باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۳۶۹۷

رده‌بندی دیویی: ۱۲۶۲ ز ۲۷۵ م ۹۵۵/۰۴

سرشناسه: مجدی، محمد بن ابیطالب، قرن ۱۱ ق.

عنوان قراردادی:

عنوان: زینة المجالس - طباطبایی

کاتب: حبیب الله افشار - عبدالکریم سادات تاریخ کتابت: ۱۲۶۲ ق

محل نشر: [تهران] ناشر: کارخانه فضل الله تاریخ نشر: ۱۲۶۲ ق

صفحه شمار: اج. (بدون شماره‌گذاری) صحافی مجدول ☑ کدرسی ☐ گراور یا افست ☐

زبان: فارسی ابعاد: ۳۰/۵ × ۲۰ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی ☐ اهدایی ☐ خریداری ☐ ارسالی ☑

توضیحات: ارسالی از نمایندگی تهران تاریخ ثبت: آبان ۱۳۸۹

یادداشتها: ۱. عنوان دیگر: زینت المجالس

موضوع(ها): ۱. ایران - تاریخ - پس از اسلام. ۲. خلافت - تاریخ و نقد. ۳. اخلاق اسلامی

شناسه(های) افزوده: الف. افشار قزوینی، حبیب الله بن عبدالجبار، کاتب. ب. سادات طباطبایی، عبدالکریم، کاتب. ج. عنوان

فهرستنگار: اسدزاده تاریخ فهرستنگاری: آذر ۸۹

... موزه‌ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

اداره مخطوطات

نام کتاب: زینة المجالس

مؤلف: محمد بن ابیطالب مجدی

موضوع: تاریخ — زبان: فارسی

سال چاپ: ۱۲۶۲ ه‍ ق — محل چاپ:

شماره عمومی: ۴۱۳۱۱ — کتابخانه / بخش:

وقفی / خریداری: ارسالی از نمایشگاه تهران — تاریخ: ۳ آبان ۷۹

طول: ۳۰٫۶ — عرض: ۲۰٫۲ — شماره صفحه‌ها: ۶۰۴

ملاحظات:

شماره عمومی ۲۶۹۷

باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۳۶۹۷

رده‌بندی دیویی: ۱۲۶۲ ز ۲۷۵ م ۹۵۵/۰۴

سرشناسه: مجدی، محمد بن ابیطالب، قرن ۱۱ ق.

عنوان قراردادی:

عنوان: زینة المجالس - طباطبائی

کاتب: حبیب الله افشار - عبدالکریم سادات تاریخ کتابت: ۱۲۶۲ ق

محل نشر: [تهران] ناشر: کارخانه فضل الله تاریخ نشر: ۱۲۶۲ ق

صفحه شمار: ج. (بدون شماره‌گذاری) صحاف: طهرانی کلاسی ☐ گراور یا افست ☐

زبان: فارسی ابعاد: ۲۰ × ۳۰/۵ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی ☐ اهدایی ☐ خریداری ☐ ارسالی ☑

توضیحات: ارسالی از نمایندگی تهران تاریخ ثبت: آبان ۱۳۷۹

یادداشتها: ۱. عنوان دیگر: زینت المجالس

موضوع(ها): ۱. ایران - تاریخ - پس از اسلام. ۲. خلافت - تاریخ و نقد. ۳. اخلاق اسلامی

شناسه(های) افزوده: الف. افشار قزوینی، حبیب الله بن عبدالجبار، کاتب. ب. سادات طباطبایی، عبدالکریم، کاتب. ج. عنوان

فهرستگار: اسدزاده تاریخ فهرستگاری: آذر ۸۹

اهدائی ارسالی از نمایندگی تهران
به کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
زینت المجالس
١٦٦٩٠
٩٥٥١.٤
٣٧٥ ز
١٣١٨
کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
شماره ثبت مواد ٤١٣١١
تاریخ آبان ٧٩

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

ثنای نامتناهی و حمد نامحصور آن نثار است که شهد هر دو کون از و معمور بصد زبان اگر شش سال الها بگوئی حمد نقدر عشر عشیری نابشدت
ارا ستگی آرایش فهرست فتح مودّات علوی پرستگی و نمایش دیباچه کتب مخلوقات سفلی حمد و ثنای مالک الملکیت که عرصه کاینات را
بکمر عقول و نفوس ترصیع نمود و گوش و گردن زرکار ابدور ثوابت و سیار زیب و زینت افزود عالم مولید بر خوان احسان و نوال
و فلک اندر بحر زخارش پیاله شعر روی زمین کوشه از خوان اوست نعمت او توشه از خوان اوست متکلمی که سبحان ملاء اعلی
و معتکفان سرادق لا از ستایش ذات او عاجز و بیچاره اند قدیمی که ساکنان مجامع قدس نسبت بقدم و نش او طفل شیر خوار اند
قاضی که مقیمان صوامع در اشتیاق جمالش دل بصد پاره اند شعر انکه داند ز خاک تن کردن باد را فرّ سخن کردن اختیار
نیک و بد و ست خالق جسم و مبدع خرد وست و صلوات تحیات و تسلیمات فایحات که از ریحان مشک خطا
نماید بر مرقد منور و مشهد معطر سید انبیا و سرور اصفیا شحنه رسالت و آفتاب آسمان نبوت و خلافت مصطفی مجتبی مقتدا
سید الکونین و الثقلین و الفریقین من عرب و من عجم و بر آل و اولاد و عشیرت و احباب و اصحاب او باد و بعد چنین گوید راوی این
پراکنده و ناقل این روایات فرخنده اقل عباد الله مجد الدین محمد الحسینی المتخلص مجدی که مدتی در خاطر این فقیر عدیم الاستطاعة
که نسخه در باب حکایات گذشتگان فراهم آورده ورقی چند از احوال پیشینیان و لطایف مقالات و غرایب حالات ایشان در سلک
تحریر کشد لیکن بواسطه موانع و شیوع از نوایب روزگار و صوارف لیل و نهار این معنی در حیز تعویق افتاد و تا درین ایام که داخل شهور
سنه اربع و الف هجریست بعضی از یاران اهل دل که بمطالعه کتب و تواریخ و اخبار ممارست آثار اخیار و اشرار ارادت
کیر بسته شده بود التماس نمودند که اگر بعضی از حکایات و غرایب حالات که در نسخ و تواریخ متفرق پراکنده است در صفحه
جمع کرده شود دور نیست که بقبول قلوب و مطبوع طبایع گردد درین باب مبالغه و الحاح فرمودند اگرچه این حقیر رتبه تالیف و تصنیف را
درجه زیاده از پایه خود میدانست و پایه از مرتبه خویش میدید لیکن رد التماس عزیزان بغایت صعب و دشوار مینمود لهذا استدعای
استعانت و توفیق از بارگاه خداوندی بی نیاز و رفیق نموده از کتاب جامع الحکایات که مؤلف محمد العوفیست و نزهة القلوب که
مصنف حمد الله المستوفی القزوینیست و تاریخ حبیب السیر که تصنیف غیاث الدین ابن الهمام که مشهور بخواندمیر است و کتاب روضة
الصفا که تصنیف و تالیف اکابر فی العالم محمد ابن خواندشاه البلخی که مشهور بخواندمیر است و کشف الغمه علی ابن عیسی و تاریخ ابو حنیفه
دینوری و ابن خلکان و بهجة المناهج حسن ابن حسن سبزواری و نگارستان قاضی احمد غفاری و عجایب المخلوقات و فرج بعد
شده بو محسن و تاریخ یافعی و تاریخ حافظ ابرو و از دیگر کتب اخبار و تواریخ که ذکر آن موجب تطویل است سخنان دلپذیر
و حکایات بی نظیر در سلک تنظیم و تحریر کشید و تغییر الفاظ و عبارات نمود تا میان این نسخه فرقی بود و این کتاب
مشتمل بر ده جزو است و هر جزوی از آن ده فصل بجا و اثق و وثوق صادق که مستعدان روزگار و مستحفظان سیر
و آثار را اگر بر سهوی و خطائی وقف کردند آن را بر پریشانی بال و پراکندگی احوال شکسته ما ینده و دامن عفو و اغماض را ...

... غلط کفتم بقلم کرم در اصلاح کوشند و این اوراق بزینت المجالس موسوم گردید و من الله اعانت و التوفیق جزو اول
مشتمل بر ده فصل است فصل اول در بیان معرفت آفریدگار فصل دویم در بیان معجزات انبیا علیهم السلام
فصل سوم در بیان کرامت اولیا و مقامات اصفیا فصل چهارم در ذکر ملوک عجم و سلاطین ما تقدم فصل پنجم
در تاریخ خلفا و مآثر ایشان فصل ششم در بیان احوال پادشاهان اسلام که معاصر عباسیان بوده اند فصل هفتم
در کیفیت عدالت فصل هشتم در سیرتهای ملوک و اخلاق سلاطین ماضی رحمهم الله فصل نهم در لطایف و ظرایف
سخنان اهل زمان فصل دهم در ریاست ملوک عدالت آئین فصل اول در معرفت آفریدگار تعالی و تقدس باید
دانست که اول چیزی که بر بنده مکلف واجبست معرفت آفریدگار است که خلعت خلقت در بر موجودات انداخته و بقدرت کامله
و حکمت شامله اسباب معاش و معاد ایشان را کما ینبغی ساخته و مکونات بالا و پستی بر وجود هستی او گواهی دهند شعر برگ درختان
سبز در نظر هوشیار هر ورقی دفتریست معرفت کردگار و از زمان بعثت و خلافت آدم صفی علیه السلام تا هنگام نبوت و رسالت
ادریس اکثر اولاد آدم بر جاده مستقیم خداپرستی ثابت بودند و چون حضرت ادریس علیه السلام ازین خاکدان محنت بفضای جنت
شتافت و ازین خارستان خاک بنگارستان افلاک بر آمد جماعتی از ملازمان خدمت که بمجاورت و موانست داشتند چون
از آنحضرت ماندند شب و روز از مهاجرت آن پیغمبر عالی مقدار مانند ابر بهار میخروشیدند و در مفارقت او عنان اختیار و
شکیبائی از دست داده در گریه و زاری می کوشیدند درین اثنا ابلیس علیه اللعنه که مدرس مدرسه تلبیس است خود را بصورت
پیری بنا در آورده بر ایشان نموده گفت چون این همه محنت شما بواسطه مفارقت ادریس است اگر فرمایند من از سنگ صورتی پردازم
مانند ادریس چنانچه ببینند در گمان افتد که مگر او از عالم بالا معاودت نموده است شعر هر آن صورت که صورتگر نگارد
نشان دارد و لیکن جان ندارد مرا صورتگری آموختند و قبای جان جای دیگر دوختند و شما بدان صورت موانست جوئید
ایشان او را استحسان نمودند و ابلیس چند صورت تراشیده آن جماعت آن تصاویر را در محراب عبادت خود نهادند و چون دور
آن جماعت بگذشت نوبت باولاد ایشان رسید در تعظیم آنها افزودند چون چند بطن بگذشت شیطان ایشان را وسوسه نمود
که این بتان مسجود و معبود آبا و اجداد شما بوده اند آن جماعت بعبادت آن تماثیل اشتغال نموده رسم مذموم بت پرستی
در جهان شیوع یافت بدانکه بر هستی واجب الوجود دلایل بسیار و شواهد بیشمار است و درین نسخه چند دلیل مذکور میگردد اگر
فرض کنیم که واجب الوجود نباشد لازم می آید که سلسله ممکنات بی آنکه موثری در ایشان از خارج اثر کند موجود شوند و
این معنی بدور و تسلسل منجر میگردد و هر دو باطل اند اما دور بجهة آنکه اگر ممکنات را در خارج موثری نباشد باید که ممکن اول ممکن ثانی
را ایجاد نماید و ممکن ثانی ممکن ثالث و رابع و رابع اول ممکنات را و این معنی محالست بواسطه آنکه لازم می آید که شی بر موجد
خود بسه مرتبه مقدم باشد اما دلیل ابطال تسلسل آنچه مشهور است دلیل تطبیق است و تقریر دلیل آنکه اگر ممکنات را فاعل نباشد
از خارج لازم آید که هر یک دیگری را ایجاد نمایند الا غیر النهایه و وجود غیر متناهی مترتبت در خارج محال است بواسطه
آنکه اگر دو سلسله لا متناهی فرض کنیم که در او اجزای مرتبه موجود باشد و ده عدد از سلسله مذکور بیندازیم و با سلسله اول
منطبق کنیم آیا بازای هر یک از احاد سلسله یکی از سلسله احاد اول خواهد بود یا نه اگر باشد لازم آید که جزو و کل متساوی
باشند بجهة آنکه غرض ما آنست که سلسله اول از ثانی بده عدد یا کمتر کمتر است و اگر مساوی باشند از سه شق خالی نیست یا
نقصان اول سلسله است و این معنی صورت ندارد بواسطه آنکه هر دو سلسله را از مبدا معین با هم تطبیق کرده ایم

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی

دو در وسط سلسله نیز نقصان گنجایش ندارد زیرا که انقطاع لازم پس معلوم شد که نقصان در آخر سلسله است و سلسله اول از
بعد دی چند متناهی زیاده است و زیاده بر متناهی بقدر متناهی می باشد حکایت یکی از ملاحده از امام بحق ناطق جعفر الصادق
سؤال نمود که بر وجود صانع چه دلیل داری فرمود که هرگز در کشتی نشسته گفت بلی وقتی در کشتی نشسته بودم که ریاح مختلف دریا را شور
و زورق از صدمت افواج امواج شکسته شده من بر روی تخته پاره بماندم ناگاه موج صعب رسیده مرا بساحل انداخت حضرت
وقتی که در کشتی بودی اعتماد تو بر کشتی بود و آنساعت که بر تخته بودی اعتماد تو بر که بود زندیق خاموش شد حضرت فرمود آن
موجود است که توکل تو در آنساعت بروی بوده است و در کتاب دیوان العرب آورده اند که عمرو بن حصین پیش از ادراک سعادت
اسلام نزد رسول آمد آنحضرت از وی پرسید که اگر در بلائی افتی امید رفع آن از که داری گفت از خدای آسمان رسول فرمود که چون چنین
باید که معبود و مسجود تو جز خدای آسمان نباشد عمر بعد از این سخن ایمان آورد حکایت روزی ابو حنیفه در مسجد نشسته بود جماعتی از
زنادقه بیرون آمدند و قصد هلاک او کردند وی گفت از من یک مسئله بشنوید بعد از آن اختیار شماراست گفتند بگوی گفت سفینه
دیدم پر بار و بی آنکه ملاح او را محافظت کند بر روی دریا میرفت تا بمقصد رسید ایشان گفتند محالست که حرکت کشتی بی ملاح بر یک
تواند بود ابو حنیفه گفت سبحان الله چون در عقل روا نیست که سفینه بی مدبر و بی حافظ حرکت بنظام تواند کرد چگونه روا میدارید
افلاک و کواکب و نظام عالم بالا و پستی بی وجود و هستی مدبر دانا و مقدر توانا بفعل آید ملاحده از این سخن متحیر شده اکثرا
حکایت شافعی را با زندیقی مباحثه افتاد زندیق گفت هرچه در عالم خاک موجود میشود از طبیعت ارکانست شافعی گفت
با آنکه برگ توت همه یک طعم و یک طبع دارد اگر کرم پیله میخورد بریشم از و متولد میشود و اگر زنبور از آن تغذی مینماید عسل میدهد
و اگر آهوی تاتار میخورد در ناف او مشک اذفر میگردد و اگر گوسفند از آن غذا میسازد سرگین میافکند و کیفیت آن برگ یکیست
و خاصیت آن نیز یکی هست و در هر طبعی چیز دیگر از او حاصل میشود پس معلوم میشود که آن بتقدیر حکیم علیم و مدبر قدیمیست حکایت
طبیب مسلمانرا با ملحدی مناظره روی نمود زندیق با او گفت تو باری میدانی که مدار کار بر طبایعست طبیب گفت مرا دو چیز
راه راست نمود یکی آنکه نیش و نوش و لطف و قهر در زنبور عسل مجتمعست چنانکه انوری گفته است بیت آنکه در امعای زنبوری
کمال را نقش نوش را با نیش داد از روی صحبت دوری و طبیعت عمل متضاد نتواند کرد دوم آنکه هلیله سرد و خشکست و اسهال
می آورد و کتیرا گرم و تراست و احداث قبض میکند حکایت از امام جعفر صادق ع پرسیدند که دلیل هستی مؤثر عالم چیست
فرمود اعظم دلایل وجود منست زیرا که وجود من از دو حال بیرون نیست یا آنکه خود را موجود ساختم که وجود داشتم و این تحصیل
حاصلست یا آنکه خود را موجود ساختم که موجود نبودم و این نیز محالست زیرا که معدوم چیزی را موجود نتواند پس معلوم شد که
هست کرده موجودیم که کسی بروی راه نیابد شعر آنکه تغیر نپذیرد یکیست و آنکه نمردست و نمیرد یکیست نوبتی حضرت رسالت
پناه ص از جبرئیل ع سؤال نمود که آفتاب بزوال رسیده جواب داد که نه آری آنحضرت از حقیقت استفسار نمود جبرئیل فرمود که
از آن وقت که گفتم نه تا زمانی که گفتم آری آفتاب پانصد ساله راه طی کرده است و چون عاقل در بزرگی اجرام و تاثیر عالم و
تامل کند و در سرعت سیر آنها تفکر نماید ظاهر گردد که فاعل آن حکیمست دانا و قدیمیست توانا که بقدرت کامله و حکمت شامله
افلاک و عناصر را بایکدیگر انتظام داده حکایت آورده اند که امام جعفر الصادق ع نزد ابو جعفر منصور نشسته بود و مگسان بر او هجوم
هجوم کرده بودند ابو جعفر منصور تنگ آمده از حضرت صادق ع پرسید که یا ابا عبدالله حکمت در آفرینش مگس چیست فرمود که تا متکبران را
بدان خوار و ذلیل نماید حکایت آورده که حجاج بن یوسف جمعی از مردم را که بر وی خروج کرده بودند سیاست میکرد ناگاه مؤ

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی

بانگ نماز گفت و یکمرد زنده مانده بود حجاج حاجب خود عتبه را گفت امشب این مرد را محافظت نمای و بامداد او را حاضر ساز تا در باره او
اجرای سیاست نموده شود عتبه گوید او را از خانه حجاج بیرون آوردم در راه با من گفت که هیچ امید خیری بتو توان داشت گفتم از روی
خود را پیمان نمای شاید توفیق رفیق گردد و طریقه خیر سلوک دارم گفت والله که من با هیچ مسلمانی محاربه ننموده ام و از این جرم که مرا
نسبت میکنند دورم اگر در حق من احسان فرمائی و بگذاری تا بوثاق خود روم و فرزندان را وداع کرده شرط وصیت بجای آورم و حقوق
مستحقان را ادا کرده بامداد بگاه نزد تو آیم احسانی بموقع و لطفی بجای خود باشد مرا از التماس او خنده در جواب نگفتم وی بار دیگر همان سخن را
مکرر ساخت در دل من افتاد که او را بگذارم شاید که باز آید یا قصیه او از خاطر حجاج محو گردد گفتم که عهد کن که بامداد باز آئی آن مرد پیمان با ایمان
غلاظ تاکید داده من او را رها کردم و چون از نظر من غایب شد بجال خود باز آمده از انکار پشیمان شده با خود گفتم خویش را در مخاطره عظیم
افکندم و در معرض سخط حجاج در آمدم و بخانه رفته صورت حال را با عیال تقریر کردم مرا ملامت کردند آنشب درین فکر مانند مار گزیده در بستر
استراحت نغنودم و چون طلایع صبح صادق از افق مشرق ظاهر شد آن مرد را دیدم که می آید مرا عجب آمده گفتم ای جوانمرد این چه قدرا
که نمودی گفت هر که را سعادت خداوند حاصل شده باشد چون زامری با او جل جلاله عهد کند در نقض پیمان نکوشد پس او را نزد حجاج بردم
صورت حال را تقریر کردم گفت میخواهی که او را بتو بخشم گفتم کرامت امیر راست حجاج او را بمن بخشید و من وی را اطلاق کردم او مرا عذری
نخواسته روان شد من متاثر شده گفتم مگر این مرد را دیوانگی رسیده روز دیگر باز آمد عذر بسیار و شکر بی نهایت تمهید کرد و بر زبان آورد که دیروز
بجهة آن ترا ثنا نگفتم و شکر تو بجا نیاوردم تا شکر تو با شکر خداوند عز و علا مقرون نگردد دیروز باقامت شکر باری مشغول بودم و امروز آمده ام
تا شکر نیکوکاری تو بگذارم حکایت آورده که در مصر پادشاهی بود بغایت متکبر و جبار که بخت آزمای موسوم بود روزی جمعی از رعایا
نزد او رفته تظلم نمودند که در حدود دیار فوجی از دزدان خونخوار بر سر راه آمده اموال ما را غارت کردند پادشاه از خواص تفحص این امر
نموده گفتند که در فلان بیابان حصاریست بغایت مستحکم و چهل مرد شجاع در آنجا بسر می برند و سردار ایشان شخصیست سانوح نام که اکثر
رعایا را حمله چون سفند بر آتش نشانند و مدتیست که این طایفه در آن حصارند و پادشاه وزیر را فرمود که با فوجی از سپاه متوجه آن طرف
شده شر دزدان را دفع نماید وزیر گفت چنان کنم اگر خدای تعالی نصرت ارزانی فرماید بخت آزمای از این سخن در خشم شده گفت
دو سه نفر دزدی سامان را چه قدرت باشد که تو اتمام مهام ایشان را بنصرت خداوند حواله می نمائی وزیر گفت ای پادشاه نصرت و ظفر
بکثرت حشم و لشکر نیست بلکه باراده و تقدیر مالک قدیر است بخت آزمای با یک وزیر فرمود تا او را بند کردند و گفت من خود ایشان را ایام
و سیاست کنم و اگر خدای مرا نصرت ندهد شاید آورده که چون بخت آزمای لشکر بدر حصار رسانید سانوح با یاران خود
گفت اگر در محاربه تقصیر کنیم بیکبار کشته گردیم صلاح در آنست که توکل بعنایت الهی نموده بهیات اجتماع متوجه خصم گردیم تا اگر
کشته گردیم منسوب بتقصیر نباشیم و یکبار از حصار بیرون آمده حمله بردند حشم پادشاه مصر روی بهزیمت نهادند هر چند که
بخت آزمای نعره زد که شرم ندارید که از پیش دزدی چند میگریزید سخن او التفات نکردند ناچار او نیز روی در بیابان نهاده
در دامن کوهی بصومعه رسید باستغفار مشغول شد و گفت الهی دانستم که با عون و نصرت تو موران بر شیران غالب
آیند و بی معاونت تو شیران زبون موران اند و بعد از چهل روز که ناله و زاری نمود آوازی شنید که توبه مقبول شد و بر سر
ملک خود رو و در آن ایام سانوح ملک مصر را در تصرف آورده بود و با فوجی از عساکر بطلب بخت آزمای میرفت در این اثنا
بخت آزمای او را پیش آمده چون امرا و سپاه پادشاه خود را دیدند بی توقف همه پیاده شدند و خدمت کردند سانوح را با یاران او گرفته
مقید و مغلول ساختند و بخت آزمای بر تخت نشسته بار عام داده گفت من اعتماد بر خزانه و سپاه کرده پای از حد خود بیرون نهادم

فصل دوم تا رسید بمن آنچه رسید چون عنایت ازلی مرا دریافت طریق رشاد یافتم اکنون مرحله شناس کوی دیده بخت آزمای
در معجزات انبیا علیهم السلام بر ضمیر منیر فضلای نامدار و ازکیای ایام پوشیده نماند که فرق میانه معجزه انبیا و کرامات
اولیا آنست که معجزه مقرون بتحدی بود یعنی هر گاه که نبی دعوی رسالت کند و مردم ازو معجزه طلبند آن معجزه ازوی
مقارن طلب قوم باشد و معجزه خارق عادتیست که خلایق از اتیان به آن عاجز باشند اما معجزاتی که از حضرت آدم
صفی الله صادر شده چون قابیل هابیل را کشته بدیار یمن رفت و بعبادت آتش قیام نمود وحی الهی در رسید آدم صفی الله
که میان ایشان رفته قابیل و اولاد او را بشریعت قویم دلالت فرماید و آدم همین رفته مضمون رسالت گذارد فرزند
ناخلف ازو معجزه خواستند آنحضرت سر پای بر سنگی که در منازل ایشان بود زده چشمه آب صافی خوشگوار ازان در
جریان آمد و درختی را که دران نزدیکی بود طلبیده درخت با شاخ و ریشه از محل خود در حرکت آمده زمین میشکافت و می آمد
تا پیش آنحضرت بایستاد دیگر آنکه در مبدء حال سباع قصد بنی آدم میکردند و انواع مضرت با ایشان میرسانیدند و اولاد آدم
شکایت نزد پدر بزرگوار بردند و آدم بمیان وحوش رفته ایشانرا ازان منع کرد و تمامی نصیحت آنحضرت را قبول نمودند
دیگر مراسم نبی آدم نشدند دیگر آنکه روزی یکی از اعزه اولاد خود را ضیافت میفرمود و هیزم مطبخ وفا ننمود آنحضرت دست
مبارک را بر آتش داشت تا عنصر نار از اشتعال باز نرود و ننشیند و چندان توقف کرد که هیزم حاضر آوردند دیگر از معجزات
آنحضرت تخم کشتن و فی الفور بحاصل آمدن بود **معجزات نوح** یکی از انجمله قضیه طوفان بود و آنچنان بود
که کفار بقبول دعوت نوح اقبال ننمودند و با ایذای ایشان نسبت به او از حد اعتدال تجاوز نمود روزی آنحضرت یکی از کفار را دید
که پسر صغیر خود را وصیت میکرد که زنهار که سخن این شخص نشنوی و در ایذای او دقیقه مهمل و تاخیر نگذاری و نکنی و آن پسر
بداختر بپدر گفت که مرا بر زمین نشان تا سنگی بجانب او افکنم چه میترسم که فرصت فوت شود چون حضرت نوح علیه السلام
این سخن استماع نموده بغایت متالم شده دعا کرد که رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا و تیر دعای او بهدف
اجابت رسیده بحسب اتفاق سبعه سیاره در برج سرطان بر یک دقیقه قران کردند و باظهار خاصیتی که در جمعیت ایشان
بودیعت نهاده شده مبادرت نمودند و بعد از اجتماع ایشان آب از زمین بطالع دلو در فوران آمده مدت چهل شبانروز
آب از چشمها میجوشید و درین مدت بارانهای بزرگ قطره می بارید بمثابه که عالم سراسر دریا شده آب بمقدار چهل گز
از سر کوههای بلند بگذشت و جمیع اهل عالم غریق بحر فنا گشتند بغیر از هشتاد نفر که با نوح در کشتی می بودند و معجزه دیگر آنکه
چون اهل توحید از کشتی بیرون آمدند ماکولات ایشان تمام شده بود نوح مقداری ریگ از زمین برداشته دعا فرمود
تا گندم بریان شد و دیگر آنکه معجز آنحضرت بعد از خروج از کشتی اشجار مثمره نشانده علی الفور آنها سبز گشته میوه‌ها آوردند
معجزات صالح پیغمبر معجزات آنحضرت بسیار است از انجمله یکی آنها که خالی از غرابتی نیست مسطور میگردد و آن آنکه
چون صالح ع بارشاد قوم مبعوث شد بقواعد رسالت قیام نموده آن طایفه را نصیحت فرمود و از ارتکاب خلاف
و شقاق تحذیر نمود و بمدتی دراز و زمانی دیر باز اندکی از ضعفای قوم بدو ایمان آوردند و نصایح صالح در باره باقی
قوم متوالی و متعاقب بود و کفار را آخر الامر بر آن قرار دادند که ایشان با اصنام و اوثان و صالح با اهل ایمان

درروز

در روز عیدی که موعود ایشان بود بمعبدگاه رفته بدعا اشتغال نمایند تا حقیقت هر ملت که ظاهر گردد مجموعه باتفاق آن ملت را
اختیار نمایند و دران روز که کفار از اصنام که بزعم ایشان خدایان کوچک بودند خواهش نمودند که دعای صالح را
مستجاب نگردانند و نگذارند که خدای بزرگ التماس او را مبذول دارد انگاه مهتران آن طایفه جندع بن عمرو گفت ای صالح
اگر در دعوی نبوت صادقی باید که ازین سنگ خارا که در نواحی حجر واقع شده ناقه بزرگ شکم بسیار موی که بچه
ده ماهه در شکم داشته باشد بیرون آوری بشرط آنکه هم در ساعت ازان ناقه بچه مشابه مادر متولد گردد صالح
بعد از استجازه بحضرت عزت دست بدعا برداشته وحی الهی نازل شد که ما بزمانی طول و قبل ازین بجهة اجابت دعای
تو شتری موصوف بصفات که درین سنگ آفریده‌ایم با قوم ثمود پیمان کن که بعد از ظهور این معجزه ایمان آورند و قوم پیمان
کرده صالح دعا نموده آن ساعت بساعت بزرگتر شد تا هیات شتری آبستن شد که وضع حملش نزدیک شده باشد و چشته
آن سنگ مذکور بر طرفی از اطراف آن واقع شده بود در حرکت آمد و آن صخره صما بطریق زنان باردار که در وقت
وضع حمل نالند بر خود لرزیده شکافته شد و از میان سنگ ناقه موصوفه بیرون آورد و چنان عظیم خلقت که از یکطرف
پهلوی او تا طرفی دیگر صد و بیست گز بود و فی الفور ازان ناقه شتری شبیه بمادر متولد گشت و جندع بن عمرو که معجزه چنین
مشاهده کرد با جمعی از خواص عشیرت خویش ایمان آورد و بعضی دیگران حضرت را بسحر منسوب ساخته عاقبت ناقه را پی کردند
و بعذاب عاجل اجل گرفتار آمدند **معجزات ابراهیم** یکی از معجزات آنحضرت آن بود که آتش نمرودی بروی گلستان
شد و این معنی از غایت شهرت احتیاج بشرح ندارد و دیگر آنکه روزی در اثنای مناجات فرمود که رب ارنی کیف تحیی
الموتی یعنی خدایا بمن نمای که چگونه اجزای از هم فرو ریخته و استخوانها از یکدیگر گسیخته موتی را باهم عقد می فرمائی و در او احیای
حیات می نمائی خطاب رب الارباب در رسید که اولم تومن آیا ایمان نیاورده قال بلی و لکن لیطمئن قلبی پس فرمان
در رسید که چهار مرغ بدست آور و آنها را ذبح نموده روس طیور اربعه را بگذار و اعضای آنها را درهم بکوب تا با یکدیگر ممزوج و
مخلوط شوند و اجزای مرغان را چهار حصه کرده هر حصه را بر قله کوهی بزرگ گذار و روس آنها را بدست گرفته هر مرغی را بنام
که دارد بخواند تا قدرت الهی مشاهده او گردد و ابراهیم باز و طاوس و خروس و غراب را بچنگ آورده بموجب فرموده
عمل نمود و روس طیور اربعه بدست گرفته گفت ای باز و ای طاوس و ای خروس و ای غراب ناگاه مشاهده فرمود
که از قله هر جبل پاره پاره از اجزا و اعضای آن مرغان برخواسته در روی هوا با یکدیگر منضم شدند و بطریقی که اول بودند بال و
پر پیدا کرده متوجه سرهای خود شده بدنها با سرها اتصال یافته مرغان حیات کامل یافته بپریدند و معجزه دیگر آنکه چون
خلیل الرحمن از مملکت بابل که عبارت از عراق عربست و مولد و منشاء آنحضرت بوده بجهت مزاحمت نمرود هجرت نموده
و بنواحی فلسطین بموضعی افتاد که تا معموری مسافتی قطع می بایست کرد و چون ماکولات ایشان تمام حضرت خلیل
جوال برداشته بطلب گندم بیرون آمد و اصحاب را در انجا گذاشت و چون نقدی نداشت که چیزی بدست آورد
دران بیابان متحیر شده ندانست که چه کند عاقبت جوال را پر سنگ کرده بیاورد تا دل ساره و هاجر تسلی یابد که گندم است
چون بمنزل رسید از انفعال بخواب رفت ساره و هاجر سر جوال را باز کرده ازان گندم یافتند قدری برداشته

دست آس کرده نان بو خلند ابراهیم بیدار شد و از آن نان خوردن استدعا نمود ابراهیم پرسید که چه خورم ساره گفت از آن گندم که آوردی
نان پختم ابراهیم از آن حال در شگفت مانده بمراسم شکر منعم قیام نمود و قدری از آن گندم را بجهت قوت خود نگاه داشته باقی را بزراعت
صرف نمود و این حکایت را بنوعی دیگر نیز روایت کرده اند و مآل هر دو یکیست ذکر معجزاتی که از یوسف ع صادر شده اول آنکه زلیخا
بدعای آنحضرت جوان گردید دیگر آنکه چون دعوت قابوس ابن مصعب قیام نمود و از وی معجزه طلب کردند دعا فرمود تا هر گیاه و درختی
که قرب تخت ملک بود حریلون شد دیگر آنکه طفلی نابینا را بخدمتش آوردند نقاب از روی خویشتن برداشته در روی نظر کرد فی الفور
بینا گشت ذکر بعضی از خوارق عادات که از موسی ع صادر شده اکثر افعال موسی خارق عادت بوده است و آنچه از و بظهور آمده غرابتی
نداشته و معجزات پیشتر انبیا هم در زمان ایشان متعاقب حدوث منفصل شدی الا معجزه وی که زمانی طویل ماند و آنچه از معجزات او مشهور است
عصاست که مشتمل بر چند معجزه در جامع عظم آورده که عصای موسی از چوب مورد بود و دو شاخ داشت و در پایان آن نیزه آهنین
داشت و چون جناب موسی از ضعف سیر در یافتی بروی سوار شدی مانند اسب تازی در رفتار آمدی در لیالی مظلمه چون چراغ رخشان بودی
و اگر تشنه شدی در چاه فرو گذاشتی بمقدار ریسمان دراز شدی و دلوی بر سر آن پیدا شده آب بالا آوردی و اگر گرسنه شدی بهر دیوار که اشاره
فرمودی طعام یکروزه از آن بیرون آمدی اگر میوه خواستی بزمین فرو بردی درخت سبز میوه دار بنظر آوردی اگر بوی خوش طلبیدی مشک و عنبر
از و فایح شدی و اگر بحرب دشمن احتیاج افتادی اژدهائی در غایت مهابت شدی همچنین گویند هر گاه حضرت موسی و را بزمین افگندی
ثعبانی گشتی سیاه و دست و پا پیش پدید آمدی و دو رو دهان و دو لوزه دندان بحدت شمشیر و سنان ظاهر گشتی و آتش از دهانش بیرون جستی
و چشمان او بسان برق لمعان زدی از منخر او دود سموم وزیدن گرفتی و از حرکت وی صریری بگوش رسیدی چنانکه از آتش بهنگام افروختن
صادر میشود و ما بین دو شاخ هشتاد ذراع بودی بر تن او موبها بطریق خار مغیلان بودی هر چند سنگ صلب در راه او افتاده بودی از حضرت
تراشیم او برستی و چون بر آسمان کشیدی بمثال مناره پیدا در نظر آمدی و ضخامت ش بر شتر بختی بودی دیگر ید بیضا که چون دست مبارک از گریبان
بیرون آوردی بر نور آفتاب و شعاع آن غالب آمدی بمجلس را تاب دیدن آن نماندی ما دیگر قحط آل فرعون و وقوع طوفان و نزول جراد و
آنچنان بود که چون فرعون بعد از ظهور معجزات از آنحضرت از متابعت او امتناع نمودند موسی دعا فرمود تا قحط در میان قبطیان افتاد
و ملخ مجموع محصول انجماعت را خورده رخنهای ایشان را ملند چنانچه هیچ چیز از ایشان باقی نماند و کاسه و کوزه و زمین و هوای انجماعت
را فرو گرفتند دیگر تبدیلات بود نقود و اقمشه و امتعه آن طایفه سنگ شده بود چنانچه صباح قبطیان از خواب خواستند مجموع اموال
و اسباب ایشان سنگ شده بود و هر گاه یکی از آن صورتها چهره گشادی فرعون و تابعانش التماس نمودندی و وعده قبول
دین کردندی و گفتندی که دعا فرمای که تا این بلیه مدفوع گردد تا ایمان آوریم و چون آن بلا دفع گشتی باز بر کفر اصرار نمودندی
اما دیگر از معجزات بریة الحکم بود که در میان بنی اسرائیل تا هزار سال باقی بماند و کیفیت آن چنان بود که موسی ع دکله از زر و صوف و
کتان ساخته بود و در سنج آن جواهر نفیسه تعبیه کرده و سه سطر نوشته بود و هر سطری بلونی ملون و اسمای ابراهیم و اسحق و اسباط
بر آنجا نقش کرده و بسبب این اسامی حروف تهجی در آنجا ثبت شده بود و چون در میان بنی اسرائیل مهمی حادث شدی و کیفیت
آن را ندانستندی نزد امام اعظم هارونی آمدندی و با تیاوندی تا امام آن جامه که خاصه او بودی پوشیدی و بریة الحکم را بر بالای
آن ثیاب بر افگندی بعد از آن که حادثه بروی شرح کردندی همان لحظه از بریة الحکم جواب شنیدندی و اگر سخن بسیار بودی
کیفیت آن صورت از حروف تهجی در آن محل ظاهر گشتی و از ترکیب حروف چگونگی حالات منکشف شدی گویند که در زمان
یوشع بن نون شخصی مبلغی خطیر بدزدید و هیچ گونه راه بدان نمی بردند یوشع بدان و تیر عمل نموده نام سارق را پیدا کرد

و بعد

بعد از اعتراف باستیصال او امر فرموده اند دیگر از آنجمله حوضی پر آب کرده بود و قفل و بند آن بدست هارون داده چون شخصی را نسبت بمنکوحه خود
شکی در خاطر افتادی و در باره وی گمانی بردی نزد هارون رفته آن حال عرض کردی هارون قدری آب از آن حوض در کوزه
کرده و مقداری خاک بر سر انگشت برداشته در آن آب فشاندی و دعا بر آن خواندی و بدست میداد و صورت حال را با نام زن بر خواندی
و آب بزن دادی تا بخوردی پس اگر زانیه بودی فی الحال سیاه گشته بترکیدی همان لحظه هلاک شدی و اگر صالحه بودی هیچ مضرت بوی نرسیدی
و هم در آنسال از شوهر فرزندی رشید حامله شدی اگر چه آن زن عقیم بودی و این معجزه نیز در میان بنی اسرائیل تا هزار سال باقی بود
نقلست که در آن روزگار دو خواهر بودند شبیه بیکدیگر چنانکه نمیتوان فرق میان ایشان نمودی شوهر یکی را نسبت بمنکوحه
خود گمانی واقع شد صورت حال را بانیه دل بهارون عرض کرد و ایشان بطلب زن فرستادند و آن عورت مکر کرده خواهر خویش را
فرستاد و آن عورت آب معمول را خورده چون عمل فسق نکرده بود و چیزی از و صادر نشده بود آسیبی بدو نرسید و بعد از آن که آن
ضعیفه بخانه آمد خواهر او استقبال نموده در کنار گرفت نفس او صالحه که آب خورده بود چون با زانیه رسید فی الحال سیاه شد و ورم
کرده بترکید ذکر معجزات داود آورده اند که حضرت قادر مختار سلسله بداود عنایت فرموده بود که یکطرف آن بمجره که عوام انرا کاهکشان
گویند اتصال داشت و جانب دیگر قریب بصومعه جناب نبوی بود که دست مردم بدان میرسید آن سلسله بشدت آهن و لون آتش در نظر
می آمد و هر گاه که حادثه نازل شدی آن زنجیر در حرکت آمده آوازی از وی حاصل گشتی و بسمع داود رسیدی و آنحضرت کیفیت واقعه را اعلام
نمودی هر صاحب مرضی که دست در آن زدی از رنج والم شفا یافتی و بعد از نقل آنحضرت بسرای آخرت بنو اسرائیل سلسله را حکم ساخته قطع
دعاوی بتوسط آن میساختند و چون صاحب صدق و حق دست بر آن دراز کردی بقبضه او در آمدی و ظالم و کاذب را دست بدو نرسیدی
زیرا که سلسله میل بالا میکرد لاجرم بمساس آن فایز نمیشدند و مدتها بدین شیوه عمل مینمودند تا شخصی مکری اندیشید سلسله از میان
مرتفع شد و صورت حال چنان بود که یکی از عظمای بنو اسرائیل جوهری قیمتی را امینی سپرده بود و عند المطالبه انکار نمود صاحب ودیعت گفت
محاکمه بسلسله بریم امین مهلت خواسته جوهر را در عصای مجوف تعبیه کرده روز موعود مدعی و مدعی علیه با اشراف و اسباط نزد سلسله حاضر
آمدند و صاحب ودیعت دست دراز کرده سلسله را گرفت همه را معلوم شد که او در دعوی خود محقست آنگاه مدعی علیه عصای مذکور را
بمدعی داد که این را نگاه دار تا من نیز دست در آن زنم صاحب امانت نیز عصا را گرفته نگاه داشت نزد سلسله رفت و گفت یا رب اگر تو میدانی
که آنچه این مرد بمن سپرده بود تسلیم کرده ام و حالا ذمه من از آن بریست دست مرا بسلسله برسان این سخن گفته دست دراز کرده
سلسله را بگرفت مردم از این قضیه متعجب گردیده کسی را از آن این حیله وقوف نیافت و شیخ امین عصا را گرفته بدین تدبیر جواهر خویش را
برد و چون صباح شده بود از سر از خواب برداشتند دیگر سلسله را ندیدند ذکر بعضی احکام که از سلیمان ابن داود
صادر شده آورده اند که سلیمان ع در صغر سن نیز در کمال فطنت و ذکا و غایت فراست و کیاست بود چنانکه
روایت کرده اند که در ایام داود ع عورتی زیبا که در حسن و ملاحت همتا نداشت بواسطه دعوی مالی که بر شخصی داشته نزد
قاضی رفت و قاضی فریفته او شده چون عورت بخانه رفت معتمدی پیش او فرستاده او را بمیل خطبه نمود جمیله جواب داد
که مرا میل تزویج نیست قاضی او را بزنا دعوت نمود جواب داد که من از این فعل شنیع بیزارم و چون از مشوره قاضی ناامید
گشت بجهة اخذ مال خود استعانت بصاحب شرط برد و او نیز مایل شده سخنان قاضی در میان آورد و جمیله امتناع
نموده چون زن از صاحب شرط نیز مایوس شد پناه بحاجب حضرت داود برده حاجب نیز مانند آن سابق یافت
و چون بهیچ وجه فتح الباب روی ننمود از حق خود گذشته در کنج خانه نشست و ابواب آمد و شد در روی خود در بست

و زبان بمضمون این قطعه بگشاد **بیت** هست ابنای دهر را مثل سخنان همچو خارپشت درشت کس ندیدم که مردنی بر
همجلس نیست کش نباید کشت قضا را روزی قاضی و آن دو مفسد دیگر در مجلسی مجتمع شده از هر باب سخن میگفتند تا حکایت منجر
بذکر آن جمیله شد از خویشتن داری و استغنای او دو استان نهاده اتفاق کردند که نزد حضرت داود گواهی دهند که او سگی
دارد که با او مجامعت می نماید و یکدیگر را در ان باب با خویشتن یار کردند و در ادای شهادت متفق الکلمه شده نزد داود
رفتند و این حدیث ستمگر را بمبالغه هر چه تمام تر معروض او گردانیدند انحضرت بمقتضای نحن نحکم بالظاهر برجم آن
مستوره امر کرد و سلیمان این حکم را شنیده از محکمه بیرون آمده جمعی کودکان و طایفه که بمحافظت و خدمتش می پرداختند
موافقت نمودند و بعد از خروج از منزل پدر در محلی نشست و کس فرستاد که جمعی را که برجم ان مستوره مامور شده بودند
از ان امر باز دارند انگاه یکی از ان صبیان را فرمود که بجای آن زن در معرکه نشست و چهار کودک دیگر بجای آن چهار
نفر که در محکمه داود گواهی داده بودند حاضر گشتند و گواهی دادند انگاه هر چهار را از هم جدا کرده یکی را طلبیده پرسید که رنگ
آن سگ چیست گفت زرد است فرمود تا او را بگوشه بردند و دیگری را طلبیده هم از لون ان کلب سؤال نمود جواب داد
که سیاه است و چون اقوال کودکان مختلف افتاد فرمود که ای فسقه فجره میخواهید که مرا فریب دهید تا صالحه را سنگسار کنم
دکودکان دیگر را فرمود که بکشید این گواهان را و ملازمان صورت واقعه را بداود رسانیده انحضرت نیز گواهان را
از یکدیگر جدا کرده از لون سگ پرسید و چون اقوال شهود در ان باب مختلف افتاد از موقف نبوت حکم بقتل
ایشان صادر شد دیگر انکه دو عورت که هر یکی طفلی داشتند روزی بجامه شستن بصحرا رفته بودند و از فرزندان غافل
شده یک طفل را گرگ در ربود و آن دو ضعیفه در طفل باقی مانده نزاع کرده مخاصمت نزد داود بردند و حضرت داود
بمقتضای انکه یکی متصرف بود و خصم گواه نداشت حکم فرمود که طفل تعلق او میدارد و چون خصمین از محکمه بیرون
امدند سلیمان از ایشان پرسید که پیغمبر خدا میان شما چگونه حکم کرد یکی از ان دو عورت صورت واقعه را معروض داشت سلیمان
کاردی طلب کرده پرسید که چه خواهی کرد جواب داد که این را دو پاره کرده هر یک از شما را نصفی خواهم داد یکی از ان
دو زن راضی شده دیگری در گریه افتاده گفت طفل را تسلیم رفیق من نمای که من با ین امر همداستان نیستم سلیمان
فرمود فرزند از عورتیست که بتنصیف او رضا نداد و این حدیث معروض داود شده از کیاست و فراست فرزند
رشید تعجبها نمود ذکر شمه از خوارق عادت و **معجزات** عیسی یکی از معجزات انحضرت احیای موتی بود و دیگری
صحیح ساختن اکمه و ابرص و اکمه کور مادرزاد بود که مطلقا چشم خانه نداشته باشد و دیگر انکه انحضرت از گل صورت طیری
ساخته باد در دمیدی و آن مرغ گلین حیات یافته طیران نمودی تفصیل این معجزات از سیاق کلام آینده
بوضوح خواهد پیوست آورده اند که عیسی دو نفر از حواریان را بشهر نصیبین فرستاد تا اهل آن بلده را به نبوت او دعوت
نمایند و شمعون بن حمون الصفا که وصی انحضرت است از عقب ان دو نفر در حرکت آمد تا اگر ایشان را عارضه واقع شود دران
امر اعانت نماید و با حضرت مسیح گفت که اگر از تو یاری خواهیم نصرت از ما دریغ مدار و آن دو نفر بنصیبین رسیده
یکی آواز برآورد که ای مردمان عیسی روح الله و رسول اوست مردم او را بکذب متهم داشته نسبت بحضرت

۱۰م

مسیح سخنان شنیع گفتند و او را نزد ملک بردند فرمود که ازین قول باز گرد و الا بفرمائیم تا ترا بکشند ان مرد که موسوم بتومان
بود از رجوع امتناع نمود و ملک فرمود تا دست او را بریده میل در چشمش کشیدند و او را در مزبله انداختند و شمعون
این قضیه را شنیده بعد از ملازمت ملک بعرض رسانید که ما هول از کرم شهریاری انکه مرا رخصت فرماید تا ازین مبتلا
سخنی چند تحقیق نمایم ملک تجویز نمود از تومان پرسید که سخن تو چیست گفت میگویم که عیسی روح الله و بنده و رسول
اوست شمعون استفسار نمود که بر صدق این سخن دلیلی داری جواب داد که اکمه و ابرص و سایر مرض علاج میکند
شمعون گفت اطبا با وی درین فعل شریکند دیگر چه آیت دارد تومان گفت از انچه مردم خورند و ذخیره گذارند خبر
میدهد شمعون بر زبان آورد که این احوال کاهنان است دیگر هیچ علامتی دارد تومان گفت از گل مرغی میسازد
و باد در وی میدمد و آن مرغ حیات یافته طیران مینماید شمعون گفت این فعل بکردار ساحران میماند دیگر هیچ مصداقی
بر دعوی خود دارد گفت باذن الله تعالی مرده را زنده میسازد شمعون بعرض ملک رسانید که این مبتلا امری عظیم
دعوی کرد که از عیسی صدور می یابد و این کار بجز از قادر مختار یا از رسول او از دیگری صادر نمیگردد و فعل رسول نیز
در این باب باذن رب الارباب است و هیچ ساحر و کذابی را حق قدیم به این امر ماذون نمیگرداند و اگر عیسی
رسول خدا نباشد مرده زنده نتواند کرد و اکنون صلاح در آنست که عیسی را طلب کنیم و در انچه این مبتلا نسبت به وی میکند
امتحان نمائیم اگر عیسی در این باب تقدم انکار پیش اید فرستاده او را بقتل آوریم و اگر مرده زنده کند درینصورت
خود بعدی عظیم دارد ما بوی ایمان آوریم ملک احدیث شمعون مقبول نموده باحضار روح الله فرمان داد با
شمعون گفت تا با مسیح به سؤال و جواب اشتغال نماید شمعون با انحضرت گفت که این فرستاده تو که بغضب پادشاه
در آمده دعوی میکند که تو رسول خدائی فرمود راست میگوید باز شمعون گفت او گمان می برد که تو اکمه و ابرص را
علاج میکنی و سایر بیماران را شفا می بخشی انحضرت فرمود که گمان او مطابق واقع است شمعون گفت که مقرر چنان است
که اگر انچه تومان بتو نسبت کرده بجای نیاری ما ترا با اصحاب تو هلاک کنیم قال عیسی نعم فقال شمعون فابدء بصاحبک
مسیح دست و پای تومان را بر مفاصل نهاده دست بران کشیده بقدرت الهی چنان شد که بود انگاه دستهای مبارک
خود را بر چشمان او بمالید تا روشن گشت شمعون گفت ای ملک این آیتیست از آیات نبوت او باز شمعون از
عیسی التماس نمود تا بگوید که حضار مجلس شب چه ذخیره نهاده اند مسیح یک یک را خطاب فرمود که دوش چه خورده اند
و چه ذخیره نهاده اند و شمعون گفت که ای عیسی فرستاده تو گمان می برد که تو از گل هیات طیری که میخواهی میسازی و باد
در او میدمی تا طیران میکند ملک میخواهد که این صورت غریب را مشاهده نماید مسیح فرمود که صورت کدام مرغ
مطلوب است گفتند خفاش که از عجایب طیور است پس صورت آن را ساخته بادی در او دمید و آن مرغ در
پرواز آمد انگاه از عیسی التماس نمودند که مرده زنده سازد انحضرت فرمود که میتی متعین کردانید که به اذن حی
لایموت او را زنده سازم گفتند سام ابن نوح که پدر ما و تست اگر بیمن انفاس شریف تو زنده گردد مناسب می نماید
عیسی قبول نموده قوم انحضرت را بر سر قبر سام بردند و روح الله دو رکعت نماز گذارده دست بدعا برداشت

و بعد از فراغ از دعا سام را ندا کرده زمین بفرمان خالق ارض و سما در حرکت آمده منشق و شخصی ابیض الراس و اللحیه از
قبر بیرون آمده گفت لبیک یا روح الله عیسی از سام سوال نمود که در زمان شما رسم نبود که موی سفید گردد این چه
حالتست که در تو می بینم جواب داد که آواز ترا شنیدم پنداشتم که قیامت قایم شده از هول رستاخیز مویم سفید شد باز
عیسی از وی سوال نمود که فوت تو چند سال گذشته است فرمود که چهار هزار سال عیسی گفت میخواهی دعا کنم
تا چند گاه دیگر خداوند تعالی ترا عمر دهد سام گفت چون عاقبت کار مرگ است حیات فانی را چه فایده مسیح دعا فرمود
سام بحالت اول معاودت نمود ملک با توابع مسلمان شدند **کرشمه از معجزات خاتم الانبیا محمد**
مصطفی صلعم معجزات آنحضرت بیشمار است و خارق عادات آن بزرگوار بیشتر است و اگر مجموع آن در قلم آید دران
باب مجلدی می باید بنابراین بچند حکایت اختصار نموده می آید آورده اند که چون حضرت رسالت پناه از حرب خیبر
فراغت یافته متوجه وادی القری گشته بمنزل اصهبا نزول نموده سر مبارک بر زانوی امیر المومنین علی ع نهاده ناگاه
آثار وحی بر آن حضرت ظاهر شده زمان نزول وحی چندان امتداد یافت که آفتاب بدیار مغرب شتافت و چون وحی
منجلی شد آنحضرت از علی مرتضی ع پرسید که نماز گذارده جواب داد که نه یا رسول الله آن سرور دست بدعا برداشته
فرمود الهی اگر علی در طاعت تو و طاعت رسول تو بوده و هست آفتاب را برای او باز گردان تا ادای صلوات
قیام نماید از اسماء بنت عمیس مرویست که گفت بعد از آنکه آفتاب غارب گشته بود دیدم که طلوع نموده بر کوه و
هامون تافت چنانچه خلایق لمعان آفتاب را برای العین مشاهده کردند و حضرت امیر المومنین علی ع نماز گذارد و معجزه
دیگر آنکه روایت کنند که اعرابی بطلب قوت بصحرا رفته بود و بعد از تکاپوی سوسماری شکار کرد و چون عزیمت منزل
نموده بأعلی مکه رسید دید که خلقی کثیر مجتمع شده اند از شخصی پرسید که باعث بر این اجتماع چیست گفت محمد ابن عبد الله
ابن عبد المطلب است که دعوی نبوت میکند اعرابی بمیان جمع در آمده سوسمار را از بغل بیرون آورد و گفت
اگر این سوسمار بر نبوت تو گواهی دهد من ایمان آورم آنحضرت با او گفت بینداز اعرابی سوسمار را بر زمین افکند و او بهر جانب دوان
شدن آغاز کرد حضرت رسول الله فرمود یا ضب اقبل سوسمار برگشته بزبان فصیح عربی گفت اشهد ان لا اله الا الله
و انک رسول الله اعرابی چون صورت غریب مشاهده نمود ایمان آورد و دیگر آنکه با عبد الله ابن زبیر که وای بر مردمان
از دست تو و وای بر تو از دست مردم و این معنی که فرمود وای بر مردم از دست تو این بود که ابن زبیر سعی نمود
تا عایشه ببصره رفته با امیر المومنین علی ع مخالفت نمود و بدان سبب چندین هزار سر بی تن شد و اینکه فرمود وای
بر تو از دست مردمان این بود که حجاج ابن یوسف بفرمان عبد الملک مروان بمکه آمده ابن زبیر را محاصره نمود
و بعد از تسخیر مکه او را بقتل در آورد و بر دار کرد و معجزه دیگر آورده اند که روزی عمر ابن خطاب و مغیره ابن شعبه
همراه یکدیگر بمجلس عرش اشتباه حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله در آمده آن سرور از ایشان پرسید
که مگر شما را با یکدیگر دوستی و محبتی هست گفتند بلی یا رسول الله در راه ولای تو فرمود که غلام یکی از شما دیگری را
بکشد و عاقبت ابو لؤلؤ غلام مغیره عمر را بکشت **ذکر ابو اسحاق** ابراهیم ابن ادهم ابن منصور ابن [illegible]

سامانی

سامانی از شاه زادگان سامانیست و حاکم بلخ بوده استاد ابو القاسم قشیری نام او را در رساله خود بر همه مشایخ
مقدم داشته است آورده اند که ابراهیم ابن ادهم در ایام حکومت خود روزی بشکار رفته در عقب آهوی
تاخت و مسافت موفور قطع کرده در اثنای آن آواز قایلی شنید که الهذا خلقت آخر ترا از برای این کار آفرید
اند گفت لا والله از اسب فرود آمده روی در بیابان نهاده و مقارن حال شبانی از گله بانان پدر خویش
رسیده جامه زرنگار خود را باو داده پشمینه خشن وی را گرفته در پوشید و بخدمت یکی از اکابر رسیده اسم اعظم از و
یاد گرفته مستجاب الدعوه شد عبد الله سوری گوید که نوبتی با ابراهیم ادهم عزیمت شام کردیم در روزی که بر
هوا حرارت مفرط استیلا داشت بپای درختی انار رسیده در سایه آن استراحت نمودیم و چون ثمره آن شجره
ترش بود ابراهیم بخوردن آن التفات نفرمود از درخت آوازی بر آمد که اکرمنا بان تاکل شیئا منا یعنی بخوردن
ثمره من مرا گرامی کن ابراهیم اناری از ان درخت باز کرده تناول فرمود و بجانب شام رفتیم و معابد و مساجد
انبیا را زیارت کرده مراجعت نمودیم و نوبتی دیگر نزول ما نزد همان درخت واقع شد آن درخت را دیدیم
که از همه درختان بلندتر شده و میوه آن شیرین و خوشگوار گشته بود و اکنون محل آسایش اولیا و اوتاد است
و این معنی دور نیست چه اثر تابش آفتاب سنگ سیاه را لعل میسازد و اگر نظر همت دوستان خدای
میوه ترش را شیرین سازد عجب نباشد **و دیگری از مشایخ** ابو الفضل ذو النون مصریست
و نام او ثوبان ابن ابراهیم بود و بروایتی ابو الفیض کنیت اوست و در سنه مایتین و ستین و خمس از هجرت
بعالم آخرت شتافت و کرامات او بسیار است آورده اند که نوبتی سالم مغربی از ذو النون مصری پرسید که
سبب توبه تو چه بود جواب داد که امری عجیب که سامع را طاقت استماع آن نباشد روزی از مصر بیرون آمدم
که بیکی از قرای روم در اثنای راه ساعتی در میان بیابان نشستم تا لحظه از کلفت سیر و حرکت بیاسایم ناگاه
چکاوکی نابینا دیدم که از آشیان افتاد فی الفور زمین شکافته شده دو سه کوزه از زمین بیرون آمد یکی
۴ پر از آب و دیگری پر از کنجد و آن جانور ضعیف از آن کنجد خورده از آن آب بیاشامید و آن سه کوزه
ناپدید گردید من این حالت را مشاهده نموده از خواب غفلت بیدار شدم **و دیگری از مشایخ**
طریقت ابو علی فضیل ابن عیاض است و او از ولایت مرو است و بعضی گفته اند که او در سمرقند تولد نموده بیورد
نشو و نما یافته و در مکه برحمت حق پیوست فی سنه مایتین و ثمانین و سبع و او در اوایل حال قطاع الطریق
بود در اثنا فضیل را با یکی از زنان تعلقی پیدا شده شبی بر دیواری بر آمده خواست که بمنزل جانانه رود ناگاه
آواز قایلی شنید که این آیت قرائت می نمود که الم یان للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله همان لحظه
قاید توفیق رسیده گریبان جانش گرفته بجاده مستقیم آورد و نوشش داروی عنایت از نیش زهر ضلالت و جهالت
بیرون برده با خود گفت که وقت آن آمد که آهن دلها از آتش توبه چون موم نرم گردد در همان شب

سر در پایان نهاد و بعد از طی مسافتی بر باطی در آمد تا لحظه استراحت نماید جماعتی از کاروانیان آنجا نزول کرده بودند
نیم شب برخواسته گفتند برخیزید تا روانه گردیم یکی گفت توقف نمایید تا روز شود که فضیل در راه است فضیل را
رقت دست داد و گفت ای جوانمردان فضیل با شماست و عادت فضیل آن بود که هر کاروان را که زدی
و مال هر که بردی نام و نسب صاحبان مال را در طوماری ثبت کردی پس مجموع خداوندان اموال را طلبیده
رد مظالم نموده ایشان را خشنود گردانید مگر یهودی که از و مالی خطیر در نواحی شام برده بود چون فضیل با
رفته با یهود ملاقات کرده صورت توبه خود را بر آیینه ضمیر او جلوه داد و از و حلالی طلبید یهود گفت من
سوگند خورده ام که تا زر خود نستانم راضی نشوم و چون ترا مالی نیست باید که بخانه من در آیی و در زیر بساط من
نقود موفور است آنچه از من در ذمت تست از آن زر برداشته بمن دهی تا من در سوگند خود حانث نگردم
و مر او تو حاصل آید فضیل بخانه یهود در آمده از همانجا که نشان داده بود زر برداشته بیهود داد و چون آن حالت
مشاهده نمود جهود او باقرار مبدل گشت و گفت کلمه توحید بر من عرض کن که من صفت امت محمد در تورات
خوانده ام که هر که از ایشان بصدق دل توبه نماید خداوند عز و علا برای او خاک زر گرداند و در زیر بساط من بجز خاک
نبود خواستم تا ترا امتحان کنم و چون خداوند قدیر خاک از برای تو زر گردانید مرا حقیقت آن معلوم گشت بعد از این
انکار محض شقاوت باشد **و دیگری از این طایفه** عالیشان ابو محفوظ معروف الکرخی بن فیروز بود که از مشایخ
کبار بوده و مدفون در بغداد است و خاک او تریاق مجربست و محل روا شدن حاجات و او مولی ابو الحسن علی ابن
موسی الرضا علیه التحیة والثنا شده ایمان آورده گویند پدر و مادر معروف ترسا بودند و بغیر از معروف فرزندی نداشتند
و او را نزد معلمی فرستادند که انجیل بیاموز و مؤدب با او گفت بگوی ثالث ثلاثه یعنی خدا سه است معروف گفت بل هو الله الاحد
معلم او را در لت کشید معروف از دبستان فرار نموده بخدمت امام رضا علیه السلام رفته ایمان آورد و در سلک ملازمان
عتبه عالی انتظام یافته مهمات او روی در ترقی نهاد پس معروف روزی برای صله رحم بدر خانه پدر و مادر رفت
و حلقه بر در زده گفتند کیستی گفت معروفم و در آن مدت که معروف از ایشان مفارقت نموده بود مادر و پدرش در فراق
او ناله و زاری میکردند و میگفتند کاشکی که معروف باز آید و بر هر دین که او اختیار کرده ما نیز در آییم و چون معروف
را دیدند پرسیدند که بر چه دینی جواب داد که بر دین اسلام آمده و پدرش علی الفور اسلام آوردند و متابعت او نمودند
و دیگری از علمای حقیقت و مشایخ طریقت ذکر ابو الحسن سری است که خال شیخ جنید بغدادی و استاد او
و شاگرد معروف کرخی از او منقول است که گفت من در اوایل حال بتجرید و فروخت مشغول و دکانی داشتم روزی معروف بدکان
من آمده یتیمی را با خود آورده و گفت ای سری این یتیم را بپوشان سری گوید بی توقف آن یتیم را بپوشان سری گوید
بی توقف آن یتیم را جامه کردم معروف خوشحال شده فرمود خداوند دل او را از دنیا سرد گردان و او را از این
مشغولی بیحاصل فراغتی روزی کن سری گوید چون نماز شام از دکان برخواستم اموال روی زمین در نظر
من از برگ کاهی کمتری نمود جنید گوید روزی پیش او رفتم وی را گریان یافتم پرسیدم که چرا میگریی گفت دوش

دخترک من نزد من آمد و گفت ای پدر امشب بغایت گرمست اجازه ده تا کوزه آب را جهت تو در بلندی بیاویزم که سرد گردد و
تو از آشامیدن آن لذتی روی نماید من اجازت دادم و بعد از لحظه که چشمم گرم شد در خواب دیدم که یکی از
حوریان جنت در غایت حسن و جمال میگذرد از و سؤال نمودم که تو از آن کیستی جواب داد که از آن آنکه در دنیا
آب سرد نیاشامد من از خواب برخواسته کوزه را برگرفته بر زمین زدم جنید گوید که سفالهای آن را بر زمین افتاده دیدم
و سری هشتاد و سال حیات یافته در سنه مائتین و خمسین و خمس در گذشت **و دیگری از کبار مشایخ** ابو النصر بشر بن
حارث الحافی است و در اصل از مرو است و در بغداد ساکن بود و در سنه مائتین و عشرین و سبع هم در بغداد متوفی
گشت و سبب قرب او بدرگاه آنکه در ایام مستی در راهی میرفت کاغذ پاره بنظرش در آمد که بر آنجا نوشته بود که
بسم الله الرحمن الرحیم آن را از خاک از دود ور کرده و او را مطیب ساخته در شکاف دیواری نهاد همان شب
در خواب دید که بخرای آنکه نام ما را تو مطیب کردانیدی خداوند ذو الجلال ترا در دنیا و آخرت مطیب ساخت و او را
برای آن حافی گویند که بعد از توبه پای برهنه سیر مینمودند و می فرمود که زمین بساط پادشاه بیمانند و همتاست و بر بساط
پادشاهان بکفش قدم نهادن ترک ادبست و در آن مدت که پای برهنه در بغداد سیر مینمود هیچ حیوانی در کوچه و بازار
روث نیفکند تا قدم او ملوث نگردد بعد از سی سال شخصی سرگین اسب در کوچه دید فریاد بر آورد که بشر وفات یافته
چون تفحص کردند او را در ویرانه یافتند که برحمت الهی واصل شده بود از و پرسیدند که تو این معنی از کجا دانستی جواب
داد که دانستم تا او در حیات باشد هیچ حیوان در کوچه و بازار سرگین نیندازد و امروز روث اسب در بازار مشاهده شد
موت او نزد من بتحقیق پیوست و بعد از وفات او را بخواب دیدند پرسیدند که خدای با تو چه کرد گفت خطاب آمد که
ای آنکه در طعام و شراب بمراد و آرزوی خود نبودی اکنون آنچه دلخواه باشد اینجا مهیاست گویند بشر را بمدتها
آرزوی باقلا بود و نخورد **و دیگری از مشایخ طریقت** ابو عبد الله حارث ابن اسد المحاسبی بود که در زهد و
ورع و عبادت فرید عصر بود و در بصره تولد او اتفاق افتاد و در بغداد فی سنه ثلاث و اربعین و مائتین
وفات یافت آورده اند که از پدر ابو عبد الله مبلغ هفتاد هزار درهم میراث رسید و او اصلا در آن مال تصرف نکرد
و گفت از رسول الله مرویست که اختلاف در ملت مانع میراث میگردد و پدر من قدری بود راوی گوید که
او تا وقت مرگ محتاج بود و آن اموال و ضیاع را از غایت ورع دست نکرد آورده اند که هرگاه
ابو عبد الله دست بطعامی که در آن شبهه بود دراز کردی رگی از دست او برخواستی و بر او ظاهر گشتی که آن
طعام بر آن نیت جنید بغدادی گوید روزی اثر جوع در بشره ابو عبد الله مشاهده نمودم او را بمنزل
خویش آوردم اجابت فرمود قدری طعام که از خانه عروسی بمنزل ما فرستاده بودند پیش آوردم ابو
عبد الله لقمه از آن برداشته برخواست و آن لقمه را در دهلیز انداخته بیرون رفت بعد از مدتی او را دیده
سؤال نمودم که سبب برخواستن و طعام نخوردن جهتی چه بود جواب داد که میان من و خداوند جل جلاله
نشانه ایست که چون طعامی که در او شبهه باشد دست دراز کنم رگی از دست من برخیزد و مفاصل از

حرکت باز ایستد کنون بگوی که آن طعام از کجا آورده بودی گفتم از منزل یکی از خویشان برای من آورده بودند دیگر باره او را بضیافت استدعا نمودم قبول فرمود او را بمنزل بردم وقت ... نان خشک حاضر آوردم برغبتی تمام تناول فرمود گفت چون درویشی را طعام دهی باید که نان خشک را با روی تازه ... ناگه یارم بی خبر و آوازه آمد بر من ز لطف بی اندازه گفتم که چنانکه آمدی عیب مکن ... خشک و روی تازه **و دیگری** از پیشوایان طریقت ابو سلیمان داود بن نصر الطائی ... ابو حنیفه است روزی استاد آثار رشد و نجابت در بشره او دیده گفت ای داود ... تمام حاصل ... اکنون او را در عمل آر آن سخن در دل داود جای گیر آمده در کنج عزلت ... الهی ... پدر بیست دینار زر میراث رسیده بود و آن بیست دینار را بیست سال خرج کرد ... سال یکبار ... چون بیم آخر شد مدت حیات داود نیز بانجام رسیده راه عالم آخرت پیمود ... از مرگ داود شبی او را بخواب دیدند که میدوید گفتند کجا میروی گفت این ساعت از زندان خلاص ... و روز دیگر خبر مرگ داود شیوع یافت و از رسول الله مرویست که الدنیا سجن المؤمن **و دیگری** از زمره عالیقدر شقیق ابن ابراهیم البلخی است که از اکابر مشایخ خراسان و استاد حاتم اصم است ... منقول است که گفت سبب توبه من این بود که وقتی بعزم تجارت بزمین ترکستان افتادم و در آنوقت جوان بودم و از تجارت روزگار بهره نداشتم روزی بر بتخانه رفته یکی از خادمان بت را دیدم که سر و روی او [illegible] شده بود و جامه های ارغوانی پوشیده خدمت بت میکرد گفتم ترا خداوندی هست دانا و بینا قادر و توانا او را عبادت نمای که ازین اصنام خیر و شر متصور نیست گفت اگر آنچه تو میگوئی راست است پس او قادر است که در شهر تو ترا روزی دهد گفتم آری گفت پس تو چرا از خراسان بترکستان بطلب روزی آمدی شقیق گوید ازین سخن بیگانه در آشنائی بر من گشوده شد و بعضی گفته اند که از شقیق مرویست که گفت سبب توبه من آن گشت که سالی چنان قحطی بوقوع انجامید که گرده نان مانند قرص خورشید عزیز گشت و آب از چشمها و کاریز منقطع گردید **بیت** چنان آسمان بر زمین شد بخیل که لب تر نکردند زرع و نخیل در این اثنا خلقی کثیر ... بیرون رفته از خداوند بخشنده بتضرع و زاری طلب باران میکردند در این اثنا غلامی زنگی را دیدم که نشاط میکرد و میخندید شقیق گوید با او گفتم این چه نشاطست که میکنی آخر نمی بینی که تیغ غلا خون اهل دنیا ... غلام گفت مرا ازین چه باک که خواجه من دو انبار غله دارد و از قحط باک نمی دارد و میدانم مرا ضایع نگذارد و چون من این سخن شنیدم با خود گفتم ای بی درد غلامی که خواجه او دو انبار غله دارد از قحط باک نمی ... خواجه من آنست که آسمان و زمین در قبضه قدرت او دست که ولله خزائن السموات والارض من از بهر چرا غمناک باشم و بعد از آن قضیه ترک دنیا کرده روی بحضرت مولی آوردم **و دیگری** از مشایخ طریقت که قطب عالم حقیقت بود ابو یزید طیفور بن عیسی البسطامی جد اعلی ابو یزید طیفور نام مجوسی

ادر

او را دو برادر موسوم به آدم و علی بود و فضای سینه هر سه برادر بنور ایمان منور گشته بعبادت اسلام مشرف گشتند و آباء ابو یزید بزیور ورع آراسته بودند و از نوادر حالات آنکه ابو یزید را مقامی حاصل شد که ادراک کس بکنه آن نتواند رسید و از نوادر مقامات او یکی آنست که او را معراجی بوده است از راه معنی و محققان آنرا التصدیق کرده اند و این معنی را در عالم معنی توان یافت نه جهان صورت **و دیگری** از مشایخ طریقت سهل بن عبد الله تستری در علم یگانه و در ورع مقتدای اهل زمانه بود از آن منقول است که گفت سه ساله بودم که هر شب برخواستمی و در نماز گذاردن خال خود محمد سوار نظر میکردم و او شب همه شب نماز گذاردی و در قیام بسر بردی و بسیار بودی که خال مرا گفتی ای سهل بخسب که دل من بتو مشغول میباشد و چون چهار ساله شدم خال مرا گفت خداوندیرا که ترا آفریده یاد کن گفتم که چگونه یاد کنم گفت هر شب که در جامه خواب بیدار شوی در دل خود بگذران که خدا با من است و حاضر مرا می بیند و مرا میداند مدتی بر این مواظبت کردم آنگاه خال با من گفت که هر شب یازده بار این ذکر بگوی و بعد از یک سال مرا ازین ذکر حلاوتی روی نمود و او مرا بمواظبت همین ذکر امر کرد گفت ترا در دین و دنیا نفع رساند بعد از روزگاری در خاطر من آمد که خداوندی که مرا می بیند و میداند و با من است چگونه در حضور او معصیت و نافرمانی اقدام نمایم پس مرا به دبستان فرستادند با خود گفتم اگر همه روز در مکتب باشم جمعیت خاطرم به پریشانی مبدل گردد با خال گفتم با معلم شرط کنند که چون سبق بخوانم مرا اجازت دهد و بدین وتیره میگذرانیدم تا در شش سالگی قرآن یاد گرفتم آنگاه بعبادان رفتم بخدمت پیری که او را حمزه بن عبد الله العبادانی میگفتند و اشکالاتی که در راه طریقت مرا واقع شده بود حل کردم و بتستر باز گشتم و در آن دیار جو را خرواری بدرهمی میفروختند و من هر سال یک خروار جو خریدمی و هر صباح چهل درم از آن غذا ساختمی بی نان خورش بعد از آن با خود قرار دادم که هر سه روز یکبار طعام خوردمی و هر که در این ریاضت و مجاهدت تحمل کند مرتبه سهل او را معلوم گردد والله اعلم **و دیگری** از مشایخ طریقت شیخ ابو سلیمان عبد الرحمن بن عطیه دارانی است و داران قریه ایست از قرای دمشق و او در سنه خمس و عشرین و مائتین وفات یافت از وی منقول است که نوبتی عزیمت حج کردم و در بادیه از قافله باز ماندم و تنها میرفتم ناگاه دیدم که شخصی از عقب من می آید چون بمن رسید ترسائی بود من اگرچه از رفاقت او کراهت داشتم اما بالضرورت تن برفاقت او در دادم و چون چند روز مسافت پیمودم توشه ما بآخر رسید بواسطه عدم قوت قوت ساقط گشت ترسا با من گفت ای ابو سلیمان اگر درین درگاه آبرو داری دعا کن تا خداوند بخشنده ما را طعامی فرستد ابو سلیمان گوید ازین سخن متاثر شده بگوشه رفتم و گفتم الهی مدتیست که پیش دشمنان کرم تو لافها زده ام امروز مرا در پیش این دشمن شرمنده مساز درین اثنا ابر پاره از هوا نازل گشته بر زمین افتاد و خوانچه از آن میان بنظر آمد در آن الوان اطعمه و قدحی در میان خوان نیز آنچه پیش آورده تناول کردیم و سه شبانروز بقوت آن رفتیم و بعد از سه شبانروز باز اثر گرسنگی و ضعف در وجود ما پیدا شد ترسیدم که مبادا بار دیگر ترسا همان التماس نماید با او گفتم اکنون وقت آنست که تو از خداوند ذو الجلال

در خواهی تا ما را طعامی فرستد ترسا گفت چنین کنم و علی الفور بگوشه رفته روی بر زمین نهاد و کلمه چند بگفت نظر کردم این
نوبت نیز ایر پاره بدستور اول نزول نموده خوانچه بر او ظاهر شده قدری طعام و قدحی آب بر انجا ابو سلیمان
گوید بعد از مشاهدهٔ این صورت غیرت بر من مستولی شده با خود گفتم اگر از گرسنگی هلاک گردم که این طعام
را نخورم ترسا گفت حاضر شو تا طعام خوریم من امتناع نمودم ترسا گفت ای یگانه زمانه این طعام نیز از اثر ورع
و پرهیزکاری تست و من در میانه بهانه ام چون مرا تکلیف کردی که نوبت تست از فضیحت ترسیدم چه
بقدر رتبی و قیمتی خویش را برین درگاه میدانستم پس روی بر زمین نهادم و گفتم خداوندا اگر این مرد را بر درگاه
تو آبروئی هست مرا در روی او شرمسار مگردان و شرط کردم که خداوندا اگر برکت او مرا طعام فرستی بدن
او در آیم و این زنار را بگشایم پس از من به اسلام او شاد گشت و به اتفاق بمکه رفتیم **و دیگری** از مشایخ که
دران روزگار بود ابو عبد الرحمن حاتم ابن یوسف الاصم است و او از اکابر خراسانست هم در علم و فتوی
عدیل بود و هم در ورع و تقوی بی نظیر آورده اند که او کر نبود بجهه آن با صم مشهور شد که نوبتی عورتی نزد حاتم
شد تا مسئله معلوم کند در اثنای گفتار صدائی از ان صادر شده منفعل شده شیخ اثر انفعال در بشرهٔ او مشاهده
نموده جهت رفع خجالت وی گفت ای عورت سخن بلندتر گوی که گوش من گرانست زن با خود گفت شکر مر
خدا را که شیخ کر بوده و آن صدا را نشنیده و بعد از ان او را حاتم اصم خواندند و چون وفات یافت یکی از اکابر
او را بخواب دیده پرسید که ما فعل الله بک جواب داد که بواسطه یک شنیده که نا شنیده انگاشتم رقم عفو بر جمله
کرده و شنیده و گفته من کشیدند سعید بن محمد اذری گوید که مدتی مدید ملازمت حاتم اصم میکردم هرگز او را غضبناک
ندیدم مگر روزی که با او به بازار رفتم سوقی را دیدم که مریدی از مریدان شیخ را گرفته درمی چند از و طلب مینمود و او را
میرنجانید و آن بیچاره در دست بازاری عاجز گشته بود شیخ با سوقی گفت ای جوانمرد او را مهلتی ده که تا دین ترا ادا
کند تدریج بازاری التفات بسخن شیخ نکرده گفت من این همه داستان نمیدانم مرا استیفای سیم خود مطلوبست شیخ
در خشم رفته ردا از دوش بر گرفته بر زمین افکند و دینارهای طلا دیدم که از دامان او بر زمین افتادن گرفت شیخ
بازاری را فرمود که دین خود را بردار و زیاده بر مگیر و الا دستت خشک گردد سوقی را حرص گریبان گرفته دیناری چند
زیاده برداشت علی الفور دستش خشک شد **شیخ احمد خضرویه** از تلامذهٔ ابو سلیمان دارانی و از
اکابر مشایخ خراسان بود و اصل او از بلخ است آورده اند که احمد به نیشابور رفته بخانقاه قطب الاصفیا شیخ ابو حفص
حداد در آمده و احوال خود را از شیخ پنهان داشته روزی بسر چاه آمد تا برای وضو آب از چاه بر آرد ناگاه دلو در
چاه افتاد مریدان شیخ ابو حفص انکار او در باطن خویش گذرانیدند احمد اثر انکار خود در بشرهٔ ان طایفه مشاهده نموده نزد
شیخ ابو حفص آمد و گفت اگر شیخ فاتحه بخواند تا این دلو از چاه بر آید دور نباشد ابو حفص از این سخن متاثر شده احمد
بر زبان آورد که اگر شیخ بنفس خویش مرتکب آن نمیگردد مرا امر فرماید تا بخوانم شیخ رخصت فرمود احمد خضرویه
دل حاضر ساخته از خود غایب شد و شروع در فاتحه کرده چون با تمام رسانید دلو بر سر چاه آمده بود شیخ

برخواست

برخواست و کلاه پیش او نهاده سر او را بوسه داده گفت مگر احمد خضرویه توئی جواب داد که آری اما مریدان را بگوی
تا درون خود را از مکر بر دارند و بچشم تهاون بمردم ننگرند مدت عمر شیخ احمد خضرویه نود و پنج سال بود
و هنگام وفات غریمان آمده گرد او نشستند چه در انوقت هفتصد دینار وام داشت احمد روی باسمان کرده
گفت الهی من جان خود را رهن وام این جماعت ساخته ام تا حق ایشان به ایشان نرسد جان مرا قبض مفرمای
بعد از ساعتی شخصی حلقه بر در زده آواز داد که ای غریمان شیخ بیایید و حق خود بستانید قرض خواهان رفته
حق خود را استیفا نمودند انگاه شیخ روی بقبله آورده روح مبارک تسلیم کرد **ذکر شیخ ابو حفص** عمر ابن مسلم
الحداد از مشایخ خراسان بود از دیهی که بر در شهر نیشابور است موسوم بکورداباد آورده اند که نوبتی شیخ
ابو حفص با مریدان بزیارت عثمان خیری که یگانه روزگار بود توجه نمود شیخ عثمان از خادم پرسید که در خانقاه
پدر چه قدر روغن باشد جواب داد که یک من یا کمتر شیخ فرمود که مجموع آن را در چراغدانها کرده بر افروزند
خادم آن شب نوزده چراغ بر افروخت مریدان ابو حفص در دل آوردند که این اسرافست شیخ
عثمان با ایشان خطاب کرد که برخیزید و هر یک ازین چراغها را که از برای خدا افروخته ام فرو نشانید
و آن جماعت جهد کردند که یک چراغ را نشانند نتوانستند **بیت** چراغی را که ایزد بر فروزد هر انکس
پف کند ریشش بسوزد و میان مشایخ آن شب جمعیتی بود روز دیگر بر سبیل تفرج بیرون آمدند و در میان یک
درخت امرود شکوفه کرده بود و صفای آن در نظرها مستحسن نموده دلیل صنع آفریدگار گشت و از کسی که قرآن
محفوظ داشت التماس نمودند که آیتی قرائت کند آن شخص این آیه تلاوت نمود که فانظروا الی آثار رحمة الله کیف
یحیی الارض بعد موتها عکس جمال دوست بر قوم افتاده همه یکرنگ شدند و جام دوستکامی بکام همه رسیده نعره از
مستان کوی عشق برخاست و صدای آن آوازه در گنبد دماغ و حاسه همسایگان انداخت گفتند قوالی قراضه
چنین آمده است اهل قریه بنظاره بیرون آمدند و دران میان پیری قوزپشت بود چون قوم را بدید گفت
غلط کرده ایم این جماعت قوالان نوای عشقند بقراضه قانع نشوند و با مشایخ گفت تواند بود که بمنزل من در آیید تا
نانی بر نمک زنیم چون یاران را قوت طبیعت کم شده بود و معده در انتظار قوت چشم گشوده همه برغبت بر
خاستند و بخانه او رفتند پیر کیسهٔ زر آورده پیش ایشان بر زمین نهاد و گفت ای یاران من آتش پرستم و
شما بطعامی که من پزم رغبت نخواهید کرد این وجه را در مصالح طعام مصروف دارید پیران در یکدیگر نگریستند شیخ
ابو حفص گفت ای برادران چون بر سر بیمار رسیدیم اگر درگذریم از مروت دور باشد امروز ما را بهانه او اینجا آورده اند
ابو عثمان فرمود نخست نبض او را ملاحظه باید نمود که خفقان و اضطراب دارد آنگاه بمعالجه قیام باید نمود پس پیر را
پیش خوانده گفتند ای پیر عمری در آتش پرستی بسر آورده و شرر نار روی ترا در دنیا زرد ساخته و یقین است که عاقبت
آن در آخرت جز روسیاهی ثمرهٔ نخواهد داد و اگر نجات آخرت میخواهی مسلمان شو تا سلامت یابی پیر گفت راستی
آنکه دوش در دلم آمده بود که ازین شیطان سوزنده بی محابا باز گردم بدین طاغوت طاغی عاصی شوی اما

٤١٣١١
مر

چون با حسرت و آشنائی نداشتم و شرمنده جفاهای دیرینه بودم گفتم ای کاش جوانمردی درین مصیبت دستگیری کردی اگر شما توانید که این قفل پس محکم را که بر دلم نهاده اند برگیرید و موکل بیجا با که بر سرم کرده اند دفع نمائید غایت کرم باشد شیخان سر بر زمین نهاده گفتند خداوندا صیدی بدام ما می آید بلواح رحمت کرامت فرمای و بیگانه برین درگاه توجه مینماید مفتاح عنایت ارزانی دار و هنوز این مناجات تمام نکرده بودند که پیر گفت ای مهمانان مبارک قدم سر فرو برید و ما را از هفت طبقه دوزخ برآورید و پیر فی الفور زنار بریده مسلمان شد و عیال او با شانزده نفر از اقربای پیر ایمان آوردند و شیخ ابوعثمان خیری با مریدان شیخ ابوحفص حداد گفت دوش نوزده چراغ که افروخته بودیم یکی بجهت شیخ شما بود و هژده دیگر برای رهنمای خدای تعالی لاجرم بروشنائی آن هژده چراغ هژده نفر از تاریکی کفر بروشنائی اسلام رسیدند تا عاقلان را معلوم گردد که من کان الله کان الله له **حکایت** آورده اند که یعقوب لیث صفار نوبتی بیمار شد در معالجه او اطباء حاذق بذل جهد نموده عاقبت بعجز اعتراف نمودند ارکان مملکت گفتند که بدعای مشایخ کبار و همت افاضل روزگار توسل باید نمود شاید که این مرض ببرکت انفاس ایشان مفقود گردد از سهل ابن عبدالله تستری التماس نمودند تا در حق یعقوب دعائی فرماید سهل دست بدعا برداشته گفت بار خدایا ذل معصیت او را بدو نمودی عز طاعت بندگان خویش را نیز بدو نمای آنگاه با یعقوب گفت محبوسان را آزاد کن تا خداوند تعالی ترا شفا دهد یعقوب فرمان داد تا مجموع محبوسان را آزاد کردند همان شب مرض او روی در انحطاط نهاد فرمود تا اموال موفور بخدمت شیخ بردند شیخ انکار کرد فرمود که ما این عزت بنا گرفتن یافته ایم اگر ما را بدین میل بودی دعای ما به اجابت مقرون نگشتی **حکایت** آورده اند که عامر ابن عبد عیس در نماز بود که شیطان بر صورت ماری آمده بر مصلی او برآمد و در زیر پیراهن رفته باز گریبان وی بدر آورد عامر قطع نماز نکرده حضورش بتفرقه مبدل نگشت گفتند ترا این قوت قلب از کجا حاصل آمده که از ماری چنین نترسیدی گفت شرم میدارم که در محل نماز و موقف راز بغیر از خداوندی بنیاز از دیگری بیم و چون معاویه ابوسفیان تغلب بر ولایت اسلام مستولی گشت عامر ابن عبد عیس را بواسطه ولای مرتضی از شهر اخراج کرده عامر از شهر بیرون آمده میرفت تا بکوهی رسید بر قله جبل آمده بنشست و بقراءت قرآن اشتغال نموده تا آفتاب غارب گشت و هنگام شام که وقت تحیل لیل تاختن آورده طلایع ظلام آشکارا شد راهبی که در آن حوالی بود و در صومعه خود نشسته نزد عامر آمده با وی گفت اینجا که تو نشسته جای قرار نیست که درین موضع شیر و انواع سباع بسیار است صلاح تو در آنست که بصومعه من درآئی تا از آفت شیر و پلنگ امین گردی عامر گفت تو ترسائی و من مسلمان هرگز با تو مرافقت ننمایم از خداوند تعالی شرم میدارم که بجهت محبت جان پناه بدشمنان برم و ترسا الحاح و مبالغه نموده مفید نیفتاد بالضرورت در صومعه رفته بکار خود مشغول گشت و چون پاره از شب بگذشت ترسا را دل بجانب وی نگران شده ببام صومعه برآمد و عامر را در نماز ایستاده دید و شیران آمده در پیش او سر بر دست نهاده خفته اند و او را پاسبانی میکردند و چون نماز تمام کرد شیران را

گفت

گفت اگر شما را بمهمی فرستاده اند بکار خود مشغول گردید و اگر بپاسبانی آمده اید ما را احتیاج بپاسبانی نیست باز گردید و وقت مرا پریشان مدارید چون این سخن بر زبان آورد شیران دم خود را در حرکت آورده باز گردیدند و چون راهب این حالت را مشاهده نمود از بام صومعه فرود آمده در پای وی افتاد و گفت کیستی جواب داد که من کمترین مسلمانانم و مرا بسبب بدی از شهر بیرون کرده اند ترسا گفت جماعتی که بدترین ایشان را مرتبه و منزلت بدرگاه صمدیت این باشد حال بهترین آن طایفه چه باشد و فی الحال بسعادت اسلام استسعاد یافت **ذکر شیخ ابو الحسن** بوزی بکمال باطنی و جمال ظاهری از ابنای زمان متفرد و ممتاز بود و در کمالات نفسانی و تائیدات ربانی ممتاز و مستثنی می نمود عمر ابن مالک گوید که وقتی تنگ دست شدم و سیصد درم وام بر من جمع شد و غریمان تقاضا میکردند و وقت مرا مشوش میداشتند و هیچ چاره نمیدانستم الا آنکه بخدمت شیخ ابو الحسن بوزی روم و حال خود را با وی تقریر کنم شاید که بهمت مدد فرماید در طلب او شتافتم گفتند بصحرا بیرون رفت بر اثر او بصحرا رفتم و او را دیدم در میان درختان بر لب آب و لحافی بر سر کشیده و خفته چون مرا دید سر برآورد و گفت ای جوانمرد او زنده است نه هر که میرد از من چه میخواهی پس دست در زیر بغل کرده و صره بیرون پیش من انداخت و گفت بگیر و هم از اینجا باز گرد و وقت مرا پریشان مکن عمر گوید صره برداشتم و شمردم سیصد درم در او بود بغریمان دادم و از زحمت تقاضای ایشان خلاصی یافتم شب بخواب دیدم که شخصی با من گفت که نمیترسی که وقت دوستان خدا را مشوش میداری بعد از ان هرگز با آن جناب گستاخی نکردم **حکایت** در کتاب بیر الصالحین از ذو النون مصری روایت کرده که نوبتی از شهر مصر بیرون آمدم تا در صحرا تفرج کنم گذرم بر کنار نیل افتاد کژدمی را دیدم که بسرعت می آمد گفتم بکجا خواهد رفت ناگاه غوکی را دیدم که بر کنار آب بود کژدم بر پشت غوک نشست و غوک او را از آب بگذرانید من با خود گفتم هر آینه در این سری خواهد بود پس تعجیل خود را بر آب زده شنا از نیل عبور کردم غوک نیز از آب گذشته عقرب را بخشکی رسانیده عقرب بتعجیل روان شده من نیز تعقب او شتافتم مردی را دیدم که در پای درختی خفته و ماری سیاه قصد او کرده نزدیک شد که بر او زخم زند عقرب بر پشت مار برآمده نیشی بروی زد چنانچه مار فی الفور هلاک شد پس عقرب باز گشته بلب آب آمد و غوک منتظر او میبود دیگر بار بر پشت او نشست و از آب عبور نمود من متحیر ماندم و با خود گفتم این ولیی از اولیای خداست خواستم که با او تقرب نمایم و پای او ببوسم جوان را دیدم مست و از مایه عقل تهی دست تعجب من زیاده گشته از آن حال بر حفظ و عصمت خداوند جل ذکره استدلال نمودم که هرچند از بندگان عصیان بیش آید رحمت آفریدگار در شان ایشان بیشتر آید پس صبر کردم چندانکه از خواب مستی درآمده مرا بر سر خویش دید در پای من افتاد که ای امام زمانه و ای مقتدای یگانه بچه وسیله بر سر این مجرم مقام فرموده اید گفتم دست از ین اعتذار بدار و نظر بدین مار گنهکار چون مار را بدید دست بر سر زده گفت ای بزرگ این حال چگونه بود ذو النون گوید صورت واقعه تقریر کردم گفت الهی شفقت تو در حق مستان چنین است با دوستان چگونه خواهد بود و به نیل در آمد غسلی برآورد و معتمره زنان روی ببادیه نهاد **حکایت** در روضه العمل از محمد ابن علی مرویست که گفت مرا

در خاطر بود که سهل ابن عبدالله تستری را ضیافت کنم اما دلیری نمیکردم تا روزی در بازار بمهمی اشتغال داشتم شیخ سهل را
دیدم که در بازار در آمده قدری نان و بریان خریده در مصلی بست و روان گشت من ترک مهم خود کرده در
عقب او روان گشتم و چنان مستغرق او شده بودم که از خود غایب گشتم ناگاه دیدم که شیخ بمسجدی در آمد من نیز
داخل آن مسجد شدم آن موضع در نظرم چنان نمود که گویا هرگز آنجا را ندیده ام بالجمله شیخ آن طعام را بر زمین
نهاده دو دوگانه بگذارد و بیماری در گوشه مسجد خفته می نالید شیخ نزد او رفته عذر خواست که بمصلی مشغول بودم
از آن جهت دیر آمدم پس او را بنشاند و آن طعام را پیش او گذاشته انواع تفقد و تعهد بجای آورد و از مسجد
بیرون رفت در این اثنا من او را گم کردم و در میان بازار متحیر بماندم پس بر در آن مسجد رفتم و متعجب ایستادم
چه هرگز آن بازار و آن مسجد را ندیده بودم ناگاه کودکی در گذر آمد و موجب تحیر مرا استفسار نمود کودک
عرب بود من عربی نمیدانستم که جواب او گویم از غایت حیرت گریان شدم کودک گفت مروی جوانی شرم
نمیداری که در میان بازار میگریی گفتم از شهر خویش بیرون آمده ام و اکنون حیران مانده راه بجایی ندارم
و کسی را نمی شناسم پرسید که نام شهر تو چیست گفتم تستر گفت ما هرگز نام این شهر را که تو میگوئی از پدران خویش
نشنیده ایم درین سخن بودیم که پیری رسیده چون از قیل و قال ما آگاه شد گفت دل تنگ مباش که فردا آن بزرگ
بجهة تعهد این بیمار اینجا آید تو حال خود را عرض کن تا ترا بشهر تو رساند پس صبر کردم تا روز دیگر همان وقت شیخ سهل بمسجد
آمده در تعهد بیمار شروع نمود و چون عزم مراجعت فرمود گوشه ردای او را گرفتم و گفتم بحق آنکه بدین کار عالم که مرا
بوطن رسان گفت بحق آفریدگار که این سخن را با کس نگوئی تا من زنده باشم من عهد بستم گفت چشم بر هم نه چشم
بر هم نهادم و او دست من گرفته میرفت بعد از لحظه دست مرا بگذاشت و گفت چشم باز کن چون چشم بگشودم خود
را در تستر بر در دکان خود یافتم پس خدمت او را بر خود لازم ساختم و از کسب دنیا بکلی اعراض کردم والله اعلم
حکایت و هم در روضة العلما آورده که ربیع ابن خثیم که یکی از متعبدان روزگار بود و هرگز ره زن خواب را
گرد خیمه دیده نمیگذاشت و از غایت بیخوابی لاغر و گداخته گردید شبی دخترش با ربیع گفت ای پدر عزیزترین خلایق
نزد تو کیست جواب داد که محمد رسول الله دختر گفت بحق محمد رسول الله که لحظه سر بر بالین استراحت نه ربیع لحظه چشم
گرم کرده بخواب دید که او را گفتند که در بصره زنیست موسوم بمیمونه زنگی و او جفت تو خواهد بود ربیع از خواب بیدار شد
استعداد سفر کرد و چون زنان بصره خبر قدوم او شنیدند همه باستقبال بیرون آمدند و از سبب آن عزیمت پرسیدند
گفت میخواهم که میمونه زنگی را دریابم حال او چیست گفتند او زنیست که روزها گوسفند مردم بصحرا می برد و اجرت
آن را گرفته بدرویشان میدهد و در موضعی که ساکنست شب همه شب فریاد میکند و نمیگذارد که مردم بخواب روند
و میگوید **بیت** عجباً للمحب کیف ینام کل نوم علی المحب حرام خواب آنکس کند که خام بود خواب بر عاشقان
حرام بود ربیع نشان مسکن او خواسته بدان جا خرامید او را که ملاحظه کرد دید که در شعب وادی در نماز ایستاده
بود و گرگی آمده گله او را میچرانید و چون از نماز فارغ شد ربیع گفت السلام علیک یا میمونه جواب داد علیک السلام

یا ربیع ربیع پرسید مرا چگونه شناختی گفت آنکه ترا بما نشان داد ما را بحال تو شناسا گردانید و آن عروسی موعود در
بهشت خواهد بود تا طمع محال نداری ربیع گوید با وی گفتم گرگان از کی باز با گوسفندان آشتی کرده اند جواب داد که
از آنگاه باز که من با خداوند جل جلاله آشنائی نموده ام و تا من عهد او نشکنم گرگ گوسفند مرا ترک شکستن نمیکرد پس
گفت ای ربیع آیتی برخوان تا بشنوم آغاز کردم که ان لدینا انکالا وجحیما وطعاما ذا غصة وعذابا الیما هنوز آیه تمام نکرده
بودم که نعره زد و جان بداد من حیران بماندم ناگاه جمعی از زنان را دیدم که می آمدند و کفن و حنوط او می آوردند
گفتم شما چه میدانستید که او را وفات رسیده گفتند پیوسته دعای وی آن بود که خداوندا اجل مرا نزد ربیع بن خثیم
کن چون شنیدیم که تو نزد او رفته دانستیم که دعای وی مستجاب شد **حکایت** آورده اند که ربیع نوبتی با جمعی
از تجار در کشتی نشسته بود ناگاه یکی از تجار را یاقوت قیمتی گم شد و اهل کشتی را بدان متهم میداشتند بعضی از
بازرگانان گفتند که در میان ما هیچکس از ربیع مفلس تر نیست شاید که او برداشته باشد و ربیع این معنی را
فهمیده روی باسمان کرد و آب در چشم بگردانید اهل کشتی ماهیان را دیدند که سر از دریا برآوردند و در دهان هر یکی یاقوتی
آبدار بود و ربیع دست دراز کرده یکی از یواقیت را بگرفت و گفت هر گرا خزانه چنین در ملک خداوند باشد
بمال غیر دست خود نیالاید تجار بعد از مشاهده این صورت در پای ربیع افتاده زبان باعتذار بگشادند و ربیع رقم
عفو بر جریده جرایم آن طبقه کشید **ذکر شیخ ابو سعید ابو الخیر** پیشوای مشایخ طریقت و مقتدای سالکان مسالک
حقیقت و مقالات او از آن مشهورتر است که انکار را در آن مجال باشد از شیخ عمر مرویست که گفت پدر من
حسن مؤدب حکایت نمود که در نیشابور خادم خانقاه شیخ ابو سعید بودم و در آن ایام هنوز صفحه عذارم از خط
خالی بود روزی بگرمابه رفتم پیری نزد من آمده خواست بدلک من اشتغال نماید من او را عذر خواسته گفتم مرا شرم
میآید که تو با وجود محاسن سفید مغرمی کنی گفت میخواهم که در این اثنا با تو حکایتی تقریر کنم آنگاه گفت من در بلخ جولا
گر بودم و در چهار سوی این شهر دکانی داشتم و چون خبر وی مایه مرا از آن ثمر حاصل شد هوس تجارت کردم
متاعیکه مناسب بخارا بود بدست آوردم و شتری بکری گرفته با کاروان بدان صوب روان گشتم چون بسرخس رسیدیم
و از آنجا بمرو توجه نمودیم و شب چنانچه عادت پیاده روان باشد پیش از کاروان برفتمی و لحظه بخفتمی تا قافله برسیدی
آنگاه برخاسته بطی مسافت مشغول شدمی نوبتی پیش رفته بخفتم چون بیدار شدم معلوم شد که کاروان گذشته است هر چند
جهد کردم قافله را در نتوانستم یافت و هوا گرم شده راه گم کردم در پای درختی بنشستم تا حرارت کمتر شد آنگاه برخواستم
و تا شب مسافت پیمودم و تشنگی و گرسنگی بر من مستولی شد اما بجهه برودت هوا تشنگی چندان تاثیری نکرد از بیم جان
تا صباح راه پیمودم چون صبح صادق از افق مشرق طالع شد خود را در بیابانی یافتم **بیت** ز تنگ عیشی
بر در دانش برده همای ز استخوان مسافر ذخیره های گران کسی ندیده نشیبش مگر بچشم گمان کسی نرفته فرازش
مگر بپای گمان چون اثر آبادانی ندیدم دل تنگ شدم عاقبت بضرورت در حرکت آمدم چون هوا گرم گشت و مرا
قوت رفتار نماند پشته ریگی بنظرم در آمد بر آن پشته رفتم از دور سبزه دیدم با خود گفتم سبزه فرع آب تواند بود

خود را بدان موضع رسانیدم چشمهٔ آب دیدم از آن آب بخوردم و وضو ساختم و نماز گذاردم و خداوند جل ذکره را شکر کردم
و قدری از بیخ گیاه تناول نمودم و بران پشتهٔ ریگ برآمده منتظر فتح الباب بنشستم چون وقت زوال رسید مردی
بلند بالای سفید پوست فراخ چشم ضخیم البدن که محاسنی کشیده داشت و مرقعی صوفیانه پوشیده و عصا در دست
در دست پیدا شده بکنار آب آمد و طهارت کرد و دوگانه بگذارد و سجاده برگرفته روی براه نهاد و مرا هیبت و
جلالت او مانع آمد که خود را بخدمت او رسانم چون از نظرم غیبت نمود خود را ملامت کردم که این چه بود که از تو واقع
شد چرا بخدمت او نرفتی تا ترا راه نمودی و آن روز و آن شب متأسف میبودم تا روز دیگر بهان وقت همان
بزرگوار در آن بیابان پیدا شد و چون از طهارت و نماز فارغ شد بخدمت او شتافتم و سلام کرده حال خود
معروض داشتم ساعتی سر در پیش افکنده پس دست من گرفت و براهی بیرون رفت در اثنای سیر شیری پیدا شد
چون او را بدید بایستاد و آنمرد پیش رفته گوش شیر را گرفت و سخنی در گوش آن سبع گفت و مرا فرمود که همراه او
باش هر جا که به ایستد بدان که کاروان نزدیکست زینهار تا از او نترسی که ایشان نیز بندگان خدایند و مامور
و مسخر قدرت او ویند من از عقب شیر روان شدم چون مسافتی قطع کردیم شیر بر پشته برآمده بایستاد من بران
پشته بالا رفتم کاروانرا دیدم در زیر پشته فرود آمده خوشدل و شادمان بکاروان رسیدم و در صحبت ایشان
بنجار ارفتم و از آن سفر با سود موفور مراجعت نمودم و بجلواگری مشغول گشتم بعد از مدتی روزی بمجلهٔ کاغذیان
رفتم جمعیتی دیدم از سبب آن سئوال کردم گفتند شیخ مهنه که او را ابوسعید ابوالخیر میگویند باین شهر تشریف آورده
وعظ میفرماید با خود گفتم به استماع سخن او تقرب باید نمود چون بخانقاه در آمدم نظرم بر همان مرد افتاد که در بیابان
بخدمت او رسیده بودم خواستم که پیش رفته آشنائی دهم شیخ روی بمن آورده فرمود **بیت** نشنیدستی که هر چه
در ویرانی بینند نگویند در آبادانی چون این سخن شنیدم نعره زده از هوش برفتم چون افاقت یافتم درویشی
را دیدم بر سر من نشسته که شیخ ترا میطلبد من بخدمت او رفته بوسه بر پایش دادم فرمود تا من در حیات بوده باشم این
سخن را با کس نگوئی و تا شیخ در حیات بود اظهار این معنی نکردم **حکایت** خواجه ابوالقاسم هاشمی روایت کرد
که پدر من کلانتر طوس بود بخدمت شیخ ابوسعید ارادتی تمام داشت و چون شیخ بطوس آمد هر روز پدرم مرا
که هفده ساله بودم با خود بخانقاه ابواحمد بمجلس شیخ میبرد در آن ایام شبی معشوق به من پیغام داد که امشب بسوی
خواهم رفت بر راهگذار من به ایست تا چون بازگردم لحظه از وصل یکدیگر متمتع گردیم من در رهگذار او بنشستم و چشم انتظار
بگشادم و این بیت را تکرار مینمودم **بیت** در دیده بجای خواب آبست مرا زیرا که بدیدنت شتابست مرا گویند
بخفت تا بخوابش بینی ای بی‌خبران چه جای خوابست مرا و بنابر آنکه مطلوب دیر می‌آمد خواب بر من غلبه کرده از
سعادت وصال دور ماندم و علی الصباح در خدمت پدر بمجلس شیخ رسیدم در اثنای موعظه فرمود که مخلوقی
که در طلب مطلوب مجازی سعی میکنند از مشقت بیخوابی بمنزل مقصود نمیرسند پس بی‌رنج مجاهدت و سعی عبادت بمطلوب
حقیقی چگونه فایز توان شد دوش جوانی را وعدهٔ وصال داده و او تا نیم شب در انتظار یار بیدار بود و این

بیت را مکرر میکرد **مصرع** در دیده بجای خواب آبست مرا اگر در دیده بجای خواب آب داشتی نخفتی من هیچ نگفتم
و نعره زدم خلق در فریاد آمده جام حالت در گردش آمد و خرقها در میان آوردند و چون مجلس تمام شد پدرم
آن خرقهارا بالتمام از ایشان خریداری نمود و طعامی ترتیب داده اصحاب شیخ بوثاق ما آمدند و من کوزه
آب بدست گرفته بر زبر سر شیخ ایستاده بودم و پدرم از شیخ درخواست کرد که چون آب خوری از دست
ابوالقاسم بستان و شیخ دو نوبت آب از دست من گرفته با من گفت تو مردی نیکو خواهی و مرا هفتاد سال
شده و از محرمات ببرکت نظر شیخ مصون ماندم **حکایت** از شیخ حسن مؤدب خانقاه شیخ ابوسعید منقولست
که نوبتی چنان شد که گوشت بخانقاه نیامد و چند روز طبخی واقع نشد و اصحاب را هوس گوشت بود روزی
شیخ مجلسی میفرمود مرا گفت برخیز و نزدیک فلان جوان رو اشارت بجوانی کرد که در مجلس نشسته بود و با او
بگوی که یکدینار بر سر بند ازار بسته بمن ده جوان این سخن شنیده گریان شده دینار را گشوده بمن داد شیخ فرمود
بفلان محله رو قصابی برهٔ شیرمست دارد و از او بسته است آن بره را از او بخر و او را بفلان موضع بر و آن گوشت
را پیش سگان انداز تا شکمی چرب کنند من روان شدم و همه راه در دل با شیخ در جنگ بودم که با وجود کمال
آرزوی اصحاب بگوشت برهٔ شیرمست را بسگان چرا باید داد با چار بموجب فرموده بره را همچنان بر معلاق
از قصاب خریدم و او را با خود برده در حضور او پیش سگان انداختم قصاب در گریه افتاده نزد شیخ آمد و توبه
کرده اظهار انابت نموده آغاز زاری کرد شیخ گفت ای پسر چون تو بغرض خود رسیدی صورت حال را بیان
کن قصاب گفت این بره را پرورده بودم به امید آنکه از وی بهره مند گردم دوشینه بیک ناگاه بمرد و مرا دشوار
آمد که از سر قیمت آن درگذرم خواستم که آنرا بفروشم خود شیخ مرا از این وبال و خلایق را از اکل مردار صیانت
نمود آنگاه شیخ با من گفت ای حسن مردان خدای جز حلال نخورند باید که تا از حقیقت حال واقف نشوی
انکار کس در دل نگذرانی و جوانی که دینار داده بود بر خواسته گوسفندی فربه بمطبخ آورد **حکایت**
خادم خانقاه شیخ ابوسعید گوید که نوبتی شیخ مرا نزد شحنهٔ نیشابور فرستاده پیغام داد که ترتیب ما یحتاج سفرهٔ
اصحاب امروز به تو تعلق دارد چون پیغام گذاردم شحنه مردی را بجریمه متهم ساخته مبلغی از وی اخذ نمود و بمن داد
از روی استهزا گفت این لقمه لایق حلق اصحابست خادم گوید کیسه را گرفته نزد شیخ بردم و صورت حال تقریر
کردم شیخ فرمود تا از آن وجه دعوتی ترتیب دادند و خوان بگستردند و شیخ بر سفره نشست اما مریدان را صورت
انکار در آئینهٔ ضمیر نقش بسته با یکدیگر گفتند که این نوع طعام لایق بحال ما نیست شیخ دست بطعام دراز کرده
اصحاب بعضی بتقلید و برخی به انکار و کراهت در خوردن طعام مبادرت نمودند و زمره دست خود کشیده داشتند
چون سفره برگرفتند جوانی آمده در پای شیخ افتاد و صرهٔ زر بر زمین نهاد و بر زبان آورد که پدرم از جملهٔ مریدان
تو بود در حین وفات دو صرهٔ زر جدا کرده وصیت نمود که این محقر را نزد شیخ بر بعد از فوت او با خود گفتم که شیخ
از خزانهٔ وهاب بهشت بخوبترین رزقی مستفید است و من این وجه را در مصالح خود صرف کنم روز دیگر از این عزیمت

شیخ مرا تهمتی بگرفت و یک حبه از من بستد دانستم که ازین بکرو شومی ان عزیمت واقع شده صره دیگر را بخدمت رسانیدم
تا شیخ مرا بحل کرده از سر جریمه در گذرد شیخ گفت ای جوان خاطر جمع دار که آن وجه بما رسید پس روی بمریدان آورده
فرمود که اگر روی زمین را حرام فرو گیرد جز لقمه حلال بگلوی دوستان خدای فرو نرود **حکایت** این
سادات که بعمید خراسان مشهور بود مرید شیخ ابو سعید بود از وی منقولست که گفت که کمال اعتقاد من بشیخ
جهت آن است که در ابتدای حال مرا حاجب محمد میگفتند و هر روزه بدر خانقاه شیخ ابو سعید رفتمی و بدیدار
مبارکش تیمن جستمی نوبتی از ممری حلال هزار درهم بجهة من آوردند با خود گفتم که این وجه را نزد شیخ باید برد و بعد
از ساعتی حرص دیده عزیمت مرا بسته آز مرا بر آن داشت که پانصد درهم از ان جدا کرده در زیر بالش گذاشتم
و پانصد درهم دیگر را نزد شیخ بردم فرمود آن پانصد درهم دیگر را که زیر بالش نهادی حاضر باید کرد چون این
سخن بشنیدم مدهوش و متحیر بماندم و یکی از ملازمان را فرستادم تا ان وجه را حاضر آورد آنگاه گفتم که از
حضرت شیخ التماس دارم که مرا بخدمت خویش امر فرماید شیخ دست مرا گرفته فرمود تمام شد برو بسلامت
عمید گوید به برکت انحضرت روز بروز جاه و منصب می افزود تا آنکه مدتها متصدی امور خراسان بودم و
هیچکس بر من مستولی نشد و از مطالبه و مواخذه پادشاهان سالم ماندم **حکایت** خواجه نظام الملک طوسی
که مدت سی سال وزارت الب ارسلان و سلطان ملکشاه سلجوقی متعلق به او بود همانا از زمان آدم هیچ
آفریده در امر خطیر وزارت مانند او شروع نکرده باشد در اصفهان خانقاهی ساخته سیادت پناه ولایت دستگاه
میر سید محمد را که بزیور جاه و نسب و حلیه قدر و حسب و صفای باطن و تصفیه ظاهر از منتسبان دودمان نبوت
در زمان خود متفرد و ممتاز بود در آن خانقاه ساکن گردانید و عادت خواجه حمیده خصال چنان بود
که هر سال از اطراف عالم مستحقان و ارباب حاجت بر درگاه مجتمع گشتندی و ادرارات و انعامات الطافیه
را از خزانه تسلیم نمودی و همه با حصول مرام مراجعت نمودندی چنانکه در اول ماه رمضان به مساکن خود
رسیدندی سالی آن انعام در حیز توقف مانده در ماه رجب و شعبان از مستحقان یاد نکرد و در
ماه رمضان نیز ایشان را تعهد نفرمود و در ماه شوال کس فرستاد و سید محمد را طلب نموده پیغام داد که
دو کس از اکابر متصوفه با خود بیاور تا سخنی که هست بگوییم از سید محمد منقولست که ما دو نفر بودیم از صوفیان
نزد خواجه نظام الملک رفتیم خواجه شرط اعزاز و اکرام بجای آورده گفت من در ابتدای نشو و نما به تحصیل
علم مشغول بودم دران اثنا در خاطرم آمد که سفری کنم چه در غربت علم بسهولت حاصل گردد از پدر اجازت خواستم
که بروم پدرم غلامی همراه من کرد فرمود چون بمهنه رسی از کاروان التماس کن که یک روز بجهت
خاطر تو بایستند و تو بخدمت شیخ مهنه رو و قدوم او را بوسه ده و از وی استمداد همت نمای و هر چه فرماید
فرمان او را مطیع و منتظر باش چون کاروان بمهنه رسید از ایشان التماس نمودم که یک روز بجهت خاطر
من توقف نمایند ایشان قبول نمودند و بمهنه شتافتم چون نزدیک بقصبه رسیدم با خود گفتم که مرا ان مقام

آن مقام و منزلت نیست که کسی به استقبال من بیرون آید درین اثنا خلق بسیار دیدم که به استقبال من بیرون آمدند صورت
حال تفحص کردم گفتند چون شیخ از نماز بامداد فارغ شد فرمود استقبال کنید جوانی را که دنیا و آخرت بدست آرد
و مرا ازین سخن قوتی حاصل شد **ذکر حسین منصور حلاج** حلاج را حالات عجیب و مقامات غریب
بوده مشهور است که بر شیر سوار شد و مار را تازیانه میساخت و در زمستان ثمار تابستانی و بر عکس ظاهر میساخت
و دست بر میداشت و چون فرود می آورد دستش مملو از درهم و دینار بود سکه آن قل هو الله احد و از ضمایر خلایق خبر
میداد روزی از حمام بیرون آمده شخصی از منکران وی سیلیی بر قفای حسین زد حسین سوال نمود که چرا چنین کردی
منکر جواب داد که خدای فرمود حسین گفت بحق خدای که دیگر نزنی آن شخص دست بر آورد که سیلی دیگر بکار برد دستش
خشک شد و چون کلمه انا الحق از وی استماع کردند بعضی از مردم را در حق وی سوء اعتقادی پیدا شد ابو القاسم صوفی
روایت کرد که جمعی از صوفیه در تستر نزد حلاج رفته از وجهی طلب کردند که خرج سفره کنند حسین با ایشان به آتشکده
مجوس رفت و پیر دیرانی را گفت در خانه بگشای پیر جواب داد که کلید خانه نزد موبد است و حسین دست بر قفل زده
گشوده شد در باز کرده بدرون رفت قندیلی در سقف خانه بنظرش آمد که آتشی در ان مشتعل بود در اثناء اللیل
و اطراف النهار قطعا آن نار منطفی نمیشد حسین از پیر دیرانی پرسید که این آتش را که افروخته است گفت خلیل الله
افروخته و ما این قندیل را تعظیم تمام میکنیم و مجوس از اقطار ایران نذر به اینجا می آورند حسین گفت اطفای این قندیل را
کسی دست داده یا نه پیر جواب داد که در زند بنظر ما رسیده که عیسی ابن مریم بدین قادر باشد حسین آستین را فشانده
به آن قندیل اشاره کرده همان لحظه قندیل فرو مرد پیر در اضطراب و زاری افتاده قیامت از وجودش برخواست
حسین گفت اکنون کسی بر اشتعال این قادر باشد پیر گفت همانکس که او را منطفی ساخت مشتعل تواند کرد این سخن
گفته در پای حسین افتاده حسین گفت خبری داری که بمشایخ بهی تا در وجه سفره مصروف سازند پیر صندوقچه مملو از جواهر
نفیسه آورده به ایشان داد حسین به آستین بجانب قندیل اشاره کرد همان لحظه اشتعال یافت ابو عبد الله محمد ابن
خفیف گفت چون حسین منصور را گرفته حبس کردند روزی بمجلس وی در آمدم چون وقت نماز رسید حسین بجنبید (?) خواست
و مجموع بند و غل که بر او بود از او جدا شد و حسین وضو ساخته به اقامت فرایض پرداخت آنگاه بگریست گفتم ای حسین
تو که بر رفع قید قادری چرا خود را خلاص نمیکنی گفت ای پسر خفیف امروز اراده رفتن بکدام شهر داری گفتم میل نیشابور
دارم گفت چشم بر هم نه بر هم نهاده گفت دیده بگشای چون چشم گشودم خود را در نیشابور دیدم در محله که مراد من بود
گفتم مرا بغداد بر گفت چشم بخوابان اکنون گفت چشم باز کن دیده باز کردم خود را در مجلس دیدم و چون تجربک
حامد وزیر و امیر قادر عباسی خواستند که او را صلب کنند جمعی از او استدعای نفعی کردند گفت بعد از صلب
مرا بخواهند سوخت شما پاره از خاکستر من بردارید و در ان چند روز آب دجله چنان طغیان خواهد نمود که بغداد
را غرق سازد در آن ریزید که آب ساکن گردد و بعد از حرق وی چون آب زیاده شد چنان کردند آب ساکن شد
و از خاکستر او بر روی آب نقش الله مکتوب گشت گویند چون او را صلب کردند شخصی از منکران در مقابل
او ایستاده گفت الحمد لله الذی جعلک نکالا للعالمین و عبرة للناظرین ناگاه دیدند که حسین دیگر از عقب وی در

بیرون آمده دست بر پشت حسین مصلوب زده گفت ما صلبوه و قتلوه و لکن شبه لهم و این واقعه در سنه تسع و ثلاثمائه
والله اعلم **فصل چهارم از جزو اول در ذکر ملوک عجم** و سلاطین ما تقدم بر ضمیر مستنیر واقفان
فن تاریخ اخبار و خاطر مهر تنویر خداوندان سیر و آثار مخفی نماند که ملوک عجم که از زمان آدم تا بعثت حضرت خاتم
در ممالک ایران و بعضی اوقات که در اکثر ربع مسکون حکومت کرده اند منحصر در چهار طبقه اند اما طبقه اول که ایشان را
پیشدادیان خوانند ده پادشاه اند اول ایشان کیومرث **بیت** نخستین خدیوی که کشور گشود سر تاجداران کیومرث
بود بعضی را عقیده آنست که کیومرث از احفاد آدم بوده و عقیده مسود اوراق آنکه از احفاد سام بن نوح بوده چه
قبل از طوفان نیز اگرچه کسی بر سریر سلطنت نشسته آثار و احوال او مهجور گشته زیرا که بعد از طوفان بجز نوح و سه پسر او
کسی در روی زمین زنده نماند و مجوسان را اعتقاد آنست که کیومرث عبارت از آدم صفی است و او مردی سبز چهره
نیکو رخسار متناسب اندام بود گویند مسکن در کوهها و غارها بوده و لباس او از پوست سباع و بهایم بوده
هوشنگ نبیره کیومرث بوده و بغایت صاحب فطنت و زکی الحس و نیکو اخلاق بوده و بعمارت جهان
مایل و در عهد او خلایق بسیار شدند و اهل فساد سر بر آوردند هوشنگ آهن را از معدن بیرون آورده آلات حرب
ترتیب داده مفسدان را گوشمال داد و چون مدت چهل سال سلطنت کرد متقاضی اجل خیمه بدر او زد **بیت** ای چه
روز کیومرث و هوشنگ شد مرزبان طهمورث او رنگ شد **طهمورث** بعد از هوشنگ سیصد سال
جهانرا پادشاه عالم را کدخدا نبود بعد ازین مدت طهمورث که بقولی از احفاد هوشنگ بود بر سریر سلطنت نشست
و جمعی از بنی آدم بطوع و رغبت و برخی از خوف کمر انقیاد او بر میان بستند و او اهل شهر را از روستا و روستا
را از اهل شهر جدا کرد و صحرانشینان را بتربیت گله و رمه امر فرمود و او شکار دوست داشتی و پیوسته سیر فرمودی
و بیک موضع مقام نساختی و لقب او دیوبند است یعنی تمام سلام و او را دیوبند هم گویند مدت عمرش ششصد سال
بود و زمان سلطنتش سی سال **ذکر سلطنت جمشید** این کلمه اسم و لقب است اسم او جم است و لقبش شید
و بقولی بعد از آدم بهزار سال شمسی پادشاه شد ابوحنیفه دینوری گوید که جمشید پسر زاده ارفخشد بن سام بن نوح است
فارسیان گویند که او بر اقالیم سبعه فرمان فرما شده طوایف جن و انس را مسخر کرده اند و سلیمان عبارت
از اوست و او از خداوند عز و علا مسئلت نمود که در زمان او مرض موت و هرم از میان خلایق برگیرد دعای او
بشرف اجابت مقرون شده سیصد سال هیچکس در مملکت او بیکی ازین دو چیز مبتلا نگشت و جمشید بتجربه و امتحان
مفردات و مرکبات ادویه و اغذیه پرداخته طبیعت هر یک از انها را شناخته ضار را از نافع جدا کرده باستخراج فرو
ابریشم پرداخته و صنعت خیاطت و رشتن و بافتن اختراع نمود و شراب ارغوانی که مقوی روح حیوانیست در زمان
او ظاهر شد آورده اند که جمشید خواست تا انگور که لطیفترین ثمار است در زمستان نیز از و محفوظ شوند و چون
نگاهداشتن آن بواسطه سرما ممکن نبود فرمود تا آب او را از پوست و دانه جدا کرده در آنائی ریختند و خود همه
بر سر ظرف آمدی و عیار آنرا بمحک مذاق عرض کردی چون طعم مرارت ظاهر گشت پادشاه تصور کرد که گر

زهری

زهری قاتل است و جمشید را کنیزکی بود در غایت صباحت و ملاحت و درد سر او طاری شد و سه روز شو بهست
که سر بر بستر بند از آن رنج به تنگ آمده با خود گفت که از ان زهر که پادشاه ضبط کرده قدری باید خورد تا ازین درد
و الم خلاص گردم **بیت** بسر خم که بیایم بدر از میخانه تا در آن دم که مرا پر نشود پیمانه پس بر سر خم رفته جرعه چند درکشید
و بعد از آنکه چند روز بود که صورت خواب در آئینه دیده اش نقش بسته بود بخواب رفته بعد از آنکه سلطان منام
از سراپرده دماغش خیمه بیرون زده خویش را از جمیع علل و امراض مبرا یافته صورت واقعه بعرض جمشید رسانید و پادشاه
مست فرح و سرور گشته بر شرب مدام قیام نمود **حکایت** آورده اند که کیقباد در ایام سلطنت خود دستی را دید که
در پای درختی افتاده و زاغی آمده چشمهای او را از حدقه بیرون آورده پادشاه را این معنی ناخوش آمده فرمان
داد که هر که جام شراب در کف نهد چون می او را در شیشه کنند و مدتی خلایق از شراب خوردن ممتنع گشتند تا روزی
شیری از شیرخانه پادشاه زنجیر گسیخته روی بکوچه و بازار آورد و خلایق از صولتش گریزان شدند ناگاه جوانی
از گوشه در آمد هر دو گوش شیر را محکم بگرفت و شیر را مانند روباه عاجز ساخته نگاه داشت تا شیربان در رسید
این معنی بپادشاه رسید فرمود تا از حال و نسب او تحقیق نمایند جوان گفت من مردی کفشدوزم و مدتیست تا سلطان
محبت دختر عم شهرستان دلم را تسخیر کرده شحنه عقل را معزول کرده است و بجهت تنگدستی و عدم هستی صورت مراد
در آئینه مرام جلوه گر نمیگردد امروز نایره عشق بیشتر از پیشتر در اشتعال آمده نزدیک بود که خرمن وجود را خاکستر سازد
اندیشیدم که اگر آبی بر این آتش نریزم این شعله دود از دودمان حیات بر آرد لاجرم جرعه چند از شراب کهن نوش
کردم و لحظه غم اشتیاق فراموش کردم اکنون فرمان پادشاه راست کیقباد در تحصیل مراد جوان سعی فرموده او را
بوصال رسانید و فرمود که تا ندا کردند که شراب چندان خورند که شیرگیر بوده باشند بالجمله چون چهارصد سال از
سلطنت جمشید بگذشت بخار پندار بکاخ دماغ او راه یافته دعوی الوهیت کرده لاجرم غیرت الهی او را از درجه
شاهی بیفکند و سرداران ایران ازین معنی برآشفته ترک خدمت جمشید کردند و کمر ملازمت ضحاک بر میان جان
بستند و ضحاک حمیری از یمن با سپاه گران به ایران آمده جمشید بالضروره فرار بر قرار اختیار نموده عاقبت بدست
ضحاک افتاده بقتل رسید گویند که در حین قتل بر زبان جمشید گذشت که هر که دین را ببرگ ندارد دین او را هلاک
کرد اند مدت سلطنتش را بعضی پانصد و بیست سال گفته اند **ذکر سلطنت ضحاک** ضحاک متهوری بود
بی باک و ظالمی سفاک در نسب او اختلاف است برخی او را برادرزاده شداد حمیری گویند که بهشت ساخته و
فرقه او را برادرزاده جمشید میدانند اما عقیده مسود اوراق آنست که ضحاک خواهرزاده جمشید و برادرزاده
شداد است **بیت** قضا کرد ملک اقالیم سبع مقرر بضحاک بهرام طبع اساسی که آن دشمن دین نهاد نه بر وی
شاهان پیشین نهاد در ایام او این سخن عام بود که ایام او شر ایام بود و او را بیوراسپ میگویند یعنی صاحب
ده هزار و چون همواره ده هزار اسب در طویله او جو میخوردند باین لقب ملقب گشته و عجم لفظ ضحاک را معجم ساخته
ده آک گفتند یعنی خداوند ده عیب و آن عیوب اینست قلت حیا قصر قامت کثرت اکل زشتی روی نخوت

و از انتظام نخشش کشایی تعجیل در امور بلاهت بددلی و اول کسی که مسخ و فعلی شنیع که ازو صادر شد قتل پدر بود و در ایام سلطنت
سفاکان را بر کشید و گوشش از سخن سلطان در کشید گویند جنی را با ضحاک دوستی بود و آن جن قلم زرین محفوف بضحاک
داده گفت هرگاه ترا میل بزنی یا پسری باشد این قلم را در دهان کیسه و بجانب او بدم فی الفور مطیع تو گردد و شیفته
تو شود بالجمله در ایام سلطنت دو قطعه گوشت بهیات دو مار از دوشهای ضحاک بر آمده المی عظیم بضحاک میرسید و
اطبا از معالجه او عاجز گشته جن مذکور که با او دوستی میورزید گفت علاج این وجع مرهمی است که از مغز سر آدمی ساخته
شود بنا بر این هر روز دو نفر از رعیت را می کشتند و مغز سر ایشان را مرهم می ساختند بعد از مدتی نفیر عام بر آمده
کاوه آهنگر اصفهانی که دو پسر او را بفرمان ضحاک کشته بودند چرم پاره که حدادان در وقت کار بر کمر بندند
بر سر چوبی کرده فریاد بر آورد که هر که طالب شاه فریدونست با من موافقت نماید خلایق با او اتفاق نموده به البرز
کوه رفتند و فریدون را بر سریر سلطنت نشانیده متوجه دفع ضحاک شدند و ضحاک را گرفته دوالی از پس سرش تا کمرگاه
او بریده بر دست او بستند و ویرا بدماوند کوه برده بقتل آوردند **ذکر سلطنت فریدون** در مروج الذهب
مسطور است که افریدون پسر اسقیان ابن جمشید است و در بعضی از تواریخ هشت واسطه میان او و جمشید اثبات
کرده اند والاول هو الاصح و باتفاق ائمه تاریخ فریدون پادشاهی بود عادل و عالم بسیاست سلطانی با فضایل
نفسانی جمع داشت و در زمان او قواعد مردی و مردمی تمهید پذیرفت آورده اند که چون خاطر جهانیان از
ظلم ضحاک فراغت یافت و فریدون بر سریر سلطنت نشست این روز که اول مهرماه بود عید کردند و مهرجان
که عید فارسیان بوده عبارت ازینست و فریدون طبقات حشم و فرق رعایا بمواعید خوب و سخنان مرغوب
نوازش نمود و اساس ظلم که در زمان ضحاک تمهید گشته بود منهدم ساخت و آن چرم پاره را که کاوه در حین خروج
بر سر نیزه کرده بوده بیواقیت و جواهر گران بها ترصیع نموده بدرفش کاویان موسوم ساخت و هر یک از سلاطین
کیانی که بر سریر سلطنت می نشست از جواهر چیزی بران می افزود تا بجدی رسید که مقومان از قیمتش عاجز ماندند و
در فتح قادسیه آن علم بدست اهل اسلام افتاد و در میان مهاجر و انصار تقسیم یافت و بعد از نظام احوال ایران
فریدون کاوه را با لشکر بسیار باطراف جهان فرستاد و کاوه مدت بیست سال گرد معموره آفاق بر آمد و
با هر پادشاه که محاربه نمود غالب آمده جهان را از خار و خاشاک معاندان ملک مصفی گردانیده بخدمت فریدون باز آمد
فریدون اصفهان را باقطاع او داد حکایت آورده اند که فریدون سه پسر داشت و والده دو پسر او دختر
ضحاک بود و مادر یکی فرزند او از احفاد جمشید و هیچکدام از ایشان را باسمی موسوم نساخته بود تا روزی که هر سه
برادر از پیش پادشاه یمن که بخواستگاری سه دختر او بدان موضع رفته بودند بطرف دار الملک پدر می آمدند هر یک
باسمی موسوم گشتند تفصیل این اجمال آنکه فریدون که در علم شعبده مهارتی تمام داشت بصورت اژدهائی سر راه
بر اولاد گرفت پسر بزرگ راه سلامت پیش گرفته از نزد اژدها تحذیر نمود لهذا او را مسلم بسلم گردانید و طالع او
برج حمل بود و قابل تدبیر زحل و پسر اوسط دلیری نموده خواست که بحرب اژدها قیام نماید ازین جهت

تور

تور موسوم شد و طالع اسد بود و مستولی بر طالع مریخ و پسر کهتر که مادرش از احفاد جمشید بود با اژدها خطاب کرد
که اگر تو دانسته قصد ما کرده بدانکه ما فرزندان شاه افریدونیم و اگر دانسته جرات کرده باز گرد و الا بزخم شمشیر
باز گردی و چون وی نخست دست در تجربه زده بدلیل سخن گفت فریدون او را ایرج نام نهاد و طالع او برج سرطان
بود و خداوندان قمر بود هم در سرطان و چون هر سه پسر بسن تمیز رسیدند مملکت روم را بسلم مسلم داشته و ولایت
ماوراء النهر و ترکستان به تور تفویض فرمود و واسطه عقد عالم و بهترین مواضع که عبارت از ایرانست بجهة ایرج
ذخیره گذاشت اما درین باب خطا کرد چه این تدبیر منجر بفساد عظیم شد زیرا که برادران بزرگتر بر ایرج حسد بردند
و مخالفت پدر کمر بستند و فریدون ایرج را فرمود که لشکر کشیده با ایشان محاربه نماید اما ایرج از غایت سلامت
نفس و صلاح ذات البین را منظور داشته از پدر التماس نمود که پیش برادران رفته در رضای ایشان سعی نماید
و فریدون ملتمس او را مبذول داشته چون با برادران ملاقات کرد آن ناجوانمردان بقتل برادر مبادرت نموده
سر او را نزد پدر فرستادند و پیغام دادند که این سریست که سزاوار تاج میدانستی چون فریدون ازین واقعه
آگاهی یافت عقل و هوش را وداع کرده با ناله و زاری و گریه و سوگواری همخانه گشت و زبان حالش بدین مقال
مترنم بود بیت تا دور شدی شد ستم ای غیرت ماه اندوه فزون صبر کم و حال تباه تن چون نی و بر چو نیل و
رخسار چو کاه انگشت بلب گوش بدر دیده براه و همیشه زبان به نفرین فرزندان گشاده از مسبب الاسباب
مسئلت مینمود که از نسل ایرج شخصی ظاهر گردد تا کین او ازین دو ناپاک باز خواهد و بعد از قتل ایرج باندک وقتی بروایت
ثعالبی که از اکابر مورخانست پسری از ماه آفرید زوجه ایرج متولد شد و چون فرزند را نزد فریدون بردند با
مشابهتی تمام که در چهره و اندام با فریدون داشت او را منوچهر نام کرده تربیت او پرداخت و منوچهر بسن رشد رسید
فریدون او را ولیعهد گردانید و چون این خبر بسلم و تور رسیده نامها بیکدیگر نوشته هر دو برادر از مشرق و مغرب
در حرکت آمدند و آذربایجان را محل ملاقات ساختند و در باب منوچهر کعبتین مشورت در طاس فکرت انداخته رای
ایشان بران قرار گرفت که نقش تدبیر مهره خود را از ان ششدر برهانند و نایره جدال را به آب تدبیر فرو نشانند لیکن
از مضمون این بیت بیخبر بودند بیت مجو نقش مراد از طاس چرخ و مهره انجم که هرگز کعبتین دردمندان راست ننشیند
لاجرم نامه نزد پدر فرستادند و معذرت بسیار تمهید نمودند و هدیه موفور و تحف غیر محصور ارسال داشته پیغام دادند
که چون استماع افتاد که از ایرج فرزندی متولد شده خواستیم که با او ملاقات نموده عذر خواهیم و خزانه که درین مدت
اندوخته ایم نثار او کنیم فریدون جواب داد که بیت نه بیند روی شیر نر با سپاه بسر بر نهاده ز آهن کلاه
و چون سلم و تور جواب پدر شنیدند دانستند که تیر تدبیر ایشان بر سپر تدبیر فریدون کارگر نخواهد آمد لاجرم بر آن
قرار دادند که پیش از آنکه منوچهر لشکر بجانب ایشان کشد ایشان بطرف او حرکت نمایند تا کاری ساخته شود و لشکرها
جمع آورده روی بدار الملک پدر نهادند و صحن زمین از خون دلیران رنگ ادیم گرفت و سطح محدب زمین از
اجساد مقتولان با سقف فلک همراز گشت و سقف فیروزه فام از عکس خون مبارزان گونه یاقوت رمانی گرفت

پت زمین شد بحر خون از قاف تا قاف   دران کشتی سوار و کشته لنگر   عاقبت سلم و تور بر دست منوچهر بقتل رسیدند و آن
سپاه موفور گسسته عنان و شکسته رکاب روی به اوطان خود نهادند و معدودی چند بمقصد رسیدند **ذکر سلطنت
منوچهر** بعد از قتل سلم و تور منوچهر به استقلال تمام بر مسند سروری تکیه کرده گردن کشان عالم سر بر خط فرمانش نهادند
دران ایام جزویات و کلیات امور سپاهی و رعیت در کف کفایت سام نریمان بود و او را جهان پهلوان میخواندند
و کابل و زابل و هند در اقطاع سام بود و دران ایام از زوجه سام فرزندی متولد گشت که موی سر او بروی
او سفید بود و جهان پهلوان ازین صورت آشفته شده فرمود تا او را بکنار بحر هند برده بینداختند و باعتقاد مسعود
اوراق حکیمی سیمرغ نام آن طفل بر داشته تربیت او اقدام نمود تا بسن رشد رسید و سام را ازو خبر شد و نزد حکیم
رفته تمهید معذرت نموده پسر را بخانه آورده مشروط به آنکه در حصول مرام او کوشد و زال بکابل رفته برودابه
دختر مهراب عاشق شده صرصر محبت بنیاد وجودش را متزلزل ساخت چون شهریار عشق بر شهرستان دلش استیلا
یافت بیطاقت گشت سام را از حال خود آگاه نموده در تزویج او مبالغه و الحاح نمود و سام بجد تمام رخصت تزویج
دختر مهراب بجهة زال از منوچهر طلب کرد و چون مهراب از تخم ضحاک بود منوچهر اندیشناک شد که در جواب چه گوید
لاجرم منجمان را طلب داشته فرمود که بنگرید که ازین دو متعه که فرزندی که متولد گردد چه گونه باشد اهل نجوم
گفتند که از زال و رودابه پسری متولد گردد که عرصه عالم را به تیغ مسخر سازد و خنک پادشاهی که در عهد وی باشد
منوچهر چون این سخن شنید اسباب جشن ترتیب داده سام را باز گردانید و چون رودابه را با زال اتصال
روی نمود رستم دستان از ایشان متولد شد و چون مدتی از ولادت او در گذشت و هلالش از محاق صبی
بدر آمده بدر شد سام از اشتیاق جمال وی بی آرام شده از هندوستان بزابل آمد و چون دیده بدیدار نبیره
روشن کرد زبان آورد که چون هلال از فلک جمال نماید هنگام غروب آفتاب باشد و چون گل سوری آغاز
شکفتن نماید وقت پژمردن نرگس بود اکنون نوبت ما بسر آمده وقت شما در آمد پسر و نبیره را وداع نموده
بهندوستان مراجعت نمود و چون صد و بیست سال از ایام سلطنت منوچهر گذشت خلل در امور ملکی
بوقوع پیوسته منوچهر صلاح در آن دید که پسر خود نوذر را ولی عهد گرداند اکابر اطراف و اعیان اکناف را
طلب نمود تا با نوذر بیعت نمودند و بعد از اندک روزگاری روی بعالم بقا آورد **ذکر سلطنت نوذر بن
منوچهر** چون منوچهر چهره در نقاب تراب کشید مزاج جهان که بواسطه تدبیر منوچهر روزی چند به اعتدال آمده
بود روی به اعتلال و اختلال آورد زیرا که نوذر از عهده تنظیم امور جمهور و دارائی سپاهی و رعیت نزدیک
و دور بیرون نمی توانست آمد فرومایگان را تربیت کرده اعیان و اشراف را از نظر التفات بینداخت
از نتیجه ارکان مملکت و اعاظم دولت گردن از طوق اطاعت بپیچیدند و این خبر بترکستان رسیده پشنگ
که از احفاد تور بن فریدون بود پسر خود افراسیاب را طلبیده فرمود که وقت آن آمد که کینه تور از اولاد
منوچهر خواسته گردد باید که با لشکری آراسته و دلیرانی از صفت جبن و بددلی پیراسته پلنگ همه زره

شمشیر دست و تیر انداخت   همه سپه شکن و دیو بند و شیر شکار   عزیمت ایران مصمم سازی و تخت را از وجود نوذر بپردازی
و افراسیاب با سپاهی بعدد مور و صولت پیل مانند دریای نیل از آب جیحون عبور نموده چون نوذر را از توجه او خبر شد
قاصدی نزد سام نریمان فرستاده از توجه خصم و مخالفت اعیان ایران جهان پهلوان را خبر داد و سام به پایه
سریر نوذر در آمده اکابر و اشراف به استقبال شتافته و جهان پهلوان ایشان را ملامت و سرزنش کرده از
مخالفت صاحب تاج و سریر تحذیر نمود ایرانیان در جواب گفتند که تا این غایت اطاعت بجهت روح منوچهر کرده ایم
و الا نوذر قابلیت ریاست قریه ندارد تا بامر پادشاهی که نظام کلیت چه رسد اکنون ما فی الضمیر ما آنست
که همه باتفاق در خدمت تو کمر بندیم تا ملک ایران انتظامی و مهام سپاهی و رعیت را انتظامی پیدا شود و اعدا
مخذول و مقهور و احبا خوشحال و مسرور گردند سام از قبول این سخن اعراض نموده گفت اگر زنی کور از خاندان
منوچهر بماند که من بجهة رعایت حقوق در خدمت کمر بندم آنگاه نزد نوذر رفته پادشاه سام را تعظیم نموده او را با خود
در تخت نشانید و سام نوذر را نصیحت کرده او را از امور نالایق منع نموده نوذر نصایح جهان پهلوان را بسمع
رضا اصغا نموده سام خللها که در امور ملکی روی نموده بود باصلاح آمده احوال مملکت استقامت یافت در
اثنا سام بجهت تربیت سپاه و استعداد لشکر بجانب سیستان رفته نوذر را نیز باستجماع عساکر و تراضی خواطر
وصیت کرد تا با افراسیاب محاربه نماید چون جهان پهلوان بسیستان شتافت بار دیگر پریشانی به احوال مملکت
نوذر راه یافته افراسیاب بمملکت ایران در آمد و مقارن حال جهان پهلوان سام نریمان بجهان جاودان
خرامید نوذر از وصول افراسیاب آگاهی یافته بدهستان آمده چون تلاقی فریقین بتقارب انجامید بتسویه
صفوف دست داد اولی بارمان که از سپاه ترکان بمزید تهور ممتاز بود بمیان هر دو صف خرامیده مبارز خواست
قباد بن کاوه که برادر بزرگ قارن بود در برابر او رفته بضرب سنان بارمان روی به آن جهان نهاد قارن
ازین معنی بر آشفته مردم خود را جمع ساخته یکبار کوچ کرده حمله آورد و خلق بسیار از جانبین بقتل رسیدند و چون
نوذر آثار ضعف بر صفحه احوال خود مشاهده نمود فرمان داد تا قارن کوچ و بنه او و اعیان سپاه بحصاری محکم
برند از قلاع فارس و قارن بصوب فارس شتافته افراسیاب ازین حال آگاه شده شیرویه را با لشکری از عقب
قارن فرستاد تا آن بنه ها را باز گرداند و چون اعیان سپاه شنیدند که افراسیاب فوجی از لشکر در عقب کوچ و بنه ایشان
فرستاده از فضیحت اندیشیدند و بجهت استخلاص خویش عزیمت فارس نموده با نوذر گفتند که التماس آنکه تا زمان
وصول ما شهریار از حصار دهستان بیرون نیاید و سپاه افراسیاب بقارن رسیده جنگ در پیوستند و قارن به
تیغ جلادت آخته پسر ویسه را که سردار سپاه افراسیاب بود با اکثر آن جماعت بر خاک هلاک انداخت در این اثنا شخصی
از فرومایگان که بتربیت نوذر اختصاص یافته مشار الیه گشته بود با او گفت صلاح پادشاه در آنست که او نیز بجانب
فارس حرکت نماید و بنه ها را در اصطخر مستحکم ساخته باتفاق امرا باز گردد بنابر آنکه اگر او را درین حصار آفتی رسد نوذر
از حصار با چهار هزار سوار بیرون آمد ما افراسیاب را خبر شده مانند برق خاطف از دنبال او شتافته او را دریافت

وبعد از کوشش وکشش لاتعد ولاتحصی نوذر را با هزار سوار از اکابر ملک اسیر ودستگیر کردانید وچون خبر قتل جمعی که
باز کردانیدن کوچ وبنه ایرانیان رفته بودند بافراسیاب رسید بقتل نوذر فرمان داد وچون خواست که
مجموع اسیران را بکشد برادرش اغریرث شفیع شد وافراسیاب اسیران را در قلعه ساری موقوف داشته
اغریرث را بر طبرستان والی کردانید وخود بری رفته بر تخت نشست ودست ظلم وبیداد براورده قحط وغلا
علاوه ظلم او شده در مدت دوازده سال که افراسیاب مالک ممالک ایران را دریافت واعیان ایران
روی بزابل نهاده جمعیتی کردند واغریرث با اسیران گفت که میترسم برادرم از اجتماع ایرانیان آگاه شده
شمارا بکشد وسعیی که در استخلاص شما کرده ام ضایع شود نامه بزال بنویسید تا سپاهی باینجانب فرستد ومن
وصول لشکر متمسک شده ولایت را گذاشته بروم ودر استخلاص شما بهانه داشته باشم چون مکتوب
اسیران بزال رسید کودرز وکشواد را به آنصوب فرستاده اغریرث ملک واسیران را رها کرده نزد برادر
رفت وافراسیاب او را بمحبت ایرانیان متهم ساخته بکشت وزال خبر شنیده نایره غضبش اشتعال یافته
لشکر بجانب افراسیاب کشید وافراسیاب نیز متوجه او شده هر دو لشکر در برابر یکدیگر فرود آمدند چنانکه
مابین العسکرین مسافت یکفرسخ بیش نبود وبسبب قحط آدمی وچارپایان بسیار تلف میگشتند در این اثنا
ایرانیان خواستند که سریر سلطنت را بوجود شخصی تزیین دهند تا باعتضاد او خصم را از ولایت بیرون توانند
کرد چه بی وجود سردار آن کار دشوار میسر نمیشود **بیت** پادشه چون سر است وملک چو تن ⁂ تن بی سر دهد
بخاری تن قرعه اختیار بنام زو بن طهماسب که برادرزاده فریدون بود افتاده او را بر تخت نشاندند
زو بن طهماسب بافراسیاب پیغام فرستاد که بسبب ظلم وآراقه دماء مزاج جهان فاسد شده است وخرمی
مانند عنقا روی از جهانیان پوشیده اگر صلاح دانی روزی چند جاده مصالحه مسلوک داریم تا این آتش فساد
که افروخته شده است فرو نشیند واین رایت عناد که افراخته شد سر فرود آرد وافراسیاب بمصالحه راضی
بجهت تنگی علف بطبرستان رفت ومیعادی از برای اتمام امر مصالحه معین ساخت وچون زو بر سریر سلطنت
نشست جهان معمور شده بارانهای متعاقب آمد وقحط وغلا بفراوانی وارزانی مبدل گشت **ذکر
سلطنت زو بن طهماسب** چون موعد مصالحه رسید سفرا درمیان آمده بران قرار دادند که
آرش از سر کوه دماوند تیری بیندازد ودر هر موضع که تیر بر زمین آید فاصله میان دو مملکت آنجا باشد
وآرش مرد پیر بود ودر علم سحر وشعبده ماهر از چوبی معین تیری مجوف ساخته پر عقابی که او در آبی طرفی
پرورده بود بران نشاند وجوف تیر را سیماب ودیگر ادویه پر ساخته هر دو پادشاه نشان خویش بران تیر
کردند وآرش بر قله جبل برآمده هنگام طلوع آن تیر را در کمان نهاده بینداخت وآن تیر از صباح
تا وقت زوال حرکت کرده در صحرای باعین بر زمین آمد وچون آفتاب راست بایستادی آنکه دست
انسانی بان تیر رسد بقوت ادویه که دران ترتیب کرده بودند از زمین برخواسته در روی هوا حرکت

میکرد

میکرد تا وقت غروب آفتاب در موضعی که قریب برود جیحون بود فرود آمد وجمعی از ثقات از جانب هر دو پادشاه
رفته آن تیر را آوردند ونزد افراسیاب گواهی دادند که بکدام موضع رسیده بود وافراسیاب باینمعنی
راضی شده روی بماوراء النهر نهاد وبعضی از مورخان این قضیه را در زمان منوچهر نوشته اند بالجمله در
ایام دولت زو بن طهماسب خلایق در مهد امن وراحت آسوده بودند اما روزگار دولت او مانند
فصل گل اندک بقا بود وزیاده بر پنج سال سلطنت نکرد که قضای مبرم عنانش گرفت **بیت** روزی
دو سه مانند گل خویش شکفت ⁂ وآخر زمیان همچو گلش باد ببرد بعد از فوت برادرزاده او گرشاسف مدتی
سلطنت کرده او نیز بعالم دیگر رفت **ذکر طبقه دوم** از ملوک عجم که ایشانرا کیان خوانند واول
این طبقه کیقباد است بعد از وفات گرشاسف که برادرزاده زو بن طهماسب بود مدتی دیگر تخت ایران
از پادشاه خالی مانده اعیان مملکت بمشورت زال کیقباد را که از احفاد منوچهر بود بایران
آورده بر تخت نشاندند وچون دران ایام بسمع افراسیاب رسیده بود که سریر سلطنت ایران از وجود
صاحب شوکتی خالیست بار دیگر لشکر گران جمع آورده بعزم تسخیر ایران **بیت** ز آب آمو گذشت و
آمد نیز ⁂ در خراسان فکند رستاخیز وخبر توجه او بزال رسیده بغایت خشمناک گشته باحضار سپاه فرمان
داد وبعد استجماع عساکر بر زبان آورد که حمایت مملکت ایران ورعایت حال سپاهی ورعیت مفوض
برای من بود واکنون من بود پیر گشته ام لیکن رستم جوانیست رسیده منصب خود را باو تفویض میکنم
بعد ازین در سوانح امور از رای رزین او استفاضه نمائید ودر شداید ومصایب از قوت بازوی
او استقامت جوئید اما هیچ مرکبی تاب سواری او ندارد اگر یکی از شما اسبی داشته باشد لطف فرمائید
که من بسیار تقلد نمایم واو را از سیم وزر بی نیاز کردانم اعیان ایران گفتند که جان وسر ومال
فدای او باد ما جان از او دریغ نداریم اسب چیست واکابر ایران وزابل قرب پنجاه هزار اسب بنظر
رستم رسانیدند اما هیچکدام مقبول نیفتاد ناگاه مادیانی که کره کمیت همراه داشت بنظر رستم در آمد وصورت
او کره رستم را بشگفت در آورده از نگاهبانان پرسید که این اسب کیست گفتند که با این کره رخش
رستم میخوانیم وتا غایت کسی نتوانسته که زین بر پشت او نهد وآن کره مانند رخش قمر سریع السیر وتیز گام بود
وچون توسن آفتاب زیباهیکل وخوشخرام ⁂ خورشید شکل ورعد صهیل وستاره چشم ⁂ گردون نورد وبادیه
پیمای وراه بر ⁂ چون وهم تیزپای وچو حس زود آگهی ⁂ چون عقل دوربین وچو اندیشه پرخطر ⁂ در هند
را گبش اگر الحمد سر کند ⁂ هند بر زبان وی آید بیاختر ⁂ ورستم اسب را بکمند گرفته بزین زرین ولجام سیمینش
بیاراست وزال ورستم با سپاه زابل بکیقباد پیوسته پادشاه در جمال رستم خیره بماند ودر تعظیم وتکریم
زال دقیقه نامرعی نگذاشت وچون افراسیاب قریب بلشکرگاه ایران رسید وهر دو لشکر در برابر
یکدیگر صف کشیدند رستم زال گرز سام را بر دوش گرفته خود را بر قلب لشکر توران زده صفوف

سپاه را مانند پرده عنکبوت برهم شکافته خود را با افراسیاب رسانید و شاه ترکان را از اسب افکنده پالنگ
در کمربندش کرده بجانب سپاه خویش روان شد و ایرانیان ازین معنی خبر یافته امرا و اشراف بجانب رستم آمده
زبان تهنیت کشودند و رستم با ایشان مشغول شده افراسیاب بعلم شعبده خود را از بند خلاص ساخته یکی از
کشتگان را بر کمند رستم بست و خویش را در میان کشتگان انداخت و رستم آن کشته را کشان کشان بنظر
پادشاه جهان رسانیده چون دانست که حال چیست بغایت منفعل شد و بر زبان آورد که بیت
چرا بر کمر کردمش دست خوش   چرا گفت نگرفتمش زر کش   و کیقباد زبان بنوازش رستم کشوده گفت
فتح امروز بواسطه قوت بازوی تو بود که افراسیاب بر دست تو کشته نگردد منوچهر که دست بخون اعمام خود
آلوده کرد چندین فتنه روی نمود اگر افراسیاب نیز بر دست تو کشته شدی شورش موفور صدور
یافتی و افراسیاب از بیم تیغ رستم در جوف لیل کوچ کرده روی بماوراء النهر نهادند مدت سلطنت
کیقباد صد سال بود **ذکر سلطنت کیکاوس** او پادشاهی مختلف العزم بود و در امور کلی
بغایت تعجیل نمودی و در جزئیات ثبات و تانی فرمودی و باستصواب طوس و گودرز بلخ را دار الملک
ساخت و بدان سبب ملک ایران از هجوم ترکان محفوظ ماند و کیکاوس در مبداء سلطنت هوس تسخیر
دیار شام و یمن نموده که آن مقصد بهما او ران تغیر کرده بعد از طی مسافت چون بدان حوالی فرود آمد
ذو الاذعار ملک یمن بجنگ پیش رفته چون شوکت کاوس را مشاهده نموده با او مصالحه کرد مقرر بر آنکه
هزار هزار مثقال طلا و هزار اسب تازی تسلیم کیکاوس دختر ذو الاذعار را که فارسیان سودابه گویند
و عربی او را شعرای یمانی میخوانند در حباله نکاح آورده مبانی صداقت موکد شده ذو الاذعار پادشاه
فارس را بضیافت طلبیده مجموع را بند کرده کیکاوس را در چاه کرد و خواست که سودابه را بقهر خود در آورد
دختر روی و موی را کنده بمفارقت شوهر رضا نداد و این خبر با ایران رسید رستم زال با دوازده
هزار سوار بصوب یمن رفته ذو الاذعار نوبتی با رستم محاربه نموده دانست که روباه را طاقت مقاومت
شیر نیست لاجرم خایف شده بقدم صلح پیش رفت مشروط بآنکه شاه و امرا را با آنچه از ایشان گرفته
تسلیم نماید و تهمتن تن بصلح در داده ملک یمن بعد از تسلیم اموال سودابه را نیز با هزار کنیزک در صحبت
کاوس روانه کرد **حکایت** آورده اند که کیکاوس را پسری بود سیاوش نام از منکوحه غیر سودابه که
در حجر تربیت رستم زابلی بود چون شاه زاده بسن رشد رسید پادشاه او را طلب داشته رستم شاهزاده
را بپایه سریر ارسال داشت و سیاوش صباحت و ملاحت باهم جمع کرده بود و در آن روزگار حسن و
جمال او مثل زدندی و چون سودابه از حال سیاوش خبر یافت از کیکاوس التماس نمود که پسر را
بحرم فرستد تا لحظه بمشاهده جمال او پردازد و کاوس سیاوش را بشبستان فرستاده چون سودابه
را نظر بر او افتاد در نگاه اول دل بباد داد **بیت** از یک نگاه خرمن صبرم بباد رفت   ای وای

اگر نگاه

اگر نگاه دگر سوی من کند   در همین مجلس باشارات و حرکات چنان کرد که شاهزاده را بر ما فی الضمیر او اطلاع
حاصل شد بنابراین در حرم زیاده توقفی ننمود نوبتی دیگر سودابه او را ببهانه در حرم طلبیده چون خواست
که ما فی الضمیر خویش را از قوت بفعل آورد شاهزاده را پاکیزگی طینت از آن حرکت مانع آمده دست برد
سودابه از حرم عزم بیرون آمدن کرد و سودابه چون دید که تیر تذویر او بر دل فولاد سیاوش کارگر
نیامد و افشا اندیشید که بافشای اسرار او پردازد بنابرین فریاد و افغان بمحدب آسمان رسانید و شهریار آن
بحرم رفته از سبب آن وحشت سوال نمود سودابه گفت که سیاوش قصد آن کرد که بمن در آویزد و شیر با شکر
بیامیزد چون او را از آن حرکت قبیح منع کردم روی مرا خراشید و پیراهنم بدرید و از حرم بیرون دوید
کاوس از استماع این سخن پریشان خاطر شده سیاوش را طلبیده از تو سخنی غریب بمن رسانیده اند
اگرچه میدانم که تو در رفتن بحرم از عیب نبودی لیکن ترا تهمتی منسوب ساخته اند باید که صورت راستی بر آینه
ضمیر من جلوه دهی **مصرع** راستی آور که شوی رستگار   سیاوش صورت واقعه را براستی تقریر کرد
کیکاوس بسخن سودابه التفات ننمود و پسر را در اخفای آن سر وصیت نموده گفت این صورت بجهت نوع تدبیر
من روی نمود که ترا بحرم فرستادم و سودابه چون دید که سنان تذویر او بر جوشن عصمت سیاوش کارگر
نیامد زنی حامله را که بحرم آمد و شد مینمود مبلغی زر داد تا نوعی کند که حمل وی ساقط گردد و آن عورت دارویی خورده
و بچه از وی یکبار بیفتاد و سودابه در جوف لیل بر بستر افتاده کنیزان فغان بر کشیدند و کیکاوس از خواب در آمده
پرسید که باعث برین شورش چیست جواب دادند که سودابه را حملی بوده و بواسطه مزاحمت سیاوش و مقاومت
سودابه با وی جنین ساقط گشته و کاوس ببالین سودابه رفته کنیزان آن دو بچه را در طشتی زرین نهاده بنظر
شهریار معدلت شعار رسانیدند و کیکاوس را از مشاهده آن حالت سینه بسیاوش شکی در دل افتاده
باحضار منجمان فرمان داد و صورت حال را با ایشان در میان آورده فرمود که احتیاط نمایید که این بچه ها
از شکم سودابه و صلب او منفصل گشته اند یا قضیه نوعی دیگر است منجمان بعد از ملاحظه اوضاع اختران و مشاهده
دقایق کواکب هفت آسمان بر زبان آوردند که از قواعد نجوم چنین بوضوح می پیوندد که این دو بچه نه از
پشت شاهند و نه زین زنند   ز پشت یکی بدگهر ریمنند   آنگاه نشان دادند که مادر این دو بچه ریخته به این
هیات و صفت ملازمان بارگاه سلطنت به پیدا ساختن آن عورت مامور شدند و او را بعد از تفتیش و تفحص
پیدا ساخته بخدمت شهریار آوردند و بعد از تهدید و تخویف اقرار نمود که این دو بچه از آن منند و سودابه
آغاز زاری کرده گفت این زن را بزر فریب داده اند تا از بیم رستم تهمتی چنین بر خود می بندد و این ستم
که در حق من روا میداری پاداش آنست که از سر جان و خان و مان گذشته خدمت ترا اختیار کردم
و موافقت و مرافقت تو بر مخالفت پدر گزیدم که با وجود چنین ظلمی که بر من رفته مرا تصدیق نمیکنی کیکاوس
علما را طلبیده با ایشان قرعه مشورت گردانیدن گرفت اجماعت گفتند که این محاکمه جز آتش نتواند کرد

صلاح درآنست که آتش عظیم برافروزیم و هردو را تکلیف کنی از آنجا گذر کنند تا هر که کاذب و گنه‌کار باشد خاکستر ادبار بر چهرهٔ احوالش نشیند و کیکاوس بر آن نهج عمل نموده فرمود تا آتشی بلند افروختند و طریقی در میان آن گذار باسودابه و سیاوش گفت برخیزید و قدم در آتش نهید تا صادق از کاذب جدا گردد سودابه گفت من گواه خود گذرانیدم و حجت خویش نمودم وقت آنست که سیاوش حجت خود ظاهر سازد و باقامت برهان خویش پردازد کاوس با پسر گفت که اگر امری از تو صادر شده است استغفار کن و دست در حبل المتین توبه و انابت زن که این معنی بهتر از ان باشد که دست بر آتش بازی و خود را فضیحت سازی اگر بیگناهی زبان مردم را از خود کوتاه ساز و سیاوش جامهای سفید پوشیده و بر اسپی نشسته خود را بر بحر آتش غوطه داده از جانب دیگر بساحل سلامت بیرون رفت و کاوس باستقبال او شتافته از روی تعجب گفت مصراع ازین دریای آتش چون گذشتی و علی الفور بسیاست سودابه فرمان داده سیاوش دران باب شفیع شد تا پادشاه از سر خون او درگذشت مقارن حال افراسیاب ببلخ آمده عیش بر اهل خراسان تلخ ساخت و کاوس خواست که بنفس نفیس خویش متوجه گردد لیکن سیاوش از پدر التماس نمود که او را باین خدمت نامزد فرماید چه از تهمت سودابه کوفته خاطر بود کاوس التماس پسر را مبذول داشته خزانه و لشکر باو سپرد و فرمان داد تا بسیستان رفته رستم را مصحوب خویش سازد و شاهزاده بزابل رفته با رستم ملاقات نموده باتفاق روی بحرب افراسیاب نهادند و مقارن وصول سیاوش چند شب متعاقب شاه ترکان خوابهای پریشان دیده خوفناک گشت و برادر خود گرسیوز را نزد رستم و سیاوش ارسال داشته تحف و هدایای غیر محصور فرستاد و سخن صلح در میان آورد سیاوش دران باب با رستم مشورت کرده بهمتن بصلح راضی شده بواسطهٔ گرسیوز به افراسیاب پیغام فرستاد که وقتی صورت مصالحه از آینهٔ مراد عکس نماید که آنچه از ولایت ایران بردهٔ باز دهی و هر موضعی که بسبب عبور لشکر تو خراب گشته معمور سازی و صد کس از اقربای خویش برسم نوا پیش ما فرستی و افراسیاب شروط مذکوره را قبول نموده بلکه همه را از قوت بفعل آورده سیاوش نیز در باب قبول مصالحه نزد افراسیاب فرستاده شاه ترکان از ان مصالحه مسرور گشته با ارکان دولت خویش گفت عاقبت کودک بمال فریفته شد و چون امر صلح مؤکد گشت سیاوش با رستم گفت این مهم فرمان کیکاوس ساخته نگردد و میترسم که اگر بعد از اتمام صلح بر این قضیه اطلاع یابد از ما برنجد و رستم تحف و هدایای افراسیاب را نزد کاوس برده صورت حال باز گفت کیکاوس متاثر و مضطرب گشته گفت بزرق و تزویر افراسیاب فریفته شدید و بصد تهول که سر ایشان بمزد حجامی نیرزد از راه رفتید و آن جماعت را نزد شما فرستاده تا مهمات ایشان از او مدفوع گردد وظیفه آنکه همین لحظه باز گردی و تحف افراسیاب را رد کنی و آن صد نفر را نزد من فرستی تا چوبهٔ دار را بوجود ایشان زینت دهم و لشکر به توران بری و از عمارت و زراعت نشان نگذاری رستم گفت ای شهریار جمعی که با ما جنگ نکنند ما با ایشان چگونه جنگ کنیم و دیگر آنکه سیاوش عهدی کرده و پیمان بسته و پسر و اقربای

افراسیابرا

افراسیابرا بنوا گرفته و نقض عهد لایق حال ملوک و سلاطین نباشد و نیز اگر سیاوش این سخن بشنود آزرده گردد کاوس گفت این همه بسبب غفلت و تهاون تو واقع شده رستم گفت من آنچه صلاح دولت و استقامت مملکت بود عرض کردم اگر شهریار بر این معنی اصرار خواهد فرمود دیگری نزد سیاوش فرستد تا این پیغام باو رساند که من این سخن با او نمیتوانم گفت کاوس گفت کفایت امور منحصر در وجود تو نیست بیت ایزد در جهان برنگرفت عنایت گر زید نشد عمرو کند کار کفایت و رستم آزرده خاطر از مجلس برخاسته گفت تصور توانست که آنچه از من آید از دیگری نیز صدور خواهد یافت هیهات این معنی کی تواند بود بیت اگر مرا تو ندانی فلک مرا داند که من کیم ز سر تیغ من چه کار آید بهر قرون و بهر دور چون منی نبود بروزگار چو من کس بروزگار آید آنگاه کاوس اشاره فرمود تا طوس نوذر این پیغام بسیاوش رساند و اگر سیاوش سر از فرمان برتابد خزانه و لشکر را بوی سپارد و طوس ببلخ رسیده خزانه و سپاه را باو داده گفت مردم افراسیاب را به تو نمیدهم زیرا که نمیخواهم که بسبب من جمعی کشته گردند و خون ایشان در گردن من بماند و ایشان را نزد افراسیاب فرستاده پیغام داد تا او را راه دهد که از ولایت ترکستان گذشته بولایت کشمیر رود و افراسیاب در آن باب با پیران ویسه که مشیر صایب تدبیر و وزیر صاحب رای او بود مشورت نموده پیران افراسیاب را بتربیت سیاوش تحریص نموده و افراسیاب نامه نوشته انواع تفقد و دلجوئی بجای آورده تعهدات نموده التماس قدوم سیاوش فرموده گفت اگر آن فرزند بدینجانب تشریف آورد آنچه شرط محبت و مودت و طریقهٔ پدر فرزندی و مروت باشد در بارهٔ او بتقدیم آید و شاهزاده بترکستان رفته نخست افراسیاب انواع تعظیم و تکریم و اصناف اکرام و تبجیل نسبت بسیاوش بجای آورد و دختر خود را در حبالهٔ نکاح او درآورد و عاقبت بسعایت گرسیوز نسبت بوی بدگمان شده آن همه دوستی و محبت بعداوت مبدل شده بی آنکه تفحص نماید که آنچه گرسیوز میگوید مطابق نفس الامر است یا در آن باب غرضی فاسد دارد در وقتیکه پیران بموضعی رفته غایب بود سیاوش را گرفته سرش را در طشت بریدند بیت گلی بود بشکفته در باغ عمر ازان هیچ گل بوده اندک بقا و بشومی این حرکت فتنها روی نموده و خونها ریخته گشت و شهرها خراب شد و افراسیاب از ان فعل قبیح پشیمان شده با برادر خود گرسیوز گفت تو مرا بر این عمل باعث آمدی و نمیدانم که عاقبت این کار چگونه خواهد بود و چه ستم خواهد بود و چون این خبر به ایران رسید ناله و زاری و خروش و بیقراری از عامهٔ خلایق و کیکاوس تاج شاهی بر زمین زده خاک بر سر کرد و زبان بمضمون این بیت گویا ساخت بیت تا در ز درد او بجگر در گشاده ام صد جوی خون ز دیدهٔ اختر گشاده ام تا برده باد غم ز سر من کلاه صبر شاید که من ز بی کلهی سر گشاده ام و رستم ازین قضیه آگاه شده گریان و بریان بجانب دار الملک کیکاوس شتافت و زبان بسرزنش و ملامت وی گشوده بی رخصت او بحرم سرای سلطنت درآمده سودابه را بیرون آورده در برابر کاوس دو نیم زد و لشکرها جمع کرده بعزم محاربهٔ افراسیاب متوجه ماوراء النهر شد و افراسیاب نیز از وصول رستم آگاه شده باجتماع لشکر فرمان داد و پسر خود را بمقدمه

روان کرده چون رستم بلشکر طوران رسید در حمله اول پسر افراسیاب سرخه را با اکثر معارف سپاه بر خاک
هلاک انداخت و روز دیگر افراسیاب بنفس خود رسیده آسیای جنگ بخون دلیران شیر جنگ گردان شد زبان
تیر پیغام مرگ بسمع مبارزان میرسانید و سنان آبدار بجای جوهر عقل در دماغ گردان جای میساخت **بیت**
تیرها در مغزها کرده مقر همچون خرد   تیرها در شخصها گشته روان همچون روان   همچو برق اندر هوا در مغزها جسته
حسام همچو باد اندر شمر در عقبه‌ها رفته سنان   حلقه بند اجل در پای جباران رکاب   رشته دام فنا در دست
قهاران عنان   و بعد از کوشش و کشش بسیار از افراسیاب آثار ضعف و انکسار و علامت هزیمت و فرار در
چهره حال حشم خویش مشاهده نموده بدست نامرادی عنان از معرکه برتافت **بیت** عنان برتافت ترک از
بیم خنجر   گریزان شد چو روباه از غضنفر   و رستم بولایت ماوراء النهر و ترکستان استیلا یافته آنچه ممکن و متصور
بوده از قتل و غارت و خرابی شهر و ولایت دقیقه نامرعی نگذاشت و بدار الملک افراسیاب رفته خزانه و دفاین
او را در حیطه ضبط آورد و بعد از مدتی که دران ولایت سیر کرد اندیشید که کیکاوس بعقل و نفس ضعیف شده است
شاید که افراسیاب از گوشه بیرون آید و در ولایت ایران فتنه حادث کرد که تدارک آن دشوار باشد لاجرم مراجعت
نموده خزاین افراسیاب را نزد کاوس برد و افراسیاب بشومی نقض عهد و خلاف پیمان مدتها در اطراف
جهان سرگردان بود **ذکر ولادت کیخسرو و رسیدن او بدرجه سلطنت** مورخان
فصاحت شعار مرقوم خامه عنبربار گردانیده اند که سیاوش قبل از قتل خویش بروزی چند خوابی دید که دلالت
بر اعدام و افناء او میکرد و چون بیدار شد دختر افراسیاب فرنگیس که منکوحه او بود طلب نموده گفت اراده
ازلی متعلق به این شده که من بدست پدرت هلاک گردم و همچنین قصد قتل تو کند لیکن پیران مانع آید چون من
اخلاص و محبت ترا نسبت بخود میدانم ترا ازین قضایای مقدر که البته بوقوع خواهد پیوست اخبار می نمایم
اول آنکه حملی که داری اگر پسر باشد او را کیخسرو نام کن و در تربیت او غایت سعی و کوشش کن چون گیو و گودرز
بطلب کیخسرو بدین ولایت آید با پسر به ایران رو و درین دیار توقف منمای و چون کیخسرو در ایران بر تخت سلطنت
نشیند مگذار که آرام گیرد تا کین مرا از افراسیاب بخواهد بالجمله چون افراسیاب سیاوش را بقتل آورد و بر حمل
فرنگیس واقف شده خواست نوعی نماید که حمل ساقط گردد درین اثنا پیران ویسه را از واقعه سیاوش خبر شده
بر باد پای زمین نورد نشسته **بیت** تگاوری که بیک لحظه زیر پای آرد   اگر درازی امید باشدش میدان
به اندک مدتی بدرگاه افراسیاب رسیده مشاهده نمود که فرنگیس را از حرم بیرون کشیده اند پیران خشمناک شد
زبان بدشنام روزبانان گشوده ایشان را فرمود تا دست از فرنگیس برداشتند و نزد افراسیاب آمده او را
از ارتکاب آن فعل شنیع ملامت کرد افراسیاب جواب داد که چون کاری ناصواب کرده ام از مکافات
این عمل محظورم و نمیخواهم که تخم سیاوش در جهان باشد پیران گفت زینهار که این خیال از خاطر بیرون بر
که اهل روزگار این معنی را بر قساوت قلب و رکاکت رای تو حمل کنند و چون تو بقتل فرزند خود مبادرت

نمائی

نمائی دیگر از ابر تو اعتماد نماند افراسیاب بدین سخنان رام شده آهن دلش از نفس پیران نرم گشته دختر را به پیران
سپرده بعد از اندک روزگاری از فرنگیس پسری تولد نموده که آفتاب از رشک جمالش در نقاب سحاب متواری
میگشت و در صورت به پدر مشابهتی تمام داشت پیران در اخفای او میکوشید و از آشنا و بیگانه می پوشید
تا روزی افراسیاب را خوشحال یافته قصه ولادت کیخسرو را با او در میان آورد و افراسیاب قصد قتل او نموده پیران
زبان بنصیحت او بگشاد و شاه ترکان بر زبان آورد که مرا نیز شفقت پدری ازین حرکت مانع می آید ولیکن او را
از مادر بستان و بشبانی بسپار تا او را در بیابان بپرورانند تا با صحرا نشینان نشو و نما یافته بطبع ایشان بر آید شاید
که از قضایای گذشته یاد نیارد **بیت** چه کار گذشته نیاید بیاد   زید شاد و ما نیز مانیم شاد   پیران بموجب
فرموده بتقدیم رسانیده بعد از روزگاری حال او از شبان پرسیده راعی گفت بی آنکه از کسی تعلیم گیرد از چوب
تیر و کمان ساخته روباه و خرگوش می افکند و فر ایزدی از جبینش میتابد پیران باحضار کیخسرو فرمان داده
چوپان او را حاضر ساخته پیران شیفته جمال او شده او را بخانه برد و بعد از چندگاه از افراسیاب رسیده
او را نزد وی برد عرق ابوت افراسیاب در حرکت آمده بعد از مشاهده جمال کیخسرو فرمود تا پیران او را با مادرش
بسیاوش آباد فرستد و چون ایشان بدان موضع رسیدند قاین سیاوش را بدست آورده بفراغت روزگار
میگذرانیدند و درین اثنا هفت سال متعاقب در ایران باران نیامده قحطی عظیم روی نمود گودرز شبی بخواب
دید که تا کیخسرو بن سیاوش به ایران نیاید حال مملکت نیکو نشود و چون روز دیگر که صبح صادق از افق
مشرقی طلوع کرد گیو را که باصابت رای و تدبیر و شجاعت و شهامت موصوف بود بتوران فرستاد تا کیخسرو
را با ایران آورد و گیو هفت سال دران دیار گشته آخر کار کیخسرو را در حین شکار کردن دیده بشناخت و کیخسرو
نیز بنور فراست دانست که این شخص گیو است او را پرسشی گرم کرده نزد مادر برد و همان شب فرنگیس و کیخسرو و گیو
بر بادپایان هامون نورد سوار شده روی به ایران نهادند روز دیگر اهل سیاوش آباد از خبر شده قاصدی
نزد افراسیاب فرستادند و از فرار ایشان او را اعلام دادند و افراسیاب جمعی را در عقب فرستاد اما گرد آن
سه سوار نرسیدند و چون کیخسرو بجیحون رسید بواسطه مضایقه کشتی بانان در دادن کشتی و خوف رسیدن
افراسیاب اسب در آب رانده هر سه بسلامت از آنجا بیرون آمدند و چون ایرانیان را خبر شد باستقبال
شتافته فوج فوج بتقبیل رکاب ظفر انتساب مشرف میگشتند و از قضیه سیاوش یاد آورده زار زار می نالیدند
و بشکرانه وصول شاهزاده روی بر زمین میمالیدند و چون بدار الملک کیکاوس رسیدند کیخسرو بخدمت جد
رفته کیکاوس گریان شده از تخت برخاست و نبیره را در پهلوی خود جای داده بروایتی بی توقف امرا و اعیان
را به بیعت او امر فرمود و بقول صاحب شاهنامه طوس خواست که فریبرز کاوس را به سلطنت بردارد و گودرز
کیخسرو را بر تخت نشاندند و عاقبت کاوس گفت که هر که قلعه بهمن در نواحی اردبیل را فتح نماید شاه او باشد و آن قلعه
بدست کیخسرو مفتوح شد و چون کیخسرو در امر سلطنت مستقل شد کیکاوس او را بر محاربه افراسیاب تحریص

نموده و کیخسرو چند نوبت لشکر به توران کشید و نوبت آخر در صحرای خوارزم افراسیاب را شکستی رسید که دیگر
مردی را میسر نشد **نظم** دران عرصه که تاج از گره بود سری بر دار زمیان کز تاج به بود و کیخسرو در
عقب افراسیاب بچین رفته خراج ایران مملکت نهاده و مجموع دیار ترکستان را تسخیر نموده و افراسیاب
مدتی از خلایق روی پنهان کرده عاقبت در آذربایجان بتوسط زاهدی بدست کیخسرو گرفتار شد و کیخسرو بهمت
کاودرا امان ندید اما گودرز بر حضرت کیخسرو بضرب عنق افراسیاب اقدام نمود مدت ملک کیکاوس صد و پنجاه
سال بود و زمان سلطنت کیخسرو شصت سال و بعد از قتل افراسیاب باندک روزگاری کیکاوس وفات یافته
فرمان کیخسرو بر شرق و غرب نافذ گردید دران اثنا هوای انزوا و اعتزال بر خاطر خسرو ایران استیلا یافته
لهراسب را ولیعهد ساخت و روی در بیابان نهاده و دیگر کسی از وی نشان نداد

ذکر سلطنت لهراسب

لهراسب نبیره برادر کیکاوس بود چون بر مسند سلطنت نشست مستوفیان و اصحاب دیوان
نصب نمود و دفتری ترتیب کرد و جمع و خرج ممالک بران ثبت کرد و سپاهیان را از رعایا جدا ساخته مرا
وجه هر یک تعیین فرمود و بدین تدبیر مملکت معمور و خلایق مرفه گشتند و لهراسب را دو پسر بود گشتاسب و
زریر اما گشتاسب بغایت شجاع و صاحب رای بود و چون لهراسب فرزندان کیکاوس را بر اولاد خود ترجیح
میداد گشتاسب از پدر آزرده خاطر شده بولایت روم رفت و دران اوان قیاصره را رسم چنان بود که
چون دختران ایشان بسن رشد میرسیدند محفلی ترتیب نموده بار عام میدادند و دختر ترنجی بر دست بر آن
محفل گذشته هر که بنظرش مستحسن مینمود ترنج را بجانب او میافکند و آن شخص داماد قیصر میگشت و دران
ایام گشتاسب در روم بود محفلی چنین دست داده گشتاسب به آن محفل در آمد تا زمانی بتفرج خویش
را مشغول داشته غم غربت فراموش کند تا یون دختر قیصر بان مجلس شتافته نظرش بر او افتاد و رعونت
قامت و لطافت رخسار و تناسب اعضا گشتاسپ در نظر بصیرتش خوش نموده سلطان محبتش را در سرا
پرده دل فرود آورد و عنان اختیار از دست داده ترنج را بجانب گشتاسب انداخت و چون در آن
ولایت کسی گشتاسب را نمی شناخت قیصر از دختر رنجیده فرمود که او را بهمان جامه که در بر دارد بشوهر تسلیم
کردند و چون دختر را بگشتاسب دادند با دختر گفت تو بناز و نعیم خو کرده و در حجره سلطنت پرورده شده من مرد
تجملی ندارم صلاح چنان می نماید که ترک این عزیمت اختیار کنی دختر قیصر جواب داد که من حرمت تراجمال و
اسباب نگزیده ام و راحت روح را بر فراغت جسم اختیار نموده ام و دست گشتاسب را گرفته بحجره او در آمد
و گردن بندی از جواهر ثمین که در گردن داشت بیرون کرده بگشتاسب داد تا آنرا فروخته اسباب
معیشت مهیا کرد و موضعی در سواد شهر اختیار کرده آنجا ساکن شدند و گشتاسب هر روز بشکار میرفت و شکار
بسیار می انداخت و مردم اسب تاختن و تیر انداختن او را ملاحظه کرده صورت حال را بعرض قیصر رسانیدند
و قیصر داماد را طلب نموده بامتحان او پرداخته او را بهمه فنی کامل و نادر دید لاجرم زبان بمعذرت گشوده

ازنام

از نام و نسب او استفسار نموده و در آن باب مبالغه تمام بجای آورد گشتاسپ نام و نسب خویش پنهان کرده قیصر
مسرور و خرم گشته دختر را طلب نموده و شرایط احسان تقدیم نمود و با گشتاسپ گفت دل فارغ دار که من ترا بملک
موروث رسانم و مملکت ایران را در تصرف تو آورم و علی الفور رسولی نزد لهراسپ فرستاده پیغامهای خشونت
آمیز بر زبان راند نامه در قلم آورد مضمون آنکه هر سال مبلغی زر و مال بر سبیل خراج از من میستانی و تو استحقاق آن داری
که از همچو منی خراج گیری اگر آنچه در مدت گرفته باز دهی فهو المطلوب و الا محاربه را آماده باش و چون نامه بلهراسپ
رسید دانست که قیصر بهیچ وجه برین جرات اقدام نتواند نمود لاجرم زبان بجواب نگشوده رسول را اعزاز و اکرام نموده
بیکی از اعیان سپرد و آن شخص را در خلوتی طلبیده با او گفت که رسول را بقدحهای مالامال مست ساخته در وقتیکه
دانی که عنان خویشتن داری از دست داده است از وی معلوم کن که باعث برین رسالت چیست و سبب این
جرات و جلادت و استظهار کیست آن شخص بموجب فرموده عمل نموده صورت واقعه را استعلام نموده بپادشاه ایران
تقریر کرده لهراسپ مصلحت دران دید که ملک به پسر رشید سپارد پس پسر دیگر خویش زریر را نزد گشتاسپ فرستاده
که من ملک و سلطنت از تو دریغ نمیداشتم لیکن چون تو هنوز بتجارب روزگار مهذب نگشته بودی و گرم و سرد
نچشیده در تسلیم ملک سلطنت بتو توقفی میرفت اکنون که بدین خصال حمیده آراسته شدی باید که بر سبیل تعجیل
باز آئی که تاج و تخت منتظر تواند و زریر بروم رفته پیغام پدر ببرادر رسانید و گشتاسپ متوجه ایران گشته قیصر دختر
خویش را بتجملی که دیده گردون پیر شبیه و نظیر آن ندیده بود همراه او ساخت و گشتاسب بایران رسیده لهراسب
با وی گذاشته ببلخ رفت مدت سلطنت او صد و بیست سال بوده

ذکر سلطنت گشتاسپ

فذکره زردشت در احوال ابراهیم … ابراهیم رقم نوشته در

گشتاسپ پادشاهی عالیقدر بلند همت بود اما او را خطائی افتاد که دین زردشت قبول کرد صورت قضیه آنکه
زردشت مردی بود از فلسطین که مدتها خدمت یکی از انبیای بنی اسرائیل نموده علوم غریبه یاد گرفته بود و او نبی
بسببی از اسباب رنجیده او را دعای بد کرد و زردشت مبروص شده از وطن هجرت نموده به آذربایجان رفته دعوی
نبوت کرده بعلم شعبده امری چند در غایت غرابت بمردم نمود و آنرا معجزه خود نام کرد و از آن جمله گویند برستان
خفت تا یک رطل روی را گرم کرده بر سینه او ریختند و آن روی بر سینه وی دانه دانه منعقد گشته ضرری بوی نرسید
دیگر آنکه آتش در دست داشت و دست او نمیسوخت و بدست هر که میرسید دست آن شخص نمیسوخت و بروایت
صاحب جامع الحکایات چون مهم گشتاسپ ضعیف گشته امرا اطاعت وی نمینمودند بجهت آنکه لهراسپ از وی آزرده
خاطر بود خواست که مهم خویش را باعانت متابعان زردشت تقویت دهد لاجرم متابعت دین وی نموده این مدبر
لشکریانش بسیار شدند و مهم مملکتش قراری یافت و بقول بعضی از مورخان نخست گشتاسب زردشت را حبس کرده
بعد از مشاهده اموری که بعضی از آن مذکور شد باطاعت او رغبت نمود بالجمله در ممالک ایران قتلی با فراط وی
نمود تا دین زردشت را رواج داد و قاصدی نزد ارجاسپ پادشاه توران فرستاده او را بمتابعت ملت
مجوس دعوت نمود و ارجاسپ ازین معنی آزرده خاطر شده با سپاه گران متوجه تخریب بلاد ایران گردیده

وگشتاسپ از توجه وی خبر یافته او را استقبال نمود و درین اثنا زردشت بدست شخصی از اهل فسای شیراز
بقتل رسید وگشتاسپ جاماسپ برادر خود را بجای او نشانده وجاماسپ در اکثر فنون علوم تخصیص علم نجوم
سرآمد اهل روزگار بود شبی در اثنای راه گشتاسپ از وی سؤال نمود که مآل این کار که ما در پیش گرفته‌ایم
چگونه خواهد بود جاماسپ سر در پیش افکنده بعد از لحظه سر برآورد و گفت کاش من تا این هنگام نزیستمی و چون زیستم
علم نجوم ندانستمی گشتاسپ از سبب آن سخنان پرسیده جاماسپ گفت درین حرب اکثر برادران و فرزندان
واقارب وعشایر واکابر لشکر پادشاه طعمه شمشیر و صید سنان خونریز گردند اما عاقبت خصم منهزم گشته
ظفر شهریار باشد و چون گشتاسپ روی بازگشتن نداشت توکل بر عنایت ازلی کرده بمحاربه ارجاسپ
شتافت و چون تسویه صفوف نمود مبارزان از طرفین بجولان آمده آواز کوس پیام اجل بگوش عافیت
طلبان میرسانید و خیاط قضا بسوزن تیر جان بر دلان میدوخت و بمقراض سیوف پیراهن بقای دلاوران
چاک میکرد **بیت** نار کفیده گشت سر سروران تیغ   زان نار سنگریزه میدان چو ناردان   از عکس تیغ
چهره دشمن همی نمود   کابستن است تیغ یمانی بزعفران   و آنروز در میدان معرکه سه پسر گشتاسپ و شش نفر از
امرای ایران را سر بریدند و زریر و اسفندیار این صورت را مشاهده نموده با سایر عساکر حمله بردند و خاک
معرکه را بخون ترکان گل ساختند و در اثنای محاربه زریر کشته گردید اسفندیار بضرب شمشیر آتش بار خرمن
وجود مبارزان را در معرکه کارزار که ادخنه نعل شبرنگ مغز سر دلیران شیر خنگ با خاک میدان برآمیخت و جهان
روشن را در چشم ترکان تیره و تاریک گردانید و ارجاسپ روی از معرکه برتافت و سپاه ایران مظفر
ومنصور با فرح و سرور بازگشتند و گشتاسپ در بلخ ساکن شده اسفندیار را بعراق فرستاد و اسفندیار بعراق آمد
هوس سلطنت بر ضمیرش مستولی شده اندیشه خلع پدر در خاطرش جای کرد و ارباب اخبار پدر را از عزیمت
پسر آگاه ساختند و گشتاسپ جاماسپ را بطلب اسفندیار بعراق فرستاده اسفندیار اطاعت نموده چون
بپایه سریر گشتاسپ رسید مقید گردیده در یکی از قلاع حصین محبوس گردید و گشتاسپ چون پسر را بقلعه فرستاد
خود بسیستان رفت چون خبر حبس اسفندیار به ارجاسپ رسید فرصت غنیمت شمرده با سپاه جرار از آب
جیحون عبور نموده متوجه بلخ شد و لهراسپ پیر که در بلخ بعبادت مشغول بود حشری فراهم آورده بمدافعه ارجاسپ
شتافت و در آن پیری صد مبارز نامدار را از پشت زین بزخم نیزه بروی زمین انداخته و چون هوا گرم گردید
از تشنگی بی‌تاب شده پایش از رکاب جدا شده بر زمین افتاد و یکی از مبارزان بسر وقتش رسیده ریش سفید
آن شهریار را بخون ارغوانی ساخت و ارجاسپ ببلخ در آمده آتشکده‌ها را خراب ساخت و هشتاد نفر از
علمای مجوس را بردار کرده آتش زردشتی را بخون مجوسان انطفا داد و خزاین گشتاسپ را غارت کرده
دختران او را اسیر ساخته بترکستان برد و گشتاسپ ازین حادثه آگاهی یافته باستقبال ارجاسپ شتافت و
کارزاری بین العسکرین روی نمود که دیده گردون مثل آن ندیده بود و روز دیگر چون خطیب شمشیر بر منبر رکاب

اجل آغاز کرد و اکثر پسران گشتاسپ و بسیاری از مبارزان ایران عرصه تیغ و هدف تیر گشتند و گشتاسپ مجال
قرار ندیده روی بفرار آورد و بکوهی بلند تحصن نمود و جاماسپ را نزد اسفندیار فرستاده بتمهید معذرت نموده
او را بپادشاهی نوید داده همراه بیاورد و نخست اسفندیار از قبول آن ابا و امتناع نمود و عاقبت بنصیحت
جاماسپ دلش نرم گشته سر رضا بجنبانید و چون آهنگری را که بجهت برداشتن قیود او طلبیده بودند
دیر می‌آمد شهزاده بزور بازو آن بندهای فولاد را چون تار عنکبوت از هم کنده از قلعه قدم بیرون نهاد
و بخدمت پدر شتافته منظور نظر اشفاق و مهربانی گشته و آنشب باستراحت پرداخته روز دیگر چون سیل
از آن کوه فرود آمده بباد حمله آتش در خرمن اعمار ترکان زده و به آب تیغ چشمه حیات تورانیان را بخاک
بینباشت و ارجاسپ گسسته عنان و شکسته رکاب روی بوادی گریز نهاد و اسفندیار فتح و نصرت همعنان
وبخت و دولت در رکاب روی بخدمت آورده گشتاسپ او را در کنار گرفته نوازش فرمود و زبان روزگار
پادشاه را باین خطاب مخاطب ساخت **بیت** فلکی را که اینچنان قمر است   پدری را که اینچنین پسر است   آفتابش
در آستین قباست   ماهتابش بر آستان در است   وبعد ازین فتح نامدار اسفندیار مطالب وعده گشتاسپ
گشته شاه بار دیگر بهانه پیش آورده گفت روا باشد که تو فرمانده جهان باشی و خواهران تو در دست ارجاسپ
اسیر بمانند ازین سخن عرق حمیت اسفندیار در حرکت آمده دوازده هزار نامدار از لشکر ایران زمین
اختیار نموده روی بتوران زمین نهاد بر ضمیر منیر ازکیای صاحب فطنت مخفی نماند که قضیه هفتخوان که بعضی
از مورخان در مصنفات خویش ایراد نموده اند از موضوعات عجمست که عقل مستقیم داند که از ایران بهیچ
راهی در مدت هفت روز باقصای ترکستان نمیتوان رفت بنابرین قلم مشکین رقم بایراد آن جرأت نکرده
میگوید که اسفندیار با آن سپاه چون بحوالی جیحون رسید عنان از طریق پیچیده از طریق غیر مسلوک متوجه
ترکستان شده شب همه شب مسافت طی نموده روز در شعاب وادی پنهان میگشت و هر کرا در راه میدید
بقتل میرسانید تا کسی خبر توجه او به ارجاسپ نرساند و چون بروبین دز که دار الملک ارجاسپ بود رسید خزانه
و سپاه را ببرادر خود بشوتن سپرده فرمود تا در دره فرود آید و دیده بانان باطراف فرستاده تا نوعی نماید که
کسی از احوال او وقوف نیابد و هر که در آن حوالی به بینند بقتل آورند و در شبی که از جانب حصار ارجاسپ روشنی
آتش بینند بقدم محاربه نزدیک شهر آیند و بنفس خویش بهیات تجار با اموال بسیار بشهر درآمده تحف بسیار پیش
نزد ارجاسپ برد و ارجاسپ او را نوازش نموده در موضعی فرود آورد که قریب بقصر سلطنت بوده و
چون شب در آمد اسفندیار آتش بسیار در بام خانه خویش برافروخت و بشوتن چون روشنی آتش از جانب
شهر بدید ارشده ایلغار کرده همشب گذشته بحصار رسیده آتش بدر دروازه زد و ترکان از لشکر بی‌اکاه
آگاهی یافته بپای ممانعت و مقاومت از شهر بیرون آمدند تا خصم را از در شهر باز گردانند و درگیرند
و اسفندیار صدای گیر و دار از بیرون شنیده صد و پنجاه مبارز نامدار که بجای امتعه در صندوقها نهاده

شهر آورده بود و بیرون آورد و باتفاق متوجه قصر ارجاسپ گشتند و هر که را می‌یافتند می‌کشتند و ترکان از درون و بیرون
شهر غریو دلیران و صدای گیر و دار پهلوانان شنیده سراسیمه شدند و اسفندیار بدر قصر ارجاسپ رسیده حارسان
و محافظان را طعمه نهنگ شمشیر ماهی اندام ساخت و آنگاه قدم در حرم نهاده ارجاسپ را بتخت خفته یافته سرش
از مرکب بدن جدا ساخته متوجه دروازها شده ابواب شهر مفتوح گردانید و لشکر ایران بدار الملک توران درآمده
دست بقتل و غارت برآوردند و اقارب و عشایر ارجاسپ را بقتل رسانیدند و خزاین و دفاین او را برداشته و
اسفندیار خواهران خویش را و آفرید و همای را بدست آورده مظفر و منصور با غنایم نامحصور روی بدیار ایران
نهاد و بعد از وصول گشتاسپ زبان باستحسان پسر گشوده گفت سلطنت حق تست اما رستم که در وسط مملکت
ماست هنوز اطاعت تو نکرده و بدین مادر بنا مصلحت چنانست که بسیستان رفته او را باطاعت خود دعوت
نمائی اگر قبول کند او را بند کرده نزد من آوری و زبان شفاعت او در پایه سریر سلطنت بگشائی تا نوبت دیگر او را
بسیستان فرستیم و اگر قبول نکند کار او را بسازی اسفندیار گفت ای شهریار سوابق خدمت رستم را نسبت بخاندان
خود یاد آر و خدمات چندین ساله او را بیک گناه تباه مگردان گشتاسپ گفت دندان که مدار لذت طعام بر دست
چون فاسد گردد از معدن دهان باختیار برآرند و چون آکله بر دست افتد بجهت سلامت سایر اعضا بقطع آن
مبادرت نمایند اسفندیار بجز اذعان و انقیاد چاره ندیده متوجه سیستان شد و پسر خود بهمن را برسم رسالت نزد
رستم فرستاده پیغام داد که مدتیست که دیده شهریار ایران از نظاره دیدار تو محروم گشته و بدین سبب نام بدعهدی
و بیوفائی بر تو نهاده اند اگر رعایت حقوق ولی نعمت نموده شرط اطاعت بجای خواهی آورد تا من ترا بند کرده
نزد شهریار برم و شفاعت کنم تا حقوق ترا منظور ساخته منصب و مرتبت افزون سازد و اگر قدم انقیاد پیش ننهی بدانکه
من بهیچ معذرتی فرقیه نکردم و بهیچ بهانه دست از تو ندارم و میان من و تو حاکم عدل جز شمشیر نخواهد بود و جز تیغ
تیز این مهم را بفیصل نخواهد رسانید و بهمن بسیستان رفت زال بشکارگاه او را نزد رستم فرستاد و بهمن بشکارگاه رفته
رستم را دید که گوری بر آتش میگردانید و خیکی شراب نزد خود نهاده بود بهمن سلام کرده رستم سیمای بزرگی از ناصیه
او دیده بجهة تعظیم او برخواست و بهمن پیغام پدر بگذارد رستم گفت اگر جواب این رسالت من خود گویم مناسب تر بود
بهمن را نشانده چون گور پخته شد نزد بهمن آورده هر دو بخوردن کباب و شراب مشغول شدند و بهمن لقمه چند
تناول نموده باقی گور را رستم افشانده استخوانهای او را بیفکند و گوشتهای گور را با آن خیک شراب پاک بخورد بهمن
در شکل و شمایل و اکل و شرب او حیران مانده دانست که اسفندیار حریف او نخواهد بود و رستم با بهمن بکنار هیرمند
آمده او را فرستاد تا اسفندیار را از قدوم وی آگاهی دهد و بهمن پدر را از آمدن رستم اخبار نموده اسفندیار
کس بطلب رستم فرستاد چون رستم نزد اسفندیار رسید او را تعظیم کرده برخواست و کرسی زرین طلبیده رستم
را بدان نشانید و سخنی که بوسیله بهمن با تهمتن گفته بود مکرر گردانید و رستم از دست به بند دادن اباء و امتناع نمود
هر چند شاهزاده او را بملک و مال تطمیع نمود و بر زبان آورد که هر چه مطلب تست در ایالت و امارت مستقلم که

درخدمت

در خدمت بتقدیم رسانم فایده بران مترتب نگشت رستم گفت اگر غرض اطاعت فرمانست عنان بر عنان شهزاده
پیوسته بخدمت شهریار جهان آیم اسفندیار گفت حکم چنانست که ترا دست بسته بپایه سریر رسانم رستم گفت دست
بستن من امریست که سپهر دوار قدرت بر آن کار ندارد **بیت** که گفتت برو دست رستم ببند نبندد
مرا دست چرخ بلند وبعد از قیل و قال بسیار رستم سوگند یاد کرد که شاهزاده از در مصالحه درآید که او را بایران برده
بر تخت سلطنت نشانم و خود مانند بندگان در خدمت او کمر بندم اما اسفندیار بر سخن خویش اصرار نموده
مهم بمحاربه قرار یافت و رستم بازگشته روز دیگر که خسرو شیر شکار با علم زرنگار از دیار مشرق برآمد رستم سلاح
پوشیده در برابر لشکر اسفندیار آمده **بیت** فغان کرد کای فرخ اسفندیار هم آوردت آمد برآرای کار
بدو گفت کاری برآراستم بدانگه که از خواب برخاستم رستم بار دیگر زبان بتملق و چاپلوسی گشوده اسفندیار بیشتر
از پیشتر اظهار غلظت و شدت نمود و رستم رو بسوی آسمان کرده گفت الهی میدانی که درین مدافعه دافعم و صلح را طالبم
و او بر من ظلم میکند و سر بمصالحه درنمی آرد آنگاه تشمر کردند که جانبین هیچکس بنصرت ایشان نپردازد و هر دو دلاور
دست بگرز و تیغ و خنجر برده تا وقت زوال مصاف کردند هنگام پیشین که محل زوال دولت اسفندیار
بود تیری از شست رستم جدا شده بر مردمک دیده اسفندیار آمد و شاهزاده لجاجت شعار بر خاک هلاک افتاد و
در روضة الصفا مسطور است که آنچه عجم گفته که تیغ و تیر بر اسفندیار کارگر نمیشد و رستم بتعلیم سیمرغ تیر گزی بر چشم او زده
اسفندیار را بقتل آورد از طریق صدق و صفا دور مینماید مسود اوراق گوید که این معنی محال نیست چه میشاید که حکما داروئی
بر بدن طلا کنند که مادام که آن طلا بحال خود باشد هیچ سلاحی بر بدن انسان کار نکند و در اواخر این کتاب مذکور
خواهد شد در فصلی که مشتمل است بر اشیاء غریبه و سنگی چند هست که چون آنها را در روغن کنجد بجوشانند و بر بدن آدمی
طلا کنند هیچ آهنی بر بدن او کار نکند بالجمله چون خبر قتل اسفندیار بایرانیان رسید سر و پای برهنه بسوی او شتافتند و
خاک بر سر کرده بر خاکستر نشستند و رستم نیز سلاح انداخته گریبان چاک زده نوحه آغاز کرد و اسفندیار چشم باز کرده
رستم و اعیان ایران را بر بالین خود دیده روی برستم کرده گفت این شربت که من چشیدم چشیدنی بود و این نوبت
که بمن رسید رسیدنی و عاقبت همین جام فنا نوشش می بایست کرد و این بد اندیش سگال پدر بمن رسید نه از تو کنون
التماس دارم که بتربیت بهمن پردازی و مهر سیاوش بر او اندازی رستم انگشت قبول بر دیده نهاد اسفندیار
عهد توحید تازه کرده جان بجانان سپرد و رستم بهمن را بخانه برده کمر تربیت او بر میان بست و پشوتن برادر اسفندیار
نعش او را برداشته پیش گشتاسپ برد و گشتاسپ از کرده پشیمان شده از تخت فرود آمده بر خاک نشست و
زبان روزگار او را باین خطاب مخاطب گردانید که الآن قد ندمت و ما ینفع الندم و زال در خلوتی با رستم گفت
که بقتل اسفندیار امانت خاندان خود کردی ای کاش برین حرکت اقدام نمینمودی چه از اوضاع کواکب چنان مستفاد
میگردد که قاتل اسفندیار بعد از وی باندک روزگاری کشته گردد و خاندان او مستاصل شود و رستم ازین سخن اندیشناک
میبود تا بعد از اندک فرصتی که بمکر برادرش شغاد و سعی ملک کابل چاهی بر سر راه او کنده بودند افتاده بقتل رسید:

و این خبر به سیستان رسیده زال فرامرز را بانتقام خون پدر تحریص نموده فرامرز لشکر بکابلستان کشیده پادشاه کابل را با چهل نفر از اقارب وی کشته جسد آن طایفه را بر آتش نهاده دود از دودمان بر آورده دو شغاد خود بزخم تیر رستم جان بمرد بکر اشتفا اکرد **ذکر سلطنت بهمن ابن اسفندیار** چون مدتی از قتل اسفندیار بر آمد گشتاسپ قاصدی نزد رستم فرستاده بهمن را طلب نمود رستم شاهزاده را با تجملی که دیده دوران ندیده بود و در حوصله خیال نمی گنجید بایران فرستاد گشتاسپ بهمن را ولی عهد گردانید بعد از اندک روزگاری راه سفر آخرت پیش گرفت مدت سلطنت گشتاسپ صد و بیست سال بود و چون بهمن بر سریر سلطنت نشست ابواب عدل و احسان بر روی جهانیان گشاده در جور و اعتساف مسدود گردانید و دست تصرف در اکثر معموره عالم دراز کرده از آن جهت او را اردشیر دراز دست میخوانند و بعد از تمکن در امر سلطنت عزیمت سیستان کرده فرامرز پسر رستم را بکین پدر بکشت و اقارب و عشایر او را بقتل آورد و زال را گرفته در حبس کرد و بعد از مدتی بشفاعت ارکان دولت او را اطلاق فرمود و بعد از آنکه صد و چهارده سال بدولت و اقبال گذرانید لباس حیاتش بمقراض اجل مقطوع گشت

نظم ایام عمر بهمن اگرچه بهار بود آخر ز جور گردش افلاک تیره گشت

بهمن در وقت نزع وصیت کرد که پسرش ساسان را در امر سلطنت مدخل ندهند و دختر خویش همای را که از پدر حامله بود ولی عهد گردانیده با ارکان دولت گفت اگرچه رسم نیست که زمام مملکت بزن سپارند اما همای حامله است چون مدت حمل او بسر آید اگر از وی پسر آید پسر او باشد اگر ولد پسر باشد و دختری از همای متولد گردد باستصواب شما ملک را بهر که خاطر همای خواهد تسلیم کند

ذکر سلطنت همای بنت بهمن و چون همای بر تخت کیانی نشست رسوم آبا و اجداد را احیا نمود و با رعیت و سپاهی باحسن وجهی زندگانی کرد و بعد از اندک فرصتی از ملکه پسری متولد شد که اشعه جمالش چنانچه بر رخسار آفتاب میزد و صفای دیدارش داغ رشک بر جبین ماه می نهاد و ملکه وضع حمل خود را پوشیده داشته اندیشید که اگر این معنی ظاهر گردد حمیله ملک که عروسیست عقیم جمال از وی پنهان کند لاجرم تابوتی ساخته اندرون و بیرون او را بقیر اندوده کودک را با مقداری زر و جواهر در آنجا نهاده سر آن را استوار گردانیده در آب دجله انداخت و با ارکان دولت گفت که آنچه در زمان بهمن ظهور یافته بود حمل نبود بل علتی بود آن صندوق در روی آب میرفت تا روزی کازری بجهه شستن رخت و مصفا نمودن اثواب بکنار دجله آمده صندوق را دیده خویش را در آب انداخت و صندوق را گرفته پوشیده و پنهان بخانه آورد و سر آن را برگشاده دیده اش بدیدار کودکی که قرص رخ از جبین او می تافت روشنی پذیرفت و بر جانب راست کودک نگریسته دید شستی از دینار طلا بر سر هم ریخته اند و بر طرف چپش دراهم نقره و بر بالینش دانه چند از جواهر ثمین در رشته کشیده و در آن میان یاقوتی بود که در شب تار میتافت کازر بسر و زر دیده خندان و فرحناک گشت و به تربیت و پرورش او پرداخته طفل را بداراب موسوم گردانید اتفاقا زن کازر را فرزندی طفل وفات یافته بود و شیر در پستان او باقی مانده همواره در مفارقت آن طفل مینالید چون آن طفل را دید محبتش بسرور مبدل شد در پرورشش نهایت کوشش میکرد تا آنکه داراب

بسن رشد رسید روزی با کازر گفت مرا بخاطر خیال میرسد که فرزند تو نیستم چه من در ذات خود حالتی مشاهده میکنم و علو همتی ملاحظه مینمایم که آن معنی مناسب حرکت تو نیست کازر جواب داد که لعل خوش رنگ از فتیح سنگ و طلای پاک از مادر خاک چرا نشاید که از من درویشی مانند تو بلند همتی در وجود آید داراب گفت دست ازین سخن آرائی بدار و صورت راستی با من در میان آر کازر البته مزاج سخن نگردانیده هم بر آن قول اصرار نمود روزی داراب زن کازر را تنها یافته تیغ از نیام برکشید و تهدید تمام حال خود از وی استفسار نمود و زن کازر از بیم شمشیر سر گذشت او را من اوله الی آخره بیان نمود و جواهری که مانده بود حاضر ساخت و بر زبان آورد که این از جمله اموال تست ولیکن طمع داریم که ما را محروم نگردانی و از مادری بخوئی داراب جواب داد که حق تربیت شما در گردن منست اگر خداوند قدیر توفیق رفیق گرداند حق شما گذارده شود داراب از آن اموال اسباب سپاهی گری مهیا کرده بخدمت یکی از امرای همای رفت تا روزی که همای بر غرفه بلند نشسته بعرض لشکر پرداخته بود سواران فوج فوج از پیش او میگذشتند و چون لشکر اصفهان در موقف عرض آمدند نظر همای بر داراب افتاد نایره شفقت مادری اشتعال یافت عنان ممالک از دست او بیرون برد با یکی از معتمدان گفت این جوان را نگاه دار و بعد از عرض لشکر نزد من آر و چون از عرض لشکر باز پرداخت پسر را پیش خود طلبید از نام و نسب او پرسید داراب آنچه آن زن کازر با او گفته بود عرض کرد و آن یاقوت و لعل را بدو نمود و همای جواهر خود را شناخته بر خواست و سر و روی پسر را بوسیده ساعتی بگریست و گفت بدانکه من مادر توام و تو بهمنی آنگاه اعیان و ارکان دولت را طلبیده حکایات گذشته را تقریر نمود و تاج شاهی را بر سر داراب نهاده ملک باو سپرد و کازر و زن او را طلبیده شرف احماد ارزانی داشت و مالی خطیر بکازر داده گفت ترک کازری کن و از مناصب عالی و اعمال خطیر هرچه خاطرخواه تو باشد تعهد نمای کازر گفت من هرگز ترک حرفتی که مرا چنین سعادتی رسانده نکنم و چون داراب استقلال یافت سلاطین جهان و خواقین نافذ فرمان داغ خراج گذاری او بر جبین نهادند مگر فیلقوس قیصر روم که سر بخط اطاعت او در نیاورد و داراب دم لشکر کشیده فیلقوس را بدست آورده در آن مرز و بوم آتش خانها بنا نهادند و آخر الامر قیصر را اطلاق فرموده با او صلح کرد و دختر مهتر او را در سلک عقد خویش آورد و هر سال هزار بیضه زرین که هر یک بوزن چهل مثقال باشد خراج بر قیصر مقرر کرده دوازده سال سلطنت کرده بعالم دیگر خرامید

ذکر دارای بن داراب داراب از غایت محبتی که به پسر داشت او را باسم خویش موسوم گردانید و چون داراب وفات یافت دارا چهارده ساله بود و تجارب روزگار مهذب ناگشته لاجرم دست تعدی دراز کرده امرا و اعیان ایران را آزرده ساخت و با ملوک اطراف طریق تجبر و تکبر مش گرفته عاقبت بواسطه مخالفت اسکندر رومی بقتل آمد و دست قضا صحیفه دولت کیانیان را در نوشت

ذکر سلطنت اسکندر رومی سابقا سمت گذارش یافت که داراب دختر فیلقوس را در حباله نکاح آورد و بعد از روزی چند بواسطه آنکه

بوی ناخوش از دهان او می آمد دختر قیصر را حامله نزد پدر فرستاد و چون اسکندر از آن دختر متولد شد فیلقوس ننگ
داشت که مردم بدانند که داراب دختر او را با وجود حمل نزد پدر فرستاده لاجرم گفت که اسکندر فرزند منست
وبجهه آنکه بوی دهان دختر را حکما ببندر روس معالجه کردند پسر را اسکندر روس نام نهاده بکثرت استعمال اسکند
گفتند و فیلقوس اسکندر را در وقت نزع که بسن عاقل و دانا و بر امر سلطنت قادر و توانا بود ولی عهد گردانید
و در باب نسب اسکندر روایات دیگر در کتب تواریخ مذکور است خوفاً للتطویل با یراد یک روایت که نزد
اصحاب خبرت بصحت اقربست اقتصار نموده بالجمله چون امر سلطنت بر اسکندر مقرر شد دارای بن داراب
رسولی فرستاده خراج مذکور را که فیلقوس طلب می نمود اسکندر جواب داد که آن مرغی که بیضها از و تولد می نمود
پر باز کرده بعالم آخرت پرواز کرد چون جواب نامه بدارا رسید چوگانی و گوئی و انبانی کنجد نزد اسکندر فرستاد
یعنی ترا مانند طفلان لعب بگوی و چوگان باید نمود و عدد لشکر مرا اگر بر تو پوشیده است از دانهای کنجد
قیاس کن اسکندر برسول دارا گفت بگوی که گوی و چوگان که بجهة من فرستاده دلالت بر آن میکند که
گوی زمین و کره ارض در خم چوگان من خواهد آمد و کنجد دلیل بر اینست که سپاه او در عساکر من چون
مرغان که کنجد چینند از روی زمین بر دارند و رسول او را رخصت انصراف داده خود تغییر لباس
کرده با چند نفر از خواص برسم رسالت نزد دارا رفت و بر زبان آورد که قیصر شهریار ایران را تحیت
رسانیده میگوید که بواسطه نزاع پادشاهان خون بیگناهان ریخته خواهد شد و وبال آن در گردن ما و تو خواهد
ماند صلاح در مصالحه است من عذر خویش ممهد نمودم و من همت خویش را ازین وبال مبرا و معرا گردانیدم
در این اثنا رسول دارا که بروم رفته بود به آن مجلس درآمده اسکندر را شناخت و به ایما و اشاره بدارا رسانید
که حریف کیست و دارا تیز تیز در اسکندر نگاه کرد اسکندر از کمال فراست دریافت که او را شناخته
اند علی الفور بهانه قضای حاجت از مجلس دارا بیرون رفت و بر اسب نوبتی که در دهلیز بارگاه حاضر بود سوار
شده روی بلشکرگاه خود نهاد و چون اسکندر بیرون رفت طایفه را به محافظت وی نامزد کرد تا صید در دام
آمده باز از دست بیرون نرود و انجماعت بتعجیل از پی وی رفته کسی را ندیدند و دارا فوجی از عقب اسکندر
فرستاد اما گرد او نرسیدند و هر چند بلا از وی بخیر گذشت اما این حرکت از جمله خطاهای او بود و هیچ عاقل
خود را بضرورتی در مخاطره و مهالک نیندازد بالجمله میان هر دو پادشاه مهم از تیغ زبان بزبان
تیغ خون فشان رسید و چند مرتبه محاربه واقع شد و هر بار شکست بر دارا می افتاد و در کرت اخیر دو کس
از خواص دارا بزخمهای متعاقب پادشاه خود را کشته پناه به اسکندر بردند و ایرانیان از این صورت
آگاه شده سلاحها افکنده بامان پیش اسکندر رفتند و اسکندر ببالین دارا رفته سر او را در کنار
نهاد و سوگندان بر زبان آورد که این معنی موافق رضای من نبود و اگر من آگاه شدمی جان خود را
سپر تو ساختمی الکنون چون امکان تدارک ندارد وصیتی که داری بفرمای تا بان قیام نمایم دارا گفت

سه وصیت

سه وصیت دارم اول آنکه دختر من روشنک را در حباله نکاح آوری و قاتلان مرا قصاص فرمائی و بیگانگان را بر ملک
ایران مستولی نسازی اسکندر قبول وصایای دارا کرده بدانچه دارا گفته بود عمل نمود و بعد از آنکه ملک ایران
اسکندر را مسخر شد عزم تسخیر بلاد هند نموده با فور هندی که از سایر ملوک هند به فخامت و غنی مال و کثرت رجال
ممتاز و مستغنی بود مصاف داده در اثنای محاربه اسکندر با فور در مقابل افتاده فور بضرب تیغ اسکندر
بعالم دیگر شتافت و عساکر هند به امان نزد اسکندر آمدند و همچنین مجموع ربع مسکون در مدت دوازده سال
بحوزه تسخیر و حیز تصرف ذو القرنین در آمد و عجایب فتوحات و غرایب طلسمات اسکندر را مجلدی
علیحده باید و شرح او درین محل نگنجد و چون مدت چهارده سال از ابتدای سلطنت او منقضی شد و سی و هشت
مرحله از مراحل زندگانی قطع کرد از جیحون ترمد گذشته خواست که بعراق در آید و در انجا متوطن شود چون بشهر
قومس رسید بطلمیوس حکیم دانست که کار او باتمام رسیده حکم کرد که مکان وفات او جائی باشد که زمینش
از آهن و سقف او از طلا بود و اسکندر از کثرت تحمل مشقت اسفار زار و ناتوان شده بود و با وجود آن مسافت
می پیمود تا هم در ولایت قومس از اروع پیش رفته در اثنای سیر رعافی مفرط بروی استیلا یافته در میان راه
فرود آمده و بسبب عدم فرش زرههای چند را گسترده تا شهریار بر بالای زره نشسته و بجهة دفع حرارت آفتاب
چند سپر زرین را بر هم نزدیک وضع کردند و اسکندر را نظر بر آن صورت افتاده دانست که آنچه بطلمیوس
گفته بود که مرگ او در مکانی واقع شود که زمین آهنین و هوا زرین باشد بوضوح پیوسته لاجرم وصیت نامه
بمادر نوشت مضمون آنکه چون خبر وفات من بتو رسد صبر و شکیبائی شعار خود ساز و اگر خواهی که مرهمی بر
جراحت خود نهی باید که مایده ترتیب دهی و خلایق را دعوت کنی لیکن باید که هیچ صاحب مصیبت را از آن
طعام بهره ندهی و چون تابوت اسکندر بروم رسید مادرش بموجب وصیت طعامی ترتیب داده خلایق روم
را حاضر گردانید و گفت هر که را مصیبتی رسیده و عزیزی وفات یافته ازین طعام تناول ننماید و هیچکس
به آن مایده دست دراز نکرد مادر اسکندر از سبب امتناع خلایق پرسید جواب دادند که ملکه شرط نمود
که هر که بداغ مصیبت عزیزان سوخته باشد ازین طعام نخورد و هیچکس در میان ما نیست که بدین صفت موصوف
نباشد مادر اسکندر دانست که غرض پسرش از آن وصیت این بود که بروی ظاهر گردد که او تنها در عالم
خسته تیر فراق و بسته دام اشتیاق فرزند نیست بلکه درین امر شریک و سهیم بسیار دارد و آورده اند که اسکندر بقتل
دزدی فرمان داد و دزد گفت ای پادشاه من درین امر کاره بودم ذو القرنین فرمود در کشته شدن نیز کاره باش

ذکر طبقه سوم از ملوک عجم که ایشان را ملوک طوایف خوانند

آورده اند که چون مملکت
عجم بر اسکندر مسلم شد و ابنای ملوک فرس در خدمت او کمر بستند اسکندر از ایشان خایف شد که مبادا فتنه
انگیزند درین باب از رای استاد خویش و معلم اول که ارسطاطالیس بود استفاده نموده که با ابنای ملوک
چه کنم اگر ایشان را بگذارم از فتنه خایفم و اگر بکشم از خداوند جل ذکره که خالق عالی و سافل و عادل و قهار است

می اندیشیم ارسطو جواب داد که هر یک از ملک زادهارا حاکم ولایتی گردان و باید که دیگری بر دیگری ترجیح ننهی بلکه مجموع را اقطاعات یکدستور باشد تا بضبط ملک خود مشغول گردند و بخلاف کلّی نپردازند و اسکندر بدین شیوه عمل نموده پند پر صایب آن حکیم سیصد سال آن طایفه همان دستور بماندند و هیچ یک را میسر نشد که بر مملکت دیگری استیلا یابد و بعضی زمان مملکت انجماعت را پانصد و پنج و سه سال گفته اند از کنار جیحون تا سر حدّ شام هشتاد پادشاه باستقلال بوده اند آورده اند که بعد از اسکندر یکی از ملوک روم که موسوم بانطیخس بود بسر حدّ ایران لشکر کشیده از کنار فرات تا ری تسخیر کرد و چند نفر از ملوک طوایف را اسیر و قتیل گردانید در این اثنا اشک بن داراب بن بهمن اسفندیار که در زمان اسکندر مخفی و مستور زندگانی میکرد در مملکت ری خروج کرده از ملوک طوایف استمداد نموده مشروط بانکه بعد از تسلط بر انطیخس خراج از ایشان نطلبد و بهمان مقدار ولایت که انطیخس تصرف نموده قناعت کند و بعد از تاکید پیمان ملوک اورا مدد کردند و اشک بر انطیخس مستولی شده اورا بقتل آورد و بهمان مملکت قناعت کرد و ملوک طوایف را بجهة بزرگی خاندان نام ایشانرا بالای نام خود می نوشتند و اورا تعظیم میکردند اما کسی خراج باو نمیداد و درفش کاویانی و تاج و تخت کیان نزد اشک بود و بعد از انطیخس قسطنطین قیصر روم قصد ایران نموده اشک با دیگر از ملوک طوایف استعانت خواست و همه اورا مدد کردند و پادشاه حیره که از شهرهای عراق عربست بنفس خود پیش اشک آمد و اشک اورا تعظیم بسیار کرده صد هزار سوار که از اطراف مملکت ایران بمدد او آمده بودند با پادشاه حیره بحرب قسطنطین فرستاد و ایرانیان ظفر یافته رومیان مقهور و منکوب گشتند و قسطنطین بروم گریخته از بیم اشک شهری محکم بجهت سکنی خویش بنا کرده به اسم خود موسوم ساخت و آن شهر قسطنطنیه است که اکنون به استنبول اشتهار دارد و بعد از اشک اسامی ملوک طوایف در کتب تواریخ مذکور است و احوال ایشان چنانچه باید در هیچ نسخه مسطور نیست بنابر آن محرّر اوراق بمجرد اسامی ایشان اقتصار نمود شاپور بن اشک و او ملقب به برزین بود بهرام بن شاپور گودرز نرسی هرمز که لقب او سالاره بود بهرام هرمز و لقب او روشن بود نرسی بن بهرام و آخرین ملوک طوایف اردوان بود که اردشیر بابکان بروی خروج کرده ملک از او بساسانیان انتقال یافت

ذکر طبقهٔ چهارم از پادشاهان عجم که ایشانرا ملوک بنی ساسان خوانند و اول این طایفه اردشیر بابکست

اردشیر بابکان از نسل بهمن اسفندیار است اما در کیفیت خروج و حقیقت آبا و اجداد آن شهریار عالم دار عالیمقدار اختلاف بسیار است انچه متفق علیه اکثر ارباب اخبارست آنست که چون بهمن زمام مهام ملک و مال بدست دختر داد پسرش ساسان از حرمان سلطنت سر در جهان نهاده سیاحت پیشه کرد و جمعی درویشان تابع او گشته در هیچ مکان توطن نمینمود و از این جهة گدایان بسیار را ساسانی گویند و رسم قلندری را او در میان آورد و این ساسان را پسری بود ایضا ساسان نام داشت و بعد از فوت پدر بفارس افتاده در سلک

لازمان

لازمان بابک که از قبل اردوان حاکم اصطخر بود منتظم گردید طایفه از مورخان از این ساسان تا ساسان بن بهمن شش واسطه اثبات کرده اند و بابک بسبب آنکه آثار بزرگی در جبین او لایح میدید او را تربیت میکرد تا شبی در خواب دید که آفتاب از پیشانی ساسان طالع شد صباح اورا طلبیده صورت واقعه را بیان کرد ساسان گفت من نیز درین شبها بخواب دیدم که نوری از پیشانی من جدا گردیده میل هوا کرد و اکثر ممالک جهان از آن نور روشن شده و بابک بعد از استماع این حکایت از ساسان التماس نمود که نسب خود را بیان نماید و ساسان اظهار نسب خویش نمود نزد بابک یقین پیوست که از نسل ساسان دولتمندی ظهور خواهد نمود که وارث ملک فریدون باشد دختر خود را در حباله ساسان آورده بعد از اتفاق زفاف ساسان بعالم آخرت انتقال یافت و بعد از زفاف او باندک مدتی از دختر بابک پسری خورشید هیات مشتری ماهیت تولد نمود که مخایل بزرگی و شمایل پادشاهی در جبین او کالشمس فی وسط السماء ظاهر و هویدا بود بابک اورا به اردشیر نام گردانید و چون اردشیر بسن رشد رسید شمه از لطف گفتار و حسن دیدار او و شجاعت او و جلادتش نزد اردوان بیان کردند و اردوان آن روز طلب داشته بابک با ارباب تجربه دران باب مشورت نموده ایشان گفتند صواب است که اورا نزد اردوان فرستی تا در حجر تربیت او پرورش یافته آداب خدمت ملوک بیاموزد و بابک اردشیر را روانه اردوی اردوان گردانید نوبتی اردشیر در مصاحبت اولاد اردوان بشکار رفته پادشاه خواست که ملاحظه جوانان در شکارگاه نماید بکوهی که مقابل شکارگاه ایشان بود بالا رفت و اردشیر را نظر بران کوه افتاده گفت مرا از آن کوه شکوهی در نظر می آید همانا سایه پادشاهی بران جبل افتاده مقارن این حال اردوان از آن کوه فرود آمد و جوانان را طلب نموده همه را بنواخت و چون دید که اردشیر باسب تاختن و صید انداختن مشغول است و در پیش است نایره حسد در باطن او اشتعال یافته با اردشیر گفت پدر تو عالمی پیش نیست ترا این همه مهارت در امر مبارزت بکار نیاید منصب آخور سالاری به تو ارزانی داشتم باید که در طویله خاصه مقیم باشی و اگرچه همت اردشیر از آن عالیتر بود که بچنین شغل خسیسی سر فرود آرد و لیکن از بیم جان متعذر به آن شغل مشغول گردیده رخت بطویله اردوان برد روزی در آن موضع نشسته بود که از گوشه قصر اردوان سنگی آمد اردشیر سر بالا کرده کنیزکی دید که در حسن و جمال بی نظیر

بیت

مهش شکسانی و شکر میفروشش
دو نرگس کان بخش دو گل درع پوش

اردشیر را نظر بر او افتاده بجهت وقوف بر اسرار اردوان حسن دعوت او را بقبول تلقی فرمود و آن کنیزک را هرگاه با اردشیر خلوتی میسر شدی اورا از خفایای اسرار و خبایای اطوار اردوان خبردار ساختی تا خبر مرگ بابک رسیده اردشیر غمناک گردید و از اردوان منصب جد خود را التماس نموده مقبول نیفتاد و اردوان پسر مهتر خود را بحکومت فارس تعیین نمود شبی کنیزک نزد اردشیر بر زبان آورد که دوشینه پادشاه خوابی دیده منجمان و معبران را در وثاق من حاضر گردانیده طلب تعبیر فرمود گفتند نوبت انتقال ملک تو رسیده و مملکت از تو بشخصی رسد که فردا از دار الملک تو فرار نماید اردشیر اراده فرار نمود

با کنیزک گفت من بخواهم رفت اگر با من مرافقت نمائی ترا ضایع نگذارم کنیزک جواب داد که تا جان دارم چون سایه از دنبال
تو جدا نگردم اما مرا مهلت ده تا بمنزل روم از نقود و جواهر چیزی بردارم اردشیر باین معنی همداستان شد کنیزک
بقصر رفته بهمان لحظه باز گردید و اردشیر زین بر دو باد پای تازی نژاد نهاده با کنیزک سوار شد و مانند برق
خاطف متوجه فارس گردیدند و روز دیگر اردوان از ان قضیه خبردار شد و جماعتی را در عقب اردشیر روان ساخت
و ایشان مسافتی طی کرده پی بمنزل مقصود نابرده بازگشتند و اردوان از ان غفلت پشیمان شده اما وقتی بود که ندامت سود نداشت
و چون اردشیر به اصطخر رسید جمعی از خواص بابک را پیدا کرده از ایشان بیعت ستد و ایشان گروه گروه انبوه در مطاوعت
اردشیر در آمدند و ناگاه پسر اردوان را گرفته بقتل رسانیدند و اردشیر بر تخت نشسته از ملوک طوایف استمداد نمود
و لشکرها از اطراف روی بمعاونت او نهادند و اردوان بدفع او لشکر کشیده در اثنای حرب گرفتار شد
بقتل رسید و محمد بن جریر گوید اردشیر او را به تیره از اسب انداخته فرود آمد و لگد بر سر اردوان میزد تا مرغ
روحش از قفس قالب رمیده پرواز نمود و از آن روز اردشیر بشهنشاه ملقب گردید و لشکر بهمدان کشید مملکت
نهاوند و دینور و جبال را استخلاص ساخت و از انجا به آذربایجان اشتافته موصل و ارمنیه و سواد و عراق را
تصرف نمود و همچنین مجموع ملوک طوایف را مستاصل گردانیده مملکت ایشان را در حوزه تصرف آورد و چون
مدت چهارده سال بدولت و اقبال گذرانیده ماه حیاتش بمحاق فنا گرفتار گشت و پسرش شاپور پادشاه شد

ذکر شاپور بن اردشیر بعد از انکه شاپور بر ممالک ایران مستولی شد جمعی از پیران کهن با او گفتند
که جد تو ساسان سوگند خورده بود که اگر ملک باو رسد نسل جماعت اشکانیان را منقطع گرداند و چون او را
این سعادت مساعدت نگشت وصیت نمود که هر که از فرزندان من به این دولت برسد باید که سوگند مرا راست
گرداند بنابراین اردشیر تیغ کین در ذریت ملوک طوایف نهاده بر ذکور و اناث این طایفه ابقا ننمود
روزی بقصر خود در آمده دختری دید که ماه جمالش طعنه بر آفتاب میزد از وی پرسید که چه کسی جواب داد که از خدمت
کاران حرم شهریارم عالیمقدار مایل بدیدار او شده ازاله بکارتش نمود و بتدریج صحبت میان ایشان در گرفت
روزی دختر با اردشیر گفت که من کنیزک نیستم بلکه از نسل اشک بن اشکانم اردشیر غمناک شده وزیر را طلبید و گفت
این جاریه را در شکم زمین جای ده وزیر او را بخانه برده خواست که بفرموده عمل نماید دختر گفت من از اردشیر حملی دارم
وزیر در زیر زمین برای او منزلی ساخته آلت تناسل خود را بریده در حقه نهاد و نزد اردشیر آورده گفت این امانت
پادشاه بخاتم همایون مهر کرده بخزانه دار سپرد و پادشاه ملتمس وزیر را مبذول داشته بعد از اندک روزی
خورشید منظری از ان دختر تولد نموده وزیر حضرت پادشاه پسر او را نام نکرده شاپور میخواندند یعنی پسر شاه و مدتی
ازین واقعه گذشته روزی وزیر اردشیر را غمناک یافته سبب آن پرسید جواب داد که اگر ربع مسکون را در تحت
تصرف در آورده ام و اکنون فرزندی که وارث مملکت باشد ندارم و مع ذلک برف پیری بر سرم نشسته و بهار
جوانی گذشته بیت برف پیری می نشیند بر سرم همچنان طبعم جوانی میکند وزیر گفت پادشاه را از نتیجه

غمناک

غمناک نباید بود که فرزندی رشید در حجر تربیت من دارد اردشیر از سر آن سخن پرسید وزیر گفت تا آن حقه را که
بمهر پادشاه رسانیده ام خزانه دار نیارد به افشای این سر نپردازم خزانه دار حقه را حاضر گردانید اردشیر حاصل
باقی وزیر را در انجا دید از ان حقه بازی استفسار نمود وزیر صورت حال را من اوله الی آخره تقریر کرد
اردشیر فرحناک شده فرمود تا شاپور را با چند پسر دیگر که با او مشابهتی داشته باشد نظر من رسان
تا ببینم که مهر ابوت مرا به او نشان میدهد یا نه و چون کودرز وزیر کودکان را احضار نمود اردشیر پسر خود را براه نمونی
محبت جبلی شناخته در تربیت او کوشیده وی را ولی عهد گردانید و چون اردشیر شکار پلنگ اجل گشت شاپور
بر تخت نشسته عمال اردشیر را تبدیل و تغییر نفرمود و نهال محبتی که او در زمین دلها نشانده بود به آب
تربیت بپرورد و بجهت همین تدبیر خلایق خواهان او گشته محبت او در دلها قرار گرفت و قیصر روم قسطنطین
بعهد سلطنت شاپور در نصیبین که سر حد شام است ساکن شده با شاپور آهنگ مخالفت ساز داده شاپور
لشکر بجانب او کشید و قیصر بروم رفت تا استعداد سپاه کند و شاپور بنصیبین شتافته آن بلده بعد از محاصره
گرفته خزاین و دفاین قیصر را بر لشکر قسمت نمود و قسطنطین از شاپور اندیشناک شده خراج بر ذمه گرفت مدت
سلطنت شاپور دوازده سال بود و بقولی سی سال و بعد از فوت شاپور **هرمز بن شاپور** بر مسند
سلطنت نشست و ابواب عدل و احسان بر روی خلایق گشوده دروب جور و اعتساف مسدود گردانید
آورده اند که روزی شاپور در ایام سلطنت اردشیر بشکار رفته در اثنای صید از سپاه دور افتاد تشنه شد
مقارن بخانه شبانی رسیده آب طلبید اتفاقا دختر مهرک که یکی از ملوک طوایف بود و از بیم شمشیر اردشیر
پناه به آن شبان برده بود قدحی آب بشاپور داد و شاپور در شکل و شمایل و لطف و جمال ان جمیله متحیر مانده
او را بخانه آورد و آن دلبر خورشید رخسار مدتی شاپور را پیش خود نمیگذاشت چه آن دلبند بغایت
زورمند بود روزی شاپور از سبب امتناع سؤال نمود دختر گفت من از نسل ملوک طوایفم و از اردشیر بدین جهت خایفم
شاپور عهد کرد که صورت تزویج او را بر آینه ضمیر اردشیر جلوه گر نگرداند و بعد از ان اجتماع میان ایشان روی نمود
از ان دختر پسری متولد شد و به هرمز موسوم گردید و تولد شاهزاده مدتی از اردشیر مخفی بود تا روزی اردشیر
بی خبر بخانه پسر در آمده هرمز را دید دلش به او میل نموده پرسید که این کیست هرمز گفت پسر پسر تو شاپور اردشیر
او را در کنار گرفته شاپور را طلبیده از حقیقت آن حال سؤال نمود شاپور قضیه تزویج دختر مهرک را تقریر کرد
اردشیر گفت الحمد لله که خاطر من از دغدغه سخن منجمان فارغ گردید که میگفتند ملک ایران بیکی از فرزندان مهرک
انتقال خواهد یافت بالجمله شاپور هرمز را در ایام سلطنت خود حاکم سیستان و خراسان ساخته بود بعضی
از غمازان او را نزد پدر سعایت کردند که هوای مخالفت دارد و هرمز ازین قضیه اطلاع یافته دست خود را بریده
نزد پدر ارسال داشت چه در آن زمان معیوب را بسلطنت موسوم نمیساختند چون این تحفه بشاپور رسید
تاسف بسیار خورده بهرمز پیغام داد که اگر فی المثل اعضای خود را ریزه ریزه کنی که من جز تو کسی را ولی عهد نخواهم

ساخت و بعد از پدر بهرام سلطنت را ضبط کرده رسوم عدل و انصاف نهاد و شیوهٔ جور و اعتساف
برانداخت اما مدت سلطنت او زیاده بر یکسال نبود **ذکر سلطنت بهرام بن هرمز**
بهرام اول مردی باوقار و سکون بود رسوم نیکو بنهاده بدعتها برانداخت و خروج مانی نقاش در
زمان او بود مقدسی آورده که دین الحاد موضوع مانی است و هر بدعتی که دست در آن زده انزامی
نهاده و ملاحده در اصل آن آیین فاسد تغیر است کرده بچند شعبه منشعب ساختند حروفی نقطوی و تناسخی و غیر
ذلک مدت سلطنت بهرام سه سال و سه ماه بود **ذکر بهرام بن بهرام** بهرام بن هرمز بجهت تعلق که بفرزند
خود داشت او را بهرام نام کرد و بهرام ثانی در مبداء حال بظلم مایل بود و آخر الامر بسعی موبد موبدان از آن
شیوهٔ ناستوده توبه کرد مولف کتاب آورده که مانی در زمان بهرام ثانی ظاهر شده و او نقاش مهندس
بود و بعضی از سخنان او اینست که روح در بدن آدمی چون مرغ در قفس محبوس است و چنانچه مرغ در قفس
همواره مترصد خلاص است او نیز پیوسته منتظر آنست که این قفس را بکشاید تا بمطار و مقصد خود در رود و اکنون
جهد باید کرد که روح صافی از کدورت جسم جافی خلاص یابد و بدین تذویر خلق را بفریفت چون کلمات او بهرام
نقل کردند مانی را طلبیده پرسید که آنچه از تو نقل میکنند مطابق واقعست جواب داد که چنین است بهرام
گفت پس مرگ پیش تو از حیات بهتر باشد مانی در زبان آورد که بلی بهرام گفت ما تو موافق رضای تو بعمل آوریم
و فرمود تا او را بر دار کردند مدت ملک بهرام ثانی هفده سال بود **ذکر بهرام بن بهرام بن بهرام**
او را بهرام ثالث گویند و اعراب بجهة کثرت او در تکلفات ملبوسات و غیرها وی را اصلف میخواندند و او
بجنایات اندک عقوبت بسیار کردی و تادیب او جز به تحریک شمشیر روی ننمودی خلایق در مانده شدند نزد
علمای مجوس رفته صورت حال باز نمودند ایشان جواب دادند که ما از شما درمانده تریم موبد موبدان گفت اگر مجموع
امرا و ارکان دولت و اهل خدمت متفق شوند من مهم او را باصلاح آرم عجم گفتند ما باتفاق گوش و چشم باشاره تو
باشاره تو داریم موبد گفت باید که فردا هیچیک از اهل خدمت و غیرهم بدر خانه پادشاه نروند این جماعت
یکبار از خدمت تخلف نمودند بهرام حیران مانده تا چاشت مصابرت نمود و چون گرسنه شده بیطاقت
گشت موبد نزد او رفته گفت **بیت** تنها مانی چه یار بسیار کشی بی یار شوی چون ستم یار کشی ای شهریار
هرگاه این طایفه ترا اطاعت ننمایند امر و نهی تو برکه نافذ گردد **مصرع** چه من نباشم حسن تو برکه ناز کند
پادشاه ازین سخن متنبه شده شرط کرد که من بعد طریقه خوشخوئی و شفقت پیش گیرد و بدین تدبیر زندگانی نماید
و در مدت ملک او اختلاف کرده اند محمد بن جریر طبری چهارده سال گفته و ابو منصور ثعالبی در غرر سیر
چهار ماه آورده **ذکر نرسی بن بهرام** او پسر بهرام ثانی و برادر بهرام ثالث بود و پادشاهی کریم طبع
خوش خلق بود و خلایق در ایام او مرفه بودند مدت دولتش بقول اصح نه سال بود **ذکر هرمز بن
نرسی** در اوایل حال بدخوی و ترش روی بود چون ملک پدر به او منتقل شد کافه برایا را جمع

ساخته با ایشان خطاب نمود که مال دیوانی را کما ینبغی بعمال رسانید و گوش بفرمان داشته خیال مخالفت بخاطر
راه مدهید تا از سطوت من در امان باشید مردم بتوهم تمام به آواز بلند گفتند خدای ترا نیکی دهاد و رعیت
را فرمان بردار تو گرداناد که پادشاهی ترا این دو چیز از لوازم است نرسی دانست که مراد خلایق ازین
دعا چیست لاجرم گفت پیش از آنکه ضبط امور ممالک حواله برای دیگری بود از سوء اخلاق ما نبود اگر ضرری
بکسی میرسید اکنون که سرانجام مهام جمهور منوط برای ما شد عادت بد را به اخلاق نیکو مبدل ساختیم و رسوم
جور و جفا برانداختیم رعایا زبان بدعای او گشوده شاکر بازگشتند مدت ملک او بقول صاحب مروج الذهب
هفت سال و پنج ماه بود **ذکر شاپور ذوالاکتاف** چون هرمز بر بستر مرگ افتاد از و فرزندی نماند
که قابل سلطنت باشد اعیان ایران و موبد موبدان را طلبیده گفت فلان زن حامله است اگر ازو
فرزندی متولد گردد و پسر باشد ولیعهد من اوست این بگفت و رخت بربست و ملک عجم ضایع ماند و لکن
بعد از دو سه ماهی ازین واقعه از آن عورت پسری متولد شد که در جمال و کمال و صورت و سیرت یگانه زمان
بود و خلایق بولادت او شاد گشتند و تاج شاهی را بر گهوارهٔ او بیاویختند و در تربیت مبالغها نمودند و
چون بسن هفت سالگی رسید روزی بر بالای بام ایستاده آواز شورشی بسمع او رسید سؤال نمود که این چه
غوغاست گفتند بجهة عبور آینده و رونده از دجله این شور و شغب بر سر جسر بوقوع می انجامد شاپور گفت
جسری دیگر به بندید تا هر یک از آینده و رونده را جسری علیحده باشد این شورش ننماید اعیان ایران این سخن شنیده
بغایت امیدوار گشتند و چون شاپور پانزده ساله شد به انتقام جمعی از اعراب که در زمان طفولیت او بتاراج
سرحد ایران اقدام نموده بودند لشکر کشیده در استیصال آن طبقه جد تمام نمود و چون از قتل ایشان ملول
گشت شانهای عرب را سوراخ کرده ریسمان در آن میکشید ازین جهة بذوالاکتاف ملقب گشت و بعد از قتل
اعراب شاپور جریده بروم رفته تا مشاهدهٔ آن مرز و بوم پرداخته طریق مداخل و مخارج از آنجا معلوم کند
و در روزی که قیصر جشنی عظیم ترتیب داده بود بآن مجلس در آمده یکی از مقربان قیصر که از دیار ایران بود
شاپور را در آن مجلس دیده بشناخت و بقیصر رسانید و قیصر شهریار عجم را گرفته در خام گاوی پیچیده در قصر خود
محبوس ساخت با ایران آمد و دست بقتل و غارت و خرابی شهر و ولایت بر آورد و در وقتی که بمحاصرهٔ جند
شاپور بودند شاپور از بند نجات یافته و طریق خلاصی وی چنان بود که کنیزکی در حرم قیصر معتمد بود شاپور را
بشناخته بشیر گرم آن چرم را از بدن وی جدا ساخت و هر دو بر اسبان نشسته بایران آمدند و ایرانیان از
وصول شاپور خبر یافته بخدمت شتافته و با شاپور با قیصر محاربه نموده قیصر را با جمعی از اکابر روم گرفته تکلیف نمود
که مصالح عمارت از روم آورده هر خرابی که از رومیان در ایران صادر شده بود باصلاح آورد آنگاه
مالی خطیر قبول نموده شاپور او را اطلاق کرد و بقولی هر دو پاشنهٔ پای او را سوراخ ساخته و مهاری در
بینی او کرده وی را بر خری نشانده بروم فرستاد مدت ملک ذوالاکتاف هفتاد سال و مدت عمرش نیز همین مقدار

بود **ذکر اردشیر بن بهرام** چون شاپور ذو الاکتاف عالم فانی را وداع نموده از وی دو پسر صغیر السن ماند
یکی موسوم به بهرام و دیگری مسمی بشاپور لاجرم عم ایشان اردشیر بر سریر سلطنت نشست تا وقتیکه وارثان
ملک بسن رجولیت رسیده حق ایشانرا بدیشان سپرد و بخت اردشیر سپاهی و رعیت را استمالت داد و
چون استقلال یافت دست بقتل خواص و مقربان شاپور برآورد و در محو آثار برادر کوشیده چون چند نفر از کشتن
دیگران بترسیدند و هجوم کرده او را از سلطنت عزل کردند **ذکر شاپور بن شاپور** چون بر سریر سلطنت
نشست عمش اردشیر اطاعت فرمان او نموده و بخوشخوئی رقبه سرکشان ملک را در ربقه طاعت خود آورد و بعد از
آنکه پنج سال و کسری از سلطنت او بگذشت روزی بشکار رفته بود و از ان کار فارغ در خیمه نشست ناگاه
بادی تند برخواسته میخهای خیمه را بر کند و چوب خیمه بر سر او آمده مغزش پریشان گشت **ذکر بهرام بن
شاپور** چون در زمان پدر و برادر حاکم کرمان بود بکرمانشاه ملقب شد گویند بغایت نیکو سیرت و پاکیزه
سریرت بود بعد از یازده سال از سلطنتش سپاه بر وی هجوم آورده در ان غوغای عام تیری بر مقتل او
آمده بدان در گذشت **ذکر یزدجرد بن بهرام** عجم او را یزدجرد بزه گر گویند یعنی اندوزنده
گناه و عرب اثیم نامند بعضی یزدجرد را پسر بهرام و برخی برادر او گفته اند و قبل از سلطنت بدانش و تمیز
و محاسن افعال و کرایم اخلاق اشتهار داشت چون بر مسند حکومت بنشست خون فراوان ریخت و با علما
استخفاف مینمود و با سپاه و رعیت اهانت میکرد و بعضی از مورخین آورده اند که هر فرزندی که یزدجرد متولد
شدی مانند گل اندک بقا بودی و نهال عمر او از تندباد حوادث در همان چند روز منقطع شدی و چون بهرام متولد
شد و چندگاه از خاک اجل امان یافت پدر بوجود او امیدوار شده از موضعی که بعذوبت ماء و لطافت هوا
موصوف باشد استفسار مینمود تا فرزند را انجا فرستد جمعی بلده حیره را که از سواد عراق عرب است و باقطاع
نعمان بن منذر مقرر بود اختیار کردند و یزدجرد نعمانرا که از قبل او والی ولایت عرب بود طلب داشت
و بهرام را باو سپرد و نعمان بهرام را بولایت خود برده از برای رضاع او سه دایه اختیار نمود دو عربیه و یک
عجمیه سنمار نام معماری را از روم تا دو قصر عالی متوالی هم بنا کرد یکی را عجم خورنگاه میگفتند و یکی را سه دیره مشتمل
بر سه گنبد بود و عرب آنرا معرب ساخته خورنق و سدیر میگفتند و در ان ایام نعمان بت پرست بود
و بارشاد وزیر خود نصرانیت اختیار کرده بود و سر در جهان نهاد و دیگر کسی از وی نشان نداد و پسرش منذر
تربیت بهرام پرداخته در دانش و علم و آداب فروسیت درجه کمال یافت در این اثنا خبر فوت پدرش
یزدجرد و بسمع بهرام رسید و کیفیت وفات یزدجرد چنان بود که روزی در قصر یزدجرد اسبی توسن پیدا
شد ملک فرمود تا ان اسب را زین کرده حاضر سازند و آخر سالاران متوجه او شده فرس توسنی کرد
و یزدجرد بنفس خود نزدیک اسب رفته اسب تن در داد و یزدجرد زین بر پشت او نهاده چون خواست
که زین را بپاردم بر پشت فرس مستحکم سازد که اسب چنان لگدی بر سینه یزدجرد زد که تا تنگنای لحد

درهیچ

در هیچ مقام جا نگرفت و بعد از فوت او عجم دفتر مشورت بجهة تعیین امر سلطنت باز کرده گفتند اگر پسر یزدجرد
را که در میان عرب پرورش یافته بطلبیم و ملک باو سپاریم با ما همین طریق معاش کند که پدرش میکرد
و بعد از استشاره خسرو نامی را از اولاد اردشیر بابکان بمداین آورده بر تخت نشاندند و عرب خسرو را
کسری میخواندند چون خبر سلطنت کسری بسمع بهرام رسید بی آرام شد و صورت حادثه را با منذر در میان
نهاده و منذر قبایل عرب را جمع آورده مجموع گردنکشان بسلطنت بهرام همداستان شدند بعد از تهیه اسباب
کر و فر منذر پسر خود نعمان را با دوازده هزار سوار برسم مقدمه بمداین فرستاد و با او گفت هر که در مقام
محاربه تو آید مقاتله نمای و در قتل و غارت تقصیر مکن و نعمان قریب بمداین رسیده در سر حد سواد نشست و
شورشی از توجه عرب در خاطر عجم افتاده منذر با سی هزار نفر در رکاب بهرام در عقب رسید و اکابر عجم باستقبال
شتافته میان ایشان و بهرام قال و قیل بسر حد تطویل کشیده بران مقرر شد که تاج شاهی را در میان دو شیر
گرسنه نهند و هر یک از بهرام و کسری که آنرا بردارند پادشاه آنکس باشد و بسطام که در سلک سرداران
عجم انتظام داشت دو شیر شرزه حاضر گردانیده تاج شاهی را ما بین السبعین وضع کرد بهرام با کسری گفت
قدم پیش نه و تاج بردار کسری گفت طالب ملک توئی و صاحب تاج من باید که تو این جرات کنی و بهرام بر
پشت یک شیر جسته چون شیر دیگر بر وی حمله آورده پیکرش را بضرب گرز نرم ساخت انگاه گرزی دیگر بر سر
مرکوب خویش زده چنانکه مغزش را پریشان ساخت و تاج را برداشته تارک همایون را زینت داد و اول کسیکه
با او بیعت کرد کسری بود **ذکر سلطنت بهرام گور** چون بهرام بر سریر ملک استقرار یافت نعمان
بن منذر را از خواص خویش بمزید قرب ممتاز ساخته پدرش منذر را عذرها خواسته اموال بسیار داد و عامه
سپاه عرب را به انعامات محظوظ گردانید تغار و علوفه مقرر کرده روی بنشاط و شکار آورده همواره
بشرب مدام و مصاحبت دلبران سیم اندام اشتغال مینمود و اهل بازار در این باب تقلید پادشاه نموده
از صباح تا چاشت بکسب اشتغال نموده بقیه روز را بعیش و طرب بشب میرسانیدند و چون خبر بخاقان چین
رسید که بهرام مانند نرگس و لاله یک لحظه بی قدح و پیاله بسر نمیبرد طمع در ملک ایران کرده با سیصد هزار سوار
از آب آمویه عبور کرده و چون این خبر به بهرام رسید در باب اجتماع سپاه و استعداد پیکار تغافل نموده
هر چند بزرگان ایران او را بتهیه قتال ترغیب مینمودند قبول نکرده میگفت اعتماد ما نه بر لشکر بسیار است
بلکه بلطف آفریدگار است و چون خاقان بولایت ایران در آمد بهرام با هزار سوار که هر یک رستم و اسفندیار
را قابل غاشیه کشی نمیدانستند باسم شکار به آذربایجان رفت عوام گمان بردند که بهرام از خاقان گریخته
التجا بقیصر میبرد و امرا از بیم جان عرضه داشتها بخاقان نوشتند و از فرار بهرام اعلام دادند و تحف
و هدایا فرستادند و اظهار بندگی و سرافکندگی کرده ملتزم باج و خراج شدند و خاقان ازین صورت
مسرور شده آنجا که رسیده بود رحل اقامت انداخته بعیش و طرب اشتغال نموده دشمن قوی را ضعیف شمرد

فی پاسبان و طلایه رحل اقامت انداخته بی حارس و نگهبان در مرغزارهای خراسان بی خوردن نشست و از مضمون این قطعه غافل مانده که **بیت** دانی که چه گفت زال با رستم گرد دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد دیدیم بسی که آب سر چشمهٔ خورد چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد بهرام از آذربایجان راه گردانیده بسر حد خوارزم رفت و ناگاه بمرو رسیده شبی بکنار معرکه خاقان در آمده مردم خود را بچهار حصه کرده فرمود تا از چهار جانب شبیخون کنند و بنفس خویش بسراپردهٔ خاقان در آمده سر پر شر او را از بدن جدا کرده پسران خاقان سواره بدرگاه پدر آمدند تا صورت حال معلوم کنند ناگاه بدست بهرام افتاده ایشان نیز به پدر ملحق شدند و بهرام خزانه خاقان را بدست در آورده هر چه در آن ایام ترکان از رعایای ایران گرفته بودند برعیت باز داد و رعایا ملک ازین فتح نامدار خبر یافتند موبد موبدان بخدمت پادشاه ظفر پناه شتافته بجهت نامها که بخاقان نوشته بودند از جریمه خویش هراسان بودند و چون بپایه سریر خسرو جهانگیر رسیدند موبد موبدان مضمون این قطعه را بر زبان راندند **بیت** گناه خرد تر ز دیگر عفو خرد برند بخور و مایه کنند نزد عفو تو ناچیز به پیش عفو توارم ازان گناه بزرگ که تا بزرگی عفوت بخلق بنمایم و عذر امرای عجم را که بخاقان نامها نوشته بودند پذیرفته قلم عفو بر جراید جرایم ایشان کشید و قیصر که او نیز در ان ولا بقصد بهرام کمر بسته بود بعد از استماع این خبر ملتزم باج و خراج گردید و بهرام بعد ازین فتح نامدار مملکت ایران را برادر خود نرسی سپرده جریده بهند رفت و در ان سرزمین امور غریبه مانند کشتن فیل و کرکدن و اژدها از او بظهور آمد و بعد از مدتی با دختر ملک هند که در حباله نکاح آورده بود به ایران باز آمد و او را بهرام گور بجهة آن گویند که نوبتی با منذر بن نعمان بشکار رفته در ان اثنا گوری دید که شیری بر پشت او جسته بود بهرام تیری چنان بر شیر زد که از سینه گور گذشته بر زمین نشست و شیر و گور هر دو بیفتادند و منذر آن زخم را دیده بر آن ساعد آفرین کرد و بر زبان آورد که اگر نه آن بود که من این معنی را برای العین دیدمی و از دیگری شنیدمی هرگز باور نکردمی و عادت بهرام چنان بود که چون بشکار رفتی از لشکر جدا شده تنها بدهات شتافتی و بخانهٔ رعایا برسم مهمانی فرود آمدی و در حق ایشان انعامات فرمودی و دختران زیبا روی که در خانهای میزبانان دیدی بعقد نکاح در آورده بحرم فرستادی و بدین طریق هزار و دویست دختر حوری سرشت در حرم او جمع شدند و شبها تا صباح با ایشان صحبت داشتی و شدت اهتزاز جنبش با ایشان بمرتبه بود که آن دختران تاب اتصال او نمی آوردند و از وی به تنگ آمده از خلوتخانه بیرون میدویدند **بیت** چو دال و نون همه قد الف قدان خم گشت ز بسکه کرد الف در شکاف کاف همه چون مدت شصت و سه سال از ملک او بگذشت و بروایتی بعد از چهل سال روزی گوری از پیش او گریزان گشت بهرام اسب از عقب آن صید برانگیخت و اسب در چاهی عمیق افتاد چون این خبر بلشکرگاه رسید لشکریان بسر چاه آمدند و اسب بر کشیدند اما بهرام را زنده و مرده نیافتند و مادر بهرام مدتی در سر آن چاه بنشست و فرمود تا چندان گل از ان چاه بدر آوردند که اگر کلوخی در آن افتادی به پشت گاو و ماهی رسیدی

اما چون

اما چون از بهرام اثری نیافت نومید باز گشت و با درد و الم انباز **بیت** آن قصر که بهرام در او جام گرفت روبه بچه کرد و شیر آرام گرفت تا جای گرفته است بهرام بگور دیر نیست که گور جای بهرام گرفت

ذکر یزدجرد بهرام

بعد از بهرام یزدجرد که خلف صدق او بود قایم مقام پدر گشت و او بحسن کردار و لطف گفتار و خوبی صورت و پاکیزگی سیرت یگانه روزگار بود چون مدت هجده سال از ملک او بر آمد ایام عمرش بسر آمد و او را دو پسر بود یکی موسوم بهرمز و دیگری که مهتر بود فیروز نام داشت و یزدجرد در مرض موت هرمز را که پسر کهتر بود ولیعهد ساخته با اعیان ایران گفت **بیت** اگر چند فیروز نیکو خصال ز هرمز فزونست چندین بسال ز هرمز همی بینم آهستگی خردمندی و شرم و بایستگی چون هرمز بر سریر سلطنت نشست **بیت** تو فیروز را دیده گفتی ز خشم فرو ریخت از رشک آتش ز چشم فیروز که پدر او را بحکومت سیستان نامزد کرده بود از پادشاه ماوراء النهر و بدخشان که آن ولایت را هیاطله گویند استمداد نموده با هرمز محاربات نمود و عاقبت الامر فیروز غالب آمده هرمز را محبوس ساخت و پادشاه شد

ذکر سلطنت فیروز بن یزدجرد

چون فیروز بر تخت سلطنت نشست هفت سال متعاقب سحاب در آسمان و آب در زمین نظر هیچ آفریده نیامد **بیت** چنان آسمان بر زمین شد بخیل که لب تر نکردند زرع و نخیل و آب دجله و فرات خشک شد تا بچشمها و کاریزها چه رسد و فیروز حکم کرد که در ان مدت مال از رعایا نگیرند بلکه حاصل خزانه خود را صرف بی نوایان کرد و ایضا فرمود تا هر درویشی که در شهر یا قریه از گرسنگی بمیرد توانگر بقصاص او بر دار اعتبار کشند لاجرم در ان مدت بجز یکنفر از رهگذر معاش تنگی نکشید و بعد ازین مدت ابواب رحمت الهی مفتوح شده باران های پیوسته آمده باغات و بساتین خضرت و نضرت آغاز نهاد **بیت** نم مشک نفس گشت و ابر قطره فشان ز ژاله شد سپر سیم خاک لعل فشان عدل پادشاه را چندان اثر است که خراب را آبادان سازد و گفته اند سلطان عادل خیر من مطر وابل **بیت** شه چه عادل بود ز قحط منال عدل سلطان به از فراخی سال و چون فیروز بیست و شش سال سلطنت کرد بر زم پادشاه هیاطله رفته در آن محاربه رقم فنا بر جریده عمر او کشیده آمد تفصیل این اجمال آنکه ملک خوشنواز که فیروز از وی استمداد نموده بود دست تعدی بر رعایا دراز کرده در میدان شهوت پای چپ پیش نهاد و هر کس را که پسری نیکو صورت بود از وی بعنف میگرفت و خلایق از ان حادثه بفریاد آمده تظلم بدرگاه فیروز آوردند و فیروز رسولی را فرستاده خوشنواز را نصیحت کرد تا آهنگ فساد سازد اما موثر نیفتاد و چون ارسال رسل مکرر شد خوشنواز بسخن فیروز التفات نکرد فیروز با سپاهی گران قصد خوشنواز کرد و خوشنواز ازین معنی خبر یافته اعیان ملک را طلب نموده گفت میدانم که مرا طاقت مقاومت فیروز نیست درین باب تدبیری کنید یکی از امرا گفت اگر باز ماندگان مرا در ظل حمایت خویش محفوظ داری چنانکه خاطر من بکلی از ایشان جمع گردد دشمن فیروز را مندفع سازم خوشنواز متکفل این امر شده مالی خطیر باو داد و بنا بر فرموده آن محیل هر دو دست و پای او را بریده بر رهگذر فیروز افکندند و چون موکب فیروز بدان موضع رسید آن

مجروح را بدان حال دید از حال او استفسار نمود جواب داد که بنابر آنکه خوشنواز را نصیحت کردم که با فیروز مخالفت مکن و دست تعدی بر خلق خدای کوتاه ساز خشمناک شده بقطع یدین و ارجل من فرمان داد و مرا بر سر راه پادشاه انداخت الکنون میخواهم که شهریار جهان داد من از و بستاند فیروز فرمود تا او را از خاک و خون برداشته در محفه نشاندند آنگاه فیروز از وی سؤال نمود که خوشنواز کجا بوده باشد جواب داد که از اینجا که شما یید تا پیش او هفت روزه راه است من شما را براهی برم که در پنج روز به او رسید ناگاه او را فرو گیرید فیروز سخن دشمن فریفته شده ازینست که دشمن دوست نکرد **بیت** ز دشمنان کهن دوستان نو کردن بدست دیو بود عقل را گرو کردن و سپاه را فرمود تا پنج روزه آب و علف بر داشتند و آن اقطع ایشان را بر داشته به بیابانی برد که وهم اگر بر مرکب بادنشی گران او را نیافتی و سیر جاسوس فکر بمسافت آن وفا نکردی چنانچه شاعر گوید **بیت**

نه هیچ سالکی دجنبان دو بحر انجم نه هیچ سایر و طایر در و گر صرصر چو شیر ایت شرشیرین او پیدل چو شاخ آهو شاخ درخت او بی بر بیچاره کردی باد اندران حدود گذر بیچاره حسبی مرغ اندران چه دود گذر

و چند روز قطع بیابان کرده صورت آب و علف در نظر او مرئی نشد و حیات را وداع کرد صورت حیله خود را برآینه ضمیر فیروز جلوه داد و فیروز بقتل او اشارت کرده مدت بیست شبانه روز در آن بیابان بماند و از جمله پنجاه هزار کس که داشت هزار نفر زنده ماندند و از آن مغاره بطرفی از مملکت خوشنواز بیرون آمدند و بحکم ضرورت قاصدی نزد خوشنواز فرستاد عذر خواست و گفت تو پی سابقه خدمتی در حق من نیکوئی کردی اگرچه من به بدی اقدام نمودم تو سعی خود را که درباره من کرده ضایع مکن خوشنواز با قاصد گفت فیروز عهد کند که دیگر قاصد ولایت نکرد تا بار دیگر او را بدار الملک ایران رسانیم و فیروز پیمان بر جمله نمود خوشنواز فرمود تا مناره از سنگ تراشیده بیخ در سرحد ولایت محکم کردند مقرر بر آنکه فیروز از آنجا تجاوز جایز ندارد آنگاه علوفه و پیشکش نزد او فرستاده فیروز بدار الملک خود رفت و بعد از سه سال ازین قضیه نوبت دیگر داعیه انتقام در خاطر شهریار ایران مستولی شده لشکر جمع کرد و بقصد مملکت خوشنواز نمود موبدان جمع شده نزد فیروز آمده گفتند نقض عهد لایق ملوک نیست و خلاف آن بر هیچ خاندان مبارک نیامده و بزرگان گفته اند **بیت** ما چه پیمان با کسی به بندیم دگر نشکنیم گر همه زهر است چون خوردیم ساغر نشکنیم و هرچند درین باب سخنان گفتند مؤثر نیفتاد و فیروز لشکر را سر کرده چون به آن مناره رسید فرمود تا آن را بیند اختند و بر گرده فیلان نهاده پنجاه فیل آن را میکشیدند و خوشنواز این خبر شنیده حیله دیگر پیش آورد که گفته اند **بیت** برابر لشکری را نتکنی پشت بشمشیری بلی باید توان کشت و فرمود تا در صحرا خندقی کنند و سر آن را بچوبهای باریک پوشیده و در میان آن خندق راهی بگذاشت و چون تلاقی فریقین دست داد خوشنواز عهدنامه فیروز را بر سر نیزه کرده فرمود تا او را در برابر لشکر بداشتند و گفت همین عهدنامه داد من از تو بستاند آنگاه با فوجی از دلاوران از راه مذکور گذشته آغاز محاربه نمود و چون لشکر فیروز حمله آوردند لشکر خوشنواز روی بفرار آورده از راهی که میان دو خندق گذاشته

بودند

بودند بیرون رفتند و لشکر با فیروز بی محابا در عقب ایشان تاختند و بدان خندق رسیده در آب افتادند خوشنواز بر کشته تیغ در ایشان نهاده قتلی با فراط کرد و چون ایرانیان بهزیمت رفتند خوشنواز فرمود تا فیروز را مرده از خندق برآوردند در بازوی او تعویذی که نسخه کهنهای او بود

ذکر پادشاهی بلاش بن فیروز

در زمان توجه خویش بهیاطله فیروز مملکت خود را به سوخرا نامی که در بعضی کتب بسوفرا ازو تعبیر کرده اند سپرده بود و چون فیروز بسمع سوفرا رسید عرق حمیتش در حرکت آمده سپاهی جمع کرده روی بولایت خوشنواز نهاد و خوشنواز رسولی نزد سوفرا فرستاده پیغام داد که عذر من بر عالمیان ظاهر است و عذر فیروز بر جهانیان روشن و مرا با شما عداوتی نیست و قصد مملکت شما نکرده ام و در مهم فیروز دافع بوده ام اگر صلح کنی صلاح کافه برایا در آن است و الا خدای تعالی بکرم خود شر ترا از من دفع گرداند و سوفرا اصلاح در مصالحه دیده قرار بر آن داد که هر اسب که از ایرانیان نزد او و لشکر او ست با آن تعویذ که از بازوی فیروز باز کرده است باز دهد و از خزانه آنچه برده رد کند و بر آنجمله که مصالحه دیده مؤکد شده سوفرا مراجعت نمود اعیان حشم خواستند که او را بسلطنت بردارند قبول ناکرده بلاش بن فیروز را بسلطنت برداشتند و قباد بن فیروز فرار نموده بخاقان پیوست و بلاش امور مملکت بسوخرا سپرد و سوخرا بر وفق دانش خود احوال ملک را انتظام میداد و قباد در اثنای راه به نیشاپور رسیده در خانه دهقانی فرود آمد و دهقان اگرچه او را نمی شناخت اما شرط ضیافت بجای آورد و قباد در منزل که او بود دختری دید که از نمکدان لبش تنگنای شکر تولد نمودی و از روضه جمالش گلهای از رو شکفتی دختر را از دهقان بزنی خواسته دختر را از قباد حملی واقع شد و قباد او را باعتماد پدرش گذاشته بترکستان رفت و از دختر در غیبت قباد پسری تولد نمود که نور جمالش طعنه بر ثوابت و سیاره میزد دهقان او را بجهت شیرینی حرکات و تناسب اعضا نوشین روان نام نهاد و قباد چهار سال در ترکستان مانده خاقان لشکری به او داد و چون قباد به نیشاپور رسید او را از تولد پسر خبر دادند و مقارن این حال خبر رسید که برادرش بلاش رخت ازین سرای فانی بربسته تخته تابوت بر تخت و تاج اختیار کرده اعیان ایران به استقبال او می آیند قباد قدم پسر را بر خود مبارک دانسته

ذکر پادشاهی قباد بن فیروز

چون قباد بر تخت سلطنت نشست همچنان زمام مهام در عهده سوخرا بود و همواره بی شورت قباد بتفصیل مهمات می پرداخت قباد ازین معنی تنگ آمده با یکی از سپهسالاران که او را شاپور میگفتند از سوخرا گله کرده شاپور متعهد دفع او شده روز دیگر در مجلس قباد سوخرا را مخاطب ساخته گفت ترا چه حد آنکه بر ارتکاب اموری که باعث آزار خاطر پادشاه بوده باشد اقدام نمائی و کمر از میان گشوده در گردنش کرده او را بزندان برد و در همان شب بقتلش مبادرت نموده خانواده قدیم را براندخت و بعد از سوخرا قباد بر مملکت استیلا یافته از جاده معدلت انحراف نموده اوباش و اراذل را تربیت نمود و اعظم مفاسد وی قبول دین مزدک بود مفصل این قضیه آنکه علمای مجوس بسبب اختلاف کرده اند و اصول دین خویش را باقاویل مختلف مختل ساختند و بدین جهت اعتقاد عوام ضعیف شده مزدک که مردکی ملحد پیشه بود فرصت غنیمت شمرده مذهب اباحت ظاهر گردانید و او بفصاحت و بلاغت و کیاست اتصاف داشت چنانچه

فقره مزدک [illegible]

احوالات مزدک بد دین

چون زبان به بیان کشادی صد باطل را در لباس حق جلوه دادی و اصل مذهب او همینست که خداوند عز و علا مال و نعمت
دنیا را برای مجموع اولاد آدم آفریده است و نمیخواهد که اغنیا از آن محظوظ شوند و فقرا بی نصیب محض ظلم است
و ترجیح بلا مرجح چه اولاد آدم همه در انسانیت شریکند و هر چه در اموال و فروج تصرف نمایند بر کس حرام نباشد الغرض
حیله کرده بمجلس قباد راه یافت و او را بکلمات مزخرف خود فریب داد و چون گستاخ شد نوبتی با قباد گفت
سوالی از پادشاه دارم قباد از مضمون آن پرسید مزدک گفت اگر شخصی را مار بگزد و دیگری تریاق داشته باشد
و بدو ندهد مار گزیده را رسد که آن تریاق بعنف از و بستاند تا سبب بقای او گردد یا نی قباد گفت آری
مزدک بیرون آمده اتباع خود را فرمود تا در فروج و اموال اغنیا بقدر حاجت تصرف نمایند و این خبر بقباد رسید
مزدک را معاقب ساخت که چرا چنین افترا کردی مزدک گفت آنچه پادشاه باجمال گفت من بتفصیل با خلایق گفتم
و کدام زهر گزاینده تر از جوع خواهد بود و کدام تریاق نافع تر از غذا که قوام خلایق در آن است و قباد بسخنان او
فریفته گشته دین او رواج یافت و بدین سبب فتنه پیدا شد از نهاد خلایق بر آمده هجوم کردند و قباد را گرفته تاج از سرش
برداشتند و او را محبوس ساخته برادرش جاماسپ را بجای او نشاندند و قباد بحیله خواهر خویش از بند رهائی
یافته بجانب هیاطله شتافت و خوشنواز مقدم او را باعزاز و اکرام تلقی نموده گفت شکر حق القدوم تو چه گونه گذارم
که مرا بر خاقان ترک اختیار کردی مگر آنکه بی توقف سپاهی همراه تو کنم و فی الحال باحضار عساکر فرمان داده
سی هزار سوار بقباد تسلیم نمود و قباد بار دیگر با ایران رسیده اعیان ملک بالضرورت باستقبال و استعجال نموده
پیشانی عذر بر زمین نهادند و قباد رقم عفو بر جریده جرایم برادر روا داشته بار دیگر بر سریر ملک نشست و دیگر
از مزدک و مزدکیان یاد نکرد و سبب سوء اعتقاد قباد نسبت بمزدک این شد که قاضی ناصر الدین بیضاوی در تاریخ
خویش آورده که چون قباد از مملکت توران متوجه ایران شده بر تولد نوشیروان اطلاع یافته اندیشه کرد که مبادا این
فرزند از نسل من نباشد چه مدتی مادر او را گذاشته بودم بنابرین مادر و پسر را پی آنکه ببیند بدار الملک خود رفته
فرمود که در عقب او بیایند و چون نوشیروان بدار الملک پدر رسید قباد فرمان داد تا در باغی بزمی ترتیب
دادند و چند کس که با وی فی الجمله شباهتی داشتند پیدا کرده همه را بلباسی که خود پوشیده بود ملبس گردانیده فرمود
تا بطریق دایره نشستند و خود در میان ایشان و نوشیروان را بار داده فرمود تا با او گفتند که این شاخ نرگس
را بدست پدر خود ده و دستش ببوس و غرض قباد آن بود تا مشاهده نماید که مهر ابوت او را بوی راه مینماید یا نه و
سبب دایره وار آنکه صدری ظاهر نباشد که نوشیروان به آن فریفته به پدر راه برد که گفته اند مصرع در
دایره هر جا که نشینی صدری و چون نوشیروان در آن مجلس در آمده ساعتی به اطراف نگریسته پیش پدر زمین
بوسه داده نرگس بدست قباد داد و قباد بغایت خوشدل شده تربیت او پرداخت و بعد از چندگاه ازین قضیه روزی
در ایام استیلای مزدک قباد در اثنای محاورۀ او نوشیروان سوال نمود که آنروز در میان آنهمه مردم چه دانستی
که من پدر توام نوشیروان گفت چون بمجلس در آمدم هر که نظر انداختم در نظرم حقیر نمود و همت خود را از آن عالی

تر یافتم و چون بر پادشاه نظر انداختم شکوهی و مهابتی در دیده و دل من پدید آمد دانستم که حال چیست قباد
او را نوازش نموده نوشیروان گفت باعث بر آزمایش چه بود که پادشاه نسبت بمن فرمود قباد گفت خواستم
که ترا ولیعهد گردانم بامتحان تو پرداختم تا یقین بر من ظاهر گردد که تو فرزند منی نباید که ملک به دیگران
رسد و پس از ما بیگانگان منتقل شود نوشیروان گفت بنا بر مذهب مزدک این احتیاط شرط نیست چه او میگوید که
زنان خلایق بر همه کس حلال اند و چون با یک عورت چند کس مقاربت کنند و فرزندی از و متولد گردد کس چه داند
که فرزند کیست قباد ازین سخن متاثر شده نوشیروان دانست که سخن او تاثیر تمام نمود لاجرم زبان باظهار فواحش
ملت مزدک گشوده گفت او اموال خلایق را حلال میداند اگر دستی خزانه پادشاه به رندان تفویض کند مانع
نتوان شد قباد گفت ای پسر مرا از خواب بیدار ساختی وقتست که به استغفار گناهان پردازم و ملک را به تو
سپارم که تو بدفع مزدک و تنظیم امور مملکت از من داناتری و بعد از چندگاه امرا و اعیان را طلبیده بر بیعت
نوشیروان تکلیف کرد و خود عصا بدست گرفته پسر را بر تخت نشاند و چون آن مجلس را به اتمام رسانید بعبادتخانه
رفته بقیه عمر آنجا بسر برد و مدت ملک قباد چهل سال بود **ذکر پادشاهی نوشیروان** چون نوشیروان

خروج مزدک لعنه الله

بر مسند ملک بر آمد صحن زمین را به آب عدالت شسته دامن عالم را از لوث ظلم پاک ساخت و بخت با او
نیک بخت گردید و اول حکمی که از و صادر شد قتل مزدک بود آورده اند که نوبتی نوشیروان در وقتی که اکابر
و اعیان بمجلس او رفته بودند فرمود که همیشه دو آرزو پیش از تقلد امر سلطنت در خاطر من بود اول آنکه منذر
بن عمرو را که حاکم سواد عراق و جزیره عرب بود و بجهة آنکه کیش مزدک قبول ننمود پدرم او را عزل نمود بار
دیگر بحکومت رسانم دوم آنکه مزدک و مزدکیان را بر اندازم مزدک گفت تو همه خلق عالم را چگونه توانی کشت
نوشیروان گفت ای سگ تو اینجا بوده فی الفور بقتل او فرمان داد و اتباع او خواستند که هجوم کنند
اما او تدبیر کار چنانکه باید کرده و عساکر جمع آورده بود چون ملحدان دانستند که تاب مقاومت ندارند فرار
نمودند و در اطراف جهان متفرق گشتند و کسری ایشان را بلطایف الحیل بدست آورده هشتاد هزار نفر
را در یکروز بقتل آورد و مدت سلطنت نوشیروان چهل و هشت سال بود **ذکر پادشاهی هرمز
بن نوشیروان** نوشیروان را اولاد متعدد بودند اما هرمز که از دختر خاقان متولد شده بود
ولیعهد ساخت و هرمز در تقویت ضعفا و استیصال علما کوشیده در اندک روزگاری سیزده هزار
از متقیان ایران بقتل آورد و باقی اعیان از و رنجیدند و این خبر بروم و ترکستان رسید خاقان
ترکستان ساوه شاه بطمع ملک او با سیصد هزار سوار از جیحون عبور نموده و قیصر روم از طرف دیگر
هجوم آوردند و ولایت شام که انوشیروان ضبط نموده بود گرفته و حاکم دشت قبچاق از دربند گذشته
به آذربایجان آمد هرمز اعیان حشم را جمع کرده قرعه مشورت در میان آورد موبد موبدان گفت هرگاه
خصمان از اطراف روی بکشی آورند بعضی را بصلح و برخی را بحرب دفع باید کرد اما قیصر اگر شام را باو

گذاری از تو ممنون گشته باز گردد و فوجی از عساکر بمدد حاکم آذربایجان فرست و فرمان ده تا بر سر حاکم دشت قبچاق
تاخته و غالب آنکه چون این صورت روی نماید ملک خود از آذربایجان تاراجی راضی شده باز گردد ولیکن دشمن
حقیقی تو خاقانست دفع او را مهیا باش که او از تو بهیچ تدبیری باز نگردد مگر بضرب شمشیر و استعمال سنان
خون ریز و هرمز با قیصر صلح کرده فرمود تا حاکم آذربایجان با عساکر آن ولایت متوجه قبچاقیان شدند و آن طایفه
بمنازل خود مراجعت نمودند آنگاه هرمز با اعیان مملکت در باب مهم خاقان مشورت نموده یکی از ان زمره گفت
که دوش پدرم مهرانشاد که از خواص معتمدان نوشیروان بود میگفت که مرا در قضیه ساوه شاه سخنی هست که خود با شاه
باید گفت هرمز کس بطلب پدر او که پیری منحنی بود فرستاد تا در محفه او را بمجلس آوردند و از وی پرسید که در مهم
خاقان چه سخن داری مهرانشاد گفت چون پدرت مرا بترکستان فرستاد که دختر خاقان را بجهت خواستگاری نمایم
فرمود که جهد کن تا دختر خاقان بزرگ را بیاوری و بنات کنیزکان را اختیار ننمائی که من بخاقان نوشته ام که دختران
خود را به تو نماید هر کدام را که تو پسندی پسندیده ما باشد و چون بترکستان رسیدیم خاقان مرا بحرم فرستاد تا دختران
ببینم و خاتون بزرگ یک دختر داشت و میخواست که از وجدا شود لاجرم بنات جواری را به آرایش تمام بمن نمود
دختر خویش را بی آرایش بحضور آورد و من بشرط تفحص بجای آورده آن ملکه را که بزینت نسب آراسته بود اختیار
نمودم و خاتون چون دانست که مرا فریب نمی تواند داد منجمان را طلبید فرمود که در طالع دختر نگاه کنند
و ایشان بعد از تامل بسیار گفتند که از دلایل نجومی چنان بوضوح می پیوندد که این دختر را از شهریار ایران فرزندی
متولد شود که بدرجه بلند پادشاهی عروج نماید و شخصی ازین خاندان بقصد او لشکر کشد و آن پسر مردی بلند
بالای خشک اندام پیوسته ابروی گشاده پیشانی گندم گون بزرگ بینی که خالی سیاه بر رخسار وی باشد و چند
موی بر زنخ او رسته باشد بدفع او منازع ملک فرستد و شخص مذکور بران ظفر یابد چون سخن پیر باین مقام رسید
هم در مجلس جان بداد هرمز بتفحص شخص مذکور فرمان داده بعد از تامل بسیار بهرام چوبینه را مصداق این مفهوم دانستند
و این بهرام از قبل هرمز حاکم آذربایجان بود کس بطلب او فرستاد چون حاضر شد سپهسالاری سپاه باو تفویض نمود
و بهرام را تربیت کرده او را مخیر ساخت که چندانکه خواهد از لشکر اختیار کند بهرام دوازده هزار سوار که در سن سی و
پنجاه بود جدا کرده متوجه ساوه شاه شد و بعد از تلاقی فریقین خاقان بیک چوبه تیر بهرام ملک را وداع کرده
سپاه وی متفرق گشتند و بهرام نفایس خزاین خاقان را با فتحنامه نزد هرمز فرستاد و هرمز شرط استحسان بجای
آورده خواست که او را بتشریف فاخر مخصوص گرداند یزدان بخش وزیر که هیچ پادشاهی را وزیر نادان مباد
بعرض رسانید که آنچه بهرام از خزانه خاقان فرستاده گوشتیست از گاوی و این سخن در هرمز که مردی متلون
المزاج بود تاثیری عظیم کرده بجهت بهرام غلی و دوکدانی و از انحطاطات ضعیفه پیازرد و بهرام غل را بر گردن
نهاده و دوکدان پیش گرفت و سرداران سپاه را بار داد ایشان او را بدان حالت دیده آشفته گشته گفتند
ای سپهبد جهان و ای دلاور زمان این چه رسوائیست که ما مشاهده میکنیم گفت این تشریف شهریار است مرا

لشکر

لشکر باتفاق بر هرمز لعنت کرده بر مخالفت او با بهرام همداستان شدند و بهرام بنام پرویز سکه زده بمداین فرستاد
پیغام داد که مادام که پرویز بر تخت نشیند اندیشه نکند هرمز به پسر بدگمان شده پرویز این معنی دریافته بارمینیه گریخت
و در غیبت پرویز خالان او بندویه و بسطام با جمعی از عساکر هجوم کرده هرمز را گرفتند و میل در چشم جهان بینش
کشیدند و کس فرستاده پرویز را طلبیده بر تخت نشاندند و بهرام بعد از استماع این خبر پرویز را بکور ساختن پدر متهم
ساخته بدفع او لشکر کشید و پرویز نیز در برابر او رفته بسبب نقض عهد و بیوفائی امرا از پیش بهرام روی گردان
شده و چون پرویز از بهرام چوبینه فرار نمود چوبینه بهرام سیاوشان را در عقب او با چهار هزار سوار فرستاد تا او را
گرفته باز گردانند و پرویز بمداین رفته صورت حال را بعرض پدر رسانید هرمز با وی گفت که صلاح تو در
آنست که پناه بقیصر بری و از وی استمداد نمائی و پرویز با فوجی از خواص بیرون آمده روی براه نهاد در بین اثنا
خالان وی بندویه و بسطام از بیم آنکه مبادا بهرام بمداین رسیده هرمز کور را بپادشاهی بردارد بی رخصت پرویز
بازگشته هرمز را بزه کمان از میان برداشته باز بخسرو پیوستند و خسرو از معاودت ایشان صورت حال
پدر دانست اما چون محل بازخواست نبود تغافل نموده در سیر مسارعت تمام بجای آورد و بعد از سه روز بدیری
رسیده بجهت استراحت فرود آمده بخواب رفت چون آفتاب بحد زوال رسید گرد سپاه بهرام برخاسته
بندویه خسرو را بیدار ساخته از آمدن لشکر خبر داد خسرو بغایت مضطرب گشته چه اسبان او بغایت مانده بودند
بندویه گفت غمناک مباش مرا تدبیری درباره تو بخاطر رسیده برخیز و لباس خود را بمن ده و جامهای من
بپوش و با مردم خود روی براه نه که من جان خود را فدای تو کردم خسرو بدان نهج عمل نموده روی بگریز نهاد بندویه
جامهای خسرو را که دران عهد مخصوص پادشاهان بود پوشیده ببام دیر بر آمد و چون لشکر بهرام را از دور نظر بروی
افتاد تصور نمودند که پرویز است و بندویه از بام فرود آمده تغییر لباس کرد و باز ببالا رفت فریاد بر آورد که سردار
این سپاه کیست بهرام سیاوشان پیش رفته بندویه با وی گفت که شهریار پرویز میگوید که من امروز بغایت کوفته
و مانده ام مرا درین خرابه مهلت دهید تا فردا بیرون آئیم و با شما بمداین توجه نمائیم بهرام با سپاه مشورت کرده ایشان
گفتند که پادشاهان بدینقدر مضایقه نتوان لاجرم بهرام بر گرد دیر فرود آمده آنشب تا صباح پاس داشت
و صباح نوبت دیگر بندویه ببام بر آمده گفت از بهرام یکروز دیگر مهلت طلبید بهرام با سپاه گفت خسرو جوانی
دلیر است و با او جمعی از بهادران همراهند اگر مضایقه کنیم مهم بمحاربه انجامد و کار دشوار شود ناچار این معنی
رضا داد و روز سیم بندویه از حصار بیرون آمد و صورت تدبیر خود را بیان نمود و بهرام سیاوشان حیران شده
بندویه را نزد بهرام چوبینه برد و چوبینه وی را محبوس ساخت چون خسرو بروم رسید قیصر دختر خویش مریم را باو داد و شصت
هزار سوار نامی را بسرداری پسر خود نیاطوس بمعاونت خسرو نامزد کرد و خسرو به ایران آمده نوبت دیگر با بهرام محاربه
نموده ظفر و نصرت قرین روزگار خسرو گشت و بهرام فرار نموده بترکستان رفت و آخر الامر بسعی خسرو و نادانی
حرم خاقان بقتل رسید **ذکر سلطنت خسرو پرویز** لفظ خسرو پرویز مرادف ملک عزیز است چون

پرویز بر تخت سلطنت نشست اطراف ممالک را ضبط نموده دولت او روی در ترقی نهاد و اشیائی چند او را حاصل
شد که هیچیک از ملوک عجم بآن فایز نشده بودند اول آنکه تاجی داشت بوزن شصت من از زر ناب که مرصع بود
بجواهر نفیسه چنانچه از شعاع یواقیت آن شب تار چون روز روشن شدی و قطعهای زمرد که چشم افعی را بچکانیدی
و آن تاج را بسلسله زر از سقف ایوان مستحکم کرده بودند بر محاذی تخت او چنانچه هرگاه بار عام دادی آن تاج بر
سر وی بودی دیگر آنکه تختی داشت از عاج و ساج که مدت سه سال سی استاد که هر یک بیست شاگرد داشتند در آن
کار کرده بودند و صد و چهل هزار من نقره در اطراف آن بکار برده بودند و شکل کره زمین و اقالیم سبعه و صورت
دوازده برج و کواکب ثوابت و سیاره بر و نقش کرده بود چنانچه حضرت قدوة الاولیا شیخ نظامی گنجه علیه الرحمة
والمغفره فرموده بیت ز منبر ماه تا خرگاه کیوان در و پرداخته ایوان ایوان کواکب را ز ثابت تا به سیار
دقایق درج نموده بمقدار ترتیب گهرهای شب افروز خبر داده ز ساعات شب و روز شناسائی که از
انجم رصد راند ازان تخت آسمان تخته خواند و بران تخت طاقی بر آورده بودند و طلسمی ساخته بر مثال شیری و
گوی زرین و طاسی در محاذی دهان شیر ترتیب داده که هرگاه بیک ساعت از روز بر آمدی گوی زرین از دهان
شیر در آن طاس افتادی و دیگر آنکه چهار دست فرش داشت که در هر فصلی از فصول سال یکی از آن فرشها را
بگسترانیدی از آن جمله فرشی که در زمستان می انداخت استادان ماهر صورت گل و ریاحین و صورت درختان
و آبهای روان و ماهیان و نخچیر و سباع و غیر ذلک در آن فرش بافته بودند و جواهر های ثمین از دانهای
مروارید و یواقیت و فیروزه و زمرد و غیر ذلک از تارهای طلا گذرانیده چنان در آن فرش تعبیه کرده بودند
که هر جا که شکل شکوفه بود در میان شکوفه از مروارید بود که با تمام آن مروارید گون و گون بود همچنین گل سوری
از لعل و لاله از یاقوت و علی هذا القیاس و چون در ایام خلافت عمر بن خطاب سعد بن ابی وقاص بمداین
آمده آن مملکت را مسخر کرد اسباب و خزاین و دفاین ملوک عجم را با آن فرشها بمدینه فرستاد و عمر چون آن فرش
را در میان مهاجر و انصار قسمت کرده مقدار کف دستی بدست علی مرتضی آمد و حضرت ولایت منقبت آنرا به بیست
هزار مثقال طلا یا نقره علی اختلاف الروایتین بیع نمود دیگر آنکه شطرنجی داشت که نصف مهرهای آن از یاقوت بود و نصف
دیگر از زمرد تراشیده بودند و نردی که یک طرف آن از فیروزه بود و طرفی دیگر از عقیق یمانی و مقدار دویست مثقال
طلای دست افشار داشت که بی عمل نار هر چه میخواست ازان میساخت و آن زر از کانی است که در نواحی تبت
المقدس واقع بوده و او را خوانی بود از طلاء مرصع بجواهر نفیسه و کاسهای آن از زمرد و تره آن در هر فصل از
طلا ساخته بر آن خوان می نهادند و خاقانی گوید بیت پرویز بهر بزمی زرین تره گستردی کردی ز بساط زر
زرین تره را بستان پس بند کمر دیدی در بند سرش پیدا صد مار تو است اکنون در مغز سرش پنهان و او را
صد گنج بود که یکی از آنها گنج باد آورد میگفتند و حقیقت آن گنج آنکه نوبتی از بیم خسرو قیصر خزاین خود را در هزار کشتی
نهاده بموضعی حصین میفرستاد و باد مخالف کشتیها را بموضعی آورد که در تصرف گماشتگان خسرو بود و سی هزار زرین

مرصع

مرصع داشت و در حرم سه هزار دختر حور الاصل ماه سیما و دوازده هزار کنیزک قمر طلعت زیبای سازنده که هر یک در حسن بهم
تمام بودند بسر میبردند آورده اند که روزی میر شکار خسرو شاهینی را نزد پادشاه آورد و عرض کرد که شاهینی بدین خردی
عقابی بدین بزرگی را صید کرده خسرو فرمود تا سر شاهین را کنده بر زبان آورد که هر خردی که بر بزرگان مستولی
گردد سزای او اینست بتمثیل آورده اند که با چنگیز خان گفتند که صیادی زنبوری را تعلیم داده است که کلنگ
بگیرد خان باحضار صیاد ان فرمان داده حکم کرد تا کلنگی آورده آنجا رها کردند چون کلنگ عزم پرواز کرد
صیاد بندی نی بیرون آورده زنبوری از سوراخ نی بیرون آورده پرواز داد فورا زنبور از عقب کلنگ پرواز
کرده هر دو چشم او را بزخم نیش کور ساخت و کلنگ معلق زنان بر زمین افتاده حاضران تعجب کرده بر صیاد آفرین
گفتند چنگیز حکم کرد که آن زنبور را کشتند و دست صیاد را بریدند و گفت هر خردی که بر بزرگی دلیری کند سزای آن قتلست
و هر که دست آن خورد را قوی دارد دستش بریدنیست و چون مدت سی و هشت سال از مملکت پرویز گذشت
عادات حسنه خود را بالسیه مبدل ساخت امرا و ارکان دولت اتفاق نموده او را گرفتند و پسرش شیرویه را پادشاه کردند
ذکر شیرویه بن پرویز چون شیرویه بر تخت متمکن شد یکی از لشکریان را که پدرش بتیغ خسرو کشته شده بود فرمود
تا پرویز را بقصاص رسانید و هفده برادر خود را نیز بپدر ملحق ساخت و چون آوازه جمال شیرین بشیرویه رسیده بود
طمع در او کرد و شیرین گفت موافقت من بنسبت با تو مشروط بدو شرطست اول آنکه فرمائی تا اموال مرا که برده اند
بمن دهند و رخصت دهی تا بزیارت قبر پرویز روم شیرویه التماس او را قبول نمود شیرین مجموع آن اموال را بصدقه داد
و بر سر قبر رفته خاک او را در کنار گرفته قدری زهر که همراه داشت بر مکید و جان تسلیم کرد مصرع پادش
خاک را بوسید و جان را داد شیرویه فرمود تا او را بپهلوی وی دفن کردند آورده اند که چون شیرویه از انتظام مهام
ملک فراغت یافت روی به تنعم آورد و در خزانه حقه یافتند که بر سر آن حقه نوشته بودند که این دارو جهت الجماع
مجربست و نزد شیرویه آوردند چون شیرویه بجماع مولع بود قدری از ان تناول نموده و علی الفور جان بداد
گویند که چون پرویز خلاف سپاه و ناخلفی شیرویه را ملاحظه نمود معجونی ساخت و مقداری زهر هلاهل در آن
تعبیه کرد و بر سر آن نوشت که این دارو از برای جماع مجربست بشرط آنکه شیرویه را نظر بر آن افتد و بخورد
آخر چنان شد مدت ملک شیرویه شش ماه بود ذکر اردشیر بن شیرویه چون بر سریر سلطنت نشست
خسرو فیروز نامی از امرای عجم مدبر ملک و مشیر دولت او بود و شهرازاد که از امرای سرحد بود نامه نوشت بخسرو
فیروز که اگر کار اردشیر بسازی عرصه مملکت میان من و تو سمت مشارکت پذیرد و الا اول کار تو بسازم دختر
فیروز اردشیر را زهر داده شهرآزاد بمداین آمد و امور ملک از پیش گرفت مدت ملک اردشیر یکسال و شش ماه بود
ذکر شهرازاد چون شهرآزاد بپادشاهی نشست جمعی از امرا از خدمت او عار داشتند چه او از
خاندان سلطنت نبود و شهرازاد شبی بطواف شهر بیرون آمد تیری بر حلق او آمده و بدان تیر هلاک شد و لشکر
با پوران دخت بنت پرویز بیعت کردند و پنداشتند که از آن او آید که از همای بنت بهمن آمده اما نه هر شمشیری برادر

بنود و این خبر بحضرت سید عالم صلی الله علیه و آله نقل کردند فرمود هرگز فلاح نیابند گروهی که کارهای خود را بزن باز گذارند
مثنوی چه تاج کیانی به پوران رسید نکوئی دران خاندان کس ندید پیاداور این قول سنجیده را بخوان شعر مرد جهان
دیده را نکوئی نماند دران خاندان که بانگ خروس آید از ماکیان مدت ملک او هشت ماه بود و بعد از وی اعیان
عجم خواهرش آزرمی دخت را بجای او نشاندند و هرچند که او در کیاست بی بدل بود اما **مصرع** چون سعادت نبود
کوشش بسیار چه سود و او نیز بعد از شش ماه بعالم آخرت شتافت و مهمات ملک مختل مانده پریشانی به احوال عباد و
بلاد راه یافت درین اثنا عجم شنیدند که یزدجرد بن شهریار بن خسرو پرویز که از بیم شیرویه باصطخر گریخته بود دران ولایت پوشیده
و پنهان روزگار میگذرانید و اعیان عجم خوشحال شده ورا اصطخر آورده برتخت نشاندند و زر و گوهر بر سرش
فشاندند و فی الجمله احوال عالم انتظام یافت اما چون تقدیر چنان بود که رایت ملت بیضا و شریعت غرا سر بفلک مینا
کشیده همای دین قویم سایه شرف بر مفارق عالمیان بگسترانند به اندک روزگاری ار سلطنت یزدجرد سعد بن ابی
وقاص لشکر بمداین کشید میان او و عجم محاربات دست داد و آخر الامر فرار برقرار اختیار نموده بخراسان شتافت
و دران ولایت بقتل رسید و ماه اقبال عجم بمغرب فنا افول یافته آفتاب اقبال متابعان ملت از مشرق جاه و جلال
بر آمد بعون الله تعالی **فصل پنجم در ذکر خلفاء راشدین و مآثر ایشان** بعد از وفات رسول الله
خلایق به ابوبکر بن ابی قحافه بیعت کردند و تفصیل این قضیه آنکه در روز وفات سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم
انصار در سقیفه بنو ساعد و جمع آمده خواستند که سعد بن عباده انصاری را خلیفه سازند و درین حال مغیره بن شعبه نزد
ابوبکر و عمر آمد و صورت حادثه را نقل کرد و ایشان به اتفاق بسقیفه رفتند بعد از قیل و قال ابوبکر گفت بخدای شما را
سوگند میدهم که از رسول الله شنیده اید که الائمة من قریش یعنی امامت و خلافت از قریش است و ما نیم خویش و
عشیرت آنحضرت بشیر بن سعد انصاری گفت چنین است ابوبکر بر زبان راند که من این امر را از برای خود نمیخواهم
اینک ابوعبیده بن جراح و عمر بن خطاب با هر یک که میخواهید بیعت کنید ایشان هر دو گفتند تو از ما فاضل
تری و تقدیم مفضول بر فاضل جایز نیست و ما با تو بیعت میکنیم پس نخست کسی که با ابوبکر بیعت کرد عمر بن خطاب
بود و بقولی بشیر بن سعد و میان قبیله انصار اختلاف روی نمود و قوم خزرج بیعت نکردند چه اراده داشتند
که با سردار خود سعد بن عباده بیعت کنند و در ان روز بنو هاشم بتجهیز و تدفین سید عالم مشغول بودند و بعد از سه روز
که از آن کار فراغت یافتند ابوبکر علی مرتضی را طلبید آنحضرت بمسجد رفت مجلسی دید مشحون بوجود اکابر مهاجر و انصار
فرمود که مرا بچه جهت طلبیده اید عمر گفت برای بیعتی که مسلمانان بران اتفاق نموده اند علی مرتضی فرمود که من بیعت
نمیکنم با کسیکه او اولیست به بیعت کردن با من عمر گفت تا بیعت نکنی دست از تو ندارم علی مرتضی ابوبکر را
مخاطب ساخته گفت شما بر انصار غلبه کردید خویشی پیغمبر را حجت خود ساخته ایشان شما را مسلم داشتند اگر دلیل
شما صحیح است من نیز همان سخن را بر شما حجت میسازم انصاف دهید که من برسول خدا نزدیکترم یا شما بشیر بن
سعد انصاری گفت یا ابوالحسن اگر در روز سقیفه این سخن از تو بما میرسید دو کس از امت مخالفت تو نمینمود اما تو

درخانه

در خانه نشستی و ما را گمان آن بود که قطعا میل خلافت نداری و ترسیدیم که بواسطه عدم تعیین امام اختلال فاحشی به امور ملت
راه یابد شاه ولایت منزلت جواب داد که ای بشیر همچنین بر من واجب بود که رسول خدا را غسل دهم و آنحضرت را غسل ناداده و دفن
ناکرده در خانه بگذارم و با شما در باب خلافت منازعه نمایم ابوعبیده بن جراح گفت یا ابوالحسن اکنون بیعتی واقع
شد و نقض آن بر عرب دشوار مینماید و ایضا ابوبکر پیر است و تو جوانی بعد از وی خلافت ترا باشد علی فرمود ای
ابوعبیده تو امین امتی امری که مقرون بصواب نباشد مفرمای و از خدای اندیشه نمای ابوبکر گفت یا ابوالحسن اگر من دانستمی
که تو درین امر با من مخالفت خواهی نمود من کار را قبول نمیکردم اکنون اگر بیعت کنی گمان من خطا نشده باشد و الا
ترا بجبر بران نمیدارم و علی مرتضی بیعت ناکرده از مسجد بیرون آمد و فرقه از اهل سنت و جماعت گویند که علی مرتضی بعد از
چهل روز با ابوبکر بیعت کرد و قومی را عقیده آنست که بعد از وفات فاطمه علیها الف الف السلام و التحیة با ابوبکر بیعت کرد
و طایفه بعد از شش ماه گفته اند و در غنیه مسطور است که چون امر خلافت بر ابوبکر قرار گرفت بریده بن حصیب الاسلمی که
از کبار صحابه رسول ص بود در قبیله خود علمی نصب کرده با هزار سوار بمدینه آمد و آن علم را بر در وثاق علی مرتضی نصب
کرده گفت من بیعت نمیکنم الا با صاحب این چتر ابوبکر از این معنی آگاه شده کس بطلب بریده فرستاد و مهاجر و انصار
را در مسجد جمع آورده از بریده پرسید که چنین سخنی از تو نقل میکنند حال چیست بریده جواب داد که نوبتی رسول الله مرا
و خالد ولید را با جمعی همراه علی مرتضی بیمن فرستاد و بعد از فتح موضعی غنایم و سبی بدست اهل اسلام افتاد علی مرتضی
با یکی از کنیزکان مقاربت نموده غسل فرمود و من اثر اغتسال در موی سر او مشاهده نمودم و با خالد گفتم این چیست که ازین
مرد صادر میشود و دران وقت علی را دشمن میدانستم و میداشتم چنانکه هیچ قریبی نزد من مبغوضتر از او نبود و هیچ بعیدی را
از بعد دوستر نمیداشتم و خالد ولید نیز ازو رنجیده بود باتفاق نامه برسول الله صلی الله علیه و آله و سلم نوشتیم و آنچه از علی
صادر شده بود دران مکتوب درج کردیم و من نامه را بمدینه برده برسول صلی الله علیه و آله و سلم دادم آنحضرت احوال
علی از من پرسید و من شکایت گونه ازو بر زبان آوردم دیدم که رنگ مبارک آنحضرت متغیر شده نامه را از دست
بینداخت و فرمود ای بریده مگر علی را دشمن میداری گفتم آری گفت علی را دشمن مدار چه عداوت با علی بمنزله عداوت با خدا است
و اگر او را دوست میداری در دوستی او بیفزای و چون بر مضمون نامه اطلاع یافت فرمود احداث نفاق میکنی در حق کسی
که بعد از من اولی است بامر شما ای بریده نمیدانی که بیش از آن کنیزک نصیب علیست و در آن زمان خواستم که زمین
شکافته شود و مرا فرو برد آنگاه گفتم یا رسول الله توبه کردم و بخدای باز گردیدم برای من استغفار نمای فرمود صبر
کن تا علی بیاید و بعد از چند روز علی را دیدم آمده و در گوشه مسجد نشسته باصلاح نعلین مشغول بود نزد رسول الله
رفتم و گفتم علی آمده است اکنون بوعده وفا فرمای آنحضرت با من نزد علی آمده خطاب فرمود که یا خاصف النعل
بریده نزد من از تو نفاقی احداث فرمود و من با او گفتم احداث نفاق میکنی در حق کسی که هو اولی الناس بکم بعدی
و اکنون بنا برین حدیث جز با علی بیعت نخواهم کرد و هم در غنیه مسطور است که چون علی مرتضی شنید که با
ابوبکر بیعت کردند فرمود ای ابوسفیان تو همواره در جاهلیت احداث فتنه مینمودی اکنون میخواهی که در اسلام

بیان طریقه معاش نمائی قال حجة الاسلام غزالی فی کتاب المسلمی المعالم السّرار فی مقالة الرّابعة التی وضعها فی تحقیق امر الخلافة بعد
الابحاث وذکر الاختلافات ما هذه عبارت لکن اسفرت الحجة وجهها واجمع الجماهیر علی متن الحدیث من خطبته فی یوم غدیر خم
باتفاق الجمیع وهو یقول من کنت مولاه فعلی مولاه وقال عمر بخ بخ یا ابا الحسن لقد اصبحت مولای ومولا کل مؤمن
ومؤمنة فهذ التسلیم والرضا والتحکیم ثم بعد هذا غلب الهوی بحب الریاسة وعمل عمود الخلافة وعقود البنود وخفقان الهوی
فی قعقعة الرّایات واشتباک ازدحام الخیول وفتح الامصار سقاهم کاس الهوی فعادوا الی خلاف الاول فنبذوه وراء ظهورهم
واشتروا به ثمنا قلیلا فبئس ما یشترون ولما مات رسول الله قال فی وقت وفاته ائتونی بدواة وبیضاء لازیل عنکم مشکل الامر واذکر
لکم من المستحق لها بعدی فقال عمر دعوا الرجل فانه لیهجر وقیل یهذی ثم قال وفان بطل تعلقکم بتاویل النصوص فعدتم الی
الاجماع وهذا منقوص ایضا فان العباس واولاده علیا وزوجته لم یحضروا حلقة البیعة وخالفکم اصحاب السقیفة فی مبایعة
الخزرجی ودخل محمد ابن ابی بکر فقال یا بنی ابت بعمک عمر لا وصی له الخلافة یا ابت کنت علی حق او باطل فقال علی حق وصی
لا اول ان کان حقا ثم صرح الی علی فجری ما جری وقوله علی منبر رسول الله اقیلونی اقیلونی ولست بخیرکم افقال لهذا
او هزلا او امتحانا فان هزلا فالخلفاء تنزل عن الهزل وان قاله امتحانا فنزعنا ما فی صدورهم من غل فاذا ثبت هذا فقد صار
اجماعا منهم راقم حروف گوید عجب می آید مرا از حجة الاسلام غزالی که در تصنیف خود سخنی چنین آورده آیا از روی چه ذکر
این مقدمات کرده باشد بالجمله در زمان ابی بکر طلیحه بن خویلد اسدی ومسیلمه کذاب حنفی وسجاح تغلبیه واسود عیسی دعوی
نبوت کردند وقبایل عرب که در خارج مدینه بودند مثل بنو تمیم وبنو فزاره وبنو اسد وبنو حنیفه وبنو تغلب وغیرهم ایشان را
اجابت نموده مرتد گشتند وخالد بن الولید بحکم ابو بکر بحرب آن جماعت شتافته اول مهم طلیحه را کفایت کرد وطلیحه از حرب گاه
گریخته بعد از چندگاه بمدینه آمده اسلام آورد وانگاه بحرب مسیلمه رفته مسیلمه را بشامی حرب دست وحشی قاتل حمزه کشته شده
آن فتنه فرو نشست وبنو تمیم بجهت آنکه سجاح نزد مسیلمه رفته بی مهر زوجیت او رضا داد از وبرگشته وکس نزد ابو بکر فرستاده
تمهید معذرت نمودند وباز دیگر اسلام آوردند واهل یمن عیسی را در جامه خواب سر بریدند وچون مهم جمعی که دعوی نبو
کردند بمقطع رسید در سال دوازدهم از هجرت مثنی بن حارثه شیبانی که امیر ولایت جزیره وسواد عراق بود احوال عجم
را بی نظم ونسق دیده بمدینه آمده اسلام آورد واز ابو بکر التماس نمود که عمارت عراق را بمن ده تا هرچه از آن ولایت
تسخیر کنم مرا باشد وابو بکر قبول ملتمس مثنی نموده وگفت تو بعراق رو ومترصد باش که من ترا بلشکر مدد خواهم کرد وبعد از
رفتن مثنی نامه بخالد بن الولید که از حرب مسیلمه فراغت یافته بود نوشت که بمدد مثنی بعراق شتابد وعرصه آن ولایت
را بآب تیغ جهاد از لوث شرک وفساد فرو شوید وخالد با سپاهی که از پرتو تیغ یمانی شب ظلمانی را روز روشن
میساختند متوجه موضعی کرد که بعد از آن شهر بصره را در آنجا بنا کردند واهل آن ولایت تاب مقاومت نیاورده
بقبول جزیه با خالد مصالحه نمودند وخالد از آنجا بجزیره رفته مثنی باو پیوست وامیر جزیره که از معارف عراق بود
نزد خالد آمده جزیه قبول کرد وامر مصالحه را تاکید داد ودران نواحی قصبه بود ویکی از اعیان عجم که اورا جابان
میگفتند حاکم آن قصبه بود وجابان سرکشی آغاز کرد وخالد مثنی را بحرب او فرستاد تا آن قصبه را غارت

کرده

کرده مردم آنجا را تیغ بگذرانیدند واز آنجا متوجه بصره شدند وعبد المسیح بن عمرو بن نفیل که خواهرزاده سطیح کاهن بود وسیصد
سال از عمر او گذشته بود از قبل اهل بصره نزد خالد آمده امر مصالحه را بقبول جزیه باتمام رسانیدند وابو بکر قعقاع بن
عمرو تمیمی را با سپاهی بمدد خالد فرستاده منشور امارت عراق وسرداری سپاه باسم خالد قلمی نموده مصحوب قعقاع
گردانید وچون خالد مهم ولایت حیره وجزیره را انتظام داده با ده هزار سوار بعراق عرب درآمده وامرای
سرحد مثل مثنی وحرمله وسلمی با هشت هزار سوار باو پیوستند وهرمز نامی از قبل اردشیر بن شیرویه حاکم عراق بود
وهشت هزار سوار جلادت داشت خالد نامه باو نوشت که اسلام آر تا بسعادت دو جهان فایز گردی یا جزیه قبول
کن تا از شمشیر امان یابی وهرمز نامه خالد را بمداین فرستاده باستقبال خالد شتافت وطلایع صفین در بیابانی
روی نمود وآب بر اهل اسلام تنگ شده همان شب بارانی بارید که دران بیابان جویبار روان گردید اما قطره
بمعسکر عجم نچکید وچون صفوف از جانبین راست گشت هرمز بمیدان آمده خالد را بمبارزت خواند وخالد
چون مار ارقم بمیدان آن اژدها سیرت درآمده اورا از پشت زین بیفکند وسرش را از بدن جدا کرده بجانب
سپاه عجم انداخت سپه هرمز را گذاشته سر خویش گرفتند وسپاه خالد ایشان را تعاقب نموده جمعی کثیر را اسیر وقتیل ساختند
وخزاین بسیار بدست اهل اسلام افتاد وخالد تاج مرصع هرمز را با فیل او بمدینه فرستاد وابو بکر مجموع بلاد
جزیره وحیره وسواد عراق که مفتوح شده بود با بصره بمثنی بن حارثه تفویض نمود وفرمود تا خالد بجانب شام توجه
نموده آن مملکت را در حوزه تصرف اسلام آورد وخالد بشام رفته بسیاری از ممالک را بصلح وجنگ مسخر گردانید واورده
اند که چون ابو بکر بر مسند خلافت استقرار یافت حضرت فاطمه علیها الف الف السّلام والتحیه طلب فدک نمود ابو بکر گفت
که من از رسول الله صلعم شنیدم که فرمود نحن معاشر الانبیاء لا نورث ما ترکناه صدقه وقال صاحب کشف الغمّه روی
عن عایشه وحفصه اللتان شهدتا بقوله نحن معاشر الانبیاء لا نورث ومالک بن اوس النضیری پس ابو بکر
فدک را بعایشه داد واولی عثمان قالت له عایشه اعطنی ما کان یعطینی ابی وعمر فقال لا اجد له موضعا فی الکتاب و لا
فی السنة ولکن کان ابوک وعمر یعطیانک من طیبة انفسهما وانا لا افعل قالت فاعطنی میراثی عن رسول الله صلعم
فقال الیس جئت وشهدت انت ومالک بن اوس فانطلب حق فاطمه وجئت بطلبه لا افعل قال وکان اذا
خرج الی الصلوه نادیت وترفع القمیص انه قد خالف صاحب هذا القمیص فلما اذیه صعد المنبر فقال انه هذه الزعراء وعدو الله
ضرب الله مثلها ومثل صاحبها حفصه فی الکتاب امراة نوح وامراة لوط کانتا تحت عبدین من عبادنا صالحین فخانتاهما الی
قوله وقیل ادخلا النار مع الداخلین فقالت له یا نعثل یا عدو الله انما سماک رسول الله نعثل الیهودی الذی بالیمن فلاعنه
ولاعنها وحلفت ان لا تساکنه بمصر ابدا وخرجت الی مکه مدت خلافت ابو بکر دو سال وسه ماه وبیست روز بود و
بیعت او در سنه احدی وعشر من الهجره واقع شده روز دوشنبه دوازدهم ربیع الاخر وچون ابو بکر بمرض موت گرفتار
شد عمر بن خطاب را ولیعهد گردانید **ذکر خلافت عمر بن خطاب** کنیت او ابو حفص است واسم او
عمر بن خطّاب بن نوفل بن عبد العزّی بن ریاح بن قرط بن زراح بن عدی بن کعب بن لوی بن غالب

و مادر او حیثمه خواهر ابوجهل بود و بروایتی کنیزکی بود حبشیه لاجرم در وقت عتاب اعراب ورا ابن صهاک الحبشیه خواندندی
و مدت خلافت او ده سال و شش ماه بود و قتل او در روز چهارشنبه بیست و سوم ذی حجه سنه ثلث و عشرین واقع شد
مدت عمر او شصت و سه سال و بقولی پنجاه و پنج سال بود و کاتب او زید بن ثابت انصاری بود و در زمان عمر مجموع
بلاد شام و عراق عرب و عراق عجم و فارس و کرمان و ارمنیه و آذربایجان و بعضی از خراسان بحوزهٔ تصرف اهل ایمان
درآمده هزار و چهار صد منبر بجهت خطبهٔ اسلام در اطراف بلاد معین کردند **ذکر فتح قادسیه** در سال شانزدهم
از هجرت سعد بن ابی وقاص بموجب فرموده عمر متوجه تسخیر مداین شد و چون این خبر به یزدجرد بن پرویز رسید که مالک عجم بود
و معارف حشم را جمع آورده با ایشان درین باب مشورت نمود جواب دادند که صلاح ما در آنست که دست از محافظت این
بازداشته بخراسان رویم و استعداد سپاه نموده مراجعت نمائیم و ملک موروث از دست متغلبان انتزاع نمائیم و هر چند
این معنی موافق مزاج یزدجرد نبود اما بالضروره تن برفتن درداد و در زمان بیرون رفتن از مداین جالینوس که شجاعی
بود نامدار و از امرای عالیمقدار بود پیش یزدجرد میرفت و یزدجرد را نظر بر او افتاده گفت ای سوار عادت اکاسره آن
بود که چون شخصی را بتعظیم تمام نام بردندی از و بسوار تعبیر کردندی جالینوس گفت ای خداوند و خدمت کرد یزدجرد گفت آن تیر
اندازی تو که در شب تار دیدهٔ مور را بهم میدوختی کجا رفت که قدم در میدان مبارزت نمی نهی جالینوس دست در ساق
موزه کرده گوئی بیرون آورد و بهوا انداخت تیر در کمان نهاده گوی را از هوا بتیر بزد و همچنین آن گوی را سه کرت در روی
هوا بنوک تیر بدوخت و بر زبان آورد که همان تیراندازی برقرارست اما دولت نیست و چون دولت نبود مردی و
قوت مفید نبود چون یزدجرد از مداین به تیر حسرت با دلی خسته و با خاطری از بار آرزو شکسته فرار نمود سعد بن ابی وقاص
با شصت هزار سوار عرب قصد مداین کرد و چون اهل مداین دانستند که یزدجرد محاربه نخواهد نمود از عرب و عجم که باسلام درآمده
بودند چهار هزار سوار بخدمت سعد پیوستند و سعد بی منازعی بمداین درآمده در قصر کسری نزول کرد و نخست هشت
رکعت نماز بگذارد بیک سلام فرمود تا بجمع غنایم اشتغال نمایند و بعد از استجماع اموال خمس او را افراز نموده بمدینه
فرستاد و باقی را بر آن شصت هزار سوار قسمت کرده هر یک را دوازده هزار درم رسید و بعضی اشیا را داخل قسمت
نساخته همچنان بدار الخلافه فرستاد از آن جمله قعقاع بن عمرو در فتح نهروان دید که جمعی انبوه از عجم شتری را احاطه کرده اند
قعقاع با قوم خود روی بر آن طایفه کرده ایشان را متفرق گردانید و آن شتر را با دو صندوق که بار بر آن کرده بودند
بخدمت سعد آورد و چون حضور نموده سعد سر صندوق را بگشادند و در آن صندوق جامهٔ دیدند از مروارید غلطان بافته که هر
دانه برابر بیضهٔ عصفوری بود و گوشواری دیدند مرصع بجواهر ثمین و پیست انگشتری از یاقوت که مقومان از قیمت آن
بعجز و قصور معترف بودند و کسری در روز بار آن جامه را پوشیده آن گوشوار در گوش کردی و هر ده انگشتری
را در انگشت تعبیه نمودی و تاجی مرصع و ده دست جامه زربفت دیباکه دیدهٔ بیننده مثل آن ندیده بود و
اعراب جمعهای انجینه یافتند مملو از کافور و گمان ایشان آن بود که نمکست و چون آش ایشان بسبب ریختن
کافور در آن تلخ شد دانستند که نمک نیست و آن را به نمک معاوضه کردند و بعد از فتح مداین میان عرب و عجم

جنگ واقع شد یکی در جلولا و یکی در نهاوند و فتح نهاوند را فتح الفتوح نام نهادند چه عجم را بعد از آن اجتماعی روی
ننمود و بعد از فتح نهاوند فوج فوج از لشکر بلاد عراق و فارس و آذربایجان و کرمان شتافتند و آن ممالک را متصرف
شدند **ذکر خلافت عثمان بن عفان** چون عمر بن خطاب بزخم کارد ابولولو غلام مغیره
بن شعبه بر بستر موت افتاد اصحاب در باب تعیین خلیفه با او سخن گفتند جواب داد که شش نفر لایق این منصب اند
اما هر کدام را صفتیست که بواسطهٔ آن صفت در تعیین ایشان اشاره نمی نمائیم اول علی ابن ابی طالبست و حرص او بر این
امر از تعیین او بخلافت مانع است دوم عثمان بن عفان و او خویشان خود را دوست میدارد و ایشان را
بر مردم مسلط خواهد ساخت و سوم عبد الرحمن فهو قادون هذه الامه چهارم طلحه و او متکبر است پنجم زبیر و آن تندخوست
ششم سعد بن ابی وقاص پس باید که این شش با هم در امر خلافت مشورت نمایند و یکی را از میان خود در این امر تعیین
کنند و اگر پنج کس با هم در قولی اتفاق کنند و یک نفر بر قول آن یکنفر را گشند و اگر چهار کس بر رائی متفق گردند و دو نفر
سر باز زنند آن دو نفر را بقتل درآرند و اگر سه نفر بر طرفی باشند و سه نفر بر طرف دیگر جانب آن جماعت که عبد الرحمن بن
عوف بدان طرفست مرجح دانند و ابوطلحه انصاری را با پنجاه نفر معین کرد که موکل ارباب شوری باشند و ایشان را
تکلیف نمایند که بزودی امر خلافت را صورت دهند و بعد از دفن عمر ابوطلحه اصحاب شوری را در خانهٔ جمع کرده هر یک
فصلی از مناقب خویش بیان کردند عبد الرحمن بن عوف گفت امر خود را به نفر تفویض کنید زبیر گفت من مهم خود را
به علی تفویض نمودم طلحه گفت من زمام اختیار خود را در کف اقتدار عثمان نهادم و سعد بن ابی وقاص گفت من
عبد الرحمن را متولی امر خویش گردانیدم عبد الرحمن گفت من خود را و سعد را عزل کردم آنگاه عبد الرحمن با علی و
عثمان گفت اگر من راضی شوید این مهم را قرار دهم علی مرتضی فرمود بشرطی که بهوای نفس عمل نکنی و از جادهٔ صواب
انحراف ننمائی عبد الرحمن گفت چنین کنیم اما با من عهدی در میان آرید که خلاف ننمائید و از جانبین عهد بستند
و صباح روز چهارم از فوت عمر صنادید مهاجر و انصار و امرای عرب در مسجد حاضر شدند عبد الرحمن گفت ایها الناس
بگوئید که سزاوار منصب خلافت کیست عمار یاسر گفت اگر میخواهی که در حوزهٔ اسلام اختلافی ظاهر نگردد و اختلافی پیدا
نشود و روح مطهر پیغمبر خشنود گردد با علی بیعت کن که امام همام و سرور انام است و ابا ذر غفاری و مقداد بن اسود
کندی و جمعی از اکابر اصحاب تصدیق عمار نمودند اما عبد الله بن سعد بن ابی سرح که مرتد شده و حضرت رسالت
پناه خون او را در واقعهٔ مکه هدر نموده بجهت آنکه برادر رضاعی عثمان بود گفت اگر میل تو آنست که در میانهٔ قریش
مخالفتی ظاهر نشود با عثمان بیعت نمای عمار با عبد الله خطاب نمود که تو در کدام زمان ناصح و مرشد اهل ایمان بودی
و میان بنو هاشم و بنو امیه گفتگو شد عمار گفت یا معاشر المسلمین حق سبحانه و تعالی ما را به نبی خود مکرم و بدین قویم عزیز
و محترم ساخت چرا عنان اختلاف بدودمان دیگران معطوف میسازید و این امر را از خاندان نبوت مصروف
میگردانید آنگاه عبد الرحمن دست علی مرتضی را گرفته گفت یا علی تو بخلافت احقی اما با من عهد کن که چون این مهم بتو
رسد با کتاب الله و سنت رسول الله و سیرت شیخین عمل نمائی آنحضرت فرمود امید میدارم که چنین کنم و حال اعلم

مراد رسوانح مهمات دخلی خواهد بود جناب ولایت مآب این سخن بتجهان فرمود که متصف بود بصفات اجتهاد وعبد الرحمن
که بجانب عثمان مایل بود بهوای نفس او را بر ان داشت که دست از دست حضرت ولایت پناه کشید و دست عثمان را گرفته
با عثمان بیعت کرد پس از آن سخن که با او گفت آنچه گفتی قبول کردم وعبد الرحمن روی بآسمان آورده گفت بارخدایا گواه باش که قلاده
محبت خلافت را در گردن عثمان انداختم امیر المومنین علی فرمود که ای پسر عوف غرض تو ازین حرکت آن بود که مرجع
خلایق گردی واین نه اول روزیست که شما بر من غلبه کردید وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون نسب عثمان برین
نهجست که عثمان بن عفان ابی العاص بن امیه بن عبد الشمس بن عبد مناف وکنیت او ابو عمرو است بیعت او در دوشنبه
عشرین محرم سنه اربع وعشرین واقع شد ودران روز شصت ونه ساله بود دوازده سال ویازده ماه ونوزده روز
خلافت کرد ودر روز آدینه بیست دوم ذو الحجه سنه خمس وثلاثین بقتل رسید وزیر او مروان بن الحکم بود وحاجبش
عمران بن ابان وجماعتی که بر قتل او اتفاق کرده بودند اهل مصر وکوفه وبصره بودند وجماعتی از مهاجر وانصار
نیز با ایشان متفق گشتند وجسد او را سه روز در مزبله انداختند تا متعفن گردید وبعد از سه روز معطم بن جبیر وعبد الله
بن حزام میان خفتن وشام جسد او را بردری کهنه انداخته بمقبره بقیع بردند وچون خواستند که او را در گورستان
مسلمانان دفن کنند انصار مانع شدند وجسد او را در مقبره یهودان قرین دیواری در زیر خاک پنهان ساختند

ذکر امامت وخلافت امیر المومنین علی بن ابی طالب صلوات الله علیه

امیر المومنین علی بن ابی طالب امام اول است از ائمه اثنا عشر سلام الله علیهم الی یوم المحشر مادر آنحضرت فاطمه بنت
اسد بن هاشم بن عبد مناف است وولادت باسعادتش در حرم کعبه واقع شده بلیت گوهر پاک بود وصدف
نیز پاک بود آمد میانه حرم کعبه در وجود بیعت آنحضرت بحسب ظاهر در آخر ذی حجه سنه ثلاثین واقع شد دبیر
امام المتقین سعید بن مروان همدانی بود وحاجبش قنبر ونقش خاتم آن سرور الملک لله الواحد القهار بود وگفته اند که این
کلمه بود که نعم القادر الله **ذکر بعضی از مفاخر ومناقب اسد الله الغالب** باتفاق مفسران کریمه
انما ولیکم الله ورسوله والذین آمنوا الذین یقیمون الصلوة ویوتون الزکوة وهم راکعون در شان عالیشان شاه
مردان نازل گشته وسبب نزول آنکه روزی سید عالم نماز گذارده اصحاب بادای نوافل اشتغال داشتند وسایلی
درمیان صفوف میگشت وسوال مینمود وهیچکس چیزی باو نداد چون نزدیک امام المتقین رسید آنحضرت در رکوع
بود انگشتری نقره که در دست مبارک او بود آنرا اشاره کرده بنزد سایل انداخت دیگر آنکه آورده اند که چون
حضرت رسالت پناه از حجة الوداع باز گردیده بمنزل غدیر خم رسید این آیه نازل شد که یا ایها الرسول بلغ ما انزل
الیک من ربک الی آخره ورسول الله در آن موضع نماز پیشین گذارده روی باصحاب کرده فرمود مرا عالم بقا استدعا
نموده اند ومن اجابت کرده ام ومعلوم شما باد که درمیان شما دو امر عظیم میگذارم که یکی از دیگری اعظمست وآن قرآن
واهل بیت منست بنگرید که بعد از من با این دو امر عظیم چگونه سلوک میکنید ورعایت این جماعت بجای خواهید
آورد وآن دو امر از هم متفرق نخواهند شد تا در کنار حوض کوثر بمن رسند شما مادام که دست در دامن این

دوام

دو امر زنید گمراه نگردید آنگاه فرمود که بدرستی که خداوند تعالی مولی منست ومن مولای جمیع مومنانم آنگاه دست علی مرتضی
را گرفته چنان برداشت که قدمهای امیر المومنین برانوی سید المرسلین رسید فرمود من کنت مولاه فهذا علی مولاه
اللهم وال من والاه وعاد من عاداه وانصر من نصره واخذل من خذله وبروایت صاحب ربیع الابرار علامه
الوری چون سید عالم بغدیر خم رسید فرود آمده فرمود تا زیر درختان آن موضع را صفائی دادند وپالانهای شتر
را جمع آورده بر زبر یکدیگر نهادند آنگاه باشارت آن سرور موذن ندا کرد که الصلوة الجامعه وبروایتی حی
الصلوة حی علی خیر العمل خلایق مجتمع شدند ورسول صلی الله علیه وآله وسلم بربالای پالانها برآمده علی مرتضی نیز موافق
آنحضرت برآن موضع برآمده در پهلوی راست آن سرور بایستاد وحضرت ختمی پناه زبان بحجته شکر وسپاس
الهی گشوده خلایق را نصیحت فرمود ایشان را از موت خود خبر داد وفرمود مرا بدار بقا میخوانند وزود باشد که اجابت
کنم واز میان شما بیرون روم ودرمیان شما دو چیز میگذارم که اگر دست دران زنید گمراه نگردید وآن دو چیز
کتاب خداست واهل بیت من واین هر دو از هم جدا نگردند تا در لب حوض کوثر بمن رسند پس آنگاه فرمود ای
گروه مردم الست اولی بکم بالمومنین من انفسهم آیا من نیستم اولی از مومنان بنفسهای ایشان همه گفتند بلی یا رسول الله
فرمود من کنت مولاه فهذا علی مولاه بارخدایا دوست دار هر که علی را دوست دارد ودشمن دار هر که
علی را دشمن دارد وفرو گذار هر که علی را فرو گذارد ویاری ده هر که علی را یاری دهد پس فرود آمده در
خیمه خاص نشست وفرمود تا علی مرتضی در خیمه دیگر بنشیند بعد از آن طبقات خلایق فرمود تا بر در خیمه علی روند
وزبان بتهنیت شاه ولایت پناه بگشایند وچون مردان ازین امر فارغ گشتند امهات مومنین بفرموده
خاتم النبیین نزد امام المتقین رفته تهنیت گفتند واز جمله اصحاب عمر بن خطاب گفت بخ بخ لک یا ابن ابی
طالب اصبحت مولائی ومولا کل مومن ومومنه دیگر آنکه چون حضرت رسالت پناه میان اصحاب عقد
اخوت می بست میان ابوبکر وعمر برادری داد وعبد الرحمن بن عوف را با عثمان وهمچنین هر دو نفر را از
مهاجر باهم برادر ساخت وامیر المومنین علی سر در پیش انداخته آنگاه برخواست تا برود رسول الله سوال نمود
که کجا میروی گفت یا رسول الله هر یک از مهاجر را برادری تعیین فرمودی ومرا ذکر نکردی آنحضرت بر زبان
معجز بیان گذرانید که ترا از برای خود خواستم تا میان من وتو عقد اخوت منعقد کردد وجبرئیل مرا باین معنی امر فرموده
بیا با تو عقد مواخات کنیم تا در حقیقت وطریقت برادر باشیم وهمچنین سید المرسلین با امام المتقین فرمود یا علی
انت منی بمنزلة هارون من موسی الا انه لا نبی بعدی یعنی ای علی نسبت تو بمن چون نسبت هارون است با
موسی الا آنکه بعد از من پیغمبری نخواهد بود واگر بعد از من پیغمبری مبعوث شدی تو بودی **ذکر بعضی از
آیات قرآنی که درشان شاه مردان نازل شده** یوفون بالنذر ویخافون یوما
کان شره مستطیرا فقدموا ان تقدموا بین یدی نجویکم صدقة یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله واطیعوا الرسول واولی الامر
منکم از جابر بن زید الجعفی مرویست که گفت از جابر بن عبد الله انصاری شنیدم که چون این آیه نازل شد

گفتم یا رسول الله اصحاب امر کیستند که خدای تعالی اطاعت ایشان را باطاعت خویش و طاعت رسول خویش مقرون ساخته
هم خلفائی من بعدی یا جابر وائمة الهدی اولهم علی ابن ابی طالب ثم الحسن ثم الحسین ثم علی ابن الحسین ثم محمد ابن علی
المعروف فی التوریت بالباقر و ستدرکه یا جابر فاذا لقیته فاقرء منی السلام ثم الصادق جعفر بن محمد ثم موسی بن جعفر
ثم علی بن موسی ثم محمد ابن علی ثم علی ابن محمد ثم حسن ابن علی ثم سمی حجة الله فی ارضه وبقیته من عباده محمد ابن الحسن ذلک الذی
یفتح الله علی یدیه مشارق الارض ومغاربها ذلک الذی یغیب عن شیعته واولیائه غیبة لایثبت فیها علی القول بامامته
الا من امتحن الله قلبه للایمان جابر گوید گفتم یا رسول الله آیا در ایام غیبت شیعه او از و انتفاع یابند فقال ای والذی بعثنی بالنبوة
انهم یستضیئون بنوره وینتفعون بولایته وغیبته کانتفاع الناس بالشمس الذین ینفقون اموالهم باللیل والنهار سرا وعلانیة
السابقون السابقون اولئک المقربون در کشف الغمه از ابن عباس مرویست که بعد از نزول این آیه از رسول الله
سؤال نمودم که کیستند این جماعت که محبت ایشان بر ما واجبست آنحضرت فرمود سه نوبت که علی و فاطمه و دو پسر ان
وازام سلمه مرویست که گفت رسول الله در میان ما نشسته بود ناگاه فاطمه که در انجا عصیده بود در آمد فقال النبی فاین
علی وابناه قالت فی البیت قال ادعیهم لی و فاطمه بازگشته با علی و حسن و حسین نزد آنحضرت آمدند و چون رسول الله
ایشان را بدید کسائی را که در وقت خواب بر خود می پوشید بر خویش و علی و فاطمه و حسن و حسین پوشیده بعد از ان فرمود
اللهم هولاء اهل بیتی واحب الخلق الی فاذهب عنهم الرجس وطهرهم تطهیرا فانزل الله تعالی هذه الآیه انما یرید الله لیذهب
عنکم الرجس اهل البیت ویطهرکم تطهیرا وبروایتی چون ام سلمه این دعا شنید گفت یا رسول الله من اهل بیت تو نیستم
آنحضرت فرمود که انک علی خیر آیه دیگر ومن الناس من یشری نفسه ابتغاء مرضات الله در شان شاه مردان نازل
گشته و سبب نزول انکه چون کفار قصد رسول الله کردند آنحضرت از مکه هجرت نموده امیر المومنین علی را در جامه
خواب خویش خوابانید تا کفار تصور نمایند که رسول الله در منزلست و چون نصفی از شب گذشته سید عالم از مکه بیرون
رفته بغار ثور رسیده مخفی گشت ابوجهل و ابولهب و ابوسفیان وغیرهم در خانه آنحضرت شکسته بدرون رفتند علی مرتضی
از جامه خواب برخواسته پرسیدند که محمد کجا رفت جواب داد که شما بهتر دانید که شب طلب او بروز آورده اید و چون
علی نفس خود را فدای رسول الله کرده و این جوانمردی از او صادر شد این آیه در شان او نازل گشت آیه دیگر
افمن کان مومنا کمن کان فاسقا لا یستوون اهل تفسیر در سبب نزول این آیه آورده اند که نوبتی بسببی میان
علی مرتضی و ولید بن عقبه بن ابی معیط نزاعی واقع شد ولید بآنحضرت گفت خاموش باش که هنوز تو داخل
صبیانی ولسان و سنان من فصیح تر و تیزتر است شاه مردان جواب داد که اسکت فانک فاسق و خداوند تعالی
جهة تصدیق علی مرتضی این آیه فرستاده و همچنین کریمه فان الله هو مولاه وجبریل وصالح المومنین کنایت از امام المسلمین
وبطرق متعدده بثبوت پیوسته که چون کریمه انما انت منذر ولکل قوم هاد نزول نمود حضرت رسول الله بر زبان همیون
راند که انما انت منذر و اشاره بسینه بی کینه خویش نمود آنگاه فرمود ولکل قوم هاد و اشارت بسوی علی مرتضی کرده
فرمود لک یهتدی المهتدون بعدی و در کشف الغمه باسناد متصل از عبد الله بن مسعود روایت کرده که گفتم

فر

ثم فی عهد رسول الله یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک ان علی مولی المومنین فان لم تفعل فما بلغت رسالته والله
یعصمک من الناس و از ابن عباس مرویست که نیست در قران آیتی که نازل شده باشد در شان مهاجر و انصار
که مگر انکه علی راس و قاید آن زمره است و هم از وی منقول است که گفت نازل نشده است در شان هیچ احدی
آنچه نازل شده است در شان علی مرتضی و از مجاهد مرویست که گفت هفتاد آیه در شان علی نزول یافته و حافظ
ابوبکر احمد بن موسی بن مردویه روایت کرده است بسند خود از امیر المومنین علی صلوات الله علیه که گفت قران
نازل شده است بر چهار ربع ربعی در شان ما و ربعی در شان دشمنان ما و یک ربع دیگر در سیر و امثال و ربعی در
احکام و فرایض دیگر انکه خداوند سبحانه و تعالی در آیت مباهله علی مرتضی را نفس رسول الله خوانده انجا که فرموده انفسنا
وانفسکم ونساءنا ونساءکم وابناءنا وابناءکم ثم نبتهل فنجعل لعنة الله علی الکاذبین

ذکر بعضی از کرامات و خارق عادات که از امیر المومنین صادر شده

از اصبغ بن نباته روایت
کرده اند که گفت نزد امیر المومنین علی در مسجد کوفه نشسته بودم در اثنا جمعی بمسجد در آمده سیاهی را آوردند و گفتند
یا امیر المومنین این اسود دزدی کرده است آنحضرت فرمود یا اسود بر سرق اقدام نموده گفت یا امیر المومنین بلی
پرسید که قیمت آنچه دزدیده بدانگی و نیم میرسد جواب داد که زیاده از انست امیر المومنین علی فرمود بچار دیگر از
سؤال مینمایم اگر اعتراف کنی حد شرعی بر تو جاری گردانم و نوبت دیگر از و استفسار نمود آن مرد اعتراف
کرد شاه ولایت منقبت از نام و نسب او پرسید اسود گفت مرا عمرو بن کریه میگویند و از قبیله بنی ثعلبه ام انگاه
امام المتقین بمقتضای شریعت متین بقطع ید یمین او امر فرمود و آن اسود دست بریده خود را بدست گرفته بیرون
آمد و خون از دستش میرفت عبد الله بن کوا او را پیش آمده گفت ترا که دست برید ای اسود جواب داد که امیر
مومنان و سید اوصیا و ابن عم مصطفی و بهترین خلق خدا بعد از پیغمبر موید بجبرئیل و بود و منصور بمیکائیل مولای
من و مولای جمیع مسلمانان علی ابن ابی طالب عبد الله گفت او دست تو بریده و تو مدح او میگوئی جواب
داد که دست مرا بموجبی که حق او بر من واجب شده بود بریده و عبد الله نزد امیر المومنین آمده گفت امری عجب
دیدم و آنچه شنیده بود تقریر کرد امیر المومنین فرمود که در میان اعدای ما کسی باشد که اگر شهد در گلوی او چکانیم
جز عداوت ما نیفزاید و در میان دوستان ما جمعی هستند که اگر ایشان را پاره پاره کردانیم محبت ما از دلهای
ایشان بیرون نرود آنگاه فرمود تا ان اسود را باز آوردند امیر المومنین فرمود که دست بریده خود را بمن ده
اسود بفرموده عمل نموده آنحضرت دست او را بموضع قطع نهاده بردای خود محکم ببست و دو رکعت نماز گذارده
دعائی گفت و خلایق از جانب آسمان آمین آمین شنیدند و هیچکس را ندیدند چون ردا از دست وی باز کردند دستش
بحالت اصلی معاودت نموده بود دیگر آنکه آورده اند که مردی و زنی بخصومت دعوی پیش امیر المومنین علی آمدند مرد
خارجی بود آواز برکشید آنحضرت در غضب رفت و فرمود اخسا در حال سر آن مرد چون سر سگ شد یکی گفت
یا امیر المومنین بانگ بر این مرد زدی و او سگی شد پس مانع چیست ترا از دفع معاویه فرمود ویحک اگر خواستمی هر آینه

بخشش یا جایزه پیش من آوردندی ولیکن ما خازن خداوندیم نه بزر و سیم ما اسرار مکتوم و اغراض مخزون **دیگر آنکه**
آورده اند که روایت کرده علی بن حمزه از علی ابن الحسین که فرمود علی مرتضی بعد از رسول الله تا ندا کردند که هر کرا در
ذمت حضرت رسالت پناه وامی یا دعوائی باشد نزد علی آید و خلایق متوجه امام المتقین شده هر کدام که موعود بوعده
از رسول الله بودند طلب آن میکردند و امام المتقین مصلی خویش بر میداشت و آن شئی موعود را بصاحبش میداد
و این خبر فاش شد ابوبکر نیز فرمود تا بر آن موجب منادی کردند و چون خبر بعلی مرتضی رسید فرمود زود باشد که از این
ندا پشیمان شود روزی دیگر اعرابی بمجلس ابوبکر آمده گفت کیست از شما وصی رسول الله اشارت بابوبکر کردند اعرابی
گفت رسول خدا بمن وعده فرموده است که چون با قوم خود ایمان آورم هشتاد شتر سرخ موی بمن دهد و من
مسلمان آمده ام اکنون بوعده وفا کن ابوبکر از و گواه طلبید اعرابی گفت وصی پیغمبر از خبر که پیغمبر او را ضامن کرده است
باید گواه نطلبد و سلمان از آن مجلس برخواسته با اعرابی گفت بیا تا وصی رسول الله را بتو دلالت کنم اعرابی باتفاق
سلمان نزد شاه مردان آمد قضیه عرض کرد آنحضرت فرمود که ایمان آورده اعرابی گفت گواهی میدهم که تو
وصی رسول خدائی چه میان من و او این معنی شرط بوده بلی ایمان آورده ام آنحضرت امام حسن ع را فرمود تا با مسلمانان
و اعرابی بشعب احد رفته ندا دهد که یا صالح ابن عم رسول الله میفرماید که شترانی که رسول الله بجهة این اعرابی ضمان
کرده است تسلیم نمای و چون به آن وادی رفتند امام حسن ع آن پیغام را رسانید آواز آمد که سمعنا و اطعنا
بعد از آن مهار ناقه از زمین بر آمد امام حسن ع آن مهار را بدست گرفته بآن اعرابی داده فرمود که بکش اعرابی
شتر میکشید و شتران از زمین بیرون می آمدند تا هشتاد شتر بیرون آمد **دیگر آنکه** جمعی از ثقات روات از عمار
یاسر روایت کرده اند که امیر المؤمنین علی بجهة مهمی از کوفه بیرون آمده بولایت بابل شتافت و در آن موضع
که در قدیم شهر بابل بوده و در آنوقت قضیه مهمی اشتغال نموده نماز نگذارد تا آفتاب متوجه غروب رسید و در این
اثنا جوانی آمده گفت یا امیر المؤمنین عیال من از عدم قوت ضایع خواهند ماند بفریاد من رس آنحضرت از
صورت حال استفسار نموده جواب گفت مزرعه نفیس دارم که معاش من از آنجاست و سه سال شده که
شیری قوی هیکل در آن محل مسکن گرفته هیچ بر زیگر را مجال تخم افشاندن و درودن نیست امام المتقین ع پرسید که
آن مزرعه کجاست گفت باین قریه نزدیکست عمار گفت علی مرتضی با من گفت با این جوان برو و چون شیر را
به تو نماید تو انگشتری مرا بشیر نمای و بگوی ای شیر علی ابن ابی طالب میفرماید که دیگر درین صحرا مقام مکن از عمار مرویست
که گفت من متحیر ماندم چه از مخالفت امیر المؤمنین ع می اندیشیدم و از شیر میترسیدم عاقبت توکل بر خداوند کرده
روان شدم و چون به آن مزرعه نزدیک رسیدیم جوان اشاره بتلی کرده گفت شیر در پس این پشته است و
جوان بر بالای کوشکی رفته بایستاد و گفت من از اینجا پیشتر نیایم عمار گفت من ترسان و لرزان رفتم شیری
برابر کاو میشی دیدم فرو خفته ترسیدم و مضطرب شدم شیر مرا دید تغیر بدو روی در من نهاد انگشتری امیر المؤمنین
بدو نمودم و پیغام بگذاردم هنوز سخن تمام نکرده بودم که شیر روی بخاک مالید آغاز تملق کرد و بازگشته روی

روی

روی در بیابان نهاد و از آن حال تعجب نموده امری ناشایست در خاطرم خطور کرده از آن استغفار کردم چون
نزد امیر المؤمنین آمدم آفتاب فرو رفته بود آنحضرت برخواست و دستها برداشته دعا کرد با انگشت اشاره کرد
آفتاب از مغرب طلوع کرده به آن برج آمد که وقت نماز عصر باشد و اصحاب را امامت نموده بعد از فراغ بمن نگریسته
فرمود یا عمار اگر امر شیر سحر بود مهم آفتاب نیز سحر بود گفتم یا مولی امری بخاطرم در آمد و من در آن پی اختیار بودم
و مع ذلک توبه کردم **دیگر آنکه** جعفر بن محمد الدارمی روایت کرده که فی سنه احدی واربعمائه در بغداد بمجلس
شیخ مفید در آمدم ابو عبد الله را نزد او دیدم که از تعبیر خوابی سؤال مینمود من از شیخ پرسیدم که مولانا علم تعبیر خوانده
اند جواب داد که آری مراد درین علم مؤلفات و تصانیفست آنگاه فرمود قلم بردار و آنچه تقریر نمایم تحریر کن
من بفرموده عمل نمودم شیخ مفید فرمود که در بغداد یکی از علما را که مذهب شافعی داشت و کتب بسیار جمع آورده بود
وفات رسید چون ولدی نداشت مردی که بجعفر دقاق موسوم بود وصی خود ساخته گفت چون از دفن من فارغ
شوی این کتابها را ببازار عروس برده فروخته بهای آنها را بنحویکه درین طومار تفصیل داده ام صرف کن و جعفر
دقاق بعد از فوت او کتابهای وی را ببازار برده بمعرض بیع در آورد و من نیز باستجار رفتم تا کتابی چند بیع کنم
و از آنجا چهار کتاب برداشتم در علم تعبیر و چون خواستم که بخرم جعفر گفت ای شیخ لحظه توقف نمای که امری عجب
درین دورها دیده ام با تو نقل کنم که آن موجب نصرت مذهب تست گفتم بگوی گفت در محله باب البصره مردی محدث
بود و من با رفیقی که داشتم هر روز پیش او میرفتم و احادیث را تصحیح میدادیم و او را ابو عبد الله مجدر میگفتند و وی
هر گاه که حدیثی در فضایل اهل البیت روایت کردی در آن حدیث و راویان او طعنی زدی و سخنی ناشایست
بر زبان آوردی نوبتی در فضایل علی مرتضی و فاطمه زهرا سخنی بد بگفته من با رفیق گفتم که ما را نشاید که پیش این مرد
تردد کنیم چه او بی مذهب و بی دینست و زبان بطعن اهل البیت طاهرین میکشد و عزم کردیم که دیگر او را نبینیم همان شب
بخواب دیدم که بمسجد جامع میرفتم و ابو عبد الله مجدر با من می آمد که ناگاه دیدم که امیر المؤمنین علی بر حماری مصری
سوار رسید با خود گفتم وا ویلاه بضرورت ذوالفقار دمار از روزگار این خاکسار برخواهد آورد و چون آنحضرت
نزدیک ما رسید چوبی که در دست همایونش بود در چشم ابو عبد الله زده فرمود ای ملعون چرا مرا و فاطمه را دشنام
میدهی مجدر دست بر چشم نهاده فریاد برکشید که آه مرا کور کردی جعفر گفت از خواب بیدار شدم عزم آن کردم
که نزد رفیق خود روم و صورت واقعه تقریر نمایم چون از خانه بیرون آمدم رفیقم بر در وثاق من نشسته بود
و رنگش متغیر شده با من گفت که دوش خوابی چنین دیده ام در حق مجدر و بعینه دیدم که بهمان طریق بود که من
مشاهده نموده بودم گفتم من نیز چنین خوابی دیده پیش تو می آمدم تا با تو بگویم بیا تا مصحف برداشته بخانه ابو عبد الله
رویم و صورت واقعه را با او گفته سوگند خوریم که این خواب را نساخته ایم و او را نصیحت نمائیم تا از آن
اعتقاد مذموم رجوع کند چون بدر خانه او رفته حلقه بر در زدیم کنیزکی بیرون آمده گفت امروز ابو عبد الله
را نمیتوانی دید گفتیم چه واقع شده است گفت نیم شب تا حال دست بچشم نهاده فریاد میکند و میگوید که علی ابن ابیطالب

چشم مرا کور کرده جعفر گفت ما هر دو سخنهای خود اعتقاد حاصل کردیم و کنیزک را گفتیم در یکشبای که ما بر سر همین قضیه
آمده ایم و چون در کشود و ماند روان رفتیم مجدد را دیدیم که دست ما بر چشم نهاده بزشت ترین وجهی افتاده فریاد
میکرد که من با علی چه کرده ام که او دوش چوب بر چشم من زده مرا کور کرده است جعفر گفت ما هر دو خواهای
خود را بیان کردیم و او را برجوع از آن اعتقاد مذموم ترغیب نمودیم گفت خدای شما را جزای خیر دهاد
و اگر علی چشم دیگرم را کور کرداند من او را بر صحابه تفضیل نهم خصوصا شیخین ما هر دو برخواستیم گفتیم درین مرد
هیچ خیری نیست بعد از سه روز نزد او رفتیم چشم دیگرش کور شده بود گفتیم آخر عبرت نمیگیری گفت من از اعتقاد
خود بر نمیگردم و بعد از هفته حالش پرسیدیم گفتند مرد و پرسش از خشم علی مرتد شده بروم رفت ما باز گشته کریمه
فقطع دابر القوم الذین ظلموا والحمد لله رب العالمین بر زبان راندیم **دیگر آنکه** از اصبع بن کنانه مرویست
که گفت با امیر مومنان ع بگورستانی گذر کردم گفت میخواهی که آیتی بتو نمایم گفتم نعم یا مولا سر پای بر قبری زده گفت
برخیز ای صاحب قبر فی الحال زمین شکافته شده پیری برخواست کفن در خود پیچیده گفت السلام علیک یا خلیفه
رسول الله امیر المومنین ع از و سوال نمود که نام تو چیست جواب داد که مرا عمرو بن دینار الهمدانی گویند و اصحاب
مرا با امیر انکار کشتند انحضرت فرمود برو بجانب منزل خود آنچه دیده بیان نمامی و عمرو ابن دینار مدتی دیگر زیست

ذکر بعضی از احکام قضایا که در زمان حیات رسول الله و بعد از وفات آن سرور صدور یافت

آورده اند که دو مرد یمانی کنیزکی بمشارکت داشتند و هر دو در یک قرعه با او
مقاربت کرده فرزندی متولد گشته بود پنداشتند که این معنی جایز است و در پسر کنیزک هر دو دعوی میکردند و
محاکمه نزد امیر المومنین حیدر بردند انحضرت قرعه زده بنام یکی برآمد فرزند را باو داده فرمود که مبلغی از
قیمت ولد بشریکش دهد و بر زبان آورد که اگر دانستمی که بعد از آنکه حرمت این امر بشما ظاهر شده ارتکاب این
فعل نموده اید شما را تادیبی بلیغ میکردم و این خبر برسول الله رسیده فرمود که الحمد لله که در اهل بیت من مردی
کرامت داود حکم میکند یعنی قضایای او موقوف بالهام ربانیست **دیگر آنکه** دختری ببازی دختر دیگر را
بر دوش گرفته بود و دیگری از بنات او را چنگلی گرفته آن دختر از جای جسته آن طفلی که بر دوشش او بود افتاده
هلاک شد داوری نزد علی مرتضی بردند فرمود ثلثی از دیت دختری بستانند که چنگل گرفته و ثلث دیگر از آن
که او را بر دوش گرفته و ثلث دیگر از دیت دختر مرده ساقط کرد چه او ببازی بر دوش آن دیگری نشسته بود و
این حکم برسول الله رسید فرمود بدرستی که ابوالحسن حکمی کرده که مطابق حکم خداوندست جل ذکره **دیگر آنکه**
آورده اند که در عهد رسول الله گاوی حماری را کشته صاحب حمار بر خداوند گاو دعوی کرده نزد رسول الله
آمدند آن سرور ایشان را نزد ابوبکر فرستاد ابوبکر گفت که این فعل از بهیمه صادر شده بر خداوندش چیزی نیست
این خبر بآن سرور رسید خصمین را نزد عمر ارسال داشت عمر گفت همان میگویم که ابابکر گفت انگاه رسول الله
مدعی و مدعی علیه را پیش علی مرتضی فرستاد جناب ولایت پناه فرمود که اگر گاو بخانه که خر در آنجا بود رفته است

واز

و از آن کشته غرامت بر صاحب بقر است و اگر حمار بر خانه که گاو بوده رفته و کشته شده است بر صاحب گاو چیزی نیست رسول الله
را خبر دادند فرمود حمد مر خداوند را که در اهل بیت من شخصی ایجاد نمود که در احکام مانند داود دینی است **دیگر آنکه**
از عبدالله عباس مرویست که گفت در زمان خلافت ابابکر تاجری صاحب ثروت زنی از انصار خواسته بود
و این زن از شوهر دیگر پسری صغیر داشت و تاجر مذکور نیز از زنی دیگر پسری داشت نوبتی بسفر رفت پسر خود را
همراه برد اتفاقا در اثنای آن سفر رخت سفر آخرت بربست و اموال و اشیائی فراوان که در مدینه داشت پسر زنش
تصرف نموده و چون پسر تاجر بعد از فوت پدر بمدینه رسید مال پدر طلب نموده پسر زن گفت او پدر من بود و مال میراث
من است بینهما منازعت و مخاصمت روی نموده بمسجد رسول الله آمدند و صورت حال بابوبکر رفته گفتند وی
دران باب با اصحاب مشاورت نمود و هر یک سخنی گفتند و قال و قیل بسر حد تطویل رسیده بهیچوجه قطع آن نزاع
واقع نشد عمار یاسر گفت اگر شما حکمی نمیتوانید کرد من ایشان را نزد شخصی برم که محاکمه فرماید بمقارن این حال اسد الله
الغالب ع بزیارت روضه رسول الله آمده مردم صورت حال را ابرای منیر او جلوه دادند فرمود که بحق تربت
رسول الله که میان ایشان حکمی کنم که ملایکه آسمان تعجب نمایند آنگاه سلمان را فرستاد تا مردی فصاد حاضر کرد و
قنبر را فرمود که قبر متوفی را شکافته استخوان او را حاضر ساخت بعد از آن فصاد بحکم آن سرور عباد یک پسر را فصد کرد
و قنبر باشاره حیدر استخوان تاجر را در آن خون انداخت و چون استخوانرا از آن خون بیرون آوردند اصلا
از آن خون بخود نگرفته بود علی مرتضی فصاد را فرمود تا پسر دیگر را فصد کرد و قنبر استخوانرا در آن طشت خون
افکند چون بیرون آوردند سفیدی او بسرخی مبدل شده بود شاه اولیا فرمود تا مال تاجر را به پسر دوم تسلیم
کردند و فرمود این فرزند اوست حضار مجلس بر رسول الله صلوات فرستادند و بر انحضرت ثنا گفتند **دیگر آنکه**
از عبدالله بن عباس و عبدالرحمن بن ابوبکر مرویست که گفتند چهار برادر خواهر خود را نزد ابوبکر آورده گفتند
ما این دختر را چنانچه باید محافظت مینمودیم اما او ما را میان مردم خوار و خجل و منفعل گردانیده بزنا آبستن
گشته ابوبکر فرمود تا کوی محاذی سینه او کنند و برجم دختر فرمان داد درین اثنا علی مرتضی بزیارت روضه رسول الله
میرفت ابوبکر باستقبال او شتافت انحضرت را در محراب رسول الله بنشاند و صورت حال باز کرد شاه اولیا
دختر را در خلوتی نزد خود طلبید و از کماهی حال او استفسار نمود دختر گفت عالم الغیب و الشهاده داناست که هیچ نامحرمی
بمن نرسیده و کبر بطن و تغیر لون من از حمل نیست انحضرت فرمود که برخیز و پشت بگردان زن چنان کرد انگاه گفت
روی بطرف من کن دختر عمل نمود امام المتقین بر زبان آورد که بدان خدائی که دانه شکافت و خلق آفرید
که هیچ مردی با این زن مقاربت نکرده فرمان داد تا قابله را حاضر کردند و پاره یخ آوردند و علی اشاره فرمود
تا قابله آن دختر را بر بالای یخ بنشاند چون زن را بر زبر یخ بنشاند بعد از لحظه مانند ماری بر خود پیچیده کرمی سیاه
از وی جدا شد امام المتقین برادران او را گفت عظم شکم خواهر شما بدین علت بود و در کشف الغمه آورده اند که
ثابت بن عمرو انصاری جوانی بود در غایت زهد و تقوی و بحسن رخسار و ملاحت گفتار موصوف و رسول الله

با او التفات بسیار داشت و ثابت بن عمر و در زمان خلافت عمر نزد علی مرتضی آمده گفت یا ابن عم رسول الله داعیه حج دارم
ملتمس آنکه حاجیان را بمراعات من وصیت فرمائی و هنگام رحیل کاروان علی و عمر از مدینه بیرون آمده اهل قافله را
برعایت ثابت امر کردند و گفتند او ودیعت ماست و وی را بشما سپردیم و چون کاروان منزلی چند رفته زنی صاحب
ثروت که بحج میرفت او را دیده عنان شکیبائی از دستش بیرون رفت و ثابت چون نزول نمودی بگوشه رفته بعبادت
اشتغال نمودی زن طاقت مفارقت نیاورده نیمشب خود را بثابت رسانیده اظهار محبت خویش نمود ثابت گفت
ای عورت مرا بحال خویش گذار که مراد تو از من بر نیاید و عورت بار دیگر الحاح نمود ثابت گفت از پیش من برو
والا فریاد کنم تا اهل قافله آگاه شوند زن از بیم رسوائی بخیمه خود رفت و در منزلی دیگر بهمان شیوه خود را بثابت
رسانیده جواب و سؤال شب دوشین بوقوع پیوست زن چون دید که ثابت را فریب نمیتواند داد در مقام انتقام
آمده صد دینار طلا و گردن بندی مشتمل بر پنجاه دانه مروارید و یک یاقوت رمانی که نام شوهرش بران منقوش بود در
دستارچه بسته هنگام سحر خود را برحل ثابت رسانید و آن دستارچه را در میان بار او نهاد و چون روز شد آغاز فریاد
کرد که نقود و جواهر مرا رفقا برده اند قافله سالار فرمود تا بارهای مردم تفحص نمایند و همچنان کردند از کم شده اثری نیافتند
زن گفت این مرد صالح را بجوئید چون اسباب او را دیدند دستارچه پیدا شد زن نشان نقود و جواهر چنانچه بود داد
مال را تسلیم نمودند و ثابت را در لت کشیدند و خواستند که بقتل او مبادرت نمایند امیر حاج گفت ابن عم رسول الله
و خلیفه او را بما سپرده اند باید که وی را مقید ساخته بمدینه بریم و به ایشان بسپاریم و صورت حال عرض کنیم آنگاه دست
ثابت را بسته او را بر شتری انداختند چون بمکه رسیدند ثابت را در بن کوه مرده دست بسته بیفکندند و خود بمناسک
حج قیام نموده درین اثنا آن ملعونه بر سر آن مرد صالح آمده گفت برخیز و آتش محبت مرا بآب مواصلت فرو نشان
تا ترا ازین قید نجات دهم ثابت گفت دور شو از پیش من و الا فریاد بر آورم تا مردمان جمع شوند و ترا عقوبت کنند زن
از نزد ثابت رفته بمیان کوهها در آمد و چون شهوت برو غلبه کرده بود غلامی سیاه مملوک مغیره بن شعبه را بخود خواند
او را بمجامعت خویش ترغیب نمود علی الفور از ان غلام حمل گرفت و چون کاروان متوجه مدینه شدند آن زانیه گفت
من ازین مرد دزد حامله ام گفتند چرا پیش ازین نگفتی گفت از فضیحت اندیشیدم و چون قافله بمدینه رسیدند اسد الله
الغالب و عمر بن الخطاب باستقبال حاجیان مبادرت نمودند و از امیر حاج احوال آن جوان صالح پرسیدند گفت
صالح مگوئید که او دزد و زانیست و اینک در آخر قافله می آید چون جوان پیدا شد امام المتقین فرمود تا او را بمسجد
رسول الله بردند و امیر المؤمنین حسن و حسین را فرمود که بسقیفه بنی النجار روید و در آن محله خانه ایست در فلان
موضع عورتی که خصم ثابتست در آن منزلست او را حاضر سازید سبطین رسول الله موجب فرموده بتقدیم رسانیدند
امام المتقین فرمود ای عورت چه میگوئی در حق این جوان زاهد زن گفت یا ابن عم رسول الله چه گویم در حق مردی
که مال مرا دزدیده و با من زنا کرده و من از و حامله ام و اهل قافله گواهند امیر المؤمنین علی سلمان را گفت که بخانه حضرت
فاطمه رو و عصای رسول الله نزد من آر و فلان حقه را نیز بیاور سلمان بفرموده عمل نمود امام المتقین فرمود که ای زن

بجانب

بر جانب راست بجواب آنگاه روی خود را براو انداخته عصای رسول الله بر پهلوی او نهاده فرمود بسم الله الرحمن الرحیم
سخن گوی ای طفل بفرمان خدای چنانچه در رحم مادر بزبان آمده گفت السلام علیک یا ابن عم رسول الله علی مرتضی فرمود
که بنده خدای پدرت کیست آزادست یا بنده سفیدست یا سیاه از حلال در وجود آمده یا از حرام این جوان پدر تست
یا نی کودک گفت پدرم بنده مغیره بن شعبه است حضرت فرمود که این قضیه ناشایست بشهوت مادرت بوقوع انجامید
یا بشهوت پدرت جواب داد که بشهوت هر دو اهل مسجد پس از مشاهده این صورت بر رسول الله صلوات فرستاده تکبیر گفتند
امام المتقین فرمود که ای سلمان آن حقه را بیاور سلمان آن حقه را پیش آورد آنحضرت سر آنرا گشوده آلت رجولیت از آن
حقه بیرون آورد درخشان شده خلایق گفتند یا ابن عم رسول الله این چیست فرمود روزی پیغمبر بر بالای منبر این
آیه را تفسیر میفرمود که الزانیة لا ینکحها الا زان این جوان بخانه آمده حاصل و باقی خود را قطع کرد و جبرئیل آنحضرت را از
حال وی خبر داد رسول الله بمنزل او رفته فرمود ای ثابت چرا چنین میکردی آنگاه دست مبارک بر موضع جراحت
مالیده علی الفور التیام یافت و آلت رجولیت او را فرمود تا در حقه نهادند و با من گفت یا علی این جوان را از زنا
متهم سازند باید که تو چنین و چنین کنی و من اکنون بموجب فرموده عمل نمودم عمر در غضب رفته حکم برجم زن کرد شاه ولایت
فرمود رجم برو واجب نیست زیرا که طفلی در شکم دارد و بیک گناهی بگناه دیگری نتوان کشت صبر باید کرد تا وضع حمل نماید
و بچه را از شیر باز کنند آنگاه زن را بطفل دادند تا فرزند را دو ساله کرد بعد از آن او را سنگسار کردند **ذکر خلافت**
امام حسن چون امیر المؤمنین علی بجوار رحمت الهی واصل شد مهاجر و انصار و تابعین و اخیار با حسن ابن
علی بیعت کردند در بیستم رمضان سنه اربعین و مدت خلافت آنحضرت بقولی شش ماه و سه روز بود چون ملاحظه
نمود که معاویه بن ابی سفیان در شام استیلا یافته و اهل عراق نیز در مقام نفاقند با معاویه صلح فرموده امور ملکی
را باو باز گذاشت و وفات امام حسن در سنه اربع و اربعین بمدینه واقع شد بزهری که حرم آنحضرت جعده بنت
اشعث بن قیس باغوای معاویه و مروان بسید جوانان اهل بهشت داد و مدت عمر آنحضرت چهل و چهار سال بود و
فضایل او از ان زیاده است که این مختصر احتمال آن تواند نمود آورده اند که چون امام حسن با معاویه صلح فرمود
بمدینه تشریف برد و مردی از شیعه بمجلس آنحضرت آمد یکی گفت السلام علیک یا مسود وجوه المؤمنین امام حسن فرمود
بنشین که من مسود وجوه مومنان نیستم آن مرد گفت چرا زمام امر خلافت را در قبضه اقتدار معاویه نهادی و حال آنکه
معاویه طلیق بن طلیق و ظالم و غدارست آن حضرت جواب داد که بر حضرت رسالت پناه مکشوف شده بود که
بنو امیه بر منبر او متعاقب یکدیگر می آمدند و این صورت بر طبع همایونش گران آمده سوره انا اعطیناک الکوثر و سوره
انا انزلناه فی لیلة القدر جهة تسلی خاطر مبارکش نزول یافت و در بعضی از نسخ بنظر مسود اوراق رسیده که نوبتی حضرت
سید عالم در خواب دید که خوانی از آسمان نازل شده نزد آنحضرت فرود آمد و آنحضرت لقمه از ان تناول
نموده پیش ابوبکر نهاد و ابوبکر نیز لقمه خورده نزد عمر گذاشت و عمر لقمه بکار برده پیش عثمان گذاشت و عثمان
نیز تناول کرد بعد از ان علی مرتضی و بعد از آن امام حسن و بعد از و معاویه و جمعی از بنو امیه و چون بنی امیه بعضی

از آن تناول نموده عباس بن عبد المطلب آن خوان برداشته نزد اولاد خود نهاد و چون حضرت رسالت پناه از خواب درآمد از تغیر آن رویا ملول و محزون گردید چنانچه راوی گوید که بعد از آن هیچکس حضرت رسالت پناه را خندان و خوشحال ندید

ذکر اولاد امجاد امام حسن مجتبی

اولاد ذکور امام حسن بروایت اکثر مورخان پانزده نفر بوده اند حسن زید عمرو حسین عبد الله الاکبر عبد الله الاصغر عبد الرحمن اسماعیل محمد یعقوب جعفر طلحه حمزه ابو بکر قاسم و آنحضرت بقول طایفه از علما یک دختر داشته فاطمه نام و بروایتی بنات مکرمات آنحضرت پنج نفر بوده اند اسامی ایشان امینه فاطمه که والده امام محمد باقر است و بنت ام عبد الله ام الخیر ام سلمه و ام حسنا و اولاد ذکور آنحضرت را پانزده نفر گفته اند و حافظ عبد العزیز دوازده نفر و شیخ مفید افاده نموده که اولاد ذکور و اناث آنحضرت پانزده نفر بوده و بدین روایت پسران آنحضرت هشت نفر اند و دختران هفت نفر

ذکر امام ثالث حسین ابن علی المرتضی

اکثر مورخان آورده اند که سیدة النسا بعد از ولادت امام حسن به پنجاه روز به امام حسین حامله و تولد آنحضرت در چهارم یا پنجم ماه شعبان سال چهارم از هجرت روی نمود و بروایت بعضی از فضلای کبار مدت حمل امام عالیمقدار شش ماه بود و بغیر از حسین ابن علی و یحیی ابن زکریا هیچ فرزندی ششماهه متولد نشده است که زنده باشد و چون خبر ولادت آن غنچه گلشن ولایت بحضرت رسالت پناه رسید بخانه فاطمه تشریف برده آن قرة العین نبوت را در دامن خود جای داده بانگ نماز در گوش راست و قامت در گوش چپ او گفت و او را حسین نام نهاد حسین مرادف شبیر است و شبیر نام پسر دوم هارون است و برای او کبش عقیقه فرمود و بعضی از متاخرین دو کبش گفته اند و سر آن سرور را تراشید بوزن موی عنبر بویش نقره صدقه کردند و امام حسین ابو عبد الله کنیت داشت و رشید و طیب و وفی و سبط از جمله القاب آن جنابست و آن امام عالیمقام در وقت وفات حضرت خیر الانام شش ساله بود و چند ماهه و در زمان شهادت امیر المؤمنین علی سی و شش ساله و در حین انتقال امام حسن چهل و شش ساله و بعد از فوت برادر عالی گهر ده سال و کسری در دنیا زندگانی کرد و در روز جمعه یا شنبه دهم محرم سنه احدی و ستین در کربلا با هشتاد و دو مرد از شیعه و اهل بیت شهادت یافت و بروایت یافعی با هشتاد و دو نفر رایت عزیمت بفردوس اعلی برافراشت و از آنجمله شانزده نفر از اولاد و اخوان و برادرزاده و بنی اعمام آنحضرت بودند

ذکر اولاد امام ثالث امام حسین

بروایت شیخ مفید و صاحب مستقصی و ابو الکرام عبد السلام امام شش فرزند داشت علی اصغر که مادرش شهربانو بنت یزدجرد بن شهریار بود و علی اکبر از لیلی بنت مرة بن مسعود الثقفیه متولد شد و در کربلا شهید گردید و جعفر که مادر او قضاعیه است و در زمان پدر بمرضی فوت گردید و عبد الله که در کربلا بر خشم تیر اعدا در حالت طفولیت شهید شد و سکینه و فاطمه که از ام اسحق بنت طلحه بن عبد الله در وجود آمد و بعضی اولاد ذکور آنحضرت را پنج نفر نوشته اند و یکی را عمر گفته اند و باتفاق مورخان بغیر امام زین العابدین را هیچ یک از اولاد نسل آنحضرت نمانده

ذکر امام چهارم علی ابن الحسین

زمخشری در ربیع الابرار آورده که تولد آنحضرت در شعبان سنه ثمان و ثلاثین روی نموده در مدینه کنیت شریفش ابو محمد و ابو الحسن و ابو القاسم

نیز گفته

نیز گفته اند و القاب آنجناب سید العابدین و زین العابدین و سجاد و ذو الثفنات بود و آنحضرت در زمان شهادت شاه ولایت دو ساله بود و در واقعه کربلا بیست و دو ساله و بعد از آن حادثه سی و چهار سال دیگر عمر یافت و در سنه خمس و تسعین بهشت برین خرامید و در گورستان بقیع در پهلوی عم خویش امام حسن مدفون گردید حمد الله مستوفی گوید که باعتقاد علمای شیعه ولید بن عبد الملک آنحضرت را زهر داد در کشف الغمه از طاوس یمانی که یکی از عباد و زهاد یمن بود روایت کرده که گفت سالی بحج رفتم چون خواستم که میان صفا و مروه سعی نمایم بر کوه صفا بر آمدم جوانی در غایت صفا مشاهده نمودم جامه کهنه پوشیده و نزار و لاغر گشته درین اثنا نظر جوان چون بر کعبه افتاد دست برداشت و گفت انا عریانی کما تری و انا جایع کما تری فما تری یا من یری و لا یری از این سخن اعضای من بلرزه در آمد مقارن این دعا دو طبق از هوا نازل گشت در یک طبق دو برد یمانی بود در غایت تکلف و در طبق دیگر ثقلهای لطیف چنانچه در بلاد خراسان باشد و من چون آن حالت مشاهده نمودم حیرت بر من مستولی شد جوان بجانب من التفات نموده فرمود ای طاوس گفتم لبیک سیدی و تعجبم زیاده شد که نام مرا از کجا دانست فرمود که ترا احتیاجی به این اشیا هست گفتم بجامه محتاج نیستم اما از آنچه در آن طبق است ارزی و مشتی دو از آن بمن داد و من بر طرف جامه احرام خود بستم و او ازار و ردا از دو برد ساخته آنچه پوشیده بود برداشت و روان شد و من در عقب او شتافتم ناگاه شخصی در پیش آمد آنچه پوشیده بود به آن شخص داد من از و پرسیدم که این مرد که بود گفت او را نمی شناسی گفتم نه گفت فرزند رسول خداست علی بن الحسین و در باب عدد اولاد آنجناب اختلاف بسیار است بعضی بر آنند که آنحضرت را پانزده فرزند است هشت پسر و هفت دختر و عبد الله بن خشاب و بعضی دیگر گویند اصلا دختر نداشته و صاحب گزیده گوید یازده پسر و نه دختر داشته و از اسامی اولاد ذکور آنحضرت هفت اسم متفق علیه است امام محمد باقر زید که در کوفه شهید شد عمر و عبد الله عبید الله حسن حسین علی که بقول گزیده افطس لقب داشت و مادر این هشت امام زاده ام ولد بود و شیخ مفید اسامی بنات آنحضرت را چنین آورده خدیجه فاطمه علیه ام کلثوم

ذکر امام پنجم محمد بن علی ابن الحسین

امام پنجم هاشمی و از دو هاشمی تولد نموده علویست و از دو علوی در وجود آمده ولادت باسعادت آنحضرت در مدینه فی صفر سبع و خمسین اتفاق افتاده و برخی در غره رجب سنه مذکوره گفته اند و لقب او باقر است لتبقره ای توسع فی العلم و امام محمد باقر کنیت ابو جعفر بود و در وقت شهادت جد خویش امام حسین سه ساله بود و در زمان وفات پدر خویش سی و هشت ساله و در سنه اربع و عشر و مائه بجنت مخلد خرامید و این روایت مدت عمرش پنجاه و هفت سال و زمان امامتش نوزده سال بوده باشد و در تاریخ گزیده مسطور است که بروایت شیعه هشام بن عبد الملک آنجناب را زهر داد مدفن همایونش گورستان بقیع است نزد پدر بزرگوارش فرزندان امام محمد باقر چهار نفر بوده اند سه پسر و یک دختر جعفر عبد الله ابراهیم ام سلمه شیخ مفید و بعضی از علمای صاحب تایید گفته اند که آنحضرت هفت فرزند داشته شش پسر و یک دختر امام جعفر و عبد الله که والده ایشان فروه بنت قاسم بن محمد بن ابو بکر ابراهیم و عبید الله که از ام حکیم بنت اسد بن مغیره ثقفی تولد نمودند علی و زینب که مادر ایشان ام ولد بود

ذکر امام ششم جعفر ابن محمد الصادق

ولادت آن مهر سپهر سیادت بقول ثقفی بمدینه فی سنه ثمانین من الهجرت اتفاق افتاد و قیل فی سنه ثلاث و ثمانین در دوشنبه
هفدهم ربیع الاول کنیت ابو عبدالله و صابر و طاهر و فاضل از القاب همایون اوست و اشهر ها الصادق بروایت
ثانی امام جعفر در حین وفات جد خویش دوازده ساله بود و در زمان انتقال پدر خویش سی و یکساله و وفات
او در سنه ثمان و اربعین و مائه روز دوشنبه پانزدهم رجب روی نمود و مدت عمر شش بروایت اول
شصت و هشت سال و بقول ثانی شصت و پنج سال باشد مدفن همایونش مقبره بقیع است و بعقیده شیعه ابو جعفر
منصور دوانقی صادق را زهر داد شیخ کمال الدین محمد ابن طلحه و عبدالله بن خشاب آورده اند که امام جعفر را
شش پسر و یک دختر بود و بقول شیخ مفید اولاد انحضرت ده نفر بودند و حافظ عبدالعزیز آورده که انحضرت هفت پسر
و چهار دختر داشت موسی کاظم و اسحق و محمد از حمیده بربریه تولد نمودند اسمعیل و عبدالله و ام فروه که مادر
ایشان فاطمه بنت حسین بن امام زین العابدین بود عباس و علی و اسما و فاطمه که از امهات اولاد در وجود آمدند

ذکر امام هفتم امام موسی الکاظم

ولادت امام هفتم در ابواء که منزلیست میان مکه و مدینه فی صفر سنه
ثمان و عشرین و مائه اتفاق افتاد و قیل فی سنه تسع و عشرین و مائه و کنیتش ابو الحسن و ابو ابراهیم و ابو عبدالله
نز گفته اند و آن امام عالیمقدار را بواسطه وفور حلم و کظم خشم کاظم میخواندند و صابر و صالح و امین نیز القاب اوست
و امام موسی در وقت فوت امام جعفر بیست ساله بود و بروایت اصح در ماه رجب ثلاث و ثمانین و مائه در
بغداد بفرموده هارون الرشید سندی ابن شاهک با یحیی بن خالد برمکی انحضرت را زهر دادند و بدان واسطه در
گذشت و در تاریخ گزیده مسطور است که بروایت علمای شیعه شرب در حلقوم آن امام مظلوم ریختند مرقد منورش
در خطه بغداد مشهور است و بقول اکثر علمای کرام کاظم را بیست پسر بود و هجده دختر و اسامی اولاد ذکور انجناب
اینست علی الرضا و زید و ابراهیم و عقیل و هارون و حسن و حسین و عبدالله و عمر و احمد و جعفر و یحیی و اسحاق و
عباس و حمزه و عبدالرحمن و قاسم و جعفر الاصغر و بعضی عوض عمر و محمد نوشته اند و اسامی بنات مکرماتش اینست
خدیجه و ام فروه و اسما و علیه و فاطمه کبری و فاطمه صغری و ام کلثوم و آمنه و زینب کبری و زینب صغری و ام کلثوم صغری و ام ابیها
و کلثم و اسما صغری و محموده و امامه و میمونه و حمدالله مستوفی گوید کاظم سی و یک پسر و هشت دختر داشت و در کشف الغمه
از شیخ مفید منقولست که کاظم سی و هفت ولد داشت

ذکر امام هشتم علی ابن موسی الرضا

میلاد امام
آن امام عالی نژاد در یازدهم ذی حجه سنه ثلاث و خمسین و مائه بمدینه اتفاق افتاد و بقولی یازدهم ربیع الاخر سند گوهر
دست داده و قیل فی سنه ثمان و اربعین و مائه باتفاق اهل تاریخ والده آن حضرت ام ولد بود اما نام آن مخدره
مختلف فیه است از حافظ عبدالعزیز منقول است که آن مستوره مسماة بسکینه نوبیه بود و کنیت امام هشتم با امام و
کنیت اسدالله الغالب موافق است و القاب انجناب بسیار است و رضا و مرتضی و صابر از ان جمله است
و وفات آن حضرت در سناباد طوس بزهر مامون عباسی بوقوع انجامید و در قبه که اکنون مطاف
طوایف انام است مدفون گردید و قبل از ان هارون الرشید را در ان قبه دفن کرده بودند فی سنه

ثمان و مائتین مدت حیاتش پنجاه سال بود و زمان امامتش بیست سال خواجه ابو القاسم جعفری از ابراهیم بن موسی الکاظم
روایت کرده که گفت روزی از امام رضا نقدی طلبیدم و او مرا وعده داد در ان روزها باستقبال حاکم مدینه
میفرمود و من با او همراه بودم در اثنای راه بزیر درختی فرود آمدیم من گفتم عید نزدیک شد و من مالک یک دینار نیستم
انحضرت بتازیانه خود زمین را کند درجی مملو از دینار طلا پیدا شد آن را بمن داد و گفت آنچه مشاهده نمودی مخفی
دار و از دعبل خزاعی مرویست که گفت چون قصیده مدارس آیات را در سلک نظم کشیدم بخدمت امام رضا رفتم
و چند بیت بر او خواندم امام دست در زیر مصلی خویش کرده کاغذی بیرون آورده بمن داد چون در ان نگریستم قصیده
که گفته بودم در ان مسطور بود حیران فرو مانده گفتم یا ابن رسول الله والله که این قصیده شعر من است و از دیگری
نبرده ام فرمود بلی چنین است اما بر ما ظاهر شد که تو قصیده چنین در مدح ما گفته ابیات از اداء قلم آوردیم انگاه
صد هزار درم بمن انعام فرموده گفت که تا من نگویم این قصیده را بر کسی مخوان این سخن بمامون رسید مرا
طلبید تکلیف کرد که قصیده مدارس آیات را بخوان چون امام مرا نهی فرموده بود توقف نمودم مامون بانحضرت
گفت یا ابن العم رخصت فرمای تا دعبل این قصیده را بخواند امام رخصت داد من او را بر مامون خواندم و او نیز صد
هزار درم بمن داد و در وقت خروج از خراسان بخدمت ابو الحسن علی الرضا رفتم و وداع کردم قطیفه و پیراهنی
که پوشیده بود بمن انعام فرمود که بواسطه این از آفات محفوظ خواهی ماند در اثنای راه چون بمنزل رسیدیم ناگاه
گردان قطاع الطریق از کمین غدر بیرون آمده قافله را در میان گرفتند و همه اموال کاروان تبه بستند و مرا پیاده
کردند و گردی که سر دار دزدان بود بر اسب من سوار شد و بر هیچ چیز متاسف نبودم که بر ان قطیفه و پیراهن
شریف و در سخن امام که فرموده بود که بواسطه آن از بلیات مصون خواهی بود تامل مینمودم در ان اثنا گردی که
بر اسب من سوار شده بود آغاز قصیده من نمود که مدارس آیات خلت من تلاوة من با خود گفتم سبحان الله
کردی دعوی دوستی آل محمد میکند و در وقت خواندن اشک از دیده گرد چون باران می بارید من نزد او رفتم
گفتم یا سیدی این شعر کیست گفت ترا با این چه گفتم در این سری هست که عرض خواهم کرد جواب داد که این
شعر دعبل خزاعی است شاعر آل محمد گفتم والله دعبل منم و این قصیده را من گفته ام کرد متعجب شده اهل کاروان را
طلبید و تحقیق حال من نمود همه گفتند دعبل این شخص است کرد از اسب من پیاده شده دستم را بوسه داده
اموال و اسباب اهل قافله را جمع کرده بصاحبان باز داده ما را بدرقه کرد و از محل خطر بگذرانید و از قصیده
مذکور چند بیت این است قصیده ذکرت محل الربع من عرفات فاسلبت دمع العین من عبرات مدارس
آیات خلت من تلاوة ومنزل وحی مقفر العرصات قال رسول الله بالخیف من منی وبالبیت و
التعریف والجمرات دیار علی والحسین وجعفر وحمزة والسجاد ذی الثفنات دیار علیها جور کل معاند ولم
تعف بالایام والسنوات دیار بن عبدالله کانت وصنوه سبیل رسول الله ذی الدعوات منازل کانت
الصلواة والتقی والصوم والطهر والحسنات منازل وحی الله معدن علمه سبیل رشاد واضح الطرقات

وچون دعبل این قصیده را بر امام رضا میخواند باین بیت رسید که وقبر ببغداد لنفس زکیة تضمنها الرحمن بالغرفات
امام ع فرمود که درین موضع دو بیت از شعر من داخل ساز تا قصیده تو باتمام پیوندد **شعر من کلام حضرة
امام رضا ع** وقبر بطوس یالها من مصیبة الحت علی الاحشاء بالزفرات الی الحشر حتی یبعث الله قائما
یفرج عنا الغم والکربات وبقول اکثر اهل خبر امام عالیگهر پنج پسر داشته ویکدختر واسامی ایشان این است امام
محمد تقی حسن ابراهیم جعفر حسین عایشه وبعضی برانند انحضرت را سوای امام محمد تقی فرزندی دیگر نبوده و بزعم حمدالله
مستوفی شاهزاده حسین از اولاد آن امام عالی نژاد است که در شهر قزوین مدفون است **ذکر امام
نهم محمد بن علی الرضا ع** ولادت امام نهم در هفدهم رمضان سنه خمس وتسعین و مایه بود امام نهم
در نام وکنیت با امام محمد باقر ع موافقست بنابرین آن جناب را ابوجعفر ثانی خوانند ولقبش تقی وجواد ومرتضی
ومنتجب بود وابوجعفر ثانی در زمان وفات امام رضا ع بقول اصح هفت ساله وچند ماهه بود ودر ذی حجه عشرین
ومایتین ببغداد وس اعلی خرامید ودر مقبره بنوهاشم پهلوی جد عالیمقدار خود کاظم ع ببغداد مدفون است و
بقول علمای شیعه معتصم عباسی آن امام عالیمقام را زهر داد واوقات حیاتش بیست وپنج سال بود واز انحضرت دو پسر
ودو دختر یادگار ماند علی نقی ع وموسی وفاطمه وامامه **ذکر امام دهم علی ابن محمد ابن الرضا**
تولد امام دهم بروایت اصح در اواسط ماه رجب سنه اربع وعشرین ومایتین بمدینه اتفاق افتاد وقیل فی سنه اثنی و
عشرین ومایتین مادر نیک اخترش ام ولد بود مسماة بسمانة ویقال ان امه ام الفضل بنت المامون وانحضرت نیز در اسم
وکنیت با علی مرتضی ع وعلی الرضا موافق بود وبناء علی هذا اورا ابوالحسن ثالث گویند والقاب شریفش نقی وهادی و
ناصح ومتوکل است وامام علی هادی در زمان پدر بزرگوار خود شش ساله بود ومتوکل عباسی در زمان حکومت
خود یحیی بن هرثمة بن اعین را بمدینه فرستاد تا انحضرت را بسر من رای که حالا بسامره اشتهار یافته باورد و
هادی بعد از انکه ده سال وچند ماه وچند روز در انجا مقیم بود در ماه جمادی الاخر یا رجب سنه اربع وخمسین
ومایتین بریاض قدس انتقال نموده در سرائی که ملک انحضرت بود مدفون گشت وبروایت شیعه معتضد بن متوکل
اورا زهر داد مدت عمر عزیزش چهل سال بود واوقات امامتش سی وسه سال و اولاد او پنج نفر بودند حسن عسکری
وحسین ومحمد وجعفر وعایشه **ذکر امام یازدهم حسن العسکری ع** ولادت همایون این امام ذوی
الاحترام در مدینه مکرمه فی سنه احدی وثلاثین ومایتین گفته اند مادر ان جناب ام ولد بود مسماة بسوسن وامام یازدهم
در کنیت ونام با امام ثانی حسن ع ابن علی المرتضی ع موافق است ولقبش عسکری وسراج وخالص وزکی نیز گفته اند وی
در زمان فوت پدر خود هادی بیست وسه ساله بود یا بیست ودو ساله ودر ربیع الاخر سنه ستین ومایتین در ایام
دولت معتمد عباسی بجوار رحمت الهی پیوست طبری گوید وذهب کثیر من اصحابنا الی انه مضی مسموما وکذالک
ابوه وجده وجمیع الائمه مدت عمر امام زکی ابو محمد بروایت اول بیست ونه سال بقول ثانی بیست وهشت سال بود
مرقد همایونش بسر من رای در جنب قبر پدرش واقع است وامام یازدهم بغیر از امام محمد بن حسن المهدی فرزندی

نداشت

نداشت **ذکر امام دوازدهم ابوالقاسم محمد ابن حسن المهدی ع** تولد همایون دری درج
ولایت بقول اکثر اهل روایت در منتصف شعبان خمس وخمسین ومایتین روی نمود ومادر آن امام عالی کرام ام ولد
بود مسماة بسوسن وقیل نرجس وآن امام ذوالاحترام در کنیت ونام با حضرت خیر الانام مطابق است ومهدی ومنتظر
وصاحب الزمان وحجه وقایم از جمله القاب آنجنابست ودر وقت وفات پدر خود بروایت اول که بصحت اقربست
پنجساله بود وبقول ثانی دو ساله وحضرت واهب العطایا آن شکوفه چمن ولایت را مانند یحیی ابن ذکریا که در حال
طفولیت حکمت کرامت فرمود او را در صغر سن امام ساخت وچنانچه ذکریا را در وقت صبی بمرتبه بلند رسالت
رسانید صاحب الزمان نیز در زمان معتمد خلیفه فی سنه خمس وستین ومایتین در سرداب سر من رای از نظر فرقه برایا
غایب شد وبنابر مذهب اثنا عشریه تا غایت مختفی است وهرگاه اراده ازلی بظهور او تعلق گیرد ونقاب اختفا
از چهره آفتاب آسا بر خواهد گرفت وبنابر صحاح اخبار که از سید ابرار نزد علمای عالیمقدار بصحت پیوسته جمیع فرق
امت نبوی وتمامت طوایف ملت مصطفوی اتفاق دارند که ظهور مهدی ع بوقوع خواهد انجامید اما این مسئله
مختلف فیه است که مهدی موعود محمد ابن حسن است یا از بنی فاطمه دیگری اعتقاد اهل سنت وجماعت است که قایم
آل رسول شخصی خواهد بود از اولاد بتول که در آخر الزمان تولد نماید وآنجناب را فرقه امامیه دو غیبت ثابت کرده اند
یکی غیبت صغری او آن از وقت ولادتست تا زمان انقطاع سفارت سوم طولی وآن از زمان انقطاع سفارت
است تا وقتی که اراده ازلی بظهور او تعلق گیرد ودر غیبت قصری جمعی از سفیران بوده اند که حاجات خلایق باو رسانیده
جواب میگرفته اند وآن سفارت بر شخصی علی ابن محمد نام اختتام یافته وعلی بن محمد در سنه اربع وعشرین متوفی شده
دیگر هیچ سفیری امام را ندیده وحافظ ابونعیم احمد بن عبدالله چهل حدیث در باب ظهور مهدی روایت کرده چنان
معلوم میشود که ظهور انحضرت در قریه خواهد بود که آنرا کرعه گویند واز امام ناطق جعفر صادق منقول است که چون
قایم ظاهر شود پشت بر دیوار خانه کعبه نهد وسیصد وسیزده مرد برو جمع گردند واول کلامی که بآن ناطق گردد این
آیه بود که بقیة الله خیر لکم ان کنتم مومنین در کشف الغمه از رشیق حاجب مرویست که گفت معتضد مرا با دو شخص دیگر
طلبداشته گفت حسن ابن علی در سر من رای وفات یافته بتعجیل بروید وخانه او را احاطه کنید وهر که را آنجا یابید
بکشید وسر او را نزد من آرید وما بموجب فرموده بسامره شتافته ناگاه بسرای عسکری در آمدیم منزلی دیدیم در
غایت نزاهت که گوئیا همین زمان باتمام رسانیده اند ودر انجا پرده دیدیم از دری فرو گذاشته از او بر داشتیم
سردابه بنظر ما در آمد بانجا در آمدیم دریائی دیدیم در اقصای آن حصیری بر روی اب انداخته وشخصی بخوبترین صورتی
بر زبر آن حصیر در نماز ایستاده آن شخص اصلا بما التفات نکرد ویکی از آن دو نفر که با ما بودند سبقت کرده
خواست که پیش وی رود در آب غرق شد واغاز اضطراب نمود تا من دستش گرفته او را خلاص ساختم
بعد از ان دیگری خواست که پیش رود او را نیز همان حالت روی نمود من متحیر گشته گفتم ای صاحب خانه از
خدای واز تو عذر میخواهیم والله که من ندانستم که حال چیست وبکجا می آییم وهر چند از ین گونه سخنها گفتم من

ملتفت نشد لاجرم مراجعت نموده نزد معتمد رفتم و کیفیت حال باز گفتم گفت این از نهان واریدوا الامر بایم تا شما را گردن
بزنند حکایت در شواهد النبوه و کشف الغمه مسطور است که اسمعیل ابن حسن هرقلی گفت بر فخذ چپ من ریشی
ظاهر شد که همه اطبا از مداوای آن عاجز آمدند و در بهاران ریش منشق شده خون و ریم بسیار از آن
میرفت و الم آن رنج مرا مانع از ارتکاب شغل می شد هرقلی گوید روزی بحله رفته بمجلس سید رضی الدین علی طاوس
درآمدم و از آن مرض شکایت نمودم سید اطباء حله را طلبید ریش مرا بایشان نمود و استعلاج فرمود گفتند این قرحه
بر زبر عرق الحلست و علاج آن منحصر بقطعست و اگر آن را ببرند این مرد هلاک شود سید فرمود که من ببغداد
میروم با من مرافقت نمای شاید که طبیبان آنجا از عهده معالجه آن بیرون توانند آمد چون ببغداد رسیدیم طبیبان آنجا
نیز اظهار عجز کردند و من مایوس شده بمشهد روح افزای سر من رای رفتم و بعد از طواف مشاهد ائمه بسرداب درآمدم و بدرگاه الهی
استغاثه نموده از ائمه استعانت جستم و چند شبانه روز بعبادت و قیام گذرانیدم در آن اثنا روزی بکنار دجله شتافته غسل
کردم و جامه پاک پوشیدم و متوجه مشهد شریف گردیدم دیدم که از جانب بیابان چهار سوار رسیدند شمشیرها بر میان
و یکی نیزه در دست داشت و دیگری فرجی در بر گمان بردم که از اشراف مشهدند چون بمن رسیدند سلام کردند
جواب دادم آن نیزه دار در طرف راست فرجی دار بایستاد و دو شخص دیگر در طرف چپ او قرار گرفتند پس فرجی پوش
بمن گفت که فردا بجای خود نزد اهل بیت خود خواهی رفت گفتم آری گفت پیش من آی تا ریش ترا ببینم پیش رفتم وی
دست دراز کرد و ریش مرا بفشرد چنانکه درد بسیار کرد و نیزه دار مرا گفت افلحت یا اسمعیل من متعجب شدم که نام مرا
چون دانست گفتم افلحنا و افلحتم و همان شخص مرا تنبیه کرد که این امامست پیش دویدم و رکابش ببوسیدم پس روان شد من
نیز روان شدم فرمود باز گرد گفتم هرگز از ملازمت تخلف ننمایم بار دیگر فرمود مراجعت نمای که صلاح در بازگشتست
من همان جواب گفتم نیزه دار فرمود شرم نداری که امام ترا دو نوبت بمراجعت امر فرمود اطاعت ننمودی ناچار ایستادم
چون اندک مسافتی طی فرمود روی بمن باز کرده گفت چون ببغداد رسی ابوجعفر یعنی مستنصر ترا خواهد طلبید از وی چیزی
قبول نکنی و من چندان بایستادم که ایشان از نظرم غایب گشتند آنگاه بمشهد رفتم و از احوال سواران استفسار نمودم
گفتند آن شرفای این نواحی بودند من گفتم امام بودند سوال کردند که امام صاحب نیزه یا فرجی دار بود گفتم صاحب فرجی
گفتند جراحت خود را باو نمودی گفتم آری پس ران خود را برهنه کردم از آن قرحه اثری ندیدم از غایت دهشت در شک
افتادم که آن مرض در این پای یا در آن پای بود ران دیگر برهنه کردم صحیح تر یافتم پس مردم بر من ازدحام کردند و پیراهنم
را دریدند سادات روضه مقدسه مرا از چنگ ایشان خلاص ساخته بخزانه درآوردند و نام و نسب مرا پرسیدند و سوال
نمودند که کدام روز از بغداد بیرون آمده من حقیقت حال را بصورت راستی تقریر نمودم و آن شب آنجا بودم نماز
صبح گذاردم و بجانب بغداد باز گشتم و چون بدانجا رسیدم خواص و عوام دار السلام بر من جمع شدند زیرا که آن
واقعه را شنیده بودند و کثرت و ازدحام بمرتبه انجامید که نزدیک بود که در زیر دست و پای خلایق هلاک
شوم در آن اثنا وزیر مستنصر که قمی الاصل بود سید رضی الدین را طلبید از وی خبر تحقیق نمود سید

سید

سید بدان مجمع شتافته مرا از آن ازدحام مردم نجات داد و پیاده شده ران مرا احتیاط نمود و چون از مرض اثری ندید
بیهوش گشت بعد از افاقت بمجلس وزیر شتافته مرا پیش وی برد تا کیفیت حادثه را تقریر کردم وزیر اطبا را طلبیده
از حقیقت حادثه من استفسار نمود گفتند علاج این قرحه منحصر است بقطع و در آن موت متصور است وزیر گفت بر
تقدیری که آن را قطع کنید و این شخص نمیرد بچند گاه علاج پذیرد گفتند بدو ماه اما در موضع قطع مغاکی سفید خواهد
ماند که موی از آنجا نروید باز وزیر پرسید که شما این ریش را چند گاهست که دیده اید گفتند که ده روز است پس
من باشارت وزیر ران خود را برهنه کرده همگنان ملاحظه نمودند که اصلا اثر مرض در ران نمانده بود یکی از حکما
صیحه زده گفت هذا من عمل المسیح بعد از آن مرا نزد مستنصر بردند و او چون این امر غریب شنید مبلغ یکهزار دینار
بمن انعام فرمود و من بنا بر نهی امام آن وجه را نگرفتم صاحب کشف الغمه گوید که من در بعضی ایام این حکایت را بجمعی که نزد
من بودند می گفتم چون سخن تمام شد یکی از آن مردم گفت من پسر شمس الدین محمد ولد صلبی اسمعیلم که صاحب این واقعه است
لاجرم از آن حسن اتفاق متعجب شدم و از وی پرسیدم که تو ران پدر خود را در وقت مرض دیده بودی گفت
من در آن اوان خردسال بودم اما بعد از صحت مشاهده کردم موی بر آن موضع بر آمده بود و اثری از آن جراحت نمود
شمس الدین محمد در این موضع حکایت کرد که بعد از وقوع این قضیه پدرم در مفارقت حضرت امام بغایت محزون
می بود تا آنکه در زمستانی رخت اقامت ببغداد کشید بامید آنکه شاید یکبار دیگر آن سعادت را دریابد و هر چند
روز یکمرتبه بسامره میرفت و باز ببغداد مراجعت میکرد چنانچه در آن زمستان چهل نوبت آمد شد فرمود

گفتاره در حکومت بنی امیه که اول ایشان معاویه بن ابی سفیان بود ملوک بنی امیه چهارده
نفر بوده اند و این رقم مشتمل بر اسامی ایشانست شعر
بودند از سر ابن امیه چهارده بگرفته اند جمله آفاق سر بسر
اول معاویه پسر هند بی وفا وز بعد او یزید جفاکار بدگهر
آنگه معاویه بد و مروان و بعد ازو عبدالملک و ولید
سلیمان و پس عمر آنگه یزید و باز هشامست و پس ولید
وز بعد او یزید و ابراهیم و بر اثر مروان بن محمد که لقب حمار
بود آخرین و هست خبر این چهارده دگر
مادر معاویه هند بنت عتبه ابن ربیعه است و معاویه را ابن آکله الاکباد بجهت
آن گویند که مادرش هند در حرب احد جگر حمزه سید شهدا را در دهان گرفته بخایید و ابن یمین این قطعه در باب
معاویه بغایت نیکو گفته است قطعه
داستان پسر هند مگر نشنیدی که از او و سه کس او به پیمبر چه رسید
پدر او لب دندان پیمبر بشکست مادر او جگر عم پیمبر بمکید
او بناحق حق داماد پیمبر بگرفت پسر او سر فرزند پیمبر ببرید
بر چنین قوم کسی لعنت و نفرین نکند لعن الله یزیدا و علی قوم یزید
آورده اند که هند پیش از آنکه پدر معویه او را
نکاح کند در حباله ابو عمرو حفص بن مغیره مخزومی بود و حفص بجمال مروت و کمال سخاوت اتصاف داشت
و پیوسته در احسان او گشاده و خوان ضیافت او نهاده بود و بجهت مهمانان بر در سرای خود مهمانخانه ساخته بود
و آن را بفرشهای لطیف ملون آراسته روزی در محل استوا که حرارت عظیم بر هوا استیلا داشت حفص از صحرا
رسیده چون کسی در آن مهمانخانه نبود در آنجا درآمده لحظه باستراحت مشغول شد و هند بطلب او بیرون آمده

اورا انجا خفته دید در پهلوی او بخفت و بعد از لحظه حفص برخواسته بهمی بیرون رفت وهند راندید و چون باز آمد
جوانی نیکوروی را دید که از ان خانه بیرون آمد و چون بدرون خانه رفت هند را خفته یافت با او گفت که این
مرد که بود جواب داد که او را ندیدم حفص را غیرت بران داشت که با هند گفت الحقی باهلک هند بخانه پدر رفت
از شوهر گله کرد و عتبه بمخاصمت حفص برخواسته گفت چرا فرزند مرا بامری متهم میسازی که از خاندان ما بعید است
دور است پا تا نزد حاکم رویم دران اوان حاکم عرب افعی نجران بود و او کاهنی بود که از خبایا و اسرار مردم خبر
میداد عتبه با بنی عبد الشمس و حفص با بنی مخزوم سازسفر کرده با جمعی زنان روی براه آوردند در اثنای راه عتبه
با هند گفت که ای دختر ما کار نکردنی کردیم چه اول این سخن امری بود مخفی و اکنون آشکار اشد و اگر این کاهن
رقمی بر تو کشد این خال عار بر صفحه خاندان ما بماند هند ازین سخن متغیر شده عتبه گفت مرا از تغییر لون تو چنان
بخاطر میرسد که از تو فعلی نا بایست در وجود آمده هند جواب داد که من از زنا مبرا ام لیکن شما را نزد مردی می برید که
کذب او محتملست اگر دروغی گوید امکان تدارک نماند اول او را امتحان کنیم انگاه مادیانی را که نزد کره فحل داشتند تا
کره بر پشت مادیان جسته دو دانه گندم بر سر احلیل او پنهان کردند و پیش افعی بردند و گفتند ما از راه دور بتجهه حکمی
بخدمت تو آمده ایم و پیش از انکه از مدعا سخن گوییم چیزی پنهان کرده ایم بگوی که چه چیزست افعی ساعتی
تحمل کرده گفت ما هی لا حبة فی احلیل انگاه یک یک از زنان را پیش افعی بنشاندند و افعی سخنی بر خیر که تو اوستی
و چون هند نزد او بنشست گفت پاکی و بی آلایش زود باشد که ملکی از تو تولد کند و چون حفص این سخن بشنید در
هند آویخت اما هند قبول نکرد و بعد از ان ابوسفیان او را بخواست و طعن کرده اند که چون حفص هند را طلاق
نداده بود پس بر ابوسفیان حلال نشده باشد و بر هر تقدیر معاویه حرام زاده است و این بیت که فردوسی در مدح
علی مرتضی ع گفته اشارت بدین معنیست **شعر** نباشد بجز بی پدر دشمنش که یزدان بآتش بسوزد تنش
حکایت آورده اند که از منکوحه عبد مناف که سرور قریش بود دو پسر توامان متولد شد و پشت هر دو بهم
چسپیده بود عبد مناف بشمشیر هر دو را از یکدیگر جدا کرده یکی را هاشم نام نهاد و دیگری را عبد الشمس امیه و چون
عبد مناف هر دو فرزند را بشمشیر از یکدیگر جدا کرده میان اولاد ایشان همواره شمشیر قایم بود و غبار نقار ازتفا
داشت شاهد این سخن انکه میان عبد المطلب و امیه همیشه کلفت و نزاع امتداد داشت و دیگر امیه را قدرت مقاومت
با عبد المطلب نبود و همچنین میان حضرت مصطفی ص و ابوسفیان این شمشیر قائم بود و همچنین میان شاه مردان ع و
معاویه بن ابی سفیان آن تیغ در میان بود و یزید پلید با امام حسین ع همان عداوت داشت آورده اند که یزید پلید
بعد از واقعه کربلا چند بیت انشا کرد و این بیت از انجاست **شعر** لعبت الهاشم بالملک فلا خبر جاء ولا وحی نزل
یعنی بازی کرد هاشم با پادشاهی نه خبری آمده بود نه وحی نزل شده بود و بیتی دیگر هم درین قصیده گفت مضمونش
این که کاشکی پدران ما که در حرب بدر کشته شدند حاضر بودندی تا ملاحظه می نمودندی که من انتقام ایشان از
فرزندان محمد چگونه کشیده ام **حکایت** آورده اند که روزی امام حسن ع بعد از مصالحه نزد معاویه رفت و

اوبرالش

او بر بالش تکیه کرده بود آنحضرت بر دست راست نشست معاویه افتتاح سخن کرده گفت سخنی عجب با تو بگویم جمعی نقل
میکنند که عایشه میگوید که معاویه مستحق خلافت نیست زیرا که طلیق است چه بر مجلس فضیلتی ندارد امام حسن ع فرمود که
من طرفه تر ازین دارم معاویه گفت بیان فرمای آنحضرت فرمود تکیه کردن تو بر بالش در حضور من معاویه تمهید
معذرت نمود و اموال فراوان بمنزل امام فرستاد و التماس نمود که او را عفو فرماید **حکایت** جمعی از اهل بصره
با شاه مردان صفای باطنی نداشتند و معاویه را کافر میدانستند با یکدیگر گفتند که اگر ما را در قتال علی ع بن ابیطالب
شکی بود در محاربه معاویه هیچ شک نداریم بنا برین بر معاویه خروج کردند و گفتند که اکنون در دفع این فاسق فاجر
باید کوشید و چون این خبر با بن هند رسید نامه نزد امام حسن ع فرستاد که با لشکری متوجه دفع خوارج گرد امام حسن ع
در جواب نوشت که من برای ان ترک محاربه تو کردم که خون مسلمانان ریخته نگردد و اگر محاربه میکردم اول ابتدا بتو
میکردم و چون من از برای مصلحت خود حرب با تو نکردم از برای مصلحت تو با دیگران محاربه نخواهم کرد **حکایت**
آورده اند که بعد از شهادت شاه ولایت ع شخصی در مجلس معاویه ذکر آنحضرت کرد معاویه گفت کان علی ع ولی الله
کالاسد اذا غزی و کالبدر اذا رای و کالمطر اذا غدی یعنی علی ولی الله مانند شیر بود چون در مجلس محاربه سعی
فرمودی و چون ماه چهارده بود هرگاه که پیدا شدی و چون قطره باران بود که صبحگاه آید **رباعی**
آن قطره شبنم که نسیم سحری از ابر جدا کند بصد حیله گری پس بر سر گل چکاند ای رشک پری حقا که هزار بار پاکیزه
تری حاضران گفتند تو فاضل تری یا علی ع معاویه گفت خطوة من آل ابی طالب خیر من آل ابی سفیان گفتند حق
با تو بود یا با علی ع گفت حق با علی ع بود پرسیدند که پس چرا با او محاربه کردی جواب داد که الملک عقیم **حکایت**
آورده اند که نوبتی معاویه با خاص خود نشسته بود و در عواقب امور خود می اندیشید درین اثنا گفت آیا کسی داند که عاقبت
ملک و سلطنت بر علی قرار گیرد یا بر من هر کس درین باب سخنی گفتند معاویه گفت هیچ کس این معنی را نداند الا علی ع
مرتضی انگاه سه نفر از کوفیان شوم را امر کرد تا هر یک بر جمازه سوار شده متعاقب یکدیگر بکوفه روند و هر سه خبر
موت معاویه را بیک طریق بیان کنند پس روز اول یکی از انجماعت بکوفه در آمده خلق از او سؤال کردند
که از کجا میرسی جواب داد که از شام و چون حال معاویه پرسیدند گفت وفات یافت و در روغی که مقرر شده
بود در باب تجهیز و تدفین او بیان کرد اهل کوفه او را بملازمت امیر المومنین ع بردند و بعد از تقریر انحکایت آنحضرت
بدان سخن التفات نفرمود و روز دیگر دیگری از ان سه نفر رسید بهمان طریق خبر موت معاویه را اظهار نمود او را
نیز بخدمت شاه ولایت پناه بردند آنحضرت تکذیب وی نمود در روز سوم شخص ثالث بشهر در آمده زبان بخبر مرگ معاویه
بر گشود ایشان گفتند یا امیر المومنین ع این خبر بحد تواتر رسید شاید که راست باشد آنحضرت فرمود که معاویه نمیرد
حتی یخضب هذه من هذا اشاره بسر مبارک خود کرده دست بمحاسن شریف خود فرود آورد یعنی که تا محاسن من بخون
سر من رنگین نکرد معاویه نمیرد و چون این سخن بمعاویه رسید بدلی قوی و املی فسیح در طلب ریاست سعی نمود
و ان همه در تحصیل اموال و تطویل امال و خروج ناحق و ایذای خلیفه مطلق تقدیم نمود با انکه میدانست که ناحق

دعوی خلافت میکند محبت دنیا و دوستی جاه و ریاست او را باعث رفض آمد تا بشومی آن حرکت جمعی کثیر از اصحاب بدر و اصحاب
بیعة الرضوان که خداوند تعالی در شان آن طایفه فرموده لقد رضی الله عن المومنین اذ یبایعونک تحت الشجرة به تیغ ظلم
او شربت شهادت چشیدند حافظ ابرو در تاریخ خویش آورده که جماعتی از اهل سنت معاویه را در خلافت با شاه مردان
مجتهد می پندارند اما این غایت تغافل و تجاهل است و این قطعه را بجواب سخن مذکور او در ده **شعر** دوستدار پسر هند جگر
آکه بینت / کاز و و سه کس او بهمبر چه رسید / پدر او لب و دندان پیمبر بشکست / مادر او جگر عم پیمبر بمکید / خود بنا حق
داماد پیمبر بگرفت / پسر او سر فرزند پیمبر ببرید / بر چنین قوم چرا لعنت و نفرین نکنم / لعن الله یزید او و علی آل یزید
بیعت معاویة بن ابی سفیان بن حرب بن امیه بن عبد الشمس در ربیع الاخر سنه احدی و اربعین روی نمود و در روز
معاویه پنجاه و هشت ساله بود و مدت ملک او نوزده سال و سه ماه و سیزده روز بود و دبیر او عبید بن اوس
و حاجب او صفوان بن ایوب و نقش خاتمش این بود که کل عمل ثواب فاخش ما استطعت و اول کسی که هزار هزار درم
بیک کس بخشید عادت او بهنا دکه هر سال هزار هزار درم با امام حسن ع دادی و همچندان بعبد الله عباس چون معاویه
بدار الجحیم شتافت یزید پلید قایم مقام او شد عبد الله عباس پیش وی رفت و گفت پدر تو هزار هزار درم هر سال من میداد
التماس میکنم که از بر همان قرار بر سانی یزید گفت از انجری داشتم و هزار هزار درم دیگر بخشیدم عبد الله عباس
گفت غرض من از این چند آن مقدار نبود گفت هزار هزار درم دیگر مجری داشتم و همان روز سه بار هزار هزار درم بوی
بخشید **ذکر تغلب و استیلای یزید بن معاویه** کنیت آن ملعون شقی ابو خالد بود مولف جامع
الحکایات آورده که نوبتی شخصی از من پرسید که با وجود کمال نقصان یزید را چرا یزید گویند بایستی که نام او انقص باشد
گفتم چون مطاع ظلم و فسق را ببازار کاینات آوردند ابلیس در مقام خریداری آمد در این اثنا یزید مزاد کرده شیطان ست که
از ان باز داشته بیزید گذاشت بنا بر این معنی او را یزید گویند و بیعت او در رجب سنه ستین روی نمود و مدت
سه سال بگمراهی و بدبختی و ظلم و فسق و جور گذرانید و بجهنم واصل شد لعنة الله علی الظالمین و مادرش میسون بنت بحدل
کلبی بود و این قضیه مبارک در سنه ثلاث و ستین هفتم ماه صفر واقع شد بهیه سفر سقر پذیرفت و سی و هفت سال و
هفت ماه و پنج روز عمر یافت و بدمشق مدفون گشت و چون یزید بر مسند حکومت نشست و بالش از وجود ناپاکش
در بالش آمد و تخت بجلوس آن بدبخت تخته شد و در عهد نامبارک او و بفرموده آن لعین ابن اللعین سید الشهدا امام
حسین ع با هفتاد و دو تن بروایت مشهور در کربلا روز آدینه یا شنبه دهم محرم سنه احدی و ستین بسنان بن
انس الجمی با شمشیر شمر ذی الجوشن الضبابی لعنهم الله علیهما بدرجه شهادت رسید سر مبارک آنحضرت را خولی بن یزید علیه
اللعنه از تن همایونش جدا کرد آورده اند که یزید علیه اللعنه در حین حیات معاویه بر زوجه عبد الله زبیر عاشق شده
عنان اختیار و اصطبار از دست بداد و عاقبت راز خود با پدر در میان نهاده گفت اگر مرا درین واقعه دست نگیری
از پای درآیم معاویه بعد از تفکر و تدبیر ابن زبیر را طلبید او را بمزید عنایت و رعایت مخصوص گردانید و جمعی را
بران داشت تا با عبد الله زبیر گفتند که معاویه با تو در کمال شفقت است باید که دختر او را خطبه کنی که باعث مزید صحبت

کرد

کرد و عبد الله باغوای آن جماعت دختر معاویه را خطبه کرده معاویه بگفت عبد الله کفوی کریمست اما جماعت زنان میگویند که او
زنی صاحب جمال دارد اگر این مصاهرت بوقوع انجامد شاید که دختر من طاقت استیلای رشک نیاورد اگر عبد الله
او را طلاق دهد من دختر خود را در حباله نکاح او در آورم و امارت هر ولایت که خواهد بوی تفویض نمایم ابن زبیر بدین
کلمات واهی فریفته شده زن خود را طلاق داد و معاویه در امر نکاح تغافل آغاز نهاده بهانه متمسک گشت تا
عده آن عورت منقضی شد آنگاه ابو موسی اشعری را فرستاد تا آن زن را برای یزید خطبه کند در اثنای راه قثم بن
عباس بن عبد المطلب پرسید که کجا میروی ابو موسی صورت حال را بیان کرد قثم گفت اگر میسر گردد بجهه من نیز سخنی بگوی که
بعد از آن امام حسین ع ابو موسی را دیده پرسید که قصد کجا داری ابو موسی گفت میروم تا مطلقه ابن زبیر را جهت
یزید خطبه کنم امام حسین ع گفت اگر بعقد یزید راضی نگردد برای من نیز سخنی بگوی **مصرع** تا یار کرا خواهد و میلش بکه باشد
چون ابو موسی بخانه آن عورت رسید پیغام هر سه بگذارد زن گفت ای ابو موسی تو از اصحاب رسول الله میدانم که
حق امانت بجای خواهی آورد با من بگوی که بفراستش کدام رغبت نمایم ابو موسی گفت اگر دنیا میخواهی یزید و اگر جمال
میخواهی قثم و اگر دنیا و آخرت و جمال نسب و کمال حسب میخواهی حسین بن علی ع زن بمصاهرت امام حسین ع رضا داده
عقد بستند چون یزید از این معنی آگاه شد همدم محنت و آه شد و این قضیه موجب عداوت او شد تا نسبت بقرة العین
مصطفی ص و نور دیده مرتضی ع حرکتی چنان از وی صادر گردید که تا قیام قیامت در مساجد و منابر در خلا و ملا خرد و
بزرگ زبان بلعن و طعن او گشودند این خود حال دنیای اوست و عذاب آخرت بجهت وی مهیا و آماده است و از هر چه گمان
بری زیاده است **ذکر ابو لیلی معاویة بن یزید بن معاویه** چون یزید بن معاویه رخت بهاویه کشید
شامیان با پسرش معاویه در نهم صفر سنه اربع و ستین بیعت کردند مادرش ام هاشم خلده بنت ربیعه بود بعد از چهل روز
خود را از خلافت عزل کرده در همان سال وفات یافت و نقش خاتم او انما الدنیا غرور بوده است نقلست که معاویه بعد
از چهل روز از حکومت خود بر منبر رفته گفت ایها الناس گوشت و پوست و استخوان من طاقت آتش دوزخ ندارد و
من بیش از این بر گناه اصرار نتوانم نمود شما شخصی را که شایسته این امر میدانید بر سریر حکومت نشانید این سخن گفته فرود آمد
روی بعبادت آورد و مروان بن حکم از میان مردم برخاسته شمشیر کشیده گفت **شعر** انی اری فتنة تغلی
مراجلها والملک بعد ابی لیلی لمن غلبا و عاقبت بسعی ابن زیاد علیه اللعنه حکومت بر مروان قرار یافت **ذکر مروان
بن حکم** بن العاص بن امیه بن عبد الشمس و مروان در جمادی الاول سنه ۶۴ بر مسند حکومت نشست بعد از چهار ده ماه
در غره رمضان قالب تهی ساخت و پسر خود عبد الملک را ولی عهد ساخت **ذکر حکومت عبد الملک
بن مروان** در اوایل سنه خمس و ستین تجدید او پرداختند و مدت بیست سال و هشت ماه حکومت کرده و در سنه
و ثمانین وفات یافت و بدمشق مدفون گشت و عبد الملک را بواسطه کمال بخل رشح الحجاره میگفتند گویند که چون مگسی
بر لبش نشستی از تن دهانش فی الحال مردی و او را بدین سبب ابو الذباب میگفتند و چون عبد الملک استقلال یافت
مصعب بن زبیر عراقین و خراسان و جزیره را که در تصرف داشت لشکر کشیده روی بشام نهاد و عبد الملک

نیز بضرورت از شام بیرون آمده ناکام عزم قتال کرد چه بر لشکر اعتمادی نداشت بنابرین رسولی نزد مصعب فرستاده التماس مصالحه نموده کفت صلاح در مصالحه است چه شمشیر دو روی دارد و محاربه را مشیتست تا خدای تعالی چه خواهد و ازین پرده غیب چه روی نماید مصعب جواب داد که چون من شخصی از چنین جائی باز نکردد مکر اسیر کردد چون محاربه دست داد لشکر مصعب فرار نمودند او پای ثبات بفشرد تا بقتل رسید و چون عبد الملک بر مصعب ظفر یافت بکوفه درآمده در قصر اماره نزول نمود و سر مصعب را پیش او بردند یکی از حضار کفت طرفه صورتی ازین قصر مشاهده کرده ام سر حسین بن علی بن ابی طالب را نزد ابن زیاد دیدم و سر ابن زیاد پیش مختار بنظر آوردم و سر مختار را نزد مصعب ملاحظه کردم و اکنون سر مصعب را پیش تو می بینم عبد الملک ازین سخن متوهم شده از کوفه بیرون رفت و تخریب این قصر فرمان داد **حکایت** در روضة الصفا مسطور است که عبد الملک با سعید بن مسیب کفت اکر عمل خیری کنم ازان خوشدل نمی شوم و اکر شری از من صادر کردد ازان محزون نمی کردم سعید کفت این نشان موت قلب است و هم در کتاب مذکور بنظر رسیده که اول کسیکه مهمات دیوانی را بفارسی کرد او بود و اول کسی که مردم را از تکلم نزد خلفا مانع آمد او بود چه قبل ازوی هر کس هر چه خواستی کفتی و اول از سلاطین که بخل ورزید او بود **حکایت** آورده اند که چون عبد الملک از مهم مصعب فراغت یافت خواست که بدفع عبد الله زبیر پردازد هر چند اکابر سامره را بحرب او ترغیب نمود هیچ کس بواسطه حرمت حرم قبول ننمود تا روزی حجاج بن یوسف که بغایت ذی اعتبار بود نزد عبد الملک رفته کفت بخواب چنان دیدم که ابن زبیر را پوست بر کندم عبد الملک سه هزار سوار باو داده و حجاج بطایف رفته بلطایف الحیل سپاهی دیکر جمع آورد عبد الله چند نوبت لشکر بحرب او فرستاده لشکر او شکست می یافت عاقبت حجاج بدر مکه رفته عبد الله زبیر در بیت الله متحصن شده مدتی امر محاصره امتداد یافت اهل مکه بجهت قحط غلا متفرق کشتند و عبد الله بن زبیر این نوبت هم پناه بخانه کعبه برده و حجاج دران ایام نسبت بحرم خداوند استخفاف کرده منجنیق نهاده سنک نجاست آلوده بخانه کعبه انداخت و عاقبت شهر را مفتوح کردانیده خانه را خراب کرد و ابن زبیر را صلب نموده بقتل آورد و با اصحاب رسول الله بی ادبی ها کرده ایشان را پیش خود در پای میداشت و میکفت شما عثمان را یاری نکردید و این خبر بعبد الملک رسیده حجاج را بعراق فرستاده حکومت خراسان را نیز باو داد و ولایت مصر و مغرب و حجاز و یمن را بموسی تفویض نمود و مدار ملک عبد الملک این دو نایب بود و موسی ابن نضیر را خلیفة الله و حجاج را عدو الله میکفتند **ذکر شمه از احوال مختار بر سبیل اجمال** مختار بن ابی عبید ثقفی از شجاعان روزکار و مبارزان کارزار بود چون ابن زبیر بعد از واقعه کربلا دعوی امامت کرد مختار را طلبیده بیعت خود دعوت نمود مختار کفت با تو مبایعت میکنم بسه شرط اول آنکه هر کاه خواهم بی رخصت و زحمت حاجب و دربان نزد تو آیم دیکر آنکه امارت کوفه بمن دهی سوم آنکه با اولاد امیر المؤمنین تعرضی نرسانی ابن زبیر قبول این شروط نموده مختار بمبایعت و مبادرت نمود و در دفع خصمان کمر سعی بر میان بست چند نوبت سپاه شام را که بحکم یزید بقصد عبد الله داشتند شکست داد و چون یزید بجهنم شتافت مهم عبد الله زبیر قوت کرفت و هیچ یک

ازان

ازان شروط عمل ننموده امارت کوفه را بعبد الله زید انصاری داد و مختار از ابن زبیر آزرده خاطر شده با عبد الله بن مطیع عدوی که از مخصوصان ابن زبیر بود شکایت نمود ابن مطیع جواب داد که عبد الله بن زبیر بسبب آنکه یکی از شروط بیعت من با تو آنست که با اولاد علی مرتضی مزاحمت نرسانی از تو رنجیده است و اکر تو باین شرط زبان نمیکشودی در باره تو الطاف موفور بظهور میرساند بالجمله ابن مطیع سخن مختار را با ابن زبیر کفت عبد الله کفت شنیدم که او بخدمت محمد حنفیه تردد میکند و او و اولاد علی را امام بحق میداند و من جمعی را برین داشته ام که چون مختار بوثاق محمد رود او را کرفته نزد من آرند و من او را بند میکنم که عالمیان ازو پند کیرند و ابن مطیع صورت قضیه را بمختار رسانیده او را بفرار ترغیب نمود شبی بخدمت محمد حنفیه رفته و حال آنکه آنجناب عزلت اختیار نموده بود و بجز وقت طعام خوردن در خانه نمی کشود مختار با محمد کفت ای مخدوم زاده جکر من بواسطه واقعه کربلا سوراخ سوراخ است **شعر**

خونین میشود دل ما چون کل حسین ... هر جا که ذکر واقعه کربلا رود

اکر حضرت فرمائی بکوفه روم و خون امام حسین را از ظلمه و فساق و ارباب نفاق و شقاق طلب نمایم و معویه بی حجتی طلب خون عثمان کرد پس ما که از خادمان اهل بیتیم طلب خون فرزند پیغمبر خود چرا ننمائیم و سید محمد بعد از تفکر بسیار بخانه درآمده کاغذی بیرون آورده بمختار داد مضمون آنکه مختار را اجازت دادم که خون امام حسین را از ارباب ظلم و ظلام بخواهد و قاتلان آن حضرت را قصاص نماید و مختار بر بادپای هامون نورد **شعر**

تکاوری که بیک لحظه زیر پای آرد ... اکر درازی امید باشدش میدان
سمش صلابت سندان نمود و این عجبست ... که کاه پویه او بادی برد سندان

سوار شده روی بکوفه نهاد و شیعه را جمع کرده رقعه محمد حنفیه را بایشان نمود و فوج فوج بخانه مختار آمده با او بیعت میکردند و ابراهیم بن مالک اشتر را نیز به بیعت خود دعوت کرده کوفه را در حوزه تصرف آوردند و مختار ابراهیم بن مالک را با دوازده هزار سوار بحرب ابن زیاد فرستاد و ابراهیم ابن زیاد را با چهل هزار شامی بقتل رسانیده سر پسر زیاد را و سر حصین بن نمیر و سی نفر از سرداران شام را بکوفه فرستاد و مختار تیغ انتقام برکشید و چهل و هشت هزار و پانصد ناکس که از دشمنان اهل بیت را که عمر ابن سعد و شمر ذی الجوشن و سنان بن انس و خولی بن یزید و عمرو بن حجاج و شیث ربعی و قیس ابن اشعث از انجمله بودند بعقوبات متنوع بقتل رسانید و سرهای ایشان را بمکه نزد محمد حنفیه ارسال داشت و ابن زبیر ازین معنی بی آرام شده محمد حنفیه را طلبیده او را تعظیم نمود و بر دست راست خود نشانده کفت اعتقاد من درباره تو آنست که هیچکس با تو امروز در زهد و ورع برابری نتواند کرد و ذکر حسب و نسب تو ازان مشهورتر است که محتاج به بیان باشد و من از تو امینم چه میدانم که تو دل از دنیا برکرفته و روی بمنزل عقبی آورده لیکن جمعی از شیعه تو فتنه می انکیزند باید که با من بیعت کنی تا آن فتنه فرو نشیند محمد کفت باید دانست که در دل من هیچ میل دنیا نیست ابن زبیر کفت چکونه میل دنیا نداری که از مشرق تا مغرب خلایق پیش تو می آیند و انتظام مهام ایشان منوط برای دوربین تست اکر امیر المؤمنین منم باید که نزد من آیند محمد کفت این جماعت شیعه ما اند و بخدمت ما تقرب و تبرک می نمایند ابن زبیر کفت دو ماه ترا امان دادم اکر با من بیعت کنی و نامه بمختار نویسی تا ترک فضولی کند فهو المراد و الا آهنکست بقتل تو اقدام نمایم آنکاه بدفع مختار و توابع او پردازم و در

بدست موکلان داده آنجماعت در کنار چاه زمزم خیمه زدند و نجناب را محبوس ساختند محمد حنفیه نامه بمختار نوشته
او را از صورت حال آگاه ساخت مختار ابراهیم ابن مالک اشتر و معارف و اشراف کوفه را طلبیده نامه محمد را بر ایشان
خواند فی الفور ششهزار سوار و سه هزار پیاده نامزد کرد تا بمکه روند و در اعلی مکه مجتمع گشته با آن بلده طیبه در آیند و
محمد ابن علی را از حبس بیرون آورند و اگر کسی بتقدم ممانعت پیش آید دمار از روزگار او برآرند و نخست ثانی بن قیس
البابلی را با انصد سوار و پنجاه پیاده مقدم لشکر ساخت و فرمود که در ظاهر مکه بوادی بطن الرمه توقف نمایند
و روز دوم از عقب او عمرو بن طارق را با دویست سوار و صد پیاده روان ساخت و طفیل بن عامر را همان روز
با سیصد سوار و سیصد پیاده روان گردانید و روز سوم دو هزار سوار و دو هزار پیاده ترتیب داده عمرو ابن
طهبان التمیمی را سپهسالار گردانیده با طبل و علم بجانب مکه فرستاد و چون آن لشکر جرار در ظاهر مکه مجتمع گشتند و
هنوز هیچکس از اهل حرم وصول ایشان را نمیدانست هانی بن قیس با ده سوار و پنجاه پیاده بمکه در آمده چون بخیمه رسید
که محمد ابن علی در آنجا محبوس بود با موکلان گفت مهدی یعنی محمد بن حنفیه را بیرون آرید و الا همه را گردن زنم و محمد آواز
هانی شنیده از خیمه بیرون خرامید و هانی از اسب پیاده شده دست و پای محمد را بوسه داد و گفت ای سید عالیمقدار
اجازت فرمای تا این بادیه پیمایان خاکسار را بآب تیغ آتش بار غریق بحر فنا گردانم محمد حنفیه فرمود که معاذ الله که بحرم
خدای بمقاتله فرمان دهم و در این اثنا بعبد الله زبیر خبر رسید که از عراق بجهة نصرت محمد حنفیه لشکری آمده لهذا ابن زبیر
برادران و اتباع خود را سوار کرده و آوازه در مکه افتاد که سپاه محمد حنفیه را از حبس بیرون آورند و اهل مکه ازین خبر
خوشحال شده شادمان گشتند و ابن زبیر با پنجاه سوار بکنار چاه زمزم رسید با محمد حنفیه گفت بجهة آن دو ماه از من
مهلت خواستی تا فتنه انگیزی محمد در جواب گفت من همواره فتنه نشان بوده ام نه فتنه انگیز ابن زبیر گفت از روی
حقیقت این فتنه من انگیخته ام که ترا امان داده ام تا بمختار نامه نوشته و مدد طلبیده و گمان تو چنانست که از دست
من خلاص یابی همین لحظه لشکرها جمع آرم و تمامت مخالفان را مقهور گردانم چون مهم بدینجا رسید اگر بیعت نکنی
بضرب تیغ تیز پیکرت را ریزه ریزه گردانم هانی بن قیس گفت چرا سخن بحد خویش نمیگوئی و از اندازه خویش تجاوز
میکنی تو نمیدانی که او با تو بیعت نمیکند چه بحسب و نسب و علم و فضل از تو و امثال تو بهتر است و بمسند خلافت
اولی و احق و الا آنکه او را ورع و تقوی از اشتغال امور دنیا مانع است عبد الله زبیر با هانی گفت تا با این گروه
جاهل قصد ما کرده و ندانسته که امروز تمامت حجاز و یمن در قید بیعت منند همین ساعت دمار از روزگار تو برآرم
و گمان ابن زبیر آن بود که مگر سپاه عراق منحصر در آنجماعت اند بنا بر آن شمشیر کشیده خواست که بر هانی حمله کند که درین
اثنا عمرو بن طارق با صد سوار و صد پیاده پیدا شدند تیغهای کشیده در دست و زرهها در بر از نه کرده براه ابن زبیر
حمله کردند و چون محمد حنفیه را دیدند فرود آمده سلام کردند و محمد ایشان را نوازش نموده امر کرد که تیغها در نیام
کنند و از عقب عمرو ابن طفیل بن عامر با سیصد سوار و سیصد پیاده در رسید سواران نیزها بر بناگوش اسبان
نهاده و پیادها تیرها در کمان پیوسته و متعاقب او قیس بن ثعلبه با خیل خود ظاهر شد بر اسبان نقره خنگ نشسته

و زرهای

و زرهای داودی پوشیده و تیغهای یمانی حمایل کرده آنگاه نعمان بن عاص با خیل خود رسید و ابن زبیر بعد از مشاهده این
حال متعجب و متحیر مانده با هانی بن قیس گفت که سوار و پیاده خود را متفرق ساخته آید بعزم آنکه دست بردی بنمایید و اگر من
اشاره نمایم اهل مکه متنفسی از شما زنده نگذارند هانی گفت دریغا اگر مهدی اجازت فرمودی قوت بازوی مردان
و ضرب تیغ بران بتو می نمودم ابن زبیر ازین سخن در خشم شده تیغ کشید و خواست که با آن اندک مردی که داشت بمحاربه
مشغول گردد هانی سواری به طهبان بن عمرو که امیر لشکر بود فرستاده از صورت حال اعلام نمود و طهبان صف
راست کرده هانی سوار و دو هزار سوار و دو هزار پیاده متوجه ابن زبیر شد و گمان عبد الله زبیر آن بود که اهل مکه
او را نصرت خواهند کرد درین اثنا هانی بن قیس گفت ای اهل مکه از میان ما بیرون روید که شما اهل حرم خدائید مباد
که بغلط یکی از شما را زخمی رسد مردم مکه روی بمنازل خویش نهادند و ابن زبیر پریشان و دلتنگ سپاه عراق یکبار
در حرکت آمدند و محمد در میان آمده نگذاشت که مهم بمقاتله انجامد درین اثنا طهبان بن عمرو با طبل و علم رسید و
عبد الله زبیر از غایت خوف و هراس مدهوش شد و محمد ایشان را از محاربه منع فرمود و ابن زبیر بخانه خود رفته معارف
مکه و سادات حرم را طلب نموده با ایشان عتاب کرد که مرا با شما پیش ازین اعتماد بود که مرا گذاشته بمنازل خویش
روید گفتند ما در بیعت تو ایم اما با عترت طاهره محاربه نمی نمائیم و تیغ در روی اولاد امیر المؤمنین
علی نمی کشیم و رعایت جانب ایشان بر خود واجب میدانیم و یقین است که محمد بن علی ابن ابی طالب را داعیه حکومت
نیست و صلاح تو در آنست که با او مصالحه نمائی تا این فتنه فرو نشیند و اگر امروز محمد سپاه عراق را رخصت دهد
یکساعت ترا زنده نمیگذاشتند و ابن زبیر از این سخن بیرون نرفته خیر خود را در ان دید و با محمد صلح نموده پیمان را
بایمان تاکید داده سپاه عراق را باز گردانید و چون مصعب ابن زبیر که حاکم بصره و خراسان بود بعزم محاربه مختار لشکر
بیرون کشیده و مختار نیز در برابر او رفته انهزام یافت و در قصر اماره متحصن گشت و بعد از چند روز با هفده
نفر کفن پوشیده از قصر بیرون آمده چندان با لشکر مصعب محاربه نمود که شهید شد و شش هزار نفر که با مختار
در قصر بودند از مصعب امان خواسته بیرون آمدند ما همان لحظه بقتل رسیدند **ذکر خلافت ولید ابن عبد
الملک** بعد از وفات عبد الملک شامیان با ولید ابن عبد الملک بیعت کردند و روز منتصف جمادی الآخر
سنه ست و تسعین وفات یافت مدت عمرش چهل و شش سال و نقش خاتمش انک میت و انهم میتون بود و در وقت
نزع سلیمن ابن عبد الملک را ولیعهد ساخت **ذکر خلافت سلیمان ابن عبد الملک** کنیتش ابو
ایوب بود مدت حکومتش یکسال و نه ماه و در روز آدینه دهم صفر سنه ثمان و تسعین بدمشق وفات یافت و
ابن عبد العزیز را ولی عهد ساخت نقش خاتمش حسبی الله و نعم الوکیل بود و سلیمان در ایام حکومت خود فرمود تا
ترک خون ریختن کردند و بساط عدل ممهد ساخت آنگاه بحج رفته و چون از مناسک آن فراغت یافت بمدینه آمده
مسلمه بن عبد الملک را که بغزای روم رفته بود فتحی دست داده هزار اسیر بمدینه فرستاد و سلیمان اسلام بر ایشان
عرضه کرد آنجماعت امتناع نمودند سلیمان فرمود تا ایشان را در پیش روضه گردن زدند عبد الله ابن امام حسین از

سلیمان التماس نمود که یکی از ایشان بمن ده تا گردن زنم تا مرا نیز ثوابی حاصل آید سلیمان مهتر آن طایفه را طلبید و عبدالله
شمشیر آورده خواست که بر گردن او زند سلیمان گفت بر گردنش مزن که غل دارد بر سرش زن و غلی بوزن پنج
من آهن در گردن آن کافر بود عبدالله چنان تیغی بر سرش زد که آهن بریده بر سینه اش رسید خلایق بر دست و
بازوی او آفرین کردند سلیمان آن تیغ را طلبید ملاحظه نموده گفت این شمشیریست که اگر دیگری بر برگ تره زند
نبرد لیکن شما شمشیر زدن از حیدر کرار میراث دارید و فرمود که صد هزار درم بمنزل عبدالله فرستادند و در آن
ایام که در مدینه بود اولاد مهاجر و انصار را صلات فراوان داده هر سال صد هزار درم بمنزل محمد ابن علی میفرستاد
ذکر خلافت عمر ابن عبدالعزیز روز آدینه دهم صفر سنه ثمان و تسعین من الهجره با عمر عبدالعزیز بن
المروان بیعت کردند مدت خلافتش سی ماه بود و زمان عمرش سی و نه سال مادرش ام عاصم بنت عاصم بن عمر بن الخطاب
بود وزیر او سلیمان بن نعیم بن الحمری و حاجبش مزاحم که مولای او بود و نقش خاتمش یومن بالله و از زمان معاویه
تا بعهد عمر بن عبدالعزیز خطبا بر منابر حضرت امیرالمؤمنین را سب میکردند چون نوبت حکومت باو رسید از آن فعل
ناشایست منع کرد و بیان این مجمل آنکه جهودی را بران داشت تا در مجلس او برخواسته دختر وی را خطبه کند و یهودی در
که عمر در منبر بود این اراده نموده عمر گفت این وصلت چگونه صورت پذیرد که تو از دین ما بیگانه یهود جواب داد که پیغمبر
شما دختر خود را بعلی ابن ابی طالب داده بود اگر تو نیز دختر بمن دهی شاید عمر گفت ای خبیث علی مرتضی از عظمای ملت
قویم و رکن دین مستقیم بود و اول کسی که قبول اسلام نموده او بود و باقی قبایل بضرب ذوالفقار او قبول ملت کردند یهود
گفت اگر چنین است پس شما بکدام دلیل و چه تاویل زبان بسب و ناسزای بزرگواری چنین می گشائید عمر با اهل مجلس
گفت جواب او بگوئید همه سرها در پیش انداختند آنگاه فرمان داد که هر که بعد الیوم زبان بسب عترة الطاهره بگشاید بالش
برند **ذکر خلافت یزید بن عبدالملک** در سنه احدی و مائه بر سریر حکومت نشست و چهار سال و یکماه
حکومت کرد در روز پنجشنبه بیست پنجم شعبان سنه خمس و مائه وفات یافت بدمشق مدفون شد مادرش عاتکه بنت یزید بن
معاویه بود حاجبش مولای وی سعید و چون یزید حاکم شد عمال آن ویرا بران داشتند تا بقایای خراج که در عهد عمر
بن عبدالعزیز نزد ارباب ولایات مانده بود طلب کنند و او برادر خود مسلمة بن عبدالملک را بعراق و خراسان فرستاد
تا تحصیل اموال نماید بنابرین خلایق از او آزرده شدند آورده اند که یزید بن عبدالملک عبدالرحمن بن ضحاک بن
قیس را بحکومت حجاز و یثرب فرستاد و آن مدبر مال بسیار جمع آورده فاطمه بنت امام حسین ع را خطبه نموده جواب
داد که من پسر دارم و مرا اکنون وقت شوهر نیست عبدالرحمن پیغام داد که اگر بمناکحت من تن در ندهی بگویم که پسران
تو خمر میخورند و زنا میکنند و ایشان را گرفته حد زنم آن سیده با این قضیه در مانده رقعه نزد یزید بن عبدالملک
فرستاد و از ابن ضحاک شکایت کرد یزید گفت عبدالرحمن مالی بسیار پیدا کرده میخواهد که نبیره پیغمبر را بعقد خویش
در آرد من چنان کنم که در مدینه دست سوال پیش مردم دراز کند آنگاه عبدالله بن عبدالواحد را امارت مدینه داده
داده فرمود که او را گرفته بند کنند و چهل هزار دینار از وی بستانند و اگر چیزی از این وجه باقی ماند و مایعرف آن

بدان

بدان وفا نکند در مدینه گدائی کند و آن مبلغ را تمام سازد و عبدالله او را گرفته مهم عبدالرحمن بجائی رسید که در مدینه
میگشت صوفی پوشیده و غلی بر گردن گدائی میکرد و چون یزید مسلمة ابن عبدالملک را بحکومت خراسان فرستاد
و یکسال تمام شد و مسلمه خبری از خراسان بشام نفرستاد یزید خواست که او را عزل کند حیا او را مانع بود که مثال عزل
برادر فرستد یزید عمرو بن هبیره را حاکم عراق و خراسان ساخته بانجانب فرستاد و در سه منزلی دمشق مسلمه بعمرو رسید
از مقصد او سوال کرد عمرو منشور حکومت خود را باو نمود مسلمه گفت راست است که الملک عقیم یعنی پادشاهان بکسی خویش
نباشند **ذکر حکومت هشام بن عبدالملک** در شعبان سنه خمس و مائه حاکم جهانیان شده نوزده سال
و شش ماه حکومت کرد در روز چهارشنبه ربیع الاول سنه خمس و عشرین و مائه وفات یافت مدت عمرش پنجاه و چهار
سال بود مادرش عایشه بنت اسماعیل مخزومی بود و او در اوایل عهد خود فرمود تا ارباب استحقاق را در جمیع ولایت
اسلام عطا دادند از دویست دینار ده دینار و در زمان حکومت او زید بن علی ابن الحسین ع در کوفه ظهور کرد و
یوسف بن عمرو ثقفی که از قبل او حاکم کوفه بود با آنجناب محاربه کرده در اثنای محاربه زید بر چشم تیری شهادت یافت
شعر ظلمی چنین قبیح ندیدست هیچ بار ۞ تا شیوه ستم آموختست چرخ ۞ و شیعه جسد او را در جوف لیل بنهر
آبی دفن کردند و یوسف او را از قبر بیرون آورده صلب نمود و بعد از چند سال جسد همایونش را فرود آورده
بسوخت گویند در همان ساعت که زید را صلب کردند عنکبوت بر عورت او تنید تا از نظر خلایق غایب شد و غیلانی
معتزلی در زمان او بود و هشام او را طلبیده گفت ای غیلان از تو سوال مسئله دارم اگر جواب گوئی ترا نگذارم
و الا بقتل آرم آنگاه گفت خداوند تعالی راضیست که کافر ایمان نیاورد و عاصی معصیت کند گفت نه هشام گفت
کافر بی رضای خداست گفت چنین است هشام گفت برین تقدیر رضای ایشان بر رضای خدای غالب است
غیلان گفت یکروز مرا مهلت ده تا جواب گویم هشام قبول نکرده بقتل او فرمان داد **ذکر ولید بن یزید
ابن عبدالملک** در بیست پنجم ربیع الاول سنه خمس و عشرین و مائه بر سریر حکومت نشست و بعد از یکسال و
دو ماه او را گرفته رقم خلع بر او کشیدند و بعد از خلع بقتل آوردند مدت عمرش سی و هشت سال بود مادرش ام الحجاج
بنت محمد ابن یوسف ثقفی بود و در ایام حکومت فرمود تا در عراق و خراسان هر مسخره و مطرب و مخنثی که بود
بشام آوردند و شب و روز بشراب خوردن مشغول شده با امهات اولاد پدر خود مباشرت نمودی و بمذهب
تناسخ میل نمود و علما را پرسید که رسول فاضلتر است یا نایب گفتند نایب ولید پلید گفت برین تقدیر من از محمد
رسول الله فاضلترم زیرا که او رسول خدا بود و من نایب خدایم از کنیزکی مغنیه که محبوبه ولید بود منقولست که نوبتی
با ولید شراب خوردم و چون مست شدیم با من مجامعت کرد در این اثنا موذن بانگ نماز گفت ولید با من گفت
رخت مردانه پوشیده بمسجد رو و این جماعت را امامت کن گفتم ای امیر المفسدین نیکو تامل کن که جنب و مست چگونه
مسلمانان را امامت کنم گفت اگر نروی بقتل تو ملجا کردم و من بالضروره دستار بر سر بسته و طیلسان بر روی
کشیده و بیرون رفته برسم عرب آن جماعت را امامت کردم **ذکر یزید بن ولید بن عبدالملک**

کشیده و بیرون رفته بر رسم عرب آنجماعت را امامت کردم

ذکر یزید بن ولید بن عبد الملک

کنیت او ابوالولید است و در جمادی الاخر سنه ست و عشرین و مائه به بیعت او اقدام نمودند مادرش ماه فرید بنت فیروز بن یزدجرد بن شهریار بود و مادر ماه فرید دختر اردشیر بن شیرویه بود و قتیبه بن مسلم حاکم خراسان در یکی از حروب ماه فرید را اسیر کرده نزد حجاج بن یوسف فرستاد و او نزد ولید بن عبد الملک ارسال داشت و ولید ویرا نکاح کرده یزید از وی متولد شد و یزید بن ولید را یزید ناقص گفتندی بچند وجه یکی آنکه اعرج بود دوم آنکه مدت ملکش پنج ماه و چند روز بیشتر نبود سوم آنکه علوفه و مرسوم سپاهیان را کم کرده بود مستوفی اوراق گوید که با وجود آنکه صاحب جامع الحکایات در کتاب خود آورده که حجاج ماه آفرید مادر یزید بن ولید را نزد ولید بن عبد الملک فرستاد و ولید او را خواسته یزید از او متولد شد و در اثنای ذکر یزید بن ولید میگوید که یزید بن عبد الملک است و لمرا او را ناقص گفتند تا پدر خود ولید را کشته بر مسند خلافت نشست و باتفاق مورخان حجاج معاصر ولید بن عبد الملک مروانست و از زمان فوت حجاج تا عهد ولید بن یزید که مخلوع گشته کشته شد بیست و پنج سال بود پس چگونه تواند بود که حجاج ماه آفرید را پیش ولید مخلوع فرستاده باشد تا آنکه یزید از او متولد شد

ذکر ابراهیم بن ولید ابن عبد الملک

مدت ملک او هفتاد روز بود و در آن نیز مبهم او را رواجی نداشت مروان بن محمد مروان در ارمنیه پنجاه هزار سوار جمع کرده بدمشق آمد و ابراهیم از وی گریخته بعد از آن از او امان طلبیده با او بیعت کرد

ذکر مروان بن محمد بن مروان الحکم

در چهاردهم صفر سنه سبع و عشرین و مائه بر سریر حکومت نشست و مادرش کنیزکی بود ماهله مملوکه ابراهیم بن مالک اشتر مدت ملک او پنجاه سال و دو ماه بود و در ذی قعده سنه اثنی و ثلاثین و مائه او را در راه مصر سپاه سفاح بقتل آوردند و او را حمار بجهت آن گویند که عرب سر هر صد سال را حمار گویند و چون از عهد معاویه تا زمان او صد سال بود بدین لقب ملقب شد و وجه دیگر در این باب آنکه مروان در صغر طفولیت انگشت در حلقه آهنین که بر در خانه کوفته بودند کرده چون خواست که اصبع خویش را از آن بیرون آرد نتوانست و انگشتش ورم کرده بعد از محنت بسیار آن حلقه را شکستند تا اصبع مروان از آن قید رهائی یافت و بعد از چند گاه نظر مروان بر حلقه دیگر افتاد که بر دری زده بودند با خود گفت که امتحان کنم و ببینم که این حلقه واسع تر است یا حلقه که انگشت من در آن مانده بود پس انگشت در آن حلقه کرده نتوانست که بیرون آورد و دستش در آن قید بماند و پدر مروان بر اینحال اطلاع یافت گفت یا مروان والله انت الحمار بنا بر این بمروان حمار اشتهار یافت و در زمان مروان ابومسلم مروزی که قبل از این بمدتی ابراهیم بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس او را بخراسان فرستاده امارت شیعه خود داده بود بواسطه آنکه میان امرای مروان نفاق راه یافته بدفع یکدیگر مشغول گشته بودند خروج کرده قوت گرفت و بعد از تسخیر خراسان قحطبه بن شبیب طائی را بتسخیر عراق عرب و شام فرستاده و قحطبه بجرجان شتافته در آن دیار قتلی بافراط کرده قریب سی هزار کس مقتول گردانید و بدین جهت دلها هراسان و خاطرها از هیبت او ترسان گشت و با هر که جنگ کرد غالب آمد و چون قحطبه بری رسید عامر بن ضباره و معن زایده که یکی حاکم عراق بود و دیگر والی

ولایت آذربایجان با صد هزار سوار جرار در برابر قحطبه تیغ جلادت آختند قحطبه آن لشکر بسیار را باندک زمانی متفرق گردانید و عراق عجم را مفتوح ساخت و چون خبر توجه لشکر خراسان بابراهیم رسید با برادران خود عبد الله سفاح و ابوجعفر منصور و ابنای اعمام خود بجانب کوفه شتافت و در راه قاصد مروان باولاد عباس رسید پرسید که در میان شما سفاح کدامست ابراهیم گفت منم و قاصد صفاتی که مروان بیان کرده بود در ابراهیم ندید گفت من شما را جمیعهم نزد میبرم ابراهیم گفت در حکم تو این نوشته اند که سفاح را با خود ببری و سفاح منم و با تو می آیم و ابراهیم برادر خود عبد الله که بسفاح اشتهار داشت ولی عهد ساخت و با قاصد مروان روان شد و چون مروان مطلوب خود را ندید قاصد را سیاست نمود که چرا همه قوم را با خود نیاوردی و سر ابراهیم را در انبان نوره نهاده هلاک ساخت و سفاح با برادر خود بکوفه رسیده بمنزل ابوسلمه خلال نزول نمود و چون قحطبه بهمدان رسید یزید بن عمر بن هبیره که حاکم عراقین بود با لشکر بسیار جمع آورده متوجه محاربه قحطبه شده از آب دجله عبور نمود و در این اثنا شنید که قحطبه بخانقین نزول نموده وهم بر ضمیر هبیره مستولی شده بکوفه مراجعت نمود و قحطبه از عقب وی شتافته چون بکنار فرات رسید طایفه از لشکر خراسان از آب گذشته و با جمعی از مردم ابن هبیره که در آنجانب آب فرود آمده بودند جنگ در پیوستند و چون قحطبه بر آن حال وقوف یافت اسب در آب فرات راند تا از آب گذشته بر اعدا ظفر یابد و جمیع لشکریان تبع قحطبه کرده اسب در آب انداختند و بسلامت از آب گذشته ابن هبیره را بهزیمت فرستادند و چون قحطبه را ندیدند بتفحص او مشغول شدند ناگاه اسب او را با زین تر شده و لجام گسسته در کنار آب بنظر در آوردند و ایشان را مشخص شد که قحطبه غریق بحر فنا شده لاجرم با پسرش حسن بن قحطبه بیعت کرده متوجه کوفه شدند و چون خراسانیان بکوفه آمدند حسن بن قحطبه نامه را که ابومسلم بابو سلمه خلال نوشته بود و او را وزیر آل محمد تعبیر نموده بود بوی داده دست ابوسلمه را بوسه داد و در آن نامه مسطور بود که چون قحطبه بکوفه رسید باید که وزیر آل محمد عمال بولایت فرستاده ممالک را ضبط نماید و اگر ابراهیم بن محمد در حیات باشد او را پیدا کرده بر مسند خلافت نشانند و الا شخصی از خاندان نبوت که لایق منصب امامت باشد اختیار کرده در دفع مروان مساعی جمیله مبذول دارند و بنا بر آنکه خاطر ابوسلمه مایل بر آن بود که حق را بمرکز خود قرار دهد قاصدی بمدینه فرستاده و سه نامه مصحوب او گردانیده با وی گفت نامه اول را بامام جعفر الصادق ع رسان و مضمون نامه آن بود که بحمد الله و المنه که نسیم اقبال از مهب جاه و جلال وزیدن آمده رایت دولت اعدا منکوب و مغلوب گشته اعلام ظفر انجام اولیا سر بر یار ساید

شعر

خوش کرد چرخ گوشش ممالک باین خطاب
کامد نهنگ رزم چو دریا در اضطراب
ای مملکت طرب که رسیدی بارزو
وی روزگار مژده که رستی ز انقلاب
ای جور دل شکسته برافراز سر بچرخ
وی عدل رخ نهفته برون آی از حجاب

اکنون ملتمس آنکه بی توقف پای در رکاب سعادت آورده همعنان ظفر و نصرت باین طرف خرامی که مسند خلافت آرزومند ذات کامل الصفات تست و قاصد را وصیت نمود که چون آنحضرت وصیت نامه مرا قبول نموده باینجانب خرامد این دو نامه دیگر پاره سازد و الا آن دو کتابت را بترتیب باسم هر کس که نوشته شده برسان و قاصد همعنان باد و برق شده شبهنگامی بمنزل امام رسید

چون نامه بمطالعه اشرف رسید در چراغدان نهاده بسوزانید و با قاصد فرمود که جواب تو این بود قاصدان دو نامه دیگر را که یکی را
بعبدالله بن حسن ابن امام حسین ع و دیگری را بعمر بن امام زین العابدین ع نوشته بود با آن دو بزرگوار رسانیدند و ایشان بموجب مشورت
امام قبول مسئول ابوسلمه ننموده پیش از مراجعت قاصد برای خراسان پی بمنزل عباسیان برده سفاح را بر مسند خلافت نشاندند
و سفاح عم خود عبدالله بن علی را بمحاربه مروان فرستاده و در کنار آب زاب تلاقی فریقین روی نمود و در اثنای محاربه
مروان بجهة اراقت بول از مرکب فرود آمده اسب وی رم کرده بی خداوند در میان صفوف سپاه شام درآمد شامیان
اسب مروان را بی خداوند دیده تصور نمودند که او را واقعه پیش آمده روی بهزیمت آوردند و بعضی از ظرفا گفته اند ضعت الدوله
بالبول و عبدالله مروان را از تعاقب نموده چون بدمشق رسید برادر خود صالح را با ابوعون در عقب مروان فرستاد و ایشان
در حوالی مصر او را دریافته بقتل رسانیدند و در آنحالت مروان این الفاظ بر زبان میراند اذا انقضت المدة لا ینفع العدة
و آفتاب دولت عباسیان از مطلع اقبال طالع شده جاه بنی مروان در چاه مغرب فنا غروب نمود

ذکر حکومت خلفای بنی عباس و احوالات ایشان

خلفای عباسی سی و هفت نفر بودند و مدت ملک ایشان پانصد و بیست سال بود اول ایشان ابوالعباس عبدالله سفاح و آخر آن قوم مستعصم بود و این ابیات مشتمل بر اسامی ایشان است شعر

از بنی عباس سی و هفت تن بودند امیر — کز سنان و تیغشان شد سینه اعدا فکار
بود سفاح انگه منصور و مهدی از عقب — هادی و هارون بدان دو امیر کامکار
معتصم انگاه واثق بعد از او متوکل است — منتصر پس مستعین بوده است مرد هشیار
مهتدی و معتضد شد پس انگه مکتفی — مقتدر پس قاهر و راضی امیر روزگار
متقی و مستکفی و انگه مطیع و طایع است — قادر و قایم پس انگه مقتدی شد آشکار
بعد از او مستظهر و مسترشد است و راشد است — مقتفی مستنجد آن کش شیر گردون شد شکار
مستضی و ناصر و ظاهر دگر مستنصر است — آخرین قوم مستعصم بامر کردگار

ذکر ابوالعباس سفاح

آورده اند که سفاح بن محمد بن علی بن عبدالله عباس بغایت زاهد و عابد بود و
او را سجاد گفتندی چه روزی هزار رکعت نماز گذاردی نقلست که روزی امیرالمؤمنین علی ع نماز بامداد گذارده
عبدالله بن عباس را در صف ندید پرسید که کجاست گفتند او را امروز پسری متولد شده بدان مشغولست آن حضرت ع
بتهنیت او رفته از وی پرسیدند که ای ابن عم پسر خود را چه نام کرده عبدالله گفت یا امیرالمؤمنین مرا چه حد آنکه بی اذن تو
او را نام کنم امیرالمؤمنین ع فرزند او را طلبیده در روی او بوسه داده دعا فرمود تا او را علی نام کردند و ابوالحسن کنیت دادند
انگاه عبدالله عباس را مخاطب ساخته که خذ ابا الملوک و تمام جمیع ملوک و سلاطین بنی عباس را که مذکور
شد بیان نمود و چون معاویه استیلا یافت با علی ابن عبدالله بن عباس گفت اسم با کنیت خود را تغییر ده که من
دوست نمیدارم که شخصی باین کنیت و اسم مکنی و موسوم باشد من ترا ابومحمد کنیت دادم واقدی گوید بنو امیه اولاد
عباس را از تزویج بنات بنی حارث بن کلاب منع میکردند زیرا که منجمان با ایشان میگفتند که بعد از صد سال از دولت
بنی مروان از اولاد عباس شخصی بر مسند دولت نشیند که مادر او از بنی حارث باشد و چون عمر ابن عبدالعزیز
بر مسند حکومت نشست محمد ابن علی ابن عبدالله از وی رخصت طلبیده یکی از دختران بنی حارث را عقد نمود ابوالعباس

سفاح

سفاح از آن عورت تولد نمود و در کتاب تواریخ مسطور است که چون خراسانیان ابوالعباس را با اقربا از خانه ابوسلمه
بیرون آورده بمسجد بردند خلایق با او بیعت کردند چنانچه مذکور شد عم خود عبدالله بن علی را بحکومت شام فرستاد
و چون عبدالله در شام مستقل گشت اکابر بنوامیه نزد وی تردد آغاز نهاده در روزی که هشتاد نفر از آن طایفه در مجلس
او حاضر بودند یکی از موالی بنی هاشم قصیده غرا مشتمل بر مدح آل عباس و ظلمی چند که از بنی امیه بنسبت آل محمد صادر شده
صادر شده بود انشا نموده در آن مجلس برخواسته برخواند و چون بدانجا رسید که بنی امیه امام حسین ع را با اهل بیت و برادران
کشتند و مراکب بر جسد ایشان دوانیدند و عورات و اهل بیت طاهرین را بر شتران نشانده بشام بردند و زید ابن
علی ابن حسین ع را بعد از دو سال که مرده بود از قبر بیرون آورده بر دار کردند عاقبت بسوختند آتش غضب عبدالله بنوعی
در اشتعال آمد که دود از دودمان آن طایفه بر آورد و فرمود تا بضرب چماقهای آهنین استخوانهای آن هشتاد نفر را مانند
پنبه محلوج ساختند و فرشها بر زبر ایشان انداخته شیلان کشیدند و بقیه بنوامیه گرفته گردن زدند و اجساد آن طایفه را بر
سر راهها انداختند تا کلاب و ذباب طعمه ساختند و قبور تمامت بنوامیه را سوای قبر عمر ابن عبدالعزیز شکافتند در قبر معاویه
قدری خاک سیاه و در گور یزید پاره خاکستر دیدند و کله سر عبدالملک مروان با سایر رمیم و رمات بواقی و جسد هشام بن
عبدالملک را که هنوز از هم نریخته بود در آتش انداخته بسوختند آورده اند که چون سفاح مفتاح ابواب خلافت بدست آورده
حصنها را معمور ساخت بواسطه تهاونی که ابوسلمه کشته کرده بود شاید که اگر ابومسلم را بر خلافت وی اعتمادی نمانده خوفی
در دل وی راه یابد ابوجعفر منصور را گفت باید که تو بنفس خود نزد ابومسلم روی و بیعت من از و بستانی و خراج خراسان
که جمع شده اخذ نمائی و رخصت قتل ابوسلمه حاصل کنی بلکه بگوئی تا ابومسلم یکی از معتمدان خود را بدین امر نامزد کند ابوجعفر
گفت ابومسلم چند نفر از داعیان دولت ما را کشته و با ما مشورت نکرده ما بچه وجه با او مشورت کنیم سفاح گفت ما در آن
وقت هنوز مستور بودیم و مهم ما مستقیم نشده بود القصه ابوجعفر بخراسان رفته ابومسلم باستقبال او شتافته و چون بدوازده
مرو رسیدند ابومسلم پیاده شده در رکاب ابوجعفر روان شد هر چند ابوجعفر اسب کشیده و تکلیف نمود تا سوار شود ابومسلم
قبول ننمود و همچنان پیاده میرفت تا منزلی که ابوجعفر نزول کرد چون ابومسلم پیغام سفاح را شنید در باب ابوسلمه گفت که ما بندگان
امیرالمؤمنینیم هر چه فرماید بجان فرمان کنیم ابوجعفر گفت صاحب این دولت توئی و آثار پسندیده تو در احیای این دودمان بر
جهانیان ظاهر است هر که سر از طوق متابعت امیرالمؤمنین بتابد باید که سزای او در کنارش نهی و دو ماه ابوجعفر در مرو اقامت
نموده ابومسلم هر روز صد هزار درم نقد از برای او میفرستاد و نزول و علوفه از حیز احصا بیرون بود و چون قصد مراجعت
نمود مال خراسان را مصحوب او کرده و معتمدی که او را حریف مروزی نام بود بجهة دفع ابوسلمه همراه کرد و از اول
رفتن ابوجعفر تا آمدن او دو سال و سه ماه بود و چون بخدمت برادر رسید حال تقریر کرد سفاح مبتهج و مسرور شده همانشب
حریف مروزی بقتل ابوسلمه مبادرت نمود و گویند که در آن مدت ابوسلمه تا نیمشب خدمت سفاح کردی و چون سفاح
بخواب رفتی بمنزل خود مراجعت نمودی و در آن نیمشب که ابوسلمه از دار الخلافه بازگشته بود او را بکشتند و صباح هیچکس
ندانست که او را که کشته آورده اند که چون سفاح میخواست که لشکر بجنگ مروان فرستد بر زبان آورد که از فرزندان

عباس هر که سرداری سپاه قبول نموده دفع مروان کند ولی عهد من باشد و عمش متعهد سرداری آن سپاه شد مروان را بقتل آورد بنابر آن سخنی که از سفاح صادر شده بود عبدالله طمع ولایت عهد داشت و چون سفاح برادر خود ابوجعفر منصور را ولیعهد گردانید با او گفت اگر میخواهی که مهم تو رونق پذیرد بخراسان رفته از ابومسلم بیعت خود بستان ابوجعفر بخراسان رفته ابومسلم چون دانست که ابوجعفر بسبب اخذ بیعت می آید این نوبت او را خدمتی نکرد و از سفاح آزرده خاطر شده گفت می بایست که در این امر کلی با من مشورت نمودی و ابوجعفر از ابومسلم آزرده شده در این اثنا روزی ابومسلم با او گفت چون بخدمت امیرالمومنین رسی از وی التماس نمای تا عمه خود آمنه بنت علی را بمن دهد ابوجعفر منصور از این سخن نیز آزرده شده چه ابومسلم نسبی عالی نداشت ولیکن با او مدارا کرده سه ماه در مرو بسر برد ابومسلم بیعت بستد و چون بعراق عرب رسید نزد سفاح زبان بغیبت ابومسلم گشوده او را بر قتل وی اغوا می نمود و سفاح التفاتی بسخن برادر نمیکرد مقارن این حال ابومسلم اراده گذاردن حج اسلام نموده با هشت هزار سوار بکوفه آمده سفاح نهایت اعزاز و اکرام تقدیم نموده ابومسلم میخواست که خلیفه او را امیر حاج گرداند و در آن ایام روزی ابومسلم بخدمت سفاح نشسته بود ابوجعفر در آمد ابومسلم برنخواست و او را تعظیم نکرد سفاح گفت مگر ابوجعفر را نشناختی که از جهت او قیام ننمودی ابومسلم جواب داد که من در حضرت تو غیر ترا نشناسم و در پیش تو غیر از تو کسی را تعظیم نکنم ابوجعفر از این معنی بغایت رنجیده کینه ابومسلم در دل او زیاده گشت و با سفاح گفت که میخواهد که چون بمکه رسد یکی از اولاد علی مرتضی را بر سریر خلافت نشاند و الا هشت هزار کس کجا می برد سفاح گفت ابومسلم احیای این دولت نموده اگر نوبت اول که بخدمت ما رسیده او را بی جرمی بقتل رسانیم خلایق زبان طعن بما دراز کنند و دیگر کسی را بر ما اعتماد نماند لیکن تو امارت قافله حاج را از من التماس نمای و با او بمکه رو تا ابومسلم آنچه در خاطر داشته باشد نتواند بظهور رساند و چندان که خواهی لشکر با خود ببر و چون موسم نزدیک شد ابومسلم تحفه و هدایا نزد ابوجعفر برده التماس نمود که امارت قافله را از سفاح برای او درخواهد ابوجعفر گفت امسال من نیت گذاردن حج دارم و امیرالمومنین مرا با امارت قافله نامزد کرده این نوبت بمرافقت یکدیگر حج گذاریم و سال دیگر امارت قافله ترا باشد ابومسلم از این معنی آزرده شده در مرافقت ابوجعفر بمکه روان شد و در آن سفر هفتصد شتر مطبخ ابومسلم را می کشیدند و او یک منزل از ابوجعفر پیشی گرفته امر کرد که هیچ کس در قافله طعام نپزد و روزی دو نوبت بر سر خوان ابومسلم آمده طعام خوردند و در آن سفر ابومسلم شخصی را دید که طعام می پخت بسیاست او حکم کرد آن شخص گفت بیماری دارم و بجهت وی مزوره می پزم ابومسلم فرمود تا بعد از آن غذای بیمار نیز نپزند و چون حج گذارده مراجعت نمودند باز ابومسلم یک منزل پیشی گرفته در اثنای راه در منزل ذات عرق خبر رسید که عرق نابض سفاح از حرکت باز ایستاد و ابوجعفر در سیر مسارعت نموده خود را به ابومسلم رسانیده و تجدید از و بیعت خود بگرفت و بکوفه رفته بر سریر خلافت نشست بیعت ابوالعباس روز آدینه دوازدهم ربیع الاول سنه اثنان و ثلاثین و مائه بود بکوفه و نام او مرتضی بود و بقولی عبدالله مادرش ربطه حارثیه بود و مدت خلافتش چهار سال و هشت ماه بود زمان عمرش بقولی بیست و چهار سال و بروایتی بیست و هشت سال بود ذکر

ذکر حکومت ابوجعفر منصور دوانیقی

ارباب تواریخ در مصنفات خود آورده اند که ابوجعفر مردی صاحب رای و زیرک بود اما بخل و امساک در طبیعتش مستولی بود از اینجهة او را دوانیقی گویند و چون بر مسند حکومت متمکن شد منادی فرمود که امیرالمومنین میخواهد که اهل عراق را عطا دهد باید که از کودک هفت ساله تا پیر هشتاد ساله اسامی خود بنویسند و چون تفصیل اسامی کوفیان نوشته باو دادند خلایق را جمع کرده آن بیچارگان بامید عطا نزد وی رفتند و دوانیقی با ایشان خطاب فرمود که شهر شما در صحراست و حصاری ندارد اگر خصمی تاختن آرد اموال بر باد تاراج و غارت رود و صواب آنست که بر گرد شهر خندقی بکنید آنگاه گفت هر کس که خندق از و بیاید چهل درم بدهد تا دیگری بآن مشغول گردد و بدین سبب ایذای بسیار بخلق رسید و چون خبر فوت سفاح بعبدالله بن علی رسید که حاکم شام بود دعوی خلافت کرده صد هزار مبارز با او بیعت کردند و ابوجعفر ابومسلم را بحرب عم خود فرستاده ابومسلم دوازده روز با سپاه شام حرب کرده روز سیزدهم عبدالله بن علی اسیر شده شامیان منهزم گردیدند و ابوجعفر این خبر شنیده دبیر خود عطیه بن حمزه را فرستاد تا غنایم سپاه شام را ضبط کند و تفصیل نسخه آن ترتیب دهد چون عطیه بلشکرگاه ابومسلم رسید صاحب دولت او را تمکین نکرده نگذاشت که تفصیل غنایم در سلک تحریر در آورد و گفت هر که جان شیرین که متاعیست بغایت نفیس بذل کند هر چه در معسکر خصم یابد باید که از او باشد و امیرالمومنین را دفع خصم کافیست و ابوجعفر شمشیر عباس بن عبدالمطلب را که عبدالله بن علی داشت طلبیده بود و چون عطیه بن حمزه از آن تیغ استفسار نمود گفتند ابومسلم دارد و چون از ابومسلم طلب نمود باو ندادند و ابومسلم عبدالله بن علی را با اسیران بکوفه فرستاده خود بجانب خراسان شتافت و چون عبدالله بکوفه رسید با ابوجعفر پیغام داد که تمامت خزاین بنومروان آنچه من جمع کرده بودم ابومسلم از میان برده است و ابوجعفر مضطرب شده عطیه بن حمزه را از عقب ابومسلم فرستاده پیغام داد که چون ولایت شام را گرفتی نگاه بایست داشت چه امروز کسی جز تو صلاحیت آن ندارد که بجای عم خود بنشانم و عهدنامه نوشته سوگند یاد کرد که با تو هیچ وجه بدی نکنم و عطیه بن حمزه بهمدان با ابومسلم رسیده پیغام بگذارد و ابومسلم در همدان رحل اقامت انداخته دو کس از خواص خود بکوفه فرستاد تا با ابوجعفر سوگند دادند که قصد ابومسلم نکند و ابومسلم خاطر جمع نموده نزد او رفت اما بعد از سه روز ابوجعفر نقض عهد نموده بقتل او فرمان داد و ابوجعفر در سنه صد و سی و شش حاکم شده مدت دولتش بقولی بیست و دو سال بود و کمتر از این گفته اند و در راه مکه در سنه ثمان و خمسین و مائه در منزل بئر میمون بمرض هیضه وفات یافت مادرش کنیزکی بربریه بود سلام نام و او هجده سال از سفاح بزرگتر بود و در شب وفات او ستاره از آسمان فرود افتاده روشنائی تا روز بماند در یکی از تواریخ معتبر بنظر رسیده که نوبتی ابوجعفر منصور سلیمان وابل را که از امرای معتبر بود بامارت موصل فرستاد و هزار سوار عجمی همراه او کرده گفت یا سلیمان هزار سوار از شیاطین همراه تو کردم تا در تنظیم امور معاون تو باشند چون سلیمان بموصل رسید عجمیان دست تعدی در اموال رعایا دراز کرده موصلیان شکایت نزد ابوجعفر بردند ابوجعفر بسلیمان نوشت که کفرت النعمة یا سلیمان سلیمان در جواب نوشت که و ما کفر سلیمان ولکن الشیاطین کفروا ابوجعفر را جواب او خوش آمده هزار مرد عرب نزد او فرستاده عجمیان را طلب نمود

ذکر حکومت مهدی بن منصور چون ابو جعفر تخت خلافت را بپرداخت اقبال رایت دولت مهدی برافراخت و
چون اطراف ممالک را مضبوط ساخت به نیت حج اسلام و طواف روضه خیر الانام در حرکت آمده امر کرد تا
هیچ کس در راه طعام نبرد و دوازده هزار پیاده را زاد و راحله داد و پانصد شتر برف و یخ بار کرد و در راه تشنگان
بادیه آب یخ میدادند و چون بمکه رسید ارباب حرم عرض کردند که خانه کعبه از کثرت جامها گران شده نزدیکست
که ارکانش بفتد چه از عهد رسول الله تا این غایت جامه در خانه پوشانیده اند و حکام بنو امیه را رسم چنان بود که چون
حج گذاردندی جامه قیمتی در خانه پوشیدندی و مهدی فرمان داد که جامها فرو گرفته بر فقرا قسمت کردند و دو دست
جامه زربفت بخانه پوشانیدند و دیوار و بام خانه را بزعفران بندودند و چون بمدینه رسید خرد و بزرگ آن
بلده طیبه را عطا داد و در وقت مراجعت بجانب بغداد نویسندگان اخراجاتی که در انسفر واقع شده بود در قلم آوردند هزار هزار
درم و دویست هزار مثقال طلا بر آمد و در زمان دولت او خلایق مرفه و آسوده بودند و مهدی بساط عدل و داد گسترده
ابواب جور و ظلم مسدود ساخت **احوال مقنع تناسخی** در عهد او مردی که بمقنع مشهور بود در خراسان و ماوراء النهر
خروج کرده مذهب تناسخ در میان آورده و این مقنع مردی قبیح الوجه و احد العین بود تا مردم بر قباحت صورتش
اطلاع نیابند چهره از طلای احمر ساخته در روی خود میکشید و مهدی از خروج او آگاه گشته حاکم خراسان مسلم
بن معاذ را بدفع او امر کرد و مسلم قصد مقنع کرده آن ملعون شبهه کش گریخت و بیکی از قلاع ماوراء النهر که او را
قلعه منیع گویند متحصن گشت و در علم شعبده مهارتی تمام داشت چنانکه هر سال از فصل خریف تا آخر تابستان هر شب
در جاهی که در ولایت نخشب واقع بود صورتی مدور و منور بیرون آورد که سه فرسنگ در سه فرسنگ پرتو می انداخت
و حکیم سوزنی گوید شعر سودا فتاده خیره سری را که از نخشبی هر سال ماهتاب بر آرد ز چاه کش دعوی کند خدائی
مر هیچ خلق را نتوان که دست گیرد از جوع و از عطش و جمعی کثیر از اهل نخشب که ایشانرا سفید جامکان گویند متابعت
او کرده مسلم بن معاذ لشکر بدر حصار او برده مقنع چون دانست که قلعه مسخر خواهد شد اهل قلعه را جز کنیزکی که در کنجی
گریخته بود زهر داد و جواد مرد کان نیز ابوخت و خود در خم تیزاب در آمده گداخته شد و کنیزک در قلعه را گشوده اهل
اسلام چون در قلعه کسی ندیدند از صورت حال پرسیدند کنیزک آنچه دیده بود بیان کرد و چون بر سر خم رفتند جز
موی سر آن گمراه هیچ اثری از وی ندیدند و مدتی سفید جامکان میگفتند که مقنع با اصحاب باسمان رفته عنقریب
خواهد آمد و اکنون نسل آن طایفه در ماوراء النهر هستند و کشاورزی میکنند و کسی را بر حقیقت مذهب خود اطلاع
نمیدهند نام مهدی محمد بود و چون پانزده سال و یکماه حکومت کرد در سنه تسع و ستین و مائه در قریه ماسبذان
وفات یافت و هم آنجا مدفون گشت و کنیزکان او گلیم پوشیده ما دامت الحیوة گلیم پوش بودند و این بیت در
زبان داشتند شعر آخر بدام خاک پوشیدند تن چون خاک همه جهان بسر میکردند و محمد ابن منصور دو پسر داشت
هادی و هارون بنام هر دو بیعت از مردم گرفته مقرر کردند که اول هادی که برادر بزرگتر بود خلیفه باشد **ذکر حکومت**
هادی بن مهدی در زمان فوت مهدی هادی در جرجان بود و هرون الرشید بنام برادر بیعت از مردم

کرفته

گرفته قاصدی فرستاد تا بوی اعلام دهد و قاصد از برق و باد سرعت وام کرده روی بجرجان آورد و بعد از آگاهی هادی
بایلغار تمام ببغداد آمده بر سریر حکومت نشست و در زمان او چند نفر از سادات عالیدرجات بطلب ملک برخواستند
از آنجمله حسین بن علی بن الحسین در مدینه خروج کرده جمعی از سادات او را متابعت نمودند و او عامل مدینه را اخراج کرده
بیت المال را غارت نمود و هادی عیسی ابن موسی را بحرب او فرستاد و بین الجانبین حرب صعبی روی نموده اصحاب
حسین متفرق گشتند و او اسیر شده بقتل آمد و عیسی سر او را ببغداد فرستاد و ادریس بن عبد الله بن حسین بن امام حسن ع
باندلس بفکر خلافت افتاده بران ولایت استیلا یافت و اکنون نسل او در آن ولایت هستند هرثمه بن اعین روایت
کرد که من از مخصوصان هادی بودم و چون او بغایت سفاک و بی باک بود من همیشه ترسان و هراسان بودم و هادی
میخواست که برادر خود هرون را از ولایت عهد خلع نماید و پسر خود جعفر را ولیعهد گرداند و یحیی بن خالد برمکی هارون را
از خلع خویش منع میکرد و هادی یحیی را بزندان فرستاده و روزی در گرمگاه مرا طلبیده و گفت مدتیست که خاطر من ازین
سگ ملحد یحیی بن خالد آزرده است چه او نمیگذارد که هرون خود را خلع کند اکنون باید که همین لحظه بقتل او پردازی که من
امشب بنفس خود مهم هارون را کفایت خواهم نمود من گفتم یا امیر المؤمنین هارون برادر اعیانی تست اگر چه جرمی
بقتل او اقدام نمائی خلایق از تو متفرق گردند از سخن من نایره خشم او اشتعال یافته گفت ترا این فضولی چه کار آنچه فرمایم
بتقدیم رسان و الا سرت را تخته بندپایت گردانم من انگشت بر دیده نهادم هادی برخواست و گفت در همین موضع
اقامت نمای الا ای هرثمه باید که با فوجی سپاه بزندان روی و یحیی را با مجموع آل علی که در زندانست بقتل آری و بکوفه
شتابی و اولاد و اتباع بنی عباس را از آنجا بیرون کرده آتش در آن بلده زنی انگاه بحرم در آمده من هم آنجا نشستم و چون
پاسی از شب گذشت خادمی آمده گفت امیر المؤمنین ترا میخواهد من کلمه شهادت بر زبان آورده روان شدم و میترسیدم
که شاید مرا بسبب آن نصیحت که وی را کرده ام بکشد و میرفتم تا بموضعی که آواز عورات بسمع من رسید توقف نموده با آواز
بلند گفتم یا امیر المؤمنین بنفس شریف خود طلبیده از اینجا پیشتر نیایم ناگاه آواز زنی شنیدم که گفت ویلک یا هرثمه منم خیزران
مادر هادی و هارون بیا و بنگر بارا چه حال پیش آمده و تو و کافه برایا از ظلم او نجات یافتند آنگاه گفت چون هادی
بحرم در آمد من مقنعه از سر گرفته زاری کردم تا از سر خون برادر گذرد و قبول نکرد و گفت از پیش من دور شو والا هلاک
خود متیقن باش و من در دعا ایستادم و از درگاه الهی دفع این بلا استدعا نمودم مقارن آن حال آب خواسته قطره چند
در گلوی او جسته بسرفه سرفید سرفه عظیم و عجیب و همان لحظه تسلیم شد من بدرون رفتم و جامه خواب از روی او برداشتم
با هزار سالکان برابر شده بود و هم در آنشب نزد یحیی رفته او را از زندان بیرون آوردم و از مجاری احوال خبردار
گردانیدم و باتفاق بخدمت هارون رفتیم و تمامت حال از روی عیش و طرب بیان کردیم و تمامت اهل بغداد را هم
در آن شب به بیعت او در آوردیم و هادی فی سنه سبعین و مائه وفات یافت و مدت ملکش یکسال و یکماه بود و مدت
عمرش بقولی بیست و پنج سال **ذکر حکومت هرون الرشید** در شبی که هادی وفات یافت با هارون
بیعت کردند و همانشب مامون متولد شده پس در یکشب خلیفه وفات یافت و دیگری بجایش نشست و خلیفه متولد شد

و آن شب را لیلة هاشمیه گویند و این قضیه از نوادر اتفاقات است آورده اند که انگشتری یاقوت از پرویز بن هرمز بن نوشیروان
که در فتح مداین بدست اعراب افتاده بود نزد مهدی آوردند خلیفه از یصد هزار درم خریده بهارون بخشید و هادی در زمان
حکومت خویش کس نزد هارون فرستاده آن انگشتری طلب داشت و هارون در غضب رفته گفت من روی زمین
را باو ارزانی میدارم و او انگشتری را که نزد ارباب همت معلوم چه قدر داشته باشد بمن نمی تواند دید فی الفور انگشتری را
بیرون کرده در رودخانه انداخت و چون نوبت حکومت بوی رسید هم از روز سوار شده غواصان را بکنار دجله بغداد برده
نشان داد که در فلان موضع انگشتری را انداخته ام و غواصان بدجله فرو رفته بعد از ساعتی آن انگشتری را بیرون آوردند
و هارون بعد از اخذ بیعت از مردم وزارت خود بیحیی بن برمکی داد و امارت خراسان را بعباس بن جعفر بن محمد بن اشعث بن
قیس تفویض نموده علویان را امان داده غنایم سخته بنو هاشم بیرون کرده آنرا در میان انجماعت قسمت نموده هر مردی را
هزار درم و هر زنی را پانصد درم رسید و بنای مهاجر و انصار را بانعامات وافر مخصوص ساخت مورخان فصاحت شعار
در مصنفات خود مرقوم کلک عنبر بار کرده اند که چون هادی بجهت پسر خود جعفر بیعت از اعیان و امرا میگرفت عبدالله
بن مالک خزاعی که از اکابر امرای نامدار بود عقد بیعت جعفر را مؤکد بحج پای پیاده و پای برهنه کردانید و چون دست
قضا سجل عمر هادی براهیم دران زودی طی کرد منشور مملکت را هارون بتوقیع تؤتی الملک من تشاء موشح کردانید
هارون در همان شب فرمود تا جعفر خود را خلع کرده حج پیاده بر ذمه عبدالله بن مالک مانده فرمود تا فراشان
از بغداد تا مکه فرشها می کسترد ند و او پای برهنه بر ان می نهاد و می رفت و بدین هیات تمامت بادیه را قطع کرده
مناسک حج بجای آورد هرون این معنی را از و پسندیده شرف احماد ارزانی داشت و هر چند بر مکیان در باب انهدام
عرض و خون و مال عبدالله سعی نمودند هرون سخن ایشان را حمل بر غرض کرده عبدالله را بحکومت ارمنیه فرستاد
و دران ایام که عبدالله حاکم ارمنیه بود یکی از اعیان بواسطه بی سامانی و عدم التفات اهل دیوان از زبان یحیی
بن خالد مکتوبی مزور بعبدالله در قلم آورد مضمون آنکه فلان را نزد تو فرستادم باید که در رعایت جانب او خود را
معاف و معذور نداری و بنابر آنکه از کدورت خاطر یحیی و عبدالله خبر نداشت بارمنیه رفته آن مکتوب را بعبدالله
رسانید عبدالله چون نقار خاطر یحیی را با خود میدانست گمان برد که آن مرد تزویری کرده آن کتابت تزویر
و دروغ آورده است لاجرم باو گفت که من این کتابت را بدار الخلافه میفرستم اگر تو راست گوی باشی نصف
حکومت خود را بتو دهم و الا ترا بعقوبتی عظیم معاقب کردانم الکنون راست بگوی آن مرد گفت ای امیر دروغ را بتوان
نتوان نسبت بحمد الله که یحیی در سلک احیا انتظام دارد و عبدالله آن مکتوب را نزد یحیی فرستاد و یحیی در مجلسی
که مشحون بامرا بود بر زبان آورد که اگر شخصی از دیوان امیر المومنین مکتوبی بدروغ و حیله بیکی از امرای نویسد
سزای او چه باشد بعضی گفتند دست بریدن و برخی بر زبان آوردند که گردن زدن یحیی ابن خالد مکتوب عبدالله
باعیان و اشراف نموده گفت بیچاره که از بغداد بارمنیه رفته مکتوب ما را سبب حصول مقاصد خود شناسد مروت
اقتضای آن میکند که در جواب نویسیم که او را رعایت نمایند آنگاه دوات و قلم برداشته بعبدالله ابن مالک نوشت

چون

که چون درانیولا غبار نقار آنجناب را رفع نموده ایم و فتح ابواب آشتی کرده آنشخص را که ما سفارش کرده ایم آنچه در باب او بجای آوری در ذمت
برانجانب خواهد بود و چون مکتوب یحیی بعبدالله رسید آنمرد را طلبیده گفت نصف حکومت خود را بتو دادم وی جواب داد که حکومت
امیر را می زیبد مرا رعایتی فرماید عبدالله هزار مثقال طلا با دوازده دست جامه زیبا و پنج استر و پنج اسب و پنج غلام و پنج کنیز
باو داد و در سال صد و هشتاد و پنج هرون محمد امین را که پنج ساله بود ولیعهد کردانید و فضل بن یحیی را بجهت بیعت او
در خراسان فرستاده در صد و هشتاد و شش هرون حج گذارده امین و مامون را همراه برده فرمود تا نوبت دیگر با
مامون بیعت کرده بعد از ان مملکت خود را میان پسران قسمت کرده و ایشان را سوگند داد که با یکدیگر مخالفت نکنند
و بر این جمله اکابر حجاز را گواه گرفت و قسمت مملکت را چنان کرد که از کریوه اسدآباد همدان تا نهایت مغرب از امین باشد
و همچنین از کریوه مذکور تا نهایت مشرق از مامون باشد و در سال هشتاد و سه هارون فرمود تا مامون مرورا
تختگاه خود سازد و امین در بغداد باشد و هر یک از برادران که پیشتر وفات یابند ملک او از برادر دیگر باشد آورده
اند که یکی از الطاف الهی که بهارون واقع شده بود آنست که او را وزیری مانند یحیی بن خالد برمکی روزی کرد و یحیی
در علم و فضیلت و فراست و کیاست و سماحت و سخاوت عدیل و نظیر نداشت و او را چهار پسر بود جعفر و فضل و محمد
و موسی و جعفر و فضل و نیابت پدر مهم وزارت را رونق میدادند و محمد و موسی از امرای ولایت بودند و از زمان
ایام خلافت الی یومنا هذا هیچ وزیری بشان و عظمت و استقلال و حشمت و مروت و سخاوت آل برمک نبوده و
هیچکس وزیری بکفتن آل برمک نشان نداده و با وجود آن چون مدت وزارت ایشان بتطویل انجامید هرون از
ایشان ملامت روی نموده و اول بینی که بسجال ایشان راه یافت آن بود که نوبتی جبرئیل ابن بختیشوع طبیب که تر سا بود
در خلوتی نزد هارون رفته و هرون از و حال مزاج خویش استفسار مینمود که یحیی در آمد و یحیی هر گاه که بخدمت خلیفه میرفت
رخصت نمی طلبید و چون آن روز بدستور معهود در آمده بجای خود نشست هرون از جبرئیل پرسید که کسی بی رخصت بشما
خانهای شما در می آید گفت نه هرون بر زبان آورد که باید منازل ما از خانهای شما کمتر نباشد یحیی از جای برخواسته
گفت حال دولت امیر المومنین بزینت خلود مزین باد چون بار ها بنده را باین عنایت که هر گاه خواهی بی رخصت
بمجلس خلافت در آی مخصوص فرموده بدین جرات از من صادر شده اکنون توبه کردم که دیگر مثل این حرکت نکنم هارون
خاموش گردیده از غایت حیا سر در پیش انداخت و دیگر یحیی بی رخصت بمجلس نرفت معتبر از خندیدن نشنیده
نگردی دلگیر زخند است دندان نمودن زشیر و اسباب تغیر مزاج هارون با برامکه بسیار است اما سبب اعظم
جزو اخیر و علت تامه ان قضیه بود آنست که رشید جعفر بن یحیی را دوست داشتی و خواهری داشت عباسه نام
که بصحبت او نیز مفتون بود و چون در مجلس طرب نشستی البته خواهر را حاضر کردی و جعفر را نیز طلب نمودی و جعفر
از دخول در انمجلس بسبب عباسه امتناع نمود تا نوبتی رشید با جعفر گفت میدانم که سبب تخلف تو از مجلس بزم حرمت عباسه است
او را در نکاح تو آرم مشروط بر آنکه میان شما جز مشاهده و مکالمه امری دیگر روی ننماید و این معنی را بجهت ان ارتکاب مینمایم
که تو محرم او باشی و بی دهشت بحرم ما توانی آمد و بدین شرط عقد عباسه و جعفر منعقد شده جعفر بی دهشتی بمجلس رفتی

و با عباسه مکالمه نمودی ولیکن بیک خبر رنجور بود که انگشت از انگشتری دور بود و چون جعفر جوانی نیکو منظر و شیرین گفتار بود
عباسه دل از دست داده طالب وصال شد و بجعفر پیغام فرستاد که شعر دل چو یار و رخ چو آبی کرده‌ام از غم امرود شفتالوی تو
و چون این پیغام بجعفر رسید در جواب گفت بنده را چه حد آنکه این تمنی بخاطر گذراند و جامه وصال آن دلدار را در کارگاه خیال
امثال این فقیران نبافته‌اند و ذره هیچ‌مقدار را بجرم خورشید نیافته‌اند اگرچه مانع شرعی از میان ما ارتفاع یافته و دست نکاح پرده
امتناع برداشته لیکن از سیاست سلطنت ترسانم و از سطوت خلافت هراسان شعر بر آن لب تشنه باید زار بگریست که
بر لب آب باید تشنه آتش زیست و چون از هر دو جانب رغبت دراز دیاد نهاد خوف سپر انداخت و از جانبین حیا و
شرم مرتفع شده هم در دار الخلافه فرصتی یافته خلوت کردند و مدتی مدید کس را بر حال ایشان اطلاع نبود و هر گاه که فرصت
یافتندی صورت اجتماع چهره گشودی تا عباسه را از جعفر دو پسر آمد و از بیم آنکه مبادا آن راز آشکارا گردد عباسه فرزندان
خود را بخادمه داده بمکه فرستاد و عاقبت این سخن بهرون رسید بیان این مقال آنکه چون دولت آل برمک سپری خواست
شد میان عباسه و یکی از کنیزکان هرون مقالتی رفت آن کنیزک این معنی بهارون عرضه داشت و ذکر پسران باز نمود
هارون برنجید و در سنه ثمان و ثمانین و مائه بمکه رفته بعد از تحقیق در وقت مراجعت بمنزل رفته خادمی را فرمود که جعفر را
بکشت بعد از قتل جعفر هر دو پسر را طلبیده بقول طبری بکشت و بروایت مقدسی هر دو را در چاه انداخت و یحیی ابن خالد
را در بغداد گرفته اول بفرمود تا هر دو پسران او را گردن زدند و شالها باطراف ممالک نوشت که مجموع منتسبان و متعلقان
برامکه را گرفته اموال و ضیاع و عقار ایشان را در حیز تصرف در آورند و یحیی ابن خالد را بر سر جسر بیاویختند و از آل برمک
بجز محمد ابن خالد برادر یحیی دیگر زنده نماند و او مردی بود که بامور ملک اشتغال ننمودی بنابراین رشید او را نیازرد و در
تاریخی بنظر بنده احقر رسیده که نوبتی هارون الرشید با موسی ابن جعفر ع گفت که فدک حدود کن تا بتو گذارم چون بر من روشن است
که در اخذ آن بر اهل بیت ظلم کرده‌اند و حضرت رسالت پناه در حال حیات خود آن قریه را بفاطمه ع بخشیده است امام ع
فرمود که اگر من فدک را محدود کنم ترا دل نخواهد داد که آنرا بمن گذاری هرون سوگند خورد که در این باب مضایقه
نکنم امام فرمود که حد اول آن عدن است رنگ روی هارون از این متغیر گشت امام فرمود که حد دیگرش سمرقند است
رنگ روی هرون زرد گشت و از غایت اضطراب بر زبان آورد که حد ثالث کدام است امام فرمود که حد سوم
آن افریقیه مغرب است لون بشره هرون از زردی بسرخی مایل گشت و از حد چهارم پرسید امام فرمود که حد چهارم آن
ارمنیه است رنگ روی هارون از سرخی بسیاهی مبدل شد و در غضب رفته سر در پیش انداخت آنگاه سر بر آورده
گفت ای موسی تو حدود ممالک را نام بردی یعنی ملک بنو فاطمه است و بنی عباس بظلم و غصب تصرف نموده‌اند
امام جواب داد که من اول بتو گفتم که رضای تو بتسلیم حقوق اهل بیت مقرون نخواهد بود و تو نشنیدی هارون کینه آنحضرت
در دل گرفت و کمر قصد او بر میان بست و یحیی بن خالد برمکی و جعفر بن یحیی بجانب آنحضرت برخواستند و هارون
بسبب این حال برمکیان را بر انداخت و امام را زهر داد از روضة الصفا چنان مستفاد میشود که جعفر حمایت آنحضرت
میکرد و چون یحیی دید که هارون بجهت آن بر ایشان غضب خواهد نمود قبول که آنحضرت را زهر دهد و آن عمل بظهور

رسانید شخصی از اهل سیاقت روایت که دفتر اخراجات هارون الرشید بنظر من در آمد در ورقی نوشته دیدم که در فلان تاریخ
چندین از زر و سیم و عطر و فرش بفرمان امیر المومنین تسلیم جعفر بن یحیی برمکی نموده شد و چون آنها را میزان کردم
صد هزار مثقال طلا بر آمد و در ورقی دیگر نوشته دیدم که بهای نفت و بوریا که جعفر برمکی را با آن سوختند چهار مثقال
و یکدانگ و نیم نقره بود شعر افسوس که در دفتر عمر ایام آن را روزی نویسد این را روزی از محمد بن یزید المشقی
شاعر مرویست که نوبتی فضل بن یحیی را پسری متولد شد شعرا در تهنیت مولود او قصاید غرا انشا کردند و هیچ کدام
موافق طبع فضل نیفتاد اما ایشان را بصلات گرامی اختصاص داد و مرا گفت که تو نیز چند بیتی بگوی و من دو بیت گفتم
فضل دوازده هزار مثقال طلا بمن داد و من از آن وجه ضیاع و عقار خریده صاحب ثروت گشتم و چون قضیه زوال
برامکه روی نمود روزی بحمام رفتم و حمامی را گفتم کسی نزد من فرست تا مرا خدمتی کند او پسری صبیح الوجه را نزد من فرستاد
و پیش از آنکه بدلک من اشتغال نماید حد کمال اقبال برمکیان بخاطر من گذشته آن ابیات که در شان ولد فضل گفته بودم
خواندم آن جوان نعره زده از هوش برفت من بیرون رفته حمامی را گفتم روا باشد که مصروعی بخدمت من میفرستی گفت والله
که مدتیست که این پسر پیش من است هرگز اثر صرع و جنون در وی مشاهده نکرده‌ام و چون جوان افاقه یافته صورت
حال از و پرسیدم جواب داد که قایل این بیت که خواندی کیست گفتم من گفته‌ام سؤال نمود که از برای که گفته گفتم از برای
ولد فضل برمکی پرسید که آن پسر کجاست گفتم نمیدانم گفت آن پسر منم چون ابیات را از تو شنیدم روزگار پیشین بیادم
آمد عالم در نظرم سیاه شد گفتم اکنون بسبب انعام پدرت مال بسیار مرا جمع شده و وارثی ندارم بیا تا در حضور شهود عدول
آنها را در حق تو اصراف کنم آن جوان آب در چشم آورده گفت هرچند محتاج باشم اما آنچه پدرم بتو داده باشد نستانم
و هرچند مبالغه نمودم قبول نکرد یکی از اعیان گوید که روز عیدی بخانه مادر رفتم که او را تهنیت کنم عورتی را دیدم نزد
مادرم نشسته و جامه کهنه پوشیده در اثنای محاوره مادر با من گفت که ایشان را می‌شناسی گفتم نه گفت عباسه است
مادر جعفر برمکی لاجرم متوجه او شده گفتم ای مادر از عجایب روزگار سخنی بگوی با من گفت ای فرزند عیدی بر من گذشت
که صد کنیز کمر زرین پیش من ایستاده بودند و من هنوز پسر خود را بعقوق منسوب میداشتم و اکنون عیدی بر من میگذرد که
راضیم که دو پوست گوسفند داشته باشم که یکی را بستر و دیگری را لحاف سازم و آن نیز دست نمیدهد فرمود که تا پانصد مثقال
نقره آورده باو دادند و نزدیک بود که از خوشحالی فجأة شود آورده‌اند که هرون الرشید دو نوبت در ایام دولت
خود بخراسان رفت نوبت اول بواسطه آنکه برمکیان علی ابن عیسی ماهان را که حاکم خراسان بود بعصیان منسوب ساختند
و هرون بنفس خویش متوجه او شده علی باستقبال او شتافت و تحف و هدایای بیرون از حیز احصا با خود آورده هارون دانست
که آن سخن بنابر غرض است بار دیگر حکومت خراسان را بعلی ابن عیسی تفویض نموده مراجعت فرمود نوبت دیگر در آخر
عمر خود متوجه خراسان شده بسبب آنکه گفتند علی ابن عیسی در خراسان ظلم و تعدی آغاز نهاده اموال مردم متغلب
گرفته است و دیگر آنکه رافع بن لیث بن نصر سیار خروج کرده و ماوراء النهر را تسخیر نموده اهل خراسان بجهة ظلم علی ابن
عیسی برافع پیوسته‌اند و علی ابن عیسی نیز تاب مقاومت رافع نیاورده صورت حال را برشید نوشته مدد خواسته بود

هارون بنفس خود متوجه خراسان شد دانست که آن همه بسبب برانداختن برمکیان پیدا شده است اما پشیمانی مفید نبود و پیش از
توجه هرثمه ابن اعین را طلبیده بیست هزار سوار باو داده گفت بخراسان رو و نامه بعلی بن عیسی نویس مضمون آنکه خلیفه
مرا بمدد تو فرستاده و با حشم خویش بگوی که بمدد علی بن عیسی میروم تا با رافع حرب کنم و چون بخراسان رسی هر گاه که
فرصت یابی او را گرفته بند کرده نزد من فرست و هرثمه بتعجیل متوجه خراسان شده نامه مشتمل بر آنچه رشید گفته بود بعلی
نوشت و چون هرثمه بولایت خراسان درآمد علی ابن عیسی او را استقبال نموده هر دو همعنان میرفتند تا بسر پلی رسیدند
علی عنان باز کشیده با هرثمه گفت تقدیم نمای هرثمه گفت تقدیم نمای که تو امیری و من مامور که بمدد و معاونت تو
قیام نمایم ترا پیش باید رفت و علی بن عیسی ازین سخن قوی دل شده چون بمرو رسیدند هرثمه بمنزل علی بن عیسی نزول
نمود و چون علی بن عیسی را تنها یافت او را گرفته بند کرده و شال غل با و نمود و فی الفور بمسجد جامع رفته منشور عمارت
خود بر مردم خواند و تمامت اموال علی را ضبط کرده بدار الخلافه فرستاد و رشید در وقت توجه بخراسان رنجور بود
پسر خود محمد امین را در بغداد گذاشته وصیت کرد که زینهار با برادر خود مامون مخالفت نکنی و طمع در ولایت او نکنی
و من بخراسان میروم و مآل حال معلوم نیست آنگاه مامون را در مقدمه با بیست هزار کس فرستاده و بنفس خویش
آهسته آهسته مسافرت می نمود و چون بری رسید بیماری او اشتداد یافت و چون بطوس رسید وفات یافت و دران
اثنا هرثمه با رافع حربی کرده او را گریزانیده بود و مامون در مقدمه با بیست هزار کس بمرو رسید خراسان و ماوراء النهر
را ضبط نموده مدت خلافتش بیست و سه سال و زمان عمرش چهل و هفت سال و وفاتش در سنه ثلاث و تسعین و مائه اتفاق
افتاد ذکر حکومت محمد امین بن هرون امین بعد از پدر بر مسند خلافت نشست و اهل بغداد بتجدید بیعت او پرداختند
و مامون نیز در مرو خراسان بیعت برادر را از مردم بستد و روزی چند میان برادران طریق اتفاق مسلوک بود عاقبت
بنفاق انجامید تفصیل این آنکه چون هرون بطوس رسید امین میدانست که پدرش ازان مرض که دارد جان نخواهد برد
بنابرین بکر ابن معتمر را بخراسان ارسال داشت و مکتوبات باو داده گفت اگر پدرم در حیات باشد فلان مکتوب را تسلیم
وی نمای و فلان رقعه را پنهان دار و مضمون مکتوبی که بکتمان آن امر کرده بود این بود که امین بفضل بن ربیع
وزیر پدرش نوشته بود که چون واقعه ناگزیر روی نماید آنچه از خزانه و سلاح و غیرها همراه باشد مصحوب خود گردانیده
ببغداد رسان و بیعت من از سپاه بستان و حال آنکه هارون وصیت کرده بود که بعد از وفات من آنچه همراه داشته
باشم حق مامون است و امین را دران نصیبی نیست و چون بکر بطوس رسید هارون هنوز در حیات بود مکتوبی که
امین به پدر نوشته بود تسلیم کرد و با هرون گفته بودند که بکر مکاتیب دیگر دارد و هرون آن مکاتیب را طلبیده
بکر انکار کرد رشید گفت که اگر مکاتیب دیگر داشته باشی ترا سیاست کنم گفت آری اما همان لحظه هارون براه عدم
رفته فرصت تفتیش مکاتیب نیافت بکر نامها را بفضل داده و فضل خزاین و اسباب را برداشته متوجه بغداد شد و
حال آنکه هرون وصیت کرده بود که آنچه همراه است بمامون دهند و باید که امین تعرض باو نرساند و چون فضل
بن ربیع ببغداد رسید امین وزارت خود را باو داده زمام مهام خود در قبضه اقتدار او نهاد و بنفس نفیس خویش

بعیش

بعیش و طرب و عشرت مشغول شد و مامون چون خبر فوت پدر شنید و مخالفت فضل بن ربیع را در باب وصیت پدر مشاهده
نمود زمام مهام امر خطیر و وزارت خود در قبضه درایت فضل بن سهل نهاد و فضل بن سهل در کفایت مهمات و فراست
آیتی بود و در علم نجوم و حکمت مهارتی کامل داشت آورده اند که چون خبر بردن اموال ببغداد بمامون رسید بغایت تنگدل
شده با فضل بن سهل بساط مشورت منبسط گردانید فضل گفت مرا دل انقدر بر عهد و پیمان عراقیان اعتمادی نیست
و مامون را بر آن داشت تا بساط عدل و رافت ممهد ساخته مال بکیاله را برعایا بخشید و حاجب را از در خانه منع کرد
تا هر که حاجتی داشته باشد بی کلفت دربان و حاجب نزد او تواند رفت و هر روز بمسجد رفته با علما و فضلا مهمات و قطع
معاملات مشورت می نمود و بنفس خود بانتظام دین و دولت می پرداخت و امین در بغداد بلهو و لعب و شرب خمر و
عشرت مشغول شده قطعا پروای مملکت نداشت و فضل بن ربیع در مجاری احوال امین و مامون نظر کرده دانست که
عنقریب مامون بواسطه بی پروائی امین بدرجه خلافت خواهد رسید لاجرم بواسطه جریمه که ازو نسبت بمامون صادر
شده بود هراسان شده امین را تحریص نمود که صلاح در آنست که برادر مامون را خلع نمائی و این منصب را به پسر خود موسی
دهی و امین مامون را ببغداد طلبید مامون دران باب با فضل مشورت نموده فضل جواب داد که از اوضاع افلاک
و کواکب چنان معلوم میشود که عنقریب تو بر مسند خلافت نشینی و بر امین غالب آئی اکنون باید که سکون را بر حرکت
ترجیح نهی و از مرو بیرون نروی و مامون را از رفتن نزد او امتناع نموده امین نام او را از خطبه و سکه بیفکند و شخصی
را بمکه فرستاد تا آن صحیفه که هرون در باب اولاد نوشته بر در خانه کعبه آویخته بود برداشته پاره پاره گردانید و
مردم را تکلیف کرد تا با پسر او بیعت کنند بعضی قبول نموده بیعت کردند و او را الناطق بالحق لقب داده این قضیه
همه بشومی فضل بن ربیع بود که هیچ پادشاه را وزیری بی تدبیر مباد که از رای او منجر بران شد که میان برادران مخالفت
روی نموده چنین قدیم برباد رفت و امین بقتل رسید شعر وزیر آنکه از وزر احتراز کند دلیل دولت و اقبال
پادشه باشد وگر وزیر بهوا مشیر خود سازد ازان هواش همه مملکت هبا باشد و محمد امین علی ابن عیسی را
که پدرش حبس کرده بود اطلاق کرده دویست هزار درم باو انعام فرمود و پنجاه هزار سوار باو داده فرمود که بخراسان
رود و مامون را گرفته بند کرده ببغداد فرستد ارباب تواریخ گویند که هیچ لشکری بآن آراستگی سپاه علی ابن عیسی
از بغداد بیرون نیامده و چون خبر توجه آن لشکر بمامون رسید بفضل بن سهل مشورت نموده گفت از اوضاع نجوم
و سیر کواکب چنین معلوم میشود که این مهم را طاهر ابن الحسین بن مصعب کفایت کند او را ترتیب باید کرد و طاهر مردی
شجاع و دلاور بود اما چندان اعتباری نداشت مامون او را امارت داده بیست هزار مرد مصحوب او گردانیده و
طاهر بری رفته چون علی ابن عیسی آنجا رسید محاربه وی نموده که دامن افلاک از عکس خون پردلان لاله‌ستان شده و در حمله اول
امارت نصرت طاهر ظاهر شده علی بن عیسی بقتل رسید و طاهر فتح نامه نوشته با سر علی بن عیسی بمرو نزد مامون فرستاد و در آن
که چون مامون طاهر را بحرب علی بن عیسی فرستاده خبر کثرت لشکر عراق بسمع اهل خراسان رسیده با یکدیگر گفتند که معلوم نیست که طاهر
با علی مقاومت تواند کرد و غالب ظن آنکه مغلوب خواهد گشت صواب آنست که مامون را پیش از آنکه علی ابن عیسی بمرو آید نزد امین

فرستیم تا بعنایات او مخصوص گردیم و بدین عزیمت هجوم کرده طلب علوفه را بهانه ساختند و چون بواسطه استعداد سپاه طاهر خزانه و بیت المال از نقود خالی مانده خواص مامون لشکریان را خواستند که بوعده تسکین دهند و سپاهیان قبول نموده آغاز تشدد کردند و فضل فرمود تا در قصر بستند و خود بر بالای غرفه رفته پیش او نشست از مامون مرویست که چون پلی دید و حرارت عساکر از حد اعتدال تجاوز نمود چند نوبت قصد آن کردم که از آن غرفه فرود آمده خود را با ایشان نمایم که حیا مانع الجماعت گشته ترک الحرکات کنند اما فضل اشاره میکرد که نشین الله که تو ازین غرفه بیرون ننهی مگر آنکه خلیفه روی زمین باشی و من تصور میکردم که فضل بجهت تسکین خاطر من سخنی میگوید و بنابت انتشار خاطر و پریشان ضمیر بودم ولیکن فضل قطعا متأثر نگشت و تغیری در وی ظاهر نشد و اصطرلاب در دست گرفته در آن نظر میکرد در این اثنا با غلامان که در خدمت ایستاده بودند گفت احتیاط نمائید که سواری از راه میرسد ایشان ملاحظه کرده گفتند پیدا نیست بعد از لحظه نوبت دیگر گفت نیکو بنگرید که شتر سواری از راه عراق ظاهر شده که بتعجیل شتر میراند من بر خواسته امعان نظر بجا می آوردم سواد سواری بنظر من درآمد گفتم ای فضل سیاهی می بینم اما نمیدانم که مرکوب او شتر است یا فرس چون نزدیک رسید معلوم شد که جمازه سوار نیست فضل گفت این سوار بشارتی می آورد و بمجرد رسیدن او خلیفه روی زمین خواهی شد و در زیر وقت سپاهیان تهیه آن میکردند که در دار الخلافه فتنه انگیزند که ناگاه آمدن شتر سوار معلوم کرده متوجه او شدند و همان لحظه آوازه بشارت بر آمده فوج فوج از عساکر بدر قصر آمده پیاده شدند و زمین بوسیدند و آن شتر سوار قاصد طاهر بود که سر علی ابن عیسی با فتحنامه آورده بود همان لحظه خلایق بتجدید بیعت مامون پرداختند و او را امیر المومنین گفتند و طاهر بعد از قتل علی ابن عیسی متوجه بغداد شده مامون هرثمة ابن اعین را با سی هزار سوار بمدد او فرستاده هرثمه از راه آذربایجان و طاهر از طرف همدان در حرکت آمده بغداد را محاصره کردند و بعد از مدتی کار بر امین تنگ شده خزانه اش از نقود خالی مانده و مردم از وی برگشته لاجرم خواست که شبی نزد هرثمه رفته خود را از خلافت خلع کند طاهر ازین معنی آگاه شده سر راه بر او گرفت و فی الحال بقتلش مبادرت نمود مدت خلافتش چهار سال و هشت ماه مادرش زبیده بنت جعفر بن ابوجعفر دوانقی بود و زبیده در مرثیه پسر قصیده گفته که مضمون بعضی از آن ابیات اینست رباعیه

ای جان جهان تمام ناخوش بی تو
بعد از تو پریشان و مشوش بی تو
رفتی تو و من بی تو بماندم فریاد
تو در خاکی و من در آتش بی تو

ذکر حکومت مامون الرشید و احوال او

و چون امر سلطنت بر مامون قرار گرفت فضل بن سهل با او گفت که خلیفه را ببغداد باید رفت که دار الخلافه آنجاست مامون جواب داد که مرا هوای خراسان خوشتر می آید و در مرو ساکن شد امارت عراق به برادر فضل حسن بن سهل ارزانی داشت و امارت شام را بطاهر ذو الیمینین تفویض نموده و چون حسن بعراق رسید در دیار عراق حوادث متنوع بوقوع انجامید ابراهیم ابن امام موسی الکاظم ع بطلب خلافت برخاست و این اخبار بمامون رسیده با فضل در دفع آن حادثه مشورت نمود فضل جواب داد که صلاح در آنست که یکی از اکابر اهل بیت را ولی عهد گردانی تا سادات تمامی در بات بان معنی رضا داده فتنه ننمایند و قرعه اختیار بنام امام ابو الحسن علی بن موسی الرضا علیه التحیة و الثناء افتاده مامون فی الحال رجاء بن ضحاک را بمدینه که مسکن آنحضرت بود فرستاده تا امام را بمرو آورد و بواسطه رجاء با آنحضرت گفت

میخواهم

میخواهم که دست از سر انجام مهام خلافت کوتاه کرده حق را بمستحق گذارم و التماس دارم که این مهم را از من قبول نمائی امام رضا ع قبول نفرموده مامون گفت اگر بالفعل از قبول این مهم امتناع می کنی از قبول ولایت عهد چاره نیست آنحضرت ازین معنی نیز امتناع نموده و چون کار بتهدید رسید امام سر رضا جنبانیده مامون فرمود تا مجموع اولاد عباس از صغیر و کبیر بمرو حاضر شوند و سی هزار نفر از آن طایفه در شمار آمدند و همچنین مجموع علویان و معارف بنی هاشم را احضار نموده و آنگاه فرمود تا پسرش عباس بن مامون با امام رضا علیه السلام بیعت کرد آنگاه سایر علویان و عباسیان و امرا و اعیان متابعت نمودند و لباس و اعلام اسود را از رایات و البسه بسبز مبدل ساخت و مجموع متوطنان اقصا ازین خبر اظهار مسرت کردند مگر جمعی از عباسیان و غلات شیعه ایشان که در بغداد استیلا داشتند ایشان گفتند که مامون از صلب رشید نیست چه نعمت را از خاندان خود بدودمان دیگر نقل میکند و بر مامون لعنت کرده دست بیعت بعم او ابراهیم بن مهدی دادند و ابراهیم چند نوبت با حسن بن سهل محاربه نموده در جمیع معارک ظفر ابراهیم را بود و اخبار بمرو رسیده فضل از مامون بجهت مصلحت برادر خود پنهان میداشت تا روزی امام رضا را خلوتی روی نمود و تقریبی سخن منجر بذکر عراق شد آنحضرت کماهی حالات آنجا را با مامون بیان کرده مامون گفت که فضل با من گفت که مردم ابراهیم را باستصواب حسن بن سهل بامارت نشانده اند امام فرمود که فضل خیانت کرده و با تو دروغ گفته و فضل چنان کرده بود که هیچکس از امرا و خواص را زهره آن نبود که بخلاف مزاج او با مامون کلمه بگویند چون مامون این سخن از امام شنید اعیان دولت را طلبید و از ایشان استفسار احوال نمود ایشان گفتند چنانست که فرزند رسول الله می فرماید و ما از خوف فضل هیچ نمی گفتیم و مامون بعد از اطلاع بر احوال عراق روی توجه ببغداد نهاده چون بسرخس رسید فضل بن سهل را در حمام بکشتند و فضل از علم نجوم استخراج کرده بود که در فلان روز خون وی در میان آب و آتش ریخته گردد و با خود گفت که این دو ضد در موضعی که با هم علاقه داشته باشند حمام تواند بود پس بحمام رفته فصد کرد تا خون او در میان آب و آتش ریخته گردد و خواست که تقدیر آسمانی تدبیر انسانی مندفع سازد و همان لحظه که از فصد فراغت یافت پنج کس با تیغهای برهنه بحمام آمده او را پاره پاره ساختند و این خبر بمامون رسیده آغاز اضطراب نمود و ابو العباس دینوری را به پیدا ساختن قاتلان فضل مامور ساخت و چون ابو العباس ایشان را پیدا کرده نزد مامون برد از ایشان پرسید که چرا این حرکت کردید گفتند یا امیر المومنین از خدا بترس نه تو ما را زر و خلعت وعده کرده بقتل وی امر فرمودی مامون گفت دانستم که شما در جواب من باین بهانه تمسک خواهید جست و فرمود تا آنجماعت را گردن زدند و سرهای آنجماعت را گردن زدند و سرهای آنجماعت را به بغداد نزد حسن بن سهل فرستاد و او را تعزیت رسانید و وزارت خود را باو تفویض کرد و دختر او توران دخت را خطبه نمود و چون قاصد بعراق رسید علت صرع و مالیخولیا بر حسن بن سهل عارض شده بود و او را بند کرده بودند و خزاین و لشکر را با بوحمید طوسی سپرده و چون این خبر بمامون رسید فی الحال طبیب خود را نزد او فرستاد و خادمی را بجهت محافظت طبیب تعیین کرد و ایشان را وصیت نمود که زنهار که بند از پای حسن برگیرید که اگر مارا بند بر پای او بایستی نهاد خزانه در آن کار مصروف نمی شد و چون مامون با علی بن موسی الرضا بطوس رسید خاک بی مروتی در چشم انسانیت کشیده آن سرو بوستان نبوت و ولایت

رانکور زهر آلوده داد تا به نجات لاعلی خبر رسید آورده اند که مامون را کل خوردن عادت شده بود بسبب آن امراض مهلک بروی
بروی طاری شده هر چند معالجات مینمودند مفید نمی افتاد چه مامون ترک کل خوردن نمی توانست نمود عاقبت جمعی از
اقربای مامون نزد علی ابن موسی الرضا آمده گفتند یا ابن رسول الله دست قدرت طبیبان از معالجه بسر عمت کوتاه گشته
اکنون وقت آنست که در باب وی عنایتی فرمائی که هلاک خواهد شد امام بر سر بالین مامون رفته فرمود ای مامون تو پادشاهی
عاقل و دانائی و ملکی مدبر صاحب رائی و ملوک را عزمهای درست می باشد که بر هر چه عزم جزم کنند چرخ گردون بر تبدیل
آن قادر نباشد بر ناخوردن کل عزم جزم کن و همت بر آن کمار که دیگر گرد آن نگردی مامون از سخن امام متاثر شده بر ترک
آن عزم جزم کرد و از آن بلیه خلاص یافت بالجمله چون مامون بغداد رسید فضل بن ربیع و ابراهیم بن مهدی در زوایای اختفا
خزیده اهل بغداد مراسم استقبال استعجال نمودند و مامون بغداد آمده ندا کرد که هر که ابراهیم را نزد من آرد صد هزار مثقال طلا
باو دهم و هر که فضل را آرد صد هزار مثقال نقره بوی انعام کنم و شاهک بن سندی را مقرر کردانید تا ایشان را پیدا سازد
و بعد از مدتی فضل بن ربیع را که در خانه سوداگری پنهان شده بود گرفته نزد مامون برد و فضل تضرع بسیار نموده در باب
فضیلت عفو و اغماض داستانها پرداخته مامون گفت از سر خون تو در گذشتم اما بیان نمای که در ایام اختفا از چه صورت
روی نمود فضل گفت نوبتی از آن نهانخانه که بودم بیرون آمده بجهت پیدا کردن زاویه دیگر روی براه آوردم و هیات خود
را مشابه بساربانان ساخته جوالی بر دوش گرفتم تا کسی در بادیة النظر مرا نشناسد و بی آنکه مقصدی داشته باشم در محلات
می گشتم تا شاید آشنائی پیدا کنم و بخانه او در آیم در این اثنا سواری و پیاده بمن رسیدند و پیاده مرا شناخته سوار را خبر کرد و سوار
بجهت گرفتن من اسب برانگیخت من جوالی که در پشت داشتم حرکت داده اسب رمیده او را بر زمین زد و من بقوت هر چه
تمامتر آغاز دویدن کردم ناگاه بر در خانه رسیده پیره زنی در آن خانه نشسته دیدم گفتم ای مادر توانی که مرا یک لحظه در
منزل خود جای دهی اشاره ببالاخانه کرده گفت باینجا درای و من ببالاخانه در آمده هنوز ننشسته بودم که سوار بر در آن
خانه رسید داز پیره زن پرسید که شخصی بدین هیات از پیش تو نگذشت زن گفت من کسی را ندیدم سوار دست
بر دست زده گفت ای مادر امروز فضل بن ربیع را که خلیفه فرموده که بجهة ادراک او صد هزار مثقال نقره بدهد در این
کوچه یافتم و اسب مرا بر زمین زده او از پیش من بگریخت در این اثنا چندان هول و ترس بر من استیلا یافت که بی
اختیار بسر رفتیم سوار شنیده پرسید که درین بالاخانه کیست گفت برادر زاده من است که قبل ازین بمدتی بسفر رفته
رفته بود و در حین بازگشتن قطاع الطریق او را غارت کرده اند و اکنون آمده درین بالاخانه مقیم است سوار گفت
او را نزد من آر تا او را ببینم پیره زن گفت او را دزدان عریان کرده اند و شرم میدارد که برهنه در برابر مردم بیاید
سوار جامه خود را بیرون کرده گفت این را در او پوش پیره زن گفت ای مادر سه روز است که او چیزی نخورده است
من بجهت آن بر در این خانه نشسته ام تا شخصی را پیدا کنم که برای او مقداری طعام بخرد اگر می توانی این انگشتری مرا بستان
و مرهون ساخته قدری طعام بیاور تا تر از دیک او برم سوار انگشتری پیره زن گرفته بطلب طعام رفت و پیره
زن نزد من آمد و گفت ایها الشیخ ان مرد گرسنه تو نباشی گفتم آری منم گفت برخیز و سر خود گیر من برخواسته تعجیل نموده

طرف دیگر شدم و ساعتی در کوچها تردد کردم و نهانخانه نیافتم بدر خانه عالی رسیدم با خود گفتم که نباید که کسی مرا بشناسد
همان بهتر که ساعتی درین دهلیز بنشینم تا کوفتگی و ماندگی من زایل گردد و بعد از آن بیرون آیم و نهانخانه پیدا کنم پس
باینجا در آمده نشستم بعد از لحظه صدای سم اسبان بگوش من رسید نگاه کردم شاهک بن سندی را دیدم که خلیفه او را معین
ساخته بود که مرا پیدا سازد و این خود منزل شاهک بود با خود گفتم از آنچه ترسیدم رسیدم مصرع صید را چون
اجل آید سوی صیاد رود و چون شاهک بدهلیز خانه درآمد من پشت بر دیوار نهاده راست ایستاده بودم نظرش
بر من افتاده گفت شعر یار در خانه و ما گرد جهان میگردیم آب در کوزه و ما تشنه لبان میگردیم ای فضل چون اینجا
افتادی گفتم پناه بتو آورده ام گفت مرحبا بک قدمت قدوم اخیر مقدم و مرا بمنزل برده سه روز نگاهداشت و انواع
الطاف نموده روز چهارم گفت رخصت است بهر جا که خواهی روانشو من از منزل شاهک بیرون آمده بوثاق سوداگری
رفتم که در ایام اعتبار از من نفعها دیده بود او مرا دیده اظهار استبشار نموده و مرا در منزلی نشانده خود بیرون آمده نزد
شاهک رفت و او را اخبار نموده شاهک آمده مرا نزد خلیفه آورد مامون فرمود تا هزار درم بآن پیره زن انعام کردند
و شاهک را بجهة مروتی که کرده بود بانواع احسان مخصوص ساخته مرتبه او را زیاده ساخت و حکم کرد تا آن تاجر را هشتاد
تازیانه زدند و از بغداد اخراج کردند و بعد از چندگاه عسسان ابراهیم بن مهدی را در لباس عورات گرفته نزد مامون
بردند فصلی مشبع در فضیلت صله رحم و ترک انتقام بر زبان آورده مضمون این قطعه بیان نمود قطعه گناه خورده
نزدیک عفو خورد برند بخورده مایه کنه نزد عفو تو نایم بنزد عفو تو آرم از آن گناه بزرگ که تا بزرگی عفوت بخلق بنمایم
مامون از جریمه عم در گذشت فرمود تا او را در همان لباس در خانه نشاندند و اکابر و معارف بل اراذل و اصاغر بتماشا
رفته وی را در آن لباس مشاهده نمودند و بعد از آن او را ندیم مجلس گردانید از ابراهیم بن مهدی منقول است که نوبتی در ایام
اختفا از موضعی که بودم بیرون آمده بجهت نهانخانه دیگر روانشدم چون از آن محله بیرون آمده مسافتی قطع کردم
آواز سم اسبان شنیدم از بیم بکوچه گریختم و بحسب اتفاق آن کوچه راه پیش بسته بود و در آخر آن کوچه مردی سیاه چرده
را دیدم که بر در سرائی ایستاده با او گفتم که ای جوانمرد توانی که لحظه مرا در منزل خود جای دهی گفت بدینجا نه درای و چون
بقول او عمل نمودم در خانه را از بیرون بسته ناپیدا شد با خود گفتم همین لحظه عسسان را خواهد آورد تا مرا گرفته نزدیک
مامون برند و در این اندیشه بودم که صاحب خانه در آمده مقداری گوشت و کاسه و کوزه نوی و فرشی پاکیزه همراه آورد
گفت من مردی حجامم با خود اندیشیدم که شاید ترا از اشیاء معمول من تنفری حاصل شود بنا بر آن زمانی از خدمت
تخلف نمودم و بخریدن این اشیا مشغول گشتم ابراهیم گوید برخواستم و طعامی لذیذ پختم و چون از طعام پختن و خوردن
فراغت حاصل شد گفت اگر خواهی قدری شراب حاضر سازم و در خدمت تو امروز را بلهو و سرور و عیش
و حضور بشب رسانیم گفتم اختیار باتست حجام صراحی حاضر کرده چون هر کدام دو پیاله خوردیم عودی بیرون آورده
گفت هر چند گستاخی میکنم پاس خاطر تو بر من واجبست التمس چنانست که این بنده را بسرود عودی محظوظ گردانید
پرسیدم که ترا از کجا معلوم شد که من در این فن دخل می نمایم جواب داد که تو معروف تر از آنی که بتعریف احتیاج داشته

باشی ابراهیم بن مهدی تولی که خلیفه قبول نموده که هر که ترا او نشان دهد صد هزار دینار بوی بخشد ابراهیم گفت چون این سخن
شنیدم آن عود را در کنار نهاده خواستم که بسرود زبان بگشایم گفت ملتمس اینست که نخست من ترنم کنم و صوتهائی که در عمل
آورده ام تو آنرا با آهنگ عود بنوازی و من گوش بقبول او کردم و حجام عملی چند خواند که من متعجب شدم و ازو پرسیدم که
این اصوات را از که آموخته گفت مدتی ملازم اسحق بن ابراهیم موصلی بودم این هنر از او کسب نموده ام و چون شب در آمد
و عزم آن کردم که از منزل حجام بجائی دیگر روم خریطه پر از دینار پیش او نهادم و گفتم این محقر را در مایحتاج خویش صرف
کن گفت عجب حالتی مشاهده میکنم که با آنکه من میخواهم که هر چه داشته باشم نثار قدم تو کنم تا بقبول آن بر من منت نهی
و تو داعیه آن داری که بانعام و صله خود مرا ممنون گردانی و هر چند مبالغه کردم فلسی بر نگرفت و مامون در سال دویست
و هجده پسر خود عباس بن مامون را که ولیعهد ساخته بود او را خلع کرده برادر خود ابو اسحق معتصم را ولایت عهد داد و
سبب عزل عباس آنکه نوبتی مامون شنید که عباس خادم خود را میگفت که بفلان موضع رو و یکدرم به تره فروش ده
و یکدانگ تره بستان و پنج دانگ دیگر از وی بگیر مامون گفت کسی که حساب یکدانگ و یکدرم داند قابل سلطنت نیست
و من زمام مهام مسلمانان از دست چنین کسی بینهم و فی الفور او را خلع نمود آورده اند که نوبتی هرون الرشید
مبالغ صد دینار انعام فرمود یحیی ابن خالد برمکی بگوشه چشم اشاره نمود که خطا کردی و چون مجلس خلوت شد هرون
از یحیی پرسید که چه خطا کردم یحیی گفت باید که خلفا کمتر از هزار حساب ندانند بایستی گفت تا هزار درم بوی دهند تا شامل
صد دینار باشد و عدد ناقص بر زبان خلیفه جریان نیابد و بالجمله مامون در سال مذکور عزم عرض روم نمود چون بان
مرز و بوم رسید بر لب آب رودی که آنرا دیدون بندر رود گویند فرود آمده لشکرها باطراف فرستاد روزی بر لب آن
رود نشسته بود و پا به آب نهاده گفت هرگز آبی باین سردی و لطافت ندیده ام طعامی خواهم که اشتهای آب
آورد چه چیز بخوریم معتصم گفت آنچه رای خلیفه اقتضا کند مامون گفت خرمای آزاد نیکوست و اکنون در بغداد
آن خرما رسیده باشد درین اثنا صدای جرس برآمده مامون گفت بنگرید که چه آورده اند چون تفحص کردند خرمای
آزاد بود مامون ازان حسن اتفاق مسرور شده و ازان خرما بسیاری خورده در همانشب تب کرد و بعد از هجده
روز در سنه [illegible] وفات یافت مدت عمرش چهل و هشت سال بود و زمان حکومت او بیست سال و پنج ماه بوده

ذکر خلافت المعتصم بالله ابو اسحق محمد بن رشید

بعد از برادر روی انتظام مهام جمهور آورد و او اول
خلیفه ایست که غلامان ترک خریده ایشان را تربیت کرد و نتیجه اینصورت مهم امرای عرب روی در تنزل آورد و غلامان
قوت گرفتند و چون این طایفه باصل بی نسب باد استیلا یافتند بر ولی نعمت زادگان بیرون آمدند و هر که را نمی خواستند
می کشتند و هر که را میخواستند خلیفه میکردند و خلع می نمودند و از قوت ایشان ضعف قوی باساس قصر خلافت بنی عباس
راه یافته امور مملکت مختل شد و اطراف ممالک از دست ایشان بیرون رفته چنانچه از سیاق کلام آینده بوضوح خواهد
پیوست بالجمله اندک زمانی قریب هشت هزار غلام ترک بر معتصم جمع شدند و بواسطه حرکات ناشایست آن طایفه اهل بغداد
کمر عداوت ایشان بر میان بستند و چون آن فرقه را تنها میدیدند بقتل می آوردند بنابراین معتصم شهر سامره را که در زمان

ملوک عجم شهری معمور بود و در آن زمان خراب شده بود تجدید بنا نهاده دار الملک ساخت و سابقا هرون الرشید اراده
اراده تعمیر آن شهر کرده حصاری کشیده بود اما فرصت اتمام نیافت و معظمات وقایع زمان معتصم خروج بابک خرم دین بود

ذکر خروج بابک خرم دین

و آن ملعون ملحد پیشه بود دین مزدک داشت و انکار حلال و حرام کرده امر
و نهی را باطل میدانست گویند که پدرش معلوم نبود و مادرش زنی واحد العین بود از قریهای آذربایجان و گفته اند
که مردی نبطی از سواد عراق با آن عورت بزنا مقاربت کرده بابک متولد شد و چون آن حرامزاده بحد بلوغ رسید
مردی از اهل قریه او را از مادرش باجاره گرفت تا رمه او در الصحرا بچراند گویند که مادرش هر روز برای بابک بصحرا طعام بردی
روزی بدستور معهود بصحرا رفته پسر خود را دید که در پای درختی خفته است و موهای اندام او راست ایستاده از هر بن موی
او قطره خون میچکید بالجمله در آن کوهسار طایفه از ملاحده بودند و آن قوم متفرق بدو فرقه شدند و هر طایفه رئیسی داشتند
یکی رئیس موسوم بجادوان بود و دیگری عمران نام داشت روزی جادوان بابک را دیده آثار شهامت و جلادت
و هیبت در رو مشاهده نمود او را بملازمت خود ترغیب نمود بابک بخانه او رفته منکوحه جادوان را با او تعلقی روی نمود بابک
را با اسرار شوهر و خزاین و دفاین او اطلاع داد بعد از مدتی میان جادوان و آن طایفه دیگر محاربه روی نمود و جادوان
بقتل آمد زن جادوان با اتباع وی گفت که او بابک را ولیعهد ساخته بود و زوجه خود را بوی تسلیم کرده و وعده داده
که بشمار السبب وی فتوح بسیار گردد و آن جماعت بمتابعت بابک رضا داده و بابک دفاین جادوان از آن طایفه قسمت
کرده فرمود تا ترتیب اسلحه و ادوات محاربه اشتغال نمودند و با ایشان قرار داد که همه شبی خروج کرده مردم آن قریه را که در
کیش الحاد نبودند بقتل آورند و آن ملاعین همه شب تیغها کشیده مرد و زن و خرد و بزرگ اهل اسلام را که در آن قریه
توطن داشتند عرضه شمشیر ساختند و مردم آن نواحی از استماع این ترسان و هراسان شدند و بابک مجموع آن ولایت
را تاخته مسلمانان را گردن زد و اموال و اسباب ایشان را تصرف کرده دست بخشش بر گشاد و از اطراف دیار آذربیجان
و ارمینیه دزدان و مفسدان روی بوی نهادند و باندک مدتی خلقی عظیم بر او مجتمع گشتند و آن طایفه چون چند نوبت
بر قتل عام ولایت اقدام نمودند چنان سفاک و بی باک گشتند که هیچ چیز از خون ریختن نزد ایشان لذیذتر نبود و آن خبیث
مسلمانان را گرفته مثله کردی و باتش سوختی و فسادی چند بنیاد نهاد که پیش از و هیچ آفریده بران اقدام ننموده بود و در
بعضی از تواریخ آورده اند که از مردی که جلاد بابک بود پرسیدند که تو چند کس را کشته جواب داد که بابک ده جلاد داشت
و جمعی که بتیغ من کشته شده اند عدد ایشان به بیست هزار میرسد و مقدسی آورده که عدد مقتولان بابک بهزار هزار رسید
و چون معتصم بر فساد او وقوف یافت حیدر بن کاوس را که از اکابر زادگان ماوراء النهر بود و افشین لقب داشت
ترتیب کرده با سپاه موفور بدفع بابک فرستاد و افشین بعد از محاربات او را بدست آورده بسامره فرستاد و در سنه
[illegible] و عشرین و مائتین معتصم فرمود تا دست و پای او را بریده گردنش زدند گویند که چون جلاد دست او برید دست
دیگر خون خود را گرفته بروی مالید و گفت زهی آسانی و چنین بمردم مینمود که او از قتل باکی ندارد و از قطع اعضا المی ندارد
[illegible] مدت حیات معتصم چهل و هشت سال بود و زمان خلافتش هشت سال و هشت ماه و هشت روز در سنه [illegible]

وفات یافت و او نهمین خلفای بنی عباس بود و هشت واسطه بود از او تا عباس بن عبدالمطلب و هشت هزار غلام و هشت هزار
کنیز داشت و هشت شهر بنا نهاده با تمام رسانید و هشت هزار هزار مثقال طلا و هشت هزار هزار درم نقره داشت که میراث گذارد
بنا بر این او را خلیفه مثمن میگفتند گویند که قوت بازوی وی بمرتبه بود که دو گوسفند را بهر دو دست نگاه داشتی تا قصاب پوست
کندی **ذکر خلافت الواثق بالله هارون بن المعتصم بالله** کنیت او ابوجعفر بود و وزیرش محمد ابن عبدالملک
الزیات بود و او مذهب اعتزال داشت بنا بر این نصر بن مالک بن هیثم خواست که بر او خروج کند بجهة تعصب مذهب عاقبت
پیش از خروج گرفتار شده بقتل رسید **خروج نصر بن مالک بن هیثم** بیان این مجمل آنکه نصر پیشوای اشاعره بغداد
بود و با یاران خود مقرر کرده بود که در شبی از شبهای معین که آواز طبل بشنوید مستعد شده خروج نمائید اتفاقا قبل از موعد طایفه
از یارانش در حین مستی طبل بی هنگام زدند و حاکم بغداد خبردار شده بعد از تفتیش نصر را گرفته نزد خلیفه بسامره فرستاد
واثق هر چند مبالغه نمود که نصر بمخلوقیت و حدیث و قران مجید اقرار نماید تا از خنگ امان یابد مفید نیفتاد و خلیفه در
خشم شده بدست خویش بشمشیر عمرو ابن معدیکرب الزبیدی گردنش را بزد و در سنه ثلاث و ثلاثین و مائتین واثق استسقا متوفی
شد مدت دولتش پنج سال و نه ماه بود و عمرش چهل و شش سال یکی از اعیان روایت کرده که در وقت نزع واثق بر بالین
او رفتم بگوشه چشم از روی غضب بمن نگاه کرد من از بیم بازپس رفته از صفه بیفتادم و شمشیرم بشکست و همان لحظه واثق
در گذشت و چادر اشتی در روی او پوشیدند و بعد از لحظه که چادر را از روی او برداشتند موشی از زیر آن ظاهر شد قضا
را یک همان چشم او را که بغضب بجانب من نگریسته بود موش خورده بود فاعتبروا یا اولی الابصار **ذکر المتوکل علی الله**
جعفر ابن المعتصم بعد از فوت واثق محمد ابن عبدالملک وزیر خواست تا با پسر واثق که در صغر سن بود بیعت کنند و
وصیف با بغای کبیر که مهتر اتراک بود گفت شرم نمیداری که با کسی بیعت میکنی که نماز در عقب او جایز نیست پس جعفر بن
معتصم را از حبس بیرون آورده با او بیعت کردند آورده اند که جعفر در زمان برادر خود واثق در خواب دید که از آسمان
رقعه بسوی او افتاد که بر او نوشته المتوکل علی الله و خبر این خواب بواثق رسید جعفر را حبس کرد و بعد از واثق چون با او بیعت
کردند به المتوکل علی الله ملقب شد در زمان خود فرمود که عمارتی را که بر سر مرقد مطهر حضرت امیرالمومنین ع ساخته بودند خراب
کردند و آنرا با زمین هموار ساخته خلایق را از مجاورت آن مشهد منع کرد و حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده آورده که متوکل
فرمود تا برای زراعت آب در صحرای کربلا زدند و چون آب بمحلی رسید که حضرت امام حسین علیه السلام و شهدا رضوان الله
علیهم مدفون بودند پیش نرفت و آن صحرا را بالتمام آب گرفته مانند دریائی شد الا صد گز در صد گز خشک ماند و آب متحیر شد
و آن موضع بحایر متهم شد و مقارن آن حال متوکل بمدینه رفته حربه رسول الله ص را که نزد یکی از ابنای صحابه بود آنرا گرفته بجواهر ثمین
مرصع کرد و چون سوار شدی از پیش پیش وی بردندی خلایق زبان باعتراض او گشودند و گفتند چوبی را که پیغمبر روزی بدست
گرفته این همه عزت میدارد و نسبت بفرزند عزیز بزرگوارش بی حرمتی روا میدارد و این معنی غایت ملامت و بی بصیرتیست
آورده اند که متوکل را پنج پسر بود از آنجمله منتصر و معتز و مؤید را حاضر ساخته فرمود که اول مردم با منتصر بولایت عهد بیعت کردند
آنگاه معتز و مؤید و هر کدام را اقطاعی مقرر کرده معتمد و موفق را در نظر نیاورد اما قضای الهی اقتضای آن فرمود که دولت

منتصر

منتصر و معتز و مؤید با اندک زمانی بسر آمد و مؤید بحکومت نرسید و معتمد سالها بر سریر خلافت تکیه کرده بعد از وی دولت بدودمان موفق
بماند و سایر خلفای عباسی از معتمد تا معتصم از نسل موفق بودند یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید **نقل بعضی از ظرافتهای**
بارده متوکل عباسی و متوکل با ندیمان ظرافتهای خنک کردی و حرکات بارده صادر گشتی گاهی ماری در آستین
بیچاره انداختی و چون او را بگزیدی تریاق مداوا کردی و گاهی شیری در مجلس رها فرمودی تا یکی را در زیر پای آوردی و در
آخر حکم کردی تا آن مستمند را از زیر دست و پای شیر بیرون آوردندی و بسیاری سبوهای پر عقرب بمجلس آورده می شکستند
و آن جانوران از دل و در دران محفل بهر طرف متفرق می شدند و ندما و اهل مجلس قدرت حرکت نداشتند و پسر و ولیعهد خود منتصر
را شراب وافر داده سیلیهای پی در پی بر پشت و سر و رویش زده گفتی ترا منتظر باید گفت نه منتصر چه انتظار مرگ من میکشی و عاقبت
منتصر اتراک را اغوا کرده تا روزی که متوکل از شراب انگوری بی شعور شده با تیغهای کشیده بمجلس او درآمدند یکی از ندما آن طایفه را
دیده تصور کرد که آن بفرموده متوکل است لاجرم گفت یا امیرالمومنین نوبت مار و شیر و عقرب گذشته اکنون نوبت شمشیر است
متوکل متاثر شده پرسید که چه گفتی و هنوز سخن تمام نکرده بود که ترکی شمشیر بر دوش او رسانید که تا جگر گاهش شکافته شد
فتح بن خالد برخواسته بقدم ممانعت پیش رفت غلامان گفتند ترک فضولی کن و حیات را غنیمت دان فتح متوکل را مخاطب ساخته
گفت ای امیرالمومنین مرا بی تو حیات نمی باید ترکان فتح را نیز پاره پاره کردند عطای مسخره بالشی بزرگ که آنجا افتاده بود برداشته بر بالای
خود انداخت و گفت یا امیرالمومنین بی تو صد سال زندگانی میخواهم در کشف الغمه از سعید حاجب متوکل روایت کرده که متوکل
نسبت بعداوتی که با اهل بیت طاهره داشت همواره همت بر آن مصروف بود که ایشان را در نظر خلایق بی اعتبار گرداند پس روزی
امر کرد که حضرت علی ابن محمد بن علی بن موسی الرضا روزی دوبار پیاده بسلام آید فتح بن خاقان وزیر با او گفت که اگر تو علی بن محمد
علی را در این باب مستثنی سازی خلایق ترا ملامت کنند و اگر لابد این حکم خواهی امر بفرما تا جمیع معارف و اکابر پیاده بیایند
و متوکل بر این موجب حکم کرد سعید گوید در آن روز امام علی بن محمد بن علی را دیدم که پیاده می آید غرق عرق گردیده و غبار
بر رخسار همایونش نشسته چون بدهلیز دار الخلافه در آمد من پیش او رفته سلام کردم و بردای خود از روی مبارکش غبار پاک کرده
گفتم یا ابن رسول الله صلعم پسر عمت را از این معنی مراد جز ایذای تو نبود فرمود که دست از این سخن بدار تمتعوا فی دارکم ثلاثة ایام ذلک وعد
غیر مکذوب یعنی تمتع گیرید در خانهای خود سه روز که این وعده ایست که خلاف نخواهد شد و من بخانه رفتم و مردی معلم را که
در وثاق من میبود و اطفال مرا تعلیم می نمود و مذهب اثنا عشری داشت و گاهی با او مطایبه نموده او را رافضی خواندمی آن روز
او را مخاطب ساخته گفتم ای رافضی امروز امام تو چنین فرمود وی گفت ای سعید من مدتیست که نمک تو میخورم بخدای
بر تو سوگند که این سخن از وی شنیدی گفتم آری گفت ضبط اموال کن و در مهمات خود سعی نمای و آنچه کردنیست بکن که بعد
از سه روز دیگر متوکل را بکشند یا بمرض طبیعی در گذرد و من زبان بدشنام او گشوده او را از پیش خود براندم بعد از
لحظه با خود گفتم هر چه زیان رسد اگر شرط احتیاط بجای آورم و نفایس اموال خود را بجایهای آشنا فرستادم قضا را روز سوم
متوکل را بکشتند در بعضی از نسخ بنظر مسود اوراق رسیده که متوکل بخواب دید که امیرالمومنین علی بن ابی طالب علیه السلام
هفت تازیانه بر روی زد و گفت ای فاسق چند اولاد مرا ایذا کنی و بعد از چند روز از این خواب متوکل را بقتل آوردند

منتصر فرمود تا بنگرید که او را چند پاره کرده‌اند بعد از تفحص گفتند او را شش پاره کرده‌اند منتصر گفت که پدرم بخواب دید که علی ابن ابی طالب
او را هفت تازیانه زده و تازیانهٔ آنحضرت ذوالفقار است البته می باید که او را هفت پاره کرده باشند چون نیک تفحص کردند
انگشت او با انگشتری گوشه افتاده بود مدت دولت متوکل چهارده سال و نه ماه بود و در سنه ۲۴۷ مقتول شد **ذکر المنتصر بالله
محمد ابن المتوکل و احوال او** چون منتصر بر سریر حکومت نشست وصیف ترک را بغزای روم فرستاد و مثالی برو نوشت که باید
همانجا مقام کنی و هر سال با کفار مقاتله کنی گویند منتصر شبی متوکل را بخواب دید که با او میگفت یا محمد ظلم کشتی بخدا که از دولت و
خلافت زیاده تمتعی نیابی و بعد از شش ماه از مدت خلافت منتصر وفات یافت مدت عمرش بیست و پنج سال بود **ذکر المستعین
بالله احمد بن المعتصم بالله** بعد از فوت منتصر احمد بن خصیب که وزیر منتصر بود ترکان را جمع کرده گفت اگر خلافت به
پسران متوکل دهیم خون پدر طلب کنند ولی آنکه یکی از اولاد معتصم بخلافت نشانیم که او خداوند شما بود و احمد بن معتصم را
طلبیده با او بیعت کردند و در ابتدای خلافت مستعین ترکان بر احمد بن خصیب خروج کرده او را بکشتند و امور ملک و ملل مختل
گشته و از اطراف خصمان پیدا شده مملکت ضبط کردند از انجمله یعقوب بن لیث بر سیستان و بعضی از خراسان استیلا یافت
و ترکان قصد قتل مستعین کردند و خلیفه نقود و جواهر خزانه را در کشتیها نهاده در جوف لیل [illegible] در روی آب
روانشده ببغداد آمد و عبدالله بن طاهر که از قبل او امیر بغداد بود خلیفه را استقبال کرده و صباح ترکان بقصد مستعین
بدار الخلافه رفته ابواب را گشاده یافتند و هیچ کس را ندیدند و حیرت بکاخ دماغ ایشان بالا رفته بعد از استشاره
خادمی سلام نام ببغداد نزد خلیفه فرستاده تمهید معذرت کردند مستعین جواب داد که آمدن من از بغداد بسامره ممکن نیست
اما ترکان را امان دادم و قلم عفو بر جریده جرایم ایشان در کشیدم و اتراک چون از آمدن مستعین مایوس شدند معتز بن متوکل
را سردار ساخته بحرب مستعین فرستادند و عبدالله بن طاهر از محاربه بستوه آمده مستعین را بران داشت تا خود را خلع کرد
مشروط بر آنکه معتز او را امان دهد و بدستور امارت بغداد را بعبدالله طاهر گذارد و عاقبت معتز نقض عهد کرده مستعین را
بقتل آورد و مدت دولت مستعین سه سال و نه ماه بود **ذکر المعتز بالله عمر ابن المتوکل علی الله** چون معتز
بر سریر حکومت نشست وزارت را باحمد بن اسرائیل داد و حسن بن مخلد را مستوفی گردانید و بعد از چهار سال و شش ماه
از خلافت او ترکان احمد بن اسرائیل و حسن بن مخلد را بطمع مال بگرفتند و چون از ایشان وجه معتدبه حاصل نشد بدار الخلافه
رفته معتز را بیرون طلبیدند جواب فرستاد که مسهل خورده‌ام بیرون نمی توانم آمد ترکان بجرم در آمده پایش را گرفته
او را بر زمین می کشیدند و او فریاد میزد که از من چه چیز میخواهید گفتند خود را از خلافت خلع کن وی قبول کرد و از معتز
مال بسیار گرفتند آنگاه او را در خانه کرده در بگل بر آوردند تا از گرسنگی و تشنگی قالب تهی کرد و این واقعه در سنه ۲۵۵ بوقوع انجامید
والله اعلم بالصواب **ذکر المهتدی بالله محمد ابن الواثق بالله** او بغایت زاهد و عابد بود و بمجالست علما میل
تمام داشت و بعد از معتز با او بیعت کردند و بعد از پانزده روز او را نیز بقتل در آوردند حکایت آورده‌اند که طبیبی حاذق
بمجلس مهتدی آمده گفت ای خلیفهٔ زمان برای تو سه تحفه آورده‌ام که هیچ پادشاه مثل آن ندارد اول خضابی که سفید
را سیاه سازد بر وجهی که دیگر سپید نشود دوم معجونی که هر چند طعام غلیظ خوری معده گران نشود و آن طعام هضم

صحیح باید

صحیح باید سوم ترکیبی که پشت و کمر را قوی سازد و قوت افزاید که هر چند مباشرت نمائی قوی ضعیف نشود خلیفه لحظه تامل نموده گفت تو را
دانا تر ازین گمان داشتم و عاقل میدانستم اما خضابی که گفتی سرمایهٔ غرور است و فریب چه سیاهی موی ظلمت و سفیدی آن نور
زهی مغرور کسی که در آن کوشد تا نور را بظلمت بپوشد اما معجونی که گفتی من از آن قبیل نیستم که طعام بسیار خورم و با آن لذت گیرم و
چه از آن ناخوشتر که هر لحظه بجائی باید رفت که درو نادیدنی باید دید و ناشنیدنی باید شنید و نابوئیدنی باید بوئید اما ترکیبی که
نام آن بردی بدانکه مباشرت شعبه ایست از جنون و از قاعده خود بغایت دور است که خلیفهٔ روی زمین پیش زنگی بدو
زانو در آید و تملق و چاپلوسی کند و عبدالرحمن جامی گوید شعر ای زده لاف خرد چند بشهوت گیری گیسوی شاهد و زنجیر
جنون جنبانی **ذکر المعتمد علی الله احمد بن متوکل** بعد از قتل مهتدی اتراک با او بیعت کردند و چون معتمد بر سریر
خلافت نشست امور ملک و دولت را رواجی پیدا شده ترکان را بطریق سابق یارای تسلط و تغلب نماند و معتمد عبیدالله
بن یحیی ابن خاقان را وزارت داد و برادر خود ابو محمد را بامارت حرمین شریفین ارسال داشت و در سال دویست و شصت و
سه یعقوب ابن لیث پادشاه شد و تحف و هدایا بدار الخلافه فرستاده معتمد امارت خراسان بدو تفویض نمود و ایالت بغداد
را نیز باو داد و عبدالله بن طاهر را بنیابت او در بغداد حاکم ساخت و در سنه ۲۶۵ عمرو بن لیث لشکر بفارس کشیده خلیفه ازو
رنجیده فرمود تا بر منابر او را لعنت کردند و عمرو سپاه ببغداد کشیده معتمد بنفس خود حرکت نموده بحرب او رفت و همانجا وفات یافت
مدت خلافت معتمد پنج سال بود برادرش ابواحمد با عمرو لیث صلح کرده امارت خراسان و بغداد را بعمرو گذاشت و ابواحمد را الموفق
بالله لقب بود و علتی در آن ایام عارض موفق شده که جای بر نمیتوانست برخواست و چون ببغداد رسید وفات یافت و خلایق
با پسرش معتضد بیعت کردند اما در روضة الصفا و بعضی کتب معتبر مسطور است که مدت خلافت معتمد بیست و سه سال بود و
در سنه ثمانین و مائتین وفات یافت و موفق در ایام حیات معتمد فوت شد و معتمد اول پسر خود را ولیعهد ساخته او را المفوض لقب
داد و بعد از مدتی از پسر رنجیده برادرزادهٔ خود معتضد بن موفق را ولیعهد گردانید **ذکر المعتضد بالله ابو العباس احمد
ابن موفق بالله** معتضد مردی سایس عادل بود پاکی اعتقاد و پسندیده اتصاف داشت و یکی از افعال حسنهٔ او این بود که نسبت
بسادات رفیع الدرجات محبت ورزیدی و با ایشان تعرض ننمودی و حکم کرد که بر سر منابر بر معاویه لعنت کنند ارکان دولت
مانع شدند و گفتند موجب خروج علویان میشود و دولت را مضرتست او در رعایت سادات بغایت کوشیدی و اموال بسیار
بر ایشان بخشیدی آورده‌اند که در بغداد تاجری بود محمد ورد نام و حسن بن زید علوی حاکم طبرستان که بالداعی بالحق ملقب بود
هر سال سی هزار مثقال طلا نزد آن تاجری فرستاد تا بر بنی فاطمه قسمت نماید و غلام معتضد بدر نام که شحنهٔ بغداد بود این معنی را
دانسته سالی آن اموال را گرفته نزد معتضد برد خلیفه رد آن امر کرده گفت من شبی پیش از خلافت بخواب دیدم که با سپاهی بسر جسر رسیدم
مردی را دیدم در بالای جسر بنماز ایستاده و هیچ کس زهره آن نداشت که از پیش او بگذرد و چون سلام نماز داد پیش او رفته سلام کردم
جواب داد و دست سوی دجله دراز کرد و تمامت آب در کف دست او مجتمع شد و چون دست از دجله برآورد آب بدستور معهود
روان گشت بیلی آنجا افتاده بود با من گفت این بیل را بردار و بر زمین بزن من آن بیل را برداشته چون بیل چند بر زمین زدم فرمود مرا
می شناسی گفتم لا والله فرمود منم علی ابن ابی طالب و بعدد هر بیلی که بر زمین زدی یکی از اولاد تو بسلطنت خواهد رسید و غرض

امر خلافت بتو متعلق گردد باید که اولاد مرا بیازاری و فرزندان خود را وصیت کنی تا بر ایذای ایشان اقدام ننمایند بالجمله معتضد
بعد از آنکه مدت ده سال و نه ماه حکومت کرد در سنه تسعین و مایتین وفات یافت **ذکر المکتفی بالله محمد ابن احمد المعتضد**
بالله از معتضد دو پسر ماند محمد و جعفر و جعفر با محمد که مهتر بود بیعت کرده او را المکتفی لقب دادند **خروج ذکرویه قرمطی**
و از معظمات وقایع زمان مکتفی خروج ذکرویه قرمطی بود و ذکرویه دو پسر داشت یحیی و حسن با حسن خالی سیاه بزرگ بر
روی داشت میگفت که این علامت امامتست و خود را صاحب الشامة السودا خواندی و در بادیه طایفه از بنی کلاب را دعوت کرده
ایشان متابعت وی نمودند و صاحب الشامه بشام رفته دمشق و حمص را گرفته قتل عام کرد و مکتفی با لشکر فراوان برقه رفته محمد ابن
سلیمان را با پنج هزار سوار در مقدمه فرستاد و او چون بخوارج نزدیک رسید کسان محمد ابن سلیمان هزار من نفط بیاوردند
و در گوشه میدان بریختند و بر خوارج حمله کردند و بعد از لحظه روی بهزیمت نهاده خوارج ایشان را تعاقب نمودند و محمد فرمود تا آتش در آن
زدند و شعله بالا گرفته خوارج را فرو گرفت و محمد عنان گردانیده هر کس که از شرر آتش خلاص یافته بود بضرب شمشیر آبدار گرفتار
گشت و صاحب الشامه و هر دو پسر او گرفتار شدند **خروج ابو سعید قرمطی** و هم در زمان مکتفی ابو سعید قرمطی
که در زمان معتضد خروج کرده بود و او را در بادیه بسر می برد و معتضد یکنوبت لشکری بر سر او فرستاده آن سپاه او را نیافتند
و دیگر در زمان معتضد ابو سعید در میان بادیه میماند تا در زمان مکتفی متوجه عراق عرب شد و مکتفی یوسف بن ابی الساج با شصت
هزار سوار نامزد حرب او کرد و چون میان ابو سعید و یوسف آشنائی قدیم بود یوسف رسولی نزد ابو سعید فرستاد که از سر راه
من برخیز تا ضرری بتو لاحق نگردد و در آن وقت زیاده از شصت سوار با ابو سعید نبود چون رسول یوسف پیغام بگذارد ابو سعید
از وی پرسید که یوسف چند کس دارد گفت شصت هزار کس ابو سعید بر زبان آورد که والله شصت کس ندارد آنگاه سه نفر
از مردان خود را فرمود تا یکی از بلندیی خود را بزیر انداخته بجهنم پیوست و دیگری شکم خویش بدشنه بشگافت و یکی خود را در آب فرات
انداخته غرق گردید پس با رسول گفت یوسف با مردمی که بدین گونه مطیع فرمان نباشند چگونه حرب خواهد کرد و اشارت بیکی سیاه کرد که
نزدیک او بزنجیر بسته بودند گفت فردا را با این سگ یوسف را بیک زنجیر خواهم بست و چون روز دیگر تلاقی فریقین دست
داد سپاه مکتفی هزیمت یافتند و یوسف بدست ابو سعید گرفتار گشت و هم در زمان مکتفی قرامطه بمکه رفته در موسم حج بر سر
حاجیان ریختند و قتل با فراط و فساد بی نهایت از آن بی باکان در حرم خدا ظهور یافت آنگاه حجر الاسود را از جای خود برکنده
بجانب بحرین بردند و تا زمان دولت اسماعیلیان مصر حجر الاسود در دست ایشان بود و چون المعز لدین الله علوی اسماعیلی
در مصر بر سریر خلافت نشست کس نزد آن طایفه فرستاد تا حجر الاسود را بمکه بردند و گویند که چون قرامطه حجر الاسود را از مکه می بردند
در حین بردن چهار شتر پر قوت که میکشیدند آن سقط شدند و در وقت باز آوردن یک شتر لاغر از آنجا بمکه رسانید و مکتفی در
ذی قعده سنه ۲۹۵ وفات یافت مدت دولتش شش سال و یکروز بود **ذکر حکومت المقتدر بالله ابو الفضل**
جعفر ابن احمد المعتضد بالله بعد از مکتفی با برادرش مقتدر بیعت کردند و چون مقتدر بر سریر خلافت نشست پنج هزار
هزار دینار که در بیت المال بود فرمود تا از آن جمله هزار هزار دینار بر بنو هاشم تقسیم کردند و هزار هزار دینار بدرویشان
و مستحقان قسمت فرمود و ابو العباس هاشمی را وزارت داد او در مدت بیست و چهار سال و یازده ماه و شانزده روز

کخلیفه

که خلیفه بود دوازده نوبت بعزل و نصب وزرا فرمان داد و در زمان او وزرا و جواری و نسا امور ملکی را انتظام میدادند چنانچه یکی
از کنیزان مادرش در دیوان مظالم با فقها و قضات بنشستی و مهمات دیوان را فیصل میدادی و مقتدر مردی کریم النفس
خیر بود و بر وفق و مدارا با خلایق زندگانی میکرد و بر مقتدر دو بار سپاه خروج کرده او را خلع نمودند و با عبدالله بن معتز بیعت
کردند یکی از معارف حکایت کرد که در آن روز که با ابن معتز بیعت کردند من پیش محمد بن جریر طبری صاحب تاریخ رفته گفتم
که خلایق با عبدالله بن معتز بیعت کردند گفت وزیر که خواهد بود گفتم داود بن محمد جراح گفت قاضی که خواهد بود گفتم
حسن مثنی ساعتی تامل نموده گفت این کار باتمام نخواهد رسید گفتم از کجا میگوئی جواب داد که این هر سه کس در منصبی که با ایشان
رجوع شده بکمال استحقاق دارند و روزگار در تراجع است و مستحق تا بدیگر محروم باشد و همچنان بود که او گفته بود و آن
منصب یکشب با ایشان پیش نماند عاقلان را معلوم شود که هنر در جمیع ازمنه باعث حرمان بوده است شعر گناه موجب حرمان
نیست در عالم ولیک صعب تر از موجبی هنر دیدم بالجمله چون دو نوبت مقتدر را خلع کردند و باز بخلافت رسید نوبت
سوم مونس غلام بسببی از اسباب از خلیفه رنجیده شده بموصل رفت ابناء حمدان ناصر الدوله و برادرانش بفرموده مقتدر با مونس
حرب کردند با وجود آنکه با مونس زیاده از هشتصد نفر نبود و ایشان سی هزار نفر بودند مونس غالب آمده موصل را ضبط کرده
لشکر ببغداد کشید و مقتدر بنفس خود متوجه او شد و بعد از محاربه جمعی از مغلوبه مقتدر را در حربگاه گرفتند و او هر چند گفت من
امیر المؤمنینم قبول نکردند و گردنش را زدند و با قاهر بیعت کردند و این واقعه در سنه ۳۲۰ بوقوع انجامید مدت ملک مقتدر بیست و
پنج سال بود و در ابتدای خلافت مقتدر ابو العباس هاشمی وزیر بود و بعد از عزل او ابو الحسن علی ابن الفرات و بعد از او محمد ابن
عبد الملک پس یحیی بن خاقان را وزارت داد پس از او داود بن محمد الجراح وزیر شد و بعد از وی بار دیگر ابو الحسن علی ابن الفرات
وزارت یافت پس حامد بن عباس الوسطی پس ابن فرات نوبت سوم بوزارت رسید در زمان مقتدر امیر خراسان اسماعیل
سامانی بود و بعد از او نصر ابن احمد ابن اسماعیل **ذکر حکومت القاهر بالله ابو منصور محمد ابن معتضد** و او مردی
بلند بالای پهن بینی سیاه چرده بود و سر و ریش کشیده داشت و در وقت بیعت بیست و دو ساله بود و مدت خلافتش یکسال و
پنج ماه و هشت روز بود و در سیم جمادی الاول اثنی و عشرین و ثلاث مایه وفات یافت وزیرش علی ابن محمد مقله بود و واضع خط
نسخ چون قاهر مستقل شد مونس خادم و علی ابن جالبق حاجب را بکشت با آنکه ایشان در بیعت او سعی تمام کرده بودند و حرم برادر
خود مقتدر را گرفته مصادره کرد و کنیزان او را شکنجه کرد و چوب بر سر مادر مقتدر میزد تا همه مالش بستد و او در آن عقوبت بمرد و
برادر خود احمد ابن مکتفی را گرفته چهار میخ کرد عاقبت مردم از او رنجیده ترکان او را میل کشیدند و بعد از خلع او را بکشتند و در بعضی
تواریخ بنظر مسطور در اوراق رسیده که قاهر بعد از میل کشیدن مدتی زنده بود و مانند سایر کوران بر در مسجد جامع گدائی میکرد
و میگفت ایها الناس صدقه دهید بشخصی را که خلیفه شما بود و با احمد متقی خود را از خلافت خلع نکرد و چون با متقی بیعت کردند
متقی از قاهر رخصت خواست قاهر گفت بحجت رعایت ولی که تو کردی خود را از خلافت خلع کردم **ذکر خلافت الراضی**
بالله ابو العباس احمد ابن المقتدر بالله او مردی میانه بالا اسمر و اربد کون دراز موی بود و بعد از آنکه قاهر را
مقهور ساختند با او بیعت کردند و او خلیفه فاضل فصیح بود و اشعار آبدار گفتی و فرمود تا درم و دینار را از نقره و طلای

خالص سکه کنند و نقود کم عیار که در میان بود برافتد آورده اند که قاهر راضی و برادرش ابراهیم را که هر دو در صغر سن بودند محبوس کرده
بود و بعد از مقهور شدن قاهر بامر ایشان [?] ایشان را از حبس بیرون آوردند ایشان هر دو متحیر مانده نمیدانستند که با ایشان چه
خواهند کرد راضی گفت ای مسلمانان ما کودکان خوردیم پدر ما را کشید اکنون از ما چه میخواهید ایشان گفتند ما شما را بیرون آورده ایم
تا بر سریر خلافت بنشانیم برادرش گفت ما را بگذارید که روزی چند حیات عاریتی را در ظلال عافیت و سلامت بگذرانیم امرا گفتند ناچار
شما را بقبول امر خلافت اقبال باید نمود اکنون بگوئید از شما هر دو مستحق این منصب کیست ابراهیم گفت برادر بزرگترم احمد مستحق این
شغلست گفتند اگر چنین است نخست تو مبایعت و مبادرت نمای پس ابراهیم اول با راضی بیعت کرد آنگاه سایر اعیان بیعت کردند
و اول کسی که از خلفای بنی عباس در امامت و خطابت نایب تعیین کرد او بود و راضی در شانزدهم ربیع الآخر سنه ۳۲۹ وفات یافت
مدت خلافتش هفت سال بود و وزیر او ابن مقله بود و بواسطه آنکه ابن مقله بی رضای راضی نامه بحکم ماکانی نوشته او را ببغداد طلبیده
بود خلیفه بر این معنی واقف شده فرمان داد تا دست ابن مقله بریدند و هر چند که فریاد کرد که دستی که او واضع خط نسخ است و چندین
مصحف نوشته مبرید کسی گوش بقول او نکرد گویند که بعد از آن ابن مقله قلم بر ساعد بسته چیزی نوشتی ذکر حکومت المتقی بالله
ابو اسحق ابراهیم ابن مقتدر و او مردی بلند بالای سفید پوست بود و گردروی و کوتاه بینی و جعد موی بود و
محاسنش بسرخی مایل بود و بعد از راضی بر مسند خلافت نشسته سه سال و یازده ماه و شش روز حکومت کرد و در روز سه شنبه بیست و
یکم صفر سنه ۳۳۳ ترکان او را کور و میل کشیدند و در همین سال وفات یافت وزیر او احمد بن میمون بود ذکر حکومت المستکفی
بالله ابو القاسم عبد الله المکتفی و او مردی میانه بالای سرخ و سفید و نیکوروی و سیاه چشم کوژ بینی سیاه موی
خفیف العارضین بود و بعد از میل کشیدن متقی در روز سه شنبه بیست و یکم صفر سنه ۳۳۳ مستکفی را بر سریر خلافت نشاندند و او شانزده
ماه اسم خلافت داشت و در عهد او معز الدوله احمد بن دیلمی در شنبه شانزدهم جمادی الاول سنه ۳۳۴ ببغداد اگر چه امیر الامرا شده بود و
که چون معز الدوله بر اهواز استیلا یافت مستکفی ابو جعفر نامی را نزد او فرستاده احمد ابن بویه را ببغداد استدعا نمود و او را در قلع
و قمع اتراک تحریص نمود و احمد با بیست هزار نفر متوجه بغداد شده در سه فرسنگی مدینة السلام فرود آمد و ترکان بالضرورت بجهت دفع
او از بغداد بیرون آمدند و جمعی از اهل سواد عراق را گفتند که آب دجله را بلشکرگاه احمد باید گشود تا بناکام مراجعت کند چنانکه با
یعقوب بن لیث کرده بودیم آنگاه بند را گشودند و آب روان کردند لشکرگاه دیالمه پر آب گشت و احمد بالضروره مراجعت نمود
و چون یکسال بر این معنی بگذشت جور و تعدی اتراک از حد اعتدال تجاوز نموده ابن شیرزاد که امیر الامرا بود از آن طایفه تنگ آمد
با احمد بویه پیغام داد که متوجه بغداد باید شد احمد ببغداد آمده ترکان یکروز با او محاربه نموده منهزم گشتند و احمد بشهر درآمده مستکفی او را
تشریف داده ویرا معز الدوله لقب داد و برادرانش علی و حسن را بعماد الدوله و [?] ملقب گردانید و معز الدوله در بغداد متمکن شد گردنکشان
سر بر خط فرمان او نهادند و امر وزارت بعلی ابن عیسی تفویض نمود و در تاریخ تاجی آورده که چون معز الدوله بر بغداد
استیلا یافت نامها بملوک اطراف نوشته ایشان را بر قلع و قمع اتراک اعلام داده بمطاوعت خلیفه دعوت نمود از روی دوراندیشی
بعبد الملک بن نوح سامانی نوشت و مدد خواست تا اهل شام بدانند که امیر خراسان و ماوراء النهر مأمور خلیفه اند و آن نامه بخارا
نزد برادر خود عماد الدوله فرستاد و پیغام داد که مرا بر اهل بغداد اعتمادی نیست و این مکتوب بمعتمدی سپار تا بسمرقند برد و بجانب [?]

علی نا

علی نامی از اهل بغداد که در دیوان خلیفه باعمال خطیر قیام نموده بود و در آنوقت معزول و معطل مانده چنانچه عادت معزولان باشد همت
بر تغییر و تبدیل دولتها مصروف میدارند بربست و ویرا از زبان مستکفی نامه بعبد الملک نوشت که پیش از این تسلط و استیلای اتراک
درمانده بودم و اکنون تجبر و تکبر احمد بویه و دیالمه گرفتارم این طایفه را ببغداد استدعا نمودم تا مواد فتنه منقطع گردد و خود فتنه ایشان
زیاده بود شعر سفر کردم که صد درد و غم شاید یکی گردد ولی زین نزل اول غم و دردم یکی صد شد اگر امیر رشید لطف کند بنفس
خود با سپاه بدینجانب آید و شر این جماعت را دفع نماید امارت بغداد باو مسلم باشد و چون امیر عبد الملک بر مضمون نامه مطلع شد در اندیشه
استعداد لشکر بود که نامه معز الدوله رسید امیر رشید گفت میان این دو نامه که از دار الخلافه رسید تناقضی تمام هست و رسول معز الدوله
را طلبید و نامه اول را باو نمود و سخنان درشت بر زبان آورد که شما حرمت موقف خلافت نمیدارید و اگر من بعد بدین دستور عمل خواهند
کرد من با لشکری که سم ستور ایشان روی خورشید گردآلود گرداند ببغداد آییم و در خدمت خلیفه کمر بندم و چون رسول ببغداد مراجعت نموده
آنچه از امیر عبد الملک شنیده بود تقریر نمود معز الدوله نسبت بمستکفی بدگمان شده قصد او کرده او را از تخت خلافت فرو کشید
و باستخفاف تمام بمنزل خود برد و راه بصر او را مسدود گردانید و مستکفی بعد از میل کشیدن زندگانی نداشت و در روز دوشنبه
جمادی الثانی سنه ۳۳۴ وفات یافت و معز الدوله فضل بن مقتدر را بر سریر خلافت نشاند و او را المطیع لامر الله لقب داد ذکر
حکومت المطیع لامر الله فضل ابن المقتدر بالله ابو القاسم فضل بن مقتدر مردی میانه بالای سفید پوست نکو
روی بود و بیست سال و شش ماه و پنج روز خلیفه بود و در سنه ۳۶۳ وفات یافت و پسرش معز الدوله قصد قتل او کردند سبکتکین
از این معنی واقف شده و ترکان را جمع کرده با معز الدوله مصاف داد و در این اثنا سبکتکین و جمعی مطیع را که مرض مفاصل بر او مستولی
بود بر آن داشتند که خود را خلع کرده مسعود عبد الکریم را ولیعهد ساخت ذکر الطایع بامر الله ابو بکر عبد الکریم بن
المطیع لامر الله مردی میانه بالای ازرق چشم بود که چشمان او فرو رفته بود هفده سال و هفت ماه و پنج روز خلیفه بود
و در عهد او عز الدوله بواسطه دفع اتراک پسر عم خود عضد الدوله را بمدد طلبید و عضد الدوله ببغداد آمده طمع در امارت آن ولایت
کرده عز الدوله را بقتل آورد و بعد از فوت عز الدوله پسر او بهاء الدوله قایم مقام او شده طایع را گرفته بند کرد و اسباب او را غارت
کرد و این واقعه در سنه ۳۸۱ بوقوع انجامید ذکر القادر بالله ابو العباس اسحق ابن المقتدر بعد از خلع طایع قادر
بطیحه نزد مهذب الدوله دیلمی بود از طایع توهم میداشت و بهاء الدوله او را ببغداد طلبید و بر مسند خلافت نشاند و مدت خلافت
او چهل سال امتداد یافت و در سنه سبع و عشرین و اربعمائه درگذشت مدت عمرش هشتاد و دو سال بود و وزیر او ابو الفضل حاجب
بن معمر بود ذکر خلافت القایم لامر الله ابو جعفر عبد الله قادر بالله بعد از فوت قادر بر سریر حکومت
نشست و در زمان او مهم خلافت را رواجی پیدا شده تسلط ترکان و دیلمیان روی در نقصان نهاد و از زمان او
تا عهد متوکل هیچ خلیفه بنحوی مستقل نبود مگر معتضد و معتمد مدت خلافت قایم چهل و چهار سال و هشت ماه و در سنه اثنی و ستین
و اربعمائه وفات یافت ذکر المقتدی بالله ابو القاسم عبد الله بن قایم مردی بود تمام بالای نحیف
اندام اسمر اللون سیاه چشم گرد محاسن و در زهد و ورع مانند پدر خود قایم بود مدت خلافتش نوزده سال و دو ماه و در سنه
احدی و تسعین و اربعمائه متوفی شد و در زمان او ملکشاه بن الب ارسلان سلجوقی پادشاه دیار اسلام بود و اکثر معموره اسلام

در تصرف داشت و مقتدی دختر سلطان را خطبه کرده ملکشاه دختر خود را از اصفاهان با وزیر خود خواجه نظام الملک و مادر دختر تجملی
که دیده گردون پیر مثال آن ندیده بود ببغداد فرستاد و از جمله اسباب عروس یکصد و سی قطار شتر بود همه به دیبای رومی و زربفت
پوشیده و بار آنها اقمشه و امتعه نفیسه و طلا و نقره بود و بر شش شتر دوازده صندوق نقره بار کرده بود و آن صندوقها مشحون
بود بجواهر قیمتی و سه جنیبت پیش پیش عماری سپردند با زینهای مرصع بدر و یاقوت و آن دختر سه عماری مرصع داشت که بر
شتران کوه پیکر بار کرده بودند و خلخالهای مرصع بر دست و پای شتران انداخته و چون آن دختر ببغداد رسید طوی کردند
که دران طوی چهل هزار من شکر صرف شد و باقی اشیا را ازین قیاس باید کرد **ذکر خلافت المستظهر بالله ابو**
العباس احمد بن مقتدی مردی بود تمام بالای ترک چشم سفید پوست و بعد از مقتدی بحکم ولایت عهد بر سریر
خلافت نشست و برکیارق ملکشاه که دران اوان در بغداد بود با او بیعت کرد و مدت خلافت مستظهر بیست و پنج سال و
کسری بود و وفاتش در ۵۱۲ سنه وقوع یافت **ذکر حکومت المسترشد بالله ابو منصور فضل ابن مستظهر** جوانی اشقر
موی پیش چشم سرخ روی کشیده محاسن فراخ پیشانی بود و در عهد مسترشد جمعی از خرم دینان که از بقایای متابعان
بابک بن خرم دین بودند در آذربایجان آغاز فتنه و فساد کردند و مسترشد بنفس خود لشکر بدان طرف کشیده ملاحده
در روزی که مجلس او خلوت بود بخرگاه خلیفه درآمده او را بضرب کارد کشتند و مدت خلافتش هفده سال و شش ماه
بود و در ۵۲۹ سنه این قضیه بوقوع انجامید یا در روضة الصفا و حبیب السیر و بعضی از کتب معتبر مسطور است که مسترشد
با سلطان محمود بن مسعود بن محمد بن ملکشاه سلجوقی محاربه نموده گرفتار گشت و عم مسعود سلطان سنجر رسولی بمسعود
فرستاد که خلیفه را ببغداد فرستاده و آنچه از او و سپاه او گرفته بود باز پس دهد و سلطان مسعود باستقبال رسول سنجر
شتافته فرمود تا خلیفه را بقتل آورند و آوازه انداختند که ملاحده ورا کشتند **ذکر الراشد بالله ابو جعفر منصور بن**
ابن المسترشد چون خبر شهادت مسترشد ببغداد رسید در سنه اربع و ثلاثین و خمس مائه با راشد بیعت کردند و سلطان
مسعود در همان ایام ببغداد آمده چون تاب مقاومت او نداشت بطرف موصل شتافت و مسعود راشد را خلع کرد
با مقتضی بیعت کرد و راشد بعد از یکسال که در اطراف عراق و آذربایجان سرگردان بود در ظاهر اصفاهان زخم کارد
فدائیان اسماعیلیه بقتل رسید مدت خلافتش بقولی یکسال بود **ذکر المقتضی لامر الله ابو عبد الله محمد ابن**
المستظهر چون سلطان مسعود با او بیعت کرد مملکت بغداد در ضبط کرده بمقتضی پیغام داد که تفصیل نمای که هر روز
خرج تو چند است تا بموضعی حواله نمایم که وکیل تو زر را از آنجا بستاند مقتضی جواب داد که هر روز چهل استر آب بدار الخلافه
می کشند باقی مایحتاج را ازین قیاس باید نمود مسعود گفت ما مردی رفیع الشان را بر مسند خلافت نشانده ایم خدای
تعالی شر او را از ساحت غربا بگرداناد و تا مسعود زنده بود مهم خلافت رواجی نداشت و بعد از فوت او مقتضی دیگر
سلاطین سلجوقی را ببغداد راه نداد مدت خلافت او بیست و چهار سال و سه ماه بود و در سنه تسع و خمسین و خمسمائه
متوفی شد **ذکر المستنجد بالله یوسف ابن المقتضی لامر الله** چون بر سریر خلافت نشست خیرات
و مبرات بسیار از آنکه پانزده سال خلافت کرده و در سبعین و خمس مائه وفات یافت **ذکر المستضی بنور الله**

ابو محمد حسن ابن المستنجد دران روز که خلیفه شد قریب هزار جامه قیمتی بمردم بخشید ابن عطا وکیل در خانه او را اجازت شده بود
که کم از دو هزار دینار بمستحقان رساند و چون به دو هزار دینار رسد اجازت از خلیفه طلب نماید مدت خلافت او نه سال و هشت ماه بود و
در ۵۶۶ سنه وفات یافت و در زمان مستضی قطب الدین قیماز که امیر الامرا بود پای از حد خود بیرون نهاده طریق ظلم مسلوک داشتی
و خلیفه از عجز قوت منع او نداشت تا یکروز قیماز خواست که ظهیر الدین عطار را که از خواص خلیفه بود بگیرد ظهیر الدین پناه بدار الخلافه برد
قیماز با اتباع خود سوار شده قصد آن کرد که او را بعنف از مستضی بستاند خواص و عوام بدار السلام بتماشا جمع آمده کثرتی روی نمود که از روز
محشر نشان میداد خلیفه بر بام رفته خود را بمردم نمود و بر زبان آورد که ایها الناس قیماز پای از حد خود بیرون نهاده اکنون سرا و زاد و
مالش از شما خلایق که این سخن از خلیفه شنیدند روی بخانه قیماز نهادند و بغارت اشتغال نمودند قیماز خود را بهزار حیله در خانه انداخت و
هر چند خواست که خلایق را از غارت منع کند میسر نشد و بواسطه کثرت خلایق که بر در کوچه و خانه او جمع شده بودند مجال بیرون آمدن نداشت
لاجرم دیوار خانه را شکافته بصوب موصل گریخت و در راه از تشنگی بمرد و اهالی بغداد چندان مال از خانه او بیرون بردند که زبان از
احصای آن عاجز است گویند که زنجیری طلا در بیت النجاسة آویخته بود که هر کس بعد از قضای حاجت برخیزد دست در آن زند
و درجی بزرگ مشبک از طلای احمر مملو از عنبر در آن خانه نهاده بود تا نتن نجاست بمشام قاعد نرسد یکی از مفالیک در خانه
رفته همه را در ربود و دیگری سی و پنج کیسه اشرفی یافته در بیرون آوردن آنها متامل شد زیرا که مردم بقوت بر سر راه نشسته آنچه
میدیدند از غوغائیان میگرفتند دران اثنا مطبخ درآمده دیگهای آش پخته دید فی الفور آن کیسهها را در دیگی انداخته بر سر نهاد بیرون
آمد خلایق او را بدان هیات دیده در خنده شدند وی گفت من چیزی بجنگ آورده ام که عیال من از آن الفضل محظوظ گردند
ذکر حکومت الناصر لدین الله ابو العباس احمد ابن مستضی ناصر در سنه اثنی و سبعین و خمسمائه بر سریر خلافت نشست
عالمیان را بعدل و داد نوید داد و در آدینه بیست و دوم شهر شوال سال مذکور در اقطار جهان خطبه بنام او خواندند و در اواخر
دولت مستضی قحط عظیم در بغداد روی نموده بوبا منجر شد و خلق بسیار تلف شدند و چون ناصر خلیفه شد ابواب رحمت الهی مفتوح
شده باران بسیار بارید و قحط و غلا برخص و ارزانی مبدل گشت مدت خلافت ناصر چهل و هفت سال بود و در اواخر سنه سبع و عشرین
و ستمائه بعالم دیگر خرامید و ابن الجوزی بقتل او قیام نموده بود جمال الدین ابو القاسم کاشی در تاریخ خویش آورده که چند بت
منهیان بسمع ناصر رسانیدند که طلبه علم در مدرسه نظامیه اکثر اوقات بشرب و زنا و لواطه اقدام می نمایند و ناصر بغایت نیکو
روی و زیبا منظر بود و دران ایام هنوز سبزه اش بر گرد گل ندمیده بود خواست که این معنی را بنفس خود تحقیق کند چون
دران زمان خلفای بنی عباس از بیم خنجر فدائیان اسماعیلیه روی بخلایق نمینمودند و کسی ایشان نمی شناخت ناصر در گرمگاه
روز بیرون خرامیده بمدرسه مذکور درآمد و در صحن مدرسه جلوه گر شده بهر طرف می نگریست تا صورت حال تحقیق کند درین
اثنا طالب علمی را نظر بر چهره خلیفه افتاده هوس وصال او از خاطرش سر بر زد و از کنج حجره بیرون آمده آغاز نیاز نموده آهنگ
محبت ساز کرد و ناصر ازین حرکت معلوم نمود که آنچه درباب متوطنان آن مدرسه میگویند بیان واقع است لاجرم بدار الخلافه
مراجعت نموده حکم کرد تا طلبه علوم را از مدرسه اخراج کرده مدرسه را بخربندگان دادند تا اسب و استر بدان ببندند و بعد
از چند گاه حضرت مقدس نبوی را بخواب دیده که بانی مدرسه خواجه نظام الملک طوسی در ملازمت او بود ناصر پیش رفته

بآنحضرت سلام کرد حضرت رسالت پناه روی خود از وی بگردانید ناصر در پای آنسرور افتاده گفت یا رسول الله از بنده گنهی چه گناه صادر شده که روی انور از من میگردانی آنحضرت اشارت بنظام الملک کرده فرمود که تا او از تو راضی نگردد جواب سلام تو ندهم ناصر از نظام الملک سوال نمود که موجب تنفر تو از من چیست خواجه گفت من مدرسه از برای طالبان علوم بنا نهادم تا در انجا بمباحثه و مذاکره و افاده و استفاده اشتغال نمایند و تو باندک جریمه تفضیح ایشان نمودی و مدرسه مرا مربط دواب گردانیدی ناصر سر در قدم خواجه نهاده بمراسم معذرت قیام نموده گفت قبول کردم که مدرسه را بحالت اول رسانم و در آن موضع کتابخانهای دیگر بنا نهم و کتب تفسیر و تهنا آن سازم و از خواب بیدار شده خربندگان را از مدرسه بیرون کرد و کتابخانه ساخته مدرسه را عمارت نمود

ذکر الظاهر بالله ابو منصور محمد بن ناصر لدین الله و ناصر او را در ایام حیات خود ولیعهد ساخته شانزده سال بر منابر بعد از ذکر ناصر او را دعا میکردند اما در این مدت محبوس بود و بعد از پدر بر سریر خلافت نشسته اول حکمی که کرد این بود که تمغای ممالک و باج و خراج را بر انداخت و نیز فرمود که هر که در ذمت پدرم ناصر چیزی داشته باشد که بملازمت آمده آن را طلب نماید و جمعی کثیر بدار الخلافه آمده هر چند دعوی کردند بعد از تحقیق بدیشان داد و املاک و ضیاع و عقار اهل سواد عراق و بغداد را که ناصر بعضی را از انجا بعلت خراج و برخی را باسم جریمه و مصادره گرفته بود بدیشان باز داد و قبالهای آنها را در خزانه یافته بصاحبان رد کرد و از صاحب جامع الحکایات مرویست که از امیر بدر الدین که برسولی در دار الخلافه آمده بود در زمان سلطان تلمیتمش پادشاه دهلی و لاهور بود شنیدم که گفت نوبتی شنیدم که رشیق سرائی حکایت کرد که بعد از فوت ناصر در خدمت الظاهر بخزینه در آمدم و دفاین و نفایس را دیده می نمودم حوضی بود سنگی که در عهد ناصر طلاها گداخته در ان می ریختند ظاهر فرمود که شاید خداوند تعالی مرا چندان امان دهد که این زرها بمصرف وجوب رسانم من بخندیدم خلیفه از سبب تبسم پرسید گفتم روزی در ملازمت ناصر باینجا رسیدم و این برکه هنوز پر نشده بود بر زبان آورد که آیا خدای تعالی مرا چندان امان دهد که این برکه را پر کنم اکنون که ترا ازین مدعای مختلف خنده آمد مدت خلافت او نه ماه و چهارده روز بود و در سنه ثمان و عشرین و ستمائه وفات یافت

ذکر المستنصر بالله ابو جعفر طاهر ابن منصور مستنصر نیز سیرتی پسندیده داشت و مردی رحیم دل بود و هر مالی که در مدت پانصد سال و کسری خلفای بنی عباس جمع کرده بودند جمله را ببخشید و در عهد او ملک عرب رشک بهشت برین شد و نشان جرابی نماند و در بغداد ضیافتخانها ساخته و در ساعات روز و شب الوان اطعمه و انواع فواکه و حلاوات در انجا مهیا بود و هر کس که بگرسنگی از ضیافتخانها رسیدی سه روز هر چه خواستی میسر بودی و مستنصر بر سر جسر مدرسه بنا نهاده باتمام رسانید و در انجا کتابخانه ساخته محتوی بر کتب بسیار در انواع علوم و چهار مدرس که هر یکی مذهبی داشتند نصب کرده فرمود تا هر مدرسی شصت و یکنفر از طلبه را ملازمت نماید و از جهت ایشان نان و گوشت و اصناف فواکه و غذا و انواع حلاوات و نحو ذلک مقرر کرده و تولیت ابواب البر را در کف کفایت موید الدین ابو طالب علقمی نهاده و مدت خلافت مستنصر شانزده سال و دو ماه و هفت روز بوده و در سنه اربع و اربعین و ستمائه وفات یافت

ذکر المستعصم بالله عبد الله ابو احمد بن مستنصر بالله و او ولد پیست و چهارم و خلیفه سی و هفتم از اولاد عباس بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف و مستعصم بتجبر و تکبر و کثرت اموال و نفایس جواهر و غیره از سایر خلفا ممتاز و مستثنی بود و از ملوک اطراف و سلاطین اکناف و اکابر و معارف هیچ کس را در حضرت او بار نبود و در آستانه دار الخلافه قطعه سنگ برنگ حجر الاسود انداخته بودند و از پیش طاق قصر آستینی از اطلس سیاه آویخته هر که بانجا میرسید آن سنگ را می بوسید و آنجامه را مانند خانه کعبه بر دیده می مالید و چون سوار شدی طیلسان سیاه بر روی افکندی و مردم بر گذار او غرفها و منظرها ساخته بودند و در روز سواری او انها را بکرایه می دادند نوبتی حساب اجاره آنها میکردند هزار مثقال طلا بر آمد گویند چهل هزار سوار از دیوان خلیفه علوفه میخوردند سوای عساکری که در عهده ضبط امرا و ارکان دولت بودند و مستعصم وزارت خود را با بن علقمی تفویض نموده بود نوبتی میان ساکنان محله کرخ بغداد که شیعی مذهب بودند و میان محله دیگر که از اهل سنت و جماعت بودند در روز عاشورا نزاعی بوقوع انجامید و امیر احمد ولد مستعصم جانب محله اهل سنت گرفته محله کرخ را غارت کرد و بسیاری از سادات بنی فاطمه را اسیر کرده زنان و دختران ایشان را سر و پا برهنه بر اسبان نشانده در بازار بگردانیدند و ابن علقمی که شیعی مذهب بود با خلیفه گفت که امیر احمد نسبت باولاد رسول الله استخفافی چنین نموده التماس از امیر المومنین انکه او را منع فرماید مستعصم بسخن وزیر التفات نکرد و ابن علقمی در صدد استیصال آل عباس بر آمده شنید که هلاکو خان بن چنگیز خان از آب آمویه عبور کرده قلاع ملاحده تسخیر نمود بنا بر این وزیر با تزویر بعرض مستعصم رسانید که بحمد الله و المنه امروز جمیع حکام انام و سلاطین ایام داغ عبودیت و اخلاص امیر المومنین بر جبین دارند و هر سال چندین زر و مال بی سببی در وجه سپاهیان مصروف میگردد اگر امیر المومنین فرماید ایشان را باشتغال اعمال فرستم تا هم مواجب ایشان بان طایفه رسد و هم خزانه عامره را توفیری حاصل آید مستعصم از غایت محبت مال صلاح و فساد این مهم را برای وزیر گذاشت و ابن علقمی در اندک روزگاری جمیع تجنده بغداد را در اطراف متفرق گردانید و عرضه داشتی نزد هلاکو فرستاد مضمون انکه من بعد موجب سپاهیان بغداد در اجتماع عساکر ولایات مانند سررشته حسن اعتقاد من نسبت مفقود و منقطع خواهد بود و اگر خان عظیم الشان متوجه این دیار گردد من نوعی نمایم که بغداد مسخر او شود هلاکو در بادی الرای این مکتوب را وهمی نهاده تصور کرد که ابن علقمی حیله کرده میخواهد که او را ببغداد کشد نوبت دیگر ابن علقمی مکتوب دیگر ارسال داشت هلاکو خواجه نصیر الدین محمد طوسی که از غایت اشتهار احتیاج بتعریف ندارد طلبیده مکاتبت وزیر دار الخلافه را با وی نمود با خواجه مشورت کرد خواجه جواب داد که انچه ابن علقمی نوشته در باب فساد اعتقاد خود نسبت بمستعصم راستست و اگر خان متوجه آنصوب شود او را فتح آن شهر میسر گردد چه اوضاع کواکب دلالت بران میکند که دولت بنی عباس بنهایت رسیده و هلاکو خان در سنه اثنی و خمسین و ستمائه متوجه بغداد شده بایجو نویان را با دوازده هزار سوار در مقدمه روان ساخت و در ان ایام هر چند معارف امرا خواستند که خلیفه را بکنایه و صریح از خواب غفلت بیدار سازند میسر نشد و چون خبر توجه هلاکو خان بایشان رسید بی آرام شده صورت حال عرض کردند و خلیفه با ابن علقمی مشورت نموده وزیر گفت سپاه تتار را چه زهره و یارا که ببغداد توانند آمد اگر عورات و اطفال از بام خانها ایشان را سنگباران کنند مجموع در کوچها نا چیز گردند و چون آمدن بایجو بتحقیق پیوست مستعصم امیر فتح الدین و امیر مجاهد الدین را با دوازده هزار سوار باستقبال فرستاد و آن دو خیل در نواحی دجیل بهم رسیده در یکدیگر آویختند و چون آن روز غالب از مغلوب ممیز نشد شب هنگام در برابر یکدیگر نزول نموده سپاه تتار در ان شب تار آب دجله را بر لشکر بغداد گشودند و احمال و اثقال ایشان را باد فنا و طوفان بلا دادند در روز دیگر اکثر آن طایفه را سیل فنا و مرگ از سر گذشت و جمعی که از غرق شدن خلاص شده بودند بضرب شمشیر کفار کشته و غرق بحر فنا گشتند و امیر مجاهد الدین با سه نفر جان از ان غرقاب بساحل

بیات لشیده ببغداد خبر رسید خلیفه آمدن او را معلوم کرده سه بار زبان بکلمه الحمد لله علی سلامة المجاهدین گشوده همچنان در مقام غفلت
می بود و هلاکو ببغداد رسیده مستعصم در شهر متحصن شده بعد از دو ماه خلیفه از طول ایام محاربه و محاصره ملول شده با ابن علقمی مشورت
نمود وزیر با او در جواب ادا کرد که صلاح در آن است که ابواب نزاع و جدال مسدود ساخته دروازهای بغداد را بگشاییم و سلسله … را
حرکت داده مخدره از خاندان چنگیزخان بحجه خلیفه در حباله زوجیت در آوریم تا بدین حیله و وسیله بار دیگر عقد خلافت و سلطنت
انتظام یابد و مستعصم بکلمات او ملتفت شده با دو پسر ابوبکر و عبدالرحمن و جمعی کثیر از علویان و عباسیان و فضلا و علما و اعیان
میان خوف و رجا از دروازه بغداد بیرون آمده روی باردوی هلاکو نهاد و چون بدرگاه خان رسید ورا با دو پسر و
… باقی را موقوف گردانیدند و همان لحظه آن طایفه را گردن زده لشکر رعد خروش بحر جوش روی بقتل و غارت در آوردند
و از کثرت کشتگان آب دجله خون ناب گردید گویند عدد مقتولان بغداد هزار هزار و هشتصد هزار رسید و ترکان … بخانه که
… رفته چهل طفل رضیع بقتل رسانیدند و آتش قهر و صاعقه غضب چنان بر افروخت که اسواق و محلات و سور و قصور
بغداد را پاک بسوخت و از آن همه نعمت اثری نماند شعر از روی … بود همی … و زرفتن سرو سهی …
بر جای رطل و جام می گوران نهادستند پی / بر جای چنگ و نای و نی آواز زاغ است و زغن گویند ایلخان بروز جمعه نهم صفر سنه …
بدار الخلافه رفته امرا را طوی داده باحضار خلیفه فرمان داد و چون حاضر گشت با او گفت تو میزبانی و ما مهمان آنچه در خور ما داری …
مستعصم این سخن از حقیقت انگاشته در اختلال چندان خوف و رعب را استیلا داشت که مفاتیح خزاین را نمی شناخت فرمود
تا قفلهای ابواب خزاین را شکستند و دو هزار جامه و ده هزار دینار زر سرخ و ودعات مرصع آلات بنظر خان رسید ایلخان
التفاتی بدان نکرده مجموع را بحاضران قسمت نمود و با خلیفه خطاب کرد که اموالی که در ظاهرست از بندگان است اما از مخفیات بگوی
مستعصم اشارت بصحن سرای دار الخلافه کرده آن زمین را کندند حوضی مملو از سیخهای طلا یافتند هر یک بوزن صد مثقال آنگاه خان
در باب خلیفه با خواص مشورت نمود ایشان گفتند اهل اسلام ورا خلیفه بحق میدانند و بر نفوس و اموال خود حاکم می شناسند و اگر از بند
در ربقه خلاص شود ممکن که از اطراف لشکر باو پیوندند و مستعد حرب انگیز گردد و دشمن از زندانی بهتر است تنگنای لحد و بستری بهتر
از معموره عالم نبود و ایلخان … است که نصیحت شفقت آن ز شایبه غرض و ریا مبراست بقتل خلیفه با حق فرمان داد حسام الدین منجم
شنید و گفت اگر خلیفه کشته گردد عالم تاریک و سیاه گردد و آثار قیامت ظاهر شود ازین کلمات ایلخان متوهم شده با خواجه
نصیر الدین محمد طوسی درین باب مشورت نمود خواجه ترسید که مبادا هلاکو در صدد امتحان او باشد لاجرم گفت زکریا معصوم
و امام حسین مظلوم را بقتل رسانیدند و هیچ ازین علامات بظهور نیامد حسام الدین از کجا میگوید که این قوال بر قتل امیر عباس
مترتب گردد ایلخان ازین باب از حسام الدین مچلکا خواسته و آن احمق مچلکا داده بعضی گفتند که شمشیر بخون خلیفه …
… ساخت لاجرم هلاکو توهم نموده فرمود تا خلیفه را در نمد پیچیده بشیوه آنکه نمد بمالند تا اجزای اعضای او ریختان ساختند
که از حس و حرکت بازمانده جاه بنی عباس بجاه مغرب فنا غروب نموده آفتاب دولت مغولان از مشرق اقبال طالع شد شیخ سعدی
شیرازی مرثیه ساخت و خوب گفته شعر آسمان را حق بود گر خون بگرید بر زمین / بر زوال ملک مستعصم امیر المؤمنین فصل سیم
از جزو اول در بیان احوال پادشاهان اسلام که معاصر عباسیان بوده اند ایشان چند طبقه اند

اول

اول طاهریان و ابتدای دولت ایشان از سنه خمس و مائتین بود مدت پنجاه و سه سال در آن خاندان ماند و پنج نفر بودند دیگر
صفاریان و ابتدای دولت این طبقه از سنه خمس و مائتین و سه نفر بودند بر اکثر ایران مدت سی و پنج سال استیلا داشتند و باقی به
سیستان تنها قناعت کردند دیگر سامانیان و ابتدای دولت ایشان در خراسان از سنه … بود و در ما وراء النهر از اثنی و مائتین
اما پادشاهی ایشان را از تاریخ او حساب کنند و مدت حکومتشان صد و دو سال و نیم بود آنکه بخت النصر برادر اسماعیل در سنه …
وفات یافت و میر اسماعیل پادشاه گشت و اول دولت سامانیه ازین سال اعتبار کنند و در سنه … ایلک خان در ما وراء النهر
مستولی شد دولت از آن خاندان برتافت و ایشان سه نفر بودند از نسل بهرام چوبینه دیگر آل سبکتکین بودند ابتدای حکومت ایشان
از سنه … تا سنه … نود و هشت سال بود دیگر اسماعیلیان ایشان در دیار مغرب و مصر و شام و حجاز و یثرب باسم خلافت داشتند
ابتدای دولتشان در سنه اثنی و ثلاث مائه است و چهارده نفر حکومت کرده اند و مدت دویست و شصت سال حکم راندند
دیگر دیلمیان که ایشان را آل بویه گویند و ایشان هفده نفر بوده اند و ابتدای دولتشان از سنه احدی و عشرین و ثلثمائه است
که تاریخ زوال دولت سامانیه باشد و ایشان چهارده نفر بوده اند و مدت دولتشان صد و پنجاه سال بود دیگر سلجوقیان
و ایشان در سنه ست عشر و اربعمائه از ماوراء النهر بخراسان آمدند و در سنه تسع و عشرین و اربعمائه بمنصب سلطنت رسیدند
و ایشان سه فرقه اند فرقه اول چهارده نفر بودند که در وسط جهان سلطنت کردند مدت ملکشان صد و شصت و یک سال
فرقه دوم قاوردیان اند یازده نفر صد و پنجاه سال بکرمان حکومت کردند و فرقه سوم سلاجقه روم اند چهارده نفر دویست
و بیست سال در آن ملک حاکم بودند دیگر اتابکان شام که اول ایشان آق سنقر سلغری بود از ملازمان سلطان ملکشاه
و بحکم سلطان در سنه احدی و ثمانین و اربعمائه حاکم آن دیار شده حکومت در خاندان او صد و هشتاد سال باقی ماند
و نه اتابک بر مسند دولت نشستند اسماعیلیان اول ایشان حسن صباح است و او در سنه ثلاث و ثمانین و اربعمائه در قلعه
الموت استیلا یافته آغاز دعوت کرد و صد و هشتاد سال او و خلفای او حکومت کردند دیگر خوارزمشاهیان و ابتدای
دولت ایشان در سنه احدی و تسعین و اربعمائه است اول ایشان قطب الدین محمد نوشتکین غرجه است و مدت صد و سی و هفت سال حکومت
کردند و ایشان نه نفر بودند دیگر اتابکان لر بزرگ و آن طایفه در سنه خمس … از جبل البان شام با ایران آمدند و آغاز دولت ایشان
از سنه خمس و خمسمائه بود و اول ایشان ابوطاهر محمد بن علی ابن ابوالحسن فضلوی و … از آن طایفه قریب دویست سال حکومت
کردند دیگر گورخانیان آغاز دولت ایشان از سنه … و نفر از ایشان … نود سال در بلاد ساغان و بلاد ایغور و
ختن سلطنت کردند و اکثر اوقات سلاطین ماوراء النهر و خراسان باج گذار ایشان بودند دیگر غوریان آغاز دولت
از سنه … پنج پادشاه مدت شصت و چهار سال حکومت کردند دیگر آل ایوب در سنه ست و خمسین و خمسمائه دولت از
علویان مصر بآل ایوب منتقل شد اول ایشان صلاح الدین بن یوسف بن نجم الدین ایوب است و مدت صد سال چهار نفر از
ایشان حکومت کردند و بعد از آن غلامان چرکس که ممالیک آل ایوب بودند استقلال یافت و تا سنه ثمان و تسعمائه هجری در میان
ایشان … بود و در سنه مذکور قانصو سلطان چرکس با سلطان سلیم عثمانی بعزم محاربه مقابل شده در شبی که روز آن وعده
محاربه بود بقولنج درگذشت و مملکت مصر و شام داخل دیوان قیاصره گشت دیگر اتابکان لر کوچک ابتدای دولت
… ایشان از سنه ثمانین و خمسمائه بود و مقدم ایشان شجاع الدین خورشید تا امروز که سنه اربع و الف هجریست سرداری
و دولت در آن خاندان بقیست دیگر اتابکان … اول دولت ایشان از سنه احدی و عشرین و ستمائه بود و نه نفر بودند مدت

هشتاد و چهار سال در کرمان حکومت کردند اکنون شمه از احوال هر طایفه بر سبیل اجمال و ایجاز یاد کنیم **گفتار در حکومت طاهر**
چون طاهر بن حسین بن مصعب خزاعی محمد امین را کشته خلافت بمامون قرار گرفت و مامون از مرو به بغداد آمد طاهر در
سلک ملازمان خلیفه انتظام داشت تا روزی در حین شراب خوردن مامون طاهر در آن مجلس در آمد خلیفه حسین شرابدار را
فرمود تا کاسه چند بطاهر داد و در این اثنا گریه بر مامون غلبه کرده طاهر گفت یا امیرالمومنین عرصه ربع مسکون در تصرف
ملازمانست و جمیع مرادات و مرامات حاصل سبب گریه چیست ازین سخن گریه و اضطراب مامون زیاده شده طاهر را
دیگر مجال دم زدن نماند و چون بخانه آمد یکی از مخصوصان حسین شرابدار را طلبیده مبلغ صد هزار درم باو داده گفت میخواهم
که حسین از خلیفه سبب گریه دیروز را استفسار نماید خادم آن وجه را بحسین رسانیده التماس طاهر را عرض کرد حسین قبول
دیگر چون بنظر خلیفه رفت و خلیفه از وی می طلبید گفت شراب نمیدهم تا خلیفه سبب گریه دیروز با من نگوید مامون گفت
ترا با امثال این امور چکار حسین گفت از دیروز در خاطرم بسبب آن که از خلیفه صدور یافته بسی پریشانست میخواهم که سبب آن را
معلوم نمایم مامون گفت بگویم اما باید که با کس نگوئی والا سرت را از بدن بردارم حسین گفت من هرگز بافشای راز متهم نبوده ام
مامون گفت هرگاه چشمم بر طاهر می افتد از قتل برادرم محمد امین یاد می آید و از آن سبب گریه بر من مستولی شده خود را نگاه نتوانم
داشت و حسین این سخن را بطاهر رسانید و طاهر از مامون ترسیده نزد احمد بن ابی خالد وزیر رفت و گفت هر که با من احسانی کند ضایع
نماند التماس نمود که ایشی سازد که خلیفه او را بجائی از حدود ولایات فرستد و احمد بن ابی خالد متقبل شد بخدمت مامون
رفت و خلیفه احوال مملکت پرسید وزیر گفت که چند شب است که ندیم خواب رخت از سراپرده دیده من بربسته و مرا بدست خیالات
ردیه داده مامون از موجبات سوال نمود جواب داد که احوال خراسان نامضبوطست و غسان که حاکم آنجاست از
عهده دارائی مملکت کما ینبغی بیرون نتواند آمد مامون گفت مصلحت چیست وزیر زبان راند که طاهر را بامارت آن ولایت
باید فرستاد مامون گفت من از و ایمن نیستم وزیر عرض کرد که هر حادثه که از طاهر سر زند بنده تدارک آن پردازم مامون
راضی شد احمد منشور امارت خراسان بنام طاهر نوشت و طاهر بخراسان رفته بعد از یکسال و شش ماه که کمال استقلال
یافت روز جمعه از جمعات بر منبر رفته نام مامون را از خطبه بینداخت و خطبه بنام یکی از اولاد حضرت امام موسی کاظم ع
خواند و در همان شب بخانه رفته صباح او را مرده یافتند گویند که پسرش طلحه ابن طاهر از زوال دولت اندیشیده همان شب
پدر را خفه کرد خبر اول ببغداد رسید و وزیر را تکلیف نمود تا بحکم ضمانی که کرده بود متوجه دفع طاهر شود و احمد بن ابی خالد
مستعد رفتن شد بعد از دو روز خبر فوت طاهر رسید و او را طاهر ذوالیمینین بر آن گویند که چون با حضرت امام
رضا بیعت میکرد گفت دست راست من به بیعت مامون مشغول است و بدست چپ با حضرت امام بیعت کرد و گفت
یساری که در بیعت امام مشغول شد او را نیز یمین توان گفت و ازین سخن او را ذوالیمینین لقب کردند و یک چشم او از نور
بهره نداشت و شاعری درین باب گوید شعر یا ذالیمینین و عین واحد نقصان عین و زایده **ذکر طلحه ابن طاهر**
چون خبر فوت طاهر بمامون رسید در سنه ۲۰۹ خلعت طلحه بال و تشریف فرستاد و در ایام طلحه حمزه نامی در سیستان خروج
کرده طلحه بجهت دفع او بسیستان رفته شر او را دفع کرد و در سنه ۲۱۳ طلحه بیمار شده وفات یافت و پسرش علی ابن طلحه
قایم مقام او شد و جمعی بر او خروج کرده او را نیز کشتند **ذکر عبدالله بن طاهر** در آن ایام که عبدالله بن طاهر
بفرمان مامون در دینور نشسته مستعد محاربه بابک خرم دین میبود خبر فتور خراسان با اهم دانسته عبدالله

بایالت

بایالت خراسان نامزد کرد و عبدالله بخراسان آمده متمردان و مفسدان را گوشمال داد و در آن اوان قحطی عظیم در خراسان روی نموده بود
و باران از آسمان ایستاده و مردم از زراعت مایوس گشته چون عبدالله بنیشاپور رسید ابواب رحمت الهی مفتوح شده باران بسیار بارید و
خراسان در زمان عبدالله بغایت معمور شده و بغایت عادل و سایس بود و در زمان او هیچ آفریده را قدرت آن نبود که بر دیگری
ظلم کند و چون مامون وفات یافت و معتصم خلیفه شد بجهت عبدالله منشور ولایت خراسان فرستاده پسرش محمد بن عبدالله را در بغداد
تربیت فرموده چون معتصم وفات یافت و پسرش الواثق خلیفه شد او نیز در تعظیم عبدالله فرود و عبدالله در سنه وفات یافت **ذکر
حکومت طاهر ابن عبدالله ابن طاهر** چون خبر وفات عبدالله ابن طاهر بسمع واثق رسید طاهر بن عبدالله را بر مجموع اعمال
پدرش والی گردانید و هر یک از برادران او را منصبی مقرر گردانید و بعد از دو سال از حکومت طاهر واثق وفات یافته متوکل
خلیفه گشت و بجهت طاهر منشور مجدد نوشته فرستاد و برادرش محمد ابن طاهر را صاحب شرطه بغداد کرد و طاهر در زمان مستعین وفات یافت
محمد ابن طاهر و محمد ابن عبدالله ابن طاهر چون خبر مرگ طاهر ابن عبدالله مسموع مستعین شد امارت خراسان را به
پسرش محمد ابن طاهر مفوض داشت و محمد ابن عبدالله طاهر را بر عراق عرب و حرمین امیر ساخت و محمد بن طاهر بفضل و ادب موصوف
بود و بلهو و لعب مشعوف بدین جهة از احوال مملکت غافل مانده سپاهی و رعیت خراسان از و مایوس شده اطاعت یعقوب لیث
کردند و یعقوب بخراسان آمده دست محمد را از امور مملکت کوتاه گردانید و او را گرفته بند کرد و دولت طاهر بآخر رسید شعر
در خراسان آل مصعب شاه طلحه و طاهر است و عبدالله باز طاهر دگر محمد دان کو بیعقوب داد تخت و کلاه و از جمله سخاوتهای
محمد ابن طاهر یکی آنست که در نیشاپور مردی بود محمود وراق نام و کنیزکی داشت در غایت حسن و جمال و آوازه حسن کنیزک بمحمد رسیده
شیفته جمال او گشت و بکرات کس نزد محمود فرستاد تا آن جاریه نفیسه را خریداری نماید و محمود بنابر آن که شیفته جمال آن جاریه بود
بفروختن وی تن در نداد و چون مدتی ازین قصه بگذشت و محمود هر چه داشت صرف آن کنیزک کرد و بجهت قوت چیزی گرفتار
گشتند و از کاس تنگدستی شربت بی نوائی می چشیدند آخر الامر کس نزد امیر فرستاده بفروختن جاریه رضا داد امیر چندان خرم
شد که چهار بدره سیم برداشته بخانه محمود رفت و محمود نزد جاریه رفته با او گفت برخیز و بخانه امیر رو که ترا می فروشم جاریه چون این
سخن بشنید فریاد از نهادش برآمد و گریه و زاری باوج آسمان رسانید چنانکه آوازش بسمع امیر رسید محمود گفت ای جاریه
موجب این قلق و اضطراب چیست باید که اظهار فرح و سرور کنی زیرا که چون تو بدولتسرای امیر روی پیوسته در راحت باشی
و نصیب من از فراق تو غم و الم بود کنیزک جواب داد که اگر کار بر این جمله است که مرا از خود جدا سازی محمود گفت چون در دست
من از متاع دنیا چیزی نیست و تو محنت میکشی من این فکر کردم تا تو باقی عمر را بفراغت بگذرانی جاریه گفت از سر حق گذر
که من عهد کردم که بکسبی که لایق عورات باشد مدت العمر معاش ترا مهیا گردانم محمود گفت اگر چنین است ترا آزاد گردانیدم و در
حباله نکاح در آوردم چون امیر محمد این ماجرا بشنید محمود را طلبیده فرمود که این چهار بدره سیم را بتو بخشیدم تا بعد ازین برفاهیت
روزگار گذرانی و دست برداشتن زده برخواسته بیرون رفت **گفتار در حکومت صفاریان** اول این
طبقه یعقوب لیث صفار است پدر یعقوب رویگری بود ساکن سیستان و سه پسر داشت یعقوب و عمرو و علی و هر سه
پسرش حکومت کردند اما سلطنت علی زیاده امتدادی نداشت و یعقوب در مبدء حال رویگری کردی و از آن صنعت
هر چه بدست آوردی کودکان را ضیافت نمودی و چون بسن رشد رسید جمعی از جوانان جلد غاشیه متابعتش بر دوش
گرفته براه زدن مشغول شدند تا اسباب سرداری یعقوب مهیا شد او در آن کار انصاف نگاه داشتی و هرگز مال مردم را

تمامی نبردی بلکه بد بود اندک مال از کاروانی ربودی شدی در سنه که خراسان و توابع آن به طاهر بن عبدالله متعلق بود صالح بن نصر
بتغلب بر سیستان مستولی شد و یعقوب نوکر صالح گشت و طاهر ابن عبدالله لشکری فرستاد تا صالح را از حوالی سیستان راندند
و بعد ازین فتنه درهم ابن نصر خروج کرده سیستان را گرفت و سپاه طاهر را از انجا بیرون کرد و یعقوب را سردار لشکر ساخت و بعد
از فوت یا گرفتاری درهم یعقوب پای بر معارج سلطنت نهاده بدرجات عالیه ترقی نمود و یاران و ملازمان یعقوب چنان
فرمان او می بردند که مزیدی بران متصور نبود لاجرم در اندک روزگاری مجموع دیار خراسان و فارس و کرمان را در تصرف در اورد
باخود جزم ساخت که تا معتمد خلیفه را از تخت خلافت نیندازد از پای ننشیند و بنابرین عزیمت دو نوبت لشکر به بغداد برده در کرت
اوّل معتمد برادر خود موفق را بحرب او نامزد کرد و او در اثنای محاربه تدبیری کرده یعقوب را شکست داد و بار دوم که متوجه بغداد شد بمرض
قولنج گرفتار شده هر چند اطبا معالجه کردند و مبالغه کردند که حقنه باید کرد تا ازین مرض خلاصی روی نماید قبول نکرد و به همان بیماری
درگذشت مدت سلطنت یعقوب یازده سال بود **ذکر سلطنت عمرو ابن لیث** بعد از یعقوب متصدی امر
سلطنت شده عرضه داشتی بپایهٔ سریر خلافت مصیر ارسال داشته اظهار اطاعت و انقیاد نمود و از دار الخلافه منشوری
فرستاده حکومت عراق عجم و فارس و خراسان و شحنگی بغداد را باو دادند و اسم او را با اسم خلیفه در خطبه شریک کردند و پیشتر از او
سوای خلیفه کسی را دعا نکردندی و عمرو خلعت معتمدی را پوشیده شخصی از جانب خود بشحنگی بغداد فرستاده خود بقزوین رفت
و از انجا متوجه ری شد و دران ولا عامل فارس محمد بن لیث نایب عمرو متوجه آن صوب گشته و با محمد حرب کرده او را منهزم گردانید
و چون در شیراز قرار گرفت سیصد هزار دینار و پنجاه من مشک و عنبر و دویست من عود و سیصد جامه زربفت خطائی و سیصد
ظرف طلا و نقره و سیصد اسب برسم هدیه بنزد موفق برادر خلیفه فرستاد که صاحب اختیار مملکت او بود و در سنه اهالی خراسان
نزد خلیفه از عمرو شکایت کردند خلیفه گفت من او را معزول ساختم و ساعد بن مخلد را با پنجاه هزار سوار بر سر عمرو فرستاد و بعد از
تلاقی فریقین نایرهٔ قتال التهاب یافته ساعد ظفر یافت و چند نفر از امرای بقتل آمدند و عمرو با بقیة السیف جان بتک پای بیرون
برده بفارس رفت و این خبر بخلیفه رسیده موفق برادر خود را بدفع او فرستاد و عمرو چون تاب مقاومت نداشت بکرمان رفت
و از انجا بسیستان داخل شد و دران اوان رافع بن هرثمه در خراسان خروج کرده خطبه بنام محمد بن زید علوی حاکم طبرستان
خوانده بود و آن مملکت را متصرف گشته عمرو استعداد سپاه کرده بر سر رافع تاخت آورده سرش بدار الخلافه فرستاد بنابرین
خلیفه از وی فی الجمله راضی شده دست از وی باز داشت و درین اثنا میان امیر اسماعیل سامانی و عمرو بن لیث محاربه روی
نمود و عمرو گرفتار گشت تفصیل این اجمال آنکه چون مجدداً منشور مملکت خراسان از دار الخلافه بعمرو رسید و حکام ماوراء النهر
همواره تابع حاکمان خراسان میبودند بلکه عزل و نصب ایشان منوط و مربوط برای حاکم خراسان می بوده درین اوان
عمرو محمد ابن بشیر را که از اخص خواص او بود بضبط ماوراء النهر فرستاد و امیر اسماعیل سامانی از جیحون گذشته و با محمد ابن
بشیر حرب کرده او را بقتل آورد و سپاه او منهزم شده بعمرو بن لیث پیوستند و امیر اسماعیل بعمرو پیغام داد که خداوند
جلّ ذکره ممالک وسیع بتو ارزانی فرموده و من گوشهٔ ازین جهان دارم باید که مرا بحال خود بگذاری و شکر نعمت
حضرت منعم گذاری عمرو قبول ننموده خواست که بنفس خود متوجه او گردد و هر چند امرا گفتند که صلاح دران نیست
که پادشاه بنفس خود متوجه حرب اسماعیل گردد نشنید و عاقبت چون دو لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند و آواز
کوس حربی برآمد اسب عمرو آغاز چالاکی کرده سر از دست وی درکشید و جولان نموده تا بصف اعدا رسید عمرو گرفتار شده

مقید کرده

مقید کردید و امیر اسماعیل او را ببغداد فرستاده خلیفه او را محبوس کرده دو سال در حبس بود و در وقت وفات معتضد او را فراموش
کردند تا از گرسنگی قالب تهی کرد مدت سلطنت او ده سال بود **ذکر طاهر بن محمد بن لیث صفار** چون اعیان سیستان
از گرفتار شدن عمرو وقوف یافتند طاهر را بر سریر سلطنت نشاندند و او در سنه لشکر بفارس کشیده عامل خلیفه را از انجا
بیرون کرد و عزم تسخیر اهواز نمود و قبل از آنکه دران مملکت تمکن یابد مکتوبی از امیر اسماعیل سامانی بوی رسید بسیستان بازگشت
و بهمان ولایت قناعت کرد و بروایت ابن جوزی خلیفه بنابر التماس امیر اسماعیل بعضی از مملکت موروثی را بطاهر بن محمد
بازگذاشت و در سنه غلام عمرو بن لیث سبکری نام بر طاهر خروج کرده میان ایشان محاربه اتفاق افتاده سبکری
غالب آمد و طاهر و برادرش یعقوب را اسیر ساخت و بدار الخلافه فرستاد و بعد از طاهر برادر دیگرش معدل و عمزاده اش
لیث بن علی بن لیث چند روزی کر و فر نمودند اما هیچ کدام بسلطنت نرسیدند و حکومت نیمروز بنواب آل سامان
متعلق شد تا زمانی که خلف ابن احمد ظاهر گشت **ذکر حکومت خلف بن احمد** بروایت ابن بشر خلف نبیرهٔ دختر عمرو
لیث بود و مادرش بانو نام داشت و برخی دیگر از مورخان او را نبیرهٔ یعقوب گفته اند و بدیع همدانی در قصیده که در مدح
خلف گفته او را به دو پادشاه نسبت کرده مولانا معین الدین اسفراینی در تاریخ مرآت النسب خلف را چنین آورده که
خلف بن احمد بن جعفر بن لیث بن فرقد بن سلیمان ابن ماهان بن کیخسرو بن اردشیر بن قباد بن خسرو پرویز و خلف در زمان
منصور بن نوح سامانی خروج نموده زمام ایالت نیمروز بدست آورد و در بعضی از کتب آمده که نوبتی احمد بن اسمعیل در
حرم سرای خود عمارتی میکرد در میان شاگردان بنا جوانی بنظرش در آمد که آثار بزرگی از بشرهٔ او لایح و واضح مینمود فرمود
تا از نسب او سوال کردند جواب داد که از نسل بنو صفارم احمد را بر حال او رقت آمده امر کرد تا او را بحمام بردند و اسباب
سلطنت او را مهیا ساخته حکومت سیستان را باو داد و خلف بن احمد مدتی دران دولت بماند و خلف پادشاهی بغایت
فاضل کامل بود و در تربیت فضلا و علما تقصیر از خود راضی نگشتی و در جوایز و صلات شعرا و ارباب هنر مبالغه فرمودی
ابوالفتح بستی گوید که من در مدح خلف سه بیت گفته بودم و قصد آن نداشتم که بگوشش رسد تا آن ابیات در افواه
افتاده بسمع شریفش رسید برسم جایزه سیصد دینار نزد من فرستاد و در سنه خلف بحج رفته طاهر بن حسین را که خویش
او بود در سیستان گذاشت و چون مراجعت نمود طاهر او را در سیستان راه نداد لاجرم خلف ببخارا رفته از منصور ابن
نوح سامانی استمداد خواسته و منصور لشکری فرستاده خلف را در سیستان متمکن ساخت و پیش از وصول خلف طاهر
مرده بود و پسرش حسین قایم مقام او شده حسین کس ببخارا فرستاده امان خواست و منصور او را
امان داده و ببخارا طلبید خلف او را با متعلقان او گذاشت که بماوراء النهر رفتند و بعد ازین وقایع خلف را با سلاطین
سامانی و غزنوی محاربات و مخالفات دست داده در اواخر دولت سلطان محمود غزنوی اسیر شده در قلعه جوز
جانان محبوس گشت و از انجا بقلعه دیگرش نقل کردند و در سنه وفات یافت و بعد از خلف حکومت سیستان
گاهی بگماشتگان ملوک باستقلال تعلق میداشت و احیاناً دران ملک یکی از صفاریه رایت حکومت برافراشت طاهر بن
محمد بتقویت سلطان الپ ارسلان و سلطان ملکشاه سلجوقی بحکومت سیستان رسیده سرای امارت سیستان که بقصر
قاهری مشهور است از آثار اوست تاج ابوالفضل نصر بن طاهر در سنه ثمانین و اربعمائه بحکومت نشست و او بغایت
شجاع و کریم و عادل بود و در دولتخواهی سلطان سنجر مساعی مشکور مبذول میداشت و در سنه در جنگی که میان سنجر

وقراختای وقوع شد آثار جلاوت تقدیم رسانید و در آخر گرفتار شد و بعد از آن خلاص گشته در سنه ۵۵۹ وفات یافت عمرش زیاده
از صد سال و مدت ملکش هشتاد سال بود ملک شمس الدین محمد بن تاج الدین ابو الفضل بعد از پدر بجای او بنشست و بغایت
بی باک بود چنانکه در یکروز سیزده برادر خود را بکشت و برادر دیگرش غز الملوک را میل کشید و آخر فوجی با خواهرش اتفاق
نموده او را بکشتند ملک تاج الدین عرب بن عز الملوک با وجود پدر مکحول او را بر تخت نشاندند و آخر از
بسیاری عمر در صد و بیست سالگی فی سنه ۶۱۲ درگذشت و پسرش ملک ناصر الدین بولایت او والی بود از جمله آنکه پدرش معمر
شده چندگاه کر بود و هم در زمان پدر فوت کرد ملک یمین الدین بهرام شاه بن ناصر الدین هم در حیات جد بعد از پدر
متصدی امر حکومت گردید کمر از لشکر بر سر ملاحده تقابن برد بنابراین فدائیان او را در روز جمعه سنه ۶۱۸ بکشتند و ابو نصر فراهی
صاحب نصاب در مدح او قطعه گفته که این بیت از آنست قطعه شه یمین روزی و در ره ملکت تخته هنوز اول ابجد است
ملک ناصر الدین بن بهرام شاه بعد از پدر والی شده در آنوقت برادرش رکن الدین در بند بود از قید خلاص شده در
حرب با برادر غالب آمد تا بار دیگر ملک ناصر الدین با او محاربه نموده فایق آمد و آخر در اوایل قدرت مغول هر دو برادر بر دست
مغولان کشته شده هرج و مرج بحال آن دیار راه یافته چند روزی شهاب الدین محمود ولد ملک ناصر الدین که از خوارزم
شاهیه بود حاکم گشت و او نیز بر دست مغول بقتل آمد و آخر حکومت آنجا بملک قطب الدین رسید و او معاصر امیر تیمور گورکان
بود و بعد از او ملکشاه یحیی و ملکشاه محمود و پسرش که معاصر سلطان ابو سعید و سلطان ابو سعید و سلطان حسین میرزای بایقرا
بودند حاکم شدند و آخر سیستان متعلق بدیوان حضرت سادات عالیات سلطان ابو المظفر شاه اسمعیل و خاقان جمجاه
شاه طهماسب شد ذکر شمه از احوال ملوک سامانی باتفاق مورخان بنی سامان نه نفر اند و این رباعی مشتمل
بر اسامی ایشانست رباعی نه تن بودند از آل سامان مشهور هر یک بامارت خراسان مذکور اسمعیلی و احمدی و
نصری دو نوح و دو عبد الملک و دو منصور و نسب سامان جد اعلی امیر اسماعیل سامانی ببهرام چوبینه می پیوندد
و پدر سامانی در ترکستان بسبب نوایب روزگار و مصایب لیل و نهار ساربان یکی از اکابر بود و لیکن سامان را
از علو همت سیر بدان کار در نیامده پای در وادی قطع طریق نهاده چون اندک شرکتی پیدا کرد شهر اسباش را در تصرف
آورد و در زمان مامون خلیفه پسر سامان اسد با چهار پسر بمرو رفته منظور نظر خلیفه گشت و اسد در مرو فوت شده وقتی
که مامون عزیمت دار السلام بغداد نمود امارت خراسان را و ماوراء النهر را بغسان بن عباد عمزاده فضل ابن سهل
داد و او را گفت که اولاد اسد را بمناصب بلند سرافراز گردان و غسان نوح بن اسد را والی سمرقند گردانیده احمد بن
اسد را حاکم فرغانه ساخت و اسباش و افرونشته به یحیی ابن اسد مسلم داشت و الیاس ابن اسد را حاکم هرات گردانید و بعد
از عزل غسان طاهر و اولادش نیز اولاد اسد را از آن عمل معزول نساختند و در زمان طلحه بن طاهر نوح ابن اسد وفات
یافت طلحه امارت سمرقند را ببرادران یحیی و احمد می برد و احمد مردی پرهیزکار عادل بود و هفت پسر داشت نصر و
یحیی و یعقوب و اسماعیل و اسحق و اسد و حمید و چون مدتی امارت سمرقند نمود آن شغل را به پسر بزرگتر خود نصر
سپرد و بعد از انقضاء دولت طاهریه یعقوب معتمد خلیفه منشور حکومت ماوراء النهر را بنام نصر نوشته فرستاد
و نصر خود در سمرقند نشسته برادر خود اسماعیل را ببخارا فرستاد و مدتی میان برادران دوستی بود تا مفسدان
نصر را از اسماعیل متوحش ساختند و نصر لشکر با اسماعیل برد و اسماعیل بجهت حفظ جان و مال بمقام رافعه شتافته از غایت

سلامت

سلامت نفس دست برادر بزرگتر خود را بوسیده گفت من بدستور پیشتر در بخارا نایب تو خواهم بود باید که تو بسمرقند رفته بحکومت
خویش مشغول و دیگر سخن مفسدان نشنوی و نصر بسمرقند رفته بعد از مدتی از اینجهان در سنه ۲۷۹ وفات یافت و حکومت تمام
ماوراء النهر باسماعیل رسید و امیر اسماعیل پادشاهی بود که بزیور عدل و احسان و کثرت بذل و امتنان بر اکثر سلاطین
جهان شرف و عزت ترجیح داشت و امیر اسماعیل بعد از برادر افسر سروری بر سر نهاده و ابتدای دولت سامانیه از و گیرند
و او را پادشاه اول شمارند و چون استقلال او در ماوراء النهر استکمال یافت در سنه ۲۸۰ لشکر ترکستان برد و پادشاه بخارا با
اخوانش اسیر کرد و در آن سفر غنیمت بسیار بدست لشکریان افتاد و در سنه ۲۸۷ چنانکه مذکور شد مهم عمرو بن لیث را بقطع رسانید و
بر تمام ماوراء النهر و خراسان و سیستان و مازندران و ری و اصفهان بموجب فرمان خلیفه استیلا یافت و در غایت
اقبال و دولت بسر میبرد تا در سنه ۲۹۵ وفات یافت مدت دولتش چهارده سال بود و وزیرش ابو الفضل بلعمی بود ذکر
ابو النصر احمد ابن اسماعیل احمد بعد از فوت پدر در بخارا قدم در مسند امارت نهاده مکتفی خلیفه جهت او خلعت و لوا
فرستاد و تمام ممالک پدر را باو داد و خروج عمرو بن لیث در نیمروز در ایام دولت او واقع شد و احمد بن حسین بن علی
المروروذی را فرستاد تا خاطر از ممر او فارغ کردند آنگاه احمد سیمجور دوانی را بایالت آن ولایت فرستاد و در سنه احدی و
ثلث مائه احمد بشکار رفته در منزلی فرود آمد و در وقت کوچ فرمود تا آتش در آن مرحله زدند و در همان لحظه خبر
آمد که حسین ابن علی اطروش العلوی بر طبرستان مستولی شد احمد ازین خبر آشفته در همان لحظه که موضع سوخته بود نزول
فرمود اتفاقا احمد در همانشب بدست غلامان که بجهت مصاحبت او اعلام بودند کشته شد و سبب فرصت غلامان
در آنشب آن بود که هر شب دو شیر شرزه بر در خیمه پادشاه می بستند تا کسی بدرون خوابگاه او نتواند رفت آنشب
فراموش کرده بودند لاجرم غلامان فرصت یافته بخیمه در آمدند و پادشاه را بقتل در آوردند مدت دولتش شش سال و
چهار ماه بود و چند روز و وزیرش عبد الله بن محمد ابن احمد بود ذکر امیر السعید ابو الحسن نصر ابن احمد در آنوقت که امیر
شربت شهادت چشید ولد ارشدش نصر هشت ساله بود و شحنه بخارا احمد ابن محمد لیث او را بر دوش گرفته بود و مردم
آن بلده را بمبایعتش قیام مینمود و چون مردم بخارا با او بیعت کردند متوطنان سایر بلاد ماوراء النهر بسلطنت عم پدرش
اسحق که حاکم سمرقند بود میل داشتند و گفتند با وجود که شیخ سامانیه است پیداست که از این کودک چه آید چون عنایت
ایزد شامل حال امیر نصر بود مرتبه او از مراتب آبا و اجداد در گذشت و هنگامه دولت مخالفانش باندک زمان در هم شکست
و او پادشاهی بود بحلم و کرم موصوف و بعدل و سخا معروف و در ایام جوانی با وجود حصول آمال و امانی و غرور دولت
دولت و کامرانی علم و زهد و تقوی برمی افراشت و تخم نیکنامی می کاشت و در اوایل سنه احدی و ثلاثین و ثلثمائه
زحمت سل عارض ذات همایون امیر نصر شده و آنجناب بر قصر خود دار العباده ساخته بود و در آنجا متمکن می بود تا در
ماه رجب سال مذکور در گذشت مدت عمرش سی و هشت سال و زمان سلطنتش سی سال بود و وزیرش ابو عبد الله
محمد ابن احمد بود و رودکی شاعر تربیت یافته اوست ذکر امیر حمید نوح ابن امیر حمید نوح ابن احمد امیر نصر
در زمان حیات خود منصب ولیعهدی را به پسر خود امیر نوح مفوض گردانیده بود و ملقب بامیر حمید ابو الفضل محمد
ابن احمد الحاکم را وزیر ساخت و این وزیر بی تدبیر باندک چیزی با امراء عظام مناقشه مینمود بنابراین ابو علی ابن محمد محتاج
و بعضی دیگر از اعیان مملکت با امیر نوح در مقام مخالفت آمدند مفصل این اجمال آنکه امیر نوح شنید که رکن الدوله دیلمی

ملک ری را تسخیر نموده بنا بر آن علی ابن احمد محتاج را که از اکابر امرا بود با سپاه بلا انتها ببخارا فرستاد و ابو علی بر رکن الدوله رسیده جمعی
از کردان که داخل سپاه خراسان بودند گریخته برکن الدوله پیوستند لهذا جنبه لشکر ابو علی منهزم شده بخراسان آمدند و در نیشابور
وشمگیر ابن زیار از نزد ابو نوح آمده حکمی با بو علی رسانید که حسن فیروزان از جرجان بیرون کرده وشمگیر را در آن دیار نشاند
و ابو علی امتثال نموده ابراهیم بن احمد بن اسمعیل را که در نیشابور بود بپادشاهی برداشت و بمخالفت ابو نوح مبادرت نموده در این
اثنا امرای بخارا با امیر نوح رسانیدند که ابو علی عاصی گشته وزیر مبلغی از مرسومات ما باز گرفته اگر او را بدست ما ندهی بملازمت
عمت ابراهیم رویم و امیر نوح عاجز شده وزیر را بایشان سپرد تا کشتند مقارن حال ابو علی بمرو نزدیک رسید اکثر سپاه از امیر نوح
جدا شده با ابراهیم پیوستند و امیر نوح بکشتی نشسته بسمرقند گریخت و ابو علی ببخارا شتافته بعد از چند روز بواسطه سخن مفسدان
ابو علی از ابراهیم بدگمان شده بترکستان رفت و ابراهیم از ضبط امور سلطنت عاجز آمده امیر نوح متوجه بخارا شد و چون
الجانبین صلح روی نمود مقرر آنکه نوح پادشاه و ابراهیم لشکرکش باشد و هر دو امیر بهم پیوسته روی با بو علی نهادند و ابو علی بضرب
تیغ هر دو پادشاه را گریزانیده ببخارا آمد و برادر امیر نوح محمد ابن نصر را بپادشاهی برداشت و از امیر متوهم شده رفت
و امیر نوح بار دیگر بدار الملک آمده عم خود ابراهیم و طغان حاجب را بقتل آورده برادران خویش را میل کشید و میان او و
ابو علی رسل و رسایل در میان آمده گناه ابو علی را عفو کرده ابو علی بخدمت مبادرت نمود مدت سلطنت امیر نوح سیزده
سال بود و وفاتش در ربیع الآخر سنه ٣٤٣ روی نمود **ذکر ابو الفوارس عبد الملک بن نوح سامانی** بعد از
امیر نوح بکر بن مالک کمر اهتمام بر میان بست تا امیر عبد الملک بر مسند سلطنت نشست و در اوایل دولت خود عبد الملک
البتکین را که از مرتبه ملازمت بامارت رسیده بود بحکومت خراسان سرافراز ساخت و البتکین در آن ولایت باندک زمانی
اموال و جهات بسیار و توابع و لواحق بیشمار جمع کرده در سنه ٣٥٠ امیر عبد الملک در حین گوی باختن از اسب افتاده از مرکب جان
پیاده گشت مدت سلطنتش هفت سال و کسری بود و او را در زمان پادشاهی امیر موید و بعد از فوت امیر موفق خواندند **ذکر
ابو صالح منصور ابن نوح سامانی** اکثر ارباب اخبار منصور را ولد نوح بن نصر شمرده اند اما از کلام حمد الله مستوفی
چنان استفاده میگردد که امیر منصور پسر عبد الملک بن نوح بوده بهر تقدیر چون عبد الملک هالک بر ملک اختیار نمود امرا قاصدی
پیش البتکین که در خراسان مکنت بی نهایت پیدا کرده بود فرستادند تا استمزاج نمایند که شایسته مسند سلطنت از اولاد سامان
کیست البتکین رسول را گفت که منصور جوانست و سزاوار این کار عم اوست و قبل از مراجعت قاصد امرا و ارکان دولت بر سلطنت
منصور اتفاق نموده بودند و چون بر مسند فرمان دهی تمکن گشت البتکین را ببخارا طلب داشت و البتکین از وی متوهم شده بقدم
اطاعت پیش نیامد بلکه با سه هزار نفر غلامان خاصه خود بصوب غزنین شتافت و آن ولایت را مسخر ساخت و امیر منصور این خبر
شنیده ابو الحسن محمد ابن ابراهیم سیمجور دوانی را بحکومت خراسان فرستاد و ابو الحسن سیمجور بموجب فرموده لشکر بر سر رکن الدوله
برده میان ایشان مصالحه بوقوع انجامید مقرر آنکه هر سال رکن الدوله پنجاه هزار دینار بخزانه امیر منصور در آمد و امیر منصور
یازدهم شهر رجب سنه ٣٦٥ وفات یافت مدت سلطنتش پانزده سال بود و او را امیر سدید میگفتند و وزیر امیر سدید ابو علی بن
محمد بلعمی که مترجم تاریخ طبری است بود **ذکر ابو القاسم نوح بن منصور** چون طایر روح منصور بعزم عقبی پرواز
کرد باتفاق اعیان بخارا نوح بن منصور بدوی بضبط ممالک او رده منصب وزارت را با ابو الحسن عتبی که جهان فضل
و هنر بود مسلم داشت در اوایل سلطنت امیر نوح البتکین در غزنین وفات یافت غلامش سبکتکین رایت سلطنت بر افراشت

و در سنه ٣٦٦ ملک بیستون که بعد از وفات پدر خود در جرجان بر تخت ایالت نشسته بود فوت شده برادرش قابوس بسر انجام
امور مملکت اشتغال نموده و در ایام دولت امیر نوح در اطراف و ولایات ماوراء النهر و جرجان و سیستان فتنها روی نمود
و ابو الحسین عتبی کشته شد و امیر نوح را با مخالفان چندین کرت محاربات و مکاوحات اتفاق افتاد و آخر الامر بمعین شجاعت
سبکتکین و پسرش محمود بعضی از آن فتنها ساکن شد و آخر امیر علی سیمجور و موفق که ماده فتنه و فساد بودند ماخوذ و مغلول شدند
در ماه رجب سنه ٣٨٧ امیر نوح بعالم آخرت شتافت لقبش امیر رضی بود مدت دولتش بیست و دو سال و از جمله معاصران
امیر نوح دقیقی شاعر بود و در مدح او اشعار نظم می نمود **ذکر سلطنت منصور بن نوح** بعد از وفات
نوح بن منصور جمهور اعیان بخارا بسلطنت منصور اتفاق کردند و او را بر تخت نشاندند و امیر منصور اموال موفور بعسکر
قسمت نموده منصب سرداری سپاه به بکتوزان ارزانی داشت و چون ایلک خان خبر فوت نوح شنید ببخارا روانه شد
و منصور از این جهت هراسان شده از آب آمویه بگذشت و فایق ببخارا آمده چنان ظاهر ساخت که بنا بر رعایت نمک
سامانیان بیاری منصور آمده ام و اکابر بخارا در این باب از وی عهد نامه گرفته و در این اثنا سیف الدوله قاصدان نزد منصور
فرستاده طلب منصب موروث نمود و رسول بی نیل مرام مراجعت نموده محمود نوبتی دیگر ابو الحسن حمولی را با تحفه و تبرکات
جهت همان مهم فرستاد و چون ابو الحسن در آن کار دخل کرده از سفارت خود فراموش نمود و محمود از این غضبناک گشته
لشکر بنیشابور کشید و بکتوزان را از آن دیار گریزانید چون منصور این خبر را شنید بعزم محاربه محمود روانه شد و محمود لحاظ
حقوق ولی نعمت زاده خود کرده نیشابور را گذارده بمرغاب رفت و در این اثنا بکتوزان و فایق فی اواسط صفر در
سنه ٣٨٩ طرح طوی انداخته منصور را بدان جانب طلبیدند و آن شاهزاده بیچاره را گرفته میل کشیدند مدت سلطنتش یکسال و
هفت ماه بود و ابو المظفر ابن عیسی وزیرش بود **ذکر حکومت عبد الملک بن نوح** چون دیده دولت
منصور بمیل بیوفائی نابینا شد فایق بکتوزان برادرش را که در صغر سن بود بپادشاهی برداشتند و محمود غزنوی
از استماع این حرکت ناشایست متاثر شده با سپاهی وافر عزم انتقام نمود و فایق و بکتوزان از این حال خبر یافته
رسولان زبان دان پیش او فرستاده اظهار اطاعت کردند و عذر تقصیرات ماضی خواستند و متقبل شدند که در مستقبل
بخلاف آن عمل نمایند و بنا بر آنکه سیف الدوله از تزویر و حیل واقف بود و میدانست که دل ایشان را اعتماد نشاید بر سر مسارعت
نموده بمرو رسید فایق و بکتوزان مضطر شده عبد الملک را از شهر بیرون آورده در برابر محمود غازی فرود آمدند
و چون قدرت بر مقاومت نداشتند رسل و رسایل در میان انداخته طالب مصالحه گشتند محمود قبول نمود چون
خواست که مراجعت نماید جمعی از سپاه بخارا از عقب اردوی محمود در آمده دست بتاراج دراز کردند محمود از این حرکت
خشمناک شده عطف عنانی کرده جماعتی را که پای از حد خود فراتر نهاده بودند سر از بدن جدا ساخت و میمنه و
میسره آراسته بقصد بخاریان باز ایستاد و مخالفان نیز با حشم بیشمار بپای اضطرار پیش رفتند بخبر هر چند چالاک
بودند در پیش صف تنها و چالاک چه سنجد لاجرم باندک زمانی محمود ظفر یافته فایق و بکتوزان روی بفرار نهادند و
عبد الملک و فایق ببخارا رفتند و عاقبت ایلک خان بتحریک فایق منافق خام طمع طمع در ملک سامانیان کرده و
فایق با ایلک خان منضم گشته باتفاق متوجه بخارا شدند و در روز سه شنبه دهم ذی قعده سنه ٣٨٩ در بخارا نزول کرده
عبد الملک و برادرانش که متواری شده بودند پیدا کرده محبوس ساخت **ذکر اسماعیل ابن نوح المکنی بابو ابراهیم**

ولقب منتصر از بند ایلک خان گریخته بقایای سامانیان بر وجمع شدند و او با گماشتگان سلطان محمود و ملازمان امرای
ایلک خان محاربات لا تعد ولا تحصی روی نمود و الحق در آن معارک داد مردی و مردانگی داده در اکثر اوقات با اندک
مردمی با لشکرهای گران در مقام انتقام آمده اما چون او را دو خصم قوی مانند سلطان محمود و ایلک خان بود و اقبال نیز مساعدت
وی نمینمود کارش استقامتی نیافت در مدت هشت ماه چند نوبت ماوراءالنهر را بامداد ترکمانان غز مسخر نمود و باز
ایلک خان هجوم نموده آن ولایت را بدست آورد و منتصر بخراسان افتاده میان اعراب بنی بهیج رفت و آن جماعت باغوای
ماه روی غلام سلطان محمود که شحنه آن جماعت بود آن پادشاهزاده شجاعت شعار را بقتل آوردند و چون این واقعه
در ربیع الاول سنه خمس وتسعین وثلثمایه روی نمود بعرض سلطان محمود رسید ماه روی را بقتل آورده فرمان
داد تا آن قبیله را قتل عام کردند و کوکب دولت سامانیان غروب نموده آفتاب دولت سبکتکینیان که غلامان و غلام
زادگان ایشان بودند از افق جاه و جلال طلوع یافت **ذکر سلطنت اولاد سبکتکین که ایشان را ملوک**
غزنویه گویند سبکتکین غلام البتکین بود و البتکین مملوک عبدالملک بن نوح سامانی بود بنابر قابلیت و استعداد
روز بروز درجه او می افزود تا امیر عبدالملک او را والی ولایت خراسان گردانید و چون عبدالملک هلاک گردید ملک فی
ممات بر حیات اختیار نمود پسرش امیر منصور در صغر سن بود امرا و ارکان دولت سامان چنانچه مرقوم رقم کلک بیان
گشت از البتکین استمزاج نمودند که قابل سلطنت کیست او اسحق را بمنصور ترجیح نمود و چون امیر منصور بدرجه بلند
سلطنت رسید خواست که از البتکین انتقام کشد کس فرستاده او را ببخارا طلبید و البتکین دانست که اگر پیش منصور رود
بجان امان نیابد لاجرم غلامان خود را جمع آورده با ایشان مشورت کرد ایشان جواب دادند که ما بندگان تو ایم
و از مقتضای امر و نهی تو هیچ وجه تخلف نخواهیم جست هرچه فرمائی بجان فرمان بریم و البتکین بصوب غزنین در
حرکت آمده منصور ده هزار سوار بگرفتن او فرستاد و البتکین در دره تنگ فرود آمده بود سپاه منصور در رسیدند و او
با هفتصد غلام خویش متسلح شده سر راه بر لشکر بخارا گرفت و چون آن محل مضیق بود و قلت و کثرت لشکر را در آنجا رجحی
نبود سپاه منصور را کاری از پیش نرفته و البتکین بغزنین شتافته در شنبه سیزدهم سنه ۳۵۲ شهر و قلعه بجبر و قهر گرفت
و بعد از مدتی که بحکومت آنجا اشتغال نمودند در بیستم شعبان سنه وفات یافت **ذکر اسحق بن البتکین**
بعد از پدر سرور غلامان شده ایشان کما ینبغی اطاعت او می نمودند و اسحق از غزنین ببخارا رفته سبکتکین را در آن
سفر با خود برده در عنایت امیر منصور نشان ایالت غزنین بنام او صدور یافت و اسحق از بخارا مراجعت نموده
بر ابوعلی غالب آمده غزنین را مسخر ساخت و فاتش در بیست پنجم ذی قعده سنه روی نمود و بعد از وی میرکه
که سرور حجاب و مقدم نواب البتکین بود سرور آن طایفه شد و بعد از چندگاه متوجه قلعه گردیز شد و در پای حصار
تیری بمقتل او آمده در شهور سنه وفات یافت و بعد از وی پیری که غلام نامدار البتکین بود سردار ترکان غزنین شد
و چون او بشرب مدام و مصاحبت ساقیان سیم اندام مشعوف بود پروای ملک داری ننمود حکومت به سبکتکین که
او نیز از ممالیک البتکین بود قرار گرفت و در ایام حکومت او جیپال رای سند باغوای ابوعلی لویک او بمحاصره
غزنین آمده سبکتکین نهایت سعی در دفع او بجای آورده لاجرم ترکان از پیری رنجیده او را معزول ساختند و با او بیعت کردند
ذکر سلطنت سبکتکین صاحب طبقات ناصری از تاریخ ابوالقاسم محمد عمادی نقل کرده که چون یزدجرد
شهریار

شهریار در مرو کشته شد اولاد او تا عهد ترکستان افتادند و ظهر های ایشان زنان بر قرار است و با ترکان پیوند کردند و چون
بطنی چند بگذشت ترک شدند و سبکتکین بر این موجب بآن طایفه میرسید سبکتکین بن قراجق که او را از کمال بهادری قرا
محکم گفتندی بن قرا ارسلان بن قرا نعمان بن بالیچان بن فیروز بن یزدجرد شهریار راقم حروف گوید که صحت این روایت
بطبع سلیم پوشیده است بالجمله در زمان عبدالملک بن نوح سامانی تاجری سبکتکین را ببخارا آورد و چون البتکین آثار عقل
و خرد در جبین او مشاهده کرد وی را خریداری نموده دختر خود را با او داد و اسماعیل بن سبکتکین از آن دختر متولد گشت و سبکتکین
بعد از فوت البتکین و عزل پیری چنانکه گذشت با چتر مرصع و علم زرنگار بتخت غزنین برآمد و چون حکومتش قریب بیست سال گذشت
در بلخ بیمار شده بهوای غزنین کرد و در راه بقریه دردبوی در شعبان سنه ۳۸۷ وفات یافت و او ملقب بناصرالدین
بود و امیر ناصرالدین سبکتکین در رشادت و محنت صبور و در دین متعصب و غیور بوده چنانکه از او روایت کرده اند
که گفت نوبتی بغزای هند رفتم و چون میان من و رای جیپال ملاقات واقع شده در برابر هم فرود آمدیم روز دیگر
ابتدای حرب کردیم و ایام محاربه امتداد یافته قحط بجائی رسید که از جو و گندم و سایر اطعمه در لشکر ما اثر نماند و از هیچ طرفی
آوردن آن ممکن نبود امرا و لشکریان مضطر شده نزد من از بیقوتی شکایت کردند و در کارخانه و مطبخ من چند خروار آرد
باقی مانده بود آن را بر مردم قسمت کردم چنان مقرر شد که هر روز مردی یک کف آرد قناعت کند در این اثنا بخیمه درآمده
روی بر زمین مالیده از حضرت رزاق علی الاطلاق و بخشنده بی منت فرجی و مخلصی مسئلت نمودم ناگاه شخصی آمده گفت
در این نزدیکی چشمه ایست که هر گاه قاذورات در او اندازند باد و صاعقه و سرما بمرتبه ظاهر میگردد که مزیدی بر آن متصور
نتوان نمود فی الفور کس بآنجا فرستادم تا قدری نجاست در آن چشمه افکند در همان لحظه طوفان و صاعقه عظیم ظاهر شد
و سرما بحیثیتی روی نمود که دست و پای هندیان از کار و رفتار باز ماند و جیپال رسولان فرستاده التماس مصالحه
نمود مشروط آنکه هرچه از اسباب و اموال همراه داشته باشد با پنجاه زنجیر فیل تسلیم نماید و امیر سیف الدوله محمود بمصالحه رضا
نمیداد و رسول بازگشته بار دیگر آمدند و از زبان جیپال گفتند که ما مردم هندیم و بغایت غیور و جهولیم اگر بمصالحه رضا
ندهید اول آتش بلند برافروزیم و هرچه از اموال و اسباب که داریم بسوزیم آنگاه ازواج و اولاد را بقتل آوریم و اسبان و پیلان را
بکشیم و خود را نیز در معرض تلف درآریم و حاصل شما جز مشتی خاک و خاکستر نماند چون دانستم که ما فی الضمیر خود را بیان میکنند
بدینجمله بمصالحه رضا دادم **ذکر سلطان محمود سبکتکین** سلطان محمود از دارالخلافه بیمین الدوله و امین الدوله ملقب گشته بود
و در اوایل حال که با پدر بعد از امیر نوح بر ابوعلی غالب آمدند امیر نوح سبکتکین را ناصرالدین و سیف الدین لقب داده بود و بجهت آنکه
مادرش دختر امیر زابل بود بزابلی اشتهار داد و اول کسی از سلاطین که بسلطان ملقب شده اوست و بیع چهل و قرب هزار بتخانه
و آتشکده در دیار هندوستان بمسجد و خانقاه مبدل گشت و از حمدان تا کلکنده که از بلاد دکن است و اقصای هند
مسخر گردانید و از قدیم الایام هر ملکی که مالک بتخانه سومنات بوده بر گجرات و دکن حکمش جریان میداشت و عنصری بعد
از فتح آن دیار قصیده در مدح سلطان گفته که مطلع آن اینست شعر تا شاه خسروان سفر سومنات کرد کردار خویش را علم معجزات
کرد شطرنج ملک باخت چه او با هزار شاه هر شاه را بنوع دگر شاه مات کرد و در اوایل وزیر سلطان محمود ابوالعباس
اسفراینی بود و بعد از آنکه فاسدان و همکنان سعیها پیوسته مزاج سلطان را متغیر ساختند احمد بن حسن میمندی را که با سلطان
بزرگ شده بود و هنگام طفلی هم سبق بوده وزیر شد و بعد از آنکه او نیز معزول گشت و بمصادره و مواخذه گرفتار گردید

حسنک میکال بمرتبه وزارت رسید و تا آخر وفات سلطان در وزارت بود و از جلایل آثار سلطان محمود غازی عمارت
روضه رضویه است علیه التحیة والثنا و صاحب کامل التواریخ گوید که سبکتکین گنبد امام رضا علیه السلام را خراب ساخته مردم
طوس خلایق را از زیارت او منع میکردند تا شبی سلطان محمود اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب را بخواب دید که
اشارت بآن گنبد خراب کرده فرمود که این تا کی خراب خواهد بود صباح آن روز سلطان معمار را بطوس فرستاد
تا عمارتی که اکنون بر سر مزار حضرت رضا علیه السلام است بنا نهاده باتمام رسانید و پسر عمید خراسان سوری بسر کار
آن عمارت بود مدت سلطنت سلطان محمود چهار سال بود و ولادتش در شب عاشورا سنه ستین و ثلثمایه بوقوع پیوست وفاتش
از مرض سل در شب پنجشنبه بیست و سوم ربیع الثانی در شبی که باران می بارید و او را در قصر فیروزه غزنین دفن کردند و در
روضة الصفا مسطور است که سلطان دو روز و سه روز که فوت میشد فرمود تا خزانه و اموال او را بیرون آورده در صفه
که مقابل مجلس او واقع بود ریختند و اسبان و اشتران و فیلان اصطبل در میدانی که محاذی قصر سلطان بود آورده بازداشتند
و غلامان زرین کمر که ممالیک او بودند در برابرش صف کشیدند و آن صفه که زر و جواهر دران ریخته بودند مانند گلستانی
که گلهای رنگارنگ دران شکفته باشد بنظر در می آمد و سلطان بنظر حسرت در آنها می نگریست و اشک از چشمش میریخت
و سه روز علی الاتصال همچنین اموال و اسباب را بنظر او می آوردند و با وجود آنکه میدانست که پیش از دو سه روز زنده
نخواهد بود فلسی از آن مال که گنج قارون عشری از عشر آن نبود بهیچ مستحق نداد صاحب روضة الصفا گوید تا این
حکایت از آن پادشاه عظیم الشان مسموع من گشته در سیاق عبارات بنا محمود تعبیر میکنیم نه سلطان محمود گویند نوبتی
سلطان محمود یکی از بزرگان را از دولت سامانی سؤال نمود چه مقدار جواهر در خزانه آل سامان بودی جواب داد که در
خزانه امیر نصر ابن احمد سامانی هشت رطل یاقوت و الماس و مروارید که هر مروارید برابر بیضه عصفوری موجود بودی سلطان
گفت الحمد لله در خزانه ما زیاده از پنجاه من جواهر است **ذکر حکومت محمد ابن محمود** الملقب بجلال الدوله ولی عهد
بود از اقصای هندوستان تا نیشابور خطبه بنام او خواندند و برادرش مسعود دران حین اصفهان بود از وی همین
شده بود که در خطبه بنام او مقدم باشد و مسعود از فرموده پدر نگذشت و محمد قبول ننموده مهم به نزاع انجامید و اکثر
امرای محمودی بواسطه مهتری و بهتری جانب مسعود در اگرفتند در کتب تواریخ مسطور است که سلطان محمود در اواخر ایام
حیات چون خواست که محمد را ولیعهد سازد اندیشه نمود که مسعود برادر بزرگتر است که شاید با محمد درین امر منازعت نماید
و مهم او متمشی نگردد و بهمین واسطه متوجه عراق عجم شده ولایت ری را از مجد الدوله دیلمی استخلاص نمود و از ری
تا همدان مسخر ساخته بمسعود سپرد و با او گفت که سوگند خور که با برادر خود محمد خصومت ننمائی مسعود جواب داد که اگر
او پاید و قسم یاد کند که بعد از تو مجموع اموال خزانه ترا با من علی کتاب الله قسمت نماید من نیز سوگند خورم که با او خصومت
نورزم اکنون من در همدانم و او در غزنین این معنی چگونه صورت بندد و هر چند سلطان محمود سعی نمود مسعود قبول ننمود
بالجمله سلطان مسعود از عراق متوجه غزنین شد محمد نیز با سپاه او در حرکت آمده علی الصباح ناگاه کلاه از سر پادشاه
افتاد و عقلا این معنی را بفال بد گرفتند و ارکان دولت بجهة میل محمد بعیش و عشرت و بی پروائی او در سر انجام مهام مملکت
برنجیدند و در روز دیگر یوسف بن سبکتکین و علی خویشاوند و جمعی دیگر از اکابر گرد خرگاه پادشاه را فرو گرفتند و او را از آنجا
بیرون آورده مقید گردانیدند و در شب سوم شوال سنه ۴۲۱ او را از سلطنت خلع کردند و مسعود در هشتم جمادی الآخر

سنه ۴۲۱ بغزنین رسیده بر تخت موروثی بنشست و برادر خود را میل کشید و حسنک میکال را که وزیر بود بحلق آویخت **ذکر مسعود ابن
محمود سبکتکین** الملقب بناصر الدوله برادر را میل کشیده او را در قلعه بکتیا محبوس ساخت و در زمان او کار سلاجقه بالا گرفت
در شوال سنه ۴۳۱ مسعود از ایشان شکست یافته بغزنین رفت و بعد از وصول بآن بلده پسر خود مودود را با لشکرها در ربیع الاول
سنه ۴۳۲ بدفع آن طایفه فرستاد و خود بعزم قشلاق هند با برادر مکحول خود محمد روان شده در حینی که از آب سند بگذشت
غلامان بروی خروج کردند در سیزدهم ربیع الثانی سنه ۴۳۲ احمد ولد سلطان محمد را بسلطنت برداشتند و سلطان مسعود با ایشان
مصاف کرده و شکست یافته اسیر گشت و هم دران چند روز بر دست احمد ولد سلطان محمد برضای سلطان محمد کشته گشت و
سلطان محمد را دو پسر بود عبد الرحمن و احمد در روضة الصفا مسطور است که چون سلطان مسعود اسیر گشت احمد بخیمه که او را باز
داشته بودند در آمده کلاه از سر عم برداشته عبد الرحمن برادر را دشنام داده تا فیه از خود برگرفته بر سر عم نهاده بواسطه همین رعایت
ادب که نمود چون سلطان مودود بن مسعود بر عم استیلا یافته احمد را بقتل آورد از سر خون عبد الرحمن درگذشت **ذکر
حکومت مودود بن مسعود** لقبش شهاب الدوله کنیتش ابو الفتح است و چون خبر واقعه پدر شنید دو کلمه بعم
نوشت مضمون آنکه اطال الله عمر العم و رزق ولده المعتوه احمد عقلا یعیش به فقد رکب امرا عظیما و از یورش که بدان معمور بود
برگشته در شعبان سنه ۴۳۲ دست یافته او را با بعضی از اولاد بکشت و دختر جعفر بیک سلجوقی را خواسته با سلاجقه مصالحه نمود
و در پنجم ربیع الاول سنه ۴۴۱ بمرض قولنج درگذشت مدت عمرش بیست و نه سال و ملکش نه سال و دو ماه پس از وی پسر طفل و علی
را نام مردان کار کردند و پس از پنج روز خلع کردند **ذکر حکومت علی ابن مودود** الملقب بهاء الدوله بعقیده
صاحب گزیده دو سال پادشاهی کرد **ذکر حکومت عبد الرشید بن سلطان محمود** لقبش سیف الدوله بحکم
مودود در قلعه که بر سر راه بست واقع بود محبوس بود در حینی که عبد الرزاق با لشکرهای سیستان برگشته بود و بدان نزدیکی رسید
وی از قید خلاص شده آن لشکر را بخود دعوت کرد و ایشان او را بسلطنت برداشته طغرل نام بزرگترین حجاب او بود که
دعوی سلطنت نموده دختر سلطان محمود را در حباله نکاح آورد و تیغ کین بر اولاد سلطان محمود نهاده استقلال یافت
عاقبت امرای غزنویه بتحریک خرخیز که امیر هندوستان بود او را بقتل آوردند **ذکر حکومت فرخزاد** الملقب
بجمال الدوله بعد از قتل طغرل کافر نعمت در شنبه نهم ذی قعده سنه ۴۴۴ بحکومت نشست و غلامی چند بر وی عاصی شده قصد او کردند
و او تیغ از دست یکی از آن طایفه گرفته با ایشان چندان تلاش کرد که ملازمانش رسیده دفع غلامان کردند بعد از این
واقعه فرخزاد از اشتغال دنیوی دل سرد شده پیوسته یاد مرگ کردی تا در سنه ۴۵۱ بمرض قولنج درگذشت **ذکر حکومت
ابراهیم ابن مسعود** الملقب بظهیر الدوله ولادتش در شهور سنه ۴۲۴ اتفاق افتاده بعد از برادر بر تخت سلطنت
نشست روز دویم از جلوس بعزم زیارت اجداد سوار شده تمامی امرا و اعیان پیاده در رکابش رفتند و این معنی موجب
ازدیاد شوکت و مهابت او شده استقلال تمام یافت و او همیشه ماه رجب و شعبان و رمضان روزه داشتی و خط
بغایت نیکو نوشتی و هر مصحفی که بخط ید خود نوشته با اموال فراوان بمکه معظمه ارسال داشتی و او را سید السلاطین نوشتندی مدت
سلطنتش چهل سال بود **ذکر حکومت مسعود بن ابراهیم** الملقب بعماد الدوله بعد از پدر بر تخت سلطنت
نشست و او کریم و عادل و خلیق بود و خلایق در زمان او در مهد امن و امان غنوده بودند و او خواهر سلطان
سنجر را در حباله نکاح داشت و از آن دختر دو پسر متولد شد ارسلان شاه و بهرام شاه و فاتش در شوال سنه ۵۰۸

انجامید **ذکر حکومت ارسلانشاه و احوال او** چون ارسلانشاه بن مسعود بن ابراهیم پادشاه شد خواست که برادر خود بهرام شاه را بقتل درآورد بهرامشاه پناه بخال خود سلطان سنجر برد سلطان سنجر او را شفاعت نموده ارسلانشاه قبول نکرد لاجرم سلطان سنجر لشکر بغزنین کشیده در سنه عشر و خمسمائه او را شکست داده و او پناه بقلعه برده آخر بدست بهرام شاه افتاده بقتل رسید این قضیه در سنه ۵۱۲ روی نمود **ذکر بهرام شاه بن مسعود** ملقب بمعز الدوله بعد از فوت برادر باستعانت سلطان سنجر بر تخت سلطنت غزنین عروج نموده یکی از امرای هند که او را محمد باحلیم میگفتند نسبت به بهرام شاه اظهار عصیان نموده بهرام شاه بدفع او از غزنین متوجه دهلی شده او تا سمنان پادشاه استقبال نموده در اثنای محاربه گرفتار شد و بهرام شاه بر او رحم نموده نوبت دیگر او را بحکومت سرافراز ساخت و آن کافر نعمت کرت بعد اخری اظهار طغیان نموده بهرام شاه بحرب او شتافته در روز مصاف آن نمک بحرام را با دو پسرش زمین فرو برد و میان بهرام شاه و علاء الدین حسین جهانسوز غوری نزاع و خصومت روی نمود و علاء الدین لشکر بغزنین کشیده و بهرام شاه از و منهزم شده علاء الدین غزنین را ببرادر خود سوری سپرد و خود بالفور مراجعت کرد و بهرام شاه با سوری محاربه کرده او را بگرفت و بر گاوی نشانده گرد غزنین برآورد آنگاه بقتل وی مبادرت نمود سرش را نزد سلطان سنجر فرستاده در آن هنگام جمعی از امرای سنجری نیز با ولی نعمت خود عصیان ورزیده ماخوذ و مقهور شده بودند لاجرم یکی از شعرا رباعی گفته بسلطان سنجر خواندند **رباعی** آنانکه بخدمتت نفاق آوردند سرمایه عمر خویش طاق آوردند دور از سر تو سام سپر سام نماند اینک سر سوری بعراق آوردند و علاء الدوله چون از قتل برادر خود خبر یافت با سپاهی آراسته بغزنین شتافت و بهرام شاه تاب مقاومت نیاورده بهندوستان رفت و علاء الدین حسین غزنین را گرفته فرمود تا مدت سه روز بقتل و غارت پرداخته آتش در شهر زدند و استخوانهای ملوک غزنویه از قبر بیرون آورده بسوختند لاجرم علاء الدین بجهانسوز ملقب شد و بعد ازین قضیه بهرام شاه در سنه ۵۴۹ وفات یافت مدت حکومتش سی و شش سال بود کتاب کلیله و دمنه را بفرمان او از لغت عربی بفارسی نقل کردند و حکیم سنائی غزنوی از اوایل حال مداح او بود و این قصیده که مطلعش اینست در مدح او فرموده **شعر** عرش اگر بارگاه را شاید شاه بهرام شاه را شاید **ذکر احوال خسرو شاه بن بهرام شاه** بعد از پدر پادشاه شد در زمان دولت او غزنویه ضعف تمام پیدا کرده غوریه غزنین و بست را تصرف نمودند خسرو شاه بلاهور رفته در سنه ۵۵۵ وفات یافت **خسرو ملک بن خسرو شاه** الملقب بتاج الدوله بعد از پدر حاکم شده از کثرت مشغولی بعیش و طرب پروای مملکت نداشت لاجرم سلطان شهاب الدین غوری او را گرفته مملکت هند را متصرف گشت و دولت غزنویه بالکلیه زوال یافت

ذکر ملوک خوارزم این طایفه را آل فریدون خوانند و بخوارزمشاه موسوم بوده اند و نسبت بسلطان محمود غزنوی و اولاد او در مقام اطاعت زندگانی میکردند **مامون بن محمد** مدتها بسلطنت خوارزم مشغول بوده اند افاضل جهان از و رعایتها یافته اند و ابوعلی سینا و ابوعلی مسکویه و ابوریحان منجم مدتی در مصاحبت او بسر می بردند آخر در سنه ... وفات یافت **ابونصر بن احمد بن مامون** همچنان در اعزاز و اکرام علما و حکما میکوشید و میان او و سلطان محمود صداقت روی نموده سلطان خواهر خود را باو داده در سنه احدی و اربعمائه نماند **ابوالعباس مامون بن مامون** بعد از فوت برادر حاکم شده مخلفه برادر خود خواهر محمود را بخواست و حسب الاستدعای سلطان خواست که سکه و خطبه بنام او کنند امرایش مانع شدند و او را در سنه سبع و اربعمائه بقتل آوردند و لشکر سلطان محمود

بآنجا رسید

بآنجا رسیده قاصدان او را بجنگ آورده در نزدیک مقبره او همه را بردار کشیدند و بر قبر او ابوالعباس نوشت که این قبر مامون بن مامون خوارزمشاه است که غلامانش او را بکشتند و خداوند تعالی محمود غازی را بر سر ایشان گماشته تا همه را گرفته صلب نمود فاعتبروا یا اولی الابصار **گفتار در حکومت سلاطین کرمان** که معاصران سامانیان و غزنویان بوده اند **ابوعلی بن الیاس ابن الیسع السعدی** از جمله خدام امیر نصر بن احمد سامانی بود و بسببی مغضوب گشته محبوس گردید و محمد ابن علی بن عبدالله بلعمی الوزیر شفیع شده او را خلاص کرده مصحوب امیر محمد بن مظفر گردانید و بجرجان مکان داشت و در حسینی که یحیی برادر امیر نصر بیرون آورده امیر نصر چون از مهمات برادر باز پرداخته ماکان بن کاکی را بآن دیار فرستاد محمد ابن الیاس کرمان را گذاشته بدینور رفت و چون ماکان از کرمان بیرون رفت بار دیگر محمد آن ولایت را مسخر ساخت و سالها در آنجا متمکن بود و در آخر مرض مزمن فالج عارض او شده الیسع بر وی خروج کرده و بر کرمان استیلا یافت و محمد بنجارا رفته در سنه ۳۵۶ وفات یافت **الیسع بن محمد** چون پادشاه شد میان او و معز الدوله دیلمی محاربات روی نمود آورده اند که چون عماد الدوله علی ابن بویه بر فارس مستولی شد برادران خویش حسن و احمد را بجهانگیری فرستاد احمد بکرمان شتافت و الیسع چون تاب مقاومت با او در صحرا نداشت در چهار دیوار شهر متحصن شده روز تا شب با دیالمه بجنگ و پیکار می پرداخت و شب هنگام جهت ایشان طعامهای الوان و جو و کاه و سایر یحتاج بیرون می فرستاد و معز الدوله ازینحال تعجب نموده از حقیقت اینحال پرسید الیسع جواب داد که روز چون قصد جان و مال ما دارید لاجرم حفظ مال و نفس خود نموده بجان می کوشیم و شب چون غریب و مهمانید بحقیری که دست رس داریم شرط ضیافت بجای می آریم معز الدوله از در کرمان برخاسته گفت با چنین شخص محاربه کردن از مروت نیست و همچنین میان او و عضد الدوله قیاصر الدین بن بویه نزاعی روی نموده بعضی از امرای الیسع نزد عضد الدوله رفته مراعات یافته و او را بر بقایای ایشان اعتماد نماند و با امرا کم لطف شده لاجرم بیکبار هزار سوار از معارف ملازمانش از وی روگردان شدند و او ناچار با خواص خود در سنه ۳۵۷ راه بنجارا پیش گرفت و عضد الدوله بر کرمان استیلا یافت الیسع از آنجا بخوارزم رفته در راه او را درد چشمی روی نموده از غایت صعوبت وجع هر دو حدقه خود بیرون آورده بدان درگذشت **امیر ابوعلی سلیمان بن الیاس** در عهد برادرزاده والی سیرجان بود و الیسع بتحریک بشر بن مهدی او را از آنجا بیرون کرد و او بنجارا رفته امیر منصور بن نوح در سنه ۳۵۹ با لشکر گران وی را بتسخیر کرمان فرستاده سپاه عضد الدوله با او حرب کرده او را بکشتند و این دولت باو ختم شد والله اعلم

گفتار در بیان احوال زیاد مسبوق نسبت از حالات ماکان بن کاکی ماکان مدتی بتقریب دختر زاده خود اسمعیل بن ابوالقاسم جعفر بن اطروش علوی جمله الملک طبرستان بود و بعد از وی پناه بال سامان برده امیر نصر ابن احمد نیشابور را بوی داد و آخر از ایشان عاصی شده امیر نصر ابوعلی ابن محمد محتاج را بجنگ او فرستاد و بینهما در دیه مهر آورد که در یک منزلی ری واقع است در پنجشنبه دوازدهم ربیع الاول سنه ۳۲۹ حربی روی نموده از شصت قضا تیری بر خود ماکان آمده از پس سرش بیرون رفت و ابوعلی با منشی خود اسکافی گفت که در این باب دو کلمه موجز بامیر بنویس اسکافی در قلم آورد که اما ماکان فصار کاسمه **اسفار بن شیرویه** دیلمی مدتی ملازم ماکان بود و بجهت سوء خلق از وی متنفر گشته بخراسان رفته ملازم بکر ابن محمد الیسع که از قبل آل سامان حاکم نیشابور بود شد و بعد از فوت بکر قایم مقام وی گشت و چون اقتدار یافت مرداویج بن محمد را به

سالار ری رسید چون بزرگان غالب شد روی ازنجان تمامت طبرستان با جیز تسخیر در آورده هوای قزوین کرد و مقتدر عباسی
پسر خال خود هارون بن حرب را بدفع وی فرستاد و اهالی قزوین با هارون اتفاق نمودند و اسفار بر هارون غالب آمده
قزوین را قتل عام کرده زنان و کودکان اسیر گرفت و آثار تجبر در اظهار ساخت و مرداویج را در آن اثنا بدعوت حاکم طارم سالار
فرستاده و چون همگنان از ناهمواری و افعال قبیحه اسفار بتنگ آمده بودند سالار و مرداویج با یکدیگر در دفع او اتفاق نموده متوجه
معسکر وی که در حوالی قزوین بود شدند و اسفار آگاه گشته با چند غلام از ده راه گریز پیش گرفت و امرا و باستقبال مرداویج
مبادرت کرده بیعت کردند مرداویج بن زیاد از ارتش از اولاد دقتن است که در عهد کیخسرو حاکم گیلان بود در اوایل حال
همیشه ملازمت ماکان میکرد و چون مرداویج اندوهی اسفار را ضبط نمود بعزم شکار سوار شده از دور جماعتی را دید که بسرعت
میرفتند طایفه فرستاد تا از ایشان احوال اسفار استفسار کنند بعد از وصول آنجماعت را معلوم شد که اسفار در میان آن
جماعت و مرداویج را آگاه کردند و ملشکر اسفار را در میان گرفته بقتل رسانیدند و این قضیه در سنه ۳۱۶ روی نمود
و چون اهالی همدان سر از فرمان مرداویج باز پیچیدند مرداویج جبراً و قهراً آن بلده را گرفته قتل عام فرمود گویند دو خروار بند شلوار
ابریشمی از مقتولان همدان بیرون آورده بودند مرداویج از همدان باصفهان شتافته بر تخت سلطنت نشست و
تاج مرصع بر سر نهاده و پیله باهواز و رامهرمز فرستاده آن ولایت را مسخر ساخت و او با اتراک بغایت منحرف مزاج بود
و ایشان را از شیاطین میخواند بدین جهت قومی از غلامان چون توزون و بجکم و تبر با هم اتفاق نموده در سنه ۳۲۳ او را در حمام صفاهان
کشتند ذکر وشمگیر ابن زیاد در زمان استیلای برادر خود مرداویج در گیلان بود مرداویج او را نزد خود طلبید
بحکومت ری فرستاد و اصحاب مرداویج تابوت او را از صفاهان بری نزد وشمگیر بردند و با وشمگیر بیعت کردند و اکثر
اوقات میان وشمگیر و رکن الدوله حسن بن بویه نزاع و خصومت قایم بود تا وشمگیر در محرم سنه ۳۵۷ از اسب افتاده وفات یافت
بیستون بن وشمگیر بعد از وفات پدر قایم مقام شد و در سنه ۳۶۶ فرمان یافت قابوس ابن وشمگیر بعد از برادر در
استراباد و جرجان بر سریر سلطنت نشسته ملقب بشمس المعالی گشت و خاله فخر الدوله بن رکن الدوله در خانه او بود و دختر
قابوس در خانه فخر الدوله بنابراین فخر الدوله در حین قصد برادران پناه بقابوس برد و قابوس در حمایت او تقصیر از
خود راضی نشد و ملک و مال بر سر فخر الدوله کرد لیکن فخر الدوله بعد از آنکه بدولت رسید بی مروتی پیشه کرده در ملک قابوس
تصرف نمود و بالجمله مؤید الدوله را تعاقب نموده لشکر بجرجان کشیده قابوس بعد از محاربات با فخر الدوله از وی روی
گردان شده بخراسان رفتند و پناه بابو العباس حسام الدوله که از قبل امیر نوح سامانی حاکم نیشابور بود بردند و حسام
الدوله بفرمان امیر نوح بمعاونت ایشان لشکر بر سر مؤید الدوله کشید منهزم بازگشت و چون نوبتی دیگر خواست که جبر آن
کسر کند معزول شده فرصت نیافت و قابوس هیجده سال در آن غربت بسر برده و در آن مدت از جاه و عظمت او هیچ کم نشد
و همچنان علما و اکابر را رعایت می نمود تا بعد از فخر الدوله در سنه ۳۸۸ حکومت جرجان بوی رسید و عاقبت بواسطه
آنکه در سفک الدما دلیر بود امرا از وی متنفر شده وی را گرفته در قلعه محبوس ساختند و در سنه ۴۰۳ بقتل او مبادرت نمودند ذکر
منوچهر ابن قابوس بفلک المعالی ملقب بوده و او بجهت واقعه پدر بغایت آزرده خاطر بود اما چون اهل حل و عقد
بر آن اتفاق نموده بودند او را مجال تمرد نمانده بود و بعد از آن با سلطان محمود غزنوی آغاز دوستی کرده خطبه و سکه بنام
او مزین ساخته دختر سلطان را بخواست و از قاصدان ... کشیده و در سنه ۴۲۳ وفات یافت ابو کالنجار

ابن امیر

ابن امیر نوشیروان ابن منوچهر شرف المعالی ملقب بود وفاتش در سنه ۴۳۴ وقوع شد ذکر کاوس ابن اسکندر
ابن قابوس که کاوس نامه از مؤلفات اوست بعلت پیه حاکم شده در سنه ۴۶۲ وفات یافت کیلانشاه خران طبقه بیست
و او در سنه سبعین و اربعمائه رحلت کرد بعد قلاع او بتصرف حسن صباح در آمد گفتار در بیان شمه از مآثر و حالات
آل بویه و سلاطین دیالمه نسب بویه بر بنمو جب بویه بن فناخسرو ابن تمام بن کوهی بن شیرزیل الاکبر بن شیرانشاه
ابن فیروز بن سیقول ابن بهرام گور و بویه ساکن بدیه کلیس دیلمون بود و مردی متوسط الحال بود و در کمال همت معاش
میکرد و صاحب روضة الصفا گوید که بویه را با والده فرزندان خود محبتی تمام بود اتفاقاً مفرق الاحباب میانه ایشان جدائی
افکنده در مفارقت او چون ابر بهاری خون از دیده می بارید و چون رعد از زاری می خروشید شهریار بن رستم دیلمی
گوید میان من و بویه محبتی تمام بود روزی بمنزل او رفته وی را بوثاق خویش آوردم تا غم و الم وی کمتر گردد در آن وقت
که در منزلم بود صحابی مردی که دعوی دانستن علوم نجوم میکرد بمنزل من درآمد بویه با وی گفت امشب خوابی دیده ام
منجم از صورت واقعه پرسید بویه گفت در عالم رویا مشاهده نمودم که آتشی از صلب من بیرون آمده سه قسم شد و بعضی از
ممالک ایران از روشن ساخت و خلایق پیش آن نار تضرع و تخشع می نمودند منجم گفت سه پسر تو بدرجه بلند پادشاهی رسند تو
بخندید و اشاره به پسران خود علی و حسن و احمد کرده گفت اولاد من اینها اند آیا بکدام استعداد سلطنت خواهند رسید
منجم در آن باب مبالغه نموده گفت زایچه طالع فرزندانت را بمن نمای بویه تاریخ مولود اولاد با و داد منجم بعد از
تأمل دست علی بزرگتر فرزندان بویه را بوسه داده گفت اول این ولیتمتند بسلطنت رسد بعد از آن دو سعادتمند
دیگر منجم از بویه خلعت طلبید پسران در آن باب الحاح بوی کردند تا بویه چیزی بوی داد سودای حکومت در دماغ آل
بویه جای گرفت و علی ابن بویه که در زمان حکومت بعماد الدوله موسوم شد ملازمت مرداویج اختیار نمود و مرداویج
کرهرود را بعلی داد ذکر رسیدن عماد الدوله علی ابن بویه بمرتبه سلطنت مرداویج چند نفر از سرهنگان
را ولایت داده بعراق فرستاده کرهرود را بعلی ابن بویه نامزد کرده او را نیز با ایشان بدانصوب روانه نمود و چون
علی بری رسید بخدمت وشمگیر رفته چون خواست که باقطاع خود رود از جهت بعضی از ضروریات استر سرخی که داشت
در معرض بیع آورد و حسین عمید وزیر وشمگیر پدر ابو الفضل ابن عمید او را بدویست دینار خریداری نموده قیمت بوی فرستاد
علی ده دینار از آن وجه گرفت باقی با تحفه لایق نزد حسین روان داشت قضا را مرداویج از تفویض عمل بعلی پشیمان شده
بتوقیف او و سرهنگان دیگر که عمل داده بود برادر نوشت و نامه شام ابن نوشته بنظر حسین رسیده کس نزد علی فرستاد
و او را از آن خبر آگاه ساخت و در باب رفتن مبالغه نموده صباح که وشمگیر مطالعه حکم برادر کرده و رقعای علی را نگاه داشته
خواست تا کس از عقب علی بفرستد حسین مانع آمد و علی چون بمقصد رسید حسن سلوک پیش گرفته اقارب و عشایر را تسخیر
نمود و از آنجا در سنه ۳۲۱ قاصد اصفهان گردید و مظفر ابن یاقوت که غلام زاده عباسیان بود با ده هزار نفر در برابر علی
آمده علی با نهصد تن بر او فایق آمده اصفهان را تصرف نمود و این خبر بمرداویج رسیده از وی بغایت در حساب شده قصد
اصفهان کرد علی تاب مقاومت نیاورده باستصواب ابو طالب زید بن علی نوبندجانی بفارس شتافت نمود و بخت
باوجان رفته از آنجا بشیراز شتافت و بهمه حال خود را از شر مرداویج نگاه داشته تا در سنه ۳۲۳ خبر واقعه او شنیده لشکر بشیراز
کشید بعد از حرب و قتال آن دیار را از یاقوت نایب خلیفه بغداد بگرفت و خلقی کثیر را از لشکر او بکشت و جمعی را اسیر و دستگیر

کرده در بند نگاه میداشت و چون بر مسند فارس تمکن شد آن اسیر را از بند خلاص ساخته با ایشان احسان نمود و خلعت داده
بنواخت و از غایت جود و کرم که طبیعی او بود موالی بسیار که از اصفهان همراه آورده بود باندک روزی بر لشکر تقسیم نمود
و چون روزی چند بگذشت لشکریان طلب علوفه نمودند عماد الدوله دید که در خزانه چیزی نیست و امور سلطنت اختلال میابد
لاجرم خاطر ملول گردید روزی از غایت پریشانی بر قفا افتاده در کار خود متفکر بود و بسقف خانه نظر میکرد ناگاه ماری از آنجا
بیرون آمد و بخانه دیگر رفت پس امر کرد که خانه را بشکافند و مار را بیرون آورده بکشند در اثنای شکافتن خانه مال بسیاری
که قریب پانصد هزار دینار سرخ بود ظاهر گردید لوازم شکر الهی بجای آورده بعضی از آن مال را بلشکری داد و باقی را
در خزانه نگاه داشت و در آن ایام روزی سواره بطریق سیر هر طرف نگاه میکرد و تماشای عمارات سلاطین ماضیه
نموده از احوال ایشان پند و عبرت میگرفت ناگاه دست اسب او بر زمین فرو رفته امر بحفر آن کرده مال بسیار از آن موضع
بیرون آمد و از جمله تائیدات او آنست که قماشی چند از سرکار او بخیاطان شیراز داده بودند و خیاط در دوختن آن تاخیر
مینمود پس او را حاضر ساخته وعید و تهدید مینمود اتفاقا آن مرد کر بود و گوش او نمی شنید چنان تصور نمود که آن تهدید جهت
جهت طلب مال یاقوت حاکم سابق شیراز است که نزد او برسم امانت مانده فی الحال از بیم جان سوگند بر زبان آورد که والله
ای امیر که از مال یاقوت زیاده از دوازده صندوق نزد من نیست و هنوز ندانسته ام که در آنها چه چیز است پس عماد الدوله
امر کرد که آن صندوقها را حاضر ساختند سیصد هزار دینار نقد و جنس بیرون آمد و بعد ازین لطایف غیبی خزاین
و دفاین یعقوب لیث و عمرو لیث که پادشاهان فارس و عراق و خراسان بودند و مقدار آن از حد حصر بیرون بود
بدست او افتاد کار او قوت تمام گرفته یکبارگی بلوازم سلطنت قیام نمود حسن و احمد برادران خود را بجهانگیری روان
داشت و خود شیراز را دار الملک خود ساخت تا آنکه در جمادی الآخر سنه ٣٣٨ فرمان یافت حسن ابن بویه الملقب برکن الدوله
با اصفهان و کاشان و قم و قزوین و ری استیلا یافت و وشمگیر همواره با او منازعت داشت تا آنکه در اواخر عمر لشکر عظیم
فراهم آورده رکن الدوله اندیشه مند گشته در این اثنا ناگاه در شکارگاه اسب وشمگیر از گرازی رمیده او را بر زمین زد که
گراز او را بکشت و ابن عمید وزیر رکن الدوله که سر آمد فضلای دهر بود در صدر فتحنامه که باطراف میفرستاد این عبارت
مینوشت که الحمد لله الذی یکفی بالوحوش عن الجیوش آخر در محرم سنه ٣٦٦ رکن الدوله وفات یافت و او سه پسر داشت عضد الدوله
و موید الدوله و فخر الدوله معز الدوله احمد ابن بویه در وقت تسخیر کرمان یک دستش را انداختند ازین جهت باقطع
مشهور شد آخر کرمان و خوزستان را در حیطه تصرف در آورده بعد از آن ببغداد شتافت و منصب امیر الامرائی آنجا بدو تعلق
گرفته بفرموده او در ربیع الاخر سنه ٣٥١ در کنار عمارات بغداد نوشتند لعن الله معاویة بن ابی سفیان و من غصب فاطمة
علیها السلام فدکا و من اخرج العباس من الشوری و من نفی اباذر من الربذه و من منع دفن الحسن عند جده و اقامت
در صلوة غدیر خم در هجدهم ذی حجه ادا کرد و روز عاشورا تعزیت امام حسین ع را او بنیاد نهاد او و همگی آل بویه شیعه
آل امیر المومنین علی علیه السلام بودند و در آخر سیزدهم ربیع الاخر سنه ٣٥٦ وفات یافت عز الدین بختیار
ابن معز الدوله عز الدوله را با ابن عم خود عضد الدوله مخاصمت افتاده در شوال سنه ٣٦٧ در جنگ او اسیر
شده بقتل رسید ذکر موید الدوله بن حسن بفرموده برادر بزرگتر عضد الدوله قصد ولایت برادر خود فخر الدوله
کرد و فخر الدوله پناه بقابوس برد و موید الدوله جرجان را تسخیر نموده دار السلطنت ساخت آخر در سیزدهم شعبان

بمرض

بمرض خناق در آنجا فوت شد و سلطنتش منقرض گردید ذکر فخر الدوله علی ابن حسن در قریه نیشابور بود و بعد از فوت
موید الدوله صاحب عباد غیر از او کسی را مستحق حکومت ندیده بسرعت بطلب او فرستاد و در سوم رمضان طالع
قوس او را بجرجان آورده بر تخت نشاندند آخر در قلعه طبرک ری در شعبان سنه ٣٨٧ وفات یافت مجد الدوله ابو طالب
رستم ابن فخر الدوله مادرش سیده دختر شیروین بن مرزبان بولایت مازندران صاحب اختیار ملک پدر گشت
و تا او زنده بود مهم مجد الدوله رونقی تمام داشت و او چون در سنه ٤١٩ وفات یافت مجد الدوله را دماغ پریشان شد و هرج
و مرج بولایت او راه یافته امرا فرمان او نمی بردند بنا بر این کس باستدعای سلطان محمود فرستاده صباح دوشنبه شانزدهم جمادی
الاول سنه ٤٢٠ در قریه دولاب ری نزول نمود مجد الدوله را با پسرش ابودلف گرفته بخراسان فرستاد و دیگر از ایشان کسی
نشان نداد و آن شعبه بادشاهی یافت عضد الدوله ابو شجاع فنا خسرو بن حسن نخست کسی که در اسلام او را
شهنشاه گفتند عضد الدوله بود و او بغایت فاضل و عالم و فضیلت پرور و صاحب توفیقی بوده است بعد از عم خود والی
فارس گردید و بعد از پدر مملکت معز الدوله را بتصرف آورده امیر الامراء بغداد شد و در روز دخول او ببغداد خلیفه باستقبال
بیرون آمد و پیشتر از او خلفا کسی را استقبال نکردی و بر سر روضه امیر المومنین علی علیه السلام و امام حسین علیه السلام عمارات
عالی طرح انداخته باتمام رسانید و در بغداد دار الشفائی تعمیر کرد و حصار مدینه حضرت رسول ص را عمارت کرد و بند امیر فارس
هم از آثار اوست و وفاتش در بغداد فی یوم الاثنین ثامن شوال سنه ٣٧٢ بمرض صرع روی نمود گویند روزی بسیر بستانی بکرد
نزاهت آن و پیر خوشش افتاده آرزوی بارانی کرده فی الفور باران باریدن گرفت عضد الدوله این دو بیت بگفت شعر
لیس شرب الراح الی المطر وغناء یا جور فی السحر عضد الدوله ابن بطوته فلک الافلاک و علامات القدر بعد از ساعتی
نادم شده بمرض موت گرفتار گردید و در حین نزع پیوسته این آیه بر زبان جاری بود ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه
چند روزی واقعه او را مخفی داشتند و در دار الاماره مدفون بود و بعد از آن بموجب وصیتش او را در نجف اشرف در پهلوی
مسجد جامعی که بنا کرده معمار همت اوست دفن کردند و در تاریخ مبسوط مذکور است که او بمرض صرع وفات یافت در
وقت نزع وصیت کرد که از مقبره او تا پایین پای قبر امیر المومنین ع نقب زده زنجیره در گردن او نهادند و سر زنجیر را در
زیر پای حضرت بر زمین فرو برده بر تخته نوشتند که و کلبهم باسط ذراعیه بالوصید و در زیر روی او نهادند ذکر حکومت
شرف الدوله مرزبان بن عضد الدوله لقبش صمصام الدوله بود در زمان فوت پدر در بغداد بود لاجرم
قایم مقام گردید و پس از چهار سال و شش ماه برادرش شرف الدوله والی کرمان لشکر ببغداد کشیده او را گرفته در قلعه بند
کرد و بعد از آن از بند خلاص شده نه ماه و شش روز در فارس حکومت کرد و بواسطه آنکه میخواست که غیر از دیالمه دیگری را
علوفه ندهد جماعتی بر او خروج کرده اولاد عضد الدوله را بسلطنت بر داشتند و او را در ذی حجه سنه ٣٨٨ در قریه دودمان
شیراز کشتند ابو النصر بهاء الدوله شریک بن عضد الدوله مشهور بشرف الدوله در زمان پدر والی کرمان بود و
بعد از پدر طمع ببغداد کرده در سنه ٣٧٦ بآن نواحی آمده برادرش صمصام الدوله باستقبال او بیرون آمده گرفتار شد و شرف
الدوله امیر الامرا شده در جمعه دوم جمادی الاخر سنه ٣٧٩ بمرض استسقا درگذشت و او را بمشهد نجف برده پهلوی پدرش
عضد الدوله مدفون ساختند صمصام الدوله خسرو بن عضد الدوله مشهور بابو النصر بهاء الدوله
بعد از برادر در بغداد فرمان روا شده در پنجم جمادی الاخر سنه ٤٠٣ بمرض صرع درگذشت و جسدش را بنجف اشرف برد

دفن کردند مدت ملکش بیست و چهار سال و عمرش چهل و دو سال بود سلطان الدوله ابو شجاع بن بهاء الدوله
بعد از پدر پادشاه شد و برادر خود ابوالفوارس را بکرمان فرستاد و برادر دیگر جلال الدوله را ببصره فرستاد و آخر در شوال
سنه ۴۱۵ در شیراز وفات یافت مدت عمرش بیست و دو سال و پنج ماه بود ذکر شرف الدوله ابو علی حسین
ابن بهاء الدوله در بغداد استیلا یافته پنج سال و پنج روز حکومت کرد و در ربیع الاول سنه ۴۱۶ درگذشت ولادتش
در ذی حجه سنه ۳۹۲ بود ذکر قوام الدوله ابوالفوارس ابن بهاء الدوله حاکم کرمان بود بعد از فوت برادر خود
سلطان الدوله طمع در ملک فارس کرده میان او و برادر زاده اش ابو کالیجار نزاع روی نمود تا او در ذی قعده
سنه ۴۱۹ فوت شد ملازمانش از سوء اخلاق او رهائی یافتند مورخان از وی حرکات طرفه نقل کرده اند ذکر
جلال الدوله ابو طاهر بن بهاء الدوله بعد از برادر خود شرف الدوله در بغداد حکومت یافت و شانزده
سال و یازده ماه با عدم استقلال حکومت کرد عز الملوک ابو کالیجار مرزبان بن سلطان الدوله
در واقعه پدر در بصره بود و اکثر اوقات در محاربانی که میان او و عمش ابوالفوارس واقع شد غالب بود فارس را
بحوزه تصرف در آورده بعد از عم کرمان را نیز ملک خویش ساخت و پس از فوت عم دیگرش جلال الدوله امارت بغداد
نیز باو تعلق گرفت آخر در چهارم جمادی الاول سنه ۴۴۰ در مدینه کرمان درگذشت مدت عمرش چهل سال و چند ماه بود و
مدت امارتش در بغداد چهار سال و نه ماه ذکر ابو منصور فولاد ستون ابن ابو کالیجار بعد از پدر در
فارس والی شده میان او و برادرانش خصوصا ملک رحیم خصومت روی نموده اکثر اوقات مغلوب می بود و چون
وزیر پدر خود صاحب عادل را بخشت فضلویه بن شبانکاره که دوست عادل بود بمعادات برخواسته ابو منصور را در
سنه ۴۴۷ گرفته در قلعه از قلاع محبوس ساخت و فارس تصرف شبانکاره در آمد ذکر ملک عبد الرحیم خسرو فیروز
ابن ابو کالیجار پدر او را ولیعهد ساخته بود و امارت بغداد داده بعد از پدر استقلال یافته فارس و خوزستان و بصره
را بتصرف آورده در بیست و دوم رمضان سنه ۴۴۷ بدست طغرل بیک سلجوقی افتاده او را در قلعه طبرک بردند و حکومت
آل بویه باو ختم شد و برادرش ابو علی کیخسرو اطاعت سلجوقیان نمود و نزد ایشان بسی موقر بود و نوبندجان فارس را
باقطاع او مقرر کرده بودند و او نیز در سنه ۴۸۷ وفات یافت و آن طبقه بالکلیه بر افتاد گفتار در ذکر سلاطین کاکویه
که ایشان را نیز دیالمه گویند حسام الدین علاء الدوله محمد بن دشمن زیار ملکی با ابو جعفر چون او پسر خال والده
مجد الدوله بود و خال را بلغت دیلم کاکویه گویند بان اشتهار یافت و ابو جعفر در سنه ۳۹۸ نزد سیده آمده تعظیم تمام یافت و
اصفهان باقطاع او مقرر شده سالها آن بلده مقر او بود و ابو جعفر مردی فاضل و فضیلت دوست بود و سایس و عادل
و از جمله شیخ الرئیس ابو علی سینا بوزارت او قیام مینمود و سلطان مسعود غزنوی خواهر او را خواسته اصفهان از وی
سپرد و چون سعود بغزنین رفت ابو جعفر اظهار استقلال کرده میان او و مسعود مخالفت افتاده مسعود باو پیغام داد که خواهر
را بدست خرنبدکان میدهم ابو جعفر جواب داد که اگر چه خواهر من است امازن تست هر گاه که تو نسبت بخود این بی غیرتی
قرار دهی من نیز باین بی غرقی تن در دهم و علاء الدوله بعد از سی سال حکومت در سنه ۴۳۳ باجل طبیعی درگذشت
ظهیر الدین منصور بن علاء الدوله که اسن اولاد او بود قایم مقام شد امابرادرش گرشاسف نهاوند
و توابع آنرا تصرف کرد و برادر دیگرش ابو حرب که با او می بود در حینی که ابو منصور بقلعه نطنز رفت تا اموال پدر را

بدست آرد ابو منصور خود را بقلعه در انداخته اظهار عصیان نمود گاهی بسلاجقه که در ری بود ملتجی میشد و گاهی بدیالمه پناه میبرد
نوبتی ابو کالیجار را از فارس باصفهان آورده آخر الامر میان اخوان صلح شد و ابو منصور همواره قاصدان بطغرل بیک میفرستاد
و اظهار ایلی میکرد و در باطن با ملک رحیم دیلمی در خلاف و متفق بود و این معنی بطغرل بیک ظاهر شده اصفهان را در سنه ۴۴۲ حصار
نموده کار بر محصوران تنگ کرد و قلعه ناظر خوزستان و قلعه طبنور که در حوالی اصفهانست مفتوح ساخت آخر در
محرم سنه ۴۴۳ طغرل بیک اصفهان را از ابو منصور گرفته در عوض یزد و ابرقوه باو داد و ابو منصور به یزد نقل کرد ابو کالیجار
گرشاسف بن علاء الدوله در زمان پدر حاکم همدان بود تا آنکه در سنه ۴۳۵ سلاجقه آن ملک را از وی گرفتند
و او نزد ابو منصور فولاد ستون بفارس رفت و فولاد ستون او را بحکومت اهواز فرستاده گرشاسف در اهواز
فی سنه ۴۴۳ وفات یافت امیر علی بن امیر فرامرز بن علاء الدوله بعد از پدر بحکومت یزد و توابع او اشتغال
داشت و در سنه ۴۶۹ ارسلان خاتون دختر جغر بیک عم سلطان ملکشاه که سابقا در حباله القائم بامر الله عباسی بود بحواست
و خاتون مذکوره در قزوین کاریزی که مسلمانان از آن محظوظ اند احداث نمود آخر در حربی که میان ختن و برکیارق واقع
شد در رکاب کیارق بقتل رسید امیر علاء الدوله فرامرز بن امیر علی والده اش ارسلان خاتون مذکوره بود و او
بغایت فاضل و حکیم طبیعت بود و مصنفات نفیس داشت و او را نزد سلاطین سلجوقی خصوصا سلطان سنجر قرب و
منزلتی تمام بود در حرب قراختای در رکاب سلطان سنجر شهادت یافته این قضیه در سنه ۵۳۶ روی نمود و از آثار او
سور مشهد مقدس رضویست که در سنه ۵۱۰ عمارت کرده و از او دو دختر ماند سلطان سنجر بمکافات خدمت و واسطه
قرابت یزد را بدستور باقطاع دختران مجری داشت و اتابکی ایشان را ابسام بن وردان و برادرش عز الدین لنگر که
ملازمان کاکویه بودند رجوع فرمود اتابک سام به نیابت بنات مذکورات حاکم یزد شده و در درب مهر مسجدی
عالی ساخت و چون حلم بسیار و سیاست اندک داشت هرج و مرج باحوال یزد راه یافته امور حکومت را ببرادر خود عز الدین
لنگر گذاشت و در سنه ۵۹۰ وفات یافت عز الدین لنگر سایس و بهادر بودی و او کارهای عظیم کرد و بعضی از اوقات
از قبل سلطان سلجوقی حاکم شیراز و اصفهان شد و فاتش در سنه ۴۰۰ واقع شد از او چهار پسر ماند محیی الدین و سام
و کیکاوس و قطب الدین در آن روز بعد از پدر والی یزد شد دوازده سال حاکم بود و در سنه ۶۰۰ وفات یافت در آن
روز الملقب بسلطان قطب الدین بعد از برادر حاکم یزد شده و هم در آن او ان عزلت اختیار کرد
و بزعم مترجم طبری بمرتبه اولیا رسید و در عهد او براق حاجب در کرمان استیلا یافت و دختر او ترکان نام را بجهة
پسر خود محمود شاه بخواست و در آن جشن زر بسیار نثار کرد و مدحتی و حسینی که زن اتقا خانست از او متولد شده
سلاطین کرمان و اتابکان یزد در حمایت او بودند وفات قطب الدین در سنه ۶۲۶ روی نمود
قایم مقام شده سلغر ابا
بعد از پدر سیزده سال حاکم بود
از آثار اوست و او پیشکش بدرگاه منکو قاآن فرستاده یرلیغ حکومت حاصل کرد و بدان جهت مهم او رواج یافت تا
با والده اش یاقوت در یکسال وفات یافتند
بعد از پدر قایم مقام شده بعد از
هشت سال در سنه سبعین و ستمائه فرمان یافت و از او دو پسر ماند علاء الدین و یوسف شاه
قایم مقام پدر شده در عهد او در سنه ۶۸۳ سیلی عظیم بیزد آمده خرابی بی نهایت روی نمود مردم منازل را گذاشته بر سر تلی

مجمع گشته و آخر در اینجا نازل طرح انداخته محله معتبر شد موسوم بمحله سر جمع و اکنون بسر جم اشتهار دارد و آتابک از ان غصه
رنجور شده بعد از یکماه فوت شد بجای برادر نشسته خرابی سیل را بقدر
امکان تلافی کرده با وی شهر ساخت اما چون بغایت بد معاش بود دخل و خرج وفا نمی نمود و شرف الدین مظفر
و مبارز الدین محمد ملازم او بودند و آتابک بنابر افلاس در ارسال اخراج تهاون مینمود و از دیوان ایلخان بود و
ام مغولی بدار و غلکی اینجا مقرر شده و آتابک تاب حکومت او نیاورده بر قتل او اقدام نموده یاغی شد سلطان غازان
برادر اری محمد ابداجی و جرکیک اصفهانی با سی هزار مرد بر سر راه یزد فرستاد و یوسف شاه تاب مقاومت نیاورده
بسیستان گریخت و ابو مظفر در اثنای راه زن و بچه ابو در را برداشته فرار نمود و ایشان را برداشته باز دور سانید
تربیت یافت و وزیر و متصرف دیوان اعلی در آمد در ولایت قبچاق مردی
بود از امرای معتبر آن دیار موسوم بدقاق که ترکان او را تیمور تالیغ میگفتند یعنی سخت و بعد از فوت دقاق پسرش سلجوق
قایم مقام گشته در اندک وقتی او را ترقی بسیار دست داده بعد از دقاق ملک سرزمین خواست که طایفه از اتراک را بحرب
غا بر غارت ساز دو دقاق مانع بود بنابر آن میان او و ملک بنزاع رسیده امراء آن دیار جانب دقاق را فرو گرفتند
در بعضی تواریخ مسطور است که بعد از فوت پدر نوبتی سلجوق بمجلس پادشاه رفت بر خاتون بزرگ او تقدم گرفت خاتون
با ملک گفت اکنون این پسر چرا تهامیکند چون استقلال یابد پیداست که چه خواهد کرد و ملک قاصد ایذای سلجوق شده وی
ازین قضیه آگاه گردید و با خیل و حشم از دیار قبچاق بیرون آمده متوجه ماوراء النهر شد چون بحوالی جند رسید فضای سینه
او از نور ایمان روشنی پذیرفته ایمان آورد و در زمستان حوالی بخارا و تابستان سمرقند را مسکن و مقر ساخته روزگار
بسر می برد در ان اثنا طایفه از کفار که در هر سال از اهل جند خراج میگرفتند و بتحصیل و طلب آن فرستادند و سلجوق از صورت
واقعه خبر یافته بزبان آورد که من راضی نیستم که سلطان باشم و اهل اسلام باج گذار کفار باشند لاجرم مردم خود را جمع
نموده با اهل آن دیار با اتفاق کردند و کفار را شکستی فاحش داده بدین سبب علم دولت سلجوقی سر باوج عیوق رسانیده
سلجوقی چون مقدم قوم خود بسن پاشی اشتهار داشت مدت عمرش صد و هفت سال بود و بعد از وفات در جند مدفون
گشت و او را چهار پسر بود اسرائیل و میکائیل و موسی و یونس اسرائیل را که جد سلاطین دویم است سلطان محمود غزنوی گرفته
محبوس ساخت تفصیل این مجمل آنکه چون سلطان محمود از شوکت و کثرت آن سلجوقی خبر یافت ایلچی نزد ایشان فرستاده استدعای
مقدم یکی از اولاد سلجوقی نمود اسرائیل از میان برادران متوجه غزنین شده چون بملاقات سلطان فایز شد محمود او را بالتعظیم
موفور نموده با خودش بر تخت نشانده در اثنای محاورت گفت اگر وقتی ما را مددی احتیاج افتد چه مقدار سوار از خیل شما باعانت
تواند آمد اسرائیل سه چوبه تیر و کمانی داشت یک تیر را پیش سلطان نهاده گفت اگر این تیر را بخیل ما فرستی صد هزار سوار بمدد
توانند آمد سلطان تعجب نموده پرسید که اگر زیاده باید اسرائیل تیر دیگر او داده گفت اگر این تیر را به بلخیان ارسال داری
صد هزار سوار دیگر بخدمت آیند سلطان گفت اگر زیاده باید اسرائیل تیر ثالث را تسلیم نموده گفت اگر این تیر بماوراء النهر
رسد صد هزار سوار دیگر بیایند سلطان گفت اگر لشکر کافی نباشد اسرائیل کمان را تسلیم نموده گفت اگر این کمان را بمیان
ایل بروان سازی دویست هزار مرد باعانت با آیند و متوجه تو شوند سلطان از کثرت سلجوقی اندیشه مند شده بگرفتن
اسرائیل فرمان داد و او در قلعه کالنجر در حوالی ملتان محبوس بود تا وفات یافت و پسرش قتلمش که با استخلاص پدر

افتر بود

رفته بود چون خبر فوت او شنید از راه بیابان سرخ کلاهان باقوام خود پیوسته ایشان را بانتقام تحریص نمود و سلجوقیه بعد
از وفات سلطان محمود از جیحون عبور نموده ایلچی نزد سلطان مسعود فرستاده التماس بودنی کرد مسعود جواب داد که
انسب بحال سلاجقه آنست که در مملکت من نباشند و این خبر بایشان رسیده خاطر بر مخالفت مسعود و انتقام
اسرائیل قرار داده دست بقتل و نهب رعایا برآوردند و سلطان مسعود خبر مخالفت ایشان شنیده مهم ایشان را سهل
انگاشته متوجه غزای هند شد و هر چند بعضی از امرا گفتند که دفع ترکان سلجوقی اهم و اولی است قبول ننموده و بعد از انکه
مسعود از هند مراجعت نمود ایشان بنحوی قوی شده بودند که دفع ایشان در حیز امکان کسی نیامد چند مرتبه پسران میکائیل
طغرل بیک و جعفر بیک که مقدم قوم بودند با حاکم خراسان که امیر الامرا مسعود بود محاربه نموده او را منهزم ساختند و مسعود
را نیز شکستند و سلطنت خراسان نیز برایشان مقرر گشت

محمد بن میکائیل سلجوقی الملقب بطغرل بیک والمکنی بابو طالب

بر خراسان استیلا یافت و در روز آدینه غره رمضان سنه ۴۲۹ در نیشابور خطبه بنام او خواندند
قضا را در همان روز شیخ الرئیس ابو علی سینا در همدان متوفی شده بود و بعد از تسخیر خراسان طغرل بیک در
اندک فرصتی تمامت دیار عراق عجم و عراق عرب و فارس و اهواز و آذربایجان را مسخر ساخت بنابر آنکه بساسیری
غلام بهاء الدوله دیلمی به منتصر اسماعیلی علوی پیوسته لشکری از وی گرفته بتسخیر بغداد آمده بود القایم بامر الله عباسی
و امیر الامراء بغداد و ملک رحیم دیلمی فوت رفع او نداشتند قایم قاصدی بطغرل بیک فرستاده او را ببغداد طلبید
طغرل بیک ببغداد رفت میان تراکمه و اهل بغداد نزاعی روی نموده در ان خصومت اکثر بغداد بغارت رفت و ملک
رحیم دیلمی بدست طغرل بیک گرفتار شده طغرل بیک دفع بساسیری نموده دختر خلیفه را خواسته بری آمد تا زفاف
کند در هشتم رمضان سنه ۴۵۵ رعافی مفرط بر او مستولی شده وفات یافت و از او فرزندی نماند طالعش برج اسد بود و
آفتاب در اسد مدت پادشاهی او ده سال بود و چون سلاجقه ایران را متصرف شدند و ممالک قسمت نمودند خراسان نصیب
برادر کوچک طغرل بیک جعفر بیک آمد و او بلخ را دار الملک خود ساخت و آل سبکتکین را مغلوب گردانیده و در سنه ۴۵۱
وفات یافت اسمش داود و کنیتش ابو سلیمان بود و از و سه پسر ماند سلیمان و الب ارسلان و قادر و طغرل بیک والده
سلیمان را خواسته او را ولیعهد ساخت و بعد از وفات طغرل وزیرش عبد الملک کندری سلیمان را پادشاه ساخته چون دید
که ایل و الوس از او راضی نیستند خطبه بنام او نخواندند

الب ارسلان ابو شجاع محمد جعفر بیک

بعد از عم بر تخت نشسته
از آب جیحون تا دجله فرات تحت ضبط در آورده و در سنه ۴۶۳ با قیصر روم از قانونس در بلاد حر زواذربایجان مصاف
کرده او را بگرفت و خراج بر قیصر بنهاد و در سنه ۴۶۵ بحسب الصلاح وزیری مانند نظام الملک در الکان پسر خود
ملکشاه را بولیعهدی بنشاند و قدمی چند در راه گذاشت رفت در کستوان اسبش به ابر دوش بگرفت آخر هوای تسخیر ماوراء النهر
نموده در کنار آب قلعه رم آن عزم را فتح نمود و یوسف کوتوال خوارزمی را که حاکم قلعه بود بنظر سلطان رسانیدند
و چون او دست از جان شسته بود کاردی از موزه کشیده بر سلطان زد و او در ششم ربیع الاول سنه ۴۶۵ بدان زخم
در گذشت و در مرو نزد پدر مدفون گشت مدت پادشاهی او دوازده سال بود

جلال الدین ابو الفتح ملکشاه بن الب ارسلان

پادشاهی عالم و عادل بود از یمن تا سر حد ختن در حیز ضبط در آورد و تاریخ جلالی را وضع
نمود و امور ملکی را برای درایت خواجه نظام الملک باز گذاشت و این دو بیت در جواب سوال گفته اند شعر

جمله مدت در یک بیت منظوم آمده بشنوای صاحب نظام الملک مولانا حسن شرط و تغییر و تعجب مدفنی است و خبر جحد و انکار و
حمله تفخیم و استفهام و من در ۴۸۵ سنه وفات یافت و مدت پادشاهی او بیست و سه سال بود ابو الفوارس برکیارق
ابن ملکشاه ولیعهد پدر بود بوصایت قایم مقام شد و با برادران محمود و محمد محاربات کرد و محمود در ایام او وفات
یافت و حسن ابن علی الصباح الحمیری در زمان او خروج کرد و عبد الملک بن عطاش را باصفهان فرستاد تا آن ولایات
را بگرفت سلطان برکیارق در ۴۹۸ سنه وفات یافت و مدت پادشاهی او دوازده سال بود ابو شجاع غیاث الدین
محمد ابن ملکشاه بعد از برادر پادشاه شده قصد بغداد کرد و ایاز و صدقه که غلامان پدرش بودند با او مصاف کردند
صدقه بقتل آمد و ایاز اسیر شد چون مراجعت نمود بحصار شاه در رفت عبد الملک عطاش را از در فرود آورده بجاری
هلاک کرد در ۵۱۱ سنه مدت پادشاهی او سیزده سال بود معز الدین ابو الحارث سنجر ابن ملکشاه در ایام برادران ملک
خراسان بود و بعد از ان سلطان مغیث الدین ابو القاسم محمود بن محمد بروی خروج کرد و منهزم شد بعد از ان بخدمت
آمد و عذر خواسته سلطان نیابت خود را در عراق بوی داد ابو القاسم بعد از چهار سال نماند و در زمان او غزان
از جیحون گذشتند و مدبر الملک عجمی که وزیر سلطان بود سلطان را بران داشت تا بر ایشان تاخت آورد و سلطان اسیر
شده غزان ملک خراسان و کرمان را گرفتند جمعی از ممالک سلطان که با غزان بر آمیخته بودند سلطان را بگریزانیدند و
بقلعه ترمذ بردند و با سنجار در ربیع الاول ۵۵۲ سنه وفات یافت مدت پادشاهی او چهل سال بود و در حالت نزع این
ابیات گفته است شعر بزخم تیغ جهان گیر و گرز قلعه گشای جهان مسخر من شد چو من مسخر رای بسی حصار گرفتم بیک
نمودن دست بسی سپاه شکستم بیک فشردن پای چو مرگ تاختن آورد هیچ سود نداشت بقا بقای خدا است و ملک
ملک خدای ابو طالب رکن الدین طغرل ابن محمد بن ملکشاه قایم مقام عم شد و غیاث الدین ابو الفتح مسعود
ابن محمد بعد از برادر هفده سال سلطنت عراق کرد بنیابت عم و در ایام او غوز بر سلطان خروج کرده میان او و برادرش
محاربات رفت و موالی و نواب ایشان دم استقلال زدند مثل اتابک ایلدکز در آذربایجان و اتابک پهلوان در عراق
و سلغریان بفارس مغیث الدین ابو الفتح ملکشاه ابن محمود ابن محمد پسران خود محمود و مسعود با اتابک بوازنه
و تاج الدین وزیر بفارس فرستاد و خود ببغداد رفت بوازنه ایشان را باصفهان برد و محمد را بر تخت نشاند سلطان آهنگ
ایشان کرد و بوازنه را بکشت چون عمش نماند ملکشاه قایم مقام شد و اتفاقات با امیران نکرد امرا متفق شدند و در ضیافت
او را گرفته محبوس کردند و مدت پادشاهی و چهار ماه بود و در ایام او چند فوج ترکمه از نواحی قبچاق بیامدند یعقوب
ابن ارسلان افشری با قومی خوزستان را اختیار کرد اتابک مظفر الدین سنقر ابن مودود سلغری بفارس آمد
و در شهور سنه ثلث و اربعین و خمسمایه بر ملکشاه خروج کرد و فارس را بگرفت و در سنه سبع و خمسین و خمسمایه وفات
یافت بعد از و اتابک زنگی ابن مودود چهارده سال پادشاه بود و آخر در سنه احدی و سبعین و خمسمایه وفات یافت
غیاث الدین ابو شجاع مسعود ابن محمود بعد از پدر پادشاه شد و بغداد را محاصره کرد در اثنای آن خبر شنید
که برادرش ملکشاه و اتابک ایلدکز که شوهر مادر ارسلان ابن طغرل بود با ارسلان همدان را محاصره کردند
بدان سبب بازگردید تا دفع ایشان کند بهمدان آمد ایشان منهزم شدند و او عازم بلاد ایلدکز گشت و بعلت مرض سل
وفات یافت در ۵۵۴ سنه و در حالت نزع فرمود تا امرا و لشکر بنشستند و تمامت اموال که در خزاین بود و غلامان

و کنیزان را بروی عرض کردند از منظر با نها نظر کرده بگریست و گفت این همه امرا و لشکریان و حشم و خدم و زر و جواهر و آلای که ذره
رنج من کمتر شوانند کرد یک لحظه بر عمر من نمیتوانند افزود بدبخت کسانی که در جمع اموال و اسباب دنیوی سعی نمایند و جمله آن اموال بحاضران
بخشید و پسری طفل داشت گفت دانم که امرا مطیع او نشوند او را با قشقور احمدیلی که حاکم مراغه بود سپرد و مدت پادشاهی او سال و
چهار ماه بود موید الدین ابو الحارث سلیمان ابن مسعود بعد از غیاث الدین امرا مخالفت کردند بعضی بملکشاه برادر او
مایل شدند و بعضی بسلیمان شاه که عم ایشان بود و چون سلیمان شاه باصفهان رسید اتابک بکلمه فارس و شمله ترکمان که والی
خوزستان بود با وی بودند پسر قاضی شمس الدین خجندی اصفهان را بوی سپرد و لشکری را که در حدود همدان بود طلب داشت اطاعت نمودند
سلیمان شاه بمجاورهٔ ایشان رفت و گرفتار شد و در ربیع الاول ۵۵۶ سنه او را خفه کردند و مدت پادشاهی او شش ماه بود ارسلان بن طغرل یکی
از پسران اتابک ایلدکز بود او را در همدان بپادشاهی نشاندند تا پانزده سال و هفت ماه پادشاهی کرد در همدان وفات یافت و در ان مدت
اتابک محمد بن ایلدکز حاکم کل بود و بعد از آن برادرش قزل ارسلان بر تخت نشست و بر دست فداییان هلاک شد و پادشاهی سلجوقیان
بدین پایه سری داشت اما سلطنت روم تا این زمان در دست تصرف پسرکان سلطان علاء الدوله قلیج ارسلان بن سلیمان بود و منقضی شد
ذکر خوارزمشاهیان و ایشان هشت تن اند مدت پادشاهی ایشان صد و هشتاد سال بود خوارزمشاه محمد
ابن میکائیل تکین از موالی سلجوقیان بود چون سلطان برکیارق حکومت خراسان با میر حبش التوساق داد و در سنه تسعین و اربعمایه
محمد ابن بیلکاتکین را بخوارزم فرستاد و خوارزمشاه نام کرد و او بعدل و داد مشغول شد علما و صلحا را دوست داشتی روزگاری
در کامرانی گذاشت و در سنه احدی و عشرین و خمسمایه وفات یافت و مدت پادشاهی او سی و یک سال بود خوارزمشاه
اتسز بن محمد بعد از پدر پادشاه شد و بعضی از ممالک ترکستان و دشت قبچاق در تصرف آورد و شصت و یک سال بزیست و
در اثنای سلطنت دو کس را بطریق ملاحده فرنقیه بود و روح ایشان را خریده فرستاده بود تا سلطان سنجر را هلاک کنند و پیش از ان
خبر شد نشان آن دو شخص را نوشت و بمرو فرستاد تا ایشان را بکشند اتسز چون خبر یافت ادب بجهت آن انداخت سلطان سنجر در سنه
اثنین و اربعین و خمسمایه قصد خوارزم کرد و قصبه هزار اسب را محاصره نمود و انوری در خدمت حضرت سلطان بود و بیت بر تیری
نوشت و بهزار اسب انداخت رباعیه ای شاه همه ملک زمین حسب تراست وز دولت و اقبال جهان کسب تراست
امروز بیک حمله هزار اسب بگیر فردا خوارزم و صد هزار اسب تراست رشید وطواط بهزار اسب بود جواب بر تیری نوشته
بینداخت شعر گر خصم تو ای شاه بود رستم گرد یک خر ز هزار اسب تو نتواند برد چون هزار اسب گرفته شد سلطان از وطواط
در خشم بود فرمود تا او را هفت پاره کنند از نزدیکان حضرت یکی گفت که وطواط مرغکی ضعیف است طاقت هفت پاره ندارد
اگر فرمان باشد او را بدو پاره کنند سلطان بخندید و بر حال او ببخشود آورده اند که سلطان وفات یافت و رشید وطواط
بعد از و بسیار بزیست و در سنه احدی و خمسین اتسز وفات یافت رشید وطواط پیش جنازهٔ او میرفت و میگریست و بدست
اشاره میکرد و میگفت رباعیه شاها فلک از سیاستت میلرزید پیش تو بطوع بندگی میورزید صاحب نظری کجاست تا در نگرد
تا این همه ملکت بدین میارزید ایل ارسلان بن اتسز بعد از پدر پادشاه شد و او را دو پسر بود علاء الدین تکش
و سلطانشاه در نوزدهم شهر رجب سنه سبع و ستین و خمسمایه وفات یافت مدت پادشاهی او پانزده سال و هفت ماه
بود سلطانشاه بن ایل ارسلان ولیعهد پدر بود قایم مقام او شد و مدبر ملک او مادرش ملکه ترکمان بود
و برادر بزرگ او علاء الدین تکش بود و پدر کورخان قراختای بروی خروج کرد سلطانشاه و مادرش ملک موید والی

خراسان بناهیدند و علاء الدین روز دوشنبه بیست و دوم ربیع الآخر سنه ثمان و ستین و خمسمایه در خوارزم بر تخت نشست سلطانشاه
با ملک مؤید عزم خوارزم کرد ملک مؤید در مشهد مقدس بود علاء الدین بر ایشان زده مؤید را اسیر کرده بر در بارگاه بدو نیمه
زد در روز عرفه سنه تسعین و خمسمایه سلطانشاه و مادرش بدهقان گریختند و لشکر تکش بر عقب ایشان رفت و آن دیار بگرفت
و ملکه ترکمان را کشت و در خوارزم تمکین یافت بعد از آن یکی از رسولان گورخان از میان ایشان عداوت افتاد سلطانشاه
بگورخان پناهید گورخان قرامای را با لشکری با او نفرستاد تکش جیحون را بر ممر ایشان انداخت و بسیاری از ایشان
هلاک کرد و قرامای مراجعت نمود و برفت سلطانشاه در سرخس بر امرای غور دوانید و ملک دینار خود را در خندق
انداخت و او را بریسمان در قلعه کشیدند و سلطانشاه بمرو رفت و ملک دینار در قلعه بماند الچی پیش طغانشاه مهتر غور فرستاد
بعوض سرخس بسطام را التماس نمود امیر فیروزکوهی را فرستاد تا ملک دینار سرخس را سپرده به بسطام رفت و سلطانشاه
با سه هزار مرد قصد سرخس کرد و طغانشاه از نیشابور با ده هزار سوار متوجه شد در ماه ذی حجه سنه خمسین و خمسمایه مصاف
دادند سلطانشاه غالب آمده و بر سرخس و طوس مستولی گشت و طغانشاه بسلطان تکش و سلطان غور استمداد نمود و هیچ
سود نبود شب دوازدهم محرم سنه احدی و ثمانین و خمسمایه وفات یافت و پسرش سنجرشاه قایم مقام او شده سلطان تکش روز
سه شنبه بیستم جمادی الاول سنه خمس و ثمانین و خمسمایه در رادکان بر تخت نشست و آوازه او در اطراف منتشر شده بخوارزم
معاودت نمود بعد از آن میان برادران محاربات بسیار رفت آخر الامر سلطان تکش بقصد برادر بخراسان آمد چون حریف
در رسید بزرگان خواستند که میان ایشان صلح افکنند امّا میسر نشد در اثنای این حال کوتوال قلعه سرخس جغفر نام باستحضار
سلطان تکش پیغام داد و سلطان تعجیل در آن جانب رفته کوتوال قلعه و خزاین و دفاین و ذخایر تسلیم وی کرد سلطانشاه
از آن غصه بعد از دو روز در شب چهارشنبه سلخ رمضان سنه تسع و ثمانین و خمسمایه وفات یافت و مدت پادشاهی او
بیست و دو سال و دو ماه بود **السلطان عماد الدین محمد بن تکش** بعد از برادر باستقلال پادشاه شد تمامت
لشکر خراسان و مملکت بگرفت و دولت سلجوقیان درین دیار بانجام رسید و او را دو پسر بود ناصر الدین ملکشاه و قطب
الدین محمد ایشان را والی خراسان گردانید و در سنه تسعین و خمسمایه قاصد عراق شد و پیش از آن قتلغ اینانج پسر جهان پهلوان
اتابک محمد بن ایلدگز بسبب آنکه مادرش قتلنه خاتون سلطان طغرل بن ارسلانشاه بن طغرل بن محمد بن ملکشاه سلجوقی را
زهر میداد دستگیری او را آگاه گردانید سلطان گفت تو بخور و بمرد سلطان قتلغ اینانج را محبوس گردانید چون خلاص یافت
در اینوقت با امراء عراق نفاق افتاد تا سمنان استقبال کرد سلطان او را با لشکری از عراق در مقدم باز گردانید و
سلطان طغرل بر سه فرسنگی ری لشکرگاهی عظیم ساخته فرود آمد چون قتلغ اینانج نزدیک رسید سلطان طغرل بر اسب نشست
و مصاف دادند سلطان طغرل در اثنای محاربه گرزی بر زانوی اسب خود زد اسب بیفتاد و قتلغ اینانج بدو رسیده او را
هلاک کرد و جثه او را پیش سلطان تکش آوردند سر او را ببغداد پیش ناصر خلیفه فرستاد او را روز پنجشنبه بیست و پنجم ماه ربیع
الاوّل سنه تسعین و خمسمایه در بازاری بر دار کردند و یکی از ندمای طغرل را پیش وزیر نظام الملک مسعود بردند
گفتند این همه آوازه طغرل یک این بود که طاقت مقدمه لشکر پادشاه اسلام نداشت آن ندیم در فور گفت شعر
ز شیران فسون بود و هومون بزور هنر عیب گردد چو برگشت هور سلطان تکش از ری متوجه همدان شد و اکثر
عراق را مستخلص گردانیده و در ربیع الآخر سنه ثلاث و تسعین و خمسمایه ملکشاه پسرش که ولیعهد بود نماند قطب الدین محمد را

ولیعهد کرد ا

ولیعهد گردانید و در سنه اربع و تسعین و خمسمایه او را بجنگ غیاث الدین غوری فرستاد و قطب الدین او را با امرا دستگیر کرده پیش
پدر فرستاد و غیاث بگورخان بیجان امان یافت بعد از آن سلطان اصفهان بستد و به پسر خود تاج الدین علیشاه داد و از آنجا
بمحاصره قلعه الموت رفت صدر الدین محمد در آن قلعه کشته شد و وزیر نظام الملک مسعود بن علی را سلطان قطب الدین را
بقهستان فرستاده قلعه ترشیز را چهار ماه محاصره کرد بعد از آن سلطان از خوارزم عزم ملاحده کرد نزدیک شهرستان بچاه
عرب رسید بمرض خناق در نوزدهم رمضان سنه تسع و تسعین و خمسمایه وفات یافت و مدت پادشاهی او هفت سال بود
السلطان قطب الدین محمد بن تکش بحکم وصایت قایم مقام پدر شده بندوه علا رسید چنانکه بر ممالک سلاطین
غور مستولی شد و تمامت بلاد ماوراء النهر را بگرفت و در شهور سنه ست و ستمایه دختر خود را بسلطان عثمان سمرقند که از نژاد افراسیاب
بود داد و باتفاق او روی بگورخان آورد چون بولایت طراز رسید تانیکو امیر لشکر گورخان آنجا بود مصاف دادند تانیکو اسیر
گشت و لشکرش منهزم شد و سلطان مراجعت نمود چون الپان خبر ضعف حال گورخان شنیدند بر سر او تاختند و او را گرفت
و خزاین و اموال و لشکر او را که بمدت نود و پنج سال مرتب و مهیا گردانیده بود در تصرف آورده و گورخان بعد از آن بدو سال نماند
و سلطان محمد در شهور سنه اربع عشر و ستمایه قاصد بغداد شد پیش از آن میان او و ناصر خلیفه وحشتها افتاده بود و کینها در سینها
نشسته سلطان بدان سبب از همه ممالک فتوی ستده بود بتخصیص از مولانا فخر الدین رازی که آل عباس در تقلد خلافت
بحق ننشستند و استحقاق خلافت حسینی نسب راست و سید علاء الدین ترمذی را که از سادات بزرگ بود نامزد گردانید
تا بخلافت نشاند چون بدامغان رسید شنید که اتابک سعد بن زنگی سلغری بقصد عراق بجد و در می آمده است سلطان با لشکر
بر سبیل تعجیل راند چون بموضع خیل بزرگ با اتابک مصاف داد او را اسیر کرد و بجان امان داد و ببغداد مراجعت فرمود سلطان
چون بهمدان رسید اتابک اوزبک از آذربایجان بهمدان بقصد آمده بود منهزم گشت و سلطان در آخر خریف عزیمت بغداد
کرد و در میانه گریوه اسد آباد برف و دمه عظیم شد چنانکه اکثر لشکر او و چهارپایان هلاک شدند و آن ولایتی بود
که سلطان رسید مراجعت نمودند بعد از آن چنگیز خان شنیده با لشکری عظیم متوجه او شد و با لشکر مغول محاربه کرد و از
ایشان منهزم گشت و بعراق آمد و از آنجا بجزیره آبسکون رفت و در جزیره در سنه ثمان عشر وفات یافت پادشاهی
او بیست و دو سال بود و او را دو پسر بود جلال الدین و غیاث الدین **السلطان جلال الدین** بعد از پدر با لشکر مغول
محاربات بسیار کرد و بجانب هندوستان رفت و باز مراجعت نمود و شرح احوال او در تاریخ مغول می آید و سلطان
غیاث الدین بعد از واقعه پدر بفارس آمد و از آنجا بکرمان و گویند اول سلاطین کرمانست و براق حاجب در قلعه کواشیر
در سنه خمس و عشرین و ستمایه او را هلاک کرد و دولت خوارزمشاهیان بپایان رسید والله الباقی **گفتار در بیان پاد
شاهان قهستان که ایشان را نیز ملاحده گویند** هفت تن اند و مدت پادشاهی ایشان صد و هشتاد و هفت سال بود
ذکر حسن صباح وهو حسن ابن علی ابن محمد ابن جعفر ابن حسین ابن جعفر ابن حسن ابن الصباح الکبری پدرش از یمن
بکوفه آمد و از کوفه بقم و از قم بری و آنجا متوطن شد حسن در وجود آمد و از شیعه اسماعیل ابن جعفر الصادق مردی
صالح و متورع و اعتقاد اهل تعلیم داشت و مظهر کار او در قلعه الموت بود و در سنه ۴۸۳ که لفظ الموت عبارت از آن تاریخست
خروج کرد و اکثر بلاد قهستان را بگرفت و مصطفی لدین الله صاحب دعوت اسماعیلیان او را بعهد نیابت دولت
فرستاد و حسن داعیان باطراف و اکناف روان کرد و گفت خداشناسی بعقل و نظر نیست بتعلیم امام است اگر

بخداشناسی نظر و عقل کافی بود اهل سنت مذهب را بغیر خود تعرض رسیدی و همه مساوی بودندی و کلمه چند موضع را خدعیت خود ساخت و از
اکرام نام نهاده جهال و عوام پنداشتند که در تحت آن الفاظ مخفیه معانی بسیار است و یکی از آن اینست که از معترضان مذهب خود سوال
میکرد که خداشناسی کافیست هر کس خرد دارد و معترض را بروی انکار نیز رسد و اگر این معترض میگوید که خرد کافی نیست با نظر و
عقل بهم پس معلمی بایدنیست مذهب پس آنچه گفت خرد بس است یا نی مطلوبش درین سوال اثبات است که تعلیم با خرد بهم واجب
و مذهب معترض اینست که تعلیم با خرد بهم واجب نیست و چون واجب نباشد که تعلیم واجب باشد و خرد را معنی بود در نظر او و
شاید که جایز نباشد و لا خداشناسی حاصل نشود و این و قسمت دوم مشغول شده است و میگوید مذهب ایشان باطل کردم و
چنین است چه مذهب جمهور عالم اینست که وجود خود بخود کافیست استعمال خرد در وجه مخصوص شرطست و تعلیم و هدایت معتبر است
پس معلوم شد که او ابطال مذهب جمهور نرسد و نیز موقوف گردانیدن تعلیم بر شخص معین محتاج دلیل باشد و دلیل او مجرد قول او است
که میگوید چون اثبات تعلیم کردم و غیر من قابل نیست تعلیم پس متعین است تعلیم بقول من باشد و این سخن ظاهر الفساد است و مشابه است
که کسی گوید که من میگویم که فلان کس امامست و برهان بر این سخن آنست که من میگویم اگر چه جوابش آنست که اجماع نزدیک جمهور
حجت و نیست قرآن و خبر نزدیک تو حجت است پس بنای مذهب تو بر قول تو باشد و ترا معین نباشد و او را بیرون این هیچ
دلیل نیست بالجمله حسن در استخلاص نواحی که متصل بدیار الموت است و اطراف مبالغه مینمود و هر موضعی که تلبیس میسر نشد مسلم
گردانید و آنچه بفریب و مشغول نمیشدند بقتل و حرب میستدند و هر کجا سنگی میدید قلعه عظیم میساخت و الموت را بلده تا لاقبال ام
نهاد و در اربع و ثمانین و اربعمایه حسین قاینی را که از اعیان او بود بقهستان فرستاد و نیابت خود داد و اوایل سنه خمس و ثمانین و
اربعمایه سلطان ملکشاه امیر ارسلان نامی را بفرستاد تا ایشان را منهزم گردانید و نظام الملک حسن بن علی ابن اسحق طوسی که وزیر
ملکشاه بود شب آدینه دوازدهم ماه رمضان سنه خمس و ثمانین و اربعمایه بحدود نهاوند در منزلی که آنرا اصحنه خوانند فدایی بشکل
صوفی در پیش محفه میرفت ناگاه او را زخم زده بقتل آورد و اول کسیکه فداییان بکشتند او بود و حسن صباح در ایام سلطان سنجر
دو ماه در ربیع الاخر سنه ثمان عشر و خمسمایه وفات یافت و مدت پادشاهی وی سی و پنج سال بود کیا بزرک امید او و حسن
هر دو و امینی بودند در ایام حسن لشکر کش بود و از قلعه فرستاد تا آنرا گرفت و حسن او را ولیعهد خود گردانید و بیست سال
در ایام حسن در آن قلعه ساکن بود بعد از حسن قایم مقام شد و در جمادی الاول سنه ست و عشرین و خمسمایه وفات یافت
و مدت پادشاهی او چهارده سال بود کیا محمد بن بزرک امید بحکم وصایت بعد از پدر پادشاه شد تشیع سنت او کرد بر
مذهب حسن صباح و پدر خویش در ربیع الاول سنه خمس و خمسین و خمسمایه وفات یافت و مدت پادشاهی او سی و دو سال بود
الامیر ابو عبد الله الحسن که بعلی ذکره السلام مشهور است و گویند از نسل مصطفی لدین الله است بعد از آن پادشاه شد و
دعوت الحاد کرد و در هفدهم ماه رمضان سنه تسع و خمسین و خمسمایه مردم را جمع کردند و نماز عید گذارد و مکتوبی بیرون آورد
و گفت امام مخفی محمد بن الحسن صاحب الزمان علیه السلام بمن فرستاده و تکلیف از خلق برداشته و اکثر قهستان روی بدو
گرویدند و در سنه سبع و ستین و خمسمایه و گویند در ربیع الاول سنه سبع و ستمایه وفات یافت و مدت پادشاهی او سی و دو
سال بود جلال الدین حسین بن محمد بعد از پدر پادشاه شد و او را حسن نو مسلمان گفتندی از آن سبب که الحاد ملاحده را
از جاده مستقیم تجاوز نکرد و در غزای گرجی با سلطان جلال الدین رفیق بود و در ماه رمضان سنه ثمان عشر و ستمایه وفات
یافت و مدت پادشاهی او نه ده سال بود علاء الدین محمد بن حسن ولیعهد پدر بود بحکم وصایت در نه سالگی قایم مقام

شد

شد و اکثر اوقات منزوی بود در ایام او هلاکو خان بن تولی خان بن چنگیز خان عزیمت ایران زمین کرد و تسخیر قلاع ملاحده در مقدمه
با دو ملاحده فرستاد و اکثر بلاد بگرفت و قتل و غارت بسیار کرد و شب چهار شنبه سلخ شهر شوال و گویند ذی القعده سنه ثلث و خمسین
و ستمایه نامه نوشت بغدادی داوتا پیش او برد و چون بخواندن مشغول شد او را زخم زد و بکشت و خورشاه ظاهر گردانید و گفت
آنکه پدرم را کشته بود او را بکشتم و فرمود تا پسران او را در میدان بکشتند و هلاکو خان در بیست و چهارم سنه اربع و خمسین بپای قلعه رسید
و خورشاه بعد از ارسال و زحمات بسیار و خرابی قلاع روز یکشنبه اول ذیقعده الحرام سنه اربع و خمسین و ستمایه در صحبت خواجه
نصیر الدین محمد طوسی و اصیل الدین روزنی وزیر موید الدین و فرزندان شمس الدوله و موفق الدوله از قلعه فرود آمد و خواجه
نصیر الدین محمد طوسی در این باب گفته است شعر سال عرب چو ششصد و پنجاه و چار شد یکشنبه ماه ذی القعده بود بامداد خور
شاه پادشاه سماعیلیان ز تخت برخاست پیش تخت هلاکو بایستاد هلاکو او را پیش منکو خان فرستاد و در راه وفات یافت
و مدت پادشاهی و یکسال بود فصل هفتم از جزو اول در خاصیت عدالت بر ضمیر منیر مستنیر فضلای عالم و خواطر ارباب
تنویر از کیای بنی آدم مخفی و مستور نماند که بقای عمارت جهان بعدل منوط است و صلاح حال عالمیان بدو متعلق و مربوط است
از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم منقولست که عدل ساعة خیر من عبادة ستین سنة عدل یکساعت بهتر از عبادت
شصت سالست تبیین این حدیث آنست که بعدل یکساعت پادشاهی اقلیمی رفته و فساد ایمن میگردند و عالمی بفراغ بال
عبادت توانند کرد و از عبادت شصت ساله این معنی حاصل نگردد و نیز قرآن مجید بدین ناطقست قوله تعالی ان الله یامر بالعدل
والاحسان چون احسن صفات حمیده و اهم سمات پسندیده عدالتست حکایتی چند در خاصیت عدالت مرقوم میگردد حکایت
آورده اند که چون بهرام گور بر تخت سلطنت نشست باستیفای لذات مشغول شده مانند نرگس و لاله پی قدح و پیاله بسر میبرد
بنابراین مهم سلطنت را برای درایت وزیر خود روشن رای نموده گفت نوعی با خلایق سلوک کن که فردا نزد خالق منفعل
و شرمسار نگردی روشن رای مردی ممسک و طامع بود و بسبب غفلت پادشاه بر ولایت استیلا یافته دست تعدی دراز کرد
و مال پادشاه و رعیت مال خود دانسته میان حلال و حرام فرق نمیکرد و چون سالی چند بدین دستور گذشت رعایا جلای
وطن کرده سپاهیان بسبب فقدان علوفه و مرسوم متفرق گشتند در این اثنا خبر توجه خاقان بملک ایران متواتر شده بهرام خواست
که استعداد سپاه نماید خزانه را از نقد و جنس خالی یافت و سپاه را پراکنده دید خواص را طلبیده از صورت حال استفسار نمود جواب دادند
که بنا بر تغافل و بی پروائی پادشاه و عدم التفات او بامور مملکت وزیر دست تطاول بملک و مال دراز کرد تا حال بدین منوال رسید
بهرام پریشان خاطر شده وزیر را مواخذه نمود و اول زندانیان را طلبیده دیوان انجماعت را پرسید اکثر آن مردم را وزیر بجهة غرض
فاسد محبوس ساخته بود از یکی پرسید که ترا بچه گناه در زندان جواب داد که وزیر برادرم را کشته و اموال او را تصرف نموده مرا بجهت
آنکه از و شکایت نکنم بند کرده و دیگری گفت که وزیر از من عقد مرواریدی میخرید چون بها طلبیدم مرا در بند کرد و چون خانه او را جستند
مکتوبات خاقان بیرون آمده که باو نوشته بود و بهرام علی الفور وزیر را سیاست کرده اموال او را تصرف نمود و آنچه از رعایا بظلم
گرفته بود باز داد لاجرم بسبب آن عدالت با هزار سوار ترک را شکست داد حکایت چون نوبت سلطنت بنوشیروان
رسید امرا و اعیان را طلبیده با ایشان گفت ترک ظلم و جور کنید که من مانند پدر در باب سیاست ظالمان تغافل نخواهم نمود اما
چون امرا تعدی و ستم عادت کرده بودند از آن فعل شنیع آسان ممتنع نمیشدند در این اثنا حاکم آذربایجان مزرعه پیره زنی را
بستم غصب کرد و زال بمداین آمده بر سر راه کسری بایستاد و چون پادشاه بانجا رسید تظلم نمود نوشیروان یکی از خواص را

فرمود که پیرزن را محافظت نموده اسباب معاش او مهیا سازد و فی الفور یکی از معتمدان خود با آذربایجان فرستاده تا صورت حال را
تحقیق نموده باز گشت کسری امیر آذربایجان را طلب داشت چون بپایه سریر کسری آمد کسری از ارکان دولت پرسید که اموال و اسباب رسیده
سپهبد آذربایجان چه مقدار تواند بود جواب دادند که تحمل او را نهایت نیست نوشیروان فرمود که با وجود این همه زر و مال و نفاذ امر
و استقلال روا باشد که مزرعه این زن عاجزه را بجور و ستم بستاند و تصرف نماید کفتند که لایق او نیست که چنین کند کسری فرمود
که پیره زن را حاضر کردند تا تظلم نمود و آن مرد معتمد که با آذربایجان رفته بود کواهی داد آتش غضب شهریاری اشتعال یافته بجهة
سیاست و عبرت فرمود تا حاکم آذربایجان را در میان میدان پوست کندند **حکایت** در قدیم الایام در کنبایت که از اعمال
کجرات است جمعی مسلمانان متوطن شده مسجدی و مناره ساخته بودند و کفار هند بسببی از اسباب با مسلمانان حرب کردند و آن مسجد را
سوخته مناره را خراب کردند و هشتاد مرد مسلمان را شهید ساختند و خطیب علی که واعظ و خطیب مسلمانان بود کریخته بجهة تظلم بدرکاه
رای بردار کان دولت بجهة موافقت مذهب جانب کافران کرفته سخن او را برای عرض نکردند خطیب بر سر راه رای در
عقب درختی پنهان شده چون رای بانجا رسید بیرون آمده و را سوکند داد که فیل خود را باز دارد و سخن من استماع نمای
رای ایستاده خطیب صورت حال خود را که در قصیده بزبان هندی پرداخته بود برای خواند رای او را بخواص خویش سپرده چون
بقصر خود رسید بوزیر کفت من میخواهم که سه روز از حرم بیرون نیایم باید که امور ملک را مضبوط داری و چون شب در آمد
رای بر جمازه نشسته در یک شبانه روز چهل فرسخ طی کرده از هزار رو بکنبایت رفت و در لباس سوداکران ببازار
در آمده از مردم قصبه مذکوره استفسار نمود از هر که پرسید جواب دادند که بر مسلمانان ظلم کرده بی کناه ایشان را بقتل آوردند
رای مطهره از آب دریا پر کرده باز کشت و در روز سوم شب هنکام بنهرواله رسیده روز دیکر بار داد و ارکان دولت
را حاضر ساخت فرمود تا خطیب که تظلم نموده بود بیاوردند چون خطیب را حاضر ساختند و سخن تمام کرد جماعت کفار خواستند
که بهانه کنند و سخن او را باطل سازند رای با آبدار خود کفت مطهره مرا بجماعت ده تا آب خورند هر کاه از آن آب چشیدند کفتند که
آب دریاست پس رای کفت چون مرا بکسی اعتماد نماند چه اختلاف دین و ملت در میان بود من خواستم که خود تحقیق این قضیه کنم بنفس
خود رفتم و معلوم کردم که بر مسلمانان ظلم کرده اند و نباید که در ملک من چنین حیفی بر جماعتی واقع شود که در ظل امان من باشند و امر کرد
تا هر صنفی از اصناف کفار مثل برهمنان و پارسایان و مهانان والا وسوده و مغان و نفر از سرداران ایشان را سیاست کردند و یک
بالو تر و بعینه تنکه بخطیب داد تا مسجد و منار را عمارت کند **حکایت** آورده اند که نوبتی مامون خلیفه بمداین رفته در اطراف ایوان کسری
می نکریست یکی از علما در خدمت او حدیثی روایت کرد که اکرچه در سخن سید عالم صلی الله علیه و آله وسلم شایبه دروغ نتواند بود لیکن
داعیه ضمیر مرا بران میدارد که جسد نوشیروان را که بمفارقت نوشین روان کرفتار است ببینم پس تفحص کرده دخمه او را پیدا کردند و
سر آنرا بر کشادند او را بر مثال شخصی که در خواب باشد در خاک خفته مامون متعجب کشته جبین کسری را بوسید و در انکشت او انکشتری یافت
دید بر هر یکی از آن چیزی نوشته بر یک خاتم مرقوم بود که با دوست و دشمن مدارا کن و بر دیکری مکتوب که در امور مشورت کن
با عقلا تا مقصود تو حاصل شود و بر دیکری منقوش بود که قناعت پیشه کن تا عیش تو خرم و روزکار تو خوش باشد وزیر کفت
یا امیر المومنین این انکشتریها ضایع خواهند شد بایدشان برداشت مامون در غضب شده کفت از کفایت تو همین مطلوب بود
فرمود تا آن خاک را بمشک و عنبر اکنده و دخمه را بپوشانید **حکایت** آورده اند که یکی از تجار هند انکشت تنکه زر و یکی از اعیان
بامانت کذاشت و بعد از مدتی فوت شد امین پسر او را طلبید و کفت پدر تو این مقدار زر بمن سپرده برسم امانت اکنون

مال خود

مال خود بستان پسر کفت من این امانت وقوف ندارم شاید که در دفتر ثبت باشد و چون بدفتر رجوع کردند نوشته بود پسر کفت در
من هر که چیزی میداد بدفتر ثبت مینمود این مبلغ که تو میکویی نوشته است معلوم میشود که این امانت از دیکریست و بر من حلال
نیست که امانت غیری را بستانم و امین در تسلیم او غلو مینمود و پسر امتناع میکرد میان ایشان بدین سبب نزاع و جدال روی نمود و
صورت قضیه را برای عرض کردند کفت صواب آنست که این زر را در چیزی که نفع آن مستمر باشد صرف کند تا ثواب آن به
صاحبش رسد و عوض آنک بر که در جهان عدیل ندارد بنا کردند و تا امروز آن بر که بهشت **حکایت** آورده اند که یکی از ملوک
کرمان که بصفت نصفت و عدالت موصوف بود و سه انکشت دست راست نداشت و مجلس را یارای آن نبود که سبب
قطع آن امل از و پرسیدی روزی مردی عرض کرد که ای پادشاه عادل پسر تو در جوار من نزول نموده بدین سبب عورات من
نمیتوانند که بمهمی قدم در صحن سرای نهند پادشاه پسر را طلبیده فرمود که از آن منزل انتقال نماید شاه زاده جواب داد که این
خانه ملک من است پادشاه فرمود که ای پسر یعنی مناسب خاندان من نیست که عورات مسلمانان از من در زحمت باشند
آنکاه حکایت کرد که وقتی در مصافی سیر میرفتم بقریه نزول نمودم عورات آن قریه بنظاره من بیرون آمدند و در میان ایشان
دختری بنظر من در آمد که خورشید تابان از رشک چهره درخشان او در پرده حجاب متواری بود آتش محبت آن جمیله در دل من در
منزل او را نشان کردم و چون شب در آمد بر سر بالین او رفتم و دست بر پستانش نهادم دختر از خواب بر آمده مرا بر سر بالین خود
دید کفت بریده باد انکشتان آنکه بحرام بحرم مسلمانان دراز کند هیبتی ازین دو کلمه در دل من افتاد باز کشتم و روی بمصاف
خصم نهادم در اثنای محاربه با مبارزی بمقابل افتادم و او را بنیزه از پشت زین افکندم مقارن آن حال تیغی انداخته بر سر دست من
آمده سه انکشت مرا مقطوع ساخت و من کریبان خود را بدعای آن دختر کرفتم و توبه کردم که هرکز دیکر بنظر خیانت در هیچ مسلمان
ننکرم **حکایت** در زمان معتضد عباسی مردی عرضه داشتی نوشت و باو داد مضمون آنکه وقتیکه عزیمت حج داشتم کیسه سر بمهر که در آن
هزار مثقال طلا بود نزد نایب قاضی سپردم و چون از مکه مراجعت نمودم امانت خود طلبیدم کیسه را بمهر من حاضر کرد و چون مهر برداشتم
بجای طلا سرب یافتم و هر چند زر خود را ازوی طلبیدم میکوید که تو کیسه سر بمهر نزد من کذاشتی همان کیسه را بمهر تو دادم و نمیدانم که در آنجا
طلا بود یا سرب خلیفه کفت باز کرد و غم مدار که زر تو برسد انکه صاحب زر از مجلس بیرون رفته خلیفه لحظه متامل شده جامه داران خویش را
طلبید فرمود که یک دست جامه و دستاری حاضر کن چون جامه دار بفرموده عمل نمود او را بمهمی فرستاده دستاری که جامه دار آورده بود
برداشته پاره کرد و در هم پیچیده بجای خود نهاد چون جامه دار از آن مهم باز آمد خلیفه کفت این ملبوسات را ببر و فردا پار چون جامه
دار آنها را بخانه برد روز دیکر خواست که نزد خلیفه برد دستار خاصه را پاره یافت بیم و ترس بروی مستولی شده ببازار رفت
و از مردم تحقیق نمود که رفوکری میخواهم که جامه را رفو کند که معلوم نشود او را برفافی نشان دادند که در این کار ماهر بود جامه دار آن
دستار را رفو کرده نزد معتضد برد خلیفه در آن نکاه کرد پرسید این را که رفو کرده است جامه دار ترسان و هراسان شد خلیفه کفت
مترس که من آنرا پاره کرده بودم جامه دار کفت فلان رفوکر معتضد باحضار او اشارت فرمود و چون حاضر شد با او کفت که
سخنی از تو خواهم پرسید اکر راست خواهی کفت امان یابی راست بکوی که در این شهر جهة نایب قاضی کیسه رفو کرده کفت بلی
معتضد صاحب زر و نایب قاضی را طلبید تاجر را کفت کیسه را حاضر کن و با رفوکر کفت این کیسه را دیده رفاف با نایب قاضی
کفت که این کیسه ایست که تو پیش من آوردی و کفتی از دست غلام افتاده و پاره شده است ازار رفو کن که میخواهم نقد را
بجای دیکر نقل کنم خلیفه نایب قاضی را کفت مال مسلمانان را باز ده و الا ترا سیاستی کنم که عالمیان عبرت کیرند نایب قاضی

جعفر بن ... پادشاه کرمان

زر را تسلیم تاجر کرده خلیفه او را از آن عمل معزول ساخته راقم گوید که قبل از تالیف این نسخه رساله مثنوی در سلک نظم ترتیب داده
از انجمله این حکایت که منظور میگردد چون مناسب این مقامست نقل افتاد در جا و اثق که در نظر اهل بصیرت مستحسن نماید شعر
تاجری بر زمان قدیم داشت بس لعل و بحر و سیم کشته ثروت علم اندر جهان مایه او حاصل دریا و کان عاقبت
از دزد اجل جان نبرد دست اجل حلق وجودش فشرد چون پسرش مایه ز حد بیش دید عاقبت کار خود از پیش دید خواست
که بصفی بتجارت برد نصف دگر پیش کسی بسپرد زانکه اگر جمله بصحرا برد دزد بیکبارگی یغما برد بود در آن بلده جنت نظیر
شیخ کبیری شده چون سیخ پر قاضی آن مملکت آن شیخ بود کوی قضا از همه کس میربود نصفی از آن زر بر آن شیخ برد
کیسه سر مهر امانت سپرد خواجه چو آهنگ تجارت نمود دزد متاعش همه غارت نمود از سفر آمد دل از اندیشه ریش غافل
از آن مزد که آید به پیش رفت سوی قاضی و دینار خواست مال امانت ز نهفتار خواست شیخک دین باخته انکار کرد
دین خود اندر سر دینار کرد تا نشود از امانت بدید تیغ زبان را بخباثت کشید گفت تو خالی ز جنون نیستی من نشناسم
که تو خود کیستی تاجر ازین قصه چو آگاه گشت رنگ رخش زردتر از کاه گشت آه چنان زد که دل خاک سوخت دود دلش
دامن افلاک سوخت حاکم آن بلده جنت ورود سرور شاهان عضدالدوله بود سوخته را چون خطر جان گرفت در
گذری دامن سلطان گرفت کای ملک دادرس دادگر حال مرا بین و بفریاد رس قصه خود را بطریقی که بود بر
دل پدر ملک وا نمود شاه بدو گفت سخن گوش کن چندی ازین قصه فراموش کن درد ترا هم دل صابر بسیت ورنه
بدین درد بباید گریست شاه چو از راه بایوان رسید سده ایوانش بکیوان رسید کرد تهی پا ز رکاب فرس در طلب شیخ
فرستاد کس شیخ چو آمد سوی درگاه شاه گفت مدیحی همه دلخواه شاه گفت ملک کای سر اسلامیان شیخ و سرو سرور اسلامیان
مانده گره عقده اندر دلم گر تو بدانی بگشا مشکلم هست مرا مال فراوان دفین در صدف سینه روی زمین وز پسران خاطر
من جمع نیست گر پس من پادشه ملک کیست یکتن اگر زین دو سه سلطان شود روزی اخوان همه حرمان شود هست
کنون در دلم ای دوربین کانچه دفینست مرا در زمین از ته گنجینه برون آرمش چون تو امینی تو بسپارمش لیک بشرطی که
نداند کسی نسخه این نقد بخواند کسی بعد وفاتم چو شود یک پسر صاحب شمشیر و بزرگی و زر آن پسرم را مکن آگه ازین
نقد مرا بر دگران صرف کن چون گره از خاطر خود بر گشاد هم زبان کیسه زر بر گشاد گفت برو خاطر من شاد ساز بهر دفین
خانه آباد ساز شیخ برون رفت ز ایوان شاه دیو برون برد ز دانش ز راه گفت که از دولت بهروزیم نقد چنین کرد خدا
روزیم نیست بغیر از ملک آنکه بود کار کیست که از من کند این خواستار شاه جدا کرد چو آتش ز دود در پی آن خواجه فرستاد زود
گفت کنون جانب قاضی خرام پخته بدو گوی که ای مرد خام گر نه دهی مال امانت مرا عدل شهنشاه کفایت مرا نزد شهنشاه
برم داوری تا کند از عدل مرا یاوری شیخ ز تاجر چو شنید این حدیث داد دل خود کرد خطاب ای خبیث گر ببخشش کر ملک آگه شود
دستم از آن عاریه کوته شود در دل سرد آتش حرصش فسرد بدره دینار بتاجر سپرد خواجه همان ره بسلطان رساند شاه
فرستاد و دغل را بخواند گفت که ریشش تراشید زود تا شود از روی سیاهی چو دود آه ازین شیخ و ازین قاضیان
سودی از ایشان نکنی جز زیان نقد ضعیفان بدغل میبرند مال یتیمان بحیل میخورند پنجه فرو برده بمال کسان پنجه از
مال کسان روزی رسان خون کسان با حضر خوانشان خون چکد از همه بن دندانشان ریش سفید از اثر روز و
ماه دل چو شب تیره ز عصیان سیاه داده بدین پرورش از مال وقف همچو ف افتاده بدنبال وقف در عقب

عرص

حرص چو دنبال اند صدقه خور مرده صد ساله اند شیخ چنین رهزن ایمان بود خازن گنجینه شیطان بود **حکایت** خواجه عبدالحمید دوست
که گفت در عهد سلطان محمود سبکتگین یکی از حاجب درگاه سلطان که از بلاد خراسان بغزنین میرفت در این اثنا چون بخسرو آباد رسید به
الاغی محتاج بود دراز گوش روستائی گرفته پی آن صاحب بار کرده بمنزل دیگر برد صاحب خر این معنی را بپادشاه نوشت
و چون حاجب بغزنین رسید بارگاه در آمده با سلاح بجای خود بایستاد سلطان مشترقرنفل را طلبید گفت با این دکوی که
مادام که من بر تخت سلطنت متمکن باشم امثال ترا چه زهره و یارا که بارکش رعیت را بالاغ گیرند او را بخسرو آباد برده بفرمای تا مردم
جمع شوند و در برابر خلایق او را بدو نیم زن و بگو که جریمه او نیست که دراز گوش رعایا بالاغ گرفته است **حکایت** آورده اند که
نوبتی در زمان عمر عبدالعزیز از موضعی مشک بغنیمت آورده بود و حضور او قسمت مینمودند عمر مشام خود را گرفته بر بست از سبب آن
پرسیدند جواب داد که منفعت مشک بوی آنست و این مشک حق مسلمانانست مرا روا نیست که از آن منتفع گردم گویند روزی
از بیت المال سیب آورده در حضور او قسمت میکردند یکی از طفلان خورد او سیبی برداشته بر دهان نهاد عمر چنان سیب را از دهان
او بیرون آورد که دهانش افگار شد صبی گریان شده نزد مادر رفت مادر کس ببازار فرستاد تا از جهت او سیب آورند
چون عمر عبدالعزیز بحرم در آمد دختر عمش فاطمه که زوجه او بود با او عتاب کرد که بجهه سیبی این همه آسیب بفرزند خود رسانیدی جواب
داد که آن حرکت بغایت بر من دشوار آمد اما نخواستم که بسبب سیبی از ثواب عدالت محروم مانم و نام من از جریده نیکوکاران
محو گردد **حکایت** آورده اند که چون البتگین که غلام نصر ابن احمد سامانی بود از نوح ابن نصر ابن احمد متوهم شده بسبب آنکه
البتگین از قبل خواجه خویش امیر نصر حاکم خراسان بود و بعد از فوت امیر نصر امراء ماوراء النهر کس نزد البتگین فرستادند که کدام یک از آل
سامان شایسته سلطنت باشد تا با آن شخص متابعت نمائیم البتگین جواب فرستاد که نوح ابن نصر کودک است اولی آنکه با عم پدرش
اسحق ابن اسماعیل مبایعت نمایند و پیش از آنکه قاصد البتگین بنجارا رسد امرا امیر نوح را بر مسند سلطنت نشاندند و بعد از آنکه بر
سریر سلطنت متمکن شد خواست که از البتگین انتقام کشد لاجرم او را بپایه سریر سلطنت مصیر طلبید البتگین توهمی بخود راه داده بامقصد غلام
خاصه خویش متوجه غزنین شد و چون بظاهر غزنین رسید اهل شهر حصار را محکم کرده شهر را بوی تسلیم ننمودند البتگین در ظاهر آن بلده
رحل اقامت انداخته ولایات و نواحی آن مملکت را در حیز تصرف آورده قاعده عدل و داد بنیاد نهاد گویند در آن ایام جمعی
غلامان خود را دید که از قریه می آمدند و مرغی چند بر فتراک بسته بودند از ایشان پرسید که این مرغانرا از کجا آورده اید گفتند که
خریده ایم البتگین ایشانرا سپرده شخصی باحضار رئیس ده فرستاد چون حاضر شد از او استفسار نمود که این مرغانرا غلامان با خریده اند
یا بی اذن صاحب گرفته اند رئیس خواست که آن سخن را توجیهی کند و بطریقی بیان نماید که آزاری بغلامان نرسد البتگین بانگ بروی
زده گفت اگر راست نگوئی ترا ادبی بلیغ نمایم رئیس گفت یقین است که چون ترک بده آید مرغ نخرد بلکه بعنف بگیرد البتگین
بسیاست غلامان امر کرد جماعتی از خواص بابن بشفاعت گشودند البتگین از سر قتل آن طایفه در گذشت اما فرمود تا گوشهای
ایشانرا سوراخ کرده و ریسمانی در پای آن مرغان بسته و در گوش غلامان کشیده گره زدند مرغان اضطراب مینمودند و
پر و بال در چشم ایشان میزدند و غلامانرا باین صورت گرد لشکرگاه برآوردند و ندا کردند که هر که مرغ روستائی را بی اذن گیرد
سزای وی این باشد و چون اهل شهر این عدالت مشاهده کردند با یکدیگر گفتند که حاکم این چنین کم بدست آید بهتر آنکه شهر را بوی
سپاریم و باتفاق بخدمت البتگین رفته کمر خدمت او بر میان بستند **حکایت** آورده اند که محمد ابن اسحق والی خراسان
وزیری بغایت عادل و کافی داشت اما خواص محمد با وزیر نقاری داشتند و همیشه زبان بسعایت او می گشودند و محمد

بنحان انطایفه تقعت نمیند عاقبت تیر اثر و پر ایشان بر هدف مقصود آمده محمد ابن اسحق وزیر را معزول ساخته مصادره نمود وزیر
روزی چند مصابرت پیشه کرد تا سورت غضب محمد فرو نشست آنگاه بوی پیغام داد که من بنده در خدمت این دولت حقوق
بسیار دارم و چون درین ولا از منصب و مال دور مانده ام التماس دارم که امیر از مملکت خود قریه ویرانه بمن دهد تا به تخم و عوامل
خویش انرا آبادان سازم و از آن ممر وجه معاش بدست آرم امیر محمد جواب فرستاد که تو هر قریه که تعیین نمایی ما بر تو تسلیم نمائیم
وزیر جواب داد که چون درینوقت مقالید رتق و فتق ممالک در دست من نیست باید که ارباب مناصب دیوان اعلی
قریه معین سازند محمد ابن اسحق دیوانیان را فرمود که قریه خراب پیدا کنند تا بوزیر معزول دهیم ایشان بعد از تامل بسیار گفتند
که قریه خراب نیست امیر بوزیر پیغام داد که دیه خراب یافت نمیشود قریه معموره معین کن تا بتو دهیم وزیر گفت غرض قریه خراب و
معمور نیست لیکن میخواستم امیر بداند که من درین مدت چنان زندگانی کرده ام که در همه ولایت یک قریه خراب نمانده است
و سپاهی و رعیت خشنود و شاکرند اگر شغل وزارت بدیگری تفویض کنی باید که هم بدین نسق زندگانی کند محمد ابن اسحق از خواب
غفلت بیدار شده گفت هیچکس را درین منصب لایق تر از تو نمیدانم و او را بار دیگر بر مسند وزارت نشاند حکایت آورده اند
که یکی از زهاد بخدمت ابو جعفر منصور دوانیقی آمد و او را نصیحت مینمود و در اثنای محاوره گفت نوبتی در سفر بدیار چین افتادم
و دران ایام پادشاه چین را مرضی حادث شده حس سمعش باطل گشت امرا و اعیان را طلب نموده در حضور ایشان زار زار
بگریست و بر زبان آورد که مرا حادثه عظیم افتاده و حس سمع من باطل شده ایشان گفتند پادشاه را ازین صورت غم نباید
خورد که البته خدای تعالی ببرکت عدل و احسان در عوض سامعه ملک عمر دراز کرامت خواهد فرمود پادشاه گفت شما غلط
کرده اید من نه بر نقصان سامعه میگریم هر چند خورده دان روشن است که عاقبت مجموع قوی فانی خواهند بود پس عاقل بر زوال
بعضی نگرید لیکن غصه من از آنست که اگر مظلومی فریاد کند و داد خواهد من آواز نتوانم شنید و در انصاف او سعی نتوانم کرد یکی از
حکمای این دیار گفت ملک ندا کند که هیچکس جامه سرخ بغیر از مظلوم نپوشد تا چون ملک کسی را که لباس سرخ پوشیده باشد ببیند داند
که داد خواهست حکایت آورده اند که سلطان ملکشاه نوبتی در اصفهان بشکار رفته در قریه نزول نمود جمعی از خواص غلامان
گاوی دیدند که بالفعل حافظی نداشت از ان ابل کرده کباب ساختند و آن ماده گاو از ضعیفه بود که باسه یتیم بشیر آن تعیش
مینمودند چون پیره زن از انحال خبر یافت از خود بیخبر شده سحرگاهی بر سر پل زنده رود در رهگذر نشست بامداد که ملکشاه بدانجا
رسید پیره زن برخواسته گفت ای پسر الب ارسلان اگر بر سر پل زنده رود داد من ندهی بجلال ذو الجلال که ترا بر سر پل صراط
باز دارم اکنون این سر پل اختیار میکنی یا آن سر پل ملکشاه از هیبت این سخن پیاده شد گفت این سر پل اختیار کردم چه طاقت
آن سر پل ندارم پیره زن گفت غلامان تو ماده گاو مرا که سبب معیشت یتیمان من بود کشته کباب کرده اند و این معنی
بحقیقت ظلمیست که از پادشاه ظاهر گشته زیرا که اگر سلطان از احوال مملکت باخبر بودی اینصورت روی ننمودی سلطان
فرمود تا هفتاد گاو بعوض آن ماده گاو بوی دادند و غلامانرا ادبی بلیغ کردند بعد از وفات ملکشاه پیره زن روی بخاک مالید
گفت خداوندا پسر الب ارسلان که بالائی خود در حق من عدالت نمود و هم سخاوت بجای آورد تو اکرم الاکرمینی اگر در باب او
تفضل فرمائی دور نباشد دران ایام یکی از اعیان زهاد سلطان را در خواب دیده از حالش پرسید جواب داد که اگر شفاعت
پیره زن نبودی که در سر پل زنده رود بفریادش رسیدم وای بر من بودی حکایت در کتاب خلق الانسان آورده است
که در انوقت که هارون الرشید در رقه میبود عیسی ابن جعفر امیر الامرا بود و عبدالملیان قاضی رقه بود و بصفت علم و فضیلت

موصوف مردی بمحکمه قاضی رقعه عرضه داشت که پانصد هزار درم نزد عیسی دارم و وی حق مرا ادا نمینماید او را در محکمه حاضر کن تا در دعوی جواب
بگوید قاضی رقعه بعیسی نوشت مضمون آنکه زندگانی امیر دراز باد مردی بمجلس شرع آمده میگوید پانصد هزار درم نزد انجناب دارم
اگر امیر تفضل نماید و بمجلس شرع قضا حاضر گردد و الا وکیلی بفرستد تا جواب خصم بگوید و آن رقعه را بان مرد داد و آن شخص رقعه را بدر
خانه عیسی آورده بحاجب داد و حاجب نامه را بعیسی رسانیده عیسی بعد از مطالعه در خشم شده با حاجب گفت با آورنده رقعه بگوی
که امیر التفاتی بان رقعه ننمود مدعی نیز ای قاضی مراجعت نموده او را خبر داد قاضی نوبتی دیگر رقعه بهمان مضمون نوشته بدست پیاده
خویش داده نزد عیسی فرستاد عیسی نامه را بدر افکنده زبان بدشنام قاضی دراز کرد قاضی نوبتی دیگر نوشت که اگر بمجلس قضا
حاضر گردی فهو المراد و الا با امیر المؤمنین انها کنم و عیسی همچنان در مقام تسلط و تجبر میبود قاضی خریطه را مهر کرده از مجلس قضا
برخواست صاحب خبران این معنی را بحضرت خلافت انها کردند هارون قاضی را طلبیده از مآل حال پرسید قاضی صورت حال
معروض داشت هارون ابراهیم ابن عثمان را که صاحب شرطه او بود فرمود که بمنزل عیسی رود و در خانه او را مهر کن و مگذار که
هیچکس از انجا بیرون آید تا آنکه عیسی مال آن مرد را تسلیم کند یا بخانه قاضی رود ابراهیم بموجب فرموده عمل نموده بتصور عیسی آن
بود که مگر خلیفه بقتل او فرمان داده است پرسید که نامزد این حکم که شده است گفتند ابراهیم ابن عثمان گفت او را طلبید تا کلمه از وی
بپرسم چون ابراهیم حاضر شد از وی سؤال نمود که سبب تغیر مزاج خلیفه چیست جواب داد که درین امر که پیش قاضی رقه بود عیسی فرمود
که فی الفور پانصد هزار درم تسلیم وی کردند حکایت آورده اند که معتضد خلیفه مبلغ چهل هزار دینار نزد انباردار خود باقی
داشت و این انباردار قرض بسیار داشت و عیال و اطفال موفور دران اثنا وفات یافت خلیفه حاجب خود عبد الله بن سلیمان را
فرمود که با ابو حازم قاضی بگوی که اول چهل هزار دینار از ترکه انباردار جدا کرده بخزانه فرستد و باقی را بر سایر غریمان
قسمت نماید چون عبد الله پیغام خلیفه بگذارد قاضی گفت خلیفه یکی از غرماست او را جایز نیست که زیاده از دیگران ستاند حاجب
گفت میدانی که چه میگوئی امیر المؤمنین را با دیگران چگونه برابر توان کرد قاضی گفت اما درین قضیه یکیست از آحاد غریمان
بعد از چند روز خلیفه تقاضای اموال کرد عبد الله بالضروره سخن قاضی را با معتضد گفت خلیفه ساعتی سر فرو برد و بعد از تامل
گفت راست گفته است ابو حازم که من نیز یکی از غریمانم و با ایشان درین حق برابرم بقسمت عدل رضا دادم حکایت
در بعضی از تواریخ مسطور است که در وقتی که رکاب سلطان سعید سنجر بطرف طالقان حرکت فرمود کودکی از نظارگان از نظاره
بیرون آمده بر سر تلی ایستاده بود پنداشت که زاغیست کمان از سلاحدار بستد و تیر در کمان نهاده چون مرغ چهار پر تیر از
آشیان کمان پرواز کرد کبوتر روح کودک قفس قالب را وداع کرد شعر چو بوسید پیکان سرانگشت او گذر کرد از مهره پشت او
سلطان فرمود تا مشاهده نمایند که از چه جنس مرغ بود سواران تاختند و آن کودک را بر سپری خوابانیده نزد پادشاه
آوردند سلطان چون کودک را بانحال دید سلک مروارید با الماس مژه از هم بگسست و فرمود تا هم بجا سراپرده زدند و
مثال داد تا اولیای او را طلبند پدری درویش داشت که بمحنت فقر و فاقه درمانده بود سلطان فرمود تا طشتی پر زر حاضر کرد
شمشیری بر زبر آن نهادند و بآن مرد خطاب کرد که ما بخطا و غلط فرزند ترا کشته ایم اینک تیغ و سر و اینک طشت زر هر
کدام که اختیار کنی فرمان تراست که مرا طاقت عذاب قیامت نیست آنمرد زمین بوسیده گفت هزار جان مقدس
فدای شه باد کلاه گوشه ترا باید که نقصان نباشد اگر عمامه خورشید پریشان کرد چه زیان سلطان فرمود تا زر تسلیم او
کردند و آن مرد از ارباب ثروت شد حکایت مورخان صاحب تایید و مصنفان بلاغت اسلوب آورده اند که شبلی

سلطان محمود در مهد استراحت آسوده بود ناگاه از خواب درآمده هر چند جهد کرد بخواب نرفت بخاطرش رسید که مگر دادخواهی بر در بارگاه
هست خادمی را فرمود که برو و تفحص کن که بر در بارگاه کیست اگر مظلومی باشد او را حاضر کن خادم بیرون رفت و خبر آورد
که کسی نیافتم سلطان محمود سر بر بالین نهاد خواب میسر نشد و همان اضطراب برقرار بود محمود دانست که خادم در تفحص تقصیر میکند
پس خود برخواسته شمشیری حمایل کرده بیرون آمد بر در حرم او مسجدی بود چون آنجا رسید آواز ناله بگوشش رسید چون
بمسجد درآمد بیچاره را دید که روی بر خاک نهاده و سرشک از دیده گشاده میگفت یا من لا تأخذه سنة ولا نوم محمود در
بر مظلومان بسته و در مجلس انس نشسته شعر خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب
سلطان بر سر او ایستاده گفت هان تا از محمود ننالی که همه شب در طلب تو بوده است بگوی تا چه حاجت داری مظلوم آب
در دیده بگردانید و گفت یکی از خواص تو که نامش نمیدانم در بدنامی حرم من میکوشد و شبها که چهره ایام بنقاب ظلام می پوشد
او مست خود را در خانه من می افکند و دامن ناموس مرا به بدترین لوثی می آلاید اگر این آلایش را از دامن طهارت خاندان من
به تیغ آبدار نشوئی فردای قیامت دست من و دامن تو خواهد بود سلطان پرسید که آن ثعبان اکنون بر سر گنج هست درویش
گفت شاید که رفته باشد اما دیگر شبها خواهد آمد محمود گفت بسلامت باز گرد و هر گاه که بیاید مرا خبر کن و او را بحاجبان خود
نمود و فرمود که هر گاه این مرد بدربارگاه آید بی توقف او را نزد من آرید و بعد از دو شب آن ظالم خود را در خانه آن
بیچاره انداخته آن دردمند بهزار حیله آن فتنه را در خواب کرده روی بدرگاه آورد حجاب او را بخدمت سلطان رسانیدند سلطان
چون شیر ژیان شمشیر آبدار حمایل کرده بخانه درویش آمده آن ظالم را در فراش آن عورت مانند اژدها بر سر گنج خفته دید
بکشتن چراغ امر فرمود آنگاه بضرب تیغ آبدار آتش بار خاک وجود او را بباد فنا در داد و بزخم شمشیر نیلوفری خاک معدلت را
لاله زار ساخت روی بمظلوم آورده گفت از من راضی شدی آن مرد بوسه بر قدم سلطان زده اظهار شکر کرد فرمود تا چراغ روشن
کردند نظر بر روی کشته انداخته سجده شکر بجای آورده با صاحب منزل گفت در خانه ما حضری که داری بیار آن بیچاره گفت
بپای سلیمان از امیر پائی چون توان کرد سلطان فرمود که با هر چه داری قناعت میکنیم آن مرد نان پاره چند با قدری
آب کاسه نظر پادشاه رسانید سلطان برغبت تمام و اشتهای صادق از آن طعام تناول نمود خداوند منزل روی
نهاده گفت میخواهم که پادشاه از سبب امر کردن باطفای چراغ و باعث سجده شکر نمودن و از این طعام درویشان برغبت
نوشیدن بنده را اخبار فرماید سلطان فرمود که امر بکشتن چراغ بجهة آن کردم که مرا بخاطر چنان رسید که این ظالم عاصی
از اولاد من خواهد بود چه گمان نداشتم که در دار الملک من دیگری برین حرکت شنیع جرات تواند نمود بر منع چراغ فرمان
دادم تا روی او را نه بینم که مبادا محبت پدری مرا از قتل او مانع آید و از ثواب عدالت محروم مانم و بعد از قتل او خواستم که او را
که مقتول کیست چون ظاهر شد که بیگانه است سجده شکر کردم که خداوند تعالی خاندان مرا از لوث چنین عصیانی صیانت
فرمود و از آن شب باز که عزم دل با من گفتی عهد کرده بودم که تا شر این ننگ بجز امرا از حرم تو دفع نکنم انگشت بر نمک
نزنم حکایت آورده اند که در زمان معتضد عباسی تاجری مبلغی زر نزد یکی از امرای خلیفه داشت و امیر در ادای
آن تغافل و اهمال می نمود و چون تاجر حق خود را می طلبید با وی استخفاف میکرد هر چند شفیعان انگیخت مفید نیفتاده
دل از آن وجه برداشت روزی این سخن را با دوستی بیان کرد صدیق با وی گفت من طریق حصول آن وجه را
میدانم تاجر گوید که صدیق مرا بیازار برده بر در دکان خیاطی با ایستاد بر آن دکان پیر خیاطی نشسته بود و قرآن میخواند رفیق

بامن گفت

با من گفت قصه خود را با این خیاط بگوی تا مال تو را بستاند من گفتم با من استهزا میکنی بارها مردم متعین را شفیع ساختم و لمال سعی بجا آوردم
فلسی بحصول موصول نشد معلوم است که از دست خیاطی چه آید رفیق گفت باری تو حال خود بگوی اگر نفعی نکند زیانی متصور نخواهد
بود پس شرح حال خود گفتم خیاط از دکان بزیر آمده با ما بدر خانه آن امیر شتافت جماعتی سرهنگان و خدم که بر در سرای او بودند
چون شیخ خیاط را دیدند از جای برجستند و تعظیم وی نمودند و بتقبیل انامل او مبادرت جستند و گفتند امیر بشکار رفته است اگر خدمتی
باشد که از دست ما برآید بتقدیم رسانیم و الا توقف باید نمود تا امیر برسد شیخ متوقف شد تا امیر رسید چون نظرش بر خیاط
افتاد در توقیر و احترام وی مبالغه نموده پرسید که خدمت چیست شیخ گفت جامه بیرون کن تا با تو بگویم امیر گفت جامه بیرون
نکنم تا نگوئی که جهة آن رنجه شده اقدام نمایم شیخ گفت دین درا تسلیم نمای امیر گفت بالفعل در خزانه زیاده از پنج هزار درم
موجود نیست از او بستاند و بجهة باقی مرهون قیمتی با او دهم تا مدت یکماه اگر آن وجه را تسلیم کنم فبها و الا مرهون را بفروشد و دین
خود را قبض نماید تاجر گفت مال و گرو بستدم و خیاط بر آن جمله گواهان عادل گرفته بیرون آمد چون بدر دکان او رفتیم من نقود
نزد او گذاشته گفتم این جمله حق و ملک تست چندانکه خواهی از این بردار گفت خدا بر مال تو برکت کناد مال خود را تصرف
کن و بسلامت برو گفتم مدتی مدیدست که من این مبلغ پیش این مرد داشتم و اکثر ارکان دولت را شفیع ساختم و التفات
بسخن هیچکس نکرد سبب چیست که مطیع و منقاد تو گشت شیخ گفت چون غرض تو حاصل گشت فضولی مکن و در کسب من خلل
میفکن الحاح تمام کردم بر زبان آورد تا درین مسجد بانگ نماز میگویم نوبتی نماز شام گذارده ترکی بی باک را دیدم که زنی را گرفته
میکشید زن فریاد میکرد و استغاثه مینمود ترک ترک او نمیکرد من پیش رفته ترک را نصیحت کردم شمشیر از نیام بیرون آورده
پشت و پهلوی مرا در هم شکست من با وجود آن آزار متقاعد نشدم و جماعتی از اهل محله را جمع کردم و بدر سرای آن ظالم بردم
تا ممد ایشان آن ضعیفه را خلاص سازم ترک از باده شهود مست بود و از مایه عقل تهی دست شمشیر از نیام برآورده آن طایفه
را از در خانه خود براند و بار دیگر فرمود تا مرا در لت گرفتند من بخانه رفتم اما حمیت اسلام گریبان جانم گرفته تا نیمشب در
در اضطراب بودم پس با خود گفتم مصلحت آنست که درین نیمشب بانگ نماز گویم تا مگر آن ظالم گمان برد که مگر روز شده آن مظلومه
را بگذارد پس بدین عزیمت بمسجد روان گشتم و بر مناره رفته بانگ نماز گفتم و نشستم و منتظر بودم که شاید آن ضعیفه را
رها کند ناگاه در شارع مشعله دیدم و مشعله شنیدم که کی گفت این بود که بانگ نماز گفت گفتم من بودم گفتند امیر المومنین ترا
میطلبد فی الفور از مناره بزیر آمده در مصاحبت ایشان بدرگاه خلافت رفتم معتضد با من خطاب کرد که ترا چه بر آن داشت
که بانگ نماز بی هنگام گفتی نمیدانی که این معنی باعث آنست که روزه داران از طعام و شراب اجتناب نمایند و عسسان از تجسس
باز ایستند من صورت واقعه را من اوله والی آخره شرح باز دادم و زخمها و جراحتهای خود را تجلیه نمودم معتضد با حاجب
فرمود که آن ترک و آن زن را حاضر کن حاجب بموجب فرموده عمل نموده خلیفه صورت حال از زن پرسیده با یکی از
معتمدان گفت او را نزد شوهرش برید و بگوئید که با وی احسان کند و ترک را پیش طلبیده گفت مرسوم تو چند است
گفت پنج هزار درم پرسید که انعام تو چه مقدار است جواب داد که دو هزار درم سوال نمود که صله تو چند است از زنان
آورد که هزار درم خلیفه گفت تو با این نعمت وافی کنیزکی بخری تا ترا از زنا باز دارد غلام سر در پیش انداخت خلیفه
فرمود تا جوالی و میخ کوبی حاضر کردند و غلام را در جوال کرده بدان میخ کوب فرمود کوفتند چنانکه اعضا و اجزایش
مانند پنبه محلوج شد و مرا فرمود که هر گاه که خارج شریعت امری مشاهده کنی بانگ بی هنگام بگوی تا من آگاه

کردم و این قصه در میان ارکان دولت مشهور شده و از آن وقت باز هرگز در اعانت مظلومی سخن نگفتم که اثر نکند شعر تو خدا را
شو اگر خود همه عالم در یاست بخدا گر سر موئی قدمت ترکردد **فصل هشتم از جزو اول در سیرتهای ملوک و**
اخلاق سلاطین ماضی رحمهم الله علیه در مطالعه سیر حمیده ملوک فواید کثیر مندرج است اما پادشاهان و
ارباب فرمان را از انجهت که اول مصالح کلیه عالم برای رعیت ایشان منوط است پس ایشان را واجبست که بر مآثر پسندیده ملوک
ماضی واقف گشته در سوانح امور اقتدا بایشان کنند دیگر آنکه چون محاسن اخلاق و محامد اطوار و عدل و رافت و رعیت
پروری و آنچه سبب ملک داریست بشنوند طبیعت ایشان بآن طریق میل نماید و اما اوساط الناس را تجربه آنکه ایشان نیز برافت
و مرحمت و حسن اخلاق و کمال اشفاق سلاطین مطلع شوند و با زیردستان خود بهمان شیوه عمل نمایند شعر خرابی حسن عمل این
که روزگار هنوز خراب می نکند بارگاه کسری را مقنع گوید که در کتب حکما که در خزانه ملک فرس بود دیدم که ملوک فرس
بجهت ده خصلت که از کیومرث یادگار داشتند بر ملوک و سلاطین جهان تفضل داشتند اول دختر خود را به بیگانگان نمیدادند ۲ انکه دختر
بیگانه نمیخواستند ۳ انکه همه کس را بر سر خوان خود می نشاندند و خود بر سر خوان کس نمی نشستند ۴ انکه چون در حق کسی انعامی
مینمودند با مردم مشورت نمیکردند ۵ انکه چون وعده مینمودند بآن وعده وفا میکردند هرگز از گفته خود برنمیگشتند ۶ انکه چون
کسی را عطائی مخصوص میساختند هر ساله آن مبلغ را بطریق ادرار و وظیفه بوی میرسانیدند ۷ هفتم انکه بکردار زیاده از گفتار بودند
مصرع بگفتن راست ناید کارها کردار می باید ۸ هرگز از آن مقدار شراب نمیخوردند که عقل ایشان زایل شود ۹ انکه مجرم را عقوبت
نمیکردند مگر وقتیکه سورت غضب ایشان فرو نشستی ۱۰ انکه هرگز با ارذال و اوباش صحبت نمیداشتند حکایت آورده اند
که یکی از خلفای بنی عباس با وزیر گفت که مرا از سیر ملوک سلف حکایت گوی و مآثر و محامد سلاطین ماضی را تقریر نمای وزیر
گفت جمال دولت امیرالمؤمنین بجمال خلود مزین باد در کتب سلف نظر بنده رسیده که در زمان جمشید مرتبه و درجه ارجمند بسبب
کثرت سن بود و پیر را از تعظیم مینمودند چنانکه هر که پیرتر بود اعتبارش بیشتر بود و در عهد ضحاک هر که غنی تر بود مرتبه او نزد مردم
زیاده مینمود و در روزگار فریدون سوابق خدمت اعتبار داشت چنانکه هر که بیشتر بخدمت فریدون رفته بود او را بزرگتر
میدانستند و در زمان منوچهر حسب و نسب معتبر بود و در عهد کیکاوس عقل و خرد را ترجیح مینهادند و در ایام دولت کیخسرو مردی
و دلیری وسیله تفضل میداشتند و در زمان گشتاسب و لهراسب دین و دیانت سبب تقرب و تبجیل بود و در عهد نوشیروان
مجموع مقدمات سابقه ملحوظ و منظور بود بجز توانگری که آن از درجه اعتبار ساقط بود حکایت در کتب معتبر بنظر بنده
محقق رسیده که چون عباسیان خواستند که بخلاف بنو امیه لباسی شعار خود سازند قاصدی نزد ابومسلم فرستاده از رای
صایب او استمداد نمودند صاحب الدوله جواب فرستاد که رنگ زرد مناسب کودکانست و سفید لایق آزادگان و سرخ
رحمت و از لباس سیاه هیبت و سطوت در دلها افتد مناسب آنست که شما لباسی اختیار فرمائید که اردشیر بابکان پسر خود را
شعار آن وصیت فرموده گفته ای پسر باید که جامه پوشی که در خزانه صاحبدولتی نباشد شاپور از حقیقت لباس پرسید
اردشیر گفت جامه پوشش که پود آن برده باری و تارش از نیکوکاری باشد حکایت چون سلطان ابراهیم غزنوی
بر تخت سلطنت نشست خواست که قصر دولت را باساسی متین و بنیادی رزین استحکام دهد زیرا که امور مملکت
بسبب استیلای سلجوقیه و ناکاردانی سلاطین سابق عبدالرشید بن سلطان مسعود بن سلطان محمود و فرخزاد بن
مسعود مختل گشته بود چه ایشان انتظام کلیات امور را حواله برای نااهلان بی استعداد کرده بودند لاجرم ابوالقاسم

حصیررا

حصیر را که بری از خواص یمین الدوله محمود بود و باصابت تدبیر و صفای ضمیر از سایر اهل روزگار ممتاز مینمود طلبید با او مشورت کرد
ابوالقاسم گفت نوبتی جدت محمود مرا برسالت نزد ایلک خان پادشاه ماوراءالنهر و ترکستان فرستاد روزی که خان
که اعقل عقلای زمان بود بر زبان آورد که مملکت بمثابه باغ است و پادشاه باغبان و چون باغبان خواهد که همیشه باغ او
معمور بود باید که پیوسته سه نوع درخت در باغ او موجود بود اول درخت میوه دار تا میوه از او بالفعل حاصل گردد دویم
درختی که نزدیک بحاصل رسیده باشد و اگرچه میوه اش بکمال نباشد ولیکن از شکوفه و طراوت آن باغ زینت پذیرد سوم نهال
کوچک که بروزگار قابلیت آن پیدا کند که میوه بیاورد تا چون درخت کهنه و سال خورده شده خشک شود باغبان از هیزم
آن شمع کرد و نهالهای دیگر از عقب هم رسیده میوه و شکوفه باز آرند و در هیچ وقت باغ او از حاصل میوه و زینت شکوفه
خالی نباشد چون سلطان محمود این سخن گوش کرد بنای ملک خویش بر این نهاد و پیوسته جمعی را تربیت مینمود تا قابل مناصب
خطیر و اعمال بزرگ میشدند و غرضش آن بود تا اصحاب اشتغال خطیر با خود قرار ندهند که پادشاه بوجود ایشان محتاج است
و اگر آن طبقه نباشند دیگری نخواهد بود که تکفل مهم ایشان نماید و دانند که دیگری در مقابل است که آن شغل نیز از وی می آید و این
پادشاه ایشان را بآن اختصاص داده محض عنایت اوست و همیشه در رضای سلطان سعی کنند نقلست که روزی سلطان
ابراهیم غزنوی بار عام داده چون امرا و سرهنگان حاضر شدند پادشاه متفکر شده تا نماز پیشین با هیچ کس سخن نگفت ارکان دولت
اندیشناک شده مجال آن نداشتند که از سبب ملال پادشاه سوال نمایند تا یکی از خواص که بمزید اختصاص اتصاف داشت پیش تخت
رفته از سبب تفکر سلطان پرسید سلطان گفت که حاجب بزرگ ما پیر شده است و زورق زندگانیش بساحل حیات رسیده
و امروز در لشکر خویش نگاه کردم هیچ کس را لایق این منصب ندیدم بنابراین متفکر شدم که اگر او رخت سفر آخرت بربندد کار
بی مرد بماند و بضرورت نااهلی را بآن مهم نصب باید کرد آن شخص گفت نظر پادشاه مانند آفتاب انور و اکسیر است که سنگ را لعل
کند و خاک را زر میسازد و هر که را تربیت کند شایسته همه کار گردد سلطان فرمود که این سخن راستست اما آفتاب اگرچه اعظم اجرام
است بیک تابش سنگ را لعل نتواند ساخت و کیمیا گر اگرچه ماهر باشد تا مجموع اجزا باهم نرساند اکسیر نتواند پرداخت حکایت آورده اند
که نوبتی سلطان محمود غزنوی در مسجد جامع میرفت در اثنای راه غلامی ترک که از صباحت عذارش نقاب خجالت بر روی
خورشید انور می انداخت شعر از این مه پاره عابد فریبی ملائک پیکری طاوس زیبی که بعد از دیدنش صورت نه بندد وجود
پارسایان را شکیبی بر سر راه پادشاه آمده روی بر زمین نهاد سلطان از کمال شفقت که لازم جبلتش بود عنان کشیده پرسید که
تو کیستی و چه حاجت داری غلام گفت خواجه من چون مرا از ترکستان می آورد با من قرار داد که ترا بخدمت سلطان خواهم
برد تا آفتاب عنایت سلطانی پرتو مرحمت بر تو افکنده از حضیض مذلت باوج سعادت رسی چون باین ملک رسید مرا بهزار
دینار به پسر عبدالله دبیر بفروخت و او مرا پنهان میداشت تا امروز فرصت یافته خود را بخدمت سلطان رسانیدم تا نظر مرحمت
سلطان شامل حال من گردد سلطان از غضب رفته فرمود تا او را چندان بزدند که از پای در آمد و یکی را گفت او را نزد پسر عبدالله
بر و از زبان من بوی بگوی که هزار دینار بهای غلامی می توان داد چرا صد درم بدربانی نمیدهی که بر در خانه تو نشیند و
نگذارد که غلام تو بی رخصت بیرون رود چون سلطان از نماز مراجعت نمود یکی از ندما گفت امروز سلطان آن غلام را
ادبی بلیغ نمود سلطان فرمود که نمیخواستم که هزار دینار پسر عبدالله ضایع شود و الا قتل غلام امر میکردم چه اگر چنین نکردمی
هر غلامی که از خواجه میرنجید همین شیوه مرعی میداشت دیگر آنکه مراقبت حال خدمتکاران و رعایت جانب ملازمان بر پادشاه

واجبست زیرا که این طایفه بامید عنایت ما در معرکهٔ کارزار دست از جان شیرین می شویند و از سر حیات که متاع عیست نایاب
میگذرند دیگر از اخلاق حمیده پادشاهان آنست که بد اصل را بدرجه بلند و مرتبه ارجمند نرسانند مصداق اینمقال آنکه روزی معتصم
خلیفه از احمد بن ابی داود وزیر پرسید که سبب چیست که برادرم مامون هر کرا تربیت کرده عالمی از کفایت او معمور شد و بسبب
اکثر نفعهای کثیر بخلیفه رسید و من هر کرا بزرگ ساختم هیچ نفعی بمن و ملک من نرسانید وزیر جواب داد که آنمعنی بجهة آنستکه
وی اصل را اختیار فرموده و شما فرع را و شاخی را که اصلی نباشد برومند نگردد شعر درختی که تلخست ویرا سرشت   گرش بر نشانی
بباغ بهشت   ور از جوی خلدش بهنگام آب   به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب   سر انجام گوهر بکار آورد   همان میوهٔ تلخ بار آورد
حکایت در تواریخ مسطور است که عبدالله بن طاهر ذوالیمینین که امیر خراسان و ماوراءالنهر بود از اوصاف و آثار ملوک
ماضی سخن در پیوسته یکی از اهل مجلس گفت که یکی از عادات سلاطین عجم این بوده که سالی یکنوبت بار عام دادندی و یک هفته
قبل از آن منادی ندا میکرد که فلان روز بار عام خواهد بود پس هر که حاجتی داشتی یا ستمی بوی رسیده بودی در آن مجلس
حاضر شدی و چون مجلس منعقد گشتی حجاب ندا کردندی که پادشاه میفرماید که ما درین باب ابتدا بخود میکنیم اگر کسی را حقی در ذمت
ما هست دعوی کند و از ما شرم ندارد و اگر کسی دعوی کردی پادشاه بنفس خود از تخت فرود آمدی و بر پهلوی خصم نشستی و
جواب دعوی او بر وفق و راستی بگفتی و دیگر از اسلوم گشتی که میل و مداهنه نخواهد بود از اینجهة چهار هزار سال دولت در خاندان
ملوک عجم ماند با وجود شرک و کفر که الملک یبقی مع الکفر و لا یبقی مع الظلم شعر رحمة الله معشر الماضی   که بردی جهان سپردندی
راحت نفس بندگان خدای   راحت نفس خود شمردندی   آن بزرگان چو زنده می نشوند   کاشکی این ناکسان بمردندی
حکایت آورده اند که نوبتی عبدالله بن طاهر بمجلس بار نشسته بود که یکی از بزرگ زادگان غزنین در آمده او را دعا کرد و
گفت مرا بر امیر دو حق است حق خدمت و حق نعمت امید میدارم که این حقوق را رعایت نموده در حق من عنایت فرماید
عبدالله پرسید که آن حقوق کدامست گفت در بغداد هر روز از در خانه من میگذشتی و من راه گذار ترا آب میزدم تا گرد بر امیر
ننشیند و حق نعمت آنکه از دار الخلافه بیرون آمده خواستی که سوار شوی من رکاب عالی بگرفتم عبدالله گفت راست میگوئی
اکنون بیان نمای که از ما چه طمع داری آنشخص گفت امارت ابیورد را بمن ده تا صد هزار درم بجهة خود استخراج نمایم عبدالله گفت
امارت ابیورد را بتو دادم و فی الحال منشور ایالت آن ناحیه را بنام او قلمی فرمود شعر خدمت پادشاه وقت بوقت   هر که در پیش
بجای آرد   رحمت سایه خدا برد   سایه رحمت خدا آرد   و یکی دیگر از مآثر سلاطین سابق آن بوده که با هر که سخن گفتندی او را
منظور نظر ساختندی البته ویرا توانگر کرده از فقر و فاقه خلاص میکردند گویند که روزی اعرابی قصیده در مدح ابوجعفر منصور عباسی
گفته بود بخدمت او رفت و چون قصیده را بر خلیفه خواند او را تحسین بسیار کرد اعرابی از مجلس خلیفه بیرون آمده با جمعی از خواص گفت که
من گمان بردم که خلیفه مرا توانگر گرداند ایشان گفتند که وی انقدر باذل نیست اعرابی گفت پس مرا سیاست خواهد نمود جواب
دادند که چندان خشمگین نیست اعرابی بر زبان آورد که مگر امیر شما دیوانه است این سخن بمنصور رسانیدند اعرابی را طلبید پرسید
که جنون من از کجا بر تو ظاهر شد جواب داد که خردمند آنست که نظر خود را نگاه دارد و در همه کس بنظر التفات نکرد و چون تو مرا
نظر کردی با خود گفتم البته اثری بر آن مترتب خواهد شد و چون اثری ندیدم دانستم که نظر کردن تو بعبثست و هر گاه شخصی از کار
عبث کند از عقل عاری باشد منصور او را تحسین کرده فرمود تا ویرا پنجاه هزار درم دادند حکایت آورده اند که تاجری متمول
خطیر نزد نوشیروان داشت و هر وقت که طلب خود مینمود وزیر او را می آزرد تاجر تنگ آمده صورت حال معروض پادشاه

کردانید

کردانید کسری فرمود تا مال او را از خزانه ادا کردند و وزیر را بمیدان برده بر دار کردند و منادی نمودند که هر که حرمت غریبان نگاه ندارد سزای
او این باشد و چون تاجر کمال عدالت کسری مشاهده نمود در مداین متوطن شده بعد از روزگاری مال او بمرتبه رسید که بیحد
و هم از احصای آن بعجز اعتراف می آوردند درین اثنا آرزوی وطن بر خاطرش مستولی گشته اموال خود را جمع کرد و وزیر پادشاه
ازین معنی آگاه شده بانوشیروان گفت فلان تاجر که نزد وزیر سابق چیزی داشت مدتی درین شهر متوطن شده آنچه
آورده بود دیناری صد دینار شده اکنون میخواهد که آن اموال بمملکت اعدای ما برد و اگر حال بر اینمنوال باشد مجموع تاجران
آهنگ اوطان کنند و شهر بیرونق ماند نوشیروان تاجر را طلبیده فرمود که از مملکت من اموال وافر بهم رسانیده بجهة
ممالک خصم روی اگر این قاعده مستمر گردد مجموع تجار هوای این کار کنند و ملک ما بیرونق ماند اگر البته میل رفتن
داری آنچه بدین ملک آورده دو برابر آن بردار و باقی را گذار تاجر گفت آنچه من بدین ملک آورده بودم داده ام و [illegible]
نصف آن بمن و بدر رضا کردم نوشیروان پرسید که ای شیخ تو باین شهر چه آورده بودی گفت ایملک جوانی آورده بودم
و این اموال را بآن کسب کرده ام تو جوانی مرا بمن باز ده و همه مال مرا بردار نوشیروان از این جواب متحیر شده او را اجازت
داد حکایت در عهد مامون خلیفه جوانی از معارف بغداد بر کنیزکی مطربه عاشق شده عنان تمالک و تماسک از دست
بداد عاقبت صلاح در آن دید که جمیع مایعرف خود را در معرض بیع آورده آرزوی دل حاصل کند شعر توبهٔ زهاد بباید شکست
پرده عشاق بباید درید   هر چه بجا نیست بباید فروخت   مهر چنان روی بباید خرید   و چون معشوقه را بخانه آورد حیران بماند
چون رطب و یابس خود را صرف دلارام کرده بود و بخرج الیوم درمانده با خود میگفت شعر خشک و تری که داشتم از من رفت و
نیست در دست من بغیر لب خشک و چشم تر   و هر چند تفکر نمود کسی نیافت که حاجت خود را بدو عرض کند پس بسر تربت
یحیی برمکی رفته بمقام گذرانیده تا روز گریه کرد نزدیک بصبح خوابش در ربوده در واقعه دید که جعفر برمکی با او گفت ای عزیز در اینمقام
که ما افتاده ایم دست بجز از کفنی نمیرسد و کسوت اموات احیا را نشاید بآن ویرانه که وقتی منزل ما بود برو و در فلان موضع فلان
زر مدفون است بیرون آر و در مصارف خود صرف نمای چون بآن محل شتافته بعد از جستجوی بسیار زر بدست
آورد و باسراف تمام آغاز خرج نمودن کرد صرافان و ضرابان در گمان افتاده گفتند او گنج یافته است این سخن بخلیفه رسیده
او را طلب داشت و چون جوان حاضر شد از و پرسید که این زر از کجا آورده چون صورت حال خود را بآینه ضمیر خلیفه جلوه
داد مامون گفت او را بگذارید که برود که زشت باشد که جعفر مرده بخشش نماید و مامون زنده بستاند شعر بر سر خاک کریمان
رفته رفتن به   که سوی درگه این محتران عصر بپای   اگر شفیع کنی خاک آن بزرگانرا   روا کنند بهر حال حاجت تو خدای
حکایت از سلیمان وراق روایت که گفت روزی پیش مامون نشسته بودم از من کیفیت و خاصیت عنبر پرسید
گرم و خشک است و اشهب آن دل را قوی کند و چون از حد اعتدال متجاوز خورند سودا آورد و ضرر آن بکافور دفع شود
درین اثنا خادمی را طلبیده با او سخنی گفت خادم صندوقچه حاضر کرده مامون از آن صندوقچه قطعه یاقوت بیرون آورد
چهار انگشت در طول و چهار انگشت در عرض چنانچه در شب تار مانند چراغ می افروخت و در روز شعاع آن چشم را
خیره میساخت و زرگری را طلبید فرمود که این را در کمری ترصیع کن روز دیگر چون بدار الخلافه رفتم زرگر را دیدم
که بمجلس در آمده رنگ از روی رفته چون برگ خزان از تند بادی لرزید خلیفه از او پرسید که کمر را تمام کردی دیدم که یکبارگی
حیات از او رفته زبانش بند شد مامون بفراست دریافته گفت ای شیخ تو بجان و مال ایمنی راست بگوی استاد

روی بر زمین نهاده گفت ای خلیفه زمان در وقتیکه آن یاقوت را در کمر می نشاندم از دستم افتاده چهار پاره شده دوش چهار را
وداع کرده شرط وصیت بجای آوردم امروز بخدمت آمده ام مامون بخندید و گفت آن چهار قطعه را با کمر بتو بخشیدم حکایت
از ربیع حاجب منقولست که نوبتی شخصی عرضه داشتی با بوجعفر منصور داده مضمون آنکه بنو امیه نزد فلانکس از معارف کوه نقود
وجواهر بسیار بر سبیل امانت گذاشته است منصور آن شخص را طلبید و گفت مال و فرزند بنی امیه نزد تست باید که از آن تسلیم نمائی و
بهانه نیاری که برما واجب گردد که از تو بعنف بستانیم آن مرد گفت یا خلیفه دوران تو وارث بنو امیه گفت نی بر زبان
آورد که ایشان ترا وکیل کرده اند که این مال را از من بگیری گفت نی آن شخص گفت پس چه چیز از من مطلبی که بحسب شریعت
بر تو جایز است که از او طلب نمائی منصور ساعتی سر در پیش انداخته اثر غضب بروی ظاهر گشت آنگاه سر بر آورده گفت
بنو امیه در اموال مسلمانان خیانت کرده اند و مال ایشان بغصب گرفته اند و من والی مسلمانانم و در باز استدن این مال اهتمام
آن مرد گفت خلیفه صواب میفرماید اما او را معلوم نیست که آنچه از مال بنو امیه نزد منست از آن جمله است که ایشان از مردم بعنف
گرفته اند یا نی و بعضی را برهان ثابت باید کرد منصور نوبت دیگر متفکر شده با ربیع گفت که بحقیقت خبری بر این مرد ثابت نشد
ما او را ستم کرده ایم و روی بان مرد کرده گفت حاجتی داری گفت بلی آنکه آن شخص را که این سخن با امیر گفت که مال بنو امیه نزد
منست مرا با من برساند در روی من بگوید و سوگند خورد که هیچ امانتی از بنو امیه نزد من نیست اما میخواستم که در روی
خلیفه زبان بانکار گشوده سخن او را رد کنم و چون غماز را بفرموده منصور حاضر آوردند گفت یا امیر المؤمنین این غلام
درم خریده منست و سه هزار درم باو داده و بتجارت فرستاده ام و مدتی ناپدید گشته اکنون او را دیدم بنجا میخیم منصور
از غلام پرسید غلام اقرار کرده گفت چون مال خواجه تلف کرده بودم و می ترسیدم که مرا عقوبت کند از بیم در رنج
چنین گفتم منصور بان شخص گفت غلام را بتو دادم هر عقوبتی که خواهی بوی کن گفت بتحفه سلامتی خلیفه او را آزاد کردم و قبول نمودم
که سه هزار درم دیگر باو دهم منصور گفت آزادی کافیست زر دادن برای چیست بر زبان آورد که شکرانه آنکه بواسطه او
در بساط خلافت راه یافتم منصور تحسین کرده خلعتی بوی داد حکایت آورده اند که چون ابوجعفر منصور بخلافت نشست
و سال اول از حکومت خود خواست که بحج رود شتران عمرو ابن سعید جمال را بکرایه گرفته چون بمکه رسید و از مناسک
حج فارغ شد کرایه شتران را بالتمام نداد عمرو نزد محمد ابن عمران که قاضی مدینه بود رفته از وی درخواست که خلیفه را بمجلس قضا
حاضر کند و حق وی را از او استرداد نماید قاضی دبیر خود را گفت رقعه بنویس تا خلیفه با خصم بمجلس شرع حاضر آید دبیر گفت
مرا ازین امر معاف دار که میترسم امیر خط مرا بشناسد و مرا سیاست کند قاضی فرمود که البته ترا باید نوشت دبیر گوید
چون این رقعه نوشتم گفت این نوشته را نزد خلیفه بر من از آن برده بربیع حاجب دادم ربیع آن رقعه را بخلیفه داده منصور
با ربیع گفت اکابر و اشراف را بگوی که من بمجلس شرع خواهم رفت چون من برخیزم باید که کسی مرا تعظیم نکند پس برخواسته
با آن مرد بقاضی روان شد و همچنان پیاده میرفت تا بروضه مصطفی صلعم رسیده صلوات میفرستاد و با ربیع میگفت که
میترسم که عمران از من هیبتی بدل آید و در مجلس حکم از برای من قیام نماید و من همان لحظه او را معزول سازم چون
منصور بمجلس قاضی در آمد محمد ابن عمران تکیه کرده بود و بر نهالی دیبای سیاه نشسته چون خلیفه را دید راست نشست
و گفت خصم او را حاضر سازید و در پهلوی نشانید عمرو جمال حاضر شده بر منصور دعوی کرد منصور گفت بفرمایم تا
حق او با تمام بدهند قاضی اقرار خلیفه را در دفتر ثبت کرد و بدست عمرو ابن مسعده داده و یکی از نایبان خود را

فرمود که برو حق او را بستان و بوی تسلیم کن منصور بازگشته قاضی قطعا او را ملتفت نشد و چون شب شد منصور ربیع حاجب را فرمود
که قاضی را حاضر کن چون قاضی حاضر شد خلیفه با او خطاب کرد که گمان ما را در حق خود یقین رسانیدی بهمین شیوه زندگانی
کن و انصاف ضعیف از قوی بستان و ده هزار دینار باو انعام فرمود حکایت آورده اند که قبل از آنکه رایت دولت بنی
عباس ارتفاع یابد حمزه نامی همیشه با ابوجعفر منصور رفاقت و مصاحبت مینمود و چون سفاح بمرتبه خلافت رسید کار منصور
در دولت او بالا گرفت اکابر چون بخدمتش مبادرت نمودند منصور از حمزه اعراض نموده بعد از مدتی حمزه مجال سخن یافته
عتابی چنانکه بندگان مخلص کنند تقریر کرد منصور از وی عذر خواسته فرمود تا چهار هزار درم باو دادند و گفت این مبلغ را
سرمایه تجارت ساز و دیگر نزد من میا و چون سفاح وفات یافته ابوجعفر بر مسند خلافت نشست حمزه بمجلس او در آمده ابوجعفر
پرسید که مقرر نشده بود که نزد ما نیائی حمزه گفت آمده ام تا رسم تهنیت بجای آورم منصور گفت نیکو کاری کردی اکنون هزار
درم بگیر و برو حمزه گفت بخدا که اگر از چهار هزار درم فلسی کم باشد نستانم و ترک ملازمت نگویم منصور گفت من بیش
از هزار درم نتوانم داد حمزه گفت من نیز ترک ملازمت نخواهم کرد و هر روز حمزه بدار الخلافه آمد و شد میکرد منصور از تنگ
آمده فرمود تا چهار هزار درم دیگر بوی دادند و با او گفت تهنیت خلافت نیز گفتی دیگر مرا ابدا بدیدار خود آزرده مساز
حمزه زر را گرفته بعد از دو سال منصور را پسری متولد شده حمزه نوبت دیگر بمجلس منصور آمده شرط تهنیت بجای آورد
نشست ربیع با او گفت چون تهنیت گفتی باز گرد حمزه گفت من چندین سال خدمت خلیفه کرده ام از مردم شرم میدارم
که خدای تعالی او را پسری کرامت کرده من تهنیت آمده دست تهی باز گردم منصور گفت ای حمزه مرا از زنان و کنیزکان بسیار است
و در آلت رجولیت فتوری نیست اگر بهر فرزندی که از کنیزان من متولد گردد تو بیائی و چهار هزار درم طمع کنی مشکل
باشد حمزه گفت بعد از این دیگر نیایم منصور فرمود تا چهار هزار درم دیگر بحمزه دادند و با او شرط کردند که دیگر بموقف خلافت
نیاید سال دیگر حمزه نزد منصور رفت خلیفه با او گفت تهنیت خلافت گفتی و مبارکباد تولد فرزند نمودی دیگر بچه کار آمدی
حمزه گفت در مکه فلان مرد دعائی مستجاب بمن آموخته آمده ام تا آنرا یاد امیر دهم منصور گفت ای حمزه من این دعا را یاد دارم
و دوش همه شب میخواندم و از خدای میخواستم که مرا از شر مشاهده تو نگاه دارد و هیچ اثری بر آن مترتب نشد اکنون چهار هزار
درم دیگر بستان و قسم یاد کن که دیگر پیش من نیائی حکایت در کتب تواریخ مسطور است که نوبتی یکی از صرافان بغداد
بخدمت ابوجعفر منصور آمد و گفت من مردی صرافم و اندک سرمایه داشتم که اسباب معیشت بآن منتظم بود و آن محقر را
در صندوقچه از خانه من گم شده است امیر در حق من مرحمتی فرماید منصور صراف را در خلوتی طلبیده از وی پرسید که در خانه تو
هیچ بیگانه هست گفت نی منصور سؤال نمود که در منزل تو کیست جواب داد که عیال من منصور گفت زن تو جوانست
یا پیر گفت جوان خلیفه او را از زشت صورت و در سن کهولت دید بفراست دانست که آن کار زن اوست با وی گفت
اندیشه مکن و خاطر فارغ دار که مال ترا پیدا کنیم و با حاجب فرمود که قدری غالیه از طیب خانه من بیاور و باین مرد ده
و آن چیزی بود که هیچکس را ساختن آن میسر نمیشد و بعد از مراجعت صراف منصور سرهنگان را که بر در دروازه ها و سر راهها
می نشستند گفت از هر کس بوی غالیه خاصه ما آید او را گرفته نزد من آرید و بعد از روزی چند جوانی را آوردند که از او بوی آن
غالیه می آمد منصور از او پرسید که این غالیه از کجا آورده جوان فرو ماند خلیفه گفت صندوقچه صراف را بازده تا بجان امان
یابی جوان گفت یا امیر صندوقچه که بمن داده گفت همان زنی که این غالیه بتو داده است جوان دانست که انکار فایده ندارد صندوقچه را

نفقهٔ زن بی[illegible]

حاضر ساخت و منصور را سوگند داد که دیگر بر زنا اقدام ننماید و صرّاف را طلبیده صندوقچه را باو داده گفت زن خود را طلاق بده
که مناسب تو نیست ع چنین کنند بزرگان چو کار باید کرد حکایت آورده‌اند که در زمان عبدالله بن طاهر روزی زنی
بر سر راه آمده تظلّم کرد که خانه داشتم که از پدر میراث یافته بودم برادرزادهٔ تو بر در خانه خود میدانی ساخت خواست که خانهٔ مرا
بخرد راضی نشدم بی رخصت و رضای من خانهٔ مرا ویران ساخته داخل میدان خود کرد داد من بده امیر گفت خاطر جمع دار که داد تو بدهم
بهیچ کار نپردازم و فی الفور سوار شده متوجه هرات شد و یکی از خواص خود را فرمود تا آن زن را بهرات آورند و چون امیر بهرات رسید
برادرزاده نزد عم آمده امیر اصلا باو التفات نفرمود چون آن عورت بهرات رسید فرمود تا در حضور اعیان تظلّم نماید پس
زن سخن خود گفته عبدالله گفت ترا بجهت آن امان داده‌ام تا دست بجور و تعدی دراز کنی و ملک مردم را بغصب بگیری وی
گفت من خانه او را قیمت کرده بهای او را بدست امینی دادم آنگاه داخل میدان ساختم عبدالله گفت عذرک اشد من جرمک
ندانسته که در شریعت مال مسلمانان بدون رضای ایشان بر کسی حلال نیست اگر میدان تو تنگ بود او را چه گناه آنگاه برادر
زاده را فرمود تا منزل پیره زن را بطرحی که اول بود عمارت کند و هر روز بنفس خود مانند سایر مزدوران بر سر کار
حاضر گردد تا چون تمام شد به پیره زن سپرد و او را انعام نیکو داده به نیشاپور شتافت و برادرزاده اش در موکب او پیاده
آمده شفیعان برانگیخت تا نوبت دیگر عبدالله بن طاهر ایالت هرات را باو داد حکایت گویند که امیر اسماعیل سامانی که
پادشاه اولست از ملوک بنی سامان در روزهای برف و باران سوار شده بمیدان رفتی تا اگر کسی حاجتی داشتی باو عرض
کند و چون از میدان بیرون آمدی گرد محلات برآمده مردم را صدقه دادی نوبتی با او گفتند که سلاطین درین روزها
از خانها بیرون نمی‌آیند سبب چیست که امیر ارتکاب مشقت چنین نماید جواب داد که در چنین روزها غریبان و ستم رسیدگان
پریشان تر میباشند و چون درین حالت مهم ایشان ساخته گردد شاید که دعائی با اثر درباره من از ایشان صادر گردد روزی
بعادت معهود بر ظاهر مرو میگشت ناگاه شتری دید که در کشته زاری افتاده بود فرمود تا تفحص کنند که داغ که دارد بعد از تفحص
معلوم شد که داغ امیر است فرمود تا سواری باحضار ساربان شتافت بعد از لحظهٔ ساربان بر جمازه سوار رسید امیر از او
پرسید که شتر من در زرع مسلمانان چه میکند ساربان سوگند خورد که این شتر از دو شب باز رمیده است و من تا اکنون در طلب
او بودم امیر عذر او را قبول ننموده صاحب زرع را طلبید و با او گفت شتر من در کشته زار تو رفته و خرابی کرده است
نقصان آن را بیان کن آن شخص مبلغی بر زبان آورده امیر فرمود تا اضعاف آن بوی دادند و فرمود شعر تا من انصاف خویشتن ندهم
نتوانم ستد ز کس انصاف حکایت آورده‌اند که تمغاج خان پادشاه ماوراءالنهر و ترکستان پسری شمس الملک نام داشت
که حاکم ماوراءالنهر بود عزیمت بخارا نموده در فصل زمستان ظاهر سمرقند را معسکر ساخت الغ بیک حاجب شمس الملک
که مردی صاحب تجمل بود و در بخارا سراهای نیکو و اموال بی نهایت داشت روزی پادشاه زاده را گفت لشکر را از
صحرا زحمت بسیار میرسد مناسب آنست که فرمائی تا هر یک در شهر وثاقی بگیرند شمس الملک گفت چنین کنیم
و یکی از غلامان خود را فرمود تا با پنجاه سوار ببخارا رود و جهت ترتیب اسباب روزی چند توقف نماید و چون بشهر
درآمد بخانه حاجب فرود آمده جمیع مایحتاج خود با مردم خود را از وکلاء او بستاند غلام بموجب فرموده عمل نمود و وکلاء
الغ بیک حاجب صورت حال بدو نوشتند حاجب نزد شاهزاده رفته گله نمود که غلام تو بمنزل من رفته چنین و
چنین کرده و آن و این گرفته است شمس الملک گفت که این بمقتضای رای تو بوقوع انجامید و تا خانهٔ پاکیزهٔ

نقره اعانت بی زنگ است
بهر پادشاه [illegible]

حاجبان باشد در منزل بازاریان نزول نتوان نمود شعر اگر بار خار است خود کشته و گر پرنیانست خود رشته این نوبت باید که
تحمل این مشقت نمائی تا دیگر رایهای چنین بخاطرت نرسد **فصل نهم از جزو اول در لطایف و ظرایف سخنان**
اهل زمان فریدون پادشاهی بود بصفات حمیده آراسته و از سمات نکوهیده پیراسته در فضیلت و سخاوت همتا و در
شجاعت و وفا از ابنای جنس سبقتی روزی فرمود که مرد دانا و زیرک کیمیاست هر کجا باشد شعر وجود مردم دانا مثال
زر طلاست که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند و نادان هر کجا که باشد زار و ذلیل باشد و مرد شجاع که بصفت مردی
آراسته مقبول طباع و محبوب قلوبست حتی دشمنان نیز او را دوست دارند و هر که بشیوهٔ جبن و بد دلی اتصاف دارد
همه کس او را دشمن اند اگرچه اقربای او باشند حکایت آورده‌اند که روزی منوچهر که در میان ملوک عجم موصوف بفراست
و کیاست و معروف بفصاحت و بلاغت است اعیان ملک را جمع کرده بدستوری که عربان خطبه گویند اول زبان
بحمد و ثنای مالک الملک المتعال گشوده آنگاه گفت دنیا اعتماد را نشاید و دولت او مانند سایهٔ نهالیست و نعمت مثال
خواب و خیال عاقل باید که بر امری که بدین زودی زوال پذیرد دل ننهد و عدل و انصاف مرعی دارد و بداند که هر کرا خدای
تعالی بزرگ گردانید تعظیم او بر همه کس واجبست پس بر شما لازمست که شرط اطاعت پادشاه بجای آرید و هر چه اشارت
نماید امتثال نمائید تا امور ملک و ملت انتظام یابد و آنچه بر پادشاه فرض است آنست که اگر یکی از شما تنگ دست گردد یا دست
از امور دنیا بر داشته روی باکتساب سعادت اخروی آورد مؤنت او را از خزانه معین سازد و اگر عیاذاً بالله سنهٔ
قحطی سال روی نماید خراج از رعایا وضع کند و خزاین برای ایشان بذل کند و آنچه از معاونت و شفقت ممکن باشد تقدیم
نماید بشرط آنکه رعایا نیز با یکدیگر طریق محبت و مواد را سلوک دارند چنانکه بر خود بخشند و از پادشاه نیز بخشش خواهند بدانید
که نسبت سپاه با پادشاه همچون نسبت پر و بال است مر مرغ را و نسبت رعایا نسبت بدنست بسر و بر تن واجبست که بقای سر خود خواهد
و بر سر واجبست که بر مصالح بدن رعایت نماید و پادشاه باید که چند صفت داشته باشد اول راستی چه دروغ در نفس خود
قبیح است دویم سخاوت و هر پادشاهی که سخی باشد سپاهی و رعیت او را دوست دارند و ایمنی خاصیت سخاوتست سوم
نفاذ فرمان و سیاست تا امور ملک را انتظام دهد و اهل فساد از بیم سیاست او بر ضعفا ستم نکنند چهارم حلم و اغماض تا اگر یکی از
خواص را زلتی واقع شود بیکبارگی متوحش نگردد و از بیم جان طریق فرار نسپرد بلکه بحلم و عفو پادشاه امیدوار گشته باشد و چون
نوشیروان بر سریر سلطنت نشست گفت مال دنیا در دست ما بر سبیل عاریتست و ما درین رباط فنا بر مثال مهمانیم و عاریت
را بخداوندش البته رد باید کرد و مهمان را عاقبت از خانهٔ میزبان باید رفت شعر جهان رباط خرابیست بر گذرگه سیل
مکان مبر که بگشت کل شود معمور بکوش تا بسلامت بمامنی برسی که راه سخت مخوفست و منزلت بس دور از
کلمات نوشیروانست که امری که ساکن باشد آنرا در حرکت نباید آورد بلکه مهمی که در حرکت آمده باشد آنرا ساکن باید ساخت
شعر گر همی بایدت که خوش خفتی فتنهٔ خفته را مکن بیدار کار شوریده را نشورانی جهد کن تا بش آوری بقرار چون
نوشیروان از مهم مزدک خاطر جمع نموده فتنهٔ بدان عظیمی را تسکین داد سر بر زمین نهاده شکر کرد و چون سر برآورد گفت
سزاوارترین مردم به پرستش معبود حقیقی شخصی است که خداوند جل ذکره او را بزرگ گردانیده باشد چون نوشیروان حلاوت
عدالت چشیده و وخامت عاقبت ظلم دانست گفت پادشاهی که خزانهٔ خود را از مال رعایا پر کند مانند کسی باشد
که اساس خانه را کنده بآن خاک بام بینداید شعر از رعیت شهی که مایه ربود بن دیوار کند و بام اندود حکایت

فقره حجاج الثقفی و شعبی

آورده‌اند که روزی شعبی حجاج را از ظلم و ستم تحذیر نموده و انصاف ترغیب مینمود حجاج دیناری طلا طلبیده وزن و عیار آنرا ملاحظه
کرده بدست شعبی داد و گفت این را ببازار بر و از جمیع صرافان قیمت آن استفسار نمای شعبی ببازار رفته صرافان تصور
آنکه بدیشان خواهد فروخت بعضی گفتند که این دینار کم عیار است و برخی بر زبان آوردند که وزنش کمست سخن هر یک بخلاف
دیگری واقع شد شعبی دینار را نزد حجاج برده صورت حال شرح داد حجاج گفت بفلان محله رو و خانهٔ بدین وضع و شکل بنظر تو
خواهد آمد خداوند آن خانه را طلب و این دینار را بدو نمای و حقیقت ازو استفسار کن شعبی آنجا رفته در بزد شخصی از آن منزل
بیرون آمده دینار را بدو داد آن مرد گفت این زر در عیار و وزن تمامست و اگر خواهی در عوض دراهم نقره بتو دهم شعبی پرسید
که از حجاج ظلمی بتو رسیده است جواب داد که من از دولت او آسوده‌ام چه او ظلم دیگران نیز از من باز میدارد شعبی متعجب شده نزد
حجاج آمده حجاج گفت چون اهل روزگار در حق یکدیگر ظلم آغاز کنند خداوند تعالی نیز کسی را بر ایشان گمارد تا بر ایشان ستم
کند و هر که بر دیگری ستم نکند هیچ کس را بر او تعدی میسر نگردد و اگر این طایفه با خدای خود راست شده شرط بندگی بجا میاورند
هرگز برنجانیدن ایشان توفیق نمی‌یافتم **حکایت** چون مروان حمار ابراهیم بن محمد بن علی بن عبدالله عباس را گرفته محبوس
ساخت و در باب مهم او با وزیر خود عبدالحمید مشورت نمود وزیر گفت صلاح در آنست که او را از زندان بیرون آری و دختر
خود را بوی دهی و بانواع الطافش نواخته همت بر تربیتش گماری بجهة آنکه اگر راستست که خلافت بایشان خواهد رسید ترا
از او استظهاری روی نماید و اگر فرزندی نرینه و اگر دختری از فرزند متولد گردد وارث ملک باشد گفت راست میگوئی
اما من نمیخواهم که در دفع نوایب روزگار عورات خود را اسیر سازم **حکایت** از ابورویهٔ شاعر منقولست که گفت نوبتی
قصیده در مدح ابوجعفر منصور دوانیقی گفتم چون بر او خواندم گفت کدام را دوست‌تر داری سیصد دینار زر بتو انعام نمایم
یا سه کلمه حکمت بتو آموزم گفتم تعلیم حکمت اختیار نمودم زیرا که حکمت کمال نفس است و زر زینت تن منصور گفت هرگاه
جامه کهنه پوشیده باشی کفش نو در پا مکن گفتم صد دینار رفت منصور گفت چون ریش خود را چرب کنی اندرون ریش را
چرب مکن که جامه‌ات تباه گردد گفتم دویست دینار از دستم رفت امیر بفرماید که صد دینار باقی را بمن دهند تا کلمهٔ ثالث
ذخیره باشد تا وقت دیگر سؤال کنم منصور بخندید و گفت تا سیصد دینار او را بمن دادند و بر زبان آورد که من بعد
از برای ما شعر مگوی که اشعار عرب را بنی امیه برده‌اند **حکایت** آورده که چون مروان حمار گرفتار شد دانست که خلاصی
ممکن نیست گفت دریغ از آن دولت که بازی از دست من رفت و افسوس از آن نعمت که بواسطهٔ عدم لشکر از ما استرداد
نمود یکی از خادمان قدیمی ازو پرسید که هیچ میدانی که این خلل از چه سبب بر ملک شما پیدا شد مروان جواب داد که هرگاه
شخصی در کارها غفلت ورزد و فتنه خود را بگذارد تا بزرگ شود و فساد اندک را بگذارد تا بسیار گردد جزای او این باشد
شعر مخالف تو که چون مور بود ماری گشت بر آر از سر این مور مار گشته دمار مده امانش و مگذار تا بزرگ شود که اژدها
شود ار روزگار یابد بار از یکی از اولاد مروان پرسیدند که موجب زوال ملک شما چه بود گفت ما بعیش و طرب مشغول
شدیم و زمام مهام بدست امرا و عمال دادیم ایشان بجهة اغراض فاسدهٔ خود خبرها از ما پوشیده داشتند و بر رعایا
ظلم کردند تا ایشان از عدل و انصاف ما مایوس گشتند و زیاده از خراج مقرر از ایشان گرفتند بجهت خاطر رعیت
از ما متنفر شده مزارع ما خراب کردند و بدین سبب خزانهای ما خالی ماند و مواجب حشم ما را در توقیف انداختند
تا ایشان نیز ما را چنانکه باید اطاعت نکردند و چون دشمنان ما سپاهیان را طلبیدند بجهت مواجب با ایشان پیوستند

حکایت

حکایت احمد بن سلیمان از پدر خود روایت کرده که میان معتصم خلیفه و عبدالله بن طاهر بسبب اسباب نقاری پیدا شده بود
چون معتصم بر سریر خلافت نشست نامه بخط خود نزد عبدالله فرستاد که امارت خراسان متعلق باو بود مضمون آنکه میان من
و تو ناخوشی روی نموده من بغایت از تو آزرده بودم اما اکنون بر تو قدرت یافتم آن خشم زایل شد اما اثری از آن باقی مانده
میترسم که اگر خشم من بر تو افتد عنان نفس سرکش خویش نگاه نتوانم داشت و بقتل تو فرمان دهم باید که اگر فرمان من باحضار
تو صادر گردد قطعاً قبول نکنی و این رقعه را که خط منست حجت خود سازی در تواریخ مسطور است که عبدالملک بن مروان که
از عقلای زمان بود با اولاد گفت چهار کلمه از من یاد گیرید که نظام ملک و دولت و هیبت و حشمت بمنزلهٔ قوام اربعه است
اول آنکه بمردم چیزی وعده مکنید که دادن آن بر شما دشوار باشد دوم آنکه در کارهائی که اول آن آسان و آخرش دشوار باشد
شروع منمائید سوم آنکه چون اراده مهمی کنید اول و آخر آنرا بنظر فکر مشاهده نمائید چهارم آنکه پیوسته آماده و مستعد دفع خصم باشید چه بسیار
باشد که ناگاه فتنه حادث شود و چون مهیای دفع آن نباشید تدارک آن مشکل توان کرد شعر صبر روی نیست چو محنت
گشاده دست تسلیم شو بپیش بلا بر مدار پای پیش از نزول حادثه تدبیر آن بساز پیش از حلول واقعه خود را دری گشاده آورده‌اند
که ابو منصور جعفر قصری رفیع بنیاد کرد و چون تمام شد مجلسی ترتیب داد رسولان قیصر را که در آن اوان آمده بودند بار داد منصور
از رسولان پرسید که چگونه قصریست این یکی از ایشان گفت بنائی رفیع و اساسی منیعست اما سه عیب دارد اول آنکه آب روان
که قوت روانست ندارد دوم آنکه باغ و بستان که راحت افزای جان و زینت و نزهت جهانست در وی نیست سوم آنکه
بازاریان و رعایا در اندرون حصار قصر منزل دارند و این معنی شایسته نیست چه شاید که بر اسرار پادشاه واقف شوند منصور
گفت آب بجهت آشامیدنست آنقدر که بآن محتاجیم هست و سبزه‌زار و گلستان برای تماشاست ما را از کثرت تعلق امور
سلطنت پروای تماشا نیست و اینکه گفتی که رعایا بر اسرار پادشاه واقف شوند ما راز خود از رعایای خویش پنهان نمیداریم و
ظاهر و باطن ما با ایشان مساویست و چون رسولان مراجعت نمودند منصور دویست هزار درم صرف کرد تا آب روان بآن
قصر آورده باغ و بستان در آن قصر رفیع البنیان بساخت و بازاریان را از حصار قصر بیرون کردند **حکایت** چون
دولت نوشیروان روی در ترقی نهاده سدهٔ ایوانش از برج کیوان در گذشت و سلاطین اطراف و ملوک اکناف خراج
گذار دیوان وی شدند نوبتی چنان اتفاق افتاد که قیصر روم و خاقان چین و رای هندوستان بخدمت او آمدند و در مداین
اجتماعی دست داد که دیده گردون پیر نظیر آن مشاهده نکرده بود چون قران سعود دست داده سلاطین جهان با یکدیگر
از هر نوع سخنان گفتند در آن اثنا نوشیروان از قیصر پرسید که در عالم چه چیز دوست میداری قیصر جواب داد که هیچ چیز نزد من
محبوب‌تر نیست که شخصی از من حاجتی خواهد که آنرا روا گردانم کسری از خاقان همین سوال کرد خاقان گفت احب اشیا نزد من
آنست که کسی که بسیار مرا آزرده باشد چون بر او قادر گردم بر او عفو کنم چون پادشاه از رای پرسید بر زبان آورد که من این
دوست دارم که چون در حرم خود باستراحت مشغول باشم نیکوکار بعدل من امیدوار و بدکار از سیاست من خایف و ترسان
و بیقرار باشد نوشیروان گفت هیچ از آن دوست‌تر ندارم که بی گناه باشم تا بی خوف و بیم زیم و مجموع این کلمات درین سخن مندرجست
حکایت در کتب قدیم آورده‌اند که میان خدیمه الابرش ملک عرب و قیصر روم مصاهرت روی نمود خدیمه دختر خود را
به پسر قیصر داد و دختر قیصر را بجهة پسر خود در حبالهٔ نکاح آورد و مصادقت و محبت بنهایت روی نمود چنانچه در امری بی مشورت یکدیگر
شروع نمینمودند نوبتی خدیمه بقیصر نوشت که خاطر بانتظام احوال اولاد که ثمرهٔ فواد و شجرهٔ مراد اند بغایت متعلقست و چون

بر دختری از ما بحبالهٔ نکاح پسری آمده است همت بلند از این مقصود باید داشت که قواعد رفعت ایشان استحکام پذیرد و من از برای پسر خود چندین خزانه
از نقود و جواهر و نفایس امتعه و اقمشه و غلام و کنیز بسیار و ضیاع و عقار بیشمار مهیا کرده‌ام از آن جانب رای عالی در حسن اهتمام و
لطف فرزند خود چه اقتضا کرده است چون قاصد خدمه بروم رفته ادای رسالت نمود قیصر در خنده شده گفت مال معشوقی بیوفا
و مطلوبی بی اعتبار است و دولت دوست داری بی آزرم و غدار اگر امتداد اقبال انقطاع یابد و تائیدات و الطاف ربانی روی در
نقصان آورد از سپاه و عدت مقصود بحصول نه پیوندد و از نعمت و ثروت غرضی بوصول نگردد و اگر در تربیت فرزند خویش
اهتمامی میداشت چرا او را تعلیم مکارم اخلاق و محاسن شیم نمینمود که در دنیا وسیله مملکت و در آخرت باعث نجات و رفعت رقاب
باشد حکایت آورده‌اند که در روزگار سلطنت پرویز عاملی بواسطه کثرت مال و اسباب بخار نخوت و غرور بکاخ دماغ راه
داد و چون پرویز او را بپایه سریر سلطنت طلبید عامل ثقل بدن و عظم جثه را بهانه عدم حرکت ساخت پرویز سرهنگی فرستاده پیغام داد
که اگر او را مشکلست که بتمام اعضای خود نزد ما آید ما بعضوی از و قناعت کردیم سرش را نزد ما آرید فی الفور سرهنگ سر شرا و را از
ولایت بدنش دور کرده بدین در برد حکایت در بعضی از تواریخ مسطور است که چون پرویز بر سریر سلطنت نشست سلطان محبت
شیرین بر شهرستان دلش مستولی شد چنانچه شاعر گوید شعر رسید عشق بحدی که کفر اگر نبود ترا پرستم و گویم خدای من اینست روزی
یکی از خواص که در حضرت سلطنت بکمال قرب اختصاص داشت از خسرو پرسید که شیرین را بچه مرتبه دوست میداری پادشاه جواب داد
که محبت من نسبت باو چندانست که بسیاری از امور قبیحه شنیعه را نتوانند کرد و کثرت افعال حسنه استکمال آن نتوانند نمود و تواتر وصال
تعاقب اتصال خاطر حزین تسکین نیابد و تلخی زهر هجران و صعوبت ایام حرمان از خاطر سپردن نرود فصل دویم از جزو اول
در کیمیاست ملوک عدالت آئین آورده‌اند که چون ملک عادل انوشیروان بر تخت نشست فرمود تا ندا کردند که
آدمی بنای خداوند ذوالجلالست و هر که آدمی را بکشد بتحقیق بنای خداوند را خراب کرده باشد باید که هیچ آفریده را نکشد مگر در
معرکهٔ کارزار که ارتکاب این امر خطیر در آنجا ناچار است و از هر که گناه عظیم صادر گشتی او را حبس مؤبد کردی و هر که بر گناهی
صغیر اصرار نمودی سه نوبت او را توبه دادی چهارم داغی بر جبین او نهادی و از مملکتش اخراج نمودی و هر که باین داغ مبتلا
بودی نتوانستی که بولایت عجم در آید حکایت در زمان اتابک سعد بن زنگی که پادشاه فارس بود و شیخ مصلح الدین سعدی
شیرازی دیباچه گلستان و بوستان را بنام نامی او مزین ساخته بلکه تخلص سعدی بجهه مناسبت اسم او اختیار نموده شخصی که از
مال دنیا بهره نداشت روزی ببازار رفته نظرش بر کنیزکی مطربه افتاد که شعاع جمالش خورشید انور را خجل ساختی و نغمه دلپذیرش
زهره را برقص آوردی دست عشق آن کنیزک گریبان صبر آن بیچاره گرفته آتش سودا و دود از کانون دماغش برآورد و بعد از
تفکر بخاطرش تدبیری رسید کنیزک را بیع نموده و بخانه برده او را آزاد ساخته بمبلغی در نکاحش در آورد و چون صاحب کنیزک
ثمن طلبید از صورت حیله او پرده برانداخت و بر زبان آورد که من مردی مفلسم چون عشق آن کنیزک گریبان جانم گرفته بود
باین تدبیر خود را بوصال او رسانیدم اگر کرم کنی و از سر بهای کنیزک در گذری با کریمان اقتدا کرده باشی والا من تن
بحبس و تعذیب در داده‌ام خداوند کنیزک او را بقاضی برده محبوس ساخت و کنیز را با و ملازم ساختند این خبر باسمع اتابک
رسیده گفت اگر تدارک این کار نکنم مفسدان از طمع در حرکت آمده انواع مکر و حیله پیش گیرند و مال مسلمانان تلف کنند فرمود
تا آن مرد را سیاست کردند و جسد او را چندروز بشارع انداختند صاحب جامع الحکایات آورده که طالب علمی در
دهلی مثل این حرکتی نموده در حبس قاضی نشست صاحب قضا صورت قضیه را بعرض سلطان رسانیده پادشاه فرمود

تابهای

تابهای کنیزک را از خزانه ادا کردند و آن دانشمند را از حبس بیرون آورده بجهه دفع ماده فساد امر فرمود که یکسال در مطبخ او بامر سقائی
مشغول باشد و من آن طالب علم را دیدم مشکی در گردن افکنده آب میکشید و چون چندروز از این بگذشت روزی نظر پادشاه بروی
افتاده فرمود تا او را تشریف داده آزاد کردند حکایت آورده‌اند که نوبتی صاحب یمین الدوله سلطان محمود که به ابوشکر الحجی معروف
بود و دختر حاکم خوارزم التونتاش در خانه وی بود مست در آمده با زن آغاز خصومت کرده سه مشت بروی زد و زن از و
در خشم شده این خبر بسلطان رسید روز دیگر که ابوشکر بمجلس پادشاه در آمده بایستاد سلطان حاجب خود علی خویشاوند را طلب داشت
و گفت که ابوشکر دوش بر قباحتی عظیم اقدام نموده و زن خود را در لت کشیده اگر تدارک این حرکت ننمایم دیگران گستاخ تر گردند
او را بیرون برده با او بگوی که ترا چه حد آنکه بی اجازت بچنین امری قیام نمائی و بفرمای تا او را بر عقابین کشیده هزار تازیانه بزنند
علی خویشاوند بموجب فرموده خدمت بتقدیم رسانیده سلطان امر کرد که او را بخانه اش برند و هیچ با او اختلاط نکنند ابوشکر
یکسال در خانه نشسته از انجمله مدتی صاحب فراش بود تا خوارزمشاه چند نوبت عرضه داشتها نوشته او را شفاعت کرده تا
سلطان از جریمه ابوشکر در گذشت و همچنین روایت کرده‌اند که وقتی سلطان محمود بجهه دفع قدرخان و ایلک خان ببلخ آمده حاکم
خراسان امیر نصر بن سبکتکین که برادر کهتر سلطان بود بخدمت آمده در اثنا غلامی هندو لجامی نقره از رکابخانه امیر نصر بدزدید و
بعد از آنکه از دست وی گرفتند امیر نصر فرمود تا او را انداخته پیت تازیانه بزدند صاحب خبران این خبر را بسلطان انها کردند
مقارن حال نوبتیان خواستند که بر در خانه سلطان نوبت زنند سلطان فرمود که نوبتیان نوبت بر در خانه امیر نصر زنند که
که دعوی سلطنت میکند و ایشان بنابر فرمان بدرخانه امیر نصر آمده نوبت فرو کوفتند امیر نصر ازین معنی آگاه شد ایشان را
منع کرده بدولتخانه شتافته سر فرود آورد و بعرض رسانید که بنده اگرچه بحسب و نسب برادرم اما از جمیع بندگان بنده ترم
چه خطا کرده‌ام که سلطان از من آزرده شده است محمود گفت اگر تو در اقطاع خودی و توقف من کسی را ادب کنی محل آنست که من
بر تحکم چه جای آنکه در شهری که من باشم بی اجازت من کسی را چوب زنی و این معنی دعوی استقلال است بفعل بقبول امیر نصر گفت
ادراک من باین دقیقه وفا نکرد من بعد ازین نوع گستاخی نکنم و خواجه حسن میمندی شفاعت کرد تا یمین الدوله از گناه برادر تجاوز
نمود حکایت مرویست که هارون الرشید در خلوت با فضل بن یحیی برمکی مزاح مینمود روزی حماد بن عثمان که از ندمای خلیفه
بود و بمزید تقرب ممتاز تنها پیش هارون نشسته بود که فضل در آمد هارون بدستور معهود با او مزاح آغاز کرد فضل جوابهای
آغاز کرد فضل جوابهای گستاخانه بر زبان می آورد چنانچه جنس با جنس مطایبه کند حماد شمشیر کشیده قصد فضل کرد هارون
دست او را گرفته گفت چه میکنی چون مجلس خلوت باشد من برمکی از ایشانم حماد گفت پس مرا درین مجالس طلب مکن که نمیتوانم
دید که کسی با تو برابری کند و بحرمت سخن نگوید دیگر آنکه این معنی در سیاست ملکی خلل می افکند حکایت آورده‌اند که قیصر روم
کنیزکی بتحفه نزد عضدالدوله فرستاد که عقل از مشاهده جمالش جامه ناموس بر تن چاک میزد عضدالدوله چنان شیفته سرو قامت
و خورشید منظر او گشت که بکلی از امور مملکت فراغت جست و بجهت این معنی فساد فاحش در مملکت روی نمود عضدالدوله
دانست که همه اختلاف بجهه آن کنیزک صاحب جمال پدید آمده لاجرم کنیزک را بخادمی شکر نام داده فرمود که او را در
دجله انداز و این شکر از خواص خدم و امینان حرم بود شکر کنیزک را بوثاق خود برده اندیشید که پادشاه مفتون اوست شاید
که ازین حکم پشیمان شود و بر من اعتراض کند کنیزک را در گوشه مخفی نشانده با عضدالدوله گفت که او را در دجله انداختم بعد از
روزی چند آتش فراق جانانه دود از نهاد عضدالدوله برآورد با خود گفت آنچه من در حق خود کردم هیچ کس ارتکاب آن ننماید

ومیچ عاقل تیشه بر پای خود نمیزند روزی بامدادان در مجلس شراب نشسته بود که لشکر خادم در آمد چون نظر پادشاه بر او افتاد گفت ای بی‌رحم
این چنین دل چگونه دولت داد که چنان طوطی را هلاک کنی و غلامان را فرمود تا لشکر را در دجله اندازند تا بعد از این ویرانه فهم غلامان آهنگ آن کرد
لشکر گفت ای پادشاه کنیزک زنده است و من پیشتر مآل این کار در آئینه ضمیر دیده بودم چه مرده را زنده نتوان ساخت اما زنده را همه وقت
کشتن ممکن است امیر احضار او فرمان داده لشکر را انعام وافر داد و بعد از مدتی دیگر بجهت آنکه همه روزه اوقات پادشاه مصروف عشقبازی
او میشد و اختلال احوال مملکت راه می‌یافت عضدالدوله دیگر بار لشکر را بقتل آن سرو ناز پرور فرمان داد لشکر همان معنی را التزام
نمود عضدالدوله دانست که اگر کنیزک زنده ماند مملکت خراب شود روزی پادشاه بر منظری نشسته بود که دریچه آن بر دجله باز میشد با
کنیزک گفت بدان کشتی نگر که چون تند حرکت میکند بیچاره سر از دریچه بیرون کرده تا از دور قرار بیند عضدالدوله فی الفور زورق
حیاتش را در غرقاب فنا افکنده و بدست خود معشوق را در دجله انداخت حکایت در نگارستان مسطور است که چون امیر
اسماعیل سامانی عمرو لیث را در معرکه گرفته بهرات آمد و بکوچه باغ رسید درخت سیبی دید بشارع مایل شده سیبهای بسیار داشت
شخصی را مقرر ساخت که آنجا ایستاده ملاحظه نماید که هیچکس از لشکریان دست بآن درخت دراز میکند یا نی آن شخص آنجا
ایستاد تا مجموع سپاه بر آن درخت گذشتند هیچکس جرات ننمود که دست بآن سیبها دراز کند و این معنی دلیلیست بر کمال
سیاست آن پادشاه عادل حکایت آورده‌اند که معتصم خلیفه وزیری داشت سرد و گرم روزگار چشیده و مدتها در میان
خلفا عملها کرده گاهی که بخدمت معتصم رفتی در منزل خود شرط وصیت بجای آوردی و چون بمجلس خلافت در آمدی
از غایت خوف و خشیت لرزش بر اندامش افتادی نوبتی پسرش با او گفت ای پدر سبب این همه بیم و ترس تو از خلیفه چیست
با آنکه او خلیفه عادل و عاقل است و چندان تیز خشم نیست که این همه خوف بخود راه باید داد وزیر گفت ای پسر وقتی که از درگاه خلافه
باز گردم ترا اعلام دهم و چون وزیر باز گردید پسر گفت الکریم اذا وعد وفا وزیر گفت ای پسر در کتب قدیم مسطور است که نوبتی
باز مرغ خانگی را به بیوفائی منسوب کرد گفت با وجود آنکه آدمی زاد در حق تو اصطناع و تربیت تقدیم مینماید چون عزم گرفتن تو
کنند از پیش ایشان میگریزی و بام ببام میپری و من که جانوری وحشیم بمجرد آنکه چند نوبت از دست ایشان طعمه خورده‌ام
صید میکنم و با ایشان میدهم و هر کجا روم چون مرا طلبند بی توقف بیایم مرغ خانگی گفت ای باز آمدن تو نزد آدم و الفت تو
با آدمی بسبب آنست که تو هرگز بازی را بر تابه بریان ندیده و من ابنای جنس خود را بکرات و مرات بر سیخ کباب و بر تابه بریان
دیده‌ام و از انجاست که از ملوک ایمنند سیاست ایشان را مشاهده ننموده‌اند شعر از صحبت پادشه بپرهیز * چون هیزم خشک از آتش
حکایت آورده‌اند که نوبتی بسمع نوشیروان رسانیدند که حاکم ارمنیه در خفیه با دزدان یار شده آن طایفه اموال مردم را
میبرند و با او حصه میکنند پادشاه بعد از تفحص و تجسس چون دانست که این سخن راستست امیر ارمنیه را طلبیده فرمود تا دست و پای او را
بسته برهنه نزد سگان گرسنه انداختند جماعتی زبان بشفاعت گشادند کسری فرمود که او گوشت و پوست خلایق خورش
خویش ساخته بود ما نیز گوشت و پوست او را خورش سگان ساختیم حکایت طمغاج خان که از سلاطین ماوراءالنهر بوده
در عدالت و سیاست چنان بود که مردم دفتر عدالت نوشیروان را بر طاق نسیان نهادند تا خطائی او را افتاد که سید ابوالقاسم
سمرقندی را شهید کرد و بدین سبب خلایق از او متنفر شدند آورده‌اند که نوبتی در اوایل سلطنت در ظاهر سمرقند سیر میکرد
[illegible] دسته گلی پیش برده او را تملق کرد پادشاه از او پرسید که این گل را از کجا آورده جواب داد که از این باغها چیده‌ام
نمود که باغ مال تو بود گفت نی پرسید که خریده آن شخص گفت که در سمرقند گل نخرند و نفروشند خان فرمود که هر کسی در آن

باغ

باغ مردم رود و گل چیند بی رخصت بخانه مردم تواند رفت و اموال تواند برد پس فرمان داد تا دست او را ببرند و بعد از آنکه امرا شفاعت
بسیار نمودند مقرر شد که یک انگشت وی را قطع نمایند و بواسطه این سیاست هیچکس در زمان دولت او بخانه و باغ کسی نتوانست رفت
و چون در زمان او اکثر اهل فساد خصوصا قطاع الطریق کشته تیغ سیاست گشتند روزی رنود بر دروازه سمرقند نوشتند که ما
مانند گندنائیم هرچند که پیش درو میکنی بیشتر میروئیم طمغاج خان فرمود که در زیر آن نوشتند که ما نیز مانند باغبان چابک دست
مترصد ایستاده‌ایم که شما سر بر آورید و ما بدرویدن اشتغال نمائیم مقارن این حال بجهت دفع مایه فساد آن طایفه تدبیری بر آئینه ضمیر
عکس پذیر گشته با یکی از خواص گفت که مدتیست که مدتیست که تیغ انتقام کشیده‌ایم و باندک جریمه جوانان را پاره پاره میکنیم و امروز با ایشان مخاصم
اهل فلان قلعه گردن از طریق متابعت پیچیده‌اند جمعی از جوانان جلد میخواهم که در شب روی و نقابی بی‌عدیل باشند تا بآنجا فرستم باید
که تو یکی از سرهنگان آن طایفه را نزد من آری تا او را بانواع تربیت مخصوص سازم و این جماعت را او جمع کند ندیم خاص شخصی
را که پیشتر مقدم دزدان بود و در شب روی بیدل با چهار پسر خود که از بیم طمغاج خان توبه کرده بود و هر یک بکسبی مشغول شده نزد
خان آورد خان او را تشریف داد و شغل امارت با او حواله کرد و با او گفت که مرا از سیاست جوانان جلد
ملامت روی نموده میخواهم که هر جا دزدی و عیاری که در بلاد ماوراءالنهر باشد جمع کنی تا موجب همه را تعیین کنم آن مرد بجمع
آن طایفه شروع نموده با خان گفت که اکنون سیصد جوان خونخوار مجتمع شده‌اند فرمان چیست خان فرمود که فردا ایشان را
حاضر کن تا هر یکی را بخدمتی نامزد کنم روز دیگر آن طایفه حاضر شده هر کدام دستبوس کردند خان فرمود که ایشان را بجامه‌خانه برده
خلعت دهند و چنان مقرر کرده بود که هر کدام را که بجامه‌خانه برند خلعت فنا بر دوش وی افکنند ناگاه آن سرهنگ را با چهار
پسر بقتل آوردند و دیگر کسی در ماوراءالنهر راه نزد شعر با جود تو کس بهر درویش ندید * با عدل تو زیر چرخ دل ریش ندید * با تیغ سرانداز
تو در رفق آمد خر بطرب راه زن کسی پیش ندید حکایت آورده‌اند که چون متوکل عباسی بر مسند حکومت نشست وزارت بمحمد
بن عبدالملک زیات رجوع کرد و در آن وقت هنوز عمارت سامره باتمام نرسیده بود متوکل اموال بسیار در آن باب خرج کرد
اما وزیر بسبب آن عمارت ظلم و ستم بی نهایت بر خلایق کرد و در بیت المال اسراف عظیم نمود چون متوکل بر این معنی وقوف یافت فرمود
تا او را در تنور حبازی نشانده بسوختند و بر زبان آوردند که او صد هزار کس را بر آتش نهاده بود حکایت آورده‌اند که در زمان هرمز
بن نوشیروان که صیت عدلش از گردون گذشته بود یکی از سپه‌سالاران بر در باغی نزول کرده بود در کار او بنابر نادانی بآن
باغ در آمده خوشه انگوری چیده باغبان خبردار شده عنان سپه‌سالار بگرفت و گفت اگر مرا راضی نسازی از تو نزد پادشاه
شکایت کنم امیر صد درم بوی داد باغبان راضی نشد و سپه‌سالار مرتبه مرتبه زیاده کرد تا قیمت باغ را باغبان داد شعر ملک
تک نیابد جز در امان تیغ * زین گونه شد سپهر بجهان داستان تیغ گویند نوبتی سلطان محمود غزنوی بجرجان میرفت در اثنای
راه یکی از معارف حشم او جرعه چند در کشیده در حالتی که مست بود بر سر رمه رسید گوسفندی از آن جدا کرده کباب نمود صاحب
رمه بدرگاه سلطان رفت تا شکایت کند آن بزرگ خبردار شده دو گوسفند فربه بوی داد که ترک این شکایت کن روستائی
چون دید که سپاهی میترسد گفت البته شکایت خواهم کرد تا دیگر از آنچه شود انزاده گوسفند رسانیده و صاحب گله قبول
نمیکرد عاقبت اسپی بوی داد تا راضی شد این خبر بسلطان رسید بخندید و گفت چون این حرکت در حالت مستی کرده بود
زیاده غرامت آن نباید کشید و فرمود تا اسب را از روستائی باز استده گوسفندی بوی دادند حکایت آورده‌اند
که سیاست و مهابت سلطان محمد بن ملکشاه سلجوقی تا حدی بود که روزی مردی نزد وی آمده فریاد کرد که یکی از خواص مرا

تکمه و مزلت کرده است سلطان کس بطلب وی فرستاد چون از خدمتکار خبر یافت که از وی شکایت نزد پادشاه کرده اند
از غایت خوف و هراس که بروی استیلا یافت فی الفور قالب تهی کرد حکایت آورده اند که در ان زمان که رایت دولت
سلطان محمود غزنوی بطرف سبت توجه فرمود روزی وقت پیشین مردی بر در بارگاه آمد و تظلم نمود که پیل پادشاه را آورده
اند و بر درخت خرمائی که ملک منست بسته اند و فیلبانان حاصل آن درخت فرود آورده اند و من مردی درویشم و معیشت
من بکد و نخلست سلطان صاحب مجلس را بر در بارگاه ندید چه وقت استوا بود و اکثر ملازمان مراجعت نموده بودند بنا بر آن
بنفس خود بیرون آمده بر اسب نوبت زن سوار شده با یک رکابدار بدان موضع رفته چون آن حالت مشاهده نمود رکابدار
را فرمود تا پالهنگ در گردن پیلبان کرده او را از ان نخل در آویخت خدای تعالی پادشاهان عادل را بیامرزد انشاء الله

تعالی جزو دوم از اجزای عشره زینت المجالس و آن مشتملست بر ده فصل **فصل اول** در توقیعات
ملوک و سلاطین **فصل دویم** در فواید تدبیرات صایب که از ملوک صدور یافته **فصل سوم** در فراست و کیاست
فصل چهارم در حیلهای خداوندان دولت و غیرهم **فصل پنجم** در کفایت وزرا و حسن سلوک این طایفه **فصل ششم**
در مواعظ حکام نسبت بملوک و خلفا **فصل هفتم** در جوابهای شافی که خداوندان عقول وافی گفته اند **فصل هشتم** در لطایف
سخنان زیرکان و حسن تدبیرات ایشان **فصل نهم** در لطایف حکایات قضات و علما **فصل دهم** در نوادر
احوال پیران و کفایت ایشان **فصل اول** در توقیعات ملوک و سلاطین و احکامیکه از ایشان صادر شده **حکایة**
آورده اند که چون بطلیموس پادشاه ولایت روم گشت و چمن آن مرز و بوم را که از خار و خاشاک مخالفان مصفی گردانید
عزم تسخیر دمشق کرد و چون ارباب شام میدانستند که تاب مقاومت بطلیموس در خیر مکث ایشان نیست با یکدیگر در ان
باب مشورت نمودند و عرضه داشتی باو فرستادند اما اهل دمشق همیشه ازین جهة خاطر مشوش بودند چون عرضه داشت
بطلیموس رسید از مطالعه نموده دید که نوشته اند که ما بندگان از افعال قدیم نادم گشته رقبه در ربقه مطاوعت قیصر آورده ایم
و منتظر فرمان نشسته بطلیموس بر پشت نامه ایشان نوشت که بطلیموس خردمند نباشد اگر خود را بدین سخن غرور دهد و
بسخن شیرین دشمنان فریفته گردد و چه دشمنی در دل اعدا چون آتش در خاکستر نهانست و مرد نادان باشد که
چون خاکستر بیند گستاخ بآن دست دراز کند تا دستش بسوزد **حکایت** آورده اند که چون اسکندر قصد مملکت
دارا کرد در ان باب با ارکان دولت مشورت نمود احتیاط بسیار میکرد یکی از اعیان گفت که دارا چندان مرد نباشد
که پادشاه در قضیه او اینهمه احتیاط نماید اسکندر جواب داد که شیر در گرفتن روباه همان احتیاط نماید که در صید گور و چون
هر دو لشکر بهم رسیدند حب الجیش با اسکندر نوشت که لشکر دارا بسیار است اسکندر بر پشت رقعه نوشت که قصاب باید
که از کثرت گوسفند نیندیشد **حکایت** آورده اند که در زمان نوشیروان حاکم ری عرضه داشتی بکسری نوشت
که جماعتی بی سبب از من رنجیده اند تا بخلاف راستی سخنی چند معروض رای عالی گردانند اگر پادشاه صواب بیند موافقت
ایشان را مدافعت نماید و بسخن ایشان التفات نفرماید کسری بر پشت رقعه توقیع فرمود که ستم کردن بر رعیت شیوه
ما نیست و شنیدن مظالم رعایا از عادات پسندیده ملوکست و تفحص سخن ایشان نمودن بر ما واجبست اگر از ما ترسانی
بر رعیت ستم مکن و همچنین روایت کرده اند که در زمان دولت نوشیروان در ملک یمن قحطی روی نموده اهل آن روزگار
پریشان روزگار گشتند و بعد از ان پیش نعمان بن منذر آمدند که حاکم سواد عراق عرب بود و صورت حیرت و بیچارگی

خودرا

خود را بمرات ضمیر وی جلوه دادند و نعمان عرضه داشت بکسری فرستاده مضمون آنکه بر ضمیر منیر خورشید تاثیر پوشیده نماند که در یمن قحط
و غلا بمرتبه اعلا رسیده و آن ولایت روی بخرابی نهاده و نوع انسان از ماکولات ناچار است و پادشاه درین دیار غله بسیار دارد
اگر درباب این مستمندان مرحمتی فرماید تا بندگان آزاد از آزاد بنده گردانند از کمال محاسن شیم آنحضرت بدیع نباشد کسری در پشت
عرضه نوشت و توقیع فرمود که ما این مکرمت را غنیمت میدانیم و نعمت از رعیت دریغ نمیداریم و بیچارگان را در مقام ضرورت
دستگیریم پس فرمود که پنج ساله خراج از ایشان وضع کردند و غله بکیال از انجماعت دادند **حکایت** آورده اند که چون عمر بن
سعد در عهد مروان وفات یافت هشتاد هزار دینار ازوی باز ماند صاحب خبران عرض کردند که عمر وفات یافت و از وی مبلغ
مانده آن اموال را بخزانه باید سپرد دیانت مروان بر پشت نامه نوشت که هذا قلیل من بضید لبنا بنی امیه اندکیست کسی را که خدمت ما کرده
باشد باید که بوارثانش گذارند و همچنین شخصی عرضه داشتی بمعتصم داد مضمون آنکه فلان کس از معارف وفات یافته و وارث او منحصر
در پسری صغیر و اموال بی نهایت گذاشته اگر امیر فرمان دهد تا کفاف طفل را جدا کنند و باقی بخزانه برند تا خزانه عامره را توفیری
حاصل آید دور نیست معتصم در عقب رقعه او نوشت که فاما المیت فرحمه الله فاما المال فثمره الله فاما الیتیم فانبته الله فاما الساعی فلعنه الله
یعنی متوفی را خدا بیامرزد و مال او را خدا زیادت کند و طفل او را به نبات نیز پروراند و غماز بلعنت خدا گرفتار گردد **حکایت**
از عبدالله بن یحیی بن خاقان مرویست که چون من بمنصب وزارت رسیدم روزی در خدمت متوکل بتماشای صحرا رفته او
بر لب آبی فرود آمده گفت عرضهای ارباب حاجات را بمن عرض کن من اول عرضه داشت اهل مکه را باو خواندم دوات و قلم طلبید
بر پشت آن توقیع نمود که رعایت ساکنان حرم و مجاوران بیت الله بر ما واجبست فرمودیم تا صد هزار دینار باهل مدینه دهند بعد
از ان قصه کوتوالان حصارهای سرحد را عرض کردم توقیع نمود که محافظت ثغور از لوازم ملکداریست و آبادانی ثغور بحصارها
منست که بسرحد متعلق است فرمودیم که تا صد هزار دینار بجهت احتیاج حصارها برسانند انگاه عرضه داشت بنوهاشم عرض نمودم
که ایشان خرجی طلبیده بودند توقیع کرد که رعایت صله رحم از مکارم اخلاقست وزیر را فرمودیم تا هر یک را فراخور حال خود صله
دهند انگاه قصه دیگر عرض کردم که رعایا نوشته بودند که مال بسیار نزد ما باقی مانده و ما از ادای آن عاجزیم و امیدوار بعاطفت امیر المؤمنیم
که در حق ما نظری فرماید بر پشت رقعه توقیع فرمود که بقایای رعایا را باقی بخشیدیم باید که مستقبل ادای خراج کما ینبغی اقدام نمایند
گفت تمام قصهارا بجهة امروز نگاه داشته بودی گفتم مدتی بود که این عرضها بمن رسیده است و فرصتی میجستم که عرض نمایم تا حاجت خلق
برآید و بر امیر دشوار نیاید **حکایت** آورده اند که در میان دو کس از ارکان دولت نصر بن احمد سامانی بجهة معامله اختلاف افتاده با یکدیگر
خصومت آغاز کردند و قضات در فیصل مهم ایشان عاجز گشتند امرا عرضه داشتی نوشته از پادشاه التماس کردند که میان ایشان بنفس
خود محاکمه نماید امیر نصر بر پشت رقعه ایشان نوشت که هر حکمی از من صدور یابد یقین است که باعث رضای و ناخشنودی دیگری خواهد
بود شما صدوق عدل را حکم سازید و بموجب راستی و انصاف در میان خود حکم کنید تا خصومت از میان برخیزد راوی گوید
که چون آن دو امیر قصه خواندند ترک لجاج و عناد کرده بطریقیکه مطابق نفس الامر بود عمل نمودند **حکایت** آورده اند که در زمان
سلطنت طمغاج خان کودکی صاحب جمال را بدزدی گرفته نزد خان بردند از موقف سلطنت حکم بقطع ید او صادر شد ارکان
دولت را بان پسر رحم آمده باتفاق زبان بشفاعت گشوده گفتند که حیف باشد که چنین دستی انقطاع یابد این سیاست را
برحمت بدل فرماید و در کلام مجید وارد شده ولا تاخذکم بهما رأفة فی دین الله جواب داد که در نیکوئی دست دزد نباید نگریست
بلکه در دل خداوند مال نظر باید کرد و اسم طمغاج خان ابراهیم بن حسین است گویند نوبتی در سمرقند قصری میساخت که تا قصر آن

طبقهٔ سپهر را بنا کرده‌اند دیده روزگار مثل آن ندیده و عمارتی بنظر در نیاورده و دران ایام بنفس خود بر سر عمارت ایستاده مزدوران را
کار فرمودی نوبتی فرمود که معمار دراز عمر میباشد یعنی نام او بوسیلهٔ بناها باقی ماند چه با وجود این همه مکنت و حشمت و سلطنت و ملک
و نفاذ فرمان و ابهت و خزاین و دفاین حکایت از اسکندر رومی نمانده و از کسری ایوانی روزی بر سر عمارت ایستاده بود
روستائی داد خواست خان گفت برو که داد تو ندهند روستائی بر زبان آورد که گر داد ندهی که نماند خان دستار چه بر روی
نهاده بگریست و گفت راست گفتی با آنکه هیچ کس نداده ایم آنگاه قصهٔ او را بگوش گرفت و روستائی او را بروشنائی عدل بنواخت
حکایت در زمان سلطان تکین تاش الب ارسلان بن آتسز ریاست ریکان را که از اعمال طوس است بشخصی دادند و رئیس
قدیم بختیار نام را عزل کردند بختیار بخوارزم رفته قصهٔ خود را نوشته بالب ارسلان داد مضمون آنکه بختیار که رئیس ریکان
بود بحضرت پادشاه جهان پناه عرضه میدارد که ریاست ریکان را که ابا عن جد از او بود اکنون بنده کمترین را از آن شغل عزل
فرموده اند اگر بار دیگر منصب بنده را فرمان دهد از کمال کرم پادشاه بعید نباشد پادشاه بر پشت رقعه نوشت که بختیار را اگر
بخت یار بودی پیش از این بخدمت ما آمدی تا ریاست ریکان از دست ندادی حکایت آورده اند که نوبتی زندانشمندی
غریب جریمه در سمرقند ظاهر شد سلطان سمرقند او را گرفته خواست که بقتل رساند جمعی زندانیان گفتند که اگرچه بسبب این گناه استحقاق
قتل پیدا کرده اما چون مردی غریب است او را صد چوب بزنند صدر جهان عبد العزیز عمر بخاری که از اکابر عصر و سرور ارباب عمائم
بود گفت اگر پادشاه چوبی را بهزار درم بفروشد خزانه را توفیری حاصل آید و آبروی غریب فاضل ریخته نگردد و صد هزار
درم داده آن شخص را اخلاص کردانید گویند که نوبتی شحنهٔ بخارا مردی را بتهمتی گرفته از وی مال کلی بستد بیچاره پیش صدر جهان رفته
تظلم نمود صدر جهان مرا آن ب هذری گفت وی بار دیگر سخن خود را مکرر کرد صدر جهان فرمود که ای شیخ چند در دسر دهی
آن مرد گفت چون تو سری درد نکاری مرا صدر جهان از سخن او شکفته شد و سر بگاز افرمود تا شحنه را گرفته مال از او استرداد نمود
و بصاحبش داد حکایت از شعبی منقولست که گفت نوبتی نزد عبد الملک مروان میرفتم در راه ترسائی بمن رسید عرضه
بمن داده گفت ای جوانمرد این امانت را بعبد الملک ده و اگر ندهی بر سر تربت محمد رقعه از تو شکایت کنم چون من بخدمت
عبد الملک رفتم سخن ترسا را عرض کردم عبد الملک قصهٔ او را خواند در انجا نوشته بود که مردی را والی ما کردانیده که ما را
سوخت و گوشت ما را گداخت و پوست ما را خورد عبد الملک از فصاحت ترسا متعجب شده بر پشت رقعه او توقیع فرمود که
اگر رضای شما بعزل اوست او را معزول ساختیم ترسا گفت بعزل او راضی نیستیم عبد الملک باحضار او اشارت کرده از وی
پرسید که چرا بعزل او همداستان نگشتی ترسا جواب داد که چون دیگری بولایت فرستی عمری باید که او را بشناسیم و او نیز ما را
و او نیز ما را مانند این عامل اسباب تجمل بهم رساند از پا نشینند و اگر این صورت دست دهد ما از پا درائیم لیکن میخواهیم که
خلیفه باو نویسد که خود سیر شدی دیگر آزار اگر سنه مگذار و سیرت قبیح را تغییر داده عدل و انصاف پیشه کن عبد الملک گفت
ای شیخی کمال زیرکی درین مرد مجتمعست انگاه او را خلعتی فاخر داده بر نهج مذکور با تولیت نوشت حکایت نوبتی یکی
از فضلای خراسان بسبب حاجتی که او را واقع شده بود عرضه داشتی بعمرو بن لیث داد و در صدر رقعه نوشته بود
که زندگانی امیر هزار سال امتداد باد عمرو در عقب رقعه توقیع نمود که نزد بزرگان باید که محال نگوئی تو نوشته که هزار سال زندگانی
امیر دراز باد و این محالست و ما باقی کلمات را برین قیاس کردیم چون آن فاضل بر نوشتهٔ عمرو اطلاع یافت نزد
او رفته گفت امیر جواب توقیع خود بشنود برای منیر مخفی نماند که حیات آدمی منحصر در بقای بدن نیست بلکه بقای
نام

نام نیکو نیز حیاتست شعر زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند آورده اند که چون عمرو بن لیث
صفاری به نیشابور آمد لشکریان او در منازل رعایا نزول کردند و بدین سبب ایذای تمام بخلق رسید ابو نصر مرادی که از معارف
امرای عمرو بود روایت کرده که عورتی علویه که در جوار من بود مرا معرفتی بحال او حاصل گشته بود نزد من آمده گفت عرضه
داشتی بامیر نوشته ام میخواهم که با و رسانی گفتم خود با میرده که تا من در آن اثنا کلمهٔ بگویم علویه آن رقعه بدست عمرو داد مضمون آنکه من
زنی ام از بنات سادات و در خطهٔ نیشابور چهار خانه دارم و چون دختران خورد دارم از مرحمت پادشاه امیدوارم که در یکی از
منازل لشکریان نزول نمایند و سه خانه دیگر از ایشان باشد عمرو در پشت رقعه نوشت که اهل نیشابور باید که در زحمتی که از
لشکریان باشان میرسد صبر کنند که سپاهیان از نیستان خانه با خود نتوانند آورد ابو نصر گوید که من با یاری که در پهلوی من
ایستاده بود گفتم که این عورت قرآن از حفظ دارد و در نسب و حسب و عصمت و عفت درجهٔ وی عالیست عمرو از سخن من در
خشم شده با آن زن گفت ای سرپوشیده مگر در قرآن نخوانده که ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها وجعلوا اعزة اهلها اذلة
وکذلک یفعلون گفت این آیه خوانده ام اما امیر آیهٔ اول را فراموش کرده فتلک بیوتهم خاویة بما ظلموا عمرو بن لیث از استماع
این آیه گریان شده گفت این زن سخنی مردانه گفت و فی الفور حکم کرد که سپاهیان از شهر بیرون آمده در صحرا خیمه زدند فصل دوم
در فواید تدبیرات صایب که از ملوک و سلاطین صدور یافته برای لشکر را نبخش پشت بشمشیر
یکی تا ده توان کشت حکایت آورده اند که چون عبد الملک مروان عزیمت جنگ مصعب بن زبیر نمود ارکان دولت و اعیان
مملکت روم با قیصر گفتند که صلاح را آنست که درین وقت که عبد الملک بجهاد مصعب مشغولست مملکت او را در تحت تصرف در آوریم
و این سخن برای قیصر عرض کردند قیصر فرمود که رای شما خطاست اگر خواهید نمونه از آن بشما بنمایم آنگاه فرمود تا سگی را حاضر کردند
و سگی دیگر در برابر او تا سگان با هم بجنگ افتادند مقارن آن حال فرمود تا روباهی آورده در پیش ایشان رها کردند سگان از جنگ خود
فراموش کرده روی بگرفتن روباه نهادند و روباه را گرفته پاره پاره کردند قیصر گفت جنگ ما با ایشان همین صورت دارد و چون
بولایت شام رویم عبد الملک و مصعب مصالحه نموده روی بحرب ما آرند و ما طاقت دو پادشاه عظیم الشان نداریم حکایت
اسمعیل بن حسن که یکی از خواص متوکل بود حکایت کرد که نوبتی خلیفه با من گفت بجهة ما هریسه که در خراسان ترتیب میدادند
بپز من بازگشتم و اسبابی مهیا کردانیدم و طعامی پاکیزه ترتیب دادم خواستم که خوردنی بمجلس متوکل برم ناگاه هاشم بن احمد که از
خواص خلیفه بمزید اختصاص ممتاز بود بمنزل من آمد و مردی بود با صابت رای و تدبیر مشهور چون بنشست گفت طعامی نزد ای
تا بخوریم من گفتم دیروز خلیفه بمن فرمود که بجهة او بطریقه خراسان هریسه می پزند من آن را مهیا ساخته اراده دارم که بمجلس خلافت
برم هاشم گفت در مجلس امیر طعام بسیارست هریسه را حاضر ساز تا بخوریم و هر چند امتناع نمودم قبول نکرد و سر دیگ رفته
پاره از آن طلبید و طعام را کشیده تناول نمود من گفتم تو کار خود ساختی اما من فردا امیر را چه جواب گویم که او منتظر هریسه است گفت ای
نادان تو کار پادشاه را نمیدانی فرستادن طعام بمجلس خلیفه تراغایت زیان دارد و در خدمت ملوک ارتکاب این امور نباید کرد
و اگر او را هریسه می بایست مطبخیان بهتر از تو توانند پخت و احتمال دارد که چون این هریسه بحرم خلیفه رود یکی از خدمتکاران
حرم بجهة غرض فاسد خود زهر در آن تعبیه کنند یا آنکه بعد از خوردن آن هریسه خلیفه را یا یکی از اهل حرم او را علتی مقارن
آن روی نماید و تهمت آن متوجه تو گردد و بدین سبب خان و مان تو بر افتد و من امروز این مباسطه با تو جهة آن کردم
که تو فارغ شوی و چون روز دیگر بخدمت خلیفه رفتم گفت ما دیروز از تو هریسه طلبیده بودیم من حال باز گفتم هاشم گفت

او هریسه لذیذ پخته بود ولیکن ما خوردیم و او را از آوردن آن بخدمت خان منع کردیم چه او مردیست روزکار نادیده و مزاج ملوک نمیداند
و احتمال آن داشت که اگر آن طعام را پیش آوردی تهمتی ما را و نماید شدی متوکل گفت نیکو گفتی **حکایت** آورده اند که خاقان مفلجی از
مبارزان روزکار بود و در آن وقت که میان افشین و ابو الجیش احمد بن طولان آتش نزاع و جدال اشتعال پذیرفت خاقان مفلجی بمدد
افشین آمد و چون حرب پیش ما روی نمود افشین روی از معرکه برتافت و سپاه ابو الجیش از عقب او شتافتند خاقان مفلجی
با سی هزار سوار از خواص خود در زیر علم خود ایستاده بود و میدانست که سپاه افشین بالکلیه متفرق گشته اند احمد طولان خاتم خود
را از انگشت بیرون کرده خواست که بجهه امان نزد وی فرستد یکی از ندما که او را شیر لقب بود گفت ای امیر مصلحت نیست که خاتم
خود را نزد خاقان فرستی چه شاید که او انگشتر را به رعیتان نموده بگوید که ابو الجیش را کشتم اینک خاتم او بدین سبب کار بر حکمان دشوار
نماید و کار مشکل کردد احمد گفت پس چه باید کرد شیر بر زبان آورد که میان من و او ربط قدیمیست من بروم و او را پیش آورم احمد او را
مرخص ساخته شیر نزد خاقان رفته گفت این سواران را بفرمای تا پیاده شوند و تو تنها با من پیش ابو الجیش آیی که او ترا امان داده است
خاقان با شیر نزد ابو الجیش رفته از برای او خیمه بتکلف زدند و گفت چون این مهم باحسن وجهی ساخته شد احمد بن طولان دست
شیر را گرفته بفشرد که هم آن بود که استخوانهایش بشکند آنگاه گفت که ندیم تدبیر نیکو کردی و مرا از آن حیرت بیرون آوردی اما اگر طولان
پدرم بجای من بودی بقتل تو حکم کردی چه عادت او چنین بود من توبه کردم که دیگر در مصلحت پادشاهان دخل نکنم **حکایت**
آورده اند که چون عبد الله بن طاهر در ملک مصر متمکن شد جماعتی از خصمان او سعایت کردند که او سر عصیان دارد و دم از مخالفت
میزند مامون خواست که او را امتحان کند اندیشه نمود که اگر مثالی باحضار او فرستد شاید که تمرد نماید و کار از دست برود پس
با کسی رایی بزد و خلاصه رایها بر آن قرار گرفت که او را پنهان باید آزمود کسی را طلب کردند که عبد الله او را نمی شناخت مامون
با او گفت بمصر رو و مردم را به بیعت قاسم بن علی دعوت کن و عبد الله را به بیعت او دلالت نمای و هر چه گوید بی زیاده و کم بمن
رسان و زنهار که راز خود با کس نگویی آن مرد بمصر رفته خلق را به بیعت قاسم دعوت میکرد پس حیله کرده خود را بمجلس عبد الله رسانید
و در خلوتی با او گفت که بر رای منیر و ضمیر آفتاب تاثیر امیر مخفی نماند که بعد از رسول الله افضل الناس امیر المومنین علی علیه السلام
است و امروز شرف و فضیلت اولاد او راست و بر جمیع امت واجبست که بتقدیم و سروری ایشان معترف کردند و ایشان را از غربت
نمایند تا حق در مرکز خود قرار گیرد و از فرزندان علی مرتضی هیچ کس از قاسم ابن علی فاضلتر نیست و خلقی کثیر از وضیع و شریف
با وی بیعت کرده اند اما امیر اگر با وی مبایعت نماید این مهم باتمام رسد و این شرف تا دامن قیامت در خاندان او باقی ماند عبد الله
ابن طاهر جواب داد که حق سبحانه و تعالی شکر نعمت بر ذمه بندکان واجب و لازم کردانیده است و چندین نعمت که مامون
بر ذمه من دارد تقاضای آن نمیکند که من کفران آن ظاهر سازم اما قاسم مردی بزرکست و از شرف نسب و عظم حسب او مروتی
شخصی نیست و او مردم را رسالت میفرماید و خلق را به بیعت خود دعوت میکند و من این معنی را میدانم اما هرکز بدان التفات نمیکنم
می ترسم که صاحب بریدی شمه از آن بدو انها نماید و مثالی نافذ کردد که من او را بدست آورده بخدمت فرستم و من بوبال آن
در مانم صواب آنست که ترک فتنه نماید تا او در بلا و خلقی در وبال نیفتند و اگر نه آن بودی که ترا امان داده ام باخذ
تو فرمان دادمی اکنون برگرد که خرج راه تو از ماست تا بخزانه حواله نمائیم و بعد ازین اگر ترا در مصر بینند بتو آن رسد که نخواهی
و چون قاصد نزد مامون رفته صورت حال بیان نمود گفت عبد الله بن طاهر را از کودکی من تربیت کرده ام لاجرم اثر
آن ظاهر است **شعر** من همچو خار و خاکم و تو آفتاب و ابر کلها و لالها دهم ار تربیت کنی **حکایت** چون مامون در مرو

توطن داشت اسد بن سامان با اولاد خویش بخدمت او تقرب جست و چون امر حکومت بالکلیه بمامون قرار گرفت و طاهر ذو الیمینین
محمد امین را بقتل آورده مامون متوجه بغداد کردید پسر عم فضل بن سهل غسان بن عباد را حاکم خراسان و ماوراء النهر کرده با او گفت
که اولاد اسد بن سامان را بمناصب ارجمند سرافراز سازد و غسان ولایت ماوراء النهر را باولاد اسد قسمت کرده ایشان را بحکومت
آن دیار فرستاد و بعضی از برادران وفات یافتند و در زمان معتمد اکثر مملکت ماوراء النهر بنصر بن احمد متعلق شد نصر بسمرقند متوطن شد
و بخارا را ببرادر خود اسماعیل داد و مدتی میان برادران صداقت و محبت بود بالاخره بواسطه سعایت مفسدان امیر نصر از برادر
دل کر کرده او را طلب نمود امیر اسماعیل نیز از برادر متوهم شده با ابو نصر نامی که بغایت عاقل و صایب رای بود و از خواص بنسبت
تقرب ممتاز بود مشورت نمود ابو نصر گفت صلاح آنست که از رافع بن هرثمه استمداد نمائی و جهان بر امیر نصر چون حلقه خاتم تنگ کنی
و رافع در آن وقت بر عمرو بن لیث خروج کرده و خراسان را تصرف نموده باسم عبد الله بن زید داعی کبیر که حاکم طبرستان بود خطبه خوانده
و نام بنی عباس را از خطبه و سکه انداخته بود و سپاه موفور بر او جمع آمده بودند ابو نصر گوید که امیر اسماعیل گفت میان من و رافع صداقت
موکد است باید که تو بخراسان رفته تحف و هدایا بری و او را بنصرت ما استدعا نمائی من بخراسان رفته هدایای نامحصور بخدمت
رافع بردم و التماس امیر اسماعیل را عرض نمودم رافع این سخن را بسمع رضا اصغا نموده با پنجاه هزار سوار جرار روی به بلاد ماوراء النهر
آورد و چون بسرخس نزول نمود با خود اندیشیدم که اگر رافع امیر نصر را از میان بردارد شاید که طمع در ولایت ماوراء النهر کرده اسماعیل
را نیز بقتل آورد و اگر بقبول او نیز اقدام نماید وی را مقید سازد پس نزد رافع رفته گفتم مرا سخنی بخاطر رسیده که موجب دولتخواهی امیر است
رافع گفت بیان نمای گفتم میشاید که امیر در باب استیصال امیر نصر غلو نماید برادران ضمنا با یکدیگر ساخته امیر را در مملکت بیگانه چشم زخمی
رسد صلاح در آنست که باهتمام امیر برادران با یکدیگر صلح کنند رافع رای مرا پسندیده رسل و رسایل فرستاد تا میان امیر نصر و امیر اسمعیل
قواعد مصالحه تاکید یافت و من نزد امیر اسماعیل آمده اندیشه خود را عرض کردم انعام داده در ارتفاع درجه من سعی نمود **حکایت** امام یافعی
آورده که در زمان سلطان محمود غزنوی جمعی از دزدان کوچ و بلوچ بر سر راه هرموز موضعی حصین را ملاذ و ملجا خود ساخته هر کاروانی
که بآنجا رسیدی غارت میکردند نوبتی کاروانی را غارت کردند جوانی از اهل خراسان که در آن قافله بود بقتل رسید زالی که مادر
آن جوان بود بدرگاه محمود رفته شکایت کرد سلطان جواب داد که چون آن مملکت از دار الملک بسیار دور است این صورت
روی مینماید زال گفت چندان ولایت بگیر که ضبط آن توانی کرد سلطان از این سخن متاثر شده فرمود تا ندا کردند که هر که میخواهد
بهرموز رود مستعد کردد که سلطان بدرقه همراه خواهد کرد و چون کاروانیان گفتند اگر سوار متجاوز از هزار باشد هنوز کمست
جواب داد که هر چه از شما کم شود یا فوت شود عوض آن از خزانه تسلیم کنیم آنگاه مقدم غلامان را طلبیده تدبیری که از سیاق کلام
آینده بوضوح خواهد پیوست سفارش نمود و چون کاروانیان باصفهان رسیدند مقدم غلامان فرمود تا خرواری چند سیب
و میوه های دیگر گرفته بر شتران بار کردند و آن میوه ها را بزهر آلوده ساختند و در هر منزلی انبارها را بیرون آورده ملاحظه مینمودند
هر چه پوسیده شده بود جدا میکردند و چون بمنزل دزدان رسیدند بطریق معهود بیرون آورده در بیابان فرو چیدند بهانه
آنکه میوه ها را تیمار میدارند در این اثنا دزدان در رسیدند و غلامان سوار شده بعد از لحظه روی بهزیمت آوردند کاروانیان
دست از جان شسته دل از مال برداشتند و دزدان بفراغ بال در کاروانگاه فرود آمده تجار را بر بستند و اول از آن
کاروان میوه ها که در آن دیار دیده بهیچ آفرین ندیده بود خوردن گرفتند بعد از لحظه زهر در اعضا و اجزای ایشان کار کرده
دست و پای دزدان از کار بماند غلامان عنان برکردانیده بضرب تیغ آبدار آن نیم مردگان را تمام کش کردند و بدین تدبیر

لیهما امن و خاطر ها مطمئن کرد حکایت در کتب قدیم آورده اند که اول شخصیکه بوزارت سلطان محمود غزنوی اختصاص یافت ابوالعباس فضل
بن محمد اسفراینی بود و ابوالعباس در اوایل حال کاتب فایق بود که از امرای سامانیست و بعد از فوت فایق بخدمت امیر سبکتگین
رفته وزیر شد و سلطان محمود نیز بعد از پدر وزارت خود بوی مسلم داشت و اگرچه جمال حال ابوالعباس از زیور علم و فضل
عاری بود اما در ضبط مملکت و انتظام مهام سپاهی و رعیت ید بیضا مینمود و در ایام وزارت همیشه بر زبان میآورد
که همگی همت من مقصور است بر آنکه بانتظام مصالح ولی نعمت اشتغال نمایم و هرگز بمصلحت خود نپردازم در این اثنا روزی
جمعی از خواص با وزیر گفتند که فلان کاروان بترکستان میرود و اگر بعضی متاع غزنین با ایشان همراه کرده تا بامانت در آن
ولایت فروخته در عوض پوستین ابتیاع نموده درین دیار آرند منافع تمام صورت بندد و دیگر آنکه هر سال بتهیه غلامان و
خدم قریب هزار پوستین از بازار غزنین خریداری مینمایند اگر مبلغی برسم امانت بتجار داده شود چندان نفع حاصل آید که
بلباس غلامان مصروف گردد ابوالعباس تجار را طلبید در خفیه مبلغی نقد و جنس بایشان داد و در همانشب ساعیان این خبر
حسنک میکال که منتظر الوزاره بود رسانیدند و حسن نیز حاجب بزرگ علی خویشاوند که با وزیر سوء مزاجی داشت و مدتها بود
که در سعایت او سعیها مینمود اما سلطان سخن او را حمل بر غرض میکرد در رفته گفت همواره در محافل و مجالس ابوالعباس زبان
باین سخن میگشاید که من هرگز متوجه انتظام احوال خود نمیشوم و همگی اوقات من بمصالح مملکت و رضای حضرت سلطنت وکفایت
مهام دولت مصروفست و الحال چنین معلوم شد که سوداگران باطراف میفرستد از انجمله با کاروانی که درین روزها بترکستان
رفته اند مبلغی از نقد و جنس ارسال داشته علی خویشاوند گفت این قضیه را تحقیق باید نمود مبادا که شرمندگی از گفتن آن بما لاحق
گردد حسنک گفت چنانچه باید این سخن را تحقیق کرده ام علی عزم آن کرد که این سخن را بعرض سلطان رساند و اگر فی الواقع
این سخن ظاهر شدی وزیر را وهنی عظیم رسیدی یکی از ندمای علی خویشاوند که با وزیر دوستی داشت صورت حال بدو رسانید
ابوالعباس متفکر شده درین اثنا عورتی که با وزیر مصادقت میورزید بحرم حرم بزرگ سلطان دختر ایلک خان پادشاه ترکستان
بود کسی را بمهمی نزد وزیر فرستاد و وزیر حال خود نوشته بقاصد داد قاصد نوشته را بحرم برده بآن عورت رسانید و او همیشه
نزد مهد چگل خانم اوصاف حسنه وزیر را تقریر مینمود تا مهد چگل را بر آن داشت که همواره در نوایب خواجه را مدد میفرمود چون
نوشته نزد آن عورت رسید نزد مهد چگل رفته قضیه عرض کرد و گفت تدبیر آنست که بعضی رخوت و لباس عورات با مکاتیب
بقاصدی دهیم تا بتعجیل تمام بکاروان رفته با تجار بگوید که اگر فرستاده علی خویشاوند بیاید و از شما پرسد که همراه شما مال وزیر است
هیچ مگوئید و چون بپایه سریر اعلی رسید بگوئید که ما فرستادگان مهد چگلیم و مکاتیب و امانت که باهل حرم پدر نوشته و بعضی از اشیا
بما داده است تا برسبیل سوغات بترکستان بریم و مکاتیب و البسه عورات برداشته با اشیاء مذکور مرتب ساخته بر چند شتر
بار کردند و بشخصی دادند تا بتعجیل بکاروانیان رسیده صورت واقعه با تجار بگفت اما روز دیگر علی خویشاوند نزد سلطان رفته
آن سخنی که در باب وزیر بوی رسیده بود بیان کرد سلطان گفت که اگر ابوالعباس چنین کرده باشد مستوجب اهانت
و خواریست اما گمان من آنست که او بر چنین امری اقدام نماید امیر علی گفت ما چنان تحقیق کرده ایم که گمان خلاف
بآن توان برد سلطان فرمود که چون چنین است جمعی را بفرست تا تجار را باز گردانند و از ایشان استعلام نمای
علی خویشاوند فی الفور جمعی از خواص را عقب کاروان فرستاد چون تجار را باز گردانیدند و بمجلس سلطان آوردند
ایشان گفتند ما فرستادگان مهد چگلیم و اینک مکتوبات و اسباب او که برسم سوغات همراه کرده است و چون مکتوبات

واشیای

و اشیای مذکور را حاضر ساختند امیر علی خویشاوند بغایت خجل و منفعل شده سر در پیش انداخت سلطان تجار را عذرخواهی نموده روانه ساخت
و چون سلطان بحرم در آمد مهد چگل آغاز عتاب کرد که بعد از مدتی که از منزل چون تو پادشاهی امثال این محقر برسم تحفه نزد خویشان
فرستاده باشم بایستی که جامهای مرا در مجلس در میان مردم نامحرم بگشایند و انهیه امانت بفرستادگان من رسد و چندان
از این مقوله سخنان گفت که سلطان بی طاقت شده نایره غضبش اشتعال پذیرفت و حکم کرد تا علی خویشاوند و حسنک میکال
را بر دار اعتبار کشند و مهد چگل چون دید که دو مرد مشار الیه را بنگاه خواهند کشت گفت نمیخواهم که بسبب من ایذائی بکسی رسد و زبان
بشفاعت گشوده ایشان را خلاص کرد و بواسطه رای صایب عرض و مال ابوالعباس محفوظ و مصون ماند و در حبیب السیر مسطور است
که چون مدت دو سال از وزارت ابوالعباس گذشت اختر طالعش از اوج اقبال بحضیض وبال انتقال نموده معزول گشت و بعضی
از مورخان سبب عزل او را چنین گفته اند که سلطان محمود را با غلامان زهره جبین میل تمام بود و فضل بن احمد درین باب بمقتضای
الناس علی دین ملوکهم عمل مینمود و فضل در بعضی از ولایت ترکستان خبر غلامی پری پیکر شنیده یکی از معتمدان بدان صوب فرستاد تا
آن غلام را خریده در لباس کنیزان بغزنین رسانیدند منازعان و غمازان کیفیت واقعه را بسلطان رسانیدند پادشاه نزد وزیر فرستاده
غلام را طلبید ابوالعباس انکار کرده یمین الدوله بهانه بر انگیخت و بیخبر بخانه وزیر رفته ابوالعباس بلوازم نثار پرداخته در آن اثنا آن مشتری سیما
بنظر سلطان در آمده پادشاه از غایت غضب بر کرده باخذ وزیر و نهب اموال او فرمان داد چون فضل بن احمد محبوس گشت حسن بن
احمد میمندی وزیر شد و در باب مهم فضل بن احمد با سلطان سخن گفت محمود فرمود که فضل صد هزار دینار بدهد تا از جریمه او در گذریم
فضل هر چه دست تمکنش بآن میرسید فروخته بخزانه سپرد و هنوز مبلغی خطیر باقی ماند فضل بسلطان پیغام داد که بنده خدمتکار دیرینه ام
و حقوق خدمت من در دودمان این دولت ثابتست و هر چه در سلسله من از نقد و جنس بود بخزانه سپرده ام و حضرت عالم الغیب
والشهاده داناست که بهیچ چیز دیگر قادر نیستم چون محمود پیغام فضل شنید گفت او بسر و جان من سوگند خورد که دیگر چیزی ندارم
تا او را آزاد کنم فضل بن احمد چون این سخن شنید گفت بنوبت دیگر تفحص کنم آنگاه سوگند خورم که در سلسله من چیزی نمانده است
شما را هیچ ذخیره هست که من بر آن وقوف نداشته باشم گفتند نه فضل بعد از تفتیش تمام و تفحص لا کلام معلوم نمود که مخفری بجهت دختر او
نزد امینی سپرده اند آن وجه را گرفته سوگند خورد که دیگر هیچ ندارم امیر علی خویشاوند که دشمن قدیم فضل ابن احمد بود و مدتی بود
که آرزوی انهدام بنای حیات آن خواجه نیکو نهاد داشت مجال غمز یافته بعرض سلطان رسانید که خواجه سوگند بدروغ خورده چه مرا
معلومست که او نفایس بسیار و غرایب بیشمار نزد مردم سپرده است اگر پادشاه ولی نعمت او را بمن دهد از وی اقرار کشم سلطان گفت او را
بتو میدهم مشروط بر آنکه قصد جانش نکنی و علی خویشاوند کس فرستاده تا آن خواجه بیچاره را بمنزل وی آوردند و این علی خویشاوند
را از خزانه ملوک سامانی قدحی فیروزه که قطر آن یکشبر و نیم بود بدست افتاده بود و همپایی ملوک هندوستان خنجری از یاقوت سرخ
بوزن چهل مثقال خیانت نموده بود اما درین مدت این دو جنس نفیس را از خوف سلطان بمجلس نمینمود در این اثنا که خواجه را بخانه او برد
آنها را نزد سلطان برده گفت بزجر و تهدیدی بی آنکه او را شکنجه کنم این دو چیز را که در همه عالم نظیر ندارند اقرار کرد سلطان بغایت خشمناک
شد با علی خویشاوند گفت که او را بتو دادم هر چه خواهی درباره او بجای آور و بقیه صد هزار دینار از وی وصول کن و بحسب اتفاق
سلطان محمود را در آن اثنا سفر هندوستان پیش آمده متوجه آن ولایت شده علی خویشاوند خواجه بیچاره را چندان تعذیب و شکنجه نمود که هلاک
گشت حکایت آورده اند که روزی ابوجعفر منصور عباسی از ندمای خود پرسید که شما هیچ عیبی در من می بینید گفتند او عیبی دارد
مگر آنکه محبوب دلهاست ابوجعفر چون این سخن بشنید ضیاع و عقار مردم را از ایشان بظلم و ستم گرفت و مبلغ صد هزار دینار زر طلا

بجور از خلایق و باقبالجات املاک مسلمانان بمهدی سپرده گفت بعد از فوت من خداوندان املاک و اموال و اسباب را طلب نمای
و حق ایشانرا باز ده والتماس نمای که مرا حلال کنند و چون منصور متوفی شد مهدی در ابتدای سلطنت خود افتتاح بردیوان
مظالم کرده اموال و املاک مظلومانرا بایشان رد و بجهة آن محبوب دلها گشته خلایق محبت وی در دلها جای دادند حکایت
آورده اند که چون امیر اسماعیل بعزم مقاتله با عمرو بن لیث از ماوراءالنهر لشکر بخراسان کشید امرا و سپاه او بر کثرت و قلت لشکر
عمرو بن لیث اطلاع نداریم و اگر با او در صدد مقاتله آییم چنان در بحر بیچا غوطه خوریم که یکتن از ما جان بساحل نجات نرساند
صواب آنست که مکاتیب نزد او فرستیم و اظهار اطاعت و انقیاد نمائیم پس باتفاق عریضها نوشته از عمرو بن لیث امان خواستند
عمرو بن لیث امان خواستند عمرو نامها را بخزانه سپرده ایشانرا امان داد چون هر دو لشکر در برابر هم صف کشیدند و صدای
کوس از جانبین بر آمد اسب عمرو آغاز چالاکی کرده جولان نمود هر چند عمرو خواست که عنان او را نگهدارد میسر نشد و اسب
همچنان میدوید تا او را بصف لشکر امیر اسماعیل رسانید و امیر بگرفتن او امر کرده پی در پی سرکردگان و پی پیچش ولها از نیزه
و پی تردد شمشیر و تیر امیر اسماعیل فتحی چنان که بر نظیران اندیشه میسر شد سپاه خراسان چون سردار خود را گرفتار دیدند
روی بهزیمت نهادند و چون خزانه عمرو بن لیث بدست امیر اسماعیل افتاد آن نامها ظاهر شد خواست تا آن مکاتیب را مطالعه
نماید اما رای صواب دید و تدبیر راسخ او را از خواندن مکاتیب منع نموده با خود گفت اگر این مکاتیب را بخوانم مرا یقین
شود که امراء ماوراءالنهر با من بیوفائی کرده اند و با خصم من در ساخته و چون این معنی نزد من بوضوح پیوندد با ایشان بی التفاتی
آغاز نهم و چون آن طایفه بدانند که من بر سر ایشان وقوف یافته ام و مکتوبات که بعمرو بن لیث فرستاده اند خوانده ام از
من متوهم گردند و بجهة بقای خود بر فنای من سعی نمایند و بر من واجب شود که مجموع آن طایفه را بقتل آرم یا دست از
جان بشویم و اگر ایشانرا بر اندازم اختلال باحوال ملک راه یابد پس بهتر آنکه این مکاتیب را نخوانم و فی الفور باحضار امرا
و اعیان فرمان داد و آن نامها را طلب نمود و در خریطها نهاده از خزانه عمرو بن لیث بیاوردند و با ایشان گفت که این
مکتوباتیست که جمعی از لشکریان ما از روی پیش بینی و دور اندیشی بعمرو بن لیث نوشته اند و با وی تقرب نموده خدای را [illegible]
بردست اسماعیل باشد اگر داند که درین نامها چه نوشته اند و که نوشته آنگاه فرمود تا آتشی بلند افروختند و آن نامها را در
پیش ایشان بسوخت امرا بعد از مشاهده این حال محبت امیر اسماعیل در دل و جان جای دادند و رهین منت او گشتند صاحب
روضة الصفا در وصایای خواجه نظام الملک طوسی نقل نموده که چون امیر اسماعیل عمرو بن لیث را بگرفت در باب خزاینی که همراه
عمرو بود مبالغه نموده شرط تفحص بجای آورد و چون مطلقا از آن اثر نیافت کس نزد عمرو فرستاده پرسید که خزاین ترا چه پیش
آمد عمرو گفت یکی از خویشان من که سام نام دارد معتمد خزاین من بود میتواند بود که آنرا بهرات برده باشد امیر اسماعیل بهرات
شتافته اهل آن بلده از وی امان خواستند امیر ایشانرا امان داده بشهر در آمد و هر چند تفحص خزاین بیشتر نمود کمتر یافت و
حال آنکه عسا از ابتدای توجه خود تا آن زمان بغنیمتی محظوظ نشده بودند و بغایت پریشان و بی برگ بودند بنابر آن
جمعی از اعیان معروض داشتند که در شهر و بلوکات هرات قریب صد هزار کس هستند که قدرت آن دارند که پادشاه
را خدمت کنند اگر هر یک یک مثقال طلا سپاهیان پادشاه را مدد نمایند چندان حاصل شود که بجائزة الوقت اصلاح حال
خود نمایند تا از علی یکر چیزی بهم رسد امیر اسماعیل گفت پیمان بسته این طایفه را امان داده ام اکنون بچه تاویل از ایشان
چیزی طلب کنم و تعجیل از هرات کوچ نمود تا بوسوسه شیاطین امری که مستلزم نقض عهد باشد روی ننماید و در منزل دیگر

مخصوصان

مخصوصان کرت دیگر زبان بهمان سخن گشودند امیر جواب داد که آن قادری که اسب عمرو بن لیث را بتازیانه تقدیر نزد ما دوانید بعد
از آنکه مغلوب بودیم غالب ساخت قادرست که بی نقض پیمان و شکستن عهد تهیه سپاه من نماید در خلال این احوال یکی از
کنیزکان خاصه امیر گردن بندی مرصع بقطعهای لعل و یاقوت احمر بود از گردن بیرون کرده در موضعی نهاده بمهمی مشغول
شد قلیواجی که در هوا پرواز مینمود آن لعلها را گوشت تصور کرده از هوا فرود آمد آنرا در ربود و ترکان سوار شده بهر طرف
که قلیواج پرواز مینمود میتاختند و فریاد میکردند قضا را حمایل از چنگال او خلاص یافته در چاهی افتاد از چاههای کاریز و شخصی
بجهة بیرون آوردنش بچاه فرو رفته چون بته چاه رسید دید که از آن چاه بچاه دیگر راهیست و چون ملاحظه نمود صندوقها
دید مملو از زر و گوهر رفقای خود را خبر کرده علی الفور ایشان امیر اسماعیل را خبر کرده امیر بسر چاه شتافته آن اموال را ملاحظه نموده
معلوم شد که آن خزانه عمرو بن لیث بوده که سام آنجا پنهان ساخته بود امیر آن اموال را بسپاهیان داد تا همه خورسند و شادمان
شدند و بسبب حسن عهد و رای صایب اضعاف آنچه از اهل هرات طمع داشتند از خزانه عمرو بن لیث حاصل کرد حکایت
آورده اند که چون امیر سبکتکین باستدعای نوح بن منصور سامانی بمحاربه امیر علی سیمجور شتافت مردی ابوالفضل نام که در سپاه سبکتکین
بود و محبت ابوعلی سیمجور میورزید و هر قضیه که در لشکرگاه سبکتکین روی مینمود ابوالفضل علی الفور بابوعلی نوشتی جمعی از خواص امیر سبکتکین
از این خیانت اطلاع یافتند و صورت قضیه را بعرض رسانیدند سبکتکین اصلا متعرض ابوالفضل نشد و چون نزدیک بآن رسید که هر دو
لشکر در برابر یکدیگر صف آرای کردند امیر ناصرالدین سبکتکین ابوالفضل را طلب نموده علی کرامند داده بالطاف و عنایات سرافراز
گردانید و در آن اثنا روی بامرا کرده گفت باید که شما از جانب ابوعلی سیمجور و مقاتله او خاطر جمع دارید که امرا و ارکان دولت او بمن
نامها نوشته اند که چون هر دو لشکر با یکدیگر حمله نمایند ما ابوعلی را گرفته مقید و مغلول بخدمت آوریم ابوالفضل این سخن شنید فی الفور
خبر بابوعلی سیمجور فرستاد ابوعلی از مردم خود متوهم شده چون تنور رزم گرم گردید ابوعلی از غایت خوف که از مردم خود داشت روی
بوادی فرار آورده امیر ناصرالدین سبکتکین را چنان فتحی دست داد حکایت آورده اند که در سیستان مردی بود روشن رای
نام و باصابت رای و تدبیر مشار الیه و یعقوب لیث صفار بتدبیر او ممالک عراق و خراسانرا تسخیر نموده پادشاه شد و
چون یعقوب وفات یافت برادرش عمرو بن لیث قایم مقام او شد فرمان داد تا آن پیر را بردار کردند خواص گفتند ای امیر
این مرد را که برزانت رای و فطانت در علم حدیث عدیم النظیر داشت و حقوق خدمت او بر ذمت دولت شما کالشمس فی وسط السماء
ظاهر و هویدا بود چرا سیاست کردی عمرو گفت راست میگوئید بعد قضاء الله هر سعادتی که مرا میسر شد بسبب ارشاد و هدایت
او بود و چون من از فتح کرمان باز گشتم و بزیارت او شتافتم با او گفتم که حقوق تو در ذمت ما فراوانست التماس دارم که
مملکتی معین گردانی تا من باقطاع تو مقرر کرده باقی عمر برفاهیت جواب داد که مرا باقطاع ولایت و مملکت و مال و نعمت تو
احتیاج نیست من گفتم ای پیر دانا بسا خانها که باشارت تو خراب گشت و خونها که بمشورت تو ریخته شد و هیچکس الفت نگرفتی
و از هیچ پادشاه صله قبول نکردی سبب چیست گفت این معنی را سبب دو چیز است اول آنکه همتم نمیگذارد که از کسی چیزی ستانم
دیگر آنکه من تغیر سعادتها و تبدیل دولتها دوست میدارم من از این سخن اندیشه مند شدم و با خود گفتم شاید که روزی راحت
خود را در زوال ملک و دولت من منحصر داند و بسبب لذت خویش زیان جان من خواهد و با وجود این معنی حقوق
خدمت او را نظر آورده متعرض وی نگشتم تا درین ایام که رافع بن هرثمه خروج نمود و من لشکر بدر حصاری کشیدم که رافع در آن
بود بر خزاین وی و چون بآنجا رسیدم حصاری دیدم در غایت استحکام و آب بگرد حصار بسته بودند که آن زمین چنان

زم شده بود که پیاده و سوار از آنجا گذر نمیتوانست نمود سپاه من عاجز شده عزم مراجعت کردند من نزد پیر رفته حیله خوارج مدد کفتم
گفت قبل ازین چند کس از اهل قلعه پیش من آمده تضرع و زاری کردند که در باب مهم ما نظری فرمای که عمرو و لشکر بجانب ما خواهد کشید
و ما تاب مقاومت او نداریم من گفتم که زمین شما نرم است اگر آب بر آن زمین ببندید و روزی چند بگذارید از نیم فرسنگ راه هیچکس
نزدیک حصار شما نتواند آمد من چون این سخن شنیدم بغایت متوهم شده او را سیاست فرمودم و آن پیر اگرچه عاقل و صاحب
رای بود اما خطا کرد که عمرو بن لیث را از سر دل خود که تغیر دولتها دوست میدارم و تعلیم خوارج من داده ام اخبار نمود حکایت
در روضة الصفا مسطور است که عمرو بن لیث همیشه انبانهای خالی بر شتران بار کرده در اسفار با خود میبرد و هیچکس سبب آن
نمیدانست نوبتی در یورشی رودخانه آبی در پیش آمد که معبر نداشت عمرو فرمود تا انبانها را پر سنگ در آب ریختند تا مانند
پلی شده لشکریان عبور کردند حکایت آورده اند که شبی غلامان سلطان محمود با یکدیگر بیعت کرده ابواب قصر سلطنت را
بشکستند و پاسبان را بقتل آورده روی بگریز نهاده نزد خلف بن احمد حاکم سیستان رفتند خلف ایشان را با نواع الطاف مستظهر
گردانیده غلامان کمر خدمت او بر میان بستند سلطان گفت شاید که خلف بهدایت غلامان بر اسرار ما وقوف یابد و
چون او مردی مزور و محیلست فتنه انگیزد که دست تدارک ما بدامن آن نرسد و بعد از تدبیر و تفکر یکی از غلامان را که بخدمت
او نهایت اختصاص داشت طلب نموده گفت ترا آزاد کردم و فلان قلعه را باقطاع تو دادم باید که بیخبر از حضرت ما گریخته
بسیستان روی و غلامان ما را که گریخته اند بوعده مال و ولایت فریب دهی تا پنجر خلف را گرفته بقتل آرند و باید که این سخن را نزد هیچکس
اظهار نکنی تا اگر ایشان بقتل خلف اقدام نمایند خصمی چنان باسانی مقهور شده باشد و اگر او باین معنی واقف گشته غلامان را بکشد
خاطر ما از اندیشه ایشان فارغ گردد و آن غلام بر سبیل گریخته بسیستان رفت و بلطایف الحیل غلامان را بر آن داشت تا با یکدیگر
بخون خلف عهد بستند و چون جوان و بی تجربه بودند آن معنی را چنانچه باید از حیز قوت بفعل نتوانستند آورد و خلف بر اراده ایشان
اطلاع یافته بقتل غلامان فرمان داد حکایت در قابوس نامه مسطور است که اسکندر را دو غلام بود یکی موسوم بود
به بشیر که هر کرا پادشاه خواستی که تربیت نماید و در حق او عنایت فرماید او را به بشیر سپردی و دیگری مسمی به نذیر که چون اسکندر
را اراده قتل و حبس شخصی داشتی وی را به نذیر دادی روزی یکی از جوانان که بزیور کیاست و فراست متحلی بود خواست
تا تربیت او فرماید بغلط او را به نذیر سپرد و بعد از چند روز با بشیر گفت که آن جوان را که بتو سپرده ام او را نیکو دار و در حد منت
و عزت او تقصیر جایز مدار بشیر جواب داد که جوانی که پادشاه سعی باید نزد نذیر است اسکندر نذیر را مخاطب ساخته گفت
او را بغلط بتو داده ام چه میخواستم که وی را بوزارت خود مخصوص گردانم چون این خطا روی نمود و خاطر او از من آزرده گشت
مصلحت آنست که او را سیاست نمائی چه هر سینه که در و کینه جای گرفت هیچ چیز زایل نگردد و هر طبیعت که سودای عداوت
در وی رسوخ یافت باففیمون عنایت و شفقت مندفع نگردد حکایت آورده اند که چون یمین الدوله سلطان محمود
غزنوی با خوارزم شاه محاربه نموده ظفر یافت و سپاه خوارزم انهزام یافته سلطان بنفس خود با چند غلام بر یکجانب
معرکه ایستاده بود ناگاه جمعی از سپاه خوارزم شاه کمین گشوده نزدیک سلطان رسیدند و بیم آن شد که محمود را
دستگیر کنند یمین الدوله با خود گفت دریغا که سپاهی چنین شکستم و بی سبب در دام افتادم و با وجود این حال دل
از جای نبرده اضطراب نکرد و در این اثنا تدبیری بر آئینه ضمیرش عکس انداخته و بسبب آن از دام بلا خلاص
یافت و جان از معرکه بیرون برد و تبیین این مجمل آنکه چون خوارزمیان نزدیک رسیدند محمود سلاح افکنده

نزد ایشان

نزد ایشان رفت و گفت ای یاران من رسول سلطانم بدانید که سپاه خوارزم بکلی مستاصل شدند و سلطان محمود فرمود که دو
اندیشی و دینا داری شما به نزد من بسیار مقبول نمود و بدین تخلف که از خصمان کردید همه را بعنایت و عاطفت خویش سرافراز
ساخته مواجب و مرسوم شما را بقدر مرتبه بلکه زیاده خواهم کرد باید که فردا بجاه بارگاه آئید تا همه را بتشریف و انعام اختصاص دهم
گفتند ما را بر صدق این قول نشانی باید که فردا بدان متمسک باشیم سلطان شمشیر خود با شجاعت داده گفت نشان شما این
شمشیر است فردا نزد من آئید تا همه شما را بنوازم و آن طایفه بازگشته و سلطان بسلامت بیرون آمده بلشکرگاه خود شتافت
و روز دیگر جمله بلشکرگاه آمدند همه را نوازش نموده بوعده وفا کرد حکایت صاحب روضة الصفا از تاریخ آل سلجوق
نقل کرده که سید علاء الدوله همدانی از اکابر روزگار بوده و اموال و اسباب از حیز احصا بیرون مینمود و میان او و ضیاء الملک
بن نظام الملک که وزیر سلطان محمد بن ملکشاه بود عداوتی دست داده نوبتی ضیاء الملک با سلطان محمد گفت که بنده
پانصد هزار مثقال طلا بخزانه میرسانم اگر سلطان سید علاء الدوله را بمن سپارد سلطان بر آن موجب حکم فرمود منهیان این
سخن را بسید رسانیدند سید علاء الدوله از راه چاپلق باصفهان آمده همان لحظه نزد قراتکین آنقدر زر برد که در عمر خود آن مقدار ندیده بود
پرسید که این وجه را بسلطان باید داد سید گفت نه خاصه تست میخواهم که ما را امروز پیش سلطان بری قراتکین همان ساعت
سید را نزد سلطان محمد برد و سید بر زبان آورد که چنین شنیده ام که سید علی را با پانصد هزار مثقال طلا بضیاء الملک فروخته اند
اما مروت مقتضی آن نیست که فرزندزاده پیغمبر را بدست خارجی دهی بنده بطوع و رغبت خویش شصت هزار مثقال طلا
خدمت میکنم مشروط بر آنکه سلطان وزیر را بمن سپارد سلطان از محبت زر بر حمایت وزیر غالب آمده فرمود تا ضیاء الملک را
بسید علاء الدوله سپارند و بجهت تحصیل وجه مذکور غلامی همراه سید کرد و چون سید بهمدان رسید غلام خواست که در منزل
او نزول کند سید با وی گفت که مقام تو کاروانسراست و توقف تو درین شهر چندان خواهد بود که زر شمرده شود و احتیاج
و علوفه را از خاصه خود ترتیب خواهی داد غلام خواست که بی ادبی کند سید با او گفت که حد خود نگاه دار و الا بفرمایم که ترا این
در خانه از حلق بیاویزند و صد هزار مثقال طلا بر وجه مقرر بیفزایم که از آن وجه دویست غلام توان خرید که هر یک صد چون
تو ارزد غلام بترسید و خاموش شد و در مدت یک هفته زرهای مسکوک را شمردند و غیر مسکوک ترازو کشیدند و غلام [illegible]
آنکه سید علاء الدوله آن همه اموال داد یک دینار از هیچکس قرض نکرد و هیچ جنس نفروخت بعضی گفته اند که ضیاء الملک را بجزای اعمالش رسانیدند
و برخی بر آنند که از او عفو فرمود حکایت از معن زایده شیبانی روایت کرده اند که گفت که چون ابو منصور از من راضی شد و
من بخدمت کمر بستم روزی بملازمتش رفته او را بغایت متفکر دیدم و چون حاضران بازگشتند من نیز عزم مراجعت کردم منصور
گفت توقف کن و مرا طلبیده گفت با تو مشورت خواهم کرد باید که آنچه بخاطرت رسد بگوئی آنگاه گفت والی یمن هوس عصیان
و تمرد کرده و من نمیخواهم که او را بگیرم اما نمیخواهم که مال او تلف گردد گفتم این مهمی بغایت سهلست من او را چنان مقید سازم که
اموال او تلف نگردد و همه بخزانه رسد منصور ازین سخن شادمان شد و گفت چگونه خواهی کرد گفتم خلیفه پسر ربیع حاجب را
بفرماید تا مرا بگیرد و محبوس کند آنگاه او را بگوئی تا مرا به پسر والی یمن سپارد و بگوید تا به پدر نویسد که مرا نیکو دارد و همراه
معتمدی بیمن فرستد و الا اشغال حکومت یمن را چنانچه بخاطر همایون رسد بنام من نویسد منصور بر آن جمله فرمان داد و معن را
به پسر والی سپردند وی معن را بیمن فرستاد و چون معن بیمن رسید والی یمن او را عزیز و محترم ساخته گرامی میداشت
و معن فرصت میجست تا شبی با جمعی اتفاق نموده والی یمن را مقید و مغلول ساخته و در مسجد جامع رفته منشور امارت خود را

بر مردم خوانده اموال او را ضبط کرد چنانچه یک فلس تلف نشد و مدتها آن ولایت در تصرف معن بود و معن بن زایده از امرای مروان
ابن محمد مروان حمار است و در سخاوت مانند حاتم و در رستم ضرب المثل بود و از معن بن زایده حکایت پر فایده منقولست و
از انجمله صاحب حبیب السیر آورده که از معن روایت کرده اند که گفت چون سفاح عباسی بر مملکت عراق استیلا یافت من
قبل از مروان حاکم آذربایجان بودم و بموجب فرمان مروان بعراق بمدد ابن هبیره شتافته و چون ابوجعفر واسط را بر
ما محاصره نمود چون خبر قتل مروان بما رسید باتفاق از وی امان خواستیم ما را امان داده از حصار بیرون آمدیم و در خدمت
او کمر بستیم تا فرمان سفاح بقتل جمله امرای بنوامیه صادر شد و این معنی را من دانسته فرار نمودم و باقی امرا با ابن هبیره
گرفتار گشته بقتل آمدند و چون ابوجعفر بعد از برادر بر سریر سلطنت نشست منادی کرد که هر که معن بن زایده را پیش
من آورد صد هزار درم بوی دهم و من در مدینه هاشمیه مختفی بودم با خود گفتم که هیچ کس نیست که صد هزار درم را بر وجود
من ترجیح نهد و البته بطمع مال مرا بدست ابوجعفر خواهند داد همان بهتر که خود را ازین شهر بیرون انداخته بمیان اعراب
بادیه در آیم و روزی چند در انجا بسر برم پس بدین عزیمت از نهانخانه که بودم بیرون آمدم و بر شتری سوار شده هیات
خود را بهیات اعراب بادیه ساختم و از دروازه بیرون آمده از پیش راه داران گذشتم و گفتم که الحمد لله که از بلا رستم و درین
اثنا پیاده سیاه چرده دیدم شمشیری حمایل کرده پیدا شد و زمام ناقه مرا گرفته فرو خوابانید گفتم چه میخواهی گفت تو معن
بن زایده که خلیفه وعده کرده است که بواسطه ادراک تو صد هزار درم بدهد من گفتم از خدای بترس که من معن زایده
نیستم دست از من بدار وی گفت که تو دست ازین سخن بدار که من ترا از آن بهتر میشناسم که تو خود را و چون ازین سخن
طمعی از او فهمیدم دست در بغل کردم و عقدی مروارید که هر دانه از آن برابر بیضه عصفوری بودی و آنرا در ایام حکومت
بهم رسانیده بودم بدست او دادم و گفتم این اضعاف وجهی است که منصور بسبب ادراک من بتو خواهد داد این را بستان و چنان
مکن که بسبب تو خون من ریخته گردد پیاده مروارید را از من گرفته ساعتی در آن تامل کرد و گفت از تو سخنی میپرسم باید که راست بگوئی
گفتم از هر چه سوال کنی بطریق راستی جواب بگویم گفت مردم ترا بصفت جود و سخاوت متصف میدانند هرگز تمام مال خود را
بکسی داده گفتم نه گفت نصف مال خود بخشیده گفت نی و همچنین مبالغه مینمود تا بعشر رسید مرا شرم آمد که بگویم عشر مال خود را
نبخشیده ام لاجرم بر زبان آوردم که میتواند بود که بخشش من بدین درجه رسیده باشد وی گفت این خود سهلست بدانکه من مردی
پیاده ام و منصور هر ماه بیست درم بمن میدهد و اکنون این عقد مروارید که پانصد هزار دینار قیمت اوست مال منست
آنرا بتو بخشیدم و عقد مروارید در کنار من انداخته دست از زمام ناقه من بداشت و روان شد گفتم بیا و مال خود بستان
بخدای که قتل نزد من مرجح است بر آنچه گفتی پیاده بخندید و گفت میخواهی مرا در دروغ گوی گردانی در آنچه گفتم که سخاوت من از
بیشتر است بخدا که هرگز آنرا نستانم و هرگز بجهة ارتکاب خیر مزد نگیرم و روان شده از نظرم غایب شد و چون از کنج
خمول بعز قبول رسیدم هر چند آن پیاده را جستم تا بعذرخواهی او قیام نمایم وی را نیافتم مسود اوراق گوید اگرچه این حکایت
مناسب این فصل نبود لیکن چون سخنی از معن زایده مذکور شد بتقریب شمه از احوال او مسطور گشت حکایت آورده اند
که در زمان متوکل ایالت مملکت عراق متعلق بابوموسی بوده و ابوموسی عمده خالصات ملک و صاحب دیوانی را
که مساوی وزارتست بابونوح داده بود و ابونوح نیابت خویش بصاعد بن مخلد داده بود و صاعد از کفایت روزگار
و معارف زمان خود بود و امیر نوح روزی وجوه اموال از وطلبیده صاعد حساب باز داد و در خرج بعضی از اموال که قاصر

آمده بود

آمده بود حجتی گفت ابونوح حجت او را نپذیرفته مهم بجائی رسید که صاعد را سخنان درشت گفته دشنامهای صریح داد و فرمود تا او
بمذلت هر چه تمامتر از مجلس بیرون کردند صاعد ملول و متفکر شده بخانه آمد و اندیشه مینمود که مبادا ابونوح در حق او قصدی اندیشد و
وی را مستاصل گرداند درین اثنا برادر صاعد عبدون بن مخلد پیش وی آمد و گفت چرا ترا متالم می بینم صاعد صورت حال
با او گفت عبدون بر زبان آورد که اگر سخن من بشنوی و مایعرف خود را فدای جاه و جان سازی و بمقصود خود فایز
گردی و اگر بخلاف این عمل نمائی مذلت بنهایت بتو رسد صاعد گفت از فرمان تو تجاوز ننمایم و هر چه گوئی بگوش جان و دل
بشنوم عبدون گفت که عین خصم را بذل مال باید مالید اکنون بگوی که بالفعل دست مکنت تو چند میرسد صاعد گفت پنجاه هزار
درم نقد دارم عبدون گفت بگوی تا سی هزار درم حاضر کنند و چون حاضر شد عبدون هم در شب نزد یکی از خواص ابو
موسی رفته وجه مذکور را پیش او نهاده گفت التماس دارم که مرا همین لحظه نزد امیر بری که سخنی با فایده عرض خواهم کرد آن شخص
عبدون نزد ابوموسی رسانیده عبدون بعرض رسانید که استیلای ابونوح بر اموال بیت المال و تقصیرات او همانا بسمع
امیر رسانیده باشند و اما این بجهالتست که اشغال خویش را رجوع به برادر بنده صاعد نموده بود و بنفس خود از عهده آن
مهم خطیر بیرون نمیتوانست آمد و اکنون صاعد را تربیت کنند و شغل را من حیث الاستقلال بوی رجوع نماید پنجاه هزار دینار
بخزانه رساند ابوموسی متامل شده گفت امشب درین معنی تاملی نمایم عبدون بر زبان آورد که رخسار دولت امیر بخال خط
مزین باد این منصب را امیر با بونوح ارزانی داشته است بی آنکه خیری بخزانه عاید گردد و این مهم را کفایت نمیتواند نمود اگر پنجاه هزار
درم نتواند و این مهم را بمردی جلد کافی حواله نماید بصلاح اقرب و اولی باشد ابوموسی رای عبدون را پسندیده ملتمس وی را
اجابت نمود و هم در شب باحضار صاعد فرمان داده پروانه و تشریفات باو داد صاعد بامداد ببارگاه رفته تشریف بپوشید
و با جمله ارکان دولت و اعیان حضرت بدیوان رفت و حسن بن مخلد که دوست ابونوح بود نزد وی رفته گفت از حال صاعد
خبر داری جواب داد که دیروز سفیه سخنان درشت گفت و من فرمودم تا او را از محفل بیرون کردند حسن گفت از حال دیروز نمیپرسم
از حال امروز سوال میکنم ابونوح گفت امروز از او خبری ندارم حسن گفت وی نزد امیر رفته و مهم ترا باستقلال بستد و تشریف
پوشیده بدیوان نشست ابونوح اندیشناک شده گفت دیروز از ما خایف گشت و ما امروز از وی متوهمیم تدبیر چه باید کرد حسن
گفت اگر سخن من قبول کنی میان شما طرح مصاحبت و مونست اندازم ابونوح گفت هر چه کنی محض صواب خواهد بود پس حسن
نزد صاعد رفته شرط تهنیت بجای آورد و گفت ترا معلومست که ابونوح مردی بزرگست و عظیم الشان و چون تو بمراد خود فایز گشتی
همان بهتر که قصد او نکنی صاعد سخن حسن را قبول نمود حسن گفت اگر راست میگوئی باید که یکی از مخدرات او را بحرم خود در آوری
صاعد چون محرمی نداشت با آن امر همداستان شده همان روز مصاهرت باتمام رسید و آن مخالفت بموافقت مبدل شده
صاعد مدتی مدید متولی آن شغل بوده عاقبت بوزارت رسید باقی عمر هر دو بزرگ بمدد و معاونت هم در دولت و اقبال
ماندند شعر پند عاقل بگوش جان بشنو تا شوی بر مرادها فیروز زانکه عاقل معاینه بیند روی فردا در آینه امروز حکایت
از جلادت و اقدامی که از خالد ابن ولید در فتح دمشق صدور یافته چون مسلمانان رومیان را منهزم ساختند ابوعبیده جراح
که سردار سپاه بود دمشق را محاصره نموده فرمود تا ذوالکلاع حمیری در میان حمص و دمشق با لشکری توقف نماید اگر
دمشقیان را از جائی مددی آید میان ایشان حایل شود و نگذارد که بدمشق رسند و چون اهل دمشق از مدد و معاونت قیصر
مایوس شدند امارات ضعف و انکسار بر احوال ایشان ظاهر شد و از اتفاقات حسنه که مسلمانان را روی نمود یکی آن بود که

والی دمشق را پسری متولد شده رومیان بلهو و لعب مشغول شدند و از محافظه دست باز داشتند و هیچ کس از امرای اسلام
ازین حال آگاه نبودند مگر خالد که همواره بتفحص و تجسس احوال رومیان مینمود و یک لحظه از حال خصم غافل نمیبود و جنگ بجانب
تعلق بوی میداشت خالد بعد از وقوف بر حالات اهل حصار نردبانها ترتیب داده کمندها مهیا ساخت و نیمشب فرمود
تا بر آب خندق بمشک عبور نمودند هیچ جای در حصار حصین تر از آن نبود و قعقاع بن عمرو و مذعور بن عدی کمندها در حصار
انداختند چون کمندها استوار شد بر بارو رفتند و جمعی دیگر ایشان را تعاقب نموده متابعت کردند خالد فرمود تا قفل دروازه
بگرز شکسته در باز کردند و سپاه خالد در شهر ریختند و چون دمشقیان صورت حال را بر آن منوال دیدند از ابو عبیده امان
خواستند ابو عبیده ایشان را امان داده بشهر در آمده مسلمانان که از جانب دیگر محاربه مینمودند از حال خالد خبر نداشتند
خالد آغاز قتل و غارت نموده و دیگران بسبب آنکه امان داده بودند دست از قتل باز داشتند حکایت آورده اند
که چون اهل مصر و عراق بر عثمان بیرون آمدند ارباب بصره میخواستند که طلحه را بر سریر خلافت نشانند و طلحه ایشان را
بر قتل عثمان تحریص مینمود در ان ایام روزی مرتضی علی بدیدن عثمان رفت عثمان گفت یا ابا الحسن مرا بر تو حق مسلمانی
و مصاهرت است و قرابت و اگر اینها نبودی و ما در جاهلیت میبودیم اگر شخصی از بنو تیم بقتل من کمر بستی بایستی که تو مرا حمایت
نمودی بجهة آنکه ما اولاد عبد منافیم شاه ولایت پناه برخواست و گفت زود باشد که خبر بتو رسد و از خانه عثمان بیرون رفته
دست اسامه بن زید را گرفته بمنزل طلحه رفت و خانه او را مملو از مردم دید طلحه برجسته گفت یا ابا الحسن کار بجان و کارد باستخوان
رسیده تا چند در اصلاح مهم عثمان سعی نمائیم و او مهم خود را بواسطه حمایت ظالمان ضایع کند شاه ولایت پناه بجانب بیت المال
شتافته فرمود که در باز کنند و چون کلید در حاضر نبود فرمود تا قفل را شکستند و مال بیرون آوردند و در بیت المال نشسته
قسمت اموال نمود و جماعتی که در خانه طلحه نشسته بودند متفرق گشتند و طلحه را تنها گذاردند و چون طلحه چنان دید نزد عثمان
رفته توبه کرد و گفت کاری در طبع من سرایت کرده بود خداوند تعالی میان من و آن کار حایل پدید آورد عثمان گفت
بخدا سوگند که تو از ان کار پشیمان نشده بلکه چون خود را مغلوب دیدی رجوع کردی حکایت آورده اند که چون معز
الدوله در بغداد استیلا یافته بالمطیع لله عباسی بیعت کرد یکی از بزرگ زادگان دیلم که بروزبهان موسوم بود و از قبل معز
الدوله حکومت اهواز مینمود بواسطه آنکه خود را از معز الدوله انجب و بنسب زیاده میدید اظهار استقلال نموده پانزده هزار
سوار عرض داده لشکر بدر شوشتر کشید و چون خزاین و دفاین معز الدوله بشوشتر بود معز الدوله ازین خبر بغایت هراسان
شده اندیشناک گردید که مبادا آن اموال بدست وی افتد همانلحظه عزم محاربه جزم کرده با مطیع گفت صواب آنست که خلیفه
بنفس خود بجهة تسکین این فتنه حرکت نماید که مبادا این آتش فروغی گیرد و عالمی سوخته گردد مطیع گفت رسم خلفا نباشد که
بنفس خود بحرب اعدا روند و چون معز الدوله مشاهده نمود که مطیع میل بیرون آمدن از بغداد ندارد پسر خود بختیار را صاحب
اختیار ساخته با سپاهی از ترک و دیلم متوجه دفع دشمن شده چون بواسط رسید عرض لشکر داده هفت هزار سوار در شمار آمد
در این اثنا بخاطر معز الدوله رسید که اگر او بدفع روزبهان مشغول گردد شاید که قرامطه بعراق آمده فتنه انگیزند لاجرم صد هزار
درم بمعتمدی داده نزد امیر فرستاده ازو التماس مصالحه نمود و صد هزار درم بهادیه روان ساخته از اعراب استمداد نمود
و اظهار کرد که پنج هزار سوار بدین جانب آیند و بعد از قلع و قمع ماده فساد روزبهان حق ایشان بوجه احسن بگذارد و چون
اعراب متفرق بودند دو هزار سوار جلد بوی پیوستند و بعد از وصول اعراب معز الدوله مجلسی ترتیب نموده امرا و اعیان

دیلم را

دیلم را احضار فرموده دست ببذل اموال برگشاد و همه را بانعامات موفور خوشدل و مسرور گردانید و از ایشان استمزاج نمود که آیا
شرط موافقت بجای خواهند آورد یا طریق مخالفت خواهند سپرد ایشان جواب ندادند آخر الامر مردی از امرا برخاسته گفت ایها الامیر
من بوکالت ایشان و اصالت خود راستی را با تو بگویم ایشان میگویند که اگرچه امیر را در ذمت ما حقوق نعمت بسیار است اما
روزبهان امیرزاده است و ما سزاوار نمیدانیم که تیغ در روی وی کشیم اکنون صواب چنان می نماید که با هیچ یک موافقت ننمائیم
معز الدوله چون این سخن استماع نمود متحیر شده نامه ببرادرزاده خود عضد الدوله بن رکن الدوله که حاکم فارس بود نوشته ازو
معاونت خواست روزبهان چون ازین معنی وقوف یافت رقعه ببرادر خود بندار که ملازم عضد الدوله بود و از جانب
او حاکم فسای فارس بود نوشته او را بر آن داشت که با عضد الدوله مخالفت نماید تا عضد الدوله بدفع او در مانده نتواند که
معز الدوله را یاری کند و چون بندار اظهار عصیان کرد معز الدوله را از صورت حادثه اعلام نموده معذرت خود ظاهر
ساخت حیرت معز الدوله روی در ازدیاد نهاد اما با وجود انخلال دل از جای نبرده نامه بپسر خود بختیار نوشت که مطیع
را اگر خواهد و اگر نخواهد از بغداد بیرون آورد بختیار نامه پدر خود بر مطیع عرض کرد مطیع بکراهت از بغداد بیرون آمده بواسط رفت
و معز الدوله چون کراهت مطیع مشاهده نمود با خود گفت که مطیع مردی بغایت مستضعف است اگر او را با خود بمحاربه روزبهان
برم شاید که خللی روی نماید با مطیع گفت که من بجهة آن خلیفه را استدعا نمودم که قرامطه از بحرین بعراق آمده فتنه روی نمایند اکنون
مناسب حال چنان می نماید که خلیفه در بصره توقف نماید تا من از مهم روزبهان فارغ شوم و مطیع را به بصره فرستاده خود
متوجه اهواز شد و روزبهان از خبر توجه او اندیشناک شده از شوشتر چند منزل پیشتر نشست و رامهرمز را که اکنون برام اشتهار
دارد لشکرگاه ساخت و چون معز الدوله خبر مراجعت او استماع نمود از برق و باد سرعت و سیر استعاره نموده بشوشتر آمد و
خزاین و دفاین خود را تصرف نموده نذور و صدقات بمستحقان رسانیده مراجعت روزبهان را بفال نیکو گرفته چون
بدو منزلی رامهرمز رسید امرای دیلم گفت چون شما مرا معاونت نخواهید کرد اینجا توقف کنید گفتند فرمان برداریم معز الدوله
چون بمنزل دیگر نزول نمود اعراب را طلبید با ایشان گفت چون شما بمعاونت من آمده اید باید که آنچه بفرمایم اقدام نمائید ایشان
گفتند ما چشم و گوش باشارت امیر نهاده ایم تا چه فرماید معز الدوله فرمود که من میان دو خصم در مانده ام دشمنان قوی
من آن جماعت اند که در عقب اند اکنون صلاح در آنست که شما درین منزل متوقف شوید و نگذارید که آن طایفه بروزبهان
پیوندد و من با هزار غلام خود و هزار سوار از خواص و مقربان و خدم متوجه محاربه روزبهان خواهم شد اعراب گفتند
که ما نگذاریم که تو با این حشم قلیل در مقابل او روی معز الدوله گفت شما نهایت شفقت بجای آوردید اما صلاح در آنست
که شما میان من و دیالمه حایل باشید پس دو هزار سوار عرب در آن منزل ماندند و معز الدوله با دو هزار سوار متوجه روزبهان
شده دویست نفر از غلامان را در میسره مقرر گردانید و دویست غلام در میمنه نامزد کرد و دویست غلام دیگر را امر کرد
تا معاونت میمنه نمایند و باقی غلامان را بمعاونت میسره ارسال داشت و خود با هزار خونخوار از غلامان نامدار و هزار سوار از
خدم و خواص در قلب روان شد و چون هر دو صف مقابل گشتند معز الدوله با مردم گفت این طایفه مدتیست که حرکتی
نکرده اند و امروز چند فرسنگ قطع کرده کوفته گشته اند شما بهیات اجتماعی حمله کنید شاید که صورت ظفر در آئینه مراد جلوه گر
آید ترکان یکبار چنان حمله کردند که گوئی زمین از صدمت سم اسبان ایشان مانند کره سیماب متزلزل گشت و دیالمه
طاقت آن حمله نیاورده روی در انهزام نهادند روزبهان که بر اشتری سوار بود چون دید که نظام سپاه از هم گسسته شد

خواست کز استر فرود آمده بر اسب نشیند و روی بفرار آورد مقارن این حال ترکی رسیده گریبانش گرفته نزد معز الدوله آورد
معز الدوله از اسب پیاده شده روی بر خاک نهاده شکر کرد و فرمود که در عقب هزیمتیان مروید و چندان اموال و اسباب
بدست عساکر معز الدوله افتاد که محاسب خیال از احصای آن عاجز آمد روزبهان را بحکم معز الدوله دستها بسته بر شتری
نشانده مراجعت نمودند و چون معز الدوله بلشکرگاه اعراب رسید همه را بانعام و تشریف خوشدل ساخت و دیالمه که در
منزل دیگر نشسته بودند بعد از استماع این خبر بقدم اعتذار و استغفار پیش آمده معز الدوله گفت من خون شما بخشیدم اما باید
که اسب و سلاح خود را گذاشته پیاده بهرجا که خواهید روان گردید چه شما از جادهٔ مردمی و مروت دور بوده اید بعد ازین اعتماد
بر شما نیست دیلمیان اسب و سلاح گذاشته در اطراف بلاد متفرق گشتند **حکایت** صاحب نگارستان قاضی احمد قزوینی
از تاریخ آل سلجوق نقل کرده که چون سلطان ملکشاه سلجوقی از منشی خود اسماعیل برنجید و اورا ازان مهم عزل نمود دیوان
انشا را بمؤید الملک بن نظام الملک حواله نمود و چون مؤید الملک دران مهم دخل کرد ادیب مختار که محرر دار الانشا بود و از
بدو شباب تا آن غایت خدمت سلجوقیان کرده بود بنا بر آنکه میان او و مؤید الملک اندک نقاری بسبب محبت ادیب با منشی
سابق واقع گشته مؤید الملک ادیب را از محرری دار الانشا معزول ساخته دیگری را بران مهم نصب کرد و ادیب هرچند تضرع
و تملق نمود فایده بران مترتب نشد و مؤید الملک بر ادیب ترحم ننمود لاجرم ادیب فرصتی جسته ببارگاه سلطان درآمد
و در برابر سلطان سر فرود آورده مغموم و محزون بایستاد سلطان را نظر بروی افتاده گفت هان ای ادیب حالت چونست
ادیب گفت حقوق خدمت من درین دولت ظهور تمام دارد و اکنون مؤید الملک مرا از دار الانشا بیرون کرده است
و من بخرج الیوم درمانده ام سلطان قاضی مظفر را که قضای معسکر بدو رجوع بود گفت ای قاضی پروانهٔ ما باش و از زبان ما
بمؤید الملک بگوی که الحمد لله عرصهٔ مملکت بغایت وسیعست و فضای ولایت بنهایت فسیح و دار الانشا محتاج بچندین محرر
که ازانجمله یکی ادیبست چه بر ما و همت که جانب خدمتکاران قدیم فرو نگذاریم قاضی نزد مؤید الملک رفته پیغام سلطان
برسانید آن دولتمند گفت من سوگند خورده ام که ادیب را بدار الانشا راه ندهم و از کرم سلطان امیدوارم که مرا خایب نگرداند
قاضی زبان بنصیحت او گشوده هرچند مبالغه نمود مؤید الملک از سخن قاضی تجاوز کرد و قاضی مراجعت نموده
سلطان گفت هان ای قاضی چه کردی جواب داد که بموجب فرموده بتقدیم خواهد رسانید و خاموش بایستاد سلطان دانست
که سخنی پوشیده دارد لاجرم او را پیش تخت طلبیده از حقیقت حال استفسار نمود قاضی صورت قضیه بیان کرد از استماع
این سخن رنگ سلطان ملکشاه افروخته آتش غضبش در اشتعال آمد تمغاج حاجب را فرمود که ادیب را ببر و تشریف در وی
پوشان و در دیوان انشا نشان که آن شغل را با وی ارزانی داشتیم حاجب همان لحظه بموجب فرموده عمل نموده مؤید الملک را
از دار الانشا بیرون کرد و اول وهنی که بحال خواجه نظام الملک راه یافت این بود و با وجود آنکه خطائی چنین از مؤید الملک
سر زد خواجه بموجب اولادنا اکبادنا مؤید الملک را رتق و فتق مهمات مرو گردانید و عمل نو ولایت را باو حواله کرد
و مآل حال و عاقبت کار را ملاحظه ننمود چه رای صایب و تدبیر راسخ آن بود که خواجه برنجش و خطای مؤید الملک چون وقوف
یافت مؤید را هیچ عمل نفرستد و دران کوشد که آن غبار را از حاشیهٔ ضمیر پادشاه رفع نماید بالجمله چون مؤید الملک
بمرو رسید بعد از چندگاه با شحنهٔ آن ولایت که از خواص غلامان سلطان بود آغاز سفاهت نموده او را برنجانید و غلام حال
خود را بسلطان عرض کرده پادشاه از خواجه آزرده گشت و ترکان خاتون حرم بزرگ پادشاه که با خواجه دشمنی میورزید مجال سخن

یافته

یافته گفت نظام الملک را دوازده پسر است که ایشان از امرتبه اثنا عشر اعتقاد دارد استغفر الله منه و اشغال و اعمال ممالک را بر ایشان تقسیم
نموده ابواب منافع سایر خواص و مقربان را مسدود گردانیده است سلطان حاجب خود را نزد خواجه فرستاده پیغام داد که ترا
با ما در سلطنت و مملکت شرکتی هست بیان نمای والا بچه جهت اولاد خود را بسبیل استقلال بولایت میفرستی اگر ترک این
طریقه کردی فهو المراد و الا بفرمایم تا دستار از سر و دولت از بر تو بردارند خواجه از استماع این سخن در غضب رفته عنان تمالک و
تماسک از دست داده گفت با سلطان بگویید که استاد ازل تاج و تخت ترا با دستار و دولت من در هم بسته است و سقامت
این چهار چیز بهم منوط و مربوط است فرستادگان باغوای ترکان خاتون کلمات دیگر برین سخنان افزوده بسلطان رسانیدند
پادشاه در غضب رفته خواجه را از منصب وزارت عزل نمود و آن شغل را بتاج الملک ابو الغنایم قمی که نایب دیوان ترکان
خاتون بود تفویض فرمود و امیر معزی دران باب گفته **شعر** نشناخت ملک سعادت اختر خویش در منقبت وزیر خدمتگر خویش
بگماشت بلای تاج بر لشکر خویش تا بر سر تاج و سر خویش و بالجمله سلطان بعد از عزل نظام الملک متوجه بغداد شد و خواجه
از عقب در حرکت آمده چون بنهاوند رسید یکی از فدائیان حسن صباح ابو طاهر دوانی نام بزخم کارد آن خواجه نیکونهاد را
از پای درآورد و در همان ماه سلطان بشکار رفته تب کرد و بعد از چند روز درگذشت و امیر معزی گفته **شعر** رفته در
یک مه بفردوس برین دستور پیر شاه برنا از پی او رفت در ماهی دگر کرد ناگه قهر یزدان عجز سلطان آشکار قهر یزدانی ببین و
عجز سلطانی نگر گویند قتل نظام الملک در منزل صحنه از حدود نهاوند بوده در دوازدهم ماه رمضان شب جمعه سنه خمس و
ثمانین و اربعمایه بوقوع انجامید و اول قتلی که از فدائیان در اسلام دست داد قتل او بود و الله اعلم **فصل سوم از جزو
دوم در فراست ارباب کیاست از سلاطین عالیمقدار و فضلای بلاغت شعار و احوال ایشان**
آورده اند که نوبتی احمد ابن ابی خالد که وزیر مامون بود ببارگاه خلیفه درآمده شلواری دید که بر سر کرسی نهاده اند بنا برین خجل
گشته خواست که برگردد چه تصور نمود که خلیفه با کنیزکی خلوت کرده است مامون وزیر را طلبید با او مکالمه آغاز نهاد درین اثنا
چشم وزیر بر یحیی بن اکثم قاضی بغداد افتاد که از خاص خانه بیرون آمده آفتابه در دست داشت و شلوار برداشته بپوشید و گفت
انکه امیر فرمود که پی شلوار بخاص خانه رود این معنی موجب شریعت و طریقت و بصواب اقربست و امیدوارم که خداوند تعالی
امیر را از عمر و دولت متمتع سازد چندانکه خلایق از علم و کرم او متمتع اند احمد بن ابی خالد وزیر از مشاهدهٔ این صورت در حیرت
افتاده با خود گفت که یحیی ابن اکثم در خدمت خلیفه چندان تقرب دارد که در حضور او شلوار از پای بیرون میکند و باز میپوشد
شاید که روزی از من غباری در حاشیهٔ ضمیر او نشسته باشد و درباب من قصدی اندیشد انگاه روی بمامون کرده گفت
یا امیر مدتیست که خاطر یحیی ابن اکثم از من گرفته و بقرار صفا نمانده میخواهم که خلیفه او را بفرماید تا آزار من از دل بیرون کند
مامون با یحیی گفت شما خواص مند و نمی باید که در میان شما آزاری باشد میخواهم که ضمایر و سرایر شما بصفا آراسته باشد
یحیی گفت یا امیر بخدا سوگند که مرا هرگز با او نقاری نبوده و نیست مامون گفت البته با او مصالحه باید کرد احمد برخاسته
دست قاضی را ببوسید و قاضی او را در کنار گرفته هر دو بعد از لحظه بمرافقت یکدیگر بیرون قاضی با احمد گفت که این چه
مقصوده بود که باختی وزیر جواب داد که چون ترا بکمال تقرب نزد خلیفه دیدم و مشاهده کردم ترسیدم که روزی خاطر
از من رنجیده درباب من قصدی اندیشی این تعبیه را انگیختم تا خلیفه تصور کند که میان من و تو غبار نقار مرتفعست
و اگر روزی نیز درباب من سخنی گوئی حمل بر غرض کند **حکایت** از ابراهیم بن اسحق موصلی که استاد موسیقی است

روایت کرده‌اند که فضل ابن مروان که خدمت هارون الرشید و مامون کرده بود و در ایام دولت ایشان عزت تمام
داشت چون وزیر معتصم شد حرمت و منزلت او روی در ازدیاد نهاده بدرجه رسید که جزویات و کلیات مهمات
باستقلال مدخل مینمود روزی خواست که کمال منزلت و نهایت مرتبت خود را در حضرت خلافت بخلایق نماید معتصم
را بمنزل خود دعوت نمود خلیفه بخانه وزیر رفته چندان فرش زربفت و اوانی مرصع و اسباب حشمت و آلات
تجملات مشاهده نمود که از غایت حیرت غیرت بروی استیلا یافته و درد شکم بهانه کرده از مجلس برخواست و بمنزل خود
آمد فضل متحیر مانده صورت واقعه را برای ابراهیم موصلی جلوه داد ابراهیم گفت همین لحظه بدار الخلافه رو و من رقعه بتو
نویسم و تقاصدی دهم که در حضور خلیفه بتو دهد اگر خلیفه پرسد که این رقعه چه بود بگوی که امرا و اعیان کس فرستاده‌اند
و اسباب ضیافت که از ایشان بعاریت گرفته بودم طلب مینمایند چون این منصوبه باخته شد خلیفه تصور نمود که مگر اشیا را
بعاریت گرفته است لاجرم خندان و بشاش گشته وزیر توبه نمود که من بعد اسباب خود را در نظر کسی جلوه ندهد خصوصا
بنسبت بسلاطین این حرکت نکند حکایت آورده‌اند که نوبتی یحیی ابن خالد برمکی که در فراست و کیاست بی بدل بود
بمجلس خلیفه نشسته بود هارون مسرور خادم را پیش خود طلبید حرفی چند بسر گوشی باوی گفت بعد از ان یحیی مسرور طلبید
گفت تو میدانی که امیر هیچ رازی از من پنهان نمیدارد اکنون بگوی که در سر گوشی با تو چه گفت مسرور جواب داد که من
هرگز بافشای راز ولی نعمت خود نپردازم یحیی گفت میخواهی که با تو بگویم که خلیفه چه گفت مسرور بر زبان آورد که ان معنی محالست
زیرا که این سیر را جز من و خلیفه و خدای دیگر کس نداند یحیی صورت ماجرا من اوله الی آخره بیان کرد مسرور متعجب شده
ترسید که مبادا این سخن بهارون رسیده تصور کند که مسرور آن راز را فاش کرده است لاجرم نزد خلیفه رفته آنچه
از یحیی شنیده بود تقریر کرد هارون فرمود که در روشنی رای او هیچ رای نیست حکایت مرویست که
چون هارون قصد استیصال برامکه نمود روزی جعفر بن یحیی که بغایت خوش منظر و خوب طلعت بود پیش پیش هارون
سواره میرفت هارون نظر بر گردن جعفر افتاده در دل گذرانید که حیف باشد که این گردن را بدستیاری تیغ آبدار
از مصاحبت بدن دور کردانم جعفر بعقب نگریسته گفت ای سیر مروت اقتضای ان نمیکند که بر گردنی که هزار بوسه
زده باشی شمشیر زنی هارون از فراست او تعجب نموده گفت غلط بخاطر رسانیده زیرا که ماخذ مکاران قدیم و مخلصان
سلیم را بدک خیانتی بدست سیاست ندهیم حکایت صاحب روضة الصفا آورده که چون اولاد عباس از قریه
حمیمه کرنجیه متوجه کوفه شدند سفاح و برادرش منصور و عمش عبدالله بن علی پیشتر از خویشان سیر میکردند در سواد عراق بموضعی
رسیده زنی اعرابیه را دیدند که با عورت دیگر میگفت بخدای که من مثل این سه روی ندیده‌ام یکی خارجی است و دو نفر خلیفه
منصور از آن زن پرسید که چه گفتی گفت اول خلافت با آن جوان رسد و اشارة بسفاح کرد و از و بتو انتقال نماید و اشاره
بعبدالله بن علی کرده بر زبان آورد که این بر تو خروج کند و عاقبت آنچه بر زبان آن زن اعرابیه گذشته بود بوقوع انجامید
حکایت محمود بن سمار گفت من و شافعی در مسجد نشسته بودم ناگاه مردی در آمده در نماز ایستاد شافعی گفت این
مرد آهنگر است و من بر زبان آوردم که او نجار است چون از و پرسیدیم گفت اول حداد بودم و اکنون نجاری میکنم
حکایت صاحب نگارستان قاضی احمد قزوینی آورده که احمد بن حسن میمندی از عهد طفولیت باز در خدمت سلطان
محمود میبود با او بدبیرستان میرفت روزی با محمود از دبیرستان بیرون آمده بباغی رفتند و چون مجلسی ساخته نشستند

از هرجا سخنی در میان آورده حدیث ایشان بذکر کیاست و فراست منجر شد احمد دعوی فراست کرده در ان اثنا مردی از دور در
میان چمنها پیدا شده سلطان با احمد گفت چون دعوی فراست میکنی بگوی که این مرد چه نام دارد و چه کاره است و امروز چه
خورده است احمد گفت این مرد احمد نام دارد و نجار است و امروز عسل خورده است سلطان محمود آن مرد را طلبید از و استفسار
نمود همچنان بود که احمد گفته بود یاران متعجب شده از احمد پرسیدند که این معنی از کجا بر تو ظاهر شده است جواب داد که چون با من
خطاب کرد که ای احمد او باینجانب متوجه شد دانستم که نام او احمد است و چون بدرختهای باغ بسیار مینگریست و بچشم امعان
در آنها نظر میکرد از ان استدلال نمودم که نجار است و چون مگسان بسیار بر حوالی دهانش هجوم آورده بودند و او در یکلحظه دو
بار آب خورد گفتم که عسل خورده باشد و هم در نگارستان مسطور است که یکی از ثقات گفت با شخصی که در فراست بی بدل بود در
کیاست ضرب المثل بود در یکی از کوچهای مدینه میرفتیم ناگاه بموضعی رسیدیم که سه زن باهم خصومت و نزاع میکردند وی گفت
ازین سه زن یکی حامله است و دوم بکر است و سوم ثیبه است من گفتم از کجا میگوئی جواب داد که در اثنای منازعت یکی دست بر
شکم می نهاد از انجا استدلال کردم که حامله است دیگری دست بموضع مخصوص میبرد فهمیدم که بکر است و سوم دست بر کمر
می نهاد دانستم که ثیبه است و چون از آن عورات سوال کردم چنان بود حکایت از شافعی مرویست که گفت از مکه بتحصیل
علم فراست بمصر رفتم و مصنفاتی که دران باب متداول بود بدست آوردم و در تعلیم آن رنج بسیار بردم و در وقت مراجعت
بمنزلی فرود آمدم ناگاه مردی کبود چشم سرخ روی که علامت شرارت از وی ظاهر بود و در کتب علم فراست چنان نوشته
بودند که مردی بدین شکل بغایت شریر باشد و چون ما را بدید آغاز خنده می کرده با ما ملاقات نمود و ما را بمنزل برده علف ستوران
مهیا ساخت و آنچه مایحتاج بود از طعام و شراب و غیر ذلک حاضر کرد و انواع خدمات بتقدیم رسانید و چون من ان حالات مشاهده
کردم با خود گفتم مصرع دریغ از راه دور و رنج بسیار معلوم شد که قواعد علم قیافه مضبوط نیست چه اگر آن علم موافق معقول
بودی بایستی که ازین مرد هیچ بما نرسد و با خود مقرر داشتم که ان کتب را در ان آب اندازم شب در منزل آن مرد اقامت نموده
بر بستر استراحت تکیه زدم و چون عزم رفتن کردم با آن مرد گفت رنج بسیار کشیدی و در ضیافت ما دقیقه فرو نگذاشتی اگر
وقتی بمکه گذر کنی سرای محمد بن ادریس طلب کن تا عذر تو بخواهم ان شخص بخندید و گفت نادان مردی که توئی تصور کرده که
من این همه تکلف در حق تو برایگان کرده‌ام پس نسخه بیرون آورد و هرچه خرج کرده ضعف آن نوشته بود چون حال چنان دیدم
بغایت خرم شده غلام را گفتم که هرچه میخواهد بوی ده که مرا از رنجی عظیم خلاص ساخت حکایت از ابو الحسن دیلمی روایت کرده‌اند
که گفت نوبتی استماع نمودم که در انطاکیه سیاهی هست که از خفایا و خبایا خبر میدهد و از اسرار خلایق واقفست چنانچه هر که هرچه بخاطر
گذراند او بیان نماید پس بعزم ملاقات او بانطاکیه رفتم و بسبب آنکه در آن شهر کسی نمی شناختم و خبری نداشتم دو شبانروز گرسنه بماندم
روزی ببازار رفتم و از حال آن شخص استفسار نمودم گفتند وی در کوهسار می باشد ما همین ساعت بشهر خواهد آمد بعد از لحظه او را
دیدم که می آمد و پشته هیزم بر دوش کشیده بود تا بفروشد پیش رفتم و بروی سلام کردم و گفتم این هیزم را بچند میفروشی گفت صبر کن تا
بفروشم و از بهای ان بجهه تو طعام خرم که دو روز است که هیچ نخورده من در پای او افتاده بخدمت او تن در دادم شعر ارواح
مقربان چو کرد و صافی دهند بدل آنچه تو مینی بنظر حکایت از شقیق بن ابراهیم بلخی مرویست که گفت سالی با کاروان
حجاز بمکه میرفتم چون بقادسیه نزول نمودیم در میان کاروان می گشتم و تجمل ایشان را ملاحظه مینمودم در این اثنا نظرم بشخصی گندم
گون نیکو روی افتاد که جامه از صوف پوشیده و گلیمی خز بر خود پیچیده تنها نشسته بود با خود گفتم این مرد از متصوفه است میخواهد

که مردم او را رعایت کنند بروم و او را سلام کنم چون نزدیک تر رفتم گفت یا شقیق اجتنبوا کثیرا من الظن ان بعض الظن اثم من متحیر بماندم
چه او از سر دل من خبر داد گفتم ولیست از اولیا چون مرحله واقعه نزول قافله شد او را دیدم که نماز میگذارد و دو سلک مروارید بر لباس
شره می سفت خواستم که از او حلالی طلبم صبر کردم تا از نماز فارغ شد رفتم که افتتاح کلام نمایم فرمود که انی لغفار لمن تاب و
چون زباله مضرب خیام گشت جوان را دیدم بر سر چاهی ایستاده و دلوی در دست داشت و میخواست که تا آب بردارد
ناگاه دلو از دست او بچاه افتاد جوان روی باسمان کرده گفت تو سرابی من چون تشنه گردم علی آب چاه در غلیان
آمده بازمین هموار شد جوان دست دراز کرده دلو خود را برداشت و وضو ساخته نماز گذارد و بعد از فراغ ریگ در
دلو میریخت و می جنبانید آنگاه می آشامید من نزد وی رفته گفتم از آنچه تناول میفرمائی بمن ده دلو را بمن داد چون بیاشامیدم
شربت شکر بود و بمدت العمر شربتی بدان حلاوت و شیرینی نخورده بودم و چون بمکه رسیدم جوان را دیدم که خدم و حشم بر
او جمع آمده بودند و اکابر و اشراف بتقبیل انامل تقرب میجستند از نزدیکان او پرسیدم که این جوان کیست جواب دادند
که موسی بن جعفر بن محمد بن علی زین العابدین است با خود گفتم که آنچه ملاحظه نمودم از مثل این سید غریب و عجیب نیست حکایت
از عبدالله رازی مرویست که گفت یکی از معارف جبه نیکو بمن داده بود در پوشیدم و بمجلس شبلی در آمدم و بر سر شیخ کلاهی بود
در خاطر من گذشت که آن کلاه مناسب جامه منست کاشکی از من بودی شبلی نیز در من نگریست دست مرا گرفته بمنزل
خود برد و گفت جبه بیرون کن بفرموده عمل نمودم کلاه از سر خود برداشته هر دو را در تنور آتش افکند و با من گفت
باید که نفس تو آرزوی لباس مردم نکند حکایت آورده اند که جمعی از قایفان که در علم فراست مهارتی تمام داشتند
در مجلس هارون الرشید نشسته بودند که یکی از اولاد خلیفه در آمد ایشان گفتند که این پسر خلیفه نیست خلیفه متغیر شده بحرم در آمد
و با زبیده گفت که حال این فرزند بطریق راستی بیان کن والا بهلاک خویش متیقن میباش زبیده گفت چون فرزند از من
متولد شد سیاه چرده بود اندیشیدم که امیر بجهت سبزی چهره و عدم صباحت او برنجد تفحص کردم که در قصر من مجلس پا
فرزندی آورده است زن کازر پسری آورده بود فرزند او برداشتم و پسر خود را بکازر دادم تا چون پسر من
بزرگتر شود و از آن کدورت روی بصفای چهره مبدل گردد او را بخدمت آورم هارون آن پسر را طلبید فرمود
تا پیش قایفان بردند چون او را دیدند گفتند بخدا که این فرزند امیر است گویند که آن طایفه در قدم مردم نگرند و از آن
استدلال نمایند که فرزند کیست و اصل او کدامست گویند روزی یکی از آن طایفه در زمان دعوت حضرت رسالت پناه
بمکه آمده روزی در مجلس قریش بود که سخن رسول مذکور شد آن شخص گفت والله من هیچ قدمی ندیده ام مشابه تر از
قدمی که در مقام ابراهیم واقعست از قدم محمد و شافعی بر آن رفته است که اگر دو کس در فرزندی دعوی کنند فرزند
مذکور را نزد قایفان برند بهر چه ایشان گویند عمل نمایند حکایت ابو اعرابی که از معارف اهل بادیه بود روایت کرده
که نوبتی دو برادر از اعراب بنی اسد بجائی میرفتند مردی با ایشان همراه شد و در اثنای راه روزی کلاغی بانگ کرد
آن شخص گفت خیر خیر برادران در هم نگریستند و بخندیدند آن مرد از خنده ایشان شکی در دل آمد و چون مسافتی طی کردند
زاغی از یکجانب بانگ بر آورد آن شخص گفت خاک بدهنت برادران با یکدیگر بخندیدند گمان آن مرد روی در ازدیاد
نهاد و بعد از آنکه قدمی چند برفتند روباهی راه بر ایشان ببست یکی از برادران دیگری را گفت فرود آئی و سر مشک که
آب در آن کرده ایم ببر و از اسب فرود آمده بموجب فرموده عمل نمود آن شخص گفت ای یاران من از شما امور عجیبه

مشاهده

مشاهده مینمایم مرا اعلام دهید که سبب خنده شما بهنگام بانگ کلاغ و آواز گرگ چه بود و اکنون چرا این سر مشک را بریده آبها را
ریختید ایشان گفتند که کلاغ بانگ کرد ما را مخاطب ساخته گفت این همره شما هزار دینار زر همراه دارد او را بکشید و مال
او را ببرید تو او را گفتی خیر خیر و چون گرگ بانگ کرد گفت زنهار که تعلیم کلاغ کار مکنید تو گفتی خاک بدهنت آنکه قصد تو
کرد و را گفتی و گرگ که نیکوخواه تو بود او را دشنام دادی و چون روباه از جانب چپ ما در آمده بطرف راست بیرون
رفت اگر سر مشک را نمی بریدیم میان ما خصومت قایم میشد روز دیگر که آفتاب بر آمد بقبیله رسیدند پیری از آن قبیله
بیرون آمده نام هر سه همراه را بگفت بی آنکه با ایشان سابقه معرفتی داشته باشد نگاه با آن دو جوان گفت در راه زاغ
بانگ کرد گفتند بلی پیر گفت شما بفرموده عمل کردید گفتند نه پیر دگر باره پرسید که گرگ بانگ کرد جواب دادند که بلی و ما
بگفته عمل کردیم پیر گفت روباه دیدید گفتند بلی پیر پرسید که چه کردید گفتند سر مشک بریدیم گفت اگر چنان نمیکردید شما
هر سه یکدیگر را میکشتید مرد همراه از سخنان ایشان تعجب نموده یاران از او وداع کرد حکایت از بزرگی مرویست که گفت
فراست بر سه قسمت طبیعی و عزیزی و صنعی اما طبیعی آنست که بسبب ریاضت بسیار کدورات نفسانی از آدمی
زایل گردد اما عزیزی و صنعی آنست که بحسب نظر حاصل شود و اول کسیکه در علم فراست تصنیف ساخت جوانی یونانی
قیلاموس نام و او مردی حکیم و ادیب بود و در میان خلایق شهرت یافت که قیلاموس بر طبایع و اخلاق انسان بنظر
اطلاع مییابد و این سخن باستاد حکمای عصر و بقراطیس رسید که جوانی پیدا شده است که از ظاهر خلقت آدمی صفات باطنی
او را اعلام مینماید و طبیعت و عادت هر کس کما هو حقه میگوید حکیم گفت این نیکو علمیست اما او را امتحان باید کرد پس شاگردان
بقراطیس نزد او میرفتند و او عادت و طبیعت و اوصاف و اخلاق هر یکرا کماینبغی میگفت و ایشان باستاد خود میرسانیدند
و آخر الامر بقراطیس صورت خود کشیده بشاگردان داد و گفت این را نزد وی برید و از اوصاف این صورت سوال کنید
ایشان صورت استاد نزد قیلاموس بردند جوان بعد از تامل گفت صاحب این صورت باید که عالم و فاضل و حکیم بود اما
شهوت بر طبیعتش مستولی باشد و مایل بزنا و فجور بود تلامذه بقراطیس در غضب رفته خواستند که قیلاموس را برنجانند یکی
از آن جماعت که بفهم و فطانت ممتاز بود مانع شد قیلاموس گفت مرا نزد صاحب این صورت برید تا آنچه در شان او
میگویم مقرر سازم شاگردان او را نزد بقراطیس بردند و گفتند ای استاد فاضل و حکیم عاقل ما را روا نیست که آنچه قیلاموس
در حق تو میگوید تقریر کنیم از وی پرس که خود بیان خواهد کرد و اتفاقا اگر دروغ گفته باشد لحظه او را زنده نگذاریم قیلاموس گفت ای
حکیم چون صورت ترا دیدم بفراست گفتم که صاحب این صورت باید که تیز شهوت و زناکار باشد اما چون بخدمت تو رسیدم
یقین من روی در ازدیاد نهاد و جز علامت زنا در تو ظاهر است اما تو اگر بقوت عقل عنان نفس سرکش را نگهداری
میشاید و بقراطیس گفت راست گفتی و فراست تو درستست که شهوت بر من غالبست اما از تا کردن از من در راست
چه پیر شده ام و اعصاب من خشک شده است و با وجود منعی از شرب شراب و اکل لحم اجتناب مینمایم تا قوت من شکسته
گردد و زنان نیکوروی را در خلوت بپیش خود میگذارم بعضی گفته اند که قسمی از فراست صنعی آنست که اندیشه
در دل آدمی اندازند چنانچه علی بن جهم که از شعرای عربست روایت کرده که نوبتی بمجلس متوکل عباسی رفتم وزیر خلیفه فتح
بن خاقان را دیدم که در صف قتل ایستاده و تکیه بر شمشیر خود کرده سر در پیش افکنده است و هرگاه که من در روی نگریستمی
او در متوکل نظر میکرد و چون من چشم از او برداشتمی در زیر چشم نگریستی من از این حال متعجب ماندم زیرا که مرتبه فتح بن خاقان

نزد متوکل بغایت مرتبهٔ علی بود پس متوکل در من نگریسته گفت همانا ترا عجب میآید که فتح بر صف نعال ایستاده است گفتم چنین است
اگر خلیفه کرم فرماید که گناه او چیست حاکم است متوکل گفت دیروز من از منزل فتح که از جملهٔ جواری من است بیرون آمدم
و با فتیحه سری گفتم امروز آن سخن را از دیگری استماع نمودم گفتم امیر آن سر با دیگری گفته است گفت نگفتم گفتم که شاید شخصی
از پرده استماع نموده باشد جواب داد که در آن موضع کس نمیتواند آمد و پرده نیز نبود گفتم از کمال کیاست و وفور فهم و
فطنت فتح بن خاقان بعید میدانم که راز امیر را فاش کرده اما چیزی بخاطر من میرسد اگر فرمان باشد بیان نمایم گفت
بگوی گفتم ابو نعیم فضل با من گفت از مسمر بن سلمان که از زبان ابو الجودی حکایت کرد که وی گفت در مسجد الحرام نشسته بودم
در آن اثنا نسبت بزوجه خود خیالی کردم و او را در ضمیر و اندیشه خود طلاق دادم و لیکن با هیچ کس نگفتم چون بخانه در آمدم
زن با من گفت مرا طلاق داده گفتم این سخن را از که شنیده گفت از فلان جاریه انصاریه گفتم او را بدین معنی که اطلاع
داده است جواب داد که شوهرش من از این حال تعجب نموده گفتم اندیشه بخاطر من در آمد اما با هیچ کس نگفتم و این جماعت
از سر دل من حکایت میکنند چگونه تواند بود در روز دیگر بملازمت عبد الله رفتم و حال با او گفتم جواب داد که تو اندیشه
در دل او آورده و جنیان او را در دل او انداخته اند و از اینجاست که سرها فاش کرده و رازها آشکار شود ابو نعیم
گفت پیوسته سودای تحقیق این معنی در خاطر من بود تا روزی حمزه ابن زیاد حکایت کرد که سالی بعزیمت مکه از
خانه بیرون آمدم و روی ببادیه نهادم چون مرحله چند قطع کردم در وادئی رسیدم که روزی شتر من گم شده بود
در طلب شتر بآن وادی شتافتم در اثنای تک و پوی چنان یافتم که دو کس مرا گرفتند و من احساس جسمی مینمودم
اما شخص ایشان نمیدیدم و مرا می بردند تا بر پشته ریگ بر آوردند پیری دیدم بغایت خوبروی لباسهای نیکو پوشیده
بروی سلام کردم جواب داده اندکی خوف من کمتر شد پیر از من پرسید که از کجائی گفتم از کوفه ام و عزم مکه دارم
پرسیدم که از کاروان چرا دور مانده گفتم شتر من گم شده و در طلب آن آمده ام اما اثری از آن نیافته ام پیر جمعی
که نزدیک او ایستاده بودند گفت شتر او را پاورید همان لحظه شتر خود را در پیش خویش دیدم پیر با من خطاب کرد که قرآن
میدانی گفتم بلی گفت سوره که تلاوت نمای سوره الحاقه آغاز کردم و چون بدین آیه رسیدم که قوله تعالی
واذ صرفنا الیک نفرا من الجن یستمعون القرآن و خداوند تعالی خبر میدهد از جمعی جنیان که در بطن النخله در وقتی که
حضرت رسالت پناه از طایف مراجعت نموده بودند باو رسیده از انحضرت استماع ایات قرآن مجید نموده
قوم خود را اخبار کردند در شعب حجون نزد سید عالم آمده ایمان آوردند گفت میدانی که چند نفر بودند از جن که
در بطن النخله شرف سعادت ملاقات حضرت رسول را دریافتند گفتم لا والله پیر بر زبان آورد که من بودم و سه نفر
دیگر و چون سوره را باتمام رسانیدم پیر گفت شعری بخاطر داری گفتم بلی گفت بخوان من قصیدهٔ زهیر بن ابی اسلم بر خواندم
که مصرع اول او امن ام اوفی دمنة لم تکلم پرسید که این قصیده که گفته است گفتم زهیر بن ابی اسلم گفت این
زهیر آدمی است گفتم بلی اشارت نمود که بروید و زهیر را حاضر کنید جمعی رفتند و پیری را آوردند بغایت سال خورده
پس پیر اول را مخاطب ساخته گفت که ای زهیر قصیدهٔ ام اوفی که گفته است جواب داد من گفته ام گفت این آدمی
می گوید که این قصیده را یکی از ابنای جنس ما که زهیر نام دارد گفته است گفت راست میگوید آن قصیده من گفتم و در
خاطر او انداختم و او نیز قصیده دیگر گفت و من از او یاد گرفتم و بنام خود بر جنیان خواندم انگاه آن پیر که قاضی

چنان بود یکی را فرمود که این آدمی را نزد یاران رسان من بر شتر سوار شدم و آن جنی زمام شتر مرا گرفته اما او را نمیدیدم بعد از
لحظه مرا بکاروان رسانید و چون متوکل این بشنید اثر خرمی در بشره وظاهر شده فتح بن خاقان را تشریفی لایق و انعامی عظیم داد
فتح مرا طلبیده از آن وجه بعضی بمن داد و بدولت این حکایت صاحب مکنت شدم حکایت صاحب حبیب السیر از مولانا
عبد الرحمن جامی روایت کرده که گفت وقتی که بسفر حجاز میرفتم جوانی از اهل هرات همراه ما بود و در منزلی از منازل که میان
شام و مدینه است ماری را کشته غایب شد و دیگر از و اثر نیافتم و اموال و اسبابش با منیان سپردم تا بهرات رسیدیم جوان را
انجا دیدیم از احوالش پرسیدیم جواب داد که چون آن مار را کشتم چنان دیدم که کسی گریبان مرا گرفته از زمین در ربود و بعد از
لحظه در موضعی نشانده آوازهای مختلف می شنیدم اما کسی نمیدیدم در این اثنا جمعی در من آویخته یکی میگفت پدرم را کشته و
دیگری بر زبان میراند که برادرم را بقتل آورده از یکجانب آوازی شنیدم که میگفت بشریعت میرویم پس مرا بجائی بردند چنان
احساس نمودم که مجلسی است و جمعی کثیر نشسته اند خصمان من سخن گفتند قاضی مرا مخاطب ساخته گفت چرا بر قتل مسلمانان
اقدام نمودی گفتم خداوند والله که من هیچ کس را نکشتم مگر ماری را قاضی گفت دست از وی بدارید که من در شعب حجون از
حضرت رسالت پناه شنیدم که فرمود من تزیا بغیر زیه فقتل فدمه هدر و چون پدر تو از زیست خود بیرون رفته بود دست
خویش هدر است انگاه قاضی گفت بکجا رامیخواهی بفرمایم که ترا آنجا رسانند گفتم هرات پس یکی را فرمود که او را بهرات رسان
انشخص گریبان مرا گرفته بعد از لحظه در بالای باروت هرات نهاد مولانا عبد الرحمن جامی گوید من او را ملامت کردم
که چرا بکعبه مرا بکه نبرید گفت چندان خوف بر من مستولی شده بود که بجز نام هرات اسم هیچ موضعی بخاطر من نمانده بود
و ایضا از میر علی شیر منقول است که گفت نوبتی قبل از سلطنت سلطان حسین میرزا به بلدهٔ هرات آمدم شبی از شبها خواستم
که بحمام روم اتفاقا هنوز نیم شب بود من تصور کردم که مگر نزدیک بصبح است از خانه بدر آمده بر در حمام رفتم حمامی در
باز کرده من بحمام در آمدم بعد از لحظه تشنه شدم و چون رمضان بود خواستم بدانم که صبح شده است یا نه ناگاه مردی را
در حمام دیدم با خود گفتم که این مرد مگر این زمان از بیرون میرسد از و پرسیدم که صبح شده است جواب داد که صبر کن تا بنگرم
و یکبار چنان دراز شد که سرش بسقف حمام رسید جامی از جامهای حمام برداشته سر از روزن بیرون کرد و گفت هنوز
صبح ندمیده است من چون این حالت مشاهده نمودم عقل از من زایل شده از حمام بیرون دویدم و بعد از لحظه که افاقه
یافتم متوجه منزل شدم در اثنای راه چون بمدرسه میرزا شاهرخ رسیدم مردی بمن رسیده گفت از کجا می آئی من صورت واقعه
را بیان کردم ناگاه دیدم که او چندان دراز شد که سرش از پیش طاق مدرسه در گذشت و گفت من از زمرهٔ یاران آن
مرد که در حمام بود چون این صورت مشاهدهٔ من گشت از هوش رفتم و تا صباح در مدرسه افتاده بودم نزدیک بطلوع
افتاب یکی از آشنایان مرا انجا دیده بخانه برد و در آنوقت که مرا بر پشت گرفت بحال خود باز آمدم و هم از میر علی شیر مرویست
که گفت یکی از ملازمان من در فصل زمستان از هرات بسرخس میرفت چون از آن سفر باز آمد حکایت کرد که در بیابانی
میرفتم و برفی عظیم باریده بود ناگاه بزغاله دیدم که بر میان برف خفته بود با خود گفتم مگر از گله باز مانده است از اسب
فرود آمده او را بر داشتم و باز سوار شده بزغاله را در پیش گرفتم در این اثنا دست من بمیان پای او در آمده دیدم که خایهای
او بغایت بزرگ است متعجب شده گفتم الغ مایه لوی بزغاله گفت پیش ها بلغای چون این حالت دیدم بغایت ترسیده بزغاله
را بدور انداختم فی الفور از نظرم غایب شد حکایت از ابو امامهٔ باهلی مرویست که گفت پیش از بعثت حضرت

رسالت پناه صلعم با جماعتی از یاران خود نشسته بودم درین اثنا فکرت بر من استیلا یافت که این بتان که ما بعبادت آنها اشتغال مینماییم نفع و ضرری از ایشان متصور نیست و لابد خالقی حکیم و دانا و رازقی قادر و توانا خواهد بود صواب آنست که سعی نماییم و ملت حق اختیار کنیم و برین عزیمت بجانب شام روان گشتیم و بصومعه راهبی رسیدیم از وی در خواستیم تا ما را بدین حق دلالت کند گفت که در فلان بلده از بلاد شام راهبی هست و تبحر دارد ما بانجا رفتیم پیری را دیدیم ضعیف و نحیف گشته بر وی سلام کردیم گفت شما چه مردمید و از کجا آمده اید که صورت و لباس شما بر خلاف این شهر است گفتیم ما از یثربیم و طلب دین حق و راه راست میکنیم ان پیر گفت آنچه شما میطلبید هم بر زمین شما ظاهر خواهد شد و این ساعت وقت ظهور اوست و آن پیغمبر آخر الزمانست از بزرگترین قبیله و شریفترین خاندانیست و دین او مجموع ادیان را باطل سازد و اگر راه راست میطلبید شما را باید بجانب باز باید رفت ابو امامه گفت خواستم که مراجعت نماییم مرا گفت چگونه است که صدق این سخن را که با تو گفتم برهانی طلبی گفتم بر اقوال تو ام اعتمادی هست اما اگر از راه کرم اشاره فرمایی که یقین ما زیاده گردد دور نباشد گفت در میان شما مردی هست یک چشم گفتیم هست گفت امشب چشم دیگرش نابینا گردد و مقارن آن وفات یابد انگاه مرگی در میان رفقای تو افتد و چون تو بمدینه رسی جز تو کسی زنده نماند و تو سعادت ملازمت پیغمبر آخر الزمان دریابی و چون بدان دولت رسی سلام من بدان حضرت رسانی ما از نزد راهب بیرون رفتیم بوثاق خود رسیدیم چنانکه او گفته بود تیری بر چشم آن اعور که رفیق من بود آمده چشم دیگرش کور شد و هم در آن شب از درد هلاک شد و مجموع رفقای من وفات یافتند اما من که تنها بمدینه رسیدم و چون بخانه نزول کردم پرسیدم که در غیبت من هیچ حادثه شد گفتند که پیغمبری بیرون آمده است در تهام و قومی بدو ایمان آورده اند لیکن اقربا و خویشان با او منازعت میکنند و میخواهند که او را بکشند و وی بما التجا کرده است و جمعی از مدینه رفته اند که دین او قبول کنند و او را بمدینه آورند ابو امامه گوید گفتیم ما آن بشیر من بیند و علی الفور بجانب مکه رفته و بسعادت اسلام استسعاد یافتم **حکایت** آورده اند که با عبد الله بن عباس گفتند که پیری نابینا اهلیت نصاوی دارد درین شهر است و مردم را از اسرار نهانی خبر میدهد ابن عباس بعزم انکه او را ازان دعوی منع کند نزد او رفت و گفت شنیده ام که دعوی علم غیب میکنی پیر گفت تو عیب مجوی که من غیب میگویم و آنچه علوم متقدمین است از انجمله با تو سری بگویم پسری دوازده ساله داری ابن عباس گفت نعم پیر بر زبان آورد که فردا پیشین از دبستان باز گردد و تب کند هیچ معالجه مکن که نماز شام برحمت خدا خواهد پیوست خاطر عبد الله آشفته گشته گفت از حال پسرم اعلام دادی از حال من خبر ده گفت از دنیا نروی تا از کس حشمت ثمرده نگردد ابن عباس گفت که وفات من کجا خواهد بود پیر جواب داد که این علمیست و غیب جز خدای تعالی نداند و چون ابن عباس بخانه رفت روزی دیگر قضیه پسرش سانح گشت و در آخر عمر باصره اش نیز زایل گردید **حکایت** از عبد الله بن یحیی کاتب مرویست که در اول وزارت عبد الله بن سلیمان ابن وهب روزی در خدمت او ایستاده بودم ناگاه مردی پریشان حال که جامه کهنه در بر داشت عریضه بعبد الله داد عبد الله گفت بعد از نماز بامداد حاضر شو تا اسباب تو مهیا کردد و با حاجب خود فرمود که هر گاه این مرد بیاید او را نزد من حاضر کن و چون آن جوان برفت و مجلس از بیگانه خالی شد وزیر گفت شما رافع قصه می شناسید گفتم لا والله گفت او عمر بن محمد بن عبد الملک زیاب بود که پدرش وزیر الواثق بالله بوده از پدر خود شنیده ام که حکایت میکرد که در ایام وزارت محمد بن عبد الملک زیاب بمحنت مصادره گرفتار گشتم روزی وزیر مرا

ازحبس

از حبس نزد خود طلبید و در آن اثنا از مجلس برخواسته بحرم رفت برادرم حسین بن وهب رقعه بسوی من انداخت مضمون آنکه خداوند تعالی جل ذکره ترا فرزندی داده است او را چه نام نهیم و بچه کنیت خوانیم پدرم گفت چون مرا از ولادت تو خبر شد بغایت خرم شدم و گفتم وی را عبد الله نام کنند و ابو القاسم کنیت دهید در اثنای حال وزیر بمجلس معاودت نموده گفت میدانید که مرا بچه جهت طلب نموده بودند حاضران گفتند نی گفت خداوند تعالی مرا فرزندی بخشیده و من او را عمر نام کردم و ابو مروان کنیت دادم پدرم گفت انگاه بمن التفات کرده گفت اثر خوشحالی در چشم تو می بینم چه واقع شده برادرم حسین گفت او را نیز فرزندی متولد شده است پس من با وزیر گفتم شکرانه قدوم فرزند در مهم من نظری فرمای بچشم عنایت در من نگر و فرزند مرا بملازمت فرزند خود مخصوص ساز تا در خدمت او بمکتب رود و هم درس او باشد وزیر گفت ای سلیمان مرا غرور میدهی و کلمات نفاق آمیز بر زبان می آوری و حال آنکه مرا نظر است معلوم است که با دل خود میاندیشی که زود باشد که پسر من بزرگ شود و بدرجه وزارت برسد و خداوند تعالی فرزند محمد ابن ملک را محتاج وی سازد اکنون بخدای عز و جل ترا سوگند میدهم که هر گاه حال برین منوال گردد پسر خود را برعایت جانب پسر من وصیت کنی پدرم گفت من ازین سخن فال نیکو گرفته مبتهج و مسرور شدم و امروز آن سخن از پرده غیب بظهور آمده است و روز دیگر عبد الله بن سلیمان آن جوان را طلبیده مهم بریدی حضرت خلافت را باو رجوع کرد و حفظ خریطهای مهمات باو تفویض نمود و سالهای دراز این منصب را کسی از وی استرداد ننمود تا در زمان وزارت ابن الفرات وفات یافت و او را ابو مروان الخرایطی میگفتند **حکایت** حرث بن جابر بن حنفی گوید نوبتی حجاج مرا بگناهی گرفته در زندان کرد و در پهلوی من جوانی بود که هرگز سخن نگفتی روزی زاغی بر دیوار زندان نشسته بانگ کرد جوان قفل خاموشی از دهان برداشته گفت این قدرت که تراست گر توانا بود دیگر بار کلاغ بانگ کرد جوان گفت امثال تو بدین خبر خرم گردند و چون نوبت سوم بانگ کرد گفت من فک الله فاها یعنی از دهان تو تا باسمان و این کلمه را عرب در وقتی استعمال نمایند که خبری مرغوب بشنوند و من چون این کلمات شنودم با او گفتم که مدتیست که اسباب تکلم مسدود گردانیده و اکنون باین سه کلمه متکلم شدی بیان نمای که معنی کلام تو چه بود جوان گفت که اول بار که کلاغ بانگ کرد از فریاد او چنین مستفاد میشد که میگوید سرا پرده حجاج رفتم من گفتم این قدرت که تو داری که تواند داشت نوبت دوم از آواز او چنان معلوم نمودم که حجاج بیمار گشت جواب دادم که امثال تو بمرض او خوشحال گردند بار سوم گفت حجاج بجهنم واصل شد گفتم از دهان تو تا باسمان انگاه گفت ای محبوسان شما تا سه روز دیگر درین حبس خواهید ماند روز چهارم هر که کفیلی داشته باشد خلاص گردد و الا در بلا افتد و اگر مرا قبل از صبح بیرون برند هر اینه بکشند و اگر صبح بدمد و مرا بیرون برند خلاص شوم و چون این کلمه بگفت اهل زندان بروی بخندیدند و سخن او را هذیان پنداشتند و چون شب بنیمه رسید جماعتی آمده آن جوان را بیرون برده بقتل رسانیدند روز دیگر آوازه قتل حجاج بما رسید و سوم روز اهل زندان را بیرون بردند هر که ضمانی میداد خلاص میشد و نزدیک بود که مرا بزندان باز برند زندانبان ضمان من شد و مرا بگذاشتند **حکایت** عبد الله بن سلیمان گفت نوبتی باهواز رفتم و ابراهیم بن عبد الله از قبل عبد الملک بن مروان حاکم اهواز بود روزی مرا طلب نموده چون بمجلس در رفتم ابراهیم را دیدم که با مردی نرد میباخت در این اثنا از جانب شام قاصدی رسیده از نزد عبد الملک نامه آورد ابراهیم نامه را خوانده نزد من انداخت و چون دران نظر کردم نوشته بود که تقصیر تو در انتظام مهام دیوانی از حد اعتدال متجاوز گشته و بواسطه مشغولی بلهو و لعب بخدمت ولی نعمت نمی پردازد

و من چنین دانم که در ساعتی که نامه من بتو رسد مشغول بازی نرد باشی ابراهیم با من گفت مثل این فراستی دیده که پنداری حریف ثالث او است
حکایت احمد بن یزید کاتب گفت شجاع از قبل موسی بن عبدالملک عامل ولایت همدان بود و من دبیر او بودم و شجاع از خوف
موسی یکدینار تصرف بتغلب نمیتوانست نمود و هیچ دخلی نداشت نوبتی باو گفتم که درین ولایت موقوفات بسیار است و تعلق
بمال سلطان ندارد و از تصرف در آن رعایا را رنجی نمیرسد اگر مرتکب اخذ آن میگردد گفت از موسی بن عبدالملک خائفم
چه میترسم که بر اعمال من وقوف یابد من گفتم این نوع جزئیات معلوم نیست که باو رسد گفت از فراست او میاندیشم وقتی در میان
شهر بودم کس فرستاده مرا طلبید چون بخدمت رفتم در جامه خواب خفته بود گفت نامهٔ از پیش موسی رسیده نامه را نزد من
انداخت و بزبان آورد که این نامه را مطالعه کن تا صدق فراست موسی بر تو ظاهر شود چون در نامه نگریستم نوشته بود که
من یقین میدانم که باره دبیر میگوید که درین ناحیه ولایت موقوفات بسیار است و از اخذ آن ضرری برعایا نمیرسد
و بمال دیوان نیز تعلقی ندارد چرا در آن تصرف نمیکنی بخدا سوگند که اگر مرتکب این معنی کردی ترا عقوبتی کنم که عالمیان عبرت گیرند
حکایت یکی از ندما حکایت کرد که نوبتی در خدمت ابو جعفر منصور دوانیقی بر کنار دجله نشسته بودم یکی از صیادان دام در
دجله انداخته بود ماهی بزرگ بگرفت منصور با یکی از خدم گفت بنگر که تا این ماهی را که خواهد خرید مشتری را گرفته نزد من آر چون
صیاد ماهی را ببازار برد شخصی او را خرید خادم منصور او را گرفته نزد خلیفه آورد منصور از وی پرسید که تو کیستی جواب داد که ذمی ام
گفت چند عیال داری گفت تنها منصور از وی سؤال نمود که اموال تو بچند میرسد گفت چیزی ندارم منصور او را بجلاد سپرده
گفت اگر بهمه مایعرف خود اقرار کند او را رها کن و الا گردنش را بزن یهود گفت ده هزار درم دارم منصور بر زبان
آورد که زیاده داری و اگر نگوئی کشته شوی گفت سی هزار و سوگند خورد که بیش ازین ندارم منصور گفت از کجا آورده
گفت من همسایه وزیر تو ابو داود بودم و او مرا بعملها فرستاد و این وجه از آنجا یافته ام منصور گفت پس این مال
منست که نزد تست و فرمود تا آن مبلغ را از وی گرفته وی را رها کردند حکایت و هم از منصور مرویست که نوبتی
بشکار رفته گدائی را بر سر راهی دید که باواز بلند از مردم خیری میخواست منصور مسیب را فرمود تا او را گرفته حبس کرده از وی
بضرب شکنجه اقرار کشد که چه مبلغ دارد مسیب بموجب فرموده عمل نموده اقرار کرد که ده هزار درم دارم منصور گفت
دروغ میگوئی آواز تو از آن بلندتر است که صاحب این مبلغ باشی باز او را در لت کشیدند گفت بیست هزار
درم دارم و عاقبت بسی هزار درم اقرار کرد منصور گفت ای بدبخت تو سی هزار درم داری و همچنان گدائی میکنی
پس فرمود تا آن مبلغ را از وی گرفته ما یحتاج او را از مال و ملبوس مقرر کرد و فرمان داد که من بعد بگدیه اشتغال ننماید
شعر قومی که ز حرص سر گرانند همه وز راه صلاح سر گرانند همه در هر کوئی بسر دوانند همه بی آب شده برای نانند همه
حکایت از ابو برزه روایت کرده اند که گفت طراری بر در دکان بزازی ایستاده بود در این اثنا بزاز جامه اطلس
بدست غلام خود داده و گفت این را بخانه بر و بگوی که کیسه زر که در فلان موضع گذاشته ام بردارید و در صندوق
نهید طرار این سخن شنیده همراه غلام رفته خانه را نشان کرد و بعد از لحظه بدر خانه شتافته حلقه بر در زد کنیزی بیرون آمد
طرار گفت خواجه میگوید بدین نشان که حالا جامه اطلس بغلام داده فرستادم و گفتم کیسه زر در فلان موضع گذاشته ام
آنرا برداشته در صندوق نهید کیسه را بدهید که متاعی نفیس خریده ام و صاحب منتظر بهاست کنیز نشان درست
شنیده همیان زر بطرار داد و چون بزاز بخانه رفته از حال زر پرسید گفتند تو نشان فرستادی و ما زر تسلیم کردیم

بزاز

بزاز آه حسرت از دل بر کشیده بریان شد چه مایه و منحصر در همان بود از غایت اضطراب بمسجد شتافته گریه و زاری و ناله و سوگواری
آغاز کرد ناگاه سه مرد از عقلای زمان با وی رسیدند با یکدیگر گفتند آیا چه حالت پیش این مرد آمده باشد یکی گفت فرزند عزیزش مرده
باشد دیگری گفت خانه اش سوخته باشد ثالث گفت شخصی مال او برده باشد چون از حالش پرسیدند بزاز صورت قضیه
باز گفت ایشان گفتند ما را بدر خانه خود بر چون بخانه بزاز رفتند از کنیز پرسیدند که آن مردی که زر از تو گرفت چگونه شکل و شمایلی
داشت کنیزک گفت مردی سیاه چرده دراز محاسن فراخ چشم کوتاه گردن بود و میزری سرخ بر بسته عقلا با یکدیگر مشورت
نمودند که اینچنین شخصی کدام ولایت تواند بود هر سه اتفاق کردند که از اهواز است گفتند نامش چه تواند بود یکی گفت
دیگری گفت حمدویه سوم متیقن گشت که مردی چنین باید که بکرویه اسم باشد آخر الامر هر سه متفق گشتند که نام او بکرویه است
آنگاه گفتند بچه کار مشغول باشد یکی گفت خراس دوم گفت خباز سوم گفت که گندم فروش است و بر گندم فروشی اتفاق
کردند و با هواز رفته از شخصی پرسیدند که مردی بکرویه نام بدین صفت و هیات درین مملکت گندم فروش است او را
میشناسی گفت این ساعت نزد من بود ایشان در جستجوی و سعی نموده چون او را بدست آوردند و زر طلب کردند
منکر شد بعد از تهدید و تخویف کیسه را سر بمهر پس داد حکایت از ابو برزه روایت کرده اند که گفت از پدرم شنیدم که وقتی
بسفر مکه رفته بودم دوستی داشتم که با من رفیق بود ناگاه طراری جامه دان او را شکافته همیانی زر بیرون آورده برد رفیق ما
تنگدل گشت و ما همه بسبب او تنگدل شدیم ناگاه جوانی که عمزاده میزبان ما بود از در درآمده گفتند وی پی بردن ماهر است
از او درخواست کردند که در پیدا شدن آن گم شده سعی نماید جوان گفت من شرط کرده ام که دیگر در طلب گم شده سعی نکنم اما
بجهت خاطر شما این مال را پیدا کنم آنگاه گفت موضعی که جامه دان در آنجا بوده بمن نمائید آن محل را بوی نمودیم گفت
در عقب من بیائید ما مانند سایه از دنبال او افتادیم چون مقداری مسافت رفته بصحرا رفتیم گفت این دزد زنگی کور بوده چون
مسافتی قلیل طی کردیم گفت مطلوب شما از اینجا تجاوز ننموده چون تفحص نمودیم زنگی دیدیم اعور که چشم دیگرش شکسته
بود زر از وی خواستیم گفت در فلان موضع دفن کرده ام بآنجا رفته زر از خاک بیرون آوردیم از آن جوان پرسیدیم که از
کجا دانستی که دزد زنگی و کور است جواب داد که زنگیان اخمص تمام دارند چون این پی درست بر زمین نشسته بود دانستم
که زنگیست و چون براه هموار رفته بود از آنجا استدلال نمودم که کور است رفیق من همیان زر پیش او نهاد جوان
هیچ قبول نکرد حکایت از احمد بن ابی خالد مرویست که چون آفتاب اقبال برامکه در مغرب زوال متواری شد
و یحیی ابن ابی خالد را بند کردند من صاحب دیوان شام بودم و خبری از وقعه برمکیان نداشتم شش هزار دینار بجهت یحیی
آورده بودم چون ببغداد آمده او را محبوس یافتم با خود گفتم بزرگان را در ایام نکبت خدمت باید کرد که دوست روز دولت
بسیار است پس خود را بخدمت او رسانیدم و آن مبلغ پیش او نهادم گفت ای پسر کار ما از دست رفته این مرد ما را زنده
نخواهد گذاشت تو چرا مال خود را تلف میکنی من الحاح بسیار کردم یحیی سه هزار دینار برداشته سه هزار دینار باقی
بمن داد و از من دوات و قلم طلبید و رقعه نوشت و آنرا دو پاره ساخت نصفی بمن داد و نصفی دیگر در زیر مصلی خود
نهاد و گفت بعد از ما دولت هارون چندان نپاید و میان امین و مامون منازعت روی نموده پریشانی بسیار بحال
بلاد خصوصا بغداد راه یابد عاقبت مامون بر برادر ظفر یافته بر سریر سلطنت نشیند و سرانجام مهام او بجوانی که موسوم
بفضل بن سهل است حواله شود و چون این معنی بتحقیق پیوندد این کاغذ پاره را بخدمت فضل بر و سلام من باو برسان

تا حق احسانی که امروز با ما کرده بگذارد من آن نصف رقعه را گرفته از پیش یحیی بدر آمدم و خود را ملامت کردم که چندین زر بمردی
که از حیات مایوس شده است دادن دلالت بر عدم عقل میکند باوجود آنکه مصالح کلی باین مبلغ سرانجام می یافت اما پشیمانی
سودی نمیداشت بعد از دو روز از این قضیه مجموع برامکه را اقبال اورده و مهم من روی در تراجع نهاده در کنج عزلت نشستم تا
آن قلیل هم بانتها رسید و حال من بغایت پریشان گشت چنانچه بهیچ چیز قادر نبودم و همواره بر اتلاف آن مبلغ که بیحیی داده بودم
تاسف میخوردم و چون طاهر ذوالیمینین بغداد را مسخر ساخت روزی جمعی بدر وثاق من آمده در بکوفتند من بغایت متوهم شدم
چه طاهر مردی بود بی باک و سفاک کنیزی از بام نظر بر شارع کرده خبر آورد که جماعتی از سیاه پوشان مسلح بر در خانه ایستاده
اند من متغیر و پریشان شدم لیکن چون مفری نداشتم بیرون آمده فوجی از مردم سیاه پوش دیدم گفتند امیر ترا می طلبد و مرا
بر اسپی سوار کرده بدار الاماره بردند و چون طاهر مرا دید بر زبان آورد که احمد بن خالد توئی گفتم بلی مثال سهل بن فضل را
بمن داده گفت این را بخوان نوشته بود که طاهر ذوالیمینین باید که احمد بن ابی خالد را در بغداد پیدا کرده اسباب او را مهیا ساخته
بمرو فرستد طاهر بمضمون مثال عمل نموده فی الفور اسب و استر و غلام و نوکر و مایحتاج دیگر حاضر کرده مرا روانه گردانید و
مبلغی زر بجهت اخراجات بمنزل من داد و من بخراسان شتافته چون بخدمت فضل بن سهل رسیدم تبجیل و احترام من بجا
نموده از رنج راه و مشقت سفر استفسار نمود و گفت وثاقی معین شده ترا آنجا باید رفت و بعد از سه شبانه روز که آسوده
گردی نزد ما آئی تا مهمات بحسب دلخواه ساخته شود من از خدمت فضل بیرون آمدم خادمی رفاقت نموده مرا بسرائی برد که جهة
من مهیا کرده بودند و هرچه در خیر خیال آید از تنعمات ترتیب داده من سه روز در رفاهیت و نعمت بیاسودم روز چهارم
بملازمت فضل رفتم فرمود که سوار شو و بدار الخلافه توجه نمای من سوار شده در کوکبه او روان گشتم و چون فضل نزدیک
پرده سرای رسید پیاده شده خادمان محفه آوردند و فضل آنجا نشسته قایدان عرب آنرا بر دوش گرفتند و بدرون
بردند بعد از ساعتی فضل با مامون عرض کرد که بموجب فرمان احمد ابن ابی خالد را استدعا نمودیم و اکنون بر در سرا پرده
ایستاده است مامون گفت این احمد آن مردیست که پیوسته هواداری ما کرده و آثار اخلاص او بما رسیده است فضل گفت بلی
مامون گفت او را درآورید پس درآوردند تا شرف دستبوس حاصل کردم خلیفه از احوال بغداد استفسار نمود من آنچه مصلحت
وقت بود تقریر کردم فرمود تا تشریفی آورده در من پوشانیدند فضل گفت یا امیر او را عملی باید فرمود تا عنایت امیر نسبت با او
بر عالمیان ظاهر گردد اگر فرمان باشد دیوان توقیعات یعنی انشا را باو حواله کنیم مامون سر رضا جنبانید فضل فی الفور
احکام اشتغال مرا تمام کرده مواجب و انعام مرا مقرر ساخت و چون بیست روز از این قضیه گذشت مرا طلب نموده دانستم
که مرا بجهت رقعه یحیی میطلبد رقعه را برداشته بخدمت او رفتم گفت ترا در خدمت شیخ بن خالد قربی بوده است گفتم من و پدرم
از جمله خدمتکاران او بودیم و شرح حال او در حبس و نوشتن رقعه تقریر کردم گفت آن نصف رقعه کجاست گفتم حاضر است و
از آستین بیرون آوردم فضل مقابل برداشته نصف دیگر آن رقعه را ظاهر ساخت و گفت میدانی که در این رقعه چه نوشته است گفتم
بیان فرمای اما بعد بدان ای فرزند که بعد از ما یحیی دولت بتو خواهد رسید و ایام گذرنده چند روزی با تو موافقت خواهد
کرد روان ما از تو خشنود باد که احمد بن ابی خالد در حق ما لطفی کرده است در وقتی که دست از مکافات او قاصر بود چون
مهم وزارت بآن فرزند رسد او را طلب داشته بعنایت خود مخصوص سازد تا بسعی جمیل او بعضی از حقوق باو رسد و
چون رقعه را بخواند گریان شده گفت رحمت خدای بر یحیی باد اکنون هر حاجتی که داری بخواه گفتم آنچه لوازم شفقت و

عنایت بود در باره من بجای آوردی و دقیقه از دقایق تربیت نامرعی نگذاشتی هیچ آرزو در خاطر من باقی نماند که بفعل نیامده باشد
خدمت کرده باز گشتم و بواسطه آن مختصر خدمتی که بیحیی کرده بودم این همه دولت و اقبال مرا استقبال نمود بر اذکیا مخفی نماند که خدمت
کریمان کردن در هیچ وقتی خالی از نفعی نباشد شعر کریم زاده چو مفلس شود در او پیوند که شاخ گل چو تهی گشت بار ور گردد
لئیم زاده چو منعم شود از و بگریز که مستراح چو پر گشت گنده تر گردد حکایت آورده اند که نصر بن احمد سامانی ابو علی بن محمد
محتاج را تربیت کرده امیر الامراء خراسان گردانید و بجهة ماکان بن کاکی که از امرای طبرستان بخراسان درآمده
در بعضی از بلاد که تغلب استیلا یافته بود نامزد کرد و در وقتی که ابو علی روانه میشد امیر او را نگاه داشته در باب آداب جنگ و
ابقای نام و ننگ وصیتها می فرمود و ابو علی بر خود می پیچید چون امیر سخن خود تمام کرد ابو علی بخیمه خود رفته جامه بیرون
کرد عقربی از اندرون پیراهنش بیرون افتاد که هفده مرتبه ابو علی را زخم زده بود و چون این خبر بابو نصر رسید بابو علی گفت
چرا نوبت اول که نیش زد دفع او نکردی جواب داد که هرگاه که من بجهت نیش عقربی سخن امیر را ناتمام گذاشته روانه شوم
چگونه تحمل سنان تیر و شمشیر خون ریز آورم ابو نصر با خواص گفت که ابو علی مردی قوی و دلیر و نیکو پرست و تا ما در حیات
باشیم از وی خطائی صادر نگردد زیرا که ما قدر او را بهتر میدانیم و رعایت او بجای می آوریم اما چون نوبت ما بگذرد و
کار بفرزندان افتد قدر او نشناسند و او را بیازارند و بدان سبب عاصی شود و اول خللی که در ملک آید از او باشد
و چنان بود که بر زبان نصر گذشته بود فصل چهارم از جزو دوم در بیان تدبیرات ارباب
دولت و دفع اعدا و اتفاقات حسنه که در آن باب روی نموده آورده اند که چون عبدالله
بن عامر که از قبل عثمان بن عفان که حاکم عراق و خراسان بود بهوس تسخیر نیشابور متوجه آنصوب گردید و مدتی نیشابور را
محاصره نموده صورت فتح و ظفر در آینه مراد جلوه گر نیامد تدبیری بر خاطرش عکس انداخته رسولی نزد والی نیشابور فرستاده
پیغام داد که من بجهة مصلحتی که روی نموده میخواهم که بطرف سرخس روم و احمال و اثقال خویش را بشما می سپارم بشرطی که در
امانت من خیانت نکنید چه بردن آنها بواسطه عدم شتران متعذر است و چون شما شرط امانت در اموال من بجای آورید من
نیز محاربه شما را در توقف اندازم اهل شهر ملتمس عبدالله را مبذول داشتند و عبدالله صندوقهای بزرگ داشت که از
فارس بدست او افتاده بود فرمود تا در هر صندوقی مبارزی نامدار مسلح و متحمل مسکن گرد و در صندوقها را قفل کرده
بر شتران بست و با جمعی از معتمدان بدرون حصار فرستاده چون نیمی از شب بگذشت معتمدان ابواب صنادیق
را گشادند و دلاوران عرب بیرون آمده تیغ در اهل حصار نهاده غلغله تکبیر بفلک اثیر رسانیدند شهریان بدفع ایشان
مشغول شدند از محافظت برج و باره غافل ماندند و عبدالله ابن عامر که مترصد فرصت بود چون آواز تکبیر مسلمانان بلند شد
و دیگران از بیرون شنیدند دیوار حصار شکافته بشهر درآمد و بدین حیله نیشابور را در حوزه تسخیر آورد حکایت
آورده اند که در قدیم الایام اعراب را پادشاهی بود موسوم بجذیمة الابرش و دار الملک او شهر حیره بود که داخل
سواد عراقست و جذیمه پادشاهی بود بکمال حشمت و مکنت و کثرت لشکر آراسته روزی با جذیمه گفتند که مرد
بنی لخم پسری عدی نام دارد که نقاش قضا بقلم قدرت صورتی چنان بصفحه کاینات نکشیده شعر یوسف نبوده چون
وی در نکوئی محتمل نقاش نقش آخر بهتر کشد ز اول و چون جذیمة الابرش این سخن استماع نمود هوای وصال
آن غنچه دهن دلش را بشکفانید و علی الفور به پدر عدی پیغام داد که شنیدم که فرزندی بدین صفت داری که وظیفه

اگر او را پایه سریر را و فرستی تا در ظل رعایت و عنایت ما پرورش یابد که او را بفرزندی خود قبول کردیم و چون آن پیغام رسید
اعیان قبیله خود را جمع کرده با ایشان قرعه مشورت در میان انداخت و مثال خزیمة الابرش را با جماعت خویشان و اقارب و عشایر
او گفتند که خزیمه پادشاهیست بکثرت اتباع و حشم موصوف و بنفاذ امر و خزاین معروف اگر خلاف فرمان او کنیم لشکر
بانجانب کشد و ما را طاقت مقاومت او نباشد آخر الامر بتسلیم عدی رضا دادند و خزیمه با اموال موفور و خزاین نامحصور [illegible]
عدی را نزد خویش برد و چون خزیمه عدی را بدید در تعظیم و تکریم او کوشیده وی را ساقی خود گردانید و بعد از مدتی عدی
خواهر خزیمه را دیده دلش مایل او گردید و در حین مستی از خزیمه التماس نمود که خواهر خود را بوی دهد خزیمه زبان بقبول ملتمس
عدی گشوده همان لحظه عدی آن سیمبر را در کنار گرفت و چون روز دیگر خزیمه هشیار شد و از آن مواصلت خبر در گشت
بقتل عدی اشارت فرمود عدی این معنی را دانسته تک پای بیرون رفته میان قبیله و عشیرت خود شتافت و خواهر خزیمه
از عدی حامله گشته بعد از انقضای زمان حمل پسری آورد بغایت شبیه بعدی خزیمه او را عمرو نام نهاده چون بسن رشد
رسید محبت عدی را با او انداخته بتربیتش پرداخت و او را ولیعهد ساخت درین اثنا میان ملک جزیره و خزیمة الابرش
منازعتی روی نمود خزیمه بدانجانب لشکر کشیده ملک جزیره را بقتل آورد و بعد از قتل او ارکان دولت مملکت دختر
ملک جزیره را که زبا ملقب بود پادشاه کردند و در خدمتش کمر بستند و زبا در غایت حسن و ملاحت و نهایت فراست
و کیاست بود چون امر سلطنت باو رسید اطراف مملکت مضبوط گردانید سپاهی و رعیت را بعدل و داد نوید
داد و در استحکام حصاری که مرکز دولت بود سعی بلیغ نمود و چون ازین امور فراغت یافت با خود گفت اگر بقتل
نایم و طلب خون پدر نکنم و این کار را در حیز تأخیر اندازم این عار در صفحه روزگار خاندان ما باقی ماند سوگند خورد که تا
خون پدر نخواهد نوره بر موضع مخصوص ننهد پس اندیشه نمود که اگر لشکر کشم همانا بمحاربه و مجادله کار میسر نگردد چه خزیمه
الابرش مردی شجاع و دلیر است و سپاه بسیار و توابع بیشمار دارد و انکه دست در دامن حیله و تدبیر زنم و علی الفور نجیبی
ارسال داشت مضمون آنکه هر چه در عالم کون و فساد صدور می یابد بارادهٔ قادر مختار و قضای حضرت آفریدگار است
و هیچکس از دام قضا رهائی ندارد رباعی

در کوی قضا نه رهگذر میدانم
نه سر قضا و نه قدر میدانم
دانم که کس از قضا ندارد جستن
از سر قضا همین قدر میدانم

آنچه به پدر من رسید از قضای آسمانی بود اگر پادشاه مرا در حبالهٔ نکاح
خویش در آورد تا هر دو مملکت یکی گردد از رای صواب دور نباشد چه هرچند زن مردانه باشد او را از شوهری
که کفو او ست ناچار است و شخصی که کفو من تواند بود توئی و چون نامه زبا بخزیمه رسید بنا بر آنکه صفت لطافت و
ملاحت و حسن و صباحت او کرة بعد اخری مسموع او گشته بود بمناکحت او رضا داد و وزرای خزیمه گفتند ای
ملک این حسن اتفاقیست که هیچ یک از ملوک را میسر نشده همانا اقبال ملک این اندیشه در دل زبا انداخته و خزیمه را
چند وزیر بود یکی که بکمال عقل و جمال تدبیر محلی بود و موسوم بقصیر ابن اللخمی بر زبان آورد که زبا درین باب تدبیری
اندیشیده و مکری کرده میخواهد که انتقام پدر کشد و الا ارادهٔ این معنی بغایت از وی دور است خزیمه گفت معلوم است
که از زنی چه آید هرچند دلیر و صاحب تدبیر باشد اسیر شوهر است و من هرگز ازین مواصلت سر باز نزنم
و جمعی را فرستاده زبا را خطبه نمود زبا پیغام داد که پادشاه میداند که من در میان پادشاهان جهان شهرتی
دارم اگر خود بخدمت تو آیم سلاطین زبان بسرزنش و ملامت من بگشایند که بسبب افراط شهوت بخانه

شوهر

شوهر رفت و چون هر دو بحقیقت یکی شده اگر پادشاه تجشم فرموده این مملکت را بیمن قدوم خویش مزین سازد مصلحت
من اقرب باشد خزیمه عزیمت سفر کرد قصیر گفت بر دشمنان دیرینه اعتماد نمودن و بمنزل ایشان رفتن خلاف
رای رزین و عقل متین است و عقلا گفته اند افعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست خزیمه
نصیحت وزیر مشفق نشنیده با قومی از سپاه متوجه حصار زبا شد و چون بآن نواحی رسید زبا لشکری آراسته باستقبال
او فرستاد چون قصیر آن سپاه از دور دید با خزیمه گفت مصلحت ملک در آنست که معاودت نماید که این لشکر آراسته
علامت غدر است خزیمه التفاتی بسخن وزیر نکرد وزیر گفت چون سخن من در تو اثر نمیکند من باری ازین ورطه هایل جان
بساحل نجات می برم و اسب را بر انگیخته مراجعت نمود خزیمه چون بلشکر زبا رسید او را بشکار وار در میان گرفته بجای
بردند و چون در آن مدت موی زهار زبا دراز شده بود چون خزیمه را بدید بند ازار گشوده موی زهار خود را باو نموده
گفت کسی را که موی زهار این مقدار باشد چگونه شوهر کند و فرمود تا فصاد هر دو دست خزیمه را رگ گشوده گذاشت
تا هر خونی که در بدن وی بود در طشت ریخت خزیمه عروس حیات را وداع کرده دست در آغوش خاک کرد و چون
این خبر بقصیر رسید عمرو بن عدی را که خواهرزاده خزیمه بود بر سریر سلطنت نشانده قواعد مملکت را برای صایب خویش
استحکام داد و با عمرو گفت اگر ما از زبا انتقام نکشیم بحقیقت از زنی کمتر باشیم و لشکر بولایت او بردن از طریق حزم
دور است چه او حصاری دارد بغایت مستحکم و تسخیر آن بمحاربه بغایت دشوار است صواب آنست که مرا در حضور اکابر و
اعیان معاتب سازی و حکم کنی تا مرا صد چوب بزنند و بقطع گوش و بینی من امر نمائی عمرو بن عدی گفت چنان
روز دیگر بار داد و ارکان دولت را جمع کرد و گفت چنان بمن رسانیده اند که میان زبا و قصیر مراسلات و مکاتبات بوده
و خزیمه را برفتن آن ولایت قصیر تحریص نموده من میخواهم که او را بقصاص خال خود بقتل آورم پس جلاد را فرمود که تا
قصیر را در عقابین کشیده پنجاه تازیانه بزد و سیاف را فرمود که اول بینی او را قطع کن آنگاه او را بحبس بر تا روزی
که مجموع رعایا و کافه برایا مجتمع گردند او را سیاست فرمایم سیاف بموجب فرموده بتقدیم رسانیده شبی قصیر از حبس
گریخته بولایت جزیره رفت و خود را بزبا رسانیده معروض داشت که عمرو بن عدی مرا بمحبت تو متهم داشته در
میان مردم بی عزت کرد و بقطع بینی که اعظم محاسن صورت آدمیست فرمان داده خواست که مرا بقتل آورد فرصت
یافته از او گریختم و بخدمت تو آمدم زبا قصیر را بانواع تربیت مخصوص گردانیده وزارت خود را برو عرض کرد قصیر گفت
صاحب وزارت باید که بجمال ظاهری آراسته باشد و مرا نقصانی هست از من وزارت نیاید اما مرا در تجارت
بصارتی کاملست اگر پادشاه فرمان دهد تا از خزانه سرمایه بمن دهند تا بروم روم و بجهت وی متاعهای نفیس
بیاورم مناسب باشد زبا این رای را پسندیده از خزانه مالی خطیر بقصیر داده و قصیر از آنجا بروم رفته بارها از مال
خود بآن منضم ساخته و امتعهٔ نفیس خریداری نموده در مدت سه ماه مراجعت نمود و چندان ظرایف امتعه و نفایس
امتعه بر زبا عرض کرد که زبا در تعجب افتاد زیرا که آن همه سود در حوصله او نمیگنجید لاجرم بر آن امر حریص شده بار دیگر
مبلغی خطیر باو داد و قصیر در خفیه نزد عمرو بن عدی رفته گفت تا چهار صد شتر مهیا ساخت و بر هر شتری دو صندوق
مرتب داد و در هر صندوقی مبارزی نامدار با شمشیر آبدار نشانده بر شتران بار کرد و چون نزدیک قلعه رسیدند زبا بر
بام قصر خود برآمده بود و بر گران باری شتران نظر میکرد و این ابیات میگفت شعر

ما للجمال مشيها وئيدا
أجندلا يحملن أم حديدا

ام حرفا ما باردا سدیدا ام بالرجال درعا قعودا یعنی چه شده است این شتران که بغایت گران بار میروند یا سنگ بار کرده اند یا
آهن یا روی یا مردم زره پوش در بین صنادیق نشسته اند و زبا راهی از حصار بصحرا باز کرده بود که اگر وقتی کار بر اهل حصار
دشوار شود از ان راه بیرون رود و قصیر این معنی را دانسته شتر از ابدرون قلعه برده صنادیق را بخزانه کشید و چون شب
شد قصیر عمرو بن عدی را بر سر آن راه برده باز داشت انگاه سر صندوقها بر گشاده دلاوران از انجا بیرون آمدند و تیغها در
اهل حصار نهادند و کار بر زبا سخت شده خواست که از راه نقب بیرون رود چون بسر نقب رسید عمرو بن عدی را با تیغ
کشیده آنجا دید و زبا صورت عمرو را کشیده بر کاغذی پیوسته نگاه میداشت چون او را بدید بشناخت انگشتری که در انگشت
داشت قدری زهر در زیر نگین ان تعبیه کرده انگشتر را در دهان نهاده بمکید و همان لحظه وفات یافت و ان مملکت نیز بر عمرو
ابن عدی مسلم شد **حکایت** چون عبدالله ابن عامر بر ولایت نیشابور مسلط گشت و انرا استیخر نمود چنانکه سبق ذکر
یافت و اکثر بلاد خراسان را در تحت تصرف آورد اراده حج اسلام کرد و قیس بن ابراهیم را حاکم نیشابور ساخت و احنف
بن قیس را بطالقان ارسال داشت و عبدالرحمن بن سمره را بجانب سیستان نامزد کرد تا بار دیگر اهالی ان دیار را باطاعت
و انقیاد دعوت کند و در غیبت او عبدالله بن قارن نامی از سپهسالاران عجم لشکری جمع آورده از کوه پایه عراق روی
بنیشابور نهاد و قیس بن ابراهیم عبدالله بن خازم را طلبیده باوی در دفع ان سپاه مشورت کرد عبدالله گفت صواب انست
که شهر و سپاه را بمن سپاری و خود متحمل از عقب عبدالله ابن عامر رفته از وی مدد طلبی و مراد ابن خازم ازین سخن ان بود
که بعد از غیبت قیس لشکر بدفع خصم کشد و ان فتح بنام او بر آید و قیس چون بکیدت اطلاع نیافته بقبول ابن خازم عمل نموده
طریقه حزم فرو گذاشت و بعد از ذهاب قیس قارن لشکر به نیشابور کشید و عبدالله بن خازم از شهر بیرون آمده بعد
از اندک مسافتی نزول نمود و چون شب شد فرمود که هر یک از لشکریان دو شمع روشن کردند و بهیات اجتماعی
سوار شده روی بخصم آوردند چون چشم قارنیان ان شمعها را بدید بغایت هراسان شدند در این اثنا قارن با ایشان
گفت مهیا باشید که سپاه خصم رسید گفتند ما را قوت مقاومت این طایفه نیست چه ما روشنائی دوازده هزار شمع
می بینم یقین ماست که ان شمعها را در پیش مهتران سپاه می برند هرگاه رؤسای لشکر دوازده هزار باشند سایر حشر از
حیز احصا بیرون خواهند بود رعبی قوی در دل ایشان مستولی شده روی بانهزام نهادند و سپاه عبدالله تیغ انتقام
از نیام کشیده دمار از روزگار آن قوم خاکسار بر آوردند و اموال و اولاد ایشانرا بغنیمت و اسیری گرفتند و چون صبح
صادق طلوع نمود قارن و اتباع او بقتل آمده بقیة السیف بعضی اسیر شده و برخی منهزم گشتند و ابن خازم به نیشابور
مراجعت نموده فتحنامه مشتمل بر صورت واقعه نزد عثمان بن عفان بمدینه فرستاد و چون مکتوب او بعثمان رسید
او را بمزید عنایت سرفراز ساخته امارت نیشابور را باو داد و ان شغل تا زمان خلافت شاه مردان علی بن ابی طالب ع
باو متعلق بود **حکایت** از مامون روایت کرده اند که گفت هیچکس مرا چنان فریب نداد که آن زن هزار دینار از ما برد
و انچنان بود که چون من از خراسان ببغداد آمدم ابراهیم بن مهدی عم من که دعوی خلافت می کرد پنهان شد و هر چند
او را طلب کردم نیافتم روزی زنی پیش آمد گفت سخنی در خدمت امیر دارم که بخلوت توان گفت من مجلس خالی
ساختم آن زن گفت اگر عم تو ابراهیم بن مهدی را بتو نمایم مرا چه دهی گفتم هزار دینار کی از حجاب ایستاده بود گفتم هزار دینار
بوی دهید زن گفت هرگاه که ابراهیم را بوی نمایم زر بتسلیم من کند انحاجب را گفتم همراه این زن برو و این هزار دینار

پنهان چون

چون ابراهیم را بتو نماید زر بوی ده و ابراهیم را نزد من آور حاجب حکایت کند که آن زن مرا در کوچهای بغداد بسیار بگردانید
و نماز شام در مسجدی فرود آورد مسجدی دیدم بغایت خوش و خرم با من گفت غلام را بگوی تا اسب را بمنزل برد
پس مرا در خانه آورد صندوقی در انجا دیدم مرا گفت درین صندوق رو تا کسی ترا نه بیند من بروم و ابراهیم را باینجا
بیاورم و بدست تو دهم چه ابراهیم تا کس نفرستد و تفحص نکند که در خانه کسی نیست بمنزل مردم نرود من در رفتن صندوق
آهستگی میکردم گفت اگر با این صندوق در نیائی باز گردم و با خلیفه بگویم که بفرموده من عمل ننمود پس بناچار دران صندوق
در آمدم پیره زن سر آنرا آهسته مقفل ساخت و حمال حاضر کرده ان صندوق را بر سر وی نهاده بیرون برد و من ندانستم که
بکجا میبرد بعد از لحظه مرا بخانه در آورد و سر صندوق را باز کرده مرا از انجا بیرون آورد خانه دیدم خوش و خرم مجلسی آراسته
و مطربان در سماع ابراهیم مهدی در صدر مجلس نشسته من پیش رفتم و خدمت کردم ابراهیم گفت بیا و بنشین چون بنشستم از
حال امیرالمومنین پرسید آن زن با من گفت که من از عهده خویش بیرون آمدم زر بمن تسلیم کن حاجب گفت زر باو
تسلیم کردم ابراهیم گفت که در شراب با ما موافقت کن و من ترسیدم که اگر لجاج ورزم ضرری بجان من رسد آنگاه پیالهای پیاپی
بمن دادند تا مست و خراب گشتم پس مرا در همان صندوق کردند و در چارسوی بغداد بگذاشتند عسسان رسیده صندوق
دیدند سر بسته و صاحب حاضر نه صندوق گشوده مرا دیدند مامون گفت عسسان حاجب را پیش من آوردند و او
صورت حال من اوله الی آخره حکایت کرد و بهیچ نوع ندانست که در کدام محلت بود و از ان زن اثری بدید نیامد و تا وقتیکه
ابراهیم بخدمت مامون آمد صورت حال ازو پرسید گفت وجوه اخراجات متعذر شده بود بدان حیلت دیناری
چند بدست آوردم **حکایت** در عهد عمر بن الخطاب هرمزان که حاکم اهواز بود و ملوک عجم او را رخصت داده بودند که
تاج مرصع بر سر نهاده بر تخت نشیند سپاه عرب در اثناء محاربه او را گرفته بمدینه آوردند عمر بسیاست او حکم کرد هرمزان گفت
اگر مرا سیاست خواهی کرد بفرمای تا مرا آب دهند عمر فرمود تا آب در کاسه چوبین کرده آوردند هرمزان گفت مرا
چندان امان ده که از شرب فارغ گردم عمر گفت ترا امان دادم و چون نظر هرمزان بکاسه چوبین افتاد گفت اگر از تشنگی
بمیرم هرگز از مثل این ظرف آب نخورم عمر گفت تا قدحی از آبگینه پر کرده بدست هرمزان دادند دست او آغاز
لرزیدن کرده عمر گفت مترس و آب بخور که تا آب خوری ترا امان دادم هرمزان آن قدح آب بر خاک ریخت پرسید که
چرا چنین کردی گفت من امان حاصل کردم درین چند روز آب نخورم و اگر مرا امین گردانی سخنی که دارم در خدمت
عرض کنم گفت بگوی و مترس که تا حجت خود نگوئی ترا نکشم هرمزان گفت دو بار مرا امان دادی و از تو نسزد که خلاف
عهد نمائی عمر گفت مرا فریفتی و هرمزان چون امان یافت مسلمان شد **حکایت** آورده اند که نوبتی اسکندر رومی
قلعه از قلاع را محاصره نمود و آن قلعه بر زبر کوهی واقع شده بود که پای تند رو خیال تا بذروه آن رسیدی پایش
آبله کردی و سیاح وهم تا بقله ان بر آمدی صد جا منزل ساختی شعر بلند [illegible] که حتی پس اندر قلی سرگران
شکستی و چون مدتی اسکندر بر در آن حصار نشست و فتحی روی ننمود و سپاهیان از طول مکث تنگ آمدند تدبیری
بر آینه ضمیر جهانگشای منعکس گشته از در حصار برخاست و جمعی از تجار را متاعهای نفیس که اهل قلعه بدان مشتاق
بودند داده فرمود که بقلعه روند و اظهار فروخته در عوض غله بستانند و غلها را در انبار ها کرده شبی آتش در انبارها
کرده فرار نمایند سوداگران بموجب فرموده عمل نمودند چون غلات اهل حصار سوخته شد اسکندر علی الفور بمحاصره

قلعه شافت حصاریان از عدم قوت بی قوت شدند و قلعه را تسلیم کردند **حکایت** در تاریخ ملوک عجم مسطور است که نوبتی جواهر
بسیار از خزانه قباد ناپدید شد و هیچکس ندانست که این عمل از که سرزده قباد اندیشه کرد که اگر مجموع خزانه داران را در لت و شکنجه کشند
شاید که از یک نفر این خیانت صادر شده باشد و این عمل از مقتضای عدالت دور باشد درین باب تامل کرده یکی از خزانه
داران را طلبید که برا و اعتماد کلی داشت گفت شمشیر مرصع چنان از خانه بیرون بر که کسی بران وقوف نیابد و دران موضع
پنهان کن و چون من بتجسس و تفحص مشغول گردم و از تو طلب شمشیر نمایم انکار نمای و بران انکار اصرار کن و خاطر جمع دار
که انعامی کرامند بتو خواهم داد آن مرد بموجب فرموده پادشاه عمل نمود و چون خزانه داران کمر شمشیر را کم یافتند خصومت میان
ایشان قایم شده صورت حال را برای قباد عرض کردند پادشاه گفت من آن کم شده را پیدا کنم و بعد از لحظه که تامل کرد
شخص مذکور را طلب نموده گفت تو آنرا از خزانه برده آن مرد انکار کرد قباد گفت اگر برده و باز آوری خلاص یابی و الا
بفرمایم تا ترا بر دار کشند و همچنان بر سخن خود مصر بود پادشاه بسیاست او حکم فرمود چون ویرا پای دار آوردند بزبان
آورد که مرا نزد پادشاه برید و چون اورا باز گردانیدند گفت اگر مرا امان دهی کمر شمشیر را تسلیم نمایم قباد اورا امین ساخته و
کمر شمشیر را حاضر ساخت و چون جماعتی که جواهر برده بودند حال مشاهده کردند با خود گفتند چون پادشاه میداند که دزدیده
که دارد بهتر آنکه ما جواهر را نیز اظهار نماییم تا شرمنده نگردیم و چون آنچه برده بودند باز آوردند قباد ایشانرا از خزانه داری
عزل نموده مردم امین نصب کرد **حکایت** در تاریخ ال عباس مسطور است که در انوقت که هرثمه ابن اعین بالتماس
حسن بن سهل بمحاربه ابو السرایا شتافت و از آب فرات عبور نموده دران موضع نظر کرد دید که معرکه کارزار بغایت
تنگ است چه از پیش بیشه بود و از پس آب از انجهه اندیشناک شده با خود گفت درینموضع اگر من ظفر یابم پیش نتوانم رفت
که بیشه مانع است و اگر هزیمت بر سپاهی افتد بواسطه آب فرات که در عقبست یکی جان از معرکه بیرون نتواند برد و چون
خصم در مقابل بود فرصت مراجعت نیافت و ناچار صف کارزار بیاراست و سواری را فرمود که چون دو لشکر در
مقابل هم بایستند باید که از طرفی در تازی و این نامه که بتو میدهم بدست من دهی چون عساکر بهم نزدیک شدند
آن سوار رسیده آن کاغذ پاره بدست هرثمه داد هرثمه دران نوشته نظر کرده آب از دیده روان ساخت
و علی الفور ابو السرایا پیغام داد که سواری آمده و نامه بمن آورده که خلیفه وفات یافت و چون محاربه من بفرمان او
بود و او درگذشت خصومت از میان برخواست اکنون صلاح در آنست که محاربه را موقوف سازیم و فردا با
یکدیگر مشورت کرده در مصالحه سخن گوییم و چون ابو السرایا خبر فوت مامون شنید و سخن مصالحه استماع نمود گمان برد
که هرثمه با او بیعت خواهد کرد بقبول ملتمس او زبان گشوده عنان بگردانید و هرثمه از آب عبور نموده کس نزد ابو السرایا
فرستاده که امیر زنده است و باعث براین حیله آن بود که موضع اول مناسب جنگ نبود اکنون پیش آی تا دست برد ما
ملاحظه کنی ابو السرایا چون این سخن شنید خود را ملامت بسیار کرده چون چاره نداشت تقدم محاربه پیش رفته انهزام یافت
حکایت اورده اند که محمد بن قاسم بن زین العابدین در جوزجانات ظهور کرده آن مملکت را تصرف نمود و معتصم عباسی
عبد الله بن طاهر را بمحاربه او نامزد کرد و عبد الله با محمد حرب کرده اورا اسیر و دستگیر ساخت و در چاه زندان حبس نمود چنانکه
از سرما بیم آن بود که هلاک شود و عبد الله فرمود تا اورا از چاه بیرون آورده در خانه کردند موکلان براو گماشت محمد
نمدی طلبید که بان دفع سرما کند چون نمد نزد وی بردند آنرا پاره پاره کرده رسنی از آن ترتیب داد روز جشنی که موکلان

بتفرج رفته بودند فرصت یافته رسن مذکور را بروزن انداخت و چوبی بر سر آن ریسمان تعبیه کرده بود بر دریچه بند شد محمد
از ان روزن بیرون رفت و از بام زندان خود را بباغ انداخت و جمعی سرهنگان که دران بستان خفته بودند از وی پرسیدند
که تو کیستی گفت از محافظان کبوترانم و کبوتری گم شده است بجست و جوی آن مشغولم و اکنون از تردد کوفته شده ام ساعتی
نزد شما بخفتم و بعد از ان که صبح بدمد باز بتجسس کبوتر روم پس از لحظه که نزد ایشان خفته چون اثر صبح بر دمید روی براه نهاد
حکایت آورده اند که مستعین عباسی ولایت طبرستان را بعبد الله بن طاهر داد و او جابر نامی را از قبل خود بان ولایت
فرستاد و در سرحد آن ولایت مرغزاریست بغایت وسیع و عریض و مقرر چنان بوده که بعضی از ان مرغزار را عمال
دیوانی مزروع میکرده اند و برخی برعیت می گذاشته اند و چون جابر بامارت آن ولایت رفت مجموع آن ولایت را دیوانی
کرد و هر چند که رعایا تظلم کردند بسخن ایشان التفات ننمود ارباب طبرستان نزد پسر رستم که کلان تر ایشان بود رفته
از جابر شکایت کردند پسر رستم نزد جابر رفته اورا نصیحت کرد که حقوق رعیت را با ایشان گذار جابر بران حرکت اصرار
نموده رعایا اتفاق نموده بقصد قتل جابر کردند و او فرار نموده بجرجان شتافت و بسلیمان ابن محمد طاهر که از قبل عبد الله
امیر آن ولایت بود ملحق گشت و چون اهل طبرستان دانستند که فتنه انگیختند در تدارک ان سعی نموده از دیالمه مدد خواستند
و گروهی از ان طایفه بمدد ایشان متوجه گشتند باتفاق حسن ابن زید علوی را که از قریه از قرای طبرستان ساکن بود
طلبیده با وی بیعت کردند عبد الله بن طاهر از این حال خبر یافته فرمان داد تا سلیمان بن محمد از جرجان لشکر بطبرستان
کشد حسن ابن زید نیز لشکری کرده باستقبال سلیمان شتافت و از هر دو طرف خلقی عظیم بقتل آمدند و چون غالب از
ممیز نشد روز دیگر که طاوس زرین بال خورشید از اشیان مشرق پرواز نمود حسن ابن زید پسران رستم را فرمود که در
قلب توقف نمایند و بنفس خود با فوجی از مبارزان در عقب کوهی که سپاه او در پایان آن صف کشیده بودند بیرون
رفته یکناگاه بشهر آمل رفت و آن بلده را گرفته مسخر ساخت و چون سلیمان بن محمد از عقب او با لشکری خروج
کرده آمل را گرفتند خایف شده گفت من در میان دو لشکر دشمن چگونه اقامت نمایم فی الفور روی بهرات نهاد
حکایت در کتب تواریخ مسطور است و در مولفات افاضل مذکور که یعقوب بن لیث رویگر بچه بود اما همت عالیه
او افلاک را در زیر پای خود تصور مینمود شعر کار نه این گنبد گردون کند هر چه کند همت مردان کند و چون
بسن رشد رسید هر چه از رویگری بدست آوردی بضیافت جمعی از جوانان صرف نمودی لاجرم طایفه از
جوانان جلد غاشیه ملازمتش بر دوش گرفتند و بجهه معاش بصحرا رفته و بقطع طریق اشتغال نمودند اما یعقوب
در آن کار شرط مروت بجای آورده هرگز مال کسی را بالتمام نبردی و چون بر کاروانی استیلا یافتی بجز پنج یک چیزی
نگرفتی و کاروانیان را بدرقه شده از مواضع مخوف بگذرانیدی تا دیگری مال ایشان نبرد درین اثنا کاروانی از بصره
و اهواز عزیمت ملتان کرده چون باصفهان رسیدند کس نزد حاکم سیستان درهم ابن نصر بن لیث بن نصر سیار که
که تغلب در آن ولایت استیلا یافته بود فرستاده بدرقه طلبیدند درهم پنجاه سوار از معارف مبارزان ببدرقه
ایشان نامزد کرد یعقوب ازین حال خبر یافته مردم خود را فرمود تا یک یک دود و برباطی که بر سر راه بود رفتند
و چون سواران بدرقه بانجا رسیدند رفقای یعقوب بقدم ملازمت پیش رفته نوکر آن طایفه شدند و یعقوب
خود نیز ملازمت سواری اختیار کرد و چون شب شد امرای سیستان مشکهای شراب که همراه آورده بودند

سر باز کرده قدحی چند در کشیدند و بعد از نیم شب بخواب مستی فرو رفتند یعقوب فرمود تا پیادکان دست یکان یکان کتف
بستند و اسب و سلاح آن طایفه را تصرف کردند و چون روز شد یعقوب انجماعت را در رباط کذاشته تغاری
آب و سفرهٔ نان پیش ایشان کذاشت و در رباط را استوار بسته متوجه کاروان کشت و چون بایشان رسید مردم
یعقوب آواز دادند که الحکم لله والحکم الا لله و این کلمه شعار ایشان بود چون اهل قافله استماع این سخن نمودند دل از
مال و جان برداشتند یعقوب فرمود که صلاح چنین دیدم که از مجموع بفرموده عمل نموده یعقوب قافله سالار را طلبیده گفت
هر که پنجهزار دینار دارد ده هزار دینار جدا کند کاروانیان منت داشته مالی خطیر بدست یعقوب آمده آن قافله را بدرقه
کشته بسیستان رسانید حکایت آورده اند که نوبتی یعقوب نقبی بخزانه حاکم سیستان درهم زده در آنجا در آمد
و اموال و نقود بسیار در هم بسته در وقتی که اراده بیرون رفتن داشت چیزی سفید و شفاف بنظرش در آمد پنداشت
که کوهری کرانمایه است آنرا برداشته جهت امتحان زبان بران زد نمک نیشابور بود یعقوب را رعایت حق نمک بر
اخذ اموال غالب آمده انچه برداشته بود بکذاشت و از نقب بیرون رفت روز دیکر که خزانه دار بخزانه در آمد نقب
زده و اموال را در هم بسته دید حیران بماند و چون تفحص نمود هیچ نبرده بودند حیرتش زیاده شد این سخن بعرض درهم رسانیدند
درهم فرمان داد تا منادی کردند که هر که این کار کرده در امانست باید که بی خوف و ترس بملازمت ما آید تا با نواع
الطاف مخصوص کردد یعقوب ببارکاه درهم آمد ملک از سبب نابردن اموال پرسید یعقوب راستی در میان آورد
درهم را از حسن اعتقاد خوش آمده در پی ترقی یعقوب بود تا بدرجهٔ امارت رسید و چون او مردی بود شجاع و صاحب
رای و اکثر حشم و طبقات سپاه محبت او میورزیدند و بعد از انکه عبدالله بن طاهر درهم را بحیله نزد خود طلبیده بند کرده
ببغداد فرستاد و برادر درهم صالح بن نضر قایم مقام او شد اما یعقوب استیلای عام یافته بود و صالح را مهمی از پیش
نمیرفت لاجرم با فوجی از حشم بکابل کریخته پناه برتبیل پادشاه آن ولایت برد و چون یعقوب را بی منازعتی مملکت سیستان
مسلم شد اطراف و ولایت را ضبط نموده بهر چند روز بناحیهٔ از نواحی کابل امی تاخت و قتل و غارت میکرد رتبیل
بجهت دفع یعقوب و اعانت صالح بن نضر سپاهی فراهم آورد که فضای زمین از کثرت ایشان چون حلقهٔ انکشتری تنگ
مینمود متوجه سیستان شد و یعقوب نیز باحضار عساکر فرمان داده سه هزار سوار در شمار آمد و بآن جماعت باستقبال رتبیل
شتافته چون ببست رسید اهل آن ولایت باستهزا گفتند یعقوب میخواهد که با این لشکر بجار رتبیل قیام نماید هیهات پشهٔ ضعیف
نهاد در پیش تندباد چکونه تواند ایستاد و خاشاک در کذر سیلاب چکونه اقامت تواند نمود یعقوب دست در دامن
حیله و تدبیر زده کس نزد رتبیل فرستاد که بنده را چه حد آنکه با پادشاه طریق مجادله و مقاتله نماید اکر بصریح بکویم که اراده
خدمت حضرت دارم شاید که این جماعت مرا بقتل آورند لاجرم با ایشان میکویم که با پادشاه کابل محاربه خواهم نمود و
چون بسپاه ملک رسم بهانهٔ بخدمت پیوندم و بالضرورت این جماعت نیز کردن بزنجیر اطاعت در آورند رتبیل این
پیغام شنیده خاطر از جانب یعقوب جمع کرده ترک احتیاط نمود و پیغامهای دلپذیر به یعقوب ارسال داشت
او را بعواطف پادشاهانه امیدوار ساخت و یعقوب رسولان متواتر فرستاده و با سپاه خود میکفت که این
طایفه را برسالت نمی فرستم رتبیل صالح بن نضر را که در مقدمه فرستاده بود طلبیده چون یعقوب نزدیک رسید
دو سپاه در برابر هم صف کشیدند یعقوب فرمود تا سیستانیان زرها در زیر جامه پوشیده شمشیرها در زیر بغل کرفتند

دستان

دستان نیزه بر فتراک بستند و از عقب می کشیدند تا لشکریان رتبیل تصور نمایند که ایشان سلاح همراه ندارند و کس نزد رتبیل فرستاد
که اینک من بملازمت میرسم رتبیل بر قاعدهٔ معهود بر تخت نشسته و جمعی آن تخت را برداشتند و یعقوب با فوج خود آهسته
آهسته میراند تا برابر رتبیل آمده سر فرود آورد لشکریان کابل که بر کرد تخت صف کشیده بودند از یکجانب راه دادند تا یعقوب
پیش رفته پایهٔ تخت را بوسه دهد در این اثنا یعقوب بسپاه خود اشاره کرد که کار در آمده باشید و خود نیزه از عقب بر آورده در
تاخت و چنان بر سینه رتبیل زد که از پشت سرش بیرون آمد و سیستانیان نیز ها ربوده تیغها کشیدند و چون سپاه رتبیل دیدند
آنکه یعقوب مطاوعت نموده استعداد حرب تمام بجای بیاورده بودند و مع ذلک پادشاه خود را کشته یافتند روی بفرار
آوردند و اموال موفور و غنایم غیر محصور بدست یعقوب افتاد و این حکایت را بنوعی دیکر در بعضی تواریخ آورده اند مجمل
که چون یعقوب بر رتبیل استیلا یافته اموال بسیار بدست آورد و حشم و سپاه از هر طرف باو پیوستند یعقوب قوی حال
شده بولایت خراسان لشکر کشید فراه مسخر ساخت و محمد بن عبدالله بن طاهر که امیر خراسان بود مردی عشرت دوست
بود و از صحبت زنان و شرب مدام بامور مملکت نمی پرداخت امرای خراسان چون حال بدینمنوال بدیدند یعقوب پیغام دادند
که مملکت کرمان از آن تو مسلم میداریم مشروط بآنکه با ما مصالحه کنی یعقوب بقبول این سخن اقبال نموده محمد ابن عبدالله طاهر منشور
حکومت سجستان و کرمان نزد او فرستاده یعقوب بکرمان رفته در آن ولایت قحطی عظیم روی نمود بنابراین سپاه را متفرق
کردانید و در این اثنا خبر رسید که قاسم نامی که امارت هرات متعلق باو بود لشکری بهراه کشیده و چون لشکر یعقوب متفرق
بودند حیرت و فکرت بروی استیلا یافته روزی در این اندیشه به منظری بلند نشسته بود ناکاه جماعهٔ سواری دید که از
راه سیستان می آیند فرمود که بنکرید تا چه کس است و چه خبر دارد و چون نزدیک رسید معلوم شد که جبلان غلام یعقوبست
که امیر مملکت فراه بود جبلان بپای منظر رسیده فرود آمد و بالا رفته سر قاسم را در پیش یعقوب بر زمین نهاد یعقوب بغایت
خرم شده از صورت حال پرسید جبلان کفت چون قاسم هراه را محاصره کرد و مدت در بند آن تطویل انجامید و نزدیک
بآن رسید که مخالفت در میان مردم ما پدید آید من رسولی نزد قاسم فرستاده پیغام دادم که زمان محاصره امتداد یافت
و غرض جانبین بوصول نپیوست اکنون صلاح در آنست که فردا با چند سوار نزدیک حصار آئی تا من نیز با جمعی بیرون
آمده در مقابل یکدیکر ایستاده سخن مصالحه مشافهه بکوئیم و اکر در حضور من عهد کنی که ملتمسات مرا اجابت مقرون سازی
حصار را تسلیم تو کنم قاسم بر این سخن فریفته شد و روز دیکر با پنجاه سوار مبارز بیرون آمد من نیز با پنجاه دلاور نامی از
حصار بیرون شتافتم و چون نظرم بر او افتاد بیاران خود کفتم که بهیات اجتماعی حمله کنید و باید که مطمح نظر شما قاسم باشد
و سعی کنید تا او را بقتل رسانید پس حمله کردم و بقاسم رسیدم و به نیزه او را از پشت اسب انداخته سر بریدم و چون
سپاه سردار را کشته دیدند روی بهزیمت نهادند و در رسانیدن این بشارت هیچکس را اولی و احق از خود ندانستم که حصار
را بمعتمدی سپرده بخدمت آمدم یعقوب او را خلعتی فاخر داده باز کردانید و چون یعقوب ولایت کرمان را ضبط کرد
بقصد تسخیر فارس روان شد و علی بن الحسین که از قبل مستعین بالله حاکم آن دیار بود از توجه یعقوب خبر یافته حاکم اهواز
یاس بن قیس را بمدد خواند یاس با لشکری جرار بفارس آمده از آب عبور نموده روی بکرمان نهاد و یعقوب
بر سبیل استعجال مسافت طی کرده شبها راه می پیمود و روزها در شعاب جبالی پنهان میبود تا یک ناکاه بر سر یاس رسید
و چون سپاه اهواز استعداد حرب پیدا نکرده بودند و صفوف ترتیب نداده روی بانهزام نهادند و یاس اسیر شده

ویعقوب باصطخر فارس درآمده اموال وخزاین او در تصرف آورد و هفت روز دران بلد مقام کرده بحفر خندق واستحکام حصار امر
کرد و چنان بمردم نمود که درین زمستان باصطخر خواهد بود علی ابن حسین این خبر شنیده خاطر جمع کرده گفت چون یعقوب
در اصطخر قایم شد تا بتأنی در دفع او باید کوشید و بعد از هفته یعقوب امرای خویش را طلبیده فرمود که سپاه را مستعد سازند
که در اول شب بر در شهر حاضر باشند و نماز شام یعقوب از اصطخر بیرون آمده ایلغار کرده نزدیک بصبح بر در شیراز رسید و
چون علی ابن حسین از وصول یعقوب خبر یافته ناکام با حشمی که داشت بیرون آمد و یعقوب با مردم خود گفت که این
جماعت بی استعداد ترا ازانند اکنون شما را باید حمله کنید که شیراز را مسخر کنیم و بنفس خود حمله آورده سپاه سیستان بهیات اجتماعی بر
لشکر شیراز تاختند و اقدام شیرازیان متزلزل شده هم در حمله اول پشت بدادند علی ابن حسین اسیر شده یعقوب بر شیراز
درآمد و لشکر را از غارت منع کرده خزاین و دفاین علی و اتباع او را بتصرف نمود گویند هزار و چهار صد خروار از اوانی
زرین و سیمین بدست یعقوب افتاد و باقی اشیا را برین قیاس باید کرد و یعقوب ده روز در شیراز مقام کرده بکرمان
مراجعت نمود و اموالی که انجا داشت جمع کرده با علی ابن حسین و ایاس ابن هیثم بسیستان برد و چون این خبر بسامره رسید
معتمد مقتول شده بود و معتمد بخلافت نشسته یعقوب تحف و هدایا نزد معتمد فرستاده معتمد بجهة او لوا و تشریف و
انعام بسیار فرستاد یعقوب بدان سبب بر طاهریان دلیر شده ایشان را برانداخت و تمام خراسان را در تصرف آورد
حکایت آورده اند که طسم وجدیس دو قبیله بودند در قدیم الایام و مردی ظالم بر ایشان حاکم بود علوق نام و یکی
بدنهای او نسبت برعایا آن بود که مقرر نموده بود که هر دختری را که بشوهر دهند باید که اول پیش او برند تا ازاله بکارت
نماید انگاه بخانه شوهر رود و چون مدتی برین گذشت مردی که او را اسود بن زرقان میگفتند و از مهتران قبیله بود
جوانان آن دو قبیله را جمع کرده گفت آنچه ما را پیش آمده بکان بران مصابرت ننمایند اکنون مرا اعانت نمایند تا شر
این مرد را از شما دفع نمایم گفتند آنچه فرمائی بجان فرمان بریم گفت من علوق را بضیافت خواهم طلبید و چون او
با اتباعش بوثاق من آیند شما باید که زره در زیر جامه بپوشید و شمشیرها در زیر بساط پنهان کنید و مترصد باشید چون
علوق را بقتل آورم شما اتباع او را بکشید برین جمله عمل نمودند یکی از متابعان علوق را ازان ورطه اهل جان بساحل نجات
آمده و آن شخص موسوم برباح ابن مره بود نزد تبع پادشاه یمن رفته بر زبان آورد که اهل قبیله بر حرکتی چنان اقدام
نمودند تبع لشکر جمع کرده روی بیمامه آورد تبع را گفتند در یمامه زنیست زرقا نام که از سی فرسنگ هر چه واقع میشود
می بیند و چون ما را بیند اهل یمامه را خبر دهد تا استعداد نمایند و قلاع را استحکام دهند و غرض ما بحصول نپیوندد تبع گفت
علاج این کار سهلست آنگاه فرمود که هر سواری درختی از زمین برکنند و با شاخ و برگ در دست گرفته طی مسافت
بدان هیات نمودند و اهل یمامه هر روز زرقا را بر بام قلعه میفرستادند تا دیده بانی کند روزی زرقا گفت درختان
می بینم که حرکت بجانب ما میکنند اهل قبیله با وی گفتند که خیالی بنظرت درآمده و الا درخت درین حوالی و نواحی
نیست روز دیگر زرقا را بر بام قلعه کردند زرقا بعد از امعان نظر گفت ای یاران درختان بسیار بنظر من میاید
که از پس آن سواران می آیند ارباب قبیله سخن زرقا را اعتباری نکردند و گفتند که درین حدود درخت پیدا شدنی
که زرقا را غلطی حسی روی نموده باشد روز سوم تبع در رسیده تیغ در ایشان نهاده حصار یمامه را مسخر کرده
فرمود تا هر دو دیدهٔ زرقا را از حدقه بیرون کردند و چون بموجب فرموده عمل نمودند پیداشتی که گوشت او را بسرمه مزوج

ساخته اند

ساخته اند صورت حال ازوی سؤال کردند جواب داد که از ابتداء تولد تا امروز روزی دو نوبت سرمه در چشم کشیده ام حکایه
در تاریخ یمن مسطور است که بعد از فوت اصغر مردی که از خاندان ملک نبود استیلا یافته جور پیش گرفت از انجمله هر دختری
صاحب جمال که بشوهر میدادند مقرر بود که اول نزد او می بردند تا بازالهٔ بکارتش قیام مینمود و بعد از سه روز بخانه شوهرش میفرستاد
و هر پسری نیکو منظر که در دیار یمن گمان میبرد او را بعنف از پدرش میگرفت و قصری داشت به طبقه چون پسر را نزد او بردندی
درهای کوشک را استوار کردندی و چون آن مدبر از کار خویش فراغت یافتی سر از دریچه کوشک بیرون کرده مسواک
کردی و ملازمان بدان سبب دانستندی که او کار خود ساخته است در قصر باز کردندی و پسر را بیرون بردندی نوبتی
گفتند که در شهر صنعا جوانیست از ابنای ملوک حمیر ذونواس نام که صباحت و ملاحت باهم جمع کرده است و چون در مجلس نشیند
ماهیست ناکاسته و چون در رفتار آید سرویست آراسته شعر گر صورتی چنان بقیامت درآورند عاشق هزار عذر
بگوید گناه را آن ظالم صفت حسن ذونواس را شنیده دل از دست بداد و عوانرا فرمود تا ذونواس را حاضر سازند
و چون بطلب ذونواس رفتند ذونواس جز اطاعت چاره ندید و خنجری آبگون مانند قطرهٔ آب در ساق موزه نهاده
روانشد چون او را بقصر برده درها به بستند آن فاجر دست بجانب ذونواس دراز کرده او را پیش خود کشید تا از لبان
چون شکرش قوت جان کشد ذونواس خنجر از موزه بیرون کشید و چنان بر شکمش زد که از مهرهٔ پشتش سر بدر کرد و
و بضرب خنجر سرش از پیکر بدن جدا کرده مسواک در دهانش نهاد و بر دریچه بگذاشت و چون اتباع او پادشاه خود را
کشته دیدند ذونواس که وارث ملک بود همه کمر اطاعتش بر میان بستند و ذونواس ملت یهود اختیار کرده اهل
نجران که دین عیسی داشتند جمع کرده فرمود تا آتشی بلند برافروختند و هر که از دین مسیح تبرا مینمود او را در آتش میانداخت
سرور نصاری که بنجران نام داشت و اسم اعظم آموخته بود گویند عبد الله از استاد خویش که از استادان
حواریان بود التماس نمود که اسم اعظم بدو آموزد وی درین باب اهمال مینمود عبد الله شنیده بود که اسم اعظم در نهه
نوزده مس در انجیل هر جا که نام خدا بود جدا نوشته همه را در آتش انداخت و در روضة الصفا مسطور است که در زمن خلافت
شخصی در یمن قبری میکند ناگاه جوانی در میان خاک بنظر او درآمد که دستی بر سر خود نهاده بود چون دست آنرا از موضع
برداشت خون در سیلان آمد آن مرد متحیر شده اهل یمن را اخبار نمود ایشان بعد از مشاهدهٔ الصورت غریب رقعهٔ مشتمل بر
انحال در قلم آورده بمدینه فرستادند عمر بران مضمون اطلاع یافته با حضرت علی مرتضی نقل کرد شاه ولایت پناه فرمود
که آن عبد الله بن نامر است که ذونواس عمود بر سر او زده و وی را در آتش انداخته و چون قیصر برین معنی وقوف
یافت کس نزد نجاشی پادشاه حبشه فرستاد که او نیز ملت مسیح داشت و پیغام داد که ولایت یمن بتو نزدیکتر است
باید که انتقام نصاری از ذونواس بکشی نجاشی اریاط نامی را با سپاه فراوان بیمن فرستاد و چون اریاط بیمن رسید ذونواس
امرای دولت را طلبیده گفت این سپاه زیاده از آنست که ما طاقت مقاومت داشته باشیم من حیله خواهم کرد باید
که شما مترصد باشید تا هر فوجی از لشکر حبشه که بولایتی از ولایات یمن روند ایشان را ناگاه گرفته بقتل آورید و فوج بزرگ
را پیش نهاد همت من سازید و چون اریاط بعدن رسید ذونواس استقبال کرده گفت مطیع و منقادم و کلید
مملکت یمن پیش تست بهر طریق که خاطر خواه تو باشد سلوک نمای اریاط بتبجح و خرم گشته در شهر عدن نزول نمود
لشکر یا نرا بضبط سایر ولایات نامزد کرد و امرای حمیر که منتهز فرصت بودند از کمین گاه بیرون آمده هر فوجی که با ایشان

باز خورد از دست تیغشان جان نبرد ازباط چون این خبر شنید متوهم شده روی بفرار آورد چون خبر هزیمت ازباط بنجاشی رسید
ابرهه را با لشکر موفور بیمن فرستاد و ذونواس تاب مقاومت نیاورده رو بگریز نهاد ابرهه او را تعاقب نموده ذونواس اسب
در دریا انداخت و فرس پاره شنا کرده عاقبت با ذونواس غریق بحر فنا شد و ابرهه بر یمن استیلا یافته بعد از اندک فرصتی
هوای استقلال نموده عصیان با نجاشی اظهار کرده نجاشی ازباط را فرستاده تا او را بپایه سریر رساند ازباط بیمن آمده ابرهه او را
استقبال کرده گفت بچه مهم رنجه شده ازباط جواب داد که آمده‌ام تا ترا بحضرت نجاشی برم ابرهه بزبان آورد که اگر نیایم گفت
با تو محاربه کنم ابرهه گفت فردا محاربه کنیم اگر غالب آئی هر چه خواهی چنان کن پس روز دیگر هر دو سردار مستعد پیکار شدند ابرهه
غلامی عقوط نام داشت که مبارزی بی عدیل بود با وی گفت فردا در گوشه معرکه کمین کن چون من از پیش ازباط فرار
نمایم و او مرا تعاقب نماید تو کمین بگشای و کار او بساز و چون ابرهه در مقابل ازباط که شجاعی صاحب وجود بود تیغی حواله
ابرهه کرده و مغفر او را بریده با بروی ابرهه رسیده بشکافت از آنجهت با ابرهه الاشرم ملقب شد و ابرهه روی بفرار آورد
ازباط او را تعاقب نموده عقوط کمین گشاده تیغی چنان بر گردن ازباط زد که سرش ده گام دورتر افتاد و چون خبر قتل ازباط
بنجاشی رسید سوگند خورد که تا خاک یمن بزیر قدم در نیاورم و موی سر ابرهه بدست نگیرم و خونش نریزم مراجعت ننمایم و لشکر
جمع کرده عزیمت یمن نمود ابرهه چون طاقت مقاومت پادشاه حبشه نداشت خرواری از خاک یمن بار کرد و فصد کرده
خون خود را در شیشه کرد و قدری از موی خویش با این اشیا ضم کرد و عقوط را گردن زده سروی را برسول سپرد و عرضه داشتی
نوشت مشتمل بر اطاعت و انقیاد و فرومانگی و در قلم آورد که چون حضرت پادشاه سوگند خورده‌اند که تا قدم در خاک
یمن ننهند و موی سر بنده را نگرفته خون نریزد معاودت ننماید بنده قدری از خاک یمن و موی سر خود و خون خویش ارسال
داشتم تا بمقتضای سوگند خویش عمل فرمایند و چون این بنده را این قدر خطا نیست که پادشاه بنفس خود حرکت نماید و ازباط را
این غلام کشته بود و این معنی نه بفرموده من بوقوع انجامیده لاجرم سر او را بخدمت فرستادم نجاشی این سخنان شنیده
و آن اشیا را دیده قلم عفو بر جریده جریمه ابرهه کشید حکایت آورده‌اند که چون یعقوب ابن لیث خراسان و کرمان
و همدان و فارس و اهواز و خورستان را در تصرف آورد خلیفه بغداد معتمد عباسی و برادرش موفق بن متوکل که رتق و فتق
مهمات خلافت بود و وزیر خلیفه عبدالله بن یحیی بر دفع یعقوب مقصود کردانیدند یعقوب از این حال مخبر شده خواست که معتمد را
بگیرد و دیگری را خلیفه سازد بدین نیت عزیمت بغداد کرد ارکان دولت یعقوب شرط نصیحت بجای آورده گفتند فتح بغداد
مصلحت نیست و با خلیفه محاربه نمودن لایق دولت نه یعقوب التفات باین سخن نکرده چون خبر توجه یعقوب ببغداد رسید
خلیفه با وزیر خود گفت که معارف خراسان که از حج آمده‌اند ایشان را طلب نمای و با ایشان بگوی که خلیفه نسبت بیعقوب
خوب نکرد که بی اتفاقی آغاز نهاد این خبر بیعقوب رسیده با خود گفت که این سخن دلالت بر ضعف بغدادیان میکند بنا بر این
مهم خلیفه را سهل انگاشته احتیاطی که در سایر حروب میکرد ترک نمود و چون یعقوب بقصر شیرین رسید معتمد بسبب جاسوسان
معلوم نمود که یعقوب از کدام راه خواهد آمد فرمود که در آن راه نهری عظیم کندند و اندک آبی در آن نهر جاری
ساختند چنانچه گذار از آن ممکن بود تا چون یعقوب و لشکری از آن نهر گذر کنند بند را بگشایند تا آن نهر غرقاب گردد
و معتمد بقصد غلام گروهه انداز داشت که بضرب گروهه موی میشکافتند فرمود تا گروهای آهنین ترتیب دادند و کس
نزد یعقوب فرستادند که تو آمده تا با خلیفه ملاقات کنی فردا باید که بدیر عاقول آئی تا جمعیت روی نماید یعقوب این سخن

موافق

موافق افتاده با خود گفت چندانکه خلیفه را در صحرا ببینم فی الفور او را بگیرم و کار بمراد من شود معتمد برادر خود موفق را در مقدمه روانه کرد
و موسی ابن بوقا را در میسره و داود در واقی را جناح میمنه کرد و خود در دیر عاقول در قلب بایستاد و با یعقوب گفتند که خلیفه منتظر تست
از خدم و حشم جدا شده بر لب حوض عاقول ایستاده است باید که تو نیز با خواص خود بیائی چون یعقوب این خبر شنید با فوجی
از خواص دلاوران که بر ایشان اعتمادی داشت روان شده با خود گفت این غلامی چند را چه قدرت باشد که در مقابل
من توانند ایستاد ایشان را چنین بگیرم که باز تیهو را و چون یعقوب نزدیک رسید محمد ابن کثیر و حسن ابن ابراهیم که قبل از آن برسالت
بغداد آمده بود و او را در جوار سیما فرود آورده دید که سیما بجای معتمد ایستاده نزد یعقوب رفته گفت بغدادیان حیله کرده‌اند
و سیما بجای خلیفه ایستاده یعقوب گفت همین معنی می بایست پس با پانصد سوار که همه در آهن غرق بودند در نهر
راند و چون عبور کردند گماشتگان خلیفه فی الفور بند را بگشادند آن نهر غرقابی گشت و غلامان سپاه یعقوب را گروهه گرفتند
و هر گروهه که بر اسب رسیده آن اسب رم کرده روی بهزیمت می آورد چند اسب و سوار کور گردیدند و سپاه بغداد از کمین
بیرون آمده بر ایشان تاختند یعقوب را مجال ستیزه نماند روی بگریز آورد و چون بلب جوی آمد دید که گذر ممکن نیست آخر یعقوب
جان بهزار حیله بکنار کشید آورده‌اند که چون سلطان غیاث الدین محمد ابن سام با رای هند کرت دویم مصاف کرد این معنی
بر آئینه ضمیر جهانگشای عکس پذیر شده بود که در وقت مصاف اسبان مبارزان سپاه ظفر پناه از فیلان میرمند و این صورت
موجب شکست میگردد و چون تقارب فریقین روی نمود چنانکه در شب هر دو سپاه آتشهای سپاه خصم خود را میدیدند
سلطان فرمود تا هیزم بسیار جمع کرده در شبی آتش موفور بر افروختند تا هندوان چون شعله نار ببینند گمان برند که سپاه اسلام
در موضع خود قرار دارند و سلطان مبارزان عساکر را فرمان داد تا بر حیوانان باد رفتار سوار شدند تا صباح قطع مسافت
کرده نزدیک بروز از پشت سر سپاه رای در آمده خود را بر بنه و خزانه او زده و آنجماعت را دوانیده بر قلب کوفت و رای
اراده کرد که عنان باز گرداند اما نتوانست که پیلان را در ضبط آورده صفوف را ترتیب دهد ناچار از معرکه کارزار فرار نموده
دلاوران او را تعاقب کرده رای در پنجه تقدیر اسیر و دستگیر گردیده سپاه اسلام آن مملکت را که بفتوح معروفست مسخر کردانیدند
حکایت در تاریخ هند مسطور است که چون فور بعد از پدر بر تخت سلطنت نشست شوکت و عظمت او بیش از سلاطین ماضی
شد و اکثر ملوک هند سر بر خط فرمان او نهاده رقبه در ربقه طاعتش آوردند و او را چند وزیر بود از جمله وزرا یکی در غایت فراست
و کیاست بود و در جزئیات و کلیات مشار الیه رای شده بود و دست دیگر از ایجوب بسته سایر وزرا همه در دفع او تدبیرها
کرده شبها بروز آوردند عاقبت مثالی از زبان پدر که قبل از این قضیه بیست سال مرده بود در قلم آوردند و خط او را تقلید نمودند
مضمون آنکه فرزند عزیزم فور بداند که مرا درین موضع که محل خاموشانست و مقام مدهوشان از تنهائی وحشت تمامست و چون
با وزیر اعظم همیشه موانستی داشتم التماس آنکه آن فرزند او را بجانب ما فرستد تا بصحبت فیض لزوم او محنت تنهائی مرتفع گردد
و رقعه را یکی از خواص نزدیک رای دادند تا وقت خواب از ابر بالین پادشاه نهند تشخص هنر موده عمل نموده روز دیگر که فور از
خواب برخواست رقعه را بر بالین خود دید چون نظر کرد خط پدر خویش بود وزیر را طلب نموده گفت ترا استعداد سفر آنجهان
باید کرد وزیر خرمی و بشاشت کرده دانست که این معنی نتیجه تدبیر حسادست فرمود تا در صحرائی هیزم بسیار جمع کردند و جمعی
از نقاب چابک دست را فرمود تا از خانه او نقبی زدند چنانچه از میان آن هیزمها بیرون آمد آنگه فرمود تا آن هیزمها را آتش
آوردند و بر گرد آن سوراخ چیده آتش در آن زدند وزیر با پادشاه و ارکان دولت بکنار آتش آمده و فور با و سخنان نهاد

که چون بخدمت پدرم رسی این سخنان بدو رسان و وزیر بخانه آتش آمده خبر کرد و خود را در میان سوراخ انداخت ونقب فرو رفت
و سر آن سوراخ را استوار ساخته بخانه رفت و مدت چهار ماه متواری بود بعد از آن بخدمت پادشاه رقعه نزد او برد که
خط رای برده را تقلید نموده بود مضمون آنکه چون در امور تامل نمودم دانستم که در ملک بی وجود وزیر اختلال راه می یابد
او را نزد تو فرستادم اما میخواهم که فلان از براهمه و اعیان نزد ما فرستی که مرا بصحبت ایشان مؤانست بود و به مملکت خللی
راه نیابد فور برهمنان را حاضر کرده فرمان ملک مستوفی را بدیشان رسانید ایشان متحیر شده دانستند که آن حیله وزیر است
اما مجال عذر نداشتند بالضروره باتش عناد خود سوخته شدند و تبر من حفر بیرا لاخیه وقع فیه بوقوع انجامید شعر تو
چاهی کنده ور ره که خلقی را در اندازی نمیترسی از آن روزی که خود را در میان بینی حکایت در روضة الصفا مسطور است
که چون سلطان محمود ولایت سومنات را که اکنون بدکن اشتهار دارد مسخر ساخت و خواست که یکی از امرای خراسان را
بحکومت آن ولایت تعیین کند ارکان دولت معروض داشتند که این مملکت از دار الملک بغایت دور است و معلوم نیست
که دیگر سلطان را درین دیار گذار افتد صواب آنست که یکی هم از مردم این سرزمین را حاکم ساخته خراج بر او نهد سلطان با
دولتخواهان آنجائی مشورت کرد که لایق این منصب که تواند بود جمعی گفتند که درین دیار کسی با دابشلیمیان برابری نتواند کرد
اکنون جوانیست از آن طایفه در کسوت براهمه بریاضت مشغول اگر سلطان او را تربیت نموده این ملک بر او سپارد بجای
خود است و برخی بر این سخن انکار کرده بر زبان آوردند که دابشلیم مرتاض درشت خوی و بد عهد است و چند نوبت بر اقربای
خود خروج کرده مقهور و منکوب گشت و از روی ضرورت ریاضت اختیار کرده اگر سلطان فلان دابشلیم که در دولت
سراندیب حاکمست طلبیده این ولایت را باو دهد وی مردی صحیح العهدست و خراجی که بر ذمت گیرد البته برساند سلطان گفت
اگر او بخدمت آمده این استدعا نموده مقبول میافتاد ولیکن مملکتی بدین وسعت را بمردمی که بالفعل در ولایتی پادشاه باشند و هرگز
ما را خدمتی نکرده باشند دادن از رای دوربین سلاطین مستبعد است و دابشلیم مرتاض را طلبیده آن مملکت را بدو سپرده و دابشلیم
خراج را متقبل شده بعرض رسانید که چون من هنوز استعدادی ندارم و مردم این ولایت مع ذلک هواخواهان آن دابشلیمند
احتمال دارد که در غیبت پادشاه او بر من مستولی گردد اگر سلطان شر او را از من دفع کند مزید الطاف باشد سلطان فرمود که
ما به نیت غزا سه سالست که از خانه خود بیرون آمده ایم و سه سال و شش ماه باشد و متوجه ولایت دابشلیم شد اهل سومنات دابشلیم
مرتاض را ملامت کردند که خوب نکردی که باستیصال بی گناهی سلطان را تحریص کردی بالجمله سلطان محمود سراندیب را فتح نموده
دابشلیم را اسیر کرده بدین دابشلیم سپرد وی عرض کرد که در مذهب ما قتل پادشاه جایز نیست و طریقه محافظت پادشاه اسیر آنست
که در زیر تخت خود خانه ترتیب دهیم و پادشاه اسیر را بآن خانه کرده بر سر بر نشانند و روزی یکنوبت خوانی ملون بآنجا فرستند تا زمان
حیات یکی از این دو پادشاه غالب یا مغلوب بسر آید و چون مرا هنوز استطاعت آن نیست که او را بدین نوع نگاه دارم اگر پادشاه
او را بغزنین برد چون مرا تمکنی حاصل شود خصم مرا بمن سپارد از کرم پادشاه بعید نباشد محمود او را بغزنین برده بعد از مدتی دابشلیم
مرتاض رسولان بطلب او فرستاده تحف و هدایای بسیار بجهت سلطان و ارکان دولت ارسال داشت سلطان خواست
که آنجوان را بوی دهد چه انیمعنی که جوانی بدست خصم سپردن از مقتضای مروت دور بود اما ارکان دولت که از دابشلیم مرتاض
تحفها گرفته بودند عرض کردند که درباره کافری این اندیشه نباید کرد و دیگر آنکه شاید که دابشلیم مرتاض بدبخت بر نجد و اظهار
عصیان کند سلطان او را برسولان دابشلیم مرتاض سپرده چون رسولان نزدیک بدار الملک رسیدند دابشلیم مرتاض بنابر رسم

مسعود

مسعود دهند که هرگاه دشمنی را قریب بدار الملک بیاورند پادشاه و امرا و ارکان دولت او را استقبال نموده از منزل او طشت و
آفتابه خاصه را بر سر او نهاده تا زندان معهودی میدوانیدند باستقبال بیرون آمده و چون آنجوان را دیر تر می آوردند ساعتی بهر طرف
تاخته شکار کرد و چون روز گرم شد در پای درختی فرود آمده رومال سرخی بر روی پوشانیده بخفت قضارا جانوری سخت
چنگال آن رومال را گوشت پاره تصور کرده از هوا در آمده مخلب در آن رومال زده از آن ناخن او بچشم دابشلیم مرتاض کور گشت
و چون هندیان معیوب را سلطنت موسوم نمیسازند غلغله در میان سپاه افتاده در این اثنا آنجوان را رسانیدند و باتفاق او را پادشاه
کرده طشت و آفتابه را بر سر دابشلیم مرتاض نهاده وی را تا زندان معهود دوانیدند حکایت آورده اند که نوبتی سلطان محمود بجهة
حاکم کرمان تحفه چند فرستاده و جمعی از دزدان بلوچ که عدد ایشان هشتاد نفر میرسیدند و قلعه در آن راه داشتند رسول را
گرفته آن اموال را غارت کردند و قبل از آن چند نوبت کاروانها زده بودند و چون این خبر بسلطان رسید از راه بست عزیمت
خوارزم کرد و چون به بست رسید و پرسش سلطان محمود مسعود که حاکم هرات بود بخدمت پدر آمده سلطان قطعاً با او التفات نمود
مسعود زمین بوسیده معروض داشت که از بنده چه گناه صادر شده که سبب رنجش پادشاه شده سلطان گفت گناه از این
بدتر چه باشد که دزدان راهها میزنند و تو از این غافلی مسعود گفت بنده در هرات می نشینم اگر شخصی در بیابان حص راه زند مرا چه گناه
سلطان گفت عذر تو مسموع نمیدارم اگر مجموع دزدان را زنده یا کشته نزد من نیاری هرگز از تو راضی نشوم مسعود با دویست
غلام سوار روی در آن بیابان نهاده چون بقلعه دزدان نزدیک رسیده پنجاه سوار را با وضاع تجار ساخته ایشان را در پیش
انداختند و خود با صد و پنجاه سوار آهسته آهسته از پی راه روان شده چون دزدان آن طایفه را دیده ایشان را کاروان تصور
کرده بهیات اجتماعی بیرون آمدند و چون بغلامان رسیدند ایشان عنان گردانیده روی بکوه نهادند دزدان ایشان را
تعاقب نموده با ایشان رسیده جنگ در پیوستند و غلامان مرتبه مرتبه خود را بکوه میکشیدند و چون نزدیک شد که ظفر یابند
سلطان مسعود با آن صد و پنجاه سوار چون برق خاطف از دامن آن کوه تاخته دزدان را در میان گرفته نگذاشت که متنفسی
بیرون رود و همه را گرفته چهل نفر را کشته باقی را زنده نزد پدر برد و سلطان بسیاست ایشان حکم کرده دیگر کسی آن راه را نزد
حکایت آورده اند که در ولایت آذربایجان زرگری و نجاری بودند که با یکدیگر دوستی داشتند بعد از مدتی هر دو
تنگدست شده بجانب روم رفتند و بکلیسائی در آمده بریاضت و مجاهدت چندگاه گذرانیده چنانچه نصاری با ایشان اعتقاد
تمام بهم رسانیده با نفاس ایشان تبرک میجستند نوبتی پادشاه آن دیار را مهمی پیش آمده ساکنان کلیسا را طلب کرد زرگر و نجار
تخلف نمودند و ایشان چون برین دو کس اعتماد تمام داشتند در کلیسا را نبستند بعد از غیبت کشیشان بتی را که از طلای احمر
بود و مقدار دوازده هزار مثقال بود دزدیده در موضعی دفن کردند و چون کشیشان از پیش پادشاه مراجعت نمودند صنم
اعظم را گم یافتند غلغله در میان ایشان افتاده هر کسی را بآن تهمت میکردند و بنابر اعتقادی که بزرگر و نجار داشتند
با ایشان گمان نبردند اما سخن غیبت صنم را با ایشان در میان نهادند ایشان گفتند کسی را قدرت نباشد که صنم اعظم را
تواند دزدید اما شما در خدمت او تقصیر نموده اید و او را تنها میگذاشتید لاجرم خشم کرده باسمان رفت آن ابلهان ایشان را
تصدیق نمودند پس زرگر و نجار گفتند صلاح ما نیست که در میان شما باشیم زیرا که صنم اعظم از شما رنجیده است
استعداد سفر کرده روی بوطن نهادند و زر را بیرون بردند و چون بدیار خود رسیدند نجار بزرگر گفت
که زر ما را تو نگهدار و مرتبه مرتبه در وجه خرج الیوم ما مصروف میدار و چون اندک مدتی از این قضیه بگذشت

زرگر طمع در آن طلاها کرده با نجار گفت که زرها بتمام رسید نجار مردی بغایت عاقل بود دانست که نزاع آن نقد بدست نتوان
آورد لاجرم با زرگر گفت سخن تو راست است و زر برای نثار دوستانست و در ازدیاد محبت کوشیده و در خانه خود زیر
زمینی کنده و صورت زرگر را از چوب تراشیده و دو خرس بچه بدست آورده و هر روز که خرس بچگان گرسنه شدندی
نجار طعمه آنها بر کف دست آن صورت می بست تا خرس بچگان گوشت از کف دست آن صورت میخوردند بنابراین
آن خرس بچگان همه روز نظر بسوی آن صورت داشتند روزی نجار زرگر را بضیافت آورد زرگر دو پسر خورد خود را
همراه آورد و در وقت بیرون رفتن نجار هر دو پسر زرگر را گرفته در گوشه پنهان کرد و چون زرگر بمنزل خود رسید
پسران ندیده مضطرب شد و بخانه نجار آمده پسران را طلبید نجار گفت ایشان در عقب تو بودند زرگر هر چند در آن باب
مبالغه نموده نجار در انکار اصرار نموده و عاقبت زرگر سراسیمه شده بخانه قاضی رفت و نجار را طلبیده دعوی پسران کرد
نجار گفت ایها القاضی پسران زرگر خرس شده اند قاضی گفت ای مرد چرا محال میگوئی نمیدانی که در ملت پیغمبر ما نسخ
گشته نجار بر زبان آورد که التماس دارم که بوثاق بنده در آئید و مشاهده فرمائید که من اولاد زرگر را که خرس شده اند
حاضر سازم اگر پسر او باشند پدر خود را از بیگانه باز شناسند پس قاضی و عدول محکمه بخانه نجار رفتند و نجار صورت زرگر
را مخفی ساخته خرس بچها را بخدمت قاضی آورد و چون خرس بچها بزرگر افتاد بتصور آن صورت کرده بجانب او شتافتند نظر صح
و خود را در روی مالیدند و دستش را بوی میکردند نجار گفت صدق سخن من ظاهر شد قاضی دانست که درین قضیه سری
هست لاجرم هیچ نگفته از خانه نجار بیرون آمد زرگر چون حال چنان دید آهسته در گوش نجار گفت که حصه تو از آن طلاها
باقی مانده است نجار گفت اولاد تو نیز زنده اند حصه مرا تسلیم من نمای تا فرزندان ترا حاضر سازم زرگر بالضروره حصه
نجار را داده پسران خود بستد **حکایت** در تواریخ مسطور است که چون سلیمان ابن عبدالملک برادر خود مسلمه را بغزای
روم فرستاد مسلمه قلعه محاصره نموده مدتی فتح میسر نشد نوبتی مسلمه سگی سیاه پیشانی را دید که بر سر حصار ایستاده بعد از
لحظه همان سگ را دید که در لشکرگاه میگردید گفت البته راهی بقلعه خواهد بود فرمود تا تفحص نمودند هیچ راهی نیافتند مسلمه فرمود تا
پوست بزغاله را ارزن کرده اندرا روغن بیالودند و در لشکرگاه انداختند آن سگ آن پوست را کشیده بجانب نقب برد
و ارزن در راه ریخته میشد صباح مسلمه آن نشان پی برده در نقب برده حصار را مسخر ساخت **فصل پنجم از خبر دوم**
در کفایت و حسن سلوک ایشان در روضة الصفا مسطور است که رکن الدوله مملکت خود را میان اولاد قسمت
نمود فارس را بعضدالدوله داد و اصفهان را با توابع بموید الدوله داد و ری و توابع آن را بفخرالدوله و بعد از فوت رکن الدوله
موید الدوله باستصواب وزیر خود صاحب عباد را نزد عضدالدوله فرستاده پیغام داد که اگر رخصت باشد بنده در مملکتی
که پدر نامزد من کرده دخل کنم عضدالدوله را این ادب موافق مزاج افتاده او را بعواطف و عنایات مخصوص گردانید
اما فخرالدوله برادر بزرگتر را وجودی ننهاده در مملکت خود مدخل نمود عضدالدوله رنجیده و موید الدوله را مدد کرده
فرمود تا مملکت او را مسخر سازد و موید الدوله بری شتافته فخرالدوله تاب مقاومت نیاورده فرار نمود و پناه
بقابوس وشمگیر پادشاه طبرستان برده موید الدوله لشکر بآنجا کشیده فخرالدوله و قابوس نوبتی دیگر فرار نموده
بخراسان رفتند و از نوح بن منصور سامانی استمداد جستند امیر نوح موفق نامی را از امرای خود با لشکر بخراسان
فرستاده فرمان داد که حاکم خراسان نیز ابوالعباس با سپاه خراسان همراه فخرالدوله و قابوس بطبرستان و

ری شتابند و آن ولایت را از متغلبان بپردازند ابوالعباس لشکر خراسان را جمع کرده و در مصاحبت فخرالدوله و قابوس بطبرستان
شتافت و موید الدوله در جرجان متحصن شده خراسانیان شهر را محاصره نمودند درین اثنا روزی صاحب عباد از جای
پرسید که در لشکر خراسان چند موضع نوبت میزنند گفت دو موضع و بر زبان آورد که از جمله استعداد حرب ده پیل از بهر جنگ
عباد گفت کاشکی پیر پابندی پدید شدی که از هزار پیل بهتر بود آنگاه بحیله که صاحب عباد کرد آن سپاه فراوان شکسته شدند
بیان این مقال آنکه صاحب عباد مبلغی زر برشوه نزد فایق که از امرای بخارا بود فرستاد و فایق در روز معرکه روی بفرار
آورد و سایر عساکر دل شکسته شده همان طریقه مرعی داشتند **حکایت** و هم در روضة الصفا مسطور است که خواجه نظام
حسن ابن اسحق در اوایل حال محرر عمید بلخ ابن شاذان بود و هرگاه که خواجه را جزوی از امور جمع شدی عمید گفتی حسن فربه
شده است و آن اموال از او بستدی و چون چند مرتبه این معنی تکرار یافت خواجه از کمال ملامت همت و حرکات ابن شاذان
رنجیده از بلخ بمرو آمد و وسایط و وسایل برانگیخت و خود را بخدمت جعفر بیگ سلجوقی رسانید جعفر بیگ آثار کفایت و فراست
در بشره خواجه مشاهده نمود او را به پسر خود الب ارسلان سپرده گفت میباید که این مرد کاتب و منشی تو باشد و چون عمید الملک
از مقر خواجه خبر یافت عرضه داشتی بپایه سریر جعفر بیگ ارسال داشته التماس نمود که نویسنده بلخ گریخته بخدمت پیوسته است و امور
محاسبات این دیار معطل مانده اگر پادشاه صلاح داند بارسال او امر فرماید جعفر بیگ جواب داد که نظام الملک بخدمت
الب ارسلان میباشد پس این التماس از و میباید کرد بالجمله بعد از فوت جعفر بیگ الب ارسلان را سفری پیش آمده وزیر پدرش
بیمار شد سلطان فرمود تا نظام الملک در خدمت باشد خواجه متحیر و پریشان خاطر شد زیرا که از اسباب سفر هیچ همراه
نداشت از نظام الملک مرویست که گفت اگر چه میدانستم که درین سفر مهم من روی در ترقی خواهد نهاد اما بنابر آنکه استعداد
خدمت نداشتم و کسی که از او وام توانم طلبید نمیشناختم متحیر فرو ماندم و از غایت تنگدستی بمسجدی که بر در منزل بود رفته در نماز ایستادم
درین اثنا نابینائی بمسجد در آمده فریاد کرد که درین مسجد کیست و من بنابر آنکه در نماز بودم جواب ندادم نابینا گرد مسجد بر آمد
کسی را ندید پیش محراب زمین را بکاوید و کوزه بیرون آورد مملو از دینارهای طلا آن کوزه را در دامن ریخته ساعتی
تماشا نمود و آنگاه نوبتی دیگر زر در کوزه کرده و دیناری از گوشه دستار وا کرده با آن ضم نموده کوزه را در همان موضع دفن
نموده بیرون رفت من همان لحظه کوزه را از خاک بیرون کرده شمرده در آنجا هزار مثقال طلا بود گفتم خداوندا این وجه را قرض
بر میدارم و متقبل میشوم که ضعف این مبلغ طلا در ایام اقتدار بصاحبش رسانم و از آن وجه خیمه و خرگاه و سایر مایحتاج سفر بهم رسانیده
با سلطان موافقت نمودم و چون از آن سفر باز آمدم سلطان مهمات را بمن رجوع نمود و بعد از فوت عمش طغرل بیگ
در امر خطیر وزارت باستقلال دخل نمودم نوبتی در بازار نیشابور میرفتم آن نابینا را دیدم که ضعیف و نحیف شده یکی از
خواص را گفتم تا او را بمنزل برد و چون از خدمت سلطان معاودت نمودم او را طلبیده گفتم در فلان وقت نقودی که در
فلان مسجد گم شده بود بدست آوردی نابینا خندان شده دامن مرا گرفت که اکنون بدست آوردم پرسیدم که چگونه
جواب داد که من مردی گدایم و آن وجه را در کوزه بهم رسانیده بودم و چون بر فقد آن اطلاع یافتم از خوف آنکه مرا مردم صاحب
زر تصور نمایند و دیگر خیری بمن ندهند اظهار نکردم و بهیچکس نگفتم و چون این زمان از وزیر نشان آن شنودم دانستم
که حال چیست خواجه بخندید و فرمود تا ده هزار مثقال طلا باو دادند و قریه معمور از قرای نیشابور بوی تسلیم نمودند
گویند که خواجه آن قریه را وقف اولاد نابینا کرد و مدت سیصد سال آن قریه در تصرف اولاد آن نابینا بماند **حکایت**

در تاریخ گزیده مسطور است که سلطان ملکشاه چون بعد از شهادت پدر خود الب ارسلان بسعی خواجه نظام الملک بر مسند سلطنت
نشست و بواسطه حسن تدبیر و کفایت آن وزیر بی نظیر بسطت مملکتش بحدی رسید که نوبتی سلطان ملکشاه بختن رفته
بود در وقت مراجعت خواجه نظام الملک برات اجرت ملاحان آب سیحون که بنک پشت از ان وجه حاصل میشود
بر انطاکیه شام نوشت و ملاحان شکایت نزد سلطان بردند پادشاه از خواجه پرسید که حکمت درین باب چیست
جواب داد که خواستم که بعد از ما ابناء الملوک بگویند که وسعت و فسحت مملکت سلطان ملکشاه بمرتبه بود که اجرت
ملاحان آب سیحون را بانطاکیه شام نوشته بودند سلطان را این معنی موافق افتاده زبان بتحسین خواجه نیکو رای کشاد و خواجه
بروات مجموع ملاحان را بزر نقد بخرید نقلست که سلطان ملکشاه میل تمام بسیر و شکار و تماشای بلاد و امصار
داشت چنانچه در ایام سلطنت خویش دو نوبت عرصه مملکت را بنظر در آورد و گویند که نوبت دوم که سلطان
بقصد تماشای بلاد و ولایت شام شتافت قیصر روم با چهل هزار سوار باستقبال سلطان شتافت و سلطان بنابر
آنکه مهم قیصر را بغایت سهل می پنداشت در آن اثنا با صد سوار بشکار رفت قضارا قراول قیصر با ایشان باز خورد
سلطان را اسیر وار گرفتند پادشاه بغلامان گفت زنهار که مرا تعظیم کنید و یکی از خیل خود شمارید بالجمله رومیان سلطان را
با غلامان دستگیر کردند و نزد قیصر بردند یکی از غلامان گریخته این خبر را بخواجه نظام الملک رسانید خواجه چون
این خبر شنید فرمود تا آن غلام را بقتل آوردند و نماز شام فوجی از غلامان خود را بر در بارگاه فرود آورده و آوازه
در انداخت که سلطان از شکار باز آمد و روز دیگر برسم ایلچیان نزد قیصر رفت و چون قیصر بکمال استقلال خواجه را میدانست
در اثنای محاوره از و التماس مصالحه نمود خواجه زبان بمکالمه کشاده قیصر را بمصالحه امیدوار ساخت و بجهت تاکید و تمهید
قواعد مصالحه جمعی از اعیان را با خواجه همراه ساخت و بر زبان آورد که دیروز از لشکریان جمعی از سپاهیان شما را گرفته
بفرمایم تا ایشان را حاضر ساخته بشما سپارند خواجه بر زبان آورد که این خبر در اردوی ما بنود ظاهرا مجهولی چند خواهند بود چون
بموجب فرمان قیصر سلطان و غلامان را حاضر ساختند خواجه روی بایشان آورد که شما نشسته اید که در چنین روزها
بشکار نباید رفت و ایشان را در حضور قیصر سخنان درشت گفت آنگاه قیصر را وداع کرده روی بسپاه خود نهاد و چون
بعسکر خود نزدیک شد پیاده گردید و رکاب سلطان را بوسه داد و گفت بنابر مصلحت وقت آن سخنان بحضور قیصر
گفتم امید دارم که سلطان قلم عفو بر جریده من کشد سلطان خواجه را در کنار گرفت و گفت ای خواجه گنجایش دارد
که از ما عذر خواهی کنی کلمات درشت تو که از روی نصیحت است بطبع ما چون شیر و شکر خوشگوار است و اعیان
روم که جهت مصالحه همراه بودند دانستند که آن گرفتار سلطان بوده است سر انگشت بدندان تاسف گرفتند و گفتند
النعمة مجهولة اذا ثبت محصولة فاذا فقدت عرفت شعر برده بودی و دولت آمده بود خود غلط باختی کسی چکند همان لحظه سلطان
بتعبیه لشکر قیام نموده روی بمحاربه آورد و چون این خبر بقیصر رسید ناکام صف نبرد بیاراست زیرا که اعتماد بر
مصالحه کرده استعداد محاربه نداشت و بعد از محاربه عظیم سپاه روم روی بهزیمت نهادند سپاه ملکشاه او را تعاقب
نموده قیصر را دریافتند و او را اسیر کرده نزدیک سلطان آوردند حجاب بارگاه سلطنت گفتند که پیش سلطان
زمین بوسه ده قیصر امتناع نموده گفت من نیز مانند او پادشاهم سلطان متوجه قیصر شده گفت کلمه بگوی قیصر
گفت اگر پادشاهی ببخش و اگر قصابی بکش و اگر تاجری بفروش ملکشاه گفت من پادشاهم قصاب و تاجر نیستم

ترا بخشیدم

ترا بخشیدم و فرمود تا جامه پادشاهانه و تاج مرصع بجهت قیصر آوردند و او را در پهلوی خود نشاند و آخر الامر مبلغی خطیر برسم خراج
قبول نموده رخصت انصراف یافت و در وقت توجه بروم با نظام الملک گفت خدمتی فرمای تا در اتمام آن سعی نمایم
خواجه گفت آنقدر زمین از استنبول بمن ده که چرم گاوی بران محیط تواند شد قیصر گفت این معنی بغایت سهلست بخدمتی
دیگر اشاره نمای خواجه گفت مطلب من همین بیش نیست قیصر سندی دران باب نوشته بخاتم خود مهر کرده بخواجه فرمود تا
وکلای او چرم گاوی را بمقراض بریدند و با قیصر گفتند که با وزیر شرط کرده که در استنبول چندین زمین باو دهی که چرم
گاوی بران محیط گردد اکنون این چرم را بامانت فرستاده از عهده شرط خود بیرون آی و چون باستنبول رسید قاصد
خواجه که چرم را بریده بود حاضر ساخت در میان شهر موضعی بود که در قدیم الایام عمارت ساخته بودند و خراب شده
بود آن چرم را بر گردان کشیده گفت پادشاه بموجب وعده این زمین را بمن دهد قیصر چون این صورت مشاهده نمود فرمود
تا آن زمین را مساحت کردند پانصد گز در پانصد گز بود از تدبیر خواجه حیران مانده آن محل را بقاصد خواجه داد خواجه
فرمود تا در آن موضع رباطی و خانقاهی و مسجدی بنا کردند که طاق سپهر آسا و رواق فلک فرسای او از غایت نزهت
مثال بهشت برین و رشک نگارخانه چین بود شعر خدا صورت مصور تو باغی و سرائی یا بهشتی که بدنیات فرستاد خدای
حکایت در کتب تواریخ مسطور است که چون معتضد عباسی قاسم ابن عبید الله را که گوی کفایت از ابنای زمان
ربوده و برهان کیاست نجابت بیان نموده انوار مفاخر او بر چهره ملک تابان و آثار مآثر او بر کفایت عصر نمایان بود
شعر بر بدیهیت ترا دست در عنان جبار رسول حکم ترا پای در رکاب دبور بمنصب وزارت خود سرفراز گردانید
نوبتی قاسم در منزل خود خلوتی کرده منزل بزم آراست بوجود نیکورویان سرو قد گلنار خد و شاهدان ماه پیکر حور زاد
و جامهای حریر ملون پوشیده و ساقی چون نرگس جام زرین در دست سیمین گرفته اقداح افراح چون قمر در منازل
خود گردان ساخت شعر ساقی ز عکس روی تو گوئی سیاوشیست کاتش پناه ساخته از بهر امتحان بر کف نهاده
لعل میی کز شعاع آن اندیشه لاله زار شود دیده گلستان وآن روز داد عیش و عشرت داده صباح چون بدار الخلافه
رفت معتضد با او گفت که دیروز مجلسی در کمال زینت ترتیب نموده بودی بایستی که ما را نیز خبر کنی تا حریف صحبت تو
باشیم گفت بندگان را چه حد آنکه بر این گستاخی جرات نماید و بعد از لحظه که قاسم بمنزل خود معاودت فرمود با خود گفت که
من در اخفای آن مجلس سعی موفور نمودم و با وجود آن صورت مجلس را بخلیفه رسانیدند و هرگاه که من بجرم خود کاری
پوشیده کنم بامیر رسانند پس اگر در امور ملکی و مالی تغلبی و تصرفی نمایم یقین که خواهد دانست آنگاه وکیل خود را طلبید
صورتحال با او حکایت کرد گفت میخواهم که تحقیق نمائی که راز ما را که فاش کرده وکیل روز دیگر گاه بدرگاه وزیر رفته
در گوشه نشست ناگاه مردی را دید که مانند مفلوجان بهره و دست براه میرفت چون بدر خانه وزیر رسید ساعتی با
فراشان مزاح نمود و بعضی از حالات وزیر را از ایشان معلوم کرد آنگاه نزد دربان رفته لحظه با او بجد و هزل سخنان
گفته و از وی نیز بعضی احوال معلوم کرد و همچنین از هر یک سخنان معلوم میکرد تا بمطبخ رفت و طعامی خورده از ایشان
پرسید که وزیر دوش چه خورد و چه کرد و چه گفت و آن جماعت را خندانیده و سخنان هزل آمیز بر زبان آورده
بیرون آمد و همچنین خود را بر زمین میکشید و میرفت و چون قدمی چند برفت برخواست و روان گشت و
بدار الخلافه شتافت خادمی بیرون آمد کاغذی و خامه باو داده و هرچه از احوال وزیر معلوم کرده بود در قلم آورده

باو داد و چون وکیل الخال را نشاید ... روز دیگر پیش از صبح بدر خانه وزیر رفته فرمود تا آن مرد را گرفته نزد وزیر بردند قاسم
از وی پرسید که تو کیستی گفت مرا امان ده تا حال خود بگویم وزیر گفت ترا امان دادم آن مرد گفت من فلان هاشمیم و خانهٔ من
در فلان موضع است و هر ماه از دار الخلافه پنجاه مثقال طلا اجرت دارم و هر روز بگاه از خانه بیرون میآیم و بدین لباس
بخانهٔ تو و بعضی اعیان میگردم و احوال ایشان معلوم کرده بخلیفه میرسانم و هرگاه که ماه تمام میشود پنجاه مثقال طلا خلیفه بخادمی داده
نزد من میفرستد قاسم او را حبس کرده حال با کسی نگفت و شخصی بدر خانه که وی نشان داده بود فرستاده تا بنگرد که خادم
خلیفه بجهة تحقیق اخبار باینجا خواهد آمد قاصد وزیر بدر خانه هاشمی رفته نماز شام دید که خادم معتضد بدر خانهٔ او آمده حلقه بر در
زد کنیزکی بیرون آمده گفت امروز خواجهٔ من بخانه معاودت ننموده نمیدانم که او را چه پیش آمده و بعد از روز دیگر قاصد وزیر
نوبت دیگر بخانهٔ هاشمی رفته دید که در سرای او ماتمی عظیم قایم و اقربای او جمع گردیده بودند و چون وزیر بدار الخلافه رفت
معتضد با او گفت بجان من که هاشمی را بگذار و او را احسان کن که شرط کردم که بعد ازین با تو صاحب خبر نگارم وزیر زمین
بوسیده خدای را شکر کرد که او را نکشته بود و نسبت باو تعدی ننموده بود و چون بخانه مراجعت نمود هاشمی را بتشریف فاخر داده
رخصت فرمود حکایت آورده اند که موسی ابن عبد الملک که وزیر متوکل بود نوبتی مبلغی خطیر برسم قرض از خزانه گرفت
و مدتی معین کرد و بعد از انقضای موعد در ادای آن تغافل آغاز نمود این سخن بمتوکل رسید فرمود که تا مثالی بنام عتاب
خادم نوشتند که آن اموال را از وزیر اخذ کند و اگر در ادای آن تعلل نماید او را بی حرمت کند و بشدت هر چه تمامتر مطالبه
نماید عتاب آن مثال را گرفته بمنزل وزیر رفت و در آنوقت هوا بغایت گرم بود عتاب وزیر را دید که در بادگیر خانه نشسته
و فراشان مروحها در دست گرفته او را باد میزنند مثال خلیفه را پیش وزیر نهاد و وزیر خود را بکاری مشغول ساخته عتاب را
از کثرت ماندگی خواب گرفته موسی فرمود تا مثال را پنهان کردند عتاب چند مرتبه بیدار شده با وزیر گفت من بمهمی آمده ام
و تو خود را بکتابت مشغول کرده موسی گفت بچکار آمده گفت مثالی آورده ام تا از تو مال بستانم وزیر گفت مگر این معنی
را بخواب دیده کدام مثال و چه مال عتاب فریاد برآورد که والله مثال را از من دزدیده اند وزیر گفت ای یاران
گواه باشید که او دروغ میگوید اگر توقیعی یا مثالی باو داده اند در راه او را خواب گرفته گم کرده است عتاب بالضرورت
نزد عبد الله بن یحیی بن خاقان رفته این سخن را با وزیر گفت عبد الله سخن را بمتوکل رسانید خلیفه بغایت مسرور شده
بسیار بخندید و فرمود که موسی را حاضر ساختند و با او گفت توقیع را تو دزدیده گفت بلی یا امیر نصف آن مال را نقد
کرده ام همین لحظه بخزانه دار بسپارم و نصف دیگر را بعد از پنج روز بخدمت میآورم و بدان حرف خاطر متوکل را
بدست آورده تدارک آن همه رنجش کرد حکایت آورده اند که چون سلیمان بن ذهب بر سریر وزارت خلیفه متمکن شد
هر عاملی را که بعملی موسوم میگردانید چون آن بیچاره بر سر عمل میرفت مردی دیگر خبری بر آن وجه مقرری میفزود و سلیمان عامل
اول را معزول میکرد و عمل بعامل ثانی میداد نوبتی یکی از اکابر که بلطف طبع و حدت ذکا موصوف بود او را عملی فرموده وقتی
که بر سر عمل میرفت نزد وزیر آمد شرایط وداع بجای آورد و گفت میخواهم که کلمهٔ پوشیده عرض کنم وزیر رخصت داده آن
سخن در گوش وی گفت که دستور بجهة رفتن کرایه کنم یا بجهت رفتن و باز آمدن وزیر خندان شده دیگر کسی را
که عملی حواله نمودی همانسال عزل نکردی حکایت آورده اند که ابو منصور سامانی وزیر سلطان طغرل مردی بود
بصفات حسنه آراسته و از سمات سیئه پیراسته یکی از عادات حمیدهٔ او آن بود که بعد از نماز بر سر سجاده نشسته اوراد

خواندی تا آفتاب طلوع کردی آنگاه بخدمت سلطان شتافتی نوبتی صبحگاهی مهمی روی نمود سلطان کسان را بطلب وزیر
فرستاد وزیر چون اوراد میخواند بایشان التفات ننمود قاصدان بازگشته بسلطان گفتند که وزیر بفرمان پادشاه التفات نکرد
آتش خشم سلطان برافروخت و چون وزیر از خواندن اوراد فارغ گشت بخدمت سلطان شتافت پادشاه بخشم بانگ
بروی زده گفت چرا دیر آمدی گفت ای پادشاه من بندهٔ خدایم و چاکر توام تا از بندگی خدا فارغ نشوم بچاکری
نتوانم پرداخت سلطان از مهابت این کلمه آب در دیده گردانیده او را تحسین نموده گفت بندگی خدا بر چاکری ما
مقدم دار تا برکات آن اسباب ما نیز انتظام یابد حکایت آورده اند که جمعی از خصمان خواجه نظام الملک نزد
ملکشاه تقریر کردند که خواجه هوس خلاف دارد که دو هزار غلام بهادر خریده است چون این سخن بنظام الملک رسید
سلطان را دعوت کرده بضیافت طلبید و در اثنای آنکه نثار و پای انداز میکرد با عارض سلطان گفت دو هزار غلام
مرا در جریدهٔ ممالیک سلطان بنویس سلطان از آن سبب پرسید خواجه عرض کرد که این غلامان را بجهة آن خریده ام
که نوبتی یکی از امرا در دیوان با من سفاهت کرد من از او شکوه کردم سلطان فرمود که باید ترا چندان غلام
باشد که اگر کسی با تو گستاخی نماید وی را ادب توانی کرد و از این معنی کمال علو خواجه بظهور پیوندد و در تاریخ یمینی مسطور است
که سلطان محمود غزنوی را گفتند که حسن میمندی غلامی دارد در غایت جمال چنانکه آفتاب از رشک عارضش بر شرف زوال است
شعر روئی چگونه روئی روئی چو آفتابی مویی چگونه مویی هر حلقه پیچ و تابی سلطان غلام مذکور را از خواجه طلب
نمود وزیر انکار کرده گفت من چنین غلامی ندارم سلطان او را بجان و سر خود سوگند داده وزیر بموجب سوگند
خورد و عاقبت غلام پیدا شد سلطان از وزیر رنجیده او را عزل کرده در قلعهٔ از قلاع محبوس گردانید از ابوذرجمهر
پرسیدند که لایق شغل وزارت کیست جواب داد که قابلیت این منصب کسی دارد که هفت خصلت در وجود او موجود
باشد اول آنکه هشیار و بیدار باشد چنانکه در اوایل احوال خواتیم اعمال بنظر فکرت مطالعه نماید دویم بردباری و صفات وزیر
مصابرت تا پیش از فرصت شروع در امور نکند سویم دلیری که از ارتکاب امور خطیر نترسد چهارم جوانمردی
و همت که مال عالم در نظر او قدری نداشته باشد پنجم آنکه چون او را خدمتی کنند مکافات آن نماید ششم آنکه متمردان را
مالش دهد و حوادث روزگار را آماده باشد چه اعتماد بر امان زمان نیست و خدا حال کردنست هفتم آنکه کار امروز
بفردا نیندازد حکایت آورده اند که ابو جعفر منصور خالد بن یحیی برمکی را بسبب دروغی که از وی صادر شده بود از
وزارتش عزل ساخته بفارس فرستاد و آن منصب را با بو ایوب موریانی داد و ابو جعفر پسری داشت اعرج و ضعیف
و منصور او را صالح مسکین خواندی نوبتی بر زبان آورد که بجهت صالح ضیاعی باید خرید که مسکین و عاجز است تا بعد
از ما اسباب معاشش او منتظم باشد ابن ایوب این سخن شنیده بعد از چندگاه دویست و پنجاه درم آورده بعرض رسانید
که بجهت صالح مسکین مزرعهٔ چند خریده ام و این زر از حاصل آنهاست منصور خوشحال شده فرمود که این مبلغ از
بهای املاک مصروف دار ابو ایوب هر جا مزرعهٔ خرابی بود و صاحب آن او در رنج بود مبلغی از خداوندان آن برشوه گرفته
بنام صالح مسکین در قلم میآورد تا مزارع بسیار بهیچ خریده بلکه هشتصد هزار درم از مردم برشوه ستاند و آن املاک را از سر
ایشان باز کرده خراج آن خرابها از ایشان ساقط ساخت خالد برمکی صورتحال دانسته با بو جعفر پیغام فرستاد که من
دروغی بجهت صالح مسلمانان گفتم و مرا از خدمت خود محروم ساختی اما آنچه ابو ایوب در حق فرزند تو کرده مزارعی که

که از قیمت او خریده از صد هزار دروغ بدتر است خلیفه آنرا ملاحظه نماید که او هشتصد هزار درم از مردم برشوه گرفته است و خرابه چند که بکار
نفع ندارد بقیمت صالح ستانده است منصور بعد از تحقیق خالد را طلبیده با ابوایوب گفت میخواهم که املاک صالح را ببینم و بنظر درآورم
ابوایوب گفت ضیاع باید که حلال باشد دیدن آن بچکار آید منصور بانگ بروی زده گفت انها را بمن باید نمود انگاه خالد ابوایوب را همراه
آورده بهر مزرعه که میرسیدند خالد خداوند انرا میاورد تا در روی ابوایوب میگفت که این مزرعه را باین مبلغ با ابوایوب داده ام تا
از من قبول کرده منصور در خشم شده ابوایوب را معزول ساخته مالش را بگرفت حکایت علی بن ابوهاشم گفت که فضل بن
سهل و حسن ابن سهل را قبل از وزارت مجنون دیدم که هر یک زنبیلی داشتند و ما یعرف ایشان در انجا بود روزی تفحص کردم
که بدانم دران زنبیلها چیست پیراهنی و ازاری و دو موزه و اسطرلابی بود و بعد از اندک روزگاری دیدم که وزیر مامون
شده بودند و هزار شتر بار و بنه ایشان را میکشید حکایت حسن ابن سهل حکایت کرد که نوبتی او را احمد ابن ابی خالد برمکی
بر یحیی او را تعظیم تمام کرده از حالش پرسید و مهمات او را متقبل شده و چون احمد مراجعت نمود و مجلس خلوت گشت
یحیی گفت وقتی حال پدرم بجهت عدم شغل و عمل به بینوائی رسید و دست تنگی بغایت انجامید و در سر کار من نیز نقدی
نبود و کار بانجا رسید که وجوه خرجات متعذر شد غلام آمده گفت از دو کس باز خادم و جواری گرسنه اند پدرم گفت
یکی از دو دستار مرا ببازار برده بفروش من ببازار رفته دل تنگ و پریشان حال سیر میکردم در این اثنا پدر این جوان
ابوخالد را دیدم که با کوکبه عظیم از دار الخلافه بیرون آمد و او وزیر مهدی عباسی بود چون او را بدیدم خدمت کردم و در
بپهلوی او راندم و صورت احوال پدرم را عرض کردم و تا بدر سرای با او رفاقت کردم و حکایت فروختن دستار
تقریر کردم جوابی نگفت و چون وزیر بدر خانه خود فرود آمد باز گشتم بغایت متغیر و پریشان حال و با خود گفتم آبروی
خود بردی و تحفه خود اشکار کردی و مع ذلک اثری بران مترتب نشد و بخانه رفته شرح آن قضیه نزد پدرم فرو خواندم
گفت خوب نکردی که سر خود را فاش کردی و کمترین ضرری که بران مترتب شود آنست که وزیر چون ترا مفلس دانست
بر تو اعتماد نکرد و ترا عملی نفرستاد من از این جهت پریشان تر شدم روز دیگر یکی از جامهای خود را فروخته اسباب معاش
مهیا ساختم و از غایت دل تنگی سوار شده لحظه طوف بازارها مینمودم ناگاه شخصی بمن رسیده گفت وزیر ترا میطلبد چون
بخدمت رفتم گفت دیروز شمه از تنگدستی پدرم را نقل کردی و من نخواستم که دران باب گفتار را بکردار مقدم
سازم اکنون محقری بجهة یومیه شما ترتیب داده ام ده هزار خروار غله باین دو بقال فروخته ام و هر دو بقال انجا
حاضر بودند و با ایشان قرار داده ام که تو شریک ایشان باشی شصت هزار درم سود آنست سی هزار درم از تو
باشد و سی هزار درم از ایشان و اگر تو وقت فروختن غلات حاضر باشی تواند بود که زیاده از این مبلغ حصه تو
شود و من او را دعا کرده با بقالان بیرون آمدم ایشان با من گفتند که تو مردی بزرگ زاده مناسب تو نیست
که نام غله فروشی بر خود نهی ما سی هزار درم نقد بتو دهیم تو مهم فروختن غله با ما گذار من سی هزار درم گرفته نزد
پدرم بردم و صورت حال تقریر کردم انگاه یحیی با پسر خود فضل گفت که ترا بتربیت احمد وصیت میکنم زیرا که پدر او را
بر من حقی چنین هست یحیی پیوسته احمد را تربیت میکرد تا بزرگ شده بوزارت مامون رسید حکایت
مسطور است که فضل بن یحیی برمکی صفات حمیده سخاوت را باشیمه نامرضیه تکبر و نخوت جمع کرده بود نوبتی یکی از معارف از او
سوال نمود که من این دو امر متناقض در ذات تو می بینم التماس دارم تا در دفع نخوت کوشی زیرا در ذات تو قصوری در

عجبی

وعجبی که هست همانست فضل گفت من این دو صفت در ذات عماره بن حمزه دیدم و در خاطر من جای گرفته بغایت مستحسن افتاد انگاه
حکایت کرد که پدرم در ایام خلافت مهدی عامل فارس بود و مردی که وزیر دار الخلافه بود بسبب سوء مزاجی که با پدرم داشت
قبل از حصول اموال ان ولایت پدرم را بمحصلان غلاظ شداد برات کرد و ان طایفه که از سطوت مهابت ایشان ژاله در چشم ایشان
اخگر کردی و آب حیات در چشمه ظلمات طی سعت آز گیرد بخانه ما آمده در طلب مال شرایط تشدد بجای آوردند و هرچه دست ما
بان میرسید فروخته تسلیم نمودیم هنوز هزار هزار درم باقی ماند و بدان جهت پریشان خاطر شدیم که آن مبلغ خطیر را از کجا سامان دهیم
روزی پدرم با من گفت پیش عماره بن حمزه رو و سلام من بدو رسان و احوال بیان کن و وجه مذکور را از وی طلب نمای شاید
که مسبب الاسباب در دل او اندازد تا مهم ما بسازد من گفتم چگونه بجهت سرانجام این مهم کلی نزد او روم با وجود انکه میدانی که عداوت
عماره نسبت بما در چه مرتبه است پدرم گفت او کریم است و کریم زاده هر چند دشمن بود حاجت کسی رد نکند من بموجب فرموده
بخانه عماره رفتم او را دیدم که در صدر مجلس خود تکیه زده فرشهای زربفت انداخته و جمعی کثیر در خدمتش ایستاده سلام کردم
بجواب من اقبال ننمود حال پدر خود عرض کردم اصلا بر من التفات نکرد من بعد از لحظه که تامل کردم از آمدن خود پشیمان شدم و خود را
ملامت کردم که چرا بخانه او آمدم پس از خانه او بیرون آمده و از غایت ملالت ساعتی در بازارها طوف نمودم تا قدری کلفت
من کمتر شد آنگاه بخانه رفتم چون بدر وثاق رسیدم خرواری چند بار دیدم که بر در ایستاده اند از خربنده پرسیدم که این چیست
جواب داد که وجهیست که از عماره طلبیده بودی من خوشحال و خرم شده پدر را بوصول آن اخبار نمودم و ان مبلغ را بمحصلان
داده متوجه ولایت فارس شدیم و اموال بنهایت بحصول موصول شد و چون ببغداد مراجعت کردیم پدرم آن هزار هزار
درم را بمن داد تا نزد عماره برم و چون بخانه او رفتم او را بهمان طریق نشسته دیدم سلام کردم لب بجواب من نگشاد سلام پدر
باو رسانیدم و گفتم ان مبلغ را آورده ام از استماع این سخن نایره غضبش اشتعال یافته گفت لا بارک الله فیک و لا لابیک من صراف
پدر تو بودم بیرون رو از پیش من که آنچه بکسی دادم باز نستانم من آن اموال را پیش پدر آوردم پانصد هزار درم از انوجه
بمن داد من از کمال تکبر و غایت سخاوت عماره تعجبها کردم حکایت از محمد ابن جابر منقولست که نوبتی ابن مقله در ایام وزارت
خود مرا مصادره فرمود و ضیاع و عقار من بران سبب در معرض تلف آمد چنانچه بخرج الیوم درماندم جمعی از احباء من
گفتند که مصلحت تو در آنست که خدمت وزیر را بر خود لازم سازی و از ملازمت او بهیچ شغل نپردازی باشد چنانکه بسعی او
درین مهلکه افتادی باهتمام او ازین بلیه خلاص گردی بموجب اشارت دوستان شب و روز در ملازمت وزیر بودم
و چون وزیر مرا در ایام عمل با لباسهای پاکیزه و تکلف تمام میدید و درین وقت بواسطه مفلسی جامهای کثیف می پوشیدم
دانست که اگر مرا دسترس بودی باینحال راضی نگشتی روزی از من سوال نمود که پیش ازین ترا با ملبوسات پاکیزه مشاهده
میکردم و در پوشش شرایط تکلف بجای میاوردی اکنون چرا دست از خود داشته جواب دادم که ای خداوند روزگار دست
از من برداشته است چنانچه بوجه خرج الیوم درمانده ام ابن مقله قلم برداشته هزار دینار بر خزانه دار خود نوشت و هزار
دینار بر عمال ولایات بمن داده گفت این مبلغ را بستان و اسباب خود را مرتب گردان تا در باب مهم تو فکری کنم
من انوجه را گرفته تجملات ساخته ابن مقله مهمات کلی بمن حواله نمود چنانچه در اندک روزگاری اضعاف انچه از من گرفته بود
بمن رسانید و هم محمد ابن جابر گوید که در ایام بیکاری با فضل ابن سهل براه میرفتم در آن اثنا فضل شکایت گونه از دنیا
و وضع روزگار بر زبان آورده من این دو بیت بر زبان آوردم رباعی صبر است علاج مرد چون کار افتد با جور

زمان سود ندارد فریاد کر با تو نسازد تو مشو رنجه از او چون وقت رسید پای از دهر مراد فضل ابن ربیع را از من یاد کرده
از یکدیگر جدا افتادیم بعد از مدتی شنیدم که او در مرو وزیر مامون شده بخدمت او رفتم چون چشمش بر من افتاد خواند صبر است
علاج مرد چون کار افتاد ما صبر کردیم تا روزگار بر سر رضا آمد و همان ساعت فرمود تا اسپی و پنجاه هزار مثقال طلا بمن دادند
و گفت بدین مختصر اسباب خود انتظام ده تا بجهت تو مهمی مناسب فکر کنم و بعد از روزی چند مرا عملی فرمود که از انجا
چندان مال یافتم که از جمله اغنیا شدم و دیگر درویشی ندیدم این حکایت صاحب جامع الحکایات آورده و طرفه آنکه از
زمان فضل بن سهل که وزیر مامون بود و ابن مقله که وزیر الراضی بالله است صد و بیست سال بوده است اما
این محمد بن جابر در زمان ابن مقله چند سال داشته یا صاحب جامع الحکایات در اسم غلط کرده و بر او مشتبه شده است
یا آنکه محمد ابن جابر بغایت معمر بوده است چنانچه در زمان ابن مقله صد و پنجاه سال تخمینا از عمر او گذشته **حکایت**
آورده اند که نوبتی یحیی ابن خالد برمکی در ایام وزارت با کوکبه تمام از دار الخلافه می آمد درویشی از در سرای او بر خواست
گفت خداوند تعالی وزیر را سالهای دراز بر مسند حکومت متمکن دارد من عیال بار و پریشانم و از کرم آنحضرت امیدوارم
که مرا بخبری رعایت فرماید یحیی فرمود تا او را بضیافت خانه بردند و امر کرد که هر چه از طعام و شراب نزد او می بردند همیشه
آنشخص بهند و هر روز هزار مثقال نقره تسلیم او نمایند چون مدت یکماه از اینمعنی بگذشت آن مرد سی هزار درم بیکجا دید
آن همه زر در حوصله او بگنجید آنها را برداشته بوطن خود شتافت روزی یحیی از حال او پرسید گفتند بعد از یکماه برفت
گفت بخدای که نفس من بقبضه قدرت اوست که اگر مدت العمر در خانه من میماند این وظیفه از روی باز نمیگرفتم و این حکایت
از احیای علوم غزالی نقل افتاد **فصل ششم از خبر و دویم در بیان مواعظ حکما نسبت بسلاطین**
سعادت انتما در کتب تواریخ مسطور است که ابو جعفر از عمرو بن عبید التماس نصیحتی کرد عمرو گفت از دیده گویم یا از شنیده
ابو جعفر گفت شنیده کی بود مانند دیده عمرو گفت عمر عبد العزیز از حکام بنی امیه بود و بواسطه عدل شامل او و علاوت فراغت
و رفاهیت بر آفاق خاص و عام رسید و جهانیان در مهد امن و امان استراحت یافتند چنانکه شاعر گوید شعر آرام یافت در
حرم امن وحش و طیر آسوده گشت در کنف امن انس و جان گردن فرو کشاد کمر از میان تیغ ایام بر گرفت زه
از گردن کمان از غصه خون گرفت خوی ظلم در جگر وز خنده باز ماند چو گل عدل را دهان چون بعرصه آخرت
شتافت ورثه او یازده نفر بودند و ترکه او بمبلغ هفتصد مثقال طلا بود هر پسر را صد و هجده قیراط نقره رسید و
چون هشام ابن عبد الملک سفر آخرت پیش گرفت وارثان او نیز یازده نفر بودند هر یکی را هزار هزار دینار از ترکه هشام
رسید و بعد از مدتی یکی از فرزندان عمر عبد العزیز را دیدم که صد اسب در راه خدا سبیل ساخت که مرکب هیچ رود با غزای
کفار شاید و پیاده باشد بر آنها سوار گردد و هم در آن ایام یکی از اولاد هشام را دیدم که سوال مینمود و از مردم صدقه میخواست
حکایت آورده اند که روزی شقیق بن ابراهیم بلخی نزد هارون الرشید رفت هارون با او گفت شقیق بن
ابراهیم زاهد توئی جواب داد که شقیق بن ابراهیم منم اما زاهد توئی هارون گفت چگونه من زاهد باشم شقیق گفت من
ترک دنیا کرده ام و نعیم آخرت بر من جلوه میکند و هنوز نعره هل من مزید میزنم چگونه زاهد باشم زاهد توئی
که بدنیائی بدین مقدار قناعت کرده و ترک جنت مخلد گفته هارون گفت مرا پندی ده شقیق گفت خداوند سبحانه
سرائی ترتیب داده که آنرا دوزخ گویند و ترا دربان آن منزل کرده و سه چیز بتو کرامت کرده بیت المال و

شمشیر

شمشیر و تازیانه و فرموده است که با این سه چیز خلایق را از دوزخ باز داری هر که خلاف فرمان حق کند او را بتازیانه تادیب نمای
و هر که بناحق شخصی را بکشد بشمشیر قصاص فرمائی و هر که محتاج گردد از بیت المال خرج یومیه او را مهیا سازی و اگر خلاف فرمان
الهی کنی پیش رو دوزخیان باشی هارون گفت زیاده کن گفت تو بر مثال چشمه و عمال دیگر بر مثال جویها که از چشمه جدا شوند اگر
چشمه تیره بود همه جویها تیره گردند هارون او را معزز و مکرم داشت **حکایت** آورده اند که نوبتی هارون الرشید نیم شبی با عباس
بن یحیی که از خواص او بود بخانه فضیل بن عیاض که از اکابر مشایخ بود در رفته حلقه بر در زد شنید که فضیل قرآن میخواند و باین آیه
رسیده که ام حسب الذین اجترحوا السیئات ان نجعلهم کالذین امنوا و عملوا الصالحات یعنی پنداشتند جماعتی که کارهای بد ارتکاب نمودند
و ایشان را با جماعتی که ایمان آورده اند و عمل صالح کرده اند برابر خواهیم کرد هارون گفت اگر بطلب موعظه آمده ام این آیه کافیست
عباس نوبت دیگر در بکوفت فضیل گفت کیست جواب داد که امیر المومنین است فضیل بر زبان آورد که او را با من چه کار است عباس
گفت در بگشای که طاعت او بر تو فریضه است فضیل در بگشاده چراغ را بکشت هارون در آمد و بنشست و دست فضیل بگرفت
فضیل گفت دست باین نرمی چگونه تاب آتش دوزخ تواند آورد آنگاه گفت ای هارون جواب خداوند را آماده باش
که روز قیامت ترا در برابر احاد مسلمین بدارند تا از تو انصاف طلب دارند هارون گریان شد عباس گفت ای شیخ حد
نگاهدار که امیر را هلاک کردی فضیل گفت خاموش باش ای هامان که تو و امثال تو در هلاک او سعی مینمائید و او را در معصیت
تحریص میکنید هارون گفت ای عباس خاموش باش که بدان سبب ترا هامان خطاب کرد که مرا فرعون میداند پس فرمود
که هزار مثقال طلا نزد شیخ نهادند گفت من ترا میگویم که خصمانرا خشنود کن آمده که مرد نصیحت من بمن رسانی و از او قبول نکرد
حکایت آورده اند که چون عمر عبد العزیز بخلافت نشست سالم سندی که از زهاد روزگار بود و میان او و عمر محبت بود نزد وی
آمد عمر پرسید که ای سالم از خلافت من خوشحال شدی یا غمناک جواب داد که بجهة تو غمناک و بواسطه خلق خوشحال شدم
عمر گفت مرا پندی ده و مواعظ گوی سالم گفت در آن باب اطناب کنم یا اختصار عمر گفت خیر الکلام ما قل و دل سالم گفت که آدم
صفی الله را که برگزیده حق و ابو البشر است بیک خوردن گندم از بهشت بیرون کردند عمر گفت کافیست آنچه گفتی **حکایت**
هارون الرشید بمجلس ابن سماک رفته گفت مرا نصیحتی کن گفت زینهار آن مردی که در بهشت مسکنی که طول آن برابر هفت آسمان
و عرض آن برابر هفت زمین است نداشته باشد **حکایت** در تاریخ یمینی مسطور است که چون سلطان محمود دار الشفای
غزنین باتمام رسانید دو رکعت نماز گذارد و سجده شکر کرد دیوانه که در آن موضع مقید بود گفت ای محمود این چه نماز بود که
گذاردی سلطان جواب داد که این نماز بجهت آن گذاردم که خداوند تعالی مرا باتمام این عمارت توفیق داده دیوانه گفت ای
محمود دیوانه توئی و زنجیر در پای تست از عاقلان مستان و بدیوانگان مده که خداوند تعالی بلطف خود بیمارانرا شفا دهد محمود از این
سخن خجل و مبهوت شده بیرون رفت **حکایت** آورده اند که محمد ابن سماک نزد هارون الرشید آمد هارون از او نصیحتی
التماس نمود محمد گفت چون در خلوت بجای اشتغال مینمائی در بروی آشنا و بیگانه می بندی گفت آری محمد گفت حالت از
دو بیرون نیست یا میدانی که آفریدگار حال شما میداند اگر چنین است تعریت ایمان خود بدار که از اهل بیرونی و اگر میدانی
که میداند چون است که از مخلوقات شرم میداری و از خالق قدیم آزرم نمیداری هارون مدهوش شده مضمون این
رباعی بر زبان راند رباعی با نفس همیشه در نبردم چکنم وز کرده خویشتن بدردم چکنم گیرم که ز من در گذری ای بکرم
این حال که دانی که چه کردم چکنم **حکایت** آورده اند که شقیق بلخی در کنار دجله وعظ میگفت قافله حجاج از خراسان بکعبه

پس چون بآنجا رسیدند مردی از آن میان مهار شتر بکسی داده گفت این را نگاه دار تا ببینم که این دانشمند چه میگوید بعد از لحظه ایستاده استماع
موعظه نمود شقیق را مخاطب ساخته گفت ای شیخ من مردی شتربانم و باین بادیه شتر میرانم مرا پندی ده کوتاه و سودمند تا از آن کار بندم
شقیق گفت ای شیخ سه سخن از من یاد گیر هر کاری که برای نفس خواهی کرد برای خداوند نفس کن و هرچه بجهت نفس خواهی از
خداوند نفس خواه و هرچه از جانب خداوند بتو رسد بدان راضی باش شتربان با یاران گفت که شتر ببرید که ما را کار افتاد
و روی ببادیه نهاد و بعد از سه شبانروز شقیق آن مرد را دید که بر روی دجله میرفت و قدمش تر نمیشد و در این اثنا شقیق را
دید گفت ای شیخ تو آن مفتی که مردم را علم آموزی و خود بعلم خود عمل نکنی گفت این معنی از کجا بر تو ظاهر شد گفت سه سخن با من گفتی
من دو کلمه را کار بستم بر روی آب میروم و اگر کلمه سوم را در عمل آوردمی با مرغان هوا طیران نمودمی چون شقیق بن ابراهیم
وفات یافت مردم بلخ مجتمع شده با خلیفه او حاتم اصم گفتند التماس داریم که وعظ گوئی و ما را نصیحت فرمائی حاتم گفت من لایق
این کار نیستم ایشان مبالغه و الحاح از حد اعتدال در گذرانیدند حاتم گفت یکسال مرا مهلت دهید و در کنج خانه نشسته
بعبادت و ریاضت مشغول شد و چون وعده منقضی شد مریدان تقاضا از سر گرفتند حاتم با ایشان بصحرا رفته بدرختی رسید
که طیور مسکن کرده بودند چون نزدیک درخت رفت مرغان رم کردند و حاتم باز گشته گفت من هنوز قابلیت موعظه پیدا
نکرده‌ام یکسال دیگر مرا بگذارید و سال دیگر نزد آن درخت رفت طیور رم نکردند اما چون حاتم دست بجانب آنها دراز
کرد پرواز نمودند حاتم گفت امسال نیز وعظ نمیگویم و چون یکسال دیگر بریاضت و مجاهدت گذرانید مریدان الحاح
و مبالغه کردند که بوعده وفا باید کرد حاتم بصحرا رفته نزد همان شجره رفت و دست بجانب طیور دراز کرد مرغان نپریدند
حاتم دست بر پشت مرغان در آورده بمنبر رفت و بموعظه اشتغال نمود و در اثنای وعظ گفت مرد باید که هر روز از
مقامی که هست پیشتر آید و در آن مقام توقف ننماید رباعی ای تن تو ز حرص و آز در تاب مباش پیوسته روان چو تیر پرتاب
مباش در رفتن این راه که داری در پیش مانند شناگر و رسن تاب مباش آورده‌اند که چون حاتم اصم در بلخ بذکر و
موعظه اشتغال نمود و عوام بلخ مرید او گشتند علما و فقهای بلخ را غیرت گریبان جان گرفته نزد عصام ابن یوسف که مفتی
آن ولایت بود رفته گفتند که حاتم اصم مردی جاهل است و علومی ندارد و با وجود عدم علم و فضیلت موعظه میگوید و خلایق را
گمراه میسازد و عصام سوار شده و والی شهر را استدعا نمود که با علما بآن موضع رفت که حاتم وعظ میگفت جمعی دید که در مجلس
حاتم نشسته‌اند عصام پیش رفته حاتم او را تعظیم نمود عصام گفت این مردم از تو علم میآموزند حاتم گفت فی ایشان را نصیحت میکنم
پرسید که خدا را می شناسی گفت بلی سؤال نمود که چگونه می شناسی گفت او را بی چون و بی شبه و بی مانند می شناسم
چنانچه او جل ذکره در قرآن مجید فرموده قوله تعالی قل هو الله احد عصام گفت خداوند را بر ذمت عباد چیست جواب
داد آنکه فرمان او بجا آورند و از منهیات دست باز دارند عصام گفت عالم کیست حاتم گفت آنکس از مخلوق نترسد پرسید که
عابد کیست جواب داد آنکه در جمیع امور رضای حق منظور دارد سؤال نمود که زاهد کیست گفت آنکه عمل آخرت پیش نهاد همت
سازد گفت وضو کردن میدانی بر زبان آورد که هم وضوی ظاهر میدانم و هم وضوی باطن عصام پرسید که وضوی
باطن کدام است جواب داد که آنست که باطن خود را بآب توبه و انابت بشوییم و در دریای استغفار غوطه زنیم تا با ظاهر
و باطن پاکیزه بحضرت آفریدگار توجه نماییم و چون تکبیر احرام گوییم دوزخ را بر یسار خود بینم و بهشت را بر یمین و ملک الموت را
در پس و پشت خود مشاهده کنم و قبر را در پیش خود تصور نماییم و همچنین از اول نماز تا آخر این طریقه را مرعی دارم و چون

نماز

نماز گذاردم می ترسم که مبادا خداوند تعالی نماز مرا قبول نفرماید و بر روی باز زند ای عصام مردمان با رتکاب فرایض
مشغول شده‌اند و از قبول آن تغافل گشته عصام گفت نماز تو چند گاهست که باین دستور نماز میگذاری گفت سی سالست که نماز
من چنین است عصام از اسب فرود آمده دست بر سر زدن گرفت حاتم گفت ای عصام وای بر تو که خلایق را تعلیم علوم
مینمائی و نماز چنین در همه عمر خود نگذارده عصام از حاتم وصیتی التماس نمود حاتم گفت ترا چه وصیت کنم که از سید عالم صلی الله
علیه و آله مرویست که پنج طایفه به پنج خصلت بدوزخ روند اول امیران بسبب ظلم و اغنیا بجهه کبر و عرب بسبب عصبیت و حقد
و بازرگانان بواسطه خیانت و عالمان بواسطه حسد و من ترا چه نصیحت کنم که باعث بر آمدن تو نزد من غیر حسد امری نبود
لیکن بعلم خود عمل کن تا علت بجهل امتحان نکرده و از معاصی پرهیز تا از آتش دوزخ آزاد شوی و مال خود را با حرمت فرست
با صحاب آن بر تو آسان گردد عصام گریان بخانه آمده خود را بترازو برابر زر کشیده آن نقود را بدرویشان داد
حکایت آورده‌اند که منصور عماره بدر خانه قاضی بغداد رسید درگاهی دید عالی باندرون رفته خانه دید بغایت
وسیع و دلگشا در کمال نزهت و مفارشش بتکلف انداخته غلامان و چاکران ایستاده شیخ آب خواست تا وضو کند غلامی
آفتابه آورده شیخ دستها از بازو شست و آب بسیار بر ریخت قاضی گفت ای شیخ این چه اسرافست که میکنی منصور گفت ای
قاضی در آب مباح که ملک خداوندست و بر جمیع موجودات حلالست چون اسراف جایز نیست در این همه تجمل و سرابستان
که وجوه آن از خدای داند که از کجاست اسراف باشد یا نه ترا یک وثاق کافیست و یک خدمتکار تمام قاضی از خواب غفلت
بیدار شده ترک دنیا کرده روی بعقبی آورد و از این یک نکته از وادی هلاک بعرصه نجات رسید حکایت ابراهیم
ادهم بمجلس وعظ قاضی در آمده دید که واعظ بر سریری نشسته و جامهای قیمتی پوشیده و سرش از کبر و نخوت ممتلی
گشته سلام کرده بنشست و بسم الله گفته آغاز کرد که قوله تعالی تبارک الذی بیده الملک و هو علی کل شیء قدیر الذی
خلق العرش و الثری واعظ گفت ای خراسانی غلط میخوانی الذی خلق الموت و الحیوة ابراهیم گفت اگر میدانی که خداوند
ترا بجهه موت آفریده پس چرا این همه کبر و خودبینی در سر گرفته واعظ گفت تیری بجانب من انداختی و آن کارگر آمد
از جای خود برخاسته خرقه در پوشید شعر آنکس که کند جفت دلت اندیشه تو اندیشه هرچه هست بر طاق نهد حکایت
چون ابو حازم لنغاف را که از مشایخ کبار بود وفات رسید مریدانش گفتند ما را از سیرت خود اعلام ده تا بتو اقتدا کنیم
گفت سی سالست که بجانب حرام نظر نینداخته و بارتکاب هیچ امری که از آن وبالی بروز کار من عاید گردد نکرده‌ام و
سی سالست اعتقاد من آنست که اگر زمین آهن گردد و آسمان روی چنانکه نه از زمین نبات روید و نه از آسمان باران آید
بمقدار پر پشه در دل من تشویش روی ننماید حکایت آورده‌اند که شخصی از مریدان حاتم اصم التماس موعظتی نمود حاتم
گفت خود را از چهار چیز نگاهدار اول آنکه بشخصی که از اول امر خشنود کردی او را محتاج گردی (?) دوم آنکه بنائی را که معمور
کردن آن طلبکار کردی خراب ننمائی سوم آنکه غنی نگوئی که معذرت آن اشتغال باید نمود چهارم آنکه در روشنائی دنیا
کسی را مرنجان تا در تاریکی گور بعذاب آن گرفتار نگردی **فصل هفتم از جزو دوم در ذکر اجوبه حسنه که عقلا
در برابر سؤالات تقدیم نموده‌اند** در کتب سیر مسطور است که عمر ابن الخطاب در ایام خلافت شبی در مدینه
میگشت بدر خانه رسید آواز سرود شنیده با خود گفت صاحب این خانه بفساد مشغولست بروم و او را تعذیب کنم
بدر خانه رفته دید که در بسته است گفت در بکوبم شاید که آن مفسد فرار نماید لاجرم بر بام بر آمده در خانه رفته مردی را

حکایت آورده‌اند که در شهر بلخ مجلسی مستی را بدر سرای امیر حاضر ساختند تا بروی حدّ شرعی جاری سازد امیر با آن شخص خطاب کرد که چرا شراب حرام نوشیدی و کسوت تعضیب پوشیدی و عقل شریف را که عاقله است بعقیله مستی و بیهوشی گرفتار ساختی مست گفت سبحانک هذا بهتان عظیم امیر بر زبان آورد که من با تو سخن میگویم و از تو سؤال مینمایم و تو قرآن میخوانی مست جواب داد که امیر باید که بهتر ازین تفحص حال رعایا نماید روا نباشد مرا که عاقل ایامم بیهوش خواندن امیر گفت ترا بحجت مباحثه و مناظره نیاورده‌اند چرا بسیار میگویی مست گفت الشکوة عند الضرورة بدعة اگر خاموش کردم مرا تازیانه برنجانی بنابرین بحجت لتا از خود دفع میکنم امیر گفت این قیل و قال را بگذار و سوره قل یا ایها الکافرون بخوان تا ظاهر شود که مستی یا هشیار چه علما حدّ مستی را تا این غایت تعیین کرده‌اند اگر غلط خوانی حدّ شرعی بر تو برانم مست گفت امیر سوره فاتحه بخواند تا من سوره قل یا ایها الکافرون بخوانم امیر آغاز کرد که الحمد لله ربّ العالمین مست گفت در اول سوره دو غلط کردی یکی آنکه استعاذه ننمودی دویم آنکه بسم الله نگفتی امیر روی بمجلسیان آورده گفت من پنداشتم که تو مستی آورده‌اند ندانستم که تو قاری بلخ را نزد ما حاضر کرده‌اند دیگر ازین نوع آدم را پیش من میاورید و دست ازین مرد بدارید مست گفت پس تشریف حضرت امیر مراجعت ننمایم امیر فرمود تا او را خلعت دادند

حکایت در تاریخ ابن اعثم مسطور است که چون معاویه بمدینه آمده بمنبر رفته خطبه خواند و در اثنای خطبه سخن او بذکر حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام منجر شده آنحضرت را ببدی یاد کرد و زبان بنکوهش اسد الله الغالب دراز کرد امیر المؤمنین حسن علیه السلام در آن مجلس حاضر بود برخاست و فرمود ایزد تعالی هیچ پیغمبری و هیچ وصیی نفرستاد الا مجرمان و فاسقان بعداوت او برخاستند قوله تعالی و کذلک جعلنا لکل نبی عدوّا من المجرمین بعد از آن فرمود من پسر علی‌ام و تو پسر صخری و مادر تو هند است و مادر من فاطمه بنت رسول الله و جده من خدیجه کبری است و جده تو قتیله است میان ما دو نفر لعنت خدای بر آنکس باد که سرشت او نکوهیده‌تر و نسبت او خبیث‌تر و نفاق او بیشتر است اهل مسجد آمین گفتند سخن معاویه علیه اللعنه انقطاع یافته خوار و خجل از منبر فرود آمد

حکایت نوبتی از محمد حنفیه سؤال نمودند که سبب چیست که امیر المؤمنین ترا بحروب میفرستد در مخاطره و مهالک میاندازد و حسن و حسین را ازین تکالیف معاف میدارد جواب داد که من بمنزله دو دست پدرم و ایشان بمنزله دو چشم او و آنحضرت بدو دست خود دو چشم خود نگاه میدارد

حکایت حجاج بن یوسف ثقفی نامه بمحمد حنفیه نوشته سخنان درشت مشتمل بر تهدید و وعید در آنجا ثبت نمود و چون نامه بمحمد رسید در جواب نوشت که بر مضمون رقعه تو اطلاع یافتم بدانکه خداوند جل ذکره را نظریست که آنرا نظر رحمت گویند اگر شمه از آن نظر بجانب من اندازد از بلای تو ایمن گردم و همچنین اگر از انظار غضب حق سبحانه نظری بسوی تو افتد چنان بخود مشغول گردی که مرا فراموش کنی حجاج از هیبت این کلمات بلرزید و ترک محمد داد

حکایت آورده‌اند که نوبتی اعرابی بخدمت مامون آمده گفت مردی فقیر و غریبم مامون بر زبان آورد که نتواند بود چه همه آدمیان بدین دو صفت موصوفند کما قال الله تعالی یا ایها الناس انتم الفقراء و رسول الله فرموده کن فی الدنیا کانک غریب اعرابی گفت داعیه حج دارم خلیفه گفت مبارک باد نیکو نیتی کرده که ادای فریضه نمایی که و لله علی الناس حج البیت اکنون قدم در راه نه اعرابی بر زبان آورد که استطاعت ندارم مامون گفت برین تقدیر حج از تو ساقط شد که فرضیت آن بشرط استطاعتست چنانکه در کلام مجید وارد است که من استطاع الیه سبیلا در خانه خود بفراغت باش اعرابی تنگ آمده گفت ای امیر من پیش تو بخبری طلبیدن آمده‌ام نه بوعظ شنیدن خلیفه خندان و خوشحال شده هزار درم بوی داد

حکایت در کتب تواریخ بنظر رسیده که روزی اصمعی که فاضل د مردی را دید که صراحی شراب پیش خود نهاده و از نیم پیاله تجرع اقداح افراح اشتغال دارد بانگ برو زده گفت یا عدو الله پنداشتی که خدای تعالی ترا رسوا نخواهد کرد که ارتکاب چنین معصیت نمودی آن شخص برخاسته گفت ای خلیفه من بر یک معصیت اقدام نموده‌ام و تو بر سه گناه جسارت کرده عمر گفت آن کدام است جواب داد که اول آنکه امر الهی چنانست که و اتوا البیوت من ابوابها و تو از راه بام بخانه من در آمدی دویم آنکه فرموده اذا دخلتم بیوتا فسلموا چون بخانه در آیند شرط سلام و تحیت بجای آورید و تو بر من سلام نکردی سوم آنکه خداوند جل ذکره نهی فرموده است از تجسس اعمال خلایق که و لا تجسسوا و تو تجسس کردی عمر گفت راست گفتی اکنون تو از معصیت خود توبه کن تا من نیز از معاصی خود انابت نمایم و باتفاق توبه کردند

آورده‌اند که چون عبد الرحمن بن محمد اشعث بر حجاج خروج کرده شکست یافت جمعی کثیر از مردم او را اسیر کردند و از آنجمله زنی یکی از معارف مراکز گرفتار شد چون او را نزد حجاج بردند حجاج با او عتاب آغاز کرده سخنان میگفت و او سر پیش انداخته نظر بر زمین دوخته بود و نه نظر بر روی او میکرد و نه جواب میداد حاجب گفت ای زن امیر با تو سخن میکند و تو در او نظر نمیکنی زن جواب داد که شرم میدارم که در شخصی نظر کنم که خداوند جل ذکره در او نظر نکند حجاج گفت این معنی از کجا بر تو ظاهر شده زن جواب داد که اگر بتو نظری داشتی ترا بظلم نگذاشتی حجاج بن یوسف گفت راست میگوید و هزار درم بوی داده او را بمسکنش فرستاد

حکایت روزی یحیی بن سعید بن عاص بمجلس حجاج آمده حجاج خواست که انفعالی باو رساند گفت ای یحیی عبد الله بن هلال میگوید که یحیی بابلیس میماند یحیی گفت تو منکر این سخن مباش که بزرگان مشابه بزرگان باشند من بزرگ انسم و ابلیس بزرگ جن و دور نبود اگر باو مانم و این عبد الله بن هلال مردی متعبد بود که میگفت من شیطان را می‌بینم و استاد منست حجاج ازین جواب تعجب نمود که یحیی این سخن را چنان تاویل نمود که انفعالی باو ملحق نگشت

حکایت آورده‌اند که یعقوب بن لیث صفار در اول حال مردی محتاج و بی دستگاه بود چون بدرجه سلطنت رسید یکی از توانگران سیستان را مواخذه نموده مال او را بالتمام قبض کرده آن توانگر را محتاج ساخت روزی نزد یعقوب آمده یعقوب ازو سؤال نمود که امروز حال تو چونست گفت همچنانکه دیروز حال تو بود یعقوب پرسید که دیروز حال من چون بود آن شخص جواب داد که همچنانکه امروز حال منست یعقوب در غضب رفته ساعتی بجوشید و آخر بسر انصاف آمده او را تحسین نموده مالش را باز داد

حکایت از طاوس یمانی که یکی از زهاد بصره است مرویست که گفت مردی یمانی را دیدم که نزد حجاج ایستاده بود و سؤالهای او را جوابهای شافی درشت میگفت در آن اثنا حجاج حال برادر خود ازو پرسید گفت ای مرد چون گذاشتی محمد بن یوسف را که حاکم آنجاست گفت بغایت فربه و تازه حجاج گفت از بدن او نمی‌پرسم از عدل و انصاف او سؤال مینمایم گفت بیرحمی ظالمی فاجری سفاکی بی باکیست گفت چرا شکایت ازو بکسی نمی‌برید تا دفع شر او کنند یمانی بر زبان آورد که آنکس که ازو بزرگتر است هزار بار ازو ظالمتر است حجاج گفت مگر نمیدانی که بلی تو حجاج بن یوسفی و او برادر تست گفت از من نمیترسی که چنین سخنان درشت در روی من میگویی یمانی جواب داد که هر که از خدای ترسد از غیر نترسد حجاج گفت از قبایل عرب کدام قبیله بهتر است جواب داد که بنو هاشم که محمد رسول الله از آن قبیله است حجاج سؤال نمود که کدام بدتر است یمانی بر زبان آورد که بنو ثقیف که تو و برادرت از آن قبیله اید حجاج فرمود تا دو هزار درم باو دادند و روی بمن کرده گفت یا طاوس این مرد از آن طایفه است که خدای تعالی در وصف ایشان فرموده که یجاهدون فی سبیل الله و لا یخافون لومة لائم یعنی در راه خدا از ملامت هیچ ملامت کننده نترسند

مقتدای اهل نحو و لغت در مجلس هارون الرشید نشسته بود در آن اثنا شیلان کشیدند و از جمله اطعمه و اشربه پالوده عسل آوردند اصمعی
تبقرچی بر زبان آورد که ای امیر المومنین بسیار کم باشد که پالوده عسل نخورده باشد بلکه نام آن نشنیده خلیفه گفت یعنی ممکن
نیست اصمعی گفت بنده برین مدعی شاهدی اقامت نمایم اتفاقا هم در آن روز خلیفه بشکار رفته اصمعی را با خود همراه برد ناگاه
از بادیه عربی بیرون آمد که تعجیل میرفت هارون با اصمعی گفت برو و آن اعرابی را نزد من آور اصمعی پیش عرب رفته
گفت امیر المومنین را اجابت کن عرب بر زبان آورد که مومنان را امیر میباشد اصمعی گفت بلی عرب گفت باری باو ایمان
ندارم اصمعی زبان بدشنام او کشوده گفت خاموش باش یا ابن الزانیه اعرابی در غضب رفته گریبان اصمعی را گرفته
بهر طرف میکشید و دشنام میداد و اصمعی در دست او عاجز شده بود و هارون از انحال میخندید اعرابی اصمعی را کشان کشان
نزد خلیفه آورد مردم گفتند امیر المومنین را سلام کن گفت من باو ایمان ندارم انگاه گفت ای امیر المومنین بزعم این دام
نباعتقاد من داد من ازین شخص بستان که مرا دشنام داده است خلیفه گفت دو درم باو ده اعرابی بر زبان راند که
سبحان الله مرا دشنام داده تو میفرمائی که دو درهم باو دهم این چگونه حکمت است خلیفه گفت حکم ما برین نسق است اعرابی
گریبان اصمعی را گذاشته گفت یا ابن الزانیتین روان باش و بحکم امیر خود چهار درم بمن ده هارون چندان خندید
که نزدیک بود که از اسب بیفتد و اعرابی را همراه خود به بغداد برد چون عرب بارگاه خلیفه را با آن عظمت و حشمت
مشاهده نمود پیش رفته گفت السلام علیک یا الله خلیفه گفت خاکت بدهان این چه سخن بود که گفتی عرب بر زبان
گذرانید که السلام علیک یا نبی الله خلیفه گفت ای مخذول چنین مگوی حضار گفتند بگوی یا امیر المومنین عرب سلام
کرده بنشست خلیفه گفت شیلان کشیدند و پالوده حاضر کردند اصمعی گفت امیدوارم که او نداند که پالوده چیست هارون
گفت اگر چنین باشد یک بدره زر بتو دهم اعرابی دست دراز کرده بروجهی بخوردن پالوده مشغول شد که معلوم شد
که هرگز پالوده نخورده خلیفه ازو سوال نمود که این چیست که میخوری گفت والله که من نمیدانم که این چه چیز است اما
در قرآن مجید خوانده ام که وفاکهة و نخل و رمان نخل نزد ما هست گمان می برم که این رمان است اصمعی گفت ای امیر اکنون
دو بدره زر بده زیرا که او رمان را نیز نمیداند که چیست خلیفه فرمود تا بدره زر باصمعی دادند و هزار درم باعرابی
بخشید حکایت هشام عبدالملک مردی از ندما را در معرض خطاب و عتاب آورده بود و آنشخص خود سخنان دلپذیر
بیان می نمود هشام بانگ بر وزد که باوجود آنکه در معرض عقوبت من استاده هنوز فصاحت عرضه میداری عرض
گفت خداوند جل ذکره باوجود عظمت کبریای خویش و کمال نقصان و جرایم عباد میفرماید که در روز قیامت کنا
کار از اباید که سخن خود را مستوفی عرضه داشت نمایند و آنچه از حجت و برهان توانند ادا نمایند چون حال برین منوال باشد
چرا با تو سخن نتوان گفت هشام ازین سخن متاثر شده از جریمه او درگذشت حکایت از مامون خلیفه مرویست
که هرگز از کسی الزام نیافته ام چنانچه بجواب مبادرت نتوانم نمود الا از سه کس اول از مادر فضل بن سهل که چون بعد از
پسر خود سهل ناله و زاری و گریه و سوگواری مینمود من به پرسش او رفتم و بر سبیل تسلیه خاطر وی گفتم جزع مکن که اگر
فضل رفت من قایم مقام او باشم و شرط فرزندی بجا آورم گفت ای امیر چگونه بر فوت فرزندی جزع نکنم که
مثل تو کسی پیدا باید کرد که بجای او باشد دیگر آنکه سیاهی در مصر دعوی نبوت میکرد و میگفت من موسی عمرانم باو
گفتم موسی را معجزات عالی بود مانند عصا و ید بیضا و غیرهما اگر تو از آن قسم معجزه ظاهر کنی ما ترا اطاعت نمایم گفت

گفت

گفت موسی وقتی معجزه نمود که فرعون انا ربکم الاعلی گفت اگر تو نیز آن کلمه را بگوئی من آن معجزه بنمایم و من نتوانستم که در مقابل
او حرفی بگویم سوم آنکه کوفیان از عمال خود که من نسبت باو اعتقاد تمام داشتم شکایت کردند گفتم در این قضیه شما میدانم
از میان خود دیگری را اختیار کنید تا سخن شما بگوید الغرض پیری را اختیار کردند و سخن آغاز کرد و گفت ای خلیفه مردی را که
والی ساخته اید چون سال اول در دیار ما آمد الات و اسباب فروخته باو دادیم و سال دویم خانهای خود را در معرض
بیع آوردیم و تسلیم وی کردیم و سال سویم املاک و مزارع را باو بازگذاشتیم دیگر هیچ نداریم این ظالم را از سر ما واکن من
گفتم دروغ میگوئی شخصی را که امیر شما گردانیده ام عادل و پارسا و بی نیاز است پیر گفت اگر چنین است که خلیفه میفرماید
و من دروغ میگویم خداوند تعالی آنحضرت را بر سریر خلافت نشانده که عالمیان از عدل و انصاف او محظوظ گردند
نشاید که چنین حاکمی عادل منصف تنها در کوفه باشد و دیگران از عدل و انصاف وی بی نصیب باشند مرا ازین سخن خنده
آمده جوابی نتوانستم گفت حکایت چون حجامه ملحد را گرفته نزد هارون الرشید بردند هارون باو گفت یا عدو الله تو
از زنادقه کباری حجامه گفت چگونه زندیق باشم که فریضه گذارده ام و سنت بجا آورده ام هارون گفت ای مدبر
ترا تیغ خواهم زد تا اقرار کنی حجامه جواب داد که اگر چنین کنی رسول خدا را خلاف کرده باشی هارون پرسید که چگونه گفت
آنحضرت تیغ میزد که بمسلمانی اقرار کنند و تو میزنی که بکفر اعتراف نمایند هارون ازین جواب متحیر شده او را رها کرد حکایت
آورده اند که یکی از صدور بخارا بحج اسلام رفته اسباب تجمل بنهایت همراه برد چنانکه صد شتر مطبخ و خیام او را میبردند
و در عماری نشسته جمعی از علما و ائمه همراه بودند چون قریب بعرفات رسید درویشی دید که پیاده گرسنه و تشنه و پا برهنه آبله
زده چون درویش جهاز را با آن حشمت و مکنت دید گفت آیا ثواب حج من و تو یکی باشد و حال آنکه تو در راحت میروی
و من در محنت صدر جهان گفت حاشا که جزای من بقدر تو باشد چه اگر دانستمی که ثواب من مقابل اجر تو خواهد بود ازکار
این سفر نمینمودم درویش گفت چگونه گفت زیرا که من فرمان الهی را امتثال نموده آمده ام و تو بخلاف فرمان این توجه
نموده چرا که گفته اند چون قدرت نداری خود را در مهلکه میندار پس مرا بفرمان طلبیده اند و تو بطفیل آمده و عزت
مهمان چون طفیلی نباشد حکایت آورده اند که خسرو پرویز مفتون نغمات دلپذیر باربد بود و لحظه بمفارقت او رضا
نمیداد نوبتی باربد غلامی خرید و موسیقی باو تعلیم میداد و غلام در اندک فرصتی چنان شد که از تار ساز دل را
غذای روح و جان را شربت فتوح میداد شعر زهره از رشک خون دل در بن ناخن آورد   چون رگ ناخنش کند
بارگ چنگ نشتری   پرویز چنان شیفته ساز و فریفته آواز او شد که مزیدی بران تصور نتوان نمود و چون باربد دید
که پادشاه در مقام تربیت غلام است بقتل آن بیچاره مبادرت نمود پرویز برین قضیه وقوف یافته باربد را در معرض
خطاب و عتاب آورده بسیاست او حکم کرد و بر زبان آورد که تو دانسته بودی که نشاط من بدو منقسم است یعنی
بساز و آواز تو و قسمی بسرود و نغمات غلام سبب چه بود که نصفی از نشاط مرا منقطع ساختی من نیز سر ترا از مصاحبت
بدن منقطع سازم باربد گفت ای پادشاه جهان من بد کردم که نصفی از نشاط پادشاه را باطل ساختم اما پادشاه میخواهد
که بقتل من تمام نشاط خود را مفقود سازد پرویز را ازین جواب خوش آمده قلم عفو بر جریده جرایم باربد کشید حکایت
آورده اند که حجاج بن یوسف دوستی داشت موسوم بمره روزی حجاج نشسته بود حاجب درآمده گفت فلان پیر
بار میطلبد مره بر زبان راند که دیران بدترین خلایقند حجاج پیر را اجازت دخول داد و چون درآمد او را تعظیم کرده

در پهلوی خود جای داد و چون وی سر سخن خود گفته بیرون رفت حجاج با مره گفت چرا گفتی که پدران بدترین ناس اند اگر نه
حق یاری بودی ترا ایذا کردمی نشنیده که خداوند تعالی این آیه فرمود کراما کاتبین مره گفت ای امیر من عوانان دیوان را
میگفتم نه ملایکه آسمان را حجاج ازین جواب خندان شده او را انعام داد حکایت آورده اند که عبدالملک مروان عتبه را
طلبیده گفت میخواهم که امارت مصر را بتو تفویض نمایم عتبه گفت این مهم از من نیاید عبدالملک در غضب رفته او را
دشنام داد و گفت غافلی که دیگران آرزو میخواهند بتو میدهم و تو منت نمیداری عتبه جواب داد که آفریدگار تبارک و تعالی
در قرآن میفرماید انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه
کان ظلوما جهولا فشنیدی که آن جل ذکره با کمال بزرگی و قدرت خود امانت خویش بر آسمان و زمین عرض کرد ایشان قبول
ننمودند قادر مختار و منتقم جبار خشم و غضب نفرمود پس اگر تو عمل مصر بمن عرض کنی و من قبول نکنم چرا خشم گیری عبدالملک
او را تحسین نمود و تشریفی فاخر داد حکایت آورده اند که عبدالملک شعبی را که یکی از افاضل زمان بود برسالت روم
فرستاد و چون قیصر کمال فصاحت و بلاغت و فراست و فضیلت او مشاهده نمود از وی پرسید که سن تو چند است
شعبی گفت اسنان من سی و دو بیش نیست قیصر بر زبان راند که ازین غیر سهم زاد تو چند است گفت آنچه بود در راه
صرف شد قیصر گفت عمر تو چند است گفت دو روز پرسید که چگونه شعبی جواب داد که عمر خود را این دو روز میدانم
که در خدمت توام و باقی را عمر نمی شمرم مصرع روز فراق را که نهد در شمار عمر قیصر را بغایت خوش آمد شعبی را
بتشریفات و انعامات مخصوص ساخت و جواب نامهای نوشته بدو تسلیم کرد از شعبی منقولست که چون آن مکاتیب را
بعبدالملک رسانیدم او را متغیر یافتم اما سبب آن ندانستم بعد از چند روز گفت میدانی که قیصر در شأن تو چه نوشته
گفتم لا والله نامه را بمن داد نوشته بود که عجب میدارم از جماعتی که مثل شعبی شخصی در میان ایشان باشد و دیگری را حاکم
خود سازند گفتم قیصر بر تو حسد برده است که مثل منی در خدمت توام بجهت آن این سخن نوشته است تا مزاج ترا بر من متغیر
سازد و قصد من نمائی دیگر آنکه اگر ترا امید میدانست که من لایق این منصب نیستم عبدالملک خوشحال شد گفت راست
گفتی حکایت از خالد بن ابی زهیر مرویست که حسن بن سهل مرا نزد مامون برده خلیفه از من پرسید که چه نام داری گفتم
خالد بن ابی زهیر گفت از کجائی گفتم از کاشان گفت از کدام قریه گفتم از اهل آن مامون بخندید و گفت تو از آن
جماعتی که شاعری وصف ایشان کرده است شعر ندیدم که نان بهتر از میوه باشد بنزدیک قومی مگر بشهر کاشان
گفتم امیر بر مسند اقبال باقی باد آن شاعر مردم کاشان را هجو نکرده اند بلکه مدح گفته است بسبب آنکه نان آن زمین
بغایت پاکیزه و لذیذ بود چنانکه مردم بنان خورش محتاج نباشند و از نهایت لطافت آن نان را به از میوه توان گفت
مامون گفت نیکو محملی پیدا کردی پس حسن سهل را گفت امارت طبرستان را باو ده حکایت آورده اند که روزی
زید بن علی بن الحسین نزدیک خالد بن عبدالله قسری که حاکم کوفه بود رفت خالد برخواسته تعظیم آنجناب نمود و از
یهودی که در آن مجلس حاضر بود پرسید که چه سبب یهودان ترا تعظیم میکنند و بر خود تقدیم مینمایند یهود گفت بجهت
آنکه من از نسل داود پیغمبرم خالد پرسید که تو بچند واسطه بآنحضرت میرسی جواب داد که بچهل و دو پشت واسطه اند
گفت این زید بن علی فرزند پیغمبر است به سه واسطه برسول الله میرسد یهود گفت تعظیم کن شخصی را که خداوند
تعالی بواسطه او ترا بزرگ گردانیده است خالد گفت من اقرارم و تو قبر او را بر خود واجب میدانم یهود گفت دروغ

گفتی

گفتی اگر تعظیم او لازم میدانستی او را بر مسند خود می نشاندی خالد گفت من درین باب مضایقه ندارم اما هشام بن عبدالملک بدین
راضی نمیشود یهود گفت هشام ترا از رضای خدا منع نتواند کرد خالد گفت خاموش باش و از مجلس من بسلامت بیرون رو
یهود گفت شعر اگر تیغ عالم بجنبد ز جای نبرد رگی تا نخواهد خدای و چون سخن بدینجا رسید زید برخواسته فرمود دور شاد
باد چشم پیغمبر امتی که یهودان را باو اعتقاد بیشتر است از ایشان حکایت ابراهیم بن مهدی گوید روزی نزد معتصم نشسته بودم
پسر صغیر مامون که ده ساله بود درآمد و من انگشتری یاقوت در انگشت داشتم آن را بیرون آورده میگردانیدم پرسید که این چیست
گفتم این انگشتریست که در زمان دولت پدرت مامون ساخته بودم و اکنون در ایام خلافت عمت از گرو بیرون آورده ام
بر فور گفت همچنانکه شکر پدرم که ترا تا اکنون زنده گذاشت نمیگذاری شکر عمم که بدولت او انگشتری از گرو بیرون آورده
نخواهی گذارد من بغایت خجل شدم و اهل مجلس از فصاحت آن کودک متعجب شده گفتند شعر بچه بط اگرچه دینه بود
آب دریاش تا بسینه بود حکایت مردی را گفتند که هیأتی زشت داری جواب داد که آن زشتی مرا زیان ندارد چه صورت
خود را نمی بینم تمثیل نابینائی را گفتند از کوری ترا چه راحت جواب داد که اول آنکه از شر دیدار امثال شما مردم ایمنم حکایت
نوبتی عبدالملک مروان بجهة بیت المقدس دری در غایت تکلف ترتیب داد و حجاج نیز مثل آن دری در آن باب باتمام
رسانید و هر دو جفت در برابر بیت المقدس برده بیاویختند روزی صاعقه آمده در عبدالملک بسوخت و در حجاج
باقی ماند عبدالملک از آن باب بغایت متاذی شد حجاج برین قضیه وقوف یافته بدو نوشت که قوله تعالی واتل
علیهم نبأ ابنی آدم بالحق اذ قربا قربانا فتقبل من احدهما ولم یتقبل من الآخر قال لاقتلنک قال انما یتقبل الله من المتقین
یعنی چون دیوان قابیل و هابیل کردند و رسم آن زمان چنان بود که قربان از جنس ماکولات در قربانگاه نهادندی
و آتش سفید از آسمان آمده قربانی را که مقبول درگاه صمدیت بود مساس نموده از جنس خود ساختی و چون قابیل و
هابیل یکی گوسفندی و دیگری خوشه گندم بقربانگاه بردند قربان هابیل مقبول شد من و خلیفه بدرگاه آفریدگار تقرب
جستیم بدو باب باب خلیفه مقبول شد که بسوخت و از من مردود عبدالملک خوشحال شده بجهت حجاج تشریفی فاخر
فرستاد حکایت آورده اند که نوبتی حجاج بشکار رفته از سپاه خویش دور افتاد و بعد از ساعتی که مرکب بهر طرف تاخت
تشنه شد بطلب آب به پشته برآمد ناگاه نظرش بر عربی افتاد که بر آن جانب پشته نشسته بود و از خرقه خود چرندگان میگرفت
و چند شتر در پیرامن او میچریدند چون حجاج بر سر پشته برآمد شتران اعرابی از شعاع جامه زربفت او رمیدند اعرابی خشمناک شد
سر بالا کرد و گفت کیست که ازین بیابان با جامهای رخشان برآمد که لعنت خدای بر و باد حجاج هیچ نگفت و پیش رفته
گفت السلام علیک و رحمة الله و برکاته عرب از روی غضب جواب داد که لا علیک السلام و لا رحمة الله و لا برکاته
حجاج از او آب طلبید گفت فرود آی بخواری و خاکساری و آب خور که من خادم کسی نیستم حجاج فرود آمده آب خورد
آنگاه سوار شده گفت ای عرب بهترین خلق خدا کیست اعرابی گفت محمد رسول الله برغم انف تو باد حجاج پرسید که
در حق علی مرتضی چه میگوئی عرب جواب داد که از بزرگی و بزرگواری نام آنحضرت در دهان نگنجد برادر و وصی رسول
و امام انس و جن است بکوری چشم تو یکبار سوال نمود که چه میگوئی در حق عبدالملک مروان اعرابی هیچ نگفت حجاج
بر زبان آورد که جواب من بگوی عرب گفت بد مردیست پرسید که چرا گفت خطائی از وی در وجود آمده که از مشرق
تا مغرب از وی پر شده است پرسید که آن خطا کدامست گفت آنکه این فاسق فاجر ظالم را بر مسلمانان گماشته است

حجاج هیچ نگفت ناکاه مرغی بپرید وآواز ضعیفی کرد اعرابی روی بحجاج آورده کفت تو چه کسی ای مرد حجاج جواب داد که این چه
سوالست که میکنی عرب کفت این مرغ خبر داد که لشکری میرسد که سرور ایشان توئی عرب درین سخن بود که لشکریان
او رسیدند وبروی سلام کردند اعرابی چون آن بدید رنگ رویش متغیر شده بهم برآمد حجاج فرمود تا شتران او را
سپردند واو را همراه بشهر بردند روز دیگر بامداد حجاج شیلان کشیده باحضار عرب فرمان داد چون درآمد کفت السلام
علیک ورحمة الله وبرکاته حجاج کفت من چنان نمیکویم که تو کفتی وعلیک السلام ورحمة الله وبرکاته انگاه کفت
طعام میخوری عرب جواب داد که اکر رخصت فرمائی بلی حجاج اجازه داده عرب بنشست ودست دراز کرده
کفت بسم الله ان شاء الله که بعد از طعام خیر پیش آید حجاج بخندید وباحضار مجلس کفت هیچ میدانید که دیروز ازین شخص
چه بر من رسیده است عرب کفت اصلح الله الامیر در افشای سری که میان من وتو کذشته مکوش حجاج کفت ای اعرابی
یکی از دو کار اختیار کن یا پیش من باش تا ترا از خواص خود کردانم یا مفارقت من قبول کن تا ترا پیش عبدالملک فرستم
وانچه نسبت بوی کفته نویسم عرب کفت این دو امر را ثالثی هست حجاج کفت ثالث آن کدام است کفت اینکه مرا بگذاری
تا بقبیله خود روم ودیگر نه تو مرا بینی ونه من ترا حجاج بخندید وفرمود تا هزار درم باو دادند واو را کذاشتند **حکایت**
صاحب روضة الصفا از تاریخ اعثم نقل کرده که روزی هشام در بوادی وصحاری بصید مشغول بود ناکاه دید که
غباری از شارع عام سطوع یافت ملازمان را بتوقیف کرده با یک غلام متوجه آنجانب شده کاروانی دید که روغن
زیت ومتاعی دیگر داشتند در آن جماعت بنظر حقارت نگاه کرده ندانست که شعر خاکساران جهان را بحقارت منکر
توچه دانی که درین کرد سواری باشد در اثنای احتیاط چشم هشام بر پیری افتاد که بحسن منظر از سایر اهل قافله امتیاز
داشت از وی سؤال نمود که از کجائی واز کدام قبیله پیر جواب داد که مولد ومنشا من شهر کوفه است اما ترا با قبیله من چکار
اکر من از اعالی قبایل هاشم نفعی بتو عاید نکردد واکر از ادانی طوایف ضرری بتو لاحق نشود پس درامری که ضرری و
نفعی در آن نباشد سؤال مکن هشام کفت از اخفای تو نسبت را دانستم که نسبی خسیس داری وحیا را از اظهار آن
مانع میاید وچون هشام کریه منظر واحول وبی اندام بود شعر سیه رو ودو زبان ورکیک چون خامه سفیدکار و
ضعیف ودوروی چون قرطاس بود ز دیدن دیدار او سبی بتر اکر بدیده رسد نوک خنجر الماس پیر در خنده
شده کفت از قباحت صورت وکراهت هیات ودرشتی دیدار وسماجت کفتار وقلت حسب ودناءت نسب
وخساست خاندان ونجاست دودمان ترا دانستم که از تعریف خود چاره نباشد بدان که من از فلان قبیله ام
واقربای من فلان وفلانند هشام کفت والله المستعان ناپسندیده نسبی وناستوده حسبی که تو داری بر کس
که از قبیله تو نیست شکر واجبست پیر کفت با وجود این طلعت زیبا که تو داری جای آنست که مردم را عیب کنی شعر
رویت که نشان برص کشته داغ داغ شفتالویست ریده برو هر طرف کلاغ وتو با این چشم شهلا کنجایش دارد
که بنظر حقارت در اهل عالم نکری شعر دو لاجورد مکینند هردو نا کنده اکر اشاره نمائی کننده بسیار است بازی
تو نکوئی که از کدام قبیله هشام کفت من مردی از قریشم پیر زبان آورد که قریش قبیله بزرگند ودر آن قبیله
اکابر واصاغر وادانی واراذل واعالی واسافل میباشند تو از کدام بطنی هشام کفت از اشراف بنی امیه ام
که هیچ آفریده در شرف وقدر با ایشان برابری نتواند کرد شعر برابری نتواند کسی بآن مردم که از شرف

بفلک

بفلک میرسد همه سرشان وهیچ طایفه انتقام از ایشان نتوانند کشید پیر چون این سخن استماع نمود خنده بقهقهه زده کفت حبا
لک یا اخا بنوامیه تا غایت پاکی نسب خود را پوشیده داشتی ومرا با نسب خود در غلط انداختی نیکو کردی که عاقبت اظهار
کردی کفتی وکره اندیشه از خاطر من رفتی وکزیده نسبی وستوده خاندانی ورفیع دودمانی که تو داری غالبا مضمون این
ابیات مناسب شان عالیشان ایشانست شعر نیکاران کارکاه وجود خازنان خزانهای جبل هر یکی روی
ریش بتابند باجارت ریش بناذل فضله فرج آدم وحوا حشو معلول علت اول آدمی زنند ولیک نه
بعلم آدمی ونه بعمل روی اکر بر زمین نهند زکبر بر کنند آسمان زکند بغل شریت ازین نسب بادشنیده که بنو امیه
در جاهلیت ربا میخوردند وچون باکراه مسلمان کشتند دست بحقوق خاندان نبوت دراز کردند وحق اهل رسالت
را غصب نمودند شعر اکر بد کنی هم تو کیفر بری ز چشم زمانه بخواب اندرست در ایوانها نقش بیژن هنوز بزندان
افراسیاب اندرست امیدوارم که خدای تعالی جزای شما در کنار شما نهد راس رئیس شما در قدیم خماری بود ولا
جباری ودر چهل معرکه قبیله شما پشت کردانیده از فروختن آتش نزاع عاجز آمدند ومبارزان خود را بباد فنا داده برو
مروت بر خاک بی حمیتی ریختند وروی بهزیمت نهاده کریختند خاکسار جماعتی که ایشان را مذهب وسیرت این باشد ومردی
وشجاعت چنین وذلک بشهادت سید المرسلین شما از اهل باریه ومملو از ننک وعار بر صفحه روزکار وزنان شما آبستنی
در بند از ار شعر دختران وپسرانی که فلک آرد از نسل تو تا حشر برون تا بجوا همه را دار بکبس تا بادم همه را کیر بکون
عتبة ابن ربیعه که در روز بدر صاحب ریاست کفار بود امیر شماست ودختر هند که مجمع عیوب ومبادی بود متعلق
بشماست وآن ملعونه جکر عم مصطفی حمزه را بخائید وشهدای احد مثله ساخت وصخر ابن حرب یعنی ابو سفیان که در
جاهلیت هم خمار بود وهم بیطار وچون بقحط الرجال در میان کفار او را اندک ترقی واعتباری دست داد چند نوبت
لشکر بحرب رسول خدا کشیده کرد آنچه کرد وبعد از انکه از بیم قتل در حوزه اسلام انتظام یافت هرکز بحسن اتفاق توفیق
نشد از اکابر شماست واو آن کیست که بجهة ملک دنیا با ابن عم وداماد ووصی رسول الله محاربات نموده زیاد
ولد الزنا را برادر خواند وذات القلاید مادر یزید پلید را که منکوحه او بود سه نوبت طلاق داده باز در نکاح آورد
ونوبت چهارم یزید پلید ازو تولد نمود وچون دولت آن غدار مکاره که زبان روزکار در وصف او بدین ابیات
کویان است قطعه داستان پسر هند مکر نشنیدی که ازو وسه کس او به پیمبر چه رسید پدر او لب ودندان پیمبر بشکست
مادر او جکر عم پیمبر بمکید او بناحق حق داماد پیمبر بکرفت پسر او سر فرزند پیمبر ببرید بر چنین قوم کسی لعنت نکند
لعن الله یزید او علی آل یزید بنهایت انجامیده بمنزل اصلی شتافت پسر فاسق فاجر خویش را که منبع عیوب ومجمع
فجور بود ولیعهد ساخت تا سنن سنیه مصطفی را بر انداخت وبجای هر سنتی بدعتی احداث کرد وآن ملعون را براراقه دماء
دلیر کردانید وبر شیعه علی مرتضی تسلط داد تا قرة العین رسالت ونور دیده ولایت را شربت شهادت چشانید
مستوجب لعن ابدی وعقوبت سرمدی شد وعقبة بن ابی معیط که رسول الله نسب او را از قریش نفی کرده فرموده که
او یهودیست از اهل صفوریه او را بخود منسوب ساخته از اقربای خویش زن داد ودید وامیر المؤمنین فرموده که
صدر صفه رسالت کرد آن ملعون زده عار آنرا بشما رسانید وپسر فاسق او ولید بن عقبه در کوفه خمر خورده با
مسلمانان قیام نموده بجای دو رکعت فریضه بامداد چهار رکعت کذارده کفت نشاطی دارم اکر خواهید چند رکعت

دیگر بگذارم وحق تعالی در شان او فرموده فمن کان مومنا کمن کان فاسقا لا یستوون مرضی وعفان که در مجالس ابی ضباک
دست از خود باز میداشت بزرگ شماست وعبدالملک مروان که فاضلترین امیران وعادل ترین عمال او حجاج بود بزرگترین
شماست وجماعت فاسقان وبدکرداران وخائنان وغداران ومنافقان که اولاد پیغمبر آخر الزمان را کشته ومنجنیق نهاده
سنگ وپلیدی بجانب کعبه انداخت وخانه کعبه را ویران ساختند اعوان وانصار شما اند ادنی شما بدکار واوسط
شما غدار وشریف شما خمار ووضیع شما مکار وامیر شما طرار است وچون پسر از تقریر این کلمات دلپذیر که تفصیل آن در
تاریخ ابن اعثم مسطور است فارغ گشت هشام حیران مانده ندانست که در جواب چگوید متحیر ومبهوت عنان بجانب لشکر
انعطاف داده از غلام پرسید که ازان کلمات هیچ نقل میتوانی کرد غلام مردی عاقل وهشیار بود بر زبان آورد که
من درین محل چنان مبهوت شده بودم که نام خود را فراموش کرده بودم وقوت حافظه ام بکلی فراموش شده بود هشام
گفت اگر چنین نمیگفتی بقتل تو ملجا میشدم وچون بسپاه پیوست جمعی را از عقب پسر فرستاد وپسر همان لحظه دانسته بود که امرد
حاکم ایام هشام است لاجرم براهی که شارع عام نبود روان شده جان تنگ وپای بیرون برد فصل هشتم از

جزو دوم در بیان غرایب احکام ونوادر قضایا که از ائمه وقضات صدور یافته

آورده اند که یحیی بن اکثم که اقضی القضات بغداد بود یکی از علمای قضای ناحیه از نواحی اسلام داده خواست که او را
امتحان نماید که در علم قضا مهارتی دارد یا نی از وی سؤال نمود که اگر در آن ولایت دو نفر مادر یکدیگر را بحباله زوجیت در آرند
واز تو استفسار نمایند که قرابت میانه اولاد ایشان چگونه است بجهه حکم میراث تو چه خواهی گفت آن مرد عاجز فرو ماند
یحیی گفت هر دو پسر عم یکدیگر باشند حکایت آورده اند که مردی بخدمت عبدالملک بن مروان رفته عرض کرد
که من زنی خواسته ام وپسری زن مادر زن مرا در حباله نکاح آورده واز مال دنیا چیزی نداریم ما را عطائی فرمای
تا در مصالح خود صرف نمائیم وبمیان اقربای خود مراجعت کنیم عبدالملک گفت اگر از تو ومادر زنت فرزندی متولد
شود واز تو پسر ولدی تولید نماید ایشان را با یکدیگر چه قسم قرابتی باشد اگر جواب من بگوئی عطائی کرامند بتو دهم آن مرد
گفت ای خلیفه این مسئله را از نایب خود که زمام مصالح جمهور را باو تفویض نموده سؤال کن اگر او جواب گوید من
گرانی ببرم والا مرا انعامی ده عبدالملک از نایب خود پرسید وی لحظه تامل نموده عاقبت بعجز خود اعتراف نمود شخصی
از اهل عراق که دران مجلس حاضر بود گفت اگر من جواب این مسئله را بگویم آنچه مطلوب هست بمن رسانی عبدالملک
گفت بلی پسر پدر پسر پسر را عم باشد وپسر پسر خال پسر پدر را باشد عبدالملک او را تحسین نموده حاجت او را روا کرد
حکایت آورده اند که نوبتی مامون بغزای روم رفته شهر بطار مفتوح گردانیده وامر با حضار زنان آن شهر کرده
سه هزار زن در شمار آمدند همه را آزاد کرده گفت هر که خواهد ایشان را عقد متعه کند چون این سخن بیحیی ابن اکثم رسید بمجلس
مامون رفته گفت طرفه حالیست که رسول الله ص تجویز متعه امر فرموده وبامضای آن حکم کرده وعمر ابن الخطاب
ازین نهی نموده وبر زبان آورده که متعتان حلالان فی عهد رسول الله ص وانا احرمهما یحیی گفت ای امیر هر چه
تو کنی باید که مردم بان اعتقاد کنند اما چیزی که اجماع امت بران نباشد بقول علما رجوع باید نمود وحدیث
جواز متعه را از عبدالله ثمره روایت میکنند وآنان که متعه را جایز نمیدانند از او روایت مینمایند که گفت
نوبتی من ویاری بطرفی بیرون رفتیم زنی صاحبجمال پیش ما آمد که ماه از شرم رخسارش مهره از بساط

حسن بر میچید ونه زهره در قمار دلبری از تیر غمزه پرتاب او در خشم وتاب میشد شعر چشم مستش راز خوبی جادوی در دو جای
زلف وخالش را ملاحت کاروان در کاروان هر دو عنان تمالک وتناسک از دست داده او را بعقد متعه دعوت
کردیم ویار من خوبروی تر بود اما جامه من پاکیزه تر آن جمله یار مرا اختیار کرده با او روان شد وبعد از سه شبانه
روز از خانه بیرون آمده ومن آرزوی متعه او داشتم درین اثنا شنیدم که رسول الله متعه را حرام کرده لاجرم از ان
امتناع نمودم ودرین باب بقول خداوند تعالی اقتدا باید نمود که فرموده قد افلح المومنون الذین هم فی صلوتهم خاشعون
والذین هم عن اللغو معرضون تا بانجا که فانهم غیر ملومین امیر تامل نماید که درین آیه ذکر جواز متعه کجاست مامون گفت
که در قران مجید است که فما استمتعتم به منهن فاتوهن اجورهن یحیی گفت که ذکر آن بر ظاهر لغتست چه عرب از هر چه تمتع گیرند
آنرا متعه خوانند مامون گفت بجهه رد این حکم با وجود کمال ظهور معنی آن بر جواز متعه باین تاویل نمیتوان کرد اما اگر
گوئی که مصلحت خلایق در آنست که متعه نباشد مسلم میدارم وامر کرد که هر که خواهد این زنان را نکاح دایمی کند حکایت
آورده اند که ابو یوسف قاضی در ابتداء حال نزد ابو حنیفه تحصیل مینمود وبغایت تنگدست وقلیل المال بود شعر
در آمدی نه که با غرت قناعت آن سپهر دری نروم چون گدای دربدری غلامکی نه که سر موزه خلاب آلود در آستین
نهم چون هلیله شکری واز غایت افلاس وعدم استطاعت بر بهای کاغذ قادر نبود وعبارت ما حصل درس خود را
بر شانه گوسفندی نوشته آن استخوانها بخانه می آورد ومضبوط میساخت روزی از درس بخانه باز گشته گرسنه بود از منکوحه
خود خوردنی طلبید زن آن استخوانها را آورده پیش او نهاد وگفت آنچه بخانه آورده اینست این سخن در ابو یوسف اثر تمام
کرده بتحصیل قوت مشغول شده بدرس نرفت ابو حنیفه از حال او سؤال نمود صورت احوال او بیان کردند ابو یوسف
را طلبیده بجهه او قوت لایموتی مقرر کرد وابو یوسف بتحصیل اشتغال نموده بجائی رسید که نقادان معدن شریعت وطریقت
وغواصان دریای حکمت وحقیقت ومنکشفان غوامض آیات دقایق تاویلات کلامی والهی ومستغرقان دریای محاسن
رموز ولطایف اشارات حضرت رسالت پناهی از رای دوربین وفکر زرین واقتباس انوار معانی مینمود شعر
چون روز عیان ساخته خورشید ضمیرش هر عقده پوشیده وهر راز نهان را حکایت آورده اند که یهودی در جوار
ابو یوسف بود روزی بر در خانه خود ساباطی میساخت که از تعمیر آن همسایگان را ضرر میرسید ابو یوسف او را ازان عمل
منع مینمود یهود گفت هرگاه که عماری محفه ترا باین محله آرند واین راه گذر تنگ باشد چنانکه محفه تو از آن نتواند گذشت
تخریب این ساباط فرمان ده اتفاقا در آن ایام چنان واقع شد که هارون الرشید یکی از کنیزکان زبیده زوجه خود
را دیده بصحبت او میل کرد درین اثنا بخاطرش رسید که آن کنیز از زبیده بهشت دست است انزوا کرده پیش زبیده
رفت زبیده را بران داشت که زبان طعنه بهارون دراز کرده گفت ای دوزخی دور شو از نزد من هارون گفت
اگر من دوزخی باشم تو از من بطلاقی وفی الفور هر دو ازان سخن پشیمان شده زبیده آغاز گریه کرد وهارون
مضطرب گشته بی آرام گردید که چگونگی بر منشور یگانگی رقم بی شفقتی وطغرای بیگانگی کشیده عهدنامه دوستی را کطی السجل
الکتب در نوردد وغبار نفاق بر عیار وفاق افشاند واز جاده وداد ونهج اتحاد خود را یکسو کشاند شعر گر بر کنم دل از تو و
بردارم از تو مهر آن مهر بر کرا فکنم آن دل کجا برم هارون فرمود تا علمای بغداد را حاضر کردند واز مسئله
سؤال نمود هیچ کس جوابی نگفت که موجب تسلی خاطر خلیفه گردد پرسید که از تلامذه ابو حنیفه کسی مانده است گفتند بلی مردی

ازانجمله مانده بغایت پریشان خاطر هارون گفت مرادم من غلطست نه مال احضار ابو یوسف فرمان داده چون حاضر شد
علمای حاضر او را تعظیم نکردند و در صف نعال جایش دادند هارون مسئله خود را تکرار نموده ابو یوسف گفت من
جوابی شافی کنم اما در این محل که من نشسته ام موضع افاده نیست اگرچه بنده ازین معنی که جمعی نامناسب بر من تقدم
نمایند آزرده نیستم هارون فرمود تا او را در صدر مجلس نشاندند گفت آورده اند که در مجلس پادشاهی شخصی که قابلیتی
نداشت بر سقراط حکیم تقدم نموده سقراط را گفتند چرا بر این بی ادب غضب نکردی جواب داد که دیوار تیز بر همه کس
مقدم نشسته و هیچ کس از وی در غضب نیست شعر ابو تمام در ته دریا نشینم چون صدف خس نیم تا بر سر آیم کف بود
همتای من بالجمله هارون با ابو یوسف گفت در این مسئله چه میگوئی ابو یوسف گفت ای امیر هرگز اراده گناهی
کرده که در انتهای آن خوف و خشیت منتقم جبار ترا از آن کار مانع آمده باشد گفت بلی صورت واقعه من همین است
که قصد مملوکه زبیده نمودم و بعد از آن که دانستم که مملوک اوست عنان توسن تند رو شهوت بقوت ردعا
باز کشیدم ابو یوسف گفت بتجدید نکاح احتیاج نیست و طلاق واقع نشده است گفتند از کجا گفتی و چه دانستی که اهل بهشتیست
گفت بموجب نص قرآن که اما من خاف مقام ربه و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی یعنی هر که از خوف
الهی از هوای نفس دست باز دارد بهشت جای او باشد هارون سخن او را پسندیده استحسان نمود و قضای بغداد
را بوی داده تشریف فاخر باو پوشانیده فرمود تا کاری آورده و پر از دانه نشاندند و چون ابو یوسف بآن ساط
جهود رسید او را طلبیده گفت بمقتضای شرطی که خود کرده ام امروز وقت تحریب این بناست و فرمود تا آن را خراب کردند
حکایت آورده اند که متوکل عباسی بیمار شده نذر کرد که اگر ازین مرض نجات یابد مال کثیر بصدقه دهد و بعد از
صحت ندانست که چه مقدار مال باید داد چه تعیین مبلغ نکرده بود علمای سامره را طلبیده در آن باب استفسار نمود هر یک
سخنی گفتند اما هیچ یک کلام خود را مدلل نساختند متوکل گفت من میدانم که این مسئله را از که تحقیق کنم ابلچی باحضار
امام الهمام علی ابن محمد الرضا فرستاد چون آنحضرت حاضر شد صورت قضیه باز گفت فرمود که هشتاد و یک دینار
بصدقه بده از سبب آن تعیین پرسیدند فرمود که خداوند سبحانه و تعالی در قرآن مجید فرموده که لقد نصرکم الله فی
مواطن کثیرة و آن مواضع که خداوند جل ذکره مومنان را بر کافران نصرت داده هشتاد و یک موطنست حاضران
متحیر شدند و متوکل چهار مثقال طلا بوکیل امام حواله نمود تا از خزانه بستاند حکایت در کشف الغمه مسطور است که
نوبتی امام جواد علی ابن محمد الرضا بمجلس متوکل آمد و دستاری نفیس بر سر آنحضرت بود متوکل پرسید یا ابن العم این
دستار را بچند خریده فرمود دوازده هزار مثقال نقره متوکل گفت اسراف کرده امام بر فور جواب داد که شنیده ام
که تو کنیزی بصد هزار مثقال نقره خریده گفت چنین است امام گفت تو برای خسیس ترین اعضای خود متاعی
بصد هزار درم خریده و من بجهت شریفترین اعضا دستاری بدوازده هزار درم ابتیاع نموده ام انصاف ده که
ملام کیست متوکل خجل شده خاموش گشت حکایت آورده اند که نوبتی ابو حنیفه درس میگفت و
ابو یوسف که در صغر سن بود پیش او نشسته زنی آمده سیبی که نصف آن سرخ بود و نصف سفید بدست ابو یوسف داد
گفت این را باستاد خود ده ابو یوسف او را با ابو حنیفه داده ابو حنیفه سیب را شکسته باو داده گفت با آن عورت
باز ده شاگردان از حقیقت حال پرسیدند جواب داد که آن زن پرسید که بعضی اوقات خیانت که بعضی از حرفه بعید

میفهمم در برخی را سرخ در ان حالت نمازی توانم گذارد یا نه من سیب را شکستم و باو فرستادم یعنی تا مجموع خرقه مانند درون این سیب
سفید نگردد نماز جایز نباشد حکایت آورده اند که نوبتی ایاس ابن مره که از عقلای زمان بود با جمعی نشسته خرما میخوردند و
هسته آنرا بجانبی می انداختند و مگسان کردن را تنها نمیگذاشتند ایاس گفت در این موضع که ما هسته خرما می اندازیم ماری خواهد
بود یکی برخواسته تفحص نمود ماری بزرگ دید و بسنگی سرش بکوفت یاران از ایاس استفسار نمودند که تو از کجا دانستی که آنجا ماریست
جواب داد که مگسان را دیدم که قطعا نزد هسته خرما نمیرفتند دانستم که اثر زهر احساس نموده اند حکایت آورده اند که
ابوبکر وراق در علوم عقلی و نقلی درجه کمال داشته در علوم غریبه کتابی تصنیف نموده بشاگرد خود محمد بن علی بن حکیم
الترمذی داده که این را ببر و در رود جیحون انداز محمد کتاب را بیرون برده با خود گفت حیف باشد که چنین نسخه
نفیس را در آب اندازم کتاب را در خانه برده بخدمت استاد رفت و بر زبان آورد که کتاب را در آب انداختم ابوبکر پرسید
که چه علامت دیدی گفت چیزی ندیدم فرمود که در آب نینداخته برو و بفرموده عمل نمای محمد گوید کتاب را بردم و
در آب جیحون انداختم دستی پدید شده آن را از روی هوا بگرفت من متحیر بازگشتم و صورت حال عرض کردم گفت
آن دست استاد من خضر بود روز دیگران کتاب را پیش استاد دیدم بر بعضی از سطور خطها کشیده و علامات نهاده
گفتم این خطوط چیست گفت این کتاب را بخدمت استاد خود خضر فرستادم تا تصحیح فرماید و این از اثر قلم آنحضرتست حکایت
آورده اند که ابو حفص کبیر در ابتدای جوانی زنی خواسته در شب زفاف دختر گفت مادام که مسایل حیض و واجبات نماز
بر من تعلیم ندهی با تو دست در آغوش نکنم ابو حفص همانشب متوجه بغداد شده هجده سال بتعلیم علم فقه حدیث مشغول بود
و چون بوطن باز آمد خواست که از جیحون عبور نماید کشتی شکسته کتابهایش در آب غرق شد ابو حفص از این معنی دلتنگ
شده در صاحبدلی بر او گذشته گفت علم شریف را در سینه نگاه باید داشت نه در پوست بهایم ابو حفص نوبت دیگر بری
رفته بعد از دو سال که کتب را حفظ نمود بوطن معاودت کرده خواست که در ترمذ درس گوید با کنیزی جاهله که مملوکه
او بود مشورت نمود کنیز گفت این معنی وقتی خوبست که هیچکس را در ذمت تو حقی نباشد ابو حفص جمیع خصمان را خشنود
ساخته کنیزک گفت هنوز اثر ظلمی در بشره تو مشاهده میرود ابو حفص بعد از تفکر بسیار بخاطرش رسید که نوبتی دو برگ
تره از جوال گبری بی اذن او برداشته پیش گبر رفته حلالی طلبید گبر قبول نکرد تا اجرا هر بیت مثقال طلا باو داد تا راضی
شد کنیزک گفت اکنون اثر صفا در تو می بینم روز دیگر که مجلس علم منعقد شد از مدرسه غوغائی بر آمد و بعد از تفحص معلوم شد
که آن گبر با اقربای خود آمده اند که مسلمان شوند بسبب آن قید که از ابو حفص دیده بودند حکایت آورده اند
که شریح در کوفه نایب امیرالمومنین علی بود نوبتی زرهی از آنحضرت گم شده بعد از چند روز در دست یهودی
دیدند امام المتقین یهود را طلبیده گفت این زره از من است یهود انکار کرده گفت کسی در میان حکم کند آنحضرت
با یهود بخانه شریح تشریف برده فرمود که ای شریح بمحاکمه آمده ام از جای خود برمخیز آنگاه دعوی کرد که این زره
ملک منست و در دست یهود بخلاف حقست شریح گواه طلبید آنحضرت فرمود که مقداد و حسن شریح گفت شهادت
مقداد مسلم است اما شاهزاده فرزند امیرالمومنین است و شهادت او در باره پدر اعتبار ندارد یهود گفت اشهد ان
لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله ملتی که بهیچ وجه مداهنه نباشد حقیقت آن ظاهر است و زره را تسلیم کرد حکایت آورده اند
که نوبتی یکی از شاگردان ابو حنیفه بر کنیزکی عاشق شده سلطان محبت چنان در شهرستان دلش استیلا یافت که

دیگر صبر را مجال توقف نماند شعر عشق بشکست باز مملکت جان گرفت   صبر گرانبار را توشه در انبان نهاد   و کار بجائی
رسید که خلل در عقل او ظاهر شد و چون بنا بر حدت ذهن و کثرت فهم استاد را البته با او محبتی تمام بود بعد از تحقیق
معلوم شد که آن کنیز ملک یکی از علمای معتزله است ابو حنیفه بخانه معتزلی رفته آن مرد با وجود عداوت او را بخانه برده
اسباب ضیافت حاضر ساخته در وقت طعام خوردن معتزلی لقمه برداشته گفت این لقمه را باختیار خود برداشته‌ام
والبته آنرا رزق خود میدانم و تو میگوئی که اگر خداوند تعالی نخواهد من نتوانم خورد و من میگویم که در خوردن آن
مختارم و اراده من ببلع این لقمه تعلق گرفته اگر نخورم فلان کنیز از مال من آزاد باشد و لقمه را در دهن نهاد و بحسب
اتفاق کبرفید و لقمه از دهانش بیرون افتاده گربه آنرا در ربود ابو حنیفه گفت کنیزک آزاد است آن شخص فرو ماند
و اعتراف آورد و کنیز را بیرون آورده ابو حنیفه جاریه را بآن جوان عقد بست مسوّد اوراق گوید این سخن خالی از
ساختگی نیست حکایت از یکی از ثقات مرویست که گفت فاضلی در مدرسه از مدارس بخارا بتدریس اشتغال
داشت مردی آمده گفت ایمان قابل زیاده و نقصان هست یا نه آن فاضل جواب داد که نه آن شخص گفت پس
لازم آید که ایمان من با ایمان حیدر کرار برابر باشد و او را بر من فضیلتی نبود فاضل جواب داد که آفتاب در فصل
تابستان چون ببرج اسد آید حرارت در اقالیم سبعه بدرجه کمال رسد بلکه در بعضی از کره زمین که در غایت انخفاض است
حرارت بمرتبه رسد که از زیر بگدازد و چون خورشید بنقطه جدی آید برودت در مواضعی که از کره مرتفع است
بحدی رسد که هیچ حیوان در آن محل تعیش نتواند کرد و با وجود این حال هیچ تغییری در ذات آفتاب ظاهر نشده است
بلکه تفاوت در بروج است همچنین ایمان که از برج ذات امیر المؤمنین حیدر تابد چنانکه از نقطه اسدی تابد و چون
از برج ذوات اقران من و تو پرتو افکند همچنان بود که از نقطه جدی و دلوی تابد پس ترقی ایمان بواسطه
استعداد ماده است و تنزل آن نتیجه استعداد آن حکایت در کشف الغمه مسطور است که ابو جعفر ثانی محمد تقی ابن علی
الرضا بعد از فوت پدر بزرگوار در سن یازده سالگی روزی در یکی از کوچهای بغداد با جمعی صبیان ایستاده بود ناگاه
مامون که قصد شکار داشت بآنجا رسیده کودکان از سر راه بطرفی گریختند و جواد بر جای خود قرار گرفت مامون
آنجناب را دیده پرسید که ای کودک تو نیز چرا با کودکان دیگر از سر راه نرفتی جواب داد که ای خلیفه راه تنگ نیست
که برفتن خود راه بر تو گشاده گردانم و نیز جریمه ندارم که از وهم آن بگریزم ظن من بتو آنست که بی جریمه کسی را آزار
نرسانی مامون را صورت و سیرت و بلاغت و فصاحت آن شکوفه شجره نبوت موافق افتاده سؤال نمود که نام تو
چیست جواب داد پرسید ویرا که پسر کیستی فرمود که علی الرضا مامون درگذشت و چون از دیوار بست شهر بیرون رفت
بازی را بنذر جواد بر طایر انداخت و آن باز مدت مدید از نظر او غایب شده چون باز آمد در منقار وی ماهی خورد
بود که رمقی از حیات باقی داشت مامون از مشاهده آنحال متعجب گشته آن ماهی را بدست گرفته مراجعت نموده بآن
کوچه رسید باز دیگر کودکان از سر راه دور شدند و امام جواد بدستور اول برجای خود ایستاد مامون گفت یا محمد
چه چیز است در دست من فرمود که ان الله خلق بمشیته فی البحر قدرته سمکا صغارا تصیدها بزات الملوک و الخلفاء
فیختبرون بها سلالة اهل النبوة چون مامون این سخن شنید تعجب نموده بسیار در روی نگریسته گفت انت ابن الرضا
حق از ارشاد و شیخ مفید منقولست که امام محمد جواد هنوز در صغر سن بود که در علم و کمال بدرجه اعلی ترقی فرمود

چنانکه

چنانکه در آن زمان هیچکس با آنحضرت بحث نمیتوانست کرد لاجرم مامون شیفته آن گل نوشکفته گلزار ولایت گشته خاطر بر آن قرار
داد که دختر خود ام الفضل را بحباله نکاح آنحضرت در آورد این قضیه نزد عباسیان بوضوح پیوسته نایره حقد و حسد در
بواطن ایشان مشتعل گشته ترسیدند که مبادا مامون ولایت عهد خود را بجواد دهد و ملک از دودمان عباسیه انتقال یابد
بنابران نزد مامون رفته مافی الضمیر خود را با او در میان نهادند و گفتند وصلت تو با آل علی خطاست چه این معنی
موجب زوال مملکت و خلاف رای خلفای صاحب فضیلتست و تو میدانی که عداوت و دشمنی میان علویان و عباسیان
در چه درجه است مامون جواب داد که آنچه میان شما و اولاد علی مرتضی از کدورت و نزاع واقع شد گناه از جانب
شما بوده نه از طرف ایشان و اگر انصاف در میان آید آل علی بتکفل امر امامت از ما سزاوارترند و تمهید بساط عداوت
که از خلفای سابق نسبت با ایشان وقوع یافته موجب قطع صله رحمست و من پناه میگیرم بخدای تعالی از این عمل مذموم
و ابو جعفر محمد ابن علی با وجود صغر سن در علم و فضیلت بر جمیع فضلای جهان فایقست لاجرم خاطر بر آن قرار داده‌ام
که دختر خود را باو در سلک ازدواج کشم عباسیان گفتند که تو غلط کرده او کودکیست که هنوز از فقه و معرفت چیزی
نیاموخته اگر او را البته داماد خود خواهی ساخت چندگاه صبر کن تا او تحصیل نماید آنگاه بمقتضای رای خود عمل نمای
مامون گفت من بحال او داناترم از شما بدرستی که او از اهل بیتیست که علم ایشان بتایید و الهام جناب جلال پادشاهی است
و اگر میخواهید که اینمعنی بر شما ظاهر شود او را در حضور شما امتحان نمایم عباسیان را این سخن معقول افتاده گفتند مجلسی ترتیب
کن تا یکی از فقها را بیاوریم که از محمد ابن علی مسئله از شریعت سؤال نماید اگر بطبق سؤال جواب گوید دانش او
ظاهر گردد و با وی وصلت نمای و الا از این کار اجتناب نمای مهم بر این قرار یافته آن جماعت نزد یحیی ابن اکثم که
قاضی زمان و فقیه دوران بود رفتند و او را بمعارضه جواد تحریص نموده قبول کردند که اگر آن خلاصه خاندان
علم و کرم را ملزم سازد از نفایس اموال آنچه خواهد باو دهند مامون مجلسی عظیم آراسته محمد تقی را در مسند بپهلوی
خود نشاند و هر یک از علما و فضلا را در موضعی مناسب رخصت جلوس ارزانی داشت و بعد از آن باشارت مامون
و اجازت امام ربع مسکون یحیی ابن اکثم از آنجناب پرسید که چیست حکم محرمی که بقتل صیدی اقدام نموده باشد فقال
له ابو جعفر قتله فی حل او فی حرم عالما کان المحرم او جاهلا عمدا او خطاء حرا کان المحرم او عبدا صغیرا کان او کبیرا مبتدیا بقتله
ام معیدا من ذوات الطیر کان الصید او غیرها من صغار الصید کان او من کبارها مصرا علی ما فعل او نادما لیلا کان
الصید او نهارا از شنیدن این کلمات فصاحت انتساب یحیی بن اکثم ابکم شده از غایت حیرت ندانست که چه گوید و عجز او
بر اهل مجلس ظاهر گشت فقال المامون لابی جعفر انی اردت ان تسئل یحیی کما سئلک عن مسئلة واحدة فقال ابو جعفر
ذلک له فقال یحیی اسئله فان کان عندی فی ذلک جواب اجبت به والا استفدت الجواب فقال له ابو جعفر ما تقول
فی رجل نظر الی امراة فی اول النهار بشهوة فکان نظره الیه حرام علیه فلما ارتفع النهار حلت له فلما غربت الشمس
حرمت علیه فلما دخل العشاء الآخرة حلت له فلما انتصفت اللیل حرمت علیه فلما طلع الفجر حلت له فما ذا حلت
هذه المراة لهذه الرجل و بما ذا حرمت علیه فی هذه الاوقات فقال یحیی بن اکثم لا ادری فان رایت ان تقدم الجواب
فذلک الیک فقال ابو جعفر علیه السلام هذه امة لرجل من الناس نظر الیها شخص من الناس بشهوة و ذلک حرام
علیه فلما ارتفع النهار ابتاعها من سیدها فحلت له فلما زالت الشمس ظاهرها فحرمت علیه فلما وقت العصر کفر عن الظهار

فحلت له فلما کان وقت المغرب طلقها واحدة فحرمت علیه فلما کان وقت العشاء الآخرة راجع لها فحلت له فلما کان وقت نصف
اللیل طلقها ثانیة فحرمت علیه فلما کان وقت طلوع الفجر راجعها فحلت له پس مامون کفت الحمد لله علی هذه النعمة والتوفیق
لی فی اصابة الرای در اقربای خود نکریسته کفت اعرفتم الان ما کنتم تنکرونه و جواد را کفت اخطب جعلت فداک لنفسک
فقد رضیتک لنفسی و انی مزوجک ام الفضل ابنتی ابو جعفر بزبان فصاحت بیان بکذرانید که الحمد لله اقرارا بنعمته ولا
اله الا الله اخلاصا لوحدانیته وصلی الله علی محمد سید بریته والاصفیاء من عترته اما بعد فقد کان من فضل الله علی الانام ان
اغناهم بالحلال عن الحرام فقال سبحانه وانکحوا الایامی منکم والصالحین من عبادکم وامائکم ان تکونوا فقراء یغنهم الله من فضله
والله واسع علیم ثم ان محمد بن علی بن موسی یخطب ام الفضل بنت عبد الله المامون وقد بذل لها من الصداق مهر
جدته فاطمة بنت رسول الله وهو خمسمائة درهم جیادا فهل زوجته یا مامون بها علی هذا الصداق المذکور پس
مامون کفت فهل قبلت النکاح امام فرمود که قبلت ذلک و رضیت به مامون خواص و عوام را علی قدر مراتبهم
بجوائز و صلات کرامند نوازش فرمود و نسبت با بوجعفر ما دامت الحیوة در مقام محبت بود و بعد از چندگاه ازین
تزویج براق انجاب را کرفته او را بمدینه فرستاد و رخصت توجه بجانب مدینه ارزانی داشت کویند که ام الفضل
از مدینه بپدر خود نوشت که جواد بر سر من سریت کرفته و زن خواسته مامون در جواب نوشت که من ترا بدینجهة
باو نداده ام که حلال خدا را بر وی حرام کردانم زینهار که دیکر مثل این مکتوبات ارسال ننمائی و امام محمد تقی در مدینه بفراغت
عبادت میفرمودند

فصل نهم از جزو دوم در بیان نوادر حکایات دبیران و کفایت مهمات ایشان

از عمرو بن مسعده مرویست که کفت نوبتی مامون مرا فرمود که با هواز روم و حساب جمع و
خرج آن ولایت را مشاهده نمایم و محصولات را ربع کیرم و اراضی را مساحت نمایم و دران باب دفتری منقح مرتب
دارم و من در زورق نشستم و چون فصل تابستان بود بجهة من در کشتی عریشی ترتیب داده بودند من دران عریش نشستم
و زورق مانند باد بر روی آب رانند چون مسافتی طی شد ناکاه آوازی بسمع من رسید که شخصی میکفت ای کشتی
بانان حسبة لله بر من رحم کنید و مرا پیش ازین در پشته مکذارید فرمودم تا کشتی باز داشتند پیری را دیدم بر کنار دجله
ایستاده و حرارت آفتاب بمرتبه در او اثر کرده که عقل از دماغش رفته فرمودم تا او را بر زورق در آورند و نزد خود
در عریش او را جای دادم چندانکه بهوش آمد طعام حاضر کردند با دبی تمام تناول نمود و چون خوان برداشتند با
خود کفتم که شاید حرمت من بدارد و از عریش بیرون رود بیرون رفته همانجا قرار کرفت من میخواستم که باستراحت
مشغول کردم از و پرسیدم که ای شیخ چه صنعت دانی جولاهم با خود کفتم که بجولاهکان میماند پس روی بمن آورده کفت
التماس دارم که مرا از حرفه خود اعلام دهی من ازین سخن برنجیدم و کفتم این شخص احمق است چه با وجود آنکه خدم و حشم
و تجمل و مکنت مرا ملاحظه مینماید از حرفه من می پرسد کفتم مردی دبیرم کفت دبیر پنج قسمت تو از کدامی چون
لفظ تقسیم از و استماع نمودم کفتم این مرد نه جولاهست راست نشستم و کفتم انواع دبیر و اقسام نویسندکیرا
تقریر فرمای کفت اول کاتب خراجست دوم کاتب احکام سوم کاتب معونه چهارم کاتب رسالت پنجم
کاتب جیش که آنرا عارض کویند مسود اوراق کوید که این نوع را درین زمان لشکرنویس کویند و هر یک
باید که در فن خویش مهارتی کامل و بصارتی تمام داشته باشند اما کاتب احکام باید که دقایق علوم شریعت

ورموز

ورموز و اشارات را معلوم و مقرر باشد کاتب معونت باید که مقادیر در احکام قصاص و روشنی حکایات اخراجات و
مجازات هر یک نیکو بداند و کاتب جیش باید که با اسالیب لغت عرب و اصطلاحات و امثال و اشعار وقوفی تمام
داشته باشد و در تطویل و ایجاز قادر باشد اگر خواهی یک معنی موجز را در چند طومار کاغذ نویسد و اگر خواهد فصول و معانی
بسیار را در لفظ اندک بیان نماید و مدعای مطول را در کلمات موجز در قلم آورد و با وجود این همه فضایل بخط
خوب از اقران ممتاز و مستثنی باشد تو ازین پنج قسم کدامی کفت کاتب رسایلم کفت دعوی را بر هانی باید
اگر یکی از دوستان تو مادرت را در عنیت تو در تحت زوجیت آورد و بر تو لازم کردد که رقعه با و نویسی تهنیت
خواهی نوشت یا با او عتاب خواهی کرد بکوی که آن مکتوب بچه اسلوب خواهی نوشت عمرو کفت فکر بسیار کردم اما
عبارتی که مناسب باشد بخاطرم نیامد که لایق باشد پیر کفت معلوم شد که درین شیوه مهارتی نداری کفتم من
دبیر خراجم کفت اگر خلیفه بفرماید که ولایتی مساحت کن تا خراج بر ایشان مقرر دارم چکونه دران امر شروع کنی
کفتم این سهلست اگر زمین مربع باشد یک عرض را در یک طول ضرب کنم و اگر مثلث باشد نصف قاعده را در عرض ضرب
کنم تکسیر حاصل کردد و اگر مدور باشد قطر او را مربع کنم و نصف از وی کم کنم تکسیر بحصول پیوندد دبیر کفت اگر مدور باشد
و قطر و محیط آن معلوم نباشد یا مثلث مختلف الاضلاع یا مستدیر القاعده باشد چه کنی فرو ماندم کفت کاتب خراج
هم نیستی کفتم کاتب احکامم کفت اگر مردی وفات یابد و از وی دو زن حامله بماند یکی بنده و دیکری حره آزاد دختری
آورد و بنده پسری حره پسر را بدزدد و دختر را بجای او بکذارد و بجهة میراث هر دو تقاضی آیند و در پسر دعوی کنند
قاضی حکم ایشان را چه منوال نویسد و تو سجل و محضر بر چه وجه نویسی کفتم ازین دقیقه خبر ندارم زیرا که من کاتب جیش
و عارض لشکرم کفت اگر دو مرد در جمیع اوصاف و هیات و شکل و اسم و کنیت مساوی و متقابل باشند چنانچه فرق میان
ایشان نتوانکرد مکر بدشواری و تفاوت میان ایشان همین باشد که یکی را لب زیر شکافته باشد و یکی را لب بالا موجب
هر دو مختلف باشد اسامی ایشانرا بچه طریق در دفتر نویسی که فارق باشد میان هر دو کفتم چون میان ایشان امری
مباین نیست فرق کردن دشوار است و من کاتب معونتم پیر کفت اگر دو نفر سر یکدیگر را شکسته بدیوان
آیند یکی کوید که او سر مرا شکسته و زخم چنان باشد که استخوان سرش نمایان باشد چنانکه او را موضحه خوانند و زخم دیکری
باستخوان رسیده باشد و آنرا ماموسه کویند و حکم آن از تو پرسند که دیت هر یک چندست چکونه کفتم من این مسئله
نشنیده ام پیر کفت ای بزرک بحرفتی انتساب مینمائی که هیچ قسم از اقسام آن نمیدانی کفتم تو بارها سئوالات خود را جواب
کوی تا معلوم کردد که این سخنانرا از روی علم کفتی پیر زبان کشوده کفت آنچه تهنیت نکاح مادر نویسند چنین در
قلم باید آورد که آنچه از خیر و شر و نفع و ضر و درشتی و نرمی و سردی و کرمی در عالم کون و فساد ظاهر شود همه بتقدیر علیم
حکیمست و آنچه در جریدهٔ لوح تقدیر مرقوم کردیده عباد را جز تسلیم چاره نیست شعر اگر محول حال جهانیان نه قضاست
چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست هزار نقش برآرد زمانه و نبود یکی چنانکه در آئینه تصور ماست لا راد للقضا
ولا مانع للحکمة یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید و اما تکسیر مثلث مختلف الاضلاع قائمة الدایره و مستدیر القاعده و مدوری
که قطر و محیط آن ظاهر نشود اصول آنها ظاهر باید کرد و فروع از آن استنباط باید نمود اما حکومت میان مادر پسر و مادر
دختر چنان باید کرد که شیر هر دو زن باید دوشید و بترازو باید سنجید شیر هر کدام که کرانتر باشد شیر مادر پسر باشد اما لشکری

که لب سفلی او شکافته باشد و را اعلم نویسند و آنرا که لب بالا شکافته بود افلح آما ماهومه باید که ثلث موضحه دهد و ثلث دیگر دیت موضحه
بجهة زخم ماهومه ساقط کرد چه موضحه دو چندان زخم ماهومه است و چون پسر از تقریر این فصل دلپذیر فارغ گشت گفتم
با وجود این همه علم و فضل خود را چرا جولاهه گفتی گفت من مردی دبیر پیشه ام و در آن فن مهارتی تمام دارم اما روزگار
ناساز خاک تفرقه بر فرق عمل من پاشیده مدتی معطل ماندم و مخدومی که لایق باشد نیافتم اسبابی که داشتم در معرض
بیع در آوردم و متاعی چند که لایق بصره بود خریدم و از بغداد در زورق نشسته قصد تجارت کردم چون بدین موضع
رسیدم طایفه از دزدان بمن زدند و مال من بردند و مرا برهنه کردند و تقدیر کارساز بر من بخشود و مرا سعادت خدمت
خداوندی روزی کرد عمرو بن سعده گوید او را تشریفی دادم و پنج هزار درم نقد بوی رسانیدم و چون ببصره رسید تمامت
آن کار که مرا بران فرستاده بودند بوی حواله کردم و او در آن مهمات آثار کفایتها باظهار رسانید و دخلی نیکو گرفت
و اسباب او منتظم شد تا عاقلان را معلوم شود که علم اگرچه دیر ثمره دهد آما هرآینه بی ثمره نباشد و هنر اگرچه زود اثر خود ظاهر
نکند عاقبت نفع رساند شعر وجود مردم دانا مثال زر طلاست که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند حکایت در
تواریخ مسطور است که در ایام سلطنت سنجر رومیان بمیافارقین آمده تمامت آن ولایت را خراب کردند و قرب پنجاه
هزار مرد و زن مسلمان را اسیر نمودند و بروم بردند آن بیچارگان عرضه داشتی بپایه سریر سنجر ارسال داشتند مضمون
آنکه در زمان سلاطین ماضی مسلمانان از باس و سطوت کفار در مهد امن و امان بودند و اکنون در زمان جهانبانی
سلطان قرب پنجاه هزار مسلمان اسیر کفار اند و بر ضمیر پادشاه پوشیده نخواهد بود که اگر در عرصه مملکت ضعیفی بسبب از
ظلم ظالمی قوی دست ناخوش خسبد روز قیامت پادشاه روزگار را بآن مواخذت خواهند نمود سلطان از باده
ناب و ناله چنگ و رباب از غرور شیطان بحال مسلمانان نمی پرداخت فریاد از سلطان سنجر الثقات بالله از سلطان
سنجر که اسلام را رونقی نمانده است و کار عالم و عالمیان پریشان شده است چون نامه بسلطان رسید عزم ضبط ماوراءالنهر
داشت و کنار رود جیحون مضرب خیام ظفر انجام گشته بود دبیر خود را طلبید و گفت تا مکتوبی در کمال تهدید و وعید بقیصر
نویسد و عزم فرمود که بطرف روم حرکت فرماید صورت مثال سلطان سنجر بقیصر روم حمد و سپاس بی قیاس که قدم
شهسوار عقل بسر حد عد و احصای آن نرسد و چشم وهم دوربین صورت حصر و شمار آن در آیینه خیال بخواب نه بیند مالک
الملکی را که وجوب وجود او از سمت بدایت منزه است و کمال ذات او از نقص نهایت مقدس ذات بیچونش از نسبت
زمان و مکان بری و متعالی و صفات پاکش از شایبه تشبیه و تمثیل عاری و خالی شعر کاف کز در مشیتش چو بجست
صبح نیرنگ هر دو عالم زد روح را قبه مقدس بست طبع را خم که مجسم زد و تسلیمات طیبات و صلوات بلانهایات بر
مرقد منور و مشهد معطر خورشید فلک رسالت و ماه آسمان جلالت مشتری چرخ سعادت قطب گردون سیادت نتیجه مقدمات
آفرینش خلاصه ارباب دانش و بینش صدر جریده رسالت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و آل و اولاد و احباب او باد شعر
انبیا گرچه محتشم بودند هر یکی صفر این رقم بودند گرچه پیش اندیش ازین چه غم است پیش صفر پیشی رقم است و بعد
بسمع ما رسانیدند که ملک المسیح قیصر بلاد اسلام آمده دست تعدی و تسلط گشوده جمعی از مسلمانان باسیری برده و اموال
آن طایفه را تاراج کرده و در عواقب این کار و نهایت این کردار نظر ننموده و بغرور شیطان فریفته شده همانا که براو
پوشیده نیست که در عهد سید المرسلین بفرمان رب العالمین چون اظهار دین مبین کردند خداوند جل ذکره ملت

قویم

قویم و شریعت مستقیم را نصرت فرمود تا باندک زمانی صیت اسلام بشرق و مغرب رسانید و در زمان خلفای راشدین آثار آن
بدیار روم رسیده رومیان دست برد غازیان اسلام را مشاهده نموده اند و عجز و اضطرار خویش را ملاحظه فرموده چه کرات
و مرات عساکر بیشمار بعدد قطرات امطار جمع کرده بمقابله و مقاتله مسلمانان آمدند و با قبح وجهی روی بفرار آوردند یریدون لیطفئوا
نور الله بافواههم والله متم نوره ولو کره المشرکون و در عهد پدر ما الب ارسلان و ملکشاه نور الله مرقدهما لشکر کشیده تا حال
خویش را بنظر امعان در آوردند و هنوز آثار و آلایش خونهای رومیان بر قبضهای تیغ و سرهای سنان ما و نیاکان
حضرت ما باقیست الله الحمد که امروز بسطت مملکت و کثرت عساکر و اسباب و حشمت و مکنت ما زیاده از جد و پدر ما است
و آلات و ادوات حرب و شدت طعن و ضرب بیشتر از بیشتر است و از شرق تا غرب عالم در قبضه اقتدار و فرزندان نامدار
و امرای عالیمقدار ما است و بحکم آنکه دیار خراسان اقلیم چهارم و بهترین ربع مسکونست مرکز دولت و مسکن سعادت
گشته دیار ترکستان و عراق و فارس و کرمان و مصر و شام را باولاد سپهر رکاب و امرای کامیاب تفویض نموده ایم چون
درینوقت نامه اسیران اسلام از آن اقلیم بما رسیده است رایت خورشید سای و اعلام عالم آرای ما متوجه دیار مشرق بود چه
حاکم ماوراءالنهر رایت عزیمت بصوب آنحضرت بر افراشته بود و رعایای آن دیار از کنار جیحون تا اقصای چین معطل و مهمل مانده
بودند و محتاج رحمت و عاطفت ما گشته لاجرم عزیمت پادشاهانه بدان تصمیم یافته بود که آن ولایات از شعاع چتر خورشید پیکر روشنی
پذیرد و نایبی در آن مملکت تعیین فرماییم و بنفس همایون امور جمهور را انتظام و انتظام دهیم چون استغاثه اسیران بسمع اشرف
رسید فرمودیم تا دهلیز سراپرده عالی بسوی روم زنند و عزم جزم کردیم که بر آن سمت نهضت نموده تا دار الملک آن
مرز و بوم در جایی توقف ننماییم و آن مملکت را زیر و زبر گردانیم اکنون اگر قیصر اسیران را با حسن وجهی باز نگرداند و آنچه
از دیار اسلام برده باایشان نرساند فرمان دهیم که فرزند اعز قلیچ ارسلان از دیار مصر و شام با لشکری بیشمار که وهم ستاره
از احصای آن عاجز ماند و سپاهی جرار که در تصور عقل هیچ محاسب نیاید شعر همه گردنکشان گرد افگن همه نیزه زنان
تیغ گذار خوب دانند حرب را تدبیر نیک بینند جنگ را هنجار و ولد عالیمقدار مسعود از عراق و فارس و آذربایجان
و شروان و عراق عرب و کرمان با لشکری بعدد ثوابت و سیار و سپاهی مرادف قطرات امطار شعر همه سپر تن و شمشیر
دست و تیر انگشت همه سپه شکن و دیو بند و شیر شکار و حکام دیار ترکستان و ماوراءالنهر و امرای هندوستان و بلاد عمان
متوجه روم گشته بسم اسبان عالم نورد و باد رفتار خاک آن مرز و بوم را بکره اثیر رسانند و همچنین فرمان فرماییم تا در اقطار
و امصار دیار مذکوره هر جا ترسایی بینند بضرب تیغ آبدار دمار از نهادش برآورند و اموال و اسبابش را در حیطه تصرف
و تملک آورند و هر دیر و معبد و کلیسایی که در آن ولایت باشد با خاک یکسان ساخته پایگاه ستوران و مزبله غربیان سازند
و بعد از آن رایات همایون را از عقب اولاد و امرا بجانب دیار ایشان حرکت دهیم چنانکه گوی زمین مانند کره سیماب از
صدمت سم ستوران بلرزه آید و فضای هوا از کثرت سنان نیزها تنگ گردد و قسطنطنیه را بعد از تسخیر دار الملک
سازیم و معابد و کلیساها را خراب ساخته بجای آن مساجد و خوانق بنیاد نهیم و یک ترسا در روی زمین زنده نگذاریم
و چون این مکتوب بقیصر رسید اندیشه مند گشته اسیران را با اموال ایشان بولایت اسلام فرستاد حکایت آورده اند
که در عهد معتصم عباسی یکی از نویسندگان بسبب عطلت و بیکاری پریشان حال و قلیل المال گشته عرضه داشتی در قلم
آورد مضمون آنکه مردی دبیر و کافی و جلدم اگر امیر مرا شغلی فرماید کفایت خویش بر ارباب دیوان ظاهر سازم و

ونان پاره بچه عیال بدست آورم معتصم از ابرام آن شخص تنگ آمده فرمود که علی بچه او مقرر دارید که نفعی در آن نباشد اصحاب دیوان
عرض کردند که صحن مسجد جامع بصره فرش ندارد و در فصل زمستان زمین آن گل میشود مثالی باید نوشت تا او ببصره رفته آن مسجد
را فرش اندازد و آن شخص مثال مذکور را گرفته روی ببصره نهاد و در اثنای راه سنگی ملون پاکیزه بدست آورده با خود ببصره
برد و چون بشهر نزدیک رسید غلامی که داشت از پیش فرستاد تا مردم او را استقبال نمودند و معارف بصره متحیر ماندند که آیا
بچه مهم آمده چون صورت ملاقات دست داد پرسیدند که بچه مهم رنجه شده دست فرمان خلیفه بیرون آورده بارباب بصره
گفتند این مهم چندان نبود که توقیع بچه آن باید نوشت دست آن سنگ را از آستین بیرون آورده گفت فرمان چنانست
که مسجد را بچنین سنگ فرش اندازند بصریان متفکر شده بر زبان آوردند که امثال این سنگ چگونه بدست توان آورد
و پیر در آن باب مبالغه از حد گذرانید عاقبت بر آن قرار دادند که ده هزار درم باو دهند و مسجد را بهر سنگی که ممکن باشد
و بسهولت بدست آید فرش اندازند پیر آن نقد را گرفته ببغداد آمد و بر مجلس معتصم ایستاد چون کوکبه خلیفه رسید دست پیر
خدمت کرده گفت اموالی که حاصل شده بکه بسپارم معتصم گفت که او را چه شغل داده اید گفت فرش انداختن مسجد
بصره خلیفه گفت مردی که از شغلی چنین که مفلس از آن متصور نیست ده هزار درم حاصل کرده است و اوقات خود
گذرانیده حیفست که بیکار باشد اعمال خطیر باو رجوع نمایند که مستحق همه عمل هست حکایت آورده اند که مردی
از ابنای انصار نزد احمد بن ابو خالد وزیر مامون آمده سخن در باب مهم خود بتقریر مینمود احمد از کلمات او در خشم شده
او را برنجانید و سخنان درشت گفت انصاری بر زبان راند که ای وزیر بدانکه خدای تعالی ترا چیزی داده است
که حضرت مصطفی صلعم را نداده بود احمد متعجب شده گفت کفر میگوئی خداوند مرا چه داده است که بآنحضرت نداده بود انصاری
بر زبان آورد که ترا خوی بد داده است و آنحضرت را نداده بود که انک لعلی خلق عظیم احمد بن خالد بخندید و او را تشریف
داده مهمات او را بحسب دلخواه ساخت حکایت آورده اند که ابو هریره گفت نوبتی در مجلس معاویه نشسته بودم اعرابی
در آمد و چون خوان حاضر کردند اعرابی بره بریان کرده که بر خوان بود بقوت از هم بر میکند و معاویه از آن حرکت
بر خود می پیچید عاقبت بیطاقت شده گفت یا اخا العرب مگر مادر این بره ترا شاخ زده است که بهمچنین از روی غضب او را
پاره پاره میکنی اعرابی گفت مگر مادر این بره ترا شیر داده است که شفقت چنین درباره او داری معاویه خجل شده بعد از لحظه
موئی در لقمه اعرابی دیده گفت آن موی را از لقمه خود جدا کن تا در روده تو نه پیچد اعرابی لقمه انداخته گفت نان بخیلی
که از دور موی در لقمه ببیند حرام است معویه دیگر بار خجل و منفعل شده از وی عذر خواست اما عرب طعام نخورده برون
رفت حکایت خواجه غیاث الدین محمد رشیدی وزیر سلطان ابو سعید خدابنده بود و چون شهرت داشت که پدران
او از نسل بنی اسرائیل بودند و دین موسی داشتند روزی خواجه مذکور بحشمت و تجمل تمام بر تخت روانی نشسته بود و چهار
پسر صاحب جمال آنرا برداشته بودند و از موضعی بموضعی دیگر می بردند یکی از علمای خوش طبع در گذرگاه ایستاده
بود چون آن مشاهده نمود این آیه بر زبان راند که بقیة مما ترک آل موسی و هارون تحمله الملائکة حکایت آورده اند
که نوبتی معتصم بر منظری نشسته بود و بهر طرف نظر می انداخت ناگاه پیری را دید که سبوی آب بر دوش گرفته و کوزه در
دست پیش مردم میداشت خلیفه را بر حال او رحم آمده او را طلب کرده پرسید که چند سال داری گفت هشتاد و پنج سال
معتصم گفت از تو سوالی خواهم کرد باید که جوابی مطابق واقع گوئی آنگاه پرسید که چگونه است که امثال شما مغالیک

دراز

دراز عمر میباشند و ملوک و سلاطین کوتاه عمر و کم سال جواب داد که ما رزق خود را از گنج خانه بی منتهای الهی بتدریج میگیریم لاجرم
تا روزی ما تمام نشود عمر ما اتمام نیابد و ملوک و سلاطین رزق خود را از خزانه الهی یکبار می ستانند لاجرم کم بقا
میباشند معتصم فرمان داد تا سیصد درم باو دادند سقا خرم شد از پیش خلیفه بیرون آمد بعد از هفته معتصم بر همان منظر
نشسته بود کودکی دید که همان سبو بر دوش دارد و گرد دار الخلافه میگردد و مردم را آب میدهد حال پیر از او پرسید گفت
وفات یافت و من پسر اویم معتصم گفت راست میگفت آن پیر چون روزی خود را یکبار یافت عمرش باخر رسید
حکایت آورده اند که روزی هارون الرشید بشکار میرفت پیری را دید که درخت گردکان میکشت هارون از حرص
او عجب داشته پیش او رفت و گفت ای پیر ترا چند سالست گفت چهارده سال فضل ابن ربیع بانگ بر وی زد
گفت در خدمت امیر المومنین چرا نا اندیشیده سخن میگوئی گفت نا اندیشیده نمیگویم اما عاقلان میدانند که عمری که در زمان
بنو امیه گذشته آنرا در حساب عمر نتوان شمرد و همچنین در زمان سفاح و منصور بواسطه خون ریزش بسیار و ترس و بیم
بی شمار که بر خلایق مستولی بود داخل زندگانی نتوان گرفت و آنچه از عمر حساب توانم کرد چهارده سالست دوازده
سال در زمان خلافت مهدی و دو سال در دولت امیر المومنین هارون را این سخن خوش آمده هزار دینار باو انعام
فرموده رسم وی چنان بود که هر شخصی که او را بسخنی خوشحال سازد هزار دینار بوی دهد آنگاه از آن پیر پرسید که این
درخت کی ببر آید گفت بیست سال دیگر خلیفه فرمود که پس بچکار تو آید پیر گفت که کشتند و خوردیم کاریم و خورند ازو
گفت احسنت و هزار دینار دیگر باو بخشید پیر گفت عجب حالیست که هر درختی که ازین نوع بکارند بعد از بیست سال
از آن برخورند و من امروز کشتم بمدد آفتاب عنایت امیر المومنین هم امروز از آن برخوردم هارون فرمود تا هزار
دینار دیگر به پیر دادند و اسب راندند روان شد با فضل گفت اگر با این پیر مکالمه نمودمی زر بسیار بتدی حکایة
گویند نوبتی مردی از شعبی مسئله سوال نمود جواب داد نمیدانم سایل گفت شرم نداری که بجهل اعتراف میکنی شعبی گفت
چرا شرم دارم از گفتن کلمه که ملایکه بآن تکلم نمودند که چون خداوند جل ذکره از ایشان اسما پرسید گفتند سبحانک لا علم
لنا الا ما علمتنا حکایت نوبتی یکی از سلاطین مسئله از عبد الله مبارک پرسید و چون عبد الله جواب گفت او را بر جنیبت
خاصه سوار ساخته بمنزل فرستاد در اثنای راه عبد الله علوی را مشاهده نمود که در خلاب افتاده لباس او
بگل آلوده شده چون علوی عبد الله را بر آن اسب سوار دید باوی گفت ای هندو زاده تو چنان و من که فرزند
پیغمبرم چنین عبد الله جواب داد که تو آن میکنی که جد من کرده لاجرم من چنین میروم و تو چنان حکایت چون در
اثنای حرب صفین عمار یاسر شهادت یافت عبد الله ابن عمرو عاص بمعاویه گفت امروز بر من ظاهر شده و
گمانم بسر حد یقین رسیده که علی مرتضی ع بر حق است و تو بر باطل معاویه پرسید که بچه دلیل عبد الله گفت از رسول ص
شنیدم و دیگران نیز شنیده اند و این حدیث بغایت مشهور است که روزی عمار ابن یاسر را در مجلسی که اکابر
و اهالی مهاجر و انصار حاضر بودند مخاطب ساخته فرمود یا عمار تقتلک الفئة الباغیة و چون مردم تو عمار را کشتند
فئه باغیه عبارت از ایشان باشد و تو سرور اهل بغی باشی معاویه گفت عمار را آنکس کشته که او را بحرب ما آورده
عبد الله گفت پس بر این تاویل حمزه را روز احد مصطفی کشته باشد نه وحشی چه آنحضرت عم خود را بحرب برده بود معاویه
خجل و منفعل گشته خاموش شد حکایت آورده اند که شخصی بمجلس ایاس قاضی بصره رفته پرسید که اگر با گل خرما دوست

نتیم بر من حرصی لازم آید قاضی گفت فی الشخص بر زبان آورد که اگر مقداری شونیز بان ضم کنم قصوری لازم آید گفت
سایل پرسید که اگر آب با آن بیامیزم و هر سه را تناول نمایم توان گفت که حرامست قاضی گفت نه آن مرد گفت شراب
خرما مرکب از این سه چیز است پس چرا حرامست قاضی جواب داد که اگر قدحی آب بر تو ریزم اعضای تو دردناک شود
گفت نه پرسید که اگر مشتی خاک بر تو پاشم اعضای تو مجروح گردد آن مرد بر زبان آورد که نه قاضی گفت اگر آب و خاک
بهم ضم نمایم و از آن خشتی ترتیب دهیم و بر سرت زنیم سرت مجروح شود گفت بلی سرم بشکند قاضی گفت همچنانکه از
ترکیب آن دو چیز سر تو بشکند از ترکیب آن سه چیز وقتی که از اعمال آن زند عدالت بشکند و حد لازم آید حکایت
آورده اند که واعظی بطمع انعام بمازندران رفته در مجلس پادشاه انجا موعظه اغاز کرد و چون اهل مازندران شیعه اثنا عشر
اند و واعظ سنی بود شخصی از و پرسید که بعد از رسول الله امام بحق کیست واعظ با خود گفت اگر گویم علی مرتضی است
بتهمتم مبادرت نمایند و اگر بگویم باعتقادم خلل راه یابد لاجرم بر زبان آورد که انکه دختر او را بود است امام بحق بود
تمثیل مسعود ورقی گوید که از مردی شیعه جمعی از اهل سنت سوال نمودند که امام چند است چند گویم چهار چهار
حکایت اورده اند که ابوبکر و عمر بالا بلند بودند و علی مرتضی مستوی الخلقه و میانه بالا بود هر سه روزی برای
سیر رفتند علی مرتضی در میان ایشان میرفت عمر گفت یا ابا الحسن انت فی بیننا کالنون فی لنا حضرت امیر فرمود لولا
انا لکنتما لا حکایت ابوالغنا از همدان باصفهان آمده اتفاقا طایفه از طفلان بر در شهر خنک سنگ میکردند
سنگی بر سر ابوالغنا آمد و بشکست و با سر شکسته بشهر در آمد و او را در اصفهان دوستی بود در طلب وی سعی بسیار
نمود بعد از نماز شام او را پیدا ساخت الشخص ابوالغنا را بمنزل برده چون بیگاه بود طعامی حاضر نکرد و ابوالغنا
بغایت گرسنه بود بامداد بمجلس وزیر رفته از وی پرسید که کدام روز داخل این شهر شدی گفت فی یوم النحس المستمر
پرسید که در کدام ساعت گفت فی ساعت العسر وزیر سوال نمود که در کجا نزول نموده جواب داد بواد غیر ذی
زرع وزیر را از جوابهای او خنده آمده ابوالغنا را رعایت کرده اسباب معاش وی را انتظام داد حکایت
دانشمندی سیافی را گفت چرا بتحصیل علم مشغول نکردی سیاف جواب داد که آنچه خلاصه علمست بدست آورده ام
عالم از و پرسید که خلاصه علوم چیست گفت پنج چیز است اول انکه تا راست باتمام نرسد دروغ نگویم دویم انکه تا
حلال منتهی نگردد دست بجانب حرام دراز نکنم سوم انکه تا از تفتیش عیوب خود فارغ نشوم بجست و جوی عیب مردم
نپردازم چهارم انکه تا رزق خداوند جل ذکره با خزانه انجامد بدریوزه مخلوق التجا نبرم پنجم انکه تا قدم در بهشت ننهم
از کید شیطان و غرور نفس نافرمان غافل نباشم حکایت آورده اند که در ایام طفولیت نصر بن احمد سامانی
معلمی داشت بغایت مؤدب و عاقل و امیر نصر را همیشه چوب می زد و می رنجانید و امیر با خود شرط کرده بود که چون
بزرگ شود معلم را ادبی بلیغ نماید و چون در ایام جوانی بر تخت کامرانی استقرار یافت حرکات معلم بخاطرش رسیده
اراده انتقام کرد و خادمی را باحضار معلم فرمان داد معلم از خادم پرسید که پادشاه در وقتی که باحضار من امر کرد
چه فرمود خادم گفت کسی را فرمان داد که ببستان رود و ده چوب از درخت آبی ببرد انگاه مرا بطلب تو فرستاد معلم
در راه بدکان میوه فروشی رسیده بهی چند خریده در آستین نهاد و چون بخدمت امیر آمد امیر یکی از آن چوبها
برگرفته پرسید چه میگوئی در باب این چوب معلم یکی از آن آبی بیرون آورده گفت میوه باین لطافت را این

حاصل شود

حاصل میشود پادشاه از آن جواب خوشحال شده بتجربه او در رای معترف نمود حکایت انوشیروان عزم سواری کرده چون
پای در رکاب نهاد دوال رکاب بگسیخته کسری بیفتاد ازین معنی در غضب رفته بقتل رکابدار فرمان داد بیچاره
گفت ای پادشاه تو جهان بزرگی و کوه وقاری دوالی چگونه تحمل بار عالمی تواند آورد نوشیروان از سخن او خندان
شده او را تشریف خاص اختصاص داد حکایت اتابک تکله بن زنگی سلغری اتابک فارس بغایت لطیف طبع بود
نوبتی دویست و چهل مثقال طلا از محلی پیش او آوردند خزانه دار را طلبیده گفت بگو این زر چند است خزانه دار
گفت سیصد دینار است اتابک فرمود بیش است خزانه دار از شمرده گفت پادشاه فرمود که این زر سیصد دینار
بیش است و من شمردم دویست و چهل دینار بود اتابک گفت ما لقیم بیش است اما تو نفهمیدی که چون شصت را
از سیصد بیندازی دویست و چهل باقی بماند حکایت نوبتی از خزانه داران خزانه حاکم کرمان ملک محمد بامید طمع پیش
پادشاه رفته گفت امشب در حق پادشاه خوابی دیده ام و خوابی دور و دراز آغاز کرد چون حکایت تمام کرد پادشاه
فرمود که دیگری بحراست خزانه تعیین کنند که این مرد را معزول ساختم شخصی که چندان بخسبد که این همه وقایع بخواب
بیند پاسبانی را نشاید حکایت در تواریخ مسطور است که چون سلطان بهرامشاه از سطوت ارسلانشاه غزنوی
گریخته پناه بخال خود سلطان سنجر برد سلطان در رعایت او باقصی الغایت کوشیده دختر خود را به بهرامشاه داد
ارسلانشاه اندیشه مند گردید که ناگاه سلطان سنجر او را معاونت نموده بغزنین فرستد و خلل باحوال مملکت راه یابد بنا بر
این قاضی ابوالبرکات را با تحف و هدایای لا تعد و لا تحصی نزد سلطان سنجر فرستاده بهرامشاه را طلب نمود قاضی
بخراسان آمده ادای رسالت کرد و اموال بارکان دولت سنجری داده ایشان را با خود یار ساخت و در باب تسلیم
بهرامشاه برادرش مبالغه از حد اعتدال درگذرانید بهرامشاه خوفناک گشته که مباد سلطان سنجر او را بغزنین فرستد لاجرم
بخانه ابوالبرکات رفت که شاید چون قاضی او را ببیند حیا ورا مانع آمده آن مبالغه را بگذارد و چون قاضی از وصول
بهرامشاه آگاه شده در نماز ایستاده سوره البقره در رکعت اول اغاز کرد و بهرامشاه ساعتی نشسته ملول شده بر
خواست و قاضی را دشنام داده گفت روزی باشد که این انتقام از و کشیده شود و چون بهرامشاه باستظهار
سلطان سنجر بر برادر غالب آمده بر تخت غزنین نشست قاضی را طلبیده گفت یاد داری که آن شب با من چه
کردی قاضی جواب داد که من خدمتگار با خلاص صاحب این تختم هر که بر این تخت نشیند من نسبت بوی همان
اخلاص ظاهر سازم و همان آثار تقدیم نمایم سلطان را سخن او پسند افتاده از جریمه او درگذشت حکایت آورده اند
که نقاشی از سقراط حکیم التماس نمود که خانه خود را بگچ بندای تا آنرا نقاشی کنم حکیم فرمود تو اول نقاشی کن تا من آنرا
بگچ بندایم حکایت آورده اند که در ایام ملوک عجم میان دبیری و امیری در باب تقدیم و تاخیر مناظره روی نمود
امیر گفت من بر تو مقدم نشینم بجهة انکه احتیاج پادشاه بامرا بیش از وزرا است چه جهان را بشمشیر تسخیر کنند نه بقلم دبیر جواب
داد که شعر برای لشکری را اشکنی پشت بشمشیری یکی تا ده توان کشت آخر الامر قصه ایشان بسمع سلطان رسید
هر دو را طلب نموده با دبیر گفت که جانب اصحاب سیف بر ارباب قلم مرجح است و خداوندان قلم خدمتکاران
صاحب شمشیرند چون تو اهل قلم را بر اهالی تیغ تفضیل میدهی وجه ترجیح را تقریر نمای دبیر گفت پادشاه جهان
پناه بر مسند عز و اقبال و سریر جاه و جلال هزار سال باقی باد شمشیر بجهة دفع اعدا بکار آید نه بواسطه نفع احبا اما قلم

بواسطه دوست و دشمن محتاج الیه است دیگر آنکه بسیاری از ارباب سیف هوس عصیان و طغیان نموده رقبه از ربقه طاعت ولی نعمت کشیده هوای استقلال کرده اند و هرگز کسی از اصحاب قلم نسبت بیوفائی و عصیان دولت و صفت کفران نعمت متهم و متصف نگشته سوم آنکه اهل قلم خزانه ملوک و محل دخل سلاطین اند و ارباب سیف باعث خرج خزانه اند و تا دخل صورت نبندد خرج ممکن نبود و این تقدم ظاهر است چهارم آنکه اهل شمشیر از رای صایب عاری و عاطلند و بجز شمشیر زدن امری دیگر از ایشان نیاید و قهر و دفع خصمان برای دوربین اسانتر روی نماید پادشاه بعد از استماع این فصول هر دو را تشریفات داده میر را بانعامات خوشدل ساخت و فرمود تا هر دو مصالحه کردند

فصل دهم از جزو دویم در بیان شمه از لطایف حکایات ندما و معاشران از

اسحق موصلی که راس رئیس ارباب موسیقی است اول شخصی که در اسلام علم موسیقی را بدرجه کمال رسانیده او بود روایت کرده اند که ابرهیم بن مهدی برادر هارون الرشید بغایت ندیم و ظریف و خوش محاوره بود و در سلک ندمای برادرزاده خود محمد امین انتظام داشت و در مجلس شراب لطیفهای مرغوب و نکات خوب بر زبان می آورد و عود نیکو مینواخت نوبتی در مجلس طرب کلمه گفته امین از او آزرده شده او را از مصاحبت و منادمت خویش محروم ساخت ابراهیم رقعه نوشته معذرتی تمهید نمود و تحف و هدایا ارسال داشت او در محل قبول نیافتاد و امین تحفه او را رد کرد و ابراهیم کنیزکی مطربه داشت که سنبل گل ریختش سلسله شکنی های دل مسکین می بست و نرگس نیم مستش بالماس مژگان رگ جان میکشاد شعر مهش مشک سای و شکر می فروش دو نرگس کمان کش دو گل درع پوش و بنغمه عود دود از دلها بر می آورد و از رگ جان بیدلان بحرکت ناخنان ناله باوج آسمان میرساند و هر زخمه که از انگشت او بیرون می آمد زهره زهره میشکافت شعر نمده خو نهادن عناب تر همچو چنگ خویش بر کردن گرفت زخمه گرمش بر انداز شکر آب همچو آتش در دل آهن گرفت و صدف ان رشک لولو کنون هنوز رحمت آب ندیده بود و گل رخسار و غنچه لبانش از خار التماس آسیب نیافته و ابراهیم بعلی مرتفع بدست آن ماه ناز داده سه بیت انشا کرده با و تعلیم داده او وقت نواختن بربط آن ابیات ترنم نماید و کنیزک را بحلی و زیور آراسته کردانیده او را بخدمت امین فرستاد امین در جمال او متحیر مانده فرمود تا بنواختن بربط اشتغال نماید آن دلفریب در اثنای سازنوازی بکشیده ابیات مذکوره را بصوتی جانفزای خواندن گرفت و آن ابیات این است شعر هدیه بنده جور کردی گر زهی در دل تو هست آزار ازهی گر بسو حرفی رفت تو براه کرم برو بگذار ذلتم را بجود خویش ببخش که چنین است عادت احرار امین تحسین نموده گفت نام تو چیست گفت هدیه امین بر زبان آورد که این نام اصلیست یا عارضی جواب داد که امروز باین اسم موسوم شده ام که مرا بخدمت امیر فرستادند امین ابرهیم طلبیده از سر جریمه او درگذشت و گفت غبار نقاری که از تو در خاطر داشتم مرتفع گشت و آن روز با یکدیگر بسر بردیم و امین فرمود تا پنجاه هزار درم بابرهیم دادند حکایت در حبیب السیر مسطور است که محمد ابن یزید دمشقی گفت نوبتی بدار الخلافه رفتم تا هارون الرشید را ملازمت نمایم گفتند که خلیفه امروز در مجلس بزم نشسته است و با اهل حرم صحبت میدارد لاجرم مراجعت نموده در اثنای راه جعفر بن یحیی برمکی را دیدم که با کوکبه عظیم می آمد چون نظرش بر من افتاد گفت ای محمد امروز با ما موافقت نمائی تا یکدیگر بمنزل رفته لحظه بفراغت بگذرانیم هر کجا بسر بردن

در قدم و جعفر بمنزل رفته ملازمان را رخصت انصراف داده حاجب خود را طلبیده گفت هیچکس را مگذار که پیش ما آید مگر عبدالملک را و مراد جعفر عبدالملک ندیم بود که از ندمای او بمزید تقرب اختصاص داشت آنگاه جامه زربفت پوشیده مثل آنجامه نیز در من پوشانید و کنیزکان مغنیه حاضر ساخته اسباب عیش مرتب گشت و آنخانه مانند بهشت برین آرایش گرفت و محفلی منعقد شد که عطارد بجهت چشم زخم آغاز وان یکاد کرد و زهره بنوای مغنیان بزم مانند گل جامه صبر چاک زد و خورشید انعام ساقیان لاله عذار ذره وار برقص آمد و اقداح افراح بگردش درآمد و مجلس بزم از نیکویان سرو قد جوزا کمر و شاهدان گلنار خد ماه پیکر بستانی بود پر از گل و نسرین و سنبل و یاسمین یا آسمانی مملو از مشتری و زهره و پروین ساقی چون نرگس ساغر زرین بکف گرفته و اقداح می ناب چون قمر در منازل فرح و سرور گردان گشته شعر میی برنگ عقیق یمن که چون ز قدح دهد فروغ تو گوئی ستاره یمن است و چون دوری چند گذشت عبدالملک بن صالح هاشمی پسر عم هارون الرشید که از غایت جلالت قدر با خلیفه شراب نمیخورد و با او در مجلس بزم نمی نشست درآمد چون حاجب این عبدالملک را با آن عبدالملک غلط کرده بود چون جعفر او را دید متغیر شد و غمگین گردید و عبدالملک چون آثار تغیر در بشره جعفر مشاهده نمود آغاز انبساط نموده جامه زربفت طلبیده بآن لباس ملبس گشت و قدحی شراب که در وصف آن گفته شعر طبع از او بر آفتاب و جام از او بر مشتری چشم از او پر در لعل و مغز از او پر مشک ناب از ساقی دلفریب گرفته درکشید چون جعفر این صورت را مشاهده فرمود شکفته شده دست عبدالملک را بوسه داده گفت التماس دارم که بیان فرمایند که بچه جهت بنده خانه را از آفتاب جمال خویش منور گردانیده اند شعر چنان فزون نشود قدر آستانها که آفتاب قدم می نهد بخانه ما عبدالملک گفت این مجلس مقتضی آن نیست که زبان بیان بملتمسات خود بگشایم و حاجات خود را بر صفحه بیان نگارم شعر نگویم غم بسیار پیش چشم بیمارت که از بسیار گفتن خاطر بیمار میرنجد جعفر مبالغه و لجاج از حد اعتدال در گذرانید عبدالملک گفت بر حاشیه خاطر امیر از رهگذر من غباری نشسته التماس رفع آن از تو مینمایم جعفر گفت این سهلست بخدمتی دیگر اشارت باید فرمود عبدالملک گفت پنجاه هزار درم وام دارم و ادای آن از کرم امیر امیدوارم جعفر گفت زر حاضر است اما بنده را حدان نیست که باداء قرض مخدوم جرات نمایم فردا از خزانه امیر تسلیم خواهد نمود دیگر بنده را باشارت خدمت سرافراز نمایند عبدالملک گفت پسرم را قابلیت تربیت هست اگر خلیفه او را بعنایتی مخصوص فرماید گنجایش آن دارد جعفر بر زبان آورد که امیر مخدوم زاده را منظور نظر شفقت ساخته دختر خود غالیه را با او در سلک ازدواج کشید و امارت و ولایت شام را با و ارزانی داشت من با خود گفتم مگر سورت شراب در جعفر اثر کرده سخنی میگوید و الا تمشیت آن مهمات کلیه چگونه صورت بندد خصوصا دختر پادشاهی را بوقوف او شوهر دادن امری محالست روز دیگر بدار الخلافه شتافتم مجلس خلیفه را بوجود اکابر و معارف و قضات و بنوهاشم مملو دیدم از سبب آن اجتماع پرسیدم گفتند امیر دختر خود را به پسر عبدالملک میدهد در این اثنا عبدالملک درآمد هارون او را مخاطب ساخته گفت غبار نقار ترا از خاطر شستم و فرمودم تا وام ترا ادا نمایند و دختر خود غالیه به پسرت دادم و او را امیر شام گردانیدم من از استماع این کلمات متحیر ماندم و چون مجلس باخر رسیده خلایق متفرق گشتند من خود را بجعفر رسانیدم و پرسیدم که این مهمات عظیم را در یکشب چگونه ساختی جواب داد که شب در خانه خود بودم اما صباح بخدمت خلیفه رفتم از من سؤال نمود که دوش کجا بودی من صورت واقعه را

من او را والی آنسره عرض کردم گفت غم مخور که هرچه از عبدالملک تقبل نموده‌ایم نیز بران نهج حکم فرمودیم و بامضای آن رضا دادیم مسوّد اوراق گوید بی شایبه تصلف و تکلف از زمان آدم ع الی یومنا هذا هیچ وزیری بحشمت و مروت و مکنت و سخاوت و کمال و شفقت نسبت بعلما و ارباب استعداد بل عامه برایا و کافه عباد با آل برمک برابری نمیتوانند نمود و آنچه از آن طایفه بمردم رسیده عشر عشیر آن از هیچ وزیری صادر نشده و این حکایت که بعد ازین مذکور خواهد شد براین دعوی گواهی عدل و شاهدی فصلست حکایت در کتب تواریخ مسطور است که چون هارون الرشید باستیصال خاندان برمکیان نمود فرمان داد که هیچکس زبان بمدح آن طایفه نگشاید و ثنای ایشان بر زبان نیاورد و در این اثنا پیری که از ندمای فضل بن یحیی برمکی بود هر روز کرسی بر موضع خانهای برمکیان که در آن وقت بواسطه صدمت سیاست هارون سمت عالیها سافلها گرفته بود می‌نهاده و بران کرسی نشسته زبان بمآثر و مفاخر آل برمک میگشود

شعر
کای طفل دهر اگر تو زپستان حرص و آز
روزی دو شیر دولت و اقبال برمکی
در مهد عهد غره مشو از کمال خویش
یاد آور از زمان بزرگان برمکی

و همواره صفت سخاوت و مکرمت آن طایفه را چون هزاران هزاران زبان ادا مینمود این سخن بخلیفه رسیده فرمود که پیر را حاضر سازید و چون بموجب فرموده بتقدیم رسانیدند پیر را مخاطب ساخته گفت چرا بخلاف حکم ما عمل نمودی و در مدح طایفه که بسیاست و غضب ما گرفتار گشته‌اند خوض کردی بفرمایم تا ترا عقوبتی کنند که جهانیان از آن عبرت گیرند پیر گفت یا امیر یک سخن در خدمت تو عرض کنم بعد از ان هرچه رای عالی تقاضا نماید حکم کنید هارون گفت بگوی پیر بزبان آورد که مرا منذر بن مغیرة الدمشقی گویند و پدران من در سلک اکابر و اعاظم شام انتظام داشته‌اند و بواسطه نوایب روزگار و حوادث لیل و نهار ایام دولت و مکنت ایشان بشام فلاکت و نکبت مبدل گشته روزگار باسترداد عاریتی که داده بود اقدام نمود

شعر
چو آید بموی توان برکشید
چو برگشت زنجیرها بگسلد

و کار بجائی رسید که من دیگر در میان اقران خود اقامت نتوانستم نمود لاجرم از شام بیرون آمده راه عراق پیش گرفتم و اهل بیت و اولاد با خود همراه کردانیدم و چون بدار السلام رسیدم بنا بر آنکه کسی را نمی‌شناختم مکان و ملجائی نداشتم مردم خود را در مسجدی نشاندم و خود بطلب نواله بیرون آمدم و مضمون این بیت بر زبان میگذرانیدم

شعر
گرد هم خون میشود تا کرده‌ام
از تنور رزق بیرون یک شکم

لحظه تردد کرده بهم دستم نیفتاد غمناک و پریشان و متالم و حیران گشته آب از دیده کشادم و حاصل این ابیات بر زبان آوردم

شعر
مرا داغ چون تنور آهنین شد
از آن طوفان کرمی بارم بدامن
درین فیروزه طشت از آب چشمم
همه آفاق شد پیاده معدن
اگر نه سرنگونسار است این طشت
لبالب بودی از خون دل من

درین اثنا جمعی از اکابر و اعیان را دیدم که در مرافقت یکدیگر میگذشتند با خود گفتم شاید ایشان بضیافتی روند همراه بروم و خود را بطعامی رسانم آنگاه همراه ایشان شدم تا آنکه بدر سرای عالی رسیدند پرده دار پرده را برداشت و مرا نیز بطفیل ایشان در اندرون گذاشتند مجلسی دیدم بانواع تکلف آراسته و فرشهای زربفت انداخته و آنچه باحتیاج بزرگیست مهیا ساخته جرات کرده داخل مجلس شدم و در صف نعال نشستم و از شخصی که قرب من نشسته بود پرسیدم که باعث بر این اجتماع چیست و صاحب این محفل کیست جواب داد که این فضل بن یحیی برمکیست و سبب اجتماع عقد نکاح حبیب مقارن این حال قاضی خطبه خواند و عقد بست و خدام مجلس درآمده پیش هر یک از اهل مجلس طبقی زر نهاده

پیش من نیز طبقی آوردند ناگاه مجمرات ضیاع و عقاقیر مشتمل بر نافهای مشک اذفر و محتوی بر بیضهای عنبر نثار کردند تا بحسب اتفاق هر قباله مسطور شد ملک وی بود از انجمله دو تمسک بدست من افتاد چون مردم برخاسته روانشدند من نیز بشرط موافقت بجای آوردم غلامی دست من گرفته گفت امیر ترا میطلبد با خود گفتم واویلاه همین لحظه زر و قبالات را خواهد گرفت

شعر
غریب گرد روزی عنکبوتی
که بهر خود کند تحصیل قوتی
بجائی دید شهبازی نشسته
ز قید دست شاهان باز رسته
بگرد او تنیدن کرد آغاز
که تا بندد بر و بالش ز پرواز
زمانی کار در بیکار او کرد
لعاب خود همه در کار او کرد
جوان شهباز کرد از وی کناره
نماندش غیر تاری چند پاره

قضیه من نیز بعینه همین طریقست تهیدی کرده‌ام که قوت ضبط آن ندارم پس ناچار با خادم همراه شدم و چون بخدمت فضل رسیدم سلام کردم جواب داد گفت ای مرد چون ترا در میان این جماعت غریب دیدم خواستم که شمه از حال تو استفسار نمایم که از کجائی و چون باینجا افتاده من قضیه خود را بنوعی بیان کردم که فضل رقت نموده فرمود تا تشریفی فاخر آورده در من پوشانیدند و گفت امشب پیش ما باش گفتم ای خداوند اولاد و اطفال من غریبند و هیچ کس و کس نیست که تعهد ایشان نماید فرمود که چون ایشان را در خانه خدا گذاشته صاحبخانه ایشان را گرسنه نگذارد و بفضل خویش بندهٔ از بندگان خویش را بتعهد ایشان برانگیزاند من نتوانستم که دیگر عذر گویم آنشب در خدمت او بودم روز دیگر غلامی را با من همراه ساخته رخصت داد چون خواستم که بجانب مسجد روانشوم غلام مرا بطرف دیگر برد گفتم اطفال من در فلان مسجدند غلام گفت با من همراه باش که تو درین ملک غریبی چون اندک مسافتی طی کردیم بخانه درون رفته مرا نیز همراه خود برد چون بدر سرای رسیدم سرائی دیدم در غایت نزاهت و طراوت و اطفال خود را مشاهده نمودم لباسهای فاخر پوشیده و بر مفارش بتکلف نشسته و آنچه محتاج الیه آدمی است مهیا گشته پرسیدم که شما را که اینجا آورد گفتند دیروز نماز شام ملازمان فضل ما را باینجا آوردند و این اسباب را آورده گفتند این انعام امیرست نسبت بشما من چون این مرحمت از برمکیان دیدم خدمت ایشان را لازم گرفتم و اگر اکنون زبان بثنا و شکر ایشان گویا نگردانم بکفران نعمت که موجب خسران دنیا و آخرتست در مانم هارون آب در چشم آورده طبقی زرین که پیش او بود برداشته بجانب من انداخت و گفت برو که ترا آزاد کردم شیخ طبق را برداشته گفت یا امیر هذا ایضا من برکات البرامکه و لمعنی در میان عرب مثل شده است حکایت از ابو محمد بساء مرویست که گفت میان پدرم و حسن ابن ضحاک ندیم محمد امین دوستی بود و چون نوبت دولت امین بآخر رسید و کوس سلطنت مامون باطراف جهان بنوازش در آمده مدتی ازین در گذشت روزی در خدمت پدر بمنزل حسن ابن ضحاک رفتم پدرم با او گفت ای برادر مدتیست که تو بواسطه سعایت غمازان از عمل و منصب دور مانده وجوه اخراجات تو از کدام ممر حاصل میگردد حسن گفت مرا از فواضل انعام یکشبه محمد امین و حرم او چندان باقی مانده است که اسباب معیشت من و اولاد من نیز منتظم خواهد بود و سبب آن انعام این بود که روزی محمد امین مرا بخلوت طلبیده گفت بدانکه اسرار ودیعتیست که جز در خزینه سینه کرام نتوان نهاد و افشای سر کار آزادمردان نیست من ترا بر سری از اسرار خود اطلاع میدهم باید که او را محافظت نمائی گفتم هر رازی که امیر با من بگوید با جان از صندوق سینه بیرون نهم امین گفت من کنیزکی دارم که نور جمالش انگشت در دیده خورشید فلک دو از میزند و سنبل جعد تابش نافه عنبر میشکند و لام زلف چوگان مثالش جهان فراخ بر چشم بیدلان تنگ از حلقه میم میکند و نون ابروی کمان

کر دارش از قد الف سر شیفته کار اهیات چمن و دل بنیاد شعر گل بی نصیب پرایه وجهت و نیافت پای گل تا سر اختن
او پر خار است همه سرمایه زر خساره و موکیش کیرند گل اگر رنگ فروش است و صبا عطار است و با این همه حسن و
جمال و غنج و دلال لحن روح افزای جادو لبان ذره در رقص می‌آورد و نغمه دلکشای بلبل را از شاخ گل میافکند
و با آواز چنگ از چشم سنگ خون می‌باراند شعر در پرده شرم رفت بلبل چون ناله چنگ او بر آمد و از نغمه جانفزای
او عقل سرگشته بگل نرمر آمد ومن بهزار دل بسته چهره او یم و آن دل فریب بحسن خود مغرور شده شعر ناز از اندازه
بیرون میکند وز جگر خوردن دلم خون میکند دامروز فرموده‌ام تا در شبستان حرم مجلس بزم ترتیب دهند و او را حاضر کنم
و کنیزکی دیگر دارم هم مطربه که در جمال و هنر با او برابری میکند او را نیز احضار فرمایم باید که هرگاه آن دلارام زیبا گوی آن
بدخوی نیکوروی چنگ نوازند و سرود گویند تو بدخوی را تحسین ننمائی و با او التفات نکنی و نیکوخوی را بمزید احسان
سرافراز گردانی و تعریف حسن و ساز او از حد در گذرانی و چون آن نازنین جفاکار چنگ بر چنگ زند و آهنگ سرود
کند بگوئی که این ساز از پرده بیرون است و صول آن درست نیست و در وقت نغمات آن دیگر فریاد ها کنی بلکه جا
بدری و چون تفرموده عمل نمائی مکافات آن بر ذمت همت ماست چون بمجلس بزم حاضر شدم و اقداح راح گردان
شد و دلها از سوز عشق سبک و سرها از سَورت شراب گران گشت کنیزکان حاضر آمدند و آن یکی که در جمال و کمال
رشک بتان چین بود سماع آغاز کرده زخمه بر بربط زد طایر عقل از قفس دماغ من بیرون پرید و قوت شراب
عنان خویشتن داری از دستم ربوده بی اختیار او را تحسین بر فلک برین رسانیدم و از مشاهده آن روی زیبا و
از استماع آن خورشید رخسار زمام عقل بدست موکل حیرت دادم و پیراهن بدریدم شعر دست بیچاره چون بجان
نرسد چاره جز پیرهن دریدن نیست چون آن کنیزک دیگر آغاز نغمه کرد تحسینیکه چنان باید از من صادر نشد
بتکلف خود را بران میداشتم و بجهت رضای خلیفه تحسینی میکردم شعر چشمی که ترا دیده بود ای دلبر خود چون نگرد بسوی
مطلوب دگر و چند نوبت آن هر دو پری پیکر حور سرشت سازندگی و خوانندگی کردند و صورت حال بطریق
معهود از من صادر نشد خلیفه رنجیده فرمود تا باستخفاف تمام مرا از مجلس بیرون کردند و یکماه از خدمت او محروم
ماندم و هر که این قضیه شنید مرا ملامت کرد و بعد از یکماه آفتاب فرح از مطلع اقبال طلوع کرده امین کس بطلب من فرستاد
پرسیدم که خلیفه کجاست خادم گفت در مجلس انس است چون بخدمت شتافتم مجلسی دیدم بدستور روز اول
و همان کنیزکان حاضر بودند پیش رفته پای امیر را بوسیدم وی گفت شعر معشوقه بسامان شد تا باد چنین باد کفرش
همه ایمان شد تا باد چنین باد آن ناز و سرکشی بمحبت و دلخوشی مبدل گشت و بجهت آنکه خلاف ما کرده بودی خاطر ما
از تو گرفته شده بود اما امروز بشفاعت دوست از جریمه تو گذشتیم و ده هزار مثقال طلا بتو ارزانی فرمودیم همین لحظه
از خزانه دار بستان کنیزک گفت بنابر آنکه خاطر امیر بسبب من از تو رنجیده و تو ایذای بسیار بجهة من دیدی من نیز ده هزار
مثقال طلا بتو دادم **حکایت** صاحب عباد وزیر آل بویه که مانند او وزیری کامل مستقل کم نشان دهند و در علم و فضل
شهره روزگار بود در کفایت و کیاست و فراست و فصاحت و بلاغت معروف صغار و کبار گفت که من بسیار
با ندما و خوش طبعان صحبت داشتم هرگز چنان نشد که یکی از ظرفا با من سخنی گفته باشد که جوابی دلپذیر علی الفور
بخاطر من نیامده الا آنکه روزی با ندیمی نشسته بودم در آن اثنا زرد آلو بمجلس در آوردند آن ندیم باشتهاء تمام از آن

زرد آلو

زرد آلو تناول مینمود چندان از آن خورد که ترسیدم بمرضی گرفتار شود گفتم که حکما گفته اند که زرد آلو اسهال آورد و صفرا انگیزد
ندیم بر زبان راند که حکما گفته اند که طبابت میزبان تشنیع است من خجل شدم و هیچ نتوانستم گفت **حکایت** آورده اند که
معلم ثانی ابو نصر فارابی عزم حج کرد چون بری رسید خواست که بمجلس صاحب عباد رود و او را ببیند که آوازه فضایل
صاحب بسمع او رسیده بود و صاحب همواره آرزو میکرد که بملاقات معلم ثانی فایز گردد و از خرمن فضایل او خوشه چیند
درین وقت ابو نصر متنکروار بمجلس او در آمده چون بلباس اهل فضل و علم ملبس نبود کسی با وی التفات نکرد ابو نصر ساعتی
نشسته چون مجلس ساز منعقد شد کدوئی از آستین بیرون آورده چوبی با آن وصل کرد و تیری که تاری چند از موی
اسب بر او بسته بود بیرون آورده آغاز قیچک نواختن کرد و قیچک از مخترعات معلم ثانیست نوبت اول فصلی چنان
نواخت که اهل مجلس همه بخندیدند و فصلی دیگر بنواخت که مجلسیان باتفاق خون از دیده فرو ریختند و فصل ثالث
چنان ساز نمود که مجموع بیهوش شده بخواب رفتند و معلم ثانی بر دسته قیچک نوشت که جاءکم فاراب ما استطرکم
به فقد غاب چون صاحب بهوش آمد هر چند سازنده را بیشتر طلبید کمتر یافت و چون به ساز او نگریست و آن نوشته
بخواند بغایت متالم شده گفت النعمة مجهولة ما دامت محصولة فاذا فقدت علمت و هر چند در طلب او سعی نمود
میسر نشد چه همانروز از جانب ری بشام رفته بود و چون بدمشق در روزیکه مجلس اتابک علاء الدوله پادشاه آن
ولایت بوجود علما و فضلا مشحون بود بدان محفل در آمده سلام کرد و بایستاد اتابک فرمود که بهر جائی که مناسب قدر
تو باشد بنشین معلم ثانی در گوشه تخت پادشاه نشسته اتابک ازین معنی در تاب شده بزبانی غیر مشهور و لغتی که غیر
پادشاه و غلامان دیگر نمیدانست گفت که این مرد ترک ادب کرد چون برخیزد او را سیاست نمایید معلم ثانی گفت
ای ملک از من چه گناه صادر شده که بسیاست من امر فرمودی اتابک گفت تو این لغت از که آموختی که میان ما
متعارف نیست ابو نصر جواب داد که من بهمه لغات این عالم عالمم در این اثنا یکی از علما سخنی نقل کرده همگنان در مقام
افاده و استفاده در آمدند شعر فتادند در عقده پیچ پیچ که در حل آن ره نبردند هیچ معلم ثانی آن بحث را بپایان
تمام کرده سخنی نقل کرد که هیچکس نتوانست که با او مباحثه نماید آخر الامر کار بجائی رسید که هر چه بر زبان معلم ثانی گذشت
علما بر پشت کتابها نوشتند علاء الدوله گفت تو معلم ثانی نیستی گفت هستم پادشاه از وی عذر خواسته گفت چون ترا
نشناختم بنابران از من گستاخی سر زد معلم ثانی زبان بدعاء پادشاه گشاده علاء الدوله بحضور او اظهار استبشار نموده چون علما
متفرق شدند اهل موسیقی و ارباب ساز بمجلس در آمدند و ابو نصر دران علم دخلهای درست کرده علاء الدوله متعجب شده
گفت مگر استاد علما در فن موسیقی نیز دخلی فرموده اند گفت بلی آنگاه بهمان دستور که در مجلس صاحب مهیا کرده بود
قیچک ترتیب داده بطریقیکه مذکور شد سه فصل بنواخت و علاء الدوله چنان شیفته صحبت ابو نصر شد که یکلحظه بی او شکیبا
نبود و از معلم ثانی التماس نمود که بمصاحبت او رضا دهد ابو نصر بقدم رضا پیش نیامد عاقبت بعد از تکلیف بیشمار و
مبالغه بسیار بران مقرر شد که معلم ثانی یکسال در مصاحبت و منادمت علاء الدوله روزگار گذراند آنگاه بجانب
مکه توجه نماید اتابک خزانه دار را فرموده گفت که هر چه معلم ثانی خواهد بی توقف تسلیم نمای گویند که ابو نصر هرگز زیاده
از چهار درهم نگرفت و باعث بر اخذ آن محقر آن بود که روزی معلم ثانی ببازار دمشق رفته کفش گری پیری دید
که سنبل پرپیچ و تابش کمند در گردن خورشید می انداخت و عارض مانند آفتابش رایت نیکوئی از محدب افلاک

می‌انداخت شعر صبح را رنگ از آن عارض چون مه دادی شام را تیرگی از طره کوته دادی طاق ابروش همی خم بلا کردی
دل چشم آهوشش همی بازی روبه دادی حکیم را نسبت با او تعلقی دست داده روزی دید که آن نازنین پسر چرمی
بدندان گرفته بدستور سایر کفش دوزان بر میکشید معلم ثانی از آن معنی در تاب شده پرسید که هر روز این پسر چه مبلغ
کار میکند گفتند دو درم حکیم فرمود که حیفست که لب و دندان این پسر مصاحب چرم خرا باشد من چهار درم میدهم که او
دیگر کار نکند و آن مبلغ را از خزانه دار اتابک گرفته بآن جوان میداد و بعد از یکسال متوجه مکه گشته بحسب اتفاق جمعی
از قطاع الطریق بسر راه آمدند و چون معلم ثانی در غایت شجاعت بود و تیر نیکو می‌انداخت چنانکه تیر او خطا نمیشد بمحاربه
اقدام نموده چند نفر از دزدان بضرب خدنگ بر خاک هلاک انداخت و عاقبت بزخم تیر یکی از آن ملاعین بعالم آخرت
شتافت و این خبر باتابک علاء الدوله رسیده بغایت مضطرب و بی‌آرام گشته بر اقفای آن فاضل یگانه و فوت آن
عالم زمانه تأسفها خورده فرمود تا تحقیق نمودند که آن جماعت قطاع الطریق از کدام قبیله‌اند آنگاه فوجی از عساکر ظفر آثار
را امر فرمود تا خرد و بزرگ و آزاد و بنده و سفید و سیاه آن قبیله را بقتل آوردند و متنفسی از آن طایفه زنده نگذاشتند

جزو سیوم از اجزاء عشره و آن نیز مشتملست بر ده فصل فصل اول در بیان معالجات غریبه که از اطباء
مسیحادم صدور یافته فصل دوم در ذکر احکام عجیب که از منجمان ماهر صادر گشته فصل سوم در ذکر بعضی از شعرا
و بعضی از اشعار ایشان فصل چهارم در بیان شمه از مغنیان و سبب اختراع علم موسیقی و منشا اختراع آن علم
فصل پنجم در بیان احوال زیرکان صاحب فطنت و عاقلان باکیاست فصل ششم در نوادر احوال معبران و احکام
درست که بر زبان آن طایفه جاری گشته و موافق واقع افتاده فصل هفتم در بیان فواید حیا که رکنی است از ایمان
فصل هشتم در ذکر حسن تواضع و فایده خوی نیکو فصل نهم در فضیلت علم و صفت عفو و اغماض که شیوه احرار
و پیشه ابرار است فصل دهم در بیان صفت علو همت و فواید که بر آن مترتب میشود **اما فصل اول در ذکر
معالجات غریبه که از اطباء مسیحادم صدور یافته** امام شمس الدین محمد شهرزوری مولف تاریخ حکما
آورده که اول شخصی که وضع صنعت طب نمود جد بقراط اسقلینوس اول بود و این علم او را بتجربه بدست آمد لاجرم
حکم او بتجربه مقصور بود و تا زمان مینوس طبیب مدار بر تجربه بود و چون مینوس ظاهر شد تجربه تنها را خطا شمرده قیاس را
با تجربه یار ساخت و مدتی اطبا بقیاس و تجربه عمل میکردند تا برابیدس طبیب آشکار شد و تجربه را خطا اعتقاد کرده
بقیاس تنها عمل نمود و بعد از وفات او در میان شاگردان او اختلاف پیدا شده بعضی تتبع تجربه را بر خود لازم شمردند
و بعضی بر اصالت قیاس سخن گفتند و زمره بر زبان آوردند که علم طب عبارت از دانستن و بکار بردن حیله چند است
که متضمن تجربه است و تا زمان افلاطون حکیم این اختلافات استمرار داشت و چون او در اقوال متقدمان امعان نمود دانست
که تجربه بی قیاس خطرناکست و قیاس بی تجربه مستلزم هلاک لاجرم قیاس را با تجربه منضم گردانید و نسخ طوایف ثلاثه را سوزانید
و کتب قدیم را که مشتمل بر تجربه و قیاس بودند باقی گذاشت و بعد از هزار و چهار صد و بیست سال از فوت افلاطون اسقلینوس
ثانی بدید آمد و رای افلاطون را صواب دیده بر آن اعتماد کرد و بعد از فوت اسقلینوس و فوت طایفه از معتقدان او که بحکم
رای او معالجه میکردند بقراط با کمال فضایل فرد و حید ماند و صنعت طب باهتمام او تقویت یافت و چون دید که بنابر
منع غریبان از تعلم علم طب این فن اندراس می یابد مجموع مسایل طبی را تدوین نمود و بتعلیم و تعلم بیگانگان اجازت داد

و فرزندان

و فرزندان را وصیت فرمود که در افاده اصحاب ذکا و فطنت مواظبت نمایند و ببرکت این رای سدید ذکر جمیل او و این علم شریف
در میان خلایق اشتهار یافت و صیت معالجات با صواب او بهمه آفاق رسید آورده اند که یکی از ملوک فرس رسولی نزد
فیلاطیس ملک جزیره که مولد و مکمن بقراط بود فرستاده استدعای حضور حکیم مشار الیه نمود و فرمود که یک قنطار زر
که صد و بیست رطل زر بود هر رطلی نود مثقال جهة توشه راه آن یگانه زمین تسلیم نماید و چون فیلاطیس خراج گذار بهمن بود
از اطاعت چاره ندید با بقراط گفت اگر از اجابت این استدعا تقاعد نمائی خود را بلکه مجموع این ولایت را در مقام سخط و
غضب ملک عجم آری چه مثال ما را طاقت مقاومت پادشاه عجم نیست بقراط از این حدیث امتناع نموده در رفتن تعلل
مینمود و چون سؤال و طلب مکرر شد در میان عدم اجابت بقراط و استدعای ملک فرس مضطر شد و رفتن و نارفتن
او را مصلحت و صواب دید اهل شهر باز گذاشت و ایشان از اخراج او امتناع مینمودند و قتل و نهب را بر مفارقت وی اختیار
کردند و رسول چون مبالغه آن طایفه را در نارفتن بقراط ملاحظه نمود صورت واقعه را معروض بهمن گردانید تا دست از طلب او
باز داشت گویند که بقراط در معالجه درویشان بیشتر طریق احتیاط مرعی داشتی و از ایشان برسم العلاج چیزی نگرفتی و از امرا
و توانگران بجز طوق زرین و دستواره مرصع چیزی دیگر قبول ننمودی **حکایت** آورده اند که جوانی از بغداد بری می آمد در اثنای
راه علتی عارض او شد که هر گاه آب خوردی بسرفیدی و خون بسیار بسرفه دفع شدی و چون بری رسید بخدمت محمد زکریا رفته
استعلاج نمود محمد زکریا با او گفت مرض جسمانی در تو نمی بینم و در نبض و قاروره تو خللی نمی یابم اما بگوی که در راه از کجا آب میخوردی
جواب داد که از آب کهیسها حکیم فرمود که درین باب علاجی بخاطر من میرسد مشروط بر آنکه هر چه فرمایم بخوری و اگر امتناع نمائی
باکراه و اجبار غلامان من بخورد تو دهند جوان قبول نموده طبیب فاضل فرمود تا مقداری طحلب که فارسیان آن را جامه غوک
تعبیر نمایند از جوی آب و کاریز بیرون آورده جوان را باکل آن فرمود بیچاره مقداری از آن بهزار تشویش بکار برده از خوردن آن
باقی امتناع نمود محمد زکریا فرمود تا غلامان جوان را انداخته آنها را بزور در حلق او کردند و چون دست از و داشتند قی بر وی مستولی
شده فضلاتی که در میان معده و امعای او بود دفع شد و در میان آن فضلات دیوچه زنده دید حکیم گفت که این جانور در آب
بوده است و تو آن را خورده در این مدت در فم معده تو پیچیده بود و آن موضع را مجروح ساخته چون طحلب بود دم دیوچه بنابر
میلی که بآن دارد از فم معده تو جدا شده در اثنای قی با طحلب بیرون آمد **حکایت** آورده اند که نوبتی حجاج ظالم با طبیبی از درد
سر شکایت کرد طبیب گفت بیگاه طعام خورده حجاج گفت بیگاه طعام خورده حجاج گفت چنین است طبیب گفت بفرمای تا طشتی
پر از آب گرم حاضر کنند و پای در آنجا نه خواجه سرائی در آنجا ایستاده بود بر زبان آورد که پای را بسر چه نسبت است امیر از درد
سر شکایت میکند و تو میگوئی پای را در آب نه طبیب جواب داد که سر را با پای همان نسبت است که خایه را بزنخدان که چون خایه
را کشند موی از زنخدان تو بیرون نیاید **حکایت** در کتاب فرج بعد الشده مذکور است که در مصر طبیبی بود قطیع
نام وقتی مردی از معارف مصر بسکته گرفتار شده طبیبان هر چند در آن باب معالجات کردند فایده بر آن مترتب نگشت
اولیای او باسباب تجهیز او مشغول گشتند قطیع گفت شما خود دل از حیات او بر داشته اید مرا تدبیری بخاطر رسیده بعمل
نمایم اگر از حیات او چیزی باقی باشد شفا یابد و الا ضرری بوی نرسد قطیع تازیانه طلبیده برخاست و ده تازیانه بقوت
تمام بر وی زد و نبض او را احتیاط کرده حرکتی در نیافت غلام را فرمود تا ده تازیانه دیگر بقوت هر چه تمام تر بر سکوت
زد هم اثر نکرد ده تازیانه دیگر فرمود تا بر وی زدند چون ملاحظه نمود اندک حرکتی در نبض او بدید آمد قطیع اطبا را گفت

که نبض مرده حرکت میکند گفتند نه آنگاه فرمود که تازیانه بروی میزدند تا نالیدن آغاز کرده چشم بمالید و نشست از و پرسیدند که
ترا چه حالت پیش آمده بود و خود را چگونه می یافتی گفت مرا خوابی برده بود که هرگز خوابی چنان نکرده ام قطیع غذائی موافق باو داد
صحت یافت اطبا از قطیع پرسیدند که باین معالجه چگونه متفطن شدی جواب داد که نوبتی بسفر حجاز میرفتم و جمعی از اعراب را
بدرقه گرفته بودم یکی از آن طایفه از شتر افتاده سکته شد پیری هم از رفقای ایشان تازیانه بروی میزد تا مسکوت برخاست
من دانستم که بضرب تازیانه حرارت غریزی در بدن او اعادت کرده او را برافروخته گردانید حکایت هم
قطیع گفت مردی را از اهل بغداد مرض استسقا حادث شده هرچند اطبا معالجه فرمودند مفید نیفتاد و آن بیچاره دست
از جان شسته ترک استعلاج نمود و هرچه از خوردنی خوردی روزی بر در خانه نشسته بود دید که مردی ملخ بریان
میفروخت مستسقی دو رطل از آن ملخ خریده بخورد بعد از لحظه اسهالی عظیم در طبیعت او حادث شده قرب دویست
مجلس او را اطلاق واقع شد روز دیگر علت استسقا بالتمام از و زایل شده صحت یافت طبیبی او را دیده از کیفیت صحت
او استفسار نموده مرد صورت حال باز نمود طبیب گفت آن ملخ فروش را میشناسی گفت هر روز از در خانه من
میگذرد طبیب از و التماس نمود که او را بمن نمای روز دیگر ملخ فروش را پیش طبیب برده طبیب از وی سئوال نمود
که این ملخ را از کسی میخری یا خود صید میکنی جواب داد که خود صید میکنم طبیب از او درخواست کرد که آن زمین را بمن
نمای ملخ فروش طبیب را بموضعی برد که آن ملخ در آنجا گرفته بود طبیب ملاحظه کرده دید که مازریون در آن موضع
بسیار رسته بود گفت ملخ ازین دوا خورده بوده است لاجرم آن خاصیت از و ظاهر شد اگر یکمثقال مازریون بمستسقی
دهند مجموع مواد باسهال دفع کند اما در استعمال آن خطری عظیمست و چون در ملخ سوخت او شکسته شده بود ضرری
بآن شخص نرسید حکایت آورده اند که چون آوازه فضیلت جالینوس باطراف و اکناف جهان منتشر شد از بلاد و امصار
حکما و اطبا بجهة استفاده بخدمت او شتافتند و از رای آفتاب تاثیر او اقتباس فواید می نمودند و در آن عهد در هندوستان
طبیبی بود در غایت حذاقت و مهارت و فضیلت چون از حال جالینوس خبر یافت بخدمت او شتافت و چون ببلاد
ماموریه رسید بملازمت حکیم رفته اصلا از حال خود سخنی بر زبان نیاورده احوال خویش را پوشیده میداشت در آن اثنا
شخصی که هزار پائی در گوش او رفته بود و در دماغ او محکم گشته و حیات بر آنمرد منغص کرده بخدمت حکیم آمد و حال
خود عرض کرد جالینوس گفت این قضیه علاجی دارد اما بسی خطرناکست اگر ورثه تو رخصت دهند و تو مرا بحل کنی در
آن باب تدبیری اندیشیم آنشخص مردم خود را طلبیده حاضر ساخت و بموجب فرموده جالینوس اعتراف نمودند انگاه
آن مرد را بحمام برده داروئی بخورد او داد که شعور از وی زایل گشت حکیم با نشتره بندهای سر او را بریده کاسه سرش
برداشت آن جانور را دید که پایها در پرده سر آن بیچاره محکم کرده بود جالینوس خواست که با انبره از آنجا بردارد حکیم هندی
جام حمام بر داشته نگاه میکرد چون دید که جالینوس میخواهد که با انبره آن جانور را بردارد آواز داد که ای استاد اگر آن را
با انبره برداری چون پایهای خود در پرده مغز سر محکم کرده آن پرده دریده گردد و این همه سعی بی فایده شود جالینوس
گفت بنده ای که تو حکیم هندی که آوازه مهارت تو بگوش من رسیده فرود آی تا باتفاق باین کار پردازیم حکیم هندی
فرود آمده بحمام درآمده جوال دوزی گرم کرده بر پشت جانور نهاد چون حرارت آهن باو رسید پایها از پرده
سر آن مرد جدا کرد انگاه جالینوس با انبر از آن برداشته قبه سر مریض که آنرا قحف گویند بجای خود نهاد و بمرهم علاج
میکرد

میکرد تا جراحت اندمال یافت و مرد صحت پذیرفت و بعضی این معالجه را نسبت بارسطاطالیس کرده اند والله اعلم حکایت آورده اند
که مردی را مخرج اسفل معده اش مسدود شده و ورم کرده بود و هرچه میخورد طبیعت از آن طرف بالا دفع میکرد و اطبا از معالجه
آن عاجز ماندند مریض بخدمت محمد زکریا رفت حکیم فرمود که دو مثقال سیماب بخورد مریض چون بفرموده عمل نمود فی الفور
مجری زیرین گشاده شده آن ورم بر طرف گشت از محمد زکریا پرسیدند که بیان فرمای که حکمت در دادن سیماب چه بود جواب داد
که روده او منکوس شده بود قوت سیماب او را بحال طبیعی برد حکایت صاحب کتاب فرج بعد الشده گفت که نوبتی
بخدمت قاضی القضات بغداد رفتم او را غمگین یافتم پرسیدم که باعث بر حزن مولانا چیست جواب داد که مانی طبیب وفات
یافته من گفتم مولانا را بقا باد ازین جهة چرا غم باید خورد و حال آنکه مانی مردی مبتدع و بدنام بود قاضی گفت مع ذلک او در
علم طب مهارتی کامل داشت که اگر درین شهر کسی را مرض حادث شود مانند او کسی نباشد که در معالجه او سعی نماید کار دشوار
شود آنگاه گفت در جوار من یکی از مخدرات را دردی عظیم در رحم پیدا شده از حیات مایوس شد مانی را حاضر کردند و صورت
واقعه را با او گفتند بعد از تفحص بر زبان راند که اگر موضع علت را بمن نمائید و بگذارید که من دست در آن محل برم علاج میسر گردد
والا فلا و چون مانی مردی پیر بود و رخصت شرعی در آن باب وارد است بآن رضا دادند مانی فرمود تا آن مخدره را
بجای تاریک بردند و جمعی زنان او را محکم گرفتند مانی دست در فرج وی کرده بعد از لحظه جانوری مثل دیوچه از آنجا بیرون آورد
و گفت این جانور باعث آن وجع بود گفتند تو از کجا دانستی جواب داد که از مبادی مرض سوال نمودم گفت روزی از
چاه آب بر آورده ام و در طشتی ریخته در آن نشستم و بعد از آن صورت این وجع سانح شد من دانستم که جانوری که آنرا علق گویند
در آن آب بوده و چون در طشت نشسته در فرج وی خزیده بر سر رحمش متمکن شده گوشت آن موضع را میخورد و آن محل مجروح
شده وجعی مفرط بدان سبب بروی مستولی گشته بود حکایت در حبیب السیر مسطور است که نوبتی نصر ابن احمد سامانی را
مرض وجع مفاصل عارض ذات شده اطبا در معالجه او سعی تمام نمودند و هرچند جهد کردند مرض زایل نگشت لاجرم از بخارا
قاصدی بری ارسال داشته محمد زکریا را بآن ولایت بردند حکیم فاضل چون پادشاه را بدید و صفت معالجاتی که اطبا کرده
بودند بشنید بر زبان آورد که مجموع علاجهای جسمانی که درین باب بایست کرده اند و هیچ باقی نگذاشته اند ولیکن یک
علاج مانده است انگاه فرمود تا حمامی تافته پادشاه را بآنجا برده بعد از زمانی ممتد که اعصاب و اوتاد او نرم شد و عرق بسیار
از و روان شد محمد زکریا شمشیری برهنه در دست گرفته قدم در حمام نهاد و زبان بفحش و دشنام گشاده متوجه پادشاه شد
آتش غضب پادشاهی از استماع آن سخنان اشتعال یافته بی اختیار از روی اضطرار برجسته متوجه دفع حکیم گشت محمد زکریا
شمشیر از دست افکنده از حمام بیرون دوید و با ارکان دولت که در بیرون حمام نشسته بودند گفت پادشاه صحت یافت
بملازمت شتابید و خود بر استر سوار شده راه ری پیش گرفت اما چون نصر از حمام بیرون آمد قاصدان از دنبال محمد
زکریا فرستاد آن طایفه بحکیم رسیده هرچند در مراجعت او مبالغه نمودند امتناع کرده گفت من پیش پادشاهی که او را
بمشافهه دشنام داده باشم نمیروم لاجرم آن صورت قضیه را برای امیر عرض کردند فرمود تا ده هزار مثقال طلا بمحمد
زکریا دادند و او را رخصت انصراف دادند تا بوطن خود شتافت حکایت مردی نزد طبیبی رفته گفت بیمارم و ضعف
معده دارم نبض مرا احتیاط کن و برای من نسخه بنویس که طبیعت من قوت گیرد طبیب گفت امروز چه خورده گفت
روزی چند شد که معده من از کار مانده چیزی چندان نخورده ام طبیب مبالغه نمود آنشخص بر زبان آورد که علی الصباح

ناشتا پنج من خربزه خورده‌ام بعد از آن یک من نان و یک من هریسه و پانزده عدد انار و در آخر کار دلم شیرینی میل نمود یک رطل
حلوای عسل خورده‌ام و تا غایت چیزی نخورده‌ام طبیب قلم برداشت و نوشت که یک من شیرخشت و دو من ترنجبین و سه من
تمرهندی و پنج من آلوی بخارا و چهار من گلاب بدست آور که بدنی بدین ضعیفی را کمتر ازین دارو نتوان داد **حکایت**
شخصی نزد طبیبی رفته گفت دردی دارم آنرا علاج کن طبیب پرسید که چه درد داری گفت چند روز شد که موی من درد میکند
طبیب متحیر شده گفت امروز چه خورده گفت نان و یخ طبیب گفت سبحان الله نه دردت بدرد آدمیان میماند و نه غذات
بغذای عالمیان **حکایت** شاعری مهمل گوی سرد نفس نزد طبیبی رفته گفت چیزی بروی دلم میگردد و موجب عصیان
من میشود طبیب مردی ظریف بود گفت درین روزها شعری گفته که بر کسی نخوانده باشی گفت بلی غزلی گفته‌ام طبیب گفت
که بر من بخوان شاعر غزل خوانده طبیب گفت بار دیگر بخوان بار دیگر بخواند طبیب بار دیگر تکرار آن امر کرد چون آن شاعر
سه نوبت آن غزل مهمل فرو خواند طبیب گفت برخیز که خلاص شدی این شعر بود که بر روی دل تو میگردید و موجب عصیان تو
بود چون آنرا بیرون دادی رهائی یافتی **حکایت** شخصی نزد طبیبی رفته از درد شکم نالید طبیب پرسید که چه خورده جواب داد
که یک رطل جو بریان کرده طبیب گفت نزد بیطار رو که معالجه چهارپایان تعلق باو دارد **حکایت** آورده‌اند که مرض استسقا
عارض طبیعت واثق خلیفه شده طبیبی حاذق که در آن ایام در بغداد بود فرمود تا تنوری بزرگ تافتند و اخگرها از آن
بیرون آورده واثق را در آنجا نشاندند و بعد از لحظه که او را بیرون آوردند مرض زایل گشته بود و چون مدتی ازین قضیه بگذشت
نوبتی دیگر مرض خلیفه معاودت کرد و او بر طعام خوردن حرصی تمام داشت و چون طبیب حاضر نبود خلیفه فرمود تا نوبت
دیگر تنور مذکور را بیشتر از پیشتر تافته اخگرها بیرون کشیده و برادر آنجا نشاندند و بعد از لحظه از حرارت بی تاب شده چون او را
از تنور بیرون آوردند جان تسلیم کرده **فصل دویم در ذکر احکام غریب عجیب که از منجمان ماهر صادر گشته**
در کتب تواریخ مسطور است که مامون خوارزمشاه همواره علما و فضلا را رعایت مینمود و روز و شب بمصاحبت و مجالست
ایشان می‌پرداخت بحسب اتفاق نوبتی شیخ الرئیس ابوعلی سینا و ابوعلی مسکویه که او نیز از افاضل دوران بود و ابوریحان
که از مشاهیر منجمانست در صحبت مامون خوارزمشاه اجتماع نمودند مامون ایشان را نگاه داشته کما ینبغی بخدمت ایشان
قیام نمود و چون مدتی این سه فاضل یگانه در خوارزم رحل اقامت انداختند سلطان محمود غزنوی را ازین حال خبر شده
رسولی باستدعای ایشان نزد خوارزمشاه فرستاد و قبل از وصول رسول مامون با آن سه عزیز گفت که محمود کس بطلب شما
میفرستد و چون من بجهت مصلحت مملکت از اشارت او تجاوز نمی‌توانم نمود اگر رسول بخوارزم آید و شما درین شهر باشید
ناچار امتثال مثال او باید نمود اکنون اگر میل صحبت محمود ندارید سر خود گیرید و چون شما رفته باشید مرا عذری باشد شیخ الرئیس
و ابوعلی مسکویه از ملاقات سلطان محمود امتناع نمودند و از خوارزم بیرون آمده راه نسا و ابیورد پیش گرفتند و چون رسول
سلطان بخوارزم رسید از رفتن ایشان خبر یافت بپایه سریر سلطنت عرض نمود سلطان فرمود تا صورت ابوعلی سینا
را در کاغذها کشیدند و هر کاغذی بولایتی فرستاده فرمود که هر کس مردی بدین صورت بیند بغزنین فرستد
بالجمله هر دو ابوعلی با یکدیگر رسیده راهی گرفتند تا از راه بیابان ایشان را بعراق برد چون منزلی چند طی کردند روزی
ابوعلی مسکویه با شیخ الرئیس گفت من از زایچه طالع خود دیده‌ام که درین بیابان راه گم کنیم و من از غایت بلای
سفر آخرت اختیار کنم و تو بمقصد رسی اما بعد از سرگردانی بسیار اتفاقا هما روز ابری سیاه ظاهر شده بادی تند

وزیدن

وزیدن گرفت و رعد و برق و باران عظیم روی نموده جهان را چنان تاریکی فرو گرفت که عقل دوربین در وادی اندیشه
گردان شدی و جاسوس فلک از امتداد ظلمت راه گم کردی **شعر** از سیاهی شب برنگ و شکل شده چون ماه
منخسف روزن ریخته دهر قیر در صحرا بیخته چرخ دوده بر برزن در آن ظلمت دلیل راه گم کرده روز دیگر که دست
قضا سواد طره شب از بیاض عارض روز برگرفت **شعر** چو صبح در برگردون کشید کسوت نور جهان گشاد ز رخ
پرده شب دیجور شعاع مهر بر اوج سپهر شد پیدا چنانکه پرتو نار کلیم از سر طور بصحرائی رسیدند که از هیبت آن
ستاره بر آسمان راه گم میکرد و سیاح صبا هزار حیله جان از آن بیابان بکنار می برد **شعر** نه هیچ ساکن و جنبان درو
بکر انجم نه هیچ سایر و طایر درو بکر صرصر چو شیر رایت شیر عرین او بیدل چو شاخ آهو شاخ درخت او بی برو
چون آفتاب بوسط السماء رسید از تف سموم بساط زمین چون کره اثیر تافته گشت و از شرار حرارت کوی زمین چون
آهن در کوره حداد تفتیده شد **شعر** سمندر گر برآرد سر ز آتش دوزخی بیند که تا برکرد از تف هوا در گیردش پیکر و باد وجود
حرارت هوا در آن بیابان قطره آب نظر در نمی‌آمد عاقبت دلیل از تشنگی هلاک شده ابوعلی مسکویه نیز برحمت خدا واصل شد
و شیخ الرئیس بعد از پریشانی و مشقت بی نهایت بنواحی استراباد افتاد و چون بآن بلده رسید بواسطه وجه معاش در بازار
نشسته آغاز معالجه نمود و چند علاج عالی ازو صدور یافته آوازه در استراباد افتاد که طبیبی حاذق باین شهر آمده که مانند
مسیح مرده زنده میسازد

برآمد تا بچه مرغان را بردارد و چون دست بآشیانه دراز کرد اتفاقا ماری از آشیانه درآمد و بچه مرغان را خورده بود و قتیل
کشته هم آنجا خفته بود بر دست وی زد شاهزاده از صدمت آن الم از درخت افتاده در آب فنا غرق گشت و
همان لحظه جان بداد و یزدجرد از استماع آن خبر حیران بماند و درباره منجمان انعام و احسان فرمود **حکایت** اتفاقا نقره
از منزل پادشاهی گم شده منجمی را آوردند تا بعلم طالع و اسطرلاب آن را پیدا کند منجم اسطرلاب برداشته ارتفاع گرفت
و بعد از ملاحظه تمام گفت این اتفاقا نقره را هم نقره برداشته است حاضران بخندیدند منجم بعد از تامل گفت درین خانه
هیچ فضه نامی هست و فضه بعربی نقره است گفتند آری خادمه فضه نام هست گفت الفضة اخذت الفضة بعد از تفحص
چنان بود که او گرفته بود **حکایت** در زمان ابومعشر بلخی که استاد منجمانست انگشتر پادشاه در حرم گم شد پادشاه
بغایت غضبناک شده ابومعشر را طلبید گفت ای استاد اگر این انگشتری پیدا نشود جمعی کثیر از اهل حرم بقتل رسند چه این
حبه دلالت تمام دارم ارتفاعی بگیر و در طالع وقت نظر کن و نیک متوجه شو ابومعشر بعد از تامل تمام گفت این انگشتری
خداوند جل فی کره فراگرفته پادشاه و مقربان ازین سخن متعجب شدند و بعضی از جهال فروخندیدند و بعد از تفحص بلیغ
آن انگشتر را درمیان قرآن مجید یافتند **حکایت** در ولایت مصر شاعری عبدالمحسن نام توطن داشت والحق شاعری
نادر بود اما بغایت قلیل المال و پریشان حال بود با منجمی دوستی داشت روزی از منجم سوال کرد که هرگز در زایچه
طالع من نظر کرده کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت یا رب از ما در کیتی بچه طالع زادم منجم گفت آری نوبتی دران
باب تامل نمودم چنان معلوم شد که در روز وفات تو صورتی روی نماید که در آن روز توانگر گردی و ورثه تو برفات
روزگار گذرانند راوی گوید که عبدالله بن حفص که شاگرد عبدالمحسن بود گوید که چون عبدالمحسن وفات یافت چندان

ازو نماند که کفن آن از آن مرتب سازند من نزد منجم که دوست او بود رفته صورت حال گفتم درین اثنا یکی از ملازمان پادشاه
آمده مرا بخانه حاکم صور که ولایتیست از ولایات مصر برد خادمی دیدم که در پهلوی حاکم صور نشسته بود با من گفت عبدالمحسن
شاعر کجاست گفتم امروز برحمت خداوند تعالی پیوسته است خادم کیسه که مشتمل بود بر هزار مثقال طلا و یازده جامه دیبا
پیش من نهاده گفت امیرالمومنین المستنصر بالله این را بجهة آن فرستاده است پرسیدم که باعث برین انعام چه بود جواب
داد که یکی از کنیزان مغنیه غزلی خوانده خلیفه پرسید که قایل این ابیات کیست گفتند در مصر شاعریست عبدالمحسن نام که
در زاویه خمول مانده است این اشعار ازوست خلیفه این انعام بمن داده فرمود که چون بمصر رسی این مبلغ بعبدالمحسن
رسان **حکایت** در کتب تواریخ مسطور است که چون سلطان محمود قاصدی بطلب ابوعلی سینا و ابوعلی مسکویه و ابو
ریحان منجم بخوارزم نزد مامون خوارزمشاه ارسال داشت چنانچه سبق ذکر یافت هر دو ابوعلی از قبول صحبت محمود
امتناع نموده فرار کردند و ابوریحان متوجه غزنین گشت و چون سلطان ارباب فلسفه و نجوم صفائی نداشت روزی
که ابوریحان بخدمت او رسید سلطان بجهة استنشاق هوا و تفرج کوه و صحرا منظری بلند برآمده بود بعد از استفسار احوال
ابوریحان یکی از ملازمان را فرمود که ابوریحان را ازان منظر بزیر انداز د آن شخص بموجب فرموده عمل نموده قضارا در زیر منظر پرده
بزرگ کشیده بودند و ابوریحان بآن پرده رسیده بزمین آمد و هیچ آزاری باو نرسید سلطان محمود ازین حال واقف شده او را
طلبید و ازو پرسید که این معنی را در زایچه طالع خود دیده بودی گفت بلی و تقویم از غلام طلبید بسلطان نمود نوشته بود که
فلان روز مرا از بلندی خطری هست اما آسیبی ازان بمن نخواهد رسید سلطان از منظر فرود آمده در خانه نشست که چهار در
داشت درین اثنا با ابوریحان گفت که من از کدام در بیرون خواهم رفت ابوریحان اسطرلاب برداشته تاملی نمود و رقعه
نوشت و در زیر مسند سلطان نهاد محمود برخاسته فرمود که جانب یمین را شکافته از آنجا بیرون رفت و چون رقعه ابوریحان را
بیرون آوردند نوشته بود که پادشاه از هیچ یک ازین ابواب بیرون نخواهد رفت بلکه طرف یمین را شکافته از آنجا بیرون
خواهد رفت محمود ازین حکم متعجب شده از سر ایذای ابوریحان درگذشت **حکایت** در روضة الصفا مسطور است که در
زمان واثق عباسی شش کوکب سیاره در برج دلو که از بروج آبی است قران کردند و منجمان حکم کردند که طوفانی مانند
زمان نوح بوقوع خواهد انجامید خلیفه متوهم گشته از ابن عیسی منجم که در آن فن مهارتی کامل داشت پرسید که ترا در باب
این قران چه حکم بخاطر رسیده ابن عیسی گفت در زمان نوح هفت کوکب در برج حوت در یک ثانیه قران کرده بودند
و اکنون شش کوکبند در یک درجه بهم رسیده اند و زحل با ایشان نیست گمان من آنست که این طوفان بآن مشابه نخواهد
بود بلکه بخاطر من میرسد که بقطری از اقطار جهان که بعضی از مردم آن بلاد و اطراف آنجا مجتمع گشته باشند بلیه غرق مبتلا شوند
اتفاقا در آنسال حاجیان در رودخانه فرود آمده بودند که هرگز کسی در آن موضع آب ندیده بود ناگاه ابری پیدا
شده فروبارید و سیلابی آمده حاجیان را احاطه نمود و قریب سیصد هزار نفر غریق بحر فنا گشتند و معدودی چند پناه برئوس
اشجار و قلل جبال برده از آن طوفان هلاک جان بساحل نجات کشیدند **حکایت** در روضة الصفا مسطور است
که در وقتی که امیر محمد مظفر شیراز را محاصره نمود شیخ ابواسحق که پادشاه آن ولایت بود در شهر متحصن شد روزی جمعی از اعیان
فارس در خدمت او نشسته بودند امیر شیخ فرمود که ضایع عمری که صرف بنجوم کردم و بیهوده روزگاری که بتحصیل آن فنی
مصروف شد و من در تبریز استادی داشتم که دران فن با خواجه نصیرالدین طوسی دم مساوات زدی و چون علامت

بنت فردوسی و بر وی شش علمی کرده فردوسی تحمل آن تعدی نموده متوجه غزنین شد و چون بظاهر آن بلده رسید در آن روز
بحسب اتفاق عنصری و عسجدی و فرخی که از شعرای پایه سریر سلطان محمود بودند و هر یک در فن خود یگانه دوران و خلاصه
دوران خود بودند از خدمت سلطان تخلف نموده در نظاره غزنین بباغی رفته بشرب شراب اشتغال داشتند و
چون فردوسی بباغات غزنین رسید سه کس را دید که در موضعی نشسته اند و جمعی از خدم در برابر ایشان کمر خدمت بسته اند
با خود گفت این جماعت از ندیمان سلطان اند پیش ایشان روم و حال خود بیان کنم شاید که فایده بر آن مرتب شود
و چون نزدیک آن مجلس رسید آن جماعت از وی متوحش شده با یکدیگر گفتند که این روستایی بوجود خود عیش ما را
منغص خواهد ساخت مناسب آنست که چون پیش ما آید با او بگوییم که ما شاعران سلطانیم و با کسیکه شاعر نباشد صحبت
نمیداریم و سه مصراع بگوییم که مصرع رابع آن قافیه نداشته باشد و بر زبان آوریم که هر که این رباعی را تمام کند
رابع ما باشد و الا کرانی گیرد و چون فردوسی بمجلس ایشان رسید آنچه با خود مخمر ساخته بودند با او گفتند فردوسی گفت
شما هر یک مصرعی خود را بگویید عنصری گفت چون عارض تو ماه نباشد روشن فرخی گفت همرنگ رخت
گل نبود در گلشن عسجدی بر زبان راند مژگانت همی گذر کند از جوشن فردوسی در بدیهه گفت مانند
سنان گیو در جنگ پشن شعرا متعجب شده از قصه گیو و حرب پشن استفسار نمودند فردوسی این حکایات را مشروح بگفت
آن روز با ایشان صحبت داشته نماز عصر باتفاق فردوسی بشهر مراجعت نمودند یاران با یکدیگر گفتند که اگر این مرد
بمجلس سلطان رسد عزت و حرمت ما روی در نقصان نهد لاجرم با حجاب سلطان قرار دادند که اگر مردی باین
صفات بیاید و خواهد که خود را در مجلس پادشاه اندازد او را منع کنید و فردوسی بدینجهت مدتی بخدمت سلطان نتوانست
رسید تا روزی یکی از خواص سلطان فردوسی را در مسجد جامع دیده او را مردی حکیم و فاضل و خوش کلام یافته بمنزل خویش
برد و آن شب در صحبت او بسر برده بمجلس سلطان نرفت روز دیگر سلطان محمود گفت دوش کجا بودی که بملازمت
نیامدی آن شخص صورت واقعه را بیان کرده سلطان باحضار فردوسی مثال داد و فردوسی بخدمت شتافته قصیده که در مدح
سلطان گفته بود گذرانید و منظور نظر عنایت سلطان گشته محمود فرمود که مجلس ما را فردوس ساختی بدینجهت فردوسی تخلص نمود
و بعد از چند گاه بنظم شاهنامه مامور شد و هزار بیت در کین خواستن سیاوش گفته نزد سلطان برد سلطان زبان
بتحسین گشود و هزار دینار با وصله داده همچنین مقرر کرد که بازای هر بیتی یک دینار سرخ که عبارت از یک مثقال طلا بوده به
فردوسی رساند و بروایتی فردوسی شاهنامه را بمدت شش سال در سلک نظم کشیده و بقولی در مدت سی سال
آن کتاب باتمام رسید و سلطان خواست که بموجب وعده خود وفا کند اما جمعی از مردم دون همت بعرض رسانیدند
که چون پادشاه شصت هزار مثقال طلا بشاعری دهد از این معنی خلل در امور ملک ظاهر شود چه بعد از این انعام و احسان
سلطان در نظر امرا و مقربان بی قدر نماید خراج قرار دادند که شصت هزار درم نقره نزد فردوسی فرستد و مبلغ را
بجاه می داده بجانب حکیم ارسال داشتند و چون فردوسی در حمام بود آن وجه را بدر حمام بردند و چون پرتو شعور حکیم بتبدیل
دینار طلا بدرهم نقره افتاد این نقد را به سه قسمت نموده قسمتی بحمامی داد و قسمتی بفقاعی که فقاع از او خریده بود بخشیده و قسمت ثالث
را بجماعتی که حامل آن وجه بودند داد و چهل بیت در مذمت سلطان گفته بجانب مازندران گریخت و بعضی از آن ابیات
این است شعر ایا شاه محمود کشور گشای ز من گر نترسی بترس از خدای که بد دین و بد کیش خواندی مرا منم شیر نر

میش

میش خواندی مرا سر ناسزایان برافراشتن وز ایشان امید بهی داشتن سر رشته خویش گم کردن است بجیب اندرون مار پروردن است
ز ناپاک زاده مدارید امید که زنگی بشستن نگردد سفید درختی که تلخ است وی را سرشت گرش در نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب سرانجام گوهر بکار آورد همان میوه تلخ بار آورد بسی
سال بردم بشهنامه رنج که تا شاه بخشد مرا تاج و گنج سرانجام دست کرم بر گشاد مرا خود بهای فقاعی نداد اگر شاه را
شاه بودی پدر بسر بر نهادی مرا تاج زر وگر مادر شاه بانو بدی مرا سیم و زر تا بزانو بدی در بعضی تواریخ بنظر رسید
که فردوسی این ابیات را بایاز داده التماس نمود که در وقتی مناسب بسلطان رساند و چون ایاز از فردوسی مجتنب بود
بعد از فرار او آن کاغذ را که مشتمل بر این ابیات بود بدست سلطان داده گفت این امانت فردوسی است بمن داده گفت
بسلطان رسان محمود تصور نمود که آن گنج نامه ایست از گشوده مطالعه نمود از آن عمل که با فردوسی نموده بود پشیمان گشته
جمعی که او را برین حرکت ترغیب نموده بودند مصادره نموده مال بسیار از ایشان گرفت و بر زبان آورد که بواسطه ای
منحوس شما امانتی چنین بمن رسید و بعد از مدتی از این قضیه نوبتی سلطان مکتوبی برای هند نوشته با وزیر خود گفت
احمد بن حسن میمندی که اگر رای هند جوابی نه بر وفق رضای ما گوید صلاح چه باشد وزیر گفت شعر اگر جز بکام من آید جواب
من و گرز و میدان افراسیاب سلطان پرسید که این شعر کیست جواب داد که از نتایج طبیعت فردوسی است سلطان متاثر
شده گفت ما با فردوسی خوب نکردیم و فرمود تا چهل خروار نیل طلا بجهة فردوسی بطوس برند و چون اموال بدروازه طوس
رسانیدند تابوت فردوسی را از دروازه دیگر بیرون بردند آن اموال بر خواهر او عرض کردند از اخذ آن امتناع نمود بسلطان
عرض کردند فرمود تا با آن وجه رباطی ساختند و جهت تیمن و تبرک چند بیت از شاهنامه ثبت افتاد شعر چنان نعره اش کوه بشکافتی
که آنجا سیاهی گذر یافتی ز ماهون شب تیره بر چرخ پیر کشد رشته در چشم سوزن به تیر نمود ار گفتار خود من بسیم بدین
داستان عبرت هر کسیم چو خواهد بدانست دار او بپوشید بر خویشتن یار او چنین گفت کای جوشن کارزار برآسودی
از جنگ یک روزگار کنون کار پیش آمد سخت باش بهر جای پیراهن بخت باش حکیم عسجدی اصل او از مرو است
و مداح سلطان محمود بوده و چون سلطان سومنات را فتح کرد عسجدی در مدح او قصیده گفته که مطلعش اینست شعر تا شاه خسروان
سفر سومنات کرد کردار خویش را علم معجزات کرد و این ابیات نیز در وصف پیل از وی است شعر پیلی چون طور سینا بود از
او تخته ثعبان ز پشت او درفشنده کف موسی پیغمبر به پشت زنده پیلان بر نشسته ناوک اندازان چو عفریتان آتش بار در
کوه گران پیکر عنصری ملک الشعرای زمان خود بوده در اوایل حال خدمت نصر بن سبکتکین میکرد نوبتی امیر نصر او را با خود
بخدمت برادر سلطان محمود برده سلطان را صحبت عنصری خوش افتاده او را از امیر نصر گرفته ندیم مجلس خویش ساخت و در رعایت
او باقصی الغایه کوشید چنانکه عنصری توانگرترین اهل روزگار خود گشت و پیوسته در مدح سلطان قصاید و مقطعات نظم
مینمود از آن جمله است قطعه تو آن شاهی که اندر شرق و در غرب جهود و گبر و ترسا و مسلمان همیگویند در تسبیح و تهلیل
که یارب عاقبت محمود گردان دقیقی معاصر امیر نوح بن عبد الملک بن نوح بوده و در مدح او اشعار نظم مینموده در تاریخ
گزیده مسطور است که قرب هزار بیت از گشتاسب نامه شعر دقیقیست و فردوسی از آن داخل شاهنامه کرده و در آن باب گفته
شعر نوشتم من این نظم تا شهریار بداند سخن گفتن نابکار دهان گر بماند ز خوردن تهی ازان به که ناساز خوانی نهی و
در بهارستان مولانا جامی مذکور است که هشت هزار بیت بچیزی کم یا بیش از شاهنامه شعر دقیقیست اما این سخن اصلی ندارد

چه حکیم فردوسی در ابتدای گشتاسب نامه که شروع در شعر دقیقی کرده بیان نموده که او را بخواب دیدم که مرا گفت چون سکه این نقد بنام تو زدند تو نیز بخیلی مکن و ابیاتی که من گفته‌ام داخل شاهنامه ساز و درین مبحث این بیت از اشعار حکیم است که از زبان دقیقی گفته شعر ز گشتاسب و ارجاسب بیتی هزار بگفتم سرآمد مرا روزگار و این قطعه از اشعار دقیقیست قطعه یاری گزیدم از همه مردم پری نژاد زان شد ز پیش چشم من امروز چون پری لشکر برفت و آن بت لشکرشکن برفت هرگز مباد کس که دهد دل بلشکری

فصل چهارم در ذکر شمه از احوال مغنیان و مخترع علم موسیقی و منشأ اختراع آن فن

آورده‌اند که فیثاغورث که از اکابر حکمای قدیمست بخواب دید که فردا بفلان موضع گذر کن تا سری از اسرار حکمت بر تو منکشف گردد و حکیم بامداد بآن سمت شتافت چون ببازار آهنگران رسید دید که استاد حداد آهن از کوره بیرون آورده میکوفت و از اصطکاک آن دو جرم ثقیل آوازی مسموع میگردید با خود گفت که آن خواب اینجا بظهور خواهد پیوست حکیم آنجا ایستاده آن اصوات را بایکدیگر نسبت میداد خواست که نوعی نماید و تعبیه سازد که از آن تعبیه اصوات مختلف ظاهر گردد موئی برداشته یک سر آنرا در دهان گرفت و ناخن بر آن زد آوازی چند از آن برآمد و چون آن موی ضعیف بود آنرا بابریشم مبدل ساخت و آن تار را بر چوبی بسته ناخن بر آن میزد آوازی چند از آن بسمع او میرسید اما قوتی نداشت

مدتی حکیم

مدتی حکیم در اتمام این علم تفکر نمود روزی در دامن کوهی میرفت و همت بر اتمام آن صنعت مقصور ساخته بود ناگاه دید که کاسه سر کشتی افتاده است و باد در تجاویف آن استخوان رفته است و آوازی از آن مسموع میگردد فیثاغورث آنرا برداشته آنچه را در آن تعبیه کرده ابریشم در آنجا بست اما در ساختن دسته آن متامل شد در اثناء راه مردی باو رسید چون حکیم را دید دست بر بالای سر برده پنجه باز کشاده فیثاغورث چون دست و پنجه او را بر زبر سر او مشاهده نمود خیال دسته بربط بر طبیعت او پیدا شد پس چهار نوع صدا بعدد چهار طبع در او استخراج نمود صدای زیر که حار و یابس است و میل بلندی دارد در برابر آتش وضع کرد و صوت بم بطبیعت آب وضع نمود که بارد و رطب است و صوت مثلث را بطبع هوا که حار و رطبست و صوت چهارم را بدبرج خاک که بارد و یابس است و آدمی را که میل باستماع نغمه هست از اینجاست و چون ازین ترتیب فارغ شد هفت پرده بعدد کواکب سبعه اختراع فرمود و هر پرده را بطالع کوکبی مرتب داشت و بعد از فیثاغورث جمعی از او زیاده کرده دوازده پرده ساختند بعدد دوازده برج حکایت از ابو لغنا مرویست که گفت نوبتی بخدمت ابوجعفر منصور بر قسم پرسید که از تعریف غنا و قاعده استماع آن شمه بیان کن گفتم سماع صوتیست که از ملاقات دو جرم حاصل گردد و چون مستمع و مستمع شرایط شنیدن و نواختن واقف باشند و مراتب و مدارج آن دانند از آن محظوظ گردند اما شرط اول آنست که نوازنده خوب روی و خوشگوی باشد چنانکه نظر هر که بروی افتد دلش بسته او گردد و ارسطو گفته که اگر مغنی زشت روی باشد باید که نقابی بر روی کشد تا لذتی طبیعت را از نغمه او حاصل گردد جمال زشت او باز نستاند و شرط دوم آنکه میان شنونده و نوازنده مسافتی باشد و حکمت در این آنست که تا زموت و حدتی که با نغمه باشد هوا جذب کند و نغمه صافی بمستمع رسد و ارسطو گفته باید که شنونده بر تر نشیند بجهة آنکه نغمه لطیفست و مرکز او عالم علویست و هر چه از و صافی تر بود میل بمرکز خود کند

فصل پنجم در ذکر عقلای صاحب کیاست

و اذکیای با فطنت ارباب خرد و اصحاب تجربه گفته‌اند که آثار اقبال سلاطین تربیت خداوند هنر باقی مانده چه نتایج اقلام و فواید آرای صایب ایشان ابد الدهر بر صفحه روزگار پاینده باند شعر از آن چندان نعیم این جهانی که ماند از آل ساسان آل سامان ثنای رودکی ماندست و مدحش نوای باربد ماندست و دستان حکایت آورده‌اند که از اطراف و لایات رسولان بحضرت انوشیروان آمدند کسری خواست تا بر ایشان ظاهر گرداند که وزیر او بوذرجمهر در فضیلت و حکمت بچه درجه است از و سوال نمود که چه چیز است در جهان که از آن خوبتر نتوان یافت حکیم جواب داد که زن و مرگ و احتیاج کسری ازین جواب منفعل شده پرسید که چگونه بوذرجمهر گفت اگر زن نبودی مثل تو پادشاهی از که تولد نمودی و اگر مرگ نبودی این ملک از پدر چگونه بتو رسیدی و اگر احتیاج نبودی چون منی بخدمت چون توی قیام ننمودی حکایت از افلاطون پرسیدند که چون است که ترا هرگز غمناک نمی یابیم جواب داد که هرگز دل بر چیزی نمی نهم که چون از دستم برود غمگین گردم گویند که سقراط حکیم با شاگردان خود گفت چون ملکی یا مالی از دست شما برود مگوئید که ملک یا مال تلف شد بلکه بگوئید که عاریتی که روزی چند از وانتفاع گرفتیم استرداد نمودند آورده‌اند که ابوذرجمهر از ولایت کش و نخشب بود از وطن اصلی بدین آمد تا در خدمت اهل فضل و حکمت استفاده نماید در این اثنا روزی کسری از وزیر پرسید که بعضی از احوال ملک و اوضاع بر من ظاهر شده است اکنون میخواهم بدانم که از افلاک چه اثر بر عالم کون و فساد ظاهر میشود وزیر در جواب فرو ماند نوشیروان گفت سه روز ترا مهلت دادم اگر جواب ندهی بقتل تو مبادرت نمایم وزیر متفکر و متحیر از قصر سلطنت بیرون آمده در اثنای راه ابوذرجمهر بوزیر رسیده آثار تغیر در بشره او مشاهده نموده گفت نشان تامل و تفکر در بشره وزیر ملحوظ میگردد اگر

باعث بران امر بیست که این فقیر مصدر کفایت آن تواند شد بفرمایند تا قدر وسع و امکان دران باب شروع نمایم وزیر بانک
بر او زده گفت ترا چه حد آنکه در امور ملکی و حکمی دخل نمائی و امثال این سخنان بر زبان آری ابوزرجمهر گفت وزیر الی الساعة
وقیام الساعة بر مسند وزارت متمکن باد خداوند عالم هر فردی را از افراد بشر را علی‌حده و بمجلس از خوان احسان الهی بهره ایست
شاید که مرا نیز از سفره نوالهٔ رسیده باشد و ازین صراحی پیاله بدست آمده بود وزیر گفت معذور دار که خاطر من بسبب سؤال
پادشاه بغایت پریشان است و در جواب سؤال و عاجز مانده‌ام ابوزرجمهر از سخن کسری استفسار نمود وزیر به بیان آن
زبان برگشود ابوزرجمهر گفت من باین جواب عالمم وزیر گفت تقریر نمای حکیم گفت این معنی جز بر حضور کسری صورت نبندد
وزیر گفت ملک از من سؤال نموده چگونه دیگری را آنجا تقریر جواب نزد او برم ابوزرجمهر القصه بر سلطنت برده عرض کرد که این
شاگرد من چون قابلیت مجالس ملوک پیدا کرده او را آورده‌ام تا جواب سؤال پادشاه گوید و ایضا منظور نظر پادشاه شود نوشیروان
گفت ای پسر در مقصود شروع کن حکیم بزبان آورد که ترک ادب باشد در حضور استاد بیان مسایل حکمت کردن باید که
وزیر خود بگوید وزیر گفت ما ترا رخصت دادیم ابوزرجمهر گفت آنجا که تو نشسته مکان جاهل نیست پس از آن محل برخیز و بجای
من بایست تا من بران کرسی نشینم و بجواب پادشاه مبادرت نمایم نوشیروان گفت راست میگوید وزیر بالضرورت از
کرسی برخاسته و ابوزرجمهر بر جای خود نشسته گفت هرگز بخاطر پادشاه خطور میکرد که وزیر را باین خواری پائین کشند و
مرا برین پایه باین عزت در کرسی مرصع نشانند گفت نی بزبان آورد که تاثیرات فلک در عالم کون و فساد ازین باب است
که عزیزان را خوار گرداند و ذلیلان را بمرتبه عزت رساند قطعه فلک دون نواز یک چشمست   و آن یکی هم میان سر دارد
هر عزیزی که دم بدست گرفت   چون عزیزانش معتبر دارد   بردش با فراز دیده خویش   چون به بیند که دم خبر دارد زندش
بزمین که خرد شود   خرد دیگر بجایش بر دارد   حکایت آورده اند که روزی شخصی با افلاطون گفت که فلان جاهل ذکر
خیر تو بسیار گفت حکیم لحظه متامل شد آنمرد گفت ای حکیم من چه گفتم که تو چنین متامل گشتی جواب داد که تفکر من از قول تو نیست
می اندیشم که در ذات من چه نقص سانح شده که میان من و آن جاهل نسبتی پیدا گشته است و پسند خاطر او افتاده‌ام حکایت
آورده اند که نوبتی معلم اول ارسطاطالیس از اسکندر رخصت طلبید که بوطن خود رود اسکندر او را مرخص ساخته در انوقت
خبر رسید که در فلان ولایت در دامن کوهی جانوری ظاهر گشته است بر شکل نیمه تن آدمی و هر کرا نظر بروی افتد فی الفور بمیرد
اهل آن ولایت متفرق گشته اند و آن دیار خراب شده اسکندر با حکما مشورت نموده هیچکس را در باب دفع آن جانور کثیر الضرر
سخنی بخاطر رسید ذوالقرنین همانساعت باحضار استاد مثال داده صورت واقعه را بیان کرد حکیم فرمود تا آینه ساختند
که قطر آن سه گز بود و امر کرد تا آن آینه را بر چرخی نصب کردند و شخصی در عقب آن نهان گردید و متوجه مکان آن حیوان شد
چون نظر آن جانور بان آینه افتاد متوجه آن شده چون نزدیک رسید علی الفور قالب تهی کرد اسکندر از حکیم پرسید که
حکمت درین چه بود معلم اول جواب داد که این جانوریست که بعد از چند هزار سال یکبار موجود گردد و در دو چشم وی سمیت
قاتل که هر کرا نظر بر چشم او افتد بمیرد چون او نظر در آینه کرد صورت چشم خود را دید آن سم بوی راجع گشت حکایت
در کتب طب مسطور است که در دیار شرقی ماریست طول قامت او یک شبر و بر سر آن حیه سه تار موی رسته بنابرین
بملک موسوم گشته است و در سالی سه ماه ظاهر گردد و خداوند علیم و مدبر حکیم اهل آن دیار را بزمان خروج آن افعی دانا ساخته
تا در آن اوان بصحرا نمیروند چون آن مار ظاهر گردد هیچ ذی حیاتی از یک فرسخ در یک فرسخ قرب سوراخ او [illegible]

کرد

کرد زیرا که هوای موضع سمی دارد که بهر حیوان که رسد فی الفور سرد شود و حرارت غریزی از و منطفی گردد سبب این حالت آنکه آن
حیه صفیری میزند و هوائی که ملاقی نفس میشود متکیف بکیفیت سم او میگردد دیگر آنکه طایری محاذی سوراخ او طیران نمیتواند کرد
دیگر آنکه دران زمینی که آن حیه مکان دارد نیم فرسخ در نیم فرسخ گیاه از زمین نمیروید زیرا که زمین بمجاورت او فاسد شود
و از جنس نبات و جماد هرچه ملاقی بدان گردد فی الفور بخاکستر مبدل شود و هر که نظر بران حیه اندازد قالب تهی کند و همچنین
نظر آن حیه بهر متنفسی که افتد جان بسپرد اگر آن مار حیوانی را زخم زند بدن ملدوغ گداخته شود آورده اند که نوبتی سواری
در صحرائی که حیه در نواحی آن میبود گذشته مردی را دید که بدن او میگداخت و آب میشود متحیر مانده سر نیزه بر جسد او نهاد علی الفور
سوار بتوسط نیزه جان بداد و اسب بتوسط سوار وداع حیات نمود حکایت در تاریخ طبری مسطور است که عبدالملک
مروان موسی ابن نصیر را بامارت دیار مغرب فرستاد موسی اکثر آن ولایت را بحوزه تسخیر آورده در این اثنا با عبدالملک
گفتند که سلیمان نبی در دیار مغرب شهری از مس ساخته و حصار آن شهر بمرتبه بلند است که مرغ را بر سر آن پرواز میسر نگردد
و هیچکس نداند که دران شهر چه چیز است عبدالملک بموسی نوشت که باین موضع رفته دران شهر در آید و هر چه مشاهده او گردد
اعلام نماید نامه عبدالملک بموسی رسیده گفت که هیچ کس باشد که راه آن شهر دانسته باشد مردی را پیدا کردند که بآن محل
رفته بود و از نامه که موسی بعبدالملک نوشته از حال آن بلده خبر داده بود چنین استفاد گشت که بموجب فرموده دلیلی
پیدا کرده از افریقیه مغرب متوجه آن صوب شدم و چون چهل روز قطع مسافت نمودم بموضعی رسیدم که دست قضا
زمین را لباس زنگاری در بر کرده بود و عارض چمن را خط زبرجد فام سبزه آراسته ساخته و عرصه زمین از انواع
گل و ریحان مانند فلک بزهره و پروین محلی گشته شعر بر زمین از ابر و باد و مشک بیز   فرشهای چون پرنیان آمد پدید
گلستان گر نیست چون ارژنگ مانی پس چرا   نقشهای مانوی در گلستان آمد پدید   در آن مرغزار حصاری بنظر
ما در آمد که کنگره آن با فلک برابری میکرد شعر ز اسیب چنبر فلک اندر فراز آن   بر کنگره خمیده رود مرد پاسبان
بخاطر رسید که شاید رخنه یا روزنی دران باشد که بدرون حصار توان رفت بعد از تفحص بسیار معلوم گشت که هیچ رخنه
در آن نیست نقبی زدیم تا از راه نقب بحصار در آئیم چون باب رسیدیم معلوم شد که بانی آن بارو اول زمین را
باب رسانیده بعد از آن مس دران ریخته حاقت فرمودم تا مناره مقابل آن باره بنا کردند و چون مناره شصت
زرع ارتفاع یافت مقابل آن باره شد شخصی را فرمودم تا بباره برآمد و چون نظرش بجانب حصار افتاد خنده قهقهه
زده خود را بانطرف انداخت دیگری ببالا رفته او نیز همان حال پیش آمد مردم از ارتکاب آن حرکت امتناع نمودند و تا
سه روز اقربای آن کس بنواحی حصار میرفتند و ایشانرا آواز میدادند اما هیچ جوابی نمی شنیدند آخر الامر منادی کردم که هر که
بان مناره رفته بطرف شهر نگرد و خبری معلوم کند هزار مثقال طلا باو دهم مردی گفت من قبول این حرکت میکنم
بشرط آنکه جمعی از اهل قوت ریسمانی بر کمر من بندند و چون خواهم که خود را بحصار اندازم ایشان ریسمان را بجنبند برا حمایل
نمودند و چون آن شخص جانب حصار نگاه کرد خنده زده بآنجانب متمایل گشت آنجماعت ریسمان محکم کشیدند از قوت
آن طایفه و شدت جذب حصار میان آن مرد دو پاره شده نصف بالا در حصار افتاد و نصف زیرین پائین آمد و
چون مراجعت نمودیم بموضعی رسیدیم که سنگهای عظیم هر یک بطول و عرض صد گز تراشیده انداخته بودند و بران نقش
کرده که این از سلیمان داود است و دران نزدیکی جنگلی بنظر ما آمد که نزدیک بآن جنگل میلی ساخته بودند و بران میل نوشته که

زنهار ازین موضع تجاوز منمایید که خطری عظیمست فرمود تا شخصی اسپی جلد داشت بمیان جنگل در آمد چون بمرد بجنگل رسید جانوران
بصورت مورچه ماهر یک در بزرگی برابر گوسفندی از آن جنگل بیرون آمدند چنانکه کثرت عدد ایشان الی غیر النهایه بود آن اسب
با سوار پاره پاره کرده بخوردند حکایت آورده اند که دو تن نزد قاضی شریح آمدند یکی بر دیگری مالی خطیر دعوی میکرد و آن
دیگر انکار صرف مینمود و سخنان سخت در میان گفت و گوی قاضی از منکر سخنی شنید که متضمن اقرار بود و یقین دانست که آنمرد
حیله میکند حکم باداء مال فرمود منکر فریاد برآورد که ایها القاضی هنوز گواه گواهی نداده چگونه حکم بتسلیم مال میکنی قاضی گفت
گواه گواهی داده منکر بر زبان آند کدام گواه قاضی گفت خواهرزاده خاله تو یعنی تو اقرار کردی حکایت مردی در پای
درختی هزار مثقال طلا دفن کرده بود بعد از مدتی چون بر سر آن رفت دید که بیخ درخت را کاویده و زر برده اند فریاد از نهادش
برآمد نزد شریح قاضی رفته در خلوتی صورت حال بعرض او رسانید قاضی گفت برو و سه روز دیگر نزد من آ مباید که حال خود
بهیچ آفریده نگوئی بعد از رفتن آنمرد قاضی طبیب شهر را که مرجع خاص و عام بود طلبیده در خلوتی از وی پرسید که بیخ فلان درخت
هیچ خاصیت و منفعتی دارد گفت بلی خواص او بسیار است و فواید بیشمار پرسید درین ایام کسی را به بیخ آن درخت معالجه
فرمودی گفت آری فلانی بیمار بود با او گفتم علاج منحصر است در بیخ آن درخت و او بدان چوب شفا یافت قاضی آنشخص را
که طبیب گفته بود از وی برفق و حکمت و موعظت و قرائت حدیث و آیه اقرار کشید آنمرد هزار دینار را که برده بود حاضر ساخته
بصاحبش باز داد حکایت آورده اند که دو شخص نزد شریح آمده یکی بر دیگری مالی خطیر دعوی کرد و او انکار صرف نموده میگفت
من هرگز او را ندیده ام قاضی از مدعی سؤال نمود که در کدام موضع این زر با و دادی گفت در پای فلان درخت و بدرختی
نشان داد که بر یک فرسخی شهر بود قاضی گفت بپای آن درخت رو و ده برگ بیاور تا بر صدق مقال تو گواهی دهند مدعی روانشد
و قاضی با دیگران مکالمه آغاز کرده در گرمیهای مرافعه که منکر از غفلتی روی نموده بود رو با و کرد و گفت فلانی بپای درخت رسید
باشد وی گفت نی هنوز بآنجا نرسیده قاضی گفت اگر تو با او در آنجا معامله نکرده چه میدانی که دور است یا نزدیک منکر خجل شده قاضی
زبان بموعظه گشوده او را نصیحت نمود تا اقرار کرده مال بمدعی داد حکایت در حبیب السیر مسطور است که در زمان سلطان
مغفور سلطان حسین میرزای بایقرا قاضی نظام الدین ولد مولانا حاجی محمد فراهی اقضی القضات هرات بود دو شخص دستاری
بمحکمه آوردند و هر یک دعوی بملکیت او مینمودند قاضی بر یکی بدگمان شده باوی گفت برخیز و این دستار را بطریقی که عادت تست
ببند آنمرد دستار را بسته مقداری زیاده آمدش با دیگری همان فرمود او دستار را بسته راست آمد قاضی حکم فرمود که دستار ازین
مرد است که راست بست و بعد از تفحص بلیغ و تهدید و وعید آن کاذب بکذب خود اقرار نمود قاضی او را از دعاوی کاذبه توبه
داد حکایت آورده اند که جالینوس از جوانی صاحبجمال سخنی رسید و جوان جوابی درشت گفت حکیم فرمود اناء ذهب فیه خل
حکایت بقراط حکیم در حکمت طبیعی سخن میگفت شخصی معارض او گشته گفت مردم این سخن از تو قبول ندارند حکیم گفت سخنی
که در نفس الامر صدق و صواب باشد بر من لازم نیست که مردم را تکلیف نمایم تا از من قبول نمایند حکایت موبد موبدان
یعنی اقضی القضاة که هم در زمان قباد و هم در عهد نوشیروان متقلد منصب مذکور بود نوبتی در فصل بهار که مردم چهارپایان
خود را بعلف سرداده بودند بامداد با قباد شهریار سوار شده و رکاب برکاب او میراند و قباد از وی در حکمت سخنان
می پرسید در آن اثنا مرکب موبد که شب علف بسیار خورده بود بدفع فضلات قوایم خود را از سم تا دم بیالود موبد از
آن صورت منفعل شده پادشاه برای دفع انفعال او سخنی در میان انداخته پرسید که آداب صحبت ملوک بیان نمای موبد

گفت ح

گفت

گفت یکی از آداب صحبت پادشاهان آنست که در شبی که بامداد آن با پادشاه سواری کنند باید که مرکب خود را علف کمتر دهند تا موجب انفعال
نگردد حکایت جاهلی بر سبیل تعرض با حکیمی گفت چرا از دهان تو بوی بد می آید حکیم بر زبان آورد که از بس معایب تو در سینه نگاه
داشته ام در تعفن سرایت کرده حکایت آورده اند که یکی از قیاصره روم دختری داشت که اندر سلسله زلف خم اندر خمش نقد روح صد هزار
صباحت جمالش صبح صادق بی شو شعر بروی چگونه روی روی چو قباپی موی چگونه موی هر حلقه پیچ و تابی و این دختر
مقرر کرده بود که هر که اراده خطبه او نماید ده مسئله او را جواب گوید و همچنین مرد ده مسئله از دختر سؤال کند اگر مرد از جواب دختر عاجز
آید کشته گردد و اگر دختر در جواب مسایل مرد فرو ماند تزویج او رضا دهد و اگر هر دو مسایل یکدیگر را جواب گویند بحکم اذا تعارضا تساقطا
هیچ یک ازین دو امر یعنی قتل و تزویج بوقوع نه انجامد و بسیاری از مردم بهوای وصال آن سنگین دل سیمین عذار نموده بنابر آنکه از عهده
سؤالات او بیرون نمی آمدند بقتل می رسیدند و در ولایت عراق مردی صاحب ثروت پسری داشت که طبیعت او بعلم حکمت مجموع
علوم ملایمتی داشت پدر چون موافقت سلیقه او را بکسب فضایل مشاهده نمود هر چه داشت در باره او صرف کرد تا پسر در علم بدرجه
رسید که ما فوق آن متصور نبود در این اثنا پدر او را از قلت مال و کثرت عیال اضطراب روی داده صورتحال با پسر تقریر نمود
پسر گفت اگر قبل ازین مرا واقف میساختید که قلیلی از مال مانده بود در باب مهم شما فکری میکردم اما اکنون نیز سعی خود بتقدیم رسانم
چون متاع فضل مرا در این شهر رواجی نیست باید که ازین دیار سفر کنم پس با پدر و مادر بدیار فارس آمده بمجلس پادشاه آنولایت شتافت
و قصیده که در مدح و گفته بود خواند پادشاه چون بغایت فضیلت دوست بود و همواره برعایت ارباب علم می پرداخت بر زبان
راند که ای جوان حاجت خود را بیان نمای تا بترتیب حوایج تو اشارت نمایم جوان گفت کنیزی و غلامی و درم التماس مینمایم که ملک
اسپی و جوشنی بمن دهد و من آن کنیز و غلام را برسم رهن در پیش پادشاه بگذارم ملک گفت ما پی رهن آنچه خواهی مهیا داریم جوان
بر زبان راند که التماس من آنست که ایشان در خدمت پادشاه باشند پادشاه فرمود که ملتمس جوان را بانجاح مقرون ساختند جوان
بروم رفته بخدمت وزیر قیصر که مردی حکیم طبیعت بود توسل جست و وزیر او را مردی فاضل و دانشمند یافته در رعایت او کوشید و از
مقصدش سؤال نمود جوان گفت بهوای خواستگاری دختر قیصر این راه دور و دراز پیموده ام و بهوس کعبه وصال او مفارقت و
مهاجرت اوطان اختیار نموده ام وزیر گفت هیهات دست ازین طمع خام بدار که این صیدیست که در دام هر کس نیاید و لقمه ایست
که بکام هر کس فرو نرود و بسا سر که در هوای او از مصاحبت بدن دور ماند و بسا جان که در آرزوی او بباد رفت شعر عالم تمام پر
ز شهیدان فتنه گشت ترک مرا خدنگ بلا در کمان هنوز جوان جواب داد که شعر گر بمانیم زنده بر دوزیم جامه کز فراق چاک شده است
ور بمیریم عذر ما بپذیر ای بسا آرزو که خاک شده است وزیر ببارگاه قیصر آمده ازاره جوان قیصر را اعلام داد و قیصر ازین معنی در
خشم شده گفت لایق مردم خردمند نباشد که سخن هر مجهولی را که سودای باطل در دماغ او جای گرفته باشد در خدمت پادشاهان عرض
کردن خصوصا چنین اراده که از وی بوی خون می آید و چنان ازین سخن در غضب رفت که هوای قتل وزیر در خاطرش متمکن گشت
و بنابر آنکه وزیر از بزرگان روم و اهل آن دیار بدو اعتقاد تمام داشتند نتوانست که او را بجهة این قضیه بقتل رساند در این باب فکری
کرده رقعه بیکی از امرای سرحد که با و اعتمادی داشت نوشت که آورنده رقعه را سیاست کن و با وزیر گفت فلان امیر مبلغی کثیر
از اموال رعایا بتغلب گرفته میخواهم که بآنولایت رفته مثال مرا باو رسانی و او را گرفته بجانب آنولایت مشغول گردی و هر چه دارد
از وی بستانی وزیر با خود گفت این جوان که بما رسیده است هنوز او را رعایتی نکرده ایم صواب آنست که این مهم را بدو رجوع
نمائیم تا منفعتی بدو عاید شود و آن توقیع را بآن جوان داده او را بآنصوب فرستاد در اثنای راه جوان تشنه شده بکنار چاهی رسید

چون ریسمانی نداشت دستار خود را که مثال قیصر به گوشه او بسته بود در سطلی بسته بچاه فرستاد و چون آب بیرون آورد دانست که مثال
پادشاه بر گوشه دستار او بود مهر آنرا برداشت تا در آفتاب خشک کند چون نظر بران کاغذ انداخت پروانه قتل خود را مشاهده نمود از این
حسن اتفاق متعجب شده نزد وزیر آمد و چون وزیر بر مضمون رقعه اطلاع یافت آزرده خاطر گشت با جوان گفت دست از تمنای
خود باز مدار و نشه دبارگاه قیصر رو و نفس خود سخن را بقیصر عرض کن که من در بشره تو آثار غلبه بر دختر قیصر مشاهده میکنم روز دیگر
جوان باستظهار وزیر بمجلس پادشاه شتافته سبب آمدن خود را بیان کرد قیصر او را نزد دختر فرستاد دختر از این حال خبر یافته فرمود تا پرده
بستند آنگاه از عقب پرده با جوان در تکلم آمده گفت طرز نفس خود ستم میکنی و پا از اندازه خود بیرون مینهی رباعی ای دل بسر زلف
پریشانت چکار کاری که نه قدرتست با آنت چکار در غمزه او چو قوت عمر خویش نشین با گرد سراپرده سلطانت چکار اگر خواهی
که آنچه گفتم بتحقیق بدانی در کنگره قصر ما نظر کن که خونهای عزیزان هنوز در جوشست و ارواح ایشان در هوای آن مدهوش جوان
گفت روزی که قدم در راه تمنای تو می نهادم اول از جان دست شستم و التماس که آرزوی طواف کعبه کوی تو گردم سر خود را
بر این کنگره قصر مشاهده نمودم رباعی دیوانه باشد آنکه از سر ترسد عاشق نبود آنکه ز خنجر ترسد تا چند سر بریدم ترسانی
آنکس که سر تو دارد از سر ترسد سخن دراز مکن و تقریر مسایل خود زبان بگشای دختر گفت سؤال آن چیست که زیاده کرده و
قابل نقصان نباشد و آن چه چیز است که چون زیاده کرده ناقص شود جواب جوان گفت آنکه زاید شود و قابل نقصان نبود
بعقیدت من که بحر رحمت یزدان نبود و آنچه زیادتی او باعث نقصانست آدمی و حیوانست که هر چند بدن ایشان افزایش کرد عمر
ایشان روی در نقصان نهد سؤال آن چیست که اندک را بسیار کرداند و تغیری بحال وی راه نیابد و آن چه چیز است که بسیار را
کم کند و خود نیز فانی گردد جواب آنچه اندک را بسیار کند زمین است شعر آنکه اشارت بخودم میدهد دانه یکی خوشه صد میدهد
آنکه بسیار را فانی کند و خود نیز منطفی گردد عنصر است که از هیزم بسیار اندک خاکستری حاصل کند و خود نیز نماند سؤال آن شی
چیست که خود را در لباس هستی جلوه دهد و آن چه چیز است که بی علم و دانش جمیع اشیا را بتو نماید جواب آن معدوم که خود را بر
وجود بیارایه خواب است که مینماید چه بسیار شوی بدانی که آن تمثیلی ندارد و آنچه بی علم حقیقت اشیا بیان نماید آینه است که بهر جانب
که او را نگاه داری عکس موجودات را بتو نماید سؤال آن چه کار است که یکبار که آن کار کنی راحتش باشد همیشه لذت آن
و آن چه غفلت که سالی چه در آن رنج بری تا ترا عمر بود یابی از آن راحت جان و آن چه غفلت که ماهی چه شوی مرتکبش یک
یکسال ترا راست شود بی نقصان جواب کار یکروزه که همیشه راحت باشد هست کرمابه و دانند همه کس لذت آن
یکسال که یک عمر از آن خوش باشیم هست تزوج وصل تو ای سرو قد غنچه دهان شغل یکماهه که یکسال از آن بهره برند زرع باشد
کاز این وجه بدست آید نان دختر بانگ بر جوان زد که سخن وصال ما بر زبان میاور که جانها در سر این آرزو رفته جوان گفت سخن
یکیست همه مسایل خود را بیان کن دختر گفت سؤال آن صوفی تنگ دل از رزق لباس چیست که زکریه روی او چهره گلستان بود
ناکام رقص کشته سر انداز هر طرف گاه قرار و وقت سکون در میان بود جواب چرخ شاه چیست که از غایت کهر پوسته
بر رخش زنجیره نشان بود اندر نهاد و عقلا مانده در عجب کو آبدار باشد و آتش فشان بود سؤال آن چیست که چون صورت
خوبان دلفریب و پیوسته مصاحب سروران باشد و در حوایج و قضا دستگیر خلایق است چنانچه هیچ مهم کلی بی او صورت نمی بندد
جواب جوان گفت آن خاتم بزرگانست و پادشاهان دختر گفت ای جوان جواب این سؤالات را نیکو گفتی اما اینها اساس
بودند و بخاطر هر ذی عقل میرسید و لیکن دو سؤال دیگر مانده است اگر جواب گوئی عزیز شوی و الا وداع حیات بجا آید

سؤال

سؤال آن کوه که یکی دو چشمه دارد و دیگری چهار چشمه و سیم هشت چشمه و حاصل آن چشمها یکیست بیان کن جواب آن کوه که
بران دو چشمه است پستان زنانست و آنکه چهار چشمه دارد پستان گاو و آنکه هشت چشمه از آن بیرون می آید پستان سگست
و حاصل همه شیر است حاضران زبان بتحسین گشودند سؤال مرد بیرایه دوست بود که همه با او در مقام صدق و صفا بودند
آن شخص نزد دوستان آمده گفت مرا بشما احتیاجی پیدا شده است یا حاجت مرا روا خواهید کرد همه زبان قبول گشودند امر دو
گفت پادشاه مرا طلب فرموده و من میترسم که تنها بملازمت سلطان روم میخواهم که شرط موافقت بجای آورید یکی از آن سه
زبان آورد که هر مهمی که اینجا داشته باشی باهتمام من ساخته گردد اما رفاقت از من بر نیاید و دیگری گفت تا بدر قصر پادشاه
با تو بیایم اما قدرت درون آمدن ندارم دوست سوم گفت این جماعت دوستان سرسری و رفیقان بر دری اند من با تو
بخدمت سلطان بیایم و مهمات ترا بحسب دلخواه کفایت کنم تفصیل این مجمل را بیان نمای جواب جوان گفت یکی از آن
دوستان مالست که آدمی او را دوست متفق خود تصور میکند و مال مهمات دنیوی او را میسازد اما چون خداوندش از عالم
نماید بهیچ وجه با او رفاقت نماید و دوست دوم اولاد و خویشند که تا لب گور همراه آیند و پیش از این مرافقت نتوانند نمود و دوست
ثالث عمل صالح و افعال حسنه آدمی است که او زو مرافقت جایز ندارد و ترک مرافقت نماید دختر فرمود تا پرده بر داشتند
چون نظر جوان بران شمشاد قد ماه سیما افتاد زبان بیانش بدین مقال ترنم آمد شعر ساعدت رنظری دیدم و از کار شدم دیگر
ای شوخ مدتست تو گرفتار شدم دیدمت دوش بخواب و بعشقی آشودم لیک فریاد از آن لحظه که بیدار شدم دختر گفت تو
اکنون از این سؤال بمای اگر جواب مشکلات تو گفتم رستم و الا در قید حکم تو پای بستم جوان گفت من از تو سه سؤال میکنم اگر جواب
گوئی سر خود گیرم اول آنکه چه گوئی در مردی که پدر او اسب باشد و مادرش جوشن و او بر اسب نشسته در جوشن رود و در دیگر
طرفی آورد که محل هلاک او بود و بواسطه کاغذی که باب تر شود از ورطه هلاک خلاص شود دختر عاجز شده گفت بجواب این سخن
مبادرت نمایم جوان بخانه خود رفته دختر با کنیزکان خود گفت چگونه از عهده جواب این مشکل بیرون توان آمد کنیزان گفتند صلاح
آنست که بخانه آن جوان رویم و بحیله که دانیم تحقیق این نکته هم از و کنیم دو کنیز نادر الحسن با دختر قیصر اتفاق نمودند و کنیزان زینت
و تجمل تمام خود را بیاراستند و دختر قیصر جامه چرکن و چادری کثیف پوشیده صراحی شراب و مرغی چند برداشته متوجه بخانه
جوان گشتند و با او گفتند ما چون امروز کمال علم و فضیلت و حسن گفتار و لطف کردار ترا مشاهده نمودیم شیفته صحبت
و فریفته الفت تو گشتیم و امشب بهوس ملاقات تو آمده ایم دختر صراحی و پیاله و مرغها را بر زمین نهاد کنیزان بعد از اکل و
شرب از هر جانبی سخنان در میان آوردند تا بوسیله آن حرفی از جواب مسئله استفسار نمایند صورت نبست لاجرم خواستند
که بقدحهای لبریز او را مست و خراب کردانند و در حالت مستی از و این سخن سؤال نمایند با جوان هر چند شراب میخورد عقل
و خرد او زیاده گشت کنیزان گفتند ای جوان اگر تو جواب مسئله که از دختر قیصر پرسیدی بگوئی از ما هر کدام که مختار تو باشد با تو در بزم
عشرت دست در آغوش کنیم جوان گفت مرا بر قول شما اعتماد نیست شاید که چون مراد حاصل کنید کار مراد بر توقف اندازید
اگر حلی و زیور و ملبوسات خود را نزد من مرهون کنید و من آنرا اندرون نهاده در آنرا مقفل سازم زبان به بیان آن
مشکل بگشایم و هر کدام از شما که خاطر خواه من باشد اختیار نمایم کنیزکان بدین معنی راضی شده جوان بعد از افشای و ضبط
آنها زبان به بیان احوال خود گشاده حکایت رهن کردن مادر و پدر خود را با اسب و جوشن و حدیث پروانه که وزیر داده
بود و با آب تر شدن آنرا بتفصیل نقل کرد ایشان گفتند هر کدام از ما که مطلوب تست در تحت تصرف خویش آور جوان گفت

شما هر کدام در اوج حسن آفتابی و درخشنده اید شعر شما هر یک بخوبی بی نظیرید بر اوج حسن خورشید منیرید اما من دل بسته این خدنگ
شمام ایشان نکشند مگر خرد در دماغ تو نیست شعر دماغی گر اندر سرش مغز نیست اگر در فشاند چنان نغز نیست چون
گفت لا خصومة فی الشهوات و دست بجانب دختر فقیر دراز کرد کنیزکان در او در آویختند و دست او را بدندان پاره
پاره کردند و جامه او را درهم دریده ترک اسباب و زیور خود داده بگریختند روز دیگر جوان بخدمت دختر رفته و کنیزکان را
شناخته دست مجروح خود را بایشان بنمود آنگاه دختر فقیر را گفت جواب مسئله را بگوی دختر نظر تفکیک هم از و شنیده بود باز
گفت جوان گفت سه کبوتر ماده نزدیک کبوتری نر رفتند و التماس کردند که دانه خود را بما گذار تا مطاوعت تو نمائیم کبوتر
نر گفت من بر شما اعتبار ندارم پرهای خود را نزد من مرهون کنید ایشان پرهای خود را باو دادند و دانه او را خورده کبوتر نر را
بسیار رنجانیدند و پرهای خود را گذاشته پریدند تفصیل این اجمال را بیان نمای دختر دانست که ازین صورت مخلصی نیست چه
اگر اعتراف نماید که از و آموخته ام بدنام شود و اگر بعجز اعتراف نماید مغلوب گردد پس گفت یک روز دیگر مرا امان ده تا جواب گویم
جوان یک روز دیگر او را مهلت داده دختر هر چند اندیشه کرد فکری در آن باب بخاطرش نرسید با مادر خود مشورت نموده مادرش
گفت تو آرزو داشتی که شوهری کنی که افضل و اعقل روزگار باشد و این مرد چنانست که تو میخواستی روز دیگر جوان بدرگاه قیصر
شتافت دختر فرمود تا اکابر و معارف جمع شده او را در عقد جوان در آوردند چون جوان بر سریر دولت استقرار یافت قاصدی
نزد پادشاه فارس فرستاده مادر و پدر خود را طلب داشت ملک فارس هر دو را باعزاز تمام روانه روم ساخت حکایت
آورده اند که چهار نفر که یکی از آنجمله سید بود و دیگری طالب علم و سوم سپاهی و چهارم بازاری بباغ شخصی رفته میوه بسیار
تلف کردند در این اثنا خداوند باغ رسیده نخالت مشاهده نموده باخود اندیشید که یکنفر بیش نیستم و ایشان چهار نفر اند
اگر با هر چهار درشتی کنم هر چهار اتفاق نموده انواع آزار بمن رسانند و از باغ بیرون روند صواب آنکه بمعاونت تدبیر و معاد ضعف
تزویر برین خصمان جابر قادر گردم آنگاه با سید گفت تو مرد سیدی و از خاندان نبوتی و ما همه مولای خاندان توایم و مقتضای
قل لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة فی القربی محبت و مودت شما بر ما واجبست و این مرد عالمست و مصالح معاش و معاد ما
ببرکت اقلام و حرکت اقلام علما منوط و مربوطست و این دیگر لشکریست و از ارباب سیف و جان و مال ما بتحریک شمشیر ابدار
ایشان از آفت اتلاف مصون و محروس است اما این مرد بازاری کیست و بکدام فضیلت میوه باغ مرا تواند خورد مقارن
این حال گریبان آن بیچاره را گرفته بر زمین افکند و هر دو دستش بر بست و روی بسپاهی نهاده گفت من بنده علما و سادات ام
تو نه دانسته که من خراج این باغ را بتمام و کمال به پادشاه داده ام و حقی در ذمت من نمانده اگر ائمه و سادات بر جان و
دل من حکم کنند در آن باب مضایقه ندارم اما تو کیستی و بچه جهت بباغ من آمده او را نیز بر زمین کوفته دو دست از پس پشت
بستش چون سنگ آنگاه روی بدانشمند نهاده گفت همه عالم بندگان سادات اند و حرمت و عزت داشتن ایشان بر
امت از جمله فرایض است اما تو که دعوی علم میکنی بچه تاویل بی اجازت بباغ مردم میروی و هر جاهلی که خود را دانشمند
داند و مال مسلمانان را بر خویش حلال داند سزاوار تادیب و لایق تعذیب باشد او را نیز ادب بلیغ کرده مقید ساخت بعد از آن
متوجه علوی شده گفت ای مدعی نااهل و ای بی مروت صاحب جهل چه سبب بی رخصت من بباغ من در آمده با آنکه میدانی
که مال امت بر علویان حلال نیست مگر خمس و از آنجمله چیزی نزد من نیست او را نیز گرفته مقید ساخت و بدین تدبیر چهار کس را
در قید کرد و بهای انگور از ایشان استیفا نمود غرض ازین حکایت آنست که آدمی باید که در جمیع امور فکر متین و عقل دوربین ا

مقتدا

مقتدا سازد و در سر انجام مهام با ایشان قرعه مشورت در اندازد تا با حسن وجهی بمقصد و مطلب فایز گردد فصل ششم از جزو سوم
در نوادر احکام معبران و احکام و احوال ایشان علم تعبیر در میان علما و حکما شهرت تمام دارد و قصه یوسف ع
بر صحت رویای صالحه دلیلی واضح و برهانی ساطعست حکایت آورده اند که چون میان اسکندر و دارا مخاصمت و منازعت
بدور و دراز انجامید اسکندر شبی در اندیشه قضیه دارا بخواب رفته در واقعه چنان دید که با دارا کشتی میگرفت ناگاه دارا او را بر زمین
زده اسکندر بر روی زمین بماند ذوالقرنین بیدار شده ازین واقعه بغایت خوفناک گشت و خواب خود را با ارسطو تقریر نمود
معلم اول گفت پادشاه را ازین جهت اندیشه بخاطر راه نباید داد که زمین مملکت دارا بتصرف تو خواهد آمد چه دارا ترا بر روی زمین
انداخت و پادشاه از زمین برنخاست و این که ملک بر روی زمین ماند دلیل بر آنست که ملک در تصرف ملازمان حضرت
بماند و بعد از اندک زمانی اثر آن تعبیر ظاهر شد حکایت آورده اند که شبی ابو حنیفه نعمان الکوفی بخواب دید که روضه مقدس
حضرت رسالت صلعم در آمده استخوانهای آنحضرت را جمع آورده در کنار خود کرد صباح ازین واقعه هراسان گشته نزد ابن سیرین
رفته صورت واقعه را تقریر نمود ابن سیرین گفت مجموع علوم شریعت را بدست آوری و مذهب تو در میان خلایق
رواج یابد حکایت آورده اند که امیر ناصر الدین سبکتکین در اوایل حال که هنوز مملوک تاجری بود شبی بخواب دید که آفتاب
و ماه و یازده ستاره یکبار در کنار او افتادند و زمانی دیر بماندند و این خواب را در سمرقند دیده با علما تقریر نمود و هر یک
باندازه حالت او تعبیر میکردند نوبتی بخدمت یعقوب کسایی که از فضلای روزگار بود رفته این واقعه را بیان نمود یعقوب ترک
در و نظر کرده گفت ای غلام چنان بخاطرم میرسد که تو بدرجه بلند سلطنت ترقی نمائی و مدتی مدید دولت در خاندان تو ماند
و سیزده کس از نسل تو پادشاه شوند حکایت فقیری شبی در واقعه دید که پای بر بال جبرئیل نهاده نماز میگذارد و تعبیر آن از
از یکی که در علم تعبیر مهارتی تمام داشت پرسید گفت مگر پای بر ورق مصحف نهاده نماز گذارده صاحب واقعه در زیر مصلی خود
ورقی مصحف یافت حکایت قاضی بیان الحق محمود نیشابوری در کتاب خلق الانسان آورده که در اثنای آنکه امیر سبکتکین از جانب
امیر نوح سامانی بخراسان آمده و آن ولایت را از دست ابو علی سیمجور انتزاع نموده شبی در واقعه دیدم که سلطان یمین الدوله محمود غزنوی
با جمعی از ملوک و سلاطین در صحرای گوی بازی میکرد و در آخر بازی گوی را بر هوا انداخت و در وقت فرود آمدن از آن هوا
بگرفت نزد یمین الدوله رفته صورت واقعه را تقریر نمودم پرسید که تعبیر آن چه باشد جواب دادم که این خواب دلالت بر آن میکند
که تو گوی زمین را بتوفیق آسمانی بتصرف خویشتن آوری و بسیاری از ملوک و سلاطین را از دولت سلطنت محروم گردانی
و عاقبت کار محمود بجایی رسید که از ولایت سومنات که در قدیم دار الملک گجرات بود و اقصای ممالک هندوستانست
تا بندر شروان در تحت تصرف آورد حکایت آورده اند که شخصی نزد ابن سیرین معبر آمده گفت رایت فی المنام سوسنة دیدام
در خواب یک گل سوسن ابن سیرین گفت یکسال بدی و سختی بینی گفتند از کجا میگویی گفت از کلمه سوسنه اخذ این تعبیر نمودم
چه سوء بعربی بدیست و سنه سال حکایت شخصی نزد ابن سیرین آمده گفت بخواب دیدم که بیضه در زیر چوبی
نهادم ابن سیرین گفت توبه کن که چنان معلوم میشود که شیمه نامرضیه قیادت عادت تو گشته است امروز گفت تو از کجا
دانستی ابن سیرین بر زبان راند که از آنجا که خداوند جل ذکره در صفت مردان فاجر فرموده کانهم خشب مسنده یعنی منافقان
مانند چوبها اند بدیوار باز نهاده اند و در شان زنان فرموده کانهن بیض مکنون یعنی گویا زنان مانند بیضها اند که از گرد و غبار پاک
اند چون تو در خواب دیدی که بیضه در زیر چوب نهاده دلالت بر آنکه زنان را در زیر مردان می کشی حکایت زنی پیش ابن

سیرین آمده گفت بخواب دیدم که موی من تا پنج بار آورده گفت اگر راست میگویی از حرم آبستنی حکایت شخصی نزد ابن سیرین
آمده گفت بخواب دیدم که موذنی میکردم گفت توفیق حج یابی دیگری آمده گفت بخواب دیدم که موذنی میکنم ابن سیرین
گفت که از دزدی توبه کن شاگردان گفتند ای استاد این دو مرد هر دو یک خواب دیده‌اند در تعبیر این همه تفاوت چیست
ابن سیرین گفت مرد اول صورت صالحان داشت چون خواب خود در بیان نمود این آیه بخاطرم آمد که فاذن فی الناس
بالحج یعنی ای ابراهیم خلایق را بحج خوان و آنکس که در ثانی الحال آمد چون سیرت ناپاکش داشت و تقریر واقعه خود نمود این آیه
بخاطرم آمد که فاذن موذن ایتها العیر انکم لسارقون یعنی ندا کردند که ای کاروانیان بتحقیق که شما دزدانید حکایت گویند
یکی از وزرا در اوایل حال که هنوز بمرتبه وزارت نرسیده بود بخواب دید که خوانی بزرگ پیش او نهادند و گوشه آن را
بقلم نقش کرد روز دیگر این واقعه را با معبری ناپاک که در آن ولایت بود تقریر نمود معبر گفت آن خوان سطح زمین است
و چون گوشه او را بقلم نقش کردی مهم ولایتی از اقالیم سبعه بقلم تو منوط و مربوط خواهد شد و عاقبت آن شخص که بهروز بن
احمد نام داشت وزیر سلطان رضی شد یعنی سلطان ابراهیم غزنوی حکایت از عبدالله بن طاهر وزیر خراسان مرویست
که گفت نوبتی بخدمت مامون رفتم و وقت نماز خفتن رسید با من گفت ای عبدالله تو لحظه اینجا توقف کن تا من زمانی استراحت
نمایم چون بیدار شد گفت ای عبدالله خوابی غریب دیدم گفتم بیان فرمای گفت در واقعه ارسطاطالیس حکیم مشاهده
نمودم بر کرسی مرصع نشسته پیش رفتم و گفتم ای حکیم روزگار وای فیلسوف نامدار مرا نصیحتی کن گفت از عاقبت خود اندیشه
نمای گفتم زیاده کن گفت آن کن که در نظر عقل نیکو نماید دیگر باره طلب زیاده کردم جواب نداد عبدالله گفت بعد از آن
تبدیل اعمال خود کرده افعال قبیحه را ارتکاب ننمود حکایت از ابوالقاسم سعدی مرویست که گفت من در ایام جوانی بمباشرت
پسران میلی تمام داشتم و غلامی بدست آورده بودم در غایت صباحت و نهایت ملاحت و من چنان شیفته حسن و
جمال و فریفته غنج و دلال او شده بودم که دل و جانم تابع اراده او بود و یک لحظه طاقت دوری وی نداشتم شعر طاقت
سر بریدنم باشد وز حبیبم سر بریدن نیست و چون غلام کمال محبت مرا نسبت بخود میدانست هر چند گاهی از من مفارقت
مینمود و مرا در بیابان مهاجرت سرگردان و حیران میساخت بنابران همیشه از خوف هجر او مضطرب میبودم شعر بلرزم چون
براندیشم ز هجران چو گنجشکی که تر گردد ز باران اتفاقاً آن غلام از من گریخته مرا بدست جفای فراق گرفتار گردانید و
کار بجائی رسید که اختلال بعقل و خرد من راه یافت و هر چند خود را بر آن داشتم که در مفارقت او مصابرت نمایم صورت
نبست شعر صبر بر نیروی عقل خواست که پا بفشرد شوق همانا دم نهاد و توشه در انبان او و بدین سبب با ماکن شریفه میرفتم و از ارواح
طیبه اولیا استمداد مینمودم تا مگر این حالت از من دور گردد و چون شب براه روی نمودم اکثر آن شب بتضرع و زاری گذرانیدم
و در آخر لیل بخواب رفتم در واقعه چنان مشاهده نمودم که در روضه امام همام موسی بن جعفر صادق علیهما السلام ناگاه دیدم
که خلایق آغاز دویدن کردند گفتم چه واقع شده گفتند امیرالمومنین حسین ع و حضرت فاطمه زهرا سلام الله علیهما بطواف
مرقد امام موسی ع آمده‌اند من مردی کهل را دیدم در نهایت خوبی رخسار چنانکه پنداشتم که آفتاب از جبین انورش لامعست
بحضرت رسالت پناه صلوات فرستادم و سیده النسا را دیدم چادری سفید در سر کشیده و نقابی بسته بر امیرالمومنین
حسین سلام کردم آنحضرت روی همایون از من گردانیده جواب نداد با فاطمه علیها السلام گفتم که امام موسی کاظم و
امام محمد تقی علیهما السلام مدفونند در آمده بر در رقبه جماعتی ایستاده بودند و نمیگذاشتند که کسی بدرون رود من جهد

تمام کردم

تمام کردم تا مرا بگذاشتند و من بدرون قبه رفته چند کرت با امیرالمومنین حسین سخن گفتم جواب نفرمود پس روی بفاطمه زهرا آوردم گفتم
ای سیده عرب و عجم و ای بانوی معظم من از غلامان خاندان شماام و هر چند گناهکار و پریشان روزگارم اما در سلک بندگان شما
انتظام دارم شفاعت فرمای تا امیرالمومنین حسین گناه مرا عفو نماید و من توبه کردم که من بعد ارتکاب این معصیت نکنم فرمود که تو
بگوی استغفر الله من آن کلمه بر زبان راندم پس آنحضرت جمعی که از دور ایستاده بودند و دست خدمت در کمر بسته اشارت فرمود و
گفت که من نفهمیدم و خاتم خود را پیش ایشان انداخت آن جماعت مرا گرفته بگوشه بردند و بند کشیدند و آلت رجولیت مرا بآن خاتم مهر کردند
و من از غایت درد و الم از خواب در آمدم نشان آن خاتم بر مثال آبله بر عضو مخصوص من پیدا شده بود و هوس غلام بالکلیه از
خاطرم مرتفع گشته بعد از مدتی نوبت دیگر امشراج غلامان بر خاطر من مستولی گشته غلامی خریدم هر چند جهد کردم بر مباشرت او
اقدام نتوانستم نمود دانستم که این معنی از کرامات و خوارق عادات آنحضرت است بار دیگر از روی اعتقاد توبه کردم یکی از علما موسوم به
ابو علی جبائی بود گفت فاطمه علیها السلام را بخواب دیدم پرسیدم که خواب سعدی راست است گفت نعم توبه او نیز مقبولست حکایت
ابن الفرات وزیر معتضد عباسی با ابو جعفر بطامی سوء مزاجی داشت و مادر این ابو جعفر را عادت چنان بود که از ایام طفولیت
ابو جعفر تا آن غایت هر یک شب یک ته نان در زیر سر او مینهاد و صباح آن را بصدقه میداد نوبتی وزیر با ابو جعفر گفت از آن تا نان
که مادرت در زیر سر تو میگذارد اثری یافتی ابو جعفر جواب داد که این معنی از رسوم عجایز است ابن الفرات گفت نه چنین است که تو
میگوئی من دوش در ایصال تو اندیشها میکردم و در آن تفکر بخواب رفتم در واقعه چنان دیدم که تیغی در دست داشتم و قصد
قتل تو میکردم و هر گاه که بر تو حمله مینمودم مادرت یک ته نان سپر میساخت و بسبب ممانعت آن نان مرا میسر نمیشد که شمشیر بتو رسانم
چون بیدار شدم دانستم که آن اثر صدقه ایست که آن پیر زن در باب تو التزام نموده اکنون غبار نقاری که از رهگذر تو بر
ضمیر ما نشسته بود بآب مودت فرو شستم و صورت ماجرا را با تو صوفیانه در میان آوردم حکایت از واقدی مرویست که گفت
هارون الرشید هر روز علما را جمع کردی و ایشان بحضور او از علوم عقلی و نقلی مباحثه مینمودند نوبتی مرا شغلی از اشتغال مانع آمده
بمجلس او نرفتم در آن اثنا قاصد خلیفه بطلب من آمده مرا بدار الخلافه برد مجلس هارون را بوجود فضلا آراسته دیدم نظرم بر شافعی
افتاد که بر دست راست هارون نشسته بود خلیفه مرا مخاطب ساخته گفت چرا امروز دیر کردی گفتم شغلی مرا مانع آمد آنگاه گفت
سخنی از تو خواهم پرسید باید که راست بگوئی گفتم از هر چه امیرالمومنین سؤال نماید بطریق راستی جواب دهم گفت چند حدیث
در فضایل علی ابن ابی طالب نقل میکنی گفتم پانزده هزار حدیث مرسل و پانزده هزار حدیث مسند هارون روی بمحمد ابن اسحق و محمد
ابن یوسف آورده از ایشان نیز همین سؤال نمود آن دو فقیه نیز بهمین طریق جواب دادند که من بر زبان آورده بودم سپس
آنگاه شافعی را مخاطب ساخته گفت یا ابن العم تو در این باب چه میگوئی گفت من پانصد حدیث بخاطر دارم هارون بر زبان آورد
که من حدیثی در فضیلت آنحضرت نقل میکنم که از مجموع احادیث شما بهتر است و من هزار بار برای العین مشاهده آن حدیث
نموده‌ام ما که قسم ابیه مرحمت نموده بندگان را اخبار فرماید گفت من مملکت شام را بابن عم خود عبدالملک بن صالح تفویض
نمودم و عبدالملک بمن نوشت که در دمشق خطیبی خطبه میخواند و امیرالمومنین علی را سب میکند من او را نوشتم که آن شخص را مقید ساخته
نزد من فرست و چون بموجب فرموده عمل نموده شامی پیش من رسید زبان بطعن و لعن وگشوده گفتم ای ملعون این چه سخن است که از
تو حکایت میکنند گفت علی آبا و اجداد مرا بقتل رسانیده گفتم هر که بذوالفقار حیدر کرار بقتل آمد واجب القتل بود جواب داد که من ترک عداوت
او نخواهم کرد فرمودم که تا تازیانه حاضر کردند و پانصد تازیانه برو زده فی یاد پیار از وصادر شده از هوش رفت بعد از آن

بحبس او امر کردم تا روز دیگر او را سیاست کنم و آن شب همه شب تفکر مینمودم که فردا او را بچه نهج بکشم و بچه عقوبت هلاک سازم
گاهی میگفتم او را باتش می باید سوخت و لحظه تفکر مینمودم که در آتش میندازم تا از راه آب باتش دوزخ پیوندد و در آخر شب
باین اندیشه بخواب رفتم در واقعه چنان دیدم که رسول صلی الله علیه وآله وسلم از آسمان نزول کرده امیر المومنین علی ع متعاقب
آنحضرت نازل شد و امیر المومنین حسن ع و امیر المومنین حسین ع و جبرئیل ع همراه یکدیگر بخانه من فرود آمدند و جبرئیل ع جامی در دست
داشت از یکدانه یاقوت چنانکه نور بصر از شعاع آن گوهر خیره می شد رسول انجام از دست جبرئیل گرفته فرمود که شیعیان آل
محمد برخیزید و آب خورید و در آن شب قریب پنج هزار نفر در منزل من بحراست مشغول بودند از میان آن جماعت چهل نفر اعیان که
من همه ایشان را می شناسم برخاستند و بخدمت آنحضرت مبادرت نمودند و از آن جام آب خوردند سید عالم ع فرمود که
کو آن خطیب دمشقی کجاست ناگاه دیدم که شخصی در آن مجلس را گشوده آن شخص را بیرون آورد و حضرت مقدس نبوی دست
دمشقی را گرفته فرمود ای سگ خدای بگردانید نعمتی که بر تو کرامت کرده است حق علی را دشنام میدهی ناگاه دیدم که خطیب
دمشقی سگی سیاه شد و او را در همانخانه کرده در مجلس را قفل زدند و رسول الله با آن چهار بزرگوار بجانب آسمان صعود فرمودند
من از مهابت آن واقعه بیدار شدم و اندامهای من از خوف میلرزید چنانچه صدای حرکت عظام بسمع من میرسید مسرور خادم را
طلبیدم و گفتم آن مرد دمشقی را حاضر کن مسرور رفته بعد از لحظه دیدم که گوشت سگی را گرفته در زمین میکشد پرسیدم که این سگ سیاه
چیست گفت در آنخانه که دمشقی محبوس بود در آمدم بغیر از این کلب کسی را ندیدم و طرفه تر این که گوشت این سگ بعینه مانند گوشت
آدمی است نمیدانم که درین چه سر است فرمودم که او را در همانخانه کن که این سگ همان دمشقیست که مسخ شده اگر میخواهید او را
حاضر کنم شافعی گفت آرزوی دیدن او دارم مسرور رفته گوشت سگی سیاه بدست گرفته می آورد گوشت او چون گوشت آدمی بود
شافعی گفت ای ملعون عذاب خدای را چون دیدی دیدم که آب از چشم آن سگ روان شده بسر حرکتی کرد شافعی گفت
این مسخ است و شک نیست که این لحظه عذاب باو نازل خواهد شد او را از پیش ما ببرید مسرور او را در همانخانه کرده بعد
از لحظه صدای مهیب بسمع ما رسید از کیفیت آن صدا سئوال کردیم گفتند صاعقه بود که بر بام خانه آمده خانه را با آن کلب پاک
بسوخت **حکایت** آورده اند که شخصی نزد ابن سیرین آمده گفت بخواب چنان دیدم که مرغی آمده بر درختی نشسته و شکوفهای
از بالا تمام خورده پرواز نمود ابن سیرین متغیر شده گفت این نشانه مرگ علماست و در همان چند روز حسن بصری و فرزدق شاعر و
چند نفر از فقهای شیعه که در مدینه توطن داشتند وفات یافتند و همچنین مردی نزد ابن سیرین آمده گفت شخصی را بخواب دیدم که بر
هر دو ساق او موی بسیار بود گفت تعبیر آنست که آنمرد را بسبب قرض محبوس کردانند و دران زندان بماند بمیرد و بسمع ابن سیرین
رسانیدند که آنمرد تو را باین کیفیت بخواب دیده است گفت انا لله و انا الیه راجعون و دران وقت قرض ابن سیرین بسی هزار
درم رسیده بود باستدعای غریمان قاضی دران روز بحبس او حکم کرده در زندان وفات یافت و یکی از صلحا که ملکی تمام
داشت باداء دین او قیام نمود **فصل هفتم از جزو سیوم در بیان حیا و آزرم و فایده چند که**
بران مترتب میگردد سر دفتر مکارم اخلاق و دیباچه محاسن اشفاق حیاست که الحیاء من الایمان **حکایت**
وقتی جمعی از ارسطاطالیس حکیم استفسار نمودند که ای حکیم چگونه روا باشد که قادر علیم و حکیم قدیم زمان را از وجود پیغمبری که
بعثت او بر بندگان محض لطف است خالی گذارد و خلایق محتاجند بمعصومی که ایشان را هدایت فرماید بحلال و نهی نماید از حرام
ارسطو جواب داد که اگر در زمانی پیغمبری مبعوث نگردد چون در جبلت آدمی عقل و حیا منطوی است بدلیل عقل ارتکاب

امور حسنه

امور حسنه کنند و بقوت حیا از محرمات احتراز نمایند **حکایت** آورده اند که نوبتی جمعی پیران در موضعی نشسته بودند و کودکان
در پیش ایشان ببازی اشتغال داشتند پیری بانگ بر طفلان زد که شرم نمیدارید که پیش پیران سال خورده بازی میکنید و
شرایط حرمت بجا نمی آورید یکی از کودکان گفت اگر این پیران از خداوند سبحانه شرم داشتندی هیبت ایشان ما را ازین بی ادبی
منع کردی **حکایت** ابوالقاسم قشیری در رساله خویش آورده که جمعی از صوفیه بسفری میرفتند یکی از ایشان ازین حکایت کرد
که در اثناء راه گذر ما بر جنگلی افتاده و از ان بیشه آواز شیری و انواع سباع ضاره بسمع ما رسیده خوف تمام بر یاران استیلا
یافت دران حال مردی را دیدم که در گوشه خفته است و اسبش بر بالای سر او چرا میکند و او را بیدار کرده گفتیم این موضع نه جای
استراحت است مگر آواز شیران بگوش تو نمیرسد جوان سر بر آورد و گفت هر که از خداوند تعالی ترسد و هنگام خیال معصیت
از وی شرم دارد و آن اندیشه را از قوت بفعل نرساند از هیچکس نترسد و باز سر نهاده بخفت من دانستم که هر که از خدای ترسد از غیر او
نترسد **حکایت** وقتی که سعید بن عاص از قبل عثمان حاکم کوفه بود و هر روز خوان کرم گسترده مردم را طعام دادی
و دران ایام در کوفه جوانی بود از بزرگ زادگان عرب که ضیاع و عقار و مال و منال او عرصه تلف گشته بود و فاقه او
بنهایت انجامیده روزی عیالان با او گفتند چون اضطرار ما از حد اعتدال تجاوز نمود قصه خود را بعرض امیر رسان شاید که
درحق ما مرحمتی نماید شبی آن جوان بمجلس سعید رفته بعد از طعام خوردن چون خلایق متفرق گشتند او توقف نموده سعید دانست
که سخنی دارد اما بیچاره هر چند خواست که زبان به بیان حالات خود بگشاید حیا قفل خاموشی بر زبانش نهاده بهیچوجه در
تکلم نتوانست آمد سعید غلامان را فرمود از مجلس بیرون روند چون خانه خلوت شد سعید از و استفسار نمود که حالت چیست جوان
نظر بر زمین دوخته بود و عرق بر جبینش نشسته سعید دانست که حیا او را از عرض حال خود مانع است فرمود تا شمع برداشتند آن
جوان در تاریکی شمه از ظلمت روزگار خود بر زبان آورد سعید گفت معلوم شد فردا نزد خازن بیت المال رو و هر چه تو دهد
بستان روز دیگر جوان وکیل خرج را دید آن شخص گفت حمالی را حاضر کن تا آنچه امیر گفته تسلیم نمایم جوان پنداشت که خرواری غله
باو حواله کرده است لاجرم مایوس شده با زن گفت مرا تحریص نمودی تا بدرگاه مخلوقی رفته آب روی خود ریختم و مع
ذالک اثری بران مترتب نشد و امیر مقداری غله انعام فرموده و بجهت این محقر خود را آلوده شوان ساخت و چند روز
دیگر به بینوائی صبر کرده آخر بغله راضی شده بدرخانه وکیل خرج رفت آنمرد گفت چند روز است که در طلب تو بودم کجا بودی
که پیدا نشدی و سه بدره زر از خزانه بیرون آورده بر سر سه غلام حبشی نهاده عذر بسیار خواست جوان گفت چون
بوثاق آمدم خواستم که نسبت بغلامان تکلفی کنم و ایشان را باز گردانم گفتند امیر ما را بتو بخشیده است من از آن مکرمت متعجب
ماندم و زبان به ثنای او برگشودم و دیگر درویشی **حکایت** در فرج بعد الشده مذکور است که محمد ابن عیسی مرزنی نفربدم
دوست یحیی ابن خاقان بود و از و مرویست که گفت نوبتی مامون از یحیی رنجیده بمصادره او حکم کرد و صاحب الحرس
هشام را که دشمن یحیی ابن خاقان بود محصل او ساخت و هشام تشدد و انتقام نموده محافظان را بر وی گماشت که تا
یحیی از بیم عقوبت خود را بزهر هلاک نسازد و چون یحیی از صورت حال آگاه شد دانست که در تحصیل اموال تشدد
و تعذیب بسیار واقع خواهد شد از حمید طوسی و حسن ابن سهل و فتح دیلمی برسم قرض مبلغی طلب نموده ایشان بصد
هزار دینار یحیی را مدد کردند چون وجه مصادره باتمام رسید بمامون عرض کردند که آنچه فرموده بودی از یحیی ابن
خاقان گرفتیم فرمان چیست مامون باحضار یحیی مثال داده باو گفت تو سوگند نخوردی که از عهده ربع این

مبلغ بیرون نمیتوانم آمد این همه اموال از کجا حاصل شد یحیی گفت این وجه را بدین تفصیل که در این طومار نوشته ام بقرض گرفته ام و
تفصیل بدست مامون داده خلیفه زمانی تامل نموده گفت این مال را بخزانه خود بر که بتو بخشیدم احمد ابن ابی خالد وزیر گفت صلاح
در آنست که این اموال را زود برسم قرض بستانیم تا خزانه را توفیری حاصل شود که این مبلغی کلیست و بتدریج بروایات حواله
کنیم مامون گفت من شرم میدارم که خدام دولت من از من کریمتر باشند و چون این نقود را باو بخشیدم باز از و قرض کردن
زشت است حکایت انوشیروان خفف الله عنه در اوایل ایام شباب و جوانی چنانکه اتفاق افتد و دانی بر دختری ماه سیما
عاشق شد که لاله از رشک عذار گلگونش داغها بر سینه ریش داشت و بنفشه از شرم گیسوی مشکینش سر خجالت در پیش شعر
ای ز صفای عارض تو لاله داغ دل در گیسوت بنفشه سر اب منفعل مدتی امر مواصلت بواسطه سرکشی آن سرو قد در حیز تعوق مانده
آخر الامر انوشیروان وسایل و وسایط برانگیخت و درم و دینار بسیار در پای او ریخت تا دختر را راضی ساخت شعر هر که زر دید سر
فرود آورد ور ترازوی آهنین دوش است و در روزی که وعده مواصلت بود در بستانی که رشک بهشت برین بود خیمه زدند
و مجلس بیاراستند و چون عاشق و معشوق و طالب و مطلوب اجتماع نمودند و کار از بوس و کنار گذشته دست به بند ازار رسید
نظر کسری بر صحن بستان افتاده دست دختر را گرفته گفت بیا تا از اینجا بخانه نقل کنیم دختر گفت چون بود که کنج خانه را بر فضای
باغ اختیار کردی جواب داد که نظرم بر این نرگس زار افتاده که هر یک از آن بدیده نظارگی میماند حیا مرا مانع آمد که در این موضع
با تو مباشرت نمایم و چون آتش پرستی از دیده نرگس که بیجانب او نگرد شرم میدارد چگونه مسلمانی که اعتقاد بوجوب الوجود و
سمع و بصر و قدرت و علم او جل ذکره دارد ارتکاب معصیت نماید و از خداوند خبیر بصیر شرم نکند حکایت آورده اند که چون
مامون از مرو ببغداد آمد در آن اثنا در میان اعراب بادیه قحط و غلا روی نمود ضعفای قبیله متفرق و پریشان گشتند و از آنجمله اعرابی
متوجه کوفه شده چون از آن شورستان که مسکن و موطن او بود بیرون آمده بموضعی رسید که آب باران در گوی جمع شده بود
و باستداد زمان بوی گرفته عرب از آن آب آشامیده و چون هرگز آب شیرین بکام او نرسیده بود و مسکن ایشان و مسقط الراس
شوره زاری بود که هر قطره که از سحاب بر آن چکیدی بمجاورت آن خاک شور و ناخوشگوار گشتی تصور نمود که مگر آن آب کوثر است
که خداوند تعالی از بهشت برین بآن زمین نازل ساخته شعر مرغی که خبر ندارد از آب زلال منقار در آب شور دارد همه سال با خود
گفت والله ما هذا الا ماء الجنة لاجرم مشک خود را از آب پر ساخته اندیشه نمود که این لایق آنست که تحفه خلیفه سازم تا در حق من انعامی
فرماید بنابرین روی ببغداد آورده مقارن وصول او مامون بشکار رفته اعرابی در منزلی ببغداد بموکب خلیفه رسید چون نظر
بر مامون افتاد بر زبان آورد که ای خلیفه خداوند سبحانه و تعالی بتو مرحمت بی نهایت دارد مامون گفت از کجا دانستی جواب
داد که چون من احرام آستان خلافت بستم در اثنای راه مرا بآب کوثر که در قرآن مجید صفت آن واقع شده که انا اعطیناک الکوثر
دلالت فرمودند تا بجهة تو مشکی از آن آب پر ساختم و اینک با منست مامون بفراست صورت حال را دریافت و فرمود تا طهره
خاصه را از آن آب پر ساختند و اندکی چشیده آبی بدبوی دیده با خود گفت اگر عرب بکنار دجله رسد و از آن آب بچشد از تحفه خود
شرمنده گردد فرمود تا هزار درم باو دادند و دلیلی با او همراه کرد تا هم از آن موضع او را باز گردانید حکایت در کتب تواریخ
مسطور است که هر تازه تحفه بمجلس خواجه نظام الملک وزیر سلطان ملکشاه می آوردند خواجه نیکو نهاد از برای حضار مجلس قسمت
میفرمود نوبتی یکی از باغبانان سه خیار نورس بخدمت آورده بود و خواجه هر سه خیار را خورده فرمود تا هزار درم بوی دادند
چون مجلس خلوت شد یکی از ندماء که بمزید خصوصیت ممتاز بود با خواجه گفت چون بود که وزیر از این خیار نورس بحضار نداد

واینی

و این معنی خلاف شیوه معهود بود خواجه فرمود زیرا که آن خیارها تلخ بود و مرا اندیشه شد مبادا که اگر دیگری هم تاب مرارت آن نیاورده چین بر
تلخی صبر نکند و بر زبان آورد آن بیچاره که بامید تمام تحفه آورده خجل و منفعل شود حکایت در کتب معتبره مسطور است که خواجه
نظام الملک مدرسه نظامیه بغداد را باتمام رسانیده مستغلات نافع بر آن وقف فرمود بجهة هر یک از مدرس و کتابدار و
طلبه علوم و خدام آن مدرسه وظیفه مقرر ساخت و کتابداری آن بقعه را بشیخ ابو زکریای تبریزی تفویض نمود خدام مدرسه
چند نوبت بسمع خواجه رسانیدند که شیخ بشرب شراب لعل فام و مصاحبت شاهدان گل اندام اشتغال مینماید خواجه جواب داد
که مرا درباره او اعتقاد تمام است و تا این معنی برای العین مشاهده نکرده باور نکنم چون چند نوبت این سخن بسمع خواجه رسید
شبی متنکروار بمدرسه رفته بر بام کتابخانه بر آمد و از روزن بدرون نگریسته آنچه از زبان مردم شنیده بود بعینه مشاهده نمود
و بمنزل مراجعت فرموده صباح متولی موقوفات مدرسه را طلبیده پرسید که وظیفه شیخ ابو زکریا چند است جواب داد که فلان مبلغ
خواجه آنرا مضاعف ساخته براتی نوشته بدست یکی از خدام داده گفت این را بشیخ زکریا ده و از زبان ما او را سلام رسان
بگوی که والله که در وقت تعیین وظایف من نمیدانستم که ایشان را اخراجات ضروریه پیدا شده و الا وظیفه ایشان را باین مبلغ قرار
نمیدادم و چون این پیغام بشیخ ابو زکریا رسید ترک آن افعال نموده توبه کرد **فصل هشتم از جزو سوم در صفت**
تواضع و مکارم اخلاق و فواید حسن اشفاق بمقتضای الشفقة علی خلق الله و بموجب من تواضع لله رفعه الله
هیچ صفتی مانند تواضع و خوش خوئی و شفقت بر بندگان خدا نیست حکایت آورده اند که امیر اسمعیل سامانی و برادر
بزرگترش اسحق با یکدیگر نشسته بودند که یکی از علمای بخارا بمجلس امیر اسمعیل درآمد امیر او را تعظیم نموده بر دست راست خود جای داد
و چون آن عالم عزم رفتن کرد امیر هفت قدم او را مشایعت نمود اسحق با برادر گفت اگر همیشه چنین کنی که امروز بر آن اقدام
نمودی از تعظیم نمودن با مردم هیبت تو در دلها کم شود و خلل در امور سلطنت تو روی نماید امیر جواب داد که فضیلت علم
زیاده از آنست که در بیان آید در آن شب بخواب دید که حضرت رسالت پناه با او فرمود که یکی از علمای امت مرا گرامی
داشتی و هفت قدم او را مشایعت کردی ما تا هفتاد سال مملکت ماوراء النهر را بر تو و هفت کس از اولاد تو ارزانی
داشتیم حکایت محمد ابن حسن الشیبانی که از فضلای عصر بود بمجلس هارون الرشید آمده و هارون از برای او قیام نموده و در
پیش او بود وزرا نوشتند که ما را اعتقاد آنست که این معنی هیبت سلطنت را ضرر دارد هارون جواب داد که هر هیبتی که بتواضع زایل گردد
قابل زوال بود حکایت آورده اند که سید عالم شش درم بامیر المومنین علی داد که بجهة وی پیراهنی خریداری نماید امام
المتقین بآن مبلغ پیراهنی خریده چون حضرت رسالت را نظر بر آن پیراهن افتاد فرمود که اگر بدن من بدین پیراهن خو کند دیگر
مثل این پیراهن بهم نرسد آزرده گردم و حیا آنحضرت را منع میکرد که علی مرتضی را باقاله آن بیع امر فرماید لاجرم خود بنفس
نفیس ببازار تشریف برده با یهودی که خداوند آن پیراهن بود گفت تواند بود که فسخ این بیع نمائی یهود قبول نموده آنحضرت
به سه درم پیراهن خشن خریده متوجه منزل شد در اثنای راه کنیزکی را دید که میگریست و جزع میکرد از وی پرسید که سبب گریه تو
چیست گفت خداوند من سبوئی داده بود که بجهة او آب برم سبو شکسته شد میترسم که مرا ملامت کند آن سرور یک درم داده سبوی
خرید و بکنیزک داد کنیزک گفت بسبب آنکه دیر کرده ام میترسم مرا برنجانند سید عالم بخانه همراه کنیز رفته از صاحبش التماس نمود که
او را نرنجانند و آن طایفه هنوز باسلام نیامده بودند از این تواضع حیران شده از سر یگانگی برخاسته کلمه شهادت بر زبان راندند
و آن کنیزک را آزاد کردند و آنحضرت درویشی را دید که از روی اضطرار سؤال مینمود آن دو درم را بوی داده فرمود که نیکو خرید

تواضع و اقتصار یعنی قناعت که ببرکت آن تنی پوشیده گشت و بنده آزاد کردید و اهل ذمی از ذل کفر بعز اسلام رسید و درویشی
محظوظ شد **حکایت** آورده‌اند که مامون با یحیی بن اکثم که قاضی القضات بود بتماشای صحرا رفته در وقت رفتن که از
کوچه باغها میگذشتند مامون در سایه میرفت و یحیی در آفتاب و در وقت مراجعت چنان اتفاق افتاد که مامون در آفتاب
اسب میراند و یحیی در سایه قاضی گفت ای امیرالمومنین تو باینجانب توجه نمای که سایه است مامون جواب داد که هنگام رفتن
من در سایه بودم و تو در آفتاب اگر در آمدن نیز خود در سایه اسب رانم و ترا در آفتاب گذارم از مقتضای عدالت دور باشد
قاضی گفت همیشه بادر سایه عنایت خلیفه ایم اگر لحظه در آفتاب رویم سهل باشد مامون گفت آنچه با تو بود از تواضع بجا آوردی
اما من از عدالت تجاوز جایز ندارم **حکایت** آورده‌اند که امیرالمومنین حسین ع نوبتی براهی میرفت و جمعی از کودکان چیزی میخوردند
چون آنحضرت را دیدند برخاسته گفتند یا ابن رسول الله التماس داریم که ما را از خاک برداری و در اکل این طعام با ما موافقت نمائی
امیرالمومنین حسین ع از اسب فرود آمده با ایشان طعام تناول نمود آنگاه گفت شما نیز بمنزل من آیید تا من نیز شما را ضیافت
کنم کودکان بوثاق آن ثمره شجره نبوت شتافتند آنحضرت ایشان را ضیافت نموده هر یک را خلعتی فاخر داد **حکایت**
آورده‌اند که نوبتی معتصم عباسی بشکار رفته از خدم و حشم خود دور ماند و در اثنای راه بموضعی رسید پیری را دید که پشته خاری بر
لاشه خری بار کرده بود و آن خر در وحل افتاده و پیر مضطرب گشته خلیفه از اسب فرود آمده و دامن بر میان زده آن خر را
از وحل بیرون آورده پیر را مدد کرد تا آن خار را بار کرد و معتصم هرگاه بشکار رفتی هزار مثقال طلا در ترکش ریختی تا اگر در راه
سائلی محتاجی بوی رسد آن مبلغ را بوی دهد چون پیر متوجه شهر شد خلیفه گفت ای پیر دامن بگیر پیر جواب داد که جامه من دامن
ندارد خلیفه مندیلی که در میان زده بود بیرون آورده بدست پیر داد و آن زرها را در آن مندیل ریخت و پیر بشهر آمده خر
خود را فروخته اسبی خرید و کلبه محقر خود را فروخته خانه دلگشا بخرید مردم با او گفتند تو باین ثروت چگونه رسیدی جواب
داد که بزرگی بنظر کرم در من نگریست و این از آثار نظر اوست گفتند همان کلبه ترا کافی بود گفت بزرگان گفته‌اند که
شکر نعمت منعم اظهار نعمت است اگر چنین نمیکردم آثار کرم خلیفه ظاهر نمیشد عجب است که هزار مثقال طلا چنین شاهست هر چند طلا بمقدار
باشد در ترکش ریختن و بر کمر بستن عجب مینماید معترض نمیشود که سلاطین خود ترکش بر میان نمی بندند بلکه دیگران ترکش
ایشان را بر دارند و مع ذلک اینمعنی از معتصم دور نیست چه گویند قوت بازوی او بمرتبه بود که دو گوسفند را بدو دست
نگاه میداشت تا پوست میکندند و مجموع سلاطین ماضی زر در ترکش میداشته‌اند و نیز اکیش فدا میگفته چنانچه انوری گفته
کیش فدا برگشاد راز نهان گفتنی زهره در آن رزمگاه حقه زیور شکست شاه بدان بنگرید گفت که روز چنین مال مهان
گرفت چش هم شکست **حکایت** سلطان سنجر سلجوقی خواجه افضل کرمانی را که از فضلای عصر بود و از علمای دهر برسالت بجائی
فرستاد و چون خواجه مراجعت نمود سلطان بنفس خود او را استقبال نمود و در اثنای راه سه نوبت سخنی در گوش خواجه گفت جواب
داد که من باین معنی راضی نیستم شاگردان از خواجه سؤال نمودند که سلطان با شما چه فرمود خواجه گفت سه نوبت گفت رخصت
ده تا پیاده شوم و غاشیه ترا بر دوش گرفته در رکاب تو بروم گفتم اینمعنی شکوه سلطنت را کم کند و تو اولوالامری اگر
چنین امری از تو صادر شود نقصی بفضا ملک گردد **حکایت** در حبیب السیر مسطور است که نوبتی مهدی عباسی بشکار رفته
از خیل و حشم خود دور ماند ناگاه خیمه سیاه بنظر او در آمد و چون خلیفه بغایت گرسنه بود متوجه آن خیمه گشت اعرابی که صاحب
آن منزل بود پرسید که مهمان میخواهی عرب گفت مهمان میخواهم اما تو بغایت جسیم و سفید و عظیم الشانی و من چیزی که لایق

تو باشد

تو باشد ندارم **شعر** آمد خیالت همشب جان دادم و گفتم خجل خجلت بود درویش را چو مهمان در رسد مهدی گفت هرچه داری بیاور
عرب نان ذرت و قدحی شیر گاو حاضر ساخت و مهدی از آن خورده گفت دیگر چه داری عرب کوزه شراب آورده و پیاله از آن
بمهدی داد خلیفه گفت می شناسی من کیستم عرب گفت لا والله مهدی بر زبان آورد که من از خدام خاص خلیفه ام عرب زبان
بدعای او گشوده و کاسه دیگر بوی داد مهدی بعد از تجرع آن قدح گفت مرا می شناسی عرب بر زبان راند که تو گفتی که من
از خدام خلیفه ام مهدی گفت نی بلکه از امرای صاحب اختیار خلیفه ام عرب بدعای او مشغول شده گفت کلبه مرا بنور حضور خود
منور ساختی و چون قدح سوم بمهدی داد گفت آیا ترا بحال من معرفتی هست عرب جواب داد که آری از امرای خلیفه مهدی
گفت من خود امیرالمومنینم عرب کوزه شراب از پیش مهدی برداشت خلیفه پرسید که چرا چنین کردی گفت کاسه اول که خوردی
گفتی از خدام خلیفه ام و من قبول کردم و در قدح دوم بر زبان راندی که از امرای اویم و من آن را نیز مسلم داشتم و در پیاله سوم
دعوی کردی که من خود خلیفه ام اگر قدحی دیگر بتو دهم خواهی گفت که من رسول رب العالمینم مصلحت نیست که دیگر شراب خوری
مهدی بسیار بخندید و بعد از زمانی اکابر و معارف از اطراف و جوانب بدان موضع رسیده فرود آمدند و دست بر کمر زده بایستادند
عرب دانست که خلیفه است خوفناک شد مهدی گفت لا باس علیک اعرابی را همراه خود ببغداد برده روز دیگر در مجلس خلافت
نشسته باحضار او فرمان داد اعرابی بآن محفل در آمده چون آن تجمل و حشمت را ملاحظه نموده گفت اشهد انک صادق لو ادعیت
الرابعة والخامسة یعنی گواهی میدهم که تو صادقی اگرچه مرتبه چهارم و پنجم را نیز دعوی کنی که عبارت از نبوت و الوهیت است مهدی
فرمود تا هزار مثقال طلا و اسبی بعرب دادند **حکایت** در کتب تواریخ آورده‌اند که روزی وقت عصر حضرت مقدس نبوی
بجهة ادای نماز متوجه مسجد شد و در اثنای راه کودکان مهاجر و انصار بازی میکردند چون آن سرور را دیدند سلام کردند
رسول الله از کمال خلق کریم لحظه پیش ایشان توقف نمود چون طفلان شنیده بودند که امام حسن ع و امام حسین ع با آن سرور میگویند
که شتر ما باش و آنحضرت بقبول ملتمس ایشان زبان میگشاید پنداشتند که ایشان نیز این اراده توانند نمود لاجرم گفتند یا رسول الله
کن جملنا آنحضرت زمام الزام در قبضه تصرف ایشان داده بعد از لحظه بلال حبشی در جوی آن سرور آمده دید که کودکان گرد آن سرور
بر آمده‌اند و دست در دامن آفتاب اشراف زده‌اند بلال بانگ بر ایشان زده سید عالم فرمود ای بلال بحجره ما رو و بنگر
که چیزی هست که ما خود را از این طفلان باز خریم بلال جوزی چند آورده در کف مبارک سید عالم ریخت آن سرور با کودکان
گفت اتبیعونی جملکم بهذه الجوزات گفتند بلی یا رسول الله آن سرور گردکانها را بایشان داده فرمود رحم الله اخی یوسف
باعوه بثمن بخس دراهم معدودة و باعونی بثمان جوزات **حکایت** آورده‌اند که سلمان فارسی رضی الله عنه حاکم بلدی از بلاد
شام بود و عادت و سیرت او بهیچ وجه تبدل نشده بهمان طریق که همیشه سلوک مینمود در ایام امارت تحصیل معاش
مینمود روزی در بازار میگذشت مردی را دید که بجهة چهارپای خود علف خریده بود و کسی را میجست که بیکار گیرد چون
سلمان را دید او را نشناخته به بیکار گرفت و حمل الحشیش تکلیف کرد سلمان آن علف را بر سر نهاده روان شد در این
اثنا مردم باو رسیده گفتند ایها الامیر این علف کجا میبری آن شخص چون دانست که حمال وی امیر شهر است خوفناک شده
در پای سلمان افتاد و بوسه بر قدم او داده گریان شد بر زبان آورد که **شعر** نشناختمت ز روی معنی علیم لکن الغرض اعمی
و خواست که آن بار را از گردن سلمان بردارد سلمان فرمود که چون از تو قبول نموده‌ام که این بار را بخانه
تو رسانم از عهده عهد خود بیرون باید آمد **شعر** از عهده عهد گر برون آید مرد از هر چه گمان بری فزون آید مرد

وچون ان بیچاره بان شخص رسید گفت من از عهدهٔ عهد خود بیرون آمدم اکنون تو عهد و میثاق برمیان آور که دیگر کسی را بالاغ
گیری شخص از آن کار توبه نموده دیگر کسی را بیکار نگرفت حکایت نوبتی مهدی خواست که امامت خلایق نماید
شخصی از میان صفوف برآمد که ای امیرالمومنین من طهارت ندارم و میخواهم در عقب تو نماز گذارم مهدی نشست و
گفت چندانی توقف نمایم که تو طهارت کنی فصل نهم از جزو سوم در فضیلت علم و صفت عفو که
شیوهٔ احرار و پیشهٔ ابرار است حلم و بردباری خشم فرو خوردنست چنانکه غضب تحریک آن نتواند کرد
و بعد از قدرت بمکافات مبادرت نمودن قولا و فعلا و در قرآن مجید آمده که ان ابراهیم لاواه حلیم و از امیرالمومنین
علی منقولست که جمال المرء فی الحلم شعر در خاک بیلقان برسیدم بعابدی گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن گفتا
برو چو خاک تحمل کن ای فقیه یا هر چه خوانده همه در زیر خاک کن جمعی از سادات بنی هاشم مهمان امیرالمومنین
حسین بودند مطبخی کاسهٔ آش گرم در دست داشت ناگاه از دستش خطا شده آش گرم بر سر آنحضرت ریخت چنانکه
پیشانی همایونش از گرمی آن آزرده گردید غلام از خوف و بیم بیهوش شده گفت قال الله والکاظمین الغیظ آنحضرت
فرمود کظمت غیظی غلام گفت والعافین عن الناس امام گفت ترا از مال خود آزاد کردم غلام گفت والله یحب المحسنین امام
فرمود چهار صد درم ترا بخشیدم تا بدان اسباب معیشت خود مهیا سازی و این لطف و کرم از خاندان نبوت عجب نیست الله
اعلم حیث یجعل رسالته حکایت آورده اند که مامون ابن عروه را از عمل اهواز معزول نموده او را در معرض خطاب و عتاب
باز داشت و جرایم و تقصیرات او را تعداد مینمود احمد گفت فردای قیامت امیرالمومنین را همچنین در معرض خطاب و عتاب
خواهند داشت و افعال و جرایم او را برخواهند شمرد آیا چه چیز از این دو ترا احسنست عفو یا عقوبت مامون گفت عفو احمد
گفت پس در حق من امروز عفو کن مامون گفت عفو کردم بر سر عمل خود رو حکایت آورده اند که چون مصعب ابن
زبیر بر مختار ظفر یافت حکم بقتل او و متابعانش نموده یکی از آن طایفه گفت ایها الامیر التماس دارم که آیینه برداشته در حال
جمال و لطافت صورت خود نظر کنی و یقین بدانی که اگر مرا بیجرمی بقتل رسانی روز قیامت در حضور حاکم عادل
در دامنت آویزم و حیف باشد که چنان رخسار زیبا و طلعت دلارا بجهة چون من گدائی معذب گردد مصعب از این سخن
اندیشناک شده گفت از خون تو گذشتم آن شخص گفت حیات بی مال از مرگ بدتر است مصعب امر کرد تا هر چه ازو
گرفته بودند بوی دادند حکایت موسی ابن عتبه روایت کرد که سالی که هارون الرشید بحج آمده بود من در کعبه
طواف میکردم جعفر ابن یحیی را دیدم جعفر پیش من آمده گفت ای موسی چرا بخدمت خلیفه نیامدی گفتم او مرا طلب ننمود
جعفر گفت من داعی اویم و ترا استدعا مینمایم روز دیگر متوجه سراپردهٔ هارون شدم هیچکس از خدام مرا منع نکرد چون بمجلس
درآمدم جعفر بن یحیی گفت بوقت آمدی چه خلیفه بغایت در غضبست زنهار که سخن درشت بر زبان نرانی چون نزد
هارون رسیدم مردی دیدم که پابند و زنجیر پیش او ایستاده و نطعی گسترده و سیاف حاضر شده و هارون آن
بیچاره را مخاطب ساخته گفت خدای مرا بخشد اگر من ترا نکشم من سلام کرده نشستم و با خود گفتم مسلمانی کشته خواهد شد
و معلوم نیست که قتل او بحق باشد بهتر آنکه در این باب کلمه بگویم شاید که اثری نماید پس گفتم ای امیر در باب این شخص امر خدا
و رسول را یاد کن از روی غضب گفت امر خدا و رسول چیست گفتم قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم فاسق بنبا
فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین یعنی ای جماعت مسلمانان اگر فاسقی شما را خبری دهد پس تفحص کنید

آن آرا

کینه نزا او از روی جهل بقومی آسیب مرسانید تا پشیمان نگردید بآنچه کرده اید و قال رسول الله لا تصدقوا النمام یعنی سخن
چینی را تصدیق مکنید هارون گفت از این مرد عفو کردم و فرمان داد تا کتاب حدیث حاضر ساختند و سی حدیث بر من
و هزار دینار در حق من انعام فرمود و من از پیش او بیرون آمده او را از وبال خون ناحق و آنمرد را از قتل و خود را از ضرر
خلاص ساختم حکایت آورده اند که چون سفاح که اول خلفای عباسی بود بر مسند سلطنت نشسته حجاز را از لوث وجود
ناپاک بنی مروان پاک ساخت بعضی از معارف و اکابر شام بکوفه آمدند که دار الخلافهٔ سفاح بود و التماس کردند که سخن چند
را بعرض رسانند سفاح رخصت داده گفت شخصی از میان خود اختیار کنید تا باصالت خویش و وکالت شما اجرا عرض کند
شامیان پیری سال خورده و جوانی فصیح را نامزد کردند پیر گفت ای امیر شام کشیدن دست ما فضل و بزرگی در عفو
کردن است اکنون امیر مشاهده فرماید که کدام دستر دارد جوان برخاسته گفت ای امیر هر که انتقام از گناه کاران بکشد
نام نیکوی او بر صفحهٔ روزگار باقی نماند و هر که عفو فرماید ذکر باقی مخصوص گردد و گناه ما شامیان پیش از آن نیست
که جمعی بر ما مسلط بودند و ما نمیدانستیم که برحق اند یا بر باطل و چنانکه ما اطاعت ایشان نمودیم دیگران نیز انقیاد نمودند و اکنون
خلیفه بر ایشان ظفر یافت و ما رعیت امیریم و میان خوف و رجا مانده و جمعی از عیال و اطفال ما دیده انتظار در راه دارند سفاح رقت
نموده گفت بخشیدیم که مردم شام از گناهی که نسبت باهل بیت را سبب کردند بجهة آن مکان خود در دوزخ ساختند و اکنون که
کردند ما عفو کردیم و ایشان را امان دادیم حکایت آورده اند که شخصی از خواص اسکندر بجریمه منسوب مخصوص گشته اسکندر
از ندما و معارف پرسید که جزای او چیست یکی از ارکان دولت که با آن مجرم بد بود گفت اگر من بجای تو بودمی او را نبخشیدم
حکایت از شعبی منقولست که گفت چون عبدالرحمن بن محمد اشعث اظهار مخالفت حجاج کرد من باو پیوستم و در برانداختن
حجاج رایها زدم و تدبیرات کردم المنة تدبیرات انسانی با تقدیرات آسمانی غالب نتوانسته شد عاقبت الامر عبدالرحمن کشته
شده حجاج استیلا یافت و من از بیم سیاست مختفی شدم و چون مدتی در زاویهٔ انزوا نشستم دلتنگ شد و بغیر از حجاج
نیافتم که هم بحجاج پناه برم و چون میان من و صاحب برید اخبار حجاج مواخات قدیمی بود شبی نزد او رفتم و با او مشورت
کردم وی مرا نزد حجاج رسانید چون نظر حجاج بر من افتاد گفت الم نربک فینا ولیدا ای شعبی نه تو مردی مجهول و بیمقدار
بودی و من ترا از زاویهٔ خمول بمعرض قبول رسانیدم و درویش و بینوا بودی من ترا توانگر و رفیع القدر گردانیدم مکافات
نعمت من این بود گفتم ایها الامیر بیچاره که خوف جان دارد جز راستی اورا نشاید من مردی بیقدر بودم و در کنج محنت
نشسته تربیت امیر مرا سرافراز گردانید و بعد از فقر و فاقه و قلت مکنت ثروت یافتم در این اثنا هیبت امیر بر من اثر کرد
خوفناک شدم و از بیم جان از لشکر بیرون رفته بمیان مخالفان افتادم و دیگر بیرون آمدن ممکن نبود و با وجود اینحالت
همیشه مکاتیب بصاحب برید می نوشتم و اوضاع و احوال ابن اشعث اخبار مینمودم صاحب برید گفت راست
همواره مکتوبات او که مشتمل بر دولت خواهی امیر بود بمن میرسید حجاج گفت دیروز شعبی با ما مخالفت مینمود امروز آمده
عذری سقیم ایراد مینماید اما چون بجریمهٔ خود معترفست از او عفو کردیم حکایت آورده اند که هر سال سلطان ابراهیم بن
غزنوی امام یوسف سجاوندی را طلب نموده میفرمود تا در بارگاه او وعظ میگفت و امام در اثنای موعظه سخنان
بی محابا بزبان می آورد نوبتی خواجه مسعود وزیر سلطان بامام یوسف گفت سلطان مانند آتش و دریاست که دور
محابا باشد زبان خود را نگاه دار تا آسیبی بتو نرسد بآن سخن ملتفت نشده روز دیگر بر منبر رفته با وزیر خطاب کرد

که ای پسر غافل پیغام داده بودی که حق مگوی و مداهنه کن تا با این ظالمان بدوزخ بردی من از این باب مخالفت خواهم نمود و
حق خواهم گفت تا شما با من بهشت روید اولا این خبرها که بر سکاوند نهاده ظلمت و اگر میدانی و می‌شنافی مستان و اگر
اخذ انشما جایز میدانی ماتم ایمان خود بدار سلطان ابراهیم تمامت آن وجوه را بخشید و تا آخر دولت خسرو ملک بران
قرار بماند و مالی از برکت صدق آن پادشاه در عالم راحت و رفاهیت می‌ماندند **حکایت** از عبد الله بن سلام
مرویست که گفت با یکی از احبار یهود مصادقت موفور زیدم و میان ما او قواعد وداد استحکام داشت و چون
حضرت مقدس نبوی صلوات الله و سلامه علیه بمدینه مهاجرت فرمود من بشرف ملازمت آنحضرت مشرف و مستعد
شده ایمان آوردم اما یار من بر ملت یهود ثابت بود من بارها او را نصیحت کردم و باسلام دعوت نمودم موثر
نیفتاد نوبتی بمسجد نبی می‌رفتم دوست قدیمی را دیدم که در صف مسلمانان نشسته و کمر خدمت بر میان بسته از مشاهده
این صورت متبهج و مسرور شدم و باعث بر اسلام او سؤال نمودم جواب داد که نوبتی توریت میخواندم ناگاه بذکر پیغمبر
آخر الزمان رسیدم و صفات و حالات او را حفظ نمودم هر روز بمسجد می‌آمدم تا آثار را از مشاهده نمایم و باندک
روزی مجموع آن صفات را در او دیدم در توریت خوانده بودم که تحمل و عفو بر خشم و غضب نبی آخر الزمان غالب
باشد میخواستم تا این معنی را نیز در آنحضرت مشاهده کنم نوبتی بر در مسجد ایستاده بودم دیدم که اعرابی بر شتری سوار
در رسید و نزد رسول الله سلام کرد و بر زبان آورد که من فلان قبیله‌ام که اطاعت ملت تو نموده‌اند و در میان
ایشان قحطی عظیم روی نموده از حضرت چشم عنایت و احسان دارند رسول صلعم با امیر المؤمنین علی ع گفت یا علی از فلان
وجه چیزی نزد تو باقی مانده است جواب داد نی حیرت بر آنحضرت استیلا یافته پیش رفتم و گفتم یا ابا القاسم من خرمای
سلف خواهم خرید اگر از فلان خرماستان خرما بمن دهی زر تسلیم کنم فرمود از موضع معین خرما نمی‌فروشم اما
آنمقدار خرما که از من بخری بعد از انقضای موعد تسلیم نمایم من مبلغی دادم و چند وثق خرما خریدم آنسرور آن نقود
را باعرابی داده چون قریب بوعده رسید روزی رسول الله را دیدم بتشییع جنازه بصحرا تشریف می‌برد بجهة
شدت حرارت هوا در سایه درختی نشسته پیش رفته دست در گریبان مبارکش زدم و گفتم ای پسر ابو طالب من شما را
نیکو شناسم که چون مال مردم بستانید در ادای آن طریق مدافعت و مماطلت پیش گیرید و در مطالبت آن وام
دقیقه از دقایق سفاهت نامرعی نگذاشتم درین اثنا عمر ابن الخطاب شمشیری در دست و بر من بانگ زد و خواست
که مرا برنجاند سید عالم صلعم فرمود که ای پسر خطاب احتیاج بآن تهور نبود او را بحلیمی و کریمی ترغیب می‌بایست نمود و مرا
بادای وام تحریص نبیست کرد برو و از فلان موضع آنمقدار خرما تسلیم او کن و بجهة آنکه او را ترسانیدی بیست پیمانه دیگر
بوی ده چون عمر خرما تسلیم من نمود با خود گفتم زهی لطف و مرحمت و زهی حلم و شفقت و همان لحظه بخدمت
آنحضرت رفته ایمان آوردم **حکایت** آورده‌اند که نعمان بن منذر که از ملوک عرب بمزید سیاست و مهابت
ممتاز بود نوبتی بشکار رفته از سپاه دور افتاد و بعد از آنکه بهر طرف تاخته مانده شده درختی از دور دید
بدان طرف توجه نمود اعرابی دید در زیر آن درخت نشسته و پای دراز کرده سرود میگفت نعمان او را تهنیت
گفته از اسب فرود آمده نزد او نشست و در اثنای سخن ازو پرسید که نعمان بن منذر را میشناسی اعرابی در
جواب گفت در ایام جوانی میان من و مادر او طریق تعلق و تعشق مسلوک بود و شبها تا روز با مادرش در

بستر راحت

بستر استراحت خفته‌ام **شعر** خوش انبساطی که سر بر آستان دلستانم بود · ز خاک پای او مهر خموشی بر دهانم بود نعمان خجل گشته
خاموش شده و بعد از لحظه خدم و حشم او از اطراف و جوانب پیدا شده در برابر نعمان خدمت کردند پیر دانست که او
نعمانست روی بر خاک نهاده بتضرع گفت ایها الملک اعف عن الشیخ الکاذب نعمان بخندید و از سر جریمه او درگذشت
حکایت آورده‌اند که نوبتی حجاج بهنگام پیشین که حرارت مفرط بر هوا استیلا داشت از مدینه بیرون آمده ناگاه
بمزرعه رسید دید که مردی دهقان تخم بر زمین می‌افشاند ازو سؤال نمود که حجاج را میشناسی گفت بلی مردکی فاسق فاجر
غدار نابکار سفاک و ظالمست گمان من آنست که بشقاوت او در روی زمین متنفسی نباشد حجاج گفت مرا می‌شناسی
دهقان جواب داد که نی گفت من حجاجم دهقان بر زبان آورد که تو مرا می‌شناسی گفت نی دهقان گفت من از موالی
آل زبیرم که در سالی سه روز دیوانه میشوم و امروز از آنجمله است حجاج بخندید و تعرضی باو نرسانید **حکایت** از ابو عبد الله
روایت کرده‌اند که نوبتی در مجلس مامون بودم سخن بذکر طعامها منجر شده مامون گفت هریسه طعامی لذیذ است خصوصا
که هنگام صبح تناول نمائی قوت تمام ازو حاصل شود **شعر** چشمه روغن در اطراف هریسه بامداد · شود جنات تجری تحتها
الانهار داشت و خوانسالار را طلبید فرمود که فردا هریسه ترتیب نمای روز دیگر بمجلس خلیفه رفتم خوانسالار انواع اطعمه
حاضر ساخت الا هریسه مامون ازو پرسید که ما هریسه بتو فرموده بودیم چرا نیاوردی جواب داد که فراموش کردم مرا
معذور دار که از من بزرگتری رسم نسیان در جهان آورده مامون پرسید که آن مرد که بود گفت آدم صفی علیه السلام
قوله تعالی فنسی مامون گفت ما ترا با تو همان کنیم که خداوند تعالی با آدم کرد آنگاه گفت از خانه ما که بهشتست بیرون
رو قوله تعالی اهبطوا منها جمیعا که ترا از خوانسالاری معزول کردم و زیاده باو عتاب نکرد حمید طوسی که از جمله حاضران
بود چون دید که مامون خوانسالار را بضرب و ستم نرنجانید بخانه رفته خوانسالار خود را صد تازیانه زد خوانسالار گفت
ایها الامیر از من چه گناه صدور یافته جواب داد که گناه تو نیست خوانسالار خلیفه هریسه را فراموش کرد ترا تادیب میکنیم تا مثل
آن حرکتی از تو صادر نگردد **حکایت** گویند شخصی باسکندر گفت فلان دختر ترا دوست میدارد ذو القرنین گفت با او حکیم
بر زبان آورد که بقتل او فرمان ده اسکندر جواب داد که هر که ما را دوست دارد او را بکشیم و هر که دشمن باشد بقتلش مبادرت
نمائیم پس برین تقدیر مجلس را بر روی زمین زنده نباید گذاشت **حکایت** از مردی شامی که خارجی بود منقولست که گفت
نوبتی بمدینه رفتم ناگاه جوانی دیدم زیبا روی مناسب اعضا در غایت جمال بر استری نشسته از مشاهده او شکوهی در دل
من افتاد از کسی پرسیدم که این کیست گفت حسین ابن علی ابن ابی طالب است چون نام او شنیدم از غایت عداوت
او چون افعی بر خود پیچیدم و از غایت بیتابی در پیش رفته گفتم تو پسر علی ابن ابی طالبی فرمود بلی من زبان بطعن و سب
خاندان طاهرین گشودم و هرزه بسیار گفتم سفاهت بی نهایت کردم فرمود که ظن من آنست که تو غریبی گفتم بلی
فرمود خانه معین و منزل مقرر داری گفتم نی فرمود بمنزل ما فرود آی و اگر احتیاجی داشته باشی ترا معاونت نمائیم و
اگر بسبب مهمی آمده در اسعاف او سعی نمائیم از حلاوت گفتار و مشاهده نور رخسار آنحضرت تلخی عداوت و ظلمت غوایت
از دل و زبان من مرتفع شده در پایش افتادم و شیعه او شدم **حکایت** در روضة الصفا مسطور است که نوبتی
نوشیروان یکی از سرهنگان خود را بسبب خیانتی از خدمت مهجور ساخت و آن شخص مدتی که در کنج انزوا بسر برده بتنگی
مفلس و پریشان شد و شیوه اکاسره آن بود که سالی یکبار بار عام میدادند و کافه خلایق از صغیر و کبیر و غنی و فقیر

بمجلس ایشان رفته طعام میخوردند و حاجات خود را بعرض میرسانیدند در روز بار عام آن سرهنگ بمجلس کسری در آمده دستارخوان
پیش اعیان و اشراف میانداخت و بنا بر آنکه خواص تصور میکردند که پادشاه از جریمهٔ او درگذشته او را ازان کار منع میکردند درین
اثنا طبقی که بوزن هزار مثقال طلا بوده در زیر بالاپوش خود گرفته از مجلس بیرون رفت و هیچکس براین سر واقف نشد الا
نوشیروان و چون خلایق متفرق شده خانسالار اوانی زرین و سیمین را در نظر شمار آورده یک طبق کم یافت شاگرد
پیشکاران را یا قچیان را در لت کشیده آغاز تشدد نمود نوشیروان گفت دست ازین بیچارگان بدار که آنکس که طبق برده باز
نخواهد داد و آنکه میدید نخواهد گفت و سال دیگر باز هنگام بار عام سرهنگ نمک بحرام بمجلس در آمده بخدمت مشغول شد
نوشیروان او را طلبیده آهسته گفت که آن وجه یار با تمام رسیده که دیگر امثال بخدمت آمده آن شخص روی بر زمین مالیده
زبان بتضرع برگشاد کسری بر وی ترحم فرموده همان منصب که اول داشت بدو رجوع فرمود حکایت روزی
مامون در کوچهای بغداد میرفت مردی از گوشهٔ بیرون آمده عرضه داشتی بلند کرد اسب خلیفه از حرکت دست
آن شخص رمیده او را بر زمین زد ملازمان خواستند که آن مرد را در پی پلنگ کنند مامون ایشان را منع کرده برخواست
و بر اسب سوار شد و آن مرد متظلم از بیم و خوف قالب بیجان شده دست از جان خود شسته بود مامون رقعهٔ او را
طلبیده بدست خود بر پشت عرضه داشت او نوشت که مهم او را چنانچه دلخواه باشد بسازند حکایت از شعبی
منقولست که گفت مدتی در خدمت عبدالملک ابن مروان بودم چهار نوبت در اثنای محاوره از من نسبت بوی
ترک ادب واقع شده اما او با من عتاب نکرد و بلطف مرا ازان بی ادبی آگاه ساخت اول آنکه چون اول بار بخدمت
او رسیدم گفتم من شعبی ام جواب داد که اگر نشناختمی رخصت دخول مجلس ندادمی دیگر آنکه نوبتی با من سخنی میگفت گفتم چه
فرمودی گفت ای شعبی ندانسته که از ملوک و خلفا اعادهٔ سخن التماس نباید نمود دیگر آنکه نام مردی در مجلس او مذکور
میشد من آن مرد را بکنیت نام بردم و چون آن لفظ دلالت بر تعظیم میکرد گفت ندانسته که در پیش پادشاهان تعظیم غیر
نباید کرد خطای چهارم آنکه گفتم امیرالمومنین بجهه من حدیثی نویسید گفت از جهه ما نویسند اما بجهه کسی ننویسیم حکایة
در حبیب السیر مسطورست که عبدالملک بخواب دید که چهار نوبت در مسجدالحرام بول کرده صورت واقعه را با سعید
بن مسیب که از فقهای سبعهٔ مدینه و شاگرد امام زین العابدین علی ابن الحسین ع بود تقریر کرد سعید گفت این خواب
تو دلالت بران میکند که چهار نفر از پسران تو بدرجهٔ سلطنت رسند عاقبت چهار پسر او ولید و سلیمان و هشام
و یزید پادشاه شدند از عبدالملک مروان منقولست که گفت هر که خواهد که یکی از اهل بهشت را ببیند در عروة ابن زبیر
نگرد آنگاه گفت در زمان حکومت معاویه شبی من و عبدالله زبیر و مصعب بن زبیر در مسجدالحرام نشسته بودیم و در اثنای محاوره
با هم گفتیم بیایید هر کدام بگوییم که چه آرزو داریم عبدالله زبیر گفت تمنای من آنست که حرمین را در تصرف آورم و یمن
نیز استیلا یافته بر مسند خلافت نشینم مصعب گفت آرزوی من آنست که عراقین و خراسان را تسخیر نمایم و سکینه بنت حسین ابن
علی ابن ابی طالب را در حبالهٔ نکاح آرم من گفتم میخواهم که مانند معاویه بر جمیع بلاد اسلام مستولی شوم و عروة بن زبیر
گفت من ازینها هیچ نمیخواهم مگر بهشت و رضای آفریدگار من و عبدالله و مصعب هر سه بتمنای خود رسیدیم شک نیست
که عروه نیز بآرزو خواهد رسید حکایت آورده اند که حجاج شبها از منزل بیرون آمده با عسسان در محلات کوفه
میگشت و بر بام خانها بر آمده گوش میکرد که مردم با یکدیگر چه میگویند نوبتی گوش بر روزن خانه نهاد شنید که دو

کس با

کس با یکدیگر سخنی میگویند و یکی از ایشان در معایب حجاج سخت غلو میکند و دشنامهای صریح میدهد و ابواب لعن و
طعن مفتوح داشته است حجاج در غضب شده علی الصباح باحضار او امر فرمود و با خواص نشسته بدین بیت تکلم
مینمود شعر اخفض الصوت ان نطقت بلیل والتفت بالنهار قبل الکلام یعنی شب آهسته سخن گوی و در روز هنگام
سخن گفتن پیش و پس خود را ملاحظه کن تا بآسیب مبتلا نگردی شعر لب مگشا اگرچه در او نوشهاست که پس دیوار
بسی گوشهاست و چون هر دو را حاضر کردند حجاج دید که او لب خود می جنبانید و کلمه میگفت پرسید که چه میگوید گفتند
همان بیت میخواند حجاج خندان شده آتش غضبش که اشتعال یافته بود فرو نشست و او را بخشید حکایت از عبدالله
ابن جعفر طیار منقولست که گفت نوبتی بمنزل معاویه رفتم چون او در حرم بود لحظه توقف کردم تا بیرون آمد گریبان
دریده و موی ژولیده شده چون مرا دید خجل شده آثار تغیر در بشرهٔ او ظاهر گشت گفتم میدانم که سبب این حال چیست
اهل حرم ترا با کنیزی دیده اند و باین سفاهت مبادرت نموده اند و مرا نیز چنین حالی پیش آمده گفت حکایت کن گفتم
شبی با کنیزکی وعده کردم که شب نزد تو خواهم آمد چون نیمشب شد بخاطرم رسید که زوجه ام بخواب رفته برخواسته متوجه
خانهٔ کنیزک شدم اتفاقا او بیدار بوده برخاست و از عقب من روانه شد و چون از آمدن او اطلاع یافتم راه بگردانیدم
و بجانب طویله شتافتم و چون بغایت مضطرب شده بودم بر شتری که روغن در زده بودند سوار
شدم و از آن ابا انگیختم همان لحظه زن رسیده مرا از شتر فرو کشیده گفت ای فاسق این حرکت با فعال که نسبت
دارد و نعلین از پای کشیده مرا در لت کشید و جامه ام بدرید با خود گفتم زنان ضعیف نفس و ناقص عقلند سزاوار انست که
سفاهت ایشان را بحلم و عفو مقابله نمایند و او را هیچ نگفتم معاویه بخندید و بحرم رفته زن را عذرخواهی کرده سخن مرا تقریر
نمود و چون بخانه رسیدم دو کنیزک دیدم هر یک بدرهٔ زر در طبقی نهاده در آمدند و گفتند که تو را سلام میرساند
و میگوید بسبب سخن تو خلیفه از جریمهٔ ما درگذشت و این مزد آنست حکایت آورده اند که ابوجعفر منصور بغایت سفاک
و بی باک و ظالم بود و بر جمع مال حریص و در اثنای خطبه وعظ میگفت و میگریست و مردم را بگریه می آورد و از دنیا
و جمع کردن مال مذمت مینمود و در شبها نماز بسیار میکرد و دوات و قلم و کاغذی بر سر سجاده گذاشته بود و چون سلام
نماز میداد دوات و قلم بر داشته هر چه از ظلم و قتل و جور و نهب خلایق بخاطرش رسیده بود بران کاغذ ثبت مینمود
و علی الصباح از قوت بفعل می آورد ابوالزیاد که از فحول شعرا بود درین باب قطعهٔ نظم کرده مضمون آنکه کار تو بآن
صیاد میماند که در سرمای سخت مرغان صید کرده بود و در حین کشتن مرغان از شدت برودت آب از چشمانش
میرفت چنانکه گوئی بر قتل مرغان میگرید بر منبر رفتن و گریه کردن و همان لحظه بر قتل خلایق امر کردن همین صورت
دارد و چون این نظم بابوجعفر رسید ابوالزیاد را طلبیده گفت آنچه در حق ما گفته بخوان ابوالزیاد قطعهٔ مذکور را خوانده
منصور خندان شده فرمود تا او را خلعت دادند حکایت آورده اند که نوبتی مهدی خلیفه بحج رفته چون بمدینهٔ مکرمه رسید
شرف زیارت سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم حاصل کرد و بر سر منبر رفته وعظ آغاز کرد و بعد از وعد و وعید
بیان عدل و شرف خود کرده اعرابی که دران مجلس حاضر بود از راه دهان بادی رها کرد و جمعی از عوانان خلیفه
این صورت را مشاهده کرده او را گرفته نزد خلیفه بردند مهدی گفت ای مرد من پسر عم رسول خدایم و تو با
من استهزا میکنی اعرابی گفت این فضیلت را هیچکس انکار نکند و مادام که خطبه و وعده و نصیحت میکردی استماع نمودم

تصدیق میکردم چون شروع در تزکیه نفس کرد سخن از عدالت در میان آوردی آن حرکت از من سر زد زیرا هر جای
راستان رفته زبان بدروغ گشوده مهدی خجل شده پرسید که ترا از کجا معلوم شد که من دروغ میگویم و در دعوی
خود صادق نیستم عرب گفت در عراق مزرعه نفیس داشتم وکیل تو بغصب آن مزرعه را از من گرفته من هر چند که تظلم
نمودم داد نیافتم چون حال ترا با خود چنین می بینم حال دیگران نیز با حال خود قیاس میکنم مهدی گفت من خلیفه خدایم
در قبض و بسط امور مسلمانان در قبضه اقتدار من است هر چه از من صدور یابد محض حق و عین صواب باشد عرب
گفت ای خلیفه اگر چه آن سخن اول یک ضرطه جایزه داشت اما این سخن دو ضرطه است خلیفه در خنده افتاده فرمود
تا حکمی نوشتند که مزرعه عرب را باو رد کنند حکایت آورده اند که حاکم ماوراء النهر مردی را بند کرده بدرگاه
هارون الرشید فرستاده عرض کردند که این شخص این مملکت را بهم زده بجهت آنکه خبر فوت امیر المؤمنین را در این دیار
شایع گردانید رشید در غضب رفته از و پرسید که چه خبر ترا بران داشت جواب داد که از عمال تو نسبت برعایا انواع
جور و ستم بظهور میرسید و هیچکس بفریاد رعیت نمیرسید من با خود گفتم مگر خلیفه زنده نیست که این طایفه بدین مثابه دست
تعدی گشوده اند و ابواب مدارا و محابا بر بسته اند هارون گفت بفرمایم تا ترا هزار چوب بزنند گفت تو مرا شوالی
زد پرسید که چگونه جواب داد که بیگناهی من ترا از ایذای من مانع آید هارون او را خلعت داده عامل ماوراء النهر را معزول
ساخت و حاکمی منصف بان دیار فرستاد حکایت از اصمعی منقولست که مردی پیر از بقایای خواص بنو امیه در بغداد بود هارون الرشید
او را بسبب تجربه امور و اصابت رای و تدبیر حرمت تمام میداشت نوبتی بعد از استیصال برامکه از و پرسید که بنو امیه بخلافت
اولی بودند یا ما پیر گفت شما هارون الرشید او را سوگند داد که مداهنه مکن پیر گفت شما در اصل و نسب بر ایشان رجحان دارید
اما بنو امیه نهالی که خود می نشاندند هرگز بدست از بن بر نمی آوردند و بنای خود را منهدم نمیساختند و شما دیده اید که چون
مردی کافی دانا تربیت کنید و مقالید رتق و فتق مهمات بدست او دهید چون برو خشم گیرید باستیصال او مبادرت
نمائید و دیگری را بجایش نصب کنید کار از مرد دانا از شخص دویم کما ینبغی بر نیاید و هیچ خللی با مور ملک راه نیابد اما ابن اشعث علاوه
نا از کفایت چه پس عبد الملک مروان حجاج را تربیت کرده بیست سال تمام مهام حجاز را با و باز گذاشت و ولید ابن
عبد الملک نیز بعزل او رضا نداد و با وجود آنکه آن هر دو خلیفه دشمن جان حجاج بودند بجهت مصلحت ملک و بپاس آنکه پرکشیده
و پرورده خود را استیصال نباید ساخت او را بحال خود گذاشتند شعر چوب را آب فرو می نبرد دانی چیست   شرمش آید ز
فرو بردن پرورده خویش   و شما را چون خشم گیرد درختی را که مدتها تربیت آن پرداخته باشید تا بارور گشته از بن و
ریشه بر آورید و بجای آن نهالی نشانید و تصور شما آنست که از آن نهال همان بر توان خورد که از آن درخت کهن
حاشا و کلا هارون خاموش شده بر خواست و بیرون رفت رشید با من گفت ای اصمعی شنیدی که این مرد بیهوده
چه گفت گفتم ای امیر او خرف شده است و اختلال تمام بحال او راه یافته نمیدانند که چه میگوید رشید گفت خرف تویی
که میان حق و باطل فرق نمیکنی این سخنی بود که بآب زر باید نوشت و اگر قبل از این این سخن از و میشنودم هرگز باستیصال
برامکه نمی پرداختم اکنون [illegible] که اگر از دیگری بشنوم اقبال تو ملجا شوم فصل دهم در بیان علو
همت و فواید که بران مرتب میگردد محمد ابن ابراهیم بن محمد بن علی ابن عبد الله عباس برادر زاده
ابو جعفر منصور دوانیقی گفت من و هر دو پسر مهدی هارون الرشید و هادی و جمعی از اولاد عباس بر آمدیم

نزد منصور

نزد منصور رفتیم و هر چه در تمام هفته خوانده بودیم عرض میکردیم آنگاه طعام میآوردند و بعد از طعام خوردن هر یک از
ما را پنج دینار و ده دینار میداد و باز میگردانید جمعه بدستور معهود پیش او رفتیم چون خوان حاضر کردند آچار رسیدن نزد
منصور اندکی از آن آچار خورد و دهانش بسوخت روی بما کرده گفت هر که از شما این پیاله آچار را تمام بخورد ده هزار دینار
باو بدهم هارون گفت من بخورم و در آن وقت پنج ساله بود آن قدح را گرفته بیاشامید منصور هارون را در کنار گرفته
سر و روی او را بوسه داده با عمره خادم گفت هزار دینار بیاور خادم زر حاضر کرده بهارون داد و ما سر وظیفه
خود را گرفته بیرون آمدیم و لحظه بازی کردیم و هارون بگوشه نشسته و ما را جمع کرده گفت با من بخلافت بیعت کنید تا این
زرها را بشما قسمت کنم ما جمله به بیعت او مبادرت نمودیم فرمود که تهنیت خلافت بگوئید ما همه تهنیت گفتیم مرا گفت ولایت
یمن و بحرین را بتو دادم و با عیسی ابن جعفر گفت ولایت بصره را بتو مسلم داشتم و فضل ابن ربیع را گفت ترا حاجب خود
ساختم برو و زرها بیاور فضل بر خواسته آهسته میرفت هارون گفت ای فضل این نه رفتار حاجبانست بلکه راه رفتن
دزدانست و عمره خادم بجائی پنهان شده این حالات را مشاهده مینمود و منصور را خبر داده خلیفه آمده بموضعی ایستاد
که ما او را نمیدیدیم و مجموع حرکات هارون را میدید از قسمت کردن زر و گرفتن بیعت و غیرهم آنگاه منصور پیش ما
آمده هارون را در آغوش گرفته گفت ای قرة العین من تو خلیفه جهان خواهی بود و روزگار تو بهترین دوران خواهد
بود و چون هارون بر مسند خلافت نشست اول مرا حاکم بحرین و یمن ساخت و هر کرا در آن روز بکاری و عملی
نصب کرده بود بوعده وفا نمود و فضل ابن ربیع را اول حاجب ساخت و آخر وزارت خود را بدو تفویض کرد حکایت
چون یعقوب لیث صفار از حد صبی ببلوغ رسید پیری که از اقارب قریبه بود باوی گفت ای یعقوب خاطر من بجانب
تو متعلق است دختری را اختیار کن و صداق او معین ساز تا برای تو بخواهم یعقوب جواب داد که من عروسی را میخواهم که
صداق وی بهم رسانیده ام و مهیا ساخته ام پیر گفت ما خود چیزی از آن نمی بینم یعقوب بخانه رفته شمشیری بیرون آورده
گفت ای پدر عروس مملکت را خطبه خواهم کرد و صداق او اینست شعر عروس مملکت آن در کنار گیرد تنگ   که بوسه بر
دم شمشیر آبدار دهد حکایت با ابو نصر قشیری گفتند که شیخ بایزید بسطامی میگوید که دوش میخواستم تا از کرم حضرت صمدیت
درخواهم تا قلم عفو و اغماض بر صحایف جرایم عباد کشد و خلق اولین و آخرین را در بحر غفران غوطه داده از چرک گناه پاک
سازد و لیکن شرم داشتم که این قدر حاجت بان درگاه عرض کنم ابو نصر گفت بایزید آن قرب در حضرت احدیت
بعلو همت یافته حکایت از میمون قداح مرویست که پیش از تقلد منصب خلافت روزی اطلسی نزد عمر عبد العزیز
آوردند تا بجهت خود جامه کند آنرا بهشتاد مثقال طلا قیمت کردند عمر دست دران مالیده گفت بدن از این جامه افگار
میشود از این نرم تر و بهتر اطلسی پیدا کنید و در وقتی که زمام مهام انام در قبضه اقتدار او آمد نوبتی صوفی بجهة او آوردند
که جامه از آن ترتیب دهند از قیمت آن پرسید گفتند که شش مثقال نقره خریده اند گفت این بغایت نرم است و اگر
من این جامه بپوشم تن من در راحت افتد و از مشقت برهد و گرسنها غافل انم جامه درشت تر برای من پیدا کنند
من ورا از حال آن اطلس خبردار نمودم متبسم شده گفت آن روز در طلب ملک بودم و بی آن تحمل ملک دنیا میسر
نگردد و امروز در طلب ملک آخرتم و این مملکت بتحمل مشقت بدست می آید حکایت آورده اند که نعمان بن عبد الله
که ملازم فضل ابن یحیی برمکی بود در مجلسی زبان بمکارم و مآثر و جود و مفاخر فضل گشود و میگفت فلان را صد هزار

درم بخشید و فلان را دویست هزار انعام فرمود صالح بن خدیمهٔ انصاری انکار کرده گفت اگر این معنی را مشاهده نمایم هرگز قبول نکنم که شخصی این همه مال تواند بخشید نعمان سخن صالح را بفضل رسانید اتفاقا روزی از محلی صد هزار درم بجهت فضل آورده فرمود تا آن نقود را پهن کرده نطعها بر آن گستردند و همان روز صالح بخانهٔ فضل آمده فضل بندها را فرمود تا آن نطعها را از روی زر دور کردند و فرمود که این زرها را بردارید ایشان قصد زر کردند با صالح گفت تو نیز از این زر چندانکه میتوانی بر صالح حیران مانده از غایت استعجاب دست بزر نمیکرد فضل گفت هیچ غلامی داری گفت بلی فضل دو غلام را طلبید فرمود تا دو بدره پر زر کرده برداشته همراه صالح بخانهٔ او بردند صالح گفت من هرگز این تعقل نکرده بودم که شخصی را این همه همت باشد حکایت آورده اند که نوبتی هارون الرشید قرآن میخواند بدین آیت رسید که الیس لی ملک مصر و هذه الانهار تجری من تحتی حق تعالی که علام الغیوب است اخبار میفرماید که فرعون لعین فخر کرد بسلطنت مصر هارون حاجب را طلبید گفت در بغداد تفحص نمای خسیس ترین و لئیم ترین خلایق را نزد من آر حاجب شرط تجسس بجا آورد ناگاه مردی را دید در خرابه بخاک نشسته و سگی چند نزد او حلقه زده ایستاده بودند با خود گفت از این شخص خسیس تری در جهان نخواهد بود چه بمصاحبت کلاب راضی شده او را نزد هارون آورد هارون الرشید از وی پرسید که چه نام داری جواب داد که طولون سؤال نمود که پیشهٔ تو چیست گفت سگبانی گفت ترا بامارت ولایت مصر میفرستم توانی که از عهدهٔ ضبط آن بیرون آئی بر زبان راند که درین باب از خود بتقصیر راضی نخواهم شد خلیفه فرمود تا تشریفی فاخر در وی پوشیدند و او را ساخته بطرف مصرش فرستادند ما ازین معنی متعجب شده از سبب این سؤال نمودند رشید گفت چون فرعون ملک مصر بنازید و بدان مفاخرت و مباهات می نمود من آن ملک را بخسیس ترین رعایای خود دادم تا عالمیان بدانند که ملک در حضرت خداوند عز و علا قیمتی ندارد بالجمله طولون بمصر رسیده بتلقین ارکان دولت ارتکاب امور خطیر نموده مدتی مدید حکومت کرد او را پسری متولد شد احمد نام بغایت جواد و عالی همت بود آورده اند که احمد بن طولون هر روز جامهٔ می پوشید که قیمت آن پانصد مثقال طلا بود و نماز شام آن جامه را می بخشید و چون جامه بخشیدن او از حد اعتدال تجاوز نمود وکلای او همان جامه‌ها را که احمد بخشیده بود بقیمت مناسب میخریدند و باز بجهت او می آوردند چون احمد از اجمال خبر یافت آن جامه‌ها را در وقت بخشیدن بخاتم خود مهر میکرد تا دیگر آنجامه‌ها را بجهت او نتوانند آورد حکایت آورده اند که چون آوازهٔ سخاوت وجود حاتم طائی باقطاع و ارباع جهان رسیده وصیت مکارم او مسموع اقاصی و ادانی گشت قیصر روم بجهت امتحان کس نزد حاتم فرستاده از و چند شتر سرخ موی طلبیده حاتم در قبیلهٔ خود منادی کرد که هر که شتری سرخ موی داشته باشد بیاورد و بهر قیمت که خواهد بمن بفروشد تا سال دیگر بها تسلیم کنم مردم قبیلهٔ طی شتران سرخ موی که داشتند نزد حاتم برده باو فروختند حاتم آنها را تسلیم فرستادهٔ قیصر کرد و چون رسول بپایهٔ سریر هرقل رسید قیصر گفت ما این اعرابی را امتحان کردیم و او خود را در ورطهٔ وام انداخت آنگاه فرمود که شتران را از اقمشهٔ نفیسه بار کرده نزد حاتم بردند و چون آنها باو رسید منادی کرد که هر که شتری بمن داده باشد بیاید و شتر خود را با بار بستاند رسولان قیصر ازین معنی متعجب شدند و مردم قبیله می آمدند و شتران خود را با بار میبردند حکایت در حبیب السیر مسطور است که جمعی از قبیلهٔ بنی شیبان حکایت کرده اند که ما بسفری میرفتیم ناگاه بسر قبر حاتم رسیدیم یکی از رفقای ما که ابوالبختری نام داشت هر لحظه بسر قبر حاتم میرفت و میگفت ما را ضیافت نمای ما او را از

ابرام

ابرام منع میکردیم و شبانگاه که محل کوچ کردن شده شتر ابوالبختری از جای نمی جنبید گفتیم اینک حاتم ما را ضیافت کرد و شتر را کشته ساختیم و ابوالبختری ردیف یکی از یاران شده چون بقبیلهٔ طی رسیدیم عدی بن حاتم را دیدیم که مهار شتری در دست گرفته می آمد و نعره میزد که ابوالبختری در میان شما کیست ما اشاره باو کردیم شتر را تسلیم وی نمود و گفت دوشینه پدر خود را بخواب دیدم که فرمود ابوالبختری را بجهت یاران کشته ضیافت نمودم فردا شتری عوض بوی ده حکایت آورده اند آورده اند که روزی عمارة بن حمزه که در علو همت ضرب المثل بود در مجلس ابومنصور نشسته بود شخصی برخواسته گفت ای امیر عماره مزرعهٔ مرا بغصب تصرف نموده منصور گفت یا عماره برخیز و در پهلوی خصم خود بنشین تا جواب دعوی او بگوئی عماره گفت اگر آن مزرعه از منست باو بخشیدم و از اینجا برنمیخیزم و جاه خود را بمزرعه نمیفروشم اهل مجلس از علو همت او تعجب نمودند نوبتی منصور با حرم خود نشسته بود و از علو همت عماره سخنی چند میگفت و زنش این معنی را انکار میکرد منصور گفت اگر میخواهی که صدق سخن بر تو ظاهر شود او را امتحان کن آنگاه عماره را طلبید زوجهٔ منصور در پس پرده نشسته خادمی بیرون آمد و حمایلی مرصع بیرون آورد که قیمت آن هزار هزار مثقال طلا بود و پیش عماره نهاده گفت که فرزند تو میگوید که این حمایل بچند می ارزد عماره گفت چون بشرف مساس ایشان مشرف شده عقل از تقویم آن عاجز است منصور گفت من این را بصد هزار دینار خریده ام عماره گفت بیشتر می ارزد منکوحهٔ منصور گفت این خادم و این عقد را بتو بخشیدم عماره بدان التفات نکرده در وقت بازگشتن حمایل را بجا گذاشته بیرون رفت منصور با زوجه گفت ملاحظه نمودی که همت او تا چه درجه است زن جواب داد که شاید آنرا فراموش کرده باشد منصور گفت امتحان این نیز سهلست خادم را گفت این حمایل را نزد عماره بر و بگوی که حضرت ترا سلام میرساند که من عقد را بتو بخشیدم تو آنرا فراموش کردهٔ چون خادم حمایل را نزد عماره برده پیغام رسانید عماره گفت ای خادم من این حمایل را بتو بخشیدم منصور گفت دانستی که علو همت و کمال سخاوت عماره تا چه حدست پس مبلغی بخادم داده حمایل را از و باز گرفتند

جزو چهارم از کتاب تحفة المجالس و آن نیز برده فصل اشتمال دارد فصل اول در فواید ادب که از مکارم اخلاق انسان و محاسن شیمت هاست فصل دوم در بیان وجوب شفقت و مرحمت نسبت بزیردستان و رعایا بل کافهٔ خلق الله فصل سوم در ذکر تسلیم و توکل که شیوهٔ حمیدهٔ سالکان مسالک حقیقت و مالکان ممالک طریقت است فصل چهارم در بیان سخاوت و جوانمردی که بهترین کمالات نفسانی و فاضلترین اخلاق حسنهٔ انسانیت فصل پنجم در فواید ضیافت کردن که باعث ذکر جمیل و ثواب جزیل است فصل ششم در بیان فضیلت شجاعت که سبب علو شان و سمو مکانت در دنیا و آخرت فصل هفتم در فایدهٔ صبوری که شیمهٔ کاملان فضیلت شعار و عاقلان صاحب وقار است فصل هشتم در شکر که باعث ازدیاد نعمت و سبب ثبات نعمت فصل نهم در ذکر فواید زهد و تقوی و دین داری و ورع و پرهیزکاری فصل دهم در باب حزم و احتیاط و تفکر و تامل نمودن در عواقب امور و اندیشه از قضایای دور زمان

فصل اول در فواید ادب که از مکارم اخلاق انسانی و محاسن شیم مقربان بارگاه یزدانیست آورده اند که نوبتی علی ابن عیسی بن ماهان باز دار خود را دید که باز را در دست داشت و آب میخورد فرمود تا صد چوبش زدند و با او خطاب کرد که ای بی ادب باز بنفس خود پادشاه طیور است و مونس سلاطین تو او را در دست داری و آب میخوری باز دار

گفت ایها الامیر اگر وقتی در شکارگاه باشم و تشنه شوم و باز در دست من باشد حکم گفت آن را بکشی و تا نگاه دارد آنکه بخوردن آب
اشتغال نمای حکایت از اصمعی مرویست که گفت نوبتی ملازمان هارون الرشید بطلب من آمدند و تا من جامه می پوشیدم
متعاقب جمعی دیگر رسیدند و من خوفناک و اندیشمند روان شدم و با خود گفتم آیا سبب چه باشد که در طلب من اینهمه مبالغه نمایند
چون بمجلس خلیفه رفتم و بجای خود ایستادم مروان ابی حفصه شاعر را دیدم که در صف نعال ایستاده و سر در پیش افکنده و کرسی
در پیش هارون نهاده اند و دختری پنج ساله بر آن نشسته هارون گفت ای اصمعی این حرامزاده یعنی مروان بن ابی حفصه
را می بینی که در مدح معن ابن زائده چه گفته است و بیتی چند برخواند مضمون آنکه سخاوت بر معن ختم شده و تا قیامت مجموع
اهل سخا و کرم عیال او خواهند بود اصمعی گوید گفتم بنای سخن شاعر بر کذب فاحش است اگر امیر از و عفو فرماید از کرم دور
نباشد گفت من او را این نوبت ادبی میکنم تا دیگر کسی امثال این بی ادبی نکند و فرمود تا مروان را زخم تازیانه بنوازند
چون الم تازیانه بوی رسید آغاز ناله کرده گفت ای امیرالمؤمنین در حق آبا و اجداد تو قصاید غرا گفته ام فرمود که بخوان
او قصیدۀ طولانی در مدح بنی عباس تقریر کرده هارون خوشحال شد و سی هزار درم باو بخشید و با من خطاب کرد
و گفت میدانی این دختر کیست گفتم لا والله گفت همشیرۀ منست برو و بوسه بر سر او زن من متحیر ماندم که اگر خلاف
فرمان او کنم شاید که مرا عقوبت کند و اگر بر فرموده جرأت نمایم غیرت وزیران دارد که مرا برنجانند در این اثنا
باین ملهم شدم که آستین بر سر او انداخته سر آستین خود را بوسیدم رشید از آن ادب خوشحال شد و گفت اگر بخلاف
این امری از تو صادر می یافت بقتل تو فرمان میدادم و ده هزار درم بمن بخشید و من بسلامت از دار الخلافه
بیرون آمدم و آن زرها را تصدق نمودم بشکرانه آنکه از آن بلیه خلاص گشتم حکایت از کسائی منقولست که گفت
در ایام تحصیل روزگار بفقر و فاقه میگذرانیدم و هر بامداد که صبح صادق پیراهن نیلگون بماتم شب چاک میزد من دراعه
طلب پوشیده بمدرسه می شتافتم و بر رهگذر من بقالی بود هر روز از من سؤال مینمود که کجا میروی ترک این شغل بی حاصل
کن و دست در حرفه زن که قوت لایموتی از آن پیدا شود چه جمعی که درین فن بدرجه کمال رسیده اند عاقبت از
رنج بیهودۀ خویش پشیمان شده اند و زبان بدین ابیات گشوده اند شعر کاش حافظ پسر احمد کنگر بودی تا ز دینار و
درم کیسۀ او پر بودی کاش نافظ نزدی دم ز خط و شعر و هنر اره دو شاب خورش مسخره گر بودی والحق مضمون
این ابیات در زمان ما که سنه اربع و الف هجریست وضوح تمام و وقوع لا کلام دارد مسخره و مطرب و ارذال
و اوباش و ارباب فسق و فجور اعتباری عظیم دارند و علما و فضلا و ارباب استعداد و شعرا بغایت بی اعتبارند چنانکه اگر
مسخره صد مرد فاضل را بقتل آورد او را در برابر آن فعل شنیع بدشنامی نیازارند تا بقصاص چه رسد شعر مرا ز دست
هنرهای خویشتن فریاد که هر یکی بدگر گونه داردم ناشاد بزرگتر هنر در عراق عیبی نیست ز من مپرس که این نام بر
تو چون افتاد هنر نهفته چو عنقا بماند زانکه نماند کسی که بار شناسد بهای زر ز نضار متعی که من از فضل در جهان بدم
همان جفای پدر بود و سیلی استاد بالجمله کسائی گوید روزی بقال با من خطاب کرد که هنوز وقت آن نیامده که این
کاغذپاره ها را در حفره ریزی و لب دکان بندی تا سبز شود من بملامت او دست از دامن مطلوب رها نکردم و
از سرزنش او متغافل گشتم و محنت فقر و فاقه صبر نمودم تا در فنون علوم بدرجۀ وقفوی رسیدم اما پریشانی حال
من بمرتبه انجامید که قدرت بر ترتیب جامۀ نو نداشتم لاجرم کهنه قناعت کرده بخیه بر بخیه میزدم و با خود میگفتم

شعر

قابل این زمان نبود ...
۳ ذی الحجه ۱۳۵۵

شعر تعلم کوش ... عریان نئی چه داری عار که جرم میوه چو بی پوست شد لذیذتر است روزی بر در خانه خود ایستاده
بودم ناگاه ملازمی از امیر بصره آمده گفت امیر را اجابت کن گفتم امیر را با من چه رجوع است و من با این جامه بمجلس او
نتوانم آمد خادم بازگشت و بعد از لحظه آمده یکدست اثواب قیمتی و هزار مثقال طلا پیش من گذاشته گفت این جامه را
بپوش و نزد امیر حاضر شو من بموجب فرموده عمل نمودم چون نظر امیر بر من افتاد گفت خلیفه فرموده است که بجهة تعلیم
فرزندان او امین و مامون ترا ببغداد فرستم و همین لحظه ترا روان باید شد چون ببغداد رسیدم هارون فرمود که تا محمد
امین و عبدالله مامون را نزد من آوردند و چون شروع در تعلیم ایشان نمودم طبقهای زر نثار کردند و در آن روز
از آن نثار چندان زر جمع کردم که هرگز تعقل آن نکرده بودم و هر ماه دو هزار مثقال نقره وظیفه من معین شد و چون
مدتی از این بگذشت هارون گفت میخواهم که امین و مامون بر منبر رفته خطبه بخوانند گفتم ایشان را در این فن یگانه روزگار
ساخته ام و چون روز جمعه امین خطبه خواند نوبت دیگر امرا و اعیان طبقهای زر نثار کردند و از آن ممر نیز اموال غیر
محصور بحصول موصول شد و هارون نیز در حق من انعامهای کلی نموده گفت هر آرزوئی که داری بخواه گفتم
از دولت امیر هیچ آرزوئی بالقوه ندارم اما میخواهم که مرا رخصت فرمائی که به بصره روم تا مردم شهر انعام خلیفه
را در حق من مشاهده نمایند هارون فرمود تا مثالی بحاکم بصره نوشتند که هفته دو نوبت ترا با معارف شهر بسلام
کسائی باید رفت و چون به بصره رسیدم و در خانه خود نزول کردم اتفاقا بقال با جمعی بخانه من آمد و چون چشم من بر او
افتاد گفتم ایها الشیخ دیدی که از آن کاغذها چه درختی سبز شد و چه ثمر داد شعر نادره را فصحت رنگین سر ز نسیتاکرد و گفت
نیک میرنگی ندارد صورت زیبای من نافه گفتش یاوه کم گو کار معنی ز ... است این نیک شاید گو باد بو یا
من پیر در مقام اعتذار آمده گفت معذور دار که جهل مرکب مرا بر این سخنان باعث بود حکایت آورده اند که نوبتی ابو
سفیان پدر معاویه بمجلس خسرو پرویز رفته بالشی بجهت او فرستاد تا ابوسفیان بر آن بالش نشیند چه رسم اکاسره آن بود
که هر که را تعظیم میکردند بجهة او بالشی میفرستادند ابوسفیان بالش را بر سر نهاده بر زمین نشست پرویز پرسید که چرا بر بالش ننشستی
جواب داد که خواستم که بالش پادشاه را بر عزیزترین اعضای خود نهم و هیچ عضوی از سر عزیزتر ندیدم لاجرم از او بر سر نهادم
پرویز این ادب را از و پسندیده ابوسفیان را تشریفی فاخر و انعامی وافر داد حکایت آورده اند که معتصم خلیفه هشت هزار
غلام خریده از آنجمله چهارده نفر از خواص او بودند و مهتر و بهتر آن طایفه سیما بود و معتصم نسبت باین غلامان محبت تمام
داشت و همیشه زبان بتوصیف ایشان گشوده میگفت شعر نظر زهره و مریخ بهم یافته اند که همه رود نوازند و همه شیر شکار
بگه رزم مانند بحر اسب و سلاح بگه بزم مانند بحر بوس و کنار و از آن میان با سیما محبتی مفرط و تعلقی عظیم داشت
روزی ابراهیم بن مهدی نزد معتصم رفته او را متفکر یافت پرسید که موجب ملالت چیست جواب داد که ای عم من یکلحظه
از سیما مفارقت نمیتوانم نمود و یک نفس بی مشاهده او نفس بر نمی توانم آورد شعر طاقت سر بریدنم باشد و ز حبیبم
سر بریدن نیست و اکنون از من خشم کرده و هر چند او را می طلبم نمی آید ابراهیم گفت اگر رخصت دهی رفته او را بیاورم
معتصم گفت از شرم می آید که مانند تو شخصی نزد بنده درم خریده روی ابراهیم گفت چون خاطر تو بمشاهده او
خرم میشود سهلست ابراهیم گفت نزد سیما رفتم چون مرا دید پیش دوید و خدمت کرد و گفت بنده چون مرا چه قدر که
مثل تو خداوندی بوثاق او تشریف آورد اما قصه حضرت مقدس نبوی و ابو ایوب انصاری مشهور است

زبان بفصیحت او کشودم و بحکایات دلفریب او را تسلی داده نزد معتصم بردم و از من منت بسیار داشت و آن سیما که مرتبه
او بدین درجه بود روزی بخدمت معتصم رفتم دیدم که با سیما بشرط شطرنج میباخت اتفاقا معتصم برده گفت از عهده
وجه مشروط بیرون آی سیما آغاز لجاج کرده بمیند معتصم با وفای حاجب گفت که کمربند سیما را بکشای و بگرو نگاهدار
وفا دست در کمر او کرده سیما نگذاشت و در وفا آویخت وفا کارد برکشیده کمربند را برید و یکی از غلامان داد
که نگاهدارد و دست سیما را گرفته از مجلس خلیفه بیرون برد و گفت ترا چه حد و اندازه آن باشد که در فرمان امیر عاصی
شوی و بدانچه فرماید توقف نمائی و صد تازیانه مضبوط بر سیما زد چنانچه آواز تازیانها بگوش معتصم رسید و او
از کثرت محبت او مانند ماهی در شبکه می طپید و اشک از دیده می بارید اما میگفت که ادب از همه چیز عزیزتر است
و سیما را بخانه برده یکماه اطبا بمعالجه او مشغول شدند تا صحت یافت و اینمعنی باعث تادیب مجموع غلامان شد و
در ایام دولت معتصم هیچکس از ایشان بادب تر نبود حکایت آورده اند که شبی هارون الرشید بخواب دید که دندانهای
او ریخته شد معبر را طلبیده از تعبیر واقعه خود سؤال نمود معبر جواب داد که این خواب دلیل بر آنست که مجموع خویشان
خلیفه بمیرند هارون گفت خاک بدهنت و فرمان داد تا او را صد تازیانه بزدند و دیگری را طلبید از همان سخن استفسار
نمود جواب داد که این خواب مشیر بر آنست که عمر خلیفه از همه اقربا درازتر باشد هارون خندان شده گفت هر دو
تعبیر در یک معنیست اما این شخص رعایت ادب نموده آن معنی را بعبارت مرغوب بیان نمود و فرمود تا هزار
درم بوی دادند حکایت آورده اند که نوبتی منصور دوانیقی طعام میخورد و درین اثنا عم زاده او یعقوب بن داود
بن علی ابن عبدالله عباس درآمد منصور او را تعظیم کرده بخوردن طعام تکلیف نمود یعقوب جواب داد که چیزی خورده‌ام
و چون از مجلس بیرون رفت ربیع حاجب او را گرفته پنجاه تازیانه نوازش نمود روز دیگر اقارب و عشایر او جمع
شده پیش منصور از ربیع شکایت کردند منصور گفت ربیع مردی عاقلست و هرگز از او امری بی موقع صادر نگردد
و ربیع را طلبیده پرسید که دیروز یعقوب را چرا ایذا کرده گفت بجهة آنکه امیر او را تعظیم نموده بطعام تکلیف نمود او
جواب داد که چیزی خورده ام و اینمعنی بنهایت بی ادبیست چه بر خوان ملوک بجهت شرف نشینند نه بواسطه علف
و من او را ادب کردم تا دیگری بدین حرکت اقدام ننماید ابو جعفر معذرت او را قبول کرده از خویشان عذر
خواست حکایت آورده اند که نوبتی زبیده بخدمت هارون آمده اظهار گله کرده گفت مامون را از امین
دوستر میداری و در تربیت او بیشتر سعی مینمائی من نمیدانم که باعث بر این چیست رشید جواب داد که من بارها هر دو را
امتحان نموده‌ام از مامون همیشه آثار فهم و کیاست و عقل و فراست ظاهر میگردد و از امین خلاف این بظهور می پیوندد
و اگر خواهی امروز هر دو را امتحان کن آنگاه دو خادم طلبیده گفت که یکی نزد امین و دیگری پیش مامون روید و بگوئید
که ما خدمتکاران قدیمی شما ایم هرگاه که خلافت بشما رسد در حق هر یک از ما چه احسان می نمائید چون هر دو خادم
روانشده یکی بخدمت امین رسیده بر وفق مزاج او تقریر مقدمات نموده بعد از لحظه گفت چون نوبت خلافت
بتو رسد در حق من چه لطف فرمائی امین جواب داد که ترا امیر بتقرب اختصاص دهم آن خادم دیگر نزد مامون
رفته همان سخن پرسید مامون دواتی که پیش او نهاده بود برداشته بجانب خادم انداخت و گفت ای نمک
بحرام از من چیزی التماس میکنی که موقوف بوفات امیر المومنین است امیدوارم که امری که متعلق باین معنی باشد

هرگز من

هرگز من نرسد بهر دو خادم مراجعت نموده آنچه شنیده بودند عرض کردند هارون با زبیده گفت حقیقت حال بر تو ظاهر
شد و در اینمعنی که امین را با مامون تقدم نمودم محض خاطر تو بود والا او استحقاق تقدم نداشت

فصل دوم از جزو چهارم در بیان شفقت و مرحمت بنسبت بزیردستان و رعایا و اهل کافه خلق خدا

از حضرت رسالت پناه مرویست که الراحمون یرحمهم الله فارحموا من فی الارض یرحمکم من فی السماء یعنی بر خلایق
رحمت کنید تا خدای تعالی بر شما رحمت کند و بر اهل زمین رحمت کنید تا اهل آسمان بر شما رحمت کنند حکایت در
حدیث آمده است که وقتی موسی کلیم علیه التحیة والتسلیم مناجات کرده گفت الهی بکدام خصلت از خصایل خیر رضای
حضرت تو اختصاص یافتم خطاب رسید که وقتی که شبانی اغنام شعیب مینمودی روزی هنگام استوا که حرارت عظیم
بر هوا استیلا داشت بزغاله از گله گریخته تو بر اثر آن روانشدی و مسافتی قطع کردی و از کثرت حرارت و بسیاری حرکت
رنج تمام یافتی چون بآن حیوان رسیدی او را در کنار گرفته گفتی ای بیچاره مرا و خود را بسیار رنجانیدی و او را بر دوش
گرفته بگله او آوردی فرحمک علی خلقی واصطفیک بالنبوة و بسبب ترحمی که بنسبت بآن بیچاره از تو صدور یافت تاج اصطفی
بر سر تو نهادیم و کمر کرامت بر میان تو بستیم حکایت صاحب طبقات ناصری آورده که در اوایل حال ناصرالدوله
سبکتکین غلام البتکین امیرالامرا در خراسان بود زیاده اعتباری نداشت و بیش از یک سر اسب در طویله او نبود نوبتی
از نیشابور بعزم شکار بیرون آمده ماده آهوی دید که با بره خود میرود سبکتکین اسب از عقب او برانگیخت آهو تک و
پای بیرون رفته سبکتکین بره او را گرفته بر قربوس زین نهاده روانشد چون قدمی چند برفت و در عقب نظر کرد
ماده آهو را دید که از عقب می آید و اضطراب مینماید سبکتکین را بر بیچارگی او رحم آمد علی الفور آهو بره را رها کرد و ماده
آهو بچه را پیش انداخته بشعف تمام روانشد و هر لحظه روی باسمان میکرد و بر طرف سبکتکین مینگریست و چون
سبکتکین بجهت آنکه چیزی نداشت آنشب گرسنه خوابید در واقعه حضرت مقدس نبوی را دید که میفرمود ای سبکتکین
بجهت شفقتی که در حق آن جانور ضعیف کردی در حضرت عزت منزلت تمام یافتی و تو با زشاهی بزرگ خواهی
بود باید که با بندگان خدای بهمان وجه طریق شفقت پیش گیری حکایت آورده اند که مردی هارون نام در
زمان سلطان محمود رئیس قریه بود و بغایت بدنفس و ظالم و مردم آزار بود و بعد از مدتی از افعال و اعمال خود پشیمان
شده دست در دامن توبه و انابت زد شعر ای که هستی بمعاصی مژه کش توبه هم هیزه نیست بخش درین اثنا
بعزم سفر مکه روانشد در حین مراجعت بصحرائی رسید نظرش بر کرکین سگی افتاد که موهایش ریخته و لاغر و نحیف
گشته و از تشنگی زبانش بیرون افتاده رئیس را بر او رحم آمده خدمتکار خود را باوردن آب و نان اشارت کرد و بدست
خویش آن سگ را آب و نان داده رسنی در گردنش کرده بمنزل برد و جامه از تن بیرون کرده بنفس خود روغن
در آن سگ مالید و خدمتکار را گفت تو از من بهتر نیستی میخواهم که روزی دو نوبت بهمین شیوه روغن در تن
کلب مالی و باندک زمانی آن کلب موی بر آورده بقوت شد و از در خانه رئیس بجائی نرفت و چون مقتضای
اجل منشور اذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة ولا یستقدمون بر رئیس خواندند شبی یکی از فضلا او را در خواب دیده
از حالش پرسید جواب داد که بعد از دفن من ملائکه عذاب قصد من کردند مقارن آن حال از بارگاه عظمت و
جلال پیغام بایشان رسید که اگرچه این شخص سگی از سگان دوزخ است اما کرم ما او را در کار سگی کرد حکایت

آورده‌اند که در ولایت بصره مردی بود که وجه معاش خود از قطع طریق مهیا ساختی و روزگار بسرقت گذرانیدی بعد از
مدتی بخاطرش رسید که بر عقلای عالم و اذکیای بنی آدم مخفی و مستور نیست که حشر و نشر و ثواب و عقاب و بهشت و
دوزخ حقست و چون حال بدین منوال شد بهتر آنکه بعد ازین دست بحق مسلمانان دراز نکنم و همان لحظه بخدمت حسن بصری
رفته توبه کرد و خصمان خود را که مال ایشان برده بود پیدا کرده در استرضای ایشان جماعت می کوشید و چون ضعیفی
بمنزل ایشان باندک روزی آنچه در مدت مدید اندوخته بود خرج کرد و بی برگ شد و ماند عیال و متعلقانش گفتند
دران وقت که نسیم توبه بر ریاض آمال تو نوزیده بود ما از شاخ عهد تو میوهٔ مقصود میچیدیم و اکنون که قامت قابلیت
تو بخلعت انابت آراسته گشت از لباس مطلوب عریان گشتیم صلاح درانست که همان کار خود در پیش گیری
والا یقین بدان که در هلاک خود و ما سعی مینمائی مرد عیارپیشه بترغیب و تحریص زن نزد حسن بصری رفته گفت ایها الشیخ
از محنت فقر و فاقه تنگ آمده‌ام و عزم آن دارم که توبه بشکنم گفت اگر البته در نقض پیمان خواهی کوشید یک نصیحت
من بجای آور مرد گفت فرمان بردارم حسن بصری گفت که در هر مقام که قدم نهی باید که طریقه شفقت و مرحمت نسبت
بخلق خدای مرعی داری عیارپیشه انگشت قبول بر دیده نهاده بخانه آمد گفت از شیخ اجازت خواستم بر خیز و چادر
خود زمن ده تا ببازار برده بفروشم و از آن وجه سلاح خریداری نمایم زن بموجب فرموده عمل نمود عیارپیشه اسباب
جنگ بهم رسانید و برفقای قدیم پیوست و ایشان از قدوم او اظهار مسرت نمودند چه مردی شجاع و مدبر بود درین
اثنا خبر وصول کاروانی شنیده بر سر راه رفتند و در کمینگاه غدر نشستند و چون کاروان رسید بیرون تاخته
سر راه بر ایشان گرفتند و بضرب تیغ یمانی خاک را مرجانی و سنگ را رمانی ساختند شعر نار کفیده گشت سر سرکشان
ز تیغ   زان نار سنگ ریزهٔ میدان چو ناردان   از عکس تیغ چهرهٔ بددل کمان بری   کابستن است تیغ یمانی ز زعفران
و در یک لحظه جمعی از تجار را بخاک هلاک انداخته برخی را اسیر کردند و اموال و اسباب ایشان را در حیطه ضبط آوردند و بالکلیه گفتند
اکنون بقتل اینجماعت باید کوشید که مبادا روزی ما را بشناسند و بخصومت ما کمر بندند مرد تایب را گفتند این کار از تست جواب
داد که من با وجود توبه برین حرکت هرگز اقدام ننمایم دزدان گفتند این کار که ما پیش گرفته‌ایم بی سفک الدماء باتمام نرسد
و هر که قدم در وادی ما نهاد باید که شفقت و مرحمت را خیرباد کند آن شخص اندیشه نمود که از آن کار اگر اباء و امتناع نماید شاید
که حصه‌ای ندهند لاجرم سوداگران را بگوشه برده خواست تا ایشان را بعالم آخرت فرستد کاروان سالار گفت ای جوان
هیچ نمی اندیشی که اگر جمعی از مسلمانان را بی جرم می کشی در روز فزع اکبر جواب مالک الملک متعال چگوئی مرد عیارپیشه
گفت ای یاران هرچند که یاران من بسبب خلاص شما بر من انکار کرده حصه بمن نخواهند رسانید اما من شما را بجهة
رضای خدای تعالی آزاد کردم ازین موضع تا شهر پنج فرسنگ است تعجیل بروید و خود را بشهر رسانید قافله سالار گفت
ای جوانمرد حقی عظیم بر ما ثابت گردانیدی اکنون میان ما و تو محبت مؤکد و دوستی مؤبد گشت من فلان بن فلانم
و خانه من در فلان محله است و واهب بی مال بسیار بمن ارزانی داشته اگر روزی ترا احتیاجی روی نماید
نزد من آی تا ترا خدمتی و دیگر آنکه فلان حمار سیاه که فلان بار بر پشت اوست از من است و من کیسه از جواهر
نفیسه در پالان آن خر مضبوط ساخته‌ام جهد کن تا آن خر را بدست آوری که آنچه درانست برابر همه اموال کاروانست
چون بازگشته در برابر دزدان شمشیر را بر زمین زده اظهار ندامت کرده و از غایت خشم گفت مرا ازین اموال چیزی

نمی باید

نمی باید که شومی این چندین خون ناحق کردم و آن حمار را که نشان کرده بودند گرفته سوار شده روی بشهر نهاد باقی اموال را
پیش دزدان گذاشت و چون بشهر آمد کیسهٔ مذکور را بیرون آورده با خود گفت این جواهر مال مسلمانانست و تصرف
دران جایز نیست این را نزد صاحبش برم تا مروت خود چیزی ازین بمن دهد و آن کیسه را نزد قافله سالار برده بزمین
نهاد چون نظر خواجه بر او افتاد برخاسته وی را در کنار گرفت و گفت ای جوانمرد اموال من از حیز احصا بیرونست و بجهة
غلبه حرص اختیار مسافرت کردم و چون واقعه چنان مرا پیش آمد اگر بغیر تو دیگری بودی دمار از نهاد من برآوردی
و مجموع اموال بوارثان افتادی اکنون حق القدوم تو بر ذمت منست و همان لحظه کیسهٔ زر بیرون آورده باو داد
مرد عیارپیشه گفت ای خواجه من آن کیسه که نشان داده بودی با خود آوردم تا مال خود را تصرف کنی خواجه جواب داد
که آن جواهر حق تست و مرا دران هیچ طمعی نیست آن را سرمایه کن و دیگر بقطع طریق اشتغال منمای که حیف باشد
چون تو مردی مرتکب چنان فعلی شنیع گردد جوان زرها را برداشته بواسطه شفقت و مرحمت از اغنیا شد

فصل سوم از جزو چهارم در تسلیم و توکل که شیوهٔ ستودهٔ سالکان مسالک حقیقت و شیمهٔ مرضیهٔ مالکان ممالک طریقت است

در کتب تواریخ مسطور است که دولت آل بویه
بر ولایت فارس استیلا یافت فضلویه ابن اسیمجاب بود و در اوایل حال ملازم وزیر ابو منصور فولادستون ابن ابو
کالیجار بود که آخرین سلاطین دیالمه است و چون ابومنصور وزیر را گرفته بقتل آورد فضلویه بر او خروج کرده ابو
منصور را بقتل آورده بر ممالک فارس مستولی گشت مقارن این حال سلطان الب ارسلان سلجوقی از
خراسان بعراق رسیده و آن ولایت را در حیطه ضبط آورده عزیمت فارس نمود و فضلویه از سطوت و هیبت
هراسان شده متوجه اردوی کیوان پوی گشت و ولایت فارس را از دیوان الب ارسلان بمبلغ صد هزار دینار
اجاره نمود چون چند سال برین معنی گذشت فضلویه در مملکت متمکن شده بخار پندار بکاخ دماغ خود راه داد و وجه
مقاطعه را باز گرفت و هرچند محصلان الب ارسلان بفارس رفتند فلسی با ایشان نداد و چون پرتو این اخبار بر ساحت
خاطر انور سلطان دین دار راه یافت فرمان همایون شرف نفاذ یافت که وزیر ربع مسکون خواجه نظام الملک
طوسی که جمال حالش از تعریف مستغنی است و این بیت انوری برین معنی شاهد است شعر هر دبیر و فاضل و شاعر که طوسی بود
چون نظام الملک و غزالی و فردوسی بود   با سپاه افزون از قطرات امطار و اوراق اشجار شعر همه سر بسر تن بکشتن
دست و تیر انداخت   همه سپه شکن و دیوبند و شیر شکار   چنان حریص بجنگ اندرون که گفتی خواب   عزیز بود بر ایشان
جان شیرین خار   بجانب فارس شتابد و فضلویه را گرفته بدیوان اعلی فرستد یا خراج معهود را از او انتزاع نماید و چون
خواجه بنواحی فارس رسید فضلویه در قلعه اصطخر که از مشاهیر قلاع ربع مسکونست متحصن شد و آن قلعه از بناهای
جمشید است و بر قله کوهی مخروطی واقع شده که یک راه بیش ندارد و آن کوه در بلندی بمثابه ایست که تیر خدنگ
تیزتک از رسیدن بقلهٔ آن عاجز است و پای پیک تیزگام خیال از مساحت ساحت آن قاصر شعر
با پشت گاو و ماهی در اصل مقترن   با برج گاو و ماهی در سیر همعنان   نتوان ازو مشاهده کردن بچشم سر
کیفیت کواکب و احوال آسمان   خواجه نظام الملک در وصایای خود آورده که چون بپای آن قلعه رسیدیم و
آن حصار را بنظر امتحان دیدم حیران و متفکر ماندم و شب همه شب ... در سجده گاه ... و چون مرغ پرتاب ...

درتابه اضطراب مینمودم وچندانکه تامل میکردم بهیچ وجه درباب استخلاص آن قلعه منع فکری نتوانستم نمود بالاخره با خود گفتم مصر
مگر ز غیب دری گردد کار بگشاید عاقبت توکل بر کرم کردگار و نصرت حضرت پروردگار کرده باسباب اقامت
دو ساله لشکر بر ممالک عراق واذربایجان نوشتم روز دیگر علی الصباح فریاد الامان الامان از اهل حصار برامد
فضلویه خراج مقرر را ادا کرد چون از حقیقت حال استفسار نمودم معلوم شد که درهمانشب زلزله بوقوع انجامیده
مجموع آب قلعه بزمین فرو رفته **حکایت** در روضة الصفا مسطور است که چون سلطان الب ارسلان از
تسخیر ولایت عراق و فارس فارغ شده عزم کرمان نمود تا برادر خود قاورد را که دم از مخالفت میزد گوشمال دهد
چون بحوالی کرمان رسید قاورد رسولی فرستاده تحف وهدایا ارسال داشت و بعرض رسانید که من اگرچه
از روی نسب با پادشاه برادرم اما از همه بندگان بنده ترم وامیدوارم که پادشاه قلم عفو بر جراید جرایم
من کشیده بی ادبی مرا بعفو واغماض مقابله فرماید سلطان گفت ما را احتیاج بتحفه او نیست غرض امتحان برادر بود
واز راه بیابان خبیص متوجه خراسان شد در اثنای راه آب و علوفه سپاهیان روی در نقصان نهاده مهم در
در اضطرار انجامید امرا بحضرت سلطان رفته صورت حال را بموقف عرض رسانیدند سلطان جواب داد که توکل
بر کرم عمیم حضرت کریم کنید و خود بخیمه در امده سر برهنه کرده روی بر خاک نهاده گفت الهی بندگان تو از عدم
زاد درین بیابان ضایع میمانند و عباد تو از بی آبی و بی نانی هلاک میگردند این سخنان میگفت و آب از
دیدگان میبارید مقارن حال ابری در روی هوا پیدا شده بارانی عظیم بارید چنانچه لشکریان مجموع ظروف
خود را پر ساختند چون از ان مرحله کوچ کرده مسافتی قطع نمودند بقلعه کهنه رسیدند که محل سباع و مقام ذیاب بود
چون ملاحظه نمودند قلعه مملو از جو و گندم و کاه بود **حکایت** خواجه نظام الملک در وصایای خود آورده که چون
موکب الب ارسلان بقصد تسخیر روم در حرکت امده بان دیار رسیده تسخیر بعضی از ان ولایات را بولد ارجمند
و پسر ارشد خود سلطان ملکشاه حواله نموده مرا با او فرستاده اتفاقا اول بار قلعه را محاصره نموده مرا با او فرستاد
اتفاقا اول بار قلعه را محاصره نمودیم که حصاری باستحکام آن در همه ولایت روم نبود ساکنان بارواش با متوطنان
افلاک همراز و جارسان کنگره اش با پاسبان سپهر دمساز **شعر** ز آسیب چنبر فلک اندر فراز ان بر کنگره حمیده
شدی مرد پاسبان و آبی عظیم در ان حصار محیط بود چون ان حصار بنظر من در امد پای تدبیر از ساحت تسخیر آن
کوتاه دیدم و دست تصرف از دامن خاک ریزش قاصر یافتم و از همه مشکلتر آنکه هم تسخیر محال مینمود و هم بازگشتن و
بطرف دیگر رفتن ممتنع بود چه اول قلعه بود که بمحاصره آن قیام نموده بودیم و از انجا در گذشتن باهل مواضع دیگر
ضرری تمام داشت سلطان ملکشاه روزی بی وقوف من جراتی نموده با جمعی از شجاعان در کشتیها نشسته بپای
قلعه رفت و از حصار قلاعها انداخته چند کشتی را گرفتند و بضرب سنگ منجنیق فوجی از بهادران را هلاک ساختند و
نزدیک بود که چشم زخمی روی نماید اما خداوند تعالی توفیق داد که بی مشقتی از انجا مراجعت واقع شد چون
این معنی مشاهده من گشت طبیعتم از تصرف و تدبیر باز ماند با شاهزاده گفتم که بغیر از تسلیم و توکل در این باب
چاره نیست صبر کن تا از غیب لطیفه روی نماید روز دیگر سیاهی عظیم و غوغای غریب پیدا شده بعد از
لحظه که تاریکی فرو نشست دیدیم که نصف بارو در اب ریخته نیم دیوار افتاده و نیم خندق پر شده لشکر بحر جوش

رعدخروش

رعد خروش بعزم تسخیر متوجه حصار شده ان قلعه را در حیز تصرف آوردند فصل چهارم از جزو چهارم در

باب فضیلت سخاوت که بهترین کمالات انسانی ونیکوترین فضایل نفسانیست

آورده اند که در زمان حضرت رسالت ص یکی از اصحاب خوشه خرمائی بر سبیل هدیه نزد یکی
از مهاجرین فرستاد واو با وجود کمال فقر و فاقه واحتیاج او را نزد یکی دیگر فرستاد و همچنین او بدیگری رسانید تا
وهمچنین بهفتاد خانه رفته بخانه اولین فرستادند وگفته اند سی نفر از مشایخ یک ته نان داشتند ان نان را پاره
پاره کرده پیش یکدیگر نهادند وچراغ را کشتند تا کسی را شرم نیاید که باکل ان مبادرت نماید وبعد از لحظه چون
چراغ حاضر کردند هیچ یک دست بان دراز نکرده بودند **حکایت** شیخ ابو سعید خرکوشی گوید که در مصر درویشی
بود که بجهة درویشان از اغنیا صدقه میگرفت نوبتی درویشی را فرزندی متولد شده باخراجات ان درماند
صورت احتیاج خود را بان درویش گفته وی هرچند سعی کرد که بجهة او چیزی بستاند میسر نشد دست درویش را
گرفته بگورستان برده بر سر قبر کریمی ایستاده گفت خدای ترا بیامرزاد که حاجت درویشان روا میکردی وهرگز
کسی را محروم نمیساختی انگاه یک دینار طلا که در کیسه داشت بیرون آورده از بدو نیمه کرده نصفی باو تکلف نمود
ونیمی دیگر را برسم قرض بوی داد وهمانشب بواقعه دید که ان مرد کریم با او میگفت که دیروز بزیارت ما آمدی و
هرچه گفتی شنیدیم اما جواب نتوانستیم داد چه محبوس زندان خاموشانیم صباح بخانه ما رو و وارثان ما را بگوی که در فلان
بخاری پانصد مثقال طلا مدفون ساخته ایم از انجا بیرون آورده بان درویش دهند صباح بخانه مرد متوفی رفته
پیغام رسانید وایشان اموال را بیرون آورده باو تسلیم کردند شیخ گفت این نقود ملک شماست و مرا
دران حقی نیست وخواب من بحسب شرع اعتباری ندارد وارثان گفتند که از مروت نباشد که مرده چیزی بخشد وما بخیلی کنیم
شیخ ان زر را پیش درویش برد درویش نیم دینار بر داشته گفت این قرض منست باقی را بسایر درویشان ده که مرا
احتیاجی نیست ابو سعید گوید که من متعجبم ونمیدانم که ازین سه کس کدام سخی تراند **حکایت** عدی بن حاتم طائی بر فرش
کهنه نشستی وجامهای بی تکلف پوشیدی وهر سال هشتاد هزار مثقال طلا بشعرا وارباب استحقاق دادی نوبتی کسی
با او گفت که چرا این اموال را بتجملات نمیکنی تا بر گلیم کهنه نشینی وجامه نامناسب بپوشی عدی جواب داد که من حساب
کرده ام اگر تجمل وتنعم معاش کنم هر سال پنجاه هزار دینار سرخ صرف ان میشود ومرا این خوشتر می آید که ان مبلغ را
بارباب احتیاج دهم تا در حال حیات مرا دعا وثنا گویند وبعد از وفات نام نیکو یادگار گذارم **حکایت**
از قاسم ابن عثمان بن محمد طائی مرویست که نوبتی از محلی بجهة یحیی بن خالد برمکی صد هزار مثقال طلا آورده بودند
ودر صحن سرای گذاشته هنوز بخزانه نقل نکرده بودند در این اثنا بیرون امده خواست که سوار شود برود بخانه
خود جمعی کثیر دید پرسید که این جماعت بچه مهم امده اند گفتند ارباب احتیاجند در این حال یحیی یکپای در رکاب آورده
بود بر زین راست ایستاده گفت ان صد هزار مثقال طلا را بایشان دهند وبایشان قسمت کنند و مثل
این سخاوت از هیچ شخص نقل نکرده اند **حکایت** فضل ابن مروان که از خواص مامون بود روایت کرد
که شبی بجهة مهمی بدار الخلافه شدم و تقرب من بمرتبه بود که هر وقت که میخواستم بخدمت او میرفتم و سخنی که داشتم عرض
میکردم در انشب بحرم خلیفه رفتم او را دیدم تنها نشسته آثار تفکر و تامل در بشره او ظاهر بود گفتم ای امیر باعث بر

نقد چیست گفت ای فضل هر سال علما و قضات و معارف را در روز عید انعامات میدهیم و امسال در خزانه نقدی
نیست میترسم که این معنی را بر امساک من حمل کنند گفتم یا امیر المؤمنین دویست هزار مثقال طلا از مال معتصم نقد شده
و او را بآن احتیاجی نیست اگر فرمان باشد بخدمت آورم مامون چون این سخن شنید مسرور شده گفت زودتر
باش و آن زر را بر شتران بار کرده حاضر کن و همان لحظه بفرموده عمل نمودم فرمود که کار خود تمام کن و
اسامی جماعتی که لایق انعامند بر صفحه تحریر نمای چنان کردم و چون تفصیل با تمام رسید پنجهزار دینار باقی
مانده بود گفت این حق سعی تست حکایت در کتب تواریخ مسطور است که اوکتای قاآن بن چنگیز خان
که ولی عهد پدر بود وسعت بسطت مملکت او تا بحدی بود که از استنبول تا خان بالغ ختای در تصرف داشت
و ظاهرا از زمان یافث بن نوح تا امروز ترکی بسخاوت او بر مسند سلطنت ننشسته و بعضی از غرایب سخاوت او
که در اکثر کتب سیر مسطور است مذکور میگردد حکایت در روضة الصفا مسطور است که چون صیت سخاوت و
آوازه جود اوکتای قاآن در اقطاع ربع مسکون اشتهار یافت مردی از بغداد بامید اخذ مال از آن شهریار
گردون نوال متوجه ولایت ترکستان شد و چون بقراقرم که دار الملک قاآن بود در رسید روزی بر سر راه
قاآن ایستاده چون پادشاه بآنجا رسید دست بدعا بر آورده بر زبان آورد که بامید عطای شهریار از
راه دور و دراز آمده ام قاآن پرسید که از کجائی جواب داد که از بغدادم قاآن گفت چرا از خلیفه یعنی معتصم
عباسی چیزی نطلبیدی و در آنوقت هنوز بغداد در حوزه تصرف ترکان در نیامده بود آن شخص جواب داد
که چند نوبت از خلیفه چیزی خواستم اما زیاده بر ده درم بمن نداد و حال آنکه من ده دختر دارم در خانه که بسبب
عدم جهاز مانده اند و کسی بایشان رغبت نمی نماید قاآن فرمود که هزار بالش طلا باو دهند بر ضمیر اذکیا
مستور نماند که بالشی نقره عبارت از هشتاد مثقال نقره است و بالش طلا ده مثقال طلا مرد بیچاره از ضبط
آن عاجز ماند قاآن فرمود که چندان الاغ باو دهند که آن زرها را بار کند مرد عرب گفت ای پادشاه من با
چندین اموال چگونه ازین ولایت ببغداد روم چه ممکن است که بعضی طمع در این مال کرده مرا بقتل آورند قاآن
فرمود که ده مغول با او ببغداد روند و او را بمسکن خود رسانند مغولان بموجب فرموده روان شدند چون
از آب جیحون عبور نمودند عرب وفات یافت ایشان بدرگاه قاآن عرض کردند که مرد عرب متوفی گشت
فرمان چیست حکم واجب الاتباع صادر شد که مغولان آن وجه را ببغداد برده بورثه او رسانند و قبض وصول
از دیوان خلیفه گرفته بیاورند حکایت آورده اند که در وقتی قاآن در شکار بود مردی سه خربزه پیشکش
برد قاآن متحیر ماند چه جنسی و نقدی که باو توان داد حاضر نبود و عادت سلاطین مغول چنان بود که خواتین
را همراه خود بشکار میبردند بازوجه خود گفت که این عقد مروارید که در گردن داری بدین درویش ده خواص گفتند
درویش قیمت این جوهر ثمین را نمیداند مصحوب ما باردو آید تا چیزی باو دهند قاآن جواب داد که ارباب همت
را سزاوار نیست که کسی در مقابل نعمت احسان نقمت انتظار فرمایند این عقد را باو دهید که باز بما خواهد رسید و
درویش آن مروارید را گرفته ببازار برد و بمبلغی بفروخت و شخصی که آنرا خریده بود با خود گفت که این جواهر ثمین
لایق قاآنست آن را بدرگاه پادشاه برد قاآن مروارید را بخاتون داد و فرمود نگفتم که باز بما خواهد رسید و

فرمود تا ضعف آنچه تاجر از درویش خریده بود بوی دادند حکایت دیگر آنکه نوبتی شخصی از اهل طمع بر سر راه قاآن
آمده سوال نمود پادشاه فرمود که صد بالش باو دهند اهل دیوان با یکدیگر گفتند که مگر قاآن نمیداند که صد بالش
چه مقدار زر است آن زر را نزد وی باید برد چون بر آن وجه عمل نمودند نظر قاآن بر زر افتاده پرسید که این
چیست جواب دادند که وجهیست که بفلان سائل انعام فرموده گفت این بغایت چیزی حقیر است و مرا شرم
می آید که شخصی از من سوال نماید و این محقر باو دهم این مبلغ را مضاعف سازید حکایت اهل بالهنکو از شهرهای
ختا عرضه داشتند که ما را هشت هزار بالش زر قرض است و موجب تفرقه ما خواهد بود چه غرما مطالبت مینمایند
اگر فرمان شود تا مواسا کنند بتدریج ادا کنیم و بکلی مستاصل نگردیم قاآن فرمود که الزام غرما بمواسا موجب اشارت
ایشان باشد و اهمال سبب اضطراب رعایا اولی آنست که از خزانه ادا کنیم و منادی کردند تا قرض خواهان حجتها
بیاوردند و وجه از خزانه بستدند حکایت بوقتی که شیراز بتصرف قاآن در نیامده بود شخصی بیامد و زانو زد
و گفت که صاحب عیالم و پانصد بالش زر قرض دارم و از شیراز بآوازه جود قاآن آمده ام فرمود تا او را هزار بالش
دهند کفات توقفی کردند که زیادت بر ملتمس اسراف تواند بود فرمود که بیچاره بآوازه ما از راه دور و دراز
آمده است ملتمس او بقرض و اخراجات او اگر مزیدی نرود چنان بود که محروم باز گردد روا نتوان داشت آنچه
اشاره شده بود بی تعویقی بدهند تا شادان برود حکایت روزی در بازار قراقرم میگذشت نظر
او در دکان عناب فروشی افتاد و طبعش بآن مایل شد حاجب را فرمود تا بالشی از آن دکان عناب خرد
او برفت و قدری عناب آورد و ربع بالشی که اضعاف آن بود بوی داد فرمود که چندین عناب را بهای یک
بالش کم باشد حاجب باقی بالش را بیرون آورد و گفت آنچه داده ام صد بهای آن بیش است حاجب را برنجانید
و گفت او را در همه عمر خریداری همچو من کی افتد و فرمود تا ده بالش دیگر بوی دادند حکایت شخصی او را کلاهی آورد
و در حین مستی او را دویست بالش زر فرمود برات نوشتند و کفات موقوف داشتند بتوهم آنکه مگر از سر مستی فرموده
دیگر روز نظرش بر آن شخص افتاد برات عرضه کردند فرمود که بسیصد کنند و بهمان سبب در توقف داشتند و هر روز
صد بالش زیادت میفرمود تا ششصد بالش رسید آنگاه امرا و تیکچیان را بخواند و سوال کرد که درین جهان هیچ چیزی
باقی خواهد ماند ابد الآباد باتفاق گفتند نه روی بایشان آورده گفت که این سخن غلطست چه نام نیک و ذکر خیر ابدا
باقی ماند و دشمن حقیقی من شمائید که نمیخواهید که ذکر خیر و نام نیکو از من یادگار بماند و ظن آنکه از مستی من بخشم
در تعویق می اندازید و مستحق را محروم میکنند تا کسی از شما را مالش ندهم یک بالش بکس ندهید فی الجمله ششصد
بالش بآن شخص دادند ایضا از هندوستان جماعتی دندان فیل آورده بودند فرمود که ملتمس ایشان چیست گفتند
هزار بالش زر فرمود تا بدهند اعیان دولت انکار نموده عرضه داشتند که بمحقر چیزی چندین مال چون توان داد
بتخصیص که از ولایت دشمن آمده اند گفت هیچکس با من یاغی و دشمن نیست بدهید تا زود بروند بدادند حکایت از
فهم و فراست او آنست که از منکران دین اسلام شخصی تازی زبان بحضرت قاآن آمده زانو زد که چنگیز خان را
در خواب دیدم گفت پسرم را بگوی تا بسیاری از مسلمانان را بکشد چه مردمی بغایت بدند قاآن دمی تفکر کرده
گفت با تو بکلمه سخن گفت یا بزبان خود آن شخص گفت بزبان خود قاآن پرسید که مغولی میدانی گفت نه فرمود

کر شک دروغ میگوئی چه یقین میدانم که چنگیز خان بغیر از مغولی زبان دیگر نمیداند و اشارت کرد که او را سیاست
نمایند حکایت قاآن را قاعده چنان بود که در سالی سه ماه زمستان بشکار بودی و در زمان دیگر چون از طعام
فارغ شدی بیرون بارگاه بر صندلی نشستی و انواع اجناس که در خزینه بود خرمن خرمن نهاده بمغول و مسلمان
بخشیدی و بسیار بودی که بزرگان هکلا را فرمودی تا از هر جنس که خواستی ببرد در روزی یکی از آن طایفه
را فرمود تا شصت جامه خاص بر گرفت در راه جامه یقتا باز آمد تا بردارد گفت قدم آدمی از برای یک جامه رنجه
نشود فرمود تا یکبار دیگر چندانکه خواهد بردارد شعر حاتم ار زنده شود خود گفت زمیند هیچ شک نیست که آیت
تو ایمان آرد اگر بذکر این حکایات مشغول شویم این کتاب احتمال آن ندارد و شرح شمه بیان نتوان کرد حکایت
از عبدالله بن جعفر طیار مرویست که نوبتی بنخلستان میرفتم در اثنای راه غلامی دیدم گوسفندی چند را میش
داشت و بصحرا می برد کلبی از جانب صحرا رسیده در برابر غلام نشست چشمان در غلام دوخته غلام یک ته نان
از بغل بیرون آورده پیش سگ انداخت سگ نان را خورده همچنان در غلام مینگریست نان دیگر پیش سگ
انداخت آن را نیز خورده از و صرف نظر نمیکرد غلام نان دیگرش داد از غلام پرسیدم که جیره تو چنداست جواب داد
که سه نان گفتم امروز آنها را بسگ دادی خود چه خواهی کرد گفت این سگ غریبست و بامیدی نزد من آمده است
من روا نمیدارم که محروم بازگردد و اگر من گرسنه مانم سهل است عبدالله گوید از سخن وی خوشحال شدم و
او را بخریده آزاد ساختم حکایت آورده اند که نوبتی سلطان محمود که بغایت کریه منظر و زشت روی بود در آیینه
نظر کرده غمگین شد آیینه را بدور انداخت وزیرش گفت سبب تغیر مزاج چه بود گفت مشهور چنین است که دیدن
پادشاهان نور بصر می افزاید و این صورت که من دارم عجب که بیننده را کور نسازد وزیر گفت صورت پادشاه
را همه کس نمی بیند اما سیرتش منظور عالمیان میگردد و سیرت خوب پیش گیر تا بهترین صورتی در دلها جلوه کنی صورت
خوب بجهت آنست که صاحب آن محبوب قلوب باشد زر را دشمن دار تا دوست دلها و محبوب جانها باشی حکایت
آورده اند که نوبتی وکیل عتابه مادر جعفر برمکی صدهزار درم باقی آورد عتابه بحبس او فرمان داد وکیل از عیسی بن
هلال و سهل بن صباح التماس نمود که نزد پدر عتابه داود بغدادی رفته در استخلاص او سعی نمایند تا داود در
بدختر نویسد و شفاعت کند در وقتی که ایشان متوجه منزل داود بودند ابو صالح فیض با ایشان رسیده پرسید که
بکجا میروید ایشان از مقصود خود اعلام دادند فیض گفت من نیز با شما درین مرافقت نمایم و چون بمنزل داود
شتافتند حدیث وکیل را بر زبان آوردند داود گفت من درین باب رقعه بمادر جعفر نویسم و ازین التماس
اعلام دهم و رقعه درین معنی ارسال داشته بعد از لحظه رقعه باز آوردند بر پشت رقعه نوشته بود که من او را بجهت
ظلم و فساد حبس نکرده ام بجهت مالی که نزد او دارم محبوس گشته هرگاه که از عهده آن بیرون آید خلاص کرده
داود رقعه را بیاران نموده عذر خواست عیسی و سهل که دوستان مرد محبوس بودند خواستند که مراجعت
نمایند فیض گفت ما بجهت آن آمده ایم تا او را از حبس بیرون کنیم اکنون ما کدام روی باز کردیم گفتند هرچه تو
فرمائی چنان کنیم بر زبان آورد که صلاح آنست که آن وجه را قبول نمائیم و قلم برداشته مبلغ صدهزار درم
بر وکلای خود برات نوشته تا تسلیم مردم عتابه کنند و با داود گفت اکنون او را تسلیم ما باید کرد داود

صورت

صورت واقعه را بعتابه نوشت وی بر پشت آن توقیع کرد که مروت و جوانمردی فیض را بآن میدارد که این مال
خطیر برای وکیل بدهد و او را از حبس اطلاق کند لیکن میان ایشان محبتی قدیمی هست و چون حال بر این منوال است
ما بدین کرم و سخاوت از فیض سزاوارتریم و فرمود تا وکیل را رها کردند حکایت عبدالله بن سلیمان
بن وهب حکایت کرد که پدرم وقتی وزیر معتمد بود روزی در مجلس وزارت نشسته بود ناگاه احمد بن ابو خالد
کاتب در آمد پدرم برخواسته او را در صدر نشاند و تا او نشسته بود پدرم با او مشغول بود و بهیچکاری التفات
نمینمود و چون احمد برخواست پدرم پای برهنه تا در سرای او را مشایعت نمود و این تعظیم مفرط بر من گران
آمده در چهره جمعی از حضار نیز آثار انکار ظاهر گشت چه رسم وزرا این بود که از برای هیچکس تعظیم ننمودندی و
چون مجلس خالی شد گفت ای پسر سبب این تعظیم که احمد را کردم با تو تقریر نمایم تا بدانی که دران باب مصیب
بوده ام نه مخطی بدانکه این مرد در زمان متوکل عامل مصر بود و مدتی مدید آن عمل بدو مفوض بود سالی از دیوان
متوکل او را معزول ساختند و مرا عامل آن ولایت گردانیدند چون بمصر داخل شدم از حقیقت حال او تفحص
بلیغ نمودم تا اگر خیانتی از وی ظاهر گردد بدان بهانه تمسک نمایم و اموال از و بستانم هر چند سعی کردم جز آثار
نصفت و عدالت و کوتاه دستی امری دیگر مشاهده ننمودم و هیچ رعیتی از او ناراضی نیافتم و صاحب برید مصر که
دشمن قدیم احمد بود هر چند خواست که بجهت ایذای او بهانه پیدا کند میسر نشد عاقبت او را طلبیده گفتم حساب سال
گذشته و امسال که داخل عمل تو بوده است و ضبط آن متعلق بمن شده است بنویس و چنان کن که از تفاوت
تسعیر غله سی هزار مثقال طلا فایده من شود جواب داد که من هرگز خیانتی چنین اقدام ننمایم هر چند التماس
نمودم قبول نکرد و در وقت محاسبه هر سالی صدهزار دینار بجهت مواجب خود وضع میکرد و من نیز قبول نمیکردم
آخر گفتم که بجهت هر دو سال صدهزار دینار مجری دارم سوگند خورد که دیناری کم نکنم من در غضب رفتم و او را
حبس کردم و او چند ماه در حبس ماند قطعا بموجب رضای من عمل ننمود رقعه بمن نوشت که با تو سخنی دارم
میخواهم که مشافهه بگویم چون او را حاضر ساختم گفت خلوت کن باخراج ملازمان امر کردم گفت ایها الامیر هنوز
وقت آن نشد که بر سر رحم آئی چه میان من و تو هرگز عداوتی نبوده است و در حق تو تقصیری نکرده ام چرا بیوجهی
ایذای من اختیار کرده و شنیده که سوگندان بی کفاره خورده ام و الا بجهت خاطر تو چندین مبالغه و اصرار ننمودم
و ازین مقوله چندان گفت که خشم بر من مستولی شده زبان بدشنام او گشودم و گفتم بجهت تقریر این مهمات رقعه نوشته
بودی گفت از تو پیش ازین توقع نمیتوان داشت و هر چند که در ملایمت میکوشم از تو بجز درشتی و مخالفت ظاهر
نمیشود و نامه بیرون آورده گفت این نامه را بخوان چون آن را گشودم دیدم که متوکل بخط خود بمن نوشته که مملکت
مصر را با احمد بن ابی خالد تسلیم نمای و از عهده حساب وی بیرون آمده بدرگاه بشتاب چون مضمون نوشته را معلوم
کردم بیهوش شدم و بیم آن بود که حیات طبیعی را وداع کنم خجل گشته سر در پیش انداختم و همان لحظه امیر شهر رسیده
بند از پای احمد برداشت و موکلان بر من و مردم من گماشته بیرون رفت من برخواسته در برابر احمد بایستادم
گفت بنشین و هم درین خانه می باش که تو درین عمل قریب العهدی دوستی و آشنائی درین شهر نداری
و ایضا خدم و حشم تو بسیار اند و بغیر ازین خانه جائی لایق تو نیست و من منازل دیگر دارم و از آن خانه بیرون

رقعه موکلان که بر من گماشته بودند رخصت داد من از لطف و مرحمت او متعجب شدم و از غلامان پرسیدم که هیچ موکلی
بر ما گماشته اند گفتند نه و نماند دیگر عمال و متصرفان در آمده گفتند طومار محاسبان ما را گرفته بخرج خود مجری داشت
و ما را آزاد گردانید تعجب من از آن سخن زیاده شد روز دیگر بدیدن من آمد و من شبانگاه بخدمت او شتافتم و مدت
یکماه که در مصر بودم هر روز نوعی از ظرایف و هدایا میفرستاد و مرا دلداری میداد بعد از یکماه گفت خاطر تو مایل
بشهر مالوفه است اما تو وطن این شهر و فسحتی ترا میسر گردد که مهمی داشته باشی و اگر بدار الخلافه شتابی باندک مدتی مهمی
خطیر بتو حواله نمایند گفتم سفر من موقوف برخصت تست خط کاتب خود بمن داد مشتمل بر آنکه سلیمان ابن وهب از
عهدهٔ محاسبات خود بیرون آمده آنگاه گفت در یکفرسخی شهر فرود آی تا من بدرقه فرستم که راه مخوفست چون در
آن موضع که فرموده بود فرود آمدم جمعی سواران دیدم که پیدا شدند تصور بدرقه کردم غلامانم گفتند که الحمد ابن ابی
خالد است هراسی عظیم بمن راه یافت پنداشتم که بگرفتن من آمده است و میخواهد که اموال مرا بستاند چه بر و ظاهر گشته
که هر چه دارم همه را همراه خویش گردانیده ام همچنان او را استقبال نمودم و سلام کردم بسرور تمام جواب داده
فرمود مجلس خالی کن گمان من بسر حد یقین پیوسته ملازمان او دور ساختم گفت میدانم که اندک مدتی هست که بمصر
آمده و نفعی نیافته و آنچه در ایام عمل از من التماس مینمودی از نقصان تغیر در دو سال سی هزار درم میشد و من
در آن وقت قبول نمینمودم اکنون بجهت تو آن مبلغ را آورده ام بفرمای تا قبض کنند چون این سخن را شنیدم در بحر
حیرت افتاده گفتم والله که مثل این سخاوت و مروت هرگز در ضمیر اهل بیک نگذشته گفت مهتری دیگر هست مبلغ پنجهزار
دینار از مواجب خود تخفیف داده ام آنرا نیز قبول کن گفتم خدای ترا جزای خیر دهاد و آنچه تو کردی هیچ کس نتواند
کرد مرا بیش ازین زیر بار مکن در اخذ آن الحاح فرمود و بعد از قبول آن تفصیلی بمن داد مشتمل بر جامهای دبیقی و
دیباهای مصری و دیگر تحف و هدایا فرمود که این اشیا از جهت تو آورده ام زیرا که مدتی قلیل در عمل بودی و تحفه بدست
نیاوردی و مع ذلک ارباب دیوان از تو راه آورد طمع دارند پس گفت من مفروشات بتکلف دوست میدارم
و در ارمنیه بجهت من قالیی بافته اند مذهب و بمبلغ پنجهزار مثقال طلا خریده ام این را بستان تا اگر بجهت خلیفه تحفه خواهی
مهیا باشد چون آن فرش بنظر من رسید در لطافت و ظرافت آن متعجب ماندم با خود گفتم اگر این قالی از من باشد دلم
نیاید که بمجلس تکلف کنم و با وجود چنین مردی که نسبت بمن بی سابقه محبتی و معرفتی با چندین جور و ستم که از من باو
رسید مرحمتی چنین کرده باشد کسی را رسد که در تعظیم او انکار کند بر من واجبست که پیش بسر باستم تا به پا چه رسد شعر
پیش آن دست که خورشید فلک طرهٔ اوست هستی عالم شش گوشه محقر گیرند حکایت یکی از برامکه گفت وقتی پریشانی
بحال من راه یافته کارم بجائی رسید که در خانه فرشی بجز گرد نماند و در طاقها جز تار عنکبوت رختی نبود شعر گر
بر زمین زنی اندر سرای من چون گرد باد گرد بروی هوا شود و در مطبخ جز دیگ سودا نمی پختم و جز غذای غم
نمی خوردم رباعی هم کاسهٔ من سیاه و هم دیگ سفید وز آتش و آب هر دو ببریده امید این شسته نمی شدی
مگر از باران وان گرم نمی شدی مگر از خورشید با خود اندیشه کردم که ابو تراب محیر کاتب مردی کریمست و من با او
سابقه معرفتی دارم همان بهتر که درین افتادگی دست در ذیل همت او زنم که پای دلم بدستیاری عاطفت او از
گل بر آید دو بیت غرا در سلک نظم انتظام دادم مضمون آنکه اگر میل بنوشیدن شراب ارغوانی و شنیدن نغمات

موسیقی

موسیقی داری و خاطر شریف باین معنی راغب هست بنده را از خاک بردار و بنده خانه تشریف ارزانی دار
و این ابیات را نزد او فرستادم محیر فی الحال سوار شده بخانه من آمد او را استقبال کرده گفتم مراد من خانه تو بود چه
خانه من از بی برگی چنانست که شاعر گوید شعر صفت خانهای میر همچو مسجد درونه آب و نه نان محیر گفت
چون بر عزم خانه تو آمده ام مراجعت خوش نمینماید بفرمایم تا اسباب عیش و عشرت از منزل من بوثاق تو نقل کنند و
اشاره فرمود تا فرشهای ملون و ظروف و اوانی مزین و سایر ما یحتاج آوردند و خانه مرا که مانند بیابان
لوط بود چون باغ ارم بیاراستند آنگاه محیر بخانه من نشسته من زبان بمعذرت گشوده گفتم شعر همای اوج سعادت
بدام ما افتد اگر ترا گذری بر مقام ما افتد دیگر روز و یکشب در منزل من مانده چون عزم رفتن کرد غلام را فرمود
تا یک کیسه زر و یکدست جامه در پای من آورده عذر خواست و در وقت رفتن چون در محفه نشست با من
گفت مگذار که کسی چیزی از آن اسباب از خانه تو بیرون برد که آنها را بتو بخشیدم من بخانه رفتم و مجموع اشیا را حساب
کردم صد هزار درم بر آمد غرض که پیش ازین ارباب کرم در اطراف عالم بسیار بوده اند و نفعها بمردم رسانیده اند
اما درین زمان اثری از آن مردم در صفحه روزگار باقی نمانده است شعر کرم بباغ ارم کشته بود کرم بجوزد بلکش
بر که بگفتم کرم بگفت کرم

فصل پنجم از جزو چهارم در فضیلت ضیافت که باعث ذکر جمیل و ثواب جزیلست

آورده اند که یزید ابن مهلب نزد وکیع که از اشراف خراسان بود مبلغی زر داشت
و بجهت وصول آن محصلی بر وکیل وکیع گماشت و آن محصل وکیل وکیع را میرنجانید روزی وکیل وکیع را بمجلس در آوردند
تا مهلتی در باب تسلیم زر بخواهد در این اثنا سفره آوردند محصل خواست تا وکیل وکیع را از مجلس بیرون کند وی
گفت اگر مرا از بند جدا کنی تا بر سفرهٔ امیر طعام نخورم بیرون نروم و بعد از اکل طعام یزید فرمود تا دست از و باز داشتند
و بر زبان آورد که چون بر سفره نشست و از طعام ما خورد دیگر مروت اقتضای آن نمیکند که او را آزار کنیم حکایت آورده اند
که علی ابن هشام از مقربان مامون بود و در باب ضیافت ید بیضا مینمود روزی مامون در اثنای محاوره او را بسمت
جود و سخاوت و صفت ضیافت تعریف میکرد معتصم برادرزادهٔ مامون که با او صفائی نداشت گفت فردا وقتی که
علی ابن هشام طعام چاشت نخورده باشد بخانه او رویم و ببینیم که چه خواهد کرد و شرایط ضیافت چگونه بتقدیم خواهد رسانید
روز دیگر بوقت موعود بمنزل او رفتند عبد الوهاب بغدادی گوید که من نیز همراه بودم چون از قدوم خلیفه خبر یافت
باستقبال شتافته خدمت کرد مامون گفت امروز در منزل تو طعام صباح خواهیم خورد علی زبان بمعذرت
گشوده گفت مرا از آمدن امیر المومنین خبر نبود تا طعامی لایق ترتیب نمایم ما حضری که هست بیاورم و در مطبخ
علی ابن هشام همیشه دیگهای پر گوشت مهیا بود بعضی پخته و بعضی نیم پخته و مربیات و حلویات مرتب میداشت تا اگر
مهمانی بیوقت در رسد شرمندگی نباید کشید علی الفور فرمان داد که خوانسالار از اقسام اطعمه و اشربه متعاقب و
متواتر حاضر سازد و عبد الوهاب گوید بجهت امتحان مغز قلم طلبیدم مطبخی همان لحظه حاضر ساخت و معتصم دیگرانرا
برین میداشت که مغز قلم طلب نمایند مطبخی چون دانست که اگر گوید مغز نیست علی آزرده میشود مجموع گوسفندانی
و گاوانی که حاضر بودند همه را کشته و استخوانهای ایشان را جوشانیده بیاورد آخر کار شخصی مغز خواست خوانسالار
چون دید که گاو و گوسفند نمانده عذر نتوانست گفت اسب تازی که علی بده هزار دینار خریده بود کشته مغز قلم

را بمجلس فرستاد و مجموع خدم و حشم و خویشان را که همراه خلیفه بودند از مغز قلم سیر شدند و از کمال همت علی متعجب گشتند مامون با
برادر گفت آنچه در شان او گفتم بر تو ظاهر شد هنوز در این باب سخنی داری و علی ابن هشام خانسالار را بجهت
انکه اسب را کشته بود تربیت مخصوص گردانید و انعام کلی بخشید حکایت یکی از دزدان عرب حکایت کرد که
نوبتی در بادیه میرفتم ناگاه گذر من بر قبیله افتاد که در میان ایشان مردی بود مانند رستم و حاتم بشجاعت و سخا
مشهور چون از وصول من خبر یافت مرا بخانه خود فرود آورد و چند روز که در آنجا بودم هر روز شتری میکشت
بجهت من با او گفتم یک شتر در این چند روز مرا کافی بود جواب داد که رسم من نیست که گوشت کهنه پیش مهمان
برم و چون هفته در وثاق او اقامت نمودم شبی فرصت یافته گله شتران او را راندم روز دیگر جوان میزبان را
دیدم که مانند شعله آتش می آید چون نظرش بر من افتاد گفت ای بیمروت شعر زکوی حق گذاری رخت بستی
نمک خوردی نمکدان را شکستی اخر آوازه شجاعت و دلاوری من بسمع تو نرسیده بود انگاه تیر در کمان پیوسته
گفت شعر بروز حرب مجوف کنم زیک فرسنگ بتیر در زره تنگ حلقه نقطه خال سوسماری در ان صحرا میدوید
با من خطاب کرد که اگر سخن مرا باور نمیداری ملاحظه نمای که دم سوسمار را چگونه خواهم دوخت و خدنگی گشاد
داده دم سوسمار را بر زمین دوخت و تیر دیگر در کمان نهاده گفت مهره پشت او را خواهم زد شعر چو
بوسید پیکان سرانگشت او گذر کرد از مهره پشت او و پس تیر دیگر بر کمان رانده گفت هدف این تیر سینه تو خواهد بود
من آغاز تضرع کردم و گفتم شتران را بتو گذاشتم دست از من بدار گفت تا آنها را بجائی نرسانی که از آنجا آورده ترا
نگذارم و من شتران در پیش انداخته بقبیله او رسانیدم گفت چه چیز ترا بر این حرکت باعث امد گفتم احتیاج شعر آنچه
شیر را گند روبه مزاج احتیاج است احتیاج است احتیاج و چون دیدم که تو هر روز شتری میکشی با خود گفتم که این
مرد کمال مروت و جوان مردی دارد و اگر شتران او را برانم او از پی من نیاید و از من عفو نماید جوان گفت چون
چنین است بیا و بیست شتر جدا کن که بتو بخشیدم من بیست شتر جدا کردم و در شان او قصیده غرا گفتم حکایت
آورده اند که نوبتی امیرالمومنین علی ع را گریان دیدند پرسیدند که یا امیرالمومنین سبب گریه چیست فرمود که هفت روز
شده که مهمان بخانه ما نیامده حکایت نوبتی سیصد نفر اسیر از موضعی بخدمت معن ابن زایده آوردند معن بقتل
ایشان فرمان داد جوانی در میان آن طایفه بود که بحد بلوغ رسیده بود گفت ای امیر ترا بخدا سوگند میدهم
که ما را بکشی تا هر کدام آبی بیاشامیم معن فرمان داد تا همه را آب دادند همان پسر برخواست و گفت ایها الامیر اکنون
ما مهمان تو شدیم و اکرام ضیف بر ذمه سادات واجبست معن گفت راست گفتی و فرمود که همه را آزاد کردند
حکایت در کتب تواریخ مسطور است که وقتی سلطان ملکشاه سلجوقی بشکار رفته از سپاه دور افتاد ناگاه
بمزرعه از مزارع نیشابور رسیده دهقانی را دید که در ان صحرا تخم می افشاند گفت ای روستائی هیچ نان
داری که مرا ضیافت کنی جواب داد که نان دارم اما برای خود سلطان گفت یاوه مگوی که من مهمان توام
دهقان گفت یاوه تو میگوئی که بزور مهمان مردم میشوی سلطان گفت این کارد را بستان و دو ته نان بمن
ده دهقان بر زبان آورد که این را بدکان خباز برگرد و مرهون می ستانند و چون تو مرا نمی شناسی بجهت چه کارد
مرصع پیش من میگذاری شاید که دیگر مرا نبینی سلطان فرمود که من این کارد را بتو بخشیدم تو در عوض نان بمن بخش

روستا

روستائی گفت میخواهی که نان من بستانی و انگاه بشلتاق کارد دیگری هیچ باز آن نیست که کارد خود بستانی و مرا
ببخشی پادشاه خواست که روان شود روستائی عنان او را گرفته بوسه داد و گفت معذور دار که مطایبه میکردم
چون من مردی مزاح دوستم و سلطان را فرود آورده بره شیر مست اعلی داشت سر بریده کباب کرد و صراحی شراب
حاضر ساخت و در اثنای کباب کردن سخنان مضحک میگفت و سلطان را بخنده می آورد در این اثنا خدم و حشم
از اطراف و جوانب پیدا شدند دهقان دانست که مهمان او سلطانست برخواسته بکار خود مشغول گشت سلطان او را
گفت ترا بدرگاه ما باید آمد که اکرامی داریم که بمکافات میزبانی تو قیام نمائیم روستائی جواب داد که عادت نیست
که از مهمان بهای طعام بستانیم سلطان را سخن او خوش آمده برفت و همیشه منتظر قدوم دهقان میبود که شاید روزی
بخدمت آید و چون از او اثری نیافت شخصی را فرمود که از فلان دهقان سوال کن که هرگز پادشاه مهمان تو بوده است یا نه
چون از او پرسید دهقان گفت نی هرگز سلطان بمنزل امثال ما فرود نیاید سلطان از علو همت او متعجب شده فرمان
داد تا آن دیه را خریده بر اولاد او وقف کردند و مال آنرا بسیورغال مقرر فرمود حکایت آورده اند که جوانی انصاری
نزد حضرت مقدس رسالت پناهی آمده گفت یا رسول الله زنی دارم که مهمان دوست ندارد و هرگاه میخواهم
که مهمانی بخانه برم با من خصومت میکند انحضرت فرمود فردا بخانه تو خواهم آمد چون بخانه آمده گفت ای زن بردر
اینجا و سید اصفیا بخانه تو تشریف می آورد طعامی مهیا کن زن چون شنید که نبی بخانه اش خواهد آمد هیچ تکلف و طعامی
ترتیب داد چون حضرت از طعام خوردن فارغ شده مراجعت فرمود زن با شوهر گفت هنگام آمدن حضرت
رسول ص دیدم که گردهای نان بر دامان آن سرور و سایر اصحاب آویخته بود و وقت معاودت گژدمها یافتم که بر دامان
ایشان چسپیده اند جوان سخن منکوحه را نزد رسول الله تقریر نمود آنحضرت فرمود هرگاه مهمان بخانه آید رزق خویش همراه
آورد و چون بیرون رود گناهان خداوند خانه را بیرون برد انصاری آنچه شنیده بود با زن بیان نمود عورت توبه
کرد که من بعد چون شوهرش مهمان بخانه آورد انکار ننماید حکایت گویند که نوبتی حضرت خضر بزیارت یکی از اولیاء
آمده بایکدیگر صحبت میداشتند در این اثنا درویشی بمجلس در آمده نشست آن بزرگ با او خطاب کرد که تو کیستی و با ما چه
نسبت داری که چنین بی محابا آمده نزدیک ما نشستی و سخن ما را منقطع گردانیدی جواب داد که من مردی ام که خدمت
مشایخ بسیار کرده ام و بصحبت ایشان بوده ام و کمینه خدمت من آنست که هفتصد کاسه نیم خورده درویشان را
لیسیده ام چون این سخن از وصادر شد حضرت خضر ع غایب شد بعد از مدتی که نوبت دیگر آن بزرگ با انحضرت
اتفاق ملاقات افتاد پرسید که یا نبی الله سبب چه بود که آنروز همان لحظه از من مفارقت فرمودی جواب داد که
آنمرد در تعریف خود گفت که هفتصد کاسه درویشان لیسیده ام اگر یک درویش کاسه او لیسیده بودی
فاضلتر بود از آنکه او صد هزار کاسه می لیسید حکایت از ثقات روایت کرده اند که نوبتی جمعی با حضرت امام حسین ع بحج
میرفتند روزی چنان اتفاق افتاد که شترانی که توشه بران بار بود از پیش رفته بودند و ایشان گرسنه و تشنه شدند
ناگاه خیمه کهنه دیدند و زنی در انجا نشسته بجانب خیمه توجه نمودند پیرزال ایشان را استقبال نموده اکرام و احترام
نمود و گوسفندی در کنج خیمه بسته داشت قدحی برده شیر از او دوشیده نزد ایشان آورد و بر زبان راند که این
گوسفند را ذبح کنید و بجهت خود طعامی مهیا سازید و ایشان بموجب سخن زال عمل نمودند و با او گفتند ما از

نفروشیم چون در مدینه مراجعت نمائیم پیش ما آی تا در حق تو احسان کنیم و چون روانه شدند شوهر زال آمد و گوسفند را ندیده از
حالش پرسید پیرزن صورت حال را بیان نمود شوهرش او را ملامت کرده گفت یک گوسفند داشتی آنرا نیز بخورد
قومی دادی که ایشانرا نمیشناسی زال جواب داد که میزبان آن باشد که طعام بکسی دهد که او را نشناسد و بعد از اندک روزی
زن و شوهر از شدت فقر و فاقه بمدینه رفتند و مرد هیزم کشی میکرد و معاش خود از آن ممر مهیا میساختند روزی آن پیر
زن بکوچه از کوچهای مدینه رفت ناگاه نظر کیمیا خاصیت امیرالمؤمنین حسن ع براو افتاده پیرزن را شناخت فرمود
که ای مادر مرا میشناسی گفت لا والله فرمود که من آنم که آنرا و برادرم و گوسفند مرا مهمانی کردی و همان لحظه هزار گوسفند و
هزار درم باو دادند و ویرا نزد امیرالمؤمنین حسین ع فرستادند آنحضرت از وی پرسید که برادرم بتو چه داد زال گفت هزار
گوسفند و هزار درم امام حسین ع نیز همان مبلغ باو تسلیم نمودند و او را نزد پسر عم خود عبدالله بن جعفر طیار فرستادند عبدالله
نیز همان مبلغ و همان مقدار بزال داد و باکسیر نظر همایون امیرالمؤمنین حسن ع مس محنت زال بطلای فراغت مبدل گردید
شعر ای زهی دستی که در اندیشه ایش دست وی بهر کامی که در امید کنند کامکار کر نکردی چرخ میداد دست گوهربار تو
مرز با نر الفظ بخشش نامدی هرگز بکار حکایت از حاتم طائی سؤال نمودند که از خود کریمتر دیده گفت بلی وقتی در
بادیه میرفتم ناگاه بموضعی رسیدم و خیمه کهنه دیدم بزکی بر در خیمه بسته و زالی نشسته چون مرا بدید پیش دویده عنان مرا
بگرفت و در خانه خود فرود آورد و درین اثنا پسرش رسیده زال گفت این بز را بسمل کن تا بجهت مهمان طعامی ترتیب
دهم پسر گفت نخست بصحرا روم و هیزم آرم پیرزن گفت تا تو بصحرا روی و باز گردی دیر شود و مهمان گرسنه ماند
این چوب خیمه را بشکن پسر چوب را شکسته بز را بکشت و طعامی مهیا ساخت ملاحظه نمودم از مال دنیا بغیر از آن بز هیچ چیز
دیگر نداشت آنرا نیز در راه مهمان نهاد در وقت مراجعت با زال گفتم مرا می شناسی گفت نی گفتم من حاتم باید که بقبیله
من آئی تا در حق تو تکلفی کنم و حق ضیافت تو بگذارم زال گفت انا لانطلب العراجر اما بر مهمان اجر نستانیم و نان
نفروشیم و از من هیچ چیز قبول نکرد دانستم که از من کریمتر است حکایت از اصمعی منقول است که وقتی بسفری میرفتم
در شبی که باران می بارید و هوا تاریک بود راه گم کردم ناگاه آتشی از دور دیدم و سادات عرب را عادت آن بود که در
شبها آتش می افروختند تا اگر غریبی یا رهگذاری راه گم کرده باشد بروشنائی آتش بجانب ایشان آید و از آثار آن تعزی
میکشند بالجمله بروشنائی آتش متوجه شدم چون نزدیک رسیدم مردی را دیدم بر سر توده ریک ایستاده میگوید بغلام
آتش برافروز که امشب بغایت سرد است و باد خنک میوزد باشد که مهمانی بجانب ما توجه نماید اگر امشب مهمانی بخانه
من آید ترا از مال خود آزاد کنم چون این شنیدم پیش رفته سلام کردم بسرور تمام جواب داده مرا فرود آورده سه شبانه
روز مهمان او بودم هر روز شتری میکشت و هرگز از من سؤال نکرد که از کجا می آئی و کجا میروی و مال تو چند است
بعد از سه روز باو گفتم ای جوانمرد دیده سپهر مانند تو کریمی بنظر نیاورده و کنار دایه زمین مثل تو جوادی نپرورده
شعر ای فکرت تو مشکل امروز دیده دی وی همت تو حاصل امسال داده پار در ابر اگر ز دست تو یک شمه خاصیت
هستی دست تهی برون نبدی هرگز از جهار با آنکه در حق من التفات بی نهایت نمودی هرگز از من نپرسیدی که از کجائی
و مقصد تو کجاست اعرابی جواب داد شعر و لا اقول لضیفی حین ترکنی من انکم یرید الملک بالرجل افدیه مالی و نفسی
ما اقام بنا والدمع یجری اذا ما نت بالرجل یعنی ذات ما نیست که از مهمان پرسیم که تو کیستی و مقام تو نزد ما چند روز

خواهد بود بلکه چون مهمان بیاید جان و مال فدای او کنیم و چون برود در مفارقت او جوی خون از دیده بگشائیم حکایت
و هم اصمعی گوید نوبتی در قبیله نزول کردم در میان بادیه در حین وصول زنان و دختران قبیله پیش آمده مرحبا گفتند
و بارگیر مرا کشوده بمنزل بردند و تا در آن قبیله بودم مرا خدمت میکردند و چون بعد از سه روز عزیمت رفتن تصمیم دادم
خواستم که شتر خود را بار کنم هیچکس نیامد که مرا مدد کند در ماندم و آواز دادم که شما در وقت نزول انواع دلداری بتقدیم
رسانیدید و اکنون بی موجبی مرا گذاشته مدد نمیکنید تا شتر را بار کنم سبب این معنی چیست گفتند شعر انا معین الضیف عند
نزوله وما علینا معاونته حین مرحله یعنی ما در حین نزول مهمان را خدمت میکنیم و در وقت رحیل عار باشد اگر مدد
کنیم حکایت آورده اند که در زمان خلافت عمر اعرابی مهمان او شد سه شبانروز او را ضیافت کرده در حین رحیل
دو برد یمانی بوی داد اعرابی چون بر شتر نشست گفت یا ابا حفص بجهت این مهمانی که کردی و این بخشش که نمودی از تو
هیچ منت ندارم چه من مردی راه دارم و خون ریز و فتنه دوست میدارم و حق را دشمن و مردار میخورم و برنا دیده را
میدهم و از دوزخ نمیترسم و به بهشت امید ندارم عمر چون این سخن بشنید تیغ کشیده قصد اعرابی کرد اعرابی شتر برانگیخت
و از پیش او بگریخت و عمر بمسجد آمد اسدالله الغالب را دید که بر سر روضه مقدس سید کائنات ص نشسته بود گفت یا ابن عم
رسول الله من مردی را سه روز مهمانی کردم و دو جامه بدو دادم در حین رفتن چنین و چنین گفت امام المتقین گفت این که
گفت منت از تو ندارم معنی آنست که سپاس از خداوند عزو علا میدارم که ترا بر اکرام من توفیق داد و آنچه بر زبان آورد
که راه دارم یعنی زاهدم و راه حق دارم و مراد باین که گفت خون ریزم آنست که خون کفار میریزم و آنچه گفت فتنه
دوست میدارم فتنه اولاد و اموالست که انما اموالکم و اولادکم فتنة و ایشانرا دوست میدارم و معنی آنکه حق دشمن
دارم آنست که مرگ را دشمن دارم و مرگ حقست و گفت مردار میخورم یعنی ماهی میخورم و ماهی را کسی ذبح نمیکند بلکه ماهی
مردار بر خاک میرد و آنکه گفت برنا دیده گواهی میدهم خداوند جل ذکره ندیده بوحدانیت او گواهی میدهد و عبادت میکنم
او را نه بواسطه امید بهشتست و خوف دوزخ ای عمر اعرابی مردی عاقل و دانا بوده است و تو بی سببی عزیمت
ایذای او کرده عمر بر زبان آورد لولا علی لهلک العمر حکایت آورده اند که در آنوقت که عبدالله عباس نابینا شده
از مدینه بشام میرفت غلامی خثعم نام که قاید او بود روزی در اثناء راه باران گرفته عبدالله گفت ای غلام ملاحظه
که در این نزدیکی پناهی هست گفت خیمه می بینم عبدالله را بدانصوب برده پیرزنی از خانه بیرون آمده عبدالله را فرود
آورد و بزکی در گوشه خیمه داشت در این اثنا شوهرش رسیده بر عبدالله سلام کرد و با زن گفت آن بز را بیار تا
برای مهمان بکشیم پیرزن گفت سبب معاش ما این بز است اگر آنرا برای مهمان بکشیم ما را از بی بزی باید مرد پیرمرد
گفت مرگ نزد من از زندگانی بیجوانمردی بهتر است که مهمان گرسنه در خانه من بماند و کارد از زن گرفته
آن بز را بسمل کرده و بریان ساخته نزد عبدالله برد روز دیگر بامداد که ابن عباس اراده رفتن نمود با غلام گفت آن
زرهای نقد که داری بدین پیرمرد ده غلام گفت اگر بهای ده گوسفند دهی کافی باشد عبدالله جواب داد که این
زرها دادن باو ده که هنوز از ما سخی تر است زیرا که ما بغیر از بز دیگر اسباب و اموال داریم و او بجز این گبش که
برای ما کشت دیگر چیزی نداشت حکایت در تواریخ مسطور است که امیر علی بن الیاس حاکم کرمان از معهود
چنان بود که هر غریب که بکرمان میرسید سه روز او را ضیافت مینمود و چون آل بویه بر ممالک عراق و فارس

استیلا یافت معزالدوله احمد ابن بویه بقصد تسخیر کرمان در حرکت آمد و امیر علی الیاس در شهر متحصن شده روز جنگهای دلاور میکرد و شب اطعمهٔ الوان و خانهای گوناگون بجهت معزالدوله و مردم او بیرون می فرستاد چون این معنی تکرار یافت معزالدوله با و پیغام داد که از تو طرفه حالی مشاهده مینمایم اگر دوستی در روز چرا محاربه با ما میکنی و اگر دشمنی شب چرا بضیافت می پردازی امیر علی جواب فرستاد که جنگ روز بجهة آنکه دفع سایل واجبست مضرت خصم از خود بجاربه باز میدارم و طعام شب بجهة آن میفرستم که شما غریب و مهمانید چون معزالدوله این شنید از مروت او تعجب نمود گفت شرط فتوت نباشد که با چنین شخصی محاربه نمائیم و از کرمان کوچ کرده بجانب اهواز و عراق عرب شتافت **حکایت** آورده اند که عمرو ثعلبی عبدالملک مروان را هجوی شنیع گفت و دشنامهای صریح داد و ولید بن عبدالملک را بگرفتن او فرمان داد عمرو فرار نمود و بعد از مدتی که در زوایای اختفا بسر برد روزی در وقتی که ولید شیلان کشیده بود بر سر سفرهٔ او حاضر گشت و چون سفره برداشتند ولید عمرو را شناخته گفت حمد خداوندی را که ترا بی امان بدست من گرفتار کرد بخوان آنچه بجهة پدرم گفته عمرو هجو را خوانده ولید گفت از من نسبت بخود چه گمان میبری ثعلبی گفت گمان من چنانست که شخصی که بر سفرهٔ تو نشسته نان تو خورده باشد اگر چه گناه او عظیم باشد او را نرنجانی و عقوبت ننمائی ولید گفت گمان تو درین باب مطابق واقع است

فصل ششم

از جزو چهارم در شجاعت که باعث علو شانست در دنیا و سبب سمو مکانت در عقبی

شجاعت قوتیست نفسانی که بعد از رعایت شرایط و احتیاط در دفع خصوم و رفع نوایب آثار پسندیده بظهور رسانند و جمعی که خود را هیچ و هیچ دانسته در مخاطر و مهالک اندازند سجاع نیستند بلکه مجنونند **حکایت** باتفاق کافهٔ امم و عامهٔ بنی آدم از ابتدای مطلع آفتاب رسالت حضرت مقدس نبوی الی الآن که هزار و پنج است هیچ آفریدهٔ بشجاعت اسدالله الغالب امیرالمومنین علی بن ابی طالب بل از اوان هبوط آدم صفی از جنت مخلد الی یومنا هذا احدی از نوع بنی انسان درین صفت عالی نزدیک باو نرسیده **شعر** ای راست رو قضا بکمان تو

چون خدنگ بر ترکش تو سپهر مرصع دم پلنگ دست شجاعت تو کند روز معرکه در گردن مبارز افلاک پالهنگ مرغ ایمان جوهر دریای تیغ تو هر یک بروز معرکه صیاد صد نهنگ شاهد این حال و مصداق این مقال کندن در خیبر است **بیان فتح خیبر** تفصیل این اجمال آنکه چون حضرت مقدس نبوی عزیمت فتح خیبر فرمود از مدینه با هزار و چهارصد نفر بآنجانب توجه نمودند و حیدر کرار بواسطهٔ درد چشم و عارضهٔ رمد مرافقت آن سرور نمیتوانست نمود و چون رسول الله ص خیبر را محاصره نمود در اثنای محاصره درد سری عارض آنحضرت شده بدین سبب بنفس نفیس در معارک قدم رنجه نمیفرمود اما هر روز رایت نصرت آیت را بیکی از مهاجر داده بجنگ میفرستاد و چون در قلعه قموص که از امهات قلاع خیبر بود استحکام تمام بود زیاده کاری از پیش نمیرفت روزی رسول الله علم را بعمر داده و او را سردار سپاه گردانیده بحرب فرستاد عمر بپای حصار رفته باز گردیده کاری نتوانست ساخت روز دیگر ابوبکر را ارسال فرموده او نیز مثل عمر مراجعت نمود نوبت سوم باز عمر بن خطاب را فرستاده این نوبت نیز بحصول مقصود مراجعت کرد و چون رایت زرنگار جمشید شیر سوار بجانب مغرب در حرکت آمده پردهٔ خسرو زنگبار بر بام این نیلی حصار زدند **شعر** منهزم گشتند از تاز سفید مشرقی بر فلک طاوس زرین

بر فلک فوج غراب چرخ کحلی سرمهٔ شب را میل از سرخ همچو کحالان کشیدند در دو چشم آفتاب نور آل بوتراب روز پیدا شد از کوه دولت عباسیان شب پذیرفت انقلاب سرو بطحا و شرب زبان معجز بیان گذرانید که لاعطین الرایة غدا رجلا کرارا غیر فرار یحب الله و رسوله یفتح الله علی یدیه درین اثنا اسدالله الغالب از مفارقت سرو بطحا و یثرب غمناک شده با وجود رمد سوار گردیده از عقب سپاه متوجه لشکرگاه شد و همان شب که این سخن بر زبان معجز بیان سید کاینات ص گذشته بسپاه نصرت پناه ملحق گشت سهل ساعدی گوید که در آنشب که رسول الله این حدیث فرمود غلغله در میان اصحاب افتاده گفتند آیا کدام یک از ما بدین سعادت عظمی فایز خواهد شد جمعی از قریش گفتند مقرر است که این مرد علی مرتضی نیست چه او رمد عظیم دارد و پیش پای خود نمی بیند چون سخن سرور انبیا بسمع قدوهٔ اولیا رسید فرمود اللهم لا مانع لما اعطیت و لا معطی لما منعت یعنی خداوندا هیچکس نتواند بخشید چیزی که منع تو بدان متعلق گردد و هیچکس باز نتواند ستد چیزی که عنایت تو بخشش آن تعلق پذیرد و روز دیگر **شعر** که خورشید زد تیغ بر پشت گاو برآمد ز هامون خروش چکاو سعادتمندان فیروز جنگ که در بیشه و غا چنگ در کمر پلنگ میزدند بر در خیمه حضرت سید عالم ص مجتمع گشته و هر یک را تصور آنکه دولت عظمی و آن موهبت کبری نصیب او خواهد شد سعد ابن ابی وقاص گوید چند نوبت در برابر رسول الله ص بزانو درآمدم و باز برخواستم بامید آنکه صاحب رایت من باشم و از عمر ابن الخطاب مرویست که هرگز امارت دوست نمیداشتم مگر در آن روز که تمامی همت من باهل امارت چشم بود و چون مصطفی ص از خیمه بیرون خرامید فرمود علی ع ابن ابی طالب کجاست از هر گوشه آواز برآمد که او را رمد چنان عاجز ساخته که پیش پای خویش نمی بیند فرمود که او را حاضر سازید دست قدوهٔ اولیا را گرفته حاضر ساختند آن سرور سر فرخندهٔ او را بر ران تخجسته خویش نهاده آب دهان در کف خود ریخته و در چشم قدوهٔ اولیا مالیده شفا یافت و بقولی آب دهان مبارک بر چشمان خدا بین امام ثقلین افکنده و بقولی آب دهان در کف خود ریخته و در چشم شاه اولیا مالیده شفا یافت و فرمود اللهم اذهب عنه الحر و البرد و از علی مرتضی ع مرویست که بعد از آن هرگز اثر سرما و گرما نیافتم و رایت باو داده فرمود برو که خدای تعالی فتح بر دست تو ظاهر سازد و علی مرتضی نزدیک بحصن قموص رسیده یکی از احبار یهود که بر بالای حصار بود پرسید که ای صاحب رایت چه نام داری جواب داد که انا علی ابن ابی طالب یهود با قوم خود خطاب نمود که غلبتم و ما انزل علی موسی یعنی مغلوب گشتید و نخستین شخصی که بقدم محاربه پیش آمد حارث برادر مرحب بود و دو کس از اصحاب را شهید کرده حیدر کرار بضرب ذوالفقار او را بجهنم فرستاد بنا چار مرحب از حصار با جمعی از شجاعان جرار بیرون آمده آهنگ جنگ ساز داده او مبارزی بود که پنج گز بالا داشت در غایت قوت چنانچه سنان نیزهٔ او سه من وزن داشت و دو زره بر بالای هم پوشیده بود و هیچکس از سپاه اسلام جرات ننمود که در مقابل او رود لاجرم اسدالله الغالب متوجه او شده مرحب تیغی حوالهٔ آنحضرت کرد امام المتقین پیش دستی نموده ذوالفقار بر سر آن ملعون زد چنانچه از خود و دستار و سرش گذشته تا کمرگاه او شکافته شد و زمرهٔ از معتقدان تا قربوس زین گفته اند **شعر** ز ضرب تو الف وار قد دشمن تو دو نیمه کرد و دو باز او قد بصورت دال و هفت نفر از اهل خیبر بضرب تیغ امیرالمومنین حیدر بسقر پیوستند **شعر** ملک گشای آن سود و زخ همی برد از آنکه زخم تیغ تو باز افکند سنان درین اثنا یهودی ضربتی بآنحضرت رسانید چنانچه سپر از دست آنحضرت بیفتاد خواست که سپر را بر گیرد یهودی دیگر سپر را بر گرفته روی بگریز آورد یهودان بخندیدند آتش غضب اسدالله

الغالب اشتعال یافته خود را بدر حصار قموص رسانید و حلقه در آهنین حصار را گرفته چنان بجنبانید که تمام حصار بلرزه در آمد
از صفیه منقولست که من بر تخت نشسته بودم در ان ساعت علی ع در قلعه را گرفته بجنبانید حصار چنان بلرزه در آمد
که تاج از سرم بر زمین افتاد و ان در گران سنگ را کنده بجای سپر بر دست نگاه داشت و چون یهودان امان
خواستند از حرب فراغت یافت هفتاد کز بر عقب سر انداخت هفتاد نفر از لشکر اسلام که در غایت قوت بودند خواستند
که آن در را از زمین بر دارند میسر نشد و بعضی از اهل سیر برانند که در خیبر هزار من وزن داشت و زمرهٔ هشتصد من
گفته اند والعلم عند الله حکایت از معاویه روایت کرده اند که گفت علی مرتضیٰ در لیلة الهریر بنفس خود هزار مبارز را
از سپاه من بقتل رسانید از مردی از اصحاب امیر المومنین نقل کرده اند که گفت در لیلة الهریر نزدیک آنحضرت بودم
هر گاه که شامیی را دو نیم کردی تکبیری فرمودی و من تکبیرات می شمردم چون صباح شد هزار و پانصد و پست و سه
تکبیر تمام شده بود که بهر تکبیری مبارزی کشته بود و چون در غزوهٔ خندق عمرو ابن عبدود اسب از خندق جهانید و از
سپاه اسلام مبارز طلبید مسلمانان که در پیش حضرت رسالت پناه م بودند همه بعقب او رفتند و هیچکس جرات نکرد که در
برابر عمرو رود و او سه نوبت مبارز خواسته رسول الله صلی الله علیه و آله فرمود که کیست تا شر او را کفایت کند کسی جواب
نداد مگر اسد الله الغالب و آنحضرت در هر نوبت میفرمود که بنشین و چون بار سوم عمرو مبارز خواست بر زبان او رد که هیچ
مردی نیست قدوهٔ اولیا علی مرتضیٰ ع برخواست رسول الله فرمود یا علی این عمرو عبدودست شجاع عرب امام
المتقین جواب داد که من نیز علی ابن ابی طالبم سید عالم م شمشیر ذو الفقار را که یکی از ملوک تحفه نزد آنحضرت آورده
بود از میان گشوده بامیر المومنین داده و در حق او دعا فرمود و بدست مبارک دستار بر سر آن سرور بست
و سید عالم م از انجهت که از اصحاب کسی بمحاربه عمرو اقبال ننمود کوفته خاطر گشت عمر ابن خطاب گفت یا رسول الله
بواسطه انکه ما بمبارزت عمرو بن عبدود نرفتیم خاطر مبارکت کوفته شد این عمرو بن عبدودست که در عرب او را
با هزار سوار برابر میدانند نوبتی با کاروانی در ایام جاهلیت بشام میرفتیم گفتند که هزار سوار قطاع الطریق در کمینگاه
غدر نشسته اند انتظار کاروان میکشند ناگاه دزدان از کمین بیرون تاختند و اهل قافله دل از جان و مال برداشتند
عمرو بن عبدود دران کاروان بود او را دیدم که بچه شتر را از زمین برداشته سپر ساخت و روی بان دزدان
نهاد و در کمتر از ساعتی همه را متفرق گردانید اکنون ما با مردی چنین چگونه محاربه نمائیم بالجمله چون حیدر کرار در برابر عمرو
رسید گفت ای عمرو شنیده ام که تو دست در استار کعبه زده گفته که هیچ یک از عرب در حین محاربه مرا بر سه خصلت
دعوت نکند الا انکه یکی را قبول کنم امروز من سه چیز تو میگویم یکی را قبول کن اول انکه مسلمان شوی عمرو گفت معاذ الله
هیچ شخصی نباشد که دین آبا ترک کند دوم انکه باز گردی و با رسول الله محاربه نکنی عمرو گفت اگر باز گردم مردم
این معنی را بر بد دلی من حمل کنند علی مرتضیٰ گفت سوم انکه از اسب فرود آئی تا محاربه کنیم عمرو فرود آمده اسب
پی کرده شمشیری حواله آنحضرت کرد اسد الله الغالب بجهت محافظت بدن سپر در سر آورد و تیغ عمرو سپر بریده
و بر فرق مبارک حیدر کرار رسید و مجروح ساخت امام المتقین م ذو الفقار را بر ران عمرو زده پایش را جدا
ساخت از شاه اولیا منقولست که عمرو پای خود را برداشته بر سر من زد که تصور کردم که کرهٔ زمین را بر داشته
بر سر من فرود آورد و کرو و غبار برخواسته مسلمانان گفتند انا لله علی ع هلاک شد و چون غبار فرو نشست

علی مرتضیٰ را دیدند که سر عمرو را جدا ساخته بود لاجرم حضرت مقدس نبوی بر زبان معجز بیان گذرانید لمبارزة علی یوم
الخندق افضل من اعمال امتی الی یوم القیمة و بقولی فرمود ضربة علی یوم الاحزاب خیر من عبادة الثقلین از یحیی ابن
اکثم قاضی القضات بغداد مرویست که گفت بغایت مشابه یافتم محاربه علی را با عمرو عبدود بر انکه حضرت آفریدگار
جل جلاله میفرماید و قتل داود جالوت و آتیه الله الملک والحکمة و علمه مما یشاء الی آخر الآیه حکایت در فرج بعد الشدة
آورده اند که عمرو ابن معدیکرب گفت نوبتی در جاهلیت با سواران بنی زبید متوجه غارت دیار بنی غطفان بودم
شبی در اثناء راه آواز شخصی بگوش من رسید که میگفت ای منیم صباعمرو بن معدیکرب را از حال ما آگاه سازد شاید
بفریاد ما اسیران رسد با خود گفتم این مرد از قبیلهٔ مازن بن ملک بن صعصعه است مردم خود را بتوقیف امر کردم
و بجانب آن آواز شتافتم جمعی را دیدم که در پس پشته نشسته اند و آتشی برافروخته اند و اسیر انرا مقید کرده بند انداخته اند
بانگ بر ایشان زدم و گفتم منم ابو ثور و ایشان چون نام مرا شنیده بر اسبان سوار شدند من نیز آهنگ انجماعت
کرده چند مبارز را بضرب نیزه بر خاک هلاک انداختم بقیة السیف سلاح انداخته او از الامان بچرخ برین رسانیدند
و گفتند هرگز بخاطر ما خطور نمیکرد که تنها درین شب تاریک تو بر سر فوجی از دلاوران آئی و همه را عاجز سازی
حکایت در زمان خلافت مامون نصر بن شبث عقیلی اظهار عصیان کرده بمملکت شام استیلا یافت مامون
عبد الله بن طاهر را بحرب او فرستاد و بعد از انکه مدتها میان او و عبد الله آتش نزاع مشتعل بود نصر از عبد الله امان
خواسته عبد الله او را نزد مامون فرستاد مامون مقدم او را باعزاز و اکرام تلقی نموده و چون از قصر الاماره بیرون آمد
بنا برانکه پیر و ضعیف شده بود دو کس بازوی او را گرفتند تا سوار گشت شخصی گفت از مردی که دو نفر باید تا او را
سوار کنند چه هنر آید این سخن بسمع نصر رسیده گفت اگرچه دو کس می باید تا مرا سوار کنند اما هزار کس باید تا مرا پیاده سازند
حکایت نوبتی بهرام گور با نعمن ابن المنذر بشکار رفته فوجی از کلنگان در فضای هوا میپریدند و دو کلنگ
در پهلوی یکدیگر فرو تر پرواز مینمودند بهرام دو تیر در یک کمان نهاده بجانب کلنگان انداخت و هر دو مرغ
را فرو د آورد حکایت ابو علی کرد روایت کرده که وقتی من با هفتاد سوار در بیابان طوس رابته بودیم که ناگاه
سواری را دیدیم که چهل خروار قماش داشت از اسروشنه که شهریست از بلاد ما وراء النهر می آمد و بجانب مکه میرفت
و بغیر از دو سه غلام کسی دیگر همراه او نبود چون جوان فرود آمده بخواب رفت و بر سر او تاخته او را گرفتیم و مواشی
را بحیطه ضبط آوردیم من بقتل او فرمان دادم او آغاز تضرع و زاری کرده گفت من چندین اموال و اسباب
شما مسلم داشتم از قتل من شما را چه حاصل خصوصا که اراده حج دارم و عزیمت سفر مکه تصمیم داده از خانه بیرون آمده ام
بجهت خود را بوبال خون من گرفتار مسازید تنی چند از جوانان که رفیق من بودند گفتند دست از وی باید داشت
که بمکه میرود چون بجان امان یافت گفت شما چون احسان در حق من کردید انرا تمام کنید و این اسب
که معلوم قیمت ان چندست بمن دهید چه بهر طرف که ازین بیابان روی آورم تا آبادانی هفت فرسنگ
دیگر پیاده چسان ازین بیابان خونخوار جان بیرون برم اسب را نیز باو دادیم گفت تیر و کمان مرا نیز شفقت
کنید چه شاید درین بیابان سبعی قصد من کند تا بآن دفع صایل توانم کرد و بدین بهانه تیر و کمان را نیز بستد
و یک سر تیر از ما دور شده گفت ای یاران شما را بر من منت جانست از میان مال من بیرون ر دید تا هم

من با شما بد سواری نه انجا مد و الله که اگر عنان و سلاح ورزید و مال مرا من نگذارید یکی از شما را زنده نگذارم مرا از عقل او چند
آمده گفتیم غالبا جنون ترا برین میدارد یا از سر جان سیر امده جوان تیری در کمان نهاده متوجه ما شد فرمودم تا چند
نفر رفته او را بگیرند چون سواران از جای خود حرکت کردند یکی را چنان تیری بر سینه زد که از مهره پشتش بیرون رفت
و تیر دیگر افکند و سوار دیگر را بر زمین انداخت و در یک لحظه پنج سوار را بر زمین زد پس بهیات اجتماعی متوجه او شدیم
جوان بهر طرف میتاخت و بهر تیری سواری را از پشت زین میانداخت تا قریب بیست نفر را بکشت ناچار از میان بیابان
اسباب او بیرون رفتیم جوان در تاخت و از میان بار خود تیر دسته بیرون اورده در ترکش ریخت و بر سر در پی ما نهاد
گفتیم ای جوانمرد از میان مال تو بیرون رفتیم و ما را بر تو حقی عظیم است و مع ذلک بیست نفر از ما کشتی اکنون بگذار
تا سر خود گیریم قبول نکرده گفت اگر اول مرتبه میرفتید که مرا با شما محاربه دست نداده بود در ان مضایقه نبود اما
الحال تا اسب و سلاح خود را باز نگذارید شما را نگذارم و فاز تیراندازی کرده ده سوار دیگر را بضرب تیر براه عدم فرستاد
ناچار اسب و سلاح خود را باو داده خلاص شدیم **حکایت** دیگر از شجاعان روزگار و دلاوران نامدار شیث بن
یزید بن نعیم الشیبانیست که در زمان حجاج از سواد عراق ظهور کرده هرگز با او زیاده از سیصد سوار نبود حجاج قریب
پنجاه نوبت لشکر بحرب شیث فرستاده هرگز عدد سپاه حجاج از بیست هزار و پنجاه هزار کمتر نبود و ان شیر دل با سیصد نفر
پای ثبات افشرده ان سپاه عظیم را منهزم میکرد اورده اند که نوبتی حجاج با پنجاه هزار سوار بقصد کوفه کرد و شیث نیز با سیصد
سوار نامدار بکوفه روان شد اتفاقا حجاج بتعجیل نموده وقت نماز عصر بشهر درامد و شیث هنگام شام داخل ان بلده شده بمسجد
کوفه رفت و هر که در مسجد بود از اتباع حجاج بقتل رسانیده و دو رکعت نماز گذارده از مسجد بیرون امده بقصر الاماره
شتافت و حجاج در قصر را بسته بود چنان عمودی بر ان در زد که پاره پاره گشت و زیاده ازین متعرض او نشده از شهر
بیرون آمد و حجاج مشعلها روشن کرده فریاد میکرد که ای لشکر الهی سوار شوید قریب شصت هزار جمع شدند و حجاج ان
طایفه را به پیش فوج کرده بحرب شیث فرستاد و هنگام عشا شیث از حال ایشان اگاه شده تا وقت سحر پنج فوج را
زیر و زبر کرده بود نزدیک بصبح از گوشه اواز بانگ نماز برامد شیث از قایل اذان پرسید گفتند محمد بن موسی که
یکی از سرداران حجاج است اینجا فرود امده است شیث گفت این مردک خر نیست و همان لحظه بر سر او تاخته او را
بقتل اورد و حجاج عرضه داشتی نزد عبد الملک بن مروان فرستاده استعانت نمود عبد الملک سفیان بن ابی ابرد کلبی
را با بیست هزار شامی خونخوار بمدد حجاج فرستاد و حجاج سفیان را بحرب شیث فرستاده شیث با سفیان محاربه نموده
هر چند جهد نمود که او را منهزم سازد صورت نبست لاجرم بطرف عراق عجم روان شد در فصل بهار متوجه کوفه شده چون
بشستر رسید شنید که سفیان بامر حجاج بمحاربه او شتافته خواست که از جسر گذشته در برابر سفیان فرود آید ناگاه چون بمیان
جسر رسید اسبش بر پشت مادیانی که پیش پیش او میرفت جسته و شیث از اسب جدا شده در آب افتاد و همان لحظه غریق
بحر فنا گشت سفیان فرمود تا جثه او را گرفته سینه اتش را بشکافتند دلش بمرتبه سخت بود که از سنگ خاره صلب تر مینمود
آورده اند که مادر شیث را گفتند که پسرت کشته شد قایل را تکذیب نمود و چون بر زبان اوردند که در اب غرق شد
اغاز شیون و نوحه کرد گفتند چگونه اول قبول نمودی گفت در وقت ولادت او بخواب دیدم که شعله اتشی
از من جدا شده جهان را روشن ساخت دانستم که اتش را جز اب نکشد **فصل** هشتم از جزو چهارم در فواید

صبوری که پیشه کاملان فضیلت شعار و قابلان صاحب وقار است اورده اند که دهقی
تحصیر را بتهمتی محبوس کردند دوستی نزد وی رفته او را دید که اضطراب تمام مینماید گفت ای برادر ترک جزع کن و
بصبر پیش گیر که مفتاح ابواب رستگاری و مصباح شب تاریک بیچاره جواب داد که از من گناهی صادر نشده که شکر
ان و برچنین ستمی چگونه صبر کنم و چه شکر گویم از ان شخص روایت کرده اند که گفت روز دیگر بتفحص حال او شتافتم او را در
پاهی کرده بودند همان نصیحت کرده گفتم صبر کن که بسیار بد باشد از بد بتر جوان بر سر حرف خود بود روز دیگر
بر سر انجا رفتم او را دیدم که شکر افتاده بکار زبان گشاده لباس مصابرت پوشیده بود گفتم باعث برین مصابرت
و ترک ان اضطراب و ضجرت چه بود گفت اول که مرا نصیحت نموده صبر فرمودی قبول ننمودم روز دیگر مرا بچاه فرستاد
اضطراب من بر وی باز دیاد نهاده شکایت بیشتر کردم روز دیگر زنجیری اورده مرا با شخصی دیگر بزنجیر کشیدند اتفاقا ان
شخص مرا اسهال درست داد که روزی پنجاه نوبت او را اطلاق واقع میشد و ناچار مرا با او مرافقت بایست نمود چون
این صورت واقع شد دانستم که بر قضای الهی جز مصابرت چاره نیست لاجرم زبان بشکر گشودم گفتم اکنون
منتظر فرج باش و بعد از اندک مدتی از حبس خلاص یافت **حکایت** از اصمعی روایت کرده اند که گفت هادی برادر هارون
الرشید که ظالمی بی باک و جباری سفاک بود در ایام خلافت خود قاسم ابن محمد ابن عبد الله ابن علی ابن الحسین ابن علی ابن
ابی طالب را که از کبار سادات بود و بزیور علم و عمل و حلیه ورع و تقوی آراسته بود طلبیده با او گفت تو گشتی سید
گفت من قاسم ابن محمدم از اولاد رسول الله هادی مادر او را دشنام داده بر زبان اورد که ترا چنان بکشم که هیچ اسیرا
چنان نکشته باشند قاسم گفت آنچه نسبت بمادر من گفتی بمادر تو انسب است چه او کنیزکی بود که در دلال خانه دف
میزد و میرقصید و پدرت او را از بیت المال مسلمانان و حقوق مؤمنان خریده بود و اما انچه گفتی که ترا بکشم مرا ازین
نترسانی که من از اهل بیتی ام که قتل عادت ایشانست و شهادت را شرف خود میدانند بخدای که صبر کنم که پیش از من ازین جهان
نشده انظالم فرمان داد تا جمله اعضای ان سید بزرگوار بمقراض قطع کردند و او بر خود نه پیچید و اهی نکرد در این اثنا روی بآسمان
کرده فرمود شعر کر بر سر من تیر بلا باراني باران ترا دو چشم باز انی لاجرم هادی از عمر و سلطنت برخورداری نیافته
هم دران ایام بمنزلی که برای او معین شده بود توجه نمود خلایق از جور و تعدی او خلاصی یافتند چنانچه قبل ازین مرقوم کلک
بیان گشت **حکایت** اورده اند که چون نوشیروان بتجربه شبه که از ابوزرجمهر بخاطرش رسید او را مقید ساخته
در محلی تنگ و تاریک باز داشت و فرمود که جامه درشت در و پوشانند و هر روز دو قرص جوین و یک کف
نمک باو دهند و یک جام آب بوی دهند و با موکلان گفت هر چه بر زبان او گذرد بحضرت ما انها کنید ابوزرجمهر چند ماه
برانحال بماند که اصلا شکایتی بر زبانش نرفت نوشیروان جمعی را فرستاده تا با او مکالمه نموده از احوال وی استفسار
نمایند و هر چه گوید بی زیاده و نقصان بموقف عرض رسانند ایشان نزد ابوزرجمهر رفته از حالش پرسیدند بر زبان
اوردند که با وجود انکه مدتیست که در بلیت و محنت روزگار میگذرانی بشره تو بر قرار است و عقل تو بحال اولیست
و قطعا ضعفی در نهاد تو ظاهر نمیشود حکمت درین چیست ابوزرجمهر جواب داد که من نوشداروئی ساخته ام از شش
جزو هر دم بدان مداومت مینمایم و بقوت ان بر قرارم اول انکه ... پرسیدند که اجزای ان ترکیب را بیان نمای گفت یکی
ان اعتماد است بر کرم خداوند جل ذکره دوم رضا بقضای الهی سوم صبر چهارم شکر پنجم انکه میدانم که بسیار بد باشد از بد بتر

ششم امید خلاص چون نوشیروان این سخن شنید حکیم را از زندان طلبید و تربیت نمود حکایت گویند نوبتی اعرابی بحضرت نبوی
آمده گفت یا رسول الله من مردی ام رنجور و محنت زده و بملازمت تو آمده ام تا مرا تعلیمی دهی که موجب دفع بلیت و باعث
راحت من گردد رسول الله فرمود که ای اعرابی بدانکه هر محنتی را زمانی مقرر است و تا مدت محنت بنهایت نرسد سعی بنده
مفید نباشد قوله تعالی ان ارادنی الله بضر هل هن کاشفات ضره تا آخر آیه ای اعرابی عون و عصمت از حضرت باری استدعا
نمای که خدای تعالی غفار و آمرزگار است قوله تعالی فقلت استغفروا ربکم انه کان غفارا یرسل السماء علیکم مدرارا و یمددکم
باموال و بنین که آفریدگار جل جلاله مستغفران را باموال و ولد وعده فرموده است فصل هشتم از جزو چهارم در وفا
شکرگذاری که سبب ازدیاد نعمت و باعث زوال نقمت آورده اند که مردی غلامی داشت و
با غلام بباغ رفته خیاری دو نیم ساخته نیمی بغلام داد و نیمی دیگر بجهه خود نگاهداشت غلام آنرا از روی رغبت بخورد و چون
خواجه از آن خیار بچشید بغایت تلخ بود گفت ای غلام خیاری بدین تلخی را چگونه خوردی گفت ای خواجه شیرینی بسیار از دست تو
چشیده ام شرم داشتم که باین قدر تلخی اظهار کراهت نمایم خواجه گفت ترا آزاد ساختم که شکر نعمت اینست که تو گذاردی
حکایت کعب الاحبار گفت نوبتی در کوههای شام میرفتم چون هوا گرم شد لحظه توقف نمودم تا سورت حرارت
هوا شکسته گردد و درین اثنا پناه بسایه بردم مردی را دیدم که هر دو دست و هر دو پا و هر دو چشم نداشت و زبانش
بشکر نعمت الهی گویا بود شعر آمد آن شکرگذاریم بگوش گفتم ای بر خرف گشته خموش چه نعمت خداوند را در حق تو
که شکر آن میگذاری بار محنت بسیار در ظاهر تو مشاهده میکنم چون این سخن گفتم بانگ بر من زده گفت دور شو از
من ای بطال کدام نعمت ازین زیاده تواند بود که خداوند تعالی در حق من فرموده که مجموع آلات معصیت را
از من گرفته و آنچه دولت معرفت ارزانی داشته چشم از من گرفته است تا در حرام ننگرم و دست از من ستده است
تا دست بناشایست دراز نکنم و پایم گرفته تا بجائی که نباید رفت نروم دلم داده است تا او را اجل ذکره شناسم و
زبانم داده تا بذکر او گویا باشم من خجل شدم و دانستم که او از جمله عباد مخلصین است فصل نهم از جزو چهارم در
زهد و ورع و پرهیزکاری و تقوی و دین داری زیور تقوی و پرهیزکاری و حلیه زهد و دین داری
لباسیست که هر که بدان متلبس گردد نیکو نماید اما این جامه بر قامت قابلیت هیچکس چنان زیبا نماید که بر قد اقتدار ملوک
و سلاطین چه دست قدرت ایشان بهمه چیز میرسد و اسباب تنعم و تکلف پیش پادشاهان فراوانست با وجود کمال
قدرت دست از ناشایست بدارند و عبادت و زهادت پیش گیرند این معنی در نظرها عظیم نماید کسی را که بر دنیا دست
رس نیست اگر زهد ورزد سهل بود حکایت آورده اند که هنگام وفات عمر بن عبد العزیز مسلمه بن عبد الملک بر بالین
او آمده گفت ای امیر وصیتی فرمای عمر جواب داد که مالی ندارم که قسمت آنرا بتو حواله نمایم و ثلث آنرا وصی سازم
تا بجهه من تصدق کنی مسلمه گفت من صد هزار دینار آورده ام تا بهر طریق که خواهی صرف کنم عمر گفت صلاح تو در آنست که این
مال را بآن جماعت که بنا وجه از ایشان گرفته رد کنی و خود را از عهده جواب باز رهانی پس مسلمه بسیار گریست و بعد از آن
در حصول اموال احتیاط بجا می آورد حکایت چون مملکت عجم مفتوح شد عمر ابن الخطاب یکی از اصحاب رسول را بامارت
شهری از شهرهای عجم فرستاد و آن مرد شتری داشت که با غلام خود بنوبت بران سوار میشد چون بدر شهر
رسید نوبت سواری غلام بود و چون اهل شهر از قدوم امیر خبردار شدند باستقبال شتافته از غلام پرسیدند که امیر کدامست

سلمان سلام الله علیه

اشارت

اشارت بخواجه خود کرد همه پیش او سر بسجده نهادند شیخ نیز سجود نموده گریان شد اهل شهر از وی پرسیدند که گرا سجده کردی جواب
داد که خداوند عالم را شما نمیگوید که تا گرا سجده نمودید جواب دادند که ترا شیخ گریان شده گفت عمر مرا بامارت فرستاده
و این طایفه بعبودیت من اشتغال مینمایند و همان لحظه مراجعت نمود عمر دو مرد از انصار را بامارت تعیین نمود انصاریان
بان بلده شتافته کس فرستادند که ما را استقبال مکنید و تکلف منمائید چون بشهر داخل گشتند اهل ولایت اطعمه لذیذ
گوناگون بجهه ایشان حاضر ساختند انصاریان گفتند ایجماعت عاقبت ما را بدنیای خود فریفته خواهید ساخت صلاح
در معاودتست و همان لحظه مراجعت نمودند حکایت گویند سلمان فارسی رضه حاکم شهری از بلاد شام بود و هر سال پنجهزار
درم بجهه اخراجات او مقرر ساخته بودند سلمان آن وجه را بصدقه میداد و بوریا بافته از آن ممر وجه معاش میساخت و
وقت آن شد که بجنت الماوی خرامد گفت از رسول الله شنیده ام که سبکباران بآخرت روید و من گران بارم بعد از
فوت او متروکاتش را تفحص نمودند طغاری بود که او در آن خمیر کردندی و آفتابه سفالین و پالان شتری و گلیمی که بر خود میپوشانید
رحمة الله علیه حکایت آورده اند که دران وقت که عبد الله بن طاهر امیر خراسان بود غلامی داشت سعد نام که از
سنبل پر پیچ و تابش بنفشه در اضطراب بود و از خورشید رخسارش ماه در گداز شش و تاب شعر اگر طره بر افشانی و گر رخسار
بنمائی زهی رشک مه تیره زهی شرم مه روشن بنازد چون بناز تو لطافت را طرب در دل بخندد چون بخندی تو
ملاحت را روان در تن زنخدان تو چون گوئیست چون چوگان مرا قامت گریبان تو پر ماهست و پر پروین مراد امن
و این پسر در خدمت عبد الله بن طاهر قرب تمام داشت روزی عبد الله رقعه نوشته بسعد داد و گفت این رقعه را
نزد دلال برده باو ده و هر چه فرمان او بود بدان عمل نمای سعد بموجب فرموده عمل نموده چون بیاع دران رقعه
نگاه کرد متحیر فرو ماند سعد از وی پرسید که سبب تامل تو چیست دلال جواب داد که امیر نوشته است که سعد را بهر قیمتی که خرند
بفروش و در بهای او مضایقه منمای چون سعد این سخن شنید آغاز اضطراب کرده گریان شد و از بیاع التماس نمود که
از امیر سؤال نمای که گناه من چیست که چنین از نظر افتاده ام دلال نزد عبد الله رفته امیر از وی پرسید که مهم غلام
را صورت دادی دلال گفت ایها الامیر سعد مردی معروفست و هر مجهول بیع او اقدام نتواند نمود و چون نامه امیر را
بر خواندم جزع و اضطراب کرده گفت میخواهم که معلوم من گردد که چه گناه کرده ام که امیر مرا عذاب چنین میفرماید عبد الله
گفت جرمی از وی صادر نشده است لیکن دوش نگاه بر خواسته بگرمابه میرفتم در راه گذر من نظر بر سعد افتاد او را دیدم بر
تختی خفته و چادر شبی تنک در زیر بر مینمود چون آن حالت مشاهده من شد از حضرت آفریدگار استعانت طلبیدم تا مرا از وسوسه شیطان
نگاهدارد و از گناهی که هرگز بدان اقدام ننموده ام در حفظ عصمت خویش نگاهدارد همه روز خاطر من مشوش بود ترسم که
اگر او در خدمت من بماند شیطان بر من دست یافته مرا در ورطه هلاک اندازد بیاع گوید زبان بدعای او گشودم و گفتم سعد
خادمی معقولست که امیر در حق او عنایت فرماید او بهای خود بدهد و قبول نماید که من بعد در رهگذر امیر نخوابد و
پیوسته جامه خود پوشیده دارد اگر امیر او را بکسی فروشد شاید که آن شخص ابواب فساد بر او گشاید و آن بیچاره ببلا مبتلا گردد
و ازین گونه حکایات گفتم تا عبد الله از سر فروختن او درگذشت و بعد از مدتی دو کنیز خریده با سعد بدار الخلافه فرستاد
حکایت ابو الحسن علی بن حسن شعری که از معارف ندمای طاهریه بود روایت نمود که چون محمد ابن طاهر بن عبد الله
بن طاهر بجای پدر امیر خراسان شد روزی ایوب شاذان مشهور است و طبیب محمد ابن طاهر بود نزد من آمده

بغایت غمناک و دلتنگ و از کودکی باز در خدمت محمد بوده و با او پرورش یافته و در پیش او قرب تمام داشت و بعد از لحظه که از هر جا سخنی مذکور شد گفت پنج روز است که امیر مرا در پیش خود نگذاشت و امروز خط بطلان بر مشاهده من کشیده است و من گناهی ندارم و نمیدانم که این کم لطفی بواسطه چه چیز است التماس دارم که از وی استفسار نمائی که گناه من چیست و من بخدمت امیر رفته توقف نمودم تا مجلس خالی شد آنگاه حال ایوب و سبق خدمت او را بیان کردم و گفتم اگر از وی گناهی نیز در وجود آمده باشد بیک جریمه مخلصان قدیمی و خدمتکاران دیرینه را از خود دور ساختن و وظیفه باز گرفتن از مروت دور مینماید گفت بسبب آن مشاهده او را بریدم که دیگر او را نزد من مجال توقف نیست گفتم از جریمه او مرا اعلام فرمای امیر باخراج ملازمان امر نموده من اشارت کردم تا همه بیرون رفتند فرمود مرضی عارض طبیعت من شده از وی استعلاج نمودم گفت با چنین کسان جماع و اشارت به غلامان خود کرد که در خدمت ایستاده بودند بخدا اگر نه خوف آن میداشتم که صورت قضیه معلوم غلامان کرده بیان لحظه او را دو پی پلنگ میکردم و سوگند میخورم که هرگز بعملی چنین موسوم نبوده ام و از من چنین حرکتی سر نزده و اگر خاطر من با این معنی التفات مینمود بجهت حفظ سیرت و عذاب آخرت خود را محافظت مینمودم چون او تجویز این عمل میکرد و مع ذلک فایده در ضمن آن مینمود البته طبیعت بارتکاب آن عمل شنیع راغب میگشت و اگر عیاذاً بالله این حرکت از من صادر میشد بخشم خدا گرفتار میشدم و دیگر آنکه غلامان بی ادب شده حد خود نگاه نمیداشتند و این صورت منجر بفساد میگشت چون این سخن شنیدم زبان بثنای او گشوده گفتم حق بطرف امیر است و ایوب مستحق تعذیب و تکفیر است و چون از خدمت او باز گشتم ایوب را بدیدم و او را ملامت کردم ایوب سوگند خورد که مراد من ازین سخن کنیزکان خورد بود که بسن غلامان باشند آنگاه کتب طب آورده بمن نمود که علاج این علت جماع با کنیزکان خورد سال است لکن کتابها را نزد امیر محمد برده عذر ایوب را تقریر نمودم خاطرش را خوش آمده بسر رضا آمد و ایوب را طلبید و گفت این خطا از تو بوجود آمده که بجهه خورد سالی کنیزان بغلامان اشارت کردی و اگر شرم میداشتی که نام کنیزان بر زبان آری بایست نوشت و بمن داد حکایت غالب بن عبدالله ازدی که امیر خراسان بود غلامی داشت کامل نام در غایت لطافت و نهایت صباحت و کامل در خدمت امیر اعتبار تمام داشت اما او را علتی که عالب بود شعر دیده مقعدش مگر کور است که همه روز با عصا باشد گر ندارد جرب بگو چرا همه شب شاف احمر در وی چرا باشد و کامل با عیاش که از مقربان غالب بن عبدالله بود همواره مزاح میکرد و بکنایه و صریح اظهار مدعای خود مینمود و عیاش قطعا بان سخنان ملتفت نمیشد شبی طاقت کامل طاق شده از روی حمدان عیاش از درونش سر بر زد و زبان حالش بدین مقال در ترنم آمد قطعه چند اگر قاضی کیرزنک که ندارد ز سنگ خاره تنگ مراد چون مناره مخروط مفتی مشکلات امت لوط بچه را که خشک بسوزد کونش تا روز حشر میسوزد تا ببود پای او فتادستم در کون خشت بر نهادستم و بعد ازین ترنمات قلم بر داشته رقعه بعیاش نوشت مضمون آنکه هر چند امروز هر جا دلیست بسته این زلف همچو زنجیر است و هر کجا جانیست خسته این غمزه خونریز است اما خاطر من مصاحبت و اختلاط تو مایل است باید که متوجه شده خانه شوی تا امشب بفراغت بر بستر استراحت تکیه کنیم شعر خواهم شبکی چنانکه تو دانی و من بزمی که در آن بزم تو دانی و من چون عیاش این رقعه را مطالعه کرد عیش بر و

منغص شد

منغص شده با یکی از دوستان مشورت نمود که اگر دعوت او را اجابت نمایم در حق من کیدها کند و مرا از نظر امیر میندازد و اگر قبول کنم بکفران نعمت و معصیت اقدام نموده باشم آن دوست گفت همان بهتر که با او در سازی شاید که بجهت عصمت تو خداوند سبحانه و تعالی شر او را از تو بگرداند عیاش در جواب نوشت که میان من و تو دوستی بجای خود است اما حیف باشد که بعملی که موجب زوال محبت قیام نمائیم چون کامل از او نومید شد تصنیفها انگیخته در حق عیاش و قصدها کرد تا او را فی الجمله از نظر غالب بینداخت درین اثنا شبی غالب بر در خانهای غلامان می گشت از حجره کامل آوازی نرم شنید چون نزدیک رفته از شکاف در ملاحظه نمود کامل را دید خفته و غلامی در سرین او فتاده در کار است غالب ازین معنی آزرده خاطر شده همه شب مضطرب مینمود عیاش گوید اول کسیکه در آنوقت نزد او رفت من بودم مرا از خود طلبیده و گفت دوش کامل را بچنین عملی مشغول دیدم از دوش باز می اندیشم که او را بکدام عقوبت بقتل آورم گفتم بقتل هر دو غلام امر باید نمود غالب گفت میخواهم بدانم که قبل ازین دیگری با او این عمل کرده است یا نه دیگر آنکه ازو تحقیق کنم که او این معالجه از که آموخته تا آن جماعت را نیز هلاک کنم گفتم این معنی از معدلت امیر دور باشد چه میشاید که چون او را اشکنجه کنند جمعی را تهمت کند و آن طایفه بناحق کشته گردند و این صورت موجب زیادتی فضیحت است گفت راست گفتی سیاف را ببر و هر دو غلام را گردن زن من بموجب فرموده عمل نمودم و بواسطه تقوی از آن بلا رهائی یافتم چه اگر اول دیگری نزد امیر میرفت و او را بر آن میداشت که کامل را اشکنجه نماید میتوانست بود که مرا نیز متهم دارد و بدین سبب هلاک گردم حکایت آورده اند که در زمان پیشین مردی بود در مقام عفت نشسته ناگاه مشاهده نمود که سیبی بر روی آب می آید از غایت سورت جوع سیب را گرفته بکار برد درین اثنا بخاطرش رسید که مرا درین سیب چه حق بود و این حرکت چرا از من صادر شد ساعتی گریه و اضطراب نموده کنار آب را گرفته روان گشت تا معلوم کند که این سیب از کجا در آب افتاده است و از صاحبش بحلی حاصل نماید چون مسافتی طی کرد بدر باغی رسید جوانی را دید که از آن باغ بیرون می آمد صورت حال با او گفته التماس نمود که او را بحل سازد جوان گفت ثلث این باغ از منست و دو ثلث دیگر از دو برادرم من ثلث خود را بحل کردم امشب مهمان من باش که برادران هر کدام در قریه توطن دارند ازین محل تا مسکن برادر کوچکم پنج فرسنگست و تا وطن برادر بزرگ ده فرسنگ زاهد قدم در راه نهاده نزد برادر دیگر رفت و ازو نیز بحلی گرفته یکروز در منزل او توقف نمود و علی الصباح از آنجا روانشد و چون پنج فرسنگ قطع کرد بآن ده رسید که برادر بزرگ مسکن داشت او را نیز پیدا کرده حال سیب تقریر نمود آن شخص گفت یکهفته مهمان من باش تا با تو بگویم که چه باید کرد زاهد گفت تو اول مرا از آن سیب بحل کن تا خاطر من جمع گردد بعد از آن هر چه فرمائی چنان کنم گفت درین باب اختیار در دست من است اگر خواهم ترا بحل کنم و الا فلا زاهد آغاز اضطراب نمود و گفت حصه خود را بمن بفروش گفت نمیفروشم اما دختری دارم اعرج و اقطع و اخرس اگر او را در حباله زوجیت آری ترا بحل کنم زاهد گفت آنچه تو میگوئی گوشت پاره پیش نیست میترسم که من بخدمت او در مانم و از عبادت خدای دور مانم مرد گفت غیر ازین چاره نیست اگر خواهی ترا بحل کنم بقبول من عمل نمای زاهد چون دید که خواجه بر سخن خود مصر است سر رضا جنبانید عقد ایشان منعقد گشت و در شب زفاف زاهد را بخانه برده پرده بر داشتند نظر زاهد بر خورشید رخساری افتاد که آفتاب نور از جمالش وام کردی و زهره از ذوق دیدارش در رقص آمدی شعر چو چشم افکند روی دید زیبا بسان نقش چین بر روی دیبا زاهد گفت همانا این عروس

[illegible] اعلام
[illegible] در ابتدای [illegible]
و [illegible] حضرت
[illegible] شیخ محمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
٣٤٢٧
١٣٤٨
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از آن [illegible]
والله اعلم

من هست و از خانه بیرون آمد پدر زن نزد او رفته گفت دختر من سلیم الاعضا بود اما آن سخنان که گفتم اوّل که گفتم چشم ندارد مراد آن بود که هرگز بنامحرم ننگریسته و آنچه گفتم قطعت یعنی چیزی که از و نبوده دست بدو دراز نکرده و چون دختر من از نهایت صلاح و عفت بود او را لایق چون تو مردی دیدم زاهد بخانه رفته پدر زن مجموع مایحتاج ایشان را مهیا ساخت و زاهد بواسطه ورع و تقوی از حضیض محنت باوج راحت رسید

فصل دهم از جزو چهارم در حزم و احتیاط و در عواقب امور و تأمل نمودن در قضایای نزدیک و دور

اورده اند که چون اسفار بن شیرویه که از امرای دیلم بود بعزم تسخیر عراق لشکر کشید ابو جعفر حاکم سمنان از و متوهم شده بقلعه راس الکلب متحصن شد چون اسفار بسمنان رسید کس بطلب ابو جعفر فرستاده او از آمدن نزد اسفار امتناع نمود و چون اسفار ولایت ری را فتح کرد لشکری بعبد الملک دیلمی داده بدفع ابو جعفر فرستاد عبد الملک آن قلعه را محاصره نمود مدتی با ابو جعفر محاربه نمود لیکن بواسطه استحکام حصار فتح میسر نشد عاقبت بتنگ آمد حسین نام سلامی را نزد ابو جعفر فرستاده طالب مصالحه شد و حسین چند نوبت آمد و شد نموده عاقبت ابو جعفر و عبد الملک صلح کردند و با یکدیگر اختلاط پیش گرفته ابو جعفر عبد الملک را بضیافت طلبید عبد الملک با سپاه خود قرار داد که چون بحصار روند اتفاق نموده ابو جعفر را بقتل آورند اما چون بدر حصار رسیدند عبد الملک بدرون رفت و مردم او را مانع آمدند و نگذاشتند که احدی داخل حصار شود و همه را در پای حصار نشاندند و ابو جعفر بر غرفه نشسته بود که بر خندق قلعه مشرف بود و صحرا در مقابل مینمود و چون عبد الملک بان غرفه درآمد ابو جعفر عذرخواهی کرده بقدوم او اظهار استبشار نموده بعد از لحظه که از هر نوع سخنان بر زبان راند عبد الملک با ابو جعفر گفت مجلس خالی کن که با تو سخنی دارم ابو جعفر فرمود تا جمله خدم و حشم از آن غرفه فرود آمدند جز غلامی که حوایج او را کفایت کند بجهة آنکه ابو جعفر بعارضه نقرس رهین شده بود پس عبد الملک در آن غرفه ابو جعفر را بدشنه هلاک کرد و آن غلام از خوف آن بیخود گشت و بنفس نیارست زدن پس رسنی ابریشمین که بر ساق موزه داشت بیرون آورده بدریچه غرفه محکم ساخت و آن رسن را گرفته بلب خندق فرود آمد و از خندق شناه بگذشت اگر ابو جعفر حزم و احتیاط پیشه کردی عبد الملک را در خلوت قتل او میسر نگشتی و اگر عبد الملک کمند با خود نیاوردی کسان ابو جعفر او را هلاک کردندی

حکایت آورده اند که در زمان امیر اسماعیل سامانی مردی بود در کمال ثروت و غایت نعمت چنانچه فضای کوه و هامون از کثرت مواشی و حواشی او تنگ آمده بودند و این شخص در نواحی مرو رود بر سر راهی نشسته و خوان کرم گسترده بود و از آینده و رونده هر که باو میرسید از خوان او محظوظ و بهره مند میگردید تا کار وی بجائی رسید که ذکر خیر او در افواه افتاده و خلایق زبان بثنای او گردند

شعر

ای اختر سخا که ز خیل نوال خویش
هر روز بر سپهر تفاخر کنی قران
از قوت سخای تو بیم آفریده
در دست تو فسرده ز کف بحر عمان

این خبر بسمع اسماعیل رسید مثالی باو نوشت مضمون آنکه از سر راه برخیز و در گوشه نشسته بضبط اموال خویش مشغول شو تا اثر غضب ما بتو نرسد و چون آن حکم بمرد رسید از سر راه برخاست و آن خیرات منقطع شد و خلایق از این معنی متعجب گشته بودند چرا که امیر اسماعیل پادشاهی نیک نفس بود و خیر و نیکو اندیش روزی یکی از خواص که بمزید تقرب اختصاص داشت از امیر سؤال نمود که در منع آن مرد خیر از ضیافت صادر و وارد چه حکمت بود امیر جواب داد که چون مردی از رعایا بر سر راهی نشسته دست بانعام و احسان گشاید و خلایق بر خوان ضیافت نشاند لا

محبت او

محبت او در دلها قرار گیرد و زبانها بذکر ثنای او گردان شود بدین سبب دماغ او مختبط گردد و متوقع بود که جمعی بدرگاه او مجتمع گردند و عمال ما را تمکین نکنند و در ادای خراج تقصیر نمایند و ما را بجهة ناموس سلطنت در دفع او سعی باید نمود و چون کشته گردد خلایق بعیب ما زبان دراز کنند که شخصی چنین را که در کرم و سخاوت عدیل نداشت مستأصل گردانید لاجرم او را بگوشه نشینی امر کردیم تا او از بلا و ما از وبال ایمن گردیم و این نهایت دور اندیشی است

حکایت آورده اند که چون امیر البتکین از خراسان بغزنین رفته آن مملکت را در تحت تصرف آورد امیر علی کوبک که امیر غزنین بود در سرحد آن مملکت بقلعه پناه برد البتکین سبکتکین را شحنه غزنین گردانید و خود مانند نرگس و لاله لحظه بی قدح و پیاله بسر نمیبرد اما سبکتکین طریق حزم و احتیاط مسلوک میداشت و همیشه مردم خود را ساخته کار و آماده کارزار میساخت روزی البتکین جشنی ترتیب داده بصباح تا رواح بتجرع اقداح افراح اشتغال داشت و هر چند سبکتکین را بشرب شراب تکلیف نمود سبکتکین معذرت گفته شراب نخورد و چون شب درآمد امیر و ماموران مست و خراب و مخمور بخفتادند و سبکتکین و ملازمان خود بحراست مشغول گشت درین اثنا غلغله بسمع سبکتکین رسید و با مشعل متوجه آن طرف گشت که آواز می آمد و چون بکوی برکیان رسید طایفه سلاح پوش را دید بانگ بر ایشان زد که شما کیستید و درین وقت با سلاح چه میکنید آن جماعت پریشان گشتن آغاز کردند امیر سبکتکین ایشان را تیغ تهدید فرمود ایشان اقرار کردند که طایفه از اهل فتنه مواضعه نموده اند که خروج نمایند و نشان آنست که بربام قلعه آتش برافروزند و امیر علی کوبک با سپاه برسد و باتفاق البتکین را از میان بردارند و چون سبکتکین این سخن شنید جمعی از ایشان را گردن زده بدر قلعه رفت و جمعی کثیر را دید که مکمل شده اند و انتظار امیر ابو علی میکشند سبکتکین با غلامان خاصه قصد آن طایفه کرده بضرب تیغ آتش بار خرمن اعمار ایشان را باد فنا داد و لشکر کشیده براه گردین که مسکن ابو علی کوبک بود روانشد و در اثنای راه ببرادر ابو علی رسیده سپاه وی را منهزم ساخته او را دستگیر ساخته بشهر رجعت نمود صباح سرها و اسیران نزد البتکین برده صورت واقعه بیان کرد لاجرم البتکین در تربیت او کوشیده و دختر خود را بوی داد و بعد از فوت البتکین غلامان البتکین سبکتکین را بسرداری برداشتند و این همه سعادت بسبب رعایت حزم او را حاصل شد

حکایت گویند یکی از ملوک عجم را وزیری بود در غایت کیاست و نهایت فراست و کفایت روزی در مجلس پادشاه درآمده دید که پادشاه خفته است و غلامی ترک بر زبر سر او ایستاده وزیر از همانجا که ایستاده بود باز گردید پادشاه او را طلبیده از سبب مراجعت پرسید وزیر گفت هر که بر دشمن اعتماد کند سرانجام هیچ مهمی نتواند نمود پادشاه گفت کدام دشمن را دیدی که ما بر او اعتماد کردیم وزیر گفت عداوت و دشمنی میان اهل ایران و توران از قدیم باز استحکام دارد و عداوت عجم در جبلت اتراک مخمر است و پادشاه غلام ترک بخود نزدیک ساخته و بر او اعتماد فرموده و بحقیقت دشمن است و از روی ضرورت کمر خدمت تو بر میان بسته و دوستی و تآلف او بتکلف حاصل شده نه بالطبع و این مانند آنست که آبرا چندان گرم کنند که بسخونت و حرارت آتش برابری کند و چون با آتش ریزند که هر چند بنماید و آتش را بکشد اگر این غلام نوبتی فرصت یابد طبیعت و جبلت ناپاک او را بر امری شنیع دلالت کند تدارک آن چه تواند بود پادشاه گفت نیکو گفتی و دور اندیشی بموقع کردی دیگر غلامان ترک را بخود نزدیک نگردانید

حکایت آورده اند که چون خاطر هارون بر برامکه متغیر گردید مدت ده سال استیصال ایشان میجست تا بنهجی که در ذکر خلفا مسطور است ایشان را برانداخت روزی مسرور خادم که بخلیفه گستاخ بود گفت فرمان خلیفه در شرق و غرب نافذ است سبب چه بود که درانوقت که خاطر شریف

باموان نورد که شاعر گوید شعر چون فلک عالم نوردد چون قمر منزل گذار چون ثوابت رهنما و چون عطارد کاردان
که بپوشیدی زمین از زخم نعل او زره که بخندی آسمان از گرد او برگستوان در میان نقش خاتم ره برد مانند موم گذر
از چشم سوزن همچو تار ریسمان سوار شده با قشون خویش شعر دلیرانی که بر گردون بنوک رمح سیاره ربودندی
چو بنجشکان بمنقار از زمین ارزن روی بصیدگاه نهادند و در محلی که مخالفان بسلطان حمله آورده نزدیک بود که
پادشاه را از روی زین بر زمین اندازند که سپاهی سیاه خوارزمشاه از دور پیدا شد و چون دشمنان لشکر خوارزمشاه
را دیدند همچون سیماب در اضطراب آمده روی بفرار آوردند خوارزمشاه از عقب ایشان تاخته برخی را قتیل و بعضی را
دستگیر کرد و چون بملازمت سلطان آمد زمین بوسید سلطان ازو پرسید که تو از کجا دانستی که درین وقت ما را
بوجود تو احتیاج است خوارزمشاه صورت واقعه تقریر نمود سبب تحریر این کلمات آنکه ظاهر گردد که در شکار خطرات است
سوم کثرت امتزاج با دلبران ماه سیما و گلرخان خورشید لقا چه کثرت مجامعت دل را ضعیف گرداند و تن بکاهد و قوای
نفسانی را فرو نشاند چهارم بسیاری خون ریختن چه این صفت دلهای خلایق را از پادشاه گرداند و چون ابواحمد محمد
ابن عبدالله طاهر امیر خراسان شد بلهو و لعب و شرب مدام مشغول شده از تدبیر امور ملک غافل گشت و دران ایام امارت
هرات با بوابراهیم عزیز سپرده بود و او مردی زیرک و دانا و کافی و صاحب رای بود شعر آفتاب رای و گر سایه بر چرخ
افکند ماه را عار آید از خورشید کردن اقتباس و دران اوان یعقوب ابن لیث صفار قوت گرفته ولایت فیروزآباد
و کرمسیر و حدود کرمان و مکران ضبط کرده بود بارها قاصد نزد عزیز فرستاده بود و پیغام میداد که هرات بمن تسلیم
نمای تا آتش فتنه نسوزد عزیز التماس او را رد کرده بمعاذیر متمسک میجست عاقبت از هرات جریده متوجه نیشاپور شد تا از
امیر محمد لشکری گرفته با یعقوب لیث محاربه نماید و چون عزیز به نیشاپور آمد امیر محمد شرط تعظیم و احترام بجای آورده عزیز
حکایت استیلای یعقوب را با امیر محمد بیان نمود امیر زیاده التفاتی بسخن او ننمود عزیز دانست که غفلت و مستی او را از نظر
در عواقب امور بازداشت و آخر مهم او بدست یعقوب باتمام خواهد رسید لاجرم خواست که بهرات مراجعت نماید و با یعقوب
در سازد اما هرچند رخصت طلبید اجازت نیافت روزی نزد قاضی القضات نیشاپور رفته قاضی گفت تو چرا درین
شهر اوقات خود ضایع میکنی و در تمشیت مهم خود سعی نمی نمائی چه از آن وقت باز که یعقوب صاحب پنجاه سوار بود
و هنوز سیستان را بالتمام تصرف نیاورده بود تا امروز که مهم یعقوب بجائی رسیده که می بینی این امیر را بر دفع او تحریض
مینمائید او تغافل میکند و اکنون جمیع ارکان دولت او با یعقوب در ساخته صلاح تو در آنست که بهرات روی آری
که من میدانم که ساعة فساعة آتشی باین ملک خواهد رسید عزیز گفت مرا رخصت نمیدهد و اگر بی اجازت روم بکفران
نعمت موسوم گردم قاضی گفت بخانه مسرور خادم رو و تحفه لایق نزد او بر و ازو التماس نمای تا بجهت تو رخصت
بستاند چه حاجب و وزیر و جمله اعیان بیکارند و مدار بر مخنثان و خواجه سرایان و زنانست عزیز بوثاق مسرور
رفته درجی مروارید داد و التماس نمود که طلب رخصت نماید مسرور گفت مرا چه حد آن باشد که چون تو کسی بمنزل من
آید مرا باید که بخدمت آیم عزیز گفت پسر من مردی تجربه است و یعقوب خصمی قوی و غدار میترسم که فتنه تولد
نماید روز دیگر مسرور رخصت او از امیر خراسان گرفته عزیز بجانب هرات رفت و شخصی نزد یعقوب فرستاد که امیر کسی
فرستد تا هرات تسلیم او کنم یعقوب مثالی باو فرستاده که تو از قبل ما حاکم هرات باش و یعقوب از انجا به نیشاپور

آمده

آمده آن شهر را مسخر ساخت و محمد ابن عبدالله را گرفته در قلعه امنی محبوس گردانید و این همه بواسطه غفلت او را پیش آمد
جزو پنجم از اجزاء عشره کتاب زینة المجالس و آن نیز مشتمل بر ده فصل **فصل اول** در فواید جد و
اجتهاد در امور و خسران تغافل و تجاهل خسران موفور و این فصل در اخل خبر و سیمت **فصل دویم** در فضیلت حلم
فصل سوم در وفاء عهد و حسن میثاق که از مکارم اخلاقست **فصل چهارم** در اصلاح ذات البین و احتراز
از قطع رحم **فصل پنجم** در فضایل کتمان اسرار که شیوه احرار و ابرار است **فصل ششم** در فایده امانت و دیانت که
پیشه راستان صاحب کرامتست **فصل هفتم** در بیان مکارم اخلاق و محاسن شیم و فواید که بران ترتب می یابد
فصل هشتم در فضیلت ثبات عظمت و استقامت نیت در جمیع امور **فصل نهم** در فواید مشورت و فضیلت
استمداد از رای صایب مدبران صاحب درایت **فصل دهم** در بیان اختلاف طبایع انسان **فصل اول** در فواید
جد و اجتهاد در امور و خسران تغافل و تجاهل موفور یکی از اولاد طاهر ذو الیمینین را پرسیدند که
میدانی بکدام سبب دولت از دودمان شما بخاندان صفاریه انتقال یافت جواب داد که الشرب بالعشاء والنوم بالغداة
و تفویض الامور الی غیر الکفاة یعنی شراب خوردن بشب و خواب کردن بروز و تفویض مهام بنا اهلان **حکایت**
یکی از ملوک هیاطله پسر خود را بگرفتن بدخشان و بعضی دیگر از ولایات نامزد گردانید و فرمود تا هرچه از ممالک بیگانه تسخیر
نماید از وی باشد نوبتی بتفحص اطوار و اوضاع پسر کرده نامه با و نوشت مضمون آنکه بسمع ما رسیده که آن فرزند گاهی زره
از تن بیرون میکند و در شب در یک مقام بیک منوال میخسبد با آنکه هنوز بعضی از ولایات نامضبوط مانده و بحوزه تصرف
او در نیامده معلوم او باشد که خلایق بر دو قسمت قسمی پادشاهانند که حظ ایشان عز الملکست و قسمی دیگر رعایا اند که حظ
ایشان در استراحت و این دو چیز یک کس را میسر نمیگردد شکوه سلطنت با ارتکاب مشقت یارست و من استراحت با
خمول ذکر و عدم اعتبار است شعر ملک و دولت نصیب کاهل نیست عز در رفعت قرین جاهل نیست **حکایت** آورده اند
که روزی ابوجعفر منصور وقت نماز پیشین استراحت نموده بود و غلامی بر در خانه نشسته مردم را از دخول مانع می آمد درین
اثنا ربیع خادم رسیده مکتوبی در دست غلام داد گفت خلیفه را بیدار کن که مهمی دارم غلام جواب داد که خلیفه در خوابست و این
زمان استراحت نموده من او را بیدار نتوانم کرد ربیع بانگ برآورد که زود باش در بگشای که مهمی عظیم پیش آمده که مجال تاخیر
در وی نیست منصور از آواز ربیع بیدار شده او را طلب نمود ربیع گفت صاحب برید کوفه مکتوبی نوشته که خلایق با محمد ابن عبدالله
علوی بیعت نموده خروج کرده اند زود در اطفای این نایره سعی باید نمود که مبادا بالا گیرد و جهان را فرا گیرد منصور گفت
همین لحظه سپاه را فرمای تا از شهر بیرون روند که اینک من زره پوشیده سوار خواهم شد و همان روز بیرون آمده نماز
شام در نهر صرصر فرود آمد و لحظه آرام گرفته اسبان را جو دادند و باز سوار گشته روز دیگر چاشتگاه بکوفه رسیده آن مملکت را
ضبط کرد و اگر دران امر تاخیر نمودی تدارک آن بسهولت دست ندادی **حکایت** آورده اند که وقتی از غلام شاهزاده امیر
اسمعیل سامانی خیانتی سر زده از پادشاه خایف شده دو غلام رکابدار را فریفته مصحوب خود گردانیدند و از جیحون گذشته بجانب
جرجان شتافت هر سه بخدمت محمد ابن هارون که از قبل امیر اسمعیل حاکم استراباد بود پیوستند و صاحب برید این خبر را
ارسال داشت چون امیر از سفر غلامان خبر یافت مثالی بمحمد ابن هارون ارسال داشت مضمون آنکه غلامان را مضبوط ساخته
بامعتمدی بدرگاه فرستد امیر محمد جواب داد که عادت اهل مروت نباشد که زنهار را بدست خصم سپارند امیر نوبتی دیگر

در این باب نامه نوشت محمد ابن هارون همان جواب داد امیر اسماعیل ازین جواب غضبناک شده همان لحظه فرمود تا سپاه بجانب استراباد
حرکت نمایند و چون محمد ابن هارون از توجه امیر اسماعیل خبر یافت دانست که بنیهٔ ضعیف نهاده در مقابل تند باد نتواند ایستاد
لاجرم از جرجان بآمل شتافت و امیر اسماعیل بجرجان رسیده رحل اقامت انداخت و در آنجا عمارتی عالی بنا نهاد و یکی
از امرای خود را بطلب محمد ابن هارون فرستاد و بروایتی آنکه بنفس خود بری رفته محمد از ری بقزوین شتافت و امیر عقب
او رفته در وقتی که باغات قزوین دیوار نداشت و مملو از انگور و فواکه بود بقزوین رسید و هیچ آفریده را از سطوت او زهره
آن نبود که بباغ رعیتی رفته یکدانه انگور بی بها بستاند و چون محمد بن هارون دید که از دست امیر اسماعیل نتافت و امیر بطرف
بخارا مراجعت نمود و درین اثنا مثال معتضد خلیفه که مشتمل بود بر حبس محمد ابن هارون بامیر اسماعیل رسید اما امیر حسن عهد رعایت
نموده تعرضی باو نرسانید روزی امیر اسماعیل با محمد ابن هارون بمسجد جامع رفته چون رکابداران بنماز مشغول شدند سایسان
ایشان جنگ کردند و اسب امیر پای بر محمد بن هارون زده مجروح کردانید یکی از حاضران گفت باری اسب امیر از اسب محمد
انتقام گیرد این سخن بسمع امیر اسماعیل رسید آتش غضبش اشتعال پذیرفته و روز دیگر مثال خلیفه را که در باب حبس محمد نافذ گشته
بود باو نموده گفت بحبس تو صدور یافته است محمد جواب داد که امیر را در حبس امثال من بمثال چه احتیاج است امیر او را بند
کرده بقلعه بخارا فرستاد و بواسطه جد و جهد او در تادیب محمد دیگر کسی را یارای خلاف او نماند **حکایت** آورده اند که
نوبتی صاحب اخبار سرحد روم بمعتصم خلیفه نوشت که ابوقیس حاکم قلعه عموریه از بلاد روم عورتی مسلمان را علی ری را
نکال و عبرت میکرد آن عورت میگفت وامحمداه وامعتصماه ابوقیس بر سبیل تمسخر گفت همین لحظه معتصم بر اسب ابلق نشسته
ترا از دست من خلاص خواهد کرد و در وقتی که معتصم از شربت دار شربت طلبیده بود این مکتوب باو رسید و بعد از
مطالعه با شربت دار خطاب کرد که این قدح را بگذار که تا انتقام مظلوم اخلاص ننمایم کام شیرین نسازم و همان روز باجتماع سپاه
فراوان فرمان داد و از سامره بیرون آمده و منجمان اتفاق کرده بودند که اگر خلیفه امسال حرکت نماید بی نیل مطلوب مراجعت
نماید و قلعه عموریه را طالعی ساخته اند که هیچکس بمحاربه بر تسخیر آن قادر نگردد و معتصم چون بر مقاله منجمان اطلاع یافت گفت
صدق رسول الله من صدق منجما فقد کفر بما انزل الله علی محمد و فرمان داد تا هر که اسب ابلق داشته باشد همراه او بیاید
گویند که عدد ابلق سواران سپاه بهشتاد هزار سوار رسید در فصل زمستان که زمین آهنین و هوا روئین گشته شدت سرما
بمرتبه بود که نفس در کام فسردی و آب در دهن بستی شعر
از برف بر عصاره چیست کوهسار / وز یخ بر از کناره هندیست
آبدار / بر روی حوض حوضک سیمین نهاده باد / باکوزه نبات برون ز زرناودان / روئین شده است چون تن
اسفندیار خاک / یا همچو رستمست بزه باد در کمان / شگفت اگر ز شدت سرما باختیار / مرغان بسوی بادزن آیند ز آشیان
بمحاصره و محاربه اشتغال نمودند روزی معتصم از خیمه بیرون آمده لشکر را دید ایستاده اند هیچکس از ایشان بر محاربه اقدام
نمی نماید پرسید که سبب چیست که از شما هیچکس تیر اندازی نمیکنند گفتند یا خلیفه از برودت هوا چنانست که روح در بدن منجمد
و دست را یارای آن نمانده است معتصم بر در خیمه نشسته و کمانها را طلبیده بدست خود دویست کمان را زه کرد و چون
سپاهیان کمال جد و اجتهاد خلیفه را دیدند یکبار هجوم نموده بر قلعه دویدند و از شش جهت درآمده بارو و قلعه را همچون
پرویزن سوراخ سوراخ کردند و حصار را نیز مسخر آوردند و خلیفه بر سر چاهی که محبس آن زن بود رفته او را بیرون
آورد و منجمان را معاتب ساخت شعر گر ستاره سعادتی دادی / کیقباد از منجمی زادی **حکایت** آورده اند که چون

هم یعقوب

هم یعقوب ابن لیث روی در ترقی نهاده روز بروز آثار دولت و اقبال بر صفحات احوال او ظاهرتر میشد و ساعت بساعت
مملکت او وسعت میپذیرفت تا مجموع دیار خراسان را در حوزهٔ تصرف در آورده عزیمت تسخیر ری از خاطرش سر
بر زد روزی که عزیمت رحلت تصمیم داده بامدادگاه کوس رحیل کوفته سپاه بر درگاه مجتمع گشتند یعقوب دو زره
پوشیده مکمل و مسلح بربام قصر برآمد و منجمان گفتند که اگر درین ساعت روانه شود البته منهزم باز گردد چه ساعتی بسیار نحوست
و یعقوب بربام رفته در آفتاب مردانه بایستاد و هوای سیستان در آن فصل بمرتبه گرم بود که سنگ ریزه در صحن زمین
اخگر پیکر دید و لعل در صمیم کان آب میشد شعر
ز نور قبهٔ زرین آینه تمثال / زمین تفته فرو پوشد آهنین سربال / فروغ مهر سپهری
بیک درخشیدن / فتد سنگ زلزله اندر زمین گاه زوال / در چو لاله شود لعل و در دهان صدف / چو آب موج زند سیم در
مسام جبال و تا بوقت زوال توقف نموده فرود آمده روانه شد و منجمان گفتند که اکنون طالع وقت بمرتبه نیکو گشته
که رکاب سعادت او بهر جا که توجه نماید فتح و ظفر او را دو اسبه استقبال نماید شعر آنرا که بود سابقه لطف خداوند / گو انجم و
افلاک مکن کارگذاری / طوبی که خورد آب ز سرچشمه کوثر / فارغ بود از تربیت ابر بهاری / یکی از ندما پرسید که سبب توقف
پادشاه درین هوای گرم در آفتاب چه بود یعقوب فرمود که من متوجه امری عظیم شده ام که تکاهل و تکاسل موجب اختلال
مطلوبست خواستم که نفس خود را امتحان کنم که تاب محنت دارد یا نه **فصل دویم در فضیلت خاموشی و تعجیل و
رجحان نطق بوقت** در کتب حکمای هند آورده اند که شبی دزدی بطلب مالی بیرون آمده بهر طرف میرفت تا
چیزی بچنگ آورد گذارش بر کارگاه دیبابافی افتاد که دیبای زربفت او را جز رای دیگر کسی نمیتوانست خرید چه بغایت نفیس
و گران بها بود و رای فرموده بود که در آن شب تا استاد جامه را تمام بکند بخواب نرود دزد با خود گفت ساعتی توقف
نمایم چون دیباباف بخواهد جامه را بدست آورم پس از رخنه روزن بدرون کارگاه آمده و در گوشه مخفی نشست و دیباباف
هر گاه که تاری میپیوستی گفتی ای زبان میخواهم که دست از من بداری و سر را بباد ندهی همه شب با زبان در مخاطبه بود و دزد
فرصت میجست تا کی استاد بخواب رود تا او جامه ببرد چون استاد دیبا را تمام کرده فرو گرفت و در پیچید طلایع صبح صادق
از افق مشرق روی نمود و جهان ظلمانی نورانی گشته و دزد از کارخانه بیرون آمد بر کوچه نشست و استاد جامه را برداشته
متوجه بارگاه رای شد و دزد در عقب او روانه شد تا مشاهده نماید که پادشاه جامه را بچند خواهد خرید و تیغ زبان استاد چه جوهر
ظاهر خواهد ساخت چون استاد پیش تخت رای رفته جامه عرض کرد رای تحسین نموده در نقوش غریب و صور بدیع آن
نگران مانده از استاد سؤال نمود که این دیباچه کدام نوع از ملبوسات نیکوتر باشد استاد جواب داد که رای این جامه را نگاه
دارد تا در وقت فوت در تابوتش اندازند رای ازین سخن برآشفته فرمود تا آن جامه را بسوزانند و زبان استاد را از قفا بیرون
آورند مرد دزد از مشاهده این حال خنده قهقهه زده رای چون خندیدن او را ملاحظه کرد او را طلبیده از سبب آن پرسید
دزد گفت اگر پادشاه مرا از گناه ناکرده مؤاخذه ننماید صورت حال این مرد را براستی تقریر نمایم رای او را امان داده دزد
حکایت استاد و استغاثه نمودن او بزبان زیان کار نالیدن باز گفت رای بر زبان آورده که بیچاره تقصیری نکرده است
اما شفاعت و تزویر زبان مقبول نیفتاده است و فرمود تا دست از او باز داشتند شعر بد یارب زبان سخن گردان / زبان
سخن زبان سخن گردان **حکایت** بوزرجمهر را گفتند کدام عطیه است که از خداوند سبحانه نسبت به بنده اعظم عطایا تواند بود
گفت خرد طبیعی گفتند اگر آن نباشد گفت ادبی که بتعلیم آن اشتغال نموده باشد گفتند اگر آن نباشد گفت خوی خوش که

کہ با خلایق مدارا و مواسا نماید گفتند اگر باین صفت نیز متصف نباشد گفت مرگ او را از پشت زمین بردارد زیرا که هر کس
که یکی ازین خصال پسندیده آراسته نباشد موت او بر حیاتش راجح باشد چنانکه گفته اند شعر با همه خلق جهان گرچه از آن
بیشتر گمره و کمتر برهند تو چنان زی که چو میری برهی نه چنان زی که چو میری برهند حکایت آورده اند که جمعی از امرا
که متابعت عبدالرحمن بن محمد اشعث کرده بودند اسیر گشتند ایشان را نزد حجاج آوردند ظالم بقتل آن طایفه فرمان داد و
در میان آن طایفه مردی عالم فاضل فصیح بود زید ابن اسلم وزیر حجاج زبان بشفاعت آن شخص گشود حجاج شفاعت
او را قبول نمود چون نوبت سیاست باو رسید خواستند که او را بقتلگاه برند خنده زد حجاج پرسید که درین مقام موجب
خنده چیست شعر خنده که بیوقت گشاید گره گریه از آن خنده بیوقت به آن شخص جواب داد که خنده من از نادانی و زیرکیست
که از تو چیزی استدعا مینماید که در دست تو نیست و از انجمله تو که دران مضایقه مینمائی بران قادر نیستی چه مرگ و زندگی در قبضه
خالق ارض و سماست نه در دست شما شعر اگر تیغ عالم بجنبد ز جای نبرد رگی تا نخواهد خدای حکایت آورده اند که در
بغداد جوانی بود که اموال بسیار از پدر میراث باو رسیده بود و او همه را تلف نمود و رطب و یابس خود را صرف کرد شعر خشک و
تری که داشتم از دست رفت و نیست در دست من بغیر لب خشک و چشم تر از غایت تنگدستی حیرت و ضجرت برو مستولی
شده زبان حالش بمقال گردان شد شعر عمر دراز اگرچه ز هر نعمتی بهست بد نعمتا که عمر دراز است در نیاز اندر نیاز عمر
دراز ای برادران عمریست سخت کوته و جان کندن دراز روزی جوان بر لب دجله آمد که خود را در آب اندازد
و از محنت افلاس خلاص سازد درین اثنا زورقی دید در آن نشست چون بمیان آب رسید ملاح ازو پرسید که کجا خواهی
رفت گفت نمیدانم که از کجا می آیم و بکجا میروم ملاح با خود گفت این مرد مفلس است یا عاشق پس ازو پرسید که ازین دو صفت
بکدام اتصاف داری یعنی بعشق یا بافلاس جوان سخن تنگدستی خود با او گفت ملاح بر زبان آورد که ترا بانجانب آب بردم شاید
مسبب الاسباب بجهت حصول مقصد تو سببی انگیزد و جوان را بدان طرف رسانیده مجمعی دید از علما و فضلا که بجائی میروند او نیز خود را
در میان انداخته اتفاقا مامون یکی از خویشان خود را با دیگری عقد میبست چون عقد منعقد شد نزد هر یک از حضار طبقی زر
نهادند نزد آن جوان چیزی نیاوردند خادمی بعرض مامون رسانید که جوانی مانده است که نزد او چیزی نبرده اند مامون
گفت شما اسامی ائمه و قضات نوشته بودید گفتند بلی اما این شخص ناخوانده آمده است مامون فرمود که با او بگوئید
که ناخوانده بمجلس خلفا و سلاطین نباید رفت و او را هیچ مدهید جوان گفت من ناخوانده نیامده ام مامون گفت ترا که طلبیده جوان
گفت ایشان را که طلبیده گفت خدم ما جوان بر زبان آورد که بمؤدای یدعوا خدمک و انا یدعو کم مامون را خوش آمده فرمود
تا طبقی زر و خلعتی فاخر باو دادند شعر زیر هفت ستاره درین دوازده برج بده دوازده سال اندرین دیار و جد و گر
هزار مرد کریم از جهان برون رفتند که یک کریم نمی آید از عدم بوجود حکایت در تاریخ آل عباس مرویست که چون
میان امین و مامون مخالفت و نزاع قایم شد فضل بن سهل وزیر مامون بتدبیرهای صایب و افکار مناسب و ثبات
عزم و کفایت حزم چنان کرد که مامون بر امین غالب آمده بر سریر خلافت نشست و اگرچه فضل از کفات جهان و
فضلای زمان بود اما کیست زبانش گاهی اختیار از قبضه اصطبار او میگرفت و راز دل را با دوست و دشمن تقریر میکرد
و این معنی نزد ارباب خرد ناپسندیده و نکوهیده است شعر زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد خموش باش که سر بر سر
زبان نکنی بالجمله چون مامون در امر سلطنت استقلال یافت فضل در مجالس میگفت که آنچه من کردم مکر ابومسلم مرو نیز

میسر شو

میسر شده باشد که او باصابت رای و حسن تدبیر دولت از خاندان بنی عبدالشمس بدودمان بنی عباس نقل نمود روزی در اثنای
تقریر این سخن شخصی گفت ایها الوزیر ابومسلم خلافت را از قبیله که مدتها زمام مهام جمهور در قبضه اقتدار ایشان بود و خلایق
گردن طاعت بر احکام ایشان نهاده بودند بقبیله نقل فرمود که در غایت بی اعتباری بودند و آنچه تو کردی همین پیش نبود
که امین و مامون دو برادر بودند و مامون بعد از و ولیعهد بود و صیت عدالت و سخاوت و علم و فضیلت او باسماع [illegible] رسید
بود لاجرم ایشان را درین باب مضایقه نبود که امین مخلوع شود و مامون خلیفه گردد اکنون این قضیه بحکایت ابومسلم چه نسبت
دارد فضل از استماع این سخن عنان تمالک و تماسک از دست فضل رفته بر زبان آورد که من چنان کنم که خلافت از دودمانی بدودمانی
نقل کرده پس با مامون گفت که بر رای انور امیر مخفی نیست که خلافت رسول بحسب نفس الامر حق علی ابن ابی طالب بود و امروز
از فرزندان رسول صلعم هیچکس از علی بن موسی الرضا علیه السلام افضل نیست اگر امیر با او بیعت کند و حق بمستحق سپارد سعادت دنیا و
آخرت او را حاصل آید چه در دنیا ملک و پادشاهی او برقرار باشد و بواسطه احقاق این حق ذکر جمیل یادگار گذارد و در آخرت
بثواب جزیل و خشنودی رسول صلعم جلیل برخوردار باشد دیگر آنکه در شهری از شهرهای عراق و شام و یمن و حجاز یکی از علویان
ظهور نموده و دعوی خلافت میکند و دفع این نایره بغایت مشکلست لیکن چون خلیفه با علی بن موسی الرضا بیعت نماید مجموع
سادات بتقدیم این بزرگوار رضا داده ترک فتنه انگیزی کنند و چون این سخنان بحسب خارج و نفس الامر حقیقت تمام داشت
مامون قبول نموده خال خود رجا بن ضحاک را باحضار حضرت امام رضا علیه السلام ارسال داشت بطریقیکه در ذکر ائمه اثنی عشر گذشته
قلم بیان گشت با آنحضرت بیعت نموده رایات و البسه سیاه را با علام و لباس خضرا تبدیل کرد و جمعی از غلات شیعه عباسیه در
بغداد با ابراهیم بن مهدی بیعت کرده از مامون بدین سبب متنفر گشتند و حسودان از اطراف و جوانب در آمده کینه ها ساختند
و سخن فضل ابن سهل البتع بمامون رسانیدند و گفتند غرض فضل ابن سهل ازین مصلحت خلیفه نبود بل اراده او اینست که ملک و
دولت از دودمان بنی عباس انتقال نماید و ازین مقوله چندان گفتند که مامون از بیعت امام هشتم پشیمان شده بجهت دفع فتنه
ابراهیم متوجه بغداد گردید و چون بسرخس رسید بقتل فضل بر سبیل خفیه فرمان داد و چنانکه گذشت شعر گر زبان تو راز
دار ستی تیغ را با سرت چکار ستی تیغ را چون بقصد جان کردند راست بر صورت زبان کردند حکایت احمد ابن ابو
خالد گوید قبل از تصدی امر خلافت ندیم مامون بودم روزی مجلسی آراسته بود و جمعی از ندما انجا حاضر بودند ابراهیم بن مهدی
این بیت بر زبان راند شعر و اخیالکم و جلوا و سلاحکم واشمروا انما ایام من غلبا یعنی لباس خود را بگردانید و سلاحها بگوئید
که امروز آنکیست که غلبه کند چون مامون این بیت استماع نمود در غضب شده از مجلس برخواست بعد از لحظه مرا طلب نمود من
لباس منادمت بیرون کرده جامه خدمت پوشیدم و بخدمت شتافتم مامون را دیدم بر بالشی نشسته و اسحق و ابراهیم بن مهدی پیش
او بزانو در آمده مامون ابراهیم را مخاطب ساخته گفت ترا چه خبر بران داشت که بر من خروج کردی و خود را مستحق خلافت دانستی
ابراهیم گفت حال از دو بیرون نیست یا مرا دیوانه میدانی یا عاقل تصور میکنی اگر دیوانه ام افعال و اقوال مجانین را اعتباری
نباشد و ایشان را بر قولی و فعلی ملامت نکنند و اگر میدانی که از عقل نصیبی دارم آنچه بر زبان بنده میرود امیدوارم که جنبه خلاص
من کرده و بر رای انور معلوم است که در قدرت و شوکت و کثرت گنج و لشکر هیچکس با محمد امین برابری نتوانست کرد و چون
من معاینه دیدم که او بواسطه کمال اقبال خلیفه مستاصل گردید و مع ذلک من مردی عاقلم چگونه هوس استقلال کرده
سودای خلافت در سر داشته باشم اما چون خلیفه با علی بن موسی الرضا باغوای فضل ابن سهل بیعت کرد من آن کار پیش

کر قسم که شاید رایت عالی متوجه این دیار گردد و این بیعت منقوض گشته ملک در دودمان بنی عباس بماند و من در خدمت
او کمر بندم مامون غلام را گفت که آن کاغذی که در مرو بتو دادم بیاور چون حاضر ساخت مامون بخط خود نوشته
بود که چون ببغداد روم از ابراهیم بن مهدی سؤال کنم که سبب این مخالفت چه بود اگر گوید مستحق خلافت بودم سرش
بردارم و اگر بر زبان آورد که بواسطه بیعت علی بن موسی الرضا و استیلای فضل بر این کار اقدام نمودم ترتیبش پردازم
و آنچه اکنون ای ابراهیم بر زبان تو گذشت ما پیش از آن بدو سال بخاطر رسانیده بودیم **فصل سوم در وفا و
عهد و حسن میثاق که از مکارم اخلاقست** آورده اند که محمد امین کنیزکی داشت غادره نام که از رسافت
قدش سرو در استین پای در گل بود و از گیسوی پر تابش بنفشه منفعل طره شکنینش مانند شب بر روی روز افتاده
و زلف پر چینش دام بر خورشید نهاده شعر کمند مشک را ماند که بر هم تافتن گیرد سیاه زنگ را ماند چو بر هم تاختن گیرد
گهی همچون شبه باشد که بر خورشید بر پاشی گهی همچون شبی باشد که در روزی وطن گیرد چو سنبلهای نو رسته است
بر طرف سمن زاران که دیدست این عجب سنبل که اطراف سمن گیرد و محمد امین آشفته جمال او بود و شیفته غنج و دلال او
روزی با وی گفت ای غادره من بغایت خایفم که ناگاه اجل دست تمتع مرا از وصال تو کوتاه سازد و برادرم جمال
ترا فریب داده در عقد زوجیت آورد غادره سوگندان عظیم خورده و عهد و پیمان بغلاظ ایمان تاکید داد که اگر عیاذا
بالله من بی خلیفه درین محنت سرا زنده بمانم از روی مصاحبت و مزاوجت هیچ مخلوقی را در سراپرده ضمیر راه ندهم
چشمی که بمشاهده دیدار تو استیناس یافته باشد بر روی که باز کنم و گوشی که از لطایف مقال تو محظوظ گشته ذکر که
استماع نمایم شعر چشمی که ترا دیده بود ای دلبر چون باز کنم بر روی مطلوب دگر و چون امین کشته شد مامون بر سریر
خلافت نشست و ببغداد آمد ذکر جمال غادره و حکایات حسن او در مسموع او شد متوسطان برانگیخت و زر بسیار در راه
او ریخت تا غادره بمناکحت او رضا داد و شب زفاف که غادره در کنار مامون خفته بود محمد امین را در خواب دید
که با او عتاب نمود و سه بیت بر زبان راند که مشتمل بود بر نقض عهد و پیمان او و عدم اعتماد بر وفای زنان و چون غادره
از خواب درآمد نعره زده صورت واقعه را با مامون تقریر نمود و ناله و زاری میکرد تا از حجله عروسی بخلوتخانه لحد
شتافت شعر منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا وز هر دو مانده نام چو سیمرغ و کیمیا **حکایت** آورده اند که در ایام
ماضی و اعوام سالف در خطه بلخ امیری بود عادل و والی فاضل و باذل و ملکی عریض و جاهی مستفیض و نعمتی وافر
و ملکی ظاهر داشت وقتی این امیر عزم سفر حجاز کرده برای احراز ملک آخرت روی بمکه آورد و چون حج اسلام بگذارد
و در وقت مراجعت روزی ببادیه میرفت هودجی دید که پرده بر روی گذاشته بودند ناگاه باد صبا برآمد و آن پرده از
روی هودج برگرفت امیر نگاه کرد صاحب جمالی دید که از میان آن هودج مانند آفتاب از پرده سحاب پیدا شد چون نظر امیر
بر آن جمال افتاد زورق او در گرداب محبت افتاد شعر عشق است که شیر نر زبون آید ازو بحریست که طرفه‌ها برون آید ازو
گه دوستی کند که روح افزاید گه دشمنی که بوی خون آید ازو و آن زن در حباله مردی بود از دلالان بغداد و عشق آن
جمیله جهان در خاطر امیر تاثیر کرد که ترک خواب و خورد نمود و چون قافله ببغداد رسید هر چند از دلدار نشان طلبید
هیچ نشان نیافت بیچاره بی دل و حیران در بغداد بماند چون قافله خراسان روی براه آوردند امیر هر چند خواست
که مراجعت نماید دلش نداد که دلدار را در بغداد گذاشته بوطن شتابد لاجرم در آنجا رحل اقامت انداخت شعر چشم

مسافر که بر جمال تو افتد عزم رحیلش بدل شود باقامت و اکثر اوقات امیر بر در دکان دلالی می نشست که شوهر معشوقه او بود تا
هر دو از حال یکدیگر بیخبر بودند و امیر گاه گاه حدیث ملک و دولت خود را با دلال تقریر مینمود و کثرت خدم و حشم خود بیان
میفرمود و از خوان احسان خود او را محظوظ و بهره مند میگردانید تا دوستی و مودت استحکام یافت روزی دلال از امیر استفسار
نمود که باعث بر توقف امیر در بغداد چیست امیر گفت قصه من دراز است دلال مبالغه و الحاح نموده امیر حدیث عشق خود با او
در میان نهاد دلال دانست که زن او بوده که این فتنه انگیخته و این خار بلا در راه امیر ریخته گفت ایها الامیر من آن زن را
میشناسم و عنقریب باتمام این کار می پردازم و ترا بمقصود میرسانم پس بخانه آمده و زن را طلاق داد زن هر چند اضطراب
مینمود که موجب جدائی چیست سود نداشت و صورت حال با زن گفته تضرع بسیار کرد تا زن رضا داد و چون عده منقضی شد
امیر را اخبار نمود که مطلوب تو در دام افتاد اکنون بخشش فرمای تا او را بنکاح خود درآوری امیر این بشارت بشنید نزدیک
بود که از فرح مفرط مرغ روحش قفس قالب در هم شکند شعر ترسم که ز خوشحالی بسیار بمیرم با من سخن وصل بیکبار مگوئید
بعد از انعقاد عقد امیر در شب وصال بحجره عروس رفته خواست که از گلزار وصالش گلی چیند و از کوثر دهانش آبی بر آتش
عشق زند معشوقه آغاز گریه و زاری کرد امیر بر زبان آورد که ای آرزوی دل و ای بیوفای پیمان گسل مدتهاست که از هوای
جمال تو از ملک و دولت دور مانده ام و در کنج محنت با هزار مشقت نشسته ام و اکنون دولت وصال میسر شده موجب
این گریه چیست شعر ما چشمی تو چون خندان نشینم که چشم خویش را در گریه بینم آن دلارام سیم اندام بر زبان آورد که
من برای آنست که مرا از یاری که از هفت سالگی بعد کابین او بوده ام جدا کردی امیر پرسید که شوهر تو که بود جواب داد
که فلان دلال امیر از استماع این سخن پریشان دل و منفعل شده گفت این مرد کاری کرده که هیچ آفریده براین اقدام ننمود
و اکنون من از سر شهوت پرستی برخواسته این زن را شوهری بخواهر برادری مبدل ساختم و این مثل راستست که ما الحب الا
للحبیب الاول یعنی اگر چه خدمت تو مغتنمست اما حبیب اول محبوب تر است امیر بیاع را گفت هر چند دست امکان از
پاداش احسان تو قاصر است اما اگر بخراسان آئی در آنچه ممکن باشد ترا خدمتی کنم و محلی ترتیب داده آن زن را بخراسان برد
چون خبر وصول او بخراسان رسید امرا و اعیان باستقبال او مبادرت نمودند امیر فرمود که خواهری داشتم مدتها بود
که از من گم شده بود اکنون او را بدست آورده ام برای او قصری رفیع مهیا سازید و چون امیر در بلخ فرود آمد زن بیاع را
در قصری که از باغ جنان نشان میداد فرود آورده هر روز پیش او میرفت و در امور ملکی با او مشورت مینمود و کنیزکان
و خدم در خدمت او باز داشته دست او را در جمیع امور مطلق گردانید و بعد از اندک روزگاری مهم دلال روی در
تراجع نهاد روز دولت او تیره و چشم بخشش خیره ماند و وام بسیار بر ذمت او مجتمع شد لاجرم باکام املاک و اسباب خود را
فروخته از بغداد متوجه خراسان شد و چون ببلخ رسید با خود گفت که شاید امیر وفای عهد منظور دارد لاجرم روزی چند
بخدمت نپیوست اتفاقا وقتی امیر بشکار میرفت در بازار نظرش بر بیاع افتاده او را شناخت و از حال او استفسار نمود و
در تعظیم و تکریم او مبالغه تمام کرده او را بقصر سلطنت فرستاد و گفت اگر تمام مملکت خود بتو دهم از عهده جوانمردی تو بیرون
نتوانم آمد روز دیگر بیاع را طلبیده شغلی خطیر با او تفویض نمود و در مدتی اندک مالی بسیار بدست بیاع آمد روزی امیر با او
گفت که ما اراده آن داریم که خواهر خود را در سلک ازدواج تو کشیم بیاع قبول نموده چون مهم عقد صورت یافت
بیاع بحرم عروس شتافته عروس او را استقبال نموده گستاخ وار او را در کنار گرفت بیاع حیران مانده از سبب آن

آشنائی پرسید جواب داد که من یار قدیم توام و آنچه میان او و امیر گذشته بود تقریر کرد روزی شاه از پیاع سوال کرد که هیچ آرزو
داری گفت آری میخواهم که بوطن خود روم تا مردم احسان امیر را در شان من مشاهده فرمایند امیر کس نزد پیاع فرستاد
تا مجموع ضیاع و عقار پیاع را خریداری نموده بجهت او مهیا ساختند آنگاه او را با جمعیت تمام بغداد گسیل کرد مصرع
چنین کنند بزرگان چو کار باید کرد حکایت آورده اند که در بخارا پسر مردی از مریدان بکر ابن فضل که از مشایخ کبار
بود در ماه رمضان ازاله بکارت دختری نمود حاکم بر این قضیه اطلاع یافته آن پسر را حبس کرد آن شخص بخدمت شیخ
رفته التماس نمود که پسر مرا نزد امیر شفاعت فرمای شیخ جواب داد که این گناهی عظیم است چه زنا در ماه رمضان امری ار
من این گناه را شفاعت نتوانم نمود و این سخن لایق من نیست مرد صفحه کاغذ پیش برده گفت بجهه من شفاعت نامه نزد مالک
دوزخ نویس تا مرا در دوزخ عذاب نکنند شیخ گفت برات من نزد مالک دوزخ اعتباری ندارد و مرا آنجا مجال شفاعت
محالست مرد گفت ایها الشیخ هرگاه صحبت من با تو مقتضی نفع دنیا نباشد و سبب فایده آخرت نگردد پس انصاف بده که ثمره
خدمت تو چیست شیخ لحظه تامل نموده گفت راست گفتی حقوق خدمت مقتضی آنست که بلا تاخیر بقضای حاجت تو پردازم
و سوار شده بخانه حاکم رفت و صورت قضیه را بیان نموده سخن مرید را تقریر نمود امیر خراسان بسیار خندید و فرمود که پسر
مرید او را اطلاق کردند حکایت سعد ابن عمرو گوید که چون عمر بن عبد العزیز یزید بن مهلب را از خراسان طلبیده
بجهه مالی که از طبرستان در زمان سلیمان ابن عبد الملک گرفته بود بند کرده محبوس ساخت خواستم که او را ببینم چه میان من
و او طریقه محبت و وداد مسلوک بود و بنای مصادقت استحکام داشت و موکلان مردم را از دیدن او منع میکردند لاجرم
روزی با عمر بن عبد العزیز گفتم پنجاه هزار درم نزد یزید دارم و در آن باب حجتی در دست من نیست میترسم که اگر او در
حبس فوت شود مال من ضایع گردد اگر امیر رخصت فرماید بمجلس او روم و آن وجه از و طلب نمایم از معدلت او بدیع نباشد عمر
رخصت داده من نزد یزید رفتم او را دیدم که بندی گران بر پای داشت و موکلان غلاظ شداد در پیش او نشسته بودند چون
مرا دید تعجب نموده گفت چگونه نزد من راه یافتی من حیله که انگیخته بودم بیان کردم یزید وکلاء خود را فرمود تا پنجاه هزار درم
بمن تسلیم نمودند گفت نشاید که جماعتی گویند که سعید بن عمرو با خلیفه دروغ گفت و تزویر کرد سعید گفت که بخدمت عمر
عبد العزیز رفته صورت حال را براستی تقریر نمودم عمر از صدق مودت و حسن عهد من و کمال همت یزید تعجب نمود حکایت
از ابو عبد الله احمد فقیه چنین روایت کنند که گفت در آن وقت که خواجه ابو العباس وزیر سلطان محمود در بلخ مدرسه
بنا فرمود و من مشرف عمارت بودم روزی مردی را دیدم که بر سر آن عمارت آمد و بر من سلام کرده پرسید که بانی این
مدرسه کیست گفتم خواجه ابو العباس اسفراینی آن پیر گفت وقتیکه او وکیل موفق بود و در بخارا اقامت داشت خانه مرا باجاره
گرفته با او در یک منزل میبودیم او مردی کریمست چه هرگاه خیاطت فرمودی زیاده از مزد عطا نمودی و مراقبت احوال
من و اولاد من پرداختی و در وقت رفتن از ولایت ماوراء النهر بعضی از اسباب که امکان نقل نداشت بمن بخشید و اکنون
شنیده ام که بمرتبه عالی گردیده لاجرم احرام ملازمت او بسته ام باشد که حق صحبت قدیم را رعایت نموده در باب من
انعامی نماید چون این سخن از آن پیر شنیدم گفتم ایها الشیخ تو بسی ساده لوح و سلیم القلبی این چه حق باشد که خانه را بمردی اجاره
دهی و آن را وسیله مقصود خود ساخته و راه دور و دراز طی کرده احتمال دارد که ترا نشناسد گفت راست گفته اند که کسی را
که نشناسی با او مشورت مکن این سخن گفته روان گشت و مرا بر ساده لوحی او رحم آمده از عقبش روانه شدم و ازو عذر خواستم

وگفتم

وگفتم او مردی کریمست شاید که انعام تو بجای آورد و ده دینار بدو دادم و گفتم مرا بحل کن پیر زر نگرفته گفت که من گدا نیستم و
از تو طمعی ندارم و از تو بدی بمن نرسیده که ترا بحل کنم و بعد از پنج شش ماه پیر را دیدم که نزد من آمده با دو غلام صاحب جمال
از حالش پرسیدم جواب داد که چون از پیش تو رفتم با خود گفتم که این مرد راست میگوید که این قدر آشنائی قابل آن نیست
که من بوسیله آن این همه راه بروم و شاید که مرا نشناسد با آنکه چون او در آن حالت قلت و مذلت دیده ام از آشنائی
احتراز نماید عزم مراجعت نموده باز گفتم چون مسافتی بعید طی کرده باینجا رسیده ام بغزنین روم و روزی چند بخیاطت
مشغول شده از آن ممر چیزی بدست آرم و از مغانی عیال ترتیب نموده مراجعت نمایم چون بغزنین رسیدم بکاروانسرای
نزول نمودم روزی بدر خانه وزیر رفته از دور ایستادم و چون آمد نظرش بر من افتاد سواری فرستاده پرسید که تو صاحب
خیاط بیتی گفتم بلی سوار مرا بخانه وزیر برد و چون وزیر از نزد سلطان بیرون آمده مهمات خلایق را انتظام داد مرا طلبیده
چون بخدمتش رسیدم خدمت کردم خواجه گفت خوب کردی که حق صحبت قدیم فرو نگذاشتی و ما را فراموش نکردی
مرا پیش خود نشاند و از اهل و اولاد من سوال کرد من از همه حالات خویش او را اعلام دادم و فرمود تا بجهه من منزلی ترتیب
دادند روز دیگر خادمی چهار هزار دینار و پنج ثوب جامه نفیس نزد من آورده عذر خواست و چون هفته بر آمد مرا طلب نموده
گفت راست بگو اراده ماندن اینجا داری تا کس بفرستم و کوچ ترا بیاورم یا میل رفتن داری گفتم اگرچه درگاه صاحب قبله
امانی و آمال است اما حب الوطن من الایمانست فرمود فردا ترا روانه سازم روز دیگر هزار دینار نزد من فرستاد
و بجهه دو پسر من دویست دینار و برای چهار دختر من نیز دویست دینار و بجهه عیالم سیصد دینار و بعضی اقمشه فرستاد و رخصت
مراجعت ارزانی داشت حکایت احمد بن ابی خالد احول گوید که از پدر خود شنیدم که گفت در ایام ماضی من و ابو عبد الله
که وزیر مهدی بود و ابو ایوب با یکدیگر مصادقت داشتیم و ابو عبد الله در علم و فضیلت و انشا و فصاحت درجه کمال داشت
روزی با او گفتم که مخایل دولت و اقبال در ناصیه تو مشاهده مینمایم زود باشد که بدولتی بلند و مرتبه ارجمند فایز گردی
با ما عهدی در میان آور که اگر چنین صورتی دست دهد ما را ضایع نگذاری گفت اگر روزی مرا دولتی روی نماید ابو خالد
را نایب خود گردانم و ابو ایوب را هر شغلی که باید بوی تفویض کنم ابو ایوب گفت مرا عامل بصره سازد بدان شرط که هفت سال
مرا بجهه مصادره و حساب صداع ندهی و بدین جمله عهد کرده بعد از مدتی در بغداد قحطی عظیم روی نمود ثعلبه بن حبیش
فرمود تا خلایق باستسقا بیرون روند و از التماس نمود که مجموع بدعا اشتغال نمایند و چون خلایق دعا کردند حق سبحانه
و تعالی باران فرستاد که آب مانند دجله در صحرا روان شد و قحط و غلا بر خص و وسعت مبدل گشت ثعلبه دبیر را فرمود تا در این
باب نامه بخلیفه نویسد چون نامه تمام شد ثعلبه گفت کسی میخواهم که فصیح تر و بلیغ تر از این نامه نویسد او را با بو عبد الله دلالت
کردند و گفتند اگرچه بسال خرد است اما بعلم بزرگست ثعلبه ابو عبد الله را با انشاء آن نامه امر کرد بعد از اتمام نامه ثعلبه زبان به
تحسین ابو عبد الله گشوده آن نامه را بخدمت خلیفه فرستاد و چون بصالح بن علی که وزیر خلیفه بود رسید گفت این مکتوب در غایت
فصاحت و بلاغت انشای کیست گفتند جوانی خرد سالست صالح قاصدی فرستاده ابو عبد الله را طلب نموده منشی
خود گردانید روزی مکتوبی از دیوان وزارت نوشته بود بعرض ابو جعفر منصور رسید گفت مکتوبات دیوان صالح همیشه
پریشان و مشوش میبود اکنون برخلاف آن مشاهده میرود گفتند قبل از این چنین بود که امیر سفر باید اکنون جوانی بخدمت
وزیر آمده است و این مکتوبات انشای اوست منصور ابو عبد الله را طلبیده وزیر مهدی ساخت و چون امر خلافت بمهدی

رسید منصب وزارت خود را با بو عبدالله مفوض داشت ودر زمان وزارت بوعده که کرده بود وفا نموده ابو خالد را از وجود کردانید و ابو یوسف را حاکم مصر ساخت **فصل چهارم از زجر و تحریم در اصلاح ذات البین واحتراز از قطع صله رحم** در تاریخ آل عباس مذکور است که جعفر بن محمد صادق ع فرمود که چون ابراهیم ابن عبدالله بن حسن بن امیر المومنین حسین را در محاربه ابو جعفر کشته شد ما را از مدینه بکوفه آوردند و هیچ بالغی را از ما در مدینه نگذاشتند روزی ربیع حاجب گفت دو نفر از شما نزد خلیفه روند من وحسن بن زید نزد منصور رفتیم او را در غضب دیدیم پس روی بمن آورده گفت تو غیب میدانی گفتم غیب ندانند جز خدای گفت تو ئی که از عراق وخراسان خراج نزد تو می آورند گفتم چون حاکم مسلمانان تو ئی بجهه خراج نزد من آورند گفت من عزم کرده ام که سراها وبساتین شما را خراب کنم وزراعتهای شما را تبه کردانم تا هیچکس از اهل عراق وحجاز شما را ره نیابد که فساد شما از ایشانست گفتم آفریدگار جل ذکره سلیمان ع را نعمت داد وشکر گفت وایوب را درد داد وصبر کرد و برادران یوسف ع را جفا کردند او نیکی عوض کرد و خلیفه در جمیع امور اقتدا بانبیا اصفیا دارد وچون این کلمه گفتم منصور تبسم نمود و گفت مهتر قوم مانند تو مردی باید انگاه گفت از علویان عفو کردم وجرایم اهل بصره را بایشان بخشیدم وآن حدیث که در باب صله رحم روایت کردی تقریر نمای گفتم حدیث فرمود مرا پدرم از پدرش واز جدش علی مرتضی ع که رسول الله صلعم فرمود که صله رحم سراها آبادان کند وعمرها دراز کرداند وآباد کنند کافران بسیار کرداند اگرچه کافر باشند گفت آن حدیث دیگر بود گفتم روایت کرد باسناد پدرم از رسول الله صلعم که فرمود خویشی متعلق است از عرش ومیگوید که الهی هر کرا مرا بپیوندد با وی بپیوند وهرکه مرا قطع کند او را قطع کن گفت آن این حدیث نیست گفتم روایت کرد پدرم باسناد که سید عالم فرمود که ملکی از پادشاهان را سه سال عمر مانده بود وبجهه آنکه در صله رحم مبالغه نمود خداوند جل ذکره در عمر او برکت فرمود حکایت از قاضی تنوخی که سوار مضمار فضل بود روایت کرده اند که گفت نوبتی قبضی در طبیعت من حادث شده غمی بیرون از حد بر من استیلا یافت شعر غم می ترندپی قدم ما قدمی سبحان الله زهی وفاداری غمی وبسبب اطفاء نایره اندوه روزی سوار شدم و بی آنکه مقصدی معین داشته باشم در کوچهای بغداد میگشتم ناگاه عطش بر من مستولی شده در محله دار القضا مسجدی دیدم که خمهای آب گذاشته بودند ومشربهای پاکیزه در اطراف آن چیده بعزم آب خوردن ونماز گذاردن فرود آمدم وبمسجد رفتم پیری نحیف وناتوان در کنج مسجد نشسته بود وچون آواز قدم من شنید سلام کرد او را جواب دادم واز حالش سوال نمودم گفت پدر من از معارف بغداد بود واز جمله متمولان مدینة السلام واین قصر عالی که اینجا می بینی واکنون خراب شده ملک او بود ناگاه بهمی عزم خراسان کرده این سرای را بفروخت واز بغداد رحلت نمود وآن سفر بر وی مبارک نیامد واموال تلف شد و پدرم هم در غربت وفات یافت ومن بمحنت فقر وفاقه گرفتار گشتم وباوجود احتیاج تیرگی چشم نیز علاوه آن غربت شده بهزار حیله خود را ببغداد رسانیدم تا شمه از حال خویش با قاضی سوار که خویش پدرم بود ومیان ایشان صداقت کامل بود بگویم شاید که در حق من احسانی کند قاضی گفت چون نام پدر او شنیدم دانستم که خویش منست وسبب اندوه من نیاز او بوده است پس صله رحم بجا آوردم وده هزار درم با و تسلیم نمودم وگفتم ترا بوثاق ما باید آمد تا غم کار خود خوریم وانگاه بخدمت خلیفه رفتم وصورت قضیه عرض کردم گفت بسمع ما رسیده که تو وام بسیار داری ودر اداء آن ناچیزی گوی که چه مبلغ است گفتم پنجاه هزار دینار گفت فرمودیم از خزانه عامره تسلیم غریمان نمایند وبیست هزار دینار بجهه آن پیر فقیر حمد الله که من زبان بدعا وثنا برگشادم وچون خواستم که بیرون روم مرا طلبید وگفت بخاطرم رسید که مبادا

لنت سوهی حل ایه [illegible] بعد لهذا تدارک [illegible] دید و بدینه و سلام

چون

چون قرض خود را ادا کنی بجهه معاش یکبار دیگر وام کنی پنجاه هزار دینار دیگر بانعام تو فرمودیم تا در وجه معاش خویش مصروف سازی واین جمله برکت صله رحم بود حکایت در فرج بعد الشده آورده اند که مردی از اهل کوفه گفت در وقتی که سلیمان ابن عبد الملک برادر خود مسلمه را بغزای روم فرستاد من در ملازمت مسلمه بودم روزی در شهری محاربه واقع شده سپاه روم شکسته شد وغنایم واسیر بدست آمد مسلمه فرمود تا غنایم وزنان را میان خود قسمت کنند ومردان را بقتل آورند در میان اسیران پسری بود چون نوبت سیاست باو رسید گفت من بساحل حیات رسیدم وغرض شما از قتل من بحصول پیوندد اما اگر مرا اطلاق فرماید مسلمانان که در دست منند بشما بسپارم مسلمه گفت بر قول تو اعتماد نیست اگر ترا اطلاق نمایم شاید که دیگر نزد من نیائی ضامنی بده پسر گفت نفرمای تا مرا در اردوی تو بگردانند شاید که کسی یابم که ضامن شود مسلمه فرمود تا او را در معسکر گردانیدند پسر در آن لشکر میگردید ودر رویهای مردم می نگریست تا چشم او بر جوانی افتاد که آثار حیا ووفا بر جبین او لایح بود با او خطاب کرد که ای جوانمرد مرا ضمان شو که باین حصار روم و فردا دو اسیر مسلمان بدل خود بیاورم جوان گفت ضمان تو شدم که اگر از احضار تو عاجز آیم بهر حکمی که امیر کند رضا دهم پس بجانب حصار رفت مسلمه از آن جوان پرسید که تو او را میشناسی گفت نی گفت چرا ضامن او شدی جوان جواب داد که چون او از میان صد هزار نفر مرا اختیار نمود وحاجت نزد من آورد شرم داشتم که او را رد کنم روز دیگر پسر آن هر دو اسیر مسلمان را تسلیم نمود و با مسلمه گفت که اجازت فرمای تا آن جوانی که ضامن شده است با من بحصار آید تا حقوق او بگذارم ودر خدمت او کمر بندم مسلمه بران موجب فرمان داد جوان با پسر متوجه شهر شده چون نزدیک حصن رسیدند پسر با او گفت که گمان من آنست که تو فرزند منی جوان گفت این معنی چگونه صورت بندد چه من مردی عربی مسلمانم وتو رومی مقلد مذهب عیسی ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا پسر گفت حال مادر خود با من بگوی جوان بر زبان آورد که مادرم کنیزکی رومیه است پسر گفت اگر من اوصاف مادرت بیان کنم مرا تصدیق کنی جوان قبول کرد پسر صورت وهیات وصفات مادر او را چنانچه بود تقریر نمود چون بخانه پسر فرود آمد عورتی نزد او آمد که با مادرش مشابهت تمام داشت پسر گفت این جده تست وطایفه از اخوال وخالات او جمع شده وجوان را رعایتها کردند واز مفارقت مادرش گریان شدند وپسر حلی وحلل وجامهای نفیس بیرون آورده گفت اینها از بجهه مادرت خریده بودم همه ملک اوست اینها را نزد او بر وچون او اسباب خود را ببیند شناسد جوان گفت ای پسر تو مرا چگونه بشناختی چون میان ما سابقه معرفتی نبود پسر گفت بصدق فراست وکمال مشابهت وجوان را اموال بسیار داده بلشکرگاه مسلمانان رسانید وچون جوان بکوفه آمده آن محمولات پیش مادر برد مادرش لالی سرور در بالماس مژه سفته بمضمون این ابیات تکلم نمود شعر نماز شام غریبان چو گریه آغازم بمویهای غریبانه قصه پردازم بدرد یار ودیار آنچنان بگریم زار که از جهان ره ورسم سفر براندازم آنگاه گفت ای پسر این جماعت را که این اجناس از ایشان استده حال چیست راست بگوی که آن طایفه را زنده گذاشتی یا تیغ تیز را در حق ایشان حکم ساختی جوان صورت ماجرای پدر با او حکایت کرد وفایده این حکایت آنکه پیر بواسطه حسن عهد از احوال فرزند گم شده خویش خبر یافت وجوان بسبب صله رحم بدیدار خویشان واموال فراوان مسرور شد شعر جز کرم ذکر جاودان نکند هیچکس بر کرم زیان نکند **فصل پنجم از زجر وتحریم در فواید کتمان راز که شیوه ابرار وپیشه احرار است** آورده اند که نوبتی میان انوشیروان وخاقان چین که در ابهت وشوکت وبسطت مملکت از سایر ملوک جهان ممتاز بودند خصومتی روی نمود ورسم

بوک عجم آن بود که دختر انرا به بیگانه نمیدادند و میگفتند از بیگانه خبر بیگانه نزاید روزی بوزرجمهر [illegible] کسری گفت باید که پادشاه
دختر بیگانه بحرم آورده پرورد اند چنانچه هیچکس آن ندید که این دختر از وی نیست اگر احتیاجی واقع شود و پادشاهی از
ملک دختر خواهد او را بوی دهد درین اثنا نوشیروان بشکار رفته دختر کردی را که در همان روز متولد شده بود بزر بسیار گرفته
فرمود تا او را پنهانی بحرم بردند که کسی بران وقوف نیافت و چون دختر بزرگ شد او را بجهت دفع منازعت به پسر
خاقان داده دختر خاقان را بجهت خود خواست اما بسبب صغر سن منسوره دختر کرد در ایجین نفر ساده بوده و مجموع دختران
امرا بخدمت و ملازمت آن دختر سرفکنده بودند بغایت تلخ زبان و بدخو بود و بایذای دختر بوزرجمهر قیام مینمود روزی دختر
بوزرجمهر از دختر کسری نزد پدر گله کرد بوزرجمهر گفت آن دختر کرد است و خوی بد او بهمان سبب است روزی دختر
پادشاه بنت حکیم را آزرده ساخته دختر بزبان آورد که ای کردبچه نااهل تا چند مرا به بخانی دختر کسری نزد پدر رفته سخن
دختر بوزرجمهر باز گفت کسری دانست که این سخن را دختر از پدر خود شنیده لاجرم موبدان را جمع کرده با حکیم خطاب کرد
که هر که راز سلاطین را فاش کرداند سزای او چه باشد بوزرجمهر گفت کشتن و بردار کردن نوشیروان فرمود تا حکیم را بر
دار کردند و امر کرد تا دخترش را برهنه از خانه تقصر سلطنت آوردند و دختر را بموجب برهنه کرده در میان خلایق میدوانیدند
او قطعا عورت خود را از کسی نمی پوشانید چون بپای دار رسیده جسد پدر را دید دست بر عورت خود نهاد کسری از او
پرسید که سبب چه بود که خود را نزد هیچکس نپوشیدی و چون نظرت بر جسد بوزرجمهر افتاد دست بر عورت خود نهاده
مضطرب گشتی جواب داد که این جماعت هیچکدام مرد نبودند و پدر من مرد بود زیرا که اگر اینها مرد بودندی بقتل پدرم بجدا
نکشتندی نوشیروان از فهم و کیاست دختر متعجب شده از قتل حکیم نادم گشت و او را در حباله نکاح آورد و فرمود
تا بوزرجمهر را از دار فرو گرفتند و بر بازوی او تعویذی یافتند بر آنجا نوشته بود که اگر قضا و قدر حقست حذر
باطلست و اگر غدر و فریب بذات آدمی سرشته اند بر هر کس اعتماد کردن خطاست و اگر مرگ حقست دل بر جهان
نهادن محض حماقتست شعر دل برین گنبد گردنده منه کین دولاب آسیائیست که بر خون عزیزان گردد نوشیروان
بر فوت بوزرجمهر متاسف شده همیشه متحسر میبود بر ضمیر خورشید تنویر ارباب دانش مخفی نماند که این روایت در هیچیک
از کتب معتبر تاریخ مسطور نیست و صاحب جامع الحکایات چون بر ایراد آن جرأت نموده خالی از غرابتی نبود مسوده راقم
نیز نقل کرد حکایت آورده اند که ابوطیب مروان که ادیب معتضد بود همواره با خلیفه میگفت که مصلحت ملک و صلاح
سلطنت در قتل سه طایفه است اول جماعتی که هوس استقلال در خاطر ایشان جایگیر آمده باشد دوم زمره که در مال پادشاه
خیانت نمایند سوم شخصی که راز ملوک را فاش کرداند روزی معتضد سری از اسرار خود با ابوطیب گفته احمد بن ابو خالد وزیر
خواست که آن راز را معلوم کند ابوطیب را بخانه برده ضیافت نمود و در حق او انعامی بی نهایت کرده او را شراب
بسیار داد و در اثنای مستی از وی تحقیق کرد که آن راز چه بود چون روز دیگر ابوطیب هشیار شد اموال خویش را در
قلم آورده نسخه آنرا نزد خلیفه برد و صورت حال بیان کرده بر زبان آورد که صلاح دین و دولت و انتظام مهام پادشاه
و نظام مملکت در قتل این بنده است تا دیگران از آن تنبیه شده دیگر بر افشای اسرار خلیفه جرأت ننمایند و معتضد هر چند در
آن باب عذر گفت ابوطیب قبول نکرده چندان از این مقوله سخنان گفت که معتضد بسیاست او امر کرد حکایت
از ابراهیم مدبر منقولست که در آن وقت که مامون بغزای روم توجه نمود روزی در اثنای سواری عجب نامی را

که از امرای معتبر او بود مخاطب ساخته گفت پیش آی تا با تو اسب تازیم چه اسب تو در نظر من خوب می آید میخواهم که تک
اسب را ملاحظه نمایم و چون در وقت اسب تاختن از میان سپاه دور شدند مامون با او گفت ای عجب غرض من
از این اسب تاختن آن بود که خواستم رازی با تو در میان نهم بدانکه من از معتصم اندیشناکم باید که پیوسته بمراقبت و محافظت
من بپردازی و لحظه از من غافل نباشی اما نادان علی الفور نزد معتصم رفته این سخن را بیان نمود چه تصور نمود که او
اثبات حقی میکند تا چون معتصم بر مسند خلافت نشیند در حق او احسان و اصطناع نماید و معتصم این سخن شنیده با عجیب
تمام سلوک میکرد و بعد از مامون چون مسند خلافت بمعتصم رسید فرمود تا عجیب را بر دار کردند عجیب گفت ای امیر
از من چه گناه صادر شده گفت آنکه راز برادرم را فاش گردانیدی حکایت چون مامون قصد قتل فضل ابن
سهل نمود این سخن را با پنج نفر از معتمدان خود که راز دار او بودند باز گفت عبدالعزیز طائی و موسی بن نصر ادیب و علی ابن
سعید و خلف بن نصر و صباح خادم و با ایشان وصیت کرد که محافظت این سر نموده با هیچکس نگویند روز دیگر این
سخن بفضل رسیده نامه عتاب آمیز در آن باب بمامون نوشت مامون معذرت خواسته تکذیب آن خبر فضل را تسکین
داد و بعد از قتل فضل در حبس مامون خواست تا معلوم کند که از آن پنج نفر کدام یک افشای آن راز پرداخته اند چندانکه جهد
کرد سررشته آن بدستش نیامد لاجرم هر پنج نفر را بقتل آورد و بعد از قتل ایشان معلومش شد که عبدالعزیز طائی آن سخن را
نزد دبیر خود ابراهیم بن عباس گفته بوده و ابراهیم آن سخن را بفضل رسانیده مامون قصد قتل ابراهیم کرد ابراهیم مختفی
شده بعد از مدتی که بکنج انزوا بسر برده پناه بخطیب بغداد هشام برد و خطیب در خدمت مامون قرب تمام داشت
ابراهیم از او التماس کرده تا او را نزد خلیفه شفاعت کند هشام سخن ابراهیم را با مامون گفت و زبان بتشفع برگشود
مقبول نیفتاد روز دیگر ابراهیم از هشام سؤال کرد که حال مرا عرض کردی گفت بلی امیر فرمود که افشاء مرا حاصل کرد
ابراهیم گفت دانستم که حال چیست اما التماس دارم که این حکایت بسمع امیر رسانی بعد از آن هر چه حکم شود گردن رضا
نهاده ام هشام قبول نموده ابراهیم گفت در کتب تواریخ مسطور است که نوبتی خوانسالار کسری طعام پیش او میگذاشت
ناگاه قطره آش از آن کاسه در غضب رفته بسیاست او حکم کرد خوانسالار چون دید که کشته خواهد شد کاسه آش را
بر سر کسری ریخت کسری از آن جرأت متعجب شده از سبب آن حرکت سؤال نمود خوانسالار جواب داد که این عمل بجهت
آن کردم تا مردم ترا ظالم و مخطی نخوانند و نگویند که باندک جرمی خدمتکار قدیم را بسیاست فرمود اگرچه اول خطا
بود این نوبت بعمد کاسه بر سر تو ریختم تا اضافه خطا بمن کنند نه بپادشاه کسری را این سخن خوش آمده قلم عفو بر
جرایم او کشید و بنده میگویم که جرم من بیش از این نیست که استاد و مخدوم خود را از سخنی که شنیده بودم آگاه گردانیدم
و بر من ملامتی نباشد چه سر خلیفه را فاش نکردم و او با من رازی نگفته عبدالعزیز که بکشف سر خلیفه پرداخت بسزای خود
رسید و چون هشام این سخن را بعرض مامون رسانید مامون او را امان داده از فطنت عالی او تعجب نمود حکایت
آورده اند که یمین الدوله محمود غزنوی مدتی بود که مفتون حرکات شیرین خواهر ایاز گشته و اراده داشت که آن زیبا نگار را
بعقد نکاح در کنار کشد لیکن می اندیشید که میان سلاطین جهان و امرا و اعیان او را بر این حرکت سرزنش نمایند
ابونصر مشکانی گوید شبی در خدمت سلطان بودم چون مجلس خالی شد سلطان پای دراز کرده گفت پای مرا
بمال یقین من شد که میخواهد با من رازی گوید در اثنای آنکه بدلک او اشتغال داشتم فرمود که حکما گفته اند که راز خود را

ازین طایفه پوشیده نباید داشت اول از طبیبی حاذق دوم از ناصحی مشفق سوم از خدمتگاری عاقل و من مدتیست که اراده
آن دارم که خواهر ایاز را در حباله نکاح آورم اما می اندیشم که ملوک اطراف و اجله اشراف مرا بسخاوت رای و رکاکت
تدبیر منسوب سازند تو درین معنی چه صواب می بینی ایاز گفت در هیچ تاریخی بنظر تو رسیده است که پادشاه بنده زادگان خود را
نکاح کرده باشد گفتم امثال این قصه بسیار بوده است از انجمله آل سامان موالی خود را نکاح کرده اند دیگر آنکه قباد دختر
دهقانی نکاح کرده بحرم برده است و نوشیروان ازو متولد شد و بهرام گور دختر گازری را زن کرده پرسید که قصه
چگونه بوده است گفتم نوبتی بهرام گور بشکار رفته از عقب آهوئی اسب برانگیخت و از سپاه دور افتاده در این اثنا بجائی
قریه رسیده عطش بر او استیلا یافت و در آن نواحی اگری دید که گازری بر کنار آن اگر جامه می شست و دو زن بمدد
او اشتغال مینمودند پادشاه نزد ایشان رفته آب طلبید گازر برخواست و خدمت کرد و زن خود را فرمود که ای زن
ملک را آب ده زن قدحی پاکیزه شسته بدختر داد و گفت ای دختر چون دست مرد بتو نرسیده است بدین خدمت قیام نما
دختر قدح آب پیش آورده بهرام قدح از دست او گرفته در رخسار او نظر کرد نازنین دختری دید که حور از رشک جمالش
در نقاب احتجاب بود بهرام جام از دست او گرفته نوش کرده بگازر خطاب فرمود که امروز ما مهمان تو ایم گازر گفت اگر
پادشاه بچشم تر و نان خشک قناعت فرماید آنچه دست مکنت ما بان رسد حاضر سازیم آنگاه جامها بر کنار آب گسترده
بهرام بران نشست و گازر بده رفته یک شیشه با صراحی شراب بخدمت آورد و صراحی و پیاله بدست دختر داده
پادشاه را شراب ده و دختر ساغری از آن باده که شاعر در وصف او گوید شعر خورشید از شعاعش بر اوج منکسف ناهید
از نسیمش افتاده در خمار گوئی جمال ساقی از عکس نور او دریست در نشانده یاقوت آبدار و چون ساغر از دست
او بگرفت دختر دست پادشاه را بوسه داد بهرام گفت ای دختر جای بوسه لبست نه دست و تا لب بر لب ننهی لذت بجان
نرسد دختر خدمت کرده گفت هنوز وقت آن نرسیده چه کار بنوبت است بهرام را لطافت دیدار و سلامت گفتار
آن نازنین بی آرام کرده آرزوی مواصلت وی از خاطرش سر بر زد و درین گفت و گو بودند که خواص و امرا از عقب رسیدند
بهرام با دختر گفت خود را ازین جماعت بپوش دختر مقنعه بر سر افکنده بهرام فرمود تا عماری ترتیب کردند و دختر را
در و نشاندند و گازر و زنش را سوار کرده بشهر بردند بهرام دختر را بنکاح در آورده بحرم فرستاد و چون سلطان محمود
آن حکایت استماع نمود خرم و مسرور گردیده گفت ای ابونصر مرا از رنج فراق رهاییدی و بحریم وصال رسانیدی
و بعد از دو روز خواهر ایاز را در عقد زوجیت در آورد فصل ششم از جزو پنجم در فواید امانت و دیانت
که شیمه مرضیه سالکان مسالک حقیقت است آورده اند که تاجری همیشه بسفر چین رفتی نوبتی در بصره کشتیها
مهیا ساخته متوجه آن ولایت بود روزی بر ساحل بحر نشسته بود و هر کس که اندک بضاعتی داشت نزد او
می آورد تا بواسطه سلامتی راه بامانت بچین برده بجهت صاحب بفروشد و متاع آنجا خریداری نموده بیاورد ناگاه
پیری آمده یک خروار بسته آورد و گفت ای خواجه این قلعی را بتو میدهم مشروط بانکه چون بمیان دریا رسی در بحر اندازی
خواجه قبول نموده چون بمیان دریا رسید طوفانی عظیم روی نموده خاطر اهل کشتی پریشان شد و از غایت سختی سخن قلعی پیر
از خاطر خواجه محو شده چون بچین رسید دانست که قلعی پیر مرد را در دریا نینداخته با خود گفت که این قلعی را بجهت او بفروشم
و متاعی خریده ببرم ناگاه جوانی از و قلعی طلبیده خواجه گفت خرواری قلعی دارم که امانت شخصی است و آن را

طلبیده

طلبیده همچنان سر بسته بجوان فروخت و بهای آن گرفته متاعی خرید و چون ببصره رسید از حال پیر پرسیده گفتند وفات
یافت از وارثانش سؤال کرد جواب دادند که ازو وارثی نمانده است لیکن برادرزاده داشت او را بسیار میرنجانید آن جوان
ازین شهر رفته دیگر کسی ازو خبر نداد تاجر آن اجناس را آورده بمبلغ هفتصد دینار فروخته نام آن پیر بر کیسه نوشت و
آن زر را دران کیسه کرده برسم امانت بگذاشت تا وارث پیدا شود بعد از مدتی روزی جوانی آمده برو سلام کرد
و گفت ای خواجه مرا می شناسی خواجه گفت که نی جوان بزبان آورد که من فلانم که در ولایت چین از تو قلعی خریدم
و چون بخانه بردم و از هم شکافتم زر سرخ بود و چون آن زر بر من حرام بود آورده ام تا بتو تسلیم کنم تاجر گفت آن قلعی
از فلان پیر بود و او بمن داده بود که در دریا اندازم و آن معنی از خاطر من فراموش شده چون بچین رسیدم بگمان آنکه
قلعیست بتو فروختم جوان از استماع این سخن متبسم شده گفت الحمد لله رب العالمین ای خواجه بدانکه من برادرزاده آن پیرم
و او عم من بود و غرض او از اتلاف آن مال این بود که بمن نرسد و عاقبت خداوند عالم جل ذکره بچندین وسایل و وسایط
آن را بمن رسانید و چون تاجر ثابت کرد که برادرزاده پیر است هفتصد دینار را نیز بوی داد حکایت آورده اند که تاجری
بامداد عزم گرمابه کرده دوستی باو رسیده از مقصدش سؤال نمود درین اثنا بر در گرمابه رسیدند و آن دوست براه دیگر رفت و او را
خبر نکرد طراری که بعزم دزدی همه شب از خانه بیرون آمده بود و تا آن وقت گردیده صیدی نیافته بود دران صبحگاه اراده آن
داشت که دستاری رباید یا کیسه برد خود را بخواجه رسانید خواجه روی بعقب کرده کیسه زر که هزار دینار طلا بود بطرار سپرد
گفت این را نگاه دار تا من از حمام بیرون آیم و چون هنوز خوب روشن نشده بود خواجه طرار را دوست خود تصور نموده چون
خواجه از حمام بیرون آمد طرار زر را باو داده گفت ای خواجه امانت خود بستان خواجه پرسید که تو کیستی گفت من فلان طرارم
که کیسه چرخ شکافم و خنجر از دست مریخ میربایم رباعی چون روی بسوی آسمان می آرم نه فکر دعا و ذکر یزدان دارم رو
سوی سپهر کرده می اندیشم تا کیسه سیم اختران بردارم تاجر گفت پس چرا این زر را باز دادی جواب داد که تو بامانت سپرده
بودی اگر من بصنعت خود بردمی باز ندادمی حکایت یکی از دلالان بازار کرخ بغداد آمد و متاع بسیار آورده بفروخت
و متاع دیگر میخرید و من از دلالی متاع او چندان نفع می یافتم که سالی دیگر مرا کفاف بود سالی آن خواجه نیامد و در معاش
من فتوری تمام راه یافته پریشان گشتم و در دکان بربستم و از بیم غرما در خانه نشستم روزی غسلی بر من واجب شده بکنار
آب شتافتم و لحظه بواسطه حرارت هوا در دجله توقف کردم و چون بیرون آمدم در کنار دجله پایم بریگ فرو رفته افتادم
برخاستم و نگاه کردم همیانی پر از زر پیش پای خود یافتم زرها شمردم هزار مثقال طلا بود با خود گفتم فقر و فاقه من ظاهر است
این زرها را در تصرف آورم هر گاه که صاحبش پیدا شود هزار مثقال طلا او را تسلیم نمایم و آن وجه را سرمایه ساخته بدکان
نشستم و در اندک روزگاری مال من بده هزار دینار رسید بعد از هفت سال روزی در دکان خود نشسته بودم مردی را
دیدم که بر در دکان من آمد جامهای کهنه پوشیده بر من سلام کرده بایستاد من تصور نمودم که مگر صدقه می طلبد خواستم
که چیزی بوی دهم روی از من بگردانید من از عقبش رفته خوب در روی او نگریستم خواجه خراسانی را دیدم که پیش ازین
سمسار او بودم چون او را بدین حال مشاهده کردم گریان شدم و بانجام برده جامهای پاکیزه پیش او آوردم و گفتم حال خود
با من بگوی گفت سالی عزم بغداد کردم امیر خراسان مرا طلبیده گفت یاقوتی مسطح بر مثال کف دستی دارم چنانکه مقومان
از قیمت آن بعجز اعتراف دارند و آن جوهر لایق خلیفه است میخواهم که بغداد ببری و بفروشی و قیمت آن را متاع مناسب

خریده پاوری من آن یاقوت را گرفته در همیانی دوختم و هزار دینار زر در آن همیان کردم و چون ببغداد رسیدم روزی
بکنار دجله رفته بجهة زیادتی حرارت بآب درآمدم و چون از دجله برآمدم همیان را فراموش کردم و چون بخاطرم آمد بلب
دجله شتافتم و چندانکه جهد کردم اثری از آن نیافتم ناچار بولایت معاودت نمودم امیر خراسان مرا گرفته محبوس ساخت و جمیع
اموال و اسباب و ضیاع و عقار مرا گرفته و بسؤال شفاعت معارف و اشراف خلاص شدم و ببغداد آمدم چه تحمل شماتت
اعادی نمیتوانستم نمود و دلال گوید چون این سخن شنیدم گفتم آفریدگار جل ذکره بسبب حسن اعتقاد تو بعضی از اموال تو ظاهر
سازد گفت چگونه گفتم پیش ازین بهفت سال بر کنار دجله همیانی چنین یافتم که هزار دینار در آنجا بود و آنرا بجهة بر رسم امانت
تصرف کردم و اکنون آنوجه نزد منست از ابتیاع آن و در مصالح خود صرف کن تاجر گفت آن همیان که ظرف آن زر بود
بجا است گفتم آری گفت آنرا حاضر ساز من آن همیان را بخدمت آوردم او را برگردانید و بشکافت و از آنجا قطعه
یاقوت رمانی بیرون آورد چنانچه از شعاع آن خانه روشن شد و چون نظرش بر آن افتاد بیهوش گشته بسجده افتاده خدای
جل ذکره را شکر گفت و من آن هزار دینار را بخدمت آوردم گفت این وجه حق تست جهد بسیار کردم از انجمله سیصد دینار
بجهة خرج راه برداشت و باقی بمن بخشید و روبمسکن خود نهاده اهل شهر را جمع کرده با ایشان بخدمت امیر رفته یاقوت را
تسلیم کرده و کار بردیا امیر را برد اموال او ترغیب نمودند امیر اسباب او را باتمام بوی بگذاشت شعر جهان بتاند و جاری
ندارد بجز داد و ستد کاری ندارد حکایت آورده اند که یکی از معارف تجار قصد زیارت کعبه نموده بمکه معظمه توجه نمود
و بابت اخراجات مبلغی زر معین ساخته جوهری نفیس که قیمت آن سی هزار درم بوده باشد در آن کیسه گذاشته بر میان
بست و در مرحله از مراحل بقضای حاجت مشغول شده میانش گشوده کیسه بنهاد و چون تاجر از آن کار فارغ شد از
زر فراموش نموده برفت چون مسافتی قطع کرد گذاشتن همیان زر بخاطرش رسیده مراجعت نمود اما اثری نیافت و
چون دیگر اموال در تصرف داشت او را چندان تفاوت نکرد و چون حج اسلام گذارده بوطن اصلی معاودت نمود انواع محن
روی بدو آورده بخت برگشت هر تیر تدبیر که می گشود خطا می شد و هر داو که میزد باعث خسران میگشت شعر مجو نقش مراد
از طاس چرخ و مهره انجم که هرگز کعبتین نامردان راست ننشیند و کار بجائی رسید که رطب و یابس اموال او تلف شد
مبلغی وام بر ذمت او مجتمع گشت از خوف غرما و شماتت اعدا وطن اصلی خود گذاشته با اعیان و اطفال روی بغربت
نهاده نه مقصدی معین داشت و نه راحله مهیا و نه زادی پیدا بالجمله منازل و مراحل قطع میکرد تا بدیهی نزول نمود اتفاقا
فصل زمستان بود و پشت زمین از شدت سرما چون دست و دل بخیلان بسته شده روی غدیر که پیوسته از دست
نسیم زره داودی پوشیدی از شدت زمهریر جوشن پوش گشته بود شعر دشت پر فولاد و کوران مانده محروم از چراغ
کوه پر کافور و کبکان گشته خاموش از صفیر عقدهای گلستان در هم گسسته فصل دی سازهای بلبلان در هم شکسته زاغ
ناوک اسفندیار انداخته باد شمال در قفا رستم بروی اندر کشیده ابر اتفاقا منتقاضی وضع حمل حلقه بر در زده عیال آن
بیچاره را درد زادن گرفت با شوهر گفت برخیز و تدبیر چراغی کن و بجهة من قدری روغن و شکر مهیا ساز تاجر مفلس گوید
در آن نیم شب بدر دکان بقالی رفتم و در آنوقت دانگی و نیم نقره داشتم زاری و تضرع بسیار نمودم تا در گشود و قدری
روغن و شکر بمن داد و در آن راه وحلی عظیم بود و من بملاحظه تمام قدم بر میداشتم ناگاه پایم بسنگی برآمده بیفتادم
دکا شکسته شکر و روغن ریخته چراغ بمرد و جامهام گل آلود شد فریاد از نهاد من برآمد باواز بلند بگریستم و بر خود نوحه

کرده

کردم مردی در غرفه نشسته بود و حال مرا مشاهده مینمود آواز داد که ای شیخ ترا چه رسیده که درین نیمشب فریاد میکنی و خلایق
را بخواب نمیگذاری صورت حال بیان کردم گفت این همه اضطراب برای دانگی و نیم نقره میکنی گفتم ای خواجه افسوس مکن که
نوبتی من نیز جمعیتی و ثروتی داشتم در فلان محل همیانی از من گم شد که در آنجا سه هزار دینار بود و جوهری که بسی هزار دینار
می ارزید من قطعا جزع نکردم اما درین ساعت که در خزانه سینه جز نقد اندوه نمانده بر فوت این محقر این
همه زاری مینمایم اگر گفت وصف همیان کن گفتم ای خواجه از سر استهزای من درگذر و بیچاره کار را تمسخر و ایذا مکن که گفته اند
شعر تو چون تیری غریبان را میفکن غریبان را کمان باشند دشمن خواجه گفت معاذ الله که من ترا استهزا کنم راست بگو
که در کدام تاریخ آن همیان را انداخته و در کدام سرزمین این صورت واقع شده من تمامی حال تقریر نمودم خواجه گفت دانستم
که تو مردی متمول بوده و بضرورت برین محنت افتاده عیال تو کجاست گفتم در فلان خانه جمعی از خدمتکاران خود را
فرستاد تا مردم مرا بخانه او نقل کردند و مردم حرم خود را فرمود تا آن ضعیفه را تعهد کنند روز دیگر با من گفت چون تو مقصدی
معین نداری نزد من توقف کن تا سرمایه بتو دهم که بآن تجارت کنی من شدم سیصد دینار بمن داد من از آنوجه تجارت میکردم
در اندک مدتی بپانصد دینار رسید مجموع آن زر بخدمت او بردم گفت اکنون سرمایه بدست تو درآمد و از فقر و فاقه خلاص
شدی اگر همیان گمشده خود را ببینی بشناسی گفتم بلی آن همیان را بمن حاضر ساخت و گفت چون مرا محقق گشت که این همیان
از تست نخواستم که همان لحظه بتو دهم چه فقر و فاقه ترا زبون ساخته بود ترسیدم که بوصول آن ترا از فجاءه ضرری رسد دل
سیصد دینار بتو دادم تا چشم و دل تو پر شود من سر کیسه را گشودم و آن زر را پیش او گذاشتم و گفتم این مال تست هرچه خواهی
چنان کن گفت من مدتهاست که بمحافظت این نقد مبتلا بودم و این ساعت که بصاحبش رسانیدم پشتم راست شد و این حق
منت و مرا بآن احتیاجی نیست حکایت گویند در سامره سه برادر بودند ابراهیم و عون و مسلمه ابنای سعید بن نضر
ابراهیم مردی متمول بود و صاحب نعمت و عون متوسط الحال بود و مسلمه در غایت فقر و فاقه چون اضطرار او بغایت رسید
با عون گفت ای برادر حال من پریشانست از ابراهیم التماس نمای تا او مرا بخدمت خود باز دارد و آنچه به بیگانه میدهد بمن
دهد عون سخن مسلمه را با برادر بزرگ گفته ابراهیم چنانکه باید متوجه احوال او نگشت روزی عون بخدمت وکیل خرج متوکل عباسی
امیر یوسف رفته در اثنای محاوره امیر یوسف گفت مردی حلال زاده میخواهم که متصدی اشراف مطبخ من گردد که دیگران اسراف
و خیانت میکنند عون گفت من برادری دارم که در راستی و امانت کامل است اما در فصاحت و انشا چندان نیست
امیر یوسف گفت اینقدر مهم که من میخواهم از وی می آید او را حاضر ساز و چون مسلمه را نزد امیر برد اشراف مطبخ باو حواله نمود
و وظیفه محقر بجهة وی تعیین فرمود و بعد از یکماه امیر یوسف باخراجات خود نظر کرده مبلغی تفاوت ظاهر شده بود در
اکرام مسلمه مبالغه نموده وظیفه او را زیاد ساخت و مسلمه مدتی در خدمت او بماند و آثار کفایت و راستی بظهور رسانید و
امیر یوسف در انعام وی مبالغه مینمود تا مسلمه از ارباب نعمت و اصحاب ثروت گشت روزی متوکل با امیر یوسف گفت
شخصی میخواهم که متولی اقطاعات اولاد من گردد و متوکل پنجاه پسر و پنجاه دختر داشت و بجهة هر پسری سیصد هزار دینار
اقطاع مقرر کرده بود و برای هر دختری صد و پنجاه هزار دینار امیر یوسف گفت من مردی کافی معتمد دارم و مسلمه را نزد
متوکل برده متوکل تصرف آن اقطاعات را برای و رویت مسلمه مفوض داشت و او را در آن باب امتحان نموده چون
کمال راستی و دیانت او ظاهر شد جزویات و کلیات مملکت در قبضه اقتدار مسلمه نهاد و کار مسلمه درجه عالی یافت روزی

متوکل از خانه یکی از زنان خود بخانه دیگری میرفت مسلمه را دید که پیاده تردد میکرد او را طلبید گفت هر روز ترا بجمع مهمات تردد
باید کردن و مصالح همه را منتظم باید کرد ایشان دید و از قصری بقصری مسافت بعید است و ترا این تردد تکلیفی تمام خواهد
رسید پس فرمود که نوبتی خاصه را باو دادند و غرض از ایراد این حکایت آنکه امانت و دیانت باعث غنا و ثروتست حکایت
خالد ربعی گوید نوبتی بمسجد رفته نماز گذاردم و کیسه زر داشتم که هزار دینار در آنجا بود وقت بیرون آمدن فراموش کردم
اما چون بخانه رسیدم بخاطرم رسید گفتم مسجد محل غریبان و جای بی برکانست و یقین است که تا این زمان کیسه بر جای
نمانده است پس مراجعت من چه فایده دارد و بعد از یکسال که پریشانی حال و قلت منال من بدرجه کمال رسید شبی بآن
مسجد رفتم و چند رکعت نماز بگذاردم و سر بسجده نهاده گفتم الهی مال مرا بمن ده که از خانه تو بدر بردم پیرزنی در پس ستونی
نماز میگذارد گفت ای مرد صفت زر خود بگوی گفتم کیسه سفید بود و در آنجا از درم سی هزار عدد بود پیرزن گفت زر تو نزد
منست و یکسالست که از آن محافظت مینمایم و همان لحظه کیسه درم آورده پیش من نهاد حکایت در زمان حکومت
عبدالملک مروان در دمشق تاجری بود که باموال مردم معامله میکرد و سوداگران از اطراف و ولایات امتعه و اقمشه پیش
او می آوردند و بامانت نزد وی میگذاشتند تا بر وقتیکه خریدار برسد جهة ایشان بفروشد اتفاقا نوبتی خیانتی از او
در وجود آمده تجاران را بر او اعتماد نمانده دیگر کسی چیزی باو نداد که بفروشد لاجرم مهموم روی در تراجع نهاده
بمبلغی کثیر قرض دار شده بی اعتبار گردید و این مرد پسری داشت که در فهم و فراست بی نظیر بود چون پسر دید که
کار پدرش بواسطه تصرف در اموال مسلمانان از روی خیانت پریشان گشته طریق زهد و تقوی پیش گرفت
و در جوار ایشان امیری از امرای عبدالملک توطن داشت سالی عبدالملک آن امیر را بغزای روم میفرستاد امیر
آن پسر را طلبیده گفت خلیفه مرا بغزای نصاری میفرستد عاقبت کار معلوم نیست و من مبلغی بجهة اولاد خود مهیا
ساخته ام آنرا بتو میسپارم اگر ازین سفر بسلامت باز گردم حقوق تو بگذارم والا عشر این مال که نزد تو میگذارم
بجهة خود بردار و باقی را باولاد من ده ولیکن وقتیکه آثار احتیاج بر صفحه احوال ایشان مشاهده کنی و بعد ازین سخنان
ده هزار مثقال طلا حاضر ساخته بدو سپرده امیر بغزا رفت کشتی حیاتش بگرداب فنا افتاد پدر جوان با پسر امین گفت
امیر شهادت یافته و اکنون این اموال را طالبی معین نیست و دست تنگی ما از حد اعتدال تجاوز نموده است اگر بگذاری
تا ازین زر قدری تصرف نمائیم و چون خداوند تعالی مال کرامت کند باز بجا نهیم چه زیان داشته باشد پسر جواب
داد که ای پدر متهم تو از خیانت اموال امانت بدین درجه رسیده والله که اگر اعضای مرا بمقراض ریزه ریزه گردانند در
امانت خیانت روا ندارم و چون مدتی برآمد و حال اولاد آن امیر به پریشانی انجامید اولاد او نزد این جوان آمده که عرضه
داشتی از زبان ما بعبدالملک بنویس بمضمون آنکه پدر ما در روم کشته شد و احوال ما در غایت پریشانیست اگر خلیفه
از بیت المال ما را رعایت فرماید از کرم خلیفه بدیع نباشد چون امین بموجب التماس ایشان عمل نمود و رقعه بعبدالملک
رسید گفت هر که کشته شود نصیب او از بیت المال منقطع گردد و ایشان مایوس بازگشتند جوان یاس و حرمان ایشان
ملاحظه نموده گفت پدر شما مبلغی برسم امانت نزد من گذاشته بود که هرگاه احتیاج شما بر من ظاهر شود تسلیم شما نمایم و
عشر آنوجه را بمن بخشیده است اگر بموجب وصیت عمل کنید فهو المطلوب والا با شما در آن باب مضایقه نمیکنیم
ایشان گفتند هر چه او وصیت نموده ما مضاعف میسازیم جوان بمنزل شتافت و آن زرها را نزد اولاد امیر آورد

ایشان

ایشان دو هزار دینار باو دادند و باقی را در میان خود حصه کردند و بعد از روزی چند عبدالملک از حال اولاد آن
سرهنگ پرسیده ایشان را طلب نمود و از حال ایشان سوال کرد آن طایفه صورت قضیه را نقل کردند و از امانت بدر اعلام
دادند عبدالملک متعجب شده گفت آن جوان امین را نزد من آرید تا او را ببینم چون او را حاضر کردند عبدالملک گفت
خزینه داری خود را بتو دادم زیرا که من هیچکس را نمیدانم که مانند تو شرایط امانت بجای تواند آورد و این از آنست که در دست
شخصی مبلغی خطیر پیش کسی بامانت گذارد و دیگری بر آن علم نداشته باشد و صاحب کشته گردد و مدتی ازین بگذرد
او در این امانت خیانت نکرده بورثه رساند **فصل هفتم از جزو پنجم در بیان مکارم اخلاق و محاسن شیم**
و فوایدی که بدان مترتب میشود چون حاتم خوان کرم در نوردیده بجانب عالم آخرت شتافت برادر وی
اراده نمود که بر مسند نشسته قایم مقام گردد و در این باب با مادر خود مشورت نمود ام حاتم فرمود که هرگز کار حاتم
از تو نیاید و وی بسخن مادر التفات ننموده و در قبه که حاتم ساخته بود و هشتاد در آن گشاده بر مسند نشست مادرش
خواست که پسر را امتحان کند تغییر لباس کرده مانند سائلان بر ابواب آن قبه میگشت و سبب آنکه حاتم آن قبه را مشتمل بر هشتاد
باب ساخته بود آن بود که تا سایل از هر در که خواهد طلب نماید پس ام حاتم از دری آمده چیزی طلبید پسر او را صدقه داد
و از باب دیگر باز طلب کرد برادر حاتم نوبت دیگر قراضه زر بر کفش نهاد ام حاتم از در دیگر آمده باز سوال نمود پسر
گفت ای عورت امروز دو نوبت از من چیزی گرفتی هنوز از من چیزی میطلبی ام حاتم خود را بر پسر ظاهر ساخته گفت
با تو نگفتم که کار حاتم از تو نمی آید نوبتی بجهت امتحان برادرت باین قبه آمدم و از هشتاد در سوال نمودم و او با وجود آنکه
دانست که یک کس است و مکرر صدقه میطلبد اصلا اظهار نکرده مرا محروم نگردانید و من اختلاف طبایع شما را از آن وقت میدانستم
که شیر میخوردید چه او همیشه یک پستان مرا گرفته میمکید و متعرض دیگری نمیشد و تو یک پستان را گرفته میمکیدی و
دیگری را بدست میگرفتی و مادر حاتم عنیبه بنت عفیف بن عمرو بن عبدالقیس بود و بغایت کریمه بود چنانچه هر چه از اموال
بدست می افتاد بمردم می بخشید و بعد از یکسال گفتند چون او عسرت و بی برگی کشید شاید که بعد ازین عنان اسراف کشد
دار دیک رمه شتر بوی دادند تا از نسل آنها انتفاع یابد در این اثنا زنی از قبیله هوازن که همواره از خوان احسان او بهره میبرد
بخدمتش رسیده طلب انعام نمود عنیبه آن رمه را تمام باو داد و گفت چون چندین رنج و بی برگی کشیدم با خود عهد کردم
که هیچ سایلی را محروم نگردانم و هر چه داشته باشم با ایشان مسامحت نمایم شعر اگر از فتح باب دست بستن شود قطره را
گذار از هر خشتی عرعری حکایت نوبتی پیری نزد امیرالمومنین علی ع آمده گفت یا امیرالمومنین پیر و شکسته شده ام و هیچ
راحتی از ابتدای جوانی تا اکنون بمن نرسیده شعر از ابتدای نشو و نما تا بدین زمان سوگند میخورم که دمی خوش نبوده ام
مرا نصیحتی فرمای که باعث رفعت درجه من گردد در عقبی و سبب عزت من باشد در دنیا امام المتقین ع فرمود ای شیخ اگر داری
دو چیز یاد گیر خداوند جل ذکره را و مرگ را و اگر فراموش کاری دو چیز فراموش کن احسانی که نسبت بمردم کرده باشی یا
منت نهی و بدی که مردم با تو کرده باشند تا کینه ورنگردی شعر نکوئی اگر میکنی فراموش کن که ذکر آنچه کنی منت دریا کرد بد
که با تو کنند آن بدی ز یاد ببر که کینه ور چه شود مرد بیبها گردد حکایت از عایشه منقولست که نوبتی حضرت رسالت ص
یتیمی را برداشته تعهد میفرمود و بعد از مدتی آن یتیم وفات یافت آنسرور در فوت او غمناک و دلتنگ گردیده من گفتم
یا رسول الله اگر فرمائی یتیمی دیگر پیدا کنم تا بجای او تعهدش پردازی فرمود این بغایت بدخو بود و من بر خوی او صبر میکردم

و بدان سبب مرا ثواب جزیل حاصل باشد شاید دیگری چنین نمود حکایت عمرو بن سعید روایت کرد که روزی در خدمت مامون ایستاده بودم و او قبای خز رومی پوشیده و چرک در شکنهای آن جامه ظاهر گشته من و احمد بن ابو یوسف آن حال را مشاهده نموده در هم نگریستیم و از آن حالت تعجب کردیم مامون بفراست بر مکنون ضمیر ما اطلاع یافته گفت زینت خلافت و سلطنت بجامه زیبا و لباس دیبا نیست بل بخلق کریم و بذل عمیم است و الا هیچکس بر ترتیب لباس نفیس از ما قادرتر نیست حکایت چون مامون از مرو ببغداد آمد از احوال خلایق تفحص بلیغ مینمود بمرتبه که اگر دو شخص با یکدیگر سخن میگفتند همان لحظه باو خبر میرسید که فلان و فلان چنین و چنین گفته اند یکی از تجار بغداد گوید در مسجد جامع نشسته بودم و از هر نوع سخنان میگذشت آسیابانی در آن میان بود گفت امروز خلیفه فلان را ادب کرد و فلان را انعام داد بعد از لحظه کسی از خدام خلیفه آمده مرد را نزد خلیفه برد مامون از و سوال نمود که تو امروز در مسجد چنین گفتی طحان گفت بلی خلیفه بر زبان آورد که تو چه کاره گفت طحانم مامون گفت مناسب توانست که از جو و گندم و آسیا سخن گوئی ترا با امور ملکی چکار باید که من بعد در امری که نسبت بتو نداشته باشد شروع نکنی و سخنی نگوئی که ملایم طور تو نباشد حکایت آورده اند که چون مزاج مامون بر مالک بن سعد متغیر شد اموال و راعضه تاراج گردانیده ضیاع او را در معرض ضیاع آورد و مالک پسری داشت عاقل و دور اندیش موسوم برجا ترسید که او را بواسطه طلب وجه مصادره ایذا کنند و چیزی که بران قادر نباشد ازو خواهند لاجرم از بغداد بی راحله و زاد بیرون آمده متوجه بصره گشت و چون ببصره رسید با خود گفت باری ندارم که بکار و نیز از دل نمایم و کسی را نمیشناسم که بمنزل او فرود آیم متحیر فرو مانده لحظه در بازارها تردد نمود درین اثنا بر در دکانی نشسته بهر طرف می نگریست ناگاه اعرابی نزد وی آمده گفت ای جوانمرد آثار کرم در بشره تو مشاهده مینمایم هیچ توانی که خود را از آن زمره گردانی که خداوند جل ذکره در شان ایشان مدح فرموده و یوثرون علی انفسهم و لو کان بهم خصاصة رجاء بن مالک غرقه دریای حیا شده با خود اندیشید کاردی قیمتی که همراه داشت بعرب داد شخصی با او گفت بایستی که این کارد را بفروشی و از قیمت آن بجهة خود جامه بخری که لباس تو چرکنست رجاء گفت عرض عزیز را از لوث عار تازه داشتن و پاکیزه ساختن بهتر از آنست که ظاهر بدن بلباس پاک آراستن چون ساعتی بر آمد پیر مردی بانجا رسیده خرش در وحل افتاد و هیچکس بمعاونت او اقبال نمینمود رجاء از دکان فرود آمده پیر را مدد کرد تا آن خر را از وحل بیرون آورد اتفاقا دختر کلانتر بصره در منظری نشسته بود و حرکات و سکنات رجاء را مشاهده مینمود و این دختر بغایت عاقله بود و رئیس را نسبت با و محبتی مفرط بود همیشه با وی میگفت شوهر تو باختیار تست هر کرا پسند کنی ترا بوی دهم و اکابر و معارف هر چند او را خطبه نمودند راضی نشد و چون نظرش بر رجا افتاد دلش بسته او شد دایه را طلب نموده گفت که پدرم مرا مختار ساخته که هر که خواهم شوهر کنم اکنون من این جوان را که بر آن دکانچه نشسته است اختیار نمودم دایه گفت اکثر اکابر ترا خطبه کرده و تو بآن رضا ندادی و اکنون این پسر را گزیده که جامهای کهنه پوشیده و تنها در گوشه نشسته این چه اختیار است دختر گفت نظر ما بر مکارم اخلاق و محاسن اطوار است نه بر مال فانی و جاه عاریتی دایه نزد کلانتر رفته سخن دختر را عرض کرده رئیس گفت دختر من همه جیها این اختیار نکرده است من این جوان را طلبیده از و استفسار حالش نمایم اگر از خاندان بزرگ باشد بدین مصاهرت رضا دهم و شخصی را بطلب رجا فرستاده رجا نزد رئیس رفته تحیتی شایسته گفت و بزانوی ادب نشست

چون رئیس آثار وفور فضایل از بشره او لایح دید با خود گفت کاشکی نسب او مرا معلوم شدی تا بر مصاهرت او جازم گشتمی پس از وی پرسید که ای جوان مرا از نام و نسب خود خبر ده رجا جواب داد که بزرگان گفته اند که در غربت از آثار نسب خود احتراز باید کرد چه حال از دو چیز بیرون نیست یا آنست که مرد بزیور فضل و دانش آراسته است و درینصورت فرزند علمست و او را اندکر آبا و اجداد حاجت نیست یا اگر آلوده وصمت و جهل و نادانیست درین تقدیر همان بهتر که آبا و اجداد خود را بلوث عار نسب خویش ملوث نگرداند شعر هرگز بهیچکس مکن ای دوست افتخار خاصه بمردگان که درین هست خورده بر زندگان که فخر وی از مرده بود این مرده زنده بود آن زنده مرده رئیس مبالغه بسیار کرده رجا نام و نسب خود را بیان نمود و چون رئیس بصره نام مالک ابن مره شنیده بود برخواست و او را در کنار گرفته تشریفی فاخر در و پوشانیده و دختر را عقد کرده برجا داد و او را صاحب اختیار ملک و مال خویش ساخت حکایت آورده اند که چون محمد ابن زید علوی بر طبرستان و جرجان استیلا یافت هر سال بوقت خراج اموال خزانه بر بنو هاشم و قریش قسمت مینمود و آنچه زیاده می آمد بر انصار و فقها و قرا و طبقات مردم بتسویت قسمت مینمود سالی بنفس خود بان تقسیم پرداخته اول بنصیب بنو هاشم را فراز نموده آنگاه حصه بنو عبد مناف را جدا کرد بعد از آن سایر قریش را قسمی معین ساخت مردی برخواسته گفت ای سادات مرا نیز بهره ازین مال دهید از وی پرسیدند که تو از کدام بطنی مرد خاموش شد گفتند از اولاد یزید پلید نباشی گفت آری گفتند ای ابله با چنین نسبی که داری آمده و از آل علی حصه طمع میکنی طایفه خواستند که او را برنجانند و شمشیرها با و بیازید محمد ابن زید ایشان را مانع آمده فرمود از قتل امثال این جماعت کین حسین ع خواسته نشود و او را درین گناهی نیست که خداوند جل ذکره او را از اولاد یزید پلید آفریده و من از پدرم شنیدم که از پدرش روایت کرد که او گفت در سالی که ابو جعفر منصور بمکه آمده حج گذارد شخصی یاقوتی گران مایه نزد وی برد منصور گفت گمان ندارم که مثل این گوهر کسی داشته باشد یکی از غمازان گفت محمد بن هشام بن عبد الملک مروان یاقوتی ازین بهتر دارد منصور ربیع حاجب را طلبیده گفت فردا چون خلایق بمسجد الحرام آیند مجموع ابواب مسجد را حکم کن و یکباب را مفتوح گذار و هر کرا از آن در بیرون آید تفحص حال او کن و چون محمد بن هشام را بینی در نزد من آور ربیع روز دیگر درهای مسجد الحرام بسته بتفحص مشغول گشت و محمد بن هشام دانست که غرض از آن کار اخذ اوست حیرت و دهشت بروی مستولی شده راه خلاص و مناص برو مسدود ماند محمد بن زید بن علی بن حسین ع در جوار او نشسته بود و او را نمیشناخت چون تحیر وی را مشاهده نمود گفت ای شیخ ترا بغایت مضطرب می بینم حالت چیست اگر اندیشه خود بیان کنی در مخلص تو سعی نمایم گفت محمد ابن هشام بن عبد الملکم تو نیز نسب خود بیان نمای چون محمد اظهار نسب خویش نمود محمد ابن هشام مضطرب تر شد زیرا که هشام زید بن علی را شهید کرده بود محمد بن زید چون آثار وهم و ترس در بشره او مشاهده فرمود گفت مترس که تو قاتل زید نیستی و بقتل تو امثال تو خون او خواسته نگردد و من ترا ازین ورطه خلاص دهم ابن هشام گریان شده دست و پای وی را بوسه داد و محمد ابن زید ردا در گردن او کرده میکشید و گوشه از ردای محمد بر سر او افتاده رویش را پوشیده ساخته بود و چون نزد ربیع حاجب رسید گفت ای ربیع این شخص مبلغی زر از من گرفته شتری بمن فروخت و باز شتر را بر داشته گریخته و اکنون او را گرفته ام دو کس همراه من کن تا حق مرا ازو بستانند ربیع دو نفر همراه محمد بن زید کرد و چون محمد ابن زید پسر هشام را از مسجد الحرام بیرون برده بگوشه رسانید با او گفت ای خبیث حق مرا بده وی گفت حق تو بما فرستم و اینک بنده ام محمد ابن زید با ملازمان ربیع خطاب کرد که اکنون شما بسلامت روید که او اعتراف نمود محمد ابن هشام دست و پای او را

بوسه داده گفت الله اعلم حیث یجعل رسالته کرم و مروت و جوانمردی و فتوت نتیجه خاندان نبوتست اکنون چون جوهر جان من بسبب سعی جمیل و رقعه بدن باقی ماند این فتوت را از من قبول کن جدم گفت ما هرگز بر جوانمردی مزد نگیریم آنگاه محمد بن زید قارب خود را گفت شما را سوگند میدهیم که مزاحم این شخص نشوید و او را نیز از آن مال بهره دادند **حکایت** شخصی از امیر المومنین علی التماس نمود که شمه از خلق کریم حضرت مصطفی بیان فرماید امیر المومنین فرمود که نعمتهای خداوند را که در دنیا بعباد خود ارزانی فرموده احصا کن تا من بیان خلق حضرت رسول الله نمایم سایل گفت قوله تعالی و ان تعدوا نعمت الله لا تحصوها من چگونه حصر آن کنم امام المتقین فرمود که خداوند جل ذکره دنیا و نعم آنرا قلیل شمرده که قل متاع الدنیا قلیل و خلق محمد را عظیم شمرده که انک لعلی خلق عظیم چون تو از تعداد قلیل عاجزی من چگونه احصای عظیم نمایم اما بدانکه هر یک از انبیا بخلقی کریم متصف بودند و مصطفی بجمیع اخلاق متحلی بود **حکایت** از کسایی منقولست که در آن ایام که من ادب امین و مامون بودم مادر مامون بمن پیغام میداد که مامون در حرم فی دی میکند و در تکرار سبق کاهلی مینماید کسائی گوید فرمودم تا یکی از خدمتکاران بر پشت خود گرفت و من چند تازیانه محکم بر وی زدم چنانکه بسیار گریست و من از آن زدن اندیشناک شدم و در اثنای آنکه مامون میگریست خادمی درآمده گفت جعفر بن یحیی برمکی بدیدن مامون آمده است مامون علی الفور چشم خود را پاک کرده در صدر نشست و اطراف خود را مجتمع ساخته وزیر را اجازت دخول داد من از بیم آنکه مبادا از من شکایتی کند بر خود میلرزیدم اما از این نوع قطعا سخن نگفت و کلمات سنجیده بر زبان راند چون وزیر بیرون رفت من بقدم معذرت پیش رفته گفتم من اندیشیدم که از من شکایت کنی جواب داد که هرگز از استاد کلمه نگویم و آنچه از تو صادر شد بجهة تهذیب اخلاق من بود تا من الم تازیانه بدانم و بیچاره کان را ادب کنم حد اعتدال نگاه دارم و هم در ماثر مامون آورده اند که روزی زبیده خاتون با هارون از روی مباسطت گفت پسر من محمد امین از مامون بسال بزرگتر است سزاوار آنست که جانب او بر مامون ترجیح داری و او را پیش از مامون منظور نظر عنایت گردانی اما تو بعکس این عمل مینمایی رشید جواب داد که این هر دو پسر روشنائی چشم منند و محبت من نسبت بهر دو مساویست و امین را بسبب خاطر تو بر مامون مقدم میدارم والا مامون پیش از و استعداد و استحقاق تربیت دارد اگر خواهی که این معنی را بر تو ظاهر سازم آنگاه هارون خادمی را فرستاده گفت پیش امین رو و بر حصت داخل مجلس او شو و او را بهر وضعی که بینی بهمان لباس از همان موضع وی را نزد من حاضر گردان و ملاحظه نمای که چکار میکند و که نزد او است خادم نزد امین آمده او را دید که با کنیزکان بعیش و عشرت مشغول است و جامهای زربفت پوشیده است فرمان رشید رسانید امین خواست که جامه بگرداند خادم گفت حکم چنانست که بهمین جامه بیایی امین اطاعت نموده پیش پدر آمد و خدمت کرد رشید او را بمزید عنایت و شفقت نواخت گفت ای محمد حاجتی که داری بخواه تا روا کنم امین گفت در فلان موضع باغیست در غایت نزاهت و قصری رفیع البنیان در میان آن واقع است امیر المومنین آنرا بمن دهد رشید گفت آنرا بتو بخشیدم دیگر چه حاجت داری امین بر زبان آورد که فلان اسب که در طویله امیر است میخواهم هارون آنرا نیز بوی داد گفت دیگر چه میخواهی گفت کنیزکی بجهة امیر المومنین بده هزار دینار خریده اند آنرا نیز میخواهم هارون او را نیز باو داده محمد بوثاق خود باز گردیده رشید در حال خادم را فرستاده که نزد مامون رو و او را بهر حالتی که بینی نزد من آور و تفحص نمای که چه میکند و چه میگوید و نزد او کیست خادم بخدمت مامون رفته او را دید سلاح پوشیده و بر کرسی نشسته و جمعی از غلامان و خواص خود را جمع آورده و رحلی پیش خود نهاده و کتابی بر بالای

آن نهاده

آن نهاده مطالعه مینمود فرمان رشید بوی رسانید مامون بخدمت پدر شتافته رشید از وی سوال کرد که چرا سلاح پوشیده و این خیل بجهت چه جمع آورده نه حربی در پیش است و نه عزیمت غزائی در خاطر مامون بعد از زمین بوس بخدمت جواب داده گفت شک نیست که خصمان امیر المومنین بسیارند و همواره مترصد فرصت میباشند و در وقتی که ایشان فرصت توانند یافت شب است چه همه کس بخواب و استراحت اشتغال دارند و فتنه زندان امیر المومنین از دیگران بخدمت و احتیاط نمودن اولی و احق اند بنده بجهة همین مستعد و مهیا میباشم که اگر عیاذا بالله امری حادث شود علی الفور بدفع آن پردازم پیش از آنکه فتنه قوی گردد و تدارک آن مشکل شود در رخساره هارون برافروخته گفت طریق حزم اینست که تو مسلوک میداری اکنون بگوی که آن چه کتاب بود که مطالعه میکردی گفت سیر الملوک پیوسته پیش نظر دارم و وقایع ایشانرا مطالعه مینمایم تا بسیر سنیه ایشان اقتدا نمایم رشید گفت اگر حاجتی داری بخواه که روا است مامون گفت سایه حشمت امیر بر سر بندگان ممتد باد محبوسان بسیار شده اند و از نگاهداشتن ایشان فایده متصور نیست امیر فرمان دهد تا در مهمات ایشان نظری فرمایند هر کرا قصاص باید کرد یا حد باید زد حد الهی بر ایشان جاری سازند و باقی را آزاد کنند تا بدعای دولت روز افزون قیام نمایند رشید گفت فردا چنین کنم که تو میگوئی حاجتی دیگر اگر داری بخواه مامون بر زبان آورد که چنین میشنوم که طبقات حشم تنگدستی و بی برگی میکشند و وقت اطلاق مواجب ایشان نزدیک رسیده است و شک نیست که نظام الملک و انتظام دولت بوجود لشکر است امیر المومنین بفرماید تا فردا برات مواجب ایشان را بنویسند و آن طایفه را خوشدل گردانند هارون گفت تو فردا در دیوان نشین و این مهم را کفایت کن دیگر چه حاجت داری مامون گفت ای امیر رعایای این نواحی گرانبار و عیال دارند و الحمد لله که خزانه عامره توفیری تمام دارد اگر امیر خراج یکساله عراق را ببخشد رعیت بدعای دولت او مشغول گردند و ثواب دو جهانی حاصل گردد هارون گفت این نیز مقبولست مامون خدمت کرده بیرون آمد هارون با زبیده گفت اوضاع امین را ملاحظه نمودی و اطوار مامون را دیدی و حاجات امین را شنیدی و ملتمسات مامون را مشاهده کردی مامون سه التماس کرده یک التماس چندین کس از معارف و مشاهیر و شجاعان و ابطال عرب که بشفاعت او از بند آزاد شدند جمله داغ عبودیت او بر جبین نهاده حلقه بندگی او در گوش کشیدند و چون حشم شنودند که برات مواجب ایشان بسعی مامون صدور یافته دل و جان وقف ولای او سازند و رعیت چون اطلاع یابند که بواسطه التماس او ایشان را فراغت حاصل شده است بدعای او زبان بگشایند **حکایت** آورده اند که جعفر بن سلیمان هاشمی که امیر مصر بود بغایت کریم و نیکو اخلاق بود نوبتی عقدی مروارید که قیمت آن صد هزار دینار بود از سرکار او گم شد جعفر جد و اجتهاد تمام بجای آورد و تفحص بسیار کرد تا دزد را پیدا کند امیر فشد بعد از مدتی یکدانه او را در دست شخصی گرفته نزد وی بردند جعفر فرمود که او را طلب کنند چون بخوشی اقرار نمینمود ملازمان جعفر او را در شکنجه و تعذیب کشیدند بعد از آنکه اعضایش از ضرب شکنجه مجروح شده بود اقرار کرد که باقی را من دارم او را بآنحالت نزد جعفر بردند چون دزد را بآن حالت دید بر وی ترحم نموده گفت این شخص نوبتی بخدمت من رسیده خدمتی کرد من آن عقد را باو بخشیدم و از خاطرم فراموش شده بود او را آزاد کرد تا آبرو **حکایت** در فرج بعد الشده مسطورست که جوانی از معارف دیار ربیعه با پسر عباس بن عمرو غنوی دوستی داشت قضا را روز دولت این جوان بشام نکبت مبدل شده از راحت بمحنت و از ثروت بحاجت افتاد روزی با پسر عباس ماجرا گفت احوال ترا برای امیر عرضه میدارم شاید که در حق تو شفقتی فرماید و بمال خویش سفارش

نامها نویسد که چون نزد ایشان بری در حق تو انعامی نمایند فی الحال مثالی در باب رعایت من بعاملی نوشته بامیر داد مهر
کرد و بدست من داد و من آن مثال را گرفتم چون بیرون آمدم در بستان سرای عباس که از گلستان ارم نشان میداد
رفتم ناگاه بادی وزیده دستار مرا در ربود و من در پی دستار روان شدم درین اثنا یکی از قفای من در آمده سیلی بر پس
سر من زد تا بر عقب می نگریستم که بنگرم که کیست دو سه سیلی مستحکم فرو کوفت چون نگاه کردم عباس بن عمر بود حیران
شدم و خدمت کردم گفت بچه مهم رنجیده شده گفتم از دیوان امیر بفلان عامل عنایت نامه استده ام تا مرا رعایتی کند گفت
دوات و قلم بیار تا سه سیلی بروی برات کنم و یقین است که او سیلی از تو نخواهد خورد بلکه آنها را بهای تمام از تو خواهد خرید
زینهار که باندک چیزی راضی نگردی دوات و قلم پیش بردم رقعه بآن عامل نوشت مضمون آنکه همو چنین سه سیلی با این مرد
زده ام آن سه سیلی بتو حواله کرده ام تا عوض بر تو زند آنگاه گفت مرا معذور دار که تصور کردم که تو فلان ندیمی را وی گوید
آن رقعه را گرفته نزد عامل رفتم اول عنایت نامه باو دادم التفاتی بدان نکرد و در آن نظر افکنده گفت که جمعی ازین گدایان
مبرم زحمت بزرگان میدهند و از ایشان مکتوبات التماس مینمایند و ایشان بجهة دفع ابرام این طایفه حرفی چند مینویسند
امروز باز گشتم و چند روز متعاقب بمجلس او تردد آغاز نهادم التفاتی نکرد و از بس که ابرام نمودم حاجب را فرمود که دیگر
مرا نزد او راه ندهد و من بمخرج الیوم درمانده و مضطرب گشتم درین اثنا روزی بجهت مهمی بار عام داده من فرصت
جسته خود را بمجلس او انداختم چون نظرش بر من افتاد چین در جبین افکند شعر کر کدایش رود لشکر اسلام بود کافر
از بیم توقع برود تا در چین و با حاجب خود گفت نگفتم که دیگر این مرد را پیش من مگذار من گفتم امروز روز بار عام است
و من حکمی درباره تو آورده ام بطلب انعام نیامده ام و رقعه را بیرون آوردم از مطالعه کرد و سر زیر انداخته
متفکر گشت و دبیر خود را طلبیده سخنی در گوش او گفت دبیر نزد من آمده گفت این سیلیها بچند میفروشی گفتم بهزار مثقال
طلا و او از صد دینار گرفته بپانصد دینار رسانید بهزار منت راضی شدم و گفتم بدان شرط که زر در همین مجلس تسلیم نماید
و پنجاه دینار برسم علوفه بنویسد و تشریفی بان ضم کند هم در آن مجلس زر حاضر کرده بمن تسلیم نمودند و من بیرون آمده
روی ببغداد نهادم و بدو سه سیلی آن صاحب دولت شدم از سیلی روزگار خلاص گشتم و دیگر روی درویشی ندیدم
شعر ز شاخ نادرم اید کف چنار برون کرا زهمت کف او وزد نسیم شمال ترازوی که در و بار برار و سنجند سپهر گفته
او زبید و زمین مثقال فصل هشتم از جزو پنجم در بیان ثبات نیت و استقامت عزیمت
نقل سکاکی
امام سکاکی از فضلای روزگار و علمای عالیمقدار است و علوم غریبه نیز میدانسته گویند در اوایل حال باهنگری مشغول
بود روزی صندوقچه ساخته قفلی بران ترتیب داد و کلیدی بران مرتب گردانید و مجموع صندوقچه و کلید و قفل بوزن
یک مثقال آهن بود و آنرا تحفه نزد پادشاه برده پادشاه و امرا او را تحسین کردند درین اثنا فاضلی بمجلس سلطان در آمده پادشاه
بجهة تعظیم او برخواست و در پیش او بدو زانو نشست سکاکی پرسید که این شخص چکاره است گفتند یکی از علماست گفت
من چرا بتعلیم علم مشغول نگردم تا مرا عزت دارند بدین شاه و از حضیض مذلت باوج عزت و سعادت انتقال نمایم و
همان لحظه از مجلس پادشاه بیرون آمده بمدرسه رفت و در آنوقت سی سال از عمر وی گذشته بود مدرس با او خطاب کرد
که شاید خاطر تو بتعلیم علم مسامحت نماید اول ترا امتحان کنم و این مسئله را که از مسایل اجتهادیه شافعی است باو تعلیم نمود
که قال الشیخ جلد الکلب یطهر بالدباغه سکاکی هزار نوبت این مسئله را تکرار کرده چون روز دیگر بحوزه درس حاضر شد
مدرس

مدرس با او گفت که درس گذشته را بیان نمای سکاکی بر زبان آورد که قال الکلب جلد الشیخ یطهر بالدباغه مردم آغاز خنده
کردند استاد ایشان را منع کرده کلمه دیگر او را تعلیم نمود سکاکی ده سال رنج بسیار برده کاری نتوانست ساخت لاجرم
دلتنگ شده روی بصحرا و کوه نهاد روزی در کوهها میگشت بموضعی رسید که قطرات آب از بالا میچکید و بر سنگی می آمد و
از کثرت قطرها که در آن سنگ میچکید سوراخی در دل حجر کرده بود سکاکی این حال را ملاحظه نموده با خود گفت اگر دل
تو از سنگ سخت تر نخواهد بود همان لحظه مراجعت نموده بعزمی ثابت و نیتی راسخ بتحصیل اشتغال نمود لاجرم خداوند جل ذکره
ابواب علوم بر روی او مفتوح ساخته از امثال و اقران گوی مسابقت در ربود گویند مدت سی سال بتحصیل نمود حکایت
آورده اند که وزیر جغتای خان بن چنگیز خان عمید حبش شمه از اوصاف امام سکاکی نزد خان بیان کرد خان باحضار
سکاکی امر کرد و چون سکاکی را با خان صورت ملاقات روی نمود باندک مدتی جغتای چنان فریفته صحبت سکاکی شد
که مزیدی بران متصور نباشد و همواره در برابر او بدو زانو می نشست و نوبتی فوجی از کلنگ در فضای هوا طیران مینمودند
نظر جغتای بدان طیور افتاده تیر و کمان خواست تا تیر بجانب آنها اندازد سکاکی بر زبان راند که پادشاه کدام یک
ازین کلنگان را میخواهد هر کدام که اشاره فرماید بنده او را فرود آورم جغتای باولین و دومین و آخرین اشارت فرمود
سکاکی شکلی بر زمین کشید و آن سه کلنگ معلق زنان بر بالای آن شکل که بر زمین کشیده بود افتادند و این معنی موجب
زیادتی اعتقاد جغتای شد و چون تقرب سکاکی از حد اعتدال تجاوز نمود وزیر را بروی رشک آمده خواست که او را
از نظر خان بیندازد و سکاکی این معنی را دریافته با جغتای گفت از اوضاع کواکب چنان معلوم میشود که نکبتی متوجه وزیر است
او را در خدمت خان نباید بود مبادا که بدولت روزافزون سرایت کند جغتای ازین اندیشمند شده وزیر را
معزول ساخت و بعد از یکسال از عزل عمید اکثر امور ملکی مختل گشت و شخصی که کما ینبغی بانتظام احوال سپاهی و رعیت قیام نماید
و در کفایت مانند عمید باشد یافت نمیشد جغتای دانست که بسبب عزل عمید بسیار در امور ملک و مال حادث شده روزی
با سکاکی گفت بخت با ما در میان همیشه نمیباشد هنوز آن وبال از عمید نگذشته است سکاکی گفت آری طالع وزیر از حضیض وبال
باوج اقبال انتقال نموده جغتای نوبت دیگر عمید را طلبیده وزارت خود باو تفویض نمود و عمید همواره منتظر فرصت میبود
تا مزاج خان را بر سکاکی متغیر گرداند تا روزی چنان اتفاق افتاد که سکاکی تسخیر مریخ نموده لشکری بجغتای نمود از آتش که لباس
و اسلحه ایشان نیز از آتش بود و چون نظر جغتای بران لشکر افتاد متوهم شده عنان تمالک و تماسک از دست بداد و از
خرگاه پای برهنه بیرون دوید عمید درین وقت فرصت یافته عرض کرد که اگر سکاکی بدستیاری سپاهی چنین مملکت را فرو گیرد
دور نباشد چه خان بمجرد دیدن آن سپاه بدین مرتبه خوفناک گشت این سخن در باطن جغتای تاثیر تمام کرده باخذ و قید سکاکی
حکم کرد و سکاکی محبوس گشته در آن حبس وفات یافت از وی منقول است که نوبتی در بغداد میان من و وزیر خلیفه نقار غباری
ارتفاع یافت و من سه روز آتش را بستم چنانکه هیچ جا افروخته نگشت و دود از نهاد خلایق برخواسته غوغای عام برآمد خلیفه
مرا طلبیده التماس نمود که آتش را بگشای گفتم طریق گشودن آتش منحصر در آنست که وزیر بوسه بر کون سگ مرده زند و الا
هیچ جا آتش افروخته نخواهد شد و چون دانستند که بغیر ازین چاره نیست وزیر بوسه بر کون سگ زده آتش در ریش وی افتاد حکایت
آورده اند که در ایام ماضی شهر سمرقند را پادشاهی بود بغایت عاقل و عادل و ثابت رای و صایب تدبیر و او را وزیری بود
در کمال کفایت و درایت زبده دوران و عمده ملوک جهان روزی پادشاه حاجبی را فرمود که برو و وزیر را بگوی

نشنید و در مهم فلان اهمال نظری کند حاجب همین قدر شنید که وزیر را بگوی که نشنید همین سخن را بوزیر رسانید که پادشاه میفرماید وزیر نشنید وزیر متحیر گشته دوات از پیش برداشته بگوشه رفت و نشست بعد از لحظه پادشاه باحضار وزیر فرمان داد امرا گفتند وزیر نشسته است و دست از مهم کوتاه کرد، پرسید چه سبب گفتند که حاجب چنین فرمان رسانیده پادشاه گفت من گفتم وزیر نشنید و مهم فلان عامل را صورت دهد اما چون حاجب از بارگاه فرمان عزل بوزیر رسانید او دست از مهم کشید اگر دیگر بار او را در میان کار آوریم سلاطین مهمات ما را بعدم استقامت مزاج و تزلزل رای منسوب دارند

حکایت آورده اند که روزی سلطان ابراهیم غزنوی در میدان غزنین میرفت حمالی را دید که سنگی گران بر سر نهاده بود و جهت عمارتی میبرد و رنج بسیار میدید چون سلطان آثار مشقت در بشره حمال مشاهده نمود فرمود که این سنگ را بگذار حمال آن سنگ را در میان میدان بگذاشت و سنگ هم در آن موضع بماند روزی طایفه از خواص عرض کردند که آن سنگ در میان میدان افتاده است و اسبان چون بانجا میرسند بدحشتی میکنند اگر پادشاه فرمان دهد آن حجر را از آن موضع بردارند سلطان جواب داد که چون فرموده ایم بگذار اگر گوییم بردار مردم آن سخن را بر تردد عزم ما حمل نمایند و آن سنگ همچنان در میان میدان غزنین بود و بجهت تعظیم سلطان ابراهیم هیچ یک از اولاد او برفع آن حکم نکرد

فصل نهم از جزو پنجم در فواید مشورت با صاحبان فطنت سلیم و خداوندان طبیعت مستقیم

آورده اند که چون زید بن الامام موسی بن جعفر در طبرستان خروج [کرد] حسن بن سهل لشکر بجانب او کشیده بعد از محاربات زید اسیر سر پنجه تقدیر شد حسن خواست که او را بکشد لاجرم امرای سپاه را جمع آورده در ابقا و افنای او با ایشان مشورت نمود قثم بن جعفر برخاسته گفت ای امیر او را سیاست کن اگر در آن باب باکی باشد بگردن من حسن بن سهل سیاف را طلبیده بران فعل شنیع جازم شد درین اثنا حجاج بن خیثمه بصری که از معارف بصره بود و با حسن اعتقاد بنیور علم و فضیلت متحلی بود برخاسته گفت ایها الامیر چون با امرای خود مشورت نمودی سخن هر کس را بشنو و هر کدام رای که در نظر تو صایب تر نماید آن عمل نمایم حسن گفت رای تو درین باب چیست حجاج گفت امیرالمومنین ترا بکشتن زید امر کرده حسن گفت نه پرسید که در وقتیکه باینجانب آمدی پرسیدی ازو که اگر زید را بگیرم بکشم حسن گفت نه حجاج بر زبان آورد که این مرد پسر عم امیرالمومنین است اگر تو بی اجازت وی بقتلش رسانی شاید که بر تو اعتراض کند که چرا بی امر من بر چنین امری اقدام نمودی آنگاه چه جواب گویی مگر حال جعفر بن یحیی برمکی بسمع امیر نرسیده حسن سؤال نمود که قصه جعفر بن یحیی چگونه بود حجاج گفت هارون الرشید عبدالله افطس علوی را بدست جعفر بن یحیی داد تا بمحافظت او قیام نماید جعفر بقتل او اقدام نموده سر او را نزد هارون فرستاد و چون هارون بر برامکه متغیر گشت مسرور خادم را فرستاد تا سر جعفر بن یحیی بیاورد و با مسرور گفت اگر پرسد که جریمه من چیست بگوی که من ترا بقصاص پسر عم افطس میکشم که تو بی امر من بقتل او مبادرت نمودی اکنون تو چگونه ایمن توانی بود و برین حرکت جرات توانی نمود حسن این سخن شنیده در حق حجاج انعام فرمود و از [illegible] داشت و زید را از حبس بیرون آورده در حق او خدمتها کرد و او را نزد مامون فرستاد

حکایت آورده اند که ابو جعفر منصور پسر خود مهدی را ولی عهد ساخت مهدی بن منصور عیسی بن موسی را تربیت نموده بمزید تقرب خویش مخصوص گردانید و چون منصور بر عم خود عبدالله بن علی دست یافت او را بعیسی سپرد در وقتی که منصور متوجه مکه شده بود با عیسی گفت دل مرا از مهم عبدالله فارغ گردان و در غیبت منصور عیسی خواست که بقتل عبدالله بن علی اقدام نماید با یونس بن ابی فروه مشورت نمود یونس گفت زنهار که برین حرکت جرات ننمایی چه مراد خلیفه آن بود که ترا بقصاص عبدالله بکشد

صلاح

صلاح تو در آنست که عبدالله را محافظت نمایی تا هر گاه که او را از تو طلب نماید تسلیم کنی عیسی بمقتضی رای یونس عبدالله را نگاهداشت و چون منصور از حج مراجعت نمود تصور نمود که عیسی بقتل عبدالله پرداخته خواست که او را نیز از میان بردارد بنابرین خویشان را تحریک کرد که زبان بشفاعت عبدالله گشودند آنگاه عیسی را طلبیده گفت عشایر و اقارب من در باب عم عبدالله شفاعت میکنند و من جریمه او را بایشان بخشیدم عیسی گوید پیش رفته آهسته گفتم ای امیرالمومنین اگرچه من عیسی ام اما عیسی بن مریم نیستم که قدرت احیای اموات داشته باشم نه تو مرا بقتل عبدالله امر فرمودی منصور آواز بلند کرده گفت بر من افترا میکنی حاشا که من بر قتل عم خود فرمان داده باشم پس روی به بنی عباس آورده گفت عیسی بر قتل عبدالله اقدام نموده اکنون شما میدانید اگر خواهید از و عفو فرمایید و اگر قصاص کنید مختارید ایشان در من آویخته گفتند قصاص میکنیم و مرا بیرون کشیدند گفتم ای یاران عبدالله زنده است و من مکروهی باو نرسانیده ام فی الحال ایشان را بمنزل برده عبدالله را تسلیم ایشان کردم و ببرکت رای صواب یونس از بلیه چنان خلاص یافتم

شعر

مشورت بر سر صواب آید
در همه کار مشورت باید
کار آنکس که مشورت نکند
نادر و باشد از صواب بعید

حکایت صاحب جامع الحکایات گوید منصور بن نوح وزیری داشت موسوم بعبدالله که از کفات زمان گوی سبقت میربود اما در حبیب السیر مسطور است که وزیر منصور بن نوح ابوعلی محمد بن محمد بلعمی بود که مترجم تاریخ طبریست بالجمله بنا بر قول صاحب جامع الحکایات بعد از فوت منصور ابن نوح نوح بن منصور متصدی امر سلطنت شده میخواست که عبدالله را عزل کرده ابوالحسن عتبی را بان منصب تعیین نماید جمعی از امرا بعرض رسانیدند که رسم ملوک ماضی آن بوده است که با امرای صاحب اختیار در باب عزل امرا مشورت مینمودند امروز ابوالحسن سیمجور مقدم این دولت است درین معنی از و طلب مشورت باید نمود پس نوح فرمود تا با ابوالحسن نامه نوشتند و دران باب با او استشاره کردند ابوالحسن در جواب نوشت که وزارت منصبی خطیر است و نظام ملک و فراغ سپاهی و رعیت منوط و مربوط بتدبیر صایب وزیر است و عبدالله درین خاندان حقوق خدمت فراوان دارد ابوالحسن عتبی اگرچه مردی کامل و فاضل است اما جوانست و تجربه روزگار مهذب نگشته است اگر آن شغل هم بعبدالله مقرر دارند بصواب اقرب خواهد بود و چون جواب ابوالحسن سیمجور بامیر نوح رسید برای خویش استبداد نموده امر وزارت را با ابوالحسن عتبی مفوض داشت و ابوالحسن در حل و عقد و قبض و بسط و رتق و فتق مهمات مراد خویش در پیش گرفت و بسبب آنچه شنیده بود که ابوالحسن درباره او چه اشاره کرده شب و روز بمثالب و مساوی ابوالحسن سیمجور بر زبان میگذرانید و تزویرات می پرداخت تا کار بجایی رسید که امیر نوح سیمجور را از امارت خراسان عزل نموده آن منصب را بحسام الدوله تاش داد و حسام الدوله غلام پدر ابوالحسن عتبی جعفر بن عیسی بود و جعفر او را برسبیل پیشکش بامیر منصور بن نوح داده بود و ابوالحسن عتبی نامه مشعر بر عزل سیمجور نوشته سخنان درشت در و درج کرده باحمد فارس داده بخراسان فرستاد و چون احمد به نیشابور رسید در روزی که ابوالحسن سیمجور در دیوان مظالم نشسته جمیع معارف و اکابر خراسان حاضر بودند بر بلندی رفته آن نامه را بخواند سیمجور از استماع این کلمات متاثر شده گفت ما را ضرورتست که تحمل سفاهت عتبی کنیم و احتیاج بمطاوعت آل سامان نداریم من امیرم و پسرم سپهسالار و این کار بما اولی تر است که مردان کار و خزاین بسیار داریم و فرمود تا احمد فارس را گرفته محبوس گردانیدند و نماز دیگر از آن حرکت پشیمان شده صاحب اخبار را طلبیده گفت قضیه امروز را نوشتی گفت بلی صباح قاصد روانه شد گفت اکنون بنویس که ابوالحسن میگوید من بنده این دولت و پرورده این خاندانم و بباطل

حیات رسیده ام و در هیچ وقت خلاف از من نمی آید اما بایستی که حرمت آنکاه داشتندی و احمد را بفرمایند تا آن مکتوب را در خلوت بر خوانند تا موجب خجالت من نگردد و صاحب برید بر اینجمله نامه در قلم آورده بسیمجور نیز عرضه داشتی قلمی نموده احمد فارس را طلبیده گفت بایستی که ادب مرا رعایت نمائی و در میان خلایق مرا خجل نسازی من گرفتم که ترا برسالت فرستاده اند تو از موسی علیه السلام بهتر نیستی و من از فرعون بدتر نیستم که خداوند جل جلاله در حین ارسال موسی علیه السلام با او خطاب فرمود که با فرعون نرم سخن گوئی احمد گفت ای امیر ما مامور معذوریم و مرا درین باب معذور دار که مامور بودم ابوالحسن ورا تشریفات داده بنجارا فرستاد و معذرت سیمجور را بقبول تلقی فرمان شد که بسیستان رود که آن ولایت را باقطاع او مقرر فرمودیم ابوالحسین از نیشاپور به نیمروز رفت چون این خبر بصاحب عباد رسید گفت در خراسان زلزله شد که سیمجور او را فرو نشاندند و بعد از آن دولت بنی سامان روی در انحطاط نهاد و روز بروز در تنزل بود تا بالکلیه دولت از آن خاندان ایشان انتقال یافت و این همه از سبب آن بود که امیر نوح رای صایب پرکار دیده را وزنی ننهاد و بدان التفات ننمود حکایت آورده اند که چون ابوجعفر منصور بنای بغداد نهاد و قصد آن کرد که عمارت کسری را خراب ساخته مصالح آن عمارت را باینجا نقل نماید درین باب با وزیر خود ابوایوب قوریانی مشورت نمود وزیر گفت رای خلیفه صوابست و ابوجعفر خواست که با خالد برمک درین امر مشورت نماید خالد را طلبیده از رای صایب او استطلاع نمود خالد گفت این عمارت معجز حضرت رسالت پناه است تا خلایق بدانند که قوت دین محمدی در این مرتبه بوده که امت آنحضرت بر خداوندان این عمارت استیلا یافته دیگر چندان زر در کندن و نقل کردن مصالح آن صرف شود که بمصالح جدید مصروف توان داشت ابوجعفر این سخن را با ابوایوب وزیر گفته ابوایوب گفت او بتعصب مجوس میکند و بنای او مقتضی دیگرست منصور را بشارت وزیر شروع در تخریب عمارت کسری کرد چون ملاحظه نمود که آنچه صرف میکند در کندن و نقل نمودن مصالح زیاده از آنست که بمصالح جدید مصروف میگردد خواست که ترک آن کند بار دیگر خالد را گفت بجهة آنکه رای صایب تو بر من ظاهر شد ترک تخریب عمارت کسری کردم خالد گفت ای امیر چون در تخریب آن شروع کردی اگر مجموع خزاین تو در آن صرف شود ترک آن مکن چه مردم خواهند گفت پادشاهی عمارتی ساخته خلیفه از او یران نتوانست کرد حکایت آورده اند که فضل بن سهل وزیر مامون اگرچه بزیور فضل و کفایت آراسته بود لیکن یک عیب داشت که بغایت مستبد میبود و عاقبت بسبب لجوج خود را بباد داد از آنجمله روزی مامون بربام کاخ رفته جمعی از خواص در خدمت او استاده بودند ناگاه گردی برخواست و سوار بسیار پیدا شد مامون پرسید که لشکر بچه سبب سوار شده اند گفتند که وزیرست که بدرگاه می آید و فضل با ده هزار سوار بدرگاه می آمد و با پنجهزار سوار باز میگردید مامون از آنجا که توهمات ارباب دولت باشد از کثرت وزیر اندیشناک شده صاحب خبران فضل که ایشان بخدمت مامون بازداشته بود که هرچه بر زبان مامون گذرد باو رسانند این قصه را بفضل رسانیدند روز دیگر فضل با مامون گفت که مشایخ و معارف مرو آمده اند و از خدم و غلامان امیر گله میکنند و میگویند که ایشان بربام کاخ آمده و عورات ما می نگرند خصوصا جمعی پیش خدمت اند حرمهای مردم را بدنام میسازند امروز هنگام استمالت رعیت است خلیفه این جماعت را ادبی فرمایند تا رعیت متفرق نشوند و رعیت خراب نگردد پس سلاح داران را اشاره کرد تا غلامان را دست بگیرند و بیرون برده هر یک را صد تازیانه زدند آنگاه فرمود تا ندا کنند که هر که رعیت را برنجاند سزای او این باشد دیگر روز فرمود تا آن کاخ را ویران کردند مامون آن غصه در دل گرفته او را براندخت چنانکه مذکور شد

فصل دهم از جزو پنجم در اختلاف طبایع آدمیان عمرو بن حافظ

در کتاب

در کتاب طبایع الحیوان آورده که اگر شخصی خواهد که بر اختلاف طبایع انسان وقوف و بر عیار اخلاق انسان اطلاع یابد اگر محک عیار طبیعت آدمی را مانند شراب نیست شعر خوش بود گر محک تجربه آید بمیان تا سیه روی شود هر که در او غش باشد چه بعضی باشند که شراب با دب خورند و اصلا حرکات نامناسب از ایشان در وجود نیاید و بجز ظرایف و لطایف از ایشان نشنوند و بعضی باشند که چون شراب خورند تفاوتی در اقوال و افعال ایشان پدید آید تا آنگاه که عقل از پای خویشتن داری بنشینند و بعضی چون شراب در ایشان اثر کند در دست زدن و پای کوفتن آیند و بعضی چون مست شوند شمشیر سخن گویند و تا عربده نکنند بیارامند و برخی را چون اثر شراب بدماغ رسد در گریه افتند و از فراق دوستان و یاران یاد آرند و قطرات حسرت بر رخساره بارند و زمره باشند که خنده برایشان افتد و از هرچه که می بینند و می شنوند میخندند و بعضی در حال مستی مردم را امرامات کنند و دلداری واجب بینند و دست و پای ایشان بوسه دهند و این افعال و اقوال از اختلاف طبایع است حکایت عمرو ابن حافظ گوید روزی اولاد عبدالملک هاشمی مجلسی ترتیب داده مرا بخدمت خود طلبیدند چون بوثاق حاضر شدم مجلسی دیدم آراسته و حریفان مهذب و اسباب مهیا و شرابهای مروق و مطربان خوش ادا ساعتی در میان ایشان نشستم در میان حریفان مردی عظیم الجثه نشسته و در اثنای سخن گفتن لکنتی در زبانش ظاهر میشد چون دوری چند گذشته دماغ حریفان از بخار شراب ارغوانی گرم گشت ساعت فساعت در فصاحت و بلاغت آنشخص میافزود و فضل و درایت وی متزاید میگردید من تعجب نمودم چه او در حالت هشیاری بر تکلم قادر نبود و بعد از آنکه چندین شراب خورد و مجموع حریفان مست شدند این فصاحت از کجا روی نمود پس از حال او سؤال نمودم گفتند او عبدالله عمیست که کیفیت هرگز او را مست نمیسازد بلکه از خوردن شراب بسیار شعور وی زیاده میگردد و چون دو رطل شراب بخورد هیچکس در مباحثه و مناظره بر وغالب نیاید و بعضی از علما و حکما اختلاف طبایع را از اختلاف صور معلوم کرده اند از آنجمله گفته اند که هر مردی که کوتاه قد باشد پیدا کرد و ستم پیشه و مکار و غدار بود آورده اند که نوبتی مردی کوتاه بالا بحضرت نوشیروان دادخواست و بر زبان آورد که شخصی بر من ستم کرده و در حق من تعدی بی نهایت روا داشته کسری گفت دروغ میگوئی هیچکس به کوتاه قامت ستم نتواند کرد و چون تفحص کردند آن مرد متظلم که بر آنشخص ظلم کرده بود از و کوتاه بالاتر بود و نوبتی کوتاه بالائی نزد نوشیروان تظلم نمود پادشاه همان سخن فرمود که هیچکس بر کوتاه قامتان ستم نتواند کرد چه ایشان بغایت مفتن و مزورند آن شخص گفت ای پادشاه آنکس که بر من ستم کرده از من کوتاه تر است و این قسم از نوادر طبیعت ادمیت و النادر کالمعدوم یکی از ندمای آل سامان گفت من از اختلاف طبایع آدمیان آن مشاهده کرده ام که عقل در آن حیران ماند از آنجمله یکی آنست که تاش حاجب بزرگ امیر اسماعیل بود و او را پدر امیر اسماعیل خریده بود و بزرگ کرده روزی این تاش بیازار صرافان بخارا گذشت مردی صراف غلام خود را آواز داد که ای تاش حاجب فرمود تا آنمرد را حبس کردند و مصادره فرمود گفت مراد تو استخفاف من بود و آنمرد در استخلاص خود بمن توسل طلبید من در خدمت امیر عادل عرضه داشتم که نوبتی عبدالعزیز بن مروان که والی مصر بود روزی بطرفی میرفت شنید که مردی پسر خود را آواز میداد که یا عبدالعزیز امیر را نظر بر آن مرد افتاد فرمود تا هزار درم باو دادند تا آن پسر را تربیت نماید و آن خبر در مصر فاش شد و اکثر اولاد ذکور خود را که در آن سال از ایشان تولد نمود عبدالعزیز نام نهادند صراف پیش از این جریمه ندارد که حاجب او را بتعذیب مبتلا کرده و تفاوت پیش از این نیست که عبدالعزیز از

فوق کوتاه هر بهمت
مکر آمیز سفت تو ه
قد ستم پیشه و مکار
و نمد

حساد عرب بود و حاجب بنده زرخریده داشت حکایت در کتب حکمای هند مسطور است که شخصی جوهری گرانبها داشت
آنرا در حقه نهاده نزد پادشاه میبرد و هر لحظه در آن نظر کرده در محافظت آن طریق حزم رعایت میفرمود اتفاقا چهار نفر
رسیده بوی همراه گشتند روزی یکی از رفقای اربعه فرصت یافته حقه را بدزدید و هرچند صاحب اضطراب کرد باز نداد
شعر گر تضرع کنی وگر فریاد   دزد زر باز پس نخواهد داد   بیچاره متحیر شده با ایشان بشهری آمد که دار الملک رای بود
آنگاه نزد رای رفته صفت جوهر کرد و گفت جوهری چنین بجهت پادشاه آورده بودم چهار نفر با من همراه شده آن گوهر
قیمتی را دزدیدند رای آن جماعت را طلبید هرچند شیوه تهدید و وعید مسلوک داشت اقرار ننمودند تا تجسس ایشان
حکم کرده بهیچوجه معلوم نتوانست نمود که خیانت از کدام صادر شده در کار ایشان متحیر گشته دختر رای که عاقله زمانه بود
با پدر گفت اگر پادشاه میخواهد که صورت قضیه معلوم نماید ایشانرا نزد من فرستد تا آن گوهر را از روی حکمت ظاهر سازم
رای فرمود تا آن چهار نفر را بخدمت دختر بردند دختر رای بند از پای ایشان برداشته گفت شما مردم جهان دیده اید
و تجارب روزگار مهذب گردیده و ملوک را از صحبت امثال شما گزیر نیست باید که همواره بمجلس ما تردد کنید و از احوال
این دیار بشنوند و هرچه بنظر شما رسیده است و خالی از غرابتی نیست بیان فرمایید و ایشان هر روز بخدمت دختر آمد و شد مینمودند
تا در خدمت او گستاخ شدند روزی دختر رای با ایشان گفت مدتیست که مسئله بر من مشکل گشته و مشکلی در خاطر من گره شده
و هیچ کس آنرا نگشوده چون شما عاقل و کامل اید در کشف آن نظری کنید گفتند از هرچه ملکه سوال نماید هر یک بر وفق دانش
خود جوابی گوییم ملکه بر زبان آورد که در کتب متقدمین خوانده ام که در سرندیپ پادشاهی بود و دختری داشت که شکنج
سلسله زلف خم اندر خمش زنجیر سودا بر پای دلهای شهریاران نهاده بود و دام طره پرشکنش اولو الباب را بر روی تاجداران
گشاده شعر زلفش هزار دل بیکی تار مو ببست   راه هزار چاره گر از چار سو ببست   و پادشاه این دختر را بغایت دوست
میداشت روزی دختر با کنیزکان در باغچه حرم میگردید نظرش بر گلی افتاد که بتازگی شکفته بود دلش بدان میل نمود پسر
باغبان آن گل را چیده نزد ملکه برد دختر از وی پرسید که چه چیز میخواهی و در آن ایام رسم چنان بود که هر کس نوباوه نزد پادشاهان
و پادشاهزادگان بردی هرچه طلب نمودی بشرف انجاح و اسعاف اقتران یافتی و چون دختر بنا بر رسم معهود از وی پرسید
که چه طمع داری پسر باغبان آورد که میخواهم که ملکه را وقتی که بشوهر دهند اول نزد من آید تا از گلستان وصالش میوه مراد بچینم
و از لاله زار رخسارش هر لحظه در سایه سرو نازش نشینم رباعی خواهم شبکی چنانکه تو دانی و من   بزمی که در آن بزم تو دانی و من
سر بر سر تربت بخوابانم و تو   آن نرگس مست را بخوابانی و من   آنگاه نزد شوهر خود رود و ملکه بر آنجمله
عهد نمود و چون بعد از مدتی او را بشوهر دادند با شوهر گفت خود را بتو تسلیم نکنم تا دم که بعهد خویش وفا ننمایم و قصه پسر باغبان را
تقریر کرد شوهر بیچاره چون آن قفل بسته را کلیدی نداشت ناچار او را رخصت داده دختر متوجه منزل باغبان گشت در اثناء
راه شیری سیاه دید که متوجه اوست گفت ای شیر مرا با پسر باغبان عهدیست و اکنون آنجا میروم و مرا چندان امان ده که باز
گردم آنگاه تو دانی شیر از سر راه او دور شد و چون ملکه قدمی چند رفت دزدی را دید دزد خواست که جواهر و البسه او را بستاند
دختر تضرع نموده صورت معامله خویش را با پسر باغبان باز گفت و التماس نمود که بعد از مراجعت البته خود را با تو تسلیم نمایم
دزد نیز او را گذاشت و چون بسر وقت پسر باغبان رسید گفت ای پسر برخیز که سعادت ابدی سایه بر سرت افکند شعر
سحر بدولت بیدار بر بالین آمد   گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد   قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام   تا ببینی که

نگارت بچه آیین آمد   پسر باغبان برجسته دختر را چون سروی بر جویبار و تمثالی چون خورشید انور بر بالین خویش دید
بوسه بر پای او زد و گفت بسلامت بازگرد که در آن وقت که این کلمه از من صادر شد و این تمنا بر زبان من جریان یافت
جهل مرکب پرده خفا در پیش دیده عقل من کشیده بود و اکنون که آن پرده ارتفاع یافت دانستم که آن آرزو حد مانند
من بنده نباشد شاهباز بلند پرواز را با پشه ضعیف چه مناسبت و آفتاب عالمتاب را با ذره حقیر چه نسبت مرا چه
زهره که نام تو بر زبان آرم ملکه گفت من بعهد خود وفا کردم و نزد تو آمدم باقی تو دانی پسر باغبان بار دیگر زبان بعذر
گشوده ملکه را دعا کرد ملکه بازگشته چون بدزد رسید صورت حال بیان نمود دزد گفت چون پسر باغبان جوانمردی
چنین کرد همان بهتر که من نیز مروت پیشه سازم و دست بحلی و زیور دختر نیاورم و شیر نیز چون از حال پسر باغبان و دزد
خبردار شد او هم کرم پیشه کرده از سر خوردن دختر درگذشت اکنون میخواهم بر من ظاهر گردد که کدام یک ازین چهار نفر کریم
ترند یکی از آن چهار نفر بر زبان راند که شوهر دختر مستحق بود که بچنین کاری تن در داده و بچنان عاری همداستان گشته دیگری
گفت پسر باغبان کریمتر بود که با وجود دولتی چنان که بسر او رسیده بود و چنان شاهدی بمضایقه در بر او آمده از سر لذت
نفس گذشت سیم گفت دزد کریمتر بود که از سر آن همه مال و زر گذشته چهارم گفت آن شیر صاحب سخاوت تر بود که از سر
طعمه خود درگذشته و این صورت از عجب بعید است دختر چون این سخنان از ایشان استماع نمود نزد پدر رفته عرض کرد که این
چهار نفر مختلف الطبایع اند آنکه پسر باغبان را ترجیح نمودی مردی شهوت پرستست و بمتابعت هوا و حظ نفسانی و وساوس
شیطانی گرفتار است او را از حرم خود دور دار و آنکه شیر را در کرم از دیگران مرجح داشت شکم بنده و بسیار خوار است
او را نانی میده و کار مفرمای و آنکه شوهر دختر را اکرم از دیگران تصور نمود مردی بیحمیت است و از غیرت بهره ندارد
و از قبیل بهایم خرپست اما آنکه دزد را ترجیح نهاده گوهر را او برده است ملک گوهر را از آن مرد بضرب شکنجه گرفته بر حسن
رای دختر آفرین کرد جزو ششم از اجزای عشره و این جزو هم مشتملست بر ده فصل فصل اول در مذمت ارباب حسد
فصل دویم در نکوهش حرص و آز که مقتضی هلاک و نیاز است فصل سوم در مذمت طمع که دلالت بر خست طبیعت
و رذالت طینت فصل چهارم در ذکر دزدان و عیاران و افعال و اعمال ایشان فصل پنجم در لطایف حکایات گدایان
مبرم فصل ششم در نکوهش کذب و دروغ که جز اغنیت بفروغ فصل هفتم در بیان احوال پادشاهان ظالم و مذمت ظلم
فصل هشتم در مذمت امساک و بخل و بیان احوال بخیلان بی ادراک فصل نهم در مذمت خلف وعده و نقض عهد و میثاق
فصل دهم در مذمت جهل و نادانی فصل اول در مذمت ارباب حسد فی جیدها حبل من مسد در خبر است
که حضرت مقدس نبوی فرمود نعم الهی را اعدا بسیارند گفتند یا رسول الله اعادی و ایادی حضرت او جلت نعمائه
کدام قوم باشند فرمود که اهل حسد و حکما حسد را باتشی نسبت کرده اند که هرچه باو دهی بخورد و عاقبت نیست شعر حسد هر جا که
آتش برفروزد   هم از اول حسود را بسوزد   حکایت آورده اند که نوبتی حضرت رسالت صلعم در مسجد نشسته بود جمعی از مهاجر
و انصار در خدمت آن سرور بودند فرمود یطلع علیکم من هذه الفج رجل من اهل الجنة اصحاب منتظر میبودند که آن شخص که اول
بمسجد داخل خواهد شد که خواهد بود ناگاه جوانی از انصار در آمده در میان یاران بنشست از عبدالله بن عمرو عاص مرویست
که چون آنجوان متوجه منزل شد من از عقب او شتافتم و با وی گفتم از پدر آزرده خاطر شده ام اراده دارم که روزی چند
در منزل تو باشم وی گفت شعر رواق منظر چشم من آشیانه تست   کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست   و من سه شبانروز

در منزل او بماندم عبادتی زیاده از او مشاهده ننمودم و بیرون از فرایض طاعتی دیگر نظر در نیاوردم روز سوم با او گفتم که میان من و پدران آزاری نبوده است و بسبب این زحمت بخدمت تو آن بوده که روزی سید عالم ص در حق تو چنین فرمود من خواستم که احوال و افعال و اقوال ترا مشاهده کنم و از اوراد و اذکار تو استکشافی نمایم چون مشاهده کردم زیاده اجتهادی ندیدم که تو معاضات نمائی بیان نمای که آن کدام خصلت است که بدان سبب متوجب این فضیلت شده جوان گفت در جریده اعمال خود مینگرم جز قصور و نقصانی نمی بینم اما کینه هیچ مسلمانی در دل نگرفتم و هیچکس حسد نبردم حکایت روزی حسودی بنصر ابو العز زیرا که وزیر آل سامان بود گفت ای خواجه چندین درد سر چرا تحمل میکنی وزیر جواب داد که درد سر باز در دل حکایت آورده اند که یکی از اصحاب رسول همواره این آیت را با خود تکرار مینمود که ان احسنتم احسنتم لانفسکم وان اساتم فلها یکی از زنان یهود را بروی حسد آمده آتش حسد در نهاد او افروخته شد و گفت این کلمه را بر خلق ظاهر گردانم پس قدری حلوا بساخت و زهر در انجا تعبیه کرده بدان مرد داد آن مسلمان حلوای یهودیه را گرفته بصحرا رفت ناگاه دو جوان دید که می آمدند و گرد بر رخسار ایشان نشسته بود با خود گفت این جوانان از سفر می آیند آن حلوا را بیرون آورده پیش آن دو جوان گذاشت ایشان آن حلوا را خورده همان لحظه سفر آخرت پیش گرفتند و آن خبر در مدینه افتاد آن شخص را بگرفتند و نزد رسول الله ص بردند آن سرور پرسید که آن نان و حلوا از کجا آورده گفت فلان عورت یهودیه بمن داد پس آن زن را طلبیدند و چون آن عورت بمسجد آمد نظرش بران جوانان افتاد پسران خود را دید که بسفر رفته بودند یهودیه در پای رسول الله افتاد و گفت صدق نبوت تو بر من ظاهر شد و آن بدی که اندیشیده بودم بر من رجعت نمود حکایت آورده اند که حسودی همسایه منعم داشت و این همسایه او جاه و ثروت با علم و فضیلت جمع کرده بود و همواره مرد حسود از نعم الهی که در شان همسایه او سمت ظهور داشت مانند افعی بر خود می پیچید و بمثابه شاخ بید از تند بادی لرزید شعر توانم آنکه نیازارم اندرون کسی حسود را چکنم کو ز خویش در رنج است و همواره در حق او قصدها می اندیشید و تدبیرها میکرد اما تیر تدبیر او بر جوشن صلاحیت همسایه کارگر نمی آمد پس بجهت ایذای همسایه فکری کرده غلامی خریده و غلام را تربیت کرده بسن بلوغ رسید و صاحب قوت گشت شبی با غلام گفت مدتی در پرورش تو آثار سعی جمیل ظاهر ساختم و هیچ چیز از تو تقصیر نکردم اکنون با تو کاری دارم غلام گفت آنچه فرمائی بجان فرمان برم خواجه حسود گفت میخواهم که مرا بر بام خانه همسایه بکشی تا صباح او را بقصاص بگیرند و جان و مال او در معرض تلف افتد غلام گفت ای خواجه این تدبیر خطاست که پیش گرفته بجهت دشمنان ایام حیات مطلوبست و چون تو رفتی از قتل او ترا چه لذت رسد شعر کمی شربت آب از پی بدسگال به از عمر هفتاد و هشتاد سال و هر چند غلام ازین مقوله سخنان گفت خواجه قبول ننمود و بهوای باطل خویش اصرار نموده صد دینار بغلام داده او را از مال خویش آزاد گردانید غلام بقتل خواجه قیام نموده او را کشته بر بام خانه همسایه بگذاشت و خود بجانب اصفهان گریخت روز دیگر اعوان سلطان او را بر بام خانه همسایه کشته یافتند آن مرد صالح را محبوس گردانیدند و چون خواستند که او را بقصاص کشند قضات و ائمه فتوی ندادند و گفتند چیزی برو ثابت نشد و آن مرد مدتی میان خوف و رجا محبوس بماند تا جمعی از معارف بغداد به اصفهان رفته صورت حال را از غلام تحقیق نموده ببغداد آمدند و نزد خلیفه گواهی دادند و آن مرد صالح را از بند خلاص نمودند

فصل دوم در مذمت و نکوهش حرص که مقتضی هلاک و نیاز است

آورده اند که چون اسکندر بمملکت چین لشکر کشید ظاهر دار الملک چین را لشکرگاه ساخت روزی فغفور بصورت حاجب بخدمت اسکندر آمده

ماتیاد

باتیاد اسکندر گفت چه پیغام داری گفت فغفور فرموده که در خلوت سخنی بعرض رسانم چنانچه بغیر از من و پادشاه دیگری آن راز را نشنود اسکندر فرمود تا مجلس را خالی کردند باو گفت پیغام فغفور چیست گفت فغفور منم اسکندر متعجب شده سؤال نمود که بچه اعتماد این جرات نمود فغفور جواب داد که من ترا پادشاهی عاقل فاضل میدانم و هرگز میان من و تو عداوتی نبوده است و من هرگز در حق تو قصدی نیندیشیده ام اگر تو مرا بکشی از پسر من بکینه پیش کم نکرده باشی خود بجهت آن آمده ام تا هر چه از من خواهی زبان بقبول آن بگشایم اسکندر گفت سه سال خراج چین را از تو میخواهم فغفور سر رضا بجنبانید و چون اسکندر سرعت اجابت او را ملاحظه نمود گفت بعد از ادای این مبلغ حال تو چگونه باشد فغفور گفت چنانکه هر دشمنی بر من حمله کند مغلوب گردم اسکندر گفت اگر بخراج دو ساله قناعت کنم فغفور گفت اندکی بهتر از حال اول باشد اسکندر گفت اگر خراج یکساله پیش طمع بکنم فغفور بیان نمود که برین تقدیر خللی در ملک حادث نشود اگرچه باد ای آن مال خزانه تهی گردد اما بکلی مستاصل نگردم اسکندر گفت بخراج شش ماهه از تو راضی شدم فغفور درخواست نمود که فردا پادشاه بنده خانه را مشرف سازد و بنور حضور خویش شهر را منور گرداند تا بالکیه یکی لحظتی بر نمک زنیم و مال مقرر تسلیم نمایم روز دیگر اسکندر بجانب چین حرکت کرده فغفور را دید که با سپاه بیعدد صف کشیده و چندان عدت و آلت و عدد بنظر اسکندر در آمد که از کثرت آن سپاه متحیر شد و لشکر خویش را در جنب ایشان اندکی دید چنانچه لشکر اسکندر را حلقه وار در میان گرفتند اسکندر خایف شده و استعداد حرب ساخته با فغفور خطاب کرد که غدر کردی فغفور گفت پادشاهان غدر نباشند اسکندر گفت پس این لشکر و حشر چیست فغفور جواب داد که خواستم بر تو ظاهر شود که من نه بواسطه ضعف و قلت اعوان و انصار اطاعت تو نموده ام بلکه چون میدانستم که تو پادشاهی دولتیاری و مؤید تایید آفریدگاری هر که با دولتمندان مجادله نماید شکست یابد شعر هر که با فولاد بازو پنجه کرد ساعد سیمین خود را رنجه کرد اسکندر گفت تو سزاواری به نیکویی و احسانی و من آنچه از تو میخواستم از سر آن در گذشتم فغفور گفت تو درین احسان زیان نکنی اسکندر را بقصر خویش فرود آورده مجموع عساکر او را ضیافت نمود و خوانی مرصع در زیر سراپرده که از اطلس سرخ دوخته بودند نهاده طبقهای زرین بران خوان چیده مجموع آن ظروف را بجواهر آبدار آراسته اسکندر را بر سر آن خوان نشاندند فغفور او را صلا زده گفت ای پادشاه ازین جواهر زواهر تناول فرمای اسکندر گفت این جمادی چند است و غذای روح را نشاید شاه چین بر زبان راند که پس غذای ملک چه چیز است اسکندر فرمود که نان فغفور گفت ای ملک در روم این نان بدست نمی آمد که بجهت تحصیل آن احتمال این همه مشقت کرده و بولایت چین آمده اسکندر گفت اگر مرا درین سفر هیچ فایده نرسد موعظه تو کافیست و علی الفور از ولایت چین کوچ کرده متوجه روم شد حکایت آورده اند که یکی از حکمای معتبر در مغاری مقام کرده غذا از گیاه میساخت و لباس خود از حشیش می پرداخت در آن اثنا پادشاه آن ملک را علتی حادث شده وزیر خود را بطلب حکیم فرستاد وزیر بخدمت حکمت پناهی آمده او را استدعا نمود حکیم جواب داد که من پروای اختلاط خلایق ندارم لاجرم در کنج عزلت نشسته ام و دامن از صحبت پادشاه و گدا چیده ام وزیر هر چند مبالغه نمود مقبول نیفتاد و از روی خشم گفت اگر خدمت ملوک اختیار مینمودی ترا گیاه روزی نمیشد حکیم بخندید و گفت اگر تو گیاه میتوانستی خورد بخدمت ملوک گرفتار نمیگشتی شعر دست آهن تفته کردن خمیر به از دست بر سینه پیش امیر حکایت یکی از اصحاب نعمت در باب ثروت وفات یافته از وی دختری ماند که صلاحیت و عفت را با حسن صورت جمع داشت و هر چند علمای بصره او را خطبه مینمودند با کسی [illegible]

در میداد روزی دختر با خود اندیشید که چون خداوند جل ذکره نعمت نهایت بی ارزانی داشته و در طبیعت من میل شهوت
نیست بهتر آنکه زن مالک دینار شوم تا در ظل صلاحیت او آسوده باشم و این سخن را با مالک دینار در میان آورد مالک
گفت ای خواهر تو میدانی که من دینار را سه طلاق داده‌ام و زن از جمله دنیاست و هر کرا سه طلاق داده باشند باز رجوع نتوان کرد

فصل سوم در مذمت طمع و نکته چند که لوازم آن صفت مذمومه است روایت کرده اند که چون
شال جلال داود بتوقیع وقیع یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض موشح گشت و مجموع اکابر و اصاغر بنی اسرائیل سر در
فرمانش نهادند و در ایام خلافت او چنان بود که هر کس میرسید از وی سوال مینمود که سیرت داود با شما چگونه است
و از گلبن ملکت او نصیب شما گلست یا خار و از جام انعام او حظ شما طربست یا خمار و خلایق زبان بشکر میگشودند و
اظهار عدالت و تقوی و ورع و مروت او میکردند تا شبی جبرئیل علیه السلام بر مثال مردی زاهد بر در صومعه داود علیه السلام ایستاده بود
که داود از صومعه بیرون آمد و چون نظرش بر جبرئیل افتاد بتصور آنکه انسانیست همان سوالات نمود جبرئیل جواب داد که داود
هم پیغمبر است و هم پادشاه و اوصاف حمیده او از حد احصا بیرونست اما یک خصلت دارد که اگر آن نبودی هیچکس با او برابری نتوانستی
کرد داود فرمود آن کدام خصلت است روح الامین بر زبان راند که وجه معاش خود را از بیت المال میگیرد اگر از کسب
دست خود پیدا کردی بهتر بودی داود بمحراب عبادت شتافته بآب چشم و خون دل وضو ساخت و از حضرت عزت
استدعا نمود که الهی اندیشه دارم تا از آن باب قوت من مهیا گردد خداوندا صنعتی بمن تعلیم ده واهب بی منت زره سازی
باو تعلیم نموده کقوله تعالی علمناه صنعة لبوس الآیه و چون انبیا از کسب دست قوت خود مهیا میساخته اند باید که عقلا اقتدا
بایشان نموده از طمع احتراز کنند **شعر** زنم مشت ابروی ریزم برای نان / آتش دهم بروح طبیعی بجای نان / خون جگر خورم
نخورم نان ناکسان / در خوان جان شوم نشوم آشنای نان / زیبق ز چشم آرم و در گوش ریزمش / تا نشنوم ز سفره دونان
صلای نان **حکایت** چون گشتاسب از پدر رنجش آلود بطرف روم رفت و محقری که همراه داشت با تمام رسید بیچاره مانده
از همت خویش رخصت نیافت که دست سوال پیش مردم دراز کند چون در ایام طفولیت در قورخانه پدر میرفت و نزد شمشیر
گران و غیرهم از ارباب صنعت می نشست و در کار ایشان ملاحظه مینمود بواسطه حدت ذهن از آن حرف نصیبی یافته بود و در
وقت بی چیزی با آهنگری رفته مزدوری میکرد تا وقتی که دختر قیصر ترنج بجانب او انداخته عروس دولت را باو هم آغوش گردانید
و چون گشتاسب بایران رسید بر تخت سلطنت متمکن گشت حکم کرد تا جمیع اکابر و معارف اولاد خود را حرفه می آموختند
و این رسم در میان عجم مستمر شده چنانچه هیچ بزرگ زاده نبود که حرفه ندانستی **شعر** گر بغریبی رود از شهر خویش / سختی و محنت
نکشد پینه دوز / ور بخرابی فتد از مملکت / گرسنه خسبد ملک نیمروز / وایضا **شعر** وجود مردم دانا مثال زر طلاست / که هر کجا که رود
قدر و قیمتش دانند / بزرگزاده نادان بشهروا ماند / که در دیار غریبش بهیچ نستانند **حکایت** یکی از حکمای عرب پسر خود را
وصیت کرده یا بنی ایاک والطمع فانه یفضحک الی الناس ای پسر از طمع احتراز نمای که طمع ترا از چشم خلایق بیندازد زیرا که
مال محبوب اکثر مردم است و هر که دیده طمع بر معشوق و مطلوب بندد با او دشمن شوند و از سید عالم علیه السلام منقولست که فرمود اللهم
انی اعوذ بک من طمع یهدی الی طبع غیر مطمع یعنی خدایا پناه میگیرم بتو از طمعی که زنگ غفلت بر آئینه دل نشاند و از طمعی که بجای
خود نباشد یعنی طمع کردن از لئیمان چه طمع از کریمان چنان قبیح نباشد نوبتی یکی از خواص امیر خراسان شعری آورده با امیر عرض
کرد که شعر فلانست و بمن داده است تا بشرف استماع امیر رسانم امیر شعر را طلبید تا مطالعه نماید آن شخص گفت آن بزرگ که صاحب

این شعر

این شعر است طمعی ندارد امیر آن شعر را پیش وی انداخته گفت که مرا قابل طمع ندانسته من این کاغذ را بجهت آن مطالعه مینمایم
تا انعامی بوی دهم و چون او را طمعی نیست از شنیدن بلاغتی چند مرا چه فایده رسد **حکایت** از ربیع حاجب منقولست
که شبی منصور با من گفت امشب حریف خواب هیچگونه گرد سراپرده دیده نمیگردد **شعر** این نرگسان دلم بر بالش مشکین ز دیده را
شبهاست تا بکار نیاید برای خواب ربیع گوید گفتم پسر عباس مردی خوش سخن لطیف طبعست و بر احوال متقدمان
وقوف تمام دارد اگر فرمان باشد او را حاضر سازم منصور گفت راست میگوئی اما طامع بر مردیست و او سوگند داده
که چیزی از من نطلبد پسر عباس بموجب سوگند خورده بمجلس منصور حاضر شد و حکایات غریب بیان نموده در اثنای
کلام منصور گفت یا ابن عباس مشاهده میکنی که کرخ بغداد چگونه موضعی دلگشا و محلی فرح افزاست جواب داد که یک عیب دارد
و آن عیب همین است که مرا در آن محله چندان زمین نیست که قدم بر آنجا نهم ربیع گوید من در خشم شدم و بر زبان آوردم
که تو سوگند نخوردی که از شمار خلیفه چیزی نطلبی پسر عباس گفت من چیزی نخواسته ام اما حال خود را عرض میکنم
که خداوند تعالی مرا بی‌روزی ترین بندگان دولت امیر المؤمنین آفریده است چه هر یک از ملازمان آنحضرت در آنجا
سرائی و باغی دارند و من هیچ محلی در آنجا ندارم منصور را از مناظره ایشان خنده گرفته گفت پنجاه هزار درم به پسر عباس
دهید تا بجهت خود باغی و سرائی بسازد **حکایت** آورده اند که در دیار کرمان پادشاهی بود عالم و عادل و پسری داشت
عاقل و کامل و چون پسر پانزده ساله شد والی کرمان خواست که کریمه از بنات اکابر در سلک ازدواج او کشد و این فرد را
بفرزند منتظم گرداند پسر بعرض رسانید که تا من حرفه نیاموزم و سفری نکنم بمصاهرت هیچکس رضا ندهم والی گفت
پادشاهان را بحرفه احتیاج ندارند باید که ایشان شمشیر زدن و اسب تاختن بیاموزند و تو در آن امر مهارت
تمام داری پسر جواب داد که همیشه دولت در جوی سعادت روان نباشد و دنیا اعتماد را نشاید پدر از کیاست پسر
و لد رشید خود متعجب شده فرمود تا ارباب صنعت صنایع خود را بنمایند تا هر حرفه که بخاطر ملکزاده خوش آید
بتعلیم آن اشتغال نماید ارباب حرفت در میدان کرمان مجتمع شده صنایع خود را بر ملکزاده عرض کردند در آن
میان حصیر بافی نظر شاهزاده در آمد که از جرجان بکرمان آمده بود و مرتبه آن حرفه را نیکو میدانست که مزیدی بر آن متصور
نبود شاهزاده قبول آن حرفه نموده باموختن آن صنعت مشغول شد و باندک روزگاری در آن حرفه ماهر گشت و از پدر اجازت
خواست که سفری کند چون هر ساله حاکم کرمان تحف و هدایا بدار الخلافه می فرستاد در آن ولایت نفایس و غرایب بسیار
جمع آورده با پسر ببغداد روان ساخت و چون ملکزاده بدار السلام رسید با غلامی که همسال او بود و با یکدیگر بزرگ شده بودند
گفت چون خلیفه از آمدن ما خبر یابد و ما را در موضعی فرود آورند و خلایق از حال ما وقوف یابند دیگر ما را سیر بغداد و تماشای
این دیار بفراغ بال دست ندهد همان بهتر که درین بامداد بشهر رویم و مجموع محلات و باغات آنرا تماشا کنیم و برین عزیمت
بشهر در آمدند ناگاه بدکان طباخی رسیدند آرزوی طعام در خاطر ملکزاده پیدا گشته دیناری بطباخ داد تا بجهت وی طعام
آورد و آن طباخ یهودی بود غدار چون ملکزاده را با جامهای قیمتی و اسب تازی مشاهده نمود و غلام را نیز با ملبوسات
نیک دید با ایشان گفت شما از ابنای کرام اید در بازار طعام خوردن لایق حال شما نیست اگر خواهید هم درین
نزدیکی وثاقی دارم شما را بآنجا برم ایشان قبول نمودند و چون بدر وثاق رسیدند پیاده شدند و بدرون رفتند دو
غلام زنگی دیدند مانند زبانیه دوزخ که از کمینگاه غدر بیرون تاختند و در ایشان آویختند و دست ملکزاده و غلام را

برکف بستند و ایشان را بر چاهی انداختند ملکزاده نیز بر سر چاه رسید جمعی را دید که در آنجا محبوس اند صورت حال از ایشان استفسار نمود گفتند این یهود حیله ای چنین میکند و مسلمانان را بدین وسیله بدام میآورد و اموال ایشان را میبرد و بقتل آن جماعت مبادرت مینماید و گوشت آدمی را با طعام پخته بمردم میفروشد ملکزاده از استماع این خبر متحیر شده بعد از لحظه یهود نیز در آنجا برآمده خواست که ملکزاده را بقتل رساند ملکزاده گفت چون تو بسبب تحصیل مال بر قتل اقدام مینمائی اگر مرا زنده گذاری بجهة تو بحرفه اشتغال نمایم که هر روز از آن ممر مبلغی بتو عاید گردد یهود پرسید که حرفه تو چیست جواب داد که حصیر جرجانی چنان میبافم که هر دیده که در آن نگرد حیران ماند و مصالح آن در فلان محل بدست میآید یهود غلامی فرستاده مصالح حصیر حاضر کرد ملکزاده و غلامش زرگر و حصیری نازک بافتند یهود آنرا ببازار برده بمبلغی فروخت روز دیگر ملکزاده حصیری ترتیب داده گفت این حصیر لایق وزیر است یهود آن حصیر را بخدمت وزیر برده بمبلغی فروخت روز دیگر چون با او گفت مصالحی نیکو از فلان موضع بیارید تا حصیری ترتیب دهم که لایق خلیفه باشد یهود بموجب اشاره وی عمل نمود ملکزاده حصیری بغایت نازک و لطیف و منقش بنقشهای لطیف و صور غریب و عجیب ترتیب داد و احوال خود و اعمال یهود را بر کناران حصیر بافت و با یهود گفت این حصیر را همچنان بپیچ نزد خلیفه بر که اگر از هم باز کنی قصوری بوضع آن راه یابد و تو از آن نتوانی پیچید یهود حصیر را بدار الخلافه برده چون خلیفه را نظر بر آن افتاد مسرور شده فرمود تا آنرا گشودند و چون نظر خلیفه بر کتابه حصیر افتاد صورت حال یهود را خوانده فرمود تا آن مدبر را گرفته پیش آوردند و از او استفسار نمودند که این حصیر را از کجا آورد جواب داد که غلامی داشتم بجز جان رفته این حصیر را او خلیفه گفت آن غلام را حاضر ساز تا صورت احوال او بر رسیده شود یهود گفت بنده بروم و او را بیاورم خلیفه گفت حاشا که از پیش من بروی مادام که غلام را حاضر نکنی یهود کلمات پریشان بر زبان آورده خلیفه فرمود تا جمعی از ملازمان درگاه مردم خانه یهود را گرفته بضرب شکنجه اقرار کشیدند که چاه کجاست آنگاه بر سر چاه رفته ملکزاده و غلام را با سایر محبوسان که از شمشیر آن ملعون امان یافته بودند بخدمت خلیفه آوردند ملکزاده شرف دستبوس دریافته اظهار نسب خویش کرد و خلیفه فرمان داد تا آن یهود را بعقوبت هر چه تمامتر بقتل آوردند و اموال بسیار از منزل او پیدا آوردند و خلیفه فرمود تا آن مال را بملک زاده دادند حکایت آورده اند که از معارف اهل طمع یکی اشعث طامع بود کنیت او جابر بن العلا بود و پدر او مولی عبدالله بن زبیر بود و او طامع شکم بنده بود گویند روزی کودکان او را رنجه داشتند اشعث گفت در فلان خانه عروسی است بتماشا روید و مرا بگذارید کودکان در دویدن آمدند اشعث با خود گفت شاید آنچه بر زبان من گذشت راست باشد و از عقب طفلان در حرکت آمده گفت اگر طعامی مهیا باشد مبادا تا رسیدن من تمام شود و بتعجیل تمام بدان خانه رفت و چون طفلان معلوم کردند که سخن اشعث اصلی نداشته بسنگ و چوب ابواب طعن و ضرب بروی مفتوح داشتند و ایضا هم از اشعث منقولست که گفت نوبتی غلامی بمن بخشیدند و چون با من بخانه آمد مادرم از حال وی پرسید ترسیدم که اگر یکبار گویم غلامیست که بمن بخشیده اند آن ضعیفه فجاءه کند لاجرم بر زبان آوردم که غینی بمن داده اند گفت غین چه باشد گفتم غین بالف لام بمن بخشیده اند مادرم بیهوش شد دانستم که اگر اول آن کلمه را بر زبان می آوردم البته از فرح مفرط جان بحق برد حکایت سالم بن عمرو بن عبدالله از اشعث سوال نمود که طمع تو تا بچه مرتبه است جواب داد تا غایتی که چون دو کس از عقب جنازه گذرند و آهسته سخنی گویند

من تصور

من تصور نمایم که متوفی در شان من وصیتی فرموده است و چیزی گفته است که بمن دهند دیگر آنکه با مجلس دست بجیب تحفه الا آنکه من در گمان افتم که چیزی بمن خواهد داد و در مدینه هیچ زنی را بشوهر ندادند که در شب زفاف او من خود را پاکیزه نساختم بتصور آنکه شاید او را غلط بخانه من آرند دیگر آنکه شخصی روزی علک میخائید من توهم آنکه شاید چیزی خورد نصیبی بمن دهد هم فرسنگ از عقب او میرفتم و اشعار میخواندم و چون معلوم کردم که علک در دهان دارد باز گشتم سالم پرسید که هرگز کسی را از خود خام طمع تر دیده گفت بلی وقتی با جمعی بشام میرفتم در راه بصومعه راهبی نزول کردیم و راهب بر بام صومعه بود و ما در زیر آن بام نشسته با یکدیگر صحبت میداشتیم در اثنای محاوره از روی مزاح سخنی گفته شد من گفتم کیر راهب در کون آنکه دروغ گوید ناگاه راهب را دیدم که فرود آمد باد در بوق انداخته روی بما آورده گفت در میان شما کدام یک کاذب بود تا جزای وی بذات العمود در کنارش نهم دیگر زن خود را از خود خام طمع تر دیدم او همیشه میگوید که تو در هر چه طمع کردی در حصول آن شک باشی و من در وصول آن متیقنم حکایت آورده اند که مردی مسلمان در دیر راهبی رسید راهب را بر بالای بام دیر نشسته با وی خطاب کرد که بحق عیسی که مرا چیزی ده که مردی غریبم و پریشان حال راهب صوف خود را بجانب او انداخت آنمرد صوف را بر داشته باز آغاز طلب کرده او را زحمت میداشت راهب فرود آمد و او را محکم زد و صوف از وی بستد و گفت نخست بسنت عیسی عمل نمودم و صوف خود بتو دادم و کرت دوم بر سنت محمد مصطفی قیام نمودم که روش آنحضرت آنست که بی ادبان را ادب باید کرد فصل چهارم از جزو ششم در ذکر دزدان و عیاران و افعال و احوال ایشان آورده اند که در نیشابور کاروانسرائی بود که تجار اموال خود را در حجره ها گذاشتندی و در میان آن کاروانسرا چاهی بود نوبتی عیاری نقب زن خانه در جوار آن کاروانسرا بکرایه گرفته و از آنجا تا بچاه نقبی زده و شبی فرصت یافته از آن چاه بالا آمد و در حجره که در آنجا نقود بسیار گمان میبرد گشوده مجموع زر ها را از راه چاه بیرون برد روز دیگر تاجر در حجره خویش را گشوده چون مال ندید گریبان تا بدامان چاک کرده خاک بر سر کرد و حاکم شهر را اعلام نموده معتمدان والی بآن موضع آمده اثر نقبی و نشان پایی نیافتند که از بیرون شخصی آمده باشد لاجرم کاروانسرادار را گرفته گفتند که اموال را تو برده هر چند آن بیچاره استغاثه مینمود که من از این قضیه خبر ندارم قبول نمینمودند و او را تعذیب میکردند درین اثنا دزد بآن موضع رسید چون زاری کاروانسرادار دید دلش بر وی سوخته پیش رفت و گفت دست از این شخص بدارید که مال را من برده ام پرسیدند که اکنون آن مال در کجاست گفت در چاهی که در میان کاروانسرا واقعست گذاشته ام چه فرصت نیافتم که از کاروانسرا بیرون برم چون بسر چاه آمدند مرد دزد گفت ریسمانی در کمر من بندید تا بچاه فرو روم و اموال را بالا فرستم اعوان حاکم ریسمانی در میان دزد بسته او را بچاه فرو گذاشتند و دزد رسن از میان گشوده از راه نقب بیرون رفت بعد از لحظه که ملازمان حاکم او را آواز دادند جوابی نشنیدند یکی از دلیران را زره پوشانیده بچاه فرستادند نقبی دیدند زده دیگران را خبر کرده تنی چند از راه نقب بدان خانه رفتند و مجلس را دیدند و چندانکه دزد را جستند نیافتند و او بکمال دلیری بیچاره ای را خلاص کرده مالی چنان از میان برد حکایت در فرج بعد الشده مسطور است که عبدالله صوری روایت کرد که جوانی در واسط همسایه من بود که مال موروثی تلف کرده بود و بمحنت فقر و فاقه گرفتار شده روزی او را دیدم که لباسهای فاخر پوشیده و

اسباب مرتب ساخته پرسیدم که این غنا و ثروت از کجا یافتی جواب داد که بعد از آنکه مجموع اموال پدر صرف کردم چنانکه در خانه
من هیچ باقی نماند شبی زوجه‌ام بدرد زادن گرفتار شده از من شربتی خواست و چون بر ترتیب آن زری و قادر نبودم
حیرت بر من استیلا یافت از غایت خجلت از خانه بیرون آمدم و در کوچها میرفتم ناگاه روشنائی بنظرم آمده چون پیشتر
رفتم در خانه گشاده دیدم و مردی نشسته یافتم که بطبخ مشغول بود بی اجازت وی درآمده سلام کردم آن شخص گفت
درین نیمشب کجا بوده‌ای من حال خود با او گفتم گفت درین خانه درآی و پاسبانی تا فردا که آفتاب برآید در کار تو
نظری کنم و گلیمی بجانب من انداخته گفت این را در خود بپوش من آن گلیم را بر دوش گرفته بخفتم و چون دو پاس از شب بگذشت
شخصی درآمده سلام کرد و خبری در پیش او گذاشته گفت اگر طعامی داری بیار که بغایت گرسنه‌ام صاحبخانه از وی سؤال
کرد که چرا دیر آمدی جوان جواب داد که از دیروز تا امشب در میان هیزم متواری شده بودم و این ساعت فرصت یافته
این نقود را آوردم و این بغایت گرانست نمیدانم نقره است یا طلا صاحب خانه طعام حاضر کرده بعد از آن شراب
آورده اقداح لبریز بوی پیمود و چون او را مست ساخت تیغ کشیده سرش از تن جدا کرده نزد من آمد و خواست تا معلوم
کند که من در خوابم یا بیدار چندانکه مرا جنبانید حرکت نکردم پنداشت که من در خوابم چادرشبی گسترده کشته را در میان آن
نهاده و آن را بر دوش گرفته بیرون برد و همان لحظه من همیان زر را برداشته از عقب او بیرون رفتم و بهر طرف میدویدم
ناگاه بمسجدی رسیدم و بدرون آن مسجد رفتم و از درون در را بستم و ایمن گشتم و آن مرد شمشیر کشیده در کوچها بطلب
من میدوید ناگاه صدای پائی شنیدم گوش انداختم آواز آن مرد شنیدم که میرفت و با خود میگفت که زهی غبن فاحش
که نسبت بمن وقوع یافت خون ناحق و حق الناس در گردن من ماند و مال دیگری برد و چون صبح دمید از مسجد
بخانه رفتم و آن زر را شمردم پنجاه هزار مثقال طلا بود بر ضمیر عقده‌گشای عاقلان و خاطر آفتاب انتمای کاملان ظاهر
و روشن است که وسایل غنا و اسباب رنج و عنا بسته تقدیر سماویست شعر اگر محول احوال جهانیان نه قضاست
چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست هزار نقش برآرد زمانه و نبود یکی چنانکه در آینه تصور ماست

حکایت مردی از اهل نصیبین موسوم بابوالقاسم صفار روایت کرد که از پدر شمشیری بمن میراث مانده بلارک نام مانند شعله آتش
از کثرت جوهر براه کاهکشان می‌مانست و در نهایت صفا عقل او را شهاب ثاقب میدانست شعر چون برگ گندنا
ولیکن چه بگری کرد در روز معرکه چون شاخ ارغوان نیلوفر اندر آب نهان باشد این عجب نیلوفریست کآب بود
اندرو نهان آن من آن تیغ را برداشته روی بدیار ربیعه نهادم بامید آنکه از آن بخدمت عباس بن عمرو غنوی برم
در راه اعرابی با من همراه شد و در میان الفتی حاصل گشته چون براس العین رسیدم بخدمت عباس شتافته و آن شمشیر
را پیشکش کردم امیر مرا تشریفی فاخر و هزار دینار بخشید پس عزم مراجعت نمودم آن اعرابی را دیدم پیش آمده و از
حالات و مجاری من استفسار نمود و از عزیمت من سؤال کرد گفتم فردا بوطن معاودت خواهم کرد و روز دیگر از شهر
بیرون آمدم اعرابی را دیدم بر در دروازه ایستاده با من گفت بایست با یکدیگر برویم در خاطر من افتاد که این شخص قصد
من دارد من در راه خود را از و نگاه میداشتم و نزدیک او میرفتم و هر ساعت باطراف و جوانب نگاه میکردم ناگاه
دیدم که اعرابی از ستور جسته با تیغ کشیده آهنگ من کرد من خود را از الاغ انداخته در آن صحرا آغاز دویدن کردم
اعرابی گفت من با تو مزاح میکنم و تو دوست منی من بسخن او التفات نکردم و همچنان میدویدم در آن صحرا گنبدی

رسیدم

رسیدم که مقبره‌ای گبران بود و دری محکم بر آن مرتب ساخته بودند من خود را در آن گنبد انداختم و از پس در باستادم اعرابی
بر در گنبد رسید و اسب خود را بر در گنبد بست و به بالای گنبد برآمد و چون تاریک بود مرا ندید از من در گذشت من بر فور
بیرون آمدم و در گنبد را مستحکم بربستم و چون عرب در اندرون گنبد بماند آغاز فریاد کرد و گفت یا ابوالقاسم من درین موضع خواهم
مرد سوگند آن بر زبان آورد که مرا با تو هیچ غدری در خاطر نیست من بسخن او التفات نکردم و بر ستور او نشسته الاغ
خود را در پیش کرده بسلامت بنصیبین باز آمدم و بعد از شش ماه بجانب راس العین شتافتم گذر من بر آن گنبد افتاد با خود
گفتم حال اعرابی را مشاهده نمایم در گنبد را همچنان بسته یافتم در گشاده درآمدم اعرابی را دیدم در گوشه افتاده و گوشت
و پوست او با مرور ایام ریخته و استخوانی چند مانده پائی بدو زدم که برخیزد اسباب من بستان سر پایم بهمیانی برآمد زر آن
برداشتم دویست مثقال طلا در آن بود و شمشیر اعرابی را دیدم که آنجا افتاده بود همه را برداشته خرم و خوشحال بیرون
آمدم و حدیث صحیح من حفر بئرا لاخیه وقع فیه بر زبان راندم

حکایت گویند که روستائی ببغداد آمده و بر درازگوشی نشسته و بزی با جلاجل در گردن کرده و بریسمان بز را بپالان خر محکم ساخته و بز در پی او میدوید سه طرار در موضعی
نشسته بودند او را دیده با هم گفتند که این روستائی مرد احمق است یکی گفت من بز او را چنان بدزدم که خبردار نگردد دیگر
گفت اگر تو این کار بکنی من خر او را بیارم طرار سوم گفت اینها سهلست من جامهای او را از دستهاش خواهم ساخت طراری
که اراده بردن بز داشت در عقب روستائی شتافته بموضعی که آمد شد مردم کمتر بود فرصت یافته جلاجل را از گردن
بز باز کرده بر دم خر بست و بز را در ربوده خر دم می‌جنبانید و آواز جلاجل بگوش روستائی میرسید و گمان میبرد که بز بر قرار است
دیگری در کوچه ایستاده گفت روستائیان مردی ظرفه اند جلاجل بگردن خر می‌بندند او بر دم خر بسته روستائی بر
عقب نظر کرد و بز را ندید فریاد برآورد که بز را بردند طرار گفت من همین لحظه مردی را دیدم که بدین کوچه رفت و بزی در
پیش داشت روستائی گفت ایخواجه لطف فرما و لحظه‌ای محافظت این الاغ نمای تا من بز خود را از آن مرد بستانم طرار
گفت منت دارم روستائی بآن کوچه رفت طرار خر را با بار ببرد و چون لحظه‌ای روستائی در آن کوچه گشته کسی را ندید باز
گردید که خر خود را تصرف نماید هر چند جست و جوی کرد نه این را دید و نه آن را حیران مانده قدمی چند پیشتر رفته
طرار سیم را بر چاهی ایستاده یافت که نوحه و فغان میکرد روستائی گفت ایخواجه بز و خر مرا برده‌اند تا چه رسیده که فغان
میکنی طرار گفت ایجوانمرد صندوقچه مملو از حلی و حلل بدار الخلافه میبردم چون بدین موضع رسیدم پایم بسنگ برآمده افتادم و
صندوقچه از دستم درین چاه افتاد همین لحظه خلیفه مرا سیاست خواهد کرد ده دیناری طلا بشخصی میدهم که صندوقچه را برای
من از چاه بیرون آورد روستائی با خود گفت آنچه از من برده‌اند ده دیناری طلا بیش نیست اگرچه عیاران بز و الاغ مرا
بردند خدای تعالی اینجا عوض داد آنگاه لباس از تن کشیده بچاه درآمد طرار جامهای روستائی را برداشته بگوشه رفت
روستائی هر چند در آن چاه تفحص کرد چیزی نیافت فریاد کرد که آنچه تو میگوئی اینجا نیست هر چند آواز داد کسی جواب
نداد لاجرم ملول شده از چاه بصعوبت تمام بیرون آمد نه از رخوت اثر یافت و نه از آن مرد نشان یافت حیرتش بسر آمد
کهنه چوبی بدست گرفته بهر طرف حمله می‌آورد مردم گفتند ای روستائی مگر دیوانه شده گفت میترسم که مرا نیز بدزدند

حکایت قاضی محسن روایت کرد که از محمد بن بدیع عقیلی شنیدم که گفت مردی از بنو عقیل را دیدم که در پشت او نشانها
بود بر مثال زخم نیزه از او پرسیدم که اثر این زخمها بر پشت تو از چیست گفت عمم دختری داشت لطیف اندام و

خوش خرام مرغ دلم بر هوای خال او در دام عشق افتاده بود و پر و بالی در هم بر رشته زلفش بسته شده شعر طوق کردن
سر زلف آن نگار من همچو باز در طلبش پر همی زنم نی نی که همچو چنگل باز است زلف او من پر زنم همچو کبوتر همی زنم
و چون سورت محبت دل و جان مرا در گداز آورد و نایره عشق آتش در خرمن وجود من بر افروخت دلدار را
مخاطب ساخته گفتم رباعی از درد فراقت ای لب شکرناب نه روز مرا قرار و نه در شب خواب چشم و
دل من ز هجرت ای دلبر خوشناب صحرای پر آتش است و دریای پر آب عاقبت عنان شکیبائی از دست داده
پیش عم رفتم و دختر را خطبه نمودم عم گفت صداق دختر من فلان مادیانست که شخصی از قبیله بنو بکر دارد و در فلان
روستا متوطن است و آن مادیان لشکه نام دارد و من چون طاقت مصابرت نداشتم ناچار بجانب آن قریه شتافتم
که باشد صید مطلوب را بدست آرم و چون بآن موضع رسیدم مادیانی بنظر من در آمده که وهم تیزپای را هنگام پوییدن
چون گرد در عقب گذاشتی و باد با او قدرت همعنانی نداشتی شعر شبرنگ خاره سم که بیک روز میرسید چون
آفتاب از حد خاور بباختر خورشید شکل و رعد صهیل و ستاره چشم عالم نورد و بادیه پیما و راهبر گشتی اگر توسن اندیشه همعنان
اندیشه همچو گرد بماندیش در اثر و آن مادیان کره دو ساله داشت که در حسن و نیکوئی از مادر بهتر بود من شبی قصد بردن
آن مادیان کردم و آن شب بمرتبه ظلمانی بود که او از تا بکاخ صماخ رسیدی چند مرتبه راه گم کردی و قمر از غایت تاریکی
پی بمنازل خود بردی شعر شبی چنان بدرازی که هر زمان گوئی سپهر باز نزاید ز نو شبی دیگر هوا سیاه بکردار قیرگون
خفتان فلک کبود بسیمای نیلگون مغفر و آهسته آهسته بآن خانه در آمدم در میان سرا پشم زده بسیار بر بالای هم
گذاشته بودند در میان آن پشم پنهان گشتم بعد از ساعتی صاحب خانه در آمده طعام طلبید و زن طعام حاضر کرده
چراغ بر افروخت و در آن ظلمت هر دو بطعام خوردن مشغول گشتند و چون من بغایت گرسنه بودم از میان پشم
بیرون آمدم و آهسته آهسته پیش میرفتم تا خود را نزدیک ایشان رسانیدم و دست در کاسه کرده آغاز طعام خوردن
کردم ناگاه دست من بدست صاحبخانه خورده و او دست مرا محکم گرفت و من علی الفور بدست دیگر دست زن را
بدست آوردم زن گفت دست مرا چرا گرفتی مرد دست مرا رها کرده گفت پنداشتم بیگانه ایست من نیز دست زن را
بگذاشتم چون طعام خورده شد زن برخواست و زنجیری بر پای اسب نهاده قفل بر آن زد و کلید را برده در زیر سر
خود گذاشت چون نیمی از شب در گذشت غلامی سیاه که تیمار ستوران میکرد برخواسته سنگ ریزه بجانب زن
انداخت زن شوهر را گذاشته با غلام در عقب وثاق رفته و بصحبت مشغول شده من خود را ببالین زن رسانیدم
و کلید را برداشته زنجیر از پای مادیان گشودم و در خانه باز کرده اسب را بیرون بردم و چون صدای سم اسب
بر آمد زن از زیر غلام برخواسته فریاد زد که اسب را بردند فی الحال اهل قبیله سوار شده و در عقب من تاختند
و هیچکس بمن نرسید غیر از صاحب اسب که بر کره همین اسب سوار بود و چون میان من و او مسافت قریب میشد نیزه بجانب
من دراز کرده گاهی چنان نزدیک میشد که سر نیزه بر پشت من میرسانید و مجروح میساخت و من تازیانه بر
مادیان زده از پیش او بیرون میرفتم و او باز خود را میرسانید اما هرگز بمن نمیرسید که مرا بنیزه تواند از پشت اسب اندازد
ناگاه بآب کندی رسیدیم تازیانه بر مادیان زدم مادیان از آن آب کند که قریب به پنج گز بود بجست اسب او نتوانست
جست همانجا ایستاده گفت ایجوان برو که اسبی بردی که بده هزار مثقال طلا ارزد زنهار که از زنان نفروشی اکنون

بیان نمای که چگونه این اسب را بیرون آوردی صورت قضیه را تماماً بگفتم صاحب اسب بر زبان راند که گفت بر چون تو
میهمانی باد که طعام من خوردی و اسپم بردی و زنم را بطلاق گرفتار کردی و غلامم را بکشتن دادی من بقبیله خود آمده
اسب را تسلیم کردم و بمراد خود رسیدم

فصل پنجم از جزو ششم در ذکر لطایف احوال گدایان

آورده اند که در کیشیا بود قدیم تاجری بود روزی با جمعی از سوداگران گشته و از هر مقوله سخنان در پیوسته ناگاه دختری
دید در کمال حسن و لطافت و نهایت جمال و ملاحت رباعی مه بر سر سرو بسته کین روی منست وز مشک زره
شکسته کین موی منست از خلد دری گشاده کین بوی منست آتش بجهان در زده کین خوی منست و آن دختر
جامه دریده پوشیده بود چنانچه اندام او از شکافهای خرقه چون خورشید از زیر ابر تنک میدرخشید و او جهد میکرد که بدن
خود را بپوشد اما هر گاه که طرفی از آن جامه در کشیدی و گوشه از اندام بپوشیدی گوشه دیگر گشاده گشتی دختر در برابر
سوداگران ایستاده گفت ایخداوندان غنا ترحم کنید یکی از سوداگران گفت جمالی باین زیبائی و حسنی باین دلارائی
که تو داری حیف باشد که چنین آمده رباعی گل را اثر روی تو گلپوش کند جان را سخن خوب تو مدهوش کند
آتش که شراب وصل تو نوش کند از لطف تو سوختن فراموش کند چرا شوهری نکنی تا ترا همچو جان عزیز دارد و
بدن نازنینت را بدیبا بیاراید دختر گفت من پدری دارم که زمام اختیار من در قبضه اقتدار اوست تاجر گفت ولی خود را
بمن نمای تا ترا از و بخواهم آنگاه هر یک از تجار قراضه زر بدختر دادند دختر روان گشت و تاجر چون دل از دست داده بود
در قفای دختر افتاده زبان حالش باین مقال در ترنم آمد رباعی از دیده درم خرید روی تو شدم وز گوش غلام
های هوی تو شدم پی موی تو بر مثال موی تو شدم بازیچه کودکان کوی تو شدم در این اثنا دختر بدر سرائی رسیده خواجه
را توقف امر فرموده خود بانجا رفته بعد از لحظه شخصی آمده خواجه را طلب کرد خواجه بدرون خانه رفته منزلی دید آراسته و فرشهای
ملون انداخته و پیری با صفا نشسته سلام کرد پیر بجواب سلام زبان گشاده بجهت تعظیم خواجه قیام نموده مقدم او را باعزاز
و اکرام تلقی کرده و بعد از لحظه شربت و میوه و طعامهای لذیذ پیش آوردند و چون از طعام خوردن فراغ حاصل شد پیر گفت
ایخواجه بدان معجونی که دل را قوت دهد و طعام را هضم نماید رغبتی داری خواجه گفت میهمان را جایز نیست که فضولی کند ادب
آنست که هر چه میزبان حاضر سازد امتناع ننماید و بخوردن آن مشغول شود پیر اشاره کرد تا صراحی می ارغوانی که از عکس آن
خاک زر و سنگ یاقوت احمر میشد حاضر کردند شعر خوشبوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق صافی تر از ستاره و روشن
تر از زر و آن گر بگذرد بپری شب اندر شعاع آن از چشم آدمی نتواند شدن نهان پیر جرعه کشیده و قدحی دیگر بجوان
داد و چون قدحی چند گردان شد شراب نقاب حجاب از پیش برداشت تاجر گفت حالی عجب مشاهده میکنم دختر ترا
چنان برهنه دیدم و ترا باین تجمل و تکلف ملاحظه مینمایم پیر گفت ایخواجه من مردی گدایم و مقرر چنانست که هر روز دخترم
یکدینار طلا آرد و زنم بهمین طریق و من نیز اگر زیاده از ایشان بدست نیارم کمتر از ایشان پیدا نکنم علی الصباح بمسجد جامع
حاضر شو تا شمه از کسب خود بتو نمایم و چون وقت خواب شد بستر حریر جهت خواجه بگسترانیدند خواجه همانجا آسوده چون
صبح صادق پیراهن نیلی فلک را خرقه کرد خواجه بیدار شد شیخ او را گفت وضو ساخته بمسجد جامع که میان بازار است
حاضر شو تا شمه از کسب خود بتو نمایم تاجر بموجب فرموده عمل نموده بمسجد رفت و پیر بمسجد آمد چون خلایق مجتمع گشتند
پیر برخواست و فصلی از موعظه و وعده و وعید بر میان آورده سخنان دل پذیر ادا کرده چنانچه سینه‌ها در جوش و

دلها در خروش آمده و از دیده ها باران گشت چو دل بسوزد ناچار دیده تر گردد آنگاه گفت یا معشر المسلمین من
مردی محتاج و فقیرم و اعتقاد به بهشت و دوزخ و ثواب و عقاب و حشر و نشر دارم و یقین میدانم که عباد در روز
معاد بدان مؤاخذ گردند که طمع در حق الناس نمایند امروز صباح بمسجد می آمدم ناگاه صرّهٔ بنظر من آمد آنرا برداشتم و
گمان من چنانست که این کیسه مشحون بزر و زیور و جواهر است و اینک در دست منست و کیسه را بیرون آورده بمردم
نمود و گفت ملتمس آنکه سر این صرّه را گشاده ملاحظه نمایید که در آن چه چیز است و آنرا ضبط نمایید تا صاحبش پیدا شود
کیسه را تسلیم نموده امام جماعت صره را گشوده در آنجا حلی و زیور عورات بود که قیمت آنها بدویست مثقال طلا میشد
خلایق زبان به ثنای پیر گشوده گفتند نهایت دیانت اینست که مردی با وجود کمال افلاس نقدی چنین را در و
طمع نکند پیر گفت یاران من بغایت بی برگ و نوا مانده ام و هوا سرد شده پوششی که دفع برودت کند ندارم رباعی
دوشینه که برد برد بر دوشم بود سرتا پا چو نگار تر در آغوشم بود پوشیدنی نبود غیر از چشم چیزی که بزیر سر نهم گوشم بود
مردم برغبت تمام هریک درمی نقره باو دادند قریب بپانصد مثقال نقره بدست پیر افتاد چون لحظه بر آمد آواز
نوحه از در مسجد بر آمد خواجه تاجر پیرزنی را دید که زوجه پیر مرد بود سراسیمه بمسجد در آمد بابا دیده گفت ای جماعت
مسلمانان بفریاد من رسید تا خداوند جل ذکره بفریاد شما رسد این سخن میگفت و اشک چون باران بر صفحه رخسار
می بارید و مشت بر سر و روی خود میزد مردم گفتند ای عورت ترا چه مصیبت رسیده است و باعث بر این اضطراب
چیست گفت من عورتی مشاطه ام بجهت دختری که او را بخانه شوهر میبردند حلی و زیور از مردم بعاریت گرفته بودم
امروز بامداد آنها را در صره نهاده بخانه صاحبش متوجه شدم تا برد امانت پردازم آن صره از گریبان من افتاده
و مرا خبر نشد و نمیدانم که بدست که افتاده است و اگر عیاذا بالله آن زرینه گم شود صاحبش مرا حبس مخلد کند تا از زندان
قاضی بزندان لحد روم اهل مجلس گفتند ای عورت اضطراب منمای و نشان آن اشیا را براستی بیان کن زن
مجموع صفات آنها را بیان کرد امام مسجد صره را بیرون آورده بزن تسلیم کرد عجوزه گفت ای مسلمانان بلای
عظیم از من در گذشت اکنون توبه میکنم که ترک این عمل نموده دیگر بمشاطگی قیام ننمایم از شما التماس دارم که هریک
درهمی بمن دهید تا مبلغی محقر بدست من آید و آنرا سرمایه معاش سازم و دیگر خود را در مخاطره نیندازم اهل مجلس
هریک مثقالی نقره باو دادند پیرزن نیز مشتی درهم و دینار فراهم آورده روانشد تاجر گوید از مشاهده اینحالت متعجب
شدم و بعد از لحظه بخانه پیر رفتم پیر گفت مرا شیخ عباس دوس میگویند کسب مرا ملاحظه نمودی گفتم بلی گفت من دختر بکسی
میدهم که هم کار من باشد اگر میتوانی که گدائی پیشه خود سازی قدم پیش نه و الا در پس زانوی نومیدی بنشین تاجر گوید
گفتم من از معارف تجارم و مال فراوان دارم و خلق مرا میشناسند چگونه دست سؤال پیش مردم دراز کنم شیخ
عباس گفت من درین باب ترا تعلیمی دهم چند روز بخانه بنشین و از وثاق بیرون مرو و ابواب اختلاط خلایق
مسدود ساز چون بدیدن تو آیند خود را مضطرب و غمناک بایشان نمای یقین است که تجار و ارباب اعتبار
چون ترا بینند بخانه تو آیند و از حالت تفحص نمایند باید که تو مغموم و محزون نشینی و با ایشان کم سخن گوئی و بعد
از ماهی با شخصی که بمزید خصوصیت با تو ممتاز باشند بگوئی که سرّی با تو میگویم و میخواهم که با فشای آن مبادرت
ننمائی و در کتمان آن مبالغه نمائی که سرّ مرا فاش نگردانی و بعد از آن بر زبان آوری که در مدت مرا نقصان

بسیار رسیده و تجار که باطراف فرستاده بودم بعضی در دریا غرق گشته و برخی در صحرا بدست قطاع الطریق گرفتار شدند
و در دست من چیزی نمانده است و بقوت لا یموت محتاج شده ام عزم کرده ام که از خانه بیرون نیایم تا از بی برگی هلاک
شوم تاجر بتعلیم استاد عباس عمل نموده منزوی شد و دوستان او هرچند از حال او تفحص میکردند و از سبب انقطاع و اعتکاف
او سوال مینمودند با هیچکس سخن نمیگفت آخر الامر آنچه استاد عباس تلقین او نموده با آن دوست گفت آن شخص بیرون رفت
و صورت حال را با سوداگران گفته ایشان بر پریشانی حال آن تاجر تاسفها خوردند و جمعی ساخته تجار را جمع آوردند و هریک
بقدر حالت صد دینار و پنجاه دینار از مال خود جدا کردند تا آنرا سرمایه سازد و چون زرها مجتمع گردید قریب ده هزار مثقال
طلا بود و آنرا نزد تجار برده التماس نمودند که این محقر را راس المال ساخته بآن تجارت نمای و دیگر در خانه منشین شیخ
گفت اکنون دختر بتو میدهم مشروط بر آنکه ترک گدائی نکنی تاجر گفت حاشا که من ترک این پیشه کنم من همیشه مال و جان را در
مخاطره و مهالک می انداختم تا ده دوازده سود بدست آوردم و امروز بیمایه و بی رنج مبلغی کلی پیدا کردم هرگز دست
ازین عمل ندارم شیخ عباس گفت جان پدر گدائی کن تا محتاج نشوی حکایت گویند مردی از گدایان نامدار
و استادان این کار به نیشابور آمد اصحاب کدیه اتفاق نموده و را ضیافت کردند در اثنای محاوره سخن از لطایف
کدیهای استاد عباس در میان آوردند آن شخص گفت من فردا بلدائی روم و بحیله زر از مردم بگیرم که هرگز بخاطر استاد
عباس خطور نکرده باشد گدایان گفتند فردا در فلان موضع جمعیتی دست خواهد داد و اکثر اکابر و اصاغر شهر در آنجا اجتماع
خواهند نمود روز دیگر شعر چو بفکند زرین سپر آسمان مه نو بزد گرد سیمین کمان آن مرد و گدایان در آن موضع حاضر
شده آغاز موعظه کرد و سخنان فصیح و بلیغ بر زبان آورد چنانکه خلایق محظوظ گشتند آنگاه گفت ای اکابر انام و ای
مشایخ کرام بنظر اعتبار درین ضعیف شکسته نظر کنید فاعتبروا یا اولی الابصار بسمع شما رسیده باشد که طایفه از بنی اسرائیل
بسبب نقض عهد و خلف میعاد مسخ گشته قرده و خنازیر گشتند من از نسل آن طایفه ام و نشانی دارم که از آبا و اجداد بمیراث
بمن رسیده گفتند آن چه نشانست جواب داد که مانند بوزینه دمی دراز دارم تا غایت حال خود را بجمیع نهفته ام و خویشتن
را رسوا نکرده ام اما امروز احتیاج بمرتبه کمال رسیده است و پریشانی حال بسر حد افراط کشیده میخواهم که دم خود را بشما
بنمایم مشروط بآنکه هریک از اهل این مجلس مرا رعایتی کنند تا من نیز آن امر عجیب و غریب که مورخان در هیچ زمان آن
نشان نداده اند بشما بنمایم آنگاه در میان مردم گشته و از هر کس چیزی گرفته مبلغی زر بدست آورده آنرا مضبوط ساخته
گریان شده گفت ای یاران چون من بر افشای سر خود قیام نمودم از غایت حیا اعضا و اجزای من منقلب شده
آن دم که در پس بود در پیش آمده و من میدانم که شما در مجلس بکشف عورت من رضا نخواهید داد حاضران همه در
خنده شدند و بر وی آفرین کردند و آن مرد بدین تدبیر مبلغی چیز برد حکایت آورده اند که قاضی اوش بغایت فصیح
و بلیغ و خوش طبع بوده است و در فن گدائی بمرتبه عالی رسیده و در آن باب کتابی تصنیف کرده و آن نسخه را
بمفتاح النجاح موسوم گردانیده پیوسته گدایان بخدمت او می آمدند و از اطراف بلاد احوالات از ایشان میپرسید
ایشان بر زبان می آوردند که مردم ولایت نیمروز و سیستان بغایت بیدار و هشیارند و هیچ وجه تزویر بر
جوش حذاقت ایشان کارگر نمی آید و چیزی بما نمیدهند قاضی اوش گفت من بسیستان روم و از آن مردم
بحیله که توانم زر بستانم و روی بسیستان نهاده چون بآن بلاد رسید سبوئی و چند کوزه خرید و بسقائی مشغول شد

وچنان بمردم نمود که گنگست و پیوسته باشاره مدعای خود را بیان میکرد و گرد شهر برآمده مردم را آب میداد و
از هیچکس چیزی قبول نمیکرد و اشاره میکرد که در حق من دعا کنید تا زبانم گویا گردد و بعد از مدتی که در میان اهل
نیمروز مشهور گردید و بگنگ سقا مذکور گشت و مردم همت او تقرب مینمودند و بدعای او که زبان بی زبانی
گویا معتقد بودند شبی قریب بسحر در خانه قاضی شهر رفته در بکوفت و چون قاضی بیرون آمد گنگ سقا را
دید اشاره کرد که سبب آمدن تو درین وقت چیست گنگ سقا گفت امشب حضرت مقدس نبوی را در
واقعه دیدم که بجانب من می آمد از غایت اشتیاق در پای عرش سای آنحضرت افتادم و تضرع کردم و آن دهان
مبارک در دهان من انداخته دست بسینه من فرو داورد شعر دوش در واقعه سلطان رسل را دیدم کاش
از آن واقعه بیدار نمیگردیدم چون بیدار شدم زبان خود را گشاده دیدم و نوری در دل خویش مشاهده نمودم
التماس دارم تا مولانا بفرماید تا مردم را اخبار کنند که در مسجد جامع مجتمع گردند و بنده بر منبر روم و موعظه گویم
تا معجزهٔ حضرت رسالت پناهی را برای العین مشاهده نمایند روز دیگر آوازه در شهر افتاد که گنگ سقا
گویا شده است و موعظه خواهد گفت خلایق بمسجد جامع مجتمع گشتند و قاضی اوش بمنبر برآمده زبان بحمد و
ثنای الهی و درود حضرت رسالت پناهی بگشاد و خلایق در فصاحت و بلاغت او متحیر فرو ماندند قاضی
اوش گفت مدتی در اطراف و اقطار جهان گشتم و از همت بزرگان هر دیار استمداد نمودم اما قفل خاموشی
از زبان من نخواست چه مفتاح نجاح در دست متوطنان این بلدهٔ جنت نشان بوده و چون خداوند جل
ذکره بهمت عالی شما فصاحت و فضیلت بمن ارزانی داشت آرزوی آن دارم که بولایت خود روم و
زبان بشکرانه شما بگشایم در حق من کرمی فرمائید تا ارمغانی خویش مرتب سازم اهل شهر دست برعایت
او گشاده هریک درمی چند باو دادند مبلغی کلی حاصل گشته قاضی اوش آن اموال را در تصرف آورد
بوطن اصلی مراجعت نمود و از فرغانه که مسکن او بود نامه باهل سیستان فرستاده که باین ابیات مزین بود شعر
کریمان سیستان را بقا باد شراب روح و راحت بادشان نوش غرور من خریدند آن کریمان زرا لطف
با آن دانش و هوش نبودم گنگ سقا لیک بودم جهان فضل و دانش قاضی اوش حکایت آورده اند
که در ولایت خراسان واعظی بود که فصاحت بیانش قفل خاموشی بر زبان فصحای دوران می نهاد و طلاقت
لسانش بند لکنت بر زبان بلغای جهان می آورد شعر ذکای طبعش گویی که لوح محفوظست که ذره نبود
جایز اندرو نسیان کلام او همه علمست و خاطرش همه نور دماغ او همه عقلست و شخص او همه جان مدتی موعظه
میگفت و خلایق از الفاظ رنگین و معانی متین او محظوظ میگشتند و باستماع مواعظ او رغبتی کامل و حرصی شامل داشتند
روزی بر منبر برآمده وعظ میگفت و جمعی کثیر در مجلس وعظ او فراهم آمده چون کلام متواتر شد آتش دلها آب دیده
روان ساخت جوانی آمده بی محابا گریبان واعظ را گرفته از منبر فرو کشید و با او خطاب کرد که ای طرار ما از تزویر
وای قتان شریرای زر صورت مس سیرت وای خونریز بی باک وای ظالم ناپاک مدت ده سال شد که پدر
مرا کشته و من در طلب تو مفارقت خلان و مهاجرت اوطان اختیار کرده گرد جهان میگردم و از درد پدر رخساره
باب دیده تر میدارم مستمعان چون این سخنان شنیدند منع و اشتغال نموده خواستند که آن شخص را ادبی بلیغ

بلیغ کنند

بلیغ کنند واعظ گفت ای مسلمانان امروز را فردائی هست که میترسم که امروز انکار کنم فردا در عرصه محشر چه چاره سازم و
چه تدبیر پردازم هیچ به از آن نیست که اعتراف نمایم چه این عمل در ایام شباب از روی خطا از من صادر شده اگر
عفو کند که فمن عفا و اصلح فاجره علی الله و اگر قصاص کند امروز بتیغ قصاص کشته شوم بهتر که فردا بنار جحیم سوخته
گردم و بعذاب الیم گرفتار آیم و مدعی او را بقتل گاه برده تیغی چون قطره آب کشیده قصد قصاص کرد خلایق
گفتند ایجوان ترا از قتل این مرد عالم چه حاصل صلاح تو در آنست که دیت مقتول از ما بستانی و این مرد را بگذاری
بعد از قیل و قال و جواب و سؤال آن شخص راضی شده خلایق بقدر همت خود هریک مبلغی دادند و چون دو هزار دینار
سرخ جمع شده بآنمرد دادند واعظ از شهر بیرون رفته گفت شرم دارم که درین شهر اقامت نمایم راوی
گوید بعد از مدتی واعظ را با خصم در نشابور دیدند که از شر انجا بیرون می آمدند باایشان گفتند آن چه خصومت بود
و این چه موافقت هر دو بخندیدند و گفتند ما انباز بودیم و آن طلسمی بود که ساخته بودیم و بدانوجه چندان زر بدست
آوردیم و بعد از اتمام آن از پی صیدی دیگر برویم حکایت آورده اند که در دار الشفای غزنین وقتی دیوانه
را در زنجیر کشیده بودند و آن دیوانه کلمات خوب و سخنان مرغوب بر زبان می آورد مردم حمل بصحت او میکردند
و نزدیک او می نشستند دیوانه ایشان را غافل ساخته بالکی که دران میان دستاری نفیس بر سر داشتی دست
در دستار وی افکنده آنرا پاره پاره ساختی و چون صاحب دستار را زرده خاطر گشتی دیوانه با وی گفتی که
در فلان محل مردیست که جامه پاره را چنان رفو میکند که نمیتوان دانست که آن پاره بوده و آن مرد نزد رفوگر رفته ده
مثقال نقره باو میداد تا او را رفو میکرد و بعد از مدتی دیوانه و رفوگر را در شهر هری دیدند از صورت حالشان پرسیدند
دیوانه گفت من مجنون نبودم بلکه با این مرد شریک بودم من دستار مردم را میدریدم و او میدوخت تا ازین کار
مبلغی کرامند پیدا کرده باین شهر آمدیم حکایت در ملح و نوادر آورده اند که ابودلاهه شاعر قصیده غرا در مدح ابو العباس
سفاح گفته بگذرانید خلیفه فرمود که هر چه میخواهی بطلب تا بتو دهم ابودلاهه گفت کلبی شکاری میخواهم سفاح فرمود
تا آنچه میخواست بوی تسلیم نمودند ابودلاهه گفت ای امیر من مردی شاعرم چون بشکار روم از عقب کلب پیاده
نتوانم دوید سفاح امر کرد تا اسپی بوی دادند ابودلاهه گفت محلست که روزی این کلب چند آهو بگیرد من از
حمل و نقل آن عاجز آیم درین باب بیشتر فکری فرمای سفاح فرمان داد تا اشتری نیز بوی دادند شاعر بر زبان آورد
که ای امیر گوشت صیدی بی نان نتوان خورد سفاح گفت که صد جریب زمین عامر و صد جریب دیگر غامر در ولایت
عراق باو دهند تا نان خویش از آن زمین بردارد ابودلاهه گفت ای امیر المؤمنین زمین عامر را دانستم ارض
غامر چیست سفاح گفت زمین خرابی که قابلیت عمارت داشته باشد ابودلاهه بر زبان آورد که من ازین قسم
زمین صد هزار جریب در بادیه دارم امیر ده گز زمین از خزانه عامره بمن بخشد سفاح گفت سهلست اموال را بردار
زمین را بتو دهند ابودلاهه گفت بعد از آن آن زمین نامعمور باشد و من زمین معمور میخواهم سفاح بخندید و
فرمود تا هزار مثقال طلا و دویست جریب زمین آباد آن بوی دادند فصل ششم از جزو ششم در
نکوهش و مذمت دروغ آورده اند که شخصی قریب العهد بود باسلام بخدمت امیر المؤمنین علی ع
آمده گفت یا امیر المؤمنین در اسلام مناهی بسیارست و من از جمله آنها اجتناب نمی توانم نمود یک خصلت

از خصایل ناستوده و یک فعل از افعال ناپسندیده بفرمای تا از آن احتراز نمایم امام المتقین فرمود که از دروغ گفتن اجتناب
نمای آن شخص از خدمت امیرالمومنین ع باز گشته کند او بر خانه خمار افتاد خواست که قدحی چند درکشد اندیشید که اگر امیرالمومنین
از من سوال نماید که خمر خورده اگر بگویم از پی مراحد زنند و اگر انکار کنم دروغ گفته باشم و من شرط نموده ام که دروغ
نگویم و همچنین اراده زنا کرده همین اندیشه کرد و بهر گناهی که در خاطرش خطور میکرد بجهة استلزام صدق احتراز مینمود
پس بخدمت امیرالمومنین آمده گفت یا امیرالمومنین والله راستی جمله ماثم و مناهی از من باز داشت و بر من ظاهر شد
که دروغ سر همه گناهانست حکایت در کتب تواریخ مسطور است که عبدالرحمن بن محمد اشعث از حجاج شکست یافته
بسیستان گریخت جمعی از امرای سپاه او را اسیر کرده نزد حجاج آوردند حجاج بسیاست ایشان امر کرد یکی از آن میان
گفت ایها الامیر مرا بر تو حقیست حجاج پرسید که حق تو بر من چیست جواب داد که روزی عبدالرحمن ترا دشنام میداد
من منع او کردم حجاج گفت درین باب گواهی داری اشاره بیکی از اسیران کرده گفت او درین مجلس حاضر بود
حجاج از او استفسار نمود آن شخص گفت راست میگوید حجاج گفت تو چرا ابن اشعث را از شتم من مانع نیامدی
آن مرد گفت من ترا دشمن میداشتم حجاج بر زبان آورد که او را بجهة حقی که ثابت کرد و ترا بجهت راستی بخشیدم
حکایت فضل ابن سهل وزیر مامون دو ندیم داشت یکی موسوم بنصر بن حارث و دیگری متسم بثابت بن شروان
شبی هر دو ندیم بمجلس شراب در حضور فضل سخنان هزل آمیز بیکدیگر میگفتند درین اثنا هر دو در غضب رفتند و نصر
دست زده دستار ثابت را انداخت ثابت مضطرب گشته فضل گفت ای ثابت اگر اضطراب تو بسبب آنست
بیترسی که بدین جهة آبروی تو در پیش من ریخته گردد بر خود آسان گیر که آبروی تو وقتی نزد ما ریخته شد که کفشی بر
استر سوار شدم و در یکشب از دامغان به نیشابور رفتم حکایت آورده اند که شبی در مجلس صاحب عباد سخن از
رتبه شعر و شاعری در میان آمد حضار مجلس اختلاف کردند جمعی گفتند که شعر فضیلتی عالی و حیثیتی بلند است و برخی بر
زبان آوردند که شعر داخل فضیلت نیست و شاعر را قدری نباشد و هر طایفه بر مدعای خود براهین و دلایل
اختلاف مینمودند ابو محمد خازن گفت شعر نفیس ترین فضایل نفسانیست گفتند بچه دلیل جواب داد که مقرر است که
دروغ را فروغی نباشد و کلام دروغ بیمزه و ناخوش بود و شعر چنان کلامی مرغوبست که با وجود کذب جذب
خاطر میکند و عیب دروغ را می پوشاند بلکه هر چند شعر اکذب باشد احسن نماید و خاطر مستمعان توجه نماید حکایت
گویند یکی از خواص هارون الرشید روزی با غلامی بلغت رومی سخنی گفته از او پرسید که ای منصور تو بلغت رومی
عالمی گفت بلی پرسید که از کجا آموخته جواب داد که مادرم رومیه است هارون او را در خلوت طلبیده گفت ای منصور
تو از جمله معتمدان مائی رازی با تو میگویم باید که هیچ آفریده بر آن اطلاع نیابد منصور گفت فرمان خلیفه مطاعست
هر چه اشاره نماید حاکمست هارون گفت فردا خود را بیمار ساز و بعد از چند روز با مردم بگوی که مادّه متوجه گوش
من گشته است و نقصان تمام بحس سمع من راه یافته است منصور بموجب فرموده عمل نموده در افواه افتاد که منصور کر
شده است و بعد از مدتی روزی هارون در خلوتی پرسید که آن مهم را چگونه صورت خواهی داد منصور گفت کدام
مهم را هارون بخندید و گفت تو هنوز کری عادت نکرده منصور متنبه شده بعد از چند گاه روزی هارون در خلوت
آهسته از او سخنی پرسید منصور جواب نداد تا سه نوبت او را باواز بلند بانگ زد آنگاه جواب داد هارون گفت این زمان

بکری خو کرده ترا برسالت نزد قیصر خواهم فرستاد بدستور خود را کر ساز و هر چه از و بشنوی بر لوح خاطر نویس و هر چه
برسم انعام بتو دهد باید که تو قبول نکنی و زر مسکوک طلب نمائی که نام و صورت قیصر در آن منقوش باشد و مجموع
ارکان دولت قیصر را تحف و هدایا که مصحوب تو میکردانیم مستظهر کردانی منصور متوجه استنبول شد قیصر خواص خود را
باستقبال او فرستاده او را بمجلس خود بار داد چون قیصر با او آغاز تکلم نمود منصور نشنوده معهود خود را کر ساخته گفت
در اثنای راه مرضی بر دماغ من عارض شده بعد از زوال آن عارضه حس سمع من باطل شد قیصر فرموده تا ترجمان
مدعای پادشاه نوشته بمنصور دهند تا مطالعه نموده جواب گوید و با خواص و مقربان خویش گفت هر چه گویید آهسته
گویید و بملاحظه و صرفه تکلم نمائید که شاید این مرد شنوا باشد و تمارض کند و در وقت مراجعت اقمشه نفیسه و امتعه
مرغوبه نزد منصور بردند قبول ننمود گفت زر سکه دار میخواهم قیصر بر غرض او واقف شده گفت از نقود هیچ بد
ندهند و از اینجاست که پادشاهان زر مضروب تحفه نزد اقران خود نمیفرستند و اگر طلا میفرستند مصنوع می باشد مثل
تاج و باره و غیره و در وقت مراجعت منصور را بخدمت قیصر بردند قیصر بر منظری نشسته بود که بیک ستون قایم بود
و فرش و عرش آن منظر را از زمرد مرصع ساخته بودند و آن منظر دو دریچه داشت یکی بجانب مشرق و دیگری بطرف مغرب
که بهنگام طلوع و غروب آفتاب در آن منظر می تافته و آن زمرد عکس باطراف می انداخت چنانچه هر چه در آن منظر
بنظر در می آمد سبز مینمود و دیده را خیره میکرد و چون منصور را در آن منظر در آوردند متحیر شد قیصر اثر حیرت در بشره او
مشاهده نموده پرسید که خلیفه خانه چنین دارد و این همه زمرد در خانه او هست منصور جواب داد که در خزانه امیر چندان
زمرد موجود است که اگر خواهد آستانهای منازل خود را از زمرد سازد قیصر تبسم نموده گفت راست گفتن نیکو
صفتیست و چون منصور به بغداد مراجعت نمود صورت احوال قیصر را بعرض رسانید و مکتوبات او را بخدمت خلیفه برد
هارون او را تحسین نموده قلم برداشت و بدست خود بجهت او صد هزار مثقال طلا بر خزانه نوشت درین اثنا حکایت
منظر بخاطر منصور رسید هارون در خشم شده گفت ای منصور شرم نداشتی که دروغی چنین بر زبان راندی و
آن برات را پاره ساخته برات دیگر صد هزار مثقال نقره توقیع نمود حکایت آورده اند که تاجری عراقی بچین
رفته در خدمت فغفور تقرب تمام یافت روزی بتقریبی در مجلس فغفور بر زبان آورد که در عراق عرب طایریست
که آنرا اشتر مرغ گویند پایش مانند پای شتر است و غذای او از آتش است و در وقت قهر از پیش آدمی و غیره
بپای چنان سنگ می اندازد که استخوان هر که از عقبش میرود و قصد او دارد خرد میکند فغفور گفت این محال است و
در خدمت پادشاهان دروغ گفتن بی ادبیست و فرمود تا او را از مجلس بیرون کردند بازرگان بعراق عرب
رفته ده شتر مرغ گرفته و در قفسهای آهنین کرده از راه دریا بچین رفت و چون بآن ولایت رسید فغفور را از
وصول او اخبار نمودند گفت این کذاب تا باز چه دروغ آورده باشد او را بمجلس من راه مدهید تاجر عرضه اشتی
نزد فغفور نوشت که آنچه بر زبان بنده جاری گشته بود اینک بخدمت آورده ام ده مرغ ازین نوع در قفسها
کرده باینطرف متوجه گشتم از آنجمله یکی مانده است التماس دارم که خان عجایب قدرت الهی را ملاحظه فرماید فغفور
فرمود تا سوداگر را حاضر نمودند و آن شتر مرغ را بخدمت فغفور برده فرمود تا پارهای آهن از ده مثقال تا صد
مثقال در کوره حدادی تافتند تا مانند آتش سرخ میشد و نزد آن طایر می انداختند تا آنها را فرو می برد و در معده

او میگذاخته فغفور متحیر مانده فرمود تا حساب کنند هر چه تا جر در آورده بود در مرغان صرف کرده باشد بازای آن یک مثقال نقره مثقالی طلا بوی دهند چون حساب کردند سی هزار درم خرج کرده بود با او گفت بعد ازین براستی مگوی که بجهت اثبات آن سی هزار درم خرج شود حکایت آورده اند که نوبتی مامون عبد الله بن طاهر را بمهمی بصره فرستاد چون عبد الله آن مهم را با تمام رسانیده مراجعت نموده روزی بوقت استوا از خیمه بیرون آمده بهر طرف سیر میکرد ناگاه بجای رسید چهار طالب علم را دید که جامهای خود را شسته در آفتاب انداخته بودند از ایشان پرسید که هیچکس از شما هست که مذهب او این باشد که ایمان را تصدیق بقول و عمل داند و ایمان را قابل زیاده و نقصان داند گفتند اعتقاد ما همین است چون مذهب عبد الله این بود خوشحال شده فرمود که هر یک را هزار درم دادند یکی از آن چهار تن حصه خود قبول نکرد گفت اعتقاد من آنست که ایمان تصدیق است بقلب و اقرار بلسان و در آن زیاده و نقصان متصور نیست هر چند که من درویشم و بچیز ابرای هزار درم دروغ نگویم عبد الله فرمود تا ده هزار درهم باو دادند و او را تحسین بسیار کرد شعر راستی آور که شوی رستگار راستی از تو ظفر از کردگار کل زکجی خار در آغوش یافت نی شکر از راستی این نوش یافت حکایت در تواریخ مسطور است که طاهر بفرمان مامون بری آمده کمر محاربه علی بن عیسی بر میان بست هر روز سوار شده چند فرسنگ بطرف بغداد قطع میکرد و تفحص مینمود و از آینده و رونده تحقیقات مینمود و اگر جاسوسی می یافت همان لحظه بقتل او پرداخته میگفت یک جاسوس لشکری را بر هم زند روزی بدستور معهود سوار شده در اثنای راه زید بن شجاع را دید که بر جمازه نشسته با یک غلام می آمد طاهر ازو پرسید که از کجائی گفت از بغداد سوال نمود که چه کسی جواب داد که زید طاهر گفت بکجا میروی گفت جاسوس علی بن عیسی ام بسپاه طاهر میروم طاهر را خنده گرفته گفت این مرد دیوانه شده است زید گفت دیوانه نیستم بلکه جاسوسم طاهر گفت چرا از خود پنهان نمیداری زید بر زبان راند که من در عمر خود دروغ نگفته ام طاهر گفت چرا اینجا با علی نگفتی که من چنین حالی دارم جواب داد که او مرا بدین صفت میداند و بدانجهت فرستاده که آنچه ببینم براستی باز گویم طاهر فرمود تا او را بلشکرگاه برده در منزلی نیکو فرود آوردند روز دیگر او را طلبید گفت ای زید میخواهی که از من فرار نمائی یا نه زید گفت اگر فرصت یابم آری طاهر پرسید که امروز اراده مراجعت داری گفت نه امروز هم اینجا خواهم بود طاهر فرمود تا او را گرد لشکرگاه گردانیده مجموع امرای سپاه را باو نمودند و او را تشریفی داده مرخص ساخت و گفت ترا راست گفتن بخشیدم حکایت آورده اند که نوبتی نصر شاعر نزد فضل بن یحیی برمکی آمده فضل گفت آن قطعه که در باب طلاق گفته بخوان نصر بر زبان آورد شعر گرچه ما را نفاق میگوئیست اندرین عهد اتفاق بهست گر زنان زمانه اینها اند از وصال همه فراق بهست هر چه زن زاد هی و خواهی داد از همه چیز ها طلاق بهست و بعد از خواندن این قطعه نصر متفکر شد فضل گفت در چه اندیشه جواب داد که بخاطر میرسد که ترا از دختر ابو العباس طوسی ملالی حاصل شده و اراده طلاق دادن داری فضل گفت هیچ میدانی که چه میگوئی نصر گفت راست میگویم و هرگز دروغ نگفته ام فضل گفت شاعر راست گوی از عدم بوجود نیامده و نخواهد آمد چه مدار شعر و شاعری بر دروغ است نصر گفت بر شعر من یک دروغ نیست زیرا که اگر مدح کسی گفته ام هر صفتی که در ممدوح دیده ام منظور ساخته ام و در غزل نیز همین طریقه مرعی داشته ام فضل گفت راست گفتی و اندیشه من همین است آنگاه فرمود تا سی هزار درهم بنصر دادند نصر او را دعای خیر کرد حکایه

آورده اند که ابو جعفر منصور خالد برمکی را مدتی از نظر التفات انداخته بعد از چندگاه با او بسر لطف آمده تربیت وی پرداخت روزی گفت ای خالد سفاح عیسی ابن موسی پسر عم خود را ولیعهد خود ساخته و من میخواهم که او را عزل نموده پسر خود مهدی را ولیعهد سازم مبلغی زر باو دادم و چندین تملق و تواضع کردم اما او بخلع خود راضی نمیگردد خالد گفت خاطر خلیفه را ازین فارغ گردانم آنگاه بیرون رفته هجده نفر از علما را طلبیده مبلغی برسم رشوه بایشان داده تا با او بخانه عیسی ابن موسی رفتند و در باب خلع فضلی منع تقریر کرده زبان بنصیحت گشاد هر چند عیسی را بر عزل ترغیب نمود مفید نیفتاد لاجرم نومید بیرون آمده با علما گفت نتیجه خاطر خلیفه گواهی دهید که عیسی خود را در حضور ما از خلافت خلع کرد آن طایفه بفرموده خالد عمل نمودند و در حضور بنی هاشم و قریش گواهی دروغ دادند و چون ایشان عیسی را طلبیده استفسار نمودند وی منکر شد بنو هاشم گفتند که امر خلافت بازیچه است که گاهی خود را خلع کنی و گاهی انکار کنی و ما هرگز بخلافت تو رضا ندهیم و اگر اصرار نمائی ترا بقتل آوریم عیسی مضطر شده خود را خلع کرد و وزیر منصور ابو ایوب با خلیفه گفت بعد ازین بر خالد اعتماد نشاید کرد چه دروغی چنین بر عیسی گفت نشاید که با خلیفه نیز تزویری کند منصور ازین سخن متأثر شده دیگر خالد را مجلس بار نداد و او را با آن هجده نفر که خیانتی چنان کرده بودند از بغداد ببهانه آواره ساخته هر یک را بگوشه فرستاد تا در دو غربت هلاک شدند حکایت ابو الحسین ربیعه بن احمد مروی فاضل و کامل بود و از علوم عقلی و نقلی بهره تمام داشت و اشعار بسیار حفظ کرده بود چون قابوس بن وشمگیر بر اهلیت ربیعه اطلاع یافت او را در سلک ندمای خاص انتظام داد ربیعه از بزرگ زادگان جرجان بود اما بغایت دروغ گوی بود و همواره زبان بلاف و گزاف می گشاد و قابوس بر این عیب اطلاع یافته اغماض مینمود روزی قابوس اشعار خلفا میخواند در این اثنا از ربیعه پرسید که شعر کدام یک از خلفا نیکوتر است ربیعه جواب داد که شعر مامون قابوس گفت غلط کرده شعر مامون متانتی ندارد و ربیعه بر زبان راند که امیر سهو نموده اند شعر هیچ یک از خلفا بحسب جودت معانی و تناسب الفاظ و ملاحت چون شعر مامون نیست قابوس گفت دروغ میگوئی نقد الفاظ رکیک و معانی نا منتظم که او دارد بر زبان هیچکس نگذشته ربیعه بار دیگر پادشاه را تکذیب نموده گفت شاید امیر اشعار او را تتبع نفرموده باشد و من پنجهزار بیت از اشعار مامون بخاطر دارم قابوس گفت بخدا که دروغ میگوئی و این شیوه ناستوده عادت تو شده است اکنون ما از پنجهزار بیت گذشتیم اگر پانصد بیت از اشعار او بخوانی فهو المراد و الا بفرمائیم تا صد چوب بزنند ربیعه آغاز خواندن کرده زیاده از ده بیت از اشعار مامون بخاطر نداشت حاجب قابوس قصد ربیعه را گرفته خواست که بموجب فرموده عمل نماید پادشاه فرمود که او را بمن بخشان اما دیگر مگذار که نزد من آید فصل هفتم از جزو ششم در ذکر پادشاهان ظالم و عاقبت وخیم و خاتمت ذمیم ظلم آورده اند که مردی بغزنین آمده در پایه سریر سلطان مسعود غزنوی تظلم نموده گفت بولایت غور عبور نمودم حاکم آن مملکت اموال و اسباب مرا بظلم بگرفت اکنون از پادشاه جهان التماس مینمایم که داد من از وی بازستاند سلطان مسعود فرمود تا نشانی بحاکم غور در قلم آوردند مضمون آنکه اموال آن شخص را بازپس دهد و دیگر مرتکب امثال این اعمال نگردد آن مرد فرمان سلطان را بغور برده امیر آن ولایت فرمود تا او را سیلیهای متواتر زدند و آن نشان را پیچیده در دهان مظلوم نهاده او را بیرون کردند تا آن کاغذ را بجوید مستمند رسیده بغزنین آمد و گفت امیر غور با من استخفاف کرده فرمان پادشاه را قبول ننمود سلطان مسعود فرمود تا نوبت دیگر نشانی دیگر بحاکم غور نوشتند

مشتمل بر وعید و تهدید و محتوی برآنکه اگر اموال این مرد را باز ندهی لشکر بغور کشیم تا خاک آن ولایت را بغزنین آوریم مرد مظلوم
گفت ای پادشاه جهان بفرمای تا این نشان را بر کاغذ کوچکتر نویسند تا خوردن آن بسهولت دست دهد سلطان
از موجب این سخن پرسیدن شخص صورت حال عرض کرد سلطان در خشم رفته همان روز فرمود تا سراپرده او را
بطرف غور زدند و بنفس خود بآن ولایت رفته حاکم غور را اسیر نمود و سیاست کرد حکایت در تواریخ مسطور است
که چون ولید بن عبدالملک بر سریر حکومت نشست آتش ظلم و جور برافروخت و یکی از جمله افعال قبیح او آن بود
که هر جا زنی جمیله کمان میبرد جهد میکرد تا میان او و شوهرش جدائی می افتاد آنگاه آن زن را در حباله نکاح خود در می آورد
و بدین سبب خلق او را دشمن میداشتند و زبان بمثالب و مساوی او گشادند روزی جمعی نزد حبیب بن عبدالله بن
زبیر نشسته بودند و از اخلاق نکوهیده و افعال ناپسندیده ولید تقریر میکردند حبیب حدیثی از حضرت مقدس نبوی
روایت کرد که آن سرور مکروه میداشت که کسی پسر خود را ولید نام نهد یا ابوالولید کنیت دهد و میفرمود که در
امت من فرعونی خواهد بود که نام او ولید بود غمازان این سخن را بولید بن عبدالملک رسانیدند فرمود تا حبیب را
گرفتند و در زمستان آب سرد بر سر او ریخته صد تازیانه بروی زدند و حبیب هم در آن رنج بمدتی قلیل وفات یافت
و بعد از حبیب اختلالی تمام باحوال ولید راه یافت بعد از چهار ماه سفر آخرت پیش گرفت حکایت آورده اند که
مردی بطلاق زن سوگند خورد که حجاج در دوزخ است متفکر شد که حال این سوگند بچه منجر شود زن نزد ابو ایوب
سجستانی رفته صورت حال نقل کرد ابو ایوب گفت مغفرت و عذاب خدا باراده او در اختیار است آنچه در مشیت
ایزد کار باشد مرا بران علمی نیست قوله تعالی و یغفر ما دون ذلک لمن یشاء آن شخص نزد عمر عبدالعزیز رفته از این
معنی پرسید عمر گفت برو زن خود را نگاه دار اگر خدای عزوجل حجاج را با چندین ظلم و بدکرداری بدوزخ نکند ترا بسبب
ارتکاب این جرم ماخذ نسازد از عمر ابن عبدالعزیز منقول است که گفت اگر روز قیامت امم سابقه مجموع ظالمان و
غداران و فاسقان خود را بیاورند و ما حجاج را تنها برمقابل بریم ما بر ایشان فایق آئیم حکایت آورده اند که نوبتی
شخصی بحج رفته چون معاودت نمود از کاروان دور افتاده سرگردان در بیابان میگشت ناگاه در بادیه خانه سیاه
بنظرش در آمده بآنجا شتافته زالی دید نشسته و سگی در پیش خود بسته حاجی سلام بر زال کرده زال او را تعظیم کرده بنشاند
حاجی گفت از قافله دور مانده ام و گرسنه بمنزل تو رسیده هیچ طعامی داری که مرا ضیافت کنی پیرزن گفت در این
وادی مار بسیار است برو و چند مار بگیر و نزد من آر تا برای تو بریان کنم آن شخص گفت من مار نتوانم گرفت پیرزن گفت
من با تو بیایم آنگاه سگ را گشوده متوجه آن وادی شد و چند مار را گرفته سر و دم برید و آتش برافروخته آنها را
بریان ساخت و پیش حاجی آورد حاجی از غایت جوع پاره از گوشت مار را خورده بعد از لحظه حرارت در وی
پیدا شد و تشنه گشته از پیرزن آب خواست پیرزن گفت بر در خیمه چشمه آب هست حاجی بیرون آمده آبی دید نا
خوشگوار تیره ناچار جرعه خورده با پیرزن گفته در چنین موضعی موحش چرا توطن کرده طعامش آن و آبش این
پیرزن گفت جای شما از این چه باشد حاجی گفت در ولایت ما چشمهای آب زلال و اطعمه گوناگون و فواکه ملون متنوع
و باغهای لطیف و قصرهای دلفریب هست که بیننده در حسن و نیکوئی آنها متحیر میگردد هرگز در خاطر من خطور نکرده بود
که مار توان خوردن زال گفت با وجود این نعمتها که ذکر آن کردی کسی در آن ملک ظلم بشما میکند گفت بلی متعلقان

و ملازمان پادشاه بر رعایا و زیردستان ظلم میکنند و خراج می ستانند پیرزن گفت هیچ نعمتی در عالم نتواند بود که
در مقابل تلخی ظلم باشد و هیچ لذتی بر محنت ستم غالب نگردد بنابرین ما این بیابان و خوردن مار و آشامیدن
آب ناخوشگوار اختیار کرده ایم شعر شراب وصل تو چون جگری ارزد هزار جرعه یک دردسری ارزد طراوت
گل رخسار نازنین پسران بخار خار جفای پدری ارزد **فصل هشتم از جزو ششم در مذمت بخل و امساک
و بیان حال بخیلان بی ادراک** آورده اند که یکی از نویسندگان بسبب بیکاری پریشان حال شده از بغداد
متوجه بصره گشت چه تحمل شماتت اعدا نداشت و چون ببصره رسید بخرج الیوم درماند هر چند تردد کرد چیزی بدستش
و دوست و آشنائی در بصره نداشت که بمنزل او تواند رفت درین اثنا یکی از توانگران بغداد را دید خواست که
رقعه باو نویسد و شمه از حال خویش شرح داده مهری التماس نماید بدر دکان بقالی رفته کارد خود را گرو کرده چند
زر از و گرفت کرصفحه کاغذ خریده دوات و قلم از بقال بعاریت گرفته رقعه در قلم آورد و چون بقال حسن خط و
جودت انشای او را ملاحظه کرد گفت ای جوان چرا بخدمت دولتمندی مشغول نمیشوی تا ازین مشقت خلاص یابی دبیر بغدادی
گفت کسی خدمت بمیر باید و الآن مقت میدارم بقال بر زبان آورد که درین شهر مردی هست ابوصابر نام که اموال و
اسباب فراوان دارد و از من نویسنده میطلبد تا سررشته محاسبات او را نگاه دارد اما او چون بغایت بخیلست
و اندک چیزی بمشاهده دبیر میدهد هیچکس خدمت او قبول نمیکند جوان گفت هر چه دهد قناعت میکنم بقال او را
نزد ابوصابر برده ابوصابر مقرر کرد که هر ماه دو مثقال نقره باو دهد و چون در خدمت او ایستاد و بعد از شش ماه
که خدمت او کرد روزی بدر خانه ابوصابر رفته کودکی دید که از خانه او بیرون آمد با جامهای پاره از و پرسید که پسر
کیستی جواب داد که ولد ابوصابر جوان گوید با خود گفتم بدبختی که اولاد او از مال او محظوظ نگردند با او چه امید تواند بود پس
عزم کردم که ترک خدمت او کنم و آن شب باین عزیمت بخواب رفتم در خواب چنان دیدم که پیری با من گفت ترک
خدمت ابوصابر مکن که نفعی از او بتو عاید خواهد شد من ازین واقعه مستظهر شده در خدمت او بجد شدم و مدتی با او بودم
که هرگز نان او را ندیدم و در سرای او بنظر در نیاوردم شعر گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب تا قیامت
روز روشن کس ندیدی در جهان در این اثنا گفتند ابوصابر بیمار است من بعیادت او رفتم او را دیدم بر پاره
بوریائی خفته و در خانه او نه فرشی بود و نه ظرفی ازو پرسیدم که چه آرزو داری گفت کله بره میخواهم بیرون رفتم و
کله بره از زر خود و یک من نان خریده پیش او آوردم و در آن روز حساب اموال او کرده بودم هجده هزار مثقال
طلا نقد داشت سوای آنچه نزد مردم بود و بغیر از ضیاع و املاک بعد از چند روز ابوصابر بهتر شده بیرون آمد و مرا
ناگفته بر زبان آورد که آن کله بره سبب شفای من گشت که روز اول چشمهای او را خوردم و روز دوم بناگوش و روز
سوم زبان او را تناول کردم و روز چهارم باقی گوشتهای آنرا بکار بردم و روز پنجم از مغز سرش محظوظ گشتم و از کاسه
سرش نمکدانی ترتیب دادم من در دل خود برو نفرین کردم بعد از چند گاه ابوصابر وفات یافت هزار مثقال طلا از
مال او بمن رسید و من از آنجا ببغداد رفتم و بعد از سه سال ببصره آمدم گفتند امروز پسر ابوصابر مردم را مهمانی میکند
من چون مدتی در ملازمت پدرش بوده بودم بعزم دیدن پسر او بآنجا رفتم مجلسی دیدم بانواع تکلف آراسته و
خلقی کثیر از اکابر و اصاغر نشسته بعد از آن که طعام کشیدند در آن مجلس قریب بهزار کله بره بنظر در آوردم و

این معنی دلیل بود برآنکه آنروز هزار بره کشته بود چون خلوت شد پسر ابوصابر مرا طلبید پرسشی کرم نمود و از هر جا سخنی
درمیان آورد و مرا احوال پدرش و آن کله بره یاد آمد نقل کردم جوان خندان شده پدر را مخاطب ساخته این مصرع
بر زبان آورد اکنون تو خسپ نوش و من باده لعل حکایت آورده اند که عمرو بن لیث صفار پیش از ارتقاء درجه
بلند حکومت با بقالی دوستی داشت و چون بر سریر سلطنت نشست آن بقال را که در غایت بخل و امساک بود چنانکه
انوری گوید شعر چند گوئی خواهر من پارساست کم زن کرد حدیث او مگرد پارسا در خانه تو نان تست زانکه
نان را نه زن بیند نه مرد و عمرو بن لیث بنا بر حقوق قدیم او را خوبچار و وکیل خرج ساخت و آن بقال در
جمیع مهام صرفه نگاه میداشت و بخل میورزید و عمرو بنا بر محبت سیم و زر برو اعتراض نمیکرد تا سالی که اتفاقا میوه
خراسان بسبب برودت هوا ضایع شده اندکی از فواکه بجهت سرکار پادشاه آوردند با بقال گفت امسال میوه کمست
اینهارا بصرف خرج کن روزی ایلچی خلیفه نزد عمرو بن لیث آمده چون بقال میوه بغایت کم آورده بود پادشاه
با او گفت دیگر میوه بیار بقال رفته اندکی از فواکه حاضر ساخت عمرو در خشم شده گفت نه ترا گفتم که میوه بسیار بیاور نوبت
دیگر رفته چند عدد دیگر حاضر ساخت عمرو گفت ای مردک چرا میوه نمی آری بقال جواب داد که ای امیر دیگر میوه
نمانده است عمرو خجل شده فرمود تا او را بیرون برده دویست چوب زدند و آن منصب را از او گرفته بدیگری رجوع
کردند حکایت آورده اند که در مجلس ابو عبیده روزی سخن بخیلان مذکور میشد یکی گفت در قبیله بنی هلال ابن عامر بن
صعصعه مردی بود ماذر نام که عرب در بخل او مثل میزدند که ابخل من ماذر نوبتی ماذر شتران خود را بجهت حوضی که اعراب
بر لب چاهی ترتیب میدهند برد و آب از چاه برآورد و چون شتران سیراب گشتند قدری آب در آن حوض نجاست
کرده اطراف حوض را بآن بیندود ابوعبیده گفت عجب دارم که اعراب باین حرکت که از ماذر صادر شده او را در بخل
مثل ساخته اند و هیچکس ذکر خست و امساک عبدالله زبیر نمی کنند چه آورده اند که در وقتی که حجاج او را محاصره کرده
جوانی شامی حملهای مردانه کرده چند مبارز را بر خاک هلاک انداخت عبدالله او را مخاطب ساخته گفت ای جوان
بازگرد که بیت المال آنچه تو از من بازای این جنگ طمع داری وفا نمیکند دیگر آنکه چون خلایق در مکه متحصن شدند عبدالله
چندان خرما و غله در انبارهای مکه ذخیره داشت که دو سال مجموع اهل مکه را کافی بود اما یک خرما بهیچکس نداد تا مردم از
جوع مضطر گشته متفرق شدند و پناه بحجاج بردند آنگاه گفت اکلتم تمری عصیتم امری یعنی خرمای مرا خوردید و فرمان
مرا بجا نیاوردید و این کلمه ایست که اگر بقالی بدان تکلم نماید قبیح باشد فکیف که خلیفه این کلمه بگوید لاجرم بشومی بخل قواعد
دولت او انهدام یافت حکایت آورده اند که در شهر مرو مردی بود موسوم بحامد شادفرش و از علم طب خبری
داشت و اموال بیقیاس جمع آورده بود و از غایت بخل هرگز نان خورش با نان نخوردی و هیچکس ندیده بود که دود
از خانه او بیرون آید رباعی ای کاسه تو سیاه و دیگ تو سفید در آتش و آب هر دو بر دیده امید این شسته
نمی شود مگر از باران وان گرم نمی شود مگر از خورشید و در هر فصلی که یکی از حوائج و بقول ارزان بود غذای خود از آن
مرتب میداشت مثلا در فصل خریف که شلغم ارزان بود همواره بشلغم اوقات میگذرانید و بر زبان می آورد که شلغم
سینه را نرم کند و روشنائی چشم بیفزاید و کسر فرا سود دارد و دفع قولنج کند و ضیق النفس را ببرد و بوی دهان
خوش کرداند و هر که پیوسته شلغم پخته خورد سکته عارض طبیعت او نگردد و چون زمستان چغندر بسیار و کم

قدر بیند

قدر بیند پیوسته غذای او چغندر بود و در صفت آن میگفت که چغندر حرارت دماغ را تسکین دهد و دمل و ریش باز دارد
و اندام را نرم کند و در بهار که ریواج بغایت بسیار بودی همواره ریواج میخورد و میگفت ریواج صفرا ببرد و خون
صافی سازد و جگر را تر کند اما چون جائی مهمان شدی این مقدمات را فراموش کرده طعمه با اشتهای تمام بکار بردی
اتفاقا روزی حامد در بازار میگذشت نظرش بر پسری اسمعیل نام که در صباحت بی بدل و در ملاحت ضرب المثل بود
افتاده صرصر عشق خرمن دلش بر باد داد و سپاه محبت خانه صبرش تاراج برد قدم پیش نهاده با آن زیبا پسر که جوانی
قوال و بازی کوب و مردم فریب و خوش طبع بود گفت ای گل اندام سیم عذار وی شکر لب خورشید دیدار رباعی
هر شب مه نو سوی فزونی تازد تا همچو جمال تو جمالی سازد در چاردهم شب که بخود پردازد بیند که چو تو
نیست ز غم بگدازد افتاده خویش را دست گیر و بیچاره خود را از خاک بردار اسمعیل چون حامد را شناخت با او گفت
که کام تو در بازار چگونه برآید اگر میل ملاقات ما داری پا تا بخانه سوارک رویم و سوارک مردی بود خانه دار در جفت
افکنی طاق و در قیادت یگانه آفاق حامد با اسمعیل روانشد و از محلی ربع دیناری گرفته در دستارچه بست اسمعیل
گفت بی زر بمنزل سوارک توان رفت هیچ نقدی با خود داری حامد گفت چندان دارم که مرا و ترا کافی باشد اسمعیل
در او آویخت که بمن نمای تا ببینم هر چند حامد عذر گفت مسموع نیفتاد و اسماعیل آن محقر را بشوخی از دستارچه حامد
باز کرده گفت سوارک بواسطه این محقر ما را بخانه نخواهد گذاشت من درین باب تدبیری کرده ام برو و پنجاه
مثقال طلا بیار تا بخانه سوارک رویم و آن مبلغ را جهت مقمران سازیم و بعد از لحظه که ایشان ببازی مشغول گردند
و جز وبئی زر زیر و بالا شود پنجاه دینار تو بصد دینار تبدیل گردد آنگاه تو از آن پنجاه دینار سود چیزی بسوارک ده
و محقری صرف طعام کن و الا من میدانم که از دل تو نمیاید که از نقود خود صرف کنی حامد فریفته شده بران موجب عمل نمود
و مقمران در خانه سوارک جمع شده آن زرها را از دست حامد گرفتند و رخوتی چند نزد او رهن گذاشتند و
انواع حلواها و طعامها حاضر آوردند و تا توله در آن کردند چون حامد آن حلواهای لذیذه که جزو اعظمش تا توله بود مشاهده
نمود عنان تمالک و تماسک از دست داده از آن بسیار خورد و همان لحظه بیهوش شده بدان زرها و رخوتیان خود
قسمت کردند و حامد را بر دوش گرفته بر سر چارسوی مرو انداختند عسسان او را بیهوش دیده شناختند و قدری روغن
بادام در حلق وی ریختند تا بهوش آمد امیر عسسان گفت هزار دینار بمن ده تا حال ترا بامیر عرض نکنم و امیر مرو در آن
عهد محمد بن سهل بود و او همواره بهانه میجست تا اموال حامد را بستاند حامد بیچاره گشته هزار دینار بامیر عسسان داد خلاص
شد عسس شاگردان نیز از طمع دست نداشتند حامد از غایت بخل چیزی بایشان نداد ایشان گرفتاری حامد را بمحمد بن سهل عرض
کردند محمد حامد را گرفته بی آنکه از او سئوال کند فرمود که صد تازیانه بر وی زدند و او را بمحصلی سپرد تا ببازار برده ندا کند
که هر کس که امانتی از حامد نزد او هست باید که حاضر کند مردم از بیم محمد بن سهل امانتهای او را می آوردند و حامد قدرت
نداشت که با ایشان بگوید که بچه سبب اموال مرا می آورید و در آن روز پنجاه هزار مثقال طلا از امانتهای حامد که نزد
مردم بود جمع شد و بعد از آن او را از برای مخفیات در شکنجه کشیدند و ده هزار دینار دیگر از وی بگرفت بعد
از آن مردم در میان افتاده شفاعت کردند تا محمد بن سهل ترک حامد کرد حکایت آورده اند مردی بخیل غلامی
هزار درم خرید که هزار مرتبه از خواجه ممسک تر بود روزی خواجه با او گفت ای غلام نان بیاور و در خانه ببند

غلام گفت ای خواجه این نه شرط احتیاط بود دانستی گفت در بند آنگاه نان پاره خواجه او را تحسین کرده آزاد ساخت حکایت
ابو نصر ثعلبی در نثر الدرر آورده که در کوفه مردی بود ببخل و امساک ثمر شده و بتنگ چشمی مثل گشته شنید که در بصره
بخیلیست صاحب سامان که با امساک و بخل مانند حاتم بجود و کرم مشهور است شعر گمش گر فتد بکاسه در و گر نا
بکلید نشکنند بیرون نَ   تا بحدیست بخل و امساکش   گر بزند دست تا پاکش   نیست ممکن که نیم قطره خون   آید از
دست مدبر خسش بیرون   مرد کوفی را آرزوی دیدن او دامنگیر شده بطرف بصره رفت و آن شخص را دیده
نام و نسب خود را بیان نمود و سبب آمدن خود را تقریر کرد بخیل بصری شرط مهمان نوازی بجای آورده او را بخانه برد
و در صدد ضیافت او شده بیرون رفت تا ماحضری ترتیب دهد بدکان خبازی رسیده خواست که گرده
چند بخرد و خباز از آنجا که عادت بازاریانست نان خود را ستوده گفت یا خواجه که نانی دارم که پنداری از آن
روغن گاو میچکد بخیل بصری با خود اندیشید که نزد علما و فضلا مقرر است که مشبه به از مشبه اقوی میباشد بنابرین
مقدمه ظاهر است که روغن بهتر خواهد بود پس من چرا زر خود را بنان تلف کنم صواب آنکه روغن گاو ستانم نزد
بقال رفته پرسید که روغن گاو داری بقال بر زبان آورد که روغنی دارم در صافی و پاکیزگی مانند آب زلال
بخیل بصری با خود گفت معلوم شد که آب از روغن گاو بهتر است من چرا سیم خود را ضایع کنم چه در خانه من دو خمره
آب زلال هست که از ده روز باز مانده و سرد شده و لطیف گشته لاجرم بخانه باز آمد و بخیل کوفی منتظر میبود که
میزبان چه وقت باز آید و بجهت او ماحضری آورد چون میزبان بخانه در آمد قصه خباز و بقال را بر زبان راند بخیل کوفی
گفت انصاف آنست که تو درین باب گوی سبقت از اکفا و اقران ربوده هیچ آفریده با تو برابری نمی تواند کرد حکایت
یکی از بزرگان نقل کرده که در کوفه کودکی را دیدم در زیر دریچه ایستاده بود و نانی در دست گرفته لقمه لقمه از آن نان میکند
و بان دریچه اشاره کرده میخورد من از آن حرکت متعجب شدم و درین اثنا پدر کودک رسیده پسر را گفت این چه میکنی پسر گفت
که ازین خانه بوی طعام پخته بمشامم میرسد من نان خود را ببوی طعام آشنا ساخته میخورم کوفی در غضب شده سیلی چند
محکم بر گردنش زده گفت ای حرام زاده تو چنان شده که بی نان خورش نان نمیتوانی خورد و طبیعت خود بادام عادت
میدهی من بعد ازین از عهده خرج تو بیرون نمی توانم آمد حکایت گویند مردی کوفی با همسایه خود نزاع و خصومت
میکرد از و پرسیدند که موجب جنگ و جدل شما چیست جواب داد که مهمانی بخانه من رسیده بود من بجهت تعظیم او کله گوسفندی
خریده بودم چون مهمان طعام خورد و بیرون رفت بجهت کوری دشمنان استخوان کله را برداشته و بر در خانه خود گذاشته
تا مردم تصور کنند که او کله خورده است

فصل نهم از جزو ششم در بیان نقض عهد و خلف وعده

گویند در ولایت خراسان پادشاهی بود و وزیری داشت کافی و دانا اما هرکس که نزد وزیر آمده التماس حاجتی نمودی
وزیر دست بر سینه خود نهاده گفتی کار تو چنانکه خاطر خواه تو باشد بسازم و چون آن بیچاره را امیدوار ساختی مهمات
بران کار نینداختی و تغافل نمودی و هرگز بوعده وفا نکردی نوبتی وزیر بحمام رفته مسخره که در خدمت او میبود در وزیر
نگریسته آغاز خنده کرد وزیر سبب خنده او را پرسید مسخره بهانه بر زبان آورد و وزیر مبالغه بسیار کرد مسخره گفت
خنده من از آن جهت بود که خداوند جل ذکره در روزی پنج نوبت نماز فرض کرده و من با وجود آنکه گاهی بسبب غفلت
ترک بعضی اوقات نماز میکنم زانوی من پینه گرفته است و خدام شما روزی صد نوبت بسبب هر مهمی دست بر سینه می نهند

ولی

ولی ازان باتمام نمی رسانید و بر سینه مبارک شما هیچ نشانی ظاهر نشده وزیر ازین کلمه رنجیده مسخره را از خدمت خود
بیرون کرد اما بعد از آن بران سیرت مذموم عمل ننمود و دیگر خلف وعده نکرد حکایت در نسخه شجرة العقل مسطور است
که غسان بن جهم از کبار عرب و کرام بنی بکر بوده و دختر عم خود ام عقبه بن عمرو را در نکاح آورده بود و میان ایشان
موافقت و مصادقت بحد کمال رسیده هر دو از غایت محبت با یکدیگر عهد کرده بودند که بعد از وفات یکدیگر با دیگری
در غم جفت باشند شعر عهدیست مرا که نگیرم بجز تو جفت   شرطیست مرا که ندارم بجز تو یار   در کالبد بخاک رساند
مرا فراق   در زیر خاک با تو همت ای دوست دوستدار   اتفاقا غسان پیشتر جام اجل نوش کرده حلقه فنا در
گوش و ام عقبه بر فوات او ناله و زاری و گریه و سوگواری کرده فغان باوج آسمان رسانید بعد از مدتی ساکن گشت
و یکی از عظمای عرب او را بمناکحت خود دعوت نموده ام عقبه سر رضا جنبانید و در شب زفاف قبل از آنکه شوهر
باو رسد ناگاه خوابی بروی غلبه کرده غسان را دید که این بیت میخواند شعر غدر کردی و عهد بشکستی   بعد ازین در جهان
بشادی شاد   هر که را شد دل زمین مسکن   بر دل دوستان نماند یاد   علی الفور ام عقبه از خواب در آمده با زنانی که
نزدیک او بودند صورت واقعه را تقریر نموده آغاز گریه و زاری نمود هر چند او را تسکین دادند و در دفع ناله کوشیدند مفید
نبود و بر سر و روی میزد تا جان بقابض ارواح سپرد حکایت آورده اند که رافع ابن هرثمه در زمان سلطنت
یعقوب بن لیث صفار بخدمت او رفته یعقوب بواسطه زشتی هیئت او را ملازم نساخت و رافع بطرف بادغیس که
وطن او بود رفته مردم را بامارت خود خواند و جمعی کثیر با او بیعت کردند و در زمان عمرو لیث خروج کرده مرو
را مسخر ساخت آنگاه اکثر بلاد خراسان را بدست آورده بود مرتبه او بلند گشت روزی در ایام امارت ندما او را آزرده
یافته از سبب آن پرسیدند رافع دستار از سر برداشته ایشان زخم بسیار بر سر او دیدند از سبب آن پرسیدند جواب داد که مردی
پیر که از کودکی تا این زمان حجام من بوده حالا باصره او ضعیف گشته چنانچه باید خدمت از دست او نمی آید و هرگاه که سر
مرا می تراشد چند موضع را می برد ندما گفتند ما دلاکی چابک دست بجهت امیر پیدا آریم رافع گفت من چهار غلام حجام دارم که
در سر تراشیدن ید بیضا مینمایند اما نمیخواهم که نقض عهد نمایم چه با او شرط کرده ام که هرگز سر مرا دیگری نتراشد

فصل دهم از جزو ششم در مذمت حمق و نادانی آورده اند که چون رافع بن هرثمة بن اعین بر ولایت
خراسان مستولی شد مردی از روستای خراسان که او را احمد بن ابراهیم میگفتند بخدمت او پیوسته رافع مهتری فراشان را
باو داد و باندک روزگاری احمد بن ابراهیم در خدمت رافع ترقی بسیار کرده در امور کلی و جزوی دخل نمود و چون رافع
از عمرو بن لیث شکست یافته پناه بوالی خوارزم ابو سعید برد احمد بن ابراهیم در ملازمت او بود ابو سعید با رافع غدر کرده
سر او را نزد عمرو بن لیث فرستاد احمد بن ابراهیم خواست که انتقام رافع از ابو سعید بکشد پانزده مثقال زهر هلاهل از خزانه
رافع بدست آورده بود از غایت حماقت هر روز نیم مثقال زهر در آب کاریزی که بدرون شهر می آمد میریخت و هر که از
آن آب میخورد درخت سفر آخرت می بست و مردم از آن بیچاره میمردند و کس نمیدانست که سبب آن چیست احمد بن ابراهیم
یکماه بر این منوال عمل نمود و خلقی کثیر را بدین وسیله بعالم عدم روان ساخت اما ابو سعید که مقصد اصلی او بود بدو هیچ رنجی
نرسید و آب نخورد و چون زهر تمام شد روی بولایت خراسان نهاد مردم خوارزم از اعمال احمد بن ابراهیم واقف شدند
از عقب وی در حرکت آمدند و او را پاره پاره ساختند شعر جهل بر مختتی بروی آرد روی در کشف صحبت جاهل
علم بهتر بسی ز نعمت و گنج فضل بهتر بسی ز دولت و مال حکایت در اخبار آل لیث آورده اند که یکی از امرای یعقوب
که او را ابراهیم نام بود بغایت احمق و بی عقل افتاده بود و ملازمی داشت احمد بن عبد الله نام که بغایت با امیر خود بد بود
و عداوتی عظیم با او داشت و ابراهیم مردی بود بشجاعت و دلاوری موصوف و بصف شکنی و بهادری معروف
یعقوب همواره در باره او انعامات میفرمود و احمد بن عبد الله از غصه چون مار بر خود می پیچید نوبتی در فصل زمستان که
روی آب رویین و دل زمین آهنین گشته بود شعر از برف بر عصاره چنین است کوهسار وز یخ پر از کناره هند
آب دان شاه فلک زنجیره می بنگرد از آنکه در زیر چادرند عروسان بوستان ابراهیم بخدمت یعقوب رفته در
آنوقت سرما در ابراهیم اثر کرده بود یعقوب فرمود که پوستینی سمور که ابره آن دیبای زربفت بود بجهة وی آوردند
ابراهیم از آن تشریف مسرور شده چون بخانه آمد آتش حسد در کانون درون احمد بن عبد الله مشتعل گشته صبر کرد تا مجلس
ابراهیم خالی شد آنگاه باو گفت حقوق نعمت امیر بر ذمت من فراوانست و بر من واجبست که اگر دانم ضرری بامیر
خواهد رسید او را اخبار نمایم تا خود را از آن نگاهدارد ابراهیم پرسید که چه واقع شده است احمد بر زبان آورد که میدانم
رای پادشاه بر امیر چرا متغیر شده و باعث بر این چیست که قصد جان امیر فرموده است و علامت قصد او آنکه من از
غلامان پادشاه شنیده ام که میان ما و ملک مواضعه آنست که هر کرا بانکه خود نکنوبت پوشیده بشخصی دهد او را
بعد از چند روز دیگر بقتل رسانیم و امروز که پوستین سمور بامیر داد غلامان با یکدیگر گفتند که درین هفته امیر ابراهیم
را خواهیم کشت ابراهیم از کمال حماقت فکر نکرد که یعقوب بموجبی چسان بر قتل او اقدام نماید و همان شب روی

هزار بها احمد بن عبد الله نزد یعقوب رفته گفت ای ملک ابراهیم سر مخالفت در داشت از دو گریخته میخواهد که فتنه انگیزد
فتنه انگیز د یعقوب گفت هزار نفر از غلامان با خود برده او را بگیر احمد گفت اگر عنایت پادشاه ملجا من گردد این مهم را
کفایت کنم یعقوب گفت مردانه باش و احمد از عقب ابراهیم روانه شده در بازار سرخس باو رسید ابراهیم تصور کرد
که احمد مگر بملازمت و معاونت او آمده است و احمد او را غافل ساخته بیکبار تیغ بروی زد و او را از اسب انداخته
سرش برید و نزد یعقوب برد یعقوب منصب ابراهیم را باحمد بن عبد الله داد و روز بروز مهم او در ترقی می بود
تا امیر خراسان شد حکایت قتیبة بن مسلم که از قبل حجاج امیر خراسان بود اگر چه بزیور شجاعت آراسته بود و
اکثر بلاد ماوراء النهر مثل سمرقند و بخارا و غیرها بدست او مفتوح گشت اما احمق بود و از عقل و دانش بهره نداشت و کی
از فضول حماقت او آن بود که روزی بر زبانش گذشت که خداوند تعالی با کمال قدرت خود این جهان را بشش
سال آفرید یکی از ندما گفت ای امیر مگوی بشش روز قتیبه بخندید و گفت من شش سال میگویم و هنوز تیر سهم مرا گفته
نشد تو شش روز اختصار میکنی حکایت عمرو بن حافظ در بعضی از تصانیف خود آورده است که روزی
مامون بر منظری نشسته بود و نظر بر شارع عام میکرد و جمعی از ندما پیش او حاضر بودند درین اثنا بر زبان مامون گذشت
که صاحب ریش دراز احمق می باشد زمره از ندیمان بر زبان آوردند که ما بخلاف این مشاهده می کنیم چه
بسیاری از مردم هستند که با وجود ریش دراز عاقل و زیرکند مامون گفت ممکن نیست که ریش دراز خالی از حماقت
باشد درین اثنا نظر مامون بر مردی ریش دراز افتاد که بر استری سوار بود و دراعه پوشیده مامون با ندما گفت
این مرد را حاضر سازید تا بر دعوی خود برهانی اقامت نمایم آن شخص را طلب کردند چون حاضر شد خلیفه از و پرسید که
چه نام داری گفت ابو احمد پس سوال نمود که کنیت تو چیست جواب داد که میسره مامون در حاضران نگریسته گفت معلوم
شد که نام از کنیت نمیداند آنگاه از و پرسید که چه کاره گفت مردی فقیهم در علوم نقلی زحمت بسیار کشیده ام
خلیفه از من مسئله پرسید تا استحضار من در فقه بر و ظاهر گردد مامون گفت اگر مردی گوسفندی بیکی فروشد و مشتری
گوسفند را تصرف ورد اما هنوز ثمن بایع تسلیم ننموده باشد ناگاه آن گوسفند پشکی بیندازد و اتفاقا آن پشک
بر مردی رسید و مردی آمده کور کرد و دیت آن بر بایع است یا بر مشتری آن شخص لحظه تفکر نموده آنگاه سر برآورد و گفت
دیت بر بایع باشد نه بر مشتری پرسیدند بچه دلیل گفت از بهر آنکه بایستی که مشتری را اعلام نمودی که
منجنیقی در کون آن گوسفند نهاده اند که سنگ می اندازد تا مشتری شرط محافظت بجای آورده نگذارد که مضرت
آن بخلایق رسد مامون و حاضران بخندیدند و خلیفه او را تشریف داده باز گردانید و گفت صدق مقال این
معلوم و بزرگان گفته اند که هر که ریش او زیاده از دو مشت گردد اصلاح نکند احمق باشد حکایت مسمعی
گوید که عبد الملک مروان ندیمی داشت که ابن العتیق نام داشت و بغایت احمق بود و عبد الملک او را بسبب ساده
لوحی و سلیم دلی رعایت میکرد روزی عبد الملک از ندما پرسید که چند روز دیگر باول زمستان مانده است
درین اثنا ابن العتیق خواست که جواب گوید عبد الملک با وی گفت تو حساب تقویم میدانی ابن العتیق گفت نه
حسابی میدانم که پایان آن بغایت ظاهر تر از حساب تقویم است عبد الملک پرسید که آن چیست گفت در
محله من بقالیست هر گاه ببینم که باقلای تر میفروشد دانم که بهار آمده و زمستان رفته و هر گاه مشاهده نمایم

که از سیفره شد بر من ظاهر کرد که از مستانت دیروز دیدم که از بریدگان اورده بود دانستم که زمستان رسید عبدالملک
خندان شده گفت حساب درست آنست که تو داری **حکایت** در مجمع الامثال آورده که یزید بن مروان از جمله احمقان
عرب بود نوبتی شتری ازو گم شده ندا میکرد که هر کس که خبر گم شده را بمن اورد آن شتر را باو دهم اورا گفتند چون تو شتر
در راه آنکس میدهی که ترا خبر دهد چرا کلفت طلب بر خود مینهی و خود را رنجه میداری گفت ان حلاوة الوجدان لذة یعنی
لذت یافتن عطیه عظیمیست گویند که اورا ذوالودعات بجهة آن میگفتند که قلاده ساخته بود از طلا و همیشه در گردن
می انداخت گفتند این قلاده را چرا در گردن میکنی جواب داد که خود را نشان کرده ام تا گم نشوم شبی خفته بود و برادرش
آن قلاده را از گردن او بدزدید و در گردن خود کرد یزید گفت ای برادر اگر تو منی من کیستم و بدین سبب اورا هبنقه
نام نهادند و یقال احمق من هبنقه **حکایت** از قاضی القضاة بغداد مرویست که گفت از اصناف خلایق که نزد
من بهر دعوی آمدند مردم ابله بسیار دیدم اما هرگز احمق تر از آن دو مرد ندیدم که هر دو بدعوی بمجلس من امدند یکی
گفت که فلان مبلغ نزد ابن عم خود دارم بفرمای تا تسلیم کند مدعی علیه گفت که راست میگوید اما بفرمای که گوید
که آن زر بچه وجه نزد من دارد گفتم ای جوانمرد بعد از اعتراف چه احتیاج باستفسار است مدعی گفت من ازین مال بیزارم
مادام که گواه نگذرانم گفتم مدعی علیه اقرار کرد و مدعی از آن ابرا نمود بسلامت بروید که هیچ چیز بر شما نیست دیگر بعد
ازین دعوی داشته باشید وکیلی تعیین نمایید تا مال شما فوت نشود **حکایت** ارسطو در هشتاد سالگی آغاز
بربط آموختن کرد شاگردان او گفتند مناسب حکیم نیست که درین سن بربط آموزد گفت وقتی مناسب بحال
من نباشد که در میان جمعی واقع شوم که ایشان این صنعت دانند و من ندانم **جزو هفتم از اجزای عشره**
زینة المجالس و این جزو نیز مشتمل است بر ده فصل بدستور سایر اجزا **فصل اول** در
مذمت درشت خوئی و خشونت **فصل دوم** در خساست و دنائت و وجوب اجتناب از آن فعل ناپسند
فصل سوم در مذمت اسراف و ندامت آن **فصل چهارم** در مذمت خیانت و خواهش و وجوب
ترک آن فعل شنیع **فصل پنجم** در نکوهش زنا و اخلاقی و اجتناب نمودن از آن فعل پر آفت **فصل ششم**
در ذکر نکوهش کفران نعمت **فصل هفتم** در مذمت غمز و سعایت **فصل هشتم** در نکوهش شتاب و تعجیل و
فواید تانی و صبر **فصل نهم** در بیان احوال مردم بد اصل بد اعتقاد و شمه از اقوال و افعال ایشان **فصل دهم**
در ذکر عفایف پارسای نیکوسیرت و زنان خردمند زیرک **فصل اول** در مذمت زشت خوئی و خشونت
حکایت در تاریخ آل عباس مسطور است که روزی مامون ندمای خویش را مخاطب ساخته گفت بر درگاه ما
دو صاحب شرطه معینند که کار هر دو اقامت سیاسات و تادیب خاینان و تعذیب خاسرانست و با وجود آنکه هر دو
متقلد و متکفل یک شغلند اهل عالم از یکی راضی و شاکر و از دیگری متاذی و شاکی اند و من سبب این شکر و شکایت
نمیدانم یکی از ندما بر زبان آورد که ای امیر مرا سه روز مهلت ده تا کیفیت سلوک هر یک را کما ینبغی معلوم کرده
معروض رای آفتاب اشتمال گردانم مامون او را بدان کار ترغیب نموده ندیم یکی از معتمدان خویش را گفت میخواهم
که فردا بامداد بگاه بدر خانه فلان صاحب شرطه روی و حقیقت معاش او را با خلایق معلوم نموده مرا اعلام
دهی آن معتمد بموجب فرموده عمل نموده دید که چون رایت صبح نورانی ظاهر گشته سپاه ظلمت روی بهزیمت

اورد

اورد و فراهشتی شمعی افروخته در صفه باز امیر نمین نهاده و مصلی انداخته رحلی مرصع حاضر ساخته قرآن مجید بر بالای آن
گذاشت و امیر صاحب شرطه از حرم بیرون آمده بنماز مشغول شد و بعد از اتمام نماز و ادای نیاز آغاز قراءت قرآن
کرد تا وقتی که خسرو خاوری پرده نیلوفری از جمال برداشت و خدم و حشم بدرگاه حاضر گشتند حاجب پیش رفته
بعرض امیر رسانید که امشب شخصی را گرفته میگویند که مسلمانی را بناحق کشته است و بجریمه خود اعتراف مینماید امیر
عسس گفت لا حول و لا قوة الا بالله شاید که بر او افترا کنند او را حاضر کنید چون باحضار او چند رفتند امیر گفت این
جوان معلوم نیست که دست خود بخون مسلمانی آلوده باشد چه من سیمای صلاحیت بر جبین او می بینم یکی از حضار
گفت ایها الامیر او بجرم خود معترفست امیر بانگ بر وی زد گفت خاموش باش از ریختن خون بیچاره ترا چه فایده
که درین باب سعی مینمائی و روی بدان جوان کرده گفت تو چه میگوئی جوان گفت ای امیر بوسوسه شیطانی و
هواجس نفسانی این بی سامانی از من در وجود آمده است اگر امروز بتیغ نیلوفری بدستیاری قصاص این تیرگی از
دامن وجود من فرو شوید ترا من بهتر باشد که روز قیامت آتش صنوبری شکل مرا هیزم خویش سازد امیر گفت
بعقاید صافی راسخ این جوان را بر اقرار ترغیب مینماید و جوان را بثواب آخرت و رستگاری از آتش دوزخ نوید
داده چندان سخنان مطبوع بر زبان آورد که آن شخص بطوع و رغبت از سر جان برخاسته رقص کنان بقصاص
گاه روان گشت و مضمون این ابیات بر زبان راند **شعر** مرگ اگر مرد است گو پیش من آی تا در آغوشش بگیرم تنگ تنگ
من از و جانی ستانم جاودان او ز من دلقی ستاند رنگ رنگ و بعد از ادای قصاص بر آن جوان امیر
سایر گرفتاران را آورده بودند بزندان فرستاده زندانیان را فرمود که تا ندانم که گناه بر آن طایفه ثابت نگردد
بزحمت و ایذای ایشان نپردازند و آن معتمد این حالات را مشاهده نموده نزد ندیم خلیفه رفته صورت قضیه را من اوله
الی آخره بعرض رسانید و روز دیگر بدر خانه امیر صاحب شرطه دیگر که در محله کرخ بغداد بود در رفته دید که آن مرد
بعد از طلوع آفتاب بصفه بازار برآمده چین در ابرو افکنده و چشمان سرخ کرده آثار غضب از جبین او ظاهر روی
بملازمان آورد و گفت امروز هیچکس را آورده اید که جریمه ازو سر زده باشد گفتند شخصیرا مست و سبوش در
دست او گرفته اند فرمود تا آن بیچاره را حاضر ساختند چون نظرش بر او افتاد گفت آثار عصیان و امارات طغیان
از بشره این پیر اشد آفتاب در وسط السما پیداست فرمود تا او را انداخته هشتاد تازیانه محکم بر وی زدند
چنانکه نزدیک بود که روح از کالبدش مفارقت کند بعد از آن لت و تادیب بسیار فرمود که او را بزندان برند
که مرا کار با او بسیار است و من میدانم که او بدین قدر از ادب نمیشود بعد از لحظه جماعتی از اکابر و مشایخ مجلس
امیر آمده در باب او شفاعت کردند سخن ایشان مقبول نیفتاد همه آزرده خاطر مراجعت نمودند معتمد ندیم این
حالات را نیز نظاره کرد و آنچه دیده بود نزد ندیم تقریر نمود ندیم علی الصباح بدار الاماره شتافته صورت حال را
بعرض مامون رسانید مامون گفت معلوم شد که این یکی را خلایق بواسطه رفق و مدارا شکر میگویند و آن یکی
را بجهة درشتی و بدخوئی دشمن میدارند **حکایت** از معاویة بن ابی سفیان مرویست که نوبتی علقمة بن وایل
حضرمی بخدمت سید عالم آمد آنحضرت ملاقات نمود که او را در خانه شخصی از انصار فرود آورد و از مسجد
رسول تا خانه آن مرد مسافتی بعید بود و هوا از حرارت خورشید بمرتبه گرم گشته بود که سنگ ریزه مانند اخگر

تافته و خاک مانند آتش افروخته و من پای برهنه بودم با اعرابی گفتم که ای جوانمرد پای من برهنه است و زمین تافته
گرم در این راه مرا ردیف خود ساخته بر شتر نشان علقمه جواب داد که تو لایق آن نیستی که با ملوک ردیف گردی گفتم
من معاویه بن ابی سفیانم گفت شنیده ام که حضرت رسول ترا بابو سفیان منسوب میفرمود گفتم اگر مرا بر شتر سوار
نمیکنی باری نعلین خود را بمن ده که تو سواری و احتیاج بنعلین نداری گفت نعلین من تحمل پای تو ندارد در سایه
شتر من حرکت نمای که همین قدر شرف ترا کافیست معاویه گفت هرگز خود را خوارتر و ذلیل تر از آن روز نیافتم
و چون آن اعرابی مهمان رسول الله بود آن جرعه را تجرع نموده با او هیچ نگفتم حکایت آورده اند که در آن وقت
که دولت احمد قهستانی روی بترقی نهاده روز بروز اعتبارش زیاده میشد تا یعقوب لیث او را بامارت خراسان
فرستاد و در آن وقت که امیر خراسان بود روزی بشکار رفته خوشحال و مسرور مراجعت نمود در اثنای طریق
نظرش بر مردی افتاد که پسرکی خرد و پاکیزه بر دوش داشت احمد از وی پرسید که این پسر تست گفت بنده امیر است
سؤال نمود که او را چه نام نهاده گفت مظفر احمد بر زبان راند که نیکو نامیست و ما بدین اسم تفأل نموده ایم که بر
اعدا مظفر خواهیم شد و آن کودک را از آن مرد گرفته بوسه بر جبینش زد و فرمود که هزار درم بوی دهید آن شخص سیم
استده شادمان و رطب اللسان بمنزل رفت و تصور نمود که این وظیفه اوست که هر سال از دیوان امیر بوی
خواهد رسید لاجرم باندک مدتی آن وجه را بهاء و نشور ساخته شعر قرار در کف آزادگان نگیرد مال نه صبر در دل عاشق
نه آب در غربال و بدستور اول کودک را در کنار گرفته بر سر راه احمد بایستاد اتفاقا احمد شکاری نکرده ملول و منغص
از صحرا معاودت نموده بود چون آن شخص را با پسر بر سر راه دید دانست که بطمع آمده است از غایت قساوت قلب
و خفت طبع اسب اکرم ساخته آن کودک را از کنار پدر در ربوده چنان بر زمین زد که مرغ روحش از قفس قالب
در پرواز آمد و آن بیچاره نوحه کنان پسر خود را گرفته بدفن برد و بآب دیده مدیر غسل داده در خاک نهاد و راوی
گوید که هم در آن چند روز عیاشی که یکی از غلامان احمد بود بهرات تاخت آورده مادر احمد را باسیری برد و احمد
بعزم انتقام بآنجا رفته عاقبت بقتل رسید حکایت از جعفر بن محمد رازی که ندیم عمرو لیث بود منقولست که نوبتی
عمرو لیث بسفر میرفت نزدیک بقریه در دامن کوهی نزول نموده بود چون شیلان کشیده امرا و ندما از طعام خوردن
فارغ شدند و هر یک بوثاق خود رفتند من نیز اراده بیرون آمدن نمودم گفت بنشین لحظه نشستم عمرو لیث بعد از
تفکر بسیار یکی از قورچیان خاصه گفت برو باغبانی اسحق نام که در اینجا متوطن است او را حاضر کن آن شخص رفته
مردی کهل را آورد و آن بیچاره را چون نظر بر عمرو افتاد لرزه بر اعضایش طاری گشته عمرو فرمان داد که میان این
مرد را بدو نیم کنند ملازمان بموجب فرموده عمل نمودند ما متحیر و متعجب گشتند که آیا بچه سبب بیگناهی را امیر سیاست
کرد عمرو بعد از ساعتی که تامل نمود گفت شاید که بخاطر شما گذرد که امیر چرا بی سببی این مرد را سیاست فرمود سبب
آن بود که قبل از آنکه من بمرتبه بلند سلطنت رسم براه داری مشغول بودم نوبتی دست تنگ شدم و بی برگی من از
حد اعتدال گذشت چنانچه دو شبانه روز غذائی بدستم نیفتاد چاشتگاه باین قریه رسیدم بدر باغی وارد شدم
که در آن گشوده بود از غایت جوع بی تحاشی درون رفته میوه چند تناول کردم ناگاه بسر حوضی رسیدم کاسه
دوغ دیدم که چند تا نان بزیر آن نهاده بودند چون اشتهای من در غایت کمال بود نشستم و از آنها بکار بردم

بعد

بعد از اکل آن مشغول گشتم و میوه چند چیده راه بیرون گرفتم در این اثنا این شخص مانند دیو سیاه رسیده چون
نان و ماست را ندید آتش غضب در کانون درونش اشتعال یافته پسران خود را آواز داد و هر یک با
چوب دستی روی بمن آوردند و چون من از غایت ثقل معده یارای دویدن نداشتم بمن رسیدند و
مرا چندان زدند که از هوش رفتم و میوه ها را از من باز ستدند و من بعد از آنکه راحتی یافتم خود را افتان
و خیزان بمسجدی که در این قریه بود رسانیدم ناگاه قصابی بنماز آمده چون مرا بآنحال دید بر من رحم کرده بخانه
خویش برد یکماه مرا رعایت نموده در حق من احسانی تمام کرد و بعد از آن مرا شبانی فرموده چون یکماه
شبانی او کردم آخر ماه مزد مرا داده گفت اگر میخواهی نزد من باش و اگر میروی تو میدانی پس من زبان بشکر او
گشوده بدین درجه رسیدم و امروز که باین منزل نزول نمودم این حکایتم بخاطر رسیده باغبان را سیاست فرمودم
راوی گوید گفتم این مرد لایق عقوبات متنوع بود چه نهایت دنائت آنست که او داشته و اگر پادشاه آن قصاب
را انعام فرماید تا او مرا شناخته گوید پادشاه وقتی شبان من بوده است و بواسطه این معنی شکوه سلطنت او را
ولها نقصان یابد من چون این سخن شنیدم خوفناک شدم که مبادا از آن سبب که راز خود پیش من گفت در هلاک
من کوشد تا با دیگری نگویم و از بیم ترس از خدمت او فرار نمودم و بغداد رفتم عاقبت چون عمرو لیث را با امیر
اسمعیل مصاف روی نمود امرا و ارکان دولتش بواسطه درشت خوئی و خشونت از وی روگردان شده عمرو را
تنها گذاردند تا گرفتار شد **فصل دویم از جزو هفتم در مذمت خست و دنائت و ذکر بعضی
از خسیسان و لئیمان** حافظ ابرو از دعبل خزاعی روایت کرده که او گفت روزی نزدیک سهل رفته
بودم در وثاق او بحثی در میان بود و سخن بامتداد و درازی کشیده سهل از گرسنگی بیطاقت شده با بیخواستیم غلام
را گفت اگر طعامی داری بیاور غلام کاسه شوربا آورده که خروسی لاغر در آن پخته بودند و چون کاسه در پیش
او نهادند قطعه نان برداشته آن مرغ را بگردانید و نیک در وی نگاه کرد گفت سر این خروس کجا رفت غلام جواب
داد که بینداختم پرسید که چرا غلام بر زبان آورد که گمان من آن بود که تو باکل آن رغبت نمائی سهل گفت که این
گمان باطل چرا بردی که سخن در پا نهادی مرغ میرود که چرا انداختی و ضایع گذاشتی فی الواقع بچه جهت آنرا نخورم که
رئیس اعضاست و مجمع حواس و محل اساس و در اوقات روز و شب خروش خروس بواسطه سر است و دو چشم
او که در سر باشد از اشراب صافی تشبیه نمایند دیگر آنکه مغز او در وجع ظهر و کرده نافعست و اگر تو از راه حماقت آنرا
نخوردی من ترک آن ننمایم برو و بنگر که کجا انداخته بردار و بیاور غلام گفت بخدای که من نمیدانم که کجا افتاد اگر
دانستمی بیاوردمی سهل گفت میدانم که کجا انداخته در شکم انداخته دعبل گفت من با خود گفتم که معلوم نیست که مادر زمانه
مانند این مرد لئیمی خسیسی در کنار دایه روزگار پرورده باشد و من خود هرگز خسیسی مثل او ندیده ام چنانچه گفته اند شعر
از دنائت سرشته پیکر او خست محض پای تا سر او حکایت آورده اند که در زمان بهرام گور حکیمی بود که در فضل
و حکمت یگانه بود و در دانش و هنر انگشت نمای اهل زمانه چون بارها حال او با بهرام گور گفتند بهرام او را
بخواند و در امتحان او کوشیده او را در جمیع علوم سرآمد روزگار دید خواست تا وزارت خویش را باو تفویض فرماید
باز اندیشید که مهم وزارت شغلی خطیر است همان بهتر که همت او را بیازمایم تا کجاست روزی او را طلبیده

برخوان خاص نشاند و حکیم در حضور پادشاه یکمرغ بریان را بحرص تمام بخورد و شروع در دیگری کرد بهرام بجوشید
گفت این مرد همتی ندارد و دیگر آنکه در حضور من چنین طعام میخورد در غیبت من مال مرا چسان خواهد خورد
فسخ آن عزیمت نموده او را انعامی وافر و تشریفات فاخر داده بازگردانید حکایت در زمانی که
فضل بن معاذ امیر خراسان بود دران مملکت قحطی عظیم روی نمود باران از آسمان و نبات از زمین
نرست و در آب چشمها و کاریزها نقصان فاحش ظاهر گشت و عسرت و تنگی بمرتبه انجامید که خلایق جز
قرص آفتاب و ماه صبح و شام نمیدیدند و زبان هر یک از اهل روزگار باین مقال مترنم بود شعر گرده‌ام
خون میشود تا گرده از تنور رزق بیرون میکشم چون کار خلایق باضطرار رسید آنها که غله داشتند نگاه داشتند
و جمعی را که قوتی نبود پی قوت کشتند اهل نیشابور بخدمت کلانتر ولایت رفته التماس نمودند که با ما بدر سرای
امیر تشریف آورده صورت عجز و اضطرار ما را برای او عرضه دار و درخواست نمای که انبارها گشوده غله بمردم فروشند
و مقداری غله نیز بخبازان فروشند تا در بازارها نان پیدا شده خلایق را اطمینانی حاصل شود و دیگران نیز در
آب افتد امیر نموده غلات خود را بفروشند کلانتر نیشابور بدار الاماره رفته بار طلبید و دران روز فضل بن معاذ
بزم شراب آراسته با مطربان خوش آواز و مغنیان نغمه پرداز و لاله رویان سیم اندام و ماه چهرگان دلارام بجرع
اقداح افراح اشتغال داشت و چون کلانتر رخصت منظری که بزمگاه امیر بود شتافت فضل او را مخاطب ساخته
گفت امروز محل آمدن تو بخدمت نبود بچه مهم رنجه گشته کلانتر صورت حال و التماسات رعایا را عرضه کرده فضل بخندید
و از ان منظر سر بیرون کرده با خلایق که بر در خانه او مجتمع گشته بودند گفت چون باری سبحانه و تعالی رحمت
خویش را از شما باز گرفته است مرا رحمت کردن بر شما محض حماقت است بروید و الهی کنید که من وقتی غله خواهم
فروخت که عسرت شما بمرتبه انجامد که چنانچه قوم یوسف ع اولاد و ازواج و ضیاع و عقار خود را بمن فروشید
مردم چون این سخن استماع نمودند در حق او دعای بد کردند زاهدی که در میان قوم بود گفت بشارت باد شما
را فرج نزدیکست چون سخن این مرد بکلام دولت برگشتگان مشابهت تمام دارد و فضل همان شب بخواب مستی
فرو رفته نیمشب گرسنه شده بیدار گشت و از خادمان طعام طلبید چون طعام پیش آوردند لقمه در گلویش
بسرفید سرفه‌ی سخت و هر چند جهد کرد آن لقمه نه بگلو فرو رفت و نه از گلو بیرون آمد و همان لحظه جان بداد علیه ما علیه
حکایت در تاریخ ناصری مسطور است که بعد از فوت سلطان محمود غزنوی چون پسرش سلطان محمد که ولیعهد بود
بر تخت غزنین نشست میان او و برادرش سلطان مسعود که حاکم عراق بود و در همدان متمکن بود مخالفت روی نموده مسعود
بقصد برادر لشکر کشید و چون محمد از توجه برادر آگاهی یافت او نیز با سپاه خراسان و غزنین متوجه شد و روزی ناگاه
چتر کلاه از سر پادشاه افتاد عقلا این معنی را بفال بد گرفتند و همان روز قریب بشام علی خویشاوند و جمعی از غلامان خاصه
خرگاه سلطان محمد را بهواداری سلطان مسعود احاطه کرده او را گرفته میل کشیدند و مسعود بغزنین رسیده بر تخت پدر
نشست در این اثنا ابوسهل زوزنی که عارض سلطان بود بعرض رسانیده که سلطان محمد مبلغی خطیر از خزانه بانعام
امرا و سپاهیان و خواص و ندما داده است و چون او فی الحقیقه پادشاه نبود باید که سلطان آن اموال را از ایشان استرداد
نماید و اگر خاطر انورش خواهد بعد از روزی چند آنها را بانجماعت رسانیم تا از سلطان ممنون گردند مسعود این سخن را با احمد

بن حسن

بن حسن میمندی که وزیر پدرش بود و محمد او را گرفته در قلعه محبوس نموده بود و سلطان مسعود او را بیرون آورده وزارت خویش
را بدو تفویض نموده بود در میان نهاد خواجه گفت فرمان از پادشاهست اما درین باب نظری باید فرمود و صلاح و
فساد این مهم را ملاحظه باید کرد و سلطان مسعود بسخن وزیر ملتفت نشده بر عزیمت خویش راسخ گشت خواجه احمد ابونصر مشکانی
را طلبیده گفت این جماعت دون همت پادشاه را بر چنین امری تحریص نموده اند میخواهم که بخدمت پادشاه روی و از
زبان من بعرض رسانی که هیچیک از ملوک ماضی بر چنین کاری اقدام ننموده اند و این معنی منجر بان میگردد که خاطر ملازمان
بارگاه از پادشاه منزجر و متنفر گردد ابونصر گفت آنچه سلطان محمد بمن داده حاضر است آنرا نیز بخزانه دار سلطان خواهم سپرد
و چون ابونصر اموالی که نزد او بود بخزانه دار سلطان تسلیم نموده پیغام وزیر بپادشاه رسانید ابوسهل عارض بسلطان عرض
کرد که اگر مجموع مردم بطریقه ابونصر عمل نموده ایشان نیز همین شیوه مرعی خواهند داشت این اموال بزودی بوصول موصول
خواهد شد سلطان بگفتار رفته فرمود که ابوسهل بوصول آن سعی نماید و ابوسهل محصلان بر خلایق گماشته جمعی که انعامات سلطان محمد
را خرج کرده بودند بعقوبات متنوعه شکنجه کرده ایذای بسیار بمردم رسانید و بدین جهة خاطرها از سلطان مسعود آزرده شد
خلل تمام باموال و مملکت راه یافت و سلطان مسعود از ان کار پشیمان شد لهذا ابوسهل را برنجید و او را از ان منصبی که داشت
عزل فرمود و پیوسته بر زبان میراند که خدمتکار دون همت پیش تخت پادشاه مباد فصل سوم از جزو هفتم
در مذمت اسراف آورده اند که ندیمی از ندمای مامون شبی در خلوت پیش خلیفه حکایتی چند میگفت دران اثنا
بر زبان راند که در جوار من سوداگری صاحب سامان بسیار نعمت نیکوسیرت درین دار پرهیزکار بود و پسری جوان
داشت چون تقاضی اجل حلقه طلب بر در خانه حیاتش زد پسر را طلبیده گفت ای جان پدر بمشقت بسیار و تحمل شکر و
این اموال بیشمار جمع آوردم اکنون بی ارتکاب زحمتی بتصرف تو در می آید زنهار تا طریق اسراف مسلوک نداری و در
تضییع این نعمت نکوشی و من یقین میدانم که بعد از من مصاحبان نااهل و همصحبتان صاحب جهل ترا بر فسق و فساد تحریص
خواهند نمود و تمامت اموال ترا ضایع خواهند کرد اکنون ترا وصیتی میکنم که اگر ناطق و صامت خود را فروخته از زاد
و هیچ چیز نماند باید که خانه را نفروشی که مرد بیخانه مانند مرغ بی بال است و چون بمحنت فقر و فاقه گرفتار شوی از دوستان
هم یاری نتوان گرفت باید که در فلانخانه روی کرسی گذاشته ام و ریسمانی از سقف خانه در آویخته ام آن ریسمان را
بحلق خویش نهی و کرسی را بقوت پای دور کنی که مردن بسیاری از دشمن کام بودن بهتر است و بعد از رحلت خواجه
جوان دست بذل اموال گشاده با حریفان خام و گلرخان سیم اندام پخته و خام خویشتن را صرف کرده مجموع اسباب
خانه را فروخته کارش بجائی رسید که سه شبانه روز هیچ نداشت که غذا سازد لاجرم از زندگانی بتنگ آمده بموجب وصیت
پدر بخانه در آمده ریسمانی که از سقف آویخته بود بر حلق خویش نهاده کرسی را بقوت پای دور کرد و از ثقل جثه جوان
چوبی که ریسمان بران محکم بود شکسته ده هزار مثقال طلا یکبار فرو ریخت جوان آن حالت مشاهده کرد حیات دوباره یافته
دانست که غرض پدرش از ان وصیت چه بوده آن اموال را در تصرف آورده ترک اسراف نموده از مناهی توبه کرد و
باندک روزگاری از توانگران مشهور بغداد گردید حکایت در فرج بعد الشده مسطور است که عتبی شاعر گفت
که در همسایگی من تاجری بسیار مال فوت شده از او پسری ماند و آن پسر جوانی بود بتجارب روزگار مهذب نشده
و سیلی زمانه نخورده و گرم و سرد جهان نچشیده باندک مدتی آن نقود نامعدود با الوندان و رندان تلف کرد و

ونهادش بجائی رسید که در خانه هر چه داشت فروخت و بان معاش کرد نوبتی بخانه اش رفتم او را دیدم که مقداری پنبه بهم بر
زمین گسترده بود و اندکی هم از ان جنس بر زبر خود پوشیده و در میان پنبه پنهان گردیده چون او را بدان حال دیدم
برو رقت نمودم و گفتم هیچ آرزوئی در دل داری گفت بلی یکدست جامه بعاریت میخواهم که بپوشم و بخانه
آن زن مطربه روم که بروی عاشق زارم و مجموع اموال خویش را صرف او نموده ام من ملتمس او را امید دل داشته
وی را بحمام بردم و با او مرافقت نموده بخانه معشوقه اش رفتیم چون آن رعنای بی وفا جوان را بان هیات دید تصور
نمود که مگر تجدید مالی بدستش آمده است لاجرم در باز کرده آغاز ناز کرد و چون معلوم نمود که جوان آن لباس را از
من بعاریت گرفته است در خانه بسته بر منظر بر آمد چون لحظه توقف نموده در دیدار او حیران مانده بود ناگاه آن
بی وفا کاسه آب بر سر او ریخت بیچاره چون حال بر آن منوال دید روی بمن آورده گفت خدای را و ترا گواه
گرفتم که من بعد دل بدین طبقه ندهم و گرد اختلاط ایشان نگردم گفتم الآن و قد ندمت و ما ینفع الندم اکنون که رود خشک
را با تر دامنان صرف کرده و بغیر از لب خشک و چشم تر چیزی دیگر نداری توبه کردن چه سود و چون بمنزل مراجعت
نمود لباسهای خود را از او گرفتم و دوری جستم بعد از سه سال روزی او را در بازار بغداد دیدم بر اسبی سوار و غلامان
در رکاب او روان پیش رفته سلام کردم جوان مرا بمنزل خود برده خانه دیدم که یاد از گلستان ارم میداد از غایت خرمی
مفارش بتکلف انداخته و در و دیوار آن را بدیباهای رومی آراسته همان لحظه غلامان شربت و میوه حاضر کردند و بعد
از ان طعام کشیدند و چون سفره برداشتند باده ارغوانی بمجلس آوردند شعر باده گر باد بروی بگذرد بادر زرین
نامدی در رنگ آنکه نماید از لطیفی بر زمین گر رسد آسیب جامش را ز رنگ چون جرعه چند تجرع نمودم و بخار
شراب بدماغ بالا رفته حجاب حیا از میان برخاست گفتم التماس من آنست که شمه از حال خود تقریر فرمائی که از
آن درجه چسان باین مرتبه رسیدی جواب داد که در ان ایام تنگدستی که جهان فراخ در نظرم چون حلقه خاتم
تنگ می نمود ناگاه شخصی آمده مرا بشارت داد که از غلامان پدرت شخصی در مصر وفات یافته و اموال فراوان گذاشته
و همچنان پسر عمت هم در ان دیار بعالم آخرت شتافته از و وارثی نمانده است و اموال ایشان را مضبوط ساخته
منتظر وارث اند من از ان مرد مختری بقرض گرفته متوجه مصر شدم و آن اموال را اخذ کرده بدین ولایت آمدم آنگاه
فرمود تا کنیزان مغنیه که هر یک رشک ماه و مشتری و غیرت فلک دلبری بودند حاضر گشته آغاز ساز نمودند جوان
گفت آن کنیزان بهتر اند یا آن طناز عشوه ساز که آن روز با ما چنان استخفاف کرد گفتم لعاب را با بها چه نسبت و
خزف را با یاقوت چه مناسبت اینان هر یک سپهر حسن را بدری منیرند گفت آنچه بهای این کنیزان داده ام در
مدت یکماه خرج آن مکاره کرده ام اکنون توبه کرده ام که من بعد گرد اسراف نگردم حکایت در کتب تواریخ آورده اند
که رئیس مهنه که صاحب ثروت و بسیار مال بود پسر خود اوحدالدین را به نیشابور فرستاد تا تحصیل علوم نماید
اوحدالدین در فن ریاضی مهارت تمام پیدا کرده بود و بمرتبه رسید که در ان فن مصنفات از و بر صفحات روزگار
روزگار باقی ماند و چون رئیس وفات یافت اوحدالدین بمهنه رفته ضیاع و عقار پدر را فروخته متوجه نیشابور گشت
و دست باسراف گشوده هر گاه که مجلس شراب آراستی در روز شمعهای کافوری بر افروختی شعر
الهی گور و زه روشن شمع کافوری نهد زود باشد کش بشب روغن نباشد در چراغ و عاقبت کار بجائی

رسید

رسید که از ان همه اموال هیچ چیز نمانده در فصل زمستان جامه نداشت که بپوشد و شب روغن بدستش نمی افتاد که چراغ
برافروزد تا آفتاب بلند نمیشد و سورت سرما کم نمیگشت از خانه بیرون نمی آمد روزی حکیمی این ابیات را که زاده طبع انوری است
نزد وی فرستاد شعر ای بس که جهان جبه درویش بریدی از فضله زنبور برو دوختی جیب اکنون همه شب منتظرم
تا که بر آید شمعی که بهر حجره چراغی بنهد از غیب از دور فلک راحت بر این شکر نکردم امروز زمن زشت بود گر کنمش عیب

فصل چهارم از جزو هفتم در مذمت خیانت در ملک و مال

آورده اند که در زمان ابو حنیفه
دانشمندی بود از علمای بغداد که زهد ریائی دام راه خلایق ساخته بود و بس روی آنزد و خود را چون طلای دست افشار
بمردم مینمود و در ان ایام مردی از اهل خراسان بنیت حج ببغداد آمده مبلغی زر برسم امانت نزد آن عالم بحیل گذاشت
و چون از مکه مراجعت نموده امانت خویش را طلبید امین انکار نمود خراسانی مضطرب و متحیر شده ندانست که تدبیر آن کار
چه سازد شخصی با او گفت نزد نعمان رو که مردی فاضل دانشمند است شاید که در باب تو تدبیر کند مرد خراسانی نزد
ابو حنیفه رفته صورت حال بیان کرد نعمان آن عالم را طلبید با او گفت تو دانسته که خلیفه مدتهاست که تکلیف میکند مرا
بر قبول منصب قضا ترغیب و تحریص میکند و من بقبول این امر قیام نمینمایم دیروز با من گفت که اگر تو بنفس خود
متکفل این عمل نمیشوی شخصی از علمای بغداد را اختیار نمای تا به نیابت تو در ان منصب قیام نماید و من در این باب
تفکر نموده هیچکس را از تو باین کار اولی نمیدانم دانشمند مذکور از غایت حب جاه نزدیک بود که شادی مرگ شود نعمان با او
گفت امروز در این باب فکری کن و فردا بیا و جواب من بگوی و مرد صاحب زر را طلبید گفت فردا در وقتی که دانشمند
نزد من آید تو حاضر شو و امانت خویش را از او طلب نمای روز دیگر دانشمند مزور بمجلس ابو حنیفه حاضر شده زبان بقبول منصب قضا
گشود در این اثنا مرد خراسانی در آمده طلب امانت خویش نمود آن شخص بطمع منصب فی الفور بر زبان آورد که امانت تو
حاضر است و در این مدت خواب و آرام از من مفارقت نموده بود که مبادا ترا واقعه پیش آید و امانت تو در دست من بماند
ابو حنیفه گفت چون اقرار کردی امانت را در حضور من تسلیم نمای دانشمند بخانه رفته همیان زر بمجلس آورده بصاحبش داد
ابو حنیفه با وی گفت اکنون بمنزل مراجعت نمای که غرض ما از این سخنان حصول اموال این مرد بود حکایت در تاریخ
یمینی مسطور است که سلطان محمود غزنوی غلامی داشت موسوم و معروف بسنبل اموال بینهایت و جمعیت بیغایت
داشت و در زمان سلطنت سلطان ابراهیم غزنوی وفات یافت سلطان از اموال او تفحص نموده ریحان نام
غلامی که بر اسرار او وقوف داشت عرض کرد که نزد فلان و فلان این مبلغ و این مقدار دارد از الجمله گفت که نزد محمد
موی دوز ده قابه زر برسم امانت سلطان محمد موی دوز را طلبیده از آن نقود سوال نمود جواب داد که دو قابه
زر نزد من زیاده نیست سلطان خواست که از و بتعذیب اقرار کشد محمد موی دوز بخدمت امام ابوالمؤید رفته
گفت بنده از جمله مریدان شما ام و سلطان میخواهد که مرا بمجرد گمان ایذا فرماید التماس دارم که زبان بشفاعت من بگشائی
امام المؤید بخدمت سلطان رفته پادشاه او را تعظیم نموده بدو زانو در برابر او نشست و امام المؤید حدیث ولدت فی زمان
الملک العادل در زبان رانده و در بسطی تمام ادا نموده و مذیل بذکر محمد موی دوز ساخت و زبان بشفاعت او گشود
گفت از پادشاهان عادل سزاوار آنست که بمجرد گمانی بایذای مردم قیام نمایند سلطان بر زبان آورد که حضرت
مقدس نبوی صلعم این حدیث در آخر سلطنت انوشیروان فرموده اند که انا ولدت فی زمان الملک العادل و آثار

ونطور آمد بود ولادر دیار حال هیچ یک از ملوک عجم ظالمتر از و نبوده اند و سبب عدالت او آن بود که در جوار
کسری مردی بود که علت عیسی داشت و هرگاه کسری از بام قصر بجانب منزل او نظر کردی وثاق او را از مهمان مملو
دیدی چون از حال او تفحص نمود زبان خلایق را بمکارم اخلاق او گردان یافت بجهة امتحان روزی متنکر وارد منزل
او رفته گفت مهمانم خواجه از خانه بیرون آمده او را باعزاز و احترام تمام بخانه برد و شربت قند پیش آورده بعد از لحظه بی
آنکه میزبان از جای خود برخیزد یا با خدام اشاره کند انواع اطعمه بمجلس آوردند نوشیروان بجانب صفه خانه نظر کرده باغی
بنظرش درآمد مملو از فواکه و میزبان اگرچه تکلف بسیار کرد اما از آن باغ هیچ میوه نیاورد کسری ازین معنی متحیر شده
در وقت مراجعت بر زبان آورد که میخواهم هدیه بجهت تو بفرستم تا موجب زیادتی محبت گردد خواجه جواب داد که اگر
انگور نیکو داشته باشی بفرست نوشیروان بر زبان آورد که من انگور بسیار درین باغ دیدم سبب چیست که هیچ از آن
بمجلس نیاوردی و با وجود آن انگور مطلبی خواجه جواب داد که پادشاه ما مردی ستمکار و جبار است و هنوز باغ مرا خرز
نکرده اند و خراج پادشاه از آن افراز ننموده اند اگر من ازین انگور بخورم خیانت کرده باشم و خیانت در ملت من حرام
و من نمیخواهم که حق آتش پرستی در گردن من باشد نوشیروان این سخن شنیده گفت آن پادشاه ظالم و ستمکار منم و اکنون
بسبب دیانت تو از خواب غفلت بیدار شدم و خراج این باغ بتو بخشیدم و عهد کردم که از محصول زیاده از عشر نگیرم و بر هیچ
آفریده ظلم نکنم و حال رعیت نوشیروان با وجود کفر و ضلالت در امانت و دیانت بدین مرتبه بود و در زمان ما راستی و
امانت مانند عنقا از دیدها روی پنهان ساخته شعر منسوخ شد امانت و معدوم شد وفا و ز هر دو ماند نام چو سیمرغ و
کیمیا عمال اموال مسلمانان از ظلم می ستانند و در مال دیوانی خیانت میکنند و در وقت مطالبه شما را زحمت میدهند
و از شما التماس شفاعت می نمایند و میخواهند که بدین وسیله حق ما را ببرند شیخ ابوالمؤید برخواسته گفت کلام الملوک
ملوک الکلام و چون بمنزل آمد محمد موی دوز نجد پیش آمده پرسید که مهم بنده با سلطان بکجا رسید ابوالمؤید جواب داد که تو
مرد پیری و معلوم که از عمر تو چه باقی مانده مناسب آنست که مال سنبل را بخدا و پیش بپاری و بواسطه میراث خوار وبال
نیندوزی و صورت مکالمه خود را با سلطان و جواب پادشاه را بتفصیل تقریر نمود محمد موی دوز چون دانست که
فایده بر آن انکار مترتب نخواهد شد هشت انبان زر سرخ که نزد او باقی مانده بود نزد پادشاه برد و ابوالمؤید این سخن
شنیده توبه کرد که من بعد در باره کسی شفاعت نکند **فصل پنجم از جزو هفتم در مذمت زنا و ناحفاظی**
آورده اند که ابوالفضل نیشاپوری که مردی از جمله دبیران معروف بود گفت قاسم او در وطن مالوف روی بتراجع
نهاده حالش پریشان شد از دو مروت که گفت چون در نیشابور مجال اقامت نیافتم روی بطبرستان نهادم
و در آن ولایت نویسنده تاجری شدم و همواره در دکان او نشسته بفراغ محاسبات او می پرداختم و بسبب او اکثر
آن دیار را آشنا شدم از انجمله با مردی بندار نام که از معارف آن دیار بود آشنا شدم و او پیوسته مرا بضیافت
بخانه خود مطلبید شبی محمد ابن زید علوی بندار را و مرا بمنزل خود برده بعد از طعام لحظه نزد ما نشسته بحرم رفت و
بندار صراحی شراب ارغوانی طلبید با هم بتجرع اقداح افراح مشغول شدیم و دماغها از حرارت می افروخته گشته بندار
با من گفت که زوجه محمد ابن زید که موسوم به کلثوم است با من سری دارد و میان ما تعلق و تعشق بدرجه کمال رسیده
چنانچه بمنزل من می آید و من نیز بانجا می آیم من گفتم این عمل که تو میکنی از مروت دور است بدو سبب یکی آنکه میان تو

و محمد

ومحمد بن زید قواعد محبت استحکام دارد و حق مصالحت در میانست دوم آنکه خیانت در حرم پیغمبر موجب دخول در
نار سقر است و هرچند ازین سخنان گفتم در بندار اثری نکرد و بعد از لحظه جامه خواب گسترده خوابیدم بعد از ساعتی
کلثوم بر سر بالین من آمده گفت چون امشب ترا دیدم و سخن تو شنیدم خاطرم باختلاط تو مایل شد گفتم ای سیده میان
من و شوهر تو دوستی و نمک خوارگیست دیگر آنکه من خیانت در حرم سادات روا نمیدارم کلثوم بخشم از بستر من برخواسته
نزد بندار رفت و با هم درآویختند من از غایت پریشانی خاطر بخواب رفتم در واقعه حضرت امام حسین ع را دیدم
دیدم در مسجدی نشسته بنزدیک آنحضرت رفتم و سلام کردم آنحضرت بجهت تعظیم من برخواست من دست او را گرفته
خواستم که ببوسم فرمود اگر شراب نخورده بودی می گذاشتم که دستم بوسه دهی گفتم ای سلاله طاهره نبوت و ای
لاله چمن ولایت بر دست تو توبه کردم که من بعد بر این عمل اقدام ننمایم و دست آنحضرت را بوسه دادم و از غایت
ذوق و فرح بیدار گشتم بعد از زمانی بندار بیدار شده ناله و افغان باوج آسمان رسانید از سبب آن سؤال نمودم
گفت در واقعه امیرالمؤمنین حسین ع را مشاهده نمودم که از مسجدی بیرون می آمد چون نظرش بر من افتاده فرمود
ای ملعون چونست که در خاندان نبوت طریق خیانت و ناحفاظی مسلوک میداری و طپانچه انداز روی قهر بر من زد
پنداشتم که آتش بر روی من زدند و اکنون بمرتبه وجع بر من استیلا یافته که طاقت مصابرت ندارم کلثوم نیز گریان
شده گفت من هم ازین فعل شنیع توبه کردم و بندار بخانه رفته رویش سیاه شده ورم کرد و ز بالش آتش لسبه کشته بعد
از سه روز بمرد و کلثوم بعد از بندار بشانزده روز وفات یافت **حکایت** عبدالکریم فاریابی گفت در وطن
خود وام بسیار بر من جمع شده از بیم غرما بهندوستان گریختم نوبتی از ولایتی بولایتی دیگر میرفتم و جمعی همراه بودند
دران میان مردی سنکو نام بود که زنی صاحب جمال داشت و بجهة محبتی مفرط که او را با آن زن بود هرچه از آن
جمیله صادر میشد تغافل مینمود و آن عشوه ساز طناز در اثنای راه چند نوبت تیر غمزه از شست ناز بجانب من
گشاده اما بر جوشن صلاح من کارگر نیامد عاقبت یکی از رفقا که ابوالیسر نام داشت در ساخته در هر منزلی که
نزول واقع میشد مقداری شراب بدست آورده سنکو را مست میکردند تا روز دیگر او را در کنار می کشیدند شبی
برباطی فرود آمدیم بدستور معهود سنکو را مست ساخته ابوالیسر و آن زن در خانه رفته بعیش مشغول گشتند چون
ساعتی چند از شب گذشت ناگاه هزبری دیدم مانند لخت کوهی که میان کاروان در آمد من از بیم جامه خواب
در سر کشیده و دست از جان شیرین شستم اما هزبر بهیچکس ملتفت نشده بخانه در آمد که ابوالیسر و آن زن در آنجا
خوابیده بودند هر دو را در ربوده بیرون برد و چنان بغرید که مجموع کاروان بیدار شدند و سنکو نیز بهوش
آمده چون صورت حال معلوم کرد لحظه اضطراب و گریه نمود و تا صباح از بیم نخوابیدند و قتیم علی الصباح که
از آن مرحله کوچ کردیم و چند میلی طی نمودیم هر دو را دیدیم کشته در میان راه افتاده هزبر از گوشت ایشان
هیچ نخورده دانستم که آن از عذابهای الهی بود و مجموع کاروانیان از زنا توبه کرده بخدا باز گشتند **حکایت**
در مجمع الامثال مسطور است که خداش بن خالد السدوسی که بمزید سخاوت و شجاعت از قبیله بنی سدوس
ممتاز بود هم از آن قبیله جمیله در عقد خویش آورد که موسوم برباب بود و در حسن و جمال فتنه عقول اولوالالباب
و بعد از مدتی او را سفری پیش آمده مدت غیبت امتداد یافت و رباب از دوری شوهر چون طنبور دست

بر سر ماند و درین اثنا مردی سلیم نام رباب را دید چون دف حلقه محبتش در گوش کشیده چون چنگ در پایش
افتاد و متوسطان برانگیخته صورت محبت خویش را بر مرات ضمیر رباب جلوه داده التماس مواصلت نمود
رباب دعوت او را بحسن قبول تلقی نموده سلیم رباب را بچنگ آورده چون بربط در کنار کشید و چون نی
دهان بر دهانش نهاده و بعد از مدتی که از وصال یکدیگر متمتع می بودند شبی شتران سلیم گم شده سلیم از عقب
شتران رفته اتفاقا در آنشب خداش از سفری که رفته بود مراجعت نموده با سلیم همراه شد از او احوال پرسید که تو
از کجائی خداش نام و نسب خود را پوشیده داشت و خواست تا از اوضاع و اطوار زن خود سؤال نماید در
اثنا سلیم مثنی چند بر زبان آورد که مشتمل بود بر تعلق و تعشق او با رباب خداش با سلیم گفت صورت حال معشوقه
خود را بیان کن تمامی سلیم جواب داد که روزی نظر من بر رباب زوجه خداش افتاده محبتش در دل من جای گرفت
متوسطان برانگیختم و او دعوت مرا بحسن قبول تلقی نموده میان من و او مواصلت روی نمود خداش از و پرسید که چون
تو بشبانگاه پیش او روی چه داند که آمده سلیم گفت بر در خیمه آورم و باین بیت تکلم نمایم شعر بالليل هل من سائل فيك طالب
هو جائز لا يرحق متعالما چون رباب این بیت استماع نماید بیرون آمده مرا بوثاق خود برد خداش این سخن شنیده تیغ [illegible]
داده آتش بار که گفتی شعر نار ربیت آبرنگ شرار اندرو حباب آبیت نار فعل و حباب اندر و شرر طبعش همی زخورد
خون معتدل شود کین سرد و خشک باشد و نیست گرم و تر از نیام انتقام کشیده یک ضرب سر سلیم را از بدن جدا
کرد و همان لحظه بدر خیمه رباب آمده و بان بیتی که از سلیم شنیده بود تکلم نمود رباب تصور نموده که مگر سلیم است بی تحاشی بیرون
آمده خداش تیغ جهان بر فرق وی زد که تا سینه اش بشکافت و بجهنم سوخت و بشومی ناحافظی و خیانت دو خون
ریخته شد فصل ششم از جزو هشتم در مذمت کفران نعمت آورده اند که در کوفه صرافی بود صاحب ثروت و
خداوند مروت سپاهی با او دوستی داشت که ملازمت امیران کوفه مینمود و چون مختار کشته شد مصعب بن زبیر بر آن
ولایت استیلا یافت آن سپاهی در خانه صراف متواری شد و مدتی مدید و عهدی بعید در منزل او ماند صراف در آن
مدت در خدمت او هیچ تقصیری نکرد و سپاهی بر اموال و اسباب او وقوف یافت و چون حجاج بامارت کوفه نامزد شد
بان ولایت آمده در اندک روزی استقلال یافت و دست بظلم و ستم گشاد آن سپاهی بخدمت حجاج پیوست و در ملازمت او
آثار کفایت بظهور رسانید روزی حجاج از و پرسید که از مخالفان ما و دوستان ابوتراب کسی را میشناسی که صاحب مال
و ثروت و اسباب باشد تا او را بچنگ آورده مالش تصرف کنم سپاهی از آنجا که خبث طینت و فساد عقیدت او بود دفتر
حقوق صراف را بر طاق نسیان نهاده بر زبان آورد که درین شهر صرافیست صاحب سامان که اموال فراوان دارد
و نعمت بی پایان و مبلغ هشت هزار دینار از مال مصعب بن زبیر نزد او مانده است حجاج باحضار صراف مثال داده فرمود
تا بضرب شکنجه و تعذیب آن مبلغ را از و بستانند صراف التماس نمود که مرا نزد امیر برید چون او را نزد حجاج بردند
حجاج با او خطاب کرد که ای مرد مال مصعب که نزد تست تسلیم نمای و خلاص شو صراف گفت امیر را بقا باد هرگز میان
من و مصعب معامله نبوده حجاج گفت فلان عوان چنین میگوید صراف گفت ای امیر گناه من همین بیش نیست که دو
سال او را مخفی داشته ام و در آن مدت خرج از و و اولاد او باز نداشته ام و اگر امیر میخواهد که برین معنی وقوف
یابد از عیال و اطفال او تحقیق نماید حجاج فرمود تا باحضار ایشان پرداختند صورت حال از ایشان پرسیده

سوالنمود

سؤال نمود که آنچه صراف میگوید مطابق واقعست یانی گفتند هزار چندانست ما خدان لطف و شفقت از و مشاهده کرده ایم
که مزیدی بران متصور نشود آن نمود حجاج فرمان داد تا آن سپاهی کافر نعمت را هزار چوب زدند و زبانی در
گردنش کرده در اسواق گردانیدند و ندا کردند که جزای کفران نعمت اینست و صراف را اطلاق نمود حکایت
چون معتصم عباسی حیدر بن کاوس را که افشین لقب داشت از سایر امرا برگزیده تربیت نمود و افشین بحرب بابک
بن خرم دین رفته بر وی ظفر یافت از خزانه بابک اموالی بی پایان و اسباب فراوان بدست آورده هوای امارت خراسان
در خاطرش جایگیر آمده چون میدانست که با وجود عبدالله بن طاهر این معنی او را میسر نخواهد شد همواره نزد معتصم زبان
بغیبت عبدالله می گشاد و چون دید که ازین جهة کاری از پیش نمیرود تدبیری دیگر کرده نامه باحمد بن نصر امیر جرجان و
طبرستان که ملت مجوس داشت نوشته او را بر مخالفت عبدالله بن طاهر ترغیب نمود احمد مال مقرر بخراسان نفرستاد
و غرض افشین آن بود که شاید معتصم او را بدفع احمد فرستد لاجرم باحمد نوشت که چون بان ولایت رسیم با تو اتفاق نموده
عبدالله را از میان برداریم و مملکت را قسمت کنیم در این اثنا افشین پنجاه خروار اقمشه نفیسه با هزار شمشیر جوهردار بولایت
حیانیان که مولد و منشاء او بود فرستاده عبدالله برین قضیه اطلاع یافته کسان فرستاد تا آن اموال را بالتمام بردند
و سایر کاردانان را آسیبی نرسانیدند و عبدالله نامه بدار الخلافه نوشته صورت واقعه را بیان کرد معتصم در
جواب نوشت که آن اموال را نگاهدار تا از تو طلب نمائیم و افشین از بردن آن اموال خبر یافته با خلیفه گفت که از غایت
ضعف حال عبدالله دزدان در خراسان سر بر آورده اند و مال مردم میبرند چون خلیفه معلوم داشت که حال چیست با آن
شخص ملتفت نشد نوبتی دیگر افشین صد کس از معتمدان خود را بجانب ماوراء النهر ارسال داشته هریک را سه هزار مثقال
طلا مصحوب گردانید و صد خروار از اسباب سلطنت از مفارش تکلف قیمتی و خیمه و خرگاه و غیرها با ایشان تسلیم نمود و چون
ایشان بخراسان رسیدند نوبتی دیگر عبدالله بن طاهر جمعی را فرستاد تا نیم شبی بر سر ایشان ریخته همه را اسیر کرده ده نفر را
بکشتند و باقی را محبوس گردانید و دست تصرف بان اموال دراز کرده صورت را در قلم آورده بدار الخلافه فرستاد معتصم فرمود
که اسباب را ببغداد فرست و نقود را بلشکریان داده متوجه احمد بن نصر شو عبدالله بموجب فرموده عمل نموده با سپاه فراوان متوجه
جرجان شده بعد از محاربات بسیار احمد را اسیر کرده ببغداد فرستاد و نامهای افشین که باحمد نوشته و او را بر مخالفت ترغیب
نموده بود بدست آورده ارسال داشت معتصم افشین را طلبیده آن مکاتیب را باو نمود افشین انکار نموده گفت من از این
مراسلات خبر ندارم و اینها ساخته عبدالله بن طاهر است معتصم از احمد بن نصر پرسید که این نامها را افشین بتو نوشته بود یا نه
احمد از افشین شرم داشته که در حضور او بدین قضیه اقرار کند لاجرم گفت درین باب افشین بی گناه است معتصم فرمود
تا بضرب تازیانه از احمد اقرار کشیدند که افشین این نامها را باو نوشته است و معتصم افشین را مخاطب و معاتب ساخته
گفت که چنین مسموع من شده که تو زندی در خانه داری و از ان تعظیم مینمائی و آن کتاب را حق میدانی افشین جواب داد که آن کتاب
از پدران بمن میراث رسیده و دیگری گفت تو سجده آتش میکنی بر زبان راند که شما معتصم را که اگر انگشت با تش دراز کند انگشت
و چون انگشت کرد سجده و تعظیم میکنید اگر من آتش را سجده کنم چه شود گفتند تو سنت ختان عمل ننموده جواب داد که من
در سن سی سالگی مسلمان شدم و حیا مرا مانع بود که عورت خود را بحجامی بنمایم و شما که دعوی اسلام میکنید اگر سنن سنیه
مصطفویه را فرو میگذارید اگر من ترک سنت کنم چه زیان دارد معتصم در خشم شده فرمود تا او را بر دار کردند و بعد از

چند روز جثه او را باتش سوختند حکایت از ابو عمرو نامی که کاتب دیوان رسالت بود در زمان سلطان مسعود غزنوی
منقولست که چون طغرل کافر نعمت عبدالرشید بن سلطان محمود را گرفته بقتل آورد و بر سریر سلطنت تمکن شد روزی
نوشتکین نامی از سلاحداران با من گفت می بینی که این سگ کافر نعمت چگونه بر مخدوم خویش خروج نموده چه
حرکات نا صواب ازو صادر شد و اکنون بفراغت بر مسند سلطنت نشسته شعر است بر جای قز بر است بر جای شکر سخت
بر جای گهر خار است بر جای سمن و من عزم جزم کرده ام که خود را فدای این دولت سازم و کینه مخدومزادگان خویش
ازین ملعون بخواهم اگر کشته شوم باری نام من بوفاداری بر صفحه روزگار پایدار بماند من گفتم این مهمی که تو پیش داری
کاری عظیم است دران باب اندیشه کن خوب بود که من چون از سر جان برخاسته ام چه اندیشه کنم نوشتکین چند نفر
از ارباب جلادت با خود دران باب همداستان ساخته منتهز فرصت می بودند تا روز نوروزی که طغرل کافر نعمت
جشنی عظیم ساخته بود و چون ببارگاه آمده خواست که بر تخت نشیند نوشتکین و یارانش که سلاحها در دست گرفته در زمره
سلاحداران انتظام داشتند پیش رفتند از نوشتکین منقولست که گفت چون نظر من بر طغرل افتاد چنان مضطرب
شدم که صدای دندانهای من بگوش جمعی که در پهلوی من ایستاده بودند میرسید لاجرم چوبی بدندان گرفتم تا آن صدا
کمتر شود بیاران گفتم من دو رباشی بر سینه این سگ میزنم اگر کار گر آید فیها المطلوب و الا شما بضرب ناچخ تیز اعضای او را
ریزه ریزه کنید و چون طغرل نزدیک رسید چنان دو رباشی بر سینه اش زدم که یک وجب در سینه اش نشست
و از بیم و هول بیفتادم و رفقای من بضرب ناچخ او را پاره پاره کردند و من برجسته سرش را بریده بر سر نیزه کردم در
انحال ابو سهل روزنی که وزیر او بود با جمعی از اعیان که از انحال خبر نداشتند و متوجه بارگاه بودند این خبر شنیده هر یک
بگوشه گریختند و امرا و سرداران سوار شده همت بر تعیین پادشاهی گماشتند و بسمع ایشان رسید که مسعود بن محمود دو سلالت
در قلعه مانده است و از تیغ جفای طغرل جان برده علی الفور او را طلبیده بر مسند سلطنت نشاندند و شامت کفران نعمت
شامل طغرل کافر نعمت شده بجهنم پیوست **فصل هشتم از جزو هفتم در مذمت غمز و سعایت**
در تاریخ ملوک عجم مسطور است که یکی از تجمل و تکبر بنی ساسان آن بود که عوام را از تناول بعضی طعامها که مخصوص
پادشاهان بودی منع مینمودند و اگر بسمع ایشان میرسید که شخصی بتناول آن اطعمه و اغذیه می پردازد او را ادب میکردند
نوبتی مردی از اهل حرفه لشکریی را بضیافت برده و دران باب تکلف بسیار کرده بعضی از طعامها که خاصه کسری
بود بمجلس آورد و لشکریی بعد از طعام خوردن بخدمت کسری رفته بعرض رسانید که فلان بازاری بترتیب طعامهای
خاصه جرات نموده مرا مهمانی کرد پادشاه در جواب گفت که آن مرد را ملامت خواهیم کرد نه بدان جهت که طعام خاصه
را خورده است بلکه بدینجهت که با چون تو کافر نعمتی غماز صداقت ورزیده حکایت آورده اند که تاجری غلامی
را در معرض بیع آورده بود خریداری مینمود صاحبش گفت این غلام هیچ عیب ندارد مگر آنکه غماز و نمام
ز غمازیست مشک چین سیه روی که از صد پرده بیرون میدهد بوی تاجر گفت این عیب سهل است
و غلام را خریده بخانه برد بعد از مدتی روزی خاتون را تنها یافته با او گفت ای خاتون ترا حق تربیت و اصطناع
درباره من فراوانست و دولتخواهی تو بر من واجب بدانکه خواجه از تو سیر شده و اراده آن دارد که دختری را
در حباله نکاح آورد خاتون ازین معنی اندیشناک شده از غلام پرسید که اکنون این درد را چه دوا توان نمود

واین حادثه را چه تدبیر دفع توان کرد غلام بر زبان آورد که درین شهر حکیمی است که بافسون مشتری را از آسمان فرود آورد
و زهره را در رقص صلاح آنست که با او مشورت کنم و روز دیگر باز آمده با او گفت که صورت واقعه را با حکیم گفتم گفت
که استره بر داشته موئی چند از زیر گلوی خواجه بتراشد بمن ده تا افسون کنم که این خیال از دماغ او بیرون رود و همان
لحظه پیش خواجه رفته گفت مدتیست که از شاخ احسان و ثمره امتنان تو محظوظ و بهره مندم و حقوق ولینعمت تو بر ذمت
من فراوانست بدانکه خاتون با غیری در ساخته است و سبب تعلق در میدان تعشق در تاخته و بنای صبر بر انداخته
میخواهد که ترا بقتل آورده و بنکاح معشوق در آید و اگر این معنی را باور نداری امروز بخانه رفته خود را در خواب ساز تا
صدق سخن من بر تو ظاهر گردد خواجه بمنزل رفته سر بر بالین نهاده مترصد آن میبود که از زن چه فعل سر زند ناگاه دید که
آن عورت استره چون قطره آب بر سر بالین او آمد و چون خواست که موی بتراشد خواجه گمان برد که بقتل وی آمده است
لاجرم برجسته بهمان استره سر زن بیچاره را برید و خویشان زن ازین معنی آگاه شده خواجه را گرفته بقصاص رسانیدند
و خاندانی بسبب غمازی آن غلام نمک بحرام بر باد رفت که لعنت بر و باد حکایت آورده اند که عبدالملک بن
مروان منصور دوات را او وزارت خود داده با او گفت که در خدمت ما از سه چیز اجتناب نمای که آن سه خصلت
سبب ذهاب عزت تو خواهد بود اول آنکه دروغ نگوئی که دروغ گوی در نظرها خوار و بیمقدار باشد دوم آنکه در حضور من
زبان بمدح من نگشائی که من خود را بهتر از تو میشناسم و بتعریف تو نه شهرت من زیاده گردد و نه مسرت من افزون شود
سیم آنکه سعایت کسی نکنی و غیبت سپاهی و رعیت نزد ما نگوئی چه اگر غمازی رعیت کنی من در صدد ایذا و آزار
ایشان آیم و دلهای خلایق از من تنفر گردد و اگر از لشکری و امرا بدی گوئی خاطر من از ایشان برنجد و ایشان از من خایف
گردند و بدین سبب اختلال احوال مملکت راه یافته فسادها تولد نماید که دست عقل تدارک آن نرسد حکایت
در تاریخ ناصری مسطور است که چون عبدالرشید بن سلطان محمود بر مسند سلطنت نشست یکی از غلامان خود را که موسوم
بتومان بود تربیت نموده روز بروز در رفعت درجه او میکوشید تا زمام جمیع مهام در قبضه اقتدار او نهاد و تومان
غلامی بود دون همت و ظالم طبیعت سفله پرور در استیصال اکابر و اعیان کوشیده اراذل و اشرار را مناصب داد
و از انجمله ابو سهل روزنی را معاضدت و معاونت نموده در برابر خواجه نیکو نهاد عبدالرزاق بن حسن میمندی که وزیر
بود داشته ابو سهل بانواع مکر و تزویر خواجه را تقریر نموده تومان زبان بغیبت او برگشود و عبدالرشید چون جوانی ساده لوح بود
و کار نادیده خواجه را معزول ساخته مصادره فرمود و تومان خطیب لوط را که مردکی شریر و فتان ظالم پیشه بود تربیت
نموده منصب صاحب دیوانی مملکت باو داد و خواجه ابوطاهر حسن که از جمله اعیان دولت غزنویه بود بفرمان عبدالرشید
دران اثنا بولایت هندوستان شتافت تا اموال آن مملکت را گرفته بپایه تخت رساند و چون بولایت هند در آمد
در هر شهری و قصبه گماشته از جانب تومان دید که دست تعدی بر آورده در تخریب ولایت می کوشند خواجه صورت
حالات را در قلم آورده بصاحب دیوان رسالت ابوالفضل بیهقی فرستاد و ابوالفضل حکایت خواجه حسن را بعرض
عبدالرشید رسانید و پادشاه تومان را طلبیده او را معاتب و مخاطب ساخت و تومان کینه ابوالفضل در دل گرفته زبان
بغیبت او برگشود و عبدالرشید از غایت سادگی باخذ و قید خواجه ابوالفضل فرمان داد و تومان بعد از دفع ابوالفضل
دست تسلط و استیلا بر آورده خطیب لوط را بعمل ولایت برشاور فرستاد و او در آن مملکت رایت ظلم بر افراشته

خلایق را تعذیب کشید و چون خواجه ابوطاهر حسن بان مملکت رسید رعایا از خطیب لوط شکایت کردند و خواجه او را طلبید
زبان بنصیحت او کشوده خطیب جوابهای زشت و کلمات درشت گفت خواجه حسن بجهة حفظ ناموس
خود فرمود تا پای خطیب را کشیده از مجلس بیرون کردند و بعد از و بحبس او امر کرد و مردم خطیب و درین باب عرضه
داشتی بتومان نوشته و تومان آن مکتوب را بپادشاه نموده گفت خواجه حسن میدانسته که خطیب میداند که او
چه مبلغ از رعایا بی وجه گرفته است او را محبوس ساخته ایذا نموده است عبدالرشید بی انکه تحقیق ان پردازد بمجرد سخنان
واهی تومان فرمان داد که برو حسن را گرفته مقید سازو با خطیب نزد من آور تومان تولایت برشاور رفته سیصد
سوار با خود برد و خواجه حسن را گرفته زنجیر کرده خطیب لوط را از حبس نجات داد چون به منزلی غزنین رسیدند ناکاه
خبر رسید که طغرل کافر نعمت عبدالرشید را کشته بجای او نشست سواران که همراه تومان بودند نزد خواجه حسن آمده
زبان بمعذرت کشوده گفتند امروز فرمان تراست هر چه کوئی چنان کنیم خواجه فرمود این بند را از پای من
برداشته بر ساق تومان نهید لشکریان تومان را بخواری از اسب کشیدند و بند کرده خطیب لوط را تیر با متعلقانش
مقید ساخته بر شتران نشانده بغزنین آوردند و این همه بلاها که بعبدالرشید رسید بجهة آن بود که لوحی ساده داشت و
بر نقش که غمازان طلب میکردند بران مینکاشت فصل هشتم از جزو مقسم در مذمت تعجیل در امور و فواید
تانی و ثمرهٔ ان آورده اند که یکی از رایان قوی رای هند چهار جوان اعتمادی داشت و هر چهار از
روی نسبت برادر بودند از اوایل ایام صبی و عنفوان نشو و نما ان غایت در خدمت او اثار اخلاص بظهور
رسانیده بودند و مقرر چنان بود که هر شب این چهار نفر بحراست پادشاه قیام مینمودند بدین طریق که هر یک یک
پاس از شب بیدار میبود شبی یکی از چهار مرد بر بالین رای نشسته پاس میداشت ناکاه مارے عظیم دید
که از سقف خانه فرود آمده قصد بستر پادشاه کرده سر آورد تا زن پادشاه را زخمی زند جوان حارس اندیشید
که اکر مار و لار پادشاه را زخم زند او را هلاک کرداند و پادشاه بفراق او مبتلا کردد و اکر بر سر بالین در رفته مار را دفع
کند شاید که پادشاه بیدار شود و او را بامری متهم دارد لاجرم کمان کروهه برداشته مهرهٔ بطرف مار افکند چنانچه
سرش را از بدن جدا کرد درین اثنا قدری از لعاب دهان مار بر سینه زن چکید آن جوان مرد با خود گفت که اکر
این رطوبت را بر سینه او بکذارم ناکاه زهر سرایت کند و اکر دست بر اندام او نهم از دیانت دور باشد دستمالی
بر کوشه کمان بسته تجنت نزدیک آمده کمان را دراز کرده آن آلایش از سینه آن کمان بر و پاک کرد مقارن این
حال رای بیدار شده جوان را دید که از پیش لدار او باز بکشت پادشاه نسبت باو بیکمان شده چون محل پاس
منقطع کردید حارس دیکر که برادر او بود حاضر کشته او بخوابکاه خود شتافت رای باوی گفت برو و سر برادرت را
بیاور جوان بوثاق برادر رفته او را خفته یافت با خود گفت اکر او کناه کار بودی از فکرت و اضطراب بخواب
نرفتی و بمنزل پادشاه بی مقصود ملک مراجعت کرد رای پرسید که چه کردی حارس جواب داد که مثلی بخاطرم
رسید بعرض رسانم اکر پادشاه بقول خویش و فرمان خود مصر باشد بقتل برادر مبادرت نمایم رای گفت بکوی
جوان بر زبان راند که در ایام سلف پادشاهی بود که بصید و شکار حرصی تمام داشت و از جمله طیور شکاری
و را بازی بود که از بیم چنکال وی نسر طایر فلک در سنبله پنهان میشد شعر ز بهر طغرل تو آفتاب زرین جنـ

بتذرو برارد زکوه سنکین پر ز بیم سنقر تو بفکند بوقت شکار کلنک موره و هدهد کلاه صعوه کمر و شاه این باز را بغایت
دوست میداشت از نوادر روزی پادشاه در اثنای شکار از عقب اهوئی شتافته از لشکر دور افتاد و تشنه شده چون
رکابدار حاضر نبود شاه جامی که همراه داشت بدست کرفته بطلب آب بهر جانب می تاخت ناکاه بموضعی رسیده
دید که قطره قطره آب از کوه میچکید جام را در زیران داشت تا اندکی آب بروی جمع کشت خواست که در لب نهاده
درکشد باز در اضطراب آمده پر بران جام زده جام سرنکون کشته اب بریخت پادشاه عالیجاه بار دیکر جام در زیر
آن داشته پر ساخت و چون عزم خوردن کرد باز بر جام زده آب بریخت ملک در غضب کشته باز را بر زمین
زده هلاک کردانید مقارن این حال رکابدار رسیده باز را کشته و پادشاه را خشمناک یافت ملک برا و گفت بر این
قله کوه در او بنکر که این قطرات آب از کجا می آید از منبع آن جام را پر ساخته بیاور که این جانور مارا از اب خوردن
و خود را از نعمت حیات بر آورد رکابدار ببالا رفته اژدهائی عظیم دید مرده و حرارت افتاب در او کداخته آبی از ان
روان کشته از آن کوه فرو میچکید ملک را ازین قصه خبر داد و پادشاه از هلاک باز متحیر و متاسف کشته تاسف
سودی نداشت رای این حکایت شنیده خاموش شد چندانکه نوبت پاس او کذشته بمنزل خود رفت و دیکری
بجای وی آمد ملک باوی کفت که برو و سر فلان برادر خود حاضر کن که پادشاهان اکر خاین دیانت را زنده کذارند
در اساس ملک ایشان خلل روی نماید جوان بخانه برادر رفته او را بر بستر استراحت خفته یافت شفقت اخوت او را
از امتثال مثال رای مانع آمده بی انکه استیناف و رساند مراجعت نموده بعرض رسانید که چون ارادهٔ قتل برادرم کردم
حکایتی بخاطرم رسید باز کشتم تا بموقف عرض رسانم شاید که ملک دران باب تاملی فرماید حکایت در کتاب
حکمای هند مسطور است که پادشاهی قاهر و قادر مدتی آرزومند فرزندی بود که بعد از وی ملک او را ضبط نماید
بعد از چندگاه که پیوسته نذور و صدقات بمردم میرسانید وهب بی منت پسری باو عطا فرمود که آثار بزرکی در
ناصیه او باهر و شمایل مکارم اخلاق از حرکات او ظاهر بود و بجهة تربیت او را دایکان صحیح البدن مستقیم المزاج سپرد و پادشاه
راسوی داشت که پیوسته با کهوارهٔ ملک زاده بازی میکرد و شاه از جستن و بازی نمودن راسو محظوظ می بود روزی راسو
در پای کهوارهٔ ملک زاده خسپیده بود ناکاه ماری عظیم قصد کهواره کرده راسو چون آن مار را دید با او در مقام جنک
و جدال آمده بعد از محاربه بسیار مار را بکشت درین اثنا دایه ملکزاده رسیده چنکال و دهان راسو را خون آلوده دیده
فریاد بر کشید که راسو ملکزاده را کشته است پادشاه ازین سخن مضطرب و بیقرار کشته نزدیک بود که روح از بدنش مفارقت کند
و همان لحظه بی انکه تفتیش حال پسر نماید تیری بر راسو زده او را بکشت و چون نزدیک کهواره رسید پسر را بسلامت یافته مار را
کشته دید و دانست که راسوی بیچاره آن مار را که قصد پسر داشته کشته است از هلاک راسو پشیمان کشته مدت العمر متحیر بود
اکنون من اندیشیدم که پادشاه بی تفحص و تجسس اکر بقتل بندکان خود حکم فرماید شود که همچنان پشیمان شود و ندامت مفید
نباشد چون رای این سخن استماع نمود باحضار برادر او مثال داده از وی پرسید که تو دانسته که غیرت پادشاهان مانند آتش سوزان
است هیچ نیندیشیدی که کشته شوی سبب اقدام تو پیش تخت من چه بود جوان کفت ای پادشاه بعفت و پاکدامنی مرا ازین مهلکه نجات داده
کمان ملک در حق من خطا بوده است و اکر پادشاه خواهد که صدق سخن من روشن شود در زیر تخت نظر کند شاه در زیر سریر
نکریسته مار بزرک دید که کشته افتاده است چون پادشاه این صورت را ملاحظه نمود بر سلامت ذات ان خدمتکار مخلص شکرها

کشته بودن او را بجهت آن نصیحت که کرده بودند بشرف تمام ارزانی داشته بهمه انعام و احسان مخصوص گردانید حکایت
در تاریخ ناصری آورده که در وقتی که سلطان محمود بولایت هرات آمده عبدالرحمن خال که از ارکان دولت محمودی
بود در خانه دانشمندی که از معارف و مشاهیر بلد بود و منزلی در غایت نزاهت داشت نزول نمود عبدالرحمن
بعرض سلطان رسانید که منزلی که بنده در آن نزول نموده‌ام ملک پیریست که خود را فاضل و دانشمند بمردم
مینماید و خلوتخانه دارد که همواره بآنجا رفته بیرون نمی آید پرسیدم که در آن خانه چه میکند گفتند بعادت تمام اشتغال
دارد شبی ناگاه بآنخانه رفتم او را دیدم سبوی شراب پیش خود نهاده و بتی پریچهره پیش خود گذاشته شراب میخورد
و سجده صنم میکرد من آن بت و سبو را برداشته بخدمت آمدم که پادشاه زمان در شان آن پیر تزویر حکمی فرماید
سلطان لحظه تامل نموده گفت آن پیر را حاضر کنید تا درین باب تفحص نمایم و با عبدالرحمن گفت تو دست بر
من نهاده سوگند خور که آنچه گفتی مطابق واقع بود عبدالرحمن گفت بجان و سر تو که دروغ میگفتم سلطان گفت
ای ناجوانمرد ترا چه چیز بران داشت که در حق آن پیر فقیر چنین اندیشیدی جواب داد که سرای نیکو در خواستم
که پادشاه او را سیاست نموده خانه او را بمن بخشد سلطان خداوند عز و علا را شکرها گفت که او را از شیوه ناستوده
تعجیل و شتاب در آن کار مصون داشت تا تانی و تامل را شعار خود ساخته حقیقت آن حال برو ظاهر گشت و دیگر
اعتبار و اعتماد بر عبدالرحمن خال نکرد و بر ضمیر اذکیا مخفی و مستور نماند که ثبات و تانی در امور نتیج فواید بسیار و تعجیل
در مهام موجب ندامت بیشمار **فصل نهم از جزو هفتم در بیان احوال مردم بد اصل بد اعتقاد و
وجوب احتراز و اجتناب از طایفه جاهل نهاد** مولف کتاب فرج بعد الشده قاضی ابو محسن تنوخی
روایت کرده که سید حسین ابن سید موسی که نقیب النقبای سادات بغداد بود چنین گفت که مرا وقتی مسافری ببلد
غریب رسید که مردی روزگار دیده و گرم و سرد روزگار چشیده بود در اثنای صحبت اتفاق دوستی ما را بضیافت
طلبیده ما او را بضیافت خود دعوت کردیم امتناع نموده گفت من سوگند خورده‌ام که هرگز بهیچ ضیافت نروم و هیچ جنازه
را تشییع نکنم گفتم سبب این معنی چه بوده است گفت باعث بر رفتن ضیافت آنست که نوبتی عزم بصره کردم و بیگاه بشهر
درآمدم خواستم که بمنزل دوستی روم مردی دیدم مست که مرا گرفته تواضعی که مستان کنند پیش آورده گفت مردی
غریبی امشب پیش ما باش و چون بدست او در مانده بودم بالضروره اجابت کرده و چون بمنزل او رفتم جماعتی دیدم که بشرب
شراب ارغوانی اشتغال داشتند جوان طعامی پیش آورده من بعد از اکل گوشه یافته باستراحت مشغول گشتم و چون انجماعت
مست شدند هر کس بگوشه رفتند و سر بجای پا نهاده در میان آن طایفه پسر نیکوروی بود که بدانه خال طایر دلها صید کردی
و بزلف زنجیر بند بر پای عقل نهادی چون مستان بخواب رفتند یکی از آن طایفه آمده با آن پسر مباشرت کرده
بجای خود رفت و بعد از لحظه صاحب غلام که طریق قوم لوط مسلوک میداشت قصد صحبت غلام کرده پسر گفت تو
این زمان از من جدا شده سبب چیست که باز معاودت کردی آن شخص گفت من در خواب بودم مگر تو اینمعنی را بخواب
دیده غلام گفت از سر شب تا این زمان مرا تعذیب نمودی و اکنون انکار میکنی مرد دانست که آن فعل دیگری بوده است
چون یکی از رفقا گمانی داشت تیغ انتقام از نیام برکشیده سر آن نابکار را از تن جدا کرد و چون این حالات مشاهده
نمودم مانند شاخ بید از باد تند لرزیدن آغاز کردم و چون آن خونریز بجای خود رفته بغفلت من از اینجا بیرون

آمدم و هنوز صبح صادق طلوع نکرده بود و عالم ظلمانی نورانی نگشته بود از خوف بگلخن حمامی رفته در دودکش آن
پنهان شدم بعد از لحظه سواری بر بام گلخن آمده فریاد زد که در اینجا کیست من از خوف خاموش شدم و او چند
نوبت آواز کرد و چون من جواب ندادم پیاده شده با تیغ کشیده بدرون گلخن آمده شمشیر در درون آن آتش گردانید
و چون من بالا رفته بودم از آفت تیغ سالم ماندم اما چندان خوف بر من استیلا یافته بود که بیم آن بود که بیهوش
شده از بالا بزیر افتم ناگاه دیدم که چیزی در درون آتش گلخن افکنده باز گشت بعد از لحظه فرود آمدم تا بنگرم که چه چیز بود
که سوار اینجا انداخت چون نیک تفحص کردم عورتی کشته دیدم در چادر شب بسته و خلخالهای طلا در دست و پای
داشت و میدرخشید خلخالها را بیرون کردم و با خود گفتم سبحان الله امشب چه صورتهای عجیب و واقعهای
غریب پیش می آید ناگاه از آنجا بحمام رفته غسل مس میت کردم و چون بیرون آمدم صبح دمیده بود شکرها گفتم که از
بلاها خلاص گشتم نماز صبح گذارده بخانه دوستی رفتم و او بقدوم من استبشار بسیار نموده چون نشستم آن خلخالها از
آستین بیرون آوردم و چون نظر او بر آن خلخالها افتاد پرسید که اینها را از کجا آورده من صورت حال بالتمام بیان
نمودم چون حدیث قتل زن شنید بی آرام شده بخانه درآمد و بیرون آمده گفت اگر قاتل آن زن را ببینی
بشناسی گفتم بآواز احتمال دارد میزبان فرمود تا غلامان طعام حاضر سازند و خدم خود را احضار فرمود در آن
میان جوانی لشکری بود با او آغاز سخن کرده از وی سوالات نموده او جوابها گفت میزبان از من پرسید که چیست
گفتم آواز این با آواز آن مشابهتی دارد باقی خدا داند و چون از طعام فراغ روی نمود شراب ارغوانی حاضر کردند
و اقداح گران بآن جوان دادند تا مست طافح شد میزبان برخاسته سر او برید و گفت این عورت مقتول
خواهر من بود که با این جوان بدنام شده بود و از بیم من با او در نمی آمد و آخر هر دو کشته شدند و اکنون یاری ده تا او را
بموضعی برده دفن کنیم من بالضروره مرافقت کردم تا کشته را دفن کرده هم از آن راه ببغداد آمده توبه کردم که
مدت العمر بضیافت کسی نروم گفتم سبب امتناع از تشییع جنازه چه بود گفت نیم روزی از بغداد بیرون آمدم دو
حمال را دیدم که جنازه می برند گفتم که شاید جنازه غریبی باشد بجهت حصول ثواب گوشه تابوت را گرفتم نگاه کردم یکی
حمال را ندیدم بالضروره تا مقبره رفتم چون جنازه را بر زمین نهادم حمال دیگر از پی حفار رفت و باز نیامد من چون
حال چنان دیدم حفار را پیدا کردم چون قبر کنده شد پیش آمد که متوفی را دفن کند سر تابوت برداشته تنی بی سر دید
فریاد برآورد تا مردم جمع شدند و مرا گرفته نزد شحنه بردند و شحنه بتعنیف و عتاب با من خطاب کرد که چرا این مرد را
کشته چون من از آن بیگناه بودم روی بآسمان کرده گفتم یا غیاث المستغیثین تو میدانی که من ازین کار خبر ندارم
بفضل و کرم خویش مرا ازین ورطه خلاصی ده چون این مناجات کردم رحمی و رافتی در دل شحنه ظاهر شده فرمود
تا آن جنازه را حاضر آوردند بر آن تابوت نوشته بود که این نعش وقف فلان مسجد کرده شد شحنه فرمود تا خادم
مسجد را حاضر آوردند از وی پرسید که این نعش را امروز از مسجد که بیرون برد گفت جمعی از غربا شحنه سوال نمود که منزل
ایشان را میدانی گفت بلی در فلان وثاق بجماعت ایشان داده شحنه جمعی را بآن موضع فرستاد جمعی غریبان را دیدند که سلاح
می بستند تا سفر کنند همه را گرفته پیش شحنه آوردند و شحنه بشکنجه از ایشان اقرار گرفت که آن شخص را آن جماعت کشته‌اند
و آن طایفه را قصاص نموده مرا رها کرد و بدین سبب سوگند خورده‌ام که تشییع جنازه نکنم حکایت از

عبد القیس شاعر نقلست که گفت پدر من غلامی مقبل نام داشت روزی خیانتی در وجود آمده بدان سبب بگریخت و
ندید ازو اثری پیدا نشد چون پدرم وفات یافت من هنوز خرد سال بودم چون بسن بلوغ رسیدم هوای سفر
کردم و در اثنای مسافرت به نصیبین رسیدم روزی لباسهای قیمتی پوشیده بودم و دستارچه مشحون بدرم و دینار
نیز مصحوب خود داشتم ناگاه غلام مقبل نام پیدا شده در پای من افتاده شادمانی بدیدار من اظهار کرد و از حال
قبایل و اقارب من سوال نموده و بر فوت پدرم اظهار تاسف بسیار نموده گفت ای مخدوم زاده چون درین شهر
غریبی شاید که وثاقی مناسب نداشته باشی بنده منزلی مرغوب دارم و اسباب نشاط مهیاست اگر تجشم نمائی
نمائی در ملازمت تو باشیم من باین سخنان فریفته شده بر اثر او روان شدم و غلام راه بیرون شهر پیش گرفته از
دور شده بخرابه چند رسید و در میان آن خرابها منزلی معمور بنظر من در آمد و غلام در آن خانه کوفته شخصی در باز
کرد غلام بدرون رفته من نیز موافقت نمودم و چون بدرون رفتم در را محکم بستند و چون از دهلیز بگذشتم سراچه
بنظرم در آمد بوریائی در صحن آن انداخته و چند مرد مهیب با صورتهای عجیب نشسته و سلاحها در پیش خویش نهاده
دانستم که آن جماعت دزدان و طرارانند که در آن موضع مکان ساخته اند با خود گفتم بپای خویش بگور آمدی
مقارن وصول من یکی از آن چند نفر برخاسته طپانچه محکم بر روی من زده گفت جامه بیرون کن من جامه بیرون
کردم و زری که همراه داشتم تسلیم نمودم ایشان زر را بمقبل دادند که ببازار برده طعامی آورد من چون آن حالت
مشاهده نمودم حیات طبیعی را وداع کردم و از غایت اضطراب بر زبان آوردم که ای جوانمردان شما را از قتل من
چه فایده من آنچه داشتم بشما حلال کردم بر جان من منت نهید و نخل حیات مرا که بسی تازه است از بیخ میاورید
روی بمقبل آورده گفتم آخر رعایت حقوق پدرم نمای و حق صحبت قدیم فرو مگذار آن ناکس التفاتی بسخن من
نکرد و با آن جماعت گفت اگر او را زنده بگذارید همه را در ورطه هلاک اندازد دست مرا فاش کردند یکی از آن زمره
برخاسته کاردی از نیام برکشیده قصد من کرد جوانی پاکیزه صورت نوخط در میان آن طبقه بود نزد او گریخته
گفتم بتو پناه آورده ام مرا حمایت کن جوان مرا نزد خود خوانده با مقبل کافر نعمت گفت ترک فضولی کن و باین جوان
مهمی که مامور شده قیام نمای چون مقبل بیرون رفت جوان با سرخیل خود گفت این پسر پناه بمن آورده است
میخواهم که او را از شر اشرار این جماعت نگاهداری آن شخص جواب داد که چون تو او را حمایت میکنی هیچکس را حد آن نباشد
که بوی تعرضی رساند و چون غلام طعام و شراب حاضر کرد جوان از شراب خوردن امتناع نموده چون ایشان
تا نیمشب شراب خوردند برخاسته بیرون رفتند جوان در خانه را بسته با من گفت ایمن بخفت که خداوند عز و علا
ترا حیاتی مجدد کرامت فرمود و اگر وقتی بما رسی بمکافات آن حق قیام نمائی و نزدیک بصبح از آن خانه بیرون
آمدم و از آن شهر سفر کردم حکایت آورده اند که یکی از لشکریان حکایت کرد که نوبتی بسفری میرفتم و اسبی سوار
داشتم و اسباب بسیار و در اثناء راه بصومعه زاهدی رسیدم زاهد مرا استقبال کرده بر زبان آورد که شب نزدیکست
و درین نزدیکی آبادانی نیست امشب درین صومعه استراحت نمای و فردا هر جا که خواهی روان شو و من بصومعه نزول
نمودم زاهد مرا بخانه برد و اسباب ضیافت حاضر ساخت و اسب مرا بسته گاه و جو در آخرش ریخت و چون از
طعام خوردن فارغ شدیم زاهد از هر جا سخنان در میان آورده هنگام خواب بستری بجهه من انداخته راه متوضا

نشان داد

نشان داد و چون بعد از لحظه بجهت قضای رفع فضله متوجه مستراح شدم بر در آنجا بوریائی افتاده بود پای
بر بالای آن نهادم احساس آن کردم که زیر پایم خالیست بر زمین افتاده کوفته شدم اما چون عنایت الهی
و حمایت پادشاهی نگهبان من بود عضوی از اعضای من شکسته نشد و زاهد را دیدم از صومعه آمده
سنگهای متعاقب بجانب من انداختن آغاز نهاد چنانکه اگر یکی از آن احجار بمن میرسید هلاک میشدم و چون حال
چنان دیدم بعقب سنگی رفته پنهان گشتم تا زاهد ترک سنگ انداختن کرد و سرما در من اثر تمام کرده برخاستم
و حجری عظیم بر دوش گرفته آغاز آمد و شد نمودم چندانکه عرق از من روان شد و همچنین آن شب را بروز آوردم و چو
روز روشن شد زاهد با تیغ کشیده از صومعه بیرون آمده بجست و جوی من مشغول شده برخواست و بر فوات
جامهای من تاسف میخورد چون از در صومعه دور شد من خود را بدرون صومعه انداختم و در عقب در متواری
گشتم چندانکه او از یافتن من مایوس شده بصومعه مراجعت نمود و من کاردی با خود داشتم آن کارد را کشیده منتظر
بودم چون از پیش من گذشت از عقبش در آمدم و چنان کاردی بر پهلوی آن ملعون زدم که تا جگرگاهش فرو رفت
همان لحظه افتاده جان بداد و بصومعه در آمده تفحص نمودم اموال بسیار دیدم که زراق شیاد مردم را بدین طریقه
بضیافت برده می کشته است و اموال ایشان را تصرف مینموده آنچه از آن اموال می توانستم با خود برداشتم و باقی را
بتدریج نقل کردم و بدان سبب صاحب مکنت و جمعیت شدم حکایت آورده اند که یکی از ملازمان محمد بن سلیمان
هاشمی که سپاهیان او را بیدلی و جبن موسوم میداشتند در مجلسی نشسته بود و جلسای او حدیث شجاعت خود در
میان آورده هر یک لافی میزدند آن جوان گفت اگرچه شما مرا بغایت جبان و بیدل تصور کرده اید اما من از جمله
شجاعترم گفتند دلیل قول تو چیست جوان جواب داد که بمبلغی شرط کنید و درین شب تار مرا بهر جا که خواهید تنها بفرستید
و نشانه بدهید تا در آن محل بگذارم و باز گردم گفتند در بیرون این شهر سردابهاست که حجاج بر سر کاریزها بریده است
و شبها مکان دزدان و عیاران و سباع ضاره است بفلان زیر زمین رو و بر کنار آب این میخ را بر زمین کوب
و برگرد جوان شمشیری و میخی و تبرچه بر داشته در آن شب تاریک که خیال تا بزیارت ضمیر می آمد صد بار
راه غلط میکرد شعر شبی بود مانند قطران سیاه نه سیاره پیدا نه پروین نه ماه از شهر بیرون آمده بسرداب مقرر رفت
و آن میخ را بر زمین کوفت مقارن این حال آواز زنجیری بسمع او رسید چون نیک ملاحظه نمود بوزینه دید که از صاحب
خود گریخته بود بوزینه را گرفته خواست که بیرون رود آواز شخصی شنید که با شخصی میگفت عمر عزیز خود در طلب تو
بر باد دادم و شبهای دراز از سودای تو تا روز نخفتم و تو بحال من التفات نکردی و مطاوعت ننمودی تا پدر ترا
بدیگری نکاح کرد و اگر قبول میکردی آن عقد درست نمی بود امشب بقصاص خونی که در فراق تو از دیده ریخته ام
خونت بریزم ناگاه آواز زنی شنید که از روی تضرع جواب میداد که حیا مرا از عدم اطاعت پدر مانع بود و عفت نمیگذاشت
که بحرام با تو دست در آغوش کنم و آن بدبخت گناه بد زم بود آن مرد بدین سخنان ملتفت نشده خواست که او را هلاک کند
جوان بانگ بر وی زده آن بوزینه را در روی او انداخت و بوزینه برگردنش چسپید جوان از عقبش با تیغ کشیده
آهنگ او کرد و آن مرد دست از عورت بر داشته جان تنگ پای بیرون برد جوان دست زن را گشود و از حال
او سوال نمود زن گفت من دختر فلانم از اکابر این شهر و این مرد پسر عم من بود بارها مرا از پدر خطبه نمود اما پدرم

مناکحت او رضا نداده به بیگانه عقد بست و این غم او دام کینه در دل گرفته منتهز فرصت میبود تا امروز که من با جمعی زنان به
تماشای باغ رفته بودم در حین مراجعت با دو سه مفسد دیگر از کمین گاه غدر بیرون آمده مرا از برون کشیده اینجا آورده
میخواست که قصد جان من کند خداوند جل جلاله ترا وسیله بقای حیات من گردانید چون آن زن را به وثاق آورده شرط
زیارت برده هم در شب آن عورت را بخانه پدرش آورد و مردم بشجاعتش قایل شده زبانها بتحسین وی گشودند
و آن مرد پریشان کار مفسد از دیار خود آواره شده به بلای غربت گرفتار آمد **حکایت** قاضی ابو محسن در کتاب فرج
بعد الشده آورده که من در سنه خمس و ثلاثین و ثلثمائه در بصره بمکتب میرفتم و پدرم قاضی آن ولایت بود و دران سال
مردی وفات یافت چون وارثی نداشت پدرم اموال او را تصرف کرده به بیت المال فرستاد بعد از ماهی چند
دو مرد آمده دعوی وراثت او میکردند و مدتی بدین سبب بخانه ما تردد مینمودند که ایشان بمکتب خانه من افتاده همیشه
نزد من می آمدند و از هر جا سخنان میگفتند روزی یکی از آن دو مرد گفت اگر روزی منصب قضا از روی استقلال
بتو رسد بمن چه دهی گفتم پانصد مثقال طلا کاغذی پیش آورد و گفت آنچه فرمودی بخط خود بنویس من بر آن موجب
بقلم آوردم بعد از مدتی مدید پدرم قضای اهواز بمن تفویض نمود من بآن ولایت رفته در آن منصب شروع کردم روزی
پیری را دیدم که نزد من آمده سلام کرد پرسیدم که از کجائی گفت از بصره از سبب آمدن او استفسار نمودم گفت نزد
مولانا حقی دارم بطلب آن آمده ام کاغذی که در مکتب خانه نوشته بودم بدست من داد و محضری دیگر بخط اعیان
بغداد بیرون آورد محتوی بر این معنی که فلان از ارباب استحقاق است و اموالی که داشته تلف شده عقار و ضیاع وی
در معرض ضیاع آمده اگر در حق او احسانی کرده شود موجب دوام دولت باشد من با او گفتم که مملکت اهواز وسعت ندارد که
الحال این پانصد دینار را شد توانم داد پیش من مقام ساز تا عملی بتو حواله کنم که این مبلغ از آن شغل حاصل کرد پس یکی از
عمال جلیله را بوی حواله نمودم و دختر تاجری صاحب ثروت در حباله زوجیت او در آوردم و او در اهواز ساکن شده و خود را
بابو علی صوفی کنیت داده چون چند گاه نزد من ماند اکابر و معارف او را شناختند و شهرت تمام پیدا کرد اتفاقا بعد از سه سال
مرا از آن منصب عزل کرده بدیگری حواله نمودند قاضی مجدد باهواز رفته ابو علی صوفی حقوق نعمت مرا بکفران مقابله کرده بخدمت
او شتافته با دشمنان من انباز و دوستی کرده چندان سعایت نمود که مبلغی خطیر مرا زیان رسید بعد از چند گاه نوبتی دیگر آن منصب
بمن مفوض شده چون باهواز رفتم ابو علی صوفی با وجود آن همه قصدها که در شان من کرد منفعل نشده بملازمت من پیوست
روزی او را بخلوتی طلبیده حقوق که در ذمت او داشتم برشمردم و آنچه از کفران و طغیان و بهتان و غمز و سعایت که از وی
بمن واقع شده بود بیان نمودم او بجمله اعتراف نمود از وی پرسیدم که باعث آزار خاطر تو از من چه بود گفت نوبتی کلاهی
مروخه صوفیانه بر سر داشتی از تو طلب نمودم بمن ندادی بعد از دو روز آن را بر سر درویشی دیدم بدین جهت از تو رنجیدم گفتم
سبحان الله اصل بد نژاد و لئیم این تقاضا کند که بسبب مقداری کاغذ و کرباس حقوق خدمت صد ساله را هباء منثورا
میسازد و دانستم که تربیت نااهلان باعث ملالت و ندامت است **فصل دهم از جزو هفتم در ذکر زنان پارسا**
و نیکو سیرت خردمند صاحب تدبیر و زنان ناپارسای صاحب تزویر از ذوالنون مصری
منقول است که در ایام مسافرت بدر شهری رسیدم خواستم که بدرون شهر درآیم بر دروازه قصری دیدم رفیع که جوی
آب [illegible] میگذشت بانجا رفته وضو ساختم و چون فارغ شدم چشم بر بام آن کوشک افتاد کنیزکی دیدم ایستاده

درغایت

درغایت حسن و جمال چون مرا دید گفت ای ذوالنون چون ترا از دور پیدا شدی پنداشتم که دیوانه و چون وضو ساختی داشتم
که عالمی و چون از طهارت فارغ شدی پنداشتم که عارفی و اکنون که بحقیقت در تو نظر کردم دانستم که تو نه عالمی و نه عارف
و نه دیوانه گفتم از کجا میگوئی گفت زیرا که اگر دیوانه میبودی طهارت نمیکردی و اگر عالم بودی نظر بر بام قصر نمی انداختی و اگر
بسمت عرفان متصف میبودی دل تو بجز او میل بدیگری نمیکرد و این سخن گفته ناپدید شد **حکایت** گویند زیاد بن امیه در
در زمان حکومت بدر خانه دختر نعمان بن منذر رسیده بدیدن او رفت دختر نعمان پیش زیاد آمده دعا کرد زیاد از و
سؤال نمود که از غرایب عالم آنچه دیده بیان نمای دختر گفت روزی دیدم که مجموع قبایل عرب بر ما حسد می بردند
بر انتظام دولت ما رشک داشتند و امروز می بینم که جمیع بر ما ترحم مینمایند **حکایت** آورده اند که نوبتی مامون ده
نفر از زنان خود طلبیده از یک یک سؤال نمود که در دل من چیست اگر بگوئید هر چه خواهید بشما دهم و هر یک از آن زنان
سخنی میگفتند و مامون میگفت چنین نیست و لحظه با ایشان مزاح مینمود آخر کار توران دخت بنت حسن بن سهل که از کبار
خواتین بود طلبیده با او گفت هر چند درجه تو نزد من رفیع تر از آنست که ترا در سلک این جماعت آورم اما میدانم
که هیچکس بغیر از تو بر اندیشه من اطلاع نتواند یافت بگوی که در خاطر من چیست توران دخت گفت لعنت بر بختیشوع طبیب
باد که ترا گفته است مجامعت منمای که بتو ضرر میرسد با ایشان معاشرت منمای و با پسران مباشرت کن اگر چه اطلاع
امیر المومنین راحت ماست اما مطلوب کلی ما سلامت ذات آنحضرت است مامون متحیر مانده گفت میدانم که وحی انقطاع یافته است
و الا میگفتم که وحی بتو نازل شده است گفت این سخن میان من و بختیشوع گذشت و هیچ آفریده بر آن اطلاع نیافت
تو از کجا دانستی آنگاه درجی جواهر طلبیده بتوران دخت بخشید و گفت بخدا که قیمت دانش تو بیش از این است ماریه که
یکی از زنان حرم سرای بود از توران دخت پرسید که تو اندیشه خلیفه را چون دانستی جواب داد که ازین ده زن که پیش
او آمدند هر کدام اوج حسن را ماهی و فلک محبوبی را آفتابی اند و همه را دوست میدارد و نتواند بود مردی بی آنکه او را کسی
از مباشرت زنان منع کرده باشد خود را ازین محبوبان سیم اندام نگاه دارد و مع ذلک با همه بازی کند و میل صحبت نشود
دانستم که شخصی خلیفه را از امتزاج ایشان منع کرده باشد بجز بختیشوع طبیب نتواند بود **حکایت** آورده اند که روزی
دلاله محتال که داستان حیله و دستان او بمسامع خاص و عام رسیده است بر در دکان بزازی گذشته شنید که بزاز با
غلام خود میگفت که بی بی از من مقنعه سبز طلبیده است این مقنعه را بستان و با او ده و بگوی که دو اطلس در صندوق است
بده که خریداران پیدا شده اند و چون غلام خواست که روان شود خواجه در پی او دویده گفت در بازار گوشت بخر
و بعد از آن بخانه رو دلاله فی الحال مقنعه سبز خریده پیش از غلام بخانه بزاز رفته گفت خواجه این مقنعه را داده گفت که از
من طلبیده بودی دو اطلس سرخ که در صندوقست بده که خریداران پیدا شده اند زن بزاز مقنعه را گرفته گفت من
ترا نمیشناسم و دو اطلس قیمتی بشخصی که او را نشناسند دادن از سفاهت باشد دلاله هر چند مبالغه کرد مفید نیفتاد لاجرم
مایوس شده گفت پس مقنعه را باز ده تا برم زن بزاز بر زبان آورد که شوهرم بجهه من مقنعه فرستاده باز دادن
آن شگون ندارد هر چند دلاله جهد کرد که مقنعه را بستاند میسر نشد دلاله ترسید که مبادا غلام برسد و رسوا گردد مقنعه را
گذاشته بیرون رفت **حکایت** هارون الرشید کنیزکی حبشی با جمال و زیرک و قرآن خوان داشت حبشی
با او گفت که پشت بمن کن کنیزک با او گفت قال الله تعالی و اتوهن من حیث امرکم الله رشید گفت همچنین این آیه نیز

بلطایف الحیل بمنزل آورده بتقدیم استغفار باتیاد و گفت که بی قصد جرمی از من در وجود آمد از راه کرم عفو کن و بعوض
آن حرکت از نقود و نفایس هرچه خواهی بستان برهمن قبول نکرده کناره از دست نهاده و زن در تضرع و تخشع مبالغه
کرده برهمن گفت اگر مرا بگلستان وصال خود راه دهی این خار از دلم برآید والا بنوک خنجر خون ریز سینه خود شکافم
و بعد از من ترا نیز زنده نگذارند زن چون چاره بجز مطاوعت ندید بصحبت او تن در داد روز دیگر که برهمن از پیش
وی برفت زن همسایه که از صورت واقعه مطلع شده بود نزد دختر آمده گفت این چه رسوائی و فضیحت است و این چه
نااهلی و غرامت که بمصاحبت گدائی تن در دادی معارف شهر و بزرگان دهر از عشق تو بیقرارند اکنون یکی از امیرزادگان
که در حسن صورت و صفای سیرت در میان اکابر هند ممتاز است و از هوای تو دست بر سر مانده و پای در گل
اگر باختلاط او راضی شوی از تو ممنون گردم و الا از دشوهرت قصه برهمن را تقریر کنم زن بناچار بصحبت آن جوان راضی
شده بخانه همسایه رفت و عاشق بیچاره که مدتها آرزوی وصال او داشت بانخانه آمده دست در گردن مطلوب
حمایل کرده و زمانی دیر بعشرت گذرانیدند مقارن اینحال برهمن را هوای اختلاط محبوبه در خاطر آمده بیدو ثاق معشوقه
آمده فریاد زد کنیزکان در باز کردند برهمن چون محبوب را ندید اغاز فضیحت کرده عربده ساز نمود کنیزکان خاتون
را خبر دادند بیچاره متحیر مانده زن همسایه چاره ساز ساخته از خوف رسوائی بخانه آمد و چون چشم برهمن بروی
افتاد تازیانه بدست آورده او را در لت کشید که درین وقت کجا بودی مقارن حال پهلوان از محلی که رفته بود مراجعت
نمود برهمن متحیر شده او را گفت که تدبیر من چیست زن گفت همچنین مرا میزن و چون او از تو پرسد که این چه کار است بگو که
زاو را دیو گرفته است و من او را افسون میکنم و برهمن همچنان زن را میزد تا شوهرش رسیده صورت حال پرسید گفتند
که زوجه ترا دیو گرفته است و این برهمن را جهت افسون آورده اند و برهمن بطرز لب خود جنبانید و تازیانه چند بکار برد
و بعد از آن زن از نزد معشوقه بسلامت بیرون رفت هرگاه زن را هوای برهمن بر سر آمدی خود را مجنون ساختی و شوهر
را طلب برهمن فرستادی او را بمنت بسیار حاضر ساختی و زر و خلعتش دادی تا افسون محبت بر آن دیو فعل
برخواندی و بیچاره شوهر که دعوی غیرت میکرد بقیادت تن در دادی شعر بیوفائی و کم دلی و غرور   این همه از
خصال زن باشد   مرد اگرچه ملک نهد گند   همچنان در حبال زن باشد حکایت آورده اند که در یکی از بلاد هندوستان زرگری
بود صاحب ثروت و پسری داشت بغایت لطیف طبع و زیبا روی و بجهة پسر خود دختری در غایت صباحت
و دیدار و ملاحت گفتار بحباله زوجیت در آورده بود و این دختر بر شوخی و رعنائی و مکر و تزویر چنان بود که ابلیس سبق
پیش او خواندی روزی جوانی را در گذاری نظر بر آن دختر افتاد سلطان محبتش را در مملکت دل فرود آورده حکایت
عشق و محبت خود پیش عجوزی که در عالم فسق و فساد خلیفه قیادت نام او بود باز گفت و درمان درد خود از وی طلبید
و هدیه چند جهت او فرستاد زال قدم در راه نهاده بوثاق زرگر آمده با دختر آغاز مکالمه نموده سرپوشش از سر طبق
بر داشت و ماجرای بیدل با آن دلدار باز گفت زن خود را خشمگین ساخته فرمود تا کنیزکان یک نیمه روی زال
را سیاه کردند و او را بضرب چوب گرفته بر زن در باغ میدوید و کنیزان در عقب می تاختند و چون زال
راه خلاص و مناص مسدود یافت از راه آب بیرون رفت و صورت قصه نزد جوان بیدل تقریر نمود دانست آیا
بروی خواند جوان گفت که اگر محبوبه من میخواست که زال را تلبیس نماید و او را رسوا کند بایستی که تمام روی او را

سیاه

سیاه سازد و چون نیمه روی او سیاه کرده و او را از آن مخرج آب از باغ بیرون کرده همانا این معنی اشاره بدان است
که از شبهائی که مهتاب باشد و جهان از ظلمت سیاه بود از راه مخرج آب بباغ آی پس صبر کرده تا اوایل ماه رسید و در
اول ماه شبی که بغایت سیاه بود از مخرج آب بباغ دلدار در آمده دختر منتظر میبود چون جوان بباغ در آمد فی الفور خود را
باو رسانیده از وصال یکدیگر بهره مند گشتند و شبی دیگر باز جوان بباغ رفته بهانه که میان ایشان عمل نموده دختر همیشه
گوش براه داشت چون از آمدن جوان اطلاع یافت از کنار شوهر برخاسته بباغ رفت مقارن این حال زرگر
بیدار شده دید که زن پسرش از کنار شوهرش برخاسته بباغ رفت و ساعتی دیر بماند زرگر از عقب دختر رفته او را
دید که در پای درختی با غریبی خفته است زرگر ترسید که اگر بیمحابا پیش رود آن مرد بیگانه از بیم خود زخمی بروی زند
بازگشته هیچ نگفت روز دیگر صورت حادثه را با پسر بیان نمود پسرش گفت دوش زوجه من تا صباح در بر من خفته
بود و ازین نوع چیزها بری است و دامن عصمتش از لوث این افعال معراست دیگر زرگر قطعا بخواب نرفت و چون
دختر صدای عاشق شنید از جامه خواب پسر زرگر بیرون آمد زرگر او را تعاقب نموده با خود گفت اگر نشانه
از او بر دارم و پیش پسر برم شاید که سخن من باور کند صبر کرد تا دختر با معشوق بخفت آهسته آمده خلخال از پای زن
بیرون کرد و چون دختر دانست که پدر شوهر او از حال او اطلاع یافته فی الحال بجامه خواب شوهر در آمده او را
بیدار کرده گفت درین فصل که فراش بهار فرش زمردی در صحن چمن گسترده و نرگس و لاله جام و پیاله بر کف نهاده
صلای عام در داده اند و باد صبا نافهای مشک اذفر و بیضهای عنبر تر بر گلستان نثار میکند شعر در دست باد عنبر
نابت بیقیاس   در چشم ابر لولو شهوار بیکران   زلف بنفشه عنبر افشان سوده در شکن   رخسار لاله لولوی ابر کرده در آب
در خانه خفتن غبنی تمام است برخیز تا بصحن باغ خرامیم و لحظه در میان چمن باستراحت مشغول گردیم و بدین افسانه و افسون شوهر
را بباغ برده در همان موضع که با معشوق تکیه کرده بود بخفت و بعد از ساعتی دختر با شوهر گفت پدرت مگر در حق من
بدگمان شده است زیرا که این زمان اینجا آمده خلخال از پای من بیرون کرده برد و من از حرمت او دم نزدم و ترا
بیدار نکردم جوان بغرور زن فریفته شده چون بامداد برخاستند زرگر نزد پسر آمده حکایت آن مکار غدار را بیان نمود
نشانه بدو نمود پسر گفت ای پدر گمان بد مبر که در آن وقت او با من در باغ خفته بود و تو نیکو نکردی که بسر بالین ما آمده بار فضیحت
داشتی زرگر چون میدانست که آن طناز پر تزویر را غرور رسیده دست از تفحص و تفتیش باز نمیداشت و آن سخن را انکار میکرد و پسر از
وی میرنجید اما هیچ نمی توانست گفت آخر الامر مقرر بر آن شد که دختر سوگند خورد تا جمال یقین از پرده شک ظاهر گردد و
در آن شهر حکمای هند طلسمی چنان ساخته بودند مشتمل بر حوضی که چون دو نفر بخصومت آنجا آمدندی قاضی که بر لب حوض
نشسته بودی فرمودی که هر دو قدم در آب نهاده پیش آیند صادق بکنار رسیدی و کاذب غرقه شدی و چون دختر
دید که البته او را سوگند خواهند داد بمعشوقه پیغام داد که باید که خود را دیوانه سازی و در وقتی که مرا نزد قاضی برند بیکبار دوانی
و مرا در کنار گرفته بوسی جوان خود را مجنون ساخته چون زرگران لیلی وش را آنجا قاضی میبرد جوان دیوانه وار در آمده
دختر را در کنار گرفته رویش را بوسه داد و مردم زرگر او را زده از پیش خود براندند دختر چون بکنار حوض رسید بزبان
آورد که بغیر شوهر و این مرد دیوانه دست هیچ نامحرمی بمن نرسیده اگر دروغ گویم درین آب غرقه شوم و قدم در آب
نهاده از حوض بگذشت خلایق بر دختر آفرین کردند و زبان بملامت زرگر گشودند و زرگر را از آن ظن و غصه

خواب از چشم و قرار از دل رمیده همه شب با ستاره رازگفتی و اندیشه کردی و خبر بیخوابی او چنان مشهور شد که بسمع رای رسید پادشاه او را طلب نموده گفت میخواهیم که حراست حرم خویش بتو تفویض نمائیم زرگر انگشت قبول بر دیده نهاده شب بپاسبانی اشتغال نمود شعر چو یک نیمه از تیره شب درگذشت شباهنگ بر چرخ گردان بگشت فیلبان خاصه پادشاه را دید که بر پیلی قوی هیکل عادی سوار شده از فیل خانه بیرون آمده در زیر حرم پادشاه ایستاد و زن رای از کنار ملک برخواسته بدریچه آمد فیل خرطوم دراز کرده زن را بخرطوم گرفته در پشت خویش نشاند و پیلبان با او معاشرت کرده فیل بار دیگر بخرطوم برداشته بران دریچه نشاند زرگر از مشاهده این حال متعجب شده با خود گفت غم خوردن من عبث بوده چه حرم پادشاه با وجود این همه پاسبانان و ملازمان و کمال سیاست و مهابت سلطنت ایمن نیست اگر زن پیر من آلوده دامان باشد سهل است و همان لحظه بخواب رفته تا چاشت بیدار نشد روز دیگر او را رای طلبید زرگر ماجرای که دیده بود بتفصیل نقل کرد رای زن خود را و پیلبان را سیاست کرده زرگر را از ندیمان خاص بمزید اختصاص داد حکایت یکی از اهل سیاحت همیشه تتبع مکرهای زنان مینمود کتابی دران باب تالیف کرده بحیلة النساء موسوم گردانید و همواره بمطالعه آن می پرداخت نوبتی در اثنای سفر بقبیله رسیده در خانه نزول نموده بود خداوند خانه حاضر نبود زنی داشت در غایت ظرافت و نهایت لطافت مهمان بگوشه خانه رفته بمطالعه آن کتاب اشتغال نمود زن آغاز ملاطفت نموده از او سؤال نمود که این چه کتابست که مطالعه میکنی سیاح گفت این کتابیست مشتمل بر حیل زنان زن تبسم کرده گفت مهتاب بگز نتوان پیمودن مکر زنان در حیز بیان و احصا نگنجد انگاه تیر غمزه در کمان ابرو نهاده بر هدف دل او راست کرد و با او از در مصاحبت و معاشقت درآمده مرد را بدوسه کلمه گرم چنان شیفته خود کرد که مزیدی بران متصور نتوان کرد درین اثنا شوهرش پیدا شد زن با مهمان گفت بلا آمد همین لحظه هر دو کشته گردیم مهمان آغاز تضرع کرده زن گفت درین صندوق درآی مرد بیچاره بصندوق درآمده آن طناز در صندوق را مقفل ساخته و باستقبال شوهر مبادرت نموده او را بوثاق درآورده بعد از لحظه که با او ملاعبت نمود گفت امروز جوانی لطیف ظریف خوش کلام بمهمان من آمده و کتابی مشتمل بر مکر زنان در دست داشت من خواستم که او را بازی دهم بغمزه با او اشارت کردم مرد بیچاره با وجود آنکه مدتها تتبع مکر زنان نموده بود در دام افتاده لحظه با او درآویختم و چون نزدیک بان رسید که درهم آمیختن دست دهد وصال تو پای در میان آورده اجتماع بافتراق مبدل گشت مرد چون دیگ بر آتش جوشیدن آغاز کرده و مهمان بیچاره در صندوق این کلمات شنیده وداع روح میکرد مرد از روی خشم گفت اکنون آن مهمان کجاست زن گفت درین صندوق است و اینک کلید در باز کن تا بر تو ظاهر گردد مرد پیش ازین زن خود جناغ بسته بود و بدقتی هیچکدام بر بردن آن قدرت نداشتند چون صاحب بیت بغایت خشمناک بود از جناغ فراموش کرده کلید از دست زن گرفت زن فی الفور بر زبان آورد که جناغ باختی مرد کلید را بدور انداخته گفت لعنت بر تو باد که این ساعت مرا بر آتش نشانده بودی و از غصه آنکه جناغ باخته بود بیرون رفت زن سر صندوق گشاده گفت ای خواجه بیرون آی و توبه کن که من بعد تتبع مکر زنان نکنی حکایت آورده اند که مردی غیور که تتبع مکر زنان کرده بود دختری بحباله نکاح درآورده در محافظت او کمال سعی مینمود و یک لحظه از او غافل نمیبود و این دختر معشوقی داشت که مابینهما باهم محبت می ورزیدند چون دختر در مضیق حبس افتاده زالی را واسطه ساخته نزد او فرستاد زن پیر از شکاف در خانه

پیغام

پیغام گذارده دختر گفت با او بگوی شعر بیا تا ببینی که من در چه حالم من از مویه چون موی و از ناله نالم بدست مردی غیور افتاده ام که در آرزو و مراد بر من بسته و پشت امیدم بسنگ جفا شکسته اما حیلتی اندیشیده ام او را بگوی که فردا بگاه بخانه تو آید و تو بر خانه خویش آب بسیار بریز تا من بخانه تو درآمده مراد حاصل کنم پیرزن پیغام رسانیده جوان سحر سحرگاهی بخانه زال خرامید و دختر با شوهر گفت که آرزو دارم که با تو بحمام روم و لحظه باهم بمعاشرت و عشرت اشتغال نمائیم و چندان ازین مقوله گفت که مرد بیچاره رام شده زن چادر بر سر افکنده با شوهر بجانب حمام روان شد در اثنای راه راه بدر خانه پیرزن رسید زال چندان آب بر رهگذار ریخته بود که خاک گل گشته هر که بانجا میرسید پایش میلغزید زن بانجا بانجا رسیده خود را بعمد بر زمین زد چادرش گل آلود شد شوهرش دست او را گرفته زن برخواست و با شوهر گفت بدین حال چگونه در کوچه و بازار تردد می توان کرد تو ازین پیرزن که خداوند خانه است التماس نمای تا آب بمن دهد تا چادر را بشویم مرد بیچاره بخانه پیرزن درآمده از او آب طلبیده تا زنش چادر خویش بشوید زال گفت من دختران دارم تو بیرون رو و زن را بفرمای تا درآید و چادر بشوید مرد بیرون رفته زن باندرون رفت و پیرزن بچادر شستن اشتغال نمود و دختر با معشوقه بمعاشرت و مباشرت پرداخت چون بیرون آمد با شوهر صورت واقعه را گفت و بر زبان آورد که ای خواجه زنان را بدین طریق نگاه نتوان داشت یا امر اطلاق ده یا ترک محافظت نمای مرد بیچاره دانست که راست میگوید او را طلاق داده دیگر زن نکرد حکایت آورده اند که یکی از علویان حرص و شره تمام بفسق و فجور داشت و حکام ولایت بسبب نسبا و هر چه میکرد از وی میگذرانیدند روزی زنی را دیده و را بخانه تکلیف نمود زن ابا و امتناع نموده گوشه چادرش را گرفته بخانه کشید هر چند آن عورت اضطراب کرد کار بجائی رسید علوی کارد کشیده گفت اگر اطاعت من ننمائی ترا بقتل درآورم ضعیفه گفت ای سید اگر تو بحرام و زنا با من خلوت کنی و من از تو بارگیرم آن فرزند از روی نسب از کدام طایفه باشد گفت علوی زن گفت ای سید مگر تو از آن علویانی زیرا که این فعل حلال زادگان نیست که از تو صدور یافته علوی خجل شده دست از وی باز داشت و از آن افعال توبه کرد حکایت آورده اند که روزی از عتبه بن غلام که از جمله بزرگان دین و زهاد ایام بود سؤال کردند که سبب توبه تو چه بود گفت روزی براهی میرفتم ناگاه زنی را دیدم که در زیر چادر مانند آفتاب از ورای سحاب میخرامید رشاقت قد و حسن رفتار و حرکات موزون او دل من ربوده روزی بدر خانه اش رفته شمه از احوال خویش بیان کردم پرسید که تو مرا کجا دیده گفتم در فلان محل سؤال نمود که بر چه چیز من عاشق شدی گفتم دو چشم همچو نرگس تو دل مرا چون لاله پر خون گردانید و غمزه غماز تو مرا چنین شوریده کرد زن گفت زمانی بر در سرای من بنشین تا آنچه ترا آشفته خود گردانیده نزد تو فرستم و زن بخانه رفته کارد در حدقه خود کرده چشم خود را بیرون آورده و نزد من فرستاد و پیغام داد که اگر بدین چشمها مفتون گشته اینک نزد تو فرستادم چشمی که بنظر شهوت نامحرم آلوده شود در حدقه من چه کار دارد چون این حالت مشاهده نمودم از خواب غفلت بیدار شده توبه کردم حکایت در بعضی کتب مسطور است که شخصی زنی صالحه مستوره که با صلاح و عفاف حسن و جمال جمع داشت در نکاح آورده روزی زن با شوهر گفت تو قدر عفاف و قیمت صلاح من نمیدانی مرد بر زبان آورد که مستوری تو بواسطه عفاف منست زن گفت غلط کرده هیچکس بر محافظت زنان قدرت ندارد مرد گفت من ترا رخصت دادم که هر جا خواهی برو و هر چه خواهی کن روز دیگر زن خود را آراسته از خانه بیرون رفت و هر چند

بازارها تردد نمود هیچکس بوی التفات ننمود خر روزی شخصی گوشه چادر او را گرفته کشید و بعد از آنکه زن متوجه او شد آن مرد
هیچ نگفته برفت زن بخانه آمده صورت حال با شوهر گفت جوان گفت الله اکبر بخاطر دارم که در سن صبی روزی
گوشه چادر زنی را گرفته کشیدم و همان لحظه پشیمان شده استغفار کردم زن در پای او افتاده گفت راست است
که عفاف من بواسطه صلاح تست حکایت آورده‌اند که در زمان ماضی یکی از طراران جمعی فراهم آورده بقطع طریق
اشتغال نمود و اکثر اوقات فرصت میجست که بار خانه پادشاه را که از شهرها می‌آوردند بگیرد و همواره دست تعدی
باموال شاه و امرای درگاه دراز میکرد روزی اتفاق افتاد که آن عیار بسی از اسباب شهر آمده او را بنا گفتند و
ملازمان سلطان وی را گرفته نزد پادشاه بردند پادشاه فرمود تا آن شخص را بدار کردند و یکی از امرا را فرمود تا با
چندکس شبها در پای دار پاس جثه او بدارند که مبادا عیاران او جسد سردار خود را بدزدند و چون آن امیر چند شب مواظبت
پاس داشت شبی غافل شد آن عیاران جسد آن مرد را دزدیدند سپهسالار ازین قضیه آگاه شد و بغایت مضطرب شد
چون پادشاه فرموده بود که اگر در حراست تقصیری نماید و جسد دزد را ببرند او را بعوض بردار کنند و چون میدانست
که شاه مردی مهور جبار است والبته او را خواهد کشت فرار نموده بگورستانی رسیده در آن شب چراغی دید که بر سر قبری
روشن است نزدیک بآن محوطه رفته زنی دید در غایت حسن و جمال و نهایت غنج و دلال بر سر گوری نشسته ناله میکرد
سپهسالار چون آن سرو سیم اندام را دید دل از دست داده گفت ای دلربای زیبا روی در حسن و خوبی همتائی این چه جای
نشست تست سبب چیست که ترک خورد و خواب و مفرش گرفته و درین خاک غمناک نشسته زن گفت شوهری داشتم بغایت
که مرا بی‌نهایت دوست داشتی درین اوقات دست قضا او را از کنار من بربود و مرا بدست درد ناصبوری و داغ دوری
سپرد و اکنون در آشنائی عالمیان بسته و بر سر خاک او نشسته‌ام و آن گوهر ناب را در خاک سیه می‌بینم و این ترانه میگویم شعر هرگز
که دید روح قدسی مهمان خاک / هرگز که یافت عقل مجرد میان خاک / چون بود جای نکته جان در دهان او / پس در
چرا نهاد فلک در دهان خاک / سپهسالار گفت ای دختر آنچه از تو صدور می‌یابد بافعال عقلا نسبتی ندارد خداوند تعالی
جل ذکره نکاح را حلال ساخته و ترا درین خاک نشینی نه اجر اخروی است و نه عیش دنیوی اگر شوهر قدیم ترا دوست میداشت
شاید که شوهر جدید از نسبت تو محبت بیشتر باشد شعر اگر یک قطره کم شد از سبوئیت / هزاران دجله سر دارد بجویت
ازین مقوله سخنان گفت که زن خاطرش مایل شوهر کردن شده با جوان خوش برآمده و لحظه که اسباب طرب در میدان معاشرت
آغشتند سپهسالار متفکر شده حدیث مهابت سلطان خاطرش آشوب ساخت زن گفت کر از وصال ما ملول گشتی که چنین متامل
گشتی یا ازین مواصلت پشیمان گشتی که پریشان نشستی گفت نی قصه من بغایت دشوار است و شمه از حال خود و پاسبانی خویش
و بیم پادشاه بواسطه فوت جسد تقریر نمود زن گفت علاج این کار سهلست شوهر من دو ماه بیش نیست که وفات یافته و هنوز
نپوسیده او را از قبر بیرون آر و بجای دزد بپا دار سپهسالار را این رای موافق مزاج افتاده فی الفور قبر را شکافته آن
بیچاره را از خاک برآورد و با زن مرد گفت که آن مرد که بر دار بود ریش نداشت زن ریش شوهر را گرفته یک یک برکند و
آن میت را ساده ساخته باتفاق وی را برده بر دار کردند و هر دو بخانه رفته مدتی با یکدیگر بسر بردند اتفاقا سپهسالار بیمار شد
زن [illegible] زاری ساز کرد سپهسالار [illegible] گفت ای یاران من ازین زن خوف دارم
[illegible] ریش را [illegible] حکایت [illegible] در روزی [illegible] شهر

بتفرج صحرا و باغ و مرغزار و مشاهده جریان آب زلال و استنشاق نسیم شمال بیرون آمدم در اثنای راه جوانی دیدم نیکو شمایل
و خوش طبیعت اما آثار اندوه از صفحه جبین او لایح و علامات حزن بر ناصیه احوالش واضح شعر با هر کسی مگوی فغانی که عاشقم
این حال خود ز طور تو فریاد میکند از حقیقت حالش استفسار نمودم گفت من پسر فلان سوداگرم پدرم اموال بی‌نهایت
داشت و در جوار من مردی بود از اراذل ناس دختری بغایت جمیله داشت اتفاقا نظر من بر آن عشوه ساز افتاده مرغ
دلم بهوای دانه خالش در دام محبت افتاد چون مهم بدشواری انجامید استیلای سپاه عشق در شهرستان دلم از حد تجاوز
نمود شمه از احوال خود بیان کردم و از پدر التماس نمودم که میان من و او اتصال دهد پدرم زبان بنصیحت گشوده گفت
ای پسر آن دختر اصلی مرغوب ندارد و حضرت سید عالم ص از تزویج امثال ایشان نهی فرموده است و چون عشق زور
آورده بود و عنان اختیار از دست برده سخن پدر را بسمع رضا اصغا ننمودم و پدر بنابر رعایت خاطر من او را خطبه کرده
اموال بسیار بذل نموده او را بخانه آورد و چون پدرم وفات کرد او را تصرف جمیع جهات خویش ساختم باندک زمانی
مجموع عروض و نقود را بباد فنا داد و هیچ چیز باقی نگذاشت و چون افلاس من ظاهر شد و تنگدستی از حد گذشت او خصومت
و نزاع آغاز نهاده مرا از خانه بیرون کرد اسحق گوید گفتم ای جوان بیا تا ترا نزد جعفر بن یحیی برمکی برم و شمه از حال تو تقریر کنم باشد
که در شان تو لطفی فرماید القصه او را نزد جعفر بردم جعفر هزار مثقال طلا بوی بخشیده فرمود که آن زن را طلاق ده که قدم
او بر تو مبارک نیست جوان چون بخانه رفت زن بخصومت پیش آمده گفت مرا تاب بینوائی نیست همین لحظه موکل دیوان قضا را
حاضر سازم و ترا بعلت نفقه و کسوت محبوس گردانم جوان هرچند ملاطفت نمود زن نشنود و بیام برآمد جوان کیسه زر پیش خود
ریخته چون نظر زن بر زر افتاد فرود آمده اظهار محبت نمود و از گفتهای گذشته استغفار کرد جوان گفت ترا از من مطلقه
بسه طلاق زن چون این شنود فریاد برآورد که ای مسلمانان این شوهر ناحفاظ بداعتقاد من مسلمانی را کشته است و زر او را
برداشته اکنون میشمارد و خلایق بآن خانه ریخته جوان را گرفتند بیچاره بزبان آورد که ای یاران این انعام از فواضل
وزیر است و این زن دروغ میگوید اگر باور ندارید مرا بخدمت وزیر برید الجماعت جوان را بخدمت جعفر آوردند صورت
قضیه بیان کردند جعفر تصدیق جوان کرده فرمود تا آن زن را گرفته هرچه از جوان گرفته بود استرداد نموده تسلیم کردند
و با او گفت این زن بر تو میمون نبوده است زیرا که سه چیز است که اگر بر کسی مبارک نیاید تاثیر عظیم کند و اگر میمون باشد
آثار نیکو دهد زن و اسب و جامه جوان زن را طلاق داده از آن بلا خلاص شد شعر زن چو میغ است و مرد همچون
ماه را تیرگی ز میغ بود / بدترین مرد اندرین عالم / به همین زنان دریغ بود حکایت سوداگری صاحب ناموس زنی
خواسته و خانه را مستحکم ساخته ابواب خروج و دخول مسدود گردانیده و هیچکس را بخانه خود نمیگذاشت روزی زن با شوهر گفت
چرا کار بر من تنگ گرفته اگر زن نابسامان کار باشد هیچکس را قدرت بر محافظت او نباشد و اگر مستوره بود ازین محافظت
فایده متصور نبود شوهر بسخن زن التفات ننموده در آن امر بیشتر سعی کرد زن خواست برهانی بر مدعای خود اقامت نماید
و بر شوهر ظاهر سازد که محافظت بیهوده است زالی همسایه او بود که گاهی از شکاف دیوار با او غم دل گفتی روزی با وی
گفت که با فلان جوان بگوی که من از آرزوی وصال تو با دیده پرآب و با جان پر پیچ و تابم شعر از درد فراقت ای لبت
شکر ناب / نه روز مرا قرار و نه در شب خواب / چشم و دل من ز هجر تو ای در خوشاب / صحرای پرآتش است و دریا
پرآب / مدتیست که از عشق تو در سوز و گدازم / شعر دارم سر آنکه با تو در بازم جان / که بهشت سرشت سری در جنبان

زال هنگام آن جوان رسانیده جون جوان واز آن دختر شنیده بود بر زبان آورد که با او بگوی شعر جانا سخن از زبان
من میگوئی یا خود ز زبان من سخن میگوئی   آن کیست کز طالب وصال تو نباشد و بهزار جان خریدار جمال تو نبود
شعر گر بنقد جان توانستی خریدن وصل دوست   طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی   اما شوهر تو بغایت غیور است
واز طریق لطف و مردمی دور دولت پای بوس تو چگونه مرا میسر گردد زن گفت سهلست من تدبیری کنم که مواصلت
میان ما روی نماید باید که صندوقی ترتیب کنی و با شوهر من بگوئی که من بسفری میروم و صندوقی مملو از نفایس دارم
و هیچکس اعتماد ندارم میخواهم که بودیعت پیش تو بگذارم انگاه بخانه روی و خود در صندوق بنشینی و غلامانرا بفرمائی تا
صندوق را بخانه ما آرند جوان این سخن شنیده بموجب فرموده محبوبه عمل آورد و قصه امانت را با شوهر معشوقه در میان آورد
تاجر قبول محافظت آن کرد جوان بخانه آمده در صندوق رفت و غلامان سر صندوق را مقفل ساخته بدوش گرفته
بخانه تاجر بردند زن در انحال پیش شوهر آمده پرسید که این چه چیز است تاجر گفت امانتیست از فلان مرد که بسفر رفته
زن گفت غلامانرا بفرمای که سر صندوق را بگشایند و ملاحظه نمای که در ان چه چیز است مبادا اگر فردا صاحبش چیزی
دعوی کند که در اینجا باشد گیرم که بتقاضی روی و سوگند خوری و خصومتی روی نماید بخیر بدنامی روی نماید چه
غلام خواجه را طلبیده گفت سر صندوق بگشای و بمن نمای که امانت چیست غلام چون اگاه نبود که خواجه در انجاست سر صندوق را
گشاد جوان همسایه سر از صندوق برآورد چون تاجر او را بر سر خود ایستاده دید مرغ عقل از دریچه دماغش پرواز کرده چون
مدهوشان بر جای خشک گشت زن با تاجر گفت بگذار تا برود که این عمل نتیجه من بود و این کار از من صادر شد
صورت حال تقریر نموده گفت میخواستم که بر تو ظاهر سازم که اگر زن بدکار باشد هیچکس او را نگاه نتواند داشتن اکنون
دست از محافظت من بدار و مرا بعفت من بگذار شعر هیچ زن را نگاه نتوان داشت   زانکه ابلیس یار ایشانست در
بدی در پناه نتوان داشت   زانجهت مکر کار ایشانست حکایت یکی از ثقات روایت نموده که چند سال بتعاقب
حج میگذاردم و زنی نیز دیدم که هر سال پیاده بحج می آمد نوبتی از و پرسیدم که سبب چیست که تو این همه حج پیاده میگذاری
جواب داد که قصه من دور و دراز است و حکایت من بغایت جانگداز و من در آن باب مبالغه نمودم و التماس کردم
که حال خود تقریر نمای گفت من پدری داشتم که در سلک اعاظم علمای سفراین انتظام داشت و بغیر از من فرزندی
نداشت و محبت او با من بدرجه بود که هر صباح تا نظر بر روی من نیفکندی بنماز نپرداختی جمعی از مشاهیر مرا
خطبه نمودند قبول نکرد روزی پدرم بمدرسه رفته بود من ببام برآمدم نظرم بر جوانی نوخط افتاد که ملاحت لبان
شکر بارش چون فرح غمزدای و صباحت دیدارش چون صبح روی افزای   صباحتی که تو داری صباح عید ندارد
افتاب از رشک جمالش در اضطراب بود و بنفشه سیراب از خط مشکینش در پیچ و تاب رباعیة خطی که ز روی یار
برخواسته شد   ناطق نبری که خط او کاسته شد   در باغ رخش بهر تماشای جان   گل بود بسبزه زیر آراسته شد
چون نظر من بر او افتاد مرغ دلم بهوای وصال او در پرواز آمده عنان خویشتن داری از دست داده گفتم ای جوان
چه شود اگر لحظه بقدوم خویش کلبه احزان مارا منور سازی و با ما در سازی جوان قبول نموده بدر خانه من آمد من
در بگشادم و او را بخانه بردم مقارن حال پدرم بجهة کتابی که فراموش کرده بود از مدرسه باز آمده در بکوفت من از
خوف جوانرا در خمی بزرگ که در گوشه خانه از غله تهی بود کردم و سر آن استوار ساختم چون پدرم بخانه امد لحظه توقف

کرده

کرده بیرون رفت من بر سر خم رفته جوانرا دیدم که نفس گیر شده مرده بود متحیر فرو ماندم و او را از انجا بیرون آوردم و
هر چند فکر کردم که او را چگونه دفن کنم عقلم بجائی نرسید بر پهلوی خانه طویله بود و اسبان خلیفه را انجا نگاه میداشتند
غلامی زنگی در انجا می بود او را آواز دادم و مبلغی زر بر سبیل رشوه پیش او برده گفتم مرا مهمی چنین روی نموده اگر این مرده بجائی
برده دفن کنی و این سر را فاش نگردانی هرچه خواهی بتو دهم و مدت العمر رهین منت تو باشم غلام زنگی سر آن جوان برداشت
چون نظرش بر آن میت افتاد دست بر سر زده گفت ای غدار ناترس این خواجگی منست راست بگوی که او را بچه جهة
کشتی قسم یاد کردم که من قصد او ننموده ام لیکن معامله چنین بود صورت واقعه تقریر کردم غلام گفت همین لحظه خواجه خود را
خبر کنم تا ترا به بدترین عقوبتی هلاک کنند من اغاز تضرع کردم و او را بمال و اسباب تطمیع نمودم گفت ممکن نیست که از سر
این ماجرا در گذرم مگر آنکه اطاعت من نمائی چون دیدم که مهم برسوائی می انجامد تن در دادم و غلام زنگی همان لحظه بازاله بکارت
من مبادرت نموده میت را در جوالی نهاده بیرون برد هر روز که پدرم بیرون میرفت می آمد و مرا رنجه میداشت و بعد از
چند روز شبی بعقب در آمده فریاد برآورد و مرا طلب میکرد ترسیدم که مبادا آواز او بگوش پدرم رسد بسر دیوار رفتم
گفت یاران من هر کدام شاهدی آورده اند و بزم شراب ترتیب داده من نیز آمده ام که ترا ببرم هر چند عذر خواستم قبول
نکرد و گفت اگر سخن نشنوی ترا رسوا سازم گفتم چندان صبر کن که پدرم بخواب رود و چون پدرم بخواب رفت از روی اضطرار
از آن دیوار بزیر رفتم جمعی از سیاه زادان دیدم که مجلسی ترتیب نموده اند و هر کدام محبوبه آورده بشرب شراب اشتغال دارند چون
زنان فاحشه مرا دیدند زبان طعن و سرزنش بمن گشودند گفتند این همه عفت و ناموس چه بود و این همه رندی و بی باکی
چیست گفتم ای خواهران سرزنش مکنید که روش روزگار غدار اینست شعر چنین است رسم سرای درشت   گهی پشت بر
زین گهی زین به پشت   گفتند شراب خور گفتم مرا ازین معذور دارید که هرگز شراب نخورده ام میترسم که بیک دو جرعه بیهوش
گردم اما من ساقی باشم گفتند چنین کن پس صراحی و پیاله برداشتم و رطلهای گران بر آن جماعت پیمودم چنانچه همه بیهوش
ساختم کاردی در میان یکی از آن جماعت بود مانند الماس آن کارد را بر کشیدم و سر آن طایفه را از گوش تا گوش بریدم
و ایشان بیست نفر بودند چون همه را بکشتم بخانه آمدم و صباح هیچکس مطلع نشد که این فعل از که صادر شده در ین اثنا شخصی از خویشان
پدرم مرا خطبه کرد و پدرم قبول نموده مرا با او عقد بست و چون من باکره نبودم از فضیحت ترسیده کنیزکی باکره خریدم و مدتی
برعایت و تربیت او پرداختم و در شب زفاف نوعی کردم که شوهر مرا شراب بسیار دادند چون وقت خواب آمد کنیزک را طلبیده
گفتم حقوق من بر ذمت تو فراوانست و بجهة آن ترا پرورده ام که یکساعت امشب بکار من آئی این جامه مرا بپوش و نزد شوهر
من رو چون بکارت تو بردارد از نزد او بیرون ای کنیزک نزد شوهر من رفته من منتظر نشستم چون نیمشب شد کنیزک بیرون نیامد
من بر سر او رفته گفتم اکنون برخیز و بجای خود رو کنیزک گفت شوهر از من است و تو بکارت باد داده میخواهی که بدین حیله خود را
سفید روی سازی حاشا که من از نزد شوهر خود بیرون آیم چون این سخن شنیدم بهر دو دست حلق او را گرفته بفشردم چنانکه
جان بداد انگاه او را برپشت بسته در خانه که هیمه بسیار بود لختی انداخته آتش زدم تا خاکستر شد و بعد از مدتی از شوهر طلاق گرفته
با خود گفتم بعد ازین هر کس که کشته ام یک حج پیاده بگذارم شاید که خدای تعالی مرا بیامرزد و اکنون پانزده حج گذارده ام

جزو هشتم از اجزای عشره زینت المجالس و این جزو نیز مشتملست بر ده فصل فصل اول در
خدمت ملوک و سلاطین فصل دویم در بیان عواید خوف و فواید رجا و امید فصل سیوم در بیان دعوات مستجاب

بود مخاطب ساخته گفت چرا در آفتاب ایستاده جواب داد که از بهر آن عمری در آفتاب ایستاده‌ام تا در سایه دولت امیر نشینم
این سخن موافق مزاج پادشاه افتاده گفت چرا حاجت خود را بارکان دولت معروض نداشتی و دیگر آنکه تو نویسنده چرا قصه خود در
بر صفحه ننوشتی و بعرض نرسانیدی تا درین مدت ترا بیکار نگذاریم کاتب زبان بدعا گشوده گفت در کتابی بنظر احقر رسیده
که هر که پشت بدیوار خانه صاحب دولتی باز دهد عنقریب اثر دولت آن بزرگ سرایت کند شعر بدرگه من روشنش با پرتو ر
مرا پرتو پندی زده مشهور که از پید ولتان بگریز چون تیر وطن در کوی صاحب دولتان گیر و بنده درین عصر هیچ
صاحب دولتی از پادشاه بزرگتر ندیدم و مدتیست که هر بامداد که صبح صادق از افق مشرق جمال مینماید بنده باین درگاه
روی آورده پشت بدیوار قصر همایون داده بایستم و تا هنگام شام اقامت نمایم و بعد از شام بوثاق روم عضدالدوله
گفت صدق این سخن روشن شد اکنون وقت آنست که از حضیض ذلت باوج سعادت رسی و از کنج خمول باوج قبول برآئی
و او را مهمی خطیر فرموده تشریفی فاخر داد فصل دویم از جزو هشتم در عواید خوف و فواید رجا آورده اند که چون
طاهر ذوالیمینین بغداد را محاصره نموده محمد امین را مضطر گردانید روزی محمد امین رقعه بطاهر فرستاد مضمون آنکه
ای طاهر دانسته باشی که هر که از اسلاف ما را خدمت کرده غایت حق گذاری و جان سپاری بجای آورده در مواهبت
و اخلاص این دودمان باقصی الغایه کوشید دست بازای آن خدمت جز شمشیر تیز و سنان خونریزی مزدی نیافته
و واقعه ابومسلم مروزی و ابوسلمه خلال و یحیی بن خالد برمکی و دیگر اعیان بسمع تو رسیده باشد چه احتیاج بتخمین است چون
حال برین منوال است چرا در آئینه صواب رای مصلحت بینی و زبرای دودمانی چنین ما را عرصه بلاد خود با استعراض
قامیگردانی و چون این رقعه بطاهر رسید ظاهر نساخت لیکن یکی از خواص که محرم اسرار او بود گفت که محمد امین از تهدید آتش
در دلم برافروخت که مدت العمر انطفا نخواهد یافت و خیال امن گرد دیده من نخواهد گشت ذوالیمینین بی اعتمادی بود که در آخر
عمر مخالفت مامون اظهار کرد حکایت از قاضی ابوعمر مرویست که در آن اوان که مقتدر عباسی را گذاشته عبدالله بن
معتز را بر سریر خلافت نشاندند بعد از اندک مدتی نوبت دیگر خدام دار الخلافه با مقتدر بیعت کردند و عبدالله بن معتضد را مقید
ساخته درین اثنا مرا و قاضی مثنی و محمد بن داود جراح را محبوس ساختند در سه خانه که هر سه خانه متصل بهم بود چنان اتفاق
افتاد که من در خانه وسطی واقع شدم و محمد بن داود و قاضی مثنی را در دو خانه که بر یمین و یسار من بود بازداشتند و ما
از غایت حیرت و دهشت همه روز وصیت می کردیم و دران ایام من در سن شباب بودم و محاسنی مانند پر غراب
داشتم شبی صدای گشودن قفل بسمع من رسید چون گوش فرا داشتم شنیدم که جمعی محمد بن داود را از خانه بیرون آورده
در صحن زندان مانند گوسفندان خوابانیده خواستند که بذبح او پردازند محمد بن داود تضرع بسیار نموده صد هزار مثقال
طلا تقبل نمود و انجماعت نشنیده سر او را چون گوسفند از تن جدا ساختند چون انحال مشاهده نمودم خوف و هراس تمام
بر ضمیر من استیلا یافته از حیات مایوس شدم و بقرائت قرآن و استغفار مشغول شدم بعد از لحظه طایفه آمده قاضی مثنی
را از آن خانه بیرون آوردند و گفتند امیرالمؤمنین میفرماید چرا نقض بیعت من کردی و بچه دلیل گردن از اطاعت من
پیچیدی قاضی جواب داد که از بهر آنکه شایسته سروری نبودی گفتند که خلیفه فرموده است که اگر ازین کفر برگردی و ازین
معصیت استغفار کنی ترا بجنبن باز بریم و الا شرط سیاست بجای آریم قاضی بر زبان آورد که من ارتکاب بکفر ننموده‌ام
و گناهی عظیم از من در وجود نیامده که توبه لازم آید و چون آنجماعت از توبه او مایوس شدند برخی بیرون رفتند و بعضی

مانند

مانند و بعد از زمانی آنها که رفته بودند باز آمده قاضی را بقتل آوردند و جسد او را در چاه انداختند چون آنحالت مشاهد من گشت
چنان شدم که هر ساعت عقل از من زایل میشد و پناه بخداوند ذوالجلال میبردم چون نسیم سحری وزیدن آغاز کرد طایفه
مراجعت نموده مرا از خانه بصحن سرای آوردند و گفتند امیرالمؤمنین میفرماید که ای بدبخت چه چیز ترا بران داشت که در
شکستن بیعت من کوشیدی گفتم خطا و سهو و نسیان و شقاوت اکنون از آن گناه توبه کرده‌ام و من ولی نعمتم که ارتکاب
معاصی نموده باشم یکی از آنجماعت رفته چون مراجعت نمود گفت امیرالمؤمنین ترا طلب مینماید و آهسته در گوش من گفت
دل قوی دار که بالای بیت وزیر درباره تو سخنی گفته ترا با وداده اند اضطراب من از استماع این کلام کمتر شده چون مرا بخدمت
ابن الفرات وزیر بردند زبان بتعداد گناهان من گشوده مرا بر ارتکاب آن ملامت نمود و من بدان خطایا اعتراف نموده
از آن استغفار میکردم آنگاه گفت امیرالمؤمنین خون ترا بخشید مشروط برانکه صد هزار دینار بخزانه عامره رسانی گفتم خدای داناست
که من هرگز نصف این مبلغ را بچشم ندیده‌ام وزیر اشارت کرد که خاموش باش و طایفه از کتاب که در خدمت وزیر
بودند گفتند غرض ازین سخن استخلاص تست نه ایذای تو ابن الفرات مرا خلعت داده بحمام فرستاد و مبلغ سی هزار دینار
من بخزانه رسانیدم و باقی را ابن الفرات گذرانیده قبض وصول صد هزار دینار بمن داد و بالجمله بعد از دو روز در آینه
نظر کردم محاسن خود را که مانند پر زاغ بود چون سینه باز یافتم دانستم که خوف و هراس موی سیاه را سفید کرد اند و جوانرا
پیر سازد حکایت در کتب تواریخ از مهتر صافی فراش مرویست که گفت من سردار صد فراش بودم که در حرم
سرای المقتدر بالله خدمت میکردند یکی از آنجماعت را چند روز ندیدم اتفاقا روزی در بازار میگذشتم آن فراش را دیدم
که هیاتش متغیر گشته و محاسن سیاهش سفید گردیده و لباس فراشانه بجامه تاجرانه مبدل ساخته یکی از ملازمان را فرمودم
تا او را بوثاق من بردند تا حقیقت حال از او معلوم نمایم و سبب تخلف از خدمت بدانم چون بمنزل رفتم او را طلبیده از آن سر
سوال کردم جواب داد که اگر عهد و پیمان کنی که مکروهی بمن نرسانی و آنچه گویم با هیچکس نگوئی ترا از حال خود اطلاع دهم من او را
یمین گردانیدم بر زبان آورد که رسم ما در خدمت امیرالمؤمنین آن بود که هر روز یکی از مهتران فراشخانه با خیل خود صحن دار الخلافه
را و حرم سرای را آب زده میرفتیم چون نوبت بمن رسید با خیل خود بحرم دار الخلافه رفتم و چون مخمور بودم مرا خواب گرفته بود بارها
خود گفتم چون از خدمت خود فارغ شوید مرا بیدار کنید و ایشان باوردن آب رفتند و من در یکی از آن خانها رفته خوابیده
و چون نسیمی بار دیگر بمن رسید خواب غالب آمده فراشان فراموش کردند و مرا بیدار نکردند چاشتگاه بیدار شدم و از
زنان شنیدم با خود گفتم همین لحظه که مرا ببینند کشته خواهم شد از غایت خوف بمیان بادگیر در آمده و پا بهادر دیوار استحکام کرده
میان هوا ایستادم و منتظران بودم که نظر یکی از عورات بمن افتاد و فی الفور کشته گردم بعد از نماز دیگر کنیزکی فرش آورده
جامها را برداشته مجلس بزم آراسته گردانیدند و فی الفور خلیفه با کنیزکان مغنیه بانجا آمده بصحبت مشغول شد و من بر بالای
سر ایشان ایستاده بودم و هرچه میگفتند می شنیدم و خوف و بیم بمرتبه بر من استیلا یافته بود که نزدیک بود مرغ روح
قفس بدن را در هم شکند و خلیفه با کنیزکان مغنیه نشسته بود تا پاسی از شب بگذشت آنگاه یکی از آن جماعت را نگاهداشته
باقی را رخصت داد و مجلس خالی گشته خواستم که از آن بالا بزیر آیم دیگر اندیشه کردم که اگر کسی را نظر بر من افتد مرا بقتل
آورند و در خون خود سعی کرده باشم پس در همان موضع توقف نمودم تا روز روشن شده خلیفه از آنجا بیرون
رفت و فراشان درآمدند از آنجا فرود آمدم و با ایشان بیرون رفتم صباح تمام محاسن خود را سفید دیدم توبه کردم

که دیگر خدمت هیچ مخلوقی نکنم و اسباب خانه خود را فروخته سرمایه ساخته و تجارت اشتغال نمودم **فصل سوم از جزو هشتم در بیان دعاهای مستجاب** **حکایت** از سلیمان بن مخلد مرویست که پیش از آنکه رایت دولت آل عباس ارتفاع یابد میان ابوجعفر منصور دوانیقی و مسلمة بن عبدالملک دوستی بود نوبتی منصور بر صافه رفته در خانه مسلمه نزول کرد و مسلمه نسبت بمنصور لطف بسیار کرده با برادر خویش هشام که در آنزمان حاکم ایام بود گفت که منصور آمده است چیزی بدو ده هشام بن عبدالملک فرمود که پانصد درم او را دهند و با مسلمه گفت این مبلغ را باو ده و بگوی که همراه امشب از این شهر بیرون رود و مسلمه پانصد درهم دیگر از مال خود با آنها اضافه کرده بمنصور داد و بجهة او توشه ترتیب داده پیغام هشام بدو رسانید منصور دراز گوشی خرید و سفره توشه بران بست و خود سوار شده و من پیاده روانشدم چون روز شد ناگاه هشام از دور پیدا شد که بشکار میرفت منصور از راه یکسو شده در نماز ایستاد و هشام او را دیده از برادر خود مسلمه پرسید که آن شخص کیست که نماز میگذارد مسلمه گفت عمزاده تو منصور بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس است پانصد درم که بدو انعام کرده بودی رسانیدم و پیغام تو گذاردم و او بموجب فرمان هم در آنشب از شهر بیرون آمده است هشام از اسب فرود آمده بر جنیبت نشست و آن اسب را پیکی از خواص داد که این را نزد منصور برد و بگو که بر این اسب سوار شود و منصور بر اسب سوار شده و من بر خر سوار شدم و هر دو روان شدیم وقت چاشت منصور از اسب فرود آمده شش رکعت نماز گذارد و سر بسجده نهاده گفت خدایا از تو میخواهم بحرمت محمد و آل محمد که چنانکه مرا بر اسب او نشاندی بر جای او بنشانی و بارها این لفظ بر زبان راند و سر از سجده برداشته گفت چیزی هست تا بخوریم من سفره پیش او بردم و از آن طعامهای لذیذ که مسلمه بجهة توشه او ترتیب داده بود آغاز خوردن کردیم در این اثنا پیری بر ما گذشته طعام خواست منصور گفت خدایت نیکوئی دهد و سائل از ما درگذشت منصور پشیمان شده گفت خوب نکردیم که سائل را محروم کردانیدیم این سفره بردار و همچنان نزد وی بر من بر اثر وی روانشدم و بسیار دویدم تا بدو رسیدم گفتم ای شیخ بزرگوار آن جوان که از تو سؤال کردی ابن عم پیغمبر است این سفره را پیش تو فرستاده است پیر گفت مرا بطعام حاجت نیست اما او را بگوی که آنچه در سجده از خداوند تعالی طلب نمودی مستجاب شد و جای هشام بتو حوالت گشت اما باید که بدانی که با خلق خدا نکو معاش باید کرد و من مراجعت کرده آن سخن بمنصور رسانیدم گفت دریغا که آن بزرگوار خضر نبی بوده است و ما آنحضرت را نشناختیم **حکایت** آورده اند که حکمای یونان وقتی از خداوند جل ذکره حاجت میخواستند مشتری در وسط السما بود و زهره در طالع و بعضی گویند محل استجابت دعا از آنست که یکی از سعدین در طالع بود و دیگری در رابع و قوی حال باشد و هیچ یک از نحسین را با طالع نظری نبود و ماه باتصال و نظر آن مسعود و قوی حال باشد و یعقوب بن اسحق الکندی در رساله که مقصور بر دعوات آورده که هر گاه ماه و عطارد با لف الخضیب قران کنند در بیت و یکدیگر جوهر احمل محل استجابت دعا بود چه این ساعت بصلاح نفس و عفت تن تعلقی تمام دارد و اگر آفتاب با عطارد در کف الخضیب قران کنند هر دعائی که از برای توانگری کنند مستجابست **حکایت** و از غرایب در باب دعا و استجابت او آنست که چون ریاح مخالف دریا را بشورانند و افواج امواج متراکم گشته اهل کشتی در دریای اضطراب غوطه خورند و بگریه و زاری از حضرت باری دفع آن بلیه مسئلت نمایند علامت دعای ایشان گاه باشد که علی الفور ظاهر شود چنانچه از سر کشتی روشنی ظاهر شود چنانچه اگر شب باشد آفاق را روشن سازد و چون اهل کشتی آنرا ملاحظه نمایند مستبشر و مسرور گردند و آن سالم

زورق را هیچ آسیبی نرسید **حکایت** در بعضی کتب بنظر رسیده که نوبتی پیرزنی بخدمت ابوالقاسم جنید بغدادی آمده عرض کرد که ای شیخ مدتیست که پسرم بسفر رفته است و هیچکس از او نشان نمیدهد و مرا بر مفارقت او پیش از این طاقت نمانده است دعا کن تا فرزندم بوطن مراجعت نماید شیخ فرمود و علیک بالصبر پیرزن تصور نمود که شیخ میگوید صبر خور تا فرزندت باز آید لاجرم دو مثقال صبر سقوطری خریده بامید ادراک شیرینی وصال فرزندان دوای تلخ را بپاشامید و احشا و امعای پیرزن ریش شده اسهال عظیم وی را روی نمود بیچاره نزد شیخ آمده صورت حال بیان نموده بر زبان آورد که از خوردن صبر فایده بجز عرض مرض دست نداد شیخ فرمود که من ترا گفتم صبر کن نه صبر خور زن فریاد برآورد که مرا پیش از این طاقت مصابرت نمانده و گریه و زاری آغاز کرد شیخ روی باسمان کرد و لب بجنبانید و با پیرزن گفت برو که پسرت بر در خانه رسیده است پیرزن آمده پسر را دید که در وثاق نشسته خوشحال و خرم گشته روز دیگر بخدمت جنید آمده گفت ای شیخ تو چه دانستی که پسرم آمده است فرمود چون کمال اضطرار ترا مشاهده نمودم دانستم که خداوند جل ذکره هر دعا که در شان تو واقع شود اجابت فرماید قوله تعالی امن یجیب المضطر اذا دعاه و دعا کردم که پسر ترا امروز بتو رساند یقین دانستم که البته فرزند تو خواهد آمد **حکایت** در کتب تواریخ و اخبار مسطور است که نوبتی ولید بن عبدالملک مروان بعامل مدینه صالح ابن عبدالله نوشت که حسن بن حسن بن علی مرتضی را از حبس بیرون آورده ببرد در مسجد رسول صلعم تازیانه بزند و یک روز او را در آن موضع موقوف دار تا همه خلایق او را بدان حال ببینند و چون نامه ولید بصالح رسید حسن را بمسجد حاضر ساخته بر منبر رفت تا مثال ولید را بر خلایق خوانده بامتثال آن مبادرت نماید مقارن این حال حضرت امام زین العابدین علی ابن الحسین ع بمسجد در آمده خلایق آنحضرت را تعظیم نمودند امام پیش حسن ابن امام حسن ع آمده فرمود ای برادر دعای فرج بر زبان ران تا خداوند جل ذکره شر این ظالمان را از تو باز دارد حسن پرسید که آن دعا کدامست امام زین العابدین ع فرمود که لا اله الا الله الحلیم الکریم لا اله الا الله العلی العظیم رب السموات و رب العرش العظیم والحمد لله رب العالمین حسن این دعا را مکرر گویانیده صالح از منبر فرود آمد و در روی حسن نظر کرده شرم داشت که بفرمان ولید عمل نماید گفت او را نگاه دارید تا من بخلیفه نامه نویسم که حسن جرمی ندارد شاید که از سر تادیب وی درگذرد و در آن باب نامه نوشته ولید را بر رضا آورد و مثالی بمدینه فرستاد تا حسن را اطلاق کردند **حکایت** آورده اند که در زمان خلافت هادی میان امام کاظم موسی بن جعفر صادق ع و هارون الرشید مناظره واقع شده هارون کینه امام هفتم در دل گرفت تفصیل این اجمال آنکه روزی هارون با امام موسی ع گفت که شما گمان میبرید که قرابت شما بپیغمبر نزدیک تر است با آنکه ما از اولاد عباس بن عبدالمطلبیم و شما از فرزندان ابوطالب و ابوطالب و عباس برادر بودند و عم حضرت پیغمبر امام فرمود که اگر تو دختری داشته باشی و پیغمبر دختر ترا خطبه کند قبول کنی هارون گفت منت دارم امام فرمود اگر مرا دختری باشد نکاح او بر پیغمبر حرام باشد زیرا که دختر من نبیره آنحضرت است و او جد ما بود پس معلوم شد که ما با آنحضرت نزدیکتریم از شما هارون گفت شما بچه سبب خود را فرزند رسول میگوئید با آنکه از نسل علی ابن ابی طالبید نه نسل محمد مصطفی صلعم اثبات نسب به پدر کنند نه بجد و مادر امام موسی فرمود اعوذ بالله من الشیطان الرجیم ومن ذریته داود و سلیمان و ایوب و یوسف و موسی و هارون و کذلک نجزی المحسنین و زکریا و یحیی و عیسی و الیاس کل من الصالحین و در این معنی شبه نیست که عیسی بی پدر از مادر متولد شد چون پدر مریم از ذریه ابراهیم بود حق جل ذکره عیسی را از اولاد ابراهیم تعداد نمود دیگر آنکه آفریدگار جل ذکره در آیه مباهله

میفرماید فمن حاجک فیه من بعد ما جاءک من العلم فقل تعالوا ندع ابناءنا وابناءکم ونساءنا ونساءکم وشک نیست که سید کاینات
در روزی که ارادهٔ مباهله ترسایان نجران داشت علی و فاطمه و حسن و حسین را همراه برد تا در آن مباهلت ملازم شدند
چون نوبت دولت بوی رسید بمدینه رفت امام ازان درون متوهم شده دعا فرمود تا آن نوبت شرّ او از وی مندفع
گردید **فصل چهارم از جزو هشتم در ذکر تفالات و آثاری که بدان مترتب است** یکی از غرایب تفالات
فال قرآنیست ابو محمد بن ندیم گفت از معتضد بالله شنیدم که گفت در ایام خلافت عم معتمد بالله پدرم موفق بالله
که مهمات کلی و جزوی خلافت در قبضهٔ اهتمام او بود و عم از خلافت بجز نامی نداشت چون از مجاری ریح علوی بار آمد
اسماعیل نامی که از جمله مقربان او بود مرا سعایت نموده کار بجائی رسانید که پدر مرا محبوس ساخت و خوف و هراس بر من
استیلا یافت درین اثنا پدرم بجائی رفته در غیبت او هراس بر من استیلا یافت و ترس من از دیاد یافته چه می اندیشیدم
که در باب من حکمی کند و دست تدارک از دفع آن کوتاه ماند همواره قرآن میخواندم و از خداوند جل ذکره نجات خود
مسئلت مینمودم و اسماعیل که ساعی و قاصد من بود پیوسته نزد من تردد میکرد و چنان ظاهر میساخت که این آمد شد
جهت دلجوئی من از و صادر میگردد با غرض آن بود که ملاحظه کند که از من چه حرکت صادر میشود و چه سخن بر زبان میآرم
و چون او نزد من آمد ترک قرائت کرده با او بسخن کردن مشغول میشدم روزی مصحف از من گرفته گفت میخواهم که برای
عاقبت کار تو تفال نمایم و بدین نیت گشود این آیه برآمد که عسی ربکم ان یهلک عدوکم و یستخلفکم فی الارض کیف تعملون
چون نظر اسماعیل برین آیه افتاد رنگش متغیر گشت و بار دیگر بهمین نیت مصحف گشوده این آیه برآمد و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا
فی الارض تغیر اسماعیل ازین فال زیاده شد نوبت سوم تفال نمود این آیه برآمد و قال الذین آمنوا و عملوا الصالحات لیستخلفنهم
فی الارض اسماعیل مصحف بر زمین گذاشته گفت ای امیر بی شک تو خلیفه روی کار زمین خواهی شد پس بشهر مرغ دلهای
باشیان جلال تو فرسوده خواهد آمد حق بشارت من چیست گفتم زینهار که در خون من سعی مکن مرا با خلافت چکار من
مردی مقید و محبوسم و همگی مراد من آنست که خداوند تعالی امیر المومنین را سالهای دراز در مسند دولت و اقبال پایدار
بدارد و هر چند ازین نوع سخنان گفتم مفید نیامد و سخنان ما بتطویل انجامید و اسماعیل باده نقار خاطر پدرم را سوگندان
غلاظ شد و بر زبان آورد که او را در آن ابواب هیچ گناهی نبوده است و چون این معنی را برهان ثابت کرد من از سر آن
درگذشتم و در آن چند روز پدرم وفات یافت و عم معتمد مرا از حبس بیرون آورده ولایت عهد من ارزانی فرمود
بعد از و بدولت سلطنت رسیدم **حکایت** ابو علی مقله که واضع خط نسخ است و از اکابر وزرای بنی عباس بوده
روایت کرد که پیش از تقلد امر وزارت در شهر فارس محبوس بودم و میر فارس یاقوت بود روزی دبیر یاقوت
نزدیک من آمده گفت امیر ترا سلام میرساند و میگوید که التفات من باستخلاص تو بسیار است اما دیر است که گفته اند المامور
معذور من بمحافظت تو مامورم الکنون اگر آرزوئی داشته باشی بفرمای که مبذول است من گفتم که دو بیت که وقتی
عظیم بر خاطر من استیلا یافته است و اندیشه عاقبت حال در لذت زندگانی من نقصانی فاحش ظاهر ساخته امیر بلطف
فرموده مغنی را بفرستد تا لحظه باستماع نغمات خاطر حزین را بهجتی و دل غمگین را مسرتی روی نماید چون التماس کردم
رفیقی که داشتم با من محبوس بود فریاد برآورد که چه وقت این التماس است غنا و سماع مفتاح ابواب عشرت و مصباح
لیالی لذتست درین محنت که ما گرفتاریم چه جای آنست گفتم لا خصومة فی الشهوات میخواهم که ازان فالی گیرم و یه

یاقوت بیرون رفته مغنی خوش لهجه با اسباب طرب نزد ما فرستاد چون آن شخص آغاز ساز کرد و دست دلی بر زبان آورد من
بآن تفال نمودم گفتم عنقریب ما را ازین بلا فرجی خواهد رسید چون مغنی بیرون رفت رفیق با من گفت تفال تو بچه رسید
گفتم شنبه دیگر یار اخلاص روی خواهد نمود چون هفته باخر رسیده روز شنبه طلایع نور با اطراف و اکناف فرستاد یاقوت نزد
ما آمده زبان بتهنیت گشوده مرا بوزارت خلیفه بشارت داد و مثال القاهر بالله بمن نمود که منصب وزارت را نامزد
تو ساخته ایم اموال فارس جمع کرده مدتی قوی و املی فسیح روی توجه بدرگاه ما آورد و من بعد از رفیق خود برداشته در
اندک روزی اموال آن ولایت را جمع کرده بدار السلام بغداد شتافتم و از آن بلیه خلاص یافتم **حکایت** ابراهیم بن عباس صولی
گفت من دبیر احمد ابن ابی خالد وزیر مامون بودم روزی بخدمت او رفتم او را متفکر یافتم و علامات تحیر در ناصیهٔ او ظاهر دیدم
از سبب آن پرسیدم رقعه پیش من انداخت در آن نوشته بود که فلان کنیزک خاصه در حرم تو خیانت میکند و اگر خواهی که
صدق این حال بر تو روشن شود از دو خادم که ایشان در حرم اند استفسار نمای خادمان را طلبیده سوال نمودم اول انکار
نمودند و بعد از تهدید بسیار بموجب نوشته اقرار آوردند وزیر گفت من از دیروز باز هیچ نخورده ام و درین باب تامل
نموده ام اگر کنیزک را سیاست کنم داغ هجرانش جان مرا بسوزد و اگر تحمل نمایم غیرت چنگ در دلم زند ابراهیم گوید من مصحف
برداشته تفال نمودم این آیه برآمد که قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم فاسق بنبا فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی
ما فعلتم نادمین چون نظر من برین آیه افتاد متفطن گشتم که کنیزکی که خادمان را بگوشه بردم و برفق و مدارا او حیله و زبان چرب
از ایشان اقرار کشیدم که کنیز ازان پاکدامنست و خاتون بزرگ ایشان را فریفته بود تا در حق آن کنیز گواهی دادند احمد بن ابی
خالد مسرور و خوشحال شده مرا بانعام دو هزار مثقال طلا مبتهج گردانید **حکایت** در زمانی که طاهر ذو الیمینین ببندگی نشسته
منتظر رسیدن علی ابن عیسی بود روزی آستین پر درهم کرده بدست خود بدرویشان میداد و درین اثنا غافل گشته آستین فرو
گذاشت و درم ها ریخته پریشان شد طاهر او را بفال بد گرفته آزرده خاطر گشت شاعری که در ملازمت او ایستاده بود این دو
در بدیهه انشا کرده بر طاهر خواند شعر هذا تفرق جمعهم لا غیره وذهابه منک ذهاب الهم شیء یکون الهم بعض حروفه لا خیر فی امساکه
فی الکم چون طاهر این ابیات شنیده مسرور گشته سی هزار درهم بآن شاعر انعام فرمود و با علی ابن عیسی محاربه نموده
مظفر و منصور گشت **فصل پنجم از جزو هشتم در بیان فرج بعد الشده و ذکر فرج بعد الغم** قتیبة بن
کلثوم السکونی بر بعضی از بلاد یمن فرمانفرما بود نوبتی بعزم حج اسلام از مملکت خود بیرون آمده چون از مناسک
حج فارغ شده متوجه وطن گشت قبیله بنو عقیل بواسطه عداوت قدیمی سر راه بر او گرفتند چون با قتیبه جمعی قلیل بود مغلوب
گشته اسیر شد و مدت سه سال در آن قبیله محبوس ماند اهل یمن تصور کردند که قتیبه بقتل رسیده لاجرم از جست و جوی او دست
کوتاه کردند چون مدت محنت او امتداد یافت نوبتی مردان آن قبیله بالتمام بجائی رفته بودند قتیبه از زنی که محافظت
وی مینمود التماس نمود که مرا رخصت ده تا بر سر این پشته رفته لحظهٔ درین صحرا نظر کنم شاید که تراکم غبار غم از خاطرم کمتر شود
پیرزن اجازت داده قتیبه بر زبر آن پشته برآمد و تحیر گشان و نالان چون نظرش بر سمت کعبه افتاد روی بقبله
دعا آورده گفت یا غیاث المستغیثین و یا مجیب المضطرین غربت و جلالت که مرا ازین محنت و ملال خلاص ارزانی
دار درین اثنا شتر سواری نزد قتیبه آمد که سجل نام از زیر آن پشته میگذشت قتیبه ازو پرسید که نام تو چیست جواب داد
که طلحة بن نام دارم و بجانب یمن میروم چون لفظ یمین بر زبان طلحه گذشت آب حسرت از دیده قتیبه روان شد

گفت ای جوان اگر پیغام من بقبایل و عشایر برسانی ضامن شوم که صد شتر سرخ موی بتو دهند طلحان گفت تو کیستی گفت من قتیبه
بن کلثوم که در فلان سال بحج آمده بودم و اهل این قبیله با من محاربه نموده مرا اسیر ساختند طلحان گفت شاید خویشان
تو سخن من باور نداشته باشند قتیبه گفت فرود آی تا من بیتی چند بر پالان شتر بنویسم تا با ایشان نمائی طلحان فرود آمده
قتیبه بیتی چند که ترجمه آن بفارسی اینست بر چوب پالان نوشت شعر از حال این شکسته بلا از خبر کنید کای صفدران ز بهر
خلاص سفر کنید لشکر سوی ولایت دشمن بیاورید خون حسود دولت ما را هدر کنید برگردنم که جای طوق ملک بود چند
غل و بند و سخن مختصر کنید و همچنین برادر خود نوشت که صد شتر بطلحان ده و طلحان بیمن رسیده قصه قتیبه را فراموش کرد
تا روزی دو زن را دید که حکایت قتیبه با یکدیگر میگفتند و بر او نوحه میکردند طلحان از ایشان نشان برادر قتیبه پرسیده نزد
وی رفته و نوشته قتیبه بوی نموده آن جوانمرد فی الفور صد شتر تسلیم نموده لشکر جمع کرد و از برادر عمرو بن معدیکرب قیس بن معد
یکرب استمداد نمود قیس گفت اگر در زیر علم من سیر کنی ترا مدد کنم ام کلثوم خواست که امتناع نماید اقارب او را از سرکشی منع
کردند و قیس با یمن رسید و سپاه یمن با بنو عقیل محاربه نموده ایشان را شکسته گردانیدند و قتیبه را از ذل اسر خلاص ساخت حکایت
ابو معمر بغدادی گفت نوبتی از مهمی که داشتم معزول شدم و ابواب دخل مسدود مانده وجوه اخراجات متعذر گشت چندانکه
سعی نمودم که از دیوان خلیفه معتصم شغل و عملی بمن حواله شود میسر نگشت خلیفه درین اثنا بغزای روم رفته من نیز همراهی
او شدم و در راه بخدمت اکابر و اعالی تردد مینمودم که شاید یکی از بزرگان مراد مرا بر خود سازد صورت نبست و بحکم اتفاقی
بمن ننمود و هر چه از نقود و عروض داشتم بالتمام در وجه اخراجات یومیه مصروف گشت و من متحیر فرو ماندم روزی غلام
آمده گفت ای خواجه امروز وجه اخراجات از کجا علاج کنم لحظه تأمل و تفکر نموده بخاطرم آمد که لگام اسب من مقداری طلا دارد
غلام را گفتم آنرا ببازار برده بفروش و بگذار نقره لگامی خریداری نمای و ما را از نوجه بره شیرمست و یک صراحی
شراب و چند من نان میده و قدری نقل بیار که امروز هم بعیش و طرب بگذرانیم و فردا چون بیاید روزی خود بیاورد غلام
ببازار رفته اشیاء مذکوره را آورده در خانه را بسته به بریان ساختن بره اشتغال نمود درین اثنا در خانه را بقوت هر چه تمامتر زد
غلام در باز کرده جمعی از لشکریان بدرون آمدند و وزیر خلیفه محمد بن عبد الملک الزیات و حاجب بزرگ ابو معمر گوید بخدمت
ایشان رفتم و مراسم تعظیم بجای آورده در پیش ایشان ایستادم و سپاهیان میان سرای را گرفته می کندند و ابو معمر از هر جا
سخنان میگفت و اشعار میخواند بعد از لحظه وزیر گفت من گرسنه شدم ابو معمر برخواسته آن بره بریان را پیش آورد و ایشان باشتهای
تمام از آن بریان تناول نمودند و بزبان آورد که اگر صراحی شراب داری بیار تا ضیافت تو تمام باشد ابو معمر صراحی شراب
پیش برده ساقی شد وزیر بعد از آنکه پیاله چند کشیده بخار شراب بکاخ دماغش صعود کرد از ابو معمر پرسید که حال تو چیست
ابو معمر قصه خود را چنانچه گذشت تقریر نمود مقارن این حال جماعتی که بحفر میان سرای مشغول بودند تکبیر گفتند که بسر گنج رسیدیم
و دیگ و یک خم زر سرخ از آنجا بیرون آوردند و برای خلیفه عرض کردند حکم شد که بخزانه نقل نمایند گفت تا این زمان
از طعام و شراب این جوان محظوظ بودیم مروت نباشد که اکنون این زرها را ببریم و او را در محنت افلاس بگذاریم از هر جا
مشتی زر باو دهیم و بخدمت خلیفه معروض داریم تا از طریق خیانت دور باشد و از هر یکی مشتی زر در دامن من ریختند و
بیرون رفت و من در خانه بسته آن زرها کشیدم بیست هزار مثقال طلا بود حکایت چون معتصم بر سریر خلافت
نشست ابو جعفر همدانی را بمنادمت خویش مخصوص ساخت شبی خلیفه با او گفت افسانه بگوی تا لحظه خاطرم مشغول گردد

ابوجعفر

ابو جعفر گوید گفتم اگر فرمان باشد قصه که در جوانی بمن گذشت عرض کنم فرمود که بگوی بر زبان آوردم که روزگاری بواسطه
عطلت و بیکاری تنگدستی عظیم پیش من آمد و چون مدتی در محنت فقر و فاقه گذرانیدم درهمی چند قرض کردم و بخدمت
ابو دلف خزرجی پیوستم و بحبل دولت او متمسک جستم روزی ابو دلف گفت جمعی از حساد و اضداد بهتانی بر محمد بن مغیث حاکم ارمینیه
بسته بودند و خلیفه را در آن باب چنان گرم ساخته که باخذ و قید او فرمان داده بود چون او را ببغداد آوردند خلیفه از وی استفسار
نموده بتفحص بلیغ فرمود برائت ساحت او وضوح یافت فرمان واجب الاذعان نفاذ یافت که محمد بن
مغیث نوبتی دیگر بسر عمل خود رود و چون میان من و او محبت قدیم بود گفت میخواهم کسی را بارمینیه فرستم تا زبان تهنیت او بجای
اگر رغبت کنی ترا بدین مهم نامزد کنم گفتم فرمان بر دارم و ابو دلف هزار درهم بمن داد تا باخراجات ضروریه خود مصروف دارم و
من بارمینیه رفته رسوم تهنیت و سفارت بتقدیم رسانیدم محمد بن مغیث در شان من التفات موفور نموده پیوسته مرا بمجالس
شرب و خلوت می طلبید و من همیشه نقلی سوای گوشت قدید آهو میدیدم و بسبب کثرت اکل آن طبیعت من نیز مایل بگوشت
قدید شده روزی محمد بن مغیث بجهه من آهوئی فرستاد غلام را گفتم این آهو را ذبح کن و گوشت او را قدید ساز درین اثنا
که غلام بترتیب گوشتهای او می پرداخت و آنرا ریزه ریزه میساخت زاغی بطمع گوشت از هوا درآمده عقد مرواریدی که در منقار
داشت بیفکند و قدری گوشت در ربود من چون آن عقد مروارید را دیدم در لطافت و قیمت آن حیران بماندم و چون محمد
بن مغیث مرا رخصت مراجعت ارزانی داشت هزار دینار نزد من فرستاد و من با حصول مطالب و مآرب ببغداد رفتم و آن عقد
مروارید را بصرافی فروختم بپانزده هزار درم و بخدمت ابو دلف تشریفی و انعامی لایق بمن داد و چون مبلغی خطیر بدست
من درآمده بود ترک ملازمت کرده بمصر رفتم و با خواجه صاحب ثروت و نعمت از قبیله همدان که بساکن آن دیار
بود آشنائی پیدا کردم و میان ما قواعد محبت و وداد استحکام یافته مصادقت بمصاهرت انجامیده دختر خود را در حباله
نکاح من درآورده میان من و آن دختر موافقت و الفتی عظیم روی نمود روزی غلام من بر بام خانه نشسته گوشت قدید میکرد
بر همان امید که مکرر بار دیگر زاغ عقد مرواریدی بیاورد ناگاه تعلقی ماری در منقار داشت چون بسر غلام رسید مار از منقار او
جدا شده در کنار غلام افتاد و آن بیچاره را زخمی زده هلاک گردانید زن گفت لعنت بر تعلق و زاغ باد من گفتم خیانت
تعلق معلوم است اما جرم زاغ چیست که او را لعنت میکنی دختر گفت روزی بر بام خانه خود نشسته بودم و عقد مرواریدی قیمتی
پیش خود نهاده ناگاه بچیزی مشغول شدم زاغی بیامد و او را در ربود پدرم جمعی در عقب او فرستاد و از آن اثری نیافتند
آخر الامر پدرم در بازار بغداد در دکان صرافی دیده بپانزده هزار درم خریده نزد من آوردند من خشم کردم و صورت حال بیان
نمودم و این معنی از نوادر اتفاقاتست حکایت آورده اند که اسحق بن ابراهیم طاهری حاکم بغداد بود ابو غالب نامی از
جمله محرران دیوان او بود نوبتی ابو غالب و جمعی از اهل دیوان از مال اسحق مبلغی خیانت کردند اسحق برین قضیه وقوف یافته
بعضی از آن جماعت را بدست آورده ابو غالب حکایت کرد که من از بیم او گریخته بمصر شتافتم و در آن دیار هر چه داشتم بمرور ایام
خرج شد چنانکه از رطب و یابس و نقد و جنس هیچ چیز در خانه من نماند روزی غلام آمده گفت ای خواجه امروز هیچ فرد کی
نداریم و وجه اخراجات از کجا حاصل کنم گفتم این جامه که در بر دارم ببازار برده بفروش و جامه کهنه بغلام دادم چون غلام بیرون
رفت با خود گفتم امروز جامه بود که بفروشم فردا حال من چگونه خواهد شد لحظه درین فکر بودم ناگاه دیدم که از سوراخی که در
کنج انبار خانه بود موشی بیرون آمده دیناری طلا در دهان داشت آنرا نزدیک سوراخ گذاشته نوبت دیگر دیناری در دهان

میکردم خواستم که بروم و آن دینارها بردارم بازگفتم شاید که دیگر داشته باشد و چون من آنها را بردارم او دیگر بیرون نیارد صبر کرد
تا پانزده دینار بیرون آورد و لحظه بر بالای آن زر نشسته رجبت و بازی کرد نگاه خواست که یکیک را بسوراخ برد سنگی بجانب
او انداختم موش بگریخت و من آن زرها را در تصرف آوردم و چون غلام از بازار معاودت نمود دیناری باو دادم که بازار
برده بیل و تبرها در غلام بموجب فرموده عمل نموده و هر دو باتفاق سوراخ را شکافتیم دیگی پر از زر سرخ ظاهر شد از آن بر
گرفته شکر نعمای الهی بجای آوردم و از آن مشقت خلاص یافتم حکایت احمد بن مسروق عامل اهواز گفت که من با رفیقی ملازم
خدمت اسحق بن ابرهیم طاهری بودیم چون او وفات یافت از شغل باز ماندیم و وجوه اخراجات ما را از ذخیرهٔ که اندوخته بودیم
ترتیب میدادیم بعد از مدتی رفیق من ملول شده بسامره رفت و بخدمت فتح بن خاقان وزیر متوکل عباسی پیوسته احوال او
انتظام تمام یافت رقعه نوشته مرا بخدمت وزیر استدعا نمود و در آن زمان که نامه او رسید بر خرج یکروزه قادر نبودم
بنابران در حرکت و سکون متردد شدم ناگاه زنی که میان ما محبت قدیمی بود و آشنائی سابق بود مرا بضیافت تکلیف نموده
بزبان آورد که امروز لحظه بمنزل ما قدم رنجه فرمای تا کنیزکان برای تو سماع کنند شاید که دلت بگشاید و من بخانه او شتافتم
بطی فربه می پرورد بجهة من بسمل کرده چون حوصله آن طایر را بشکافت دانه لعلی که اینها از حوصله او بیرون آمد چون لعل بسبب طول
مدت مکث در حوصله مرغ بدرنگ و سیاه شده بود زن از آن امر نموده گفت بنگر که سنگی بچه بزرگی خورده است من از آن گرفته
دانستم که سنگ قیمتی است روز دیگر نزد یک جوهری که دوست من بود بردم او نمودم وی آن لعل را بآب گرم شسته جلا داد
و بجهة من پانصد و سی مثقال طلا بفروخت و من از آن وجه اسبی خریده بخدمت فتح بن خاقان رفتم و ملازم گشتم روزی
ابونوح که نایب وزیر بود با من گفت تو احمد بن مسروق میتی گفتم هستم گفت برای تو عامل غوب پیدا کرده ام و مرا بخدمت متوکل
برده عمل اهواز بمن مرجوع گشت و بجهت ترتیب اسباب تجمل مبلغ سی هزار درم از خزانه بمن دادند شعر آنرا که خدای دولتی
خواهد داد ناگاه ز سنگ خاره بیرون آید و چون بوداع ابونوح رفتم حکایت آن زن و بط و یافتن لعل بیان کردم گفت
مرا نیز مثل این واقعه دست داده نوبتی از سفری می آمدم ناگاه بدیهی رسیدم در ان قریه تره زاری بود و میان ان تره زار
حوضی مملو از آب زلال که این بود ساعتی بر کنار حوض نشستم و از صفای آن آب محظوظ میبودم ناگاه نظرم بر خرقه افتاد
که از ته آب مینمود و چیزی در ان بسته تو در تو دست دراز کرده آنرا بیرون آوردم دران خرقه سیصد مثقال طلا بود حکایت
صاحب کتاب فرج بعد الشده قاضی ابوالحسن تنوخی گوید در جوار من مردی بود از معارف بغداد وفات یافته اموال بسیار
گذاشت و وارث او منحصر در پسری بود پسر در اندک روزگاری نقد و جنس و ضیاع و عقار را تلف کرده تهی دست فرو ماند
روز دولتش از محنت فقر چون کاسه بخیلان سیه گشت درین اثنا زن او در وضع حمل گرفته جمعی از زنان معتمد حاضر
گشتند شوهر را گفت آخر درین محنت احضری باید که پیش حاضران توان نهاد بیچاره متحیر از خانه بیرون آمده با چشمی گریان
بکنار دجله رفت و ساعتی متامل شد که وجه ضیافت از کجا دست آورد ناگاه پیکی از راه رسیده در پهلوی او نشست و
نامه از آستین بیرون آورده باو داده التماس نمود که بنگر بنام کیست جوان مکتوب را مطالعه نموده نام خود را بر عنوان او
نوشته یافت با قاصد گفت این مکتوب را بنام من نوشته اند قاصد گفت پسر عم تو در دینور وفات یافته است و از و ضیاع
و عقار و نقد و جنس موفور مانده است و وارثی ندارد و یکی از معارف وصیت نموده است که مرا در بغداد پسر عمیست او را اهل

مرا باو

مرا باو و تسلیم نمایند اکنون هفتصد دینار نقد که موجود بود بمن داده فرستاده اند و بجهة ضبط باقی اسباب و جهات ترا بدینور
می باید آمد جوان زر را از قاصد گرفته او را بانعام مسرور ساخت و اسباب سفر مهیا کرده بدینور رفته آن اموال را بتصرف در آورد
شعر منتظر این و آن مباش که این کار تو بی رنج انتظار بسازد طاعت او را تو پیشه دار بسر بر تا همه کار رب خدای
وار بسازد

فصل ششم از خزو ششم در ذکر مردمی که بدست جماعتی قطاع الطریق گرفتار گشته بفضل الهی از آن خلاص یافتند

یکی از سیاحان روایت کند که در ایام جوانی بغایت دلیر و بی باک و
مشهور و قوت ناک بودم نوبتی از واسط ببصره میرفتم در رباطی که از ابنیه حجاج بن یوسف بود و بر سر راه واقع شده بود
نزول نمودم و در آن موضع مردی بود که در آن رباط بسر میبرد و بجهة مسافران ماکولات از آبادانی خریده بدانجا نقل میکرد و
بکاروانیان میفروخت اما عادت آن بی سعادت آن بود که چون کسی بر آن رباط نزول کردی در شب او را بقتل آوردی و
اموال او را تصرف نمودی چون من در آن رباط فرود آمدم رباطبان بیرون آمده دید که من اسبی قیمتی سوارم و جامهای
نفیس دارم در من طمع کرده و من از شیوه او بیخبر بودم چون بخانه از خانهای رباط فرود آمدم رباطبان طعام حاضر
کرده گفت بشراب رغبت میکنی گفتم آری آن شخص صراحی شراب بدست پسر خود که جوانی صبیح الوجه موزون الحرکات
بود داده نزد من فرستاد تا ساقی باشد پسر آمده با من آغاز حریفی کرد چون جرعه چند آشامیدم مرا با وی میلی روی نموده در و
آویختم که بوسه بر لبش زدمی گاه بر دهان و چون وقت خواب رسید رباطبان برای من در خانه بستر افگنده پسر را
بر در آنخانه بخوابانید و من همه شب از ذوق وصل و شوق اتصال او بخواب نمیرفتم ناگاه رباطبان را دیدم که مانند آینه با
تیغی همچون زبانه آتش بآنخانه توجه نمود و چون من نقل مکان کرده بودم از من در گذشته خنجر بسینه پسر خود زده او را
بر زمین دوخت چون این صورت مشاهده کردم شمشیر کشیده بانگ بروی زدم چون آن مدبر پسر را مرده و مرا زنده دید
دود حیرت بکاخ دماغش متصاعد گشته آغاز عجز و نیاز کرده بزبان آورد که عاقبت غدر دیدم و شربتی که از برای تو مهیا ساخته
بودم چشیدم اکنون شکرانه سلامتی خود مرا زینهار ده گفتم خنجر از دست بینداز آن غدار خنجر از دست انداخته دستش را از
عقب بستم و بدر رباط آورده درین اثنا سواری چند از بیابان در رسیدند و من صورت حال با آن جماعت گفتم ایشان بدرون
رباط آمده اموال فراوان یافتند که آن ملعون بطول مدت مردم را بجور کشته بود و اسباب مقتولان را تصرف نموده مجموع
آنها را بیرون آورده قسمت کردند و حصه من زیاده تکلف نمودند و رباطبان را بقتل رسانیدند حکایت از ابن سکره
منقولست که گفت نوبتی عزیمت سفری داشتم گفتند در راه دزدی خونخوار است که کسی را قوت مقاومت با وی نیست
و من از آن معنی بسی اندیشناک بودم چون یک منزل قطع کردم جوانی با من همراه شد با سلاح تمام که آثار شجاعت از و ظاهر گشت
چون بدان منزل رسیدیم که دزد در آنجا بود ناگاه آن شخص مانند شعله از آب گیری خراب بیرون آمده سر راه بر ما گرفت رفیق
من بقدم مقاتله پیش رفته بیک ضرب تیغ بر خاک هلاک افتاد دزد قصد من کرد گفتم ای جوانمرد در حین مقاتله با رفیق مدد کردم
هر چه دارم بی مضایقه تسلیم مینمایم و از قتل من ترا نفعی نخواهد رسید همان بهتر که بر جان من منت نهی آن شخص دست و پای
مرا بسته در گوشه بینداخت و اموال را برداشته روان شد از روز همچنان بسته افتاده بودم و در آخر روز خود را گشودم و چون
بغایت تشنه بودم در طلب آب بهر طرف پویان شدم چون شب در آمد ناگاه از دور آتشی دیدم بگمان آنکه آبادانیست
متوجه آن طرف شدم چون نزدیک رسیدم آواز العطش بر آوردم مردی با تیغ کشیده از خیمه بیرون دوید چون نگاه

کردم همان دزد را دیدم که مرا برهنه ساخته بود بانگ بر من زده قصد قتل من کرد زنی که با او در آن خیمه بود درخواست کرد که او را
اینجا مکش بنابران مرا دورتر برده بجوی خشک رسید و مرا بر زمین زده چون خواست که مرا هلاک گرداند آواز شیری بر آمد من
از غایت وهم زهره اسپ بیهوش شده بودم چون بحال خود آمدم او را دیدم که شیر نصف اعضا و احشای او را خورده بود
شکر الهی بتقدیم رسانیده شمشیر او را برگرفته پیش آن زن رفتم گفت امرد را کشتی گفتم خدای او را کشت و از زن نشان دفاین
وی خواستم و او را تهدید کردم چند جا نشان داد آن اموال بدر برداشتم و صورت حال از آن زن پرسیدم گفت من از فلان
قریه‌ام و این مرد مرا بزور و تغلب آورده بود پس او را بآن ده رسانیدم و از جملهٔ ارباب ثروت گشتم حکایت غلام
ابن الیمان روایت کرد که من در بصره خدمت تاجری میکردم بعدی پانصد مثقال نقره در کیسه کرد از بصره عزیمت ابله
نمودم و بر لب دجله آمدم تا زورقی بکرایه بگیرم ناگاه مردی را دیدم که کشتی خالی داشت آن کشتی را باجرت گرفته روانه شدم
و کیسه زر پیش خود گذاشتم چون کشتی از در سمار گذشت نابینایی را دیدم که بر لب آب قران میخواند بصوتی حزین چنانچه
دلم از استماع صوت آن بیاسود درین اثنا ملاح بکمر گفته نابینا آواز داد که ای ملاح مردی فقیرم و نابینا قیر سم گرسنه در آید
و درین موضع سباع ضاره مرا ضایع سازد چه شود اگر مرا با دانی رسانی ملاح او را دشنام داد من ملاح را ملامت کرده گفتم
برنابینایی حافظ قرآن از تو التماس سهلی میکند و تو زبان بشتم و دشنام میگشایی این چه قساوت قلبست که تو داری ملاح کشتی بر
رانده او را بزورق در آورد و بهیجان قرآن میخواند و من باستماع مشغول بودم چون قریب بابله رسیدیم ترک قرائت
کرده خواست که از کشتی بیرون آید نگاه کردم کیسه زر ندیدم فریاد بر آوردم که سیم من که برد ملاح چون این سخن شنید
آغاز تشنیع کرد و گفت من با تو در میان کشتی بودم و بهیچ موضعی نزول نکردم و نابینا نیز تضرع پیش آمد و مرد و بیچه
گردید چون دانستم که خیری از ایشان حاصل نمیشود دست از ایشان باز داشتم با خود گفتم صاحب مال امینی از من باور نکند
و تهذیب و تهدید مال خود طلب دارد و مجموع ما یعرف من الفقر بینت که این وجه بگذارم بجز آنکه ترک اوطان و مهاجرت خلان
اختیار کرده از ین دیار بر دم چاره نیست انسب بوثاق رفتم روز دیگر عزم مسجد کرده با سینه ریش و دیده خونریز بهر گامی آهی
میکردم و بهر قدمی ناله میکشیدم در راه مردی بمن رسیده آن گریه زاری من مشاهده کرده رقتی در دل او پدید آمد از حال
من پرسید صورت واقعه بیان نمودم گفت غم مخور که من علاج تو کنم ببازار رو و طعامی لذیذ بخر و نزد زندانیان رو از ایشان
التماس نمای که ترا بزندان گذارد و چون بدرون روی مردی که در پیشگاه زندان نشسته است و او را ابو بکر نقاش گویند
طعام نزد او بنه و بعد از اکل طعام چون از تو پرسد که حاجت تو چیست قصه خود با او تقریر نمای که مال تو بتو رساند من بموجب اشاره
او عمل نمودم چون آن شخص از طعام خوردن باز پرداخت از حال من سؤال نمود ماجرا تمام بازگفتم بر زبان آورد که بقبیله بنی
هلال رو و بفلان دروازه در آخر محله علاقه سرایی بدین نشان هست در آن خانه بگشای و بدرون رو چهار صفه بنظر تو خواهد
آمد حصیرها کشیده و میخها بر دیوار زده و دستارها از آن آویخته و منبرها نصب کرده یکی از آنها برداشته بپوش و در گوشه
بنشین و جماعتی با تو در خانه در خواهند آمد هر چه کنند تو نیز با ایشان موافقت نمای و چون ظرف شراب در گردش آید و دور چند گردد
تو قدح بردار و بگوی بشادی و سعادت روی خالم ابا بکر نقاش و چون ایشان نام من شنوند بشاشت و خوشحالی نمایند و ترا
ثنا و محمدت گویند و چون از تو پرسند که او خال تست بگوی بلی و دعای شما میرساند و میگوید که آن کیسه سیم که دوش از
همراه برده‌اید از آن خواهرزاده منست باو تسلیم کنید من او را دعا کرده از زندان بیرون آمدم و هم بدان ترتیب که

گفته بود

گفته بود در آن خانه در آمدم آن جماعت را بر آن قرار که نشان داده بود دریافتم و چون اقداح افراح در میان آمده سر حریفان گرم گشت
جامی برداشته گفتم بشادی روی خالم ابا بکر نقاش آن جماعت فرحناک شده گفتند که آن بزرگ که استاد ماست با تو چه نسبت
دارد گفتم من خواهرزاده اویم و پیغام وی رسانیدم و مال طلب کردم همان لحظه کیسه زر بمن تسلیم کردند گفتم از شما التماس دارم
که بیان نمایید که این زر چگونه بردید لحظه مدافعه نمودند عاقبت یکی از ایشان گفت مرا میشناسی چون نیک ملاحظه کردم آن نابینا
مصحف خوان را دیدم که ملاح در پهلوی او نشسته بود گفت یکی از یاران ما در میان آب میباشد چون من حریف را بخود مشغول
گردانم و او را مست سماع قران سازم کیسه زر بر دارم و در آب اندازم و آنکه در میان آبست از آن ربوده بر دو شنا از دجله
بگذرد فصل هفتم از جزو هشتم در ذکر جماعتی که بمحنت سباع ضاره مبتلا شده بعنایت
الهی از آن بلا خلاصی یافتند ابو الفتح بن محمد گفت روزی نزد عامل شیراز ابو الحسن علی بن خلف نشسته بودم
که فرستاده دیوان وزارت رسیده مثال حفظ اموال رسانید ابو الحسن او را اعزاز و احترام نموده خوانی آراسته حاضر ساخت
امرد از طعام خوردن امتناع نمود و بعد از الحاح بسیار دست در آستین کشیده بسر انگشتان آغاز طعام خوردن او را نمود
بود تا نوبت ضیافت بمن رسید از روی مباسطت با او گفتم آستین بر مال و بطعام خوردن اشتغال نمای که هر علتی
که در دست تست ما بآن رضا شده‌ایم امرد دست بر مالید بر دست او زخم بسیار دیدیم بعضی التیام پذیرفته و برخی روی
بهبود آورده از آن حال سؤال کردیم گفت حال من بمرتبه عجیب و غریبست که اگر بگویم شاید که کسی قبول نکند و باور ندارد
همان بهتر که بر زبان نیاورم ما مبالغه و الحاح نمودیم گفت مرا از دیوان وزارت بتحفظ و نگاهداشت مال دمشق ارسال
داشتند وزیر با من گفته بود که از سماوه برو و بعامل هیت مثالی نوشته بود که مرا بدرقه دهد چون بهیت رسیدم و مثال عرض
کردم عامل آن قصبه جماعتی از اعراب را که در آن حوالی بودند مبلغی داده ببدرقه من نامزد کردند تا مرا از بیابان بگذرانند و جماعتی
از تجار که عزیمت دمشق داشتند و بسبب خوف راه مانده بودند چون بدرقه مشاهده نمودند مرافقت اختیار کردند و چون
روزی چند در آن بیابان رفتیم بامداد هفتم سواری چند پیدا شدند و چون بدرقه ما را نظر بر ایشان افتاد گفتند این جماعت
از بنی شیبانند و میان ما و ایشان عداوت عظیمست و ما با ایشان مقاومت نمی‌توانیم نمود ما را گذاشته برفتند من یاران را
گفتم تن بدان در مدهید که این طایفه بمفت اموال را تصرف نمایند و ایشان را بر محاربه ترغیب نمودم و بارها را جمع کرده فرمودم
تا بر مثال حصار بر بالای هم چیدند و چون آن جماعت نزدیک رسیدند بقدم مقاومت پیش آمدیم و تا شب جنگ قایم بود
چون شاه زنگبار سراپرده ظلمت در عرصه هوا زده خیل لیل اطراف و اقطار جهان را فرو گرفت فرود آمدند من با رفیقان
گفتم یک امشب بخواب مروید و سلاح از خود دور مدارید تا این بلا بخیر بگذرد کاروانیان از سخن من تجاوز نموده بخفتند بعد از لحظه
اعدا شبیخون کرده جمله را تیغ بیدریغ گذرانیدند و چون بسبب آن جرئت و جسارت از من بیاد نشستند شمشیر در من نهادند و قرب
دویست زخم بر من زدند چنانچه ملاحظه می‌نمایید و آنچه بر دستست از جراحت در بدن اضعاف آنست و من در میان
کشتگان افتادم ایشان بنا بر آنکه پنداشتند مرا کشته‌اند باز گشتند چون در اجل من تاخیری بود من در میان آن مقتولان
زنده بماندم و بعد از زمانی دیر بهوش آمدم و برخاسته آهسته آهسته از زمین میخزیدم تا مگر مشکی آب پیدا نمایم بیابم در این میان
نظرم بر جثه افتاد و پنداشتم که مگر یکی از کشتگان و خستگان عربست خود را به بالای او انداختم یکبار از زمین برجست چون نگاه
کردم شیری بود از خوف عقل من زایل شد اما از روی ضرورت در گردن شیر دست محکم کرده چه دانستم که اگر از پشت او

باشیشه روغن که همراه داشت بیرون آورده همه اندام او را چرب کرد و چیزی بر آتش نهاده دعائی بخواند چون دود بر آمد افعی پیدا شد
آمد و دست باز بدو افعی را بگرفت آن افعی برگشته زخمی بر او زد و آن بیچاره مدهوش افتاده افعی بگریخت و تا او را از آن
موضع نقل میکردند جان داده بود و بعد از یکسال روزی فکرت بر من مستولی شده غصه تخریب مزرعه بر خواطرم هجوم آورده
بود و سر بر زانو نهاده متحزن نشسته بودم درین اثنا شخصی رسیده از آن افعی سؤال کرد گفتم همچنان هست گفت آمده ام تا آن
بلا را دفع کنم من او را نصیحت کردم و حکایت مار افسایان تقریر نمودم گفت ایشان یاران من بودند و زندگانی من بی ایشان
تلخ شده و بدین نیت مسافت دوری را از طی کرده ام که انتقام ایشان بکشم گفتم معارف شهر را گواه کن که باراده خود متوجه
این امر خطیر میشوی مرا ازان باب دخلی نیست تا اگر کشته شوی معذور باشیم آنمرد جمعی را گواه گرفته متوجه آن مزرعه گشت
و چون بمکان آن افعی رسیدیم من بر بامی رفتم و او بدستور دیگران روغن در خود مالید و در آن امر مبالغه نمود و دخنه
سوخته افعی از دور پیدا شده بر او حمله آورد و بی برجسته آن بلا را بگرفت افعی او را زخمی زده آن شیر مرد با آن زخم طاقت نشده
و دهان افعی را محکم بسته او را در سله انداخت و کارد کشیده انگشت خود ببرید و بیهوش شد چون او را از آنجا نقل کردند بهوش
باز آمده کودکی را دید که لیمو میخورد گفت در بلاد شما این میوه میباشد گفتم بسیار آن شخص لیمو طلبیده پاره بخورد و پاره بر آن
جراحت مالیده گفت این تریاک زهر است و اگر برادران من ازین میوه آگاه میگشتند و ازین میخوردند زهر در بدن ایشان سرایت
نمیکرد و آن شب نزد ما بود و روز دیگر برخواسته سر دم افعی را ببرد و میانش را در پاتیله بجوشانید و عزیمت رفتن کرد از او سؤال کردم
که آن روغن چه بود گفت طلق محلول و اگر اندام بدان طلا کند آتش و زهر مار بدو کار نکند برادران من از آنجهة هلاک شدند
که این روغن بر اندام ایشان خشک شده بود و مرا نیز که زخم زد بجهة این علت بود و نیز دیری بود که افعی بگرفته بودم من
او را صله نیکو دادم و سباع از مرض ضیاع بیرون آمد حکایت ابن ابی سلمه عسکری گوید که شخصی بمرض فالج گرفتار
شده او را بعسکر مکرم آوردند تا علاج کنند چون دست و پای و زبان او از کار مانده بود کسی وی را در خانه نگذاشت ناچار
او را در صحرا گذاشته و در آن دیار عقرب بسیار می باشد در شب او را گزیدند صباح مرض بالکلیه زایل شده بود و آنمرد
صحت یافت و باندک علاجی مزاجش باعتدال باز آمد حکایت هشیم ابن ابراهیم گفت در آنولا که سیف الدوله لشکر
باستمداد آذربایجان فرستاد روزی در اثناء راه بر ودخانه رسیدیم که عبور از آنجا تعذری داشت و پل بر آن بسته بودند در حالتی که لشکر و حشم از پل میگذشتند زنی طفلکی در قماط پیچیده در دست گرفته در میان سواران افتاد تا از پل عبور
کند ناگاه اسبی بر و خورده طفل از دستش جدا شده در آب رسید و غوطه خورده بر روی آب افتاد ناگاه عقابی که در فضای
هوا پرواز مینمود بگمان طعمه از هوا فرود آمده کودک را از روی آب در ربوده پرواز کرد سواران از عقب عقاب تاخته افروزند
و عقاب طفل را بر زمین نهاده خواست که آن قماط را از و باز کند سواران رسیدند او را از چنگال عقاب خلاص نموده
بمادرش رسانیدند که موئی از اندام او نیازرده بود حکایت ابو القاسم علوی روایت کرد که نوبتی از بغداد عزیمت کوفه کردم
در راه به بیشه رسیدم و در پیش از کاروان میرفتم ناگاه در از گوش من بایستاد هر چند جهد کردم حرکت نکرد درین اثنا
نظرم بر شیری افتاد که نزدیک من ایستاده بود بمرتبه که بخار دهان او بمن میرسید از دراز گوش فرود آمده کلمه شهادت
بر زبان راندم و حیات طبیعی را وداع کردم درین حین بخاطرم رسید که مردم بشرم شیر مثل زنند و میگویند هر که نظر بر
چشم شیر اندازد شیر را شرم آید که او را بشکند من چشم بروی او گشادم آن شیر دهان باز کرده در من نگریست و چنان

الی اخله

من نزدیک بود که نکهت دهانش بمن میرسید درین اثنا غلام من آمده چون نظرش بر شیر افتاد فریاد بر آورد و گفت ای مسلمانان
خداوند مرا دریابید که شیر قصد او دارد درین اثنا شیر بر وی حمله آورد و از پشت زمینش در ربود و من خلاص یافتم و چون بکوفه
رسیدم این خبر بکوفه رسیده بود معارف آن دیار بتهنیت من می آمدند و بجهة دفع آن بلا مبارکباد میگفتند از آنجمله ابو علی
عمر یحیی نزد من آمده مرا بسلامت بدن تهنیت گفت و از صورت حال استفسار نمود من حال گذشته بیان نمودم بر زبان
آورد که آن شیر چرا تر سیدی ندانسته که گوشت فرزندان فاطمه زهرا بر جمله سباع حرامست من گفتم این سخن را عقل تصدیق
نکند گفت در صحت این حدیث شک و شبهه بخاطر راه نده که حدیث زینب کذابه با علی ابن موسی الرضا مشهور است
گفتم مردم میگویند که این حکایات را شیعه بسته و افترا کرده اند گفت معاذ الله من از ثقات شنیده ام که در عهد علی ابن موسی
الرضا در وقتی که مامون آنحضرت را ولیعهد ساخته بود زینب کذاب دعوی کرد که از اولاد علی ابن ابی طالب است او را نزد
امام رضا آوردند امام با مامون گفت که حدیثی از سید عالم هست که لحوم اولاد فاطمه بر سباع حرامست و نیچه و دندان
هیچ درنده بخون ایشان آلوده نگردد قال رسول الله لحوم ولد فاطمة محرمة على السباع اکنون زینب در خانه که سباع ضاره
در آنجا محبوسند در آید اگر او ضرری نرسد صادق باشد و الا فلا زینب گفت ابتدا تو میکنم امام رضا بدانخانه در آمده میان
شیران دو رکعت نماز بگذارد و لحظه توقف نمود شیران در کنجی خزیده دم می جنبانیدند و تملق میکردند چون امام از انخانه
بیرون آمد زینب را تکلیف کردند که بخانه در آید قبول نکرد او را بعنف گرفته در انخانه انداختند شیران گرسنه وی را پاره پاره کردند
حکایت از قاضی ثابت مرویست که در کوفه بمنزل عمر بن یحیی علوی رفتم غلامان او در آمده گفتند فلان را در بیشه شیر برده عمر
تعجب نموده گفت پدر او را نیز در همان بیشه شیر برده و این از نوادر اتفاقاتست روزی دیگر غلامان آمده گفتند آن شخص را که شیر
برده بود بسلامت باز آمد عمر گفت بیائید تا بمنزل او رویم و از حقیقت حالش استکشاف نمائیم باتفاق بمنزل او شتافته از حالش
سؤال کردیم گفت سواره در بیشه میرفتم ناگاه شیری در آمده مرا از اسب در ربوده بدرون بیشه برد و من از غایت خوف بیهوش شدم
ناگاه آوازی از طرفی بر آمده خوکی متوجه شیر شده شیر مرا گذاشته به پیکار او شتافت من بزحمت تمام بر خواستم و اندک جراحتی داشتم
آهسته میرفتم ناگاه بموضعی رسیدم که استخوانهای آدم ریخته بود که شیر ایشان را خورده بود درین اثنا پایم بر چیزی بر آمد نگاه کردم همیانی
زر بود که بضرب ناخن شیر شکافته شده دیناری چند ریخته بود از بر داشتم و بدین سبب قوتی تمام یافته از بیشه بیرون آمدم جماعتی از
راهگذریان بمن رسیده مرا بدستوری نشانده بکوفه آوردند چون همیان را گشودم نسخه بخط پدر خود یافتم که در معاملات خود نوشته
بود و دانستم که آن زر حق من بوده است فصل هشتم از غره هشتم در ذکر جماعتی که ببلای عاشقی گرفتار شدند و
برخی بمراد خود رسیدند و بعضی دست در گردن مقصود حمایل نتوانستند کرد در تاریخ بغداد مسطور است
که محمد ابن عبد الرحمن بن ثابت که از زهاد بغداد بود وقتی با جماعتی از جوانان که یاران او بودند در محله از محلات بغداد میگذشت
ناگاه نظرش بر کنیزکی افتاد که در حسن و ملاحت و لطف و صباحت بی نظیر بود شعر الرا از فروغ رویش نعلک رسد شعاعی همه ذره بود
مه و آفتاب پیشی بیک نظر مرغ دلش در دام محبت او آمد و عشق زور آورد و خللی کلی بدماغ او راه یافت خواب و آرام رخت از ساحت
بدنش بیرون برد شعر این بر دو گرد بالش مشکین دیده را شبها است تا بکار نیاید برای خواب همواره حال خود را پنهان داشته
قطعا بر رفقا از این باب هیچ نمیگفت و همیشه بطوف کوی دلدار میرفت نوبتی این کنیزک را دیده رنگش متغیر گشت و اضطراب تمام
در وی پدید آمد هر چند یاران خواستند که از او تحقیق نمایند که حال چیست و این اضطراب بجهة چیست سر پوشیده نداشت از رطلی بر گرفت

عاقبت از یاران دوری جسته انزوا و انقطاع پیشه کرده جان در سر عشق و عاشقی کرد شعر استاد ابوالقاسم قشیری رحمه الله در مصنف
خود آورده که اصمعی گفت نوبتی در اثنای اسفار بقبیلهٔ بنی عذره رسیده نزول نمودم و مشتران قبیله مردم عاشق پیشه
عشق اندیشه باشند و برقت دل و لطافت طبع موصوف چون بقبیلهٔ مذکور رسیدم بوثاق شخصی فرود آمدم و بعد از لحظه بیرون
آمده برسم سیر گرد قبیله می گشتم ناگاه جوانی دیدم ضعیفتر از هلال و نزارتر از خلال با رخی زعفرانی و خطی ریحانی بر سر پای نشسته
آتش در دیگی می افروخت و با خود زمزمه میکرد گوش باو داشتم این رباعی میخواند شعر عشق آمد و شد چو خونم اندر
رگ و پوست تا ساخت مرا تهی و پر ساخت ز دوست اجزای وجودم همگی دوست گرفت نامیست ز من بامن و
باقی همه اوست از شخصی پرسیدم که این جوان کیست و حال او چیست گفتند وی بران دختری که تو در وثاق او آمده
عاشقست و با وجود که دختر خویش ویست ده سالست تا یکدیگر را ندیده اند اصمعی گوید بخانه باز گشتم و حال آن جوان با دختر تقریر
کردم دختر گفت راستست او دل ریش غمزده ایست گفتم عرب رعایت خاطر مهمان را از واجبات میدانند و من مهمان شمام از تو
التماس میکنم که امروز بدیدار خود آن بیچاره را مهربانی کنی دختر گفت صلاح او در آن نیست اصمعی گفت پنداشتم که بهانه میکند
گفتم ای دختر از گرفتاری قیامت می اندیشی بیچاره جانب گرفتاران عشق خود نگاهدار و این عذر سقیم را بگذار دختر گفت شفقت
و مرحمت من نسبت بآن جوان بیش از مرحمت تست نسبت باو و من میدانم که مصلحت او نیست که مرا ببیند و چون عذر مسموع
نمیداری برو و پیش او بنشین تا من بر شما بگذرم اصمعی گوید نزد جوان رفتم و گفتم آگاه باش که از دلدار تو التماس کرده ام تا خود
را بتو نماید درین سخن بودم که ناگاه آن دختر از دور پیدا شد و دامن بر زمین میکشید و گردی از آن بر هوا میشد چون نظر جوان بر او افتاد
نعره زده در آن دیگدان افتاد و او را از آن موضع بر کشیدم چند جای اندام او سوخته بود و من بخانه مراجعت نمودم آن دختر
با من عتاب کرده گفت آنچه امروز بدان نامراد رسید بسبب تو بود و اکنون ترا معلوم شد که چون او طاقت رفتار ما ندارد
چگونه تاب دیدار ما دارد شخصی را از قبیلهٔ بنی عذره سؤال نمودند که سبب چیست که هر که در قبیلهٔ شما عاشق شود میرد جواب داد
که لان فی قلوبنا خفة و فی نسائنا عفة رباعیه رسمیست قدیم سوگواری در عشق شرطیست عظیم بیقراری در عشق داری
سر این حدیث باید چو شمع سر در بازی و پای داری در عشق حکایت آورده اند که توانگر بچه در دام عشق کنیزکی افتاده او را
بهای عظیم خریداری نموده و بخانه برده کنیزک روی بدو نیاورده هر چند که جوان با او گرمی کرد و از سر لطف سخنان گفت
فایده بر آن مترتب نشده کنیزک زبان بسخن نگشوده روی بجانب دیگر داشت بیچاره بیکبارگی عنان اصطبار از دست داده و آن
واقعه را با دوستی در میان نهاد آن شخص گفت روزی چند طعام و شراب با کنیزک مده جوان بموجب فرموده عمل نموده کنیزک
مضطر گشته گفت ای خواجه دوستان با دوستان چنین کنند شعر اخر ای همدم یاران با یاران این کنند دوستان هیچ
با دوستداران این کنند جوان چون معشوقه را آرام رسیده در دام یافت گفت ای آرزوی جان چه طعام میخواهی گفت حلوا
هوس دارم جوان چون خام حلوا پختن کرد کنیزک سخنان عتاب آمیز میگفت جوان چنان از ذوق کلام معشوقه بیخبر شده بود
که انگشتان بجای کفچه در دیگ کرده حلوا حرکت میداد کنیزک فریاد کرد که ای خواجه دست نگهدار چون جوان نگاه کرد هیچ انگشت
او سوخته بود و خبرش نبود شعر گر چشم ببینی و دست از ترنج بشناسی روا بود که ملامت کنی زلیخا را حکایت برادر
زاده شیخ ابوبکر شبلی حکایت کرد که من وقتی در دبیرستان میرفتم و امیرزاده در آن مکتب میبود که عارض لاله فامش رشک
آفتاب تابان بود و طرهٔ عنبر بویش غیرت سنبلستان و پسر کفشگری شیفتهٔ حرکات موزون او شده بود و دل از

دست داده

دست داده بود و میرزاده نیز با او التفات تمام داشت و همواره با او مصاحبت و مجالست مینمود روزی یکی از محتشمان بدان مکتب
آمد و میرزاده را با کفشگر بچه نشسته دید با ادیب گفت پسر کفشگر را از مکتب بیرون کن که بسبب مجالست او میرزاده دون همت و
پست فطرت میگردد ادیب پسر کفشگر را از مکتب بیرون کرد بیچاره روزی چند معشوق را ندیده بر بستر هلاک افتاد و با میرزاده
پیغام داد که کارم بجان و کاردم باستخوان رسیده اگر رسم دلداری بجای آری از کرم تو بدیع نباشد میرزاده جواب داد که دل خود را
نزد ما فرست تا بتعهد او پردازیم کفشگر قاصد را گفت زمانی توقف نمای و بعد از لحظه بخانه در آی طبقی سرپوشیده می بینی نزد میرزاده
بر این سخن گفته بخانه در آمد و شکم خود را شکافته دل خود را بیرون آورده در طبق نهاد و همان لحظه جان داد قاصد بدرون رفته آن
طبق را همچنان سرپوشیده نزد میرزاده برده صورت حال بیان نمود میرزاده متحیر شده از گفتن این سخن پشیمان شد رباعیه شد دیده
بعشق رهنمون دل من تا ساخت پر از غصه درون دل من زنهار اگر دلم نماند روزی از دیده طلب کنید خون دل من حکایت
محمد بن اسحق در کتاب مغازی خود آورده است که روزی حضرت مقدس نبوی لشکری بسرداری خالد بن الولید بقبیله فرستاد
با وجود آنکه آن قبیله مسلمان بودند سلاح پوشیده در برابر خالد آمدند و آن طایفه در جاهلیت عم خالد را کشته بودند چون نظر خالد
بدان طایفه افتاد فرمود که سلاح بیندازید آن بیچارها سلاح افکندند امر کرد تا دست یکان یکان را بر عقب بستند هر چند آن جماعت گفتند
که مسلمانیم فایده بر آن مترتب نشد چون شب شد خالد حکم بقتل مردان آن قبیله کرد و در میان آن قبیله مردی ضعیف نحیف بود
با یکی از اصحاب رسول گفت که از تو التماسی دارم که مرا نزدیک یکی از زنان قبیله بری تا وصیتی کنم آن شخص او را بجایی که زنان را جمع کرده بودند
برده جوان زنی را از آن میان آواز داده سخنی چند گفت پس نفسی سرد بر آورده جان بداد شعر خوبرویان چو پرده برگیرند عاشقان
پیش ایشان چنین میرند حکایت آورده اند که جوانی از ولایت خراسان ببلخ آمده بتحصیل علوم اشتغال مینمود و در علوم عقلی و
نقلی بلحظه از مطالعه و مذاکره و مباحثه نمی آسود تا در اندک زمانی مذکور السنه و افواه گشت از نوادر اتفاقات روزی جوان بر در دکان
یکی از بازاریان گذر کرده ناگاه دختری سر از دریچه بیرون کرد که رخسار لاله رنگش طعنه بر گلبرگ طری و آفتاب خاوری
میزد در ساعت دل باو داده سودای وصال یار در سویدای سینه او متمکن شده خلل تمام در خورد و خواب و بمدتی کار بجائی
رسید که صاحب فراش شد استاد او طایفهٔ اطبا را بر سر بالین او فرستاد تا او را علاج کنند و طبیبان ببالین او رفته از
اطوار او معلوم کردند که عاشق است شعر دردی که دوای آن وصال تو بود ز آمدشدن طبیب سودی نبود استاد
او جمعی از طلبه را پیش او فرستاد تا از و تحقیق نمایند که این شور و فتنه انگیخته کیست آن جماعت بر سر بالین او رفته گفتند
در خون خود سعی مکن و سرپوشیده از طبیب بر دار و سر عشق پنهان مدار شعر پنهانی که خواهی تو او را سکار همان به که گردد
آشکار پس جوان معشوقهٔ خود نشان داد اتفاقا امرد که پدر دختر بود از جمله مریدان آن شیخ بود شیخ او را بخواند گفت تو میدانی
که من در کاری که در شرع محظور باشد قدم نمی نهم اکنون جوانی بسبب محبت دختر تو در معرض هلاک افتاده است و
صورت حال را با تمام باز گفت و بر زبان راند که دختر را بر سر بالین او فرست شاید که جوان از صحبت او روی نماید مرد از رای
بخانه رفته فرمود تا دختر را آراسته کرده با جماعتی زنان بحجرهٔ جوان بردند و دختر را گفتند طریق شرم و خویشتن داری
مسلوک مدار و امروز با او برفق و مدارا تکلم نمای دختر بر سر بالین جوان رفته بغایت تملق و دلنوازی نموده بزبان آورد
که چرا نخست مرا از حال خود آگاه نکردی تا بدوای درد تو اشتغال نمودمی اکنون که پدرم از حال تو وقوف یافته
میخواهد که مرا در سلک ازدواج تو کشد تا آرزو بهمه روز بر سر بالین پسر نشسته بوده شربت و غذا بدست خود ترتیب

میداد چندانکه شب شد دختر از و اجازت مراجعت خواسته گفت بامداد باز آیم چون آب در دیده گردانیده آه سرد از سینه
برکشیده بر زبان آورد شعر امروز که در دست توام مرحمتی کن   فردا که شوم کشته چه سود اشک ندامت   و چون
دختر او را وداع کرده بیرون رفت این رباعی بر زبان راند رباعی ای آنکه بآمدن قدم رنجانی   هر روز مرا بوعده
صد عذر نکو نیامدن را دانی   یک حیله برای آمدن نتوانی   و بعد از لحظه از غیبت دلدار نفسی سر زده تسلیم کرد و این آوازه
در شهر افتاده اهل آن ولایت بغایت اندوهناک شدند و قریب بهزار نفر از لطیف طبعان در مصیبت آن جوان جامه در نیل
زدند شعر امید کامرانی نیست در عشق   صفای زندگانی نیست در عشق   بود آغاز او خون خوردن و بس   بود انجام
کار من مردن و بس   حکیمی را از تعریف عشق پرسیدند جواب داد که عشق طایریست که جز دانه دل نخورد و حکمای عرب
گویند عشق از عشقه مشتق است و عشقه گیاهیست که بر هر نهالی که پیچد از آن زود خشک گرداند حکایت صاحب جامع الحکایات
گوید که شخصی از معارف بصره با من حکایت کرد که ابو الحسن میمون وزیر متقی بالله عباسی بود و بعد از متقی چون عبد الله یزدی
ببغداد آمده متقلد امر وزارت شد ابو الحسن را بند کرده به بصره فرستاد و فرمود تا بمنزل من فرود آید و چون ابو الحسن بوثاق من
نزول نمود بجهة آنکه مردی شیرین سخن چرب زبان بود لحظه از مصاحبت او مفارقت نمینمودم و زمانی از خدمت او غافل نمیگشتم
و باوجود مستعدات مردی عاشق پیشه خوش طبع بود روزی حکایت کرد که در ایام خلافت مقتدر وزیر متقی بودم و مهمات
پسر خلیفه و مادرش را سامان میدادم درین اثنا بر کنیزک مطربه که مال زنی بود عاشق شده در صدد بیع او در آمدم خداوند کنیزک
گفت قیمت او سه هزار مثقال طلا کم نیست هر که خواهد بدین بها بخرد چه وصل سبک روحان بکابین گران نگردد شعر هر چه
بجانست باید فروخت   مهر خوبان روی باید خرید   و بنا بر آنکه من مردی زود سیرم و از مکررات طبعم زود ملول میشود ترسیدم
که مگر بعد از بیع خطیر [illegible] باندک روزی از وصال او سیر شوم و فسخ و رد آن بها صورت نبندد در خریداری او تکاهل
مینمودم و با خود میگفتم شاید که از قیمت او چیزی کم کند چند گاه حال برین منوال میگذرانیدم و هر روز بوثاق آن زن میرفتم و
کنیزک بجهة من بربط می نواخت و از مشاهده دیدار آن سرو ناز و از استماع آواز آن دلنواز تسکین خاطر می یافتم روزی بوثاق آن
زن رفتم کنیزک را ندیدم از حالش پرسیدم گفتند که بجهة خلیفه کنیزکان مغنیه میخریدند او را نیز با ایشان بخدمت بردند خلیفه او را
پسندیده با بعضی از کنیزکان خریداری نمود و چون این سخن شنیدم عالم نورانی در نظر ظلمانی گشته آتش شوق مشتعل زده بنیاد
صبر را یک لحظه بسوخت شعر بسا عاشق که بر هجران اسیر است   بآن پندار که معشوق سیر است   فلک چون آتش هجران فروزد
چو شمعش تن بباید جان بسوزد   روزی چند از دولت وصال او محروم ماندم قیامت از وجود من برخواسته غلبه سودا
در خورد و خواب من خلل تمام ظاهر ساخت و کار بجائی رسید که از انتظام مصالح خویش باز ماندم و شب و روز آب از
دیده می باریدم و در مفارقت دلدار چون هزاران بصد زبان مینالیدم رباعی یارا بنود دلی که کار آید از و   خرماله که
[illegible] می بهزار آید از و   چندان گریم که کوه چون گل گردد   نی روید و ناله ای زار آید از و   آخر الامر از پرداخت معاملات متقی
و مادرش که ولی نعمت من بودند باز ماندم و از انتظام مهمات متقاعد شدم و در معاملات سرکار ایشان خلل تمام راه
یافته متقی مرا طلب کرده با من در معامله از معاملات مشورت نمود و از غایت استیلای محبت نمیدانستم که او چه میگوید متقی
پرسید که ترا بغایت مبهوت و متحیر و محزون و پریشان خاطر مییابم حال خود را با من بگوی من صورت حال براستی عرض
کردم و از او استعانت طلبیدم تا نزد امیر المؤمنین شفاعت کند کنیزک را بمن دهد متقی حال مرا با مادر گفته مادرش

قصه مرا بنده مادر مقتدر خلیفه عرض رسانیده گفت مرا از آرزوی ابو الحسن عجب نمی آید از غلبه هوس سودای می پزد اما
از تو عجب میدارم که میگوئی خلیفه را بگوی که کنیزک خود را بدیگری دهد که آن شخص او را دوست میدارد و چون این سخن بمن
رسید مایوس و محروم شدم اما صبر و قرار و سکون که مایه وقار است چون در صدمه اول بباد رفته بود از تمنای خود
متقاعد نشدم و بدر اماثل و اعیان می رفتم و حال خود حکایت و از ایشان یاری میخواستم و هر یک بقدر فهم خود با من
کلمه میگفتند و بعضی بر من ترحم مینمودند و طایفه ملامت میکردند و قومی پند میدادند و بعضی تخویف مینمودند و جماعتی تحسر
و افسوس میکردند و من از آن سخنان متاثر نمیشدم و بگفت و گوی ایشان از جست و جوی باز نمی ایستادم و در مدت
ترک خدمت مخدومان خود گفته بودم و احوال من پریشان گشته بود و زبان بیانم مضمون این رباعی گردان رباعی
عشقا تو در آتشی نهادی ما را   در های بلا بدل گشادی ما را   صبرا تو در گریختی تا چه شود   تو نیز بدست باز دادی ما را   درین
اثنا بسمع من رسید که متقی میخواهد که دیگری را بمهم من باز دارد شبی با خود اندیشه کردم که اگر از عمل معزول گردم و درویش شوم و چون
درویشی با عشق یار شود دمار از نهاد من برآورد و اگر آن کنیزک بدست من آمده بودی تا اکنون از و سیر گشته بودمی و همچنین
خود را تا صباح پند میدادم آخر الامر دل بر صبر نهادم روز دیگر که خورشید انور بر سر فیروزه فام فلک برآمد بسرای ولی
نعمت خود رفته در مصارف اموال ایشان نظر کردم و بشرایط شغل خویش قیام نمودم متقی چون مرا بدید شادمان شده بتفقد
حال من پرداخته فرمود که تو حقوق بسیار در ذمت دولت ما ثابت کرده و اگر امروز دیگری را بمنصب تو رسانم مدتی باید که
بر مزاج خدمت ما واقف گشته بر کیفیت و کمیت امور اطلاع یابد آنگاه زبان بنصیحت من گشوده و از هر باب سخنان گفت و چون
از دیوان مراجعت نمودم غلام را اشاره کردم که تا آراستن مجلس بزم قیام نمود چه در آن مدت بشرب شراب اقدام
ننموده بودم چون مجلس آراسته شد جمعی دوستان را طلب نمودم و بعد از لحظه که دماغ حریفان از کیفیت باده ارغوانی گرم
شد مطربی طلبیدند گفتم می ترسم که اگر مغنی پارم نغمات او سلسله عشق را تحریک دهد و بعد از آنکه رفیقان سرمست شدند
بمنازل خود مراجعت نمودند و من تنها ماندم قدحهای مالامال بر خیال مشاهده یار نوشیدم تا از شب پاسی گذشت
ناگاه بقوت حلقه بر در زدند چنانکه از هیبت آن صدا متوهم گشتم غلام رفته خبر آورد که غلامان امیر المؤمنین آمده اند گمان
بردم که مگر فرمان سیاست من صدور یافته خواستم که از دری دزدیده بیرون گریزم که خادمان خلیفه در آمدند
و عماری در آوردند و چند کنیزک از عماری بیرون آمدند از آنجمله یکی معشوق من بود چون نظرم بدو افتاد بیخود شدم و بعد
از آنکه بهوش آمدم خدام خلیفه گفتند امیر ترا سلام میرساند و میفرماید که چون قصه محبت تو با این کنیزک بسمع ما رسید
بر تو رحم نمودیم و او را با نفایس اموال و اسباب بتو بخشیدیم و صندوقهای اقمشه با کنیز بمن سپرده مراجعت نمودند
من سر در پای آن دلبر نهادم و دست او را گرفته بخانه درآمدیم چون نظرش بر مجلس شراب افتاد گفت ای بیوفا از
من فراموش کرده که بشراب خوردن نشسته بودی سوگند یاد کردم که از آن روز باز که فلک جام مفارقت بر کف
نهاده تا امروز دستم بصراحی نرسیده و اکنون بجهة استیلای غم لحظه با یاران نشستم اما تو بیان نمای که سبب این
دولت چه بود و این راحت بعد از محنت از کجا روی نمود شعر این که می بینم به بیداریست یارب یا بخواب   خویشتن
را در چنین راحت پس از چندین عذاب   کنیزک گفت از آن روز باز که خلیفه مرا خریده است امشب بخدمت او رسیده ام
و باقی اوقات در خدمت مادر خلیفه میبودم و چون او از حال تو واقف بود پیوسته سخنان آشنا گفته با من

مزاج مستغنی مودود هر گاه نام تو بر زبان می‌آوردم آب از دیده می‌گشودم امشب خلیفه جمعی از کنیزان مغنیه طلبید و من نیز با ایشان
بخدمت رفتم و سیده در آن مجلس حاضر بود خلیفه با من گفت اگر فلان صوت میدانی بگوی خدمت کردم و بربط در کنار گرفتم
شعر بی روان گوینده گور استخوان بود   علت لفظ ارتش اندر نوک انحنان بود   و چون گرم سماع گشتم خیال تو
در مقابل آمده آب حسرت از مژگان فرو باریدم و این ابیات بر زبان آوردم شعر جان بر لب آمد فرقت جان را خبر کنید
وی آه و ناله همنفسان را خبر کنید   طوفان اشک خواست ز باران چشم من   زین موج فتنه دو جهان را خبر کنید   امیر پرسید
که موجب گریه چیست من متحیر ماندم و ندانستم که در جواب چه گویم سیده و کنیزکان بخندیدند خلیفه ما در را سوگند داد که بیان
فرمای که سبب گریه این کنیز و خنده شما چه بود سیده گفت بگویم بشرط آنکه او را از نجانی خلیفه فرمود که او را امین کردانیدم سیده
حال را بتفصیل بیان نمود خلیفه روی بمن آورده فرمود که این گریه تو بواسطه محبت پسر سیمون بود من خاموش شدم گفت
اگر راست بگویی من ترا باو بخشم گفتم بلی خلیفه با ما در خود گفت چه زیان دارد اگر با کنیزکی یکی از بندگان خود بخشیم و این دو بیچاره
را در رنج فراق نگذاریم پس فرمود تا خادمان مرا با هر چه در خدمت بمن داده بودند بخانه تو آوردند بالجمله مدتی مدید با او بسر
میبردم و از گلستان وصال گلهای رنگارنگ می‌چیدم عاقبت زمانه غدار او را بمرگ از من جدا کرد **حکایت** گویند
جوانی در بغداد متوطن بود که از پدر میراث بسیار یافته بود روزی نظرش بر کنیزکی مطربه افتاده مفتون او شد و چون لشکر محبت
بر شهرستان دلش هجوم آورد آن کنیزک را بقیمتی خطیر خریده بخانه برد و هر چه داشت صرف کرده بغایت مفلس و شکسته
شده کنیزک با او گفت ای خواجه در وقت توانگری اسراف کردی و اموال بی کران تلف نمودی اکنون آدمی را از قوت لایموت
چاره نیست حرفتی پیشه ساز تا از آن ممر وجه معاش حاصل کنی جوان مردی لطیف طبع بود و در ایام توانگری که مغنیان
استاد بخانه می‌آورد و نزد ایشان نشسته تعلیم علم موسیقی میگرفت تا از کثرت ممارست در آن فن مهارتی حاصل کرده در اوقات
که در ماند دوستی را طلب نموده در باب مهم خود با وی مشورت کرد آن شخص جواب داد که چاره آن است که سر مطربی بر آری و با
کنیزک بمجالس بزرگان روی تا از آن ممر مایه حاصل کنی و عمر در عیش و طرب گذرانی جوان گفت مرگ نزد من بسی آسان
تر است از آنچه تو بآن اشاره میکنی و مدتی دیگر بشکستگی مصابرت نمود روزی کنیزک با او گفت ای خواجه هر چند هلاک من در
ضمن این مندرج است اما صلاح در آنست که مرا بفروشی و از بهای من اسباب خود مهیا سازی تا تو از این محنت برهی و من
نیز بنعمتی برسم چون جوان این سخن شنید با درد دل و سوز سینه او را بازار برده دل بر فراق جانان و فوات جان نهاد
شعر وقت ضرورت چو نماند گریز   دست بگیرد سر شمشیر تیز   اتفاقا جوانی هاشمی که از بصره بتماشای بغداد آمده بود کنیزک
را دیده پسندیده و بهزار و پانصد دینار از او بخرید و چون بایع زر قبض کرد پشیمان شد سیلاب اشک بر چهره چون زر ریختن
آغاز نهاد و چون کنیزک حالی چنان دید فریاد بر آورده اضطراب عظیم نمود و هر چند لابه کردند که بیع را اقاله نماید چون
هاشمی قبول نکرد و بر زبان راند شعر حمادی چند دادم جان خریدم   بنامیزد عجب ارزان خریدم   بیچاره زر برداشت
و متحیر وار روان شد و زبانش بمقال در ترنم آمد که شعر گرانجانان که نقد جان فروشند   چنان جنسی چنین ارزان فروشند
جوان با خود اندیشید که اگر بخانه رود خانه را بی جانانه چند دیوانه گردد لاجرم بی آنکه مقصدی معین داشته باشد گرد محلات
بغداد میگردید و این رباعی ترنم مینمود رباعی هجران و فراق دست من بسته‌اند   ای آری آری مرا زبون یافته‌اند   تنهای
سیاه هجر پنداری   از تار گلیم بخت من بافته‌اند   الحاصل جوان از غایت تحیر بمسجدی بر آمدم و بسیار بگریستم در این اثنا

خواب

خواب بر من غلبه کرده کیسه زر را در زیر سر نهاده بخواب رفتم ناگاه سرم بر زمین آمد چشم باز کردم مردی را دیدم که کیسه زر را از زیر
سر من ربوده بسلب پای بیرون رفت خواستم که در اثر او بشتابم پای مرا بر طنابی بسته بود آتش اندوه بر سرم دویده آب
حسرت از دیده روان شد خاک بر سر کنان روی بر لب آب نهادم تا خود را در دجله بغداد اندازم چون بر لب دجله
رسیدم خویشتن را در غرقاب فنا انداختم چون در آن حالت مرگ را بر حیات راجح شناختم جمعی از ملاحان تصور کردند
که مگر از راه خطا در آب افتاده‌ام خود را در آب انداخته مرا خلاص کردند و چون مردم از حال من پرسیدند قصه خود حکایت
کردم برخی بر من ترحم آمد و بعضی بر حماقت من استهزا کردند پیری نورانی که در آن میان بود دست مرا گرفته بگوشه برد
و زبان بنصیحت من گشوده گفت ای جوان پدر برحمت رفت و دلدارت بدیگران پیوست اکنون تو مانده و نیم جانی از آن
نیز باد میدهی نمیدانی که هر که بعمد قصد هلاک خود کند از عذاب آخرت نجات نیابد دست از این افعال بدار و دل در کرم الهی
بند شاید که این شب هجر از سحری روی نماید شعر نومید مشو اگر چه امید نماند   کس در غم روزگار جاوید نماند   و پنجاه
مثقال طلا بمن داده عذر خواهی نمود و فرمود که از این شهر سفر کن زر را گرفتم و بر لب آب آمدم کشتی دیدم فرشی بر
سر آن ساخته و صندوقهای اقمشه چیده ملاحان را گفتم میخواهم که مرا بواسط رسانید یکی از آن طایفه گفت دو درم بمن
و با ما در این کشتی نشین اما این کشتی از خواجه هاشمیست از اهل بصره این جامها بیرون کن و لباس ملاحان بپوش تا ترا یکی
از ما دانند چون نام هاشمی شنیدم با خود گفتم شاید آن کس باشد که کنیز از من خریده پس جامه ملاحان پوشیده در کشتی نشستم
بعد از لحظه کنیزک خود را دیدم می‌آمد و دو کنیز دیگر در خدمت او و چون نظرم بر جمال یار افتاد خداوند عالم را شکر کردم آنگاه
جوان هاشمی رسید با طایفه از خدمتکاران و در کشتی نشسته روان شدند مطبخیان طعام حاضر آوردند جوان با کنیزک من نشسته طعام
خوردند و باقی را بملاحان و خدمتکاران دادند بعد از طعام جوان با کنیزک گفت آخر این گریه و زاری و ناله و سوگواری تو تا کی
خواهد بود وقت آن نیامد که خرسند گردی و ما را بنغمه چند محظوظ گردانی و در این باب الحاح بسیار کرد تا او بربط برداشته آغاز ساز کرد
و این بیت ترنم نمود شعر بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران   کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران   با ساربان بگوئید احوال آب
چشم   تا بر شتر نبندد محمل بروز باران   سعدی بروزگاران مهری نشسته بر دل   بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران   در آن
اثنا چنان بگریست که از سماع باز ماند عیش آن جماعت منغص گشت و من از مشاهده آن حالت بیهوش افتادم و ملاحان گمان
بردند که علت صرع دارم بعد از لحظه بهوش آمدم آن جماعت کنیزک را ملامت بسیار کردند و گاهی بلطف و گاهی بعنف با او سخن
گفته بار دیگر او را تکلیف ساز کردند وی بربط برداشته این رباعی آغاز کرد رباعی در هجر تو چند ابر دیده ریزد   خون جگر از
دیده بروییم ریزد   هر دم بهانه دگر دست فراق   صد کاسه زهر در گلویم ریزد   و آهی سرد کشیده آب از دیده روان ساخت
من نعره زده بیفتادم ملاحان با یکدیگر گفتند این دیوانه از کجا دوچار ما شد و قرار دادند که چون بدهی رسند مرا بیرون کنند
چون این سخن شنیدم دود از نهاد من برآمد خود را ملامت کردم و خویشتن را بتکلف نگاه میداشتم و گفتم نوعی میباید کرد
که کنیزک از حال من آگاه گردد و چون بدین رسیدند کشتی را بساحل راندند و بیرون رفتند تا زمانی در صحرا طوف نمایند
من مترصد و مترقب میبودم تا کنیزکان از عریش بیرون آمدند من پنهان بآن موضع رفته بربط او را برداشتم و سازان را
بگردانیدم و بسازی که جز من کس نمیدانست کوک ساختم و بموضع خود رفتم و چون آن جماعت بکشتی در آمدند شبی بود که ماه
فلک و را بآب انداخته و هوا بغایت لطیف گشته هاشمی از کنیز درخواست نمود که امشب لحظه ما را بنغمات جانفزا محظوظ گردان

ووقت ما را بگریه کردن منغص نکردی آن کنیزک بربط برگرفته چون زخمه بروی زد نعرهٔ زده گفت بخدای که این بربط را خواجه من ساز
کرده او با ما درین سفینه است جوان هاشمی بر زبان آورد که کاشکی درین سفینه بودی تا رنج تو کم گشته ما را بسماع خویش آسوده
میساختی پس از ملاحان سؤال کرد که هیچ بیگانه درین کشتی نشانده اید ایشان انکار کردند و من ترسیدم که مبادا از من غافل مانند
آواز دادم بلی آنکس که شما از حال او می پرسید منم غلامی آمده مرا بخدمت جوان هاشمی برد چون مرا بآنحالت دید رقت نموده پرسید
که این چه حالتست قصه خود بیان کردم جوان با جملهٔ حاضران از برای من دل بسوخت و جوان سوگند یاد کرد که از آن روز باز که این کنیزک را
خریده ام با او خلوت نکرده ام و من بجهه سیر و تماشا ببغداد آمده بودم و لااحتیاجی بتجارت ندارم و چون عزم مراجعت کردم
خواستم که کنیزی مغنیه بخرم و با خود ببصره برم این کنیزک را خریدم چون حال شما برین نسق است خداوند جل ذکره را گواه گرفتم که
چون ببصره رسیم این کنیزک را آزاد کنم و در حبالهٔ زوجیت تو آورم و اسباب معاش شما مرتب دارم اما بشرطی گفتم آن شرط
کدام است فرمود که هرگاه ما را هوای او باشد ترا طلب نمائیم تو او را با خود بیاوری تا در پس پرده نشسته ما را بساز خویش
محظوظ دارد و چون بوثاق خود باز گردی او را ببری من در پای او افتادم و زبان بثنای او گشادم جوان هاشمی غلام را فرمود
تا جامه نفیس بر من پوشانیده طعامی پاکیزه نزد من آورد و چون تشریف پوشیده بخدمت آمده در زمرهٔ ندیمان نشستم کنیز از اشتغال
شده در زمرهٔ ندیمان نشستم کنیزک خوشحال شده شراب طلبید و بربط برکنار گرفته برغبت تمام بنواخت و من از وصول بتمنای
غریب التماس فهمیده ام داد و بعمل میآورد و اهل مجلس بغایت خرم و شادمان گشتند و کشتی میرفت تا بنهر معقل رسید سفینه بساحل
کشیدند و من بتقاضای حاجتی از کشتی بیرون رفتم و در خشکی خواب غفلت بر من مستولی شد بخفتم و جماعت کشتی براندند
و چون آفتاب برآمد از خواب بیدار شدم و بر لب دجله آمدم هیچکس را ندیدم در آن موضع بر کنار نهر معقل بیخود افتادم و محنت
بار دیگر معاودت نموده و عاقبت رخت بربست گفتم سبحان الله این چه طالع واژگون و بخت زبونست که من دارم
که بخت مرا هیچ منجم نشناخت   یا رب ز مادر گیتی بچه طالع زادم   آخر روز زورقی در گذار آمد آواز دادم آمده کشتی را
بکنار آوردند در آنجا نشسته ببصره رفتم و بصره شهری بود بغایت عظیم و خلایق بینهایت در آن شهر بودند و من غریب و بی آشنا بودم
بکاروانسرای فرود آمدم و متحیر فرو ماندم و با وجود بلای فراق و رنج غربت دست قدرتم چون دهان دلدار تنگ بود بالجمله
همه روز گرد شهر میگشتم تا باشد که آشنائی بنظرم درآید ناگاه جوانی بغدادی را دیدم که میان من و او معرفتی بود خواستم که از او
چیزی طلبم حیا مانع آمد و اندیشیدم که رقعه باو نویسم و حال خود شرح دهم بدکان بقالی رفتم دوات و قلم بعاریت گرفتم و رقعه
نوشتم بقال رقعه را از من گرفته چون حسن خط مرا مشاهده نمود گفت اگر سررشته جمع و خرج دکان مرا نگاهداری هر روز نیم درم
بتو دهم و ماکول و ملبوس تو مهیا دارم و بمصاحبت او تن در دادم و چون ماهی چند برآمد بقال بحساب خود نظر کرد مبلغی
کلی فایده دید و قبل ازین غلامان و شاگردانش دست خیانت باموال او دراز میکردند و چون معاملات او را ضبط نمودم
دست جماعت از اموال بقال کوتاه شده لاجرم شادی کلی ظاهر گشت بقال زبان بثنای من گشوده دختری که بخانه
داشت بحبالهٔ زوجیت من درآورده و مدت دو سال در خانه او بماندم و در همه مدت همیشه غمناک و محزون می بودم و
هرگاه که او مرا شراب تکلیف مینمود امتناع میکردم و از غایت پریشانی میل شراب ارغوانی نمینمودم روزی مردم بصره را
بتهیه اسباب عیش و طرب یافتم از سبب آن پرسیدم گفتند فردا عید نصاری خواهد بود و ظرفای شهر بتماشا میروند
من نیز با آن مردم موافقت نمودم بامید آنکه باشد بجوان هاشمی راه یابم چون از شهر بیرون آمده بکنار دجله آمدم همان
کشتی را

کشتی را دیدم و جوان هاشمی با ندمای خویش در آن زورق نشسته بود و کنیزکان مغنیه در خدمت او نشسته بودند خود را بخدمت ایشان
رسانیده سلام کردم و حال خود عرض نمودم گفت چون تو از کشتی بیرون رفتی و هنگام رحیل رسید هر چند تفحص نمودیم ترا نیافتیم
ملاحان گفتند که او دوش مست خواب بود شاید که در آب افتاده غرق شده باشد چون کنیزک این سخن شنید جامه بر تن چاک
کرده بربط بشکست و گیسوها برید و چندان گریه و زاری و نالهٔ بیقراری کرد که مرغ هوا و ماهی دریا بر حال او رقت آوردند و چون
ببصره رسیدیم با او گفتم که من شرط کرده بودم که ترا بخواجه تو دهم اکنون این قضیه در حیز تعویق ماند اراده تو چیست با تو چه باید کرد
گفت بجهه سکنی من خانهٔ مقرر کنید و مرا در آنخانه برده هر روز قوت لایموتی بمن دهید و بگذارید تا بر مفارقت یار خود گریه کنم تا مرغ روح
از زندان بدن خلاص یابد اکنون دو سالست که لباس سیاه پوشیده در مفارقت تو مینالد و چون باز گشتند مرا نزد کنیزک بردند
چون بیچاره را نظر بر من افتاد نعرهٔ زده بیهوش گشت چنانچه حاضران گفتند که مگر کالبد خالی کرد چون بهوش باز آمد شعر
او دامن من گرفت و من آستینش   او بر سر من فتاد و من بر پایش   جوان هاشمی گفت من این کنیزک را بتو بخشیدم و چون
ترتیب مایحتاج شما بر ذمه همت خود لازم گردانیده ام و دو سال شد که تو غایب گشته این پانصد مثقال طلا را در وجه زمان
گذشته بستان و در ازمنه مستقبل آنچه محتاج الیه شما باشد ترتیب خواهم داد روز دیگر نزد بقال رفته دخترش را طلاق دادم و بخدمت
جوان هاشمی رفته روزگار بخرمی گذرانیدم **حکایت** اسحق بن ابراهیم موصلی گوید که چون موکب دولت هارون الرشید
عزیمت سفر قبله کرده ببصره آمد روزی جعفر بن یحیی برمکی با من گفت که چنین بسمع من رسیده که شخصی کنیزکی مغنیه دارد که
آفتاب از خجلت جمالش در نقاب سحاب متواری میگردد و با وجود حسن و ملاحت و نیکوئی و صباحت در نواختن چنگ و
نغمه و آهنگ بی نظیر و شبیه است شعر قرطهٔ فستقی فلک چاک زند ز فندقش   گر نه قواره را کند زهره نهان بچادری   زهرهٔ
ز رشک خون دل در بن ناخن آورد   چون سر ناخنش کند بر رگ چنگ نشتری   با من موافقت نمای تا بخانه صاحب او رویم و
ساز آن کنیزک بشنویم جعفر لباس تجار در بر کرده بر دراز گوشی مصری سوار شده مرا نیز بر حماری هم از آن نوع سوار کرده و
نخاس در عنان ما روانشد تا بدر سرائی رسیدیم که آثار بزرگی خاندان و قدمت دودمان از در و دیوار آن پیدا بود نخاس حلقه بر
در زده جوانی بیرون آمد متغیر حال و پریشان روزگار پیراهنی درشت پوشیده اما سیمای مهتری از جبین او ظاهر بود چون نظر او
بر ما افتاد بخانه تکلیف نموده ما بآنخانه رفتیم منزلی دیدیم بغایت عالی اما خرابی بآن راه یافته صفحهای آن از فرش خالی مانده
جوان حصیر کهنه آورده ما را بر بالای آن نشانده عذر بسیار تمهید نمود و بدرون خانه رفته بعد از زمانی کنیزکی دیدیم که از
آنخانه بیرون آمد همان پیراهن پوشیده و بربطی در دست گرفته جعفر بجلوس او اشارت نموده کنیزک بنشست و آن فراخ شکم
تن باریک سطبر ساق یکدست هشت زبان تر سخن خشک دهان چهار گوش عنابی پوش تجر یک غمزه همچون چشم خود خسته
گردانیده به نیکوترین صوتی این ابیات بر زبان آورد شعر بلرزم چون برآید نسیم هجران   چو گلبنی که تر گردد ز باد اول سیه
گردد جهان در پیش چشمم   چو در دل بگذرانم روز هجران   و بعد از ادای این ابیات گریه بروی زور آورد و چندان در رشک
از سلک مژه فرو بارید که دامن و کنار از لؤلؤ مکنون پر گردید درین اثنا آواز گریه و زاری جوان از اندرون خانه بسمع
ما رسیده کنیزک برخواست افتان و خیزان و گلاب اشک از نرگس چشم ریزان در خانه شده جوان از خانه بیرون آمد و همان
جامه که کنیزک پوشیده بود در بر کرده روی بما آورده گفت ای یاران آنچه از من صادر شده معذور دارید و لحظهٔ
گوش بقصه پر غصه من کنید جعفر گفت بیان نمای جوان بر زبان راند که خدای را و شما را گواه گرفتم که این کنیزک را از

از مال خود آزاد کردم و از شما التماس می‌نمایم که او را در عقد زوجیت من آورید جعفر متحیر شده این سخن بر خاطرش گران آمد و با کنیزک گفت میخواهی که ترا در نکاح او آوریم گفت بلی جعفر و من صیغه نکاح گفتیم و صداق معین ساختیم جعفر از جوان پرسید که سبب این حرکت چه بود جوان جواب داد که ای خداوند پدرم از وجوه معارف بصره بود و اموال وافر و اسباب متکاثر داشت در وقتی که مرا بدبیرستان میفرستادند این کنیزک که ملک مادرم بود و از من بسال خوردتر بود همراه من بمکتب می‌آمد و قرآن می‌آموخت و چون از تعلیم قرآن و نحو و سایر مقدمات فارغ شدیم در مکتب عشق و محبت سبق شوق آغاز کردیم و میان من و این کنیزک محبت مفرط روی نمود مهم بجائی انجامید که اگر لحظه از وی دور میگشتم زندگانی بر من تلخ میگشت درین اثنا مادرم یکی از مطربان را بخانه آورد تا این کنیزک را چنگ نواختن و علم موسیقی تعلیم دهد و من نیز از عشق او درین شیوه مهارتی حاصل کردم و چون من بسن بلوغ رسیدم معارف بصره بمصاهرت من رغبت نمودند اما من شیفته این کنیزک بودم و مرا را تصور آن بود که من از غایت اشتغال بکسب فضل و کمال پروای کدخدائی ندارم و چون کنیزک در فن مطربی بکمال رسید مادرم عزم فروختن او کرد چه حال من بر او روشن نبود و چون من از اندیشه مادر خبر یافتم از خود بیخبر گشتم و قصه محبت خود را نزد مادر فرو خواندم و مادرم صورت قضیه را با پدرم گفت و بجهت کنیزک جهازی مناسب ترتیب داده او را بمن دادند و من در زمان زندگانی ایشان بعیش و کامرانی مشغول میبودم و چون پدر و مادر از سرای فانی بدار باقی پیوستند هیچ کاری نپرداختم و با یار خود در خانه نشستم و دست باتلاف اموال پدر بگشادم و در اندک روزگاری مجموع ضیاع و عقار و نقود و اجناس در حیز اتلاف آمده درویشی روی نمود و خان و مان ویران گشت و مدت سه سال است که روزگار من بفقر و فاقه گذرانست و درینولا که موکب خلافت بمن صوب خرامید روزی با کنیزک گفتم ای مونس دل و جان نزد من بیقین پیوسته که اگر از تو مفارقت نمایم بلحظه نقد جان در خزانه بدن من قرار نگیرد اما چون ترا می‌بینم که روزگار بمحنت و مشقت می‌گذرانی ازین جهت بغایت پریشانی بخاطر من میرسد اگر خواهی ترا بصاحب دولتی بفروشم تا ازین تنگی خلاص کردی و من رنج خود بجهت راحت تو ارتکاب مینمایم بیچاره گریه بسیار کرده بمعه رضا داده من نزد نخاس رفته صورت واقعه تقریر کردم و درخواست کردم که خریداری پیدا کند و با او گفتم من این کنیزک را بجز در منزل مشتری عرض نخواهم کرد چه از آن روز باز که او را با من اتصال افتاده و قران دست داده تا امروز هرگز او را از هیچ نامحرمی نشنیده و من مکروه میدارم که او را در بازار بنشانم و بر خریداران عرض کنم دیگر آنکه میان من و او این پیراهن مشترکست هرگاه که ببازار میروم که طعامی بخرم من میپوشم و چون بخانه می‌آیم باو میدهم و من ازاری در میان می‌بندم و این لحظه که بخدمت شما رسیدم بدرون خانه رفتم و پیراهن را باو دادم تا بدن خویش را بآن پوشید بملازمت شما آمده ساز نواخت و مرا بمفارقت او درانساعت گریه عظیم روی نمود و آواز زاری من او را مضطرب ساخته بخانه درآمد و گفت حالی عجب از تو مشاهده میکنم که از وصال من سیر شده و دل بر هجر نهاده و مع ذلک می‌نالی و میزاری من سوگند یاد کردم که فراق تو نزد من بسی از مرگ دشوارتر است سخت بود مرگ دشوار و مشکل ولیک فراق تو از مرگ مشکل‌ترست اما میخواستم که ترا از بلیه فقر و فاقه نجات دهم گفت والله که اگر من بجای تو میبودم هرگز ترا نمیفروختم و بفراق تو رضا نمیدادم اگر چه آتش فقر دود از نهادم بر آوردی گفتم من بجهت راحت تو این حرکت میکردم الکنون ترا آزاد کردم و در نکاح خویش آوردم سرگذشت من این بود که گفتم امید میدارم که شما مرا معذور دارید و بر من خرده نگیرید جعفر گفت که تو معذوری و از غرامت دور از آنجا برخاسته عزم رفتن کرد اسحق گوید نزد جعفر رفته گفتم سبحان الله مردی چون تو چنین حالتی مشاهده نماید و این دو

مسکین

مسکین را در محنت گذارد و بر خود نبخشد که دل من بجهت این جوان پاره پاره است جعفر گفت مرا نیز بر حال او رحم آمده اما بجهت کنیزک که خاطر با ذکر انست غصه دارم گفتم اگر طلب ثواب آخرت و نام نیکو تا قیامت باعث آن میشود که در حق ایشان شفقتی فرمائی جعفر با نخاس گفت بجهت بهای این کنیزک چه مبلغ از خزانه گرفته نخاس گفت سه هزار مثقال طلا پرسید که حاضرست گفت بلی جعفر با من و نخاس فرمود که این زر را هر دو نزد آن جوان برید و بگوئید که ازین وجه اسباب تجمل ترتیب دهد و بخدمت ما پیوندد تا منصب که لایق حال او باشد بادهیم اسحق گوید از غایت فرح اشک از دیده من روان شد کیسه زر پیش جوان برده گفتیم خداوند جل ذکره ازین مشقت ترا خلاصی بخشید جوانی که کنیزک را از تو میخرید جعفر بن یحیی برمکی بود وزیر خلیفه زر تسلیم کرده پیغام او رسانیدند جوان از غایت شادی روی بر زمین نهاده بیهوش گشت و چون افاقه یافت زبان بثنای جعفر گشوده عذر بسیار خواست و من بخدمت جعفر آمده حال جوان باز گفتم جعفر خداوند جل ذکره را بر توفیق آن خیر شکر کرده چون شب هنگام که زمانه لباس عباسیان در بر کرد جعفر بمجلس خلیفه شتافت و صورت حال آنجوان را بعد از عرض مهمات و معاملات دیوانی بر آینه ضمیر او جلوه گر ساخت هارون الرشید از جعفر سوال نمود که در حق او چه انعام کردی جعفر بر زبان آورد که سه هزار مثقال طلا که بجهت بهای کنیزک برده بودم خلیفه گفت نیکو کردی اما علی الصباح او را طلب نمای و وظیفه که در دیوان باسم بزرگزادگان رسم است بنام او توقیع نمای جعفر بموجب فرموده عمل نموده آن بیدل بیدولت بواسطه محبت صادق از آن مشقت خلاص گشته از ذل بی‌زری بعز توانگری رسید

رباعی

عشق است که شیر نر زبون آید ازو
بحریست که طرفها برون آید ازو
که دوستی کند که روح افزاید
که دشمنی کند که بوی خون آید ازو

حکایت آورده‌اند که نوبتی عبدالله بن جعفر بن ابوطالب در مکه کنیزکی صاحب جمال بیع کرده بمدینه برد اتفاقا جوانی را که دل در حلقه دام آن سرو سیم اندام دربند بود و مرغ خاطرش در هوای خال آن دلارام بی آرام چون سایه در دنبال عبدالله افتاده بمدینه آمد و در جوار عبدالله منزلی گرفته مترصد میبود که شاید بدولت دیدار یار سرافراز گردد اما بهیچ وجه این معنی از حیز قوت بعرصه فعل نیامد جوان بی‌صبر و بی‌قرار گشته شبی بحیله خود را باستانه خانه عبدالله انداخته مقارن حال عسسان رسیده او را گرفته بخدمت عبدالله آوردند عبدالله صورت حال از او پرسید جوان بیچاره جز راستی چاره ندیده قصه محبت خود را با کنیزک بر زبان راند عبدالله کنیزک را طلبیده از آنحال استفسار نمود و چون قصه عاشقی ایشان بتحقیق پیوست عبدالله کنیزک را بآن جوان بخشید و بعد ازین قصه مردی بر کنیزی از آل طلحه تیمی عاشق شده عنان تمالک و تماسک از دست بداد و بامید آنکه ایشان نیز مانند آل جعفر طیار بنظر لطف و مرحمت بر وی نگرند قصه عشق خود را نزد ایشان فرو خواند ابن طلحه چون از عشق آن جوان آگاه شد در قیمت کنیز مرتبه افزود که مزیدی بر آن متصور نبود جوان بیچاره مضطرب بود آنچه او گفته بود تسلیم نمود و کنیز را بتصرف خویش آورد

شعر

انجا حسن وزیرست انجا حسین وزیر
لیکن تفاوتی بود از مشتری زمین
کز عقل این یکی آید دو صد وزیر
وز ریش او بیابی یابی دو صد رسن

حاصل این ابیات آنکه تفاوت در میان اکابر در صفات حمیده و سمات نکوهیده بسیارست

حکایت صاحب کتاب فرج بعد الشده آورده است که ابوالحسن الحرانی روایت کرده که جمعی از طلبه در حلقه درس ابوبکر مرقدی حاضر میشدیم و جوانی شریک ما بود از اهل خراسان بغایت صاحب طبیعت و عاقل و پدر او هر سال احتیاج او را از خراسان بصحوب امینی که بحج می‌آمد میفرستاد و معاش خود از آن ممر مرتب داشته همه ساله بتحصیل علوم می‌پرداخت درین اثنا بسته زلف کنیزکی رومیه شده او را بهزار درم خریداری نمود و بدین سبب خللی تمام در امر معاش او راه یافته بامید آنکه سال آینده پدرش وجه مقرر خواهد فرستاد آن مبلغ را قرض کرده با کنیزک

صرف نمود چون نسال حاجیان از خراسان رسیدند جوان تفحص حال در نمود گفتند بدرت را مرضی عارض شده شولست که امسال بجهة تو چیزی فرستد جوان ازین خبر بسی اندوهناک شده عنریمان آغاز تقاضا کردند بیچاره نفروختن کنیز ملجا شده او را ببازار فرستاد بمبلغ هزار درم بسرکار بوبکر خالد که خازن بیت المال بود فروخت ابو محمد گوید که تا آن جوان جسم انسانی در جوار من بود و میان ما اتحاد تمام چون شب در آمد جوان بدر خانه من آمده دلتنگ و مضطرب پرسیدم که حالت چیست جواب داد که اندیشه کنیزک خواب و آرام از من ربوده است و مرا مضطرب ساخته مرا بیم آنست که مرغ روح قفس قالب را درهم شکند اکنون علاج آنست که کنیزک را باز پس گیرم و اگر غریمان دعوی مال خود کنند اقرار نمایم و در زندان نشینم تا وقتی که قادر مشاره دری از غیب بگشاید گفتم چون تو نشستن در زندان با خود قرار دادی بعنی بسهولت روی نماید من چنان کنم که ابوبکر خالد بیع کنیز را اقاله نماید و روز دیگر که آفتاب نورانی سر از عقبه مشرق بر آورد بخدمت استاد رفته حال خود در آن تیز نمودم و التماس نمودم که رقعه بخالد نویسد که بیع کنیزک جوان را اقاله نماید استاد در آن باب رقعه نوشته بمن داد من با آن جوان بخانه ابوبکر خالد رفتیم و رقعه شیخ را تسلیم نمودیم وی رقعه را مطالعه کرد و گفت کنیزک ملک تو بود گفتم ازین جوان بود و حال او را عرض کردم خواجه ابوبکر گفت من درین روزها کنیزکی نخریده ام گفتم زنی از حرم شما آن کنیزک را خریده است خواجه یکی از غلامان اشاره کرد که بحرم در آی و تفحص نمای که کنیزی بدین صفات دیروز که خریده او را حاضر ساز خادم کنیز را حاضر ساخته خواجه ابوبکر پرسید که این کنیز است گفت بلی از کنیزک پرسید که میخواهی که ترا با این جوان باز دهم وی گفت ای خداوند مرا در این کار چه اختیار دیگر آنکه شخصی که سعادت خدمت شما دریابد از دیگران مستغنی بود لیکن او را نیز بر من حق تربیت هست خواجه فرمود که این کنیز عاقله است و با جوان گفت دست کنیز را گرفته بخانه بر جوان کیسه زر بیرون آورده در خدمت خواجه گذاشته گفت قیمت کنیزک است که بنده داده اند خواجه تبسم نموده خواجه را اشاره کرد که بحرم رو و تفحص نمای که از دیروز باز بجهة این کنیزک البته چیزی ترتیب داده اند آنها را بیاور و بدو ده خادم بدرون رفته چند جامه قیمتی بیرون آورد و بکنیزک داد خواجه فرمود که ای جوان این زر بردار و قرض خویش را ادا کن و هر ماه از سرکار ما ده مثقال طلا و هر روز یک قفیز آرد میده بستان و در تحصیل تعطیل جایز مدار جوان خوشحال و شادمان از منزل خواجه ابوبکر بیرون آمد و تا خواجه در قید حیات بود آن وظیفه از وی منقطع نگشت شعر رحم الله معشر الماضی که بمرزی قدم فشردندی راحت جان بندگان خدای راحت خویشتن شمردندی باری آنان چو زنده میشوند کاشش این ناکسان بمردندی حکایت ابوالعباس گفت که روزی در مجلس محمد ابن صالح بن موسی بن عبدالله بن حسن بن امام حسن بن امیرالمؤمنین علی مرتضی بودم اعرابی حکایت کرد که در قبیله ما جوانی بود که او را بشر بن عبدالله اشتری گفتندی بر دختری هم از اهل آن قبیله جیدا نام عاشق گشته بود و این جیدا شوهر داشت چون حدیث عشق ایشان سمر شده حکایات محبت ایشان ورد هر زبان گردید شوهر جیدا رقیبان بر گماشت تا شرایط محافظت جیدا بجای آوردند چنانکه ابواب وصال بر بشر مسدود گشت و بعد از مدتی که حال برین منوال گذشت شوهر جیدا او را بقبیله دیگر برد و بیچاره بشیر را بدست فراق سپرد راوی گوید روزی بشیر نزد من آمده شمه از قصه مهاجرت یار حکایت کرد و بزبان آورد که هیچ توانی که مراد ز نجخت یاری کنی شاید که بمعاونت تو یکبار دیگر دیده بدیدار دلدار روشن کنم گفتم بسم الله قدم در راه نه و هر دو بر جمازگان بادپای هامون نورد شعر سبکروحی سلیمی بر دو باری زصحرای جهان قانع بخاری سوار شده سوار شده روی بآن قبیله که جیدا در آنجا بود نهادیم و چون قریب بآن حی رسیدیم بشیر با من گفت تو بمیان قبیله رو و کنیزکی

بدین

بدین صفات و صفت دوچاره خواهد شد حال جیدا را و استفسار نمای چون ظاهر شود که کنیزک جیداست با او بگوی که بشیر آمده و در فلان محل مترصد وصال تو نشسته است من بمیان آن قبیله رفتم و تردد بسیار کردم تا آن کنیزک را یافتم و پیغام بشیر را رسانیدم کنیز مرا بتوقف امر کرده خود غایب شد و بعد از زمانی آمده گفت جیدا میگوید تا از شام بالضرورت خواهم آمد باید که بشیر آگاه باشد من بازگشتم و بشیر را مژده دیدار دادم و هر دو پس تل ریگ که نزدیک بآن حی بود مخفی نشستیم چون هوا تاریک شد جیدا را دیدیم که خرامان خرامان می آمد بشیر با من گفت [illegible] و زمان را بدیگر [illegible] خیالت بصبوح در دیده کشم ولی ز رفتار شرم دارم ترسم که شود پای خیالت مجروح [illegible] را هی این حکایت بود من خواستم در آن ساعت از صحبت ایشان مفارقت نمایم [illegible] پوشد روی نخواهد نمود و چون زمانی با یکدیگر راز گفتند و غمهای [illegible] بشیر در قدم او افتاده التماس نمود که امشب مرا از وصال خود ممتاز [illegible] این معنی صورت نبندد من برخاسته گفتم آنچه از دست من آید تقصیر ندارم جیدا [illegible] و چون بعد از نماز خفتن شوهر من نزد تو آید و از تو قدحی طلبد که شیر در آنجا باشد [illegible] قدح بدست او مده بلکه قدح را نزد او بر زمین نهی چون شیر بیاورد [illegible] من میستاد و قدح بر زمین نهد و برود تا صباح دیگر او را نبینی بمن گوید جامه جیدا پوشیدم و [illegible] چیدا آمده از من قدح طلبید و سه نوبت مبالغه نمود من قدح برگرفته نزد او نهادم [illegible] ساخته هر چند مبالغه و الحاح کردم من از دست او گرفتم خواست که بر زمین نهد کاسه کج شده شیر بریخت [illegible] آتش غضب اعرابی مشتعل شده تازیانه برداشت و موی مرا گرفته ضرب بی اندازه بر پشت و پهلوی من زد [illegible] در دلم خواستم چند نوبت بر زبان آورم که من جیدا نیستم باز خود را نگاه داشتم درین اثنا خواهران جیدا [illegible] آن عفریت خلاص ساختند و آن اعرابی از خیمه بیرون آمده مادر جیدا بیامد و زبان بملامت من دراز کرده گفت چرا با شوهر خود عناد ورزی و ترک این بدخوئی نمیکنی خیال خام از خاطر بیرون کن که طریق [illegible] گشته است و ارادهٔ الهی بتعلق شما نپذیرفته و این فضولی می پرداخت و من گاهی از الم آن تازیانها [illegible] وضع بوالعجب میخندیدم مادر جیدا برخواسته گفت من رفتم تا خواهرت را نزد تو فرستم که امشب با تو باشد بعد از ساعتی [illegible] آن زال دختری را دیدم که نزد من آمده طبند بالای معتدل اندام و از حرکات چنانکه از دیدنش [illegible] پیش من نشسته زبان بنفرین شوهر جیدا برگشود و جامه خواب گسترده دست من گرفته با او بنشستم [illegible] چون آن حال مشاهده کردم طاقتم طاق شده دست بر دهان او نهاده گفتم من جیدا نیستم جیدا با بشیر بن عبدالله در [illegible] وعشرت مشغولست و تو پوشیدن سر خواهرت از من اولیتر اگر کلمه بگوئی فضیحت شوی [illegible] امشب برای من زندگانی کن و الا این بدنامی در خاندان شما بماند دختر از بیم بر خود بلرزید آنگاه بسیار بخندید و من صحبت من در داد و آنشب تا صبح از گلستان وصالش گلهای رنگارنگ چیدم چون صبح صادق طلوع نمود از خیمه بیرون رفتم و نزد بشیر رفتم جیدا از من پرسید که امشب چگونه گذرانیدی گفتم از خواهر خود معلوم خواهی کرد آنگاه پشت و پهلوی خود بدو نمودم بیچاره از غایت خجالت آب از دیده روان کرد و عاشق و معشوق یکدیگر را وداع کرده بازگشتیم حکایت آورده اند که عیسی

ابن موسی عباسی روزی با زن خود نرد معاشرت می باخت درین اثنا بر زبان آورد اگر تو از ماه آسمان بهتر نباشی
از من بسه طلاق بوده باشی زن روی خود را پوشانیده گفت من بر تو حرامم زیرا که یقین است که آدمی بحسن ماه نباشد
عیسی مضطرب شده بخدمت ابوجعفر منصور آمده صورت قضیه بر زبان راند و گفت اگر این زن مطلقه شود و از من مفارقت
نماید کار من بدشواری خواهد انجامید و بیم هلاک من باشد ابوجعفر از علما استفسار نمود مجموع گفتند که طلاق واقع شد
یکی از علما که در مجلس حاضر بود گفت طلاق وقوع نیافته پرسیدند که چون گفت قوله تعالی والتین والزیتون وطور سینین
وهذا البلد الامین لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم یعنی بتحقیق که آدمی را با حسن تقویم خلق کردیم و چون چنین است یعنی
که آدمی از ماه نیکوتر است ابوجعفر منصور تحسین نموده در شان او انعامات فرمود **حکایت** بر ضمیر ازکیا و خاطر
مهر تنویر فضلا مخفی نماناد که حکایت قیس که بمجنون اشتهار دارد بروایات مختلف در کتب ارباب اخبار مسطور است اما قولی که
بصواب اقرب مینماید اینست که روزی قیس را بر قبیله بنی کعب که بطنی از بنو حنظله اند عبور اتفاق افتاد اتفاقا در آن روز
مردان آن قبیله مکان خود خالی گذاشته بطرفی از اطراف رفته بودند قیس تشنه گشته بدر خیمه جناب کعبی رفته طلب
آب نمود دختر جناب لیلی از خانه بیرون آمده قدحی آب در دست چون نظر قیس بر طلعت دلارای لیلی افتاد بیک دیدارش
اثنا آنچه افتاد و همان بیک نظر صبر و قرار از شهر بند خاطرش رخت بست شعر ز طاقا بر دوشش بالاله شد خفت
ز خواب آلوده چشمش عرق چون گفت و چون لیلی کمال حیرت و دهشت قیس را مشاهده نمود عیسی وار نفس جانبخش
آن بیدل را حیاتی مجدد بخشیده گفت ایجوان نتواند بود که امشب مهمان ما باشی قیس را چون پای در گل مانده بود و یارای
حرکت نداشت انگشت قبول بر دیده نهاده نزول نمود بعد از لحظه جناب پدر لیلی رسیده شرایط میزبانی بتقدیم رسانیده
دا دقایق تعظیم و احترام قیس شمه نامرعی نگذاشت و چون قیس بمنزل خود باز گشت با درد فراق و الم اشتیاق انباز گشت
و در ایام مفارقت اشعار آبدار در سلک نظم کشیده و حدیث عشق او افسانه مرد و زن شد و بعد از مدتی کرت دیگر بقبیله
دوست گذر کرده بامید وصال بحوالی خیمه لیلی شتافت بعد از سعی موفور دیده بجمال آن آرزوی جان روشن ساخته
حدیث هجران و قصه ستمکاری دوران بر زبان راند و اشک خونین بر صفحه رخسار ریخت و لیلی نیز اظهار محبت کرده قبل
چش از آن بطاقت دوری نماند نزد پدر رفته قصه محبت خویش با لیلی شرح داده ملتمس گشت بی محابای عشق لیلی صبر و عقل از
خزانه دل و دماغ من غارت کرده اگر میسر شود مرا از دست این غوغا نجات ده شعر رفت آن دلدار و در دل حسرت
رویش بماند همچو موئی گشتم و در دل غم مویش بماند داستانی شنوا من داشتم وقتی دلی سالها شد در فراقش خانه
کویش بماند پدر قیس گفت ای پسر از بیگانه آشنائی طمع مدار و از دور نزدیکی مطلب و بگذار هم از عشایر خود بجهه تو دختری
در حباله نکاح آورم تا اموال موروث و مکتسب از خانه بیرون نرود قیس از پدر نومید شده بخدمت مادر آمده گفت
شعر زر ناب کار از دست بشد کار رهی زان پیش کار از دست تو هم این گذرد و حدیث عشق خود با مادر گفته همان جواب
استماع نمود و چون از والدین نومید شد بخدمت حضرت امام حسن آمده و گویند قیس برادر رضیعی آنحضرت بود و چون
بخدمت امام حسن رسیده صورت اضطرار خویش را بر مرآت ضمیر آنحضرت جلوه داده آنسرور فرمود که غم مدار که مهم
ترا کفایت مقرون گردانم آنگاه با قیس بقبیله بنی کعب فرموده در خانه پدر لیلی نزول فرمود جناب بخدمت آنجناب
آمده روی بر زمین نهاد و گفت ای دریای نبوت و ای گوهر معدن ولایت بنده را چه قدر آنکه مانند تو شاهی کلبه

محقر او تشریف آورد اگر فرمان واجب الاذعان نفاذ یافتی بنده از سر قدم ساخته بخدمت شتافتی حضرت امام حسن فرمود
که بجهه مهمی آمده ام تا با تمام رسانی جناب گفت فرمان تو بر جان و مال من روانست امیرالمومنین حسن فرمود که خواهم
لیلی را در حباله نکاح قیس آوری جناب گفت یا ابن رسول الله امر تو مطاعست و نفس و مال من فدای حضرت است
اما باید که پدر قیس لیلی را خواستگاری نماید تا عاری بما راه نیابد حضرت امام حسن بخانه پدر قیس رفته چون نظر وی بر جمال
آنحضرت افتاد چون پروانه که شمع نورانی بیند یا ذره که آفتاب تابان مشاهده نماید بیخود شده سر در پای آنحضرت نهاد
آنسرور فرمود که میخواهم که لیلی را بجهه قیس خطبه نمائی پدر قیس انگشت قبول بر دیده نهاده بقبیله بنی کعب رفت و
آن دختر را خطبه نمود و آن خطبه را ادا کرده مهر تسلیم نمودند و لیلی را بخانه آوردند و مدتی مدید قیس و لیلی با یکدیگر بعیش
و طرب گذرانیدند و بوصال یکدیگر شادمان بودند و قیس قبل از تزویج لیلی همیشه بخدمت مادر قیام مینمود و چون میان
او و لیلی اتصال روی نمود در آن باب تقصیر مینمود و همین معنی رضای مادر بمحبت مادرش را منعی آزرده خاطر شده
بهانه میجست تا از اتفاقات قضا رنجور شده عارضه مادر او را روی نمود چون از مرض بصحت مبدل شد مادرش با قیس
گفت ای پسر بر عمر اعتمادی نیست و من بغایت هراسانم از اینکه تو عالم فانی را وداع کنی و یادگاری نگذاری چه لیلی
زنی عقیمست دیگر آنکه پدر تو اموال موفور و اسباب نامحصور دارد و بغیر از تو فرزندی نداریم اگر از تو ولدی نماند مال
به بیگانگان منتقل گردد صواب آنکه زنی دیگر کنی شاید که ترا فرزندی شود هر چند ازین نوع سخنان گفت در قیس اثر نکرد
چه افسانه و افسون عاشق ترک وصال معشوق نگوید رباعی عاشق شب وصل یار بگزیده خویش از مهر قرار دل
غمدیده خویش تا بو که دراز تر شود بر دوزد بر دامن شب سیاهی دیده خویش چون زن از پسر نومید شد صورت
قضیه با پدر روی در میان نهاد پدر قیس اقارب و عشایر را جمع کرده زبان بنصیحت قیس برگشاد و همان فضول را تجدید
نموده خواند قیس بر زبان آورد شعر دوری ز دوست مایه خون جگر بود بگذر ازین قضیه که جان در خطر بود حاشا که من
ترک وصال لیلی گویم زیرا که مقرر است که بدن بی جان نتواند بود و حیات بی روح ممکن نباشد و این همه گفت و گوی بجهت
آنست که مال تو بعد از تو تلف نگردد علاج این معنی بغایت سهلست تو زنی دیگر بخواه تا فرزندی دیگر متولد شود و بعد
از تو وارث باشد و مرا بگذار تا بقبیله لیلی روم و باقی عمر آنجا باشم پدر قبول نکرده سوگند خورد که در سایه هیچ سقفی نیاسایم
تا مادامیکه تو لیلی را طلاق ندهی و برخواسته در آفتاب بایستاد و قیس بدن خویش او را سایه میکرد و همه روزه در خدمت
پدر می ایستاد و چون آفتاب میل مغربی میکرد بوثاق خود میرفت و نزد لیلی نشسته آب از دیده میریخت و خون جگر بر صفحه رخسار
میریخته میگفت شعر بلرزم چون برآید نسیم هجران چو گنجشکی که تر گردد ز باران و پدر قیس بقول بحال خود آنچنان تا
شبانروز در آفتاب ایستاده بود عاقبت اهل قبیله جمع شده قیس را زجر و منع کردند تا لیلی را طلاق داد و از قیس بروایتی
گفت مدت ده سال هر روز مادر بحجت لیلی از من در غضب بودند و بالجمله چون لیلی مطلقه شد خبر به پدرش رسید و خویش
فرستاد تا او را بقبیله خود برد و چون آن جماعت بقبیله بنی عامر رسیدند رخوت و اسباب لیلی بر شتر بار کردند قیس مضطر
شده پرسید که این جماعت چه خواهند کرد گفتند که لیلی پدرش خواست که نزد لیلی رود خویشان لیلی او را منع نمودند
و در آن میان بوی گفت ای نادان دیوانه مبینی که لیلی امشب میرود بیچاره چون این سخن استماع نمود خروش
و فغان بر آورد و گریبان تا بدامن چاک کرده بیهوش شد چنانکه حاضران گمان بردند که مرغ روحش از قفس کالبدش

پرواز نمود و بعد از زمانی دیر بهوش آمد زبان باین رباعی گویا ساخت رباعی دل را بجمال دلفریبت دیدم و جان
تو بقدر جان و دل بخریدیم میترسیدم از تو قیمت روزی دو روز اینک دیدم از آنچه میترسیدم چون مردم لیلی روان شدند
مجنون در شتر مینگریست و زار زار میگریست و بوسه بر نشان پای آن شتر میزد و روی در خاک می مالید عشایر او جمع
گشته و ویرا ازان حرکت منع کرده زبان نصیحت برگشودند قیس ایشان را مخاطب ساخته این بیت بر زبان راند
شعر اشکم نشود ساکن از پند نکوخواهان دریا چو بجوش آید از باد نیارامد وقصه پر غصه قیس که از محبت هجران و تخویف
خصمان و طعن طاعنان بروی چه رسیده در مولفات ارباب نظم و نثر مسطور است و این مختصر گنجایش تفصیل آن ندارد
وبالجمله چون مدتی ازین قصه بگذشت لیلی را بشوهری دادند و قیس اشعار آبدار در مفارقت لیلی انشا میکرد و خلایق یاد
گرفته در محافل و مجالس میخواندند و شوهر لیلی در تاب شده نزد معاویه رفت و از وی درخواست نمود که زبان قیس را
از ساحت عرض من کوتاه سازد که مرا شهره ساخت معاویه مثالی بمروان بن الحکم که از قبل او والی مدینه بود نوشته فرمان داد
که قیس را از ذکر لیلی منع کند و چون مثال بمروان رسید قیس را طلبیده و زبان بتهدید و وعید برگشود و او را بتیغ شرر و شمشیر
خون ریز تخویف نمود قیس بعد از استماع این سخن ناله و نفیر برآورده چندان زاری کرد که دوست و دشمن را بر او رحم
آمده و اهل روزگار او را مجنون خواندند درین اثنا روزی ابن العتیق که برادر رضاعی قیس بود نزد حضرت امام حسن ع و عبد الله
بن جعفر طیار آمده گفت بر شما ظاهر است که من از شیعه و موالی دودمان بزرگوار شما ام و بشما حاجتی دارم حضرات از مقصد او
استفسار نمودند ابن العتیق گفت با من نزد شوهر لیلی آیید آن دو بزرگوار عالی مقدار بخانه شوهر لیلی تشریف بردند و آن شخص را
چون نظر برایشان افتاد پیش رفته بوسه بر دست و پای ایشان داد و از سبب تجشم استفسار نمود گفتند پسر عتیق بتو حاجتی
دارد و ما را بشفیع آورده است ما را معلوم نیست که مطلوب وی چیست شوهر لیلی بر زبان راند که جان من فدای شما باد هرچه
اراده فرماید مبذول است ابن العتیق گفت حاجت من بتو آنست که لیلی را طلاق دهی و این مسکین یعنی مجنون را
از قید هجران خلاص سازی آنشخص گفت گواه باشید که من او را سه طلاق دادم و وصال او را ایثار قدم شما ساختم حضرات
متاثر شده سوگند خوردند که ما ندانستیم که پسر عتیق ما را بجهت این نزد تو آورده و الا مرافقت او اختیار نمیکردیم حضرت امام حسن
صد هزار مثقال نقره بشوهر لیلی بخشید و از قوم لیلی درخواست تا لیلی را بار دیگر بمجنون دادند شعر چه خوش باشد که بعد از انتظاری
بامیدی رسد امیدواری برافروزد چراغ آشنائی رهائی یابد از داغ جدائی **فصل نهم از جزو هشتم در ذکر
جماعتی که بورطه هلاک افتادند و خلاصی یافتند** آورده اند که روزی نعمان بن المنذر پادشاه عرب بشکار
رفته بر اسبی محمود نام سوار شده بود زین صرصر فولاد رگ خارا سم خیزران دم عفریت هیکل کوه تحمل شعر ز اندیشه اول سبک
پوی تر ز رای خردمند ره جوی تر دم پویه گر بر شتافتی تک روز نادیده دریافتی نهادی بطبع آن گره تندم
دو سه بار بر کیدرم چار سم ناگاه گوری بنظر نعمان درآمده پادشاه اسب از عقب گور برانگیخت و بسیاری تاخته از خیل و
حشم دور افتاد و روز بیگاه شد ناگاه سوادی بنظرش درآمد عنان بدانجانب معطوف داشت خیمه سیاه دید و خداوند خیمه مردی
بود حنظله نام از قبیله طی نعمان بدر خیمه رسید آواز داد که مهمان میخواهید حنظله بیرون آمد نعمان را فرود آورد و با زوجه خویش
گفت که این شخص مردی عظیم الشان مینماید بجهت ضیافت فکری کن زن گفت تو گوسفندی بکش که من قدری آرد بجهت چنین
روزی نگاه داشته ام پس حنظله بخت گوسفندی را دوشیده قدحی شیر نزد نعمان برد آنگاه بذبح آن قیام نموده طعامی

ترتیب داده نزد نعمان برد و چون روز بر دمید نعمان عزم رحیل کرده سوار شده با حنظله گفت تو در مهمانداری تقصیر
نکردی بدانکه من نعمان بن منذرم اگر وقتی نزد ما آئی حق تو بگذاریم مدتی ازین حال منقضی شد سالی چنان اتفاق افتاد که
قحطی عظیم در دیار طی روی نمود و حنظله را لازم شد که بادیه را گذاشته بطرفی از اطراف رود در آنمدت همواره نعمان
منتظر میبود که حنظله بدرگاه او آید تا در حق او انعامی فرماید چون حنظله از بادیه قدم بیرون نهاد بعزیمت خدمت نعمان
نمود و نعمان در سالی روزی مقرر داشت که آن روز را روز بوس میخواندند یعنی روز سختی و موضعی بنا کرده بود و آنرا
موسوم بغریین ساخته گویند که نعمان دو ندیم داشت و با ایشان موانستی تمام داشت القصه لا کلام قضا را هر دو در یک
روز وفات کردند و نعمان را بداغ مفارقت مبتلا ساختند لاجرم آن روز را بر خود شوم دانسته یوم البوس نام کرده و هر سال
در آن روز با خیل و حشم سوار شده بصحرا رفتی و قریب بعمارتی که موسوم بغریین بود بایستادی و در آن روز نظرش بر هر که
افتادی بجان امان نیافتی و این قاعده مستمر شده بود از نوادر اتفاقات حنظله در آن روز بخدمت او رسید و او با خیل و حشم
در صحرا ایستاده بود که ناگاه پیاده دید که از دور پیدا شد چون نظر نعمان بروی افتاد او را شناخته بغایت آزرده خاطر
شد چه از قانون خود نمیتوانست گذشت و قتل او را مکروه میداشت و میخواست که در حق او انعامی فرماید چون حنظله
نزدیک رسید نعمان با او گفت تو آن طائی نیستی که مرا در فلان شب ضیافتی کردی حنظله گفت بلی نعمان گفت
چرا در چنین روزی نزدیک ما آمدی که امروز روز بوس است حنظله گفت مرا معلوم نیست و نبوده که امروز روز بوس
پادشاه است نعمان بر زبان آورد که بخدای که اگر امروز نظرم بر جگر گوشه خود قابوس افتد او را بقتل آورم تا دیگری چه
رسد اکنون حاجتی که داری بخواه حنظله گفت نعیم دنیا بجهت حیات و بقا باشد و چون ملک بقتل من امر خواهد فرمود اگر
خزاین روی زمین بمن دهد مرا از آن چه انتفاع نعمان گفت از آن مرا چاره نیست حنظله گفت مرا چندان امان ده که
باز گردم و عیال خود را ببینم و شرط وصیت بجای آورم نعمان گفت ضامنی ده که اگر تو نیائی او را در عوض بقتل آورم
بیچاره متحیر وار در هر کس می نگریست در آن میان نظرش بر شریک بن عمرو شیبانی افتاد که از جمله خویشان نعمان
بود و این شعر بر خواند شعر یا شریک بن عمرو هل من موت محاله یا اخا کل مصاف یا اخا من لا اخا له شریک جواب
داد که ای برادر با مرگ یاری نتوان کرد بیچاره متحیر شد و مردی از بنی کلاب که او را قراد بن اجدع گفتندی چون حیرت
و فرو ماندگی او را ملاحظه نمود پیش رفته کفیل او شد مشروط بآنکه اگر یکسال دیگر در همان روز حنظله را تسلیم ننماید هر حکم که نعمان
خواهد درباره او بفرماید و نعمان پانصد شتر بحنظله بخشیده او را روانه ساخت و چون یک روز باقی ماند که سال تمام شود نعمان
قراد را طلبیده گفت فردا ترا از جمله مقتولان می بینم و روز دیگر که صبح صادق سر از گریبان مشرق برآورد شعر چو افکند
زرین سپر آسمان ز نو برد گرد سیمین کمان نعمان با خیل خود سوار شده بر عادت مقرر روی بغریین نهاد و قراد را
با خود بیرون آورد تا سیاست فرماید و چون عزم قتل او کرد جمعی از وزرا و ارکان دولت گفتند که پادشاه باید که در کشتن
او تعجیل ننماید تا آفتاب غروب نماید میشود که حنظله تا آخر روز بیاید بناچار این معنی رضا داد و چه میخواست که طائی بسلامت
ماند و چون قریب بغروب رسید و از حنظله اثری بدید نیامد قراد را برهنه ساخت تا گردن زنند ناگاه از دور سواری
پیدا شد که تعجیل تمام میراند نعمان با سیاف گفت منتظر چیستی وزرا گفتند شاید که این سوار حنظله باشد چندان توقف
نماید که او بیاید چون سوار نزدیک رسید معلوم شد که حنظله طائیست نعمان را آمدن او ناخوش آمد و مزاج نیفتاده گفت ای

احمق ترا چه برین داشت که بعد از انکه از چنگال مرگ امان یافته بودی بار دیگر خود را در مهالک انداختی حنظله گفت وفای عهد مرا
برین داشت شعر از عهده عهد اگر برون اید مرد / از هر چه گمان بری فزون اید مرد نعمان سوال نمود که باعث بر
حق گذاری چه امر بود حنظله گفت دین من نعمان گفت تو معتقد بکدام دینی جواب داد که دین نصاری و متابعت عیسی ع
گفت ارکان این واصول مذهب خود را بمن عرض کن حنظله اداب ایمان تقریر نموده جزوی از انجیل قرائت نمود نعمان بر زبان
اورد که این دین حق بوده و ما غافل بودیم و همان لحظه ترک بت پرستی کرده غرنین را خراب کرد و ان رسم مذموم را برانداخته
داد را مالکرده و او تشریفی فاخر سرافراز ساخت و گفت میدانم که از شما دو کس کدام یک کریمتر و وفادارترید تو که بی سابقه
معرفتی ضامن او شدی نفس نفیس خود را در خطر انداختی یا حنظله که یک بار از چنگ مرگ امان یافته دیگر بار خود را درین غرقاب
انداخت حکایت در فرج بعد الشده مسطور است که مهدی عباسی پسر ولیعهد خود هادی را بامارت جرجان فرستاد و بر
خاص خود ابراهیم ابن زکوان جرجانی را بوزارت او معین ساخت و چون هادی متهتک و بی باک بود و همواره از و حرکات
نالایق سر میزد و مهدی ابراهیم را باعث ان افعال میدانست بنابرین چند نوبت کسان را فرستاده ابراهیم را بدار الخلافه
طلبید اما هادی او را نفرستاد عاقبت مهدی در غضب رفته بهادی پیغام داد که اگر تو ابراهیم را نزد ما نفرستی ترا از ولایت
عهد معزول سازیم هادی بالضروره ابراهیم را ببغداد روان ساخت و چند نفر از خود همراه او کرده بنده و فرمود تا در اعزاز
و احترام ابراهیم دقیقه مهمل نگذارند چون بیک منزلی بغداد رسیدند او را مقید گردانیده نزد خلیفه بردند و چون ابراهیم را بحوالی بغداد
رسانیدند قضا را در انروز خلیفه بعزم شکار سوار شده زمین بغداد را از سم اسبان چون فلک ثوابت ساخته بود ناگاه
نظرش بسلاسل چند افتاده پرسید که این جماعت کیستند و از کجا می ایند صاحب خبران عرض کردند که این طایفه از جرجان
میرسند و ابراهیم بن زکوان را می اورند مهدی گفت ما بصید میرفتیم و عزم قتل بچیاه داشتیم اکنون صید پر گناه بدست افتاد
جان او پردازیم و شنیع نمود تا او را بسیاست گاه بردند ابراهیم منقولست که چون مرا بسیاست گاه بردند با سیاف گفتم تا
مرا چندان امان دهی که غسلی بر آورم و دو گانه بگذارم انشخص مرا مهلت داده من بیچاره امید از حیات منقطع ساخته غسل کردم
و هنوز دو رکعت نماز نگذارده بودم که فریاد از حرم خلیفه بر آمد گفتند که این ساعت طبقی امرود که از حرم سرا بجهت خلیفه
فرستاده و امرودی که بزرگتر بود بزهر تعبیه کرده و در وقتی که خادم آن طبق را میگذرانید نظر مهدی بر وی افتاده ان را
بر داشته بکار برده است و فی الفور زهر در او اثر کرده بعالم آخرت شتافته ابراهیم گوید سر از سجده برداشته خدای را شکر گفتم و مردم
... دی بخدمت من نهادند و من خزانه را مهر کردم تا هادی از جرجان رسید حکایت صاحب جامع الحکایات آورده
که دوستی داشتم که بر قول او وثوق تمام بود حکایت کرد که نوبتی در اثنای اسفار قریب بعصری بدروازه شهری رسیدم و بجهت
اتصال شهر در نیامدم تا روز دیگر هنگام طلوع آفتاب قدم دران بلده نهم و بر در شهر گورستانی بود که گنبدها بر سر قبرها ساخته
بودند در یکی از گنبدها نزول نمودم و تیغ و سپر در زیر سر نهادم تا لحظه بیاسایم و هراسی دران شب تاریک از تنهائی و مجاورت
قبور در من استیلا یافته قطعا خواب بزیارت چشم من نمی آمد ناگاه سیاهی دیدم نیک نظر کردم جوانی بصورت گرگ بنظرم آمد
که بگنبدی که بمقابل من بود در رفت و بعد از زمانی ادمی دیدم که از ان گنبد بیرون آمده باطراف و جوانب نگریست انگاه
بدرون گنبد شتافت و آغاز شکافتن قبری کرد با خود گفتم این نباشیست میخواهد که کفن این میت را ببرد شمشیر کشیدم و آهسته
آهسته از عقب او در آمدم چون مرا دید قصد من کرد خواست تا بآن پنجه آهنین که در دست کشیده بود و بدستیاری آن

قصه دختر قاضی

خاک را می شکافت سیلی بر روی من زد من تیغ بر دوش رسانیده بودم و دست او قلم کردم دست او را افتاده زیر پای من گردید
من او را تعاقب نمودم او در رفت نیافتم لیکن نشانه که او بدیوار رفت نشان کردم و بمهمان موضع رفتم و دست بریده را
آوردم و پنجه آهنین را از انجا جدا ساختم دستی دیدم بغایت لطیف که دو انگشتری طلای نگین یاقوت در انگشت او بود با خود
گفتم این بدست زنی می ماند که زن طریق نباشی مسلوک دارد درین فکر بخواب میرفتم و چون صبح صادق علم نورانی
در فضای هوا بر افراشت بدر آن خانه رفتم که شب نشان کرده بودم و از مردم محله پرسیدم که این خانه تعلق بکه دارد گفتند
این وثاق قاضی این شهر است از حال قاضی سوال نمودم گفتند چه مردی عالم و فاضل و صاحب ثروت است
و اکنون درین مسجد نشسته است چون از محل اقامت قاضی آگاه شدم بخدمت او رفته سلام کردم و بعرض رسانیدم که مرا
سخنیست که در خفیه با مولانا باید گفت قاضی مرا بخلوتی طلبیده من آن دست را پیش او گذاشتم گفتم این را میشناسی قاضی
لحظه تامل کرد و گفت دست را نمی شناسم اما انگشترها را میدانم من صورت قضیه را بتمام تقریر کردم قاضی دست من
گرفته بوثاق خود برد و طعامی پیش آورد و زوجه خویش را آواز داد که بیرون آی و با ما طعام خور جواب داد که در حضور مرد
بیگانه چگونه بنشینم قاضی مبالغه نمود آن مستوره با هزار شرم و حیا آمده نزد ما نشست قاضی گفت دختر را نیز طلب کن
گفت مگر اختلالی بعقل تو راه یافته است که ارتکاب چنین محظورات مینمائی دختری را که در حسن و لطافت شبیه ندارد بچه
تاویل نزد مردی نامحرم توان نشاند قاضی گفت اگر دختر را نیاوری از من مطلقه باشی زن مضطرب شده دختر را حاضر کرده
دختری دیدم که نور رخسارش آفتاب را در تاب داشت اما از الم دست چهره معشوقانه اش شیوه عاشقان گرفته قاضی گفت
ای دختر با ما در طعام خوردن موافقت نمای دختر نشسته بدست چپ آغاز طعام خوردن کرد قاضی گفت دست راست
او را چه پیش آمده که بدست چپ طعام میخورد مادرش گفت بر دست راستش قرحه پیدا شده و مرهم بران نهاده است
قاضی گفت بنگرم که این قرحه چگونه است مادر دختر گفت بر انکشاف پرده دختر خویش اقدام منمای و ترک این پرسش کن
قاضی گفت این مرد را بجهت این قضیه آورده ام و دست بریده را بزن نمود آن مستوره سوگند خورد که من قطعا از حال
این خبری نداشتم دوش سحرگاه بر سر بالین من آمد گفت ای مادر دریاب مرا که هلاک خواهم شد از خواب برخاستم
دختر را دست بریده یافتم از صعوبت انحال نعره زدم دختر در پای من افتاد و گفت در افشای امر من مکوش و علاجی کن
که خون باز ایستد من برخاستم و روغن زیت جوشانیدم و دست او را در انجا نهادم تا خون باز ایستاد صورت حال از و
پرسیدم گفت مدتیست که شیطان مرا فریب داده و این کنیزک سیاه با من یار شده هرگاه که یکی از معارف وفات می یابد
او مرا خبر میکند و محل قبر و مدفن او را بتحقیق نموده مرا خبر مینماید و من شب هنگام بیرون رفته مسافران سفر آخرت را برهنه
میسازم و از من عمل کفن بسیار بهم رسانیده ام امشب بشیوه سابق بیرون رفتم و چون خواستم که قبر ایشان را فم مردی از
عقب من در آمده من خواستم که او را دفع کنم او پیش دستی نموده بزخم تیغ دست مرا بینداخت قضیه دختر اینست
که شنیدی و او زیاده از انچه تو می رسید این گناه را در خور نیست باقی تو دانی قاضی با دختر گفت که مصلحت تو در انست که
بحباله زوجیت این مرد در آئی تا این راز مکشوف نگردد دختر لحظه اضطراب کرد و گفت من چگونه با مردی که دست مرا انداخته
باشد همیشه دست در کاسه کنم و آخر الامر راضی شده قاضی منشاء و مولد من سوال نمود من احوال خود را تقریر نمودم گفت
اموال بسیار دارم و بغیر ازین دختر وارثی ندارم اگر درین مصاهرت رغبت نمائی مدت العمر از فکر معاش بی پروا گردی

خلاص یابی من گفتم زمام اختیار خود را بدست مولانا داده‌ام هرچه فرماید برم قاضی اکابر و اشراف شهر را حاضر کرده دختر را با من عقد کرد و من چندگاه بمشاهده جمال او محظوظ می‌بودم و مرا با او محبتی مفرط پیدا شده بود تا هرگاه که نظرم بر دست او می‌افتاد بر دست خود نفرین میکردم و چون مدت یکسال ازین حال برآمد شبی بر بستر استراحت خفته بودم ناگاه احساس چیزی گران کردم که بر زبر من افتاده بود از صدمت آن بیدار شدم دختر را دیدم که بر سینه من نشسته بود و هر دو دست مرا در زیر زانوهای خویش محکم گرفته و استره مانند قطره آب در دست آهنگ گلوی من داشت آغاز زاری و تضرع کردم گفت ای گدای دریوزه‌گر کاسه هر جا بر پی برگ نوا با وجود آنکه حرکتی چنین کردی و دست مرا انداختی می‌خواهی که مرا در تحت امر و نهی نگاه داری گفتم ای بانوی عظمی آنچه واقع شده امری بود مقدر بتقدیر ربانی و اگر من دانستمی که مثل تو نازنینی مرتکب این امر شده هرگز متعرض نمیشدم و اگر تو از من نفرت داری من ترا طلاق دادم و سوگندان غلاظ و شداد یاد کردم که سر او را منکشف نگردانم و هم در روز از شهر بیرون بروم دختر از سینه من برخواسته استره پنهان کرد و نزد من آمده زبان بمعذرت گشاده گفت من ترا امتحان میکردم و مطایبه می‌نمودم گفتم از من در گذر که ترا سه طلاق دادم چون دختر دانست که من بر گفته خود راسخم بخانه رفته مبلغ هزار درم بیرون آورده نزد من گذاشت و گفت این محقر را زاد راه ساز من نقد را با هرچه انعامت بهم رسانیده بودم برداشتم و از آن شهر سفر کردم و خود را از آن ورطه نجات دادم **حکایت** آورده‌اند که در زمان هارون الرشید علی بن موسی قمی عامل بعضی از ولایات بود و میان او و غسان معتبر که از ارباب نعمت و ثروت بود و از مقربان و مخصوصان عتبه سلطنت عداوت و خصومت قایم بود اتفاقا جمعی از حساد و اضداد بسمع هارون رسانیدند که علی ابن عیسی مذهب شیعی دارد و بخلافت آل علی قایل است هارون علی ابن عیسی را طلب نموده فرمود که حسابش کردند چهل هزار مثقال طلا از مال دیوان نزد او باقی بود هارون علی ابن صالح را فرمود که علی بن عیسی این مبلغ را بمدت سه روز تسلیم نماید و اگر نگذارد والا خزانه بدنش از نقد حیات خالی سازد علی ابن عیسی سراسیمه و متحیر گشته بهلاک خویش متیقن گشت و از نویسندگان در این باب رای صواب طلبید گفتند از غسان معتبر درین باب استمداد نمای علی گفت میان من و او غبار نقار ارتفاع دارد گفتند شرط بزرگان نیست که برافتادگان شماتت نمایند نزد او رو که گمان ما چنانست که مهم تو برحسب دلخواه ساخته گردد علی ابن عیسی بخانه غسان رفته چون نظر غسان بروی افتاد مقدم او را تعظیم و اجلال نموده از سبب تجشم پرسید علی قصه خود را عرض کرده غسان گفت امید دارم که این دغدغه از خاطر تو مرفوع گردد علی بن عیسی مایوس و متحیر بخانه مراجعت نموده ملازمان غسان را دید که بر در سرای ایستاده دو استر زر بار کرده آورده بودند و منتظر نشسته چون علی را دیدند گفتند غسان ترا سلام میرساند و میگوید که آنچه که از تو طلبیده‌اند فرستادیم ان شاء الله تعالی بعد ازین خدمات دیگر بتقدیم رسانیده آید علی بن عیسی مسرور و مستبشر شده آن زر را بعلی بن صالح داد و علی بن صالح روز دیگر در وقتی که غسان بمجلس خلیفه نشسته بود بخدمت هارون شتافته گفت یا امیر المؤمنین چهل هزار مثقال طلا که فرمان بوصول آن صادر شده بود از علی بن عیسی اخذ کردم فرمان چیست غسان برخواسته گفت ظل تعالی امیر بر سر خلایق پاینده و آفتاب عنایت او بر خاص و عام تابنده باد علی بن عیسی از جمله بندگان قدیم و مخلصان سلیم است و آنچه درباره او بعرض رسانیده‌اند خلاف واقعست و چون پیوسته منظور نظر عواطف عالی بوده امید میدارد که سوالف خدمات او درین حضرت ضایع **شعر** چوب را آب فرو می‌نبرد دانی چیست شرمش آید ز فرو بردن پرورده خویش امیدمندگان آنکه خلیفه در کار او نظری فرماید و مهم او را تخفیفی دهد تا بکلی مستاصل نگردد هارون گفت

بیست

بیست هزار دینار باو بخشیدم غسان گفت چون آفتاب عنایت خلیفه بر او تافته و برا از حضیض مذلت باوج عزت رسانیده امید که او را تشریفی دهند که مبادا خلایق تصور نمایند که هنوز مزاج شریف از و منحرف است هارون فرمود تا تشریفی فاخر بعلی بن عیسی دهند غسان زر و خلعت گرفته بخانه علی ابن عیسی رفت و علی ابن عیسی عذر قدوم او خواسته زبان بثنای او بر گشاد و گفت آن مبلغ را بخزانه خاص رسانید غسان تبسم نموده گفت من بجهت مزد این کار نکرده‌ام و سوگند خورد که مبلغ چهل هزار دینار را بتو داده‌ام

فصل دهم از جزو هشتم در عجایب قضا و غرایب قدر در کتاب مکر الاعراف آورده است که در زمان قدیم زاهدی در یکی از قبایل عرب توطن داشت و اهل قبیله بوجود او تبرک و تیمن میجستند در حوادث و وقایع رجوع برای او میکردند و بنصایح و مواعظ او بهره ور میگشتند چنان اتفاق افتاد که وبا در میان کلاب و مرغان خانگی آن قبیله افتاد در مدت دو روز همه مردند قوم بخدمت زاهد آمده صورت واقعه تقریر نمودند زاهد گفت **شعر** در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست در صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست شاید که خیر شما درین امر باشد گفتند که چه خیر در ضمن این قضیه تواند بود که خروس موذن و سگ پاسبان ما بودند و اکنون ما بدین دو چیز محتاجیم زاهد گفت که البته درین سری خواهد بود و فایده در ضمن آن بشما خواهد رسید قضارا در آن اوان لشکری بغارت و تاراج بادیه آمده بودند و چون از قبیله ایشان آواز کلاب و بانگ خروس مسموع ایشان نشد در شب از آن حوالی گذشته پی بر سر آن طایفه نبردند **حکایت** در زمان خلافت هارون الرشید در ناحیه اهواز فوجی از قطاع الطریق پیدا شده متعرض آینده و روند میشدند این سخن بسمع خلیفه رسیده فرمود که مسرور خادم بآنطرف توجه نماید دمار از روزگار ایشان برآورد مسرور بموجب فرموده عمل نموده با جمعی از سپاهیان متوجه آنصوب شدند و مجموع القوم خاکسار را بدار البوار فرستادند و سرهای ایشان را برداشته متوجه دار الخلافه گشتند و چون بدار السلام بغداد رسیدند فرمود تا رؤس دزدان را تعداد نمایند بعد از شمردن یکسر کم آمده مسرور اندیشمند شد چه صاحب برید سرهای ایشان را نوشته بود و بیم آن بود که هارون از آن استفسار نماید و عتاب فرماید در اثنای این اندیشه پیری بنظر مسرور در آمد و بر شتری نشسته و طیلسانی بر روی افکنده و مصحفی در دست گرفته قرآن میخواند چون نزدیک مسرور رسید سلام کرد مسرور از او پرسید که چه کسی و از کجا می‌آیی جواب داد که مردی فقیر و قاری قرآنم و از حرم کعبه می‌آیم مسرور گفت در بشره تو غیر از آثار شرارت امری دیگر مشاهده نمیکنم فرمود تا او را گرفته گردن زدند و سر او را آوردند بعوض سر گم شده در سلک سرهای بریده انتظام دادند و چون لباس او را کاویدند کمند و کمان و استرهای تیز و خنجرهای خونریز و آلات و ادوات دزدان و عیاران ظاهر شد مسرور دانست که درین امر سری بود از اسرار قضا و قدر پس فرمود تا بار دیگر سرها را شماره کردند یکی زیاده آمد مسرور ببغداد آمده صورت حال را بعرض هارون رسانید هارون مسرور شده گفت من بهلاک این مرد خوشحال ترم که از فنای آن چهل قطاع الطریق چه ایشان دزدان آشکارا بودند و این طرار پنهان و فساد این یک از ایشان زیاده بود **شعر** بعینها من که روزگار برآرد تا از دل ظالمی دمار برآرد **حکایت** در مصنفات ارباب اخبار مرقوم است که نوشیروان نوبتی بشکار رفته از حشم و لشکر بتفرقی دور ماند و در اثنای راه نظرش بر پیری خارکش افتاد که پشته خاری بر دوش کشیده **شعر** لنگ لنگان قدمی برمیداشت هر قدم دانه شکری میکاشت ناگاه استخوانی در پای او رفته خون از وی روان شد پیر بیچاره قدری خاک از جای خشک دارو بر آن ریش افکنده در رفتار آمد پادشاه را بر حال او رحم آمده گفت ای پیر ترا وقت راحت و آسایش است نه هنگام مشقت و گدازش پیر جواب داد که ای سپهبد دوران چهار دختر دارم و هر روز پشته خاک فراهم آورده ببازار می‌برم و بچهار درهم میفروشم و از آنجمله یک درهم را نان میخرم و نیم درم

به بنه صرف میکنم تا دختران بجهة خود جامه ترتیب دهند و روزگار من بدین منوال گذرانست و اگر بگرد زلیفها از دوم فرزندانم بسقوط تمانند
نوشیروان از مسکن او پرسید پیر گفت منزل من درین قریه است و اشاره بدهی کرد که در آنجا دید و نمود پادشاه عادل
مرحمت گستر بنکوسیر پرتو التفات بر حال آن محنت زده انداخته انگشتری خویش را که گوی زمین در زیر او لقمه بود بیرون کرده بدست
پیر داد و فرمود این ده را با مراعی و مواشی و آنچه متعلق بدین است بتو بخشیدم پیر بآن ده رفته انگشتر را پیش و مژده ... و امیر را مامور
کردن در حیز اطاعت وی آوردند و باندک روزگاری چندان نعمت و مال و سامان و جمعیت در سلسله بهم رسید
که ما فوق آن تصور نتوان نمود و بعد از مدتی از این قضیه نوبت دیگر پادشاه رعیت پرور با دو سه کس از خواص در اثنای
صید بآن قریه رسید و از صاحب قریه پرسید که کیست گفتند شهریار سخاوت شعار این ده را بفلان پیر خارکش بخشیده است
ملک را از قضیه او یاد آمده پرسید که منزلش کجاست پادشاه را بدر وثاق پیر آوردند جمعی از ملازمان نظر پادشاه در آمد که بر در سرا
عالی نشسته بودند از ایشان سؤال کرد مهتر شما کیست گفتند اندک کوفتی باو رسیده بدان سبب صاحب فراش است و امروز
بیرون نیامده است پرسید این کوفت از چیست گفتند که در باغ کنیزکان گل بسیار بر وزنه از آنجهة رنجی بدو رسیده نوشیروان
متعجب مانده و قصه استخوان که در اثنای راه پای او را مجروح ساخته بود یادش آمده فرمود که او را خبر کنند که مهمانی عزیز
رسیده است ملازمان پیر را خبر نموده و رخصت یافته پادشاه بدرون خانه رفته او را دید که بدرون دیبای زربفت خوابیده و کنیزکان
ترک بدلک و اشتغال داشتند چون نظر پیر بر جمال پادشاه جهانگیر افتاد او را شناخته برجست و سر در پای مبارکش نهاد پادشاه فرمود
که در آرزو استخوانی چنان در پای تو رفته هیچ از آن الم بنالیدی و امروز چون است که بسبب گلی که رعنایان گل اندام بجانب تو انداختند
صاحب فراش شده پیر گفت آنچه او مرد باید که در محنت و مشقت مصابرت نماید و در نعمت و راحت رنجش تکلف در میدان
شعر باز(د) در رزم چو آهنیم و در بزم چو موم ملک را سخن گفتار پیر خوش آمده او را بنواخت حکایت صاحب کتاب
خلق الانسان از محمد مهلبی که عاقبت بدرجه وزارت رسید روایت کرده است که نوبتی با جمعی در زورقی نشسته از بصره متوجه
بغداد شدم شخصی در آن کشتی بود که با مردم مزاح بسیار میکرد یاران از روی ظرافت زنجیری بر پای او نهادند بعد از لحظه که خواستند آن
قید از پای او بردارند هر چند تفحص نمودند کلید آن بند نیافتند و آهنگری که آن زنجیر تواند گشود حاضر نبود و هر چند سعی نمودیم آن قید گشاده
نگشت چون ببغداد رسیدیم آهنگری طلبیدیم که بحل آن عقد پردازد آهنگر جواب داد که من این قید را بحکم شحنه گشایم اهل کشتی باتفاق نزد
شحنه رفته صورت حال تقریر نمودیم و درخواست نمودیم که اشاره نماید که آهنگر آن بند را بگشاید درین اثنا جوانی بمجلس آمده تیز تیز در وی نگریست
دست در گریبان وی زده گفت که تو فلان بن فلانی هستی که در بصره برادر مرا بناحق کشتی و گریختی مدتیست که من از پی تو بودم آنگاه
محضری مخطوط باسناد اکابر بصره ظاهر ساخت که مشتمل بر صدق دعوی او بود و مع ذالک دو گواه بر طبق مدعای خود گذرانید شحنه
آن مرد را بدست او داد تا بقصاص رسانید و این معنی از نوادر اتفاقات بود که جمعی مردی را از روی مزاح بند کنند و قید گشاده
نشود و حال باینجا انجامد که کشته شود شعر اگر محول حال جهانیان نه قضاست چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست جزو نهم
از کتاب زینة المجالس و این جزو نیز بدستور اجزای دیگر مشتمل بر ده فصل است فصل اول در بیان غرایب خلقت آدمیان
و طول عمر ایشان فصل دویم در احوال بعضی از سکان ربع مسکون و صفت آب و هوای هر بلده و طول و عرض و مذاهب
آنجا و جمع مال و جهات اکثر بلاد ایران و تعریف میوهای آن و بیان تاریخ بعضی از شهرها و اسامی باقی آنها
و دیگر اشیا فصل سیم در بیان بناهای عجیب و طلسمات غریب فصل چهارم در ذکر امور عجیبه و غریبه که در اطراف

جهان

جهان واقع است فصل پنجم در ذکر خواص سباع و وحوش و غرایب احوال ایشان فصل ششم در احوال سباع ضاره و حشرات
موذی و طبایع و خواص آنها فصل هفتم در باب غریب و عجایب طیور و بعضی از خواص مرغان فصل هشتم در بیان
بعضی از سخنان هزل آمیز فصل نهم در ذکر سلطنت مغولان از زمان ظهور چنگیز خان تا اوان زوال دولت چغتایی در بلاد
ایران و توران فصل دهم در ذکر دولت ابد پیوند دودمان عالی شان صفویه فصل اول در غرایب خلقت آدمیان
و طول عمر ایشان حکایت ابو العباس که ملقب بخراب الدوله بود حکایت کرد که از محمد ابن سلمه شنیدم که گفت نوبتی نزد
یحیی ابن اکثم رفتم صندوقی دیدم پیش او نهاده قاضی مرا مخاطب ساخته گفت سر این صندوق را بگشای چون سر صندوق را بگشادم
جانوری دیدم که سر از آنجا بیرون آورد سر و روی او بر شکل آدمی و باقی اعضای او بر شکل مرغی که آنرا زاغ گویند لیکن پستانها
داشت و در پیش سینه آنجانور دو دنبله بر آمده مانند دو پستان چون آن هیئت عجیب را مشاهده نمودم حیران شدم و خدای جل جلاله را
بپاکی یاد کردم چون قاضی آثار هراس در بشره من مشاهده نمود گفت از و سؤال کن که نام تو چیست چون پرسیدم بزبان فصیح عربی
جواب داد شعر انا الزاغ ابو العجوه انا لیث مع اللبوه فلا ارغب فی تحت ولا تجذبنی السطوه آنگاه روی بمن آورده گفت اکنون
شعری بخوان من غزلی بر زبان راندم او را دیدم که بمقدار یک گز از زمین پرواز نموده گفت زاغ زاغ و باز بر زمین افتاد
من از قاضی سؤال کردم که این جانور را از کجا آورده اند گفت حاکم یمن این جانور را برسم تحفه نزد مامون فرستاده است
و درین باب نامه نوشته تا شاید که شرح حال در نامه مسطور باشد و این حکایت بغایت غریب و عجیبست والعهدة علی الراوی
حکایت شرف الزمان ابو طاهر در کتاب طبایع الحیوان آورده اند که در بغداد مردی بود که او را محمد مرده گفتندی نوبتی حکایت کرد
که دختری داشت چون بحد رشد رسیده او را بشوهر دادم در شب زفاف چون شوهر ازاله بکارت وی نمود از موضع مخصوص او آلت
رجولیت و خصیتین بیرون آمده شوهرش از غایت خوف و هراس نعره زده بیفتاد چون ملاحظه کردیم دختر پسری شده
بود و بعد از چندگاه زنی خواسته فرزندان از و متولد شد صاحب جامع الحکایات گوید در عهد ما مردی دختر چهارده ساله داشت
روزی آن دختر حرکتی عنیف کرده لرزه عظیم بر وی افتاده قبل او شکافته شد و خصیتین و آلت از آن بیرون آمد و این سخن را حکما
گفتند جواب دادند که این معنی از فعل طبیعت عجیب نیست میتواند بود که حرارتی که باعث رجولیت است در اول ضعیف باشد
و از اظهار آلت تناسل عاجز آید و بعد از چند سال که حرارت غریزی قوت گیرد باظهار آن مبادرت نماید حکایت یکی از
حکمای نصاری حکایت کرد که نوبتی بشهر بیت المقدس رسیده در سرائی نزول کردم ناگاه از خانه همسایه فریادی بر آمد از
سبب آن پرسیدم گفتند زنی بچه آورده که قطعا بآدمی نمی ماند زایل رایحه تفحص آن بچه فرستادم تعریف کردند که این بچه هیچ
حیوانی معروف نمیماند در پیش سینه حوصله بزرگ دارد و یک دستش بدست آدمی میماند و یکپای او بپای بزغاله مشابهتی دارد
و آواز ناخوش و بانگی وحشت آمیز از و صادر میشود و یکروز زنده مانده بهنگام شام بمرد حکایت صاحب نگارستان
آورده که دختر یکی از علما وضع حمل نموده بچه آورد که سر او بسر آدمی میماند و سایر اعضایش بمار مشابه بود و چون متولد شد
خود را در حوضی که در آن منزل بود انداخته شنا میکرد و چون گرسنه میشد از حوض بیرون آمده شیر میخورد و بعد از چند روز
بفتوی علمای اسلام بقتل رسید والعهدة علی الراوی حکایت یکی از مورخان در تصنیف خود آورده که در شهر موز
مردی را دیدم که بیک پای میرفت و بر عصائی تکیه زده آنرا بعوض پای دیگر بر زمین مینهاد و از تهیگاه او یک پای دیگر
بیرون آمده بود و از پشت او بالا رفته بمیان دو کتف او رسیده و آن مرد آن پای را هر گاه میخواست حرکت میداد

حکایت در زمان سلطان شمس الدین التمش زن بلی زنی فرزندی آورده بود که تمامت اعضای او در موی بود
بطریق خرس و دندانهای زرین داشت و بعضی از اعضای او بخرس می مانست و چون دندانهای زرین او بود
شخص معلوم نمیشد و راست طبع بود و با تهی و جیبی برخواسته رقص میکرد و در عجایب المخلوقات آمده دختری از مرد
متولد شد که مانند او بود اهل آن روزگار نقل کرده اند که مادر او را خرسی برده با وی مجامعت کرد و آن عورت با آن ولد
نفیس حامله گشته سلطان التمش او را تحفه بدار الخلافه فرستاد اما مدت درازی و کوتاهی عمر آدمیان حکمای اسلام بر آنند که هیچ
حیوان دراز عمرتر از آدمی نیست چه عمر آدمی هفتصد و پنجاه سال میرسد چنانچه نص قرآن مجید بآن ناطق است حکایة عن النوح
فلبث فیهم الف سنة الا خمسین عاما و در مدت عمر نوح خلاف کرده اند اما بعضی گفته اند که مدت عمر او هزار و دویست و پنجاه سال
بوده دویست و پنجاه سال قبل از وحی و هفتصد و پنجاه سال در میان امت و پنجاه سال بعد از طوفان و بعضی گفته اند عمر نوح
معجزه او بود و از جمله خوارق عادات و الا حرارت غریزی زیاده از صد و بیست سال در بدن آدمی نماند و درین باب حکایتی چند
که در بعضی کتب بنظر رسیده مذکور میگردد حکایت در عجایب المخلوقات مسطور است که در جزایر بحر چین نوعی از مردم
سفید چهره و نیکو روی که عقل از مشاهده جمال ایشان متحیر گردد اما عریانند و با بنی آدم انس نمیگیرند بلکه چون نظر ایشان بر آدمی
افتد بر کوههای بلند گریزند و جمعی بجهة خوبی صورت ایشان بلطایف الحیل دختران ایشان را بدست آرند و در عقد نکاح کشند و
از ایشان فرزندان متولد شوند اما اغلب آنکه فرزندان الفت نگیرند اگر لحظه از محافظت ایشان غافل شوند فرار نمایند و نادر باشد
که بغیر از عورت پوشش بلباسی متلبس شوند و آن جماعت طبایع و خاصیت ادویه را بغایت خوب میدانند و مردم بحکمان خود
القوم اگر فته نگاه میدارند و ایشان انواع ادویه آورده بخاصیت آن اشاره میکنند و بدالکس داده فرزند خود را میستانند و
عجب آنکه فرزندان وحشی را خیابان دوست میدارند و با اولاد اهلی الفت نمیگیرند حکایت صاحب نزهة القلوب حمد الله
مستوفی آورده که در جزایر بحر چین گروهی متوطن اند که سر ندارند و روی و دهن و بینی آن جماعت بر سینه ایشانست و باقی
اعضای ایشان بر قرار انسان است و راقم در تاریخ یمن مطالعه کرده که ذو الاذعار پادشاه یمن که پدر سودابه زن کیکاوس
بود لشکر بدیار مغرب کشیده بجزیره رسید که آدمی بی سر در آنجا بودند و روبهای ایشان در سینه القوم بود جمعی را از آن
گرفته بیمن آورده و عرب از آن صورتهای مهیب هراسان شده آن پادشاه عالیمقدار را بذی الاذعار ملقب ساختند
و ذعر بلغت عرب مرادف ترس است حکایت در سیر النبی مسطور است که در جزایر بحر زنگ گروهی ساکن اند بهیات
و صورت آدمی اما ساقهای ایشان استخوان ندارد و صاحب عجایب المخلوقات آورده که آن طایفه آدمی را فریب میدهند
بر گردن ایشان می نشینند و تعذیب میکنند اما این معنی معقول نیست و فردوسی فرموده شعر کسی را نه پی تو از پای دل
نقشان چنین بوده بسیار سال حکایت در عجایب المخلوقات مسطور است که در جزیره از جزایر بحر چین گروهی متوطن
دارند که قد ایشان چهار شبر است و رنگ روی ایشان سرخ و از تیزی گفتار سخن آن جماعت را نمیتوان فهمید و در جزایر بحر
زنگ نیز همچنین طایفه هستند که قد ایشان یک ذراعست و عریانند و با زنگیان هر سال محاربه میکنند و آن طایفه
بسیاری از ایشان میکشند و از گوشت ایشان تغذی مینمایند حکایت در عجایب المخلوقات آمده که کلیم گوشان از
نسل ملیک اند و مثل آن جماعت در جوار یاجوج و ماجوج است و گوشهای ایشان چنان بزرگست که یکی را بستر و دیگری را
لحاف میسازند و این روایت ضعیف مینماید چه ملیک از اولاد یافث بن نوح علیه السلام است و جد مغولان بوده است

اگر کوش

اگر کوش قوم مغول را گوش یکی از اقوام بزرگترست اما چنان نیست که این لفظ را بر آن اطلاق توان کرد حکایت در جزایر بحر چین و زنگ
گروهی سیاه چهره قوی هیکل بقوت می باشند و پیوسته با سکان آن نواحی محاربه می نمایند و تا گوشت آدمی یابند بغذای
دیگر التفات نمایند حکایت در عجایب المخلوقات مسطور است که در جزایر بحر چین گروهی هستند بهیات آنکه آدمی را
از فرق تا قدم بدو نیم کنند و ایشان از یک نیمه سر و یک چشم و یک گوش و یک نیمه تن و یک دست و یک پای باشند
و بدین یکپای چنان دوند بلکه جهند که مردم بدو پای بدیشان نرسند و در کتاب انساب آورده اند که این طایفه از نسل دیاء
ابن عوص بن ارم بن سام بن نوح اند و دیاء مذکور عم شداد بن عاد بوده و بعضی این قوم را نسناس خوانند و مثل ایشان
در حیوانات ماهی موسی است که نیمه از آن خورده بود و چون بمجمع البحرین رسید که مقام حضرت خضر نبی بود آن ماهی را
فراموش کرده ببرکت حضرت خضر حیات یافته خود را در آب انداخت و ماهی نیم تن از نسل آن ماهی است حکایت وارد شده
که حضرت مقدس امیر المومنین علی خادمی داشت که او را ابو الدنیا المعمر می گفتند و ابو الدنیا مدتی خدمت آنحضرت کرده امیر المومنین
در شان او دعا فرمود که خداوند سبحانه بعمر تو برکت کناد و ابو الدنیا مدت سیصد سال زندگانی کرد و این سخن در میان محدثان
اشتهار دارد و ابو عبد الله محمد بن المعمر المورباني کتاب دور شباب و شیب تالیف نموده سامی جمعی که بدرازی عمر مشهور
و منسوب بوده اند آنجا ذکر نموده اند از آنجمله چند کس از قبایل عرب را ذکر کردیم تا این نسخه خالی از آن معنی نباشد زهیر بن جناب
الکلبی دویست و بیست سال عمر یافت چنانچه در باب و گفته اند شعر لقد عمرت حتی ما ابالی   احینی فی صباحی ام ماهی
وقد کبر مانی ما اتان عاما   علیه ان یمل ما سوائی   و دیگر از دراز عمران عرب جعشم بن عوف بوده و دویست و پنجاه
سال بزیست شعر حتی متی جعشم فی احیاء   لیس مرابد و غناء   و دیگر از آن طبقه که بدرازی عمر اختصاص داشت لقمن بن
عاد بود و چون خداوند عز و علا هود نبی را بقوم عاد مبعوث ساخت هود هر چند ایشان را نصیحت کرده باسلام دعوت نمود
آن جماعت ابا نمودند لاجرم قهار منتقم آن طایفه را ببلای غلا گرفتار ساخت و همچنین مقدمه عذاب هر قومی قحط بوده و چون تنگی
معاش ایشان از حد اعتدال تجاوز نمود چند کس از معارف خود را بمکه فرستادند و شتران همراه کردند تا بدانجا قیام نموده
از خداوند کعبه باران استدعا نمایند و از آنجمله یکی لقمان عاد بود و دیگر قیل و دیگری مرثد بن سعد و او اگرچه بهود ایمان آورده بود
اما اسلام خویش را پنهان میداشت و آن طایفه چون بحرم رسیدند در خانه معاویه بن بکر که مردی کریم و سخی بود و از قبیله
عمالیق و با آن طایفه خویشی داشت نزول کردند معاویه بر اسم ضیافت قیام نموده چون آن جماعت از قحط و غلا برفاهیت
ورجا رسیدند از قوم خویش فراموش کردند و بعد از سه ماه معاویه بجهة قوم عاد که در تنگی و عسرت روزگار میگذرانیدند غمناک
غمناک شد اما نخواست که اظهار این معنی نماید تا حمل بر این نکنند که او از مهمانداری و میزبانی ایشان تنگ آمده است دو کنیزک
مطربه که ملک او بودند و پیوسته در مجلس شراب بجهة اشراف عاد سرود میخواندند و چنگ می نواختند گفت که در اثنای سرود
بیتی چند بخوانید که دلالت بر تشویش خاطر و پریشانی ضمایر و ضیق معاش عادیان کند شاید که این جماعت متنبه شده بدعا
قیام نمایند کنیزکان بخبر موده عمل نمودند اشراف عاد در از حال قوم یاد آمده استغفار از قربان کرده دعا کردند و از حضرت وهاب
بی منت باران استدعا نمودند درین وقت مرثد بن سعد گفت تا به پیغمبر خود ایمان نیاورید ممکن نیست که ازین بلیه خلاص یابید ایشان
از اسلام مرثد خبر یافته از و مفارقت نمودند مقارن دعای آن جماعت سه قطعه ابر بالوان مختلف سرخ و سفید و سیاه پیدا
شد و آوازی از ابر بگوش خود شنیدند که یکی ازین ابرها اختیار کنید قیل که سرور قوم بود گفت اخترت السحاب السوداء با دیگر

ذا آمده که عجب خاکستری مهلک اختیار کردید یکی از قوم عاد از زنده نخواهد گذشت و چون لجاعت از هلاک قوم خبر یافتند تمام پریشان گشتند و بقولی از حضرت افریدگار تمنای حیات ابد کردند خطاب آمد که شما هر کدام مدتی معین سازید تا در دنیا زنده بمانید که خلود درین جهان از قبیل ممتنعات است ایشان گفتند که الهی مصراع چون عاقبت زنجهان باید برید ما را یاران رسان آن صبر عظیم بر ایشان وزید و همه را از زمین ربوده پاره پاره ساخت تا لقمن بن عاد گفت خداوند مرا عمر هفت کرکس کرامت فرمای دعای او مستجاب گشته لقمن کرکس بچگان می پرورد و هر یک بقولی هشتاد سال و بروایتی صد ساله شده بعالم آخرت میرفتند و کرکس آخرین که لبد نام داشت چون بعالم آخرت پرواز نمود لقمن نیز رخت سفر انجهان بربست دیگر نیز از صاحبان عمر طویل لقمن حکیم بود که بعضی مدت عمر او را هزار سال و برخی سه هزار سال گفته اند و در بدایت حال لقمن مورخان اختلاف کرده اند بعضی گفته اند که لقمن غلام مردی از بنی اسرائیل بود و آن شخص لقمان را بسی مثقال طلا خریده بود و بجهة خواجه هیزم میکشید روزی خواجه لقمان با یکی از همنشینان نامناسب برکنار رودی نرد می باخت بران قرار که هر که مغلوب گردد آب رود را بتمامت بیاشامد یا نصف مال خود تسلیم خصم نماید اتفاقا خواجه لقمان مغلوب گشته خصم او را بر خوردن آب رود الزام نمود خواجه لقمان بنابر عدم قدرت دران امر امتناع نموده بتسلیم مال راضی گشت تا مهلتی طلبید که اگر جوابی بصواب نگوید از سر اموال برخیزد و خصم مهلت داده خواجه بخانه آمد آنشب را بدترین حالی بروز آورد بامدادان حضرت لقمان بدستور پیشتر هیزم بسرای آورده بسلام خواجه شتافت او را غمناک و متفکر یافته پرسید که موجب اندوه چیست خواجه ردی از وکردیده لقمان سوال خود را مکرر ساخت و گفت درین وقت اعراض وجهی ندارد چه میشاید که چاره این مهم از پیش من روی نماید خواجه صورت واقعه را تقریر نموده جناب حکمت پناهی فرمود که سهلست من با تو بکنار دریا آیم و خصم را مغلوب سازم و چون حریف غالب بتقاضای مال آمد لقمان گفت با تو بموضع معهود میرویم تا خواجه من آب رود را بیاشامد و هر سه روانشده چون بانجا رسیدند لقمان از خصم پرسید که اگر خواجه مرا تکلیف میکنی که آبی که دیروز درین رود روان بود بیاشامد تو آن آب را حاضر کن تا حریف بر سر حرف رود و اگر میگوئی که آبی را که اکنون درمیان رود روانست بخورد تو این آب را جدا کن تا بموجب شرط عمل نماید و اگر مقصود شربت آبیست که بالاتر ازین موضعست تو از آن محفوظ ساز تا بدین مخلوط نگردد تا خواجه بیاشامیدن آن مبادرت نماید این معنی مقرر است که خواجه من با تو شرط نکرده است که آبی که درین رود از اول دنیا تا آخر دنیا می آید بخورد خصم غالب ازین کلمات متحیر مانده مغلوب گشت و چندانکه جدل کرد بجائی نرسید و خواجه بشکرانه این خدمت لقمان را آزاد کرد

فصل دویم در بیان ممالک جهان و احوال بعضی از بلدان و بحار ربع مسکون و ذکر تاریخ بعضی از شهرهای ایران و اسامی بانی آنها و بعضی دیگر از اشیا اما ولایت

عراق در مسالک الممالک مسطور است که عراق عرب را که بمنزله دل ایران داشته اند و چون دل سلطان و جود است ابتدا بشرح آن ولایت و چون امیرالمومنین علی آنجا آسوده اند و مدتی در آن ولایت توطن داشته اند تقدیم آن واجبست حد تا بیابان نجد و دریای فارس و دیگر ولایت خوزستان و دیار بکر است طولش از تکریت تا عبادان صد و بیست و پنج فرسنگ و عرضش از عقبه حلوان تا قادسیه محاذی بیابان نجد صد و هشتاد فرسنگ و در زمان عرب چون عراق عرب مفتوح شد از اهل اسلام وقف کرده بمساحت آن ولایت فرمان داد بعد از مساحت سی و شش هزار هزار جریب بر آورد کردند و بدین حساب ده هزار فرسنگ مسافت دارد هر جریبی شصت گز در شصت گز عمر بر جریبی گندم کار چهار درم و

بر جو کار دو درم و بر نخلستان هشت درم و بر رز و میوه شش درم خراج معین کرد و در آن ولایت پانصد هزار آدمی از اهل ذمه توطن داشتند عمر ایشان را سه قسم ساخت بر قسم اعلی هر مردی را چهل و هشت درم جزیه مقرر کرد و بر قسم اوسط تقریبا بیست و چهار درم و بر ادنی دوازده درم مقرر کرد تا سال بسال میدادند و مجموع خراج دیوانی عراق عرب در زمان عمر صد و بیست و هشت هزار هزار نقره بود و در زمان حجاج بن یوسف خراج آن ولایت بپانزده هزار هزار دینار رسید و این تفاوت بواسطه ظلم حجاج بود و حمدالله مستوفی در نزهت القلوب آورده که در زمان غازان خان خراج عراق عرب بسیصد تومان که هر تومانی ده هزار مثقال طلاست رسیده بود کوفه از اقلیم سوم است طولش از جزایر خالدات عحالت و عرض از خط استوالا وازروی اتفاق چون طول و عرض عطلت ولالت از متوطنان آنجا کاری نیاید و قولشان اعتماد را نشاید و این مثل میان عرب مشهور است که الکوفی لا یوفی هوشنگ پیشدادی ابتدای عمارت آن کرده بعد از تخریب سعد وقاص در عهد عمر تجدید در عمارت آن سعی نمود و امیرالمومنین مدینه هاشمیه را در جنب آن ساخت و ابو جعفر دوانیقی در زمان خلافت خود در عمارت آن بیفزود و بارو دوران قصبه و بر شهر کوفه کشید و دور آن باره هجده هزار گام بود و هوای آن گرم تر از بغداد است و شمالش نیز بیشتر است و حضرت امیرالمومنین علی را در مسجد کوفه زخم زدند و آنحضرت دست مبارک در ستونی زده اثر پنجه همایون دران پدید شد و از بس که مردم بجهة تبرک روی دران ستون مالیده اند گوی شده است و امیرالمومنین علی در کوفه چاهی حفر نموده در تمام آن شهر بغیر از آب آن چاه آب شیرین نیست و اکنون شهر کوفه خرابست بمرتبه که آثار و اطلال آن نیز پدید نیست و بغیر از مسجدی که حضرت شاه ولایت را در آنجا زخم زده اند و خانه که آنحضرت در آنجا توطن داشته اند از عمارت چیزی دیگر باقی نمانده است و آن منزل بمرتبه پاکیزه و نزه است که میبینند کان گمان میبرند که مکرر از ان تعمیر نموده اند کوفه در زمان سلطان احمد جلایر بیکبارگی خراب شد و مزار صحابه در آنجا بسیار است و روضه مقدسه امیرالمومنین علی در دو فرسنگی کوفه است و آنرا در قدیم مشهد غروی میگفتند چه آنحضرت وصیت کرده بود که چون مرا بگذرم کالبد مرا بر شتری بار کرده ازاد کنید هر جا که شتر زانو بر زمین زند مرا در آن محل دفن کنید و حضرات ائمه یعنی حسنین علیهما السلام بفرموده عمل نموده مزار آنحضرت را ظاهر نساختند و در زمان تسلط بنو امیه مستور بوده و در عهد هارون الرشید فی سنه خمس و سبعین و مائه که خلیفه بشکار رفته بود نخچیری پناه بان زمین برد و هر چند سعی نمود سگ بان زمین نمیرفت و کلاب و طیور معلم گرد آن میگشتند و از پیران آن ولایت تحقیق نمود گفتند چنین بما رسیده که مزار فایض الانوار حضرت اسدالله درین مقام است هارون نخجیر آن فرمان داد حضرت شاه ولایت پناه را زخم رسیده خفته یافتند هارون بوسه بر قدم آنحضرت نهاده گنبدی بر سر مزار آن سرور بنا کرد و در گذشته عضدالدوله دیلمی عمارت عالی ساخته انتمام قصبه شد و حصاری بر آن کشید دورش دو هزار و پانصد گام و غازان خان در آنجا دارالسیاده بنا کرده با تمام رسانید سلطان محمد خدابنده و پسرش سلطان ابوسعید مدارس و خوانق دران مشهد مقدس ساختند و در رساله سلطان ملکشاه سلجوقی آمده که سلطان نوبتی از کوفه بمشهد مقدس میرفت در راه مناری کج شده دید چنانچه نیمی از زمین برخاسته بود و نیمی افتاده از حال آن پرسید که نوبتی امیرالمومنین علی از اینجا میگذشت این منار بجهة تواضع کج شد آنحضرت اشاره فرمود که بایست همچنان بماند عمارت مشهد حضرت امام حسین نیز عضدالدوله دیلمی ساخت و بعد از آنکه متوکل عباسی آب در آن بسته بود و آب حیرت کرده آن زمین که مدفن آنحضرت است خشک مانده متوکل تخریب عمارتی مختصر که بر سر آنحضرت ساخته بودند امر کرده بود و سلطان اویس ایلکانی و پسرش سلطان حسین عمارتی عالی که اکنون هست ترتیب دادند بغداد از اقلیم سوم است و ام البلاد عراق عرب و بر طرف

نجف اشرف

کربلای معلا

دجله افتاده طولش فح وعرضش لح ی درزمان کاسره دران زمین بطرف غربی دجله قریه کرخ نام شاپور ذوی
الاکتاف ساخت وبرطرف شرقی دیهی ساباط نام انوشیروان درصحاری ان قریه باغی بنا نهاد موسوم بباغ داد اسم وعلم
آن شد المنصور بالله ابوجعفر عبدالله بن محمد بن عبدالله عباس که خلیفه ثانی بود از خلفای بنو عباس در سنه ۱۴۵ بغداد را بنا کرد بطالع
قوس وپسرش مهدی در جانب شرقی دارالخلافه ساخته بسیار عمارت کرد وهارون الرشید در اتمام ان سعی نموده بمرتبه رسانید
که طول عمارت ان چهار فرسنگ وعرض یک فرسنگ شد والمستظهر بالله احمد بن مقتدی جانب شرقی را بارو کشید ودوران
هجده هزار کام بود مشتمل بر چهار دروازه وجانب غربی که انرا کرخ میگفتند بارو نی کشید که دورش دوازده هزار کام بود و
میوه های گرمسیری مثل خرماهای مختوم وانگور رازقی نیکو پیدا شد وپنبه وغله نیکو می آید چنانچه یکمن تخم یکصد من بریع میداد اما
اکنون بسبب عدم التفات قیاصره روم وفقدان همت اهل ان ولایت اکثر ان مملکت نامزروع است ونهرهای قدیم خراب
وبایر گشته وبدان سبب در انجا گرانی روی نموده وبا انکه غله انجا را از غایت قوت آن زمین تا نخوارانند ریع نیکو ندهد ودرخت
گز مرتبه دران زمین بزرگ میشود که دور ستونش دو گز پیدا شد وآب دجله از اقصای دیار روم وارمن میگذرد ودو نهرها
بدو ملحق میگردد وچون از موصل گذرد در اول دیار عراق آب النون کبری که گذر اسب بهیچوجه نمیدهد بدو می پیوندد ودر
زیر بغداد آب نهروان بدان ضم میشود ودر زیر واسط پنج نهر معتبر ازو بر میدارند چنانکه در دجله چندان آب نمی ماند که کشتی
دران تواند رفت وچون بدیه مطاره رسد فاضل آب آن نهرها با آب فرات که از بطایح بیرون آید بدو پیوندد ونهرهای
خوزستان نیز بدو ملحق شده شط العرب شود ودر زیر بصره بدریای فارس ریزد وفارسیان اورا اروند رود گویند و

مشهد کاظمین

برجانب غربی ان مزار فایض الانوار امامین الهمامین موسی بن جعفر الکاظم ومحمد بن علی الرضا واقعست وانموضع قصبه
معمور ومزارات ائمه واولیا مثل ابراهیم ادهم وجنید بغدادی وسری سقطی ومعروف کرخی وحسین منصور حلاج وحارث
محاسبی واحمد مسروق وابوالحسین حصری وغیرهم بسیارست وانوری در تعریف بغداد گفته شعر خوشا نواحی بغداد جای
فضل وهنر کسی نشان ندهد در جهان چنان کشور دیگری گفته رباعی بغداد خوش است لیکن از بهر کسی کورا بمراد دل بود
دست رسی با همنفسی بسر برد عمر عزیز ضایع نگذارد از جوانی نفسی انبار برکنار فرات بجانب مشرق افتاده است
اکنون خرابست لهراسب کیانی بجهت اسیران بنی اسرائیل که بخت النصر اورده بودند شهر را تعمیر نمود بابل از مداین سبعه عراق عرب
بوده واکنون بایر وخرابست وان نیز بکنار فرات طرف شرقیست قینان بن انوش بن شیث بن ادم ساخته بوده است
وطهمورث دیوبند تجدید اعمارت کرده دارالملک ضحاک ونمرود بود وضحاک بر سر تلی قلعه ساخته بود که ازانک در مشکند
اکنون خرابست وبر سر ان تل چاهی عمیق است صاحب عجایب المخلوقات گوید که هاروت وماروت در انچاه محبوسند
بصره از اقلیم سوم است عتبه بن غزوان بفرموده عمر ساخت مسجد جامع انرا عبدالله بن عامر بنا کرده بود حضرت
ولایت منقبت امیرالمومنین علی ع انرا بزرگ گردانید مرویست که بجهت تحقیق سمت قبله آن سرور کمر بنا را گرفته اورا برداشت
تا بنور کرامت وولایت انحضرت کعبه را بنظر اورده قبله را بسمت ان راست کرد وهوای ان دیار در روز بغایت گرم میباشد
اما شب چندان حرارت ندارد وباغستان بسیار دارد وزمین باغستان بلندست وآب شط العرب در نشیب است وقت
مد دریا آب هر روز بلند میشود وباغستانها از آب میدهد ودر قدیم طول ان باغستان سی فرسنگ بوده وعرضش دو
فرسنگ حمدالله مستوفی گوید اهل بصره سیاه چرده اند وشیعی اثنا عشری وزبان ایشان بعربی معربست وفارسی نیز گویند

امادرین

اما درین زمان که سنه اربع والف هجریست در مذهب بخلاف اند چه اکثر حنفی وشافعی اند وتوابع بسیار دارد از انجمله بیابانست
که ابلیس اول در انجا نزول نموده وبیات وبادرائی وبالسانی سه قصبه اند ودر بادرائی قصب بسیارست حله از اقلیم چهارمست
طولش عطم وعرضش لا نه امیر سیف الدوله بن صدقه منصور اسدی بنای ان نهاد فی سنه ۴۹۵ در عهد قایم عباسی وآب فرات در
میان شهر رفته واکثر عمارت آن بر طرف غربی ان واقع است وبجانب شرقی معموری اندکیست وآب فرات انجا در
غایت گوارندگی ونیکوئی وبدین جهت از افرات گویند چه فرات بلغت عرب آب خوش هضم گوارنده را گویند وقوله تعالی هذا عذب
فرات ومنبع آب فرات کوهستان ارمینه وارزن الروم است ودر دل چشمه بزرگیست که دوران دویست وپنجاه گز باشد وچندان
آب از ان چشمه بیرون می اید که گذار آب بدشواری میشود وچون مسافتی برود دیگر چشمها وانهار بدو ملحق شوند وآبی عظیم شده
بولایت روم بگذرد وبر یک فرسخی اذربایجان گذشته بحدود ملطیه از دیار روم بیرون اید وبولایت شام داخل گردد
ودر دیار شام آب سیحه وکیسوم ودیعان وغیرهم بدو پیوسته برقه وعانه وهیت آید ودر سواد عراق عرب نهرهای بسیار
ازان نهر بر میدارند ودر قدیم نهرهای عظیم در انمحل از فرات برداشته بودند که مدار مداین سبعه عراق در قراء ومزارع
بر آنها بوده مثل نهر سوار ونهر ملک ونهر صیصی ونهر ناحیه که شهر کوفه وضیاع وقری از امداد ان نهر بود واکنون اکثر این
نهرها بسبب عدم پادشاهان زمان خرابست بالجمله فرات از واسط گذشته در زیر دیه مطاره با آب دجله بغداد منضم گشته شط
العرب میگردد ودر دریای بصره میریزد وطول فرات چهارصد فرسنگ است وچون نخلستان بسیار دارد وهوایش بعفونت
مایل است اهل آنجا شیعی اثنا عشریند وسفید چهره وضخیم الجثه حمدالله مستوفی گوید که اهل حله در مذهب بغایت متعصب اند
تکریت از اقلیم چهارمست طولش عوک وعرضش لدل بر کنار دجله افتاده است بجانب غربی شهری وسط بوده است
واز میوه هایش خربزه نیکو می باشد ودر سالی سه بار زرع میکنند سامره معتصم عباسی انرا بنا کرده هوایش بغایت خوشست
وعمارت ان در زمان معتصم هفت فرسنگ بوده در طول ویک فرسنگ در عرض ودر انجا مسجد جامعی ساخت ومناری
در ان مسجد باتمام رسانید در ارتفاع صد وهشتاد گز که ارابش از بیرون بود گویند که حضرت خاقان اعظم شاه اسمعیل
بهادرخان بر استری سواره بر بالای ان مناره برامده ودر میان مسجد معتصم کاسه سنگینی وضع کرده بود که دورش بیست و
سه گز بوده ودر بلندی هفت گز ودر حجم نیم گز انرا کاسه فرعون میگفتند واکنون اثری ازان ظاهر نیست وحالا
از عمارت سامره قلعه محقر باقی مانده ومنزل حضرت امام الهمام علی بن محمد الرضا وپسر او امام حسن عسکری در انجاست ودر
انجا اسوده اند وامام محمد بن الحسن المهدی در سرداب واقعست در فرسود ان منزل عالی غایب شده اند وخلایق
از اطراف واکناف جهان بجهت زیارت روضه مقدس حضرت آنجا میروند وجمعی از سادات در انجا ساکن اند که مردم را
زیارت میفرمایند ومعاش ایشان از تردد صادر و وارد میگذرد علوانی وحیره نیز از مداین سبعه عراق بوده اند واکنون
هر دو ویران وخراب اند وحیره بر یک فرسخی کوفه واقع بوده واطلال وعمارات خورنق وسدیر که نعمان بن منذر
بجهت بهرام گور در حیره ساخته بود باقیست وخالص وخانقین وحیل ودیر عاقول وقادسیه ومحول وعکبره از شهرهای
وسط عراق عرب بوده واکنون بعضی خرابست وبرخی اباد ان خالص ولایتی است ودر قدیم سی پاره ده معمور ابادان
داشته بر آب نهروان مداین از اقلیم سومست طهمورث دیوبند ساخته گرد بادنام کرد وجمشید باتمام رسانیده

بطیفون موسوم گردانید بزرگترین مداین سبعه بوده است والکنون خرابست و جمشید در مداین بر دجله از سنگ و
آجر پلی ساخته بود چون اسکندر رومی بانجا رسیده آن عمارت را بنظر در آورده گفت این اثری عظیم است از ملوک
فارس از غایت رشک تخریب آن فرمان داد و اردشیر بابکان نتوانست که آن پل را تجدید عمارت
کند از زنجیر جسری بر دجله بست و مداین را بحال عمارت آورده دار الملک گردانید نهروان شهری بزرگ
بوده است از مداین سبعه بر کنار آب سامره والکنون آن را خوانند و آن شهر بکلی خرابست طریق خراسان و عراق
معتبر است و قصبات بعقوبا بوده است و اما الکنون در آن ولایت شهروان که شهری وسط است شهر آن ولایت است
نعمانیه قصبه ایست میانه بغداد و واسط بر کنار دجله هیت شهری بوده و قلعه محکم داشته والکنون بعضی
عمارت آن باقی مانده و آن شهر بر غربی فرات واقعست و نخلستان و میوه بسیار دارد و قریه جبه که از توابع آنجاست
بغایت خوش هواست چنانچه درخت جوز و بادام و خرما و نارنج در همه باغی پیدا شد اما در هیت از گند چشمه قیر
شوان بود و واسط از اقلیم سوم است طولش قاله و عرضش لاک حجاج بن یوسف ساخت فی سنه ۳ بر کنار
دجله افتاده است و بسبب نخلستان هوایش بتعفن مایلست حدیثه و عانه دو قصبه معمورند عراق عجم چهل پاره
شهر است و اکثر بلادش معتدل هواست حدودش بولایت آذربایجان و کردستان و خوزستان و فارس و
قومس و جیلانات پیوسته است طولش از سفیدرود تا یزد صد و شصت فرسنگ و عرضش از جیلانات تا خوزستان
صد فرسنگ و در عهد پیشین در عراق عجم چهار شهر معتبر بوده اصفهان و ری و قم و همدان حمدالله مستوفی گوید
که جدم امین الدین نصیر مستوفی دیوان آل سلجوقی بود دفتر او را بنظر در آوردم در آن زمان دو هزار و پانصد و بیست
تومان مغولی حقوق دیوانی عراق بوده و تومان مغولی صد تومان تبریزیست که در زمان ما رایج و شایع است
والکنون بجهت تخریب ولایت معلوم نیست که عشری از آن باقی مانده باشد اصفهان از اقلیم چهارم است اما
بجهت طول و عرض حکما آن را از اقلیم سوم شمرند طولش از جزایر خالدات قوم و عرضش از خط استوا لب که در اصل چهار ده
بوده است کران و کوشک و جباره و دشت بعضی را طهمورث و برخی را جمشید بنا کرده بودند و چون کیقباد
کیانی بر تخت سلطنت نشست آنجا را دار الملک ساخت تا کثرت و ازدحام تمام در آن دیار روی نموده در ظاهر قریه‌ها
عمارات پیدا شدند تا آن چهار ده بهم پیوسته یکشهر شد رکن الدوله حسن بن بویه از احصار کرده دور باروش
بیست و یک هزار گامست طالع عمارتش برج قوس هوایش معتدلست و در تابستان و زمستان گرما و سرما بمرتبه
نیست که کسی را از کار باز دارد و زلزله و صاعقه و بارندگی که موجب خرابی باشد کمتر اتفاق افتد اما هرچند گاه وبا
در آن دیار پیدا شود و خلق بسیار تلف کردند چنانچه درین زمان اربع والف هجری طاعونی ظاهر شد که اکثر اهل
اصفهان جلای وطن نمودند و خلق بسیار رخت سفر آخرت بربستند و چون آن بلیه درگذشت بار دیگر بمساکن
خویش رجوع نمودند خاکش بدن میت از تفرقه نگاه دارد و هرچه بدو سپارند از غله و غیره نیکو محافظت کند و تا چند
سال تباه نکردند زنده رود بر جانب قبله بر ظاهر شهر میگذرد و از و نهرها در میان شهر جاریست و زاینده رود نیز
گویند اما زنده رود بجهت آن گویند که آبش کمتر تلف گردد و مجموع بزراعت رود و زاینده رود بجهت آن خوانند که
چون در موضعی آب زنده رود را بالتمام باز بندند از اصل زمین آب گردد باز چندان حاصل شود که رودی بزرگ گردد

ودر عجایب المخلوقات

ودر عجایب المخلوقات آورده‌اند که فاضل آب زنده رود در موضع گاوخانی بزمین فرو میرود و بعد از مسافت شصت
فرسنگ در ولایت کرمان پیدا میشود و بدریای فارس میریزد و میگویند که در قدیم نی پاره نشان کرده در گاوخانی
فرو رفت و در کرمان سر بر دن کرد حمدالله مستوفی گوید که این روایت ضعیفست بجهت آنکه زمین کرمان از زمین گاوخانی
ضعیف تر است والله اعلم بصحته و در بعضی مواضع چون دو گز زمین حفر کنند باب رسد و آب چاهش در طعم و گوارندگی با آب زنده
رود نزدیکست و اکثر میوه‌ها و اقسام حبوبات آنجا نیکو آید و ربیع نیکو دهد الا انار که نیکو نیاید و تسعیر غلات وسط باشد اما میوه بغایت
ارزانست و از میوه‌ها انگور کشمشی و خربزه گزوی و هندوانه و امرود ملخی که از اهل اصفهان امیری خوانند و زردآلوی سرخ بغایت
لطیف بود و مرغزارها و شکارگاهها فراوان دارد و از همه نوع شکار در وی باشد حمدالله مستوفی گوید که سلطان محمد ملکشاه
سلجوقی مدرسه عالی در محله کلبار بنا کرده و مدفن سلطان هم آنجا بود و سنگی بوزن بیست هزار من که بت اعظم هندوان
بود و در وقت فتح هند بدست سلطان افتاده بود و کفار از آن برابر مروارید از آنحضرت میخریدند و پادشاه بواسطه تعصب
ملت نفروخته باصفهان آورده بود و در آستانه آن مدرسه گذاشته بود و آن مدرسه را خراب کرده از مصالح آن مدرسه
دیگر ساخت و بر سر مزار هارون ولایت که بزعم اصفهانیان از اولاد امام موسی کاظم است عمارتی عالی طرح انداخته
باتمام رسانید و آن بت را دو نیمه ساخته پیمنی تراشیده‌اند درین ایام بر در مدرسه میرزا شاه حسین گذاشته است در روی زمین
تا صادر و وارد پا سایند و اهل اصفهان سفیدچهره و مردانه‌اند و در ایام سابق همیشه مردم آنجا با یکدیگر محاربه و منازعت مینمودند
و خلقی کثیر از جانبین بقتل آمده‌اند و بدین سبب گفته‌اند شعر اصفهان شهر لیست پر نعمت | آنچه در وی طلب کنی شاید
همه چیزش نکوست الا آنکه | اصفهانی در و نمی باید و اهل آنجا در قدیم الایام شافعی مذهب بوده‌اند و اکنون شیعه اثنا عشری
و اهل شهر و ولایت یکمذهب دارند و چنان مشهور است که هزار پاره دیه و مزرعه دارد و از کلام حمدالله مستوفی چنان
معلوم میشود که حقوق دیوانی آنجا در عهد مغول سی و پنج تومان بوده و ولایتش پنج ناحیه است ناحیه جی هشتاد و پنج دیه است
ناحیه ماربین پنجاه و هشت پاره دیه است ناحیه کوارج سی و شش پاره دیه است و ناحیه قهاب چهل قریه است ناحیه برخوار
سی و دو پاره دیه است ناحیه النجان بیست پاره ناحیه براوان هشتاد پاره دیه است ناحیه رودشت شصت و هشت و فارفان
قصبه ایست بلوک ری شهری الکنون خرابست و از زمان قتل عام مغول تا این تاریخ ویران مانده است و اکنون طهران
و ورامین شهر آنجاست و حقوق دیوانی آنجا هفتصد تومان بوده است که هشتاد هزار تومان تبریزی باشد و بشامت
عمر سعد که بجهت حکومت آنجا مرتکب قتل حضرت امام حسین ع شد آن شهر و ولایت مرتبه مرتبه ویران میشد تا کار بآنجا رسید که عشر
عشری از معموری اول باقی نمانده است طهران آب و هوای طهران از سایر ولایات ری نیکوتر است در قدیم قصبه بود و حضرت
پادشاه مؤید منصور مغفور در عمارت آن کوشیده باروی برکشید که تخمینا دورش یک فرسخ باشد و اکنون معمور و آبادانست و از
ارتفاعاتش غله و میوه نیکو می‌آید و از آنجمله خربزه و انگور و انجیر او بغایت لطیف می‌باشد اما خورنده میوه‌های آن از تب لرز خلاص
نگردد و در ولایت ری وبا بسیار افتد زیرا که شمالش بسته است و هوایش گرم و متعفن است و آبش ناگوار و درین باب
گفته‌اند شعر دیدم سحرگهی ملک الموت را بخواب | بی کفش میگریخت ز دست وبای ری و شهر کهنه ری موسوم برازی بوده
گویند نوبتی اصفهانی و رازی در باب خوبی شهر باهم مناظره روی نمود اصفهانی بر زبان آورد که خاک اصفهان چهار ده
مرده را از هم نریزاند رازی جواب داد که خاک ری مرده چهل ساله را دوست دارد و می میراند ری کهنه را شیث بن آدم

ساخته و هوشنک پیشدادی در عمارت و زراعت ان افزوده بعد از خرابی باز منوچهر مرمت کرده و بعد از ان چنانکه گذشت
بشومی عمر سعد خراب شده مهدی عباسی احیای عمارت ان کرده و در زمان هجوم لشکر چنگیز خان بقتل عام خراب
گشته **بلوک سلطانیه و قزوین** سلطانیه از اقلیم چهارمست طولش قد رخ و عرضش لز لط ارغون خان
بن اباقای خان بن هلاکو خان بنیاد نهاده و پسرش سلطان محمد خدابنده با تمام رسانیده بنام خود منسوب ساخت
طالع عمارتش برج اسدست و دور باروش که ارغون خان بنیاد کرده بود دوازده هزار گام بوده و در و قلعه ایست
از سنگ تراشیده که خوابگاه سلطان محمد و سلطان ابوسعیدست و درین زمان بغیر از ان قلعه معموری ندارد آبش
از کاریزست و بغایت خوشگوار و هاضم و علفخوارهای خوب دارد و شکارگاههای خوب دارد **قزوین** از اقلیم چهارمست
طولش از جزایر خالدات نه ع و عرضش از خط استوا لو ع و اصل شهر قزوین که شاپور ذوی الاکتاف ساخته بود
اکنون محله ایست در میان شهر و تاریخ عمارت آن ماه بارست سنه ثلاث و ستین و اربعمائه اسکندری طالع عمارتش
برج جوزا چون حضرت پادشاه مؤید مظفر المغفور قزوین را دار الملک ساخته بدین سبب کثرت عظیم در قزوین روی نموده
اکنون در غایت معموریست و هوایش معتدلست و آبش از قنوات و باغستان بسیار دارد و سالی یکبار با عمارات آب دهند و
از میوه ها انگور و بادام و فستق و خربزه و هندوانه که از مزرعه فیض آباد حاصل میشود بغایت نیکوست و شکارگاه و علفخوارها
نیکو دارد و بتخصیص علف شتر و بر سه فرسخی قزوین چشمه ایست که در روزهای گرم تابستان اب آن یخ بندد و اگر
روز خنک باشد کمتر یخ بندد و چون یخ شهر تمام شود و از انجا توان آورد و مردم انجا اکثر حنفی مذهب اند و بعضی
شیعه اثنا عشری و بعضی شافعی تیز میباشند و امامزاده حسین بن موسی کاظم ع در انجا مدفونست و شاهزاده حسین مشهور
و احمد غزالی در انجا مدفونست ولایتش سیصد پاره دیهست با مزرعه **ابهر** از اقلیم چهارمست کیخسرو بن سیاوش کیانی
بنا نهاده و با تمام رسانیده و در انجا قلعه کلین است که دارا بن داراب کیانی ساخته و دور باروی ان پنجهزار و پانصد
گام بوده هوایش سردسیریست و آبش از رودخانه که بدان شهر منسوبست از حد و سلطانیه برمیخیزد و بولایت قزوین میریزد
غلاتش بسیارست اما نانش بدست از میوه هایش امرود و آلو و گیلاس نیکوست و ولایتش بیست و پنج پاره دیه است
اوده از اقلیم چهارمست بطالع سنبله دور باروش هزار گام بوده و پنبه و غله در انجا بسیار حاصل میشود اما نانش نیکو نیست
و از میوه هایش انجیر بهترست و مردم انجا سفید چهره و شیعه اثنا عشری اند و از قدیم باز همین مذهب داشته اند و بغایت
متعصب بوده اند ولایتش چهل پاره دیه است و اکنون در شهر و ولایت معموری نمانده است **رودبار** ولایتیست که
شاه رود بار در میانش میگذرد و آب شاه رود دو شعبه است یکی از طالقان قزوین برمیخیزد و شعبه دیگر از جبال تبرز
در ولایت طارمین با سفیدرود جمع شده در گیلان بکنار بحر خزر میریزد و طول این رود پنجاه فرسنگست و دیار رودبار
در شمال قزوین بشش فرسخی افتاده است و در انجا قرب پنجاه قلعه مستحکم بوده است و بهترین ان قلاع الموتست و الموت
معمورست و الموت دار الملک اسماعیلیه بوده است و ان قلعه از اقلیم چهارمست و الداعی الی الحق الحسن بن زید الباقری در
سنه ... بتعمیر آن قیام نموده در سنه ... حسن صباح بر انجا استیلا یافت و ان قلعه را در قدیم الموت میگفتند یعنی آشیانه
عقاب و حروف آلموت بعدد جمل تاریخ صعود حسن صباحست بران حصار و ولایت رودبار اگر چه بعضی گرمسیرست
اما سردسیرش نیز چنان نزدیکست که در دو موضع او از هم توانند شنید و در یکی جو درونند و در دیگری هنگام زرع

جوابشد

جو باشد از میوه هایش سیب و امرود نیکو آید و نانش خوب باشد **ساوه** از اقلیم چهارمست طولش مدح و عرضش لدج
قدیم الایام بحیره داشت و در شب ولادت حضرت رسالت صلعم آن بحیره بزمین فرو شد و بدان شهری بطالع جوزا ساخته
و در زمان سلطان محمد خرابی بحال برج و باروی ان راه یافت و امیر ظهیر الدین بن ملک شرف الدین ساوجی از اعمارت
کرد و فرش آجر انداخت و دور ان بارو هشت هزار و دویست ذرع است و پسرش صاحب اعظم خواجه شمس الدین
قریه رود با باروکشیده و داخل شهر ساخت و دور ان قرب چهار هزار ذرع باشد هوای ساوه بگرمی مایلست اما صحیحست
و آبش از قنوات و رودخانه مزدقانست و رودخانه کاوه و سار و در دو فرسخی ساوه میگذرد و بعضی از ولایات ساوه
و آوه نیز بران اب مزروعست و ان آب بعضی از کوه الوند همدان برمیخیزد و برخی از کریوه اسدآباد با شاه رود و قراو
همدان و شعبه دیگر از کوه راسمند و دیگر جبال بر ولایت همدان گذشته بساوه و آوه رسیده و پس سدی که خواجه شمس الدین
محمد صاحب دیوان در راهی بره ساخته دریاچه میشود و فاضل آب بهارش از هفتاد پولان که اتابک شیرگیر سلجوقی ساخته گذشته
بولایت مفاره منتهی کرد و اب تا تابستانی ساوه و آوه بران سدست طول این رودخانه چهل فرسنگست و در انجا در زمستان
یخ آب در چاهها می بندند و تابستان اب سرد از چاه برآید و از میوه هایش انگور و سیب و به و انار بغایت خوبست و در
اینجا غله بسیارست اما نانش بدست اهل شهر ساوه در قدیم شافعی مذهب بوده اند و اهل ولایت بغیر از دلو سرجرد مجموع
شیعه اثنی عشریه اما درین زمان اهل شهر نیز شیعه اند ولایتش چهار ناحیه است صد و بیست و پنج پاره دیه در ظاهر ساوه
بجانب شمال مشهد سید اسحق بن موسی بن جعفر کاظم است و در عجایب المخلوقات مذکورست که در بحیره لی ساوه بجانب
خرقان کوهیست بلند و در ان کوه غاریست مانند ایوانی در انجا صورتهای عجیب و غریب در سنگ نقش کرده اند
و در اخر آن غار حوضیست و بر بالای آن حوض چهار سنگ بشکل پستان زنان از کوه برآمده است و قطرات اب از ان
پستانها فرو چکیده در ان حوض جمع میشود و آب آن از طول مکث متغیر نمیگردد و موجب شفای بیمارانست **سجاس و**
سهرورد دو شهر بوده است و در فترت مغول خراب شده اند و اکنون بقدر دو دیه است و چند دیه دیگر از توابع انست
و قرارغون در کوه سجاس است و در ولایت انجرود قصبه ایست که کیخسرو کیانی ساخته است و در ان قصبه سرایست بزرگ
و در صحن سرا چشمه ایست بشکل حوضی بزرگ بل دریاچه که ملاحان بقعرش نمیتوانند رسید و جوی آب که هر یک آسیائی بگرداند
پیوسته از ان دریاچه بیرون می آید و چون جویها را می بندند آب حوض زیاده نمیشود و چون می گشایند بر قرار جاری
میگردد و در هیچ موسم کم و بیش نمیشود **طارم عالی و سافل** ولایتی گرمسیرست و بر شمالی سلطانیه یکروزه
راه واقعست و میوه سلطانیه از انجاست و در زمان قدیم شهری فیروزآباد نام در انجا بوده است و در عهد مغول خراب
و اکنون قرب صد پاره دیه است **طالقان** ولایتی سردسیرست و در شرقی قزوین در کوهستان افتاده است
افتاده است و اهل انجا شیعه است **مردقان** شهرکی وسطاست از اقلیم چهارم هوایش بسردی مایلست و غله
و انگورش نیکوست **ولایت فشکل دره** در شرقی قزوین و جنوب طالقان افتاده قرب چهل پاره دیه است
بلوک قم و کاشان درین بلوک چند شهرست **قم** از اقلیم چهارمست طولش از جزایر خالدات مه و عرضش
از خط استوا لدی و طالع عمارتش برج جوزا و دور باروش زیاده از ده هزار گامست گویند که چهل گام از باروی
قزوین زیاده است هوایش معتدلست و آبش از رودی که از جربادقان می آید و در انجا نیز همچو ان اوده زمستان

وجمشید از ساخته بلوک لربزرک که الکنون بکوه کیلویه مشهور است لورکان شهری کوچک است و هوائی بد دارد
واز حاصلش انکور بسیار است عروه که شهر سوس عبارت از انست شهری کوچک است و بر دو طرف آب واقع شده باغستان
بسیار دارد و الکنون بهبهان دار الملک انجاست و انولایت بدیوان نواب کامیاب فلک رکاب نسبت دارد بلوک
لرکوچک ولایتی معتبر است و در و چند شهر است بروجرد از اقلیم چهارم است و شهری طولانی هوایش وسطا
و شرابش نیکو و در انجا زعفران می باشد خرم اباد شهری وسط است و امروز دار الملک امرای انجاست و در انجا
قلعه مستحکم است که استظهار لران بانست و حقوق دیوانی بلوک لرکوچک در عهد اتابکان قدیم که معاصر مغول بوده اند
هزار تومان تبریزی میشده همدان از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات مح سح و عرض از خط استوا لدی جمشید
پیشدادی بنا کرده بطالع حمل و در و قلعه کلین بزرک بوده است در میان شهر که از اشهرستان خوانند چنانکه صاحب
کتاب طبقات کوید که دو فرسنک طول داشته است و هوایش سردسیر است و آبش کوارنده و در اندرون شهر چشمها بسیار است
و هم در طبقات مسطور است که هزار و ششصد و چند چشمه در اندرون شهر بوده است باغستان بسیار دارد و میوه آبش ارزان
و غله اش فراوانست امانش بدست حمد الله مستوفی کوید که اکثر مردم انجا معتزله اند و درین زمان بعضی سنی و برخی
شیعه اند و در زمان خلفای بنی عباس بغایت معمور بوده است چنانچه مرداویج دیلمی ان شهر را خراب کرده دو خروار
بند شلوار ابریشمی از ازار مقتولان جدا کردند و چون سلجوقیان ان شهر را دار الملک ساختند باز معمور کشت و الکنون
آن معموری بحال خود نمانده است اما در اندرون شهر بسیار است ولایتش پنج ناحیه است ناحیه اول را فریوار کویند
و آن در حوالی شهر است و هشتاد و پنج پاره دیه است و ابودجانه انصاری که از اصحاب بدر است در شامان رودار
اعظم قری این ناحیه است بلکه نسخه خلد برین و رشک نکار خانه چین است ناحیه دویم درمایین چهل و یکپاره دیه است
ناحیت سوم شراهین چهل پاره دیه است ناحیه چهارم اعلم سی و پنج پاره دیه است و ناحیه پنجم سرورود بیست و یکپاره
دیه است حقوق دیوانی شهر غیر ولایت در عهد تتار ششصد و چهل و پنج تومان تبریزی رایج الحال بوده و کوه الوند
در قبله شهر همدانست و دورش تقریبا سی فرسخ باشد و هرکز قله آن از برف خالی نباشد و از بیست فرسنک راه ان کوه را
توان دید و مشهور است که بیست و چهار هزار چشمه از انکوه بر میخیزد و اما انچه مشهور است چهل و دهر و دخانه از ان فرود
می اید و بر قله ان کوه چشمه ایست در سنک خارا کویند که در هفته یکروز از آن آب بزمین میرسد و باقی اوقات نمی تواند رسید
و اسد اباد شهری بوده است و الکنون خرابست درکزین در ماقبل دهی بوده است از ناحیه اعلم همدان و الکنون شهری
وسط است و زمینی مرتفع دارد و در و باغستان بسیار است و غله و پنبه و انکور نیکو می اید مردم انجا از قدیم سنی شافعی
مذهب اند رودآور قصبه ایست و قصبات دیکر مثل توت و سرکان با هشتاد موضع دیکر از توابع آنست هوایش
سردسیر با اعتدالست و آبش از کوه الوند و زمینش مرتفع و در آنجا پیش ازین زعفران بسیار مزروع میکرده اند
شبدیز و فولاذ نیز ولایتیست و چند موضع توابع دارد و سامان دیهی است بزرک از حوالی خرقان نهاوند از
اقلیم چهارم است طولش لح مه و عرض لدک شهری وسط بوده و الکنون قلعه مانده است هوایش معتدل و آبش از
الوند کوه و زمینی مرتفع دارد و مردم انجا کردانند و از قدیم باز شیعی اثنا عشریند بلوک یزد سه شهر است اما یزد را
در کتب ماتقدم از کوره اصطخر فارس کرفته اند و یزد از اقلیم سوم است طولش قطع هوایش معتدلست و آبش از

کاریز

کاریز و قنوات و اکثر عمارات ظاهری ان از خشت خامست چه در انجا بارندکی کمتر میباشد و کلش مانند کل کاشان بقوت است
و در انجا نیز مانند کاشان سردابها و حوض خونها ساخته اند که در انجا آب جاریست چنانچه چند زینه پایه فرو باید رفت
تا بسر آب رسند و یزد شهری بغایت پاکیزه و لطیفست و در درون شهر کثافت نمیباشد چه فضله ادمی و حیوانرا
روز بروز از شهر بیرون میبرند و در زراعت می اندازند حاصلش غله و پنبه و میوه و ابریشم است اما غله انجا چندان نیست
که اهل انرا کافی باشد بلکه از کرمان و شیراز غله بانجا نقل میکنند و غلات بدین سبب تسعیر دارد از میوه هایش انکور [illegible]
انار شیرین و انجیر بغایت نیکو میباشد مردم آنجا قبل ازین شافعی مذهب بوده اند و این زمان اکثر اثنا عشریند و اهل یزد
بالتمام عمل پیشه اند و اکثر بیجامه بافی مشغول و سلیم الطبع و سلامت رونده حمد الله مستوفی کوید که عمل پیشکان یزد معجب
و طامع و معتقدند و اهل انجا را نسبتی طبع منسوب دارند نایین و میبد دو شهر کوچک اند از اقلیم سوم ذکر بلاد
آذربایجان و آن نه بلوک است و بیست و هفت پاره شهر و هوای اکثر آن بلاد بسردی مایل است و حدودش بولایت
عراق عجم و موغان و کرجستان و ارمن و کردستان پیوسته است طولش از بالویه تا طلخال نود و پنج فرسخ و عرضش از
جروان تا کوه سینا پنجاه و پنج فرسنک دار الملک اذربایجان در ماقبل مراغه بوده است و الکنون تبریز است لیکن تبریز
در سنه ۹۹۳ بسبب استیلای رومیه بکلی ویران شده است و قلعه آن طایفه در انجا ساخته اند و جمعی از سپاهیان در انجا ساکن
کردانیده اند تا بمحافظت آنولایت قیام نمایند معمور است و جمعی قلیل از اهل تبریز در نواحی ان قلعه ساکن اند و انجماعه
را نیز از ظلم آن طبقه کار بجان و کارد باستخوان رسیده است اهل تبریز بعضی بهنکام فتح شهر کشته شدند و برخی را بعلت
اسیری بردند و جمهور ایشان در اطراف بلاد عراق متفرق و پراکنده کشتند و حقوق دیوانی آذربایجان در زمان [illegible]
و اتابکان ششصد و پنجاه هزار تومان این زمان بوده است بلوک تبریز سه شهر است اما تبریز از اقلیم چهارم است و
قبة الاسلام ایران بود طولش از جزایر خالدات مدع و عرض از خط استوا لح ع زبیده خاتون زوجه هارون الرشید
ساخته فی سنه [illegible] و بعد از شصت و نه سال و در زمان متوکل عباسی بزلزله خراب شده قاضی رکن الدین خوئی در
مجمع ارباب الممالک آورده که در انوقت ابوطاهر شیرازی منجم در تبریز بود حکم کرد که در فلان شب شهر بزلزله خراب کردد حکام
بالزام مردم بصحرا راندند تا در زیر خاک هلاک نشوند و آن حکم موافق امده ان شهر در ان شب بکلی خراب شد و قریب چهل
هزار کس که در شهر مانده بودند هلاک شدند و یکی از امرای ازد که از قبل القادر بالله عباسی حاکم تبریز بود باختیار منجم
مذکور بطالع عقرب بنیاد عمارت تبریز مذکور نمود که من بعد تبریز را از زلزله افتی نرسد مکر از سیلاب و دور باروی
تبریز شش هزار کام بوده و ده دروازه داشته و چون در عهد مغول دار الملک کشت از دحام تمام در انجا روی
نموده بر ظاهر شهر عمارت کردند چنانچه عمارات ظاهر شهر ده برابر بلده بود غازان خواست که تبریز را حصار کند چنانچه
تمامت باغات و عمارات ولیان کوه و سنجاران داخل شهر کردد اما بجهة وفات او با تمام نرسید و غازان خان در
زیر شهر در موضعی که آنرا شام میکفتند شهرچه بجهة مقبره خود ساخته است و در انجا عمارات عالیه کرده و بشنب غازان
مشهور است و وزیر سعید خواجه رشید الدین بموضع ولیان کوه شهرچه دیکر ساخته و از ربع رشیدی نام کرده و در و
عمارات بی نظیر ساخته و خواجه تاج الدین علیشاه تبریزی در خارج محله نارمیان مسجد جامعی بزرک ساخته صحنش
دویست پنجاه کز در دویست پنجاه کز طاقی بزرک از طاق کسری عالی تر با تمام رسانیده اما چون در عمارتش تعجیل نمودند

از زلزله [illegible] هزار [illegible] هلاک [illegible] و در این [illegible] سنه [illegible]

آن طاق فرود آمده و در آن مسجد انواع تکلفات بتقدیم رسانیده و سنگ مرمر بی‌قیاس بکار برده و شیخ حسن چوپانی عمارتی
عالی که بآن زینت و استحکام پیش از آن در تبریز عمارتی نساخته بودند باتمام رسانیده و اکنون باستاد و شاگرد مشهور است
و جهانشاه بن قرایوسف ترکمان مسجد جامعی در تبریز ساخته اند که مثل آن عمارتی در ربع مسکون نیست و همچنین حسن
بیک بن علی بن قراعثمان ترکمان مسجدی دیگر در غایت تکلف ترتیب داده و حضرت خاقان مغفور نیز مسجدی لطیف
در کمال زینت و استحکام ساخته بود اما رومیه بسبب عداوتی که با دودمان ولایت نشان داشتند آن مسجد را بکلی ویران
سوختند و شهر تبریز باغستان بسیار داشت و آب مهران رود که از کوه سهند می‌آید و نهصد و چند کاریز که ارباب ثروت
احداث کرده بودند در آن باغات صرف میشد اکنون بشامت رومیان یک درخت و یک برگ سبز در آن دیار نمانده است
و مضمون کریمه ان یأجوج و مأجوج مفسدون فی الارض بظهور پیوسته امید که عنقریب مضمون این بیت شیخ نظامی در
باره این طایفه بتحقیق پیوندد که شعر درخت افکن بود کم زندگانی   بدرویشی کشد نخجیربانی   مسود اوراق از ثقات استماع نموده
که رومیه از تبریز اولاد صغار سادات عظام را اسیر کرده بولایت مصر و شام برده فروختند از آنجمله رومی سیدزاده را
در معرض بیع آورده بود و مشتری در قیمت آن مضایقه داشت رومی بر زبان آورد که این پسر از نسل پیغمبر است اورا بهای
اعلا باید خرید مشتری از وی سوال نمود که آنمعنی از کجا بر تو ظاهر شده جواب داد که پدرش را من کشتم و گیسوانش را گرفته سرش را
نزد سردار بردم بالجمله فسادی که در آن بلده بظهور رسیده در هیچ تاریخی کس نشان نداده و از میوه‌های تبریز زردآلو و تخم خلف و
سیب مشکی و زردآلوی حلوایی و تخم احمد و انگور خورده و رازقی و ملکی و طبرزد و خربزه مجدالدینی و آلوی زرد تبیعی نیکو می‌باشد مردم
انجا سفید چهره و خوب صورت و متکبر و صاحب نخوت اند و در قدیم اکثرشان بقول حمدالله مستوفی شافعی مذهب بوده اند
اما در عهد خاقان جنت مکان بعضی در مرتبه تشیع غلو داشتند که فوق آن تصور نتوان کرد و برخی بر مذهب خود باقی بوده اند
و شهر و غنی آن دیار از کسب خالی نباشد حمدالله مستوفی گوید که تبریزیان در محبت و دوستی سست نهاد اند رباعی
هرگز نشود بطبع تبریزی دوست   مغز همه جهان و تبریزی پوست   از آنکه بدوستی نیابی صادق   گوهر غرضست که تبریزی
خوست   خواجه همام الدین تبریزی در جواب گوید رباعی   تبریز نکوست هر چه زانجاست نکوست   مغز ند مپندار تو ایشان را پوست
بالطبع مخالفان موافق نشوند   هرگز نشود فرشته با دیوان دوست   چون اکثر مردم تبریز افیون میخورند در صباح هر کس
با ایشان سخن گوید جواب درشت شنود و بعد از پیشین که کیفیت ایشان رسیده باشد اگر از کسی صد دشنام شنوند زبان
بتواضع و ملایمت جواب گویند مشهور است که تبریزیان صاحب نخوت و متکبرند و بسرعت خلل در بنای مودت ایشان
راه یابد و در نود انجا سخت خیره کش اند و بی باک و در مقبره سرخاب انوری و خاقانی و ظهیر فاریابی و فلکی شروانی آسوده اند
و حقوق دیوانی انجا در عهد غازان خان هشتصد و هشتاد تومان و پنجهزار دینار خانی بوده است و ولایت آن هفت ناحیه
مشتمل بر چند پاره ده معمور اوجان را شهر بن کیو ساخته است غازان تجدید عمارت آن نموده از سنگ و گچ باروی
بر آن کشیده که دور آن سه هزار قدم بود آبش از کوه سهند است و در و میوه نباشد اما غله بسیار است بلوک اردبیل
درین بلوک دو شهر بوده اردبیل و خلخال لیکن خلخال الحال خراب است اردبیل از اقلیم چهارمست طولش فرلب
و عرضش لح ع کیخسرو بن سیاوش ساخته و در پای کوه سبلان افتاده است هوایش در غایت سردیست چنانکه
غله انجا را هم در آنسال که درو کنند بالتمام خورد نتوان کرد و بعضی تا سال دیگر همچنان با خوشه بماند و بغیر از غله حاصلی نباشد

آبش

آبش بغایت گوارنده و هاضم بود و از کوه سبلان آید بدین سبب اهل آن دیار اکول باشند و ولایتش صد پاره ده است همه
سردسیر و بر سر کوه سبلان قلعه محکم بوده است آنرا بهمن دژ میگفته فردوسی گوید که در وقت نزاع کیخسرو و فریبرز کاوس
در باب سلطنت مقرر شد که هر یک از آن دو شاهزاده که بهمن دژ را فتح کند پادشاه باشد و آن مهم بسعی کیخسرو
کفایت شد حقوق دیوانی اردبیل و ولایت او هشتاد و پنجهزار دینار طلا در دفاتر قدیم مسطور است و مزار
فایض الانوار حضرت قطب الاولیا برهان العرفا سلطان السالکین شیخ صفی الدین و اولاد بزرگوارش در آن
دیار است و مطاف طواف خلق روزگار است و از ارباب جرایم هر که بدانجا پناه می برد از حوادث روزگار و آسیب لیل و نهار
مصون و محروس میماند خلخال شهری وسط بوده است و اکنون علم ولایتی شده که قرب صد موضع باشد در قدیم الایام
بر سر گریوه ولایت خلخال که از بلندی با آسمان هم مساوات میزند چنانکه اثیر گوید شعر که کرده خشک سینه آدرا
مطبخه   تر برده سر گریوه اورا میهمان   شهری بوده فیروزآباد نام که حاکم نشین آن دیار بوده است و حاکم انجا را
قاجریان میگفته اند و بعد از خرابی فیروزآباد خلخال حاکم نشین شد و اکنون آن نیز خراب است و در آن ولایت دره ایست
بطرف آفتاب روی آن چشمه ایست که آبش بتابستان یخ می بندد و بطرف نسا چشمه ایست که بهمه دوران می جوشد و در یک
فرسخی خلخال کوهیست چون دیواری راست بالا رفته مانند بیستون کوه بلندی آن دویست گز باشد و فرازش شکل
مخروطه کوهی تقریبا یازده گز بیرون آمده و آن مخروطه دایمست و لایزال قطرات از آن فرو میریزد چنانکه دو آسیا
گردان آب از آن قطرات حاصل میشود و بنیاد زرع خلخال از آن آبست و در آنجا علف زارهای نیکوست و
ماست در آنجا چنان می بندند که بکارد میبرند دار المرز ولایتیست و در و صد پاره ده باشد شاهرود
ولایتیست متصل بهم که تا پیش سی پاره ده باشد و شال از معظمات آن ولایتست و انجو آن قریه ایست بغایت خوش هوا
و در دره واقع شده و خانهایش بر بلندی و باغاتش در نشیب بلوک مشکین درین بلوک هفت شهر بوده است
و اکنون هر یک از آن شهرها بقدر دهی باقی مانده است اما مشکین را اولی ورامی میگفته اند چون پشکین گرجی حاکم
آنجا باشد بنام او معروف گشت ارجاق قصبه است اباد را فیروز بن یزدجرد بن بهرام گور ساخته
و در قدیم آنرا شاد فیروز می خوانده اند و ارجاق پسر فیروز گورقباد عمارت کرد اهر قصبه ایست مسود
اوراق گوید که در وقت تابستان بانجا رسیدم برودت هوا و کثرت هبوب شمال و صبا بمرتبه بود که با وجود پوستین
بدن از شدت برد آزار میکشید کلیبر قصبه ایست در میان بیشه افتاده و چند ولایت دیگر درین بلوک هست که ذکر
زیاده آن حاصلی ندارد بلوک خوی درین بلوک چهار شهر بوده خوی از اقلیم چهارم است و شهری وسط
و دور باروش شش هزار و پانصد گام است هوایش گرمی ئیست و آبش از کوههای سلماس مردمش سفید چهره
و ختائی نژاد اند خوب صورت و بدین سبب خوی را ترکستان ایران گفته اند و قریب هشتاد ده از توابع اوست
سلماس از اقلیم چهارمست خواجه علیشاه وزیر احصار کرد دور باروش هشت هزار گام است و هوایش بسردی
مایلست و آبش از جبال کردستان بر میخیزد و باغات بسیار دارد انگورش خوب می آید مردمش پاک سنی اند
ارومیه از اقلیم چهارمست و دور باروش ده هزار گام و بر کنار چیچه واقعست مردم آنجا نیز سنی اند
باجح و کرمرود دو ولایتست و در و صد پاره ده و مردمش سفید چهره و ترک بخلاق اند بلوک مراغه از اقلیم

چهارمست مراغه شهری بزرگ و هوایش در گرمی و سردی معتدل و بعفونت مایل بجهة آنکه کوه سهند شمالش بگرفته است
و آبش از رود دلست که از سهند بر میخیزد و ولایتش شش ناحیه است و مردمش سفید چهره و ترک وش‌اند و اکثر حنفی مذهب
و بیرون شهر مراغه خواجه نصیر الدین طوسی هلاکو خان رصد بسته است و در شهر کوچک‌تر درین ملوک هستند **ملوک مرند**
از قدیم مرند ملوکی بر سر خود بوده و توابع داشته و این زمان داخل تبریز است و چون در کتب قدیم آنرا احداً ذکر کرده‌اند
مسوّده اوراق نیز متابعت ایشان نمود **مرند** از اقلیم چهارمست شهری بزرگ بوده است و دور باروش هشت هزار
گام بوده است و اکنون قصبه‌ایست هوایش معتدلست و از میوه‌هایش خربزه و شفتالو و زردآلو در غایت خوبی میباشد
و در صحرای مرند بجانب قبله کرم قرمز هست و در کیفیه بموسم تابستان قرمزی توان گرفت و اگر نگیرند قرمز را سوراخ
کند و ولایت مرند شصت پاره ده است **درمار** ولایتیست در شمال تبریز قریب پنجاه پاره ده باشد هوایش معتدلست
و بگرمی مایل و میوه‌های او بادام تبریز از آنجا میباشد **زنگیان** و گرگر دو قصبه‌اند و باغستان فراوان دارند **ملوک**
نخجوان نخجوان از اقلیم چهارمست و از ابهرام چوبینه ساخته است و اکثر عمارات آن آجر است بوده که دارد
و مردمش شافعی مذهب است و ولایت بسیار دارد و چند قلعه محکم از توابع آنست مثل النجق و سورماری و غیر آن
حقوق دیوانی شهر و ولایت در دفاتر سلجوقیان صد و هجده هزار دینار طلاست که هفتصد و پنجاه تومان این زمان است
اردوباد شهری وسط است و باغستان بسیار دارد **ازدوار** شهری کوچکست و شراب آنجا شهرتی بسیار دارد
ماکویه قلعه‌ایست در شکاف کوهی و قصبه در پای آن قلعه واقعست چنانکه آن کوه تا نیمروز سایه بآن ده است و هر که بزرگ
کشتشان بوده در قدیم آنجا ساکن میشده **ولایت موغان** هوایش گرمسیر است و بعفونت مایل و حدودش تولا
ارمن و شیروان و آذربایجان و بحر خزر پیوسته است حقوق دیوانیش در عهد سلجوقیان صد و نود و پنج هزار تومان تبریز است
و در عهد مغول سی تومان و سه هزار دینار خانی رسیده و اکنون حال آن معلوم نیست از کربوه سنگ برسنگ که محاذی
تومان مشکین است تا کنار آب ارس ولایت موغان و درین مسافت چندانکه کوه سبلان پیدا نباشد گیای آن زهر دارست
و چهارپایان را هلاک کند و در بهار شش زهرش کمتر بود و دابه گرسنه را بیشتر ضرر رساند و چون کوه سبلان پیدا شود آن
مضرت در آن نباشد اما آب ارس از کوههای ارزن الروم بر میخیزد و آن حدود از جنوب بشمال رفته بولایت آذربایجان
و ارمن میگذرد و باب کر و فراهم و اضم شده در حدود ولایت کشتاسفی بدریای خزر میریزد و این ولایت بر مجری این آب
زراعت بسیار کنند طول این رود صد و پنجاه فرسنگست و در عجایب المخلوقات مسطور است که معلول علت رشته چون
از آب ارس بگذرد بشرطی که پایش تا زانو یا بیشتر در آب باشد همان لحظه از آن علت خلاص یابد و اگر شخصی از آن آب بگذرد
چنانچه نیمه زیرین بدنش در آب باشد یا بیشتر چون دست بر پشت زن عسر الولد کشد فی الحال وضع حملش روی نماید
باجروان از اقلیم چهارمست در قدیم شهر موغان بوده و اکنون خرابست و بقدر دهی آبادانی دارد و در بستان
مسالک الممالک مسطور است که این آیه در کلام مجید در حکایت حضرت موسی و خضر واقعست قوله تعالی اذ قال موسی
لفتیه لا ابرح حتی ابلغ مجمع البحرین او امضی حقبا تا آنجا که علی ان تعلمن مما علمت رشدا این صخره صخره شیروانست و آن بحر دریای
جیلان و آن قریه ده باجروان و در صور الاقالیم آمده که صخره موسی در انطاکیه بوده و هوای باجروان بگرمی مایلست
پیلسوار از اقلیم پنجمست امیر پیله سوار نام یعنی سوار بزرگ از امرای آل بویه ساخته و اکنون مقدار قریه مانده است

محمودآباد

محمودآباد در صحرای گاومارس در کنار دریاست غازان خان ساخته همه آبادان شهر این کوه در ساحة فردوسی گوید
شهر گرزن ابر شهره چو یاد کرد سکندر جهان را سنانی سرد در کنار بحر گیلان واقعست **اران** از کنار آب
ارس تا کر بین النهرین ولایت اران است **بیلقان** از اقلیم پنجمست قباد بن فیروز ساسانی ساخته و در فترت مغول
خراب شده و اکثر عمارات آن از آجر بوده است و چون امیر تیمور گورکان فتح ولایت روم نموده در حین معاودت
از روم بآنجا رسیده بعمارت آن امر فرموده و فرمان واجب الاذعان نفاذ یافت که مهندسان خبیر و معماران
روشن ضمیر طرح شهری کشیدند مشتمل بر سوری عریض و خندقی عمیق و چهار بازار و بیوت و رود خانات و حمامات و باغچه‌ها
و غیر آن در ساعتی مسعود اساس انداختند و اطناب نموده بر شاهزادگان قسمت کردند و لشکریان باهتمام تمام بعمارت
اشتغال نموده مجموع آن بنیه و عمارت از خشت پخته در مدت یکماه بتمام رسید و دور باروی آن دو هزار و چهار صد گام
بود و عرض دیوارش یازده گز و مقدار ارتفاع قریب پانزده ذرع و عرض خندق سی ذرع و عمق آن بیست گز
و در عرض بارو جهة پاسبانان خانها ساخته‌اند و در هر ضلعی از اضلاع اربعه برجی برافراخته و دو دروازه گشودند و منجنیق
و سنگ انداز ترتیب دادند و شهری حصین با وجود کثرت برف و سرما بیکماه باتمام رسید شهری عظیم از آب ارس **بردع** آبادان را
معمور و آبادان ساختند **بردع** از اقلیم پنجمست و اسکندر رومی ساخته قباد بن فیروز تجدید عمارت آن کرده در آنجا
فندق و شاه بلوط بسیار است **گنجه** از اقلیم پنجمست در میان بغایت مرتفع است و این گفته‌اند شعر چنین شهرست اندر زمین
مرتفع‌تر از همه شهر و سازنده ارجونی و آب و هوا گنجه بر کشند ازین دهقانان و عراق در خراسان در طوس هست و نسا
افزون **ولایت شروان کشتاسفی** از کنار آب کر تا باب الابواب ولایت شروانست متصل بباب الابواب ولایت
شروانست متصل بباب الابواب کوهی عظیمست و کوههای فراوان بدان پیوسته چنانکه از ترکستان تا ولایت حجاز هزار
فرسنگ تخمینا طول آنست بدین سبب بعضی آن کوه را قاف گویند اما البرز عبارتست از آن کوه که طرف غربیش را که بجبال
گرجستان پیوسته است لگزی نامند در صور الاقالیم مسطور است که در کوه لگزی اقوام فراوان ساکن‌اند که بهفتاد لغت سخن
میگویند و در آن کوه عجایب بسیار است چون آن کوه بملاطیه رسد ار غانقلا خوانند و چون بانطاکیه رسد لکام خوانند
و الموضع از آن کوه میان شام و روم فارقست و چون میان حمص و دمشق رسد کوه لبنان نامند و چون بوسط مدینه
منتهی گردد آن کوه را عرج خوانند و جانب شرقیش را که بجبال اران و آذربایجان پیوسته است فق خوانند و چون بحدود
عراق و گیلان رسد در کوه خوانند و چون بوسط قومس و مازندران رسد موز خوانند و مازندران در اصل موز اندرون
بوده است و چون بدریای خراسان رسد سنج خوانند حقوق دیوانیش در عهد خاقانی شروان شصت و پنج هزار تومان
تبریزی این زمان بوده و در عهد مغول هشتاد و سی و چهار تومان این زمانی بوده **باکویه** از اقلیم پنجمست و هوایش بگرمی
مایل است **شماخی** قصبه شیروانست و از اقلیم پنجم نوشیروان عادل ساخته هوای آنجا نیز بگرمی مایلست **قبله** از اقلیم پنجمست
قریب بدربند قباد پدر نوشیروان ساخته و فیروز قباد دیگر قصبه‌ایست نزدیک دربند **کشتاسفی** ولایت کشتاسفی در کنار
دریاست کشتاسب از آب کر و ارس دو نهر بریده و دیهها بر آن ساخته‌اند و برنج بسیار در آنجا حاصل میشود **ولایت**
گرجستان دار الملک این ولایت شهر **تفلیس** است و آن بلده از اقلیم پنجمست و آب کر در میان آن روانست و حصارش
بر روی کوه ساخته‌اند و در آنجا حمامات بسیار است که آب گرم از سنگ بیرون می‌آید و بآتش احتیاج ندارد و در آنجا

بر سر تلی قلعه مستحکم است آلان از اقلیم پنجم است فیروز بن یزدجرد ساخته هوایش بغایت نیکو و سردسیر است و آنی
و قرص دو شهر کوچک اند در آن ولایت ولایت روم قرب شصت شهر است همه سردسیر حدودش ارمن و کرجستان
و شام و بحر روم پیوسته است حقوق دیوانی آنجا در عهد سلاجقه نود و هفت هزار و پانصد تومان بوده است از تومان
این زمان سیواس از اقلیم پنجم است طولش از جزایر خالدات عالیه و عرض از خط استوا لط که سلطان علاء الدین
کیقباد سلجوقی باروی آن از سنگ تراشیده و صوف سیواسی مشهور است الملتان و القره دو شهر کوچک اند
آذربیجان از اقلیم چهارم است سلطان علاء الدین بن کیقباد باروی آن از سنگ تراشیده پرداخته هوایش
بغایت خوبست و آب فرات بر ظاهر آن میگذرد ارزن الروم در آن بلده کلیسیائیست در غایت عظمت چنانکه
عالیتر از آن عمارت در آن ملک نیست و در آنجا گنبدی پنجاه گز بود و در شب ولادت حضرت رسالت از آنجا پاره فرود
آمد و هر چند میخواهند که بجا کنند عمارت نمی پذیرد و در برابر آن کلیسیا مسجدی بر شکل کعبه معظمه ساخته اند ارک شهری
وسط است ارسیاک در قدیم شهری بزرگ بوده و اکنون قصبه ایست افسر از اقلیم چهارم است عز الدین قلیچ سلجوقی
ساخته اماسید شهری معظم بوده و سلطان علاء الدین کیقباد تجدید عمارت آن کرده حاصلش میوه و غله از همه نوعی
هست و هوای خوب دارد اونک قلعه ایست بر سر کوهی دوقر نود و سماط و هملیون و شهره شهرهای
کوچک اند عموریه از اقلیم پنجم است و اکنون انکوریه خوانند قطاس قیصر ساخته و در آن زمین گنجی یافته در
عمارت آن صرف کرده در نواحی عموریه کوهیست که غار اصحاب کهف در آنجاست و دور آن کوه بجده فرسنگ
قراحصار چند قلعه است بر این نام بر کمر کوهی ساخته اند و تریاک بسیار از توابع آن حاصل میشود و بیشتر افیونی
که در روم صرف میشود از آنجا می آورند قونیه دار الملک سلاطین سلجوقیه بوده و سلطان قلیچ ارسلان در آنجا قلعه
از سنگ تراشیده ساخته است و در آن قلعه دولتخانه بجهة خود ترتیب داده و بغایت عالیست و چون باروی قونیه خراب
شد سلطان علاء الدین کیقباد آن بارو را از سنگ تراشیده ساخت و ارتفاع سی گز و دوازده دروازه دارد و
بر بالای هر دروازه کوشکی قلعه مشکل از سنگ تراشیده پرداخته اند بغایت پاکیزه و آبش از کوههای آنجاست و بر آن
آب بر در یکی از دروازها جهة طهارت گنبدی عظیم ساخته اند چنانچه در میان گنبد سیصد لوله آب جاریست باغستان
فراوان دارد و غله بسیار از و حاصل میشود و از میوه هاش زردآلو بغایت خوبست قیصریه از اقلیم پنجم است و در پای
کوهی جاست افتاده شهری عظیم است و سلطان علاء الدین کیقباد قلعه بزرگ از سنگ تراشیده در آنجا ساخته است
و در معجم البلدان مسطور است که بلیناس حکیم در آن شهر برای قیصر حمامی ساخت که بیک چراغ گرم میشد کات شهری
وسط است از اقلیم پنجم کاخ قلعه ایست محکم بر سر کوهی و شهری وسط در پایان اوکول و لول دو شهر کوچک اند
ملاطیه از اقلیم چهارم و در آن حدود حصنی حصین است و از آن قلعه دیه خوانند بطلمیوس حکیم صاحب مجسطی از آنجاست
و غله فراوان دارد و غله بسیار پالنگدره و نیکسار دو شهر وسط اند ولایت قرامان کوهستان و بیشه
و دره و قلعه فراوان و اهل آنجا بغایت شجاع اند قرشهر و درمنده دو شهر کوچک اند زیارتگاه ثارد
اکریدیر و ولی دو شهر وسط اند لادق نیز شهری کوچک است قرحصار و شهری حصاره
و انوسه سید دو شهرهای وسط اند از شهرهای روم استنبول دار الملک روم است و شهریست بغایت

بزرگ

بزرگ و عظیم چنانچه چند روز در میان شهر است که شهر یاست و خصوصیات آن بسیار است و زبان از توصیف آن
عاجز و قاصر دیده هم در این فصل در اثنای ذکر ولایت مغرب شمه از حالات آن بلده مرقوم خواهد شد ان شاء الله تعالی
ولایت ارمن و آن بر دو قسمت ارمنیه الاکبر در شرقی افتاده است و ولایت روم بر شمالش و دیار شام جنوبش دریای
روم بر غربش بلاد اسیع طیرو زون از معظم دیار آنجاست و ارمنیه الاصغر داخل ولایت ایرانست و بعضی متصل (?)
بدیار بکر و کردستان و آذربایجان و اران پیوسته است حقوق دیوانیش در قدیم سیزده هزار تومان این زمان بوده است
و دار الملک آن اخلاط است از جیش و سنگری و حراون و خوشاب و بکاباد و سلم و کبرد و ملازجرد و وان و سلطان
و لایجرد از شهرها و قصبهای آنجاست ولایت دیار بکر و ربیعه بیست و نه شهر است همه گرمسیر حدودش
بولایت روم و ارمن و کردستان و عراق عرب پیوسته است و شهر موصل دار الملک آنجاست و حقوق دیوانی آن
ولایت در عهد بدر الدین لولو هزار تومان خانی بوده است که شصت و پنج هزار تومان این زمانی باشد و از جمله آن
موصل و اربیل و آمد و جزیره و حران و بهانی و سیواس و راس العین و جابوس و ارزن و عزو عمادیه و ماردین
و ساعرد و میافارقین است و چند شهر دیگر تفصیل ذکر میکرد و رقه از اقلیم چهارم است و اکنون خرابست در عهد
قادر خلیفه جعفر نامی که حاکم آن ولایت بود بر لب آب فرات که محاذی رقه است قلعه از سنگ خارا ساخته است و دورش
هزار گام بود و بعد از صد سال نبیره او سابق در آن قلعه آغاز قطع طریق کرده راههای شام و روم مسدود گشت
و سلطان ملکشاه آن قلعه را جبرا و قهرا گرفته سابق را بقتل آورد و در کتب مسطور است که آن قلعه در برابر قریه صفین است
که حضرت امیر المؤمنین علی با معاویه در آنجا محاربه نموده و در آنجا در کنار آب فرات مشهدیست که از دو از اشخاص
شهدای مهاجر و انصار که بضرب تیغ شامیان جفاکار سر در نقاب تراب کشیده اند در تابوتهاست و چون
نزدیک میروند هیچ نمیتوان دید رها از اقلیم چهارم است و در رساله ملکشاهی آورده است که دورش پنجهزار و هفتصد
گام است و در قدیم در آنجا کنیسه از سنگ ساخته بودند و گنبدی از سنگ تراشیده در میان آن پرداخته بودند
که صحن آن صد گز بود صاحب مسالک الممالک گوید که از آن عظیمتر عمارت در جهان کسی نساخته و اکنون خرابست
ساعرد و سنجار از اقلیم چهارمست و شهری بزرگ بوده و هوائی خوش دارد و در آنجا سینه آلات خوب سازند
عمادیه شهری بزرگست عماد الدوله دیلمی تجدید عمارت آن کرده باسم خود موسوم ساخت حقوق دیوانش
شصت و هشت هزار دینار است سنجار از دیار ربیعه است و از اقلیم چهارم بر روی پشته ساخته اند و در آنجا قلعه ایست
که بر سر سنگی ساخته اند و بر شهر مشرفست و در آن دیار رودیست صور نام که قرب ده فرسنگ باغات و اراضی را
آب میدهد و باغات و اراضی او یک فرسنگ عرض و ده فرسنگ طول دارد حقوق دیوانش دویست و سی و شش
هزار دینار است قرقیسیا از اقلیم چهارم است قرقیسیای بن طهمورث دیوبند ساخته نصیبین از ربیعه است از
اقلیم چهارم دور بارویش شش هزار و پانصد گام است هوایش متعفن است و انگور بسیار دارد و در آنجا عقرب
قتال بسیار است و پشه بیشمار و پشه آنجا بزرگ اند که برابر مگسی می باشند و خلق را متضرر میسازند صاحب جامع الحکایات
بشیری در ذکر حشرات گفته است که در قدیم الایام پشه و ملخ را در آن دیار بسته بود چنانچه قطعا درون شهر نصیبین
نمیتوانستند آمد و اگر کسی بر باروی شهر ایستاده دست بطرف صحرا میداشت پشه دست او را میگزید اما بنش که داخل

درون شهر بود از آفت لدغ پشه ایمن بود و در عهد صلاح الدین یوسف ابن ایوب باردی آن را باز بنگر دیدند که تجدید عمارت کنند
طلسمهای مس بر سر هستها یافتند بتصور کردند که گنجست چون سر او را باز کردند پشهها و ملخها بیرون پریدند و آن عمل باطل شد
ولایت کردستان و آن شانزده بلوکست و هوای معتدل حدودش بعراق عرب و خوزستان و عراق
عجم و آذربایجان و دیار بکر متصل است و مال دیوانی آن در زمان سلمان شاه ابوه قرب دویست تومان خانی بوده است
و تومان خانی شصت و پنج تومان این زمانست زمان مغول که ولایات خراب شده بود بدویست یک تومان و هزار و
پانصد دینار خانی رسیده بود و اکنون آن نیز موجود نیست شهر و قصبات آن عشت که مذکور میگردد آلانی بهار حلبان
دربند تاج خاتون دربند زنگی کنگور دینور سیلور فی الجمله آبادانی دارند کرمانشاه از اقلیم چهارم است بهرام بن شاپور
ذوالاکتاف ساخت و انوشیروان در آن دکه پرداخت صد گز در صد گز در یک مجلس در آن دکه خاقان چین و رای
هند و قیصر روم او را دیده بود گردند شهری وسط بوده است و اکنون مزرعه مانده است و خسرو پرویز در آن صحرا باغی ساخته
بود دو فرسنگ در دو فرسنگ که میوههای گرمسیری و سردسیری در آنجا بوده و نخجیر بسیار در و سر داده تا توالد و تناسل میکردند
و سلطان آباد و چمچمال و کرند و ماین دشت خوانند حرسین قلعه ایست که قصه دریای آن بوده وسطام دهی
بزرگ بوده در محاذی صفه شدیز که صورت پرویز و شدیز بر آن نگاشته اند و یک آسیا گردان آب از آن زیر صفه
که از سنگ خارا در آن پایان کوه تراشیده اند بیرون می آید و اکنون از وسطام اثری باقی مانده شهرزور از اقلیم
چهارمست قباد بن فیروز ساسانی ساخته صاحب صور الاقالیم گوید که آن را شهر زور بجهة آن گویند که حکامش اکراد بوده اند و هر که را
زور بیشتر بوده بر مسند حکومت می نشسته ولایت خوزستان در دروازه شهر بوده است و اکنون بیشتر آن بلاد خراب است
حدودش بکردستان و عراق عرب و فارس پیوسته است مال دیوانیش در زمان خلفای عباسی سیصد
تومان خانی بوده و اکنون بعضی در تصرف اعراب و برخی داخل دیوان نواب شاهیست و اعراب نیز هر سال پیشکش
بدرگاه میفرستند تستر الان بشوشتر مشهور است از اقلیم سیم است طولش از جزایر خالدات فدل و عرضش از خط استوا
لال هوشنگ پیشدادی ساخته بوده و خراب شده اردشیر بابکان تجدید عمارت نموده و شکل آن شهر را مانند شکل اسب
ساخته چون شاپور ذوالاکتاف بدست قیصر گرفتار شده قیصر او را بایران آورد و باز شاپور بر و غالب شده از بند خلاص
گشت چنانچه سبق ذکر یافت شهریار ایران بجهة تدارک خرابی که از قیصر در ایران واقع شده بود فرمود تا قیصر بندها بر رود
شوشتر بست و نهر دشت آباد که مدار ولایت شوشتر بدانست بدان سبب جاری شد و شوشتر چهار دروازه دارد و هوایش
بغایت گرمست و در تابستان اکثر باد سموم میوزد حتی شب تیز ایمنی بصورت می بندد و بدین جهة بر بامها نمیتوان خفت
اما آتش بغایت باضم است و در تابستان اعتماد علیه اغذیه غلیظ میخورند و مضر نیست بجهة آنکه آب شوشتر از کوه زرده
و جبال گرم بر زنک میخیزد و بعد از سی فرسنگ دیگر بشوشتر میرسد و چون قرب المسافه است هنوز سردی با آن میباشد لاجرم
در آن گرما مردم آنجا غذای غلیظ میتوانند خورد و شاپور ذوالاکتاف شادروانی ساخته و آب را گرد شتر در آورده
چهار دانگ آن آب در ممر اول در جانب غربی آن شهر روانست و دو دانگ در ممر مجدد در شرقی آن بلده جاریست و در
حدود دزفول لشط العرب میریزد و از نیکوئی زمین آنجا یک دراز گوش تخم توان کرد غله و پنبه و شکر در خوب
می آید و پیوسته ارزانیست چنانکه هنگام سختی تسعیر غله در آنجا اکثر در آن فراخی شیراز است و مردم آنجا اکثر سیاه چرده

ولاغر

لاغر اند و محمد الله متدین کویند که اهل شهر حنفی مذهب اند و سلیم صبح و نجوم مشغول و در میان ایشان مردم معقول کمتر اند و در این
زمان اکثر اهل شوشتر شیعی اثنا عشریند اهواز شهری بزرگ بوده و اکنون خرابست و اردشیر ساخته اکثر خوزستان را
در قدیم اهواز میگفته اند بنام این شهر حویزه از اقلیم سوم است شاپور ذوالاکتاف ساخته دزفول از اقلیم سوم
و از بناهای اردشیر بابکانست و پلی بر آب دزفول بسته اند مشتمل بر چهل و دو چشمه و طول این پل پانصد و بیست قدم است
و عرضش پانزده گز و در زمان شهر را بدان پول اضافه نموده دزپول گویند و در جانب شرقی در بالای شهر جوی از
سنگ بریده اند و در زیر بار در سانیده اند و دولابی بزرگ بر آن جوی ساخته اند و مدار آب شهر بر آن دولابست
و در حد و دو نواحی دزفول مرغزاریست نیم فرسنگ در نیم فرسنگ همه نرگس خودروست و درختان در آن نواحی
هستند که شکوفهای زرد بسیار بقاعده دارند اما ثمره نمیدهند و عسکره و رامز و طرازک و مسرقان شهرهای
وسط بوده اند در قدیم الایام بغایت معمور شوش شهریست وسط مهاییل بن قینان بن شیث بن آدم ساخته
و اول شهری که در خوزستان ساخته اند آن بوده قبر دانیال پیغمبر در آنجاست بجانب غربی آن شهر و آنجا چشمه آبست
و در آن ماهیان بسیارست و از آزار می رمند و کسی متعرض ایشان نمیشود عسکر مکرم شاپور ذوالاکتاف عمارت
آن کرده و بسبب عقرب بسیار که در وی باشد خراب شده اما بسبب آب و هوا بهترین سایر آن ولایت ولایت
فارس دارالملک ملوک ایران بوده و اگرچه ایشان بر اکثر معموره جهان فرمان روا بوده اند اما چون در قدیم
دارالسلطنت آن قوم ملک فارس بوده بملوک فرس دارالسنه و افواه دایر و سایر گشته اند حقوق دیوانی آنجا بموجب
عهد و شروط حضرت علی ابن ابی طالب ع بمقاسمه معین بوده و بقدر حاصل از بعضی مواضع عشر و از برخی خمس و ربع
و ثلث و نصف میداده اند واثق عباسی آنرا معین کردانیده و در زمان مقتدر علی ابن عیسی بفرمان او خراج بر و مقرر
کرده آن ولایت را مساحت کرده شش هزار مثقال طلا زاید مثقال شرعی که چهار دانگ مثقال این زمان باشد و مبلغ مذکور
ششصد هزار تومان تبریزی میشود و در زمان آل بویه نیز آن مقدار حاصل داشت اما ایشان ششصد هزار دینار بدار الخلافه
حساب میکردند و در بعضی اوقات این جزو را نیز نمیدادند و در زمان مغول بدویست و هشتاد و هفت تومان و هزار و
دویست دینار خانی رسیده بود که صد و سی هزار تومان و کسری این زمان باشد ولایت فارس پنج کوره گرفته
اردشیر خوره و قباد خوره و اصطخر و شاپور خوره و داراب خوره کوره اردشیر خوره باردشیر بابکان
منسوبست و در این کوره اول شهر فیروزآباد معمور گشته شیراز از اقلیم سوم است و قبة الاسلام آن دیار طولش از
جزایر خالدات فح فح و عرض از خط استوا لو بروایتی شیراز را طهمورث بنا نهاده و بقولی در آن زمین فارس بن ماسور
بن سام بن نوح شهر ساخته بنام خود موسوم کردانیده بود و بعد از خرابی آن بلده محمد بن یوسف ثقفی برادر حجاج
ظالم و بقولی عمزادهٔ آن بدبخت محمد ابن قاسم بن ابی عقیل شیراز را بنا نهاد و باتمام رسانید بطالع سنبله فی سنه اربع و سبعین
هجری در زمان عضدالدوله در ظاهر شیراز قصبه جهت سکنی عساکر ترتیب داده بکرد فناخسرو موسوم کردانید و این قصبه
بمرتبه معمور گشت که بیست هزار دینار طلا حاصل داشت و اکنون اثری از آن پیدا نیست و صمصام الدین ابن عضد الدوله
بجهة دفع اعدا شیراز را بارو کشید و بعد از خرابی آن سور شرف الدین محمود شاه اینجو تجدید در تعمیر حصار آن سعی نمود و باز
خراب شد و شاه شجاع اثرا عمارت کرده اکنون آن بارو نیز خراب گشته ظاهرا شیراز قبول حصار نمیکند و شهر شیراز

و نه دروازه دارد اما کوچهای آن در زمستان چرکین کثیف میباشد و مع ذلک کوچه و بازار آن ثلث و بهوائش
[...] است و اکثر اوقات روی بازارش از ریاحین خالی نیست و در بهار تمام دشت سبز و خرم میشود بمرتبه که از بام
خانها سبزه میروید و آبش از قنوات است و بهترین آنها کاریز رکن آباد است که رکن الدوله حسن بن بویه اخراج نموده و
حافظ شیرازی در توصیف آن گفته **شعر** خوشا شیراز و وضع بی مثالش خداوندا نگهدار از زوالش ز رکناباد ما صد
لوحش الله که عمر خضر می بخشد زلالش از ارتفاعاتش غله و سایر حبوبات وسط می آید اما نانش تلخست و بنا
بد میپزند و از میوهایش انگور بغایت خوب میباشد لیکن خوبی آن بابدی معامله بازاریان آنجا برابری نمیکند شعر از
تمنای گوشت مردن به که تقاضای زشت قصابان و درخت سرو در آنشهر بسیار است و نموی نیکو میکند مردم آنجا
اکثر لاغر و زردند و درویش لا ابالی بازاریان شیراز بغایت اوباش میباشند و فحاش و اکثر ایشان شافعی مذهب اند
و بعضی شیعی اثنا عشری و در اینجا طلبه علوم بسیار میباشند و از اطراف و ولایات مردم بجهة تحصیل و تکمیل اینجا میروند و
اکثر اوقات فضلای صاحب تحقیق از اینجا برمیخیزند مثل ابو اسحق شیرازی که در عهد خلفا در مدرسه نظامیه بغداد مدرس
بوده و سیادت پناه فضیلت انتباه سید صدر الدین محمد و مولانای معظم قدوة العلماء فی العالم مولانا جلال الدین
محمد دوانی و سیادت پناه حقایق و معارف آگاه سید غیاث الملة والدین منصور در این ایام قدوة ارباب تحقیق
و قبله اصحاب تدقیق روشن ضمیر صاحب توفیق افتخار اعاظم سادات امیر تقی الدین محمد نسابه در آنشهر تشریف دارند
و طلبه از علوم فیض از روشش محفوظ و بهره ور میگردند و سادات صحیح النسب در شیراز میباشند و در آن بلده بیشتر بسیار
اما از کدیه محترزند و لیته باز کسبی مشغول میباشند و قبل ازین ساکنان آنجا در طاعت و عبادت درجه عالی داشتند
اما اکنون عوام آنجا اکثر اوقات بشرب مدام مشغولند و در آنشهر شراب بسیار میباشد و مسجد عتیق شیراز را عمرو بن لیث
صفار ساخته و گویند که آن مقام هرگز از ولی خالی نیست و بین المحراب و المنبر دعا مستجابست و مسجد نو که اکنون
خرابست اتابک سعد بن زنگی بنا نهاده و مساجد و خوانق و مدارس خراب و آباد در و بسیارست که اکثرش بقعه
باشد و یکطرف میدان شیراز مزار فایض الانوار احمد بن الامام الهمام موسی بن جعفر ع واقعست و عمارات عالیه
بر آن مشهد ساخته اند و رونق تمام دارد و اهل شیراز را با امام زاده مذکور اعتقاد تمام است و دیگر مزارات متبرکه
در اینجا هست مثل مزار بابای کوهی و شیخ روزبهان و شیخ سعدی و شیخ حسن کپه و حاجی رکن است **بوشکانات**
و اعمال **سیف** ناحیه چند اند و همچنین فردان و داون و سردستان و کوخان نیز ناحیه چند اند ازین کوره
سیراف در قدیم شهری بزرگ بوده است **صمکان و سیرت صمکان** شهری خوش بوده است
و از عجایب جهان زیرا که در میان او رودی میگذرد و بر آن رود پلی ساخته اند و بالای پل سردسیر است و در جاها
جوز و چنار و امثال آن دارد و طرف زیرش گرمسیر و درخت خرما در اینجا میباشد و دهی بزرگست **فیروزآباد** از
اقلیم سیوم است گشتاسب ساخته جور نام آن کرده بود و در میان شهر عمارتی عالی طرح انداخته چندان بلند
گردانید که هوای صفه بالا نسبت بزیرین چون هوای سردسیر بود بجهة میسر و بفواره آب بالای آن عمارت
با ایوان کشیدی و چون اسکندر رومی بدان نواحی استیلا یافت از فتح فیروزآباد عاجز آمده بجهة آنکه کوهی
بلند فیروزآباد را احاطه کرده چنانکه از هر طرف که خواهند بشهر روند گریوه قطع باید کرد عاقبت آب رودخانه خانه

دهستی بزرگ نزدیک بفیروزآباد و زمینش مرتفع است سر داد بآنجا داد تا آن شهر غرق شد و بمرور ایام و طول شهور
و اعوام آن آخره ویرانه شده بعد از سیصد سال از قضیه اردشیر بابکان مملکت ایران را مسخر ساخت خواست
که نوبت دیگر آنرا عمارت کند از حکما استمداد نمود که نوعی سازند که آن آخره را از آب خالی شود و رود خانه بمر
اول اندازند یکی از حکما موضع بیرون شد آب را پیدا ساخته سنگ تراشان را جمع آورده فرمود تا از آنجانب کوه
در راه گشادند و چون نزدیک بآن رسید که آب برسند دو میخ آهنی ساختند که بدرازی پنج گز و بر سر کوه نشانیدند
و دو زنجیر که مقابل آن شتری بود بر آن میخها تعبیه کردند و از آهن بشکل زنبیل چیزی ساخته و سنگ تراشان در آنجا
نشسته بکار خود مشغول شدند و جمعی از اهل قوت بر سر کوه ایستادند تا چون راه گشاده گردد آب زور آورد ایشان بزنجیر
جماعت را بالا کشند و چون راه گشوده شد آنچنان زور آورد که آن زنجیرها گسسته بسیار را در ربود و بسی مدت حلقه
چند از آن زنجیرها در کوه باقیست و چون زمین خشک شد اردشیر در آنجا شهری ساخت **کازرون و فر**
دو قصبه اند بغایت خوش هوا و باغات بسیار دارند و در آنجا مرغزار است شش فرسنگ نرگس خودرو میروید
اوراق در حین معاودت از هند بآنجا رسید ترنج خوردنی در آنجا ارزانست **کوار** شهری خوش است و توابع
بسیار دارد و بهمن اسفندیار در آنجا بندی بسته است تا آب بالا آمده و آن دیهها از آن معمور شده **ماندستان**
بیابانیست سی فرسنگ و در آن قرینهاست برزگران در آنجا رفته غله کارند در تابستان از آنجا فرار نمایند از غایت گرمی هوا
تیمند شهری کوچک است **مرمود و تیمجان** دو قصبه اند کورد اصطخر **اصطخر** از اقلیم سیوم است طولش
از جزایر خالدات مجه و عرضش از خط استوا ل بقولی کیومرث بنای آن نهاده و بقولی پسر کیومرث اصطخر بنا
کرده و هوشنگ بر آن عمارات افزوده و جمشید باتمام رسانیده چنانکه از حد خفرک تا آخر رامجرد که چهار ده
فرسنگ مسافت طول آن شهر بوده و عرضش ده فرسنگ و سه قلعه محکم بر سر کوهی بلند که بیننده تصور میکند که آن
جبال را جز اطی کرده اند و بسه گنبدان مشهور بوده است قلعه اصطخر و قلعه اشکوان و قلعه شکسته و در این ایام غیر از قلعه
اصطخر و قریه میرخاسکون که قریب صد خانه در وی باشد چیزی دیگر از آن شهر معمور نمانده و جمشید با اصطخر بپای کوهی
قصری ساخته است و بعضی از آثار آن تا امروز باقی مانده است و چهل مناره مشهور گشته صفت این سرای آنکه در پای
کوه دکه ساخته از سنگ سیاه و آن دکه را چهار سو است یکجانب آن بکوه پیوسته و سه طرف دیگرش در صحرا گشوده
بلندی آن دکه سی گز باشد و سنگهایی که در آن دکه بکار برده اند هر یک تقریبا در طول سه گز و چهار گز و در عرض همین
طریق و دو نردبان بر دو جانب آن ساخته اند چنانچه سواره بر آنجا توان رفت و بر بالای دکه خانها از سنگ تراشیده
ساخته اند و بعضی بحال خود مانده و برخی خراب شده و بارگاه جمشید مشتمل بر چهار ستون بوده است هر ستونی از سنگ
سفید مخروط در بلندی بیست گز باشد و بر او چنان نقاری باریک کرده اند که بر چوب نرم نتوان کرد در فارسنامه آورده
که آن سنگ بمرتبه سختست که بهیچ حربه تراشیده نمیشود و چون از دو سوهان قدری بر آورده آنرا بر هر زخمی که باشند التیام یابد
و چنان سنگی در ولایت فارس نیست و معلوم نمیشود که آن ستونها را از کجا آورده اند و صورتهای عجیب
و غریب بر آن ستونها و سایر دیوار و خانها بسر تیشه ترتیب داده اند و سقف آن بارگاه فرو ریخته است و میان
خاکها توتیای هندی پیدا میشود و معلوم نیست که بچه جهة توتیا با آن خاک آمیخته شده و هر ستونی از سه پاره سنگست

وآنچنان بهم وصل کرده اند که شکاف آن مرئی نمیشود و هر پاره از آن قریب به پنج شش گز باشد و در آنجا چند محل صورت
جمشید در سنگ نقش کرده اند جائی بدین طریق که مجمری در دست دارد و بخور میسوزاند و پیش آفتاب برسم عبودیت
ایستاده است و در محلی دیگر بدستی گردن شیری گرفته و بدستی خنجری بر او زده و شکل براق حضرت رسالت پناه را به نقش کرده اند
رویش شکل آدمی با ریش مجعد و تاج بر سر و دو دست و پا و دم بر صفت گاو و در آن کوه گرمابه از سنگ کنده اند چنانکه آب گرم
از چشمه زاینده است و باتش محتاج نیست و بر سر آن کوه زخمهای عظیم بوده که عوام آن را زندان باد گفتندی و در هنگام ظهور
اسلام اهل اصطخر چند نوبت خلاف عهد کردند و مسلمانان در آنجا قتل عام کردند و در عهد صمصام الدوله دیلمی قتلمش بن اسرائیل
سلجوقی قادر برادر الب ارسلان سلجوقی متعاقب لشکرها بدان دیار برده آن شهر را بکلی خراب کردند و در مجمع ارباب
الممالک مسطور است که آن عمارت خانه های دختر بهمن بوده و صاحب صور الاقالیم گوید که آن ستونهای مسجد سلیمان
پیغمبر است اما این روایت بغایت ضعیفست چه باعتقاد مسعود اوراق سلیمان بملک ایران نیامده و فارس را متصرف نگشته
دیگر آنکه فقیر آن عمارت برای العین مشاهده کرده و در آنجا صورت جمشید کشیده اند که آفتاب می پرستد و این معنی منافی مسجد
بودن آنست ایرج دهی بزرگست و در پایان کوهی و آتش از پایان آن کوه فرود می آید و خانهای ایشان زاد در آن کوه
کنده اند اسفندان و قمان اسفندان شهری کوچکست و قمان دهی بزرگ و در کوه آنجا غاری عظیم است
و مستحکم و در روزگارهای مخوف پناه ایشانست اقلید و سرمق دو شهر کوچکست و در آب و هوا و میوه نزدیک
بهم اما زردآلوی سرمق بغایت شیرین و نیکوست و خشک کرده بولایت برند سرمند و آباده دو شهر کوچک اند و آباده
حصاری مستحکم دارد و هوائی معتدل و آب روان و در آنجا غله و انگور بسیار بود و عسل وافر حقوق دیوانیش
در زمان مغول بقول حمدالله مستوفی بیست و پنجهزار و پانصد دینار بوده رامجرد ناحیه ایست در کنار آب کر و بندی
در انجا در قدیم الایام بر آب کر بسته بودند و آن بند در زمان اتابک جاولی خلل یافته اتابک سلطان مسعود سلجوقی از اعمار
کرد تا آب بر آن ناحیه نشسته و رود کر از ولایت کلار فارس بر میخیزد و آب شعب جوان و آب بان و دیگر رودهای کوچک
بدان می پیوسته آبی عظیم میشود و این آب بر هیچ زمین نمی نشیند مگر آنکه بندی بر آن بندند و یکی از بندها سد رامجرد است
که گذشت و دیگر بندی است که امیر عضدالدوله دیلمی بسته و هیچ عمارتی در ایران بحسن و استحکام آن نیست و آن بند ولایت
کربال علیا را آب میدهد و بند قصار کربال سفلی را و این هر دو چون از این ولایت بگذرد و یکی از دریاچه های
فارس ریزد طولش صد و سیزده فرسنگ است کان فیروز ناحیه ایست بر کنار آب کر و در آن حدود بیشه عظیمیست
و شیر بسیار در آن جا باشد کرد و کلار و در حدودش نخچیر فراوانست مایین شهریست در میان کوهستان بر راه کوشک ازد
هوایش معتدلست و بسردی مایل و حاصلش غله و میوه و مردمش اکثر دزد اند ابرقوه از اقلیم سیومست در قدیم آن
بلده را در پایان کوهی ساخته بودند از آن جهة او را ابرکوه می گفتند و چون آن خراب شد این شهر بر هامون عمارت
نمودند هوایش معتدل و آبش از کاریز و میوه هایش اناری دانه بغایت نیکو میباشد مردمش از ارباب خرقه اند و سلیم الطبع
و درویش وش و مزار طاوس الحرمین آنجاست و آن تربت سقف قبول نمیکند گویند که چون جهود چهل روز
در ابرقوه بماند البته هلاک شود و بدین جهت یهود در آنجا نمی باشد و از جمله قرای آنجا فراغه است و در آنجا سروی
هست که ببلندی و رفعت آن هیچ درختی در جهان نیست و مانند سرو کشمر مشهور است بیضا شهری کوچکست

وفنا

وفنای سفیدار رود بدان جهت بدین نام موسوم گشته که گشتاسب کیانی ساخته هوائی معتدل دارد و توابع بسیار و از آنجا علمای مشهور
برخاسته اند چون قاضی ناصرالدین بیضاوی کوره داراب جرد و جهرم جهرم شهری وسط است بهمن بن اسفندیار
بنا کرده و مواضع بسیار از توابع آنجاست هوایش گرم است و خرماهای شاهانی آن بلده بغایت نفیس است فسا
از اقلیم سوم است فسا بن طهمورث ساخته و گشتاسب تجدید عمارت کرده در اول مثلث بوده و در زمان حجاج ظالم
آزادمردان مشکلش گرداند و تجدید معمور ساخت و در زمان شبانکاره خراب گشته اتابک جاولی آبادان کرد
هوایش گرمسیر و آبش از قنوات شاپور خره در این کوره شاپور بن اردشیر منسوبست کازرون از اقلیم سوم است
طولش مع و عرضش لط و در اصل سه دیه بوده و طهمورث دیو بند ساخته فیروز بن بهرام یزدجرد از آن شهری کرد اند
و چون سه دیه بوده اکنون نیز عمارات آن متفرق است هوایش گرمسیر است و آبش از سه کاریز و اعتماد ایشان بر باران
و در آنجا نوعی از خرما میباشد که آن را جیلان میگویند بخوبی در جهان همتا ندارد و در این ایام افیون بسیار از
آنجا حاصل میشود و کرباس بسیار به آنجا می بافند و بهر طرف می برند و مردم آنجا شافعی مذهب اند و در بهاران از
سر دیوارهای آنجا بنفشه و ریاحین سبز میشد شاور از اقلیم سوم است طهمورث ساخته اسکندر خراب کرداند
و شاپور بن اردشیر بابکان تجدید آن بنا کوشیده بنام شاپور نام نهاد و از کثرت استعمال شاور شد هوایش گرم
و شمالش بسته بدین جهة خالی از عفونتی نیست و آبش از رودخانه عظیم که بهمین منسوبست حاصلش برنج و گندم و خرما
و میوه ترنج و نارنج است و بسیار می باشد و از نسیم سبز حاصل میشود و بنفشه و نیلوفر و نرگس بسیار میروید و مردمش
شافعی مذهبند و بر ظاهر شاور در شکل مردی سیاه چرده صورتی ساخته اند به هیکل دو مقابل آدمی باشد و بعضی گویند
طلسمیست و بعضی بر آنند که آدمی بود و خدا او را بحال ذکره عبرة للناظرین او را سنگ گردانیده جره شهرکی کوچکست و
بکره مشهور و در زیر شیراز است و بنا امیری که امیر عضدالدوله دیلمی بر آب کر بسته است در ربع مسکون مثل آن عمارت
نیست و در بالای شیراز واقعست و درین باب گفته اند شعر از خطه شیراز کشانش مطلب کز زیر گره دارد و از بالا بند
جنبد مغان شهری کوچکست دارسیر خشت و کمارج دو شهراند در میان کوهستان و یغراز در [illegible]
و غله هیچ محصول آن بسیار باشد نوبندگان و هفت خوان از اقلیم سوم است شاپور اردشیر ساخته
بود و ابو سعید کازرونی چنان آن را خراب گردانید که ماوای ذئاب و ارانب و ثعالب گشت و اتابک جاولی
مجدداً معمور گردانید هوایش گرمسیر است همه نوعی میوه می باشد و شعب بوان از مشاهیر متنزهات جهانست و آن دره ایست
در میان دو کوه طولش سه فرسنگ و نیم عرضش یک فرسنگ و نیم همه درختان و انواع میوه ها دارد و هوائی در غایت
اعتدال و در آنجا دیها فراوانست و در میان دره رودی بزرگ روانست و بر هر دو طرف سر کوههای آن
اکثر اوقات از برف خالی نباشد و در آن عرصه از کثرت درخت آفتاب زمین نمی تابد و چشمهای بسیار و قلعه سفید
در یک فرسنگی نوبندگانست و در ولایت نوبندگان نخجیر بی اندازه است خاییگان و ده علی و خلار ناحیتها
و هر یک مشتمل به چند پاره ده و بلاد شاپور و تیرمردان و خوبکان و جیلو و جیلویه نیز هر یک ناحیه ایست و توابع دارد
کره قباد خوره بقباد پدر نوشیروان منسوبست ارجان در تلفظ ارقان گویند قباد ساخته اول شهر
بزرگ بوده است و بواسطه استیلای ملاحده خراب گشته ریشهر از بناهای لهراسب کیانیست و شهری [illegible]

درکن رود یای فارس هوائی بغایت گرم و متعفن دارد و اهل آنجا در تابستان خصین در جب البلوط بندد الا از کثرت
عرق مجروح گردد حاصل آن خرما و کتانست و اکثر مردم آنجا تجارت دریا کنند **مهروبان** فارسیان ماهی روبان
خوانند شهریست برکنار دریا و آنچه موج دریا بآن میرسد هوایش گرم و متعفنست و هرکه از بصره بخوزستان و هرموز
رود گذارش بر آنجا باشد و آنجا گوسفند دنبه دار کمتر است و بز بسیار مؤلف فارس نامه گوید از یک بز هشتاد رطل
شیر دوشیده اند و بزرگتان آنجا بسیار است جنس و بدسپان و خلادجان و هودن ازین کوره اند و هریک چند پاره ده
از توابع دارند **قلاع ولایت فارس** شانزده قلعه معروف و مشهور در فارس است و در قدیم هشتاد
قلعه بوده چون فارسیان سر از فرمان سلاجقه کشیدند سلجوقیان اتابک جاولی را آنجا فرستادند تا اکثر آن
قلاع را قهراً جبراً گرفته خراب کرد اکنون آنچه از آن قلاع مشهور است **قلعه سفید** از قدیمست بانی آن معلوم نیست
و سالهای دراز خراب بوده در اوایل زمان سلاجقه ابو النصر نامی آنرا بر حال عمارت آورد و آن قلعه بر قله کوهی
واقعست که دورش بیست فرسخ باشد و با هیچ کوهی اتصال ندارد و جز یک راه که بر بالای کوه توان رفت راهی
نیست و بر بالای کوه زمینی نرم و هموار است و چشمهای آب خوشگوار و باغات دارد و پیرامن آن کوه میدانها و درخت
و نخجیر بسیار دارد و عیب آن قلعه اینست که هزار کس می باید تا او را محافظت نمایند و امیر تیمور گورکان آنرا خراب کرده
دیگر معمور نشد و امروز آنرا امارت پناه الله وردی خان بحال عمارت باز آورد **قلعه اصطخر و شکسته**
و شنگوان سبق ذکر یافت قلعه اصطخر بارو و قلعه آباده و زامیرج قلعه نیز بر سر کوهست که تنها افتاده و بکوه دیگر پیوستگی
ندارد و در اطرافش قرب ده فرسخ علف چارپای نیست قلعه تیر خدای و قلعه خورشه خورشه نامی از عمال حجاج
ساخته باستظهار انحصار باغی شد و قلعه خرمه قلعه خوار قلعه جوازان قلعه شهاره قلعه شهیران قلعه کازرین قلعه کلقند
طغان بیک مرد توان نگاه داشت و غله آنجا چند سال حصون ماند در دیار فارس پنج بحیره هست بحیره بسکان
مدیروا یا ده و جیره بر ساحل آنست طولش دوازده فرسنگ دورش سی و نه فرسنگ بحیره داشت ارژن آبش شیرینست
و دورش سه فرسنگ بحیره ماهاین شیراز و سروستانست دورش ده فرسنگ بحیره نهر حرمه بحیره جور و جهره دورش
ده فرسنگ **قیس و بحرین** قیس از اقلیم دویم است و بر جزیره واقعست در بحر فارس چهار فرسخ در چهار فرسخ
هوایش بغایت گرم است و آبش از باران که در مصانع جمع کردند **بحرین** از اقلیم دویم است و این شهر در
جزیره واقعست و آن جزیره میان بحر عمان و فارس افتاده است ده فرسخ در پنج فرسخ مساحت آنست و در آن
جزیره باغستان و آب روان و دیهاست و از میوهای بحرین خرما بیشتر است و هوای بحرین بغایت گرم است
و آبش از عیون و قنوات است و مردم او پاک دین و نکو اعتقادند در مسالک الممالک مسطور است که هر که در بحرین
مقام کند سپرزش بزرگ شود **وابرون و خارک** نزد جزیره معمورند **ولایت شبانکاره** و آن شش
موضعست و مجموع گرمسیر حدودش بولایت فارس و کرمان و بحر فارس پیوسته است حقوق دیوانیش در عهد
سلاجقه دویست تومان خانی بود و در عهد مغول بیست و شش تومان و شش هزار دینار بوده است **ایج**
وزرکان قلعه ایج در زمان قدیم دیهی بوده و جبویه در زمان سلاطین سلاجقه آنرا شهری گردانیدند و اکنون
بدستور اول دیهیست بزرگ اما موضعی خوش هواست و باغات بسیار دارد و میوه بیشمار و در آنجا کمان نیکو میسازند

اصطهبانات

اصطهبانات قصبه پر درخت و هوای معتدل دارد و در او انواع میوهها می باشد **برک و طارم** دو قریه بلند
بر سر حد کرمان **نیریز و بوانات** دو شهر وسط اند و در اینجا کشمش بسیار پیدا شود و در نیریز و اصطهبانات فادزهر
نیکو پیدا شود **داراب جرد** از اقلیم سوم است داراب بهمن اسفندیار ساخته شهری مدور بوده است چنانکه اگر پرگار
ملاحظه نماید تفاوت در وی نباشد هوایش گرمسیر است غله و خرما در وی نیک آید و در آن حدود کوهیست که بهفت رنگ
نمک در وی پیدا شود و چند رستاق و چند ده از توابع آنجاست **لار** شهری بزرگست و ولایت بسیار از توابع آنجاست
و حاکم علاحده دارد حاکم آنجا باج گذار دیوان نواب اعلی شاهیست و در سنه ثلاث و الف هجری زلزله شده و مجموع
عمارات شهر لار و قلعه آنجا خراب شده شدت زلزله بسر حدی بود که مردمی که فرار نمودند و از شهر بصحرا میرفتند در اثنای
راه زمین شکافته شده ایشان را فرو میگرفت **ولایت کرمان و مکران و هرموز** و آن یازده شهر است
حقوق دیوانیش در عهد سلجوق هشتصد و هشتاد هزار دینار بوده است و در زمان مغول شصت و هفت تومان و شش
هزار و پانصد دینار خانی بوده **کرمان** بگرمی منسوبست و مشهور است که هفت دیار داشته است و حکایتان در
شاهنامه مسطور است و اکثر آن دیار معتدل الهواست حدودش بمکران و شبانکاره و عراق عجم و قهستان پیوسته است
کواشیر دار الملک کرمانست از اقلیم سوم طولش از جزایر خالدات حب لب و عرضش از خط استوا لط در تاریخ کرمان
مسطور است و اکثر آن دیار معتدل الهواست و گشتاسب در اینجا خانه ساخته و اردشیر قلعه ساخته و به اردشیر خوانند
طالع عمارتش برج میزانست و بهرام بن شاپور ذو الاکتاف بر آن عمارت افزود و در کتاب سمت العلی آمده
که حجاج ظالم عضبان بن قبعثری را بفتح آن ولایت فرستاد و بحجاج نوشت که ان قل الجیوش بها ضاعوا و ان کثرها جاعوا
حجاج آن لشکر را طلب نمود و در زمان عمر عبد العزیز مفتوح شد و بفرمان عمر مسجد جامعی ساختند و امیر علی الیاس در و قلعه
ساخت **بم** از اقلیم سوم است قلعه حصین دارد و هوایش بگرمی مایلست **جیرفت** از اقلیم سوم است در تاریخ کرمان
مسطور است که چون عمر عبد العزیز فتح کرمان کرد آن موضع بیشه بود و در اینجا سباع ضاره بودند لشکر اسلام آنها را
پاک کردند و دیهها ساختند و هریک بنام بانیش موسوم است هوایش گرم است و در وی قلعه ایست محکم و حاصلش غله
و پنبه و خرماست **قیص و شهر بابک و مابینر** از قصبات ولایت کرمانند **هرموز** از اقلیم دویم است و بنا
کرده اردشیر بابک ساخته و ملک شمس الدین در سنه خمس عشر و سبعمائه از بیم خرابی هرموز را گذاشته در جزیره جرون
طرح شهر انداخته با تمام رسانید و در هرموز نخل و نیشکر بسیار است و اکنون جزیره جرون را هرموز میگویند و فرنگیان
قرب یکصد و بیست سال است که بر وی استیلا یافته اند و مهم استیلا بجائی رسیده که حاکم هرموز را قطعا در هیچ امری دخلی
نمانده است چه در اول کار رئیس نور الدین وزیر آن دیار بجهت مصلحتی ناقص فرنگیان را در آنجا آورد و مقرر ساخت که عشری
از منافع جرون از ایشان باشد و بتدریج فرنگیان در آنجا مستولی شدند تا این زمان که سلطنت و مملکت را از فر
گرفته پادشاه و وزیر آنجا را بی اختیار کردانیدند **مغاره مابین کرمان و قهستان** آغاز این مغاره
از ولایت غزنین است و از قریه که ترکان آنرا آقا خواجه میگویند تا گذر دریای هرموز و چندانکه میرود عرضش زیاده میشود
و عرض جنوبش از ولایت قم و کاشان و زواره و نائین و یزد و کرمان و مکران گذشته بدریا رسیده است و طرف
شمالش بر دیار ری و قومس و قهستان و زابل گذشته بدریا پیوسته و این مغاره از اقلیم سیوم است طولش چهارصد

فرسنگ است آغاز عرضش ده فرسنگ و انجامش دویست فرسنگ است بر گذر دریا و گرگ سکان این مغاره کمتر از سایر
مغارات اسلام است اما دزد و قطاع الطریق بسیار است و هوای آن معتدلست جرمق سه دیهست در راهی
که باصفهان می آید طبس کیلکی از اقلیم سیم است و حاصلش غله و پنبه و خرماست کهستان شهری کوچکست

ولایت قهستان و نیمروز و زابلستان ولایت قهستان و نیمروز و زابلستان و آن شش شهر است
و هوائی معتدل دارد و حدود آن بولایت مفازه و خراسان و ماوراء النهر و کابل پیوسته است و دار الملکش
سیستانست سیستان ولایتی طویل و عریض است از اقلیم سیم جهان پهلوان گرشاسب ساخته بزرنگ موسوم
نموده و براه ریگ روان نزدیکست دریاچه زره بندی عظیم ساخته است تا شهر از آسیب ریگ مصون مانده
و بهمن بعد از تخریب عمارت کرده سکان نام کرده و عوام سکستان نام کردند و عرب این لفظ را معرب ساخته
سجستان گفتند و بمرور سیستان شده هوایش بگرمی مایل است و آبش از هیرمند و باغستان در و بسیار است و میوه بیشمار
قهستان شانزده ولایت است ترشیز از اقلیم چهارم است بهمن بن اسفندیار ساخت شهری کوچک و گرمسیر و آبش
از کاریز است و دیه بسیار دارد و معظم قرای آن کشمر بوده و در آن ولایت در قدیم سروی بوده که بلندی
و عظیمی آن در ربع مسکون هیچ درختی نشان نداده اند گویند که جاماسب حکیم آن درخت را نشانده و زردشت گوید شعر
یکی شاخ سرو آورید از بهشت به پیش در کشمر اندر بکشت گویند که اصناف طیور در شاخهای آن خانه ساخته بودند
بموجب فرمان متوکل عباسی چون آن درخت را انداختند چند خروار خاشاک از آشیانه مرغان جمع آمده و در ولایت
ترشیز چند قلعه حصین است قلعه بردارد و میکال و آتشگاه و مجاهداباد و ازین ولایت غله به نیشابور و سبزوار می برند
تون از اقلیم چهارست و در اول شهری بزرگ بوده و این زمان آنچنان نمانده بر وضع شهر چین ساخته اند که اول حصاری
بغایت بزرگ برآورده اند و خندقی عمیق با آب ترتیب داده اند و بازار در گرد حصار ساخته اند و خانها در گرد بازار
و باغات بر گرد خانها و غله بر گرد باغات و بر گرد غله زار بندی بسته اند که آب باران میگیرند و بآن غله را می پرورند و در این
بندها خربزه بی آب زراعت میکنند بغایت شیرین میباشد آبش از کاریز است و هوایش معتدلست و حاصلش میوه دارد و ابریشم
دغه کناباد شهری کوچکست بسر کوه زر ساخته و حصاری محکم دارد و آبش از کاریز است و چاه اول آن کاریز پانصد گز
و بعضی گفتند هفتصد گز باشد و چند موضع از توابع کناباد است و آب مجموع از کاریز است و چهار فرسنگ طول کاریز است
و از طرف جنوب تا شمال میرود و حاصلش مانند تون است دشت بیاض ولایت و قصبه ایست از آفاریس گویند و نسبت
بتون میلافیت برکند قصبه ایست و در آنجا زعفران بسیار می باشد و چند موضع توابع دارد زیرکوه ولایت
و قصبه دارد طبس مسینا از اقلیم سیم است شهری کوچکست و گرمسیر و آبش از کاریز است و در آن ولایت چاهی
بوده است که هر که از خاک آن مقدار دانه چاه رسیس بخورده همان لحظه میمرده است در زمان سلطان محمد خدابنده
آن چاه را انباشته اند و هم در آن ولایت جاییست که در زمستان آب بسیار در آن چاه میرود و در تابستان
بیرون می آید که زراعت میکنند و چاهی دیگر است که چون در آنجا نگاه کنند شکل ماهی مینماید قاین از اقلیم چهارم است
و حصاری محکم دارد و چند کاریز آب در درون شهر است در زیر زمین چنانچه در اکثر خانها سردابها ساخته اند
و حاصلش زعفران و غله و میوه است و مردم آنجا سیاه چرده اند و همه کس را آلات حرب مهیاست مومناباد ولایتست

و چند پاره دیه دارد و قلعه مستحکم ولایت زاول ولایتیست عریض زاول شهری بزرگست و آبش رود هیرمند و میوه ها بسیار
و شکارگاهی خوب دارد فیروزکوه در معجم البلدان آمده که قلعه حصین است غزنین از اقلیم سوم است هوایش پاک
و عرضش از خط استوا [illegible] چون عرض بغداد است شهری کوچکست و هوایش سردسیر و اگر تغییر هوا بسبب عرض
بلد بودی بایستی که این دو شهر یک هوا داشتی لیکن تغییر هوا بسبب نشیب و فراز زمین است هر جا که بلندتر است
سردتر است میمند از اقلیم سوم است شهری وسط و گرمسیر است ولایت خراسان در آن چهار بلوکست
حدودش بقهستان و فارس و مازندران و خوارزم پیوسته است بلوک نیشابور نیشابور از اقلیم چهارم است
طهمورث دیوبند آغاز عمارت آن کرده خراب گشته بود اردشیر شهری ساخته شابور ابن اردشیر حاکم خراسان بود
آن شهر را از پدر طلبید و اردشیر مضایقه نمود شابور مردی غیور بود در آن موضع که طهمورث شهر ساخته بود و خراب
شده بلده طرح انداخته نیشابور موسوم گردانید و دور بارویش پانزده هزار گام بود و بر شکل رقعه شطرنج هشتاد
قطعه در هشت قطعه نهاده و از زمان اکاسره تا آخر عهد طاهریه دار الاماره خراسان و بلخ هر دو بود و چون یعقوب بن لیث
صفار استیلا یافت نیشابور را دار السلطنه ساخته و در سنه خمس و ستمایه آن شهر بزلزله خراب شد و در پهلوی آن بلده
دیگر ساخته بشادیاخ مشهور گردیده و دور بارویش شش هزار و نهصد گام بود و در سنه [illegible] آن نیز بزلزله خراب شد بگوشه دیگر
شهر ساختند و آن شهر در پیش کوهی نهاده است بر جانب قبله و دور بارویش پانزده هزار گام است و آبش از قنوات
و آب رودخانه کوهی که می آید در شرقی نیشابور است و آن کوه بغایت بلندست و از کوه تا شهر دو فرسنگ مسافت
و بر این دو فرسنگ درین رودخانه چهل آسیا گردان کرده اند و آن چنان شده است که در یکساعت چند خروار
گندم آرد میشود و بر جانب شمال کوه پر کریوه چشمه ایست که آن را چشمه سبز گویند میر چوبان بر سر آن چشمه کوشکی ساخته بود و در
شب جمعه آوازهای هایل از میان چشمه ظاهر میشود و از اوانی تا این چشمه پنج فرسخ است و پارسایان شب را بر کنار چشمه
احیا داشته اند و مشاهده کرده اند که شتر آبی و گاو آبی و آدمی آبی از چشمه بیرون آمده و چریده است و مرقد شیخ فرید الدین
عطار و عبدالله مبارک در آنجاست و بحد دو چشمه سبز و طوس بحیره ایست که آن را بحیره چشمه سبز میگویند و دورش نیم فرسنگ
باشد و هیچ ملاحی تقعرش نمیتواند رسید و از آن بحیره جوی برداشته اند هر یک پشت آسیا گردان که به نیشابور میرود
و ازین بحیره اسبی بیرون آمده یزدجرد اثیم پدر بهرام گور را بلگد بکشت و آبان بحیره شیرینست و خوش طعم و صاحب
عجایب المخلوقات گوید که رافع بن هرثمه خواست که قعر آن را بداند ما حاز او فرستاده ایشان بعد از غوص بسیار گفتند که
هزار گز به زیر رفتیم و تقعرش نرسیدیم و اکنون نیشابور روی بخرابی نهاده و درین ایام خشم اوزبک بر آنجا استیلا یافته
و خرابی بر خرابی افزوده اند اسفراین از اقلیم چهارم است و شهری وسط و مسجد جامع آنجا کاسه بزرگست و در
دوازده زرع هوایش معتدلست و درخت جوز بسیار دارد و توابع آن قنوات دارد بیهق ولایتیست و شهرستان
آن سبزوار است و سبزوار از اقلیم چهارم است در قدیم شهری وسط بوده و در زمان خاقان مؤید مغفور [illegible]
بعد اخری بر آن شهر استیلا یافته قتل عام کردند و بکلی خراب شده هوایش معتدلست و بانارهای اسفراینی خوب دارد
و خانقاهی از چوب بسته اند که چهار سوی [illegible] است و حاصلش غله و میوه است و چهل پاره دیه توابع آنست [illegible]
[illegible] ولایتست جوین ولایتست جاجرم از اقلیم چهارم است

شهری وسط و در حوالی آن بگروزه راه گیاه زهردار است حمدالله مستوفی گوید که در اینجا قلعه ایست و در پای آن درخت
چناریست و هر که صباح چهارشنبه پوست از آن بدندان گیرد هرگز او را درد دندان نباشد و در حوالی جاجرم کوهیست
و در آن کوه شکافی واقعست که از آنجا آب بمقدار دو آسیا گردان بیرون میریزد و بدان سبب آن کوه را شقاق میخوانند
در عجایب المخلوقات آمده که در آن کوه غاریست که هر که سر در آنجا برد از عفونت آنجا که آن رنجور گردد و هم در آن حدود
کوهیست که در وقت رفتن بر آنجا از قوت باد بر زمین نتوان ایستاد بر قله آن باد نباشد **خبوشان** شهری وسط است
از اقلیم چهارم و توابع بسیار دارد و هوائی خوب **شقان** شهری وسط است و بیست پاره دیه از توابع آنست
طوس از اقلیم چهارم است و جمشید پیش دادی ساخت و بعد از خرابی طوس نوذر تجدید عمارتش کرد و اکنون خراب است
و شهر مشهد مقدس که مدفن امام الهمام المظلوم المعصوم ابوالحسن علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثناست و در زمان
خاقان مغفور بغایت آبادانی و معموری رسیده بود اما درین ایام که بتصرف خشم اوزبک در آمد خرابی تمام بحال آن راه یافته
از ارتفاعاتش اقسام میوه بغایت خوبست و غله بسیار حاصل میشود و شرح خصوصیات مشهد را دفتری علیحده باید این مختصر
را گنجایش آن نباشد و در حدود مشهد و طوس کوهیست و در آن کوه غاریست بر مثال ایوانی و دهلیزی دارد و چون
در آن دهلیز تاریک مسافتی روند بروشنی رسند و چهار صفه پیدا شود و در آنجا چشمه ایست که چون آبش قدری راه رود
سنگ گردد و چون از آن چشمه بیشتر روند بادی عظیم وزیدن گیرد و مانع دخول شود **کلات** قلعه حصین است در آن
نواحی **بلوک هرات** هرات ولایتیست وسیع و هم از اقلیم چهارمست طولش از جزایر خالدات صدک و عرضش از خط
استوا لد ل جهان پهلوان نریمان آغاز بنای آن نهاده و اسکندر عمارت آنرا باتمام رسانیده و این رباعی در تفصیل
بانیان هرات گفته اند **رباعی** لهراسب نهاده است هری را بنیاد گشتاسب ز نو بنای دیگر بنهاد بهمن ز نوی عمارتی
دیگر کرد اسکندر رومیش همه داد بباد دور باروش نه هزار گام است هوائی بغایت خوبی و صحت دارد و پیوسته در
تابستان باد شمال میوزد لو جمع تراب الاصفهان و شمال الهرات و ماء الخوارزم فی البقعة لم یموت الناس فیها ابدا باغستانش
بسیارست و هجده پاره دیه متصل بشهرست و چندین باغات و عمارت و ابواب البر و خوانق و مدارس که در هراة ساخته اند
در هیچ ولایت نیست از میوه ایش انگور فخری و خربزه بغایت نیکوست در حین حکومت ملوک غور در هرات دوازده
هزار دکان آبادان و شش هزار حمام و کاروانسرا و طاحونه و چهارصد و چهل و چهار هزار خانه مردم نشین داشته و
در عهد سلطان حسین بایقرا در یک حجره خبازی روزی بیست و کمین تخته بر روی نان میکرده اند باقی آبادانی را
ازین قیاس باید کرد و درین روزگار خشم اوزبک در آنجا استیلا یافته اند امید که بار دیگر بتصرف گماشتگان دیوان
اعلی در آید الحمد لله والمنه که فیت و نابود شدند **اسفزار** شهری وسط است و توابع دارد **فوشنج** از اقلیم چهارم است
طولش از جزایر خالدات صدمه و عرض لد شهری کوچک و مواضع معتبر از توابع آنجاست و صد نوع انگور خوب
دارد و خربزه اش نیکوست و آسیاهای آن از باد میگردد **باخرز** ولایتیست از اقلیم چهارم و اهل آنجا سنی اند ماه علمش
از اقلیم چهارم است ولایت دهستان از توابع آنجاست و در آن شهر ولایتیست مجموع درخت فستق است و پنج فرسنگ
در پنج فرسنگ تقریبا مردم در آنجا رفته بجهت خود جمع کنند از عجایب حالات آنکه اگر شخصی فستق دیگری کند خراو را در
همانشب کرک بخورد **جام** از اقلیم چهارم است و شهری وسط است و قریب بدویست پاره دیه دارد و مزار زنده

جام در آنجاست **جنت** شهری وسط است و پنجاه پاره دیه دارد **خواف** ولایتیست و قصبات آن سنجان و روزن و سلام
از توابع آنست و مردم آنجا حنفی مذهبند و در آنجا ابریشم و روناس بسیار حاصل گردد **زاوه** ولایتیست قصبه
آن زاوه است و پنجاه دیه از توابع آنست و مزار شیخ قطب الدین که مقدم حیدریانست در آنجاست ولایتیست
و شهرستان آنرا اهل آنجا گویند **غرجستان** از اقلیم چهارم است و پنجاه دیه از توابع آنست و مردم آنجا سلامت نفس بودند
ملوک بلخ و طخارستان و ختلان و نامیان اما بلخ از اقلیم چهارمست طولش از جزایر خالدات
عا و عرضش از خط استوا لو کیومرث بنیاد آن نهاده و طهمورث باتمام رسانیده و لهراسب بارو کشیده شهری بزرگست
و گرمسیر و هوایش در سازگاری وسط از میوه های آن خربزه نیکوست سلطان ملکشاه در رساله خویش آورده که ایشانرا
غریبی نمی باشد **نامیان** از اقلیم چهارم است و هوایش سردسیر و در عهد چنگیز خان بسبب آنکه پسرش چغتای خان را
در حین محاصره به تیر زدند بکلی خراب شد و اکنون فی الجمله عمارتی دارد **جورجانان** ولایتیست از اقلیم چهارم و هوا
معتدل **ختلان** از اقلیم چهارمست شهری بزرگ بود و اکنون خرابست **طالقان** از ولایت طخارستان است
شهری کوچک است و اکثر اهل آنجا جولاهند **فاریاب** از اقلیم چهارم است کیقباد کیانی ساخت هوایش
گرمسیر است و در آنجا زعفران بسیار میباشد و قصبات بسیار می باشد و قصبات بسیار از توابع آنجاست معلم ثانی
ابونصر فارابی از آنجا خواسته **کالف** شهری کوچکست بر کنار جیحون و رود جیحون را تیراب آمویه گویند و شرقی ایرانست
و از جنوب بشمال میرود و یک شعبه آن از کوههای تبت و شعبه از جبال بدخشان و شعبه از چغانیان و دیگری از
ختلان بر میخیزد و تا بهم می پیوندد بهر شعبه چند آب دیگر ملحق میشود و بعضی ازین شعب بر بالای بلخ و ترمد میگذرد و چون بهم
جمع شوند از دره که آنرا تنگ دهان شیر خوانند نزدیک قریه بوقیه از توابع هزار اسب بیرون آیند و آن دره در میان
دو کوهست چنان آن کوهها بهم نزدیک شده اند که بین الجبلین صد گز فاصله زیاده نیست و آبی بدین عظیمی از میان این
دو کوه بیرون میریزد و در ریگ پنهان میشود و بر آن امکان عبور نیست و از جیحون نهرهای عظیم بر داشته اند و بر آن
زراعت بسیار کرده مثل نهر هزار اسب و کردان و نهر خیوه و کاخواره و غیرهم و هر یک ازین نهر گذار اسب نمیدهند و بعضی ازین
نهرها بجیره خوارزم منتهی میشود و عمود آب جیحون از خوارزم گذشته از عقبه مسلم که ترکان او را کوزلادی گویند فرو میریزد و سه فرسنگ
او از آن بگوش سامعان میرسد و بعد از آن بدریا میریزد و طول این رود پانصد فرسنگ است و این آب در زمستان چنان
یخ می بندد که قوافل بر بالای آن میگذرند و باروش سه هزار گامست هوایش نیکوست و میوه فراوان دارد **ولج**
قلعه ایست بر بیست فرسنگی بلخ بر کوهی که هشت فرسنگ دور اوست و بر آنجا راه نیست الا یک راه و بر فراز آنجا
آب و گیاه بسیارست **ملوک مرو شاهیجان** مرو از اقلیم چهارمست عرضش از خط استوا لز کهن و زیر مرو را طهمورث
عمارت کرده و شهر مرو را اسکندر رومی و ابومسلم مسجد جامعی در آنجا ساخت و در جنب آن دار الاماره عالی بر افراخت
سلطان ملکشاه سلجوقی مرو را حصاری کشید که دورش دوازده هزار و سیصد گام بود و در آن ملک غله بغایت نیکو می آید
گویند یکمن غله که در آنجا زرع کنند در سال اول صد من حاصل آید و در سال دویم غله که در وقت درو ریخته باشد سی من
و در سال سیم ده من هوایش متعفن است و درد و بیماری بسیار دارند سکان شهر لار ساکنان آنجا نیز بعلت رشته
مبتلا شوند زمینش شوره زار است و آبش از مرو آید و چند کاریز که ارباب ثروت احداث نموده اند و بعضی اراضی

آن کشته‌ها است و از میوه‌هایش انگور و خربزه در غایت شیرین می‌باشد بزرویه طبیب و ابوزرجمهر از مرو بودند ابیورد و نسا
از جملهٔ اقلیم چهارم است و در و میوه‌ها فراوان می‌باشد و در آنجا گوسفندان دنبه بزرگ می‌باشند خاوران از اقلیم
چهارم است و مهنه که مولد و منشأ شیخ ابوسعید ابوالخیر است از توابع خاوران است شیخ ابوسعید فرماید رباعی اندر همه
دشت خاوران سنگی نیست کز خون دل و دیده در او رنگی نیست در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست کز دست غمت نشسته
دلتنگی نیست حکیم انوری نیز از خاوران است چنانکه در قصیدهٔ قسمیه که در مدح اهل بلخ در سلک نظم کشیده
اشعاری بدان کرده شعر دی ز خاک خاوران چون ذره ناچیز آمده گشته امروز اندرون چون آفتاب خاوری سرخس
از اقلیم چهارم است افراسیاب بنا نهاده و دور بارویش پنج هزار گام است و قلعهٔ محکم دارد و هوایش گرمسیر است و آبش
از رودخانه که از هری بطوس می‌آید خربزه و انگور خوب می‌باشد شبرغان شهری کوچک است و گرمسیر و غله بسیار حاصل دارد
مروالرود از اقلیم چهارم است و دور بارویش پنج هزار گام است و هوایش گرمسیر شد رست است قلعه نای
قلعه ایست که مسعود سعد سلمان را در آنجا بند کرده بودند ولایت مازندران هفت تومان است اول جرجان دوم
موریستان سیم استرآباد چهارم آمل پنجم رستمدار و دهستان ششم رود عد هفتم سیاه رستان جرجان از اقلیم چهارم
آبش از کوهست که بشهر نزدیک است و اهل آنجا شیعی و صاحب مروت شده در اوایل الاسلام کثرت عظیم در آن شهر بود و در
زمان آل بویه خرابی بسیار فاحش بآن راه یافت و در عهد مغول قتل عام روی نمود و اکنون چندان معموری ندارد
و فیروز ساسانی جهة دفع نزاع تورانیان دیواری که طولش پنجاه فرسنگ است در آن دیار ساخت و از مزارات اکابر
قبر محمد بن امام جعفر صادق ع آنجاست و در آن شهر سنگ سیاهی است که قطر هر یک بیست گز باشد و در ضخامت
دو گز استرآباد از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات حه له و عرض از خط استوا له نزدیک بدریای
خزر است و حاصل اینجا ابریشم و انگور و غله است و لایت بسیار از توابع دارد و اهل آنجا شیعهٔ اثنی عشریند و نهایت
پاکیزه طبع و لطیف اند آمل شهری بزرگ بوده طهمورث بنا داد آن عمارت نهاده است هوایش بگرمی مایل است اما مجموع
میوه‌های سردسیری و گرمسیری در و می‌باشد دهستان از اقلیم چهارم است قباد بن فیروز ساسانی ساخته هوایش گرمسیر است
و میوه‌اش اندک رستمدار ولایتیست قریب سیصد پاره ده باشد و آبش از شاه رود است و هوایش گرم رود عد
از بناهای طهمورث ولایت بسیار دارد و حصارش چهار هزار گام است ساری دار الملک مازندران است مردم
شیعهٔ اثنی عشریند حاصل ابریشم بیشتر از دیگر محصولات است و هوایش خالی از تعفنی نیست کبودجامه ولایتیست که اکنون
که جرجان خراب شده مجموع آن ولایت نیز داخل کبودجامه است حاصلش ابریشم و غله و پنبه است بسم مردان جزیره ایست
در سه فرسخی استرآباد شهرآباد قصبه ایست ولایت قومس و طبرستان و دامغان از اقلیم چهارم است
طولش مح و عرض لرک هوشنگ ساخته دور بارویش هزار گام هوایش بگرمی مایلست از میوه‌هایش امرود دبی نظر آن
و در بیرون آن شهر چشمه ایست که چون قاذورات در و اندازند باد چنان برخیزد که مجموع درختان بشکند
و چون آن نجاست را پاک کنند باد تسکین یابد بسطام از اقلیم چهارم است شهری کوچک و هوایی معتدل دارد
و مزار سلطان العارفین بایزید در آنجاست فیروزکوه در معجم البلدان مسطور است که قلعه ایست که کوه دماوند
بر و مشرفست هوایش سردسیر است و در و خرغله نمی‌باشد کیومرث آغاز عمارت آن نهاده و هوایش سردسیر است

درو

درو خرغله نمی‌باشد کیومرث آغاز عمارت آن نهاده و هوایش سرد است و امرود و عباسی در آنجا بمرتبه شیرین می‌آید که از
دوشاب میگیرند خرقان دهیست از توابع بسطام هوای خوش و آب فراوان دارد و مزار شیخ ابوالحسن خرقانی
آنجاست سمنان از اقلیم چهارم است طهمورث ساخته هوایش معتدلست و آبش از رود و کاریز و از میوه‌هایش انار
و انگور و بادام و مویز مشقاد و فستق و انجیر بغایت نیکو می‌آید و الحق موضعی دلکشاست و در عهد سلطنت اولاد امیر تیمور
گورکان اکثر وزرا از آنجا بوده‌اند ولایت گیلانات دوازده شهرست از اقلیم چهارم طولش از سفیدرود
تا موقون چهل فرسنگ و عرض از دیماق تا دریا دوازده فرسنگ حدود آن بمازندران و عراق عجم و آذر
بایجان و بحر خزر پیوسته است لاهیجان شهریست معتبر و حاصلش ابریشم است و ابریشم آن بهترین دیگر مواضعست
مگر ابریشم شفت که از ابریشم آنجا نیکوتر است و برنج و نارنج و لیمو بسیار در آنجا می‌باشد و دار الملک گیلانست تولم
از اقلیم چهارمست و شهری وسط و غله و نارنج و برنج حاصل آنجاست رشت از اقلیم چهارم است هوایش بغایت
متعفن و حاصلش مثل لاهیجانست فومن شهری بزرگست و دولات و حاصل بسیار دارد شفت شهری کوچک
و ابریشم بسیار دارد کوچصفهان از بناهای اردشیر بابکانست ذکر گوتم بر کنار دریا افتاده است و بندر آن ولایت
چنانچه کشتی از شروان و مسکاو و طبرستان و غیر آن بانجا می‌آید ولایت ماوراء النهر ملکی عریض و وسیع و
فسیحست و از بلاد مشهور آن دیار سمرقند و بخارا و سغد و خجند و زرنوق و توروکش و بدخشان و ترمذ و اشناس و
اسروشنه و آذرکند و از اروجاج و سنجاب و نسف و نخشب و فاراب و فناکت که در عهد چنگیز خان بقتل عام خراب
شد و میرزا شاهرخ بتجدید معمور ساخت و بشاهرخیه موسوم گردانید و سغناق مخفی نماند که بعضی از مشاهیر آن دیار بتفصیل ذکر
میگردد تا مطالعه کنند و بر خصوصیات آن اطلاع یابند چه تفصیل مجموع موجب اکثار و تطویل بود سمرقند از اقلیم پنجمست
طولش از جزایر خالدات قب له و عرض از خط استوا له در مسالک الممالک مسطور است که سمرقند بهترین بلاد جهانست
در ایام قدیم در آن زمین که اکنون سمرقندست قلعه بزرگ ساخته بودند در آن زمان که گرشاسب بفرمان فریدون
بتسخیر ممالک توران میرفت چون بدانجا رسید آن قلعه را محاصره نمود و از اتفاقات انحصار بزلزله در آن روز خراب
شده قلعه مفتوح گشت و گنجی از زیر برجی بیرون آمد گرشاسب بآن اموال قلعه را عمارت نموده بغایت عظیم و عالی
گردانید خندقی عظیم برگرد آن ترتیب داده دیواری مابین صحاری ترکستان و میانجی ایران و توران
برآورد و طولش بیست فرسنگ و اسکندر رومی در آن عرصه شهری بزرگ ساخت و دورش دوازده هزار
گام در زمان ملوک طوایف شمر نامی از پادشاهان یمن از نسل تبع اول که ملقب بشمر یرعش بروایتی با هزار علم که
در سایه هر علمی هزار سوار جرار میرفتند بولایت ایران و توران لشکر کشیده اکثر ملوک طوایف متابع و منقاد او
گشتند و چون بولایت ماوراء النهر رسید اهل آن شهر در مقام مخالفت آمدند و او بعد از محاصره آن بلده را گرفته فرمود
تا حصار و بروج و سور و قصور را از بن کندند چنانکه آثار عمارت باقی نگذاشت و بهمان خاک شهری دیگر ساخت عجم آنرا
شمرکند گفتند و عرب معرب گردانیده سمرقند گفتند هوایش سرد است و آبش از رودخانه و جویی بزرگ در میان
آن بلده روانست و در آن نهر باغستان فراوان ساخته‌اند و سغد سمرقند که از مشاهیر جهانست و بهترین بلاد
توران برین است و از این آب در بهار کشتی عبور باید کرد و حاصلش غله و انگور و میوه بود و از میوه‌هایش خربزه

وانکور در غایت نیکویست مردمش اکثر حنفی مذهب اند و بعضی شافعی **ولایت بلاساغون** مملکتی وسیعست از اقلیم
ششم هوایش بغایت سردست و اکثر مردمش صحرانشین و دواب بسیار دارند و از ارتفاعات چیزی دیگر بجز اندک
غله نمیباشد **ولایت تبت** مملکتی وسیع است از اقلیم چهارم و پنجم و ششم و شهرهای بزرگ دارد و ارتفاعاتش
غله و میوه نیکوست و از بلاد مشهور حوجانست و در آن ولایت مشک نیکو میباشد **ولایت ایغور** مملکتی عظیمست
و درو شهرهای معظم از اقلیم پنجم و ششم بلاد قبرستش بیش بالغ و المالق و خلخ و چکل و فاریاب و دیگر از شهرهای
معتبر بلاد ایغور قم و کاشان و تاتارست که یکی از شعرا در حق غلامان سنجر که در جنگ قراختای سستی کرده بودند
گفته **شعر** زهی شمشیرزن ترکان پردل * بدست زقم و تاتار و کاشان شما را پادشاه هفت کشور رسانیده
بهر یک زنجها سان * ولی در کودلی حقه سینه همه در پیش دکان رواسان * فلک کفران نعمتهای سنجر طلب
ارد زیشما حق ناشناسان * مسلمین که از برون کشیدند شمشیر و بخجر از خراسان **دیار تکلیت** ولایتی بزرگست
و در زمان چنگیز خان خان آن دیار قوبابا با پانصد هزار سوار در مقابل چنگیز آمده شکست یافت و مغولان دیار را
قاشین خوانند از اقلیم پنجم است و قراقرس از شهرهای معتبر آن دیار است و اهل قراوناحس بآن شهر منسوب اند و
در آن مملکت صحرانشین بسیارند مرز **دیار خرخیز** مملکتی طویل و عریض است حدودش بملک ختای پیوسته از
عادات اهل خرخیز یکی آنست که مردگان خود را میسوزانند گویند که در ولایت خرخیز چهار وادیست و در هر وادی رودی
عظیم میرود در موضعی آن بها بهم میپیوندد و در میان کوهها و درهای تاریک میگذرد گویند شخصی از اهل خرخیز زورق
کوچک ساخته در آن نشست و خواست که نهایت آن آبرا معلوم کند چون چند روز رفت بمحلی تاریک و تار رسید که قرب
سه شبانه روز نجمی از روشنائی آفتاب و ماه ندید و چون بروشنائی رسید صحرائی وسیع در نظرش درآمد از زورق
بیرون آمده بر درختی بر شد تا معلوم کند که آدمی پیدا شود که خبری معلوم کند ناگاه سه سوار در رسیدند که تنهای
ایشان مرتبه بلند بود که قریب ده ذرع طول بالای ایشان بود و سگان همراه داشتند که هر یک در جثه مانند گاوی بود
و اسبان ایشان از شتری بسی بلندتر و قوی هیکلتر ناگاه نظر سواران بر وی افتاد از حقارت جثه خرخیزی متعجب مانده
او را با اسب خود نشانیدند تا سگان وی را نخورند و او را بمنزل خود برده طعامش دادند و مردم آن ولایت از صغر هیکل او
متعجب شدند و بر وی رحم کرده او را بر داشته بر سر راه آوردند و راه باو نمودند تا در کشتی نشسته بدیار خود بازگشت
و مجلس ندانست که این جماعت از چه قومند **ولایت چین** ولایتی عریض و طویل است عرضش دو ماهه راه
و طولش سه ماهه بعضی از اقلیم دویم و برخی از اقلیم سوم و چهارم او را گویند و دار الملک چین را چین الچین خوانند و از اقلیم
دویم است و مردمش اکثر بت پرستند و بر دین مانی نقاش و در آن دیار مسلمان و نصاری نیز پیدا شد اما جهودیست
غایت مستحکم ساخته اند مسلمانان دارند اما اکثر اهل آن دیار بت پرستان اند و آن شهریست بغایت بزرگ و دور
باروش سه شبانروز راهست و نزدیک بآن بلده شهری دیگر هست لوقه نام از چین بزرگتر اما دار الملک چین است
و در میان شهر جوئی میگذرد و هر نصفی از شهر بطرف آن رود واقع شده است و پادشاه آن ولایت را فغفور و طمغاج خان
نیز گویند و اهل آن ملک در صنایع و هنرها ید بیضا و بمرتبه قصوی رسیده اند و در صنعت و هنر هیچ آفریده با ایشان برابر
نیست از آنجمله در جامع الحکایات مسطور است که پادشاه چین سالی یک نوبت بار عام میداد و اهل صنعتها بخدمت آمده

زمین بو

زمین بوس میکنند و در پیش پادشاه تیشه تیز و تخته نهاده اند هر یک از ارباب صنعت که بخدمت آید یک ضرب از آن تیشه بر آن تخته
زنند و بگذارند و ارباب صنعت بدین دستور عمل نمایند بر آن تخته صورتی ظاهر گردد و پاکیزه چنانکه آن سال بهر جانور
که متعلق باشد همان صورت بر آن تخته نقش شده باشد مثلا اگر سال نهنگ باشد صورت نهنگ در غایت درستی بر آن
نقش بسته بود و جمعی از بازاریان هستند که در شهر طواف میکنند و متاع میفروشند خواه قماش و خواه طعام و میوه
و طریق سیر ایشان آنست که گردونی ساخته اند که بر بالای آن می نشینند و امتعه خویش در آنجا میگذارند و این
گردون را چنان ترتیب داده اند که بی چهارپای و بی محرک حرکت میکند و هر گاه میخواهند گردون را از گردش باز میدارند
و هر گاه که خواهند روان سازند در کتب تواریخ مسطور است که یکی از ملوک اسلام از آل سلجوق رسولی بدیار چین
فرستاد و چون رسول بازگشت حکایت کرد که در خدمت پادشاه جماعتی را دیدم از خواص که نسبت چنان عمل مینمودند
و پاکیزه بغایت عالم بودند یکی از آن طایفه گاه گاه نزد من آمدی و پیغام پادشاه گذاردی و جواب بردی روزی
نزد من آمده در حینی که خلوت بود من در روی او نگریستم صورتی دیدم از حسن دیدار و نور رخسارش آفتاب مانند
صورت دیوار بیمقدار مینمود **شعر** چون تو از رخ پرده برداری بماند در آفتاب * در نقاب ابر از شرم تو رخ پنهان کند
در سینه او خالی سیاه دیدم که از زیر جامه اش می درخشید چنانکه از طراوت آن خال از زیر پیراهن چنان ظاهر
بود که پنداشتم اندامش برهنه است من در حیرت بماندم پسر گفت ترا چه شد گفتم از نزاکت و لطافت جامه تو متحیر
شدم کودک بخندید و گفت گمان می بری که یک جامه پوشیده ام جامهای خویش من بود پنج جامه بر زبر هم پوشیده بود
متاع آن ولایت جامهای دیبا و جامهای نازک اعلاست و عاج و کندر و کهرباست و کهربا بالموضع درختیست در ولایت
صقلاب اگر بر زمین افتد رنگش بسیاهی مایل گردد و هر که آن کهربا با خود دارد چشم زخم باو نرسد و قریب بآن شهر
جزیره ایست و در آن جزیره حصاریست مستحکم و جمعی از سادات صحیح النسب در آن حصار می باشند و سبب سکون علویان
در آن دیار آن بود که در زمان بنوامیه که در عداوت اهل البیت ید طولی داشتند جمعی از اولاد امیر المؤمنین علی ع از ترس
دیلم بخراسان رفتند تا از شر ظلمه و فسقه در امان باشند و چون خوارج بنوامیه برین وقوف یافتند کس بگرفتن ایشان
بآن دیار روان ساختند و آن قوم بزرگوار از خوف جان روی بترکستان آوردند و هیچ جا قرار نتوانستند گرفت
تا بولایت چین در آمدند اهل چین نگذاشتند که از آب عبور نمایند چون بیچاره گشتند بآن جزیره رفتند و در آن
جزیره قلعه بود که اهل آنجا بسبب استیلای ماران که پیدا شده بودند وطن مالوف را گذاشته باطراف رفته بودند علویان
بآن قلعه در آمده مجاورت ماران را از مصاحبت بنوامیه بهتر دانستند و بانحصار در آمده برکت قدوم ایشان ماران از آن
حدود بیرون رفتند پادشاه چین برین حال وقوف یافته بجهت ایشان وظیفه معین ساخت و بفراغ بال روزگار میگذرانیدند
ولایت ماچین ملکی بزرگ و وسعت تمام دارد از اقلیم اول و دویم دار الملک آن شهر چینه است
از مسافران مذکور است که در ربع مسکون از آن بزرگتر شهری نیست و باتفاق در دیار مشرق از آن بزرگتر بلده
نیست و در میان آن شش دریاچه است و دورش شش فرسنگ و در حوالی آن عمارت شهریست هوایش بگرمی مایلست
و برنج و شکر بسیار در آن ولایت حاصل میشود و خرما چنان عزیز الوجود است که یکمن خرما بده من شکر معاوضه نمایند
و این طرفه ترکه هم در آن ولایت بقصد کماست یکمن کشمش به هون میفروشند که ارزانست و یکمن کشمش

بهای سی من شکر است و در ولایت باجین گوسفند کمتر باشد و اکثر گوشت آن دیار از ماهی و گاو است و گوشت گوسفند
بغایت گران بها باشد و در آن شهر ازدحام مردم بمرتبه ایست که هر شب چند هزار نفس بمحافظت شهر می پردازند و اکثر کافر
باشند و مسلمان کمتر باشد اما با وجود قلت عدد اهل اسلام کمال استیلا دارند دیار کیماک در آن ولایت شهر و دیه
پیدا باشد و مجموع صحرانشین اند و مزروعات و مغروسات در و نادر پیدا شود و از اقلیم ششم است و اکثر صحاری
آن بیشه است و آبهای روان دارد و کستر در آن دیار پیدا باشد لیکن سایر دواب از حیز احصا بیرون است و در آن
زمین نمک نیست و تجار نمک در انجا برده بقیمت تمام میفروشند و در تابستان غذای آن طایفه شیر است و در
زمستان گوشت قدید هوای انجا بغایت شدتست و برودت راست زمین کیماک سه قوم اند که تجار بانجا تردد
میکنند و بیع و شری مینمایند و بیع و شرای ایشان بمخاطبه نیست بلکه تاجر متاع خود حاضر میسازد و مشتری ثمن در مقابل
آن می نهد اگر فروشنده راضی باشد ثمن بر دارد و الا فلا و آن طایفه آتش پرستند و از جمله مطاعهای آن سرزمین
طاسهای روئین پاکیزه است و در سالی یک روز روزه میدارند و اموات خویش را که در آن سال وفات یافته اند جمع
آورده میسوزانند و بر ایشان نوحه کرده میگویند که باقتضای الهی راضی و شاکریم ولایت ختن مملکتی عظیمست
از اقلیم پنجم و از مشاهیر بلادش کاشغر و یکی و صیرم است و ولایت و توابع بیشمار دارد ولایت خوارزم و جرجانیه
ولایتی وسیع و عریض است از اقلیم پنجم و هوایش سردسیر است و دار الملکش در قدیم شهر ارگنج بوده است و شهر کاث را
جرجانیه گفته اند و هزار اسب و درغان و حاص وارد حیس و ساهزن و نوزان و کردان و خیوق که مولد شیخ نجم الدین کبری
بوده است از شهرهای آن ولایت خیوق قصبه بوده است از ارتفاعاتش خربزه و اکثر میوه نیکو آید دشت قپچاق
با اقلیم ششم متعلق است و در آن ولایت شهر و ده کمتر است و اکثر سکانش صحرانشین اند و در آن دشت کوه نیست
و مجموع مرغزار و علفزار است و از بلاد مشهورش یکی خزر است که آن ولایت را بدو نسبت داده دشت خزر نیز
گویند و شهر برطاس و سرای نیز از بلاد آن دشتست ارتفاعاتش برنج و گندم و جوز و جاورس است و حبوبات صیفی
بیشتر و بهتر می آید و میوه نادر باشد و پنبه قطعا حاصل نشود و معاش اهل آن دیار از مواشی و دوابست و هوایش سرد است
و آبش از جیحون و آتل و بر جانب این دشت کوهی بزرگست و این کوه تا زمین تفلیس کشیده است سقسین و
بلغار دو شهر کوچک اند از اقلیم ششم و صحاری و ولایت بسیار بدان منسوب ولایت یاجوج و ماجوج
بلادش اندکست و صحاری و اماکن فراوان دارد و ما بین بحر چین و دریای شرقیست و از معظم اماکنش حصن
اسکندر است و محافظان در بند انجا یند و ساکنانش مسلمانانند صفت سد یاجوج صاحب مسالک الممالک
آورده که الواثق عباسی بخواب دید که سد یاجوج گشاده شده است لاجرم سلام ترجمان را با پنجاه مرد زاد و راحله
داده بتفحص آن امر فرستاد و سلام از سامره نزد حاکم ارمنیه و ابخاز رفته از انجا پیش حاکم الآن شتافت و از انجا
نزد صاحب سریر ملک باب الابواب رفته ملک با او دلیلان همراه کرد و چون بیست و شش روز مسافت طی کردند
بزمینی رسیدند که بوی ناخوش از آن می آمد و بمشام ایشان میرسید و چون ده روز دیگر متمادی راه پیمودند بحصنی
چند رسیدند که در قدیم مقام یاجوج و ماجوج بوده و خراب گشته و از انجا گذشتند بیست و هفت روز دیگر ایوار
و شبگیر کردند تا بحصنی رسیدند نزدیک کوهی که سد که در شعب آن کوه است و مردم حصن زبان عربی و فارسی

میدانستند

میدانستند و بدین اسلام عمل میکردند اما از حال خلفا بیخبر بودند و از بودن خلیفه تعجب نمودند و آن طایفه سلام را نزد سد بردند
کوهی املس دیدند که در روی منقطع گشته که بدان کیا رخنه و آن رود را صد و پنجاه گز عرض بود و باره از خشت آهن
و فولاد و سایر فلزات در آن رودخانه ساخته بودند طول هر باره دو نی بیست و پنج گز و آب از سرچشمه آن رود روان
بود و از بیرون در اندرون میرفت و از آن باره ها چشمها طاق و دگر پیدا بود و بیشتر از آن در آب ده گز ظاهر بود
باقی از آب بر سر باره و با شکل قنطره بعرض پنج گز در پیش بود سد را چنان بلند گردانیده که چون کوهی بر سر فاتش
میرفت از روی زمین مانند طفل پنج ساله مینمود و طول بنا دیوار سد بر سر باره قریب سیصد گز بود و انجا که شرفاتست
اضعاف آن مینمود و بالای شرفات طرف کوه چنان راست شاهراهی بر رفته که بر در رفتن بهیچ نوع نمیتوان و عرض دیوار
سد در پس شرفات چنانکه شش مرد در پهلوی هم توانند رفت و در پهلوی دیوار سد دری دو مصراعی از آهن بعرض بیست و
پنج گز و طول پنجاه گز و در ضخامت ده گز ساخته و بر آن در بسه موضع قفل زده طول هر قفلی بیست گز و غلظت میان
قفل دو گز و کلیدی مشتمل بر دوازده دندانه هر دندانه مانند دسته هاون طول آن کلید از چهار گز از حلقه آن در آویخته اند سد را
همچون باره ها از خشت آهنین و قلعی و مس ساخته و گداخته گردانیده هر خشتی یک گز و نیم در یک گز ربع و نیم و در ضخامت
یک شبر بود و بعضی از آن خشتها برقرار بود حاکم آن دیار در هر جمعه یک نوبت با ده مرد هر یک با تکلی بیست منی بر دران در
شدندی و هر یک سه ضربت بقوت تمام بر آن در زدندی تا قوم یاجوج و ماجوج را معلوم شود که نگهبانان سد بر قرارند
و در جوار سد حصنی حصین بود که مسکن محافظان سد است و زراعات و باغات بسیار داشت و حاکم آنجا سلام را
زاد و راحله داده از آنجا بمدت دو ماه بهفت فرسخی سمرقند رسیده از آنجا براه آبادانی بسمرقند رفت و خلیفه را از حال
سد خبر داد و آن سد را ذو القرنین اکبر ساخت و هو رومی ابن لنطی بن یونان بن تارخ بن یافث بن نوح ع و بعضی گفته اند
که از عمارات اسکندر رومی است و الله اعلم بحقایق الحال دیار صقلاب ولایتی وسیعست از اقلیم هفتم از بلاد
مشهورش مدینة الفیلست که آن را اقطانیه نیز گفتندی شهر بزرگست و توابع بیشمار دارد و ارتفاعاتش منحصر است در حبوبات
و هوایش بمرتبه سرد است که اکثر اوقات اهل آنجا در زیر زمینها ساکن باشند و از کثرت برودت هوا است که سکان آنجا
ازرق چشمند مملکت فرخار از اقلیم ششم است و اهل آنجا بغایت صاحب جمال و پاکیزه صورت باشند و در حسن و خوبی
درجه کمال دارند ناصر خسرو گوید شعر گنه فرخار را زاین هم نیست بگویم گر تو بتوانی شنیدن خدایا این بلا و فتنه
از تست ولیکن کس نمی یارد چخیدن لب و دندان آن ترکان چون ماه بدین خوبی نبایستی آفریدن که از دست
لب و دندان ایشان بدندان دست و لب باید گزیدن ولایت فرغنه و سلنکان از اقلیم ششم است
و مسکن قوم مغول از معظم بلادش قراقرم و کلار نیست و قراقرم از عمارات اوکتای قاآن بن چنگیز خان و هوایش
سرد است بمرتبه که هیچ میوه در آن نباشد و آبش فراوان و حاصلش غله ولایت ختای مملکتی بغایت طول
و عریض است از اقلیم چهارم و پنجم و دار الملکش خان بالغ مشهور است و در قدیم آن شهر را حکدو میگفته اند طولش
از جزایر خالدات   و عرض از خط استوا قبلای قاآن بر ظاهر حکدو شهری دیگر ساخت ولایت کشمیر شهری بزرگ
از اقلیم سیم و باره و خندقی عظیم دارد و ولایت بسیار از اقلیم سیم و چهارم از توابع اوست و مردم آنجا با ترکان
آمیخته شده اند از اینجهت صباحت اتراک و ملاحت کشمیریان جمع دارند ولایت کابل مملکتی است از اقلیم سیم

ناصر خسرو

و بلاد و مواضع بسیار دارد ارتفاعاتش شکر و دیگر محصولات گرمسیر است قندهار ملکی بزرگست از اقلیم سیم و چهارم و بلاد
بزرگش قراجاپوک و دولی شانوک دار الملک انجاست و دیگر بلاد و قصبات و قری و مزارع و مواضع از توابع
آنست دیار مکران ملکی بزرگست از اقلیم دویم و سیم فسحتش دوازده مرحله دار الملک فرتول طولش از جزایر خالدات
کرید و عرض از خط استوا صح ع هوایش گرم است و آبش از رود و دیگر بلاد بزرگ دارد مثل منصوریه و قری و مزارع
بیشمار دارد ولایت هند ملکی عریض و فسیح است و ملکی وسیع و طویل بر و بحر و سهل و جبل آن اکثر گرمسیر است در غایت
فسحت آن مملکت گفته اند که دنگی از معموره جهانست و روز و شب آن ولایت سمت مساوات دارد و هر یک دوازده
ساعتست و در زمستان اگرچه هوا سرد میشود درختان خشک نمیشوند و اصناف ادویه که مدار قوت تن و معالجه بدن
بدانست در ولایت هند یافت میشود و در هیچ ملکی چندان نفایس و ظرایف و عجایب نیست که در دیار هند و از مشاهیر
شهرهای هند یکی دهلیست که دار الملک سلاطین رفیع مقدار و تختگاه رایان فلک اقتدار بوده است دهلی از اقلیم
دویم است و عمارات عالیات از خوانق و مساجد و ابواب و قصرها و ایوانها که مساکن سلاطین بوده هست در و بسیار
و از مزارات کابر قبر ملک الشعرا امیر خسرو دهلوی در ان شهر است اگره که اکنون دار الملک پادشاه عالیجاه جلال الدین
محمد اکبر پادشاه بن همایون پادشاه بن میرزا بابر بن عمر شیخ بن میرزا سلطان ابو سعید گورکانست و شهریست در غایت
نزاهت و عظمت عمارات خوب و منازل مرغوب در و بسیار است مجموع آن از سنگ تراشیده و دیگر از بلاد هند
لاهور است و آن شهریست بغایت بزرگ و در و قرب صد هزار خانه مردم نشین موجود است
و ارباب صنایع و حرفه در و بسیار میباشند و اجناس و ظروف و اسلحه و اقمشه و رخوت در و بیشمار چنانچه اگر صد هزار
نفر که جمیع عریان باشند ببازار لاهور در آیند چندان اجناس از رخوت و سلاح و فرش و ظروف و هر چه بایحتاج
سپاهیان باشد در وی هست که مجموع آن صد هزار نفر مسلح و مکمل گردند و مع ذالک نقصانی فاحش
بدکاکین ایشان راه نیابد و دیگری از آن بلاد احمدآباد گجراتست و آن شهریست بغایت عظیم اما این زمان بسبب
عساکر و خرابی نهاده بمعموری اول نمانده است گویند در احمدآباد دوازده هزار دکان صرافی بوده است باقی چیزها
آن شهر را برین قیاس باید نمود ولایت گجرات ولایتیست از هند در غایت نزاهت و لطافت و اهل آنجا بغایت
ملیح و نیکو رخسارند چنانچه مولانا شهیدی گوید شعر گجراتیان همه نمکین دل کباب شان سیخ زده اند خون شهیدان ابتر اتشان
و اسامی بعضی دیگر از معظم بلاد هند اینست سراندیب سومنات قنوج مرع ماعونه برهان پور بیجاپور احمد نگر کالکنده بیجانگر
و بیدر و چتیر و ولایت هند بغایت معمور است و قری و قصبات آن در حیز حصر و احصا نمی آید چنانچه گجرات و گفته اند که دو ولایتند
از ولایات هند هر یک هفتاد و هزار پاره ده از توابع دارند و احمدنگر دوازده هزار ده و قصبه دارد و همچنین بیجاپور
قریب دوازده هزار قریه دارد ولایت یمن ملکی عظیمست از اقلیم اول و دویم همه گرمسیر دار الملکش اکنون
شهر غز است و در سابق شهر صنعا بوده و آب و هوای صنعا چنان موافق و معتدل بود که چهار منزل در یک
مقام بسر می برده اند و قصبه عدن که از معظمات و منزهات عمارات جهان بوده در صنعا ساخته بوده اند
و عثمان او را ساخته و کنیسه قلیس نام که ابرهه صباح در صنعا عمارت نموده بوده اینجا بوده و آن از عمارات
عالیه جهانست چنانکه از غایت زینت و رفعت عقل حیرت می آورد و سفاح خلیفه اول عباسی آنرا خراب کرده مال

بیقیاس

بیقیاس از انجا بدست آورده و شهر عدل قصبه ایست اما چون بندر آن ولایت و کشتی از هند و چین و عمان و عدوم باینجا
می آید شهرت عظیم دارد و حضرموت شهری کوچک است و هود پیغمبر انجا آسوده و عمان شهری بزرگست از شهرهای یمن
و آن دیار بدان منسوب است ولایت پیاره دارد و شهر بزرگش را نجر خوانند و ملک یمامه را در بعضی از کتب از ان ولایت شمرده اند
و در چند موضع از حجر در قصبه از قصبات یمامه دیوان جهة سلیمان ع قصرهای عالی ساخته بودند از سنگ تراشیده و دار الملکش
یمامه بوده است ولایت بادیة العرب که بجزیرة العرب مشهور است از بهر آنکه دریاها و رودها بان محیط است
چه فرات از سواد عراق تا بصره و ابله کشیده است و دریای بصره تا بندر جده که ولایت حجاز است احاطه نموده و ساحل بحر
و بیابان را گرفته میرود تا قلزم و از انجا در گذشته تا مصر کشیده است و جزیرة العرب از اقلیم دوم است و سوم و طولش
از حدود شام تا بحر فارس و عرضش از بله تا نجف هر یک تخمینا دویست هزار فرسنگ مسافت دارد و سکانش اعراب
صحرانشین اند و قبایل بیشمار و عربان قومی عظیمند و بکثرت عدد و صفت شجاعت و سخاوت و فصاحت اتصاف دارند
و کدام فخر و شرف برابر این تواند بود که حضرت خاتم النبیین و سید المرسلین و حبیب اله العالمین رسول الله صلی الله علیه
آله و سلم از ان قوم است و قرآن مجید و کلام حمید بلغت ایشان نازل گشته و شجاعت ایشان بدرجه بوده است
که جمشید پیشدادی ایشان را تیغ میخوانده و در مجموع امم و طوایف عالم اهل آن شهر فصیح تر و بلیغ تر باشند و عاقل تر و کامل تر
از مردم روستا و سکان صحرا بخلاف اعراب که بدویان و صحرانشینان فصیح ترند و قدرت فنون کلام از انشا
و اشعار بیشتر دارند که در شهرها یکی دیگر از خصوصیات طبایع اعراب بادیه آنست که هیچ صنفی از اصناف انسان مثل
ایشان نتوانند دویدن و بعضی از آن طایفه چنان اند که اسب تازی را بتک در یابند شرف الزمان طاهر الهروی در
تالیف خود آورده است که در سنه ۵۱۴ عربی از بادیه بمرو آمده و او مردی لاغر سبک حرکت بود در روزی در بیرون شهر
بر کنار آبی جامه از سر کشیده باغتسال مشغول بود که ناگاه ده سوار ترک رسیده جامههای او را برداشته تازیانه بر اسبان
زدند عرب آنحالت مشاهده نموده از آب بیرون آمد و مانند باد در رفتار آمده و خود را بسواران رسانیده جامههای
خویش باز ستد یکی از حاجیان حکایت کرد که وقتی بمکه میرفتیم در صحبت قافله در میان بادیه فرود آمدیم ناگاه عربی
از بادیه بیرون آمده آهوئی آورده میفروخت ما آهو را از و خریدیم من در آن آهو بنظر احتیاط نگاه کردم جراحتی بروی
ندیدم از عرب پرسیدم که این ظبی را چگونه گرفته جواب داد که بتک پای من و حاضران تعجب کرده باور نداشتیم گفت این
معنی سهل است او را بگذارید تا من بار دیگر گرفته بگیرم و شما نوبت دیگر از من بخرید او را گشادیم آهو جستن داد و دوید
حرکت آمد و چنان دوید که از چشم ما غایب شدند ناگاه او را دیدیم که آهو را گرفته می آورد ما بار دیگر آهو را گرفته می آرد
ما بار دیگر آهو را از وی خریدیم آهو را ذبح کرده بریان ساختیم و اعرابی نزد ما نشسته بود حکایت میکرد چون طباخ آهو را
حاضر کرد عرب برجست و سفره از نزد ما ربوده آغاز دویدن کرد خدمتکاران از عقب او تاختند روی باز پس کرده گفت
در وقتی که این آهو زنده بود از دست من نتوانست جست و اکنون که بریان شده گمان می برید که از دست من خلاص
خواهد شد بالجمله اگرچه دیار عرب گرمسیر است اما هوائی در نهایت صحت و خوشی دارد بنابرین بیماری کمتر در ان دیار میباشد
و در ان زمین زرع و غرس کمتر باشد و عمارت و زراعت در چند موضع معهود است و معاش ایشان از نتایج
شتر و دواب و مواشی است و لحم وحوش و حشرات صحرا مثل آهو و سوسمار و غیر آن ولایت بربر ملکی وسعت

از اقلیم اول و دویم از بلاد مشهورش فاش شهری بزرگست در ساحل بحر و آب بسیار دارد و در و قرب ششصد آسیا کرده ان
بوده و دیگر شهرهای بزرگ و کوچک دارد **ولایت حبشه** مملکتیست از اقلیم اول و دویم و شهرها و قصبات و قرای بیشمار دارد
و سیاهی رنگ ایشان از افراط حرارت زمین ایشانست و قومی در اقصای بلاد ایشان ساکن اند صورتهای کریه زشت
دارند و چشمهای سرخ و بینی خرد و سوراخ بینی فراخ و لبهای سطبر و گردنهای بغایت کوتاه و موها شان از غایت
جعودت برابر فلفل شبیه است و آن طایفه را زنگی نامند و ایشان چند قبیله اند قباده و نوبه و کرده و علامین و انجماعت
را پیوسته باهم محاربت و مخاصمت و ممارست باقیست و زمین ایشان از خیر و برکت خالیست و ذات انطایفه از
پیرایه دین عاطلست و بلند قامت انطایفه بجهت آنست که حرارت بندهای را میگشاید و بسیار از نشاط می آورد و
بدین سبب پیوسته از زواج زنگیان نظاهر منبسط گردد و همواره در لعب و لهو اند و رقص زنگیان شهرتی تمام دارد و در
تاریخ ماوراءالنهر مسطور است که یکی از سلاطین خراسان قصد تسخیر ترکستان کرده از جیحون بر مد عبور نمود و فوجی از
زنگیان در لشکر او بود ند ترکان را نظر بران طایفه افتاده چون هرگز زنگی ندیده بودند تصور نمودند که ایشان دیوند لاجرم
بی انکه محاربه کنند روی بهزیمت نهادند چون پادشاه عجم سبب هزیمت ترکان را دانست غلامان زنگی بسیار خریده هرگاه
که با ترکان او را محاربه افتادی ایشانرا در مقدمه فرستادی و وقتی که اتراک مکرر ان طایفه را دیده بنظر امعان در
ایشان نگریستند گستاخ و دلیر شده نوبتی دیگر زنگی را شکستند و دیگر از ایشان نترسیدند در تاریخ ترکستان بنظر رسید
که نوبتی یکی از ملوک عجم دختر خان ترکستان را خطبه نموده و تحف و هدایای بسیار بدان دیار فرستاد از انجمله غلام
زنگی بود چون ترکان هرگز ندیده بودند ان غلام در نظر خان مضحک نموده او را در مجلس خویش برد روز بروز بهم
غلام در ترقی بود کار بجائی رسید که در جزئیات و کلیات امور ملک دخل نمود و چون استقلال تمام پیدا کرد ناگاه
خروج کرده خان را بقتل آورده بر مسند سلطنت نشست و اتراک او را قراخان خواندند و این اسم از ان تاریخ باز در میان
ترکان باقی مانده است **ولایت حجاز و تهامه** مملکتی است باقلیم دویم و خلاصه آن مکه و مدینه است شرفهما الله
تعالی **اما شهر مکه** طولش از جزایر خالدات عز و عرضش از خط استوا کام پس طول و عرضش عز و کام باشد و آن
بلده معظمه در دره واقعست که طرف شرقی ان کوه ابوقبیس است و جانب غربیش جبل شاما و طرف شمالی ان کوه صنعات
و طرف جنوبی آن کوه مروه است و آن زمین محل کشت و زرع نیست قوله تعالی بواد غیر ذی زرع ماکول و ملبوس
از ولایات دیگر بدینجا می آرند و دیار طایف بر هشت فرسنگی مکه است و شهر طایف قرب بکوه عرفه است و در ان
کوه برف و یخ میباشد و در دیار عرب بغیر از ان کوه در هیچ محل دیگر برف نمی باشد و هوای طایف بسبب قرب آن
کوه بغایت خوش است و میوهایش نیکو و بسیار خانه کعبه زادها الله شرفا در وسط مکه است و آن خانه را حضرت
شیث بن آدم از گل و سنگ بنا نهاده بود و سبب این بنا انکه چون توبه آدم ع مقبول افتاد انحضرت بر مفارقت جنت
گریه بسیار میکرد حق سبحانه و تعالی خانه از بهشت که از یکدانه یاقوت سرخ بود بجهة استیناس آدم بزمین فرستاده
در موضعی که امروز خانه کعبه است نزول یافت و آدم ع بزیارت ان امر فرموده و چون بعد از انتقال آدم بجنت مخلد
انخانه بر اسمان انتقال یافت شیث ع بشکل همانخانه خانه از سنگ بنا کرد و در زمان طوفان انخانه خراب شده قرب ده
هزار سال همچنان بماند تا ابراهیم خلیل امر ملک جلیل خانه کعبه را باین شکل که اکنون است عمارت فرمود و بنای حضرت

خلیل

خلیل را قریش قبل از بعثت رسول ص در سال سی و پنجم از مولود حضرت ویران ساخته تجدید عمارت کردند و عبدالله زبیر در
زمان استیلای خود بنای قریش را خراب ساخته بار دیگر از نو ساخت و حجاج ظالم بعد از استیلا بر ابن زبیر بنای او را
خراب ساخته بر شکلی که قریش عمارت کرده بودند بهمان ترتیب عمارت کرد طول خانه کعبه بیست و چهار گز و یک شبر است
و عرضش بیست و سه گز و شبری و بلندیش بیست و هفت ذرع و بامش را تعلیق اند وده اند و ناودانش از نقره است
و از خواص خانه یکی آنست که هیچ مرغی بر بالای ان نتواند پرید هوای مکه گرم است و آبش در قدیم بغیر از چاه زمزم نبود
و ان آب شور مزه است اما در عهد هارون الرشید زبیده خاتون زوجه وی که عورتی خیره فاضله بود در مکه کاریز
اخراج کرد و در زمان مقتدر عباسی ان کاریز مسدود شده مقتدر آنرا روان ساخت و در زمان القایم بالله
عباسی نوبتی دیگر مطموس شده بسعی القایم ان آب باری جاری شد و بعد از خلفا بر یک انباشته شده مدتی ترک
ماند تا در زمان سلطان ابوسعید خدابنده امیر چوپان که در مملکت سلطان فرمان روا بود ابرا جاری گردانیده لوله ها
مسین در زمین نشانده تا بریک انباشته نشود و اکنون در مکه ان آب روانست و مردم انجا اکثر سبز چهره اند و بتجارت مشغول
مدینه مکرمه اول آن شهر را یثرب میگفتند چون سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم ان بلده را مدینه خواند باین اسم
موسوم شد روضه مقدس انحضرت در شهر مدینه است و شهر مدینه از اقلیم دویم است عضدالدوله دیلمی ان بلده مکرمه را
بارو کشید اگرچه شهری وسط است اما در نفس شهر مقدار یک دستی خرابه یافت نمیشود هوایش بغایت گرم است و آبش از
کاریز و مزرعه جات و باغستان و رزبسیار دارد و خرماهای عجوه و بردی انجا بغایت لطیف و نازک می باشد و در هیچ
ولایتی خرمایان خوبی نیست مردم انجا سبز چهره اند و بتجارت مشغول اند و در شان مدینه احادیث کثیره وارد است منها
قال النبی ع من استطاع ان یموت بالمدینة فلیمت بها فانی اشفع لمن یموت بها از خواص ان شهر است که چون در انشهر
تردد کنند عرق خوشبوی از تردد بن حاصل شود روضه منوره سید عالم ص در مدینه است در حجره عایشه و الکنون
داخل مسجد است در جانب یسار قبله که کنج پایین شرقی و جنوبیست چون سید عالم ص بمدینه هجرت فرمود ان موضع
زمینی ساده بود ان سرور ان زمین را خریده مسجدی ساخت از خشت خام و چوب خرما عثمان بن عفان در زمان
خود مسجد را افراخ گردانیده دیوارش را بسنگ منقش بلند گردانیده و سقفش را از چوب ساج ترتیب داده و ولید
بن عبدالملک بران عمارت افزوده و مهدی عباسی از او وسیع تر ساخت و مامون بر وسعت ان افزود و در اطراف
ان مسجد مانند مسجدالحرام مدرسه و خوانق و ابواب البر بسیار ساخته اند و امیر چوپان در غربی آن مدرسه و حمامی ساخته
و قبل از ان در مدینه حمام نبود و در مدینه از مشاهد متبرکه مزار فایض الانوار امیرالمومنین حسن ع و امام زین العابدین ع و امام
محمد باقر ع و امام جعفر الصادق ع و همچنین قبر فاطمه زهرا سلام الله علیها و مزار فاطمه بنت اسد مادر علی ابن ابی طالب
در انجاست و قبور صحابه کرام در ان بلده بسیار است **دیار حمیر** مملکتیست طول و عریض منسوب باقلیم اول
دیار سبا ولایتیست از اقلیم دویم و سیوم و ذکرش در قران مجید امده **ولایت شام** بعضی از اقلیم سوم
و برخی از اقلیم چهارم است و دارالملکش شهر دمشق **دمشق** از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات عج
و عرضش از خط استوا لج ارم بن سام بن نوح در ان زمین باغی ساخته بود که باغ مشهور است و تا امروز زبان
باغ مثل میزنند و مواضع خرم و نزه را باغ ارم میگویند و شداد بن عاد بران زمین عمارت بسیار کرد از انجمله بهشتی ساخت

از عمارت آن خشتی از سیم و خشتی از زر بود و در جویها بجای آب گلاب روان ساخت و بجای سنگ ریزه جواهر نفیسه در
جویها ریخت و خاک آن باغ مشک و عنبر بود و درختانش را ساقه از طلا و نقره و برگ از زمرد و فیروزه و شکوفه از مروارید
شکل میوهایش از طلاء مرصع بجواهر ترتیب داده بود قوله تعالی ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد و تاریخ آغاز
عمارت از اوست و بقول جمهور پدر ابراهیم خلیلست و بروایت بعضی عمش در انجه بود شهر دمشق را طرح انداخته
باتمام رسانید و تاریخ و زیر مزد ربود و بعقیدهٔ مسعودی راقم نمود عبارت از ایکاوس کیانیست و بعد از تخریب
دمشق اسکندر رومی بتجدید در عمارت آن سعی نمود و بعد از آن ملوک بنو امیه بر عمارات می افزودند تا بجائی رسید که
دورش هجده فرسنگ بمساحت در آمد هوایش معتدلست اندکی بگرمی مایل و فی الجمله عفونتی دارد و آبش از رودیست
که آن رود از طرف بعلبک می آید و در بهاران آن آب گذار بدشواری میدهد و از انجا بکشتی گذرند و از سرچشمهٔ آن رود تا
دمشق هجده فرسنگست و درین مسافت آن آب در سایه درختان می آید بدین سبب ناگوارنده است و باغستان غوطه
دمشق را برین آب ساخته اند و آن موضع از منزهات جهانست چنانچه گفته اند که در ربع مسکون چهار موضعست که در خرمی
و خوشی عدیل و نظیر ندارد اول غوطه دمشق و شعب بوان در ولایت فارس و سعد سمرقند نیز از جمله آن چهار موضعست
طول غوطه دو منزلست که تخمیناً دوازده فرسنگ است و عرضش یک منزل و جامع دمشق که ولید بن عبدالملک مروان
ساخته مزار انبیاء و کرام بسیار است و زمینی که الکنون بر درگاه مسجد است و آنرا باب جیرون خوانند که یحیی ابن ذکریا
را شهید کردند و سر مبارکش بر در او بخشیدند و در عهد یزید پلید سر مطهر امیرالمومنین حسین ع را در همان موضع بر نیزه کردند در
تاریخ شام مسطور است که ولید شش هزار مثقال طلا صرف عمارت آن مسجد کرده است و شرح و صفت آن مسجد
درین مختصر مناسب نیست و ولید بر دروازهٔ دمشق دارالشفائی و دارالضیافه ساخت و پیش از و کسی دارالشفا و دارالضیافه
نساخته بود و در صور الاقالیم مسطور است که محصول بخیار دیار شام صرف آن دو عمارت کرد در غاجات دمشق از غله و
میوه مجموع خوب می آید و کوه قاسیون بر ظاهر دمشق واقعست و بر آن شهر مشرفست و در آن کوه غارها واقعست و
در آن کهوف قرارگاه انبیا بسیار است و از انجمله در و غاریست که آنرا مغارة الجوع خوانند که هفتاد پیغمبر در انجا از
گرسنگی مرده اند **رحبة الشام** بر شرقی فرات افتاده است و از شهر تا کنار آب دو هزار گام مسافتست و دور باروش
پنجهزار و پانصد گام است باغستان فراوان دارد و اکثر درختانش در سالی دو نوبت ثمره دهند از میوهایش سیب و انگور
و امرود بغایت لطیف و شیرینست طول باغستان آن در عهد بنو امیه چهار فرسنگ و در عرض یک فرسنگ بوده **طرطوس**
از توابع شامست و از عمارات عمر ابن عبدالعزیز است و هارون الرشید آن شهر را بارو کشید هوایش معتدلست و از اعمال
دستگاه شهریست و قلعه محکم دارد از بناهای شاپور ذوالاکتاف هوایش گرم است و بر کنار دریا واقعست **بهمن**
زرده شهریکوچکست و سیف ترک در زمان معتصم عباسی عمارت کرد **حلب** شهری بغایت بزرگست و مجموع
عمارات آن از سنگ تراشیده است و اکثر فرش بازارها و کوچها نیز از سنگ تراشیده است و در میان محلات چاههای
کنده اند بسبب آن باران که از بام خانها فرود می آید و بر سر آن چاهها سنگهای مشبک انداخته اند تا آب باران از آن فرجها
بچاه فرود رود و در شهر حلب منازل عالی نزه بسیار است و کاروانسرائی بصفا از سنگ تراشیده ساخته اند و تجار
از هر دیار بدانجا تردد می نمایند و کثرت ارباب تمول و اغنیا در و بمرتبه ایست که در هیچ موضع مشاهده نیفتاده است

هوایش

هوایش در گرمی و سردی معتدلست لیکن اکثر اوقات بسبب عفونت هوا در انجا بیماری و وبا واقع میشود و بر شهر قلعه ایست مستحکم از سنگ
تراشیده و آن قلعه دو حصار دارد و در حصار اول انجیر بسیار سر داده اند از میوهایش انجیر و انگور نیکوست **انطاکیه** شهریست در
غایت خوشی و معموری هوایش سازگار و میوهایش از همه نوعی بسیار و از عمارات عالی آنشهر مسجد جامعیست و کنیسه در رساله
ملکشاهی مسطور است که در آن مسجد ستونیست مربع از چوب صنوبر یکپاره که هر ضلع از اضلاع اربعه آن یک گز باشد یا زیاده
و در بلندی چهل گز و در کنیسه آن گنبدیست چهل گز در چهل گز و در بلندی هشتاد گز طبقه اول آن عمارت را از سنگ تراشیده
ساخته اند و طبقه دوم را آجر و گچ و چوب مسقف کرده اند و بام وی را قلعی اندوده و باقی شهرهای شام اینست عرقه حمص
حماة رفنه بعلبک هره بذم راس العین اردن در فارس نامه مسطور است که بر ظاهر شهر اردن دریاچه ایست که چهار فرسخ
دورانست و عمق آنرا هیچکس نمیداند نوبتی یکی از سلاطین خواست که عمق آنرا معلوم کند در کشتی نشسته بمیان دریاچه رفت و آسیا سنگی
را در رسنی بسته فرو گذاشت و چون ده هزار گز ریسمان در آب فرو رفت هنوز سنگ بته نرسید گمان بردند که مگر سنگ بته
رسیده است و آن گرانی بسبب ریسمان بسیار است سنگ را برکشیدند چند بیضه مرغ در زیر سنگ بسته بودند تا چون سنگ بته
رسد بیضها شکسته گردد و حال معلوم شود چون ریسمان تمام شد و سنگ را برکشیدند تخم مرغها بحال خود بود و ده هزار گز دیگر اضافه
کردند هم بته نرسید و در شهر اردن که زمینش از سنگست چون ده گز فرو روند باب دریا رسد و آب دریاچه شیرینست و بغایت
گوارنده فرقلیبا الیامین اورد حصن تبوک بسر حد شام واقعست و مقام اصحاب الایکه انجا بوده مدین که مقام شعیب پیغمبر بود
بر شش منزلی انجاست **دیار فلسطین** ولایت فلسطین را بعضی داخل شام گرفته اند از اقلیم سوم است فلسطین ابن آدم بن
سام بن نوح منسوبست دارالملک آن دیار شهر بیت المقدس است و بعبری آنرا ایلیا خوانند طولش سول و عرضش از خط
استوا لانه بر بلندی افتاده و آن شهر را که مسجد بیت المقدس در انجا واقعست اورشلیم گویند آن مسجد را داود پیغمبر ع بشکرانه که
طاعون و وبا از میان بنی اسرائیل مرتفع شد طرح انداخت و سلیمان ع باتمام رسانید از تاریخ اتمام عمارتش الی یومنا
هذا دو هزار و ششصد و هشتاد سال باشد و بخت النصر که باعتقاد بعضی از ارباب اخبار رهام بن گودرز است بکین شعیای
پیغمبر که بنو اسرائیل او را پاره پاره کرده بودند لشکر باورشلیم کشیده بنی اسرائیل را قتل و اسیر کرده آن مسجد را نیز خراب ساخت
و بعد از مدتی بهمن یکی از ملوک فارس آنرا تجدید عمارت کرد تمام سایر بلاد فلسطین اینست کنعان و رمله بلغا غزه عسقلان
نابلیم اریحا که در زمان موسی پیغمبر دارالملک جباران بوده و بقولی دارالملک فلسطین شهر بلغا بوده و بلاد قوم لوط که آن
پنج شهر معتبر معظم بوده و بموتفکات مشهور است در دیار فلسطین بوده و بسبب خراب آنشهرها کثرت لواطه و زنا و نافرمانی
حضرت کبریای سبحانی بوده و الکنون در آن زمین گیاه نمیروید و تیرگی و ظلمتی عظیم دارد و لاشک زمینی که محل غضب الهی
و مورد قهر جناب حضرت جلال پادشاهی باشد چنین بود **ولایت مصر** ملکی فسیح و عریض است و باقلیم سوم منسوب
طولش از جزایر خالدات سح ر و عرضش از خط استوا ل ک در تاریخ مغرب مسطور است که آن شهر از عهد خلیل الرحمن
تا اوان یوسف ع غربی رود نیل واقع بوده و از شهر تا آب یکفرسخ مسافت داشته و عمارات عالیه در آن بلده بسیار
بوده و الکنون آنشهر در ریگ نهانست و بعضی از رؤس عماراتش ظاهر و آنرا مصر کهنه خوانند و بفرمان فرعون ولید
بن مصعب عمارات مصر بیشتر آورده بکنار آب رسانیدند و بر لب نیل بجهت خود عمارتی رفیع منیع ترتیب داده باروی
آنرا از روی کشیده و چهار جوی از رود نیل در آن عمارت که مشتمل بر باغی بزرگ بود روان ساخت و صندوق

[illegible] سمومن دران جوبها یافتند و عمارات فراغنه تا اخر عهد خلفای اسماعیلیه اکثر برقرار بوده مولف
[illegible] حرب کوید که در سنه بمصر رسیدم در اینجا خانه دیدم از رخام تراشیده واشکال افلاک ونجوم واقالیم سبعه وصور حیوانات
بر ونکاشته چنان متحرک ساخته که عقل در دیدن ان متحیر میکشت ودر اوایل اسلام عمرو عاص که حاکم مصر بود بر شرقی نیل شهر
فسطاط را بنا نهاد ودر شهر مصر عمارات شش طبقه وهفت طبقه می سازند در مجموع ان مردم ساکن می باشند چنان که
هر طبقه مالک مخصوصی است وعمرو عاص در فسطاس جامعی از سنک رخام ساخته است وکنبد مقصوره انرا از سنک سفید
برآورده ومجموع قرآن را بنقاری دران مقصوره نکاشته‌اند ودران جامع چهار هزار قندیل الجنبه روشن میشده وولید
عبدالملک نیز در فسطاس جامعی در کمال زینت وصفا ساخته ودر سنه خمسین ومایتین در زمان معتمد عباسی
اکثر عمارات مصر سوخته شد واحمد بن طولون انها را مرمت کرده عمارات بسیار بر شهر فسطاس افزود وان زیادتی را
راقراقه میکفتند قبر شافعی در قراقه است ودر سنه اثنی وثلاثین وثلاثمایه المعز لدین الله اسماعیلی علوی غلام خود
جوهر خادم را بمصر فرستاده تا دران ولایت شهر قاهره معزیه را طرح انداخته با تمام رسانید والحاکم بالله نبیره معز در
عمارت وافزودن واستحکامش سعی نمود ودر جنب آن شهری ساخته موسوم بحسینیه کردانیده وهر دو بهم پیوسته یک شهر شد
وعمارتش بمرتبه رسید که بقول صاحب معجم البلدان زیاده از شش هزار مسجد وهزار ودویست حمام در مصر معمور بود ودر اول
زمان مستنصر علوی قحط وغلای عظیم در مصر روی نموده وباعلاوه ان شر وبسبب شکسته شدن بندها که در اب نیل بسته
بودند زراعت میسر نمیشد ومهم بجایی رسید که رطلی کندم بپانزده مثقال طلا یافت نمیشد ومتغلبان ضعفا ومساکین را
کشته میخوردند ومع ذلک اتش در شهر افتاده بسیاری از منازل واماکن وعمارات سوخته شد وبدین سبب اکثر عمارت خراب
شده بعد از ان امیر الجیوش بدر الجمال در عمارات وزراعات آن سعی بلیغ نموده ان دیار را بحال عمارت اورد وبعد
از زوال دولت اسماعیلیان چون دولت منتقل ال ایوب شد صلاح الدین یوسف ابن ایوب در سنه ۵۷۲ تلافی آن خرابیها
کرد وان مداین را باروی کشیده دورش بیست ونه هزار وسیصد کز اکنون آنچه داخل ان حصار است شهر مصر است
هوای مصر کرمی مایلست وابش موقوفست بر نیل وآن اب کوارنده وخوش طعمست بمرتبه که غربا تصور میکنند که شکر
انرا شیرین ساخته‌اند کویند که درخت انار ترشش چون اب رود نیل خورد شیرین کردد واز انجهت انار ترش در مصر کم
باشد ودر قبت کشت تغیر بحال او راه نمی یابد وبحکم افسون بیکر سنک از طرف عالی ودیکر سنک از طرف اسفل مصر نهنک
ضرر نمیتواند رسانید ونهنک جانوریست مخصوص رود نیل در مسالک الممالک مسطور است که رود نیل از جبل القمر بر
منفجر دا از ان طرف خط استوا از جنوب بشمال میرود وچون بدانجانب خط استوا میرسد در دو بحیره جمع میشود واز ان
بحیرات بیرون امده بر بلاد حبشه وزنک ونوبه کذشته بدیار مصر میرسد ودر اول زیاده از شط العرب مینماید و
عرض آن زیاده از یک فرسنک است پس بهفت بخش میشود بخشی باسکندریه وبخشی بدمیاط وبخشی بعریش وبخشی
میرود ویک بخش بیشتر آن بمصر می آید ودر سه ماه بهار تمامت املاک مصر می نشیند ودر سه ماه تابستان چندان کم میشود
که بران زمینها که آب در وقت زیادتی بران کذشته است زراعت میکنند واحتیاج آب ندارند ومامون خلیفه در
رود نیل مسجدی از سنک رخام ساخته وبران مسجد علامات ذارع کرده بجهت کمی وزیادتی اب اکر ازان علامات
چهارده کز اب بکیرد انسال وسط الزراعه باشد واکر زیاده از چهارده کز بالا اید اکثر الزراعه واکر کمتر از چهارده کز باشد

اقل ازده

اسکندریه بر انداز تصرف اهل اسلام بیرون بردند والیوم در تصرف ایشانست در تاریخ مغرب مسطور است که از اسکندریه
بدین مناره راهی در زیر زمین از سنک بریده‌اند طولش بیست کز وعرضش هشت کز ودر یکجانب این مناره خارج از قلعه
عمارتی عظیم بوده است کویند که آن عمارت سلیمان ع است ودران عمارت قرب سیصد ستون از سنک رخام ساخته‌اند
وبر سر این ستونها سقفی از یکپاره سنک سماق نصب کرده وان ستونها بمرتبه روشن وشفاف بوده که هرچه در مقابل
واقع میشده عکس انچه دران ستونها ظاهر میکشته صاحب جامع الحکایات کفته که بعد از فوت سلیمان دیوان ان عمارت را
در دریا انداختند وچهار ستون وکوشکی را که بر درکاه ان عمارت بود کذاشتند اما این قول ضعیف مینماید ظاهرا آب دریا
زیاده شده انعمارت را فرو کرفته است صاحب جامع الحکایات کوید که ان ستونی را که باقی مانده چون افتاب بر اید میل بجانب
مشرق کند وچون افتاب فرو رود دیکر دو بجانب مغرب متمایل شود ودر حین کردش ان ستون بجانب مشرق اکر قم
منکها برده در زیر ستون نهند چون بطرف مغرب میل کند آن منکها را خرد سازد ودر درکاه آن عمارت چهار ستون
از سنک رخام مرتب داشته‌اند ورنک ان سنک رخام سرخ است ونقطهای سیاه بر او افتاده مانند جزع بلکه بهتر و
کوشکی بر بالای این چهار ستون هم از جنس سنک ترتیب داده‌اند اکنون یک ستون قایمست وسه ستون شکسته شده ویک
از ان ستون را بر بالای کرسی مربع سنکی نهاده‌اند وهر ضلعی از اضلاع کرسی شش کز باشد وبلندی کرسی ده کز است و
آن ستون که بر بالای کرسیست مدور است دورش هشت کز وبلندیش سی کز وسنکی یکپاره بر سر این چهار ستون نصب
کرده‌اند مانند سقفی وبر بالای ان سنک کوشک بلندی پنجاه کز ساخته‌اند وان عمارترا عمود صوارم کویند ودیکر عمارات
انرا برین قیاس باید کرد **ولایت صعید مغرب** مملکتی عظیم است از اقلیم دوم وسوم وشهر مشهورش قسار
ومواضع وقصبات بسیار دارد واکثر آن دیار کرمسیر است ومردمش مسلمانند ودر زهد وتقوی درجه عالی دارند **طنطله**
شهریست که بر سر کوه ساخته‌اند واکثر عماراتش از سنک تراشیده است ودر دامن آن شهر نهری روانست در بزرکی
برابر شط بغداد وآن شهر توابع بسیار دارد **طنجه** مملکتی وسیعست **قسطنطنیه** از اقلیم ششم است طولش از جزایر خالدات
لوک وعرضش از خط استوا مح ع طالع عمارتش برج سرطانست قسطنطین رومی از قیاصره روم ساخته واز قدم
الایام دار الملک دیار فرنک بود واکنون چند سال شد که سلطان محمد عثمانی که پادشاه روم بود وبغایت عادل وفاضل
وخوش طبیعت بران مملکت استیلا یافته آن بلده داخل بلاد اسلام کشت وسلطان محمد سلیم بر ولایت مصر وشام نیز
استیلا یافته واکنون مجموع دیار روم ومصر وشام ویمن وحجاز وحبشه وبعضی از دیار مغرب وعراق عرب وشروان
وارمنیه در تصرف ال عثمان است بالجمله آن شهر در جزیره افتاده است که سه طرفش شرقی وغربی وجنوبی بحر متصلست
شمالش بخشکی پیوسته واز طرف شرقی تا غربی طول ان جزیره شش فرسنک است وان بلده در قدیم دو بارو داشته بلندی
باروی درونی هشتاد ودو کز عرضش دوازده کز هزار وبیست وپنج برج دارد ودر هر برجی ینکچری ملازم وباروی بیرونی در
علو چهل ودو کز است وعرضش هشت کز وفاصله میان هر دو بارو شصت کز ودران شهر کنیسه ایست که حواریان ساخته‌اند
طولش سیصد کز وعرضش دویست کز وبلندی دیوارش صد کز وسقف ان کنیسه را از مس ساخته‌اند ودران شهر کنیسه دیکر
بوده فرنکان او را بیت المقدس خوانندی طولش یک میل که مطبخ قربان ایشان بوده نزدیک ان مطبخ سنکی سبز زمرد
مانند طولش بیست وچهار کز عرضش شش کز ودر دیوار خانه صدر المقام نشانده وبر وی شکل عیسی ع ومریم نکاریده وبر جوانب

دوازده تمثال باشکال جواریان ساخته بودند از طلای احمر هر یک در طول و کرد و چشمهاشان از یاقوت سرخ فروزان کرده و در وقت فتح آن تماثیل بدست سلطان محمود افتاد

فصل سوم از جزو نهم در بیان بناهای و عمارات رفیع که در اطراف جهان ساخته اند

بقای نام و ابقای ذکر اولاد آدم متعلق و مربوط به بناهای رفیع و عمارات منیع است مصداق این مقال آنکه از اسباب شوکت و عظمت و ادوات رفعت و حشمت که جمشید و نوشیروان داشتند از اسکندر مناره و از نوشیروان ایوانی باقی مانده و کار برکفته که شرف الرجل بناؤه و بناؤه و همت المرء داره و جاره یعنی شرف مرد از رفعت بنا و نجابت اولاد او معلوم توان کرد و همت آدمی را از وسعت خانه و منزل او قیاس نمود از جمله عمارات خرم و بناهای عالی و اساسهای معظم که در جهانست هیچ عمارت بتکلف تر از بهشت شداد که از او باغ ارم خوانند نبوده است و حیثیت در تفسیر آورده اند که شدید و شداد دو برادر بودند مستولی بر ممالک مصر و شام و بروایتی شداد که بعد از برادر پادشاه شد بر جمیع معمور جهان فرمان روا گشت چو خواهرزاده خود ضحاک بن علوان از ولایات عجم فرستاد و او بر جمشید استیلا یافته ملک ایران را در حیز تصرف آورد و فرمان شداد نیز در آن ولایت نافذ گردید بالجمله حضرت هود نبی علیه السلام که با اهل زمان تخصیص بر قوم عاد مبعوث بود پیوسته بمجلس شداد تشریف حضور ارزانی داشته او را بوحدانیت الهی و اطاعت اوامر و نواهی جلال پادشاهی ترغیب و تحریص میفرمود و شداد بر زبان آورد که اگر من بوحدانیت خداوند جل ذکره معترف شوم و دین ترا گردن نهم حضرت بخشنده بی منت در برابر این خدمت مرا چه مزد دهد هود فرمود که جنت مخلد و بهشت مؤبد و فصلی شمع از توصیف جنان و تعریف روضه رضوان در تحت عبارت در آورد شداد جواب داد که اینمعنی خود سهلست چه من قادرم که هم درین جهان بجهة خود بهشتی چنان مرتب سازم پس فرمان داد که تا هزار سوار از اهل بصارت و کفایت در معموره ولایت گشته زمینی پیدا کنند که بحسب آب و هوا بهترین مواضع و خوشترین اماکن انتقایه در زمین شام موضعی اختیار کردند که آب و هوای روح فزای آن از نسیم جنان و هوای بهشت جاودان یاد میداد و چون آن موضع معین شد حکم کرد که شهری مربع طرح انداختند که دور آن چهل فرسنگ باشد از هر جانبی ده فرسنگ و مهندسان را فرمود تا آن زمین را بآب رسانیدند و بسنگ یمانی و احجار دیگر مثل حجر سماق و رخام آن بناها زمین هموار ساختند و دیوار آن شهر را از خشت نقره با تمام رسانیدند طول آن دیوار با پانصد ارش و عرضش بیست ارش و حکم کرد که در جمیع ربع مسکون هر زر و جوهر که موجود بود همه را حاضر آوردند و از کانها آنچه میسر و مقدور بود استخراج نمودند و در میان آن شهر قصری بنا نهادند مشتمل بر سیصد و شصت هزار ستون از طلا و نقره و سرهای ستون را از زبرجد و یاقوت مرصع کردند طول هر ستونی صد گز و بر سران ستونها تختهای زرین و سیمین سقف مرتب کردند و در هر قصری حوضی ترتیب دادند از طلای احمر و گلاب بجای آب در آن حوض روان کردند و بجای سنگ ریزه در آن حوضها و جویها جواهر و لآلی ریختند و بر زیر آن سقف قصرها و کوشکها تمام کردند و بر سطح هر کوشکی غرفه ساختند و آن غرفه بجواهر نفیسه مزین گردانیدند و بر اطراف و اکناف آن قصور چهار باغی از مشک و عنبر مهیا کردند چنانکه بقدر ریگ شبر در آن زمین عنبر و مشک ریخته بودند و درختان در آن باغها ساختند اصل از طلا و نقره و برگ از زمرد و فیروزه و شکوفه از مروارید و یاقوت و میوه از طلای مرصع بجواهر و بر آن حصار زرین چهار دروازه نصب کردند و بهر دروازه دری دو مصراعی هر یک در طول صد ارش و در عرض بیست ارش از طلای احمر مرصع بلعل و یاقوت

اقل الزراعه و قحط و چنین مقرر است که تا هفده گز بلند شود خراج سلطانی برد باشد و بر هر زمین که بعد از هفده گز نشیند آن زمین را خراج نباشد و از فیض ربانی گویند حاصلش خیلگر و غله و میوه است و باقی بلاد مصر امنیت و دمیاط و تنیس و عریش و این سه شهر وقف سادات علویه است و آب نیل که مذکور گشت به هفت بخش میشود سه بخش از آن به دمیاط و تنیس و عریش میرود و بخش دیگر بالف یوم و وجه تسمیه آن شهر آنکه یوسف از نیل نهری عظیم بهفتاد روز بریده آن شهر را عمارت کرده فرعون بر زبان راند که هذا عمل الف یوم **قلزم** شهری معظم است در اقلیم سوم منسوبست و دار الملک بنو اغلب بوده و شهرهای بسیار و قصبات و قری بیشمار تابع قیروانست و از آنجمله اسامی بعضی اینست قابس که شهری بزرگست و در آن چاههای نیکو می باشد و در زویله و رقاده و رصافه **قیروان** شهری وسط است از توابع مصر بر ساحل دریا و آن دریا بآن شهر منسوبست **افریقیه** و آن چند ولایتست **مملکت مغرب** ملکی وسیع است و از اقلیم سوم طرابلس و مهدیه و تونس و قرطاجنه از شهرهای مشهور افریقیه است و دار الملک آن ولایت قرطاجنه بوده است باروی آن بلده را از سنگ مرمر پرداخته بودند در ایام خلافت عثمان که مسلمانان بدانجا لشکر کشیدند اهل شهر در حصار متحصن شده طبل مخالفت فرو کوفتند و اهل اسلام بعد از محاصره بسیار آن شهر را گرفته حصارش را خراب کردند و اکنون دو برج از سنگ مرمر هنوز باقیست و اندرون شهر دو ستون از سنگ مرمر در عمارتی از عمارات خراب شده باقی مانده است دورش پانزده گز و طولش چهل گز و امروز دار الملک آن ولایت شهر افریقیه است **ولایت اندلس** دار الملک این ولایت وسیع دارد مشتمل بر چند شهر و توابع و قری بیشمار دارد از اقلیم سوم و برخی از چهارم در قدیم الایام دار الملک آن ولایت شهر قرطبه بوده و در دیار مغرب شهری از او بزرگتر و پرنفع تر و پرمیوه تر نبوده است و باروی آن از سنگ تراشیده با تمام رسانیده مردم بسیار در آنجا ساکن بوده اند و مشاهیر بلاد این دیار اینست اسلیقه وادی الحجاره و قرقشونه قنطره قسطنطینه قلعه دیوب قرتفیه و اسلیحه و فیروزنیه و فازه و غرناطه شهری بزرگست و در او معدن آهن و سنگ مرمر و از میوه هایش فندق میرآبست و مدینة النحاس که از عجایب عمارات جهانست در آن ظلمت و دور باروی آن چهار فرسنگ و بلندیش زیاده از پنجاه ذرع و دروازه ندارد و بعضی گفته اند که ذو القرنین اکبر ساخته است و اصح آنکه دیوان بفرمان سلیمان علیه السلام ترتیب داده اند و مفسران در تفسیر آیه کریمه و ارسلنا له عین القطر و من الجن من یعمل بین یدیه باذن ربه گویند که از آن چشمه روی گداخته بیرون آمده آن بارو ساخته شده و بنی آدم آنجا کمتر رسد و در عهد بنو امیه شخصی بآنجا رسیده عبد الملک حاکم اندلس موسی بن نصیر را فرمود تا بآنجا رفته تفتیش آنحال نماید و بنگرد که در آن حصار چه چیز است و موسی بآنجا رفته نتوانست که از میان حصار چیزی معلوم کند چنانچه شرح آنحال در اول کتاب تقریبی مذکور شد بالجمله موسی بخلیفه مروانی پیغام داد که مگر سلیمان علیه السلام دیوانرا در آن شهر بند کرده و این فغان ایشانست و نزدیک بمدینة النحاس بحیره ایست که همواره موج میزند مانند دیگی که از حرارت آتش بجوش آید و بر گرد آن نی بسیار رسته است موسی چند نفر از غواصان را در آنجا فرستاد ایشان ظرفی چند مدور از مس و قلعی بیرون آوردند که بر آن ظروف مهر زده بودند چون آنها را شکستند از جوف بعضی شکل سواری با سلاح از طلا می آمد و از بعضی صورت پیاده می شد و میگفت یا نبی الله معاذ و ذی الیک قط موسی دانست که حضرت سلیمان دیوانرا در آنجا مقید ساخته صاحب معجم البلدان گوید که اهل جزیره قابس که در غربی اندلس است همواره

از مردم بربر متضرر می بودند حکیمی در اینجا طلسمی ساخت که بربری بان جزیره نمیتوانست رسید چنانچه در عهد شداد بن عاد که یکی از
ملوک عجم بوده اند در اصطخر فارس طلسمی ساخته بودند که هر ترکی که بانجا میرسید کور میشد و ولایت اسکندریه از اقلیم
سیوم است ذو القرنین اکبر ساخته و بعد از هزار سال که آبادان بود خراب شد اسکندر رومی از نو تجدید عمارت کرد و آن
شهر بر کنار بحر روم است هوایش بگرمی مایل است و آبش شیرین است از اقسام شعبه رود نیل که سبق ذکر یافت و آن هوا و آب آن
چنان موافق است که اگر آن آب را در چاهی کنند و سه چهار سال بگذارند تغییر در او ظاهر نشود و در آنجا جامه بافی را بدرجه علیا
رسانیده بودند و مردمش شافعی مذهب اند و در جنب آن شهر چهار فرسنگی قلعه عظیم است که بر روی کوهی بنا نهاده اند و در
دریا مشرف واشتهار بواسطه ارتفاع و علو منارهٔ اسکندریه موسوم و مشهور است و آن قلعه از معظم عمارت جهان است
چنانکه در بعضی کتب آمده که برانجا زیاده از پانصد خانه بوده و بلندی دیوارش ششصد گز است و در این زمان آن منارهٔ
در میان دریاست و آن زمین را آب گرفته است و پلی از سنگ ساخته اند که بدان آن مناره روند و چون آنجا در مناره بدرون
روند از جانب دست راست دربیست و عمارتی ترتیب داده اند مربع که طول هر ضلعی بیست ارش باشد و شعاع آفتاب از
بالای عمارت از دو جانب درو می‌افتد و در این عمارت بجانب دست چپ دری دیگر است و از آن در چون درون
روند دو راه پیدا شود یکی بر یمین و یکی بر شمال و بهر راهی که روند خانها پیدا شود در یکدیگر گشاده و عدد آنها بسیار است
و چون از مجموع این خانها بگذرند از خانه بزرگ بدستور خانه اول که بر درگاه مناره بود پیدا شود و بر آن خانه
نیز بر جانب یمین و یسار دو در مرتب ساخته اند و از هر یک از آن درها که در آئی خانه ظاهر گردد و هم بدستور اول در
در هم گشوده و در مجموع آن بیوت روشنائی آفتاب از سوراخهای مناره افتاده است و همه خانها بیکدیگر مشابهت
بسیار باشد که غریبان بانجا روند و راه بیرون آمدن نیابند و هم آنجا هلاک شوند لاجرم در وقت رفتن دلیلی با
خود می برند و چون از این خانها بگذرند راه بالا رفتن مناره پیدا گردد و چون مسافتی قطع کنند باز خانهای بزرگ
و خورد پیدا شود بشیوه اول و بدین دستور تا بر سر مناره رسند و بر بالای آن میلی مربع بر آورده اند بلندی
نود گز و بر بالای این میل دیگر مثمن ببلندی هم نود گز و بر بالای آن میل مثمن میلی دیگر هم مدور سی گز و بلیناس حکیم
آئینه ساخته بود که قطر آن هفت گز بود و در آن میل مدور نشانده و طلسمات چنان کرده که چون در آئینه نگریستی
هرچه در استنبول واقع شدی پیدا بودی و از اسکندریه تا استنبول عرض دریا قریب سیصد فرسنگ باشد و بدین سبب
فرنگیان از زحمتی عظیم رسیدی و چون رومیان قصد تسخیر اسکندریه میکردند کشتیها مرتب ساخته سپاهیان در آنجا
نشسته متوجه آن بلده میشدند اهل اسکندریه در آن آئینه نگریسته این معنی را تمام مشاهده مینمودند و مستعد دفع آن طایفه
میگشتند و چون کشتی فرنگیان نزدیک میرسید بوقت غروب آفتاب اهل اسکندریه قطر آن آئینه را بر دهن چرب میکردند
شعاع بر هر کشتی که افتادی مجموع اهل کشتی بسوختی و بهیچوجه دفع آن میسر نمیشد و در زمان حکومت عمرو عاص
فرنگان جمعی را باسکندریه فرستادند و آن طایفه مدتی در آن شهر بسر برده خود را مسلمان وانمودند و زهد و ریاضت
پیشه کردند تا در نظرها اعتباری یافتند آنگاه نزد عمرو عاص رفته گفتند که اسکندر در زیر این میل گنجی بمقیاس مدفون
ساخته و این آئینه نشان آن گنجست عمرو عاص که خود را در مکر و حیله ثانی ابلیس میدانست فریب یافته بطمع گنج از آ
بشکافت و هیچ نیافت و حکمتی چنان بشومی آن مردک ضایع شد و عاقبت شناعت ابطال آن طلسم فرنگیان

اسکندریا

و انواع جواهر و آن حصار مشتمل بر صد برج بود و از برجی تا برجی هزار مناره مرتب گردانیده هر یک در طول پانصد ارش و صلی
منارها از طلا بود و بجواهر مزین ساخته بودند و آن منارها بجهت مسکن پاسبانان ترتیب یافته بود تا در هر مناره پاسبانی
ساکن باشد و بشرایط حفظ و حراست مشغول باشد و همچنین شداد فرمان داد تا در مجموع ربع مسکون گشته قالبهای زر و نقره
و پردهای مرصع مهیا گردانیده بانجا نقل نمودند و حکم کرد تا در ممالک محروسه هر پسری زیبا روی و دختر مشکین موی
سیم اندام که باشد جمع کرده بان عمارت برند تا بعوض حور و غلمان در انجا ساکن کردند و این بنای رفیع در مدت پانصد سال
باتمام رسید و شداد شرط کرده بود که مادام که آن بهشت باتمام نرسد قدم در انجا ننهد که چون شنیدند که آن موضع خرم تمام شده است
و بخوشحالی تمام و بشاشی لا کلام عزم آن طرف کرده و در بعضی از کتب بنظر رسیده که شداد فرمود تا هزار کس که از اکابر امرای
او بودند هر یک در آن شهر قصری رفیع بجهة خود مهیا گردانیدند آنگاه با امرا و ارکان دولت و خدم و حشم متوجه آن باغ خرم شده
چون بمدینه ارم نزدیک رسیده حصار شهر بنظرش در آمد با خواص خود خطاب کرد که آنچه هود ما را در آخرت وعده میداد
در دنیا نصیب ما شد و چون بدروازهٔ شهر رسیدند خواست که قدم بدرون نهد صوتی هایل و آوازی مهیب از جانب آسمان
بسمع او و اتباع او رسید چنانچه از مهابت آن حالت زهرهٔ جمله آب شده و از دروازه بهشت روی بدوزخ نهادند و آفریدگار
جل ذکره آن شهر را از نظر خلایق مخفی و مستور ساخت و گاه باشد که سیاحان دشت و صحرا بدانجا گذر کنند و از دور علامت آن شهرستان
بنظر ایشان در آید و چون نزدیک رسند هیچ نبینند ذلک تقدیر العزیز العلیم در تفسیر آورده اند که عبدالله بن قلابه الانصاری
که از جملهٔ اصحاب رسول الله صلعم بوده نوبتی در آن زمین شتری گم کرده بطلب شتر بر جمازه نشسته در آن بیابانها میگشت و دشتها
طی میکرد ناگاه در آن بیابان آن شهرستان بنظر او در آمد سوادش را تا ماهی کشیده عبدالله بدروازهٔ آن شهر رسیده آن درها
از طلای مرصع بجواهر دید حیران فرو ماند از شتر فرود آمده بدرون رفت نظرش بر آن قصرها افتاده حیرتش روی در ازدیاد نهاد
چندانکه تفحص نمود هیچکس را در آنجا ندید با خود گفت مگر آن بهشت است که خدای تعالی ما را بان وعده فرموده و لحظه در آن قصرها گشته
هر چند خواست که تخته از طلا و نقره از آن درها جدا کند میسرش نشد پای در خیابان رفت و چون طول اشجار آنجا قریب صد گز
بود نتوانست که از برگ و میوه آن جوهری چند جدا کند گذرش بر آن جویها افتاده دید که جواهر در ته جوی ریخته اند بارهٔ
از آن جواهر بر داشته در توبره ریخت و چون بواسطه طول مدت بوی از شمامهای عنبر رفته بود امتیاز نتوانست نمود که آن
عنبر است یا خاک چندی از آنها نیز بر داشت و با خود قرار داد که آنها را نزد معاویه برد و اخبار آن شهرستان دهد و از آنجا
بیرون آمده نزد معاویه رفت و صورت واقعه تقریر نمود معاویه گفت چنان موضعی که تو نشان میدهی وجود آن در زمین
ممکن نیست مگر در آسمان چنین موضعی باشد غالبا خیالی بنظر تو آمده باشد یا خوابی دیده باشی و صورت خواب در مخیله تو ممکن
شده پنداری که در بیداری دیده عبدالله آن توبره جواهر را فرو ریخت چشم معاویه بر آن جواهرها که هرگز ندیده بود افتاده
متعجب گشته فرو ماند و یکی از آن شمامهای عنبر را که بگمان عبدالله خاک آن سرزمین بود شکسته بوی آن معاویه را معطر گردانید
معاویه کعب الاحبار طلب کرد آن مرواریدها که هر یک برابر بیضه کبوتری بود با آن یواقیت و جواهر که مثل آن در این زمان
کمیاب شد بکعب الاحبار نموده سخنان عبدالله را تقریر نمود کعب الاحبار گفت که در توریت مذکور است که شداد عادی مدینه
صفت ساخته است و در آخر الزمان مردی ازرق چشم سیاه چرده بان عمارت رسد معاویه عبدالله را بان نشانها
موصوف دیده صدق مقال کعب الاحبار بر وی روشن شد کعب گفت در قرآن اشارت باین واقع شده

قوله تعالی ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد معاویه خواست که جمعی را به پیدا کردن آن شهر فرستد و آن اموال و جواهر را نخرا
نقل کند کعب گفت هیهات هیهات تا قیامت نظر هیچ آفریده بدان عمارت نیفتد معاویه از غایت حرص التفاتی با سخن او نکرد
جمعی را بان صحرا فرستاد و ایشان یکماه علی الاتصال در آن صحرا گشته هیچ ندیدند و محروم و مایوس باز گردیدند **ذکر دریاها**
که داخل فصل دوم است و سهو نویسنده اینجا مذکور میشود بر سبیل اجمال آبی که بگرد ربع مسکون در آمده آنرا بحر محیط خوانند
و از آنجا هفت خلیج بسبب بلندی و پستی زمین بمیان آبادانی در آمده است و هر خلیجی عبارت از دریائیست عظیم و در آن
بحار زخار جزایر بسیار است در کتب هیات مسطور است که درین هفت بحر دوازده هزار جزیره مسکون مزروع است
بخلاف آنچه خرابست و در آنجا عجایب بسیار و در بحر محیط بجهة بسیاری آب و عمیقی بحر جزایر ظاهر نمانده و هر خلیج را در شبانروزی
دو نوبت جزر و مد است و سبب آن قرب و بعد ماه است و از طلوع قمر آغاز مد شود و آب دریا بلند گردد و چون ماه
غروب کند در جزر شروع کند و آب روی بنقصان آورد و چون ماه زاید النور باشد مد آب زیاده بود و مد و جزر بحر محیط
متعلق با قتاب است در سالی یکنوبت واقع شود چون آفتاب روی بارتفاع نهد آغاز مد کند و آب بجانب مغرب روان گردد و چون
پست شود بحضیض گراید آب بطرف مغرب رود **خلیج اول** بحر چین است و از همه دریاها بزرگتر است و درین بحر سه هزار و
هفتصد جزیره است و از مشاهیر الجزیره واق واقست و صد جزیره از توابع انست و در آنجا درختانند که چون باد برگ آنرا
برهم زند صدای واق واق مسموع شود پادشاه آنجا را کثیمر خوانند و در آنجا زر طلا بسیار است و آهن بغایت عزیز الوجود است
دیگر جزیره عابد است و پادشاه آن جزیره را مهراج گویند و او را خدای آبادانی وافر است که روزی دویست من طلا حاصل دارد
و درین جزیره کوهیست که بر و صد گز در صد گز شب آتش مینماید و در روز دود مرئی میگردد و در آن جزیره آدمی پرنده میباشد
دیگر جزیره یاقوت و در او آبادانی بسیار است و در و آبادانی بسیار است و آدمی وحشی خوب صورت درین جزیره میباشد دیگر
جزیره سلامیت و این جزیره بغایت پاکیزه و نزه است و آب و هوائی در کمال خوبی دارد چنانکه هر که بدانجا رود دلش نخواهد که بیرون آید
دیگر جزیره دم است و در و مردمی قوی هیکل زشت صورت آدمی خوار میباشد دیگر جزیره راهبست و مردم قصیر القد که چهار شبر
قامت دارند در آنجا ساکن اند و در آنجا درخت کافور بزرگ میباشد دیگر جزیره طوراست و درین جزیره سگساران باشند و درین
بحر عجایب بسیار است مثل غوک بزرگ و کرگ و بزهای دو بوزینه سفید و ثعبان عظیم که فیل را فرو برد و طوطی ناطق و ملخ خوش صفیر و
طاوس و باز سفید و کرگدن و رخ و امثال آن و از اشجار درخت کافور بزرگ چنانکه هزار کس را سایه دهد و درخت بقم
و خیزران و خرنوب و درخت گل همه رنگی بخلاف آنکه که درین دیار میباشد و از فواید بسیار است و درین بحر گردابها هست
که آنرا فم الاسد گویند اگر کشتی در او افتد جز بلطف خدا خلاص نیابد والله اعلم **خلیج دوم** دریای هند است و دو هزار و سیصد جزیره
دارد و این بحر را سه لجه است که هر یک دریای عظیمست یکی را بحر عمان و فارس گویند دوم بحر قلزم سوم بحر حمیر گویند عرض
این بحر پانصد فرسنگ است و از جزایر مشهور این بحر یکی جزیره سقلانست و این جزیره هشتاد فرسخ در هشتاد فرسخ است کوه
سراندیپ که مهبط آدم درین جزیره است و در حوالی این جزیره غوص مروارید است و معدن یاقوت و الماس و بلور
و سیناوج درین جزیره است و چوب عود و صندل و آهوی مسکین و کرگ زباد در بسیار است دیگر جزیره عناب و در و
فیلان قوی هیکل میباشد به بلندی ده گز دیگر جزیره کله که معدن قلعیست و جزیره طایل که هر شب از آنجا آواز غنا
مسموع میشود و دریا و رزان گویند که در آن جزیره مردان هستند که بروز ظاهر نمیشوند و شب بیرون آمده این

سازها

سازها نوازند و درین جزیره عقاقیر بسیار است تجار آنجا روند و هر تاجری متاع خود را جدا یکجا نگذارد و در شب اهل جزیره
بیایند و در برابر هر متاعی عقاقیر بگذارند اگر تاجر را موافق آید بردارد و الا بگذارد تا زیاده کنند و اگر هر دو متاع را بردارد در دریا گم
شده کنار نیابند دیگر جزیره که در و اشیاء بسیار است دیگر جزیره موران و جزیره شکان که هر مورچه برابر سگی و هر شپشه برابر
گنجشکی و درین دو جزیره سوای این دو جانور حیوانی دیگر نباشد دیگر جزیرت العقرب و درین جزیره عقارب باشد هر یک
بجثه مقدار اسبی یا زیاده و هیچ حیوان در آن جزیره نیست و در و معادن و نفایس بسیار است اما آنجا نتوان رفت
دیگر جزایر سلامت است در و دو چشمه است که آب بشکل فواره میجهد و در شاشات آن یک روز برنگ سفید متحول میشود و دو روز برنگ
سیاه مبدل میشود دیگر جزیرت القصر است صاحب عجایب المخلوقات گوید که در آن جزیره سنگی سفید است چون کوشکی و این جزیره
بدان سبب جزیرة القصر میگویند که هر که بر سر آن سنگ رود خواب بر آن غلبه کند اگر بخسبد تا قیامت برنخیزد و اگر غیرت کرده خود را
بزیر اندازد تا دو سه روز مست باشد دیگر جزایر خلفه و آن سه جزیره است که در یکی پیوسته باد وزد و در دوم همیشه باران بارد
و در سوم همیشه برف آید و دیگر جزیرة الثعبان و درین جزیره عمارت بسیار و کوههای بلند است و در زمان اسکندر ثعبانی
عظیم در و پیدا شد و مردم آنجا هر روز ده گاو بهم می بستند و بر گذر آن جانور می گذاشتند تا طعمه خود ساخته ایذائی بمردم نرساند
و چون اسکندر بآنجا رسید فرمود تا شکم گاو را شکافته از گوگرد و زرنیخ و سمیات پر ساختند و بر گذار اژدها انداختند
آن جانوران طعمه خورده بسفر شتافت و درین بحر اصناف و انواع مردم بیشمارند و در بعضی جزایر مردم سفید چهره خوب صورت
میباشند بسیران ایشان مانند زنان روی پوشند تا ریش بر آورند و اجناس عطریات و ادویه و عقاقیر در و بسیار است
و معدن احجار ثمین و کوه مقناطیس درین بحر است بدین سبب در سفاین این بحر آهن بکار نبرند **عمان فارس**
لجه ایست از دریای هندوستان طرف شرقیش بولایت فارس میگذرد تا دیبر میرسد و طرف غربیش تا دیار عرب
و یمن و عمان و بادیة العرب شمالیش ولایات عراق عرب و خوزستان و جنوبیش بحر هند رسیدن صد و هشتاد فرسنگ
نهاده اند و عرضش را هفتاد و هشتاد و بلع گفته اند و از اول رسیدن آفتاب ببرج سنبله تا شش ماه مواج باشد و بعد از آن
ساکن گردد و جزر و مد آن در شط العرب تا دیه مطاره رسد که سی فرسنگست تا بحر و آب بالا آید و سقی باغستان بصره
بآن آبست درین بحر جزایر بسیار است مردم نشینش هرمز و قیس و بحرین و خارک و خاسک و از هرموز تا بحرین لولو غوص
کنند و مروارید بزرگ درین بحر میباشد و غالب غوص از قیس تا خارک و قریب جده نیز مروارید غوص کنند و دیگر جزایرش هند
و یمن و عمان تعلق دارد مثل مشقت و کلهات و محیره و سترقه و غیرهم و براه بحرین آبیست درین دریا دو کوه در میان و
کشتی را از آن خطری عظیمست اما دریاوران آن موضع را شناسند و از آن احتراز نمایند و درین بحر عنبر میباشد ماهی اگر فرو برد
بد الحبت هلاک میشود اما عنبری که از شکم ماهی بیرون آید رنگ و بویش ضایع گشته بود و درین بحر گردابیست که آنرا
قب خوانند چون کشتی در آنجا افتد خلاصی ممکن نباشد **بحر قلزم** لجه ایست از دریای هند و آنرا بحر حمیر گویند بر طرف شرقیش
دریای یمن و عربست و بر جانب غربیش بر بر و حبشه و بر شمالش شهر قلزم و یثرب و تهامه و بر جنوبش بحر هند طول این بحر چهار
صد و شصت فرسنگ و عرضش بر صفت دریاچه است چنانچه از قصبه قلزم تا چند فرسنگ هر دو کنار دریا پیدا باشد و هر چند
پیشتر رود فراخ تر گردد تا آنجا که ببحر هند متصل گردد عرضش شصت فرسنگ باشد و درین بحر کوهها در میان آب در آب است
و کشتی را از آن خطری عظیم است و درین بحر گردابی هست که چون کشتی افتد در آن خلاصی نیابد و در میان دو کوه نهند

کشتی را ناچار از میان آن عبور باید کرد و دریا ... این آنرا آب گویند چون به آب در آید چنانکه کشتی را غرق کردند و مسافت آن مخاطره دو فرسنگست و درین بحر جزایر بسیار است و جزیره سقوطره که در نهایت این بحر است جزیره ایست طویل و عریض و مشهور است که دوازده هزار قریه از توابع آن جزیره است و پادشاهی علیحده دارد و صبر سقوطری از آنجزیره آرند و درین بحر عنبر بسیار پیدا شود و موج آنرا بر کنار می اندازد و در سنه ثمان الف راقم حروف حج اسلام گذارده از جده متوجه هند شد بمساعدت باد شمال کشتی به بندری که موسوم است بشهر اشحر درآن ولایت رسید و پادشاهیست موسوم بسلطان عمر و مملکت بسیار دارد و عنبری که از آن دریا بهم میرسد بحسب انه بسلطان مذکور واصل میشود و اکثر ایام عربان برهنه که ایشانرا بدوی گویند پارهای عنبر بر کنار آب یافته نزد سلطان می آرند و داد و دیه چاره میگرفتند خلیج سوم و آن نیز بهیاتست چون بحر هندست لیکن بی بحارت و موج این بحر سخت تر از بحر هندست و بدین جهة موج آنرا موج خوانند و آبش تیره رنگست و در عجایب المخلوقات مسطور است که درین بحر و جزایر آن قطب شمالی را نتوان دید و آن بجانب جنوب خط استوا تواند بود و درین دریا نیز هزار و سیصد جزیره است و از مشهوراتش جزیره علاست در عجایب المخلوقات مسطور است که بهر سی سال در آن جزیره کوکبی طلوع کند که اگر بر فوق السما باشد هرچه در آن جزیره باشد بسوزند و مردم آنجا چون برین حال وقوف یابند خلای وطن نمایند تا آن بلا بگذرد و آنگاه بوطن اصلی مراجعت نموده بتدارک سوختگیها مشغول گردند دیگر جزیره صومنات و در آن جزیره شهرها و دیهها بسیار است از آنجمله در وی شهری بوده که حصارش را از سنگ سفید بر آورده بودند و بشب روشنی میداده از آن تخت آن جزیره را صوضیا میگویند ماران عظیم خلقت در آن شهر مستولی شده اند و اهل آنجا شهر را گذاشته اکنون خرابست دیگر جزیره القی در وی مردم کوتاه بالا باشند چنانکه بالای ایشان تقریبا یک گز باشد دیگر جزایر سکساران چند جزیره است که خلقی بیشمار از سکساران آدمی خوار در آن جزیره پیدا شوند و درین بحر انواع عجایب پیدا شود و در میان آب عنبر پارهای بزرگ می یابند بوزن ده هزار مثقال و ملاحان در آب بکلبتین آن عنبر را شکسته بیرون می آرند و در جزایر این بحر اشجار آبنوس و صندل و ساج باشد خلیج چهارم بحر مغرب ولایت مغرب و بلاد عبدالمومن و طنجه و غیران در جنوبست و از طرف شمالش جهة جزیره مجمع البحرین لجه حاصل گشته که از خلیج رقاق گویند و این خلیج رقاق را بحر مغرب چنان نزدیکی روی نموده که عرض زمین خشک در میان این دو بحر سه فرسنگست و بران زمین وقت مد هر دو بهم رسند بدین سبب آنجا را مجمع البحرین خوانند و در بحر مغرب و رقاق یکهزار جزیره هست از مشهورات آن جزایر جزیره طلطله است و اسلبه و مانند جزیرة العرب یکطرف جزیره اسلبه بخشکی پیوسته است و بغایت طویل و عریض است دیگر جزیره صقلیه است که دورش صد فرسنگست و جزیرة الذهب نیز جزیره بزرگست دیگر جزایر خالدات و ماوراء آن جزایر عمارت نیست و آن دوازده جزیره بوده که طول اقالیم را از آن گیرند و اکنون آب بحر آن جزایر را فرو گرفته است خلیج پنجم بحر روم و فرنگست و در میان آبادانیست و آنرا بحر قسطنطنیه نیز خوانند و آن بحر را بشکل مرغی دراز گردن است و طول این دریا از خلیج رقاق که متصل ببحر مغرب و محیط است تا خلیج اسکندریه یکهزار و سیصد فرسنگ گفته اند و فراخترین عرضش از اسکندریه تا دیار فرنگ دویست و شصت فرسنگ و در خلیج اسکندریه که زمین یونان بوده ازین بحر بریده است یا آب زمین از آن گرفته است طول این خلیج از طرف فرنگ صد و ده فرسنگست و عرضش

هشتاد

هشتاد فرسنگ و از خلیج اسکندریه تا بحر فرنگ دویست گز زمین خشکست که از یکی عرض مردمی که در دو طرف عرض ایستاده باشند آواز هم نشنوند و بر آنجا جهة عبور جسری بسته اند طول این بریده هشتاد فرسنگست و در بحر فرنگ قرب ششصد جزیره است خلیج ششم بحر بالا طیقونست که آنرا دریای وارنک گویند به جانب شمال این بحر بحر محیط است و جنوب و شرق و غرب این بحر ولایات قپچاق و ترکستانست و فرنگ و درین بحر قرب دو هزار جزیره است و هنگام کوتاهی روز بعضی از آن جزیره تاریک شود بدین سبب آنرا ظلمات خوانند و شرح جزایرش در کتب هیأت مشروح و مسطور است من اراد ان یطلع علیه فلیتصفح خلیج هفتم بحر مشرقست در شرقی آن ولایت و صحاری یاجوج و ماجوج است و بر جنوبش صحاری کتمال و توغز و سلکا و در غربش ولایات بسور و ظلمات و بر شمالش جزایر ظلمات و بحر محیط بحر خزر و اهل این خلیجها نیست و پیوستگی با بحر محیط ندارد و بعضی جرز منوبست و بر کنار رود اتل است که بطلیموس آنرا دریای ارقانیا خواند در میان آبادانیست و بعضی آنرا دریای جرجان و دریای جیلان نیز خوانند و عوام بحر قلزم گویند و این خطاست بر جانب شرقی این دریا دیار سعین خوارزم بلغار واقعست و بر شمالش دشت قپچاق و در غربش الان و کوکزی و اران و بر جنوبش جیلان و مازندران و زمین این بحر گلست از آنجهة آبش تیره نماید بخلاف دیگر بحار که ریگ بوم است و آبش صافی نماید و درین بحر جواهر و لولو نیست و در وکناهش دویست جزیره است از آنجمله جزیره آسکونست که قبر سلطان محمد خوارزمشاه آنجاست و اکنون در آب پنهان شده و در زمان خروج چنگیز خان آب جیحون که بدریای مشرق میرفت راه گردانیده باین دریا روان شد و جزیره ماران پی زهر و جزیره گوسفندان صحرائی درین دریاست و نزدیک بجزیره سیاه کوه از قوت باد کشتی را خطری عظیم است و رود اتل و رود ارس و کر و سفید رود و شاه رود و جیحون درین دریا میریزد و طول این بحر دویست و هشت فرسنگست و دورش تقریبا هزار فرسنگ و این بحر بغایت مواج است و جزر و مد ندارد و عرضش دویست ... و درین بحر گردابی عظیمست که از مسافت بعید کشتی را قهرا و جبرا بخود کشد و غرق گرداند در مسالک الممالک آمده که عوام گویند آن محل منفذیست که این بحر با بحر فرنگ راه دارد و این قول ضعیفست والله اعلم بالصواب گنبد هرمان از عجایب بناهای زمانست هجده هرمست یعنی هجده گنبد نصف زیرین گنبدها مربعست و نصف زیرین مثلث در تاریخ مغرب مسطور است که بعضی گویند انعمار ترا در نیس ساخته و در بیرون آن هرمها اشکال مجموع حیوانات از وحوش و طیور و سوام و هوام و صور صنعتها و حرفتها بر احجار نگاشته تا چون ربع مسکون از بلیه طوفان خراب گردد و نسل و حرفها انقطاع پذیرد صنایع و حرفت بر خلایق پوشیده نماند چون تجدید قومی دیگر از کتم عدم بوجود آیند بر آن نقوش و اشکال نظر کرده آنرا دستور العمل سازند و طریق صنعتها را از آن صور استخراج و استنباط نمایند و بعضی گفته اند که از عمارات فراعنه و ملوک مصر است و معتبر آنست و از آن همه استحکام غرض آنکه امتداد زمان آن عمارت را از پای در نیاورد و در نسخه بنظر رسیده که آن عمارت چند طوفان دیده طوفان خاک و طوفان باد و طوفان آتش و طوفان آب هیچ عمارتی بر روی زمین باقی نمانده بود الا گنبد هرمان که از آن طوفان خللی به بنیادش راه نیافت و جمعی گفته اند که بسبب قدمت آن بنا بانیش معلوم نیست چه کتابه آن گنبد بخطی که منقور است هیچکس نداند و بدین حقیقت این سخن ان معلوم میگردد و در السنه و افواه سایر و دایر است که مضمون آن کلمات آنست که الهرمان انشا النسر الطایر فی السرطان بدین دلیل چون نسر طایر در آخر جدیست و آن کوکب در مدت دو هزار سال یک برج را طی کرده ببرج دیگر رود

گنبد هرمان

اگر هیچ دوره تمام نکرده باشد زیرا که از زمان بنای آن عمارت تا این زمان چهارده هزار سال باشد حمدالله مستوفی در نزهة القلوب آورده که اهرام مصر معروفست کسندست وصاحب جامع الحکایات آورده گفته ظاهرا عمارت فراعنه راکه در مواضع دیگر از دیار مصر واقعست داخل اهرام ساخته است زیرا که گفته که فرعون موسی هم در مصر گنبدی ساخته که طول آن سه هزار گز است در بلندی هفتصد گز در عرض و آهن در سنگهای آن قطعا اثر نمیتواند کرد و دیگری از فراعنه گنبدی ساخته که اهرام ابداع گویند راست پنداری که کوهیست سر بر آسمان کشیده و پنج پوشش دارد وصاحب مسالک الممالک گوید که بهفت گنبد است بزرگترین او در طول و عرض چهارصد گز در چهارصد گز است و شکل گنبدی تیز بر آورده اند چنانکه هر ضلعی از آن مثلثی نماید و بلندی آن تیز چهارصد گز است و در میان آن گنبدیست در طول و عرض بیست گز در بیست گز زیرش مربع و بالایش مثمن و سنگها را بهم چنان وصل کرده اند که بیننده گمان می برد که یکپاره است و درز ندارد و در زیر آن گنبد سردابیست عمق عظیم دارد و بر بیابان در از بدرون توان رفت و در آنجا قبور موتی است و بعضی را اعضا و عظام بر قرار است و آن از خاصیت خاک مصر است صاحب جامع الحکایات گوید که مامون بمصر رفته بتفرج اهرام شتافت و فرمان داد تا در یک اهرام را باز کردند در عرض دیوار گنبد پانزده سنگ بکار برده بودند و هر سنگی در طول بیست گز و در عرض پنج گز و لون آن سنگها سرخ سفید منقط بسواد و جمعی که در خدمت مامون بآنجا رفته بودند روایت کرده اند که نصف زیرین آن گنبد مربع و نصف بالای آن مدور بود و در میان آن قبه چاهیست مربع عمق آن ده گز جمعی را بآنجا فرستادند در تک چاه بر هر ضلعی دری دیدند چون رفتند هر خانه را بر هر ضلعی از اضلاع اربعه چاهی کنده بودند و در هر خانه قریب صد کالبد بعضی برهنه و برخی جامها پوشیده و آن جامها بمرور ایام سیاه و سوخته گشته مانند خاکستر شده بود اما اموات بحال خود بودند و قطعا از هم فرو نریخته بودند چشمهاشان ناسیده بود اما نپوسیده و کالبد آن مردگان بغایت بزرگ بود چنانچه طول قامت هر یکی قریب بیست گز بود گویند که دفن ایشان در زمان نبوت ادریس ع بوده و آنحضرت ایشان را از واقعه طوفان خبر داد آن طایفه آن گنبدها ترتیب داده درهای آن را گرفته بودند تا آن آب عذاب باجساد شان نرسد و مجموع آن مردگان جوان و سیاه ریش بودند غالبا در عهد ایشان موی سر و محاسن سفید نگشته نزدیک سقف گنبد درگاهی بنظر مامون در آمد که هیچ راهی نداشت خواست که تا تحقیق نماید که آن درگاه بچه جهت ساخته شده فرمود تا نردبانها ترتیب نموده بر سر هم بستند و چند کس را بالا فرستاد آن جماعت بآن درگاه بر آمده خانه دیدند که در عرض دیوار گنبد ساخته بودند و در آن منزل سنگی سبز دیدند که از آن صورت آدمی تراشیده بودند بغایت قوی هیکل آن صورت را از آن محل بفرمان خلیفه بزیر انداختند میان این سنگ شکسته آدمی مرده اندرون آن صورت سنگین بیرون افتاد و زرهی طلاء مرصع بر روی سینه اش نهاده و بر بالای سرش قطعه یاقوت احمر مانند بیضه مرغی بود که چون آتش میتافت مامون آنرا برداشت و گفت قیمت این از ده ساله خراج مصر بیش است خداوند جل ذکره عالمست که آن صورت را که ساخته و آن میت که بوده

شعر

بسا روزگاران که بر کوه و دشت — گذشتست و بسیار خواهد گذشت

در نزهة القلوب مسطور است که در مصر موضعیست که آنرا عین الشمس گویند در آنجا ضخ مناره صد گز است و دیگر ده سنگ رخام صافی تراشیده اند و بر سر آن مناره صورت آدمی از مس ساخته اند که بر کرسی نشسته و همواره روی بسوی آفتاب دارد و از زیر آن صورت همیشه آب بیرون میاید و تا دو ثلث ... مناره ... فرو میریزد و ناپدید میگردد و چنانکه یک قطره بر زمین نمیچکد و جمعی از خلایق بعین الیقین مشاهده

میکنند و بر اطراف مناره آن آب از و فرو می ریزد و چیزی سبز مانند گیاه مشاهده میشود و در هیچ فصل نه در زمستان و نه در تابستان بطراوت آن نیست و نقصان نمیپذیرد و این از عجایب طلسمات است دیگر صاحب نزهة القلوب از تاریخ مالکی نقل کرده که در جزیره که مجمع البحرین است یعنی بحر مغرب و خلیج زقاق در آن موضع بوقت مد و جزر بهم میرسند میلی از سنگ سفید صلب شفاف ساخته اند بلندی صد گز و بشب آن میل مانند شمع کافوری فروزان و روشن است و بر سر آن میل صورت آدمی تربیت داده اند و در آنجا کنیسه در غایت عظمت به پهلوی آن میل ساخته اند و قبه بزرگ در حوالی کنیسه بر افراخته و غرابی از مس بر سر قبه بطلسم ساخته اند هر گاه نفری چند بآن کنیسه خواستندی رسید غراب بعدد هر یک از آن جماعت بانگ کردی و اهل کنیسه بعدد مهمانان وقوف یافته برگ ضیافت مرتب داشتندی و از این جهت آن عمارت را کنیسة الغراب گفتندی دیگر از عجایب عمارات جهان حصن بعلبک است در دیار شام در آن قلعه ستونهای سنگین است هر ستونی مانند پاره کوهی و سقف از آن سنگهای مربع هر یک در طول و عرض صد گز در صد گز پوشیده اند و عقل در آن متحیر است که این سنگها را چگونه ببالا برده اند و هم در آن حدود شهرستانیست بر کوهی واقع شده که آنرا مدینة النجاة گویند و در آن شهر قریب دویست هزار خانه باشد مجموع از سنگ تراشیده و چنانچه سقف و جدار آن همه سنگست و در هر سرائی چاهیست و سیالی که بدست کرده اند و هیچ خانه با دیگری متصل نیست و چون لشکری بیگانه متوجه آن ولایت گردد اهل آنجا بدان شهرستان روند و هر یک خانه گرفته بنشینند و خانها بمرتبه رفیع و وسیع است که هر چند شخصی متمول باشد متعلقان بسیار داشته باشد و دواب و مواشی بیشمار آنخانه او را کفاف بود و استحکام آن خانها بمرتبه ایست که چون در آنخانه که از سنگی یکپاره ساخته اند فرود کنند و سنگی پس او گذارند صد هزار کس بر گشودن آن در قادر نباشد طول دیوار خانها پنجاه گز است و عرض ده گز هر سنگی که در دیوار بکار برده اند قریب ده هزار من باشد و بدین سبب آن بلده را مدینة النجاة گویند و الا تمام بانی و سکانش معلوم نیست دیگری از بناها عالی ایوان کسری است که بگچ و خشت آجر بر آورده صحن آن سرای صد و پنجاه گز در صد و پنجاه گز خیاطیست و در آنجا صفه بزرگ ساخته اند که بطاق کسری مشهور است عرض صفه چهل و دو گز است و طولش هشتاد و گز بلندی شصت و پنج گز و در اطراف آن سراچها و عمارات فراوان که در خور آن باشد ساخته و هیچ آفریده از آجر عمارتی بآن عظمت و استحکام بنا ساخته در آن باب گفته اند

شعر

چرای حسن عمل بین که روزگار هنوز — خراب می نکند بارگاه کسری را

و چون ابو جعفر منصور خواست که بغداد را عمارت کند بخاطرش رسید که عمارت مداین را خراب کرده آجر آنجا را ببغداد نقل کند و عاقبت بجهة استحکام آن بنا این معنی در حیز تعویق ماند چنانچه سبق ذکر یافت و چون عمارت بغداد را با تمام رسانید هشت دروازه بر آن معین ساخت و بجهة درها تفکر بر گماشت شخصی با او گفت که سلیمان پیغمبر شهری ساخته بود و پنج در آهنین بجهت آن مرتب گردانیده و حجاج آن دروازهارا آورده بدروازهای شهر واسط نشانده ابو جعفر کس فرستاد تا آن پنج در را ببغداد رسانیدند و همچنین بسمع او رسانیدند که شمع در بلاد یمن دری آهنین ساخته بود و بر قلعه از قلاع حصین نشانده ابو جعفر فرستاده آن در را نیز آوردند و دری دیگر یافتند که انوشیروان بر قصر خود نشانده بود آنرا نیز نقل کردند و ابو جعفر باب هشتم را آهنگران بغداد فرموده تا باتمام رسانیدند و مجموع آن ابواب در طول و عرض و ضخامت باهم مشابهت تمام داشتندی چنانکه بیننده هیچکدام را از دیگری فرق نمیتوانست کرد ولیکن ابوابی که بسلیمان منسوبست هر یک بوزن هشت هزار من بود با چوب و آهن و باب شمع که از یمن آورده بودند شش هزار من و آن در که از قصر کسری بود چهار هزار من و آن در که در بغداد ساخته بودند دو هزار من بود

فصل چهارم از جزو نهم در دیگر امور غرایب و طلسمات عجایب که در اطراف جهان است

آورده اند که ابو مطیع بلخی مردی حکیم و فاضل و جهان گشته بود و با علمای ایام و فضلای انام صحبت بسیار داشته شعر تمتع
ز هر گوشه یافتم ز هر خرمنی خوشه یافتم در مدتهای مدید که در اقطاع و ارباع زمین جهان سیر نموده علوم متنوع کسب
کرده بمقتضای حب الوطن من الایمان بوطن اصلی خود مراجعت نمود در ان اوان حاکم بلخ ابو العباس کوسه بود که نسبت او
بامیر اسماعیل سامانی میرسید ابو مطیع اندیشید که طلسمی غریب و عملی نادر ترتیب داده نزد امیر برده بوسیله آن هنر بدو تقرب جوید
لاجرم فکرت بر ساختن طلسمی گماشته در اندک مدتی سه صورت از چوب ساخت که طبلی در گردن انداخته که هر گاه ساعتی از ان
بر آمدی آن تمثال چوبی بران طبل زدی دیگر طبلی مهیا ساخت که هر که بعلت قولنج گرفتار شدی هر گاه دست بران طبل
زدی بادی از وی جدا شدی و آن مرض بدان حیله از وی مندفع گردیدی و این هر سه تحفه را نزد امیر المومنین برد چون وی مردی
بود ممسک و مدخل و متلون المزاج و ناقابل چنانچه او را بخیل آل سامان و قاهر دون القوم میگفتند التفاتی بران صنایع
ننموده بر زبان آورد که امثال این اشیا در سرکار ما نمی باید چه ساختن این تصاویر در شرع از جمله محظورات است و از قبیل
محذورات است و از قبیل محذورات ابو مطیع ازین سخن بغایت پریشان خاطر و آشفته ضمیر گشته آن مرغ با آن تمثال در هم شکست
و آن طبل را که علاج قولنج بود بحال خود گذاشت و بعد از ابو العباس چون امیر تالش از دیوان سامانیان بحکومت بلخ
مقرر شد ابو مطیع آن طبل را بخدمت وی برد امیر مذکور مبلغ پنجهزار دینار بابو مطیع داده عذر بسیار خواست و آن طبل در
خزانه امیر تالش بود تا زمانی که بتسخیر کرمان شتافته میان او و ابو علی الیاس محاربه روی نمود و امیر تالش در معرکه کشته
گشته خزانه او بدست سپاه کرمان افتاد و آن طبل را بخدمت ابو علی الیاس بردند و امیر کرمان طبلی چوبین دیده چون خاصیت
آن نمیدانست فرمود که این طبل را بچه جهت در خزانه نگاه داشته باشند اسیران که از خواص امیر تالش بودند گفتند این طبل را
به پنجهزار دینار خریده است امیر خود دست بران طبل زده بادی از وی جدا شد از انجهت منفعل شده آن طبل را بر زمین زد
شکست صورتی چوبین بر هیات مردی از ان بیرون افتاد که نائی در دهان گرفته بود و چون بر وی ظاهر شد که آن
طبل را بچه جهت ساخته اند فرمود تا از ا بهم وصل کرده اما عمل آن باطل شد و ابو علی از ان حرکت نادم و پشیمان گشت
و مدتی بدان جهت متاسف بود **و دیگر** آنکه در زمین اندلس که داخل زمین مغرب است اسبی و آدمی از طلسم ساخته اند و هر که متوجه
آن صوب شود سوار بدست اشاره کند که پیش میا آن شخص چون باشاره آن طلسم ملتفت نشده قدم جرات پیش نهد از آن تمثال
تجاوز نماید جانوران بشکل مور با چه مقدار گوسفندی از جهر و عدد متجاوز از جنگلی که قریب این صورتست بیرون آیند و آن شخص را
پاره پاره سازند و از ان صورت تجاوز نماید **دیگر** در دیار عاد مناره عظیم ساخته اند که هر سال در شهور حرام که عبارت
از ماه رجب و ذی الحجه الحرام مقدار یک آسیا گرد آب از بالای آن مناره فرو ریزد و اهل آن زمین بدان آب زراعت
کنند **دیگر** در شهر نینوی که مسکن حضرت یونس علیه السلام بوده دهیست و در ان قریه رودخانه آب جاریست و بر ان آب حضرت یونس
آسیائی ساخته که هر گاه شخصی خواهد که غله در دول کند و غله که آرد شده بردارد بر زبان راند که بحق یونس که بایستد
آسیا از حرکت باز ایستد بی آنکه آب آسیا انقطاع کند و آرد بردارد و غله در دول ریزد نوبت دیگر گوید بحق یونس که
آغاز گردش کن آسیا بگردش در آید و این از معجزات آن پیغمبر بزرگوار است و نسبتی بطلسم و اعمال حکما از روی
حقیقت ندارد **دیگر** نجم الدین عمر نسفی در تفسیر خود آورده که نمرود در دیار بابل هفت شهر ساخته بود و در هر شهری

حکمای

حکمای ایام طلسمی ساخته بودند که عقول انصورت را از جمله محالات و اوهام تخیلات را از بابت ممتنعات میشمرد بالجمله در شهر
اول صورت بطی ساخته بودند از مس که هر گاه غریبی از دروازه شهر در آمدی آن بط چنان بانگی بلند کردی که مجموع
اهل شهر شنیده میدانستند که غریبی بشهر وارد شده و در شهر ثانی طبلی ترتیب داده بودند که از هر که چیزی گم میشد پیش از آن
طبل رفته دو الی چند بران طبل میزد از ان طبل آوازی مسموع میشد که گم شده ترا فلان برده و در فلان موضع گذاشته
صاحب مال بکلفت جست و جوی و مشقت گفت و گوی مال خود را بدست می آورد و در شهر سوم آئینه مرتب گردانیده
بودند که هر سال در روزی معین مردم نزد آن آئینه می آمدند و هر که غایبی داشت که از حال او بیخبر بوده بنیت او در ان آئینه
نظر میکرد تمثال غایب در آئینه میدید که در کدام شهر و در چه موضع است و بچه امر مشغول و در بلده چهارم حوضی ساخته
بودند و نمرود هر سال بر لب آن نشسته جشنی عظیم مرتب میگردانید و مجموع امرا و عساکر و رعایا را طعام میداد و اصناف
مردم هر یک از منزل خود صراحی شراب میاوردند بعضی شراب انگوری و بعضی شراب خرما و گروهی فقاع و زمره شراب
عسل و مجموع را در ان حوض میریختند و ساقیان پیالها از ان حوض پر کرده بخلایق میدادند و هر کس همان قسم شراب که آورده
بود همان نوع باده را در پیاله خویش میدید **شعر** نیرنگ بین که ساقی از یک پیاله ریزد خون در پیاله من می در
ایاغ مردم و در شهر پنجم غدیری ساخته بودند که بر کنار آن غدیر نمرود و عالم نشسته بتفصیل مخاصمات و قطع معاملات
می پرداختند و چون دو خصم بجهة دعوی پیش قاضی میرفتند قاضی میفرمود تا خصمین در میان آب در آمده می ایستادند
و مدعی تقریر دعوی میکرد و قاضی از مدعی علیه تفتیش مینمود اگر پای انکار در میان می آمد هر یک از مدعی و مدعی علیه که کاذب
بودی اگر بر کذب خود اصرار نمودی لحظه در ان غدیر غرقه گشتی و زورق حیاتش بگرداب فنا افتادی و اگر در ان ساعت
ترک طغیان کرده از سر او بخواستی گذشت اقرار نموده از انکار متقاعد شدی بدستور اول رفته هیچ ضرر بوی نرسیدی
و در بلده ششم دریاچه بود مدور و در اطراف آن بحیره صورت بلاد و قصبات که در تصرف نمرود بود نگاشته بودند و هر گاه
که مردم یکی از شهرها باعلان عصیان مبادرت نمودندی یا آنکه نمرود را بجان یکی از آن بلدان غضب کردی چوبی از آن
دریاچه بریده بر صورت تمثال آن شهر روان ساختی در ان سال آن شهر را سیلاب بلا غرقه گشتی و در وسط شهر هفتم
درختی بود قریب بارگاه نمرود که اگر ده هزار سوار در سایه الشجره می ایستادند مجموع را سایه میکرد و بارگاه نمرود که
نزدیک بان درخت بود در طول هشتاد گز و در عرض هفتاد گز بود دار فرش آن عمارت تا سقف آن نیز هشتاد ذرع
بود و سقف و جدار ان عمارت را در طلا و نقره گرفته بودند و در روز بار نمرود در ان موضع می نشست و در ان بارگاه هفتصد
قندیل طلا آویخته بودند و هر شب مجموع آن قنادیل را بر می افروختند و تختی از طلای احمر در طول هشتاد ارش و در
عرض چهل ارش ساخته قوایم از اجواهر نفیس مرصع کرده بودند و بر بالای آن تخت از دیبا و زربفت فرش انداخته
بودند و آن تخت را بچهل معلاق از سقف عمارت معلق گردانیده و طلسمی ساخته که در ان بلده از حشرات و هوام
مانند مار و کژدم و پشه و زنبور و غیر ذلک داخل شهر نتوانستندی شد و با وجود این همه نعمت و حشمت و اسباب شوکت و دولت
کفران نعمت منعم حقیقی نموده زبان بدعاوی باطله بر گشاد تا عاقبت الامر قهار منتقم پشه را بر وی گماشت تا از زخم نیش آن
بدکیش ایشان را بسعیر رسانید **دیگر** اشیای غریبه که در اطراف جهانست در صور الاقالیم آمده که در مغرب نزدیک خط
استوا مغاره ایست قریب بپانصد فرسخ و در او از کثرت ریگ روان دیگر باز زیاده عمارتی نیست و بر یکجانب آن

مغاره ریک روانیست که یک راه پیش ندارد و آن راه پیش از یکروز در هفته گذرشوان کرد و گذر نمیدهد و آن روز روز شنبه است
و در میان آن ریک شهریست و در آن شهر هیچ مردی نباشد و مجموع زنانند و اگر مردی بانجا رسد از اقتضای آب و هوا
از رجولیت افتاده باندک روزی هلاک شود و سبب توالد و تناسل ایشان از چشمه ایست که چون زنان در ان نشینند دم
روز با حیضشان معاودت کند و چندان خون رود که هلاک گردند و آن زنان قطعا طالب شهوت نیستند بمرتبه که اگر
یکی از ایشان باین ولایت رسد مردی با او دخول کند بیمار زده شود و آن عورات دین اسلام دارند و در امر اطاعت
و عبادت درجه عالی و مرتبه بلند حاصل کرده اند از زراعت و عمارت و صناعت و هرگاه که درین دیار مردان
کنند در انجا زنان متکفل آن امر گردند و هرچه از زراعت و غیر ذلک بحصول پیوندد مجموع بین المجموع مشترک و مقسوم باشد
دیگر آنکه آورده اند که در انوقت که سلطان محمود سبکتکین بغزو سومنات رفت بعد از فتح آن مملکت بتخانه دید بغایت طول
و عریض در نهایت رفعت و بتی آهنین مشاهده نمود که در میان آن بتخانه در روی هوا ایستاده بود علما و فضلا ارکان
دولت و خواص خویش را طلبیده سر آنحال از ایشان استفسار نمود و بر زبان آورد که این صورت از عجایب و نوادر ایام
و بدین سبب است که این طایفه در بادیه ضلالت افتاده اند علما گفتند که این خانه از سنگ مقناطیس است و این بت از آهن
و چون قوت جاذبه اطراف نسبت باین صنم سمت تساوی دارد لاجرم در میان خانه ایستاده بهیچ طرف تمایل نیست
سلطان باشاره ابوریحان منجم اشاره کرد تا یک ضلع خانه را خراب ساختند بت سرنگون بر زمین افتاد و آن تزویر
باطل شد مؤلف جامع الحکایات آورده که نوبتی در کشتی نشسته بودم و از هند بطرف کعبه معظمه میرفتم ناگاه بادی صعب برخاسته
ابری سیاه مظلم بر روی هوا متراکم گشت و افواج امواج متلاطم شده دریا در جوش و اهل کشتی در خروش آمدند معلم که
دلیل و راهبر کشتی است راه گم کرد فی الحال آهنی مجوف بهیات ماهی بیرون آورده سنگی سیاه برداشته بقوت بران آهن مالید
و آن آهن را بر طاس آبی انداخته بگردانید آن آهن بسمت قبله ساکن شد و معلم عنان کشتی بدان صوب بانعطاف داد
من از مشاهده این حال متحیر گشته تعرف آن صورت نمودم گفت خاصیت سنگ مقناطیس است که چون او را بقوت بر آهن
مالند چنانکه اثر آن بر آهن بماند آن آهن جز بسمت قبله نایستد و چون این معنی را امتحان کردم چنان بود که او گفته بود
دیگر آنکه هم صاحب جامع الحکایات گوید که نوبتی از اقصای ترکستان بغزنین می آمدم مردی از رفیقان ما مخزن سیماب
داشت در ان اثنا گذار ما بر آبها که در حدود کشمیر و حوالی کلاوکاست افتاد و ستور از ان آبها بحیله میگذرانیدیم
ناگاه ستوری که سیماب داشت بسر در آمد و خنب سیماب متفرق گشت و چون جمع کردن آن ممکن و مقدور نبود
آن شخص دل از ان برداشت و با ما بغزنین آمد و چون مهمات خود ساخته در حین مراجعت بکنار آن آب رسیدیم آن شخص
از روی حسرت بر کنار آب رفته فرو نگریست چیزی روشن دید که در میان آب میتافت برهنه شده در آب رفته
تمامت سیمابها را دید که در یکجا جمع شده بود همه را در مشکها کرده بیرون آورد چون بران نظر کرد پارهای طلا دید که با
آن سیمابها آمیخته شده بود و آن موضع معدن زر بوده است و سیماب قراضهای زر را که آب از کان جدا ساخته
همه را گرفته بود و محبت سیماب با زر امریست که خداوند جل ذکره بدان عالمست دیگر آورده اند که یکی از ملوک فرس
پسری داشت و او را با آن پسر محبتی عظیم و دوستی مفرط بود ناگاه آن پسر معلول بعلت یرقان شده هرچند اطبای
حاذق و حکیمان برابنای جنس فایق معالجه نمودند و در آن باب سعی بلیغ کردند آثار صحت بظهور نه پیوست

و پادشا

و پادشاه ازین معنی بغایت متالم شد یکی از طبیبان بر زبان راند که سنگ یرقان بدست باید آورد شاید که بخاصیت آن حجر
این مرض مندفع شود و بتک تفحص آن سنگ مشغول شده طبیب گفت که معدن آن حجر را پرستو در آشیانه خود نهند ۲ خطاف ازصح
پادشاه فرمود تا بان طریق عمل نمایند و چون بچهای فرستوک را زعفرانی کردند بعد از چند روز حجر یرقان را در آشیانه
فرستوک یافتند و آن سنگ را بر دست پسر بستند و در آب انداخته آب از ان خورد باندک روزی مرض بکلی زایل
شد و عقل را درین معنی حیرانست که خطاف بفهم و عقل این علم را در کدام کتاب خوانده است و از کدام استاد شنیده دیگر آنکه
مؤلف جامع الحکایات گوید از شخصی معتمد شنیدم که وقتی علت ریگ مثانه بر من استیلا یافت و هرچند اطبا معالجه کردند مفید
نیفتاد نوبتی پیری که مسافرت بسیار کرده بود بر حال من وقوف یافت گفت در ملک مصر سنگیست که چون آن سنگ را حرکت
دهند آوازی از میان آن مسموع گردد و چون آنرا بشکنند سنگی فاخته گون از میان آن بیرون آید و خاصیت آن حجر آنست
که هر که آن سنگ با خود دارد سنگ مثانه او را ریزه ریزه کند و از مخرج بول بیرون آورد طلب شفا مرا بران داشت
تا بمصر رفتم و آن سنگ را بدست آوردم و بخاصیت آن حجر از آن مرض خلاص یافتم دیگر در نزهة القلوب مسطور است
که در ارمینیه آتش خانه ایست طویل و عریض و رفیع و منیع و بام العمارت را بصاروج اندوده اند و ناودانی سیمین بران نهاده
و در زیر ناودان حوضی از سنگ رخام ترتیب داده اند و درزهای الحوض را بارزیز مستحکم ساخته هرگاه که باران آید الحوض از آب
باران پر شود و چون آب آن حوض باتمام رسد مقیمان آتشکده که پیوسته آنجا میباشند آتش را افسرده زند و از بقیه آب
الحوض بام آتشکده را بشویند و آب بسوی ناودان جاری سازند همان لحظه ابری سیاه بر آمده چندان بارد که الحوض پر شود
و هرگاه که خواهند این صورت دست دهد و ایشان نمیدانند که این خاصیت از کجاست دیگر در کتب تواریخ مسطور است
که چون متوکل عباسی بختیشوع طبیب را گرفته بقتل رسانید اموال او را بخزانه فرستاد در میان صندوقهای جواهر
نفایس صندوقچه یافتند بتکلف مهری بران نهاده متوکل گمان برد که در انجا جوهری بغایت نفیس باشد چون سر از گشادند
سنگی دیدند متوکل غلام بختیشوع را که محرم اسرار او بود و در علم طب و حکمت مهارتی تمام داشت طلبیده از وی سوال نمود که
این سنگ چیست و خاصیت او چه چیز است غلام گفت که اگر خلیفه عهد کند که مرا آزاد ساخته بدرقه همراه کند تا بروم روم خاصیت
این سنگ را میگویم و الا فلا متوکل بران جمله پیمان بسته غلام گفت چون این سنگ را بر موی مالند موی حلق کند و آدمی را
از زحمت استره و محنت نوره خلاص کند متوکل خوشحال شده امر کرد که مردی که موی بسیار در پای وی بود حاضر ساخته
باستعمال این عمل اشتغال نمودند مجموع موهای او را پاک ساخت متوکل فرمان داد تا غلام را بولایت روم برند غلام
گفت چون خلیفه در باره من این لطف فرمود بر من واجبست که تمامت این معنی را در خدمت او عرضه دارم که خاصیت
این سنگ چیست متوکل گفت بگوی غلام بر زبان آورد که هر سال بوقت طلوع شعری او را در خون میش باید انداخت
تا خاصیت او بماند و چون فصل تابستان در آمد متوکل او را در خون میش نینداخت آن خاصیت باطل شد و چون غلام
رفته بود متوکل متاسف و متحیر گشته مدتی محزون میبود دیگر مؤلف عجایب المخلوقات آورده است که یکی از تجار که بجهت
سود بسیار تحمل خطایر بحار مینمود و پیوسته بسفر دریا مشغول بود حکایت کرد که نوبتی بدیار سراندیب رفتم و در آن شهر پادشاهی
بود دانا اگرچه کافر و بت پرست بود اما علما و تجار را ترتیب میکرد و این طایفه را بغایت خویش مخصوص میساخت و من
در آن مدت گاه گاه نزد او تردد میکردم و او از من سیر ملوک عجم و احوال ملوک ماضی استفسار مینمود و من از ان مقوله سخنان

میکشم و تدریج میان من و رای اتحاد تمام روی مینود چون عزیمت سفر کردم رای با من گفت که اگر بچیزی احتیاج داری
پیان نمای تا از خزانه تسلیم نمایند گفتم شنیده ام که در خزانه ملک روغنی هست که چون آن روغن را در خود مالند
تیر و شمشیر در آدمی کار نکند و کارد و خنجر در بدنش نفوذ ننماید اگر از روی عنایت کرم فرمائی بعید نباشد رای اشاره
کرد تا از خزانه او دو پاره سنگ پیاوردند هر یک مقدار بیضه کبوتری بعضی نقطهای سفید و بر بعضی نقطهای سیاه
گفت چون این سنگها را در روغن شیره بجوشانند چندانکه ثلثی ازان برود هر که در اندام مالد تیر و تیغ در بدنش کارگر
نیاید تا وقتی که اندام نشوید و اگر کسی ان روغن را بخورد مادام که از لبنیات احتراز نماید همین خاصیت دهد راوی گوید
که در راه غلام ان سنگها را در روغن انداخته بجوشانید و ازان روغن قدری در کشید هر چند شمشیر بروی زدند زخم بر
و متالم نشد و تیغ کند **دیگر** خواجه نصیر الدین طوسی در تنسیخ نامه الیخانیه آورده که حجر زیت سنگیست که چون آب نی
ریزند آتش ازان مشتعل گردد و چون روغن زیت بروریزند آتش فرو نشیند **حجر بغض الخل** و ایضا علامه
مذکور در کتاب مزبور آورده که سنگیست که هر چند ازان در سرکه اندازند بیرون جهد **حجر الشیاطین** سنگیست سرخ
و املس مانند یاقوت اما شفاف نبود چون انرا بسایند همچون زرنیخ زرد شود و چون در آن باب مبالغه نمایند مانند
شنگرف سرخ گردد و جزوی ازان چون بر چهار جزو نهند چون طلا سرخ گردد **حجر الفار** سنگیست بشکل موش
هر جا نهند موشان جمع ایند و مردم انها را بخشند **حجر هندی** سنگی متخلخل سفید است و زرد نیز می باشد چون
بر بدن مستسقی نهند آب زرد ازان بیرون و خلاص شود **دیگر** صاحب نزهة القلوب آورده که حجریست سیاه
و سبز رنگ نیز باشد که اهل یونان انرا اسرو طالیس گویند یعنی سنگ طیار هر گاه که افتاب فوق الارض باشد
آن سنگ در هوا طیران نماید و چون خورشید تحت الارض رود بزمین نشیند و آن از لطافت بخار در هوا منعقد
گردد و در حد جنوبی بود و حاملش را مطاوعت و متابعت نمایند **لاقط الفضه** سنگی سفید است با غبرت المیت
بیست مثقال ازان سنگ یکمثقال نقره را از پنج گز مسافت جذب کند **لاقط الرصاص** سنگی خوش بو نیست و آتش
مثل رصاص انرا در آتش اندازند تا چون انخشت شود پس در زیبق کداخته اندازند همه را نقره پاکیزه منطرق پر کداز سازند
لاقط العظم سنگی زرد خشن الجسم است از ملح خورد تر چون بر استخوان نهند در جرم او فرو رود **دیگر** آورده اند که در بحرهای است
که آنرا اسرائیل گویند بدان جهت که شب شنبه در آب فرو رود و تا شب و آن روز هیکلش اهل انه بینند چون پوست او را صاحب
نقرس و مفاصل در پای بندد ازان علت خلاص گردد **دیگر** در پنج فرسخی دامغان چشمه ایست که چون نجاست در آن
اندازند باد و سرما و بارندگی و صاعقه روی نماید و مادام که پاک نکنند هوا صاف نگردد **دیگر** در حدود هرات دو سنگ است
در پهلوی هم یکی را ایران و یکی توران خوانند هر سال که لشکری از توران با ایران خواهد آمد سنگی از سنگ توران بجلد
و غلطان شده بر پشته ایران افتد چنانکه اکثر ساکنان انجا دیده اند و آن سنگ استماع نمایند **دیگر** صاحب نزهة القلوب
گوید که خواجه عماد الدین خوافی حکایت کرد که قرب هراة در کوهی چاهیست و بادهای عظیم بقوت ازانجا بیرون می آید
چنانکه اگر سنگی بوزن سه من در وی اندازند قوت باد انرا بالا اندازد **دیگر** در عجایب المخلوقات مسطور است که در کوه
دماوند چاهیست عمیق چنانکه هیچکس قعر انرا ندانسته در روزها ازانجا دودی بیرون می آید و در شب آتشی پیداست
واگر درانجا چیزی افکنند قوت بخار انرا بالا اندازد **دیگر** در سیستان چشمه ایست که نی بسیار در وی میروید انچه ذرات

سنگ شد

سنگ شده و انچه از آب خارج است نی است **دیگر** در شمیران از توابع لرستان چشمه ایست که چون زن در وی آید یا نیز بول کند سیاه شود
دو مرد که خمر نخورده و زنا نکرده باشد بروند و آب ازان چشمه بردارند و بولایت ملخ رسیده برند چون بزمین نهند مرغان
از عقب آن آیند و ملخ را دفع کنند گویند که سلیمان ع با ملخ شرط نموده که دیگر خرابی نکند و آن چشمه را گواه کرده و سارها را
مقرر فرموده که اگر ملخ خرابی کند بدفع آن مشغول گردند و العلم عند الله تعالی **دیگر** انکه در عجایب المخلوقات آمده که در کوه
نهاوند شکافیست که هر گاه مردم انجا و دواب محتاج شوند جهت زراعت بدر شکاف روند و بیا بانک بلند آب طلبند آب
از انشکاف بیرون آید و چون مقصود ایشان بحصول پیوندد همانجا رفته گویند که آب کافیست علی الفور باز ایستد و همین
ری و رستمدار نیز چنین چشمه هست **دیگر** در کوه الوند همدان ماران بسیار می بوده اند و بمردم ایذا میرسانیده اند
در زمان سلف چاهی درانجا کنده اند و ماران را با فسون درانچاه محبوس ساخته اند و اکنون نیز پر از مار است و هر که دیگر
که در آن ولایت باشد بی اختیار خود را درانچاه اندازد و بیرون شو اند آمد **دیگر** انکه در زبدة التاریخ مسطور است که در
مایه رود کوچک نوعی از مار است که بر جانب دم نیز سری دارد و نزد هر سری دو دست **دیگر** انکه در عجایب المخلوقات
آمده که در همدان از توابع فارس چاهیست در میان دو کوه و ازانجا دودی بر می آید که هر پرنده که بر بالای چاه
بگذرد فی الفور از عفونت آن بمیرد **دیگر** در قریه عبد الله آباد خرقان بحدود همدان چشمه ایست که آبش بمقدار قامتی
بالای جهد و هر چه در و افکنی انرا بالای اندازد **دیگر** در صور الممالک در فارس نامه بنظر بنده کاتب رسیده که در کوره
اردشیر خوره فارس چشمه ایست که هر که از آبش تجرع نماید اسهالی عظیم بر طبعش طاری گردد و هر که اراده مسهل خوردن
داشته باشد بانجا رود و ازان آب بخورد **دیگر** هم در صور الاقالیم مسطور است که قریب بقریه مورجان غاریست و از سقفش
آن غار آبی بر می آید اگر یک کس بانجا میرود بقدر خوردن یکنفر آب بیرون می آید و اگر سه کس بقدر سه کس و گویند که آن از
جمله طلسمات است **دیگر** در عجایب المخلوقات و تحفة الغرایب مذکور است که در میان بصره و اهواز رودخانه ایست عظیم و در چند
گاه از میان رود هیاتی بر شکل مناری پیدا شود و از دهل و صرنا ازان هیکل مسموع میگردد **دیگر** در عجایب المخلوقات
و تحفة الغرایب مسطور است که میان اق شهر و انطاکیه چشمه ایست که هر گاه خشک گردد آتشی در یکی ازان دو شهر افتاده بسوزد
و سلطان علاء الدین کیقباد سلجوقی آن چشمه را جهت امتحان انباشته انطاکیه سوخته شد **دیگر** در عجایب المخلوقات مسطور است
که در صحرای دیه خندق از توابع مراغه چاهیست و کبوتران بسیار درانجا میباشند و مردم دام بر سر انچاه کشیده آن کبوتر را
صید میکنند عمق انچاه بمرتبه ایست که چون پانصد گز فرو روند بروشنی میرسد و در نواحی انجا بهانست که کمتر ازینجا گز
با آب میرسد **دیگر** در عجایب المخلوقات آمده که در حدود خوی چشمه ایست که ترکان در قستو گویند آب آن چشمه را با عسل
آمیخته بصاحب تب دهند حمی زایل گردد و طرفه انکه عسل باعث حمیت و مجاورت آن آب سبب ازاله تب میگردد **دیگر** در
پایان کوه سبلان درختیست و گیاهی بسیار بر حوالی ان رسته هر جانور که ازان گیاه و ثمره آن درخت بخورد فی الفور
بمیرد **دیگر** هم در عجایب المخلوقات آمده که در ولایت مالویه زمینی است که ازان زمین آتش فروزانست چنانچه بدان
آتش نان میتوان پخت و هنگام بارندگی منطفی نمیشود بلکه مشتعل تر میگردد و من ان زمین را دیده ام و عجب انکه در ان حوالی
مرغزاریست چون بران مرغزار اندک حفره کنند ازان حفره نیز آتش مشتعل گردد **دیگر** صاحب نزهة القلوب گوید
که گوساله دیدم در ولایت اران که چهار چشم داشت و این صورت در زمان سلطنت سلطان ابو سعید خدا بنده بود

ستو اوراق کوید هرگاه چنین امور در عهد پادشاهی بوضوح پیوندد دلالت بر زوال دولت خاندان کند مصداق این مقال
آنکه دران ایام که حمدالله مستوفی آن کوساله را بنظر در آورد سلطان ابوسعید وفات یافته دولت از دودمان اولاد
هلاکو انتقال یافت **دیگر** آنکه صاحب حبیب السیر آورده که در اواخر عهد سلطان حسین میرزا روزی بپارگاه سلطنت رقم گوساله
آوردند که چهار دست و چهار پای و چهار چشم داشت پادشاه فرمود که از اتخته که میمنت ندارد و هم دران اوان
سلطان حسین میرزا وفات یافته ملک خراسان باندک روزگاری از دست اولادش بیرون رفت **دیگر** آنکه
در تحفة الغرایب مسطور است که در ولایت چین کوهیست موسوم ببسم و دران کوه دره ایست که از چین بولایت تبت میرود
و دران دره جاده معین کرده اند ذاکر روندگان از ان جاده تجاوز نمایند از انجا زمین نفسشان بگیرد و
هلاک کردند **دیگر** در تحفة الغرایب مسطور است که در کوه سمرقند چشمه ایست که در تابستان آبش یخ می بندد و در زمستان
چشمه ور ومی پزد **دیگر** در عجایب المخلوقات آمده که در ولایت مراغه کوهیست موسوم بکوه اشتر و دران کوه سنگیست
که مانند انگشت میسوزد و از عوض زغال بکار می برند و خاکسترش مانند صابون جامه را پاک میسازد **دیگر** در فارسنامه
بنظر رسیده که در دیار ترکستان کریوه ایست که هر گاه مسافران انجا رسند پایهای اسپان و سمهای چارپایان را
در نمد گیرند تا صدای سنگ بر نیاید که اگر از ان سنگها صدا بر آید طوفان و صاعقه و رعد و برق و بارندگی روی نماید
دیگر در آثار الباقیه مسطور است که پادشاه سنجابه بجهة نوح بن منصور سامانی اسپی فرستاد که دو سر داشت و دو دم
و دو بال مانند بال طیور که بدان بالها طیران میکرد و چون مرغ می پرید **دیگر** در ولایت تبت سنگیست صافی و خوش
رنگ که هر غریب که از را بیند چندان بخندد که هلاک گردد اما اهل آن ولایت بدین صورت روی ننماید و منصور مظفر
درین باب اشاره بدین خاصیت کرده شعر بسان مرد ایرانی به تبت * بباغ اندر کلی بشکفت خندان **دیگر** در رساله
ملکشاهیه مسطور است که در نواحی انطاکیه و ترسیا ارتلج چشمه ایست که چون آب آن را بر زمینی که مسکن عقارب باشد پاشند
مجموع آن جانوران از سوراخهای خود بیرون آمده بر آن آب جمع گردند و هم درانجا آورده اند که در انطاکیه بر بام خانها
درخت نارنج و لیمو و امثال آن نشانند و بهر جهت در تابستان آن اشجار را آب میدهند و در خانها دود میکنند
آتش میسوزانند نه آب خانه را ضرر میرساند و نه آتش درختان را تباه میکرداند **دیگر** در عجایب المخلوقات مسطور است که
در قاطون از حدود مصر چشمه ایست چون آب آن در زمین ریزد چون شعلهای آتش در نظر نماید **دیگر** در دیار
مصر کوهیست موسوم بکوه طاهر و دران کوه چشمه بیرون می آید و در حوضی جمع میشود و باطراف روان میگردد و اگر جنب
یا حایض بکنار آب حوض رسند آب بایستد و تا آنکس دور نشود و مجموع آب که در حوض جمع میشود باطراف روان
میگردد بریزند آن آب روان نشود **دیگر** در مسالک الممالک مسطور است که در زمین رومیه بولایت فرنگ درختیست
و بر آن درخت چند صورت مرغ که آنها را سار گویند از مس ساخته اند و در وقت زیتون آن مرغان مسین در
صفیر آیند و ساران صحرائی بتصور آنکه آنها مجوسند هر یک سه دانه زیتون دو در پای و یکی در منقار گرفته پیش آن
مرغان آیند و بریزند چندان زیتون جمع شود که نگهبانان آن درخت را تا سال دیگر معاش مهیا باشد و در
آنجند و تا پست فرنگ درخت زیتون نیست **دیگر** در عجایب المخلوقات آورده اند که کوهساران کوهیست از زمین
تا اندلس مغرب کشیده و چون خواهند که بر قله آن روند در راه بادهای هایل وزد چنانچه مجال بالا رفتن ندهد بر اوج

در روز صورت طاوس مشاهده میرود و در شب روشنائی بنظر می آید و حقیقت آن بر کسی معلوم نیست **دیگر** در مسالک
الممالک آمده که رای هند جهة مامون خلیفه تحف بسیار فرستاد از انجمله کنیزکی بود در غایت حسن صورت قدش هفت
گز و تناسب اعضا بمرتبه که بیننده در حسن ترکیبش متحیر میماند **دیگر** در بحر هند حیوانیست که از دریا بیرون آمده بصحرا
چرا میکند و از دهانش آتشی بیرون می آید چنانکه حوالی چراگاهش میسوزد **دیگر** در عجایب المخلوقات آمده که صاحب
سریر در عهد واثق خلیفه در مصاحبت سلام ترجمان که از سامره بتفحص سد اسکندر بدانجا رفته بود چنانچه شمه از ان
مذکور شد بصید ماهی متوجه دریای خزر شد در اثنای صید ماهی بزرگ در دام افتاد چون شکم ماهی را شکافت کنیزکی
صاحبجمال برهنه که شلواری از پوست تازه نو پوشیده بود از شکم ماهی بیرون آمده و دست در روی میزد و موی میکند
و نوحه میکرد و بعد از لحظه بمرد صاحب تاریخ مغرب بتصدیق این قول کرده است و این از عجایبات عالم است والعهدة
علی الراوی **دیگر** صاحب نزهة القلوب آورده که در جزیره قیصور چاهیست وسیع و دران چاه ماهیان بسیار اند و
چون آن ماهیها را صید کرده از چاه بیرون آرند فی الحال سنگ شوند و در آنها حیوانیت نماند و هم درانجا مسطور است
که در بحر هند سنگ پشت پیدا شود که دور جثه او بیست گز باشد و مانند حیوانات بری می زاید و شیر میدهد و از پوست آن
سپر می سازند **دیگر** در مسالک الممالک مسطور است که در بحر قلزم ماهی بهیات شتر دو کوهان می باشد که می زاید و شیر
میدهد و از پوست او نیز سپر میسازند که اسلحه برو کار نمیکند **دیگر** در عجایب المخلوقات آمده که در بحر هند سرطانیست مادام
که در آب بود نرم خلقت و چون بیرون آید سنگ شود

فصل پنجم از جزو نهم در بیان خاصیت وطبیعت بهایم اهلی و وحشی

اما بهایم اهلی فیل بغایت بزرگ و زکی الحس صاحب قوت اکثر عمراو
سیصد سال و وسطش دویست و اقلش صد سال است زبان فیل کوچک و معکوس و در گرفتن فیل دو وجه گفته اند
یکوجه که بصواب اقرب بود اینست که فیلبانان بر فیلی که مالوف بود نشسته به بیشه در آید و در آمد و شد فیلان را بنظر در آورد و آنگاه
بر سر راه فیل وحشی خندقی کنده سر آنرا بخس و خاشاک و چوب بپوشاند و قدری خاک بر بالای آن ریزد و لگد کوب کند
و علفی که مرغوب فیل باشد بهم رسانیده بر کنار آن خندق در چیند و آن موضع بگذارد و بر درختی رفته کمین کند فیل چون
بیاید که علف خورد ناگاه پای بر روی خندق نهد چوبها شکسته فیل دران گو افتد و فیلبان در شبانروزی او را دران
خندق بگذارد و دست دراز کرده بر روی فیل مالد فیل در اول اضطرابی تمام کند و آخر رام گردد و فیلبان بتدریج
آن سوراخ را فراخ کند چندانکه فیل را نظر بر روی او افتد آنگاه آب و علف در آورده بفیل دهد و با او ملاطفت آغاز کند و یکی
از فیلبانان جامه سیاه پوشیده بیاید و چوبی بزرگ بر آن فیل زند و آن صیاد که او را علف داده از گوشه بیرون آید و
آن سیاه جامه را گرفته بر زمین زند و او را در نظر فیل لت کند و پیش فیل رفته علف و آب بدو دهد و دست بر رویش
مالد و چند روز متعاقب بدین طریق عمل کند تا فیل با مرد سفید جامه الفت گیرد و چون موانست او استحکام پذیرد
راهی در آن خندق کند و فیل را از انجا بیرون آورده تعلیم دهد شعر چه چاره کان بنی آدم نداند * بجز مردن که بیچاره ماند
در کتاب طبایع الحیوان مسطور است که فیل بغایت کینه ور و حقود بود و چون بر کسی خشم گیرد فرصت جسته او را هلاک کند
آورده اند که در عهد سلطان ملکشاه سلجوقی فیلان بخراسان و سایر بلاد ایران آورده بجهة سرکار سلطان محافظت
مینمودند از انجمله فیلی بر یکی از سپاهیان که او را پسر محمد فیلو میگفتند خشم گرفت فرصت نگاه میداشت تا روزی آن

پسر بر پشت او نشسته تا فیل را بآب برد چون بدر دروازه رسیده او را چنان بر دیوار فشرد که روح از تنش مفارقت کرد
و خود را افشانده آن پسر را از پشت خود بینداخت و بخرطوم جثه او را بر گرفته از پل دروازه گذشته بر زمین انداخت
و در زیر پای بمالید دیگر آنکه مولف جامع الحکایات آورده که شمس الدین قیصر حکیم حکایت کرد که در نهرواله هر بار که
فیلبانان فیلان را بآب می بردند یکی از افیال بدکان خیاطی رسیده می ایستاد و خرطوم را دراز کرد استاد سوزنی
در خرطوم او فرو بردی فیل متوجه کنار آب شد و چون آب خورد حشو خرطوم خود را پر آب ساخته نگاه داشت و در وقت
مراجعت چون بدکان خیاط رسید آن آبها را در دکان او سر داده مجموع اثواب ملون مردم را ملوث گردانید مسود
اوراق گوید در هندوستان بلده احمد نگر از مردی استماع نمودم که یکی از فیلان پادشاه یاغی شده بود و
فیلبانان بر فیلها سوار شده بگرفتن او می آمدند و آن فیل در کمال سرعت و تعجیل از بازار میگذشت و مردم از سر راه
او فرار مینمودند درین اثنا طفلی سه ساله در میان بازار نشسته بود چون فیل با و رسید القصه همین لحظه این طفل را در زیر
پای خورد خواهد ساخت چون فیل با و نزدیک رسید حشو خرطوم در کمر آن طفل پیچیده او را برداشت و بر یکی از دکاکین
نشانده روانشد و یکی از خواص فیل آنست که از گربه و موش و خوک می ترسد و این امریست که طبیعی اوست گویند که
فیل بچه آن گاهی از شیر میرمد که تصور مینماید که شیر گربه بزرگ است حکما گویند که چون زبان فیل کجی دارد ناطق نمیتواند
شد و الا مانند آدمی از غایت زیرکی سخن گفتی و فیل بر پهلو نتواند خفت و اگر بر پهلو افتد بر
نتواند خواست زیرا که در جمیع اعضا بجز کفش جائی مفاصل ندارد و در پنج سالگی شهوت بر فیل استیلا یابد و در هفت سالگی
بزاید و فیل را در ملک ایران توالد و تناسل نباشد **ابل** شتر جانوریست عجیب خلقت عظیم هیکل کم خورش بارکش فرمان
بردار **شعر** سبک روحی حلیمی برده باری   ز گلزار جهان قانع بخاری   قال الله تعالی افلا ینظرون الی الابل کیف خلقت
دیگر از خواص شتر آنست که در وی حالتی و ذوقی هست چنانکه شیخ مصلح الدین سعدی میفرماید **شعر** شتر را چو شور طرب در سر است
اگر آدمی را نباشد خر است   همه مذهب ماکول اللحم است و گوشتش گرم و خشک بدرجه اول غذای سوداوی غلیظ
از آن متولد گردد چون شتر رنجور گردد برگ درخت بلوط خورده صحت یابد و چون مار او را چشم زند و خر خنک خورد
بهر اثر کند جگرش دفع نزول آب مروارید کند و روشنی بصر دهد شحمش هر جا نهند مار از و بگریزد و بواسیر را مفید
باشد مویش بر ران چپ بندد ثلث البول باز دارد و چون استخوان پوسیده شتر را خورد کنند و با آب مخلوط ساخته
در سوراخ موش ریزند موش را بکشد و چون رنگ رخسار آدمی زرد گردد و نشانها بر او افتد شیش شتر را در وقتی
که کرم از شکم او بیرون آرند بر روی مالند بقرار اصلی معاودت نماید لعاب دهان شتر مست را با شراب بهر که دهند
دیوانه شود شیشش او را خشک کرده با گردیا و باقلا و کتیرا بکوبند دفع ضیق النفس کند شتر بر چند نوعست لوک و بختی
و هیراک و یکی از طبایع شتر کینه وریست و چون بر خصمی خشم گیرد در هلاکش سعی مینماید مصداق این مقال آنکه یکی از امرای
عرب حکایت کرد که شتری داشتم نوبتی او را بجهه صورتی که ردی نمود بسیار زدم و آن شتر کینه من در دل گرفت
غلام مرا از آن صورت آگاه ساخت من بجهه امتحان او جای خواب خود را در نظر او ترتیب دادم و مشکی پر باد
کرده دستار خویش را بر سر آن مشک نهادم و مشک را در زیر لحاف پنهان کردم و خود در کمین نشستم چون پاره
از شب در گذشت شتر بجای خواب من آمده بر بالای آن مشک بخفت و زانوها را از روی غضب بر زمین میمالید و

دندان

دندان میخایید چون این صورت مشاهده من گشت از کمین بیرون آمدم و با آن حیوان خطاب کردم که ای احمق بنکو مقامی
کینه ذی چون شتر دانست که او را فریب داده ام بر خواسته سر خود را بقوت بر دیوار میزد تا جانش برآمد دیگر آنکه شتر با وجود آنکه
خارهای مغیلان را که خشک و صلب شده باشد شکسته بخورد و انبجار در معده او هضم شود و چون جو ارتر کرده بدو دهند از
معده اش نگذرد **بقر** گاو در عرب ثور و ماده را بقره و بچه اش را عجل گویند جانوری پر قوتست و مدار آبادانی جهان
بر آنست گوشت گاو سرگین خوار مکروه است چندانکه باین عمل مشغول باشد رماد سرگین وی ثب زایل کند و قوت باه بیفزاید
و اگر در بینی دمند رعاف باز دارد و چون با سرکه ضم کرده پیش از طلوع بر برص طلا کنند زایل سازد و زهره اش را
بر درخت مالند کرم بر درخت نیفتد و با تخم ترب بچه بر کلف طلا کنند دفع کند و با سرگین موش ضم کرده بصاحب قولنج
دهند قولنج بگشاید و با عسل آمیخته خناق برد کله اش را بر گردن طلا کنند دفع خنازیر کند لحمش سرد و خشک است بدرجه
اول و مداومت اکل آن بهق و سرطان و قوبا و جذام و داء الفیل آرد و فصد و خصیه گوساله را چون سحق کرده بخورند
قوت باه و نعوظ آرد و خونش در حضور جمعی بسوزانند در میان ایشان نزاع افتد سرگین گاو سیاه با زرد چو ضم کرده بر بواسیر
و خنازیر طلا کنند دفع کند بولش با بول آدمی بهم آمیخته دست و پای با آن بشویند ثب ربع کهن زایل سازد و سرگین خشک
او عسر الولاده را نیکو باشد **گاومیش** جانوری قوی هیکلست و در دماغ او کرمیست که پیوسته او را معذب میدارد
و بدین سبب هرگز خواب نمیکند و با شیر و نهنگ عداوت ذاتی دارد و پیوسته بر هر دو غالب گردد اما زبون پشه است
و در کشتن مگس و پشه حیله طرفه میکند و هر گاه مگس و پشه بر وی جمع شوند بآب در آید و پیوسته پای در آب نهد پشه آنچه در پای
باشد بالا روند آنگاه اندک اندک در آب فرو میرود تا مجموع پشها در سر او جمع گردند ناگاه بیکبار سر بآب فرو برده همه را
غریق گرداند و گاه باشد که در آب فرو رود و دیگر کسی از و اثری نبیند شخصی حکایت کرد که گاومیشی چند داشتم
نوبتی آن گاومیشان بکنار آب فرات رفته در آب غوطه خوردند و یک روز از صباح تا عصر پیدا نشدند من متحیر مانده
رفتم و جمعی از مغنیان و مطربان را حاضر کردم تا بر لب آب دف و نی بنوازنش در آوردند فی الحال نواختند گاومیشان را
دیدم که از تک آب بیرون آمده مرتبه مرتبه میل بکنار کردند و مطربان بتدریج بعقب میرفتند تا آنجا نوران بهوای استماع
نغمه بصحرا آمدند و نیمی از طبایع آن حیوانست و گاومیش بر چند نوع است نوعی از آن در بلاد روم میباشد که چهار
شاخ دارد و گاه باشد که بر مادیان جهد و از آن مادیان زرافه متولد گردد و صنف دیگر غژگاو خوانند در ولایت ترکستان
می باشد و قطاس که بر گردن اسبان می بندند موی دم آن گاومیش است و از خواص گاومیش یکی آنکه زنبور عسل
از وی متولد میشود باین طریق که چون گوشت ران و کوهان گاو یا گاومیش را گرفته در صندوقی کنند و سر آنرا استوار
سازند چنانچه هوا در آن صندوق نفوذ نتواند کرد و بعد از روزی چند سر صندوق را بگشایند مجموع آن گوشت زنبور
عسل شده باشد اما آن زنبوران بی پادشاه بوده باشند و نامرتب و اگر خواهند که یعسوب نیز حاصل گردد باید
که خانه ده گز در ده گز بسازند چنانچه هیچ منفذی نداشته باشد مگر یک در و گاوی فربه تندرست سه ساله را بآن
خانه برده دست و پایش ببندند و سر او را به نیکی بکوبند چنانچه خون از وی نرود و همان لحظه در خانه را گل بگیرند و بعد از
بیست روز بر بام آن خانه روزنی بگشایند آنخانه را مملو از مگس نحل بینند و از گاو بجز استخوان و موی هیچ نمانده
باشد **خر** جانوریست صدر اعضاست و از غایت خری با مادر رفتار کند و از دیگر حیوانات این فعل بنادر واقع شود

داء الخنازیر

خواصش چون کژدم گزیده را اثر کوه زخم نشانند و خوردن شود الم تسکین یابد مغزش با روغن موی دراز کند دندانش در زیر بالین نهند خواب آرد جلدش تب ربع و صرع زایل کند سرش شیر بیفزاید سمش صرع و برص برد و با روغن خنازیر درد مفاصل و ناسور را نافع بود کحل لحمش دفع زهر و جذام کند پیهش جراحات و قروح را اصلاح آرد آب سرگین تازه اش در بینی چکانند رعاف باز دارد بولش بر کشتی مالند ماهیان جمع شوند خونش بواسیر برد و کودک بدخوی را خوشخو کند **غنم** گوسفند چند نوع است بعضی دنبه دارد و برخی بی دنبه اما دنبه دار بعضی چنان دنبه بزرگ بود که مانع حرکت وی گردد گردونی ساخته دنبه از او بر او نهند و بسیار باشد که دنبه اش ببرند و جراحت را بدارو بند سازند و در بعضی ولایت روم گوسفندی هست که در سه سال یک نوبت میزاید و موی آن مجعد است و شاخهایش بزرگ و قریب بدیار یونان دو جوی است هر گوسفند که از جوی جنوبی آب خورد بچه سیاه آرد و هر گوسفند را با زهره اش بعسل خلط کرده در چشم کشند دفع نزول آب کند و بیاض را ببرد پشمش را چون زنان بردارند حامله نگردند گوشتش گرم است بدرجه دویم اما گوشت میش و بز چندان حرارتی ندارد **اسب** بعربی خیل و کراع خوانند گوشتش گرم و خشک است بدرجه دویم و اسب بهترین و نیکوشکل ترین حیوانات است موی اسب را در خانه او نیز پشه در آنخانه نرود و سمش را در خانه دود کنند موش از آن خانه بگریزد عرقش بر زهار بچه مالند موی برنیارد خونش در گوش چکانند درد ببرد زبلش عسر الولاده را خلاص دهد بطلیموس حکیم آورده که در بعضی از بلاد روم نوعی اسبان بودند که ایشان را تعلیم جنگ کردن مینمودند و آن اسبان مانند شیران جنگی محاربه مینمودند و بسیار بودی که بمعاونت جنگ اسبان قیاصره لشکری می شکستند و یکی از اسبان بدست اسکندر افتاده بود که سواری دلیر را از پشت زین بر زمین میکشید و در دیار عرب اسبان اصیل هستند که نسب آنها معروفست و آن اسبان تازی هنگام دویدن برق را پی میکنند و وقت پویه باد را در عقب میگذارند **شعر** چون فلک عالم نورد و چون قمر منزل گذار چون ثوابت رهنما و چون عطارد کاردان گویند که در میان کردان نوعی از اسب بوده که بر پیشانیشان شاخی خورد می رسته و از ابوریحان منجم منقولست که از سنجاب در سنه ۹۹ بجهة سامانیان پیشکشی آوردند و در میان آن هدایا اسبی بود که دو شاخ از پیشانیش رسته بود دیگری از خواص اسب آنست که از شتر می رمد و محمد بن مسلمة الانصاری که در اوایل عهد اسلام با رومیان محاربه مینمود بوسیله شتران که پوست ایشان را پر کاه کرده بود و فرمود که پیش پیش صف تعبیه که ساخته بود می بردند و سواران عرب از زمین و بسیاران شتران بیجان در حرکت آمدند و لشکر روم را شکست داد چه اسبان رومیان آن پوستهای پر کاه را شتر پنداشته در رمیدند و سواران خود را در پشت اسبان نگاه نتوانستند داشت مسلمانان از عقب رسیده تیغ در ایشان نهادند **استر** جودت و نیکویی استر باختلاف اماکن متعلق است که اکثر استران اهواز خوش صورت و در دیار ارمینیه بر روع میباشند و استر بردعی مشهور است و در ولایت اندلس مغرب استر مرتبه خوش رفتار و خوش رنگ و درست ترکیب و پاکیزه شکل میباشد که عقل در دیدن آن متحیر است و اهل مغرب با آن استران تفاخر میکنند و مانع بیرون آوردن استر از آن بلاد میگردند و در مجموع بلاد مغرب استر هیچ موضع نیکوتر از استر جزیره سرقه نیست و آن جزیره ایست که طول و عرض آن سه شبانروز راه است و در آن جزیره سباع ضاره و حیوانات موذی مثل مار و عقرب نمیباشد و اگر از موضعی دیگر بآنجا آیند فی الفور میمیرند و استر دراز عمرترین حیوانات اهلیست

ازقلت

از قلت جماع و چون مشیمه استر قوت پروردن بچه ندارد و رحمش بغایت تنگست حمل نمیگیرد و اگر بنادر حمل گیرد در وقت زادن هلاک شود و استری که از گور و مادیان زاید از جهت خوبی قیمت آن از هر چه گویی افزون بود خواص استر دل استر بخورد هر زن که دهند آبستن نشود و اگر پاره از پوست او را با قدری از زیم گوشش ضم ساخته بر بازوی زن بندند مادام که آنرا با خود داشته باشد حمل نگیرد و نیمدرم از براده سم استر با روغن مورد بر هر موضع که مالند موی بردماند و داء الثعلب را زایل کند و موش از دود سم و موی استر بگریزد بولش زن حامله بخورد بچه مرده بیفکند پوستش زن حامله را بر بازو بندند بچه اش ضایع شود عرق استر را اگر زن با پنبه پاره استعمال کند بار نگیرد **سنور** گربه را بعربی هر گویند ممنوع القلت و با آدمی مؤانست و الفت میگیرد اما بغایت طامعست و در وقت غضب از خود بیخبر میشود بدین سبب ملاحده اسماعیلیه فداییان را گوشت گربه پرورش میدادند تا از خود بیخبر شده مرتکب امور خطیر گردیدندی و در چین گربه نمی باشد و اگر از جائی دیگر بآنجا برند زود بمیرد خواصش اگر زهره گربه اکتحال نمایند در شب تار مانند روز همه چیز را مشاهده کند و نیمدرم از زهره او با روغن زیت صاحب لقوه را فایده رساند و با زیره و نمک کوفته جراحت کهنه را شفا دهد سیر زرد گربه سیاه را بر زن حایضه بندند خون باز دارد و تا نگشایند حیضش نیاید گوشت او پخته بر نقرس طلا کنند الم ساکن گرداند و بر آکله سخت مؤثر باشد و گوشتش خشک کرده و سحق نموده بر جراحت نهند پیکان بیرون آورد گربه زباد مانند گربه درازتر از گربه جلیج است عرقی در اطراف سینه اش حاصل شود از آن بر چوبی مالند زباد بود و در میان مقعد بول و غایطش منفذی دیگر است از آن نیز زباد میدهد اما بوی آن کمتر از عرق باشد و از همه اندام گربه زباد بوی خوش می آید **کلب** را بتازی سگ گویند جانوری صاحب وفاست و چند خصلت نیکو دارد که اگر انسان با آن خصال متصف گردد مرتبه عالی یابد قال علی بن زین الطبری ان علق شعر کلب الاسود علی المصروع برء و بولها ینفع علی الثالیل فرمها و ان دلکت بمرارة اسفاد العین منعت الشعر الذی نبت فی الاجفان من الخروج و ان اخذ لبن کلبة وطلی علی لثة الصبی بان علیه لخروج الاسنان و قال محمد بن زکریا جففت ذکر الکلب و شده الرجل علی فخذه کثر الجماع جدا و ان علق ناب الکلب علی من به الیرقان اذهبه عنه و مخ کلب المیت یطلع عن الخنازیر ادهبها و لحمه ایضا و مرارة کلب البحر اذا اکتحل بها من به بیاض العین جلاه **معز** بز را بعرب تیس گویند و بز جانوری بی حس است از آنجهت پیش رو گله باشد گوشتش گرم و خشکست بدرجه اول خواصش سر بز سفید را کوفته در خرقه بسته بر زیر سر خفته نهند تا بر ندارند بیدار نگردد و زهره را با زهره گاو آمیخته بفتیله در گوش نهند طنین زایل کند جگرش بر آتش نهند و آبی که از آن چکد اکتحال نمایند دفع عشا کند جگرش را اگر زن بخورد بر ذکر در روی جماع انزو برود گوشتش نسیان آورد و سودا انگیزد کعبش را سوده با انگبین بخورند وجع سپرز را فرونشاند و قوت باه آورد شیر بز با شکر رنگ رخسار را طراوت دهد بخصیص زنان را زبلش در زیر سر کودک گرینده نهند خاموش گردد و اگر از آن زن حایض بخورد بر دارد خون بند کند صاحب جامع الحکایات آورده که در دیار زنگ جانوریست که شکلش بشکل بز میماند اما سمش بسته است و سفید رنگ است و گوشتش لطیف تر از گوشت بز است و چون پوستش دباغت کرده موزه دوزند هرگز کهنه نگردد و چون چرکین شود با آب گرم بشویند بطراوت اول معاودت نماید و در آب تر نگردد و بی آنکه او را رنگ کنند بمجرد دباغت نقطهای الوان بر آن پوست افتد **ذکر بهایم وحشی** را سود دشمن مار و موش و نهنگ است مار و موش را بدم نفس از سوراخ بیرون آورد و

غذای خود سازد و نهنگ چون اکثر اوقات بسبب گرمی که در دهن او میباشد دهان کشوده میدارد و مرغان که
انهارا عصافیر التمساح خوانند آن کرمهارا از دهن او بیرون می برند از سو اشهاز فرصت نموده خود را در دهن نهنگ
اندازد و بکلویش فرو رفته فی الحال جگر و احشائش پاره پاره سازد و بخورد و نهنگ را بیکساعت هلاک کرداند مغز سرش
بالکتحال تاریکی از چشم ببرد گوشتش بر مفاصل بندند درد بنشاند شحمش درد دندان کم کند و گوشت بن دندانرا قوت دهد
خرکوش را بعرب ارنب خوانند و ترک توشقان گویند طبع گوشتش گرم و خشکست بدرجهٔ اول یکسال ماده و یکسال نر
باشد و مانند زنان حایض میشود چون رنجور شود نی تر بخورد و شفا یابد سرش را سوخته خاکسترش را در بن دندان
زرد و سیاه مالند سفید شود مغز سرش اگر زن بوقت جماع بردارد حمل گیرد دندانش بر دندان صاحب درد دندان
نهند درد بنشاند زهره اش بخوردن خواب آورد و تا سرکه نخورد از آن حال باز نیاید سرگینش با نبات سرفه زایل کند
گوشتش قولنج و مفاصل و نقرس را دافعست رماد استخوانش با موم مخلوط ساخته بر موضع تشنج بندند باصلاح آید
کعبش را با خود دارند دفع چشم بد کند دود مویش درد شش بنشاند **بز کوهی** را بعرب وعل گویند و دشمن مار و حجت
و هر سال شاخ بفکند خواص وی بخیال از برادهٔ شاخش را با شکر نبات بخورد مصروع دهند شفا یابد و دودش
مار و کژدم و هوام را بگریزاند زهره اش عشا و ضعف چشم را بالکتحال پاک کند و خاصیت تریاک دهد و جگرش را بریان
ساخته و خشک کرده در چشم کشند روشنی افزاید شحمش کژدم گزیده را مفید است از پوستش سفره سازند مار و موش
پیرامون آن نگردد سر بز کوهی و دم مار را سوخته خاکستر از با روغن در کف پای مالند از کثرت رفتار متالم نگردند
روباه جانوری محیلست و یکی از حیلهای روباه آنکه چون در موضعی آدمی باو رسد و او را امکان فرار نماند
پایها در هوا کند و خود را پر باد سازد چنانکه بیننده تصور کند که او مرده است و ماسیده و اگر گرسنه شود و هیچ نیابد که غذا
کند بر کنار آبها و غله زارها رفته خود را بهمین طریق مرده سازد و بعضی از طیور که گوشت میخورند مانند مرغان آبی و
غیرهم او را مرده و ماسیده تصور کرده از هوا در آیند و بر سینهٔ او نشینند چون قصد خوردن گوشت او نمایند در جهد
و آن مرغ را بگیرد گویند که میان مار و روباه دوستیست و همیشه مار در سوراخ روباه وطن دارد و هر گاه که کیک بسیار
در وافتد بکنار آب آید و آهسته پای در آب نهد و پاره پشم بزرگ در دهان گیرد و بتدریج با آب فرو رود و کیکان
بالاتر روند تا مجموع در سر او جمع شوند آنگاه سر خود را مرتبه مرتبه فرو برد تا کیکان در آن پشم که در دهن دارد جمع
شوند بعد از آن پشم را رها کرده از آب در آید یک کیک در او نمانده باشد روباه چون خارپشت را بیند قصد خوردن
او کند خارپشت سر بدرون برده چون گوی مدور شود روباه در پشت او ایستاده بول کند چون بول او به پشت
خارپشت رسد خود را ضبط سازد و سر بیرون آورد روباه سر او را گرفته از تن جدا سازد و بر سینه اش نشسته گوشتها
بخورد و خارهایش را بگذارد و دیگر آنکه روباه خانهٔ خود را هفت در سازد از هر دری که قصد او کنند از دری دیگر
بیرون رود و چون گرگ از پیاز دشتی که او را عنصل گویند میترسد روباه پیوسته عنصل جمع کرده بر در سوراخ
خود گذارد تا گرگ گرد آن نگردد و اگر گرگ قصد روباه کند روباه عنصل در دهان گیرد و گرگ از و برمد و پوست
روباه سه رنگ بود سیاه و زرد و سرخ سیاه از همه گرمتر باشد و بجهت پوشش پیران مناسبست قال جحلب لا از
بلحه فانسقط منها قراطیس بلبن امراه ینفع اللقوه جدا و ان و بغت مدهن بیداب و شربت منها الف المشیمه للحینه لوقتها

اکر سرش را

اکر سرش را در برج کبوترخانه افکنند مجموع کبوتران بگریزند زهره اش دفع نزول الماء العین کند گوشتش جذام
و لقوه را زایل سازد شحمش نقرس ببرد و اگر بر چوب انار مالیده در خانه نهند کیکان بر او جمع شوند کله اش دفع خنازیر
کند خصیه اش را بر گردن کودک بندند دندانش باسانی بر آید خونش موی برویاند و حامل دمش را فریب شوان داد.
خوک زهره اش بواسیر را نافعست و شحمش بضماد تشنج را باصلاح آورد و اگر در خرقه بندند و در میان برنج زار نهند
از آسیب محفوظ ماند رماد استخوانش ناسور را ببرد پوستش پشه را بگریزاند و بر آن خفتن دفع بول الفراش کند رماد کعبش
با شراب سنگ مثانه را متفتت ساخته بیرون آرد خونش بخوردن دفع صرع کند **خارپشت** جانوریست که میان
او و مار عداوت طبعی است صاحب نزهة القلوب آورده که اژدها از استماع آوازش هلاک شود و خارپشت بیشتر مار
و افعی را دشمن دارد و چون افعی او را بیند بهراسد و روی بفرار نهد اگر خارپشت نوبت اول سر گردن افعی را بگیرد او را
باسانی خورد و اگر دمش را بگیرد و سر بدرون برد افعی چندان خود را بر خارهای او زند که مجروح و سست گردد انگاه
از دم افعی آغاز خوردن کند تا بسرش رسد در کتب تواریخ مسطور است که چون در اوایل اسلام سپاه عرب با سیستانیان
مصالحه کردند اهل سیستان ملک را تسلیم ایشان نمودند با اعراب شرط کردند که خارپشت نگیرند و نخورند و در سیستان خارپشت
بسیارست و سبب این شرط آنکه در آن دیار افعی بسیارست و اگر در آن ملک خارپشت نباشد سیستانیان از مضرت
افعی در آن دیار نتوانند بود و خارپشت مهب باد را نیکو داند و از باد متاذی میگردد و خانه او دو در دارد یکی بطرف
شمال و دیگری بجانب جنوب هر گاه داند که باد شمال خواهد وزید آن در شمالی را محکم کند و بر عکس صاحب جامع الحکایات
گوید که در قسطنطنیه شخصی بود که هر گاه باد شمال خواستی وزید مسافران دریا را اعلام میداد که امروز باد شمال خواهد آمد
و همیشه این معنی موافق می افتاد و مردم این معنی را بر کرامات او حمل میکردند اما در خانه او خارپشتی بود و هر گاه خارپشت در شمالی
خانه خود را میگرفت آن شخص میگفت که باد شمال خواهد آمد و هر گاه باب جنوبی را میگرفت میگفت که باد جنوبی خواهد وزید خونش
اگر زن زهرهٔ خارپشت بردارد جنین مرده از شکم او بیفتد گوشتش بول الفراش را نافعست اگر خارپشت را بپزند و روغنش بگیرند
آن روغن در درد زانو و کمر را سود دهد و الم منقطع سازد و گردهٔ خارپشت را خشک کرده بسایند و با آب بخورد سیاه بجوشانند
و صاف کنند و بصاحب عسر البول دهند بولش بگشاید چشم راست خارپشت را خشک کرده در شیر و روغن کنجد بجوشانند
و در کیسه مثقالی کرده بیاویزند تا پالاید و مدتی بگذارند تا کهنه شود چون میلی از آن در چشم کشند نور بصر بیفزاید و در شب ما
روز همه چیز خوب تواند دید و اگر چشم چپ او را در روغن زیت بجوشانند و قطرهٔ در گوش شخصی چکانند فی الحال بخواب رود و
هر که چشم راست خارپشت با خود نگاه دارد تب ربع از و ساقط شود و اگر چشم چپش با خود نگاه دارد معاودت نماید **ششنگر** جانور
مشابه خارپشت اما از خارپشت بزرگتر است و چون حیوانی قصد او کند از آن خارها که بر پشتش رسته یکی یکی تیر بجانب او اندازد
زهره اش اگر بر زهار اطفال مالند موی بر نیارد **سلحفات** سنگ پشت هم در بحر و هم در بر تعیش تواند کرد چون با ماده
جمع شود کیائی در دهان گیرد و اگر در ان ساعت کیا را از و بستانند نگاه داشتن او مهر افزاید و مجموع خلایق دوست دارند
او را دوست دارند و هر عضو آدمی که درد کند همان عضو سنگ پشت بران نهند درد ساکن کند پایش بر صاحب نقرس بندند
وجع ساکن شود خونش چون چند نوبت بر موضع رستن موی مالند دیگر موی از انجا نروید زهره اش با عسل دفع
ماء العین کند و روشنائی افزاید **سمندر** بموش ماند و شبیه است و اکثر در آتش سوزنده توطن دارد پادشاه

مغرب از پوست آن لباس ترتیب دهند و چون چرکین شود بر آتش اندازند پاک شود و آنچه گفته‌اند که پرویز دستمالی
داشت که هر گاه چرکین شدی در آتش می‌انداخت پاک میگردید از پوست سمندر بوده **سنجاب** نیز مانند موش است
اکل گوشتش جنون زایل کند و امراض سوداوی ببرد و پوستش پوشش بتکلفست و از جنس ما فضلی علیه و قیمت تمام
دارد اما سمور بقیمت ترین موئیهاست **صناجه** بزرگ جثه ترین حیوانات بر تربیت نظرش بر هر جانور که
افتد آن جانور بمیرد و همچنین نظر هر جانور که بر چشم صناجه افتد هلاک شود لیکن اگر اول نظرش بر دیگر اندام صناجه
افتد و بعد از آن بر چشم وی آن خاصیت موثر نباید و آنجا که صناجه است بدین سبب هیچ حیوان ما و انسان زد و چون
صناجه بمیرد مدتها طیور و سباع آن سرزمین از گوشتش غذا سازند **سوسمار** جانوری زیرکست و ممنوع الاکل
اگر از میان پای مرد بیرون رود قوت باه را بنشاند چنانکه دراز روز نعوذ میسر نشود و اکل دلش خفقان زایل کند و روشنی
چشم افزاید و دفع تشنج و تشنگی کند و قوت باه دهد پوستش در دسته شمشیر پوشند شجاعت بیفزاید و اگر از پوستش ظرف
عسل سازند آن عسل نعوذ دهد **ظبی** آهو سه نوع است نوعی آنست که در مجموع بلاد میباشند و نوعی دیگر که ترکان و را
شقاق خوانند آن نوع در ولایات قبچاق بسیارست در بزرگی برابر گاوی میشود و نوع سوم آهوی مشکین است
گوشت آهو بعقیده صاحب نزهه گرمست بدرجه اول و خشک در دوم و در آهوی مشکین اختلافست بعضی گفته‌اند که
آن آهو بیت بزرگ دو شاخ در میان سر دارد و سنبل و گل و گیاهای خوشبوی میخورد و برخی گفته‌اند که آهوی مشکین
مانند دیگر آهوهاست لیکن تفاوت همین قدرست که از خایه آن آهو پوستی مانند خرطوم بقدر یک شبر آویخته است و
ناف آن آهو بسبب اجتماع خون در آنجا ورم کند و از غایت درد در خاک غلطد و بر سنگ و درخت مالد تا نافش
با پوست بیفتد و بسیار باشد که از آن رنج بمیرد و مشک غزال بهتر از مشک آهوی بزرگ باشد و چون باران بسیار
بیاید اهل ولایت تبت و ختن بصحرا رفته در چراگاه آهوان آن نافها را بدست آرند و مشک در آن زمین بوی خوش
بیند بدو و چون خشک گردد از آن ولایت بیرون آورند بوی گیرد و گویند میان آهو و پلنگ محبت طبیعت و همواره
با یکدیگر نشسته بیکجا مقام دارند گویند یکی از صیادان این سخن را از حکیمی شنیده پوستی از آهو بدست آورده بدرون
آن پوست درآمده دام می‌نهاد و در کوهساری نشسته پلنگان بتصور آنکه آهوست پیش وی می‌آمدند و در دام وی می‌افتادند
روزی بعادت خود در کوه نشسته دام مینهاد ناگاه گرگی پیدا شده بتصور آنکه صیاد آهوست روی بصید او نهاد و صیاد
ترسیده از جای برجست و از آن پوست بیرون آمد و چون گرگ او را بدید روی بگریز نهاد و چون پلنگان این حال
مشاهده نمودند من بعد نزدیک او نیامدند خصیه آهو را با نمک و بوره ارمنی و لبان و سعته پخته خشک کرده بکار برند قطع
خون استحاضه و حیض کند **فاره** جانوری شریر و بخیل و دزد است و از فواسق خمسه است و چهار دیگر یکی سگ دیوانه است
و دیگری مار و غلیواژ و کلاغ و مجموع واجب القتلند و وجوب قتلشان بمرتبه ایست که بر محرم نیز واجبست و موش قاصد
جان آدمیست چه مردی را که پلنگ گزیده باشد موش سعی کند تا خود را بر رساند و بر وی بول کند زیرا که میداند که پلنگ گزیده
بول او هلاک شود و همچنین بر شخصی که سگ دیوانه او را گزیده باشد حالی که هلاک او را از خاک شناسد موش را از گربه
همان هراس است که گوسفند را از گرگ و خر را از شیر و موش بر چند صنف است صنفی را فرسی خوانند درم و دینار
و حلی و حلل دوست میدارند و صنفی دیگر را اهل فرس موش کور گویند و هرچه در قوت باصره او نقصان است در

قوت

قوت سامعه و شامه اش افزوده است و صنفی دیگر را فارة المسک خوانند و مانند غزال مشک میدهد و مشکش از غزال
بهتر است تا بمرتبه که گویند یکی در ده است و صنفی را ذات النطاق خوانند و صنفی را فارة العیش و صنفی دیگر را یربوع و آن
موش دشتی است و در خواص مجموع یکسانند موش را دو پاره کنند و جراحت پیکان و غیر آن نهند آنگاه و را
بسوزانند و رمادش را بروغن بر آن زخم طلا کنند صحت دهد و موی برویاند سرش را در خرقه کتان بسته بر سر صرعی
بندند شفا دهد چشمش بر کلاه دوزند پیاده رفتن بر حاملش آسان نماید اگر موئی که از چشم میروید بر کنند و خون موش
در آن چکانند دیگر موی نروید سرگینش را با روغن گل در کلف طلا کنند زایل گرداند دمش بصاحب صداع بندند درد
بنشاند **گورخر** خر گور را ترکان قولان خوانند گویند که خر گور ماده از بخیلی در زادن خایه نر را بدندان بر کند
تا دیگر او را آبستن نتواند کرد زهره اش بول الفراش را دفع کند گوشتش را با گلاب بر صاحب نقرس و کلف بندند
نفع کند سمش صرع و جنون را زایل کند و چون بسوزانند رمادش روشنی چشم دهد و رعاف باز دارد و خر گور را عمر دراز
بود چنانکه در افواه مشهور است عمرش به هزار سال رسد حمدالله مستوفی گوید که در زمان سلطان ابوسعید خان شخصی علی
گرد گور خری بداغ بهرام گور دیده **گوزن** از خاصیت گوزن یکی آنست که هر سال شاخ خود را بیندازد و هر گاه که دو
سال شود دیگر از سرش بر آید و چون شاخش بیفتد در گوشه غاری منزوی شده کم بیرون آید چه میداند که سلاح خود
باد داده است و تا شاخش بر نیاید قدم از کنج انزوا بیرون ننهد و چون شاخش بر آید چند روز در مقابل آفتاب
بایستد تا خشک و مستحکم گردد و نوبت اول که سروی او بیفتد وقت بر آمدن دو شاخ بر آید و همچنین هر نوبت یکی زیاده شود
تا شاخهای وی بر مثال درختی گردد و چون شاخش بیفتد سروی راست خود را در زیر خاک نهان کند چه علم بآن دارد
که منفعت بسیار دارد و میان او و مار خصوصا افعی عداوتی طبعی و ذاتیست و پیوسته در جست جوی سوراخ افعی میباشد
و چون سوراخ او را بیابد افعی را بقوت نفس از سوراخ بیرون آورده غذای خود سازد و چون ترسد که از زهر افعی
ضرری باو رسد بکنار آب رود و خرچنگ بسیار خورد از نکایت ایمن گردد و برگ زیتون نیز زهر افعی را از و رفع نماید
و گوزن عمری دراز دارد و چون افعی خورد حرارتی عظیم بر طبع او حادث شود و از غایت تشنگی بکنار آب رود اما
آب نخورد چه میداند که اگر آب خورد ضرر بیند و گوزن با وازنی و صدای نغمه محبتی عظیم دارد بمرتبه که چون آواز ساز
بشنود مست گشته از خود بیخبر شود و چون صیادی نی نوازد گوزن بایستد تا صیاد پیش او رفته وی را بگیرد و اگر قضیب او را با افعی
گزیده دهند نافع آید و شاخ گوزن با کثیرا دفع اسهال کند و سحج امعا بر طرف سازد و یرقان و درد مثانه را نیز
سود کند و اگر خصیه او را نمک سود کنند و با صمغ صنوبر در خانه دود کنند مار و عقرب و سایر حشرات موذی بگریزند
و سوختن شاخ گوزن بجهت طردیشه نیکوست **فصل ششم از جزو نهم در ذکر سباع ضاره و**
حیوانات موذی و طبایع انها اگرچه اکنون اکثر بنی آدم بدین صفت موصوف‌اند و وصف سیرت ناپسندیده
ایشان زیاده از آنست که در حیز بیان آید بلکه بمراتب بر سباع ضاره بر ایشان ترجیح دارند چه این حیوانات خود را چنانکه
باشد بمردم می‌نمایند و این طایفه سبعی چند مذکور خود را در صورت آدمیت پنهان ساخته‌اند مصرع چو گرگانی
نهان در صورت میش . بالجمله چون شیر پادشاه سباعست ابتدا بذکر او اولی مینماید دیگر آنکه امیرالمؤمنین علی علیه السلام را
اسدالله لقب است برین شرافت گنجایش دارد که شیر را بر مجموع حیوانات تقدیم کنیم **شیر** حیوانی پهن سینه و باریک

میان و بلند آواز سخت چنگال است بر سر و پس دم او موی بسیار رسته است و گردنی سطبر دارد و در گردنش مفاصل نیست
از یک استخوانست بر انجهت بر دست چپ نتواند گشت و باطراف ملتفت نتواند شد و دست راستش بنسبت بدست چپ او
ضعفی دارد لاجرم بدست چپ صید میکند و از غایت حرارت قلب پیوسته تب دارد و از نور آتش میترسد و نزدیک آتش
نمی آید و همچنین از خروس سپید و طاوس میترسد و از بیم مورچه در نیستان نمیرود و اگر مورچه در میان پنجه اش
رود خود خلاص نتواند ساخت و بدان سبب هلاک گردد و شیر را در دیار روم توالد و تناسل نیست خصیه شیر را اگر بگیرند
و نمک و بوره سرخ و مصطکی پاشیده خشک کنند و بسایند و بروغن زیت لت کنند همه اوجاع اندرون را نافع باشد
خصوصا قولنج و مغص و بواسیر و زحیر و وجع ارحام هر گاه ناشتا با آب گرم بخورند و بریان کرده آن از برای قوت باه
بغایت نافعست صاحب فرج بعد الشده آورده که یکی از فقها در سواد کوفه میگردید و از مردم قری برسم زکواة غلات
میگرفت و دراز گوشی داشت که کتب و رخوت او بران حمل بود روزی متوجه یکی از قری شده دیر وقت بانجا رسید اتفاقا
مردم دیه دروازه را بسته بودند و بر در دروازه مسجدی بود و خانه در ان مسجد ساخته بودند فقیه بدرون خانه رفته
دراز گوش خود را در خانه بست و قدری هیزم بهم رسانیده بدرون خانه رفته آتشی افروخت و کتابها در پیش گرفته
در روشنائی آتش مطالعه میکرد و چون قرب سه دانگ از شب گذشت و آنمرد تا غایت تخته بود چون خوف عظیم برضمیرش
مستولی گشته چشمش بخواب رفت و گاه گاه آتش بر می افروخت و درین اثنا شیری آمده قصد دراز گوش کرد دراز گوش از بیم
شیر در خانه را بسر باز کرده درون رفت و شیر از عقب در آمد دراز گوش بار دیگر از خانه بیرون دویده در را بست
زیرا که افسارش بر حلقه در محکم بود و فقیه با شیر در خانه ماند متحیر در آتش می نگریست و در فقیه نظر میکرد و فقیه
چون دانست که مانع پیش آمدن شیر شعله نار است اندک هیزمی که مانده بود مرتبه مرتبه بآتش مینهاد و چون هیزم
تمام شد کتابهای خود را گشوده ورق ورق از ان می کند و در آتش مینهاد چون اوراق میسوخت اطراف جلد
را بر آتش میداشت تا مجموع کتابهای خویش را بسوخت و چون صبح دمید دروازه گشودند موذن بمسجد آمد
تا بانگ نماز گوید پیش محراب را از سرگین خر ملوث دید فریاد بر آورد و زبان بنفرین بر گشود و خر را از ان در باز کرده
در گشود تا بنگرد که آن فعل از که سرزده است ناگاه شیر در وی جسته او را در ربود و از مسجد بیرون برده بخورد و
فقیه بعد از آنکه یکشب با شیر همخانه بود بسلامت خلاص یافت شیر جانوری وحشی است و قطعا متانس نگردد و اگر
با کسی خو کند با او اعتماد نباشد و از و غافل نتواند شد و اگر پشه بنظرش آید از وی بگریزد حافظ ابرو در کتاب
طبایع الحیوان آورده که اسود بن عباد جبلی شیر را اموخته بود که بجهه وی خرگور میگرفت اگرچه شیر را با نوبه گذاشته بزدم
مانند هیچ سبعی کرد صاحب این عمل نکرد و همه جانوران از و فرار نمایند و هیبت او در دلها متمکن گردد شعر ابیت
شیر باشش و اگر لنگ بخشنده که شکار و فیروز بخنگ پلنگ جانوری قهار و با قوت و متکبر است و بغایت جهنده
و تیز چنگ اما نشیش بسی سست است و باندک ضربه شکسته گردد و پلنگ را با موش محبتی تمام است و با دیگر حیوانات دشمنی
اگر پلنگ شخصی را برتر از خود بیند قصد او نکند و اگر فروتر از خود مشاهده نماید قصد او کند و پیوسته میان او
و شیر عداوتست و اکثر اوقات شیر را مغلوب گرداند گاه او بر شیر مستولی شود و پلنگ بغیر از شکاری که خود کرده
باشد نخورد و چون صید کند و سیر شود سه شبانروز بخسبد روز چهارم بطلب صید بیرون آمده چنان نعره

زند که

زند که مجموع حیوانات بشنوند مگر شیر گویند هر که پیه کفتار بر خود مالد و در برابر پلنگ رود چون بوی او بمشام پلنگ
رسد مطیع و ذلیل او گردد و مکانش در کوهها است و چون پلنگ با ماده شیر جمع شود یوز تولد نماید سرش هرجا
دفن کنند موشان بران جمع شوند زهره اش بالتکحال روشنی چشم افزاید پیه اش بر جراحت کهنه و فالج طلا کنند صحت بخشد
قضیبش بچه مرقش بخورند قطرات بول از زدارد و درد مفاصل تسکین دهد استخوانش از گردن شیر خواه بیاویزند خنازیر
و بر پوستش نشسته بواسیر دفع کند ببر جانوریست مهیب و پر قوت و صاحب شوکت است و در زمین هند و حبشه بسیار باشد
و شیر و پلنگ از و مجتنب و محترز باشند و از محاربه او گریزان و ترسان و بچه او را چنان صید کنند که شیشهای بزرگ دسته
دار ساخته به پیش برند و در گوشه کمین کرده مترصد نشینند چون ببر از سر بچگان دور شود صیادان بپایند و بچهای او را
برداشته هریک را در شیشه کنند و اگر ببر خبردار شود از عقب برود یکی از ان شیشها را بگذارند ببر چون بانجا رسد بچه را
شود چون او را در شیشه بیند متحیر گردد تا آن بچه را از شیشه بیرون آورد صیادان بچه دیگر را ببرند گویند که صیادان در اطراف
رهگذار او چاهها بکنند و در هر چاهی مردی بنشیند و سران چاهها را بخاشاک بپوشند چون ببر بانموضع رسد یکی نعره زند
ببر متوجه انجانب گردد و درین اثنا دیگری فریاد کند ببر بانطرف متوجه شود و همچنین هر ساعت از چاهی نعره بر زنند
ببر هرچند باطراف رود کسی را نه بیند و فریاد شنود از غایت غضب شکم خود را پاره سازد و پیه او بجهت فالج مجربست
فهد یوز بر دو نوعست یکی بزرگ جثه و کوتاه دم دیگری خرد هیکل دراز دم و هر دو نوع تعلیم پذیرند و در بزرگی یوز را بجهت
نوع صید کنند اول آنکه در رهگذار او شراب بگذارند و چون او محبت مفرط بشراب دارد از ان می خورد و مست گشته بخسپد.
صیادان آمده او را بگیرند دیگر آنکه یوز باواز خوش ساز و نغمه مست شود و همگی حواس خود را متوجه استماع آواز ساز گرداند
صیادان درانساعت او را بگیرند دیگر آنکه او را بسیار بدوانند تا مانده گردد و ماده یوز از نرش شکاری تر بود و چون بیمار
شود بگوشت خرگور صحت یابد زهره یوز را چون با نمک و عسل بر جراحتی بندند که همواره خون از و رود باز ایستد خونش
را با سرکه بر پای خداوند نقرس مالند صحت یابد ذئب گرگ جانوری تیز تک قوی ثابت و در دویدن باد برابری کند
و بغایت شوخ چشم و شریر و حسود است و ماده اش از نرش بدتر بود و همه جانوران چون بنی آدم را ببینند بعیب روند
الا گرگ که پیش آید و در بردن گوسفند حیله بسیار دارد از انجمله آنکه چون نزدیک رمه رسد بر بلندی رفته بانگی کند که سگان
چون آواز گرگ بشنوند بغریدن آیند و گرگ از آواز سگ معلوم کند که سگ در کدام جانب گله است متوجه گله شود و نزدیک
رسیده فریادی کند سگان متوجه او از گردند گرگ از جانب دیگر آمده گوسفندی در رباید و بسیار باشد که دو گرگ باهم
اتفاق نموده هریک از جانبی متوجه گله شوند یکی نزدیک گوسفندان آمده گوسفندی در رباید و بسیار باشد که بانگی کند
و خود را بسگان نماید سگان از عقب بدوند و او روی بگریز نهد و آن گرگ دیگر بمیان گله درآمده گوسفندی در رباید
و برد چون بمیان کوه رسد بایستد تا آن گرگ بیاید و هر دو قسمت کنند والعهده علی الراوی و گرگ تیز مانند شیر
و خوک گردن نتواند گردانید چه گردنش از یک استخوانست و مفصل ندارد گرگ وقت صبح متوجه رمه گوسفند شود
زیرا که سگان شب همه شب پاس داشته در انوقت مانده و خواب آلوده باشند و چون گوسفند را بگیرد او را
گذاشته بر اندامش و گوسفند با او در رود چنانکه گوئی با او خو کرده و در هر موضع که گرگان جمع آیند البته عدد
ایشان دوازده باشد از آنجهت و میان سال را ذئب خوانند چه دوازده ماهست و گرگ سالی یک نوبت

برماده جهد و در آن وقت ماده چنان رحم خود را تنگ گیرد که نر از آن جدا نتواند شد و این حال در گرگ زیاده از سگ باشد
و اگر در آن ساعت آدمی بایشان رسد اگر هر دو را بکشد از هم جدا نشوند و از عجایب حالات گرگ آنست که چون نظرش بر بنی
آدم افتد پیش از آنکه آن شخص او را ببیند آواز آدمی متحیر شده بایستد اگر گرگ آدمی را تنها بیند در عقب او رود و اگر آن شخص از و
بگریزد بر و حمله آورد و اگر آدمی قصد او کرده نعره زند از پیش او فرار نماید و اگر اول نظر آدمی بر گرگ افتد ظفر آدمی را بود
و اگر اول نظر گرگ بر آدمی افتد فیروزی یابد گویند گرگان پادشاهی دارند که بزبان رومی او را قارون گویند و
تا او سخت گرسنه نشود عزم صید نکند و چون برمه در آید گوسفندی که از همه خوبتر بود بگیرد و پاره خورده باقی را بگذارد
و ایضا گویند بسواحل بحر روم نوعی از گرگ میباشد که ماهی میخورد و پیوسته مترصد است تا صیادان نیز جهت غذای
گرگان هر که دام ماهی بیندازند و روند اگر صیادی بجهة گرگان نگذارد و برود گرگ بیاید و دامهای او را خراب سازد
و گرگ از ستاره شعری پرهیز کند و چون آن ستاره طالع گردد در شکافها و غارها گریزد و گرگ بغایت بی حس است چنانچه
عرب گوید فلان احمق من جهیره و جهیره ماده گرگست زیرا که بچه خود را گذارد و بچه کفتار را که مادرش کشته شده باشد
شیر دهد گرگ بهیچ چه با کسی الفت نگیرد گویند که اعرابی بچه گرگی بشیر میش بپرورد و چون آن بچه گرگ بزرگ شد میش را بکشت
شعر: تو بچه گرگ می پروریدی / چه پرورده شد خواجه را بر درید و چون یوز با ماده گرگ جمع شود بچه متولد نماید که رنگ او
بیوز ماند و شکل او بگرگ و حکما گفته اند که میان گرگ و گوسفند در حیات و ممات عداوت قایم است مصداق این مقال
آنکه اگر بر ربابی دو روده بندند یکی از روده گوسفند و دیگری از روده گرگ چون زخمه بر آن زنند آن تار که از روده
گوسفند باشد صدا ندهد و اگر از پوست گرگ طبلی ساخته در سپاهی بنوازند مجموع طبلها که از پوست گوسفند باشد بدرد
اگر در دکان شخصی که پوست گوسفند دف بندد پوست گرگ بر آتش نهند مجموع دفها بدرد و اگر سر گرگ را در کبوترخانه
بیاویزند گربه گرد آن نگردد خون گرگ اگر با روغن جوز در گوش چکانند کری زایل گرداند هر که چشم گرگ با خود دارد بر خصم
غالب آید خواصش سر گرگ را در موضعی که گوسفندان باشد دفن کنند همه رنجور گردند بلکه بمیرند و اگر دستش بر دندان متالم
مالند شفا یابد چشمش بر گردن اسب بندند بیارد و چشم راستش با خود دارد در شب ترس از دل او بر طرف شود و
چشم چپش بخوابی آرد زهره اش با بوی مشک دفع صرع کند و زن اگر بر دارد آبستن شود و با کحال دفع نزول الماء العین
کند و غشاوه چشم پاک کند و خونش با روغن جوز در گوش چکانند کری زایل کند خایه اش بریان کرده بخورند قوت
باه بافراط دهد و زنان معشوق آن شخص گردند بر پوستش خفتن دفع قولنج کند خونش هر جا که دفن کنند کس از آن موضع گریزد
بولش و زبلش قولنج و ملاشه بخاید جگرش جگر ضعیف را قوت دهد و زبل الذئب من انفع الادویة للقولنج شربا و تعلیقا
و مرارته ان سعطت صاحب الحمی الربع قدر دانق منها مع عسل برء و ان شربت امرأة من دمه و بولها لم تحبل ابداً خصیة
الذئب الیمنی اذا دقت و سحقت و امسکتها المرأة فی فرجها ذهب عنها شهوة الجماع و اذا عرضت الانسان تشنج بغیر سبب
علق علی عنقه کف الذئب فیزول و هذا مجرب و جلده ان یشد علی البطن اطلق القولنج و ان ادمن صاحب القولنج
الجلوس علی جلده ینفع به و شحمه ینفع العشق و داء الثعلب و کبده ینفع جمیع علل الکبد و قال ابن زکریا مرارته مقدار
حبه بخل ثم وزنها مع الطبیخ الجید و یشرب فانها یقوی علی الجماع بقوة لا یکون شیء مثلها و مرارته مع عسل [illegible]
مکد جزء ثم تکحل بها ینفع ذهاب البصر ینفع مداده مع الورس اذا طلی بها الوجه اذهبت البهق و البرص و الکلف

مرارته

و ربته محفه مسحوقه مطبوخه بلبن اذا شربها صاحب الربع العتیقه نفعه جداً و مرارته دانق مع حبه مسک مسحوق اذا سعط بها المصروع
نفعه نفعاً بیناً و وجد ما یکحل بها النازل فی العین و الغشاوه تنفع جدا و کبده مع الملیوسن صبوحا مجرب للضعف اذا
شرب علی الریق مثقال مع ربع رطل منه **ضبع** کفتار جانوریست تیز چنگ و بخوردن گوشت انسان حریص تمام
دارد چنانچه قبور اموات را شکافته مرده را بیرون آورده بخورد و بعضی از اهل یونان گفته اند که کفتار یک سال نر است
و یک سال ماده و کفتار بسیار ابلهست و بکفتار فریفته گردد چون صیاد خواهد که او را صید کند بسوراخ او در آید و
منافذ را بجامه محکم کند چنانچه هیچ روشنائی نماند پس باندرون رفته بر زبان راند که کفتار در سوراخ نیست و او
بگمان آنکه مگر صیاد او را نمی بیند چشم برهم نهد و صیاد او را برسن محکم بندد و میان کفتار و سگ عداوتست بمرتبه که چون
سایه او بر سگ افتد سگ از بانگ باز ماند تا کفتار رسیده او را بخورد و میان کفتار و گرگ دوستی است و بچگان یکدیگر را شیر
دهند و چون کفتار با گرگ جمع شود بچه آورد که عرب او را سمع گویند و آن جانور هرگز بیمار نشود و بمرگ خود نمیرد و هرگز تنها
بجائی نرود بلکه همواره چند سبع همراه او باشند و چون بشیر رسند یکی پیش رفته با شیر جنگ کنند تا شیر مانده شود آنها
یکبار حمله کرده شیر را هلاک سازند اگر پای کفتار بر زن حامله نمایند فی الحال بار بنهد سرش در برج کبوترخانه نهند کبوتر
بسیار در آن برج جمع آیند زبانش با خود دارد فصاحت آورد پیهش در روی مالند در چشم مردم شیرین شوند [illegible]
در چشم زنان قضیبش سوده بکار برند قوت باه بافراط دهد و اگر بی علم زن با و دهند بزودی مرد از وی فرحت
زایل کند و حاملش محبوب خلایق گردد و خصیه اش با ملح یکمثقال با آب گرم در درد جگر برد **دب** خرس حیوانی مختلف الطبیعه است
آنچه دواب خورند مثل جو و گندم و سایر نباتات او نیز خورد و همچنین هرچه سباع خورند یعنی گوشت از آن نیز غذا سازد
و چون ماده بچه نهد گوشت پاره بود که بهیچ صورتی نباشد خرس او را بر میدارد و بر زمین میگذارد و در هوا می برد و از
موضعی بموضعی دیگر نقل میکند و پیوسته از آن می لیسد تا مفاصلش پیدا شود و این گردانیدن بچه بجهة آنست که مورچه دشمن بچه
اوست و چون مورچه در آنحالت آن گوشت پاره را بگزد بچه خرس هلاک شود و چون صورت بچه اش تمام شود
بچهای خود را از زیر درخت جوز برد و خود بر درخت رفته آغاز جوز افشاندن کند و ملاحظه کند که اگر بچگانش آنچه می افشاند
میخورند فرود آید و سنگی بزرگ بر شکم هر یک نهد تا یکی از آن در زیر سنگ مرده باشد و خرس معکوس بر درخت رود
خواصش زهره خرس با فلفل حل کرده بر داء الثعلب طلا کنند موی برویاند و خصیه او را در کنند نمک کنند [illegible]
و بگذارند تا خشک شود و سائیده ناشتا مبطون دهند نافع آید و دندان کرم خورده و تاریکی چشم و صرع را شفا دهد
خونش را با قصب الزریره مخلوط ساخته بر هر عضوی که مالند موی بر نیارد **سیوانس** در عجایب المخلوقات آورده
که دوازده سوراخ در بینی دارد و چون نفس زند آواز مزمار دهد و پیوسته مرغان بر سر او نشینند و در پیش حیوانات
جمع شوند بجهة استماع آواز نفس او و او آنها را غافل ساخته یکبار در جهد و یکی را صید کند و در ولایت کابل بسیار باشد
شادوره جانوری درنده است و در عجایب المخلوقات گوید که سر دارد و در هر یکی بیست و یک شعبه و میان همه
مجوف و در هر یکی سوراخی چون هوا در آن وزد آوازی نیکو دهد و بر آواز او حیوانات و طیور جمع گردند و استماع
نمایند و چون شادوره فرصت یابد یکی از آنها را گرفته غذای خود سازد و شاخ او را بجهة ملوک تحفه برند و از باد در گذر
باد نهاده آوازها دهد و گاهی چنان صدائی حزین دهد و مسموع گردد که رقت آرد و گستر ده بعضی خرده باشند

در برخی بچه گربه و برخی بزرگ باشد برابر سلکی کوچک را بوزینه گویند و بزرگ را حمدونه و نوعی را قرده می باشد که سرش چون
سر سگ است و بغایت قوی جثه و بزرگ ترکیب باشد و بوزینگان که خاصه ولایت یمن اند چند نوع‌اند بعضی وحشی و برخی الف
و مستانس و معلم و در حفظ مال و متاع صاحب بغایت هشیار و خبردار است از شخصی استماع افتاده که گفت یکی از دوستان
من بوزینه داشت روزی دو سه مرغ کشته در دیگی نهاد و دیگ را بر سر آتش گذاشته بوزینه اشارت کرد که آتش کند
تا پخته گردد بعد از لحظه که بوزینه آتش کرد بخاطرش رسید که آن مرغ پخته باشد سر دیگ را برداشته مرغ را بیرون آورد
تا ملاحظه نماید که اگر پخته باشد دیگر آتش نکند درین اثنا جانوری شکاری از هوا در آمده آن مرغ را از دست بوزینه بستد چون
بوزینه چنان دید ترسید که صاحبش تصور کند که مرغ را او خورده است لاجرم حیله کرده مرغی دیگر را از دیگ بیرون آورده
بدست گرفته هر لحظه دست بر وی می نهاد یعنی می بینم که پخته است یا نه جانور شکاری چون مرغ اول را بکار برده بار دیگر
بهمان محل آمد دید که بوزینه مرغ دیگر در دست دارد و بوزینه مترصد آن بود که چون مرغ شکاری بجهة ربودن طعمه اش
آید او را از روی هوا در رباید ناگاه چرخ فرود آمده تا بار دیگر مرغ را از دست بوزینه برباید درین اثنا بوزینه جسته
او را از روی هوا در ربوده در دیگ نهاده سر دیگ را محکم ساخت و آغاز آتش کردن نمود چون صاحب منزل بوثاق
در آمده خواست که مرغان را از دیگ فرود آرد نظرش بر پرهای چرخ افتاد که بر روی آب افتاده بود متحیر فرو مانده کفچه
در دیگ کرد چرخی پخته شده بیرون آورد بوزینه اشاره بمرغ میکرد و بچرخ نشان میداد یعنی این جانور مرغ را خورده است
و این معنی از غرایب حسن آن حیوانست و در بلاد یمن وادی هست که آنرا وادی السباع گویند و در آن وادی کوهی بلند است
و نوعی از بوزینه در آن کوه و وادی میباشد که پادشاهی دارند و مجموع تابع اویند و خود بوزینه را دیده بانی تعیین کرده
تا شیر و پلنگ اگر قصد آن کوه کنند آن دیده بانان فریاد کنند و بوزینگان جمع شده شیر را بزخم سنگ باز گردانند ذکر

غرایب حیوانات از سنجاب و قاقم و سمور و دله از جانوران عزیز الوجودند که پوستهای آن قیمت
تمام دارد و از خواص دله یکی آنست که با اژدها عداوت عظیم دارد و از جالینوس حکیم مرویست که گفت شخصی از قسطنطنیه دو ثعبان
برسم تحفه نزد یکی از دوستان من فرستاد و آن دوست با من گفت بجهة من چنین چیزی فرستاده‌اند اگر ترا مر طب آن دو
جانور احتیاج هست بلا زمان تو بسپارم گفتم احتیاجی بدان ندارم اما تو دله داری بفرمای تا بیاورند و آن مارها را
نیز حاضر سازند تا در حضور ما جنگ کنند که من لبی از روی جنگ آن دو جانور دارم آن شخص گفت من آن دله را عزیز میدارم
میترسم که از آن ثعبان ضرری بوی رسد گفتم بیم نیست چه این دله هنوز خرد است و من در اسکندریه دله بزرگ دیدم که چند
ثعبان را در حضور من بکشت غلام را بفرمای تا دله را بیاورد و من مقداری تریاق مهیا سازم اگر اژدها بر دله غالب شود
غلامان بضرب تیغ اژدها را بکشند و دله را بتریاق معالجه کنیم القصه اژدها را با دله حاضر کردند چون بهم رسیدند ثعبان
دهان باز کرده هر لحظه دله او را جانب چپ میداده قصد گردن ثعبان داشت و ثعبان عزم گرفتن سر او مینمود ناگاه دله
در جست و گردن ثعبان را در دهان گرفت اما چون دهان ثعبان باز بود نتوانست که دندان در گردن او محکم کند بعضی اعضایش
در میان دندان ثعبان افتاد غلامان تیغ در ثعبان نهادند و او را پاره پاره کردند و تریاق در میان دهن دله ریختیم تا از
زهر آن مار خلاصی یافت **حکایت** یکی از حکما گوید که در وقتی که بسیاحت مشغول بودم بموضعی رسیدم که میگفتند مسکن
مارانست و انواع سباع در آنجا می باشند بر بلندی رفتم و در آن وادی نگریستم ثعبانی قوی هیکل را دیدم که با دله در محاربه

بودند

بودند و هر دو یکدیگر را زخم میزدند و چون طاقت میگشت دله فرار نموده بپای درختی که در آن نزدیکی بود میرفت و بیخ آن درخت
خورده بنشاط تمام بار دیگر بجنگ ثعبان می آمد راوی گوید دانستم که بیخ آن درخت تریاق زهر است نزدیک آن درخت
رفتم درخت غار بود و آن جانور حب الغار میخورد که زهر از دندش میگشته لاجرم حب الغار را جزوی از اجزای تریاق اربعه
ساختم و شخصی اجزای تریاق اربعه را در دو بیت جمع کرده **شعر** حنطیانا و مر و حب الغار وزراوند هر چه هست در آن
هست تریاق اربعه اینها حمله اخلاط را برابر دان **ودله** جانوریست مانند گربه بزرگ و پوستین او مانند پوستین سمور است
اما در لون مغایر اند چه سمور سیاه رنگست و دله را بر بردی میگزند و بعضی از پوستین دله زرد را رنگ کرده بقیمت سمور
فروشند و عربان او را حزو گویند **کرگدن** عمرو بن حافظ در کتاب طبایع الحیوان آورده که کرگدن در جهان نسبی اندکست
و وجود او نادر بجهة آنکه ماده کم زاید و مدت حملش مدتی طویل باشد و هنگام وضع حمل بچه سر از فرج او بیرون کند و گیاه
زمین کنده خورد و تن او در اندرون رحم باشد تا آنگاه که قوت گیرد یکبارگی خود را بیرون انداز و از ناحیه در تک
بگریزد و سبب فرار او از مادر آنکه زبان کرگدن بغایت درشت و خشن است چنانچه از سوهان تراشنده تر است و در
و چون وضع حمل کند بچه را از غایت محبت بسیار بلیسد و بجهة درشتی زبانش بچه هلاک گردد لاجرم قادر توانا و حکیم دانا
او را حسی کرامت فرموده است که بدین طریقه خود را از شر مادر خلاص میسازد و جثه کرگدن برابر گاومیش میشود
و پایهایش مشابه پای فیلست و یک شاخ از پیشانی او رسته است و بقوت از فیل زیاده است و چون اندامش از عرق تر
گردد هیچ سلاح در پوستش کار نکند مگر بر مخرج سفلش و از پوست او جامه ساخته در معارک پوشند و تیغ و تیر و تفنگ
بر وی کار نکند و کرگدن را بجهة پوستش بدین طریق صید میکنند که جمعی سواران خود را بدو نمایند و فوجی قدر اندازان
در کمین نشینند چون کرگدن در آن سواران حمله کرده از عقب ایشان آغاز دویدن کند در آنحالت دم خود را علم کرده
بود سواران کمین گشوده هر یک تیری بر منفذ اسفل او کشاده دهند و بضرب پیکان جگر دوز او را از پای در آرند و یکی
که بجهة صید کرگدن سازند نسبی بزرگ و تیز باشد و ابوریحان منجم در مصنفات خود آورده که در حدود هندوستان
آب گنگ بیابانهاست و در آنجا جانوری هست از کرگدن بزرگتر و دو شاخ دارد و خرطومی کوتاه و بر پشت او چهار کوهان
بر مثال چهارپا و آن جانور در قوت چنان است که اگر فیل را بشاخ بزند دو نیم سازد و هیچ حیوانی طاقت مقاومت
او ندارد و هیچ صیاد بر صید او قدرت ندارد و اسباب مرگش بغیر از مرگ طبیعی یکی آنست که بسیار باشد که جانوری را بشاخ
بزند و گوشت آن بر شاخ بماند و بر پشت او افتد و کرم در آن گوشت افتاده بتدریج پشت وی مجروح گردد و کار بجائی
رسد که کرم باندرون او راه کند و وی را هلاک گرداند دیگر آنکه چون بر کوه بلند باشد و آواز رعد شنود از غایت خشم حمله برده
از کوه بیفتد **زرنج** جانوریست بر شکل شتر و چهار کوهان دارد و دندانهای تیز و تمامت اجزا و اعضای او زهر قاتلست
حتی زلبش و لعاب دهانش و هر حیوانی که بنظر او در آید صید او گردد زیرا که در دویدن با باد برابری کند اگر جانوری از او
بگریزد و بر درختی عالی رود که او بر آن نتواند رفت در زیر آن بایستد و دم پهن کند و بر آن بول کرده بالا افشاند و
دم او چنانست که بقبض و بسط او قادر است اگر قطره از بول او بر حیوانی آید که بر درخت باشد فی الفور از سمیت او
هلاک گشته فرو افتد و اگر شخصی از و گریخته در چاهی رود در سر چاه آمده در آنجا بول کند یا سرگین اندازد تا آن بیچاره
هلاک گردد حاصل نظر او بر هر حیوانی که افتد از دستش جان نبرد و حکمای هند شطرنج را با او نسبت کرده‌اند که بر همه

اجزاء عالیست و رخ را غم مرگ تمیمی چیزی نابود نکرده‌اند و سبب مرگ او اکثر از آنست که چون جانوری شاخ زند پاره
از گوشت او بر شاخش بماند و بطول مدت متعفن شده کرم گردد و آن کرم بر پشت رخ افتاده او را بخشد یا آنکه آواز
رعد شنیده از خشم خود را از کوه اندازد و بمیرد **زرافه** جانوری غریب شکل خوب منظر خوش ترکیبست و سر او از
سر شتر بلندتر است و خردتر و گردنش همچون گردن شترست بدرازی لیکن گردن شتر کجست و گردن او راستست و دست
سر و گردنش باریکست و نزدیک سینه‌اش بغایت ضخیم و غلیظست و دو شاخ مانند شاخ آهو سیاه رنگ از سرش
رسته است و گوشتش بگوشت گاو میماند و دندان و سوراخهای بینی او بگاومیش مشابهت دارد و زبانش بسی بزرگست و هم
لحظه از دهان بیرون میکند هر دو دستش درازست و هر دو پایش کوتاه چنانچه بلندی دستش دو گز میباشد و طول پایش
یک گز دمش مانند دم شترست بلکه اندکی از دم شتر باریکتر و کم موی‌تر چون گاو دستهای دراز دارد و مجموع پوست او
منقش است بنقاط سفید و سرخ و سیاه و بیاضش بغایت براق و صافیست و فارسیان او را اشترگاو پلنگ خوانند و
بعضی گویند که زرافه از شیر و پلنگ متولد میشود اما این سخن مستبعدست و شک نیست که زرافه از دو حیوان مختلف متولد
میگردد و اما معلوم نیست که آن حیوانات کدام اند و دلیل برین معنی آنکه زرافه مانند استر بی نتیجست **ماریطوغورس**
در زمین هند سبعیست که یونانیان باین اسم خوانند و بزرگی جثه‌اش مقدار شیر باشد و مویش نیز در کثرت مانند موی
شیرست و دستها و پایش بپای شتر مشابهت دارد و رنگش در غایت سرخیست و دم او بمثال دم عقربست در سر دمش
نیشی رسته است و آواز آن جانور بآواز نای ماند و تکلم کند و آدمی جوز **دغرفط** حکمای یونان آورده‌اند که غرفط سبعیست
که بچشم نمیماند و آواز او بآواز آدمی مشابهتی دارد و او را غرفط گویند و بسیار بود که در حین غیبت معلمان بدر مکتب اطفال
آید و اطفال از آن صوتی که مشابه آواز معلم ایشان باشد گمان کنند ایشان تصور نمایند که معلم است از دبستان بیرون آیند
و غرفط یکی چند از ایشان را در رباید و غذای خود سازد **فطو** در بزرگی جثه آن جانور برابر میشی باشد و دو سر دارد و
در وقت دویدن همانا رو بهنگام در میان سر دارد و مجموع حیوانات از او محترز و مجتنب اند و او بدان شاخ
هر حیوانی را که زخم زند هلاک سازد و طریق صید وی آنست که دختر زیبارویی آراسته بر رهگذر آن جانور بنشانند و بر دو
پستانش [illegible] آلوده بگذارند و فطو چون آن دختر را ببیند پیش او رفته هر دو پستان او را گرفته بمکد مانند بچه که شیر خورد و
از مکیدن سست گردد چنانکه گویی بیهوش شده و صیاد از کمینگاه بیرون آمده او را ببندد **عـــر...** حیوانیست
رویش چون روی آدمی و بالهای بر دو کتف وی رسته است و دمی دراز دارد و این جانور در زمین نوبه میباشد
و با آدمی انس میگیرد و چون خمر نشش دهند رقص کند و بسیار باشد که آدمی با ماده او مجامعت کند بطلیموس حکیم گوید
که در یونان جانوریست که دمی دراز دارد و چون هوا گرم شود خود را بدم خویش چون طاوس سایه کند و اگر حرارت
هوا بغایت رسد از دم خویش مروحه سازد و او نیز مانند طاوس بدم خویش نازان و معجبست **فرطیس** جانوریست
که حکمای یونان او را باین نام خوانند و ترجمه این لفظ بفارسی در زمین نگرنده بود و آن سبعیست که از چشم و بینی
و دهن او آتش بیرون می‌آید و هرچه میرسد میسوزاند و آتش در روی می‌اندازد و در هر موضع که او وطن سازد هوای
آن سرزمین متغیر گردد و هر سبعی را که ببیند بمجرد نظر او را بسوزاند و اگر نه آن بودی که خداوند جل ذکره طبیعت او را
چنین مخلوق ساخته که همواره سر در پیش دارد و بزمین می‌نگرد هر حیوانی که در آن دیار بودی مجموع از نیست و نابود

کردی

کردی دیگر از غرایب حیوانات حیوانیست که در جثه برابر سگ و گرگ بود و موی بسیار بر اعضای او رسته است و روی
نیز پر مویست و هیات رویش بر اسو میماند و آن جانور با آدمی انس میگیرد و پیوسته ایشانه نوم نموده بچگان آن را
غذای خود سازد و بجهه محبتی که بعسل دارد خانه زنبور عسل را خراب میکند **اسب سار** در عجایب المخلوقات مسطورست
که در جزایر بحر چین جانوریست سرش مشابه سر اسب و تنش مانند تن آدمی و بغایت بلند قامت و دو پر دارد که در وقت
رفتار معاون اوست و هم در جزایر بحر چین نوعی حیوان هست که یک تن دارد و دو سر و چهار دست و چهار پای چنانکه
دو آدمی پشت بپشت بهم نهند و آواز ایشان بصفیر طیور ماند اما معنی دارد و تیزی گفتار خوب مفهوم نمیگردد که چه میگویند و
هنگام رفتار مانند دولاب بچهار دست و پای روند و در آن زمان صورت آنجانور بدان ماند که آدمی چهار پای ایستاده
باشد و دیگری بر پشتش ستان خفته و چون یکدست و پای از رفتن مانده گردد بدست و پای دیگر روند **و سکهما**
در مسالک الممالک مسطورست که در جزایر بحر هند و زنگ نوعی از حیوان هست که سر آن بشکل سگست و باقی اعضایش
آدمی و طرفه تر آنکه دو روی دارد یکی شبیه بروی آدمی و دیگری مانند روی سگ و غذای ایشان حیوان بود و اگر
انسانی آنجا رسد او را بخشد و غذای خود سازند و بسیار باشد که سباع ضاره در سکبار ان مستولی شده ایشان را بخورند
سلحفات در عجایب المخلوقات آمده که در جزایر بحر هند جانوریست که رویش چون روی آدمی و باقی بدنش سنگ
پشت و دو پر دراز دارد **آدمی پرنده** در عجایب المخلوقات آمده که در جزایر بحر چین حیوانیست بصورت آدمی لیکن
دو بال دارد که بآن طیران میکند و ناطق است اما سخنش مفهوم نمیگردد و جثه‌اش برابر طفل پنجساله باشد **فیل سار**
صاحب عجایب المخلوقات گوید که در جزیره از جزایر بحر چین نوعی حیوان هست بشکل آدمی و خرطوم درازی دارد
مانند فیل و دو بال و پر دارد و آن جانور هم پرواز میکند و بچهار دست و پای میرود و بدو پای نیز سیر میکند **تمساح**
نهنگ را ترکان اوت خوانند جانوری کریه شکل و زشت منظرست و بعضی از اعضایش بسوسمار میماند و دهانی بغایت
فراخ و سری عظیم طولانی و بزرگ و دمی سخت دراز دارد چنانکه طول آنجانور تقریبا هشت گز باشد و در فک اعلای
او چهل دندانست و در فک اسفلش بیست دندان و در وقت خوردن غذا فک زیرین از تحرک نیست بخلاف سایر
حیوانات و پشتش چون پشت سنگ پشتست و چهار دست و پای دارد پیوسته کرم در دهان نهنگ افتد و او دهان
گشوده دارد تا برودت هوا او را تسکین دهد و مرغانی که آنها را عصافیر التمساح گویند کرم از دهان نهنگ بیرون برند
و در رود نیل بسیارست و بر مجموع حیوانات غالبست الا کامیش و کامیش نهنگ را بضرب شاخ بکشد چشمش هم
و بیاض العین را مفیدست و دندانش نگاه داشتن قوت افزاید جگرش را اگر مصروع ببوید صرع زایل گرداند
و ابن زهیر در کتاب خواص آورده و در جامع نیز ابن بیطار نقل کرده که سرگین تمساح بیاض کهنه و نو را
از چشم ببرد و پیه او را چون بگدازند و در گوش چکانند درد گوش را ببرد و دهان بر آن کرمی را البته زایل کند و
با روغن گل در دکرده و پشت را مالند باه بیفزاید و چون خون وی با هلیله و املج آمیخته بر سفیدی بدن مالند
همرنگ تن گردد گوشت وی با سفیداج پخته لاغر را فربه کند و زهره اش بیاض ببرد و جگرش زیر بخور
دود کنند جنون را زایل گرداند و اگر دندان چپ او را بر بازوی راست بندند مجامعت بیفزاید و باه را محرکی
قوی بود و پیه او را چون با موم سرشته فتیله سازند و برافروزند ضفادع آواز نکنند مادام که آن افروخته بود

واگر پیه او را بر پیشانی قوچ جنگی مالند هر قوچ که در برابر او آورند بگریزد و پوست او را اگر در شهری بگردانند پس بر دروازه بیاویزند در آن شهر تگرگ نبارد باذن الله تعالی **دابه چهارم** در عجایب المخلوقات مسطور است که در بحر هند جانوری هست که چهار سر دارد و دو بال دراز و بغایت هایل و صوتی مهیب از دهان در میکند و در بحر غذای او حیوان بحری باشد لیکن این جانور در خشک تر ساکن میشود و معلوم نیست که در بر غذای او چیست **شیخ یهودی** در عجایب المخلوقات مذکور است که در بحر مغرب حیوانیست که رویش مانند آدمیست و ریشی سفید دارد و دنبالی اعضایش را مجروح سازند و چون روز یکشنبه آفتاب برآید بدریا فرو رود و بدین سبب باین اسم موسوم شده **اسب آبی** مانند اسب بر نیست لیکن خوش ترکیب تر و درست تر افتاده اگر ایغرش برادیان بری جهد کره اش بی عدیل بود و اسب آبی در رود نیل بسیار است پوست آن دفع جانوران گزنده کند بمرتبه که در هر قصبه که پوست اسب آبی باشد مار و عقرب گرد آن دیه نگردد

فصل هشتم از جزو نهم در غرایب طیور و خواص بعضی مرغان ۞

سیمرغ سیمرغ را بعربی عنقا خوانند و گویند وجه تسمیه آنکه گردن بغایت طویل داشته از آن مرغ بجز نامی در جهان باقی نمانده و نیست و معدومات را بآن مثل زنند چنانچه عبدالواسع جبلی گوید **شعر** منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا — وز هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا — عنقای مغرب است درین دور خرمی — خاص از برای محنت در دست آدمی — کلینی در تفسیر خویش آورده که حنظلة الصادق بر اصحاب الرس مبعوث بود و در زمان او مرغی عظیم جثه عجیب صورت دراز گردن که بر بال و پر او الوان مختلف افتاده بود و هرچند گاه بنواحی اصحاب الرس می آمد و بر سر کوهی نشسته هر حیوانی که میافت غذای خود ازو مهیا میساخت و اگر طیور و وحوش بر پنجه قهر او نمی افتاد از آن کوه فرود آمده بمعموره ها شتافت و اطفال گرفته میخورد روزی عروسی را با حلی و حلل در ربود و با آشیان خود برد و چون ضرر او متواتر شد قوم بخدمت حنظله آمده صورت حال عرض داشتند و التماس دفع او میکردند حنظله دعا فرمود تا آتشی آمده پر و بال آن مرغ را بسوخت جار الله علامه زمخشری در ربیع الابرار آورده که حق جل ذکره در زمان موسی مرغی آفرید نام او عنقا و رویش مانند روی آدمی و چهار پای داشت و از الوان مختلف هر رنگی را در جمال آن بر بال و پر او موجود ساخت و بموسی وحی نازل شد که این مرغ و جفت او را بجهة آن آفریدم تا ترا بدین آنها انسی حاصل شود و همیشه بر حوالی بیت المقدس طیران کنند و غذاشان از وحوش دشتی مقرر شده و بعد از انتقال کلیم بجوار رحمت ملک علیم آن مرغان پرواز کرده بدیار حجاز افتادند و پیوسته کودکان را میربودند و بهم میکشتند و چون خالد بن سنان بعد از حضرت عیسی قبل از حضرت رسالت پناه در زمان سلطنت نوشیروان بمرتبه بلند نبوت اختصاص یافت اعراب نزد او رفته از آن مرغان شکایت کردند خالد دعا کرد تا نسل آن جانور کثیر الضرر منقطع گشت و از وجز نام نماند **نعامه** شترمرغ جانوریست غریب خلقت عجیب هیات صورتش بصورت شتر ماند بیضه او از غایت بزرگی به بیضه هیچ مرغی مشابهت ندارد و بعضی چنان بزرگ میشود که دو رطل آب میگیرد و بعضی از صعالیک اعراب آن بیضه را خالی کرده پر آب میسازند و در ریگ پنهان ساخته آن موضع را نشان میکنند هرگاه که در اثنای راه تشنه میگردند آنرا از ریگ بیرون آورده دفع عطش مینمایند و از غرایب طبیعت او آنست که آهن و سنگ میخورد و در معده او میگدازد و آب میگردد و همچنین پاره های آهن تفته که مانند اخگر شده باشد فرو میبرد و آتش میخورد و صاحب جامع الحکایات

گویدکه

گوید که در نیشابور بمدرسه ضیاء الدین صاعد که از اعیان دولت خوارزمشاه بود شترمرغی را دیدم که وکیل خوارزمشاه هنگر را البته بود و او اسپهار را در کوره میتافت و پیش آن مرغ میانداخت و وی بشهوت تمام میخورد و بعد از لحظه از طرف دیگر مانند آب بیرون میآمد و از خواص شترمرغ یکی آنست که هر جواهر و لآلی که یابد برباید و فرو برد و بسیار باشد که از گوش طفلان مروارید بکند او برده نقل که در بغداد جوهری نشسته بود و جواهر بسیار پیش خود ریخته ناگاه شترمرغی بر او گذشت و از آنها یاقوت قیمتی را فرو برد و شخصی که مذهب صابیان داشت و طفلی که آنجا ایستاده بودند این حالت را دیدند جوهری چون یاقوت را ندید صابی را متهم ساخت و آغاز تشدد و تعنیف نمود و چون مذهب آن شخص چنین بود که حیوان را نباید آزرد صابی اظهار حکایت شترمرغ ننمود تا حیوانی کشته نگردد و آن طفل این راز را آشکار ساخت و جوهری شترمرغ را از صاحبش خرید و شکمش بشکافت و یاقوت را از حوصله او بیرون آورد و وزن آن نقصان پذیرفته اما در صفا و لونش افزوده بود بمرتبه که آنچه بجهة نقصان وزن از بهایش کم شده بود بواسطه حسن لون و صفا در قیمتش افزوده بود و اگر مقداری از پوست بیضه شترمرغ در آب اندازند و برف در آن آب بهتر بیخ بسته آید **عقاب** بفارسی او را آله گویند و عقاب چند نوع است و از جمله جوارح است و عقاب در میان جوارح مانند شیر است در میان سباع و آشیانه عقاب بر کوههای بلند و بیشه‌های عظیم باشد و بغایت دراز عمر است و بسیار باشد که دویست سال زندگانی کند و چون بوی خوش بمشام عقاب رسد بمیرد و چون عقاب بمیرد جفت او بر سرش نشسته روزها غذا نخورد و بهنگام بیضه نهادن رنج عظیم بعقاب میرسد و در آن وقت بالهام ربانی بزمین هندوستان میرود و از آنجا سنگی هست مدور و مجوف که چون آن را بجنبانند آوازی از و ظاهر شود عقاب آن سنگ را باشیانه آورده و بر بالای آن نشسته باسانی بیضه نهد و آن سنگست که چون عسر الولاده بر بالای آن نشیند بچه اش باسانی فرود آید و چون عقاب پیر و ضعیف گردد و چشمش تاریکی آغاز کند بر سر چشمه‌ای صافی رود و بر محاذی آن چشمه پرواز کرده بلند شود چندانکه از حرارت چشمه خورشید بال و پرش بسوزد و بار دیگر در آن چشمه افتاده غوطه خورد و بر کنار آب مقیم شده غوک و خرچنگ و کرمها خوردن گیرد و چون مدتی در آن چشمه بماند بال و پرش بروید و نور چشمش معاودت کند و این معنی از آثار قدرت خالق متعالست و عقل را در آن مدخلی نیست و عقاب بیضه نهاده سه بچه برآورد و یکی را از آشیانه انداخته دو بچه را نگاه دارد چه ترسد که اگر هر سه را تعهد کند خود گرسنه ماند و قادر مختار بمرغی الهام دهد که آن بچه عقاب را باشیانه خود برده بپرورد و چون عقاب بر کوههای بلند آشیانه میسازد چنانکه اگر بچه اش حرکت کند از آن بالا افتاده بمیرد خالق رحیم طبیعت وی را چنان مخلوق ساخته که تا بال و پر بر نیارد حرکت نتواند کرد زهره عقاب را اگر بر پستان زنی مالند که ورم کرده باشد و شیرش منقطع گشته ورم تحلیل پذیرفته شیر روان شود **کرکس** در قوت طبیعت و صید و طیران بعقاب مشابهت دارد و از مرغان لئیم است و بدرازی عمر مخصوص چون خواهند که کرکس را بجهة پرش که به تیر نشانند یا بواسطه علاجی صید کنند مرده را زهر آلود کرده بر سر راهش اندازند چون از آن بخورد بمیرد و از عجایب طبیعتش آنکه غیرت عظیم دارد چنانچه چون بچه بر آورد در گمان افتد که آیا بچه او هستند یا نی پس بجهة امتحان بچگان را در جو هوا برده در برابر آفتاب بدارد اگر در چشمه آفتاب نظر توانند کرد و از نور خورشید چشمشان خیره نگردد بچگان را با ایشان باز آرد والا از هوا فرو اندازد و اگر داند ماده از نر دیگر زاده ماده را بکشد و مسود اوراق از ملاذ او زره فی العالم قدوة الصدور العرب والعجم آصف جاهی مد ظله العالی آقا خضر نهاوندی که در این اوان که داخل سنه اربع والف هجریست حکومت ولایت کاشان بآنجناب تعلق دارد استماع نمود که لقلقی بر درختی بلند که در منازل ایشان بود آشیانه کرده بیضه نهاد و در آن اثنا شخصی بیضه زاغی برده در میان بیضهای لقلق گذاشت

وچون بچه زاغ سر از بیضه برآورد لقلق نر نظر بر این بچه زاغ افتاده متوحش گردید و لحظه بچشم حیرت دران نگریسته پرواز نمود و
بعد از زمانی با فوجی عظیم از نوع خویش پیش آن آشیانه آمد و هر یک لقلقین طیور دران آشیانه نظر میکردند و بپر فتند و
چون مجموع بنظر احتیاط دران آشیانه نگاه کردند باتفاق آن لقلق ماده را که دران آشیانه بیضه نهاده بود بمنقار بکشتند و
از انجا رفتند و دیگر آنکه چون کرکس میداند که خفاش دشمن بیضه اوست برگ چنار آورده در زیر بیضه خویش نهد تا خفاش
نزدیکش نتواند آمد چه خفاش از برگ چنار هراسانست **همای** مرغی قوی منقار سخت مخلب نیکو خلقت میمون و سعادت مشهورست
چنانکه گویند همای بر هر که سایه اندازد دولت و سعادت قرین او گردد آورده‌اند که نوبتی سلطان محمود بشکار رفته دران اثنا
همائی برخواست لشکریان جهد میکردند که خود را بسایه او اندازند ایاز از اسب فرود آمده خود را در سایه رکاب سلطان انداخت
یمین الدوله پرسید که تو چرا در سایه همای خود را نمی‌اندازی جواب داد که ایشان سعی میکنند تا خود را در سایه همای اندازند
و من خود را در سایه خدای انداخته‌ام که السلطان ظل الله فی الارض سلطان را ازین سخن خوش آمده در ازدیاد رتبه ایاز
ایاز کوشید همای را عرب کاسر العظام خوانند و بچه سیم عقاب را همای برداشته پرورش دهد و او را کاسر العظام بجهة آن گویند
که استخوان دوست میدارد و گوشت نیز میخورد و بچه خود را گوشت میدهد و اگر طلب گوشت سگ بچه میکند و بسیار باشد که سگ
بچه زنده برداشته بآشیان خود برد تا غذای دیگر یابد باو تعرض نرساند طایر معروف طبعه حار یابس قال ارسطو ان دماغه
و مرارته اذا خلطا بزیت و سعط من ذلک الرجل الذی یعرض له کثرة النسیان لم ینس شیئا و عاد الیه ذکره و الاکتحال بمرارته ینفع
الغشاوة و مرارته نافعة للعین فی الاکتحال و قال ابن سرخون اذا اسعط من اللقوة بمرارة الکرکی مع ماء اصول السلق زالت عنه و تطلخ
لحمه و شحمه و یوخذ دسمه و یقطر فی الاذن و هو فاتر یزیل الثقل الحادث فیها و یستوعینه الیمنی و یکتحل منه انسان فلا ینام و مرارته
بماء المرزنجوش یسعط بها صاحب اللقوة فینفع **برصل** مرغیست از کبوتر کوچکتر در بلاد شام و غذایش زیتونست و آن
جانور بر جنس خود شفقتی تمام دارد چنانکه گویند یکی از حکمای یونان که در علم موسیقی بی‌نظیر بوده و در بعضی از اسفار بموضعی
رسیده دید که بچه برصلی افتاده صفیر میزد و مرغان هر یک زیتونی در منقار گرفته پیش وی می‌آوردند بنا برین کلیسائی ساخته حوضی
بر بالای آن ترتیب داد و منفذی بزرگ دران حوض ساخت که هر چه در حوض می‌انداختند بدرون کلیسا می‌افتاد و
صورت برصلی ساخته بر بالای حوض نشاند بطریقی که چون باد بر جوف آن صورت وزیدی صفیری چون صفیر برصل مسموع
شدی چون آن صفیر متواتر شدی فوج فوج از آن مرغان هر یک زیتونی در منقار گرفته بدینجا میآوردند و در حوض میانداختند
و هر سال بدین شیوه آن کلیسا از زیتون مملو میشد و حکیم وصیت کرد که اگر وقتی صورت آن مرغ خراب شود بچه برصل گرفته
بجای آن بگذارند تا همان خاصیت روی نماید **ابو فراس** مرغی نیکو صورت دراز گردن طویل الرجلین است
و منقاری سرخ دارد و در جثه برابر لقلقی باشد و بر وی رنگها از سرخ و زرد و سبز افتاده است چنانکه هر لحظه در نظر بیننده برنگی
نماید و جامه بوقلمون را از رنگ آن مرغ استخراج کرده‌اند **ابو هران** مرغی خوش آوازست و بیشتر در شب آواز کند و
چون آواز صفیر کند طیور و وحوش بروی مجتمع گردند و استماع نمایند و آدمی نیز از خوشی آوازش متحیر گردد و رقت نماید

فصل هشتم از جزو نهم در بیان مطایبات اکابر و اصاغر و بعضی از سخنان هزل

ثقات روایت کرده‌اند که کان رسول الله یمزح و لا یقول الا حقا چنانچه آورده‌اند که نوبتی آنسرور با عجوزه خطاب فرمود
که هیچ عجوزه روز قیامت در بهشت نرود فغان از نهاد پیره زن برآمد آنحضرت تبسم نموده فرمود آفریدگار جل ذکره مجموع

جوان ساخته بنعیم مخلد فرستد **دیگر** آورده‌اند که این سرور نوبتی از عقب یکی از اصحاب درآمده هر دو چشم او را گرفته فرمود این بنده را
که میخرد یعنی اگرچه آزادست لیکن بنده خداست **دیگر** روزی زنی نزد حضرت رسول ص آمده حال شوهر خود را عرض میکرد سید عالم ص
فرمود شوهر تو آنست که در حدقه او سفیدی هست زن اضطراب نموده گفت یا رسول الله مگر شوهرم از نور بینائی مهجور گشته
فرمود هیچ دیده باشد که از سفیدی خالی باشد **دیگر** در کتب مسطورست که نوبتی حضرت مقدس نبوی ص حرث بن جابر انصاری را
مخاطب ساخته فرمود که حال شتر گم شده تو بکجا رسید حرث جواب داد که اسلام زانوی او را بربست تفصیل این اجمال آنکه حرث سابقا
زنی را در مدینه دید که روغن گاو میفروخت دلش بآن جمیله میل کرده تدبیری اندیشید و با او گفت روغنی بهتر ازین داری گفت دارم اما
در خانه است حرث با او بحجره وی رفته زن مشکی بگشود و حرث چاشنی کرده گفت بهتر ازین میخواهم عورت سر مشک را بسته گرفت و حرث
مشک دیگر را باز کرد و بعد از آن بزخوسته با آن ضعیفه گفت سر خیک را بگیر که شتر من گریخت زن گفت صبر کن تا سر این مشک را ببندم
حرث گفت ترسان که شتر من رفت و گر نگیری رها کنم زن بالضروره سر مشک را بدست دیگر گرفت و حرث چون دستهای او را در
بند دید بکفل او جست میل در سرمه‌دان عاجش کرد و زن هر چند حرکت کرد فایده بران مترتب نشد بل مزید علت گشت لاجرم
بالضروره تن در داد و آنچه سید عالم فرمود اشاره بدین معنی بود **دیگر** آورده‌اند که نوبتی سید عالم و سرور بنی آدم از حجره عز و جاه بیرون
آمد و در آن روز بیمی از اسباب اندوه خاطر بود و هیچیک از اصحاب را قدرت آن نبود که ابتدا بتکلم نماید یکی گفت من رسول الله را بخنده
آرم آنگاه پیش رفته گفت یا نبی الله شنیده‌ام که چون دجال خروج کند قحط و غلای عظیم در جهان شیوع یابد و دجال انواع اطعمه
مرتب ساخته هر که با او گرود طعامش دهد اکنون رای عالم آرای حضرت رسالت پناه در باره من چیست اگر زمان او دریابم
و در آن وقت بغایت گرسنه باشم تواند بود که طعام او بخورم و چون شکم چهار پهلو کنم بخدای ایمان آورم و در رو کافر گردم سید عالم از
استماع این سخن خندان شده فرمود خداوند تعالی مومنان را از وی بی‌نیاز گرداند **دیگر** آورده‌اند که نعمان بن عمر انصاری از اصحاب
رسول الله بود و از اعراب بادیه و نعمان بغایت لطیف طبع و موزون حرکات بود نوبتی رسول الله ابوبکر را بموضعی میفرستاد
نعمان و سویط را نیز با او همراه نمود و سویط نیز از اعراب بادیه بود و بغایت سیه چهره چنانکه بغلامان هندی مشابهت داشت
و درین سفر ضبط زاد و توشه در عهده سویط بود و نعمان نزد سویط رفته از وی خرما طلبید سویط تغافل نموده جواب نداد و چون طلب
نعمان تکرار یافت سویط گفت صبر کن تا ابوبکر و سایر یاران بیایند نعمان از لشکرگاه بیرون آمده جماعتی جلابان را دید که شتر و گاو
بمدینه میبردند نزد آن جماعت رفته گفت غلامی عربی جلد دارم بغایت دانا لیکن درشت خوی و زبان دراز هست من بدست او در مانده‌ام
چه بر من گستاخ شده اگر شما او را ضبط میتوانید کرد بشما میفروشم و شاید او بر زبان آورد که من بنده نیستم باید که شما گوش بسخن او
نکنید آن طایفه گفتند که ما او را بده شتر از تو میخریم و خریدیم و شتران بتسلیم نعمان نمودند همراه او بلشکرگاه آمدند نعمان سویط را بدیشان
نمود بهجوم سویط را گرفته کشیدند و گفتند ما ترا بده شتر خریدیم طاعت نمای و با ما بوثاق ما آی سویط گفت من غلام کسی نیستم
ایشان برزبان آوردند که با ما گفته‌اند که تو باین بهانه متمسک خواهی گشت و رشته در گردن سویط کشیده کشان کشان
بمنزل خود بردند ابوبکر از این حال خبر یافته شتران را بازداد و سویط را خلاص کرد و این خبر بسید بشر رسیده مدتی ازین حدیث
تبسم مینمودند **دیگر** نوبتی نعمان سبوئی عسل خریده صاحبش با خود بمسجد آورد و با او گفت در همین موضع توقف نمای تا قیمت
آن بتو دهم و آن عسل را بخدمت سید رسل آورده آنحضرت را گمان آنکه هدیه آورده است بر یاران قسمت فرمود و بعد از لحظه
اعرابی فریاد برآورد که چون عسل مرا خوردید قیمت آن بمن دهید حضرت رسالت پناه ص تبسم کنان از نعمان سوال نمود که

این چه کار بود که از تو سر زد نعمان جواب داد که یا رسول الله خواستم تا ازین عسل که جنسی بغایت نفیس بود تناول فرمائی و بهای
آن نداشتم بدین طریق عمل نمودم آنسرور خندان شده امر کرد تا بهای عسل را باعرابی دادند دیگر در کتب سیر بنظر رسیده که چون
عیینه بن حصن فزاری از مذهب ارتداد رجوع نموده باردیگر مسلمان شد روزی در عهد عثمان با نعمان از درازی ماه رمضان
و صعوبت روزه داشتن شکایت کرد نعمان از روی ظرافت باوی گفت اگر در روز روزه داشتن تو شاق است
بشب روزه دار و بروز افطار کن عیینه بنا بر قول نعمان چند شب روزه داشته چیزی نخورد اتفاقا عیینه روزی تا هنگام
شام در مجلس عثمان بجهتی توقف نموده چون شام رسید عثمان و یاران خواستند که روزه بگشایند طعام حاضر ساختند
عثمان عیینه را گفت پیش آی تا افطار کنیم عیینه جواب داد که من نیت صوم کرده ام چگونه افطار کنم عثمان گفت تو صباح
نیت صوم کرده بودی و اکنون شام است باعث بر این سخن چیست که تو میگوئی عیینه بر زبان آورد که من بشب روزه
میدارم و بروز افطار میکنم چه این معنی بر من آسان تر است عثمان دانست که این سخن را نعمان گفته است گفت هذا من مطایبات
نعمان دیگر مخرمه بن نوفل زهری پیری بود نابینا و در علم انساب و تواریخ مهارت تمام داشت روزی در مجمعی نشسته
بود و با جمعی از اصحاب رسول الله سخن در پیوسته درین اثنا بجهت دفع فضله از انجلس بر خواسته گفت خدای مسلمانی را بیابد
که دست این پیر نابینا را گرفته بموضعی خلوت برد نعمان دست نوفل را گرفته لحظه او را بهر جانب برده و در برابر جماعت او را
نشانده گفت بقضای حاجت مشغول شو که کسی اینجا نیست آن بیچاره نشست تا بول کند اهل مجلس زبان بطعن او گشوده گفتند
شرم نمیداری که عورت خود را در برابر مردم داشته در مقابل مسجد بول میکنی اگر حرمت محاسن سفیدت مانع نمیشد ما
ترا ایذای بلیغ میکردیم ابن نوفل گفت من از مسلمانی التماس کردم که دستم گرفته بموضعی خلوتی برد او مرا اینجا آورده کاش
دانستمی که آن شخص که بود تا انتقام خود از و بستانم یکی گفت آنکه امروز نعمان بود مخرمه بن نوفل سوگند خورد که اگر او را دریابم این
عصا چنان بر سرش زنم که شکسته گردد بعد از چند روز نعمان بمسجد آمده ابن نوفل را آنجا نشسته یافت و عثمان زاهد به که
در پیش محراب نماز میگذارد دین صورت در زمان خلافت عثمان بود نعمان نزد مخرمه بن نوفل آمده گفت که نعمان را
بدست تو دهم تا سوگند خود راست گردانی و عهد خود را بوفا رسانی مخرمه گفت ای والله نعمان دست او را گرفته
پیش محراب آورده و عثمان زاهد را نمود مخرمه عصا بهر دو دست گرفته عثمان زاهد را در لت گرفت درین اثنا عصائی بر سر عثمان
رسیده سرش بشکست مردم دویده گفتند ای نابینا چرا با خلیفه چنین کردی گفت نعمان را که خلیفه ساخته گفتند این
عثمان است مخرمه صورت حال باز گفت گفتند که آن شخص که ترا اینجا آورده نعمان بود خواستند که مخرمه را ایذا کنند
عثمان منع کرد مخرمه گفت ای یاران بدست نعمان درمانده ام اکنون توبه کردم که من بعد با او معادات نورزم
شما شفاعت کنید که او نیز از سر من درگذرد دیگر روزی اعمش از خانه خندان بیرون آمده تلامذه او از سبب خنده
سوال کردند جواب داد که دختری پنج ساله دارم این زمان که اراده بیرون آمدن داشتم نزد من آمده
پدرم طلا طلبید گفتم ندارم روی بمادر خود آورده گفت در عالم هیچکس دیگر نیافتی که زن این فقیه گدا شدی دیگر
آورده اند که زنی شوهر خود را بمجلس قضا حاضر ساخته از وی شکایت نمود که نفقه بمن نمیدهد شریح قاضی گفت ای مرد
چرا چنین میکنی آن مرد جواب داد که ایها القاضی آنچه او میخواهد من ندارم و آنچه من دارم نمیستاند شریح سوال نمود
که تو باو چه چیز میدهی و او از تو چه چیز میخواهد مرد بر زبان آورد که من آب باو میدهم و او نان میخواهد و من نان ندارم

که باو دهم

که باو دهم قاضی در حق او احسان کرده بیچاره را شادمان باز گردانید دیگر آورده اند که زنی شوهر خود را بمجلس شریح برده با
قاضی خطاب کرد که ایها القاضی این مرد عنین است و من زنی جوانم و بصحبت مردان مشعوف بفرمای تا مرا طلاق دهد قاضی
گفت ای مرد تو چه میگوئی آن مرد بر زبان آورد که ای مولانا این زن دروغ میگوید اگر اجازت فرمائی همین ساعت مانند سنگ
سخت ساخته در مشت تو نهم شریح گفت چون کلوخ کن در کس زنت نه تا زحمت ماند دیگر آورده اند که زنی جمیله شوهر خود را
بقاضی برده گفت ایها القاضی من عورت جوانم و این مرد پاس خاطر من نمیدارد و در حق من نمیگذارد و من نمیتوانم که جوانی خود را بباد
دهم زیرا که جوانی متاعی نیست که چون از دست برود دیگر بدست آید شعر امروز جهاز را چه شکر باید خورد کاید روزی که خون
جگر باید خورد قاضی که مرد عاشق پیشه ظریف بود از مرد پرسید که چرا چنانچه باید در تراضی خاطر خاتون نمیکوشی مرد جواب داد که
والله من در خدمتکاری از خود تقصیر راضی نمیگردم زن گفت من اینها نمیدانم اگر هر شب در این قصر سیمین او پنج نوبت نزند
محالست که دیگر ملک وصالم او را مسخر گردد مرد گفت من هر شب زیاده از سه نوبت حریم حرمت را طواف نتوانم کرد قاضی گفت
من در امر قضا عجب طالعی دارم هیچکس پیش من بدعوی نیاید الا که مبلغی از مال خود بر سر آن معامله نهم اکنون بجهت قطع این منازعت
دو نوبت دیگر را من تکفل نمایم تا حد و پنجگانه راست شود دیگر نوبتی میان مردی شیعی و شخصی سنی مناظره واقع شد سنی از شیعی
پرسید که عایشه را دوست میداری مرد شیعه جواب داد که مرا با دوست داشتن حرم پیغمبر چه کار تو او را دوست میداری که من زن ترا
دوست دارم سنی گفت لا والله شیعی بر زبان آورد که امری که بر خود نه پسندی چرا بر پیغمبر روا میداری دیگر اعرابی
الدوله آورده است موذنی را دیدم که میدوید و بانگ نماز میگفت از و پرسیدم که چرا چنین میکنی جواب داد میخواهم که آواز
خود را از دور بشنوم چه میگویند آواز تو از دور خوشتر است که از نزدیک دیگر نوبتی شخصی جماعتی را امامت میکرد بعد از
فاتحه الکتاب بر زبان راند که انا ارسلنا نوحا و بعد از ان بحرفی ازین سوره بخاطرش نیامده فرو ماند و متوقف گشت اعرابی
که از جمله مقتدیان بود بر زبان آورد که اگر نوح نمیرود دیگری را بفرست و ما را خلاص کن دیگر آورده اند که عبدالملک مروان
با سوید گفت که ده عضو از اعضای آدمی بیان کن که حرف اول کاف باشد سوید گفت الکف و الکتف و الکبد و الکلیه و الکرش
والکعب والکاهل والکرسوع والکفل والکلکل عبدالملک گفت نیکو گفتی اما آدمی را کرسش نمیباشد سوید گفت مرا مهلت ده تا بدل
آن بگویم بعد از لحظه سوید بتقاضای حاجت رفته نظرش بر میان ران خود افتاده کیرش بیادش آمد همچنان با عورت برهنه
در برابر عبدالملک دویده گفت ایها الامیر الکمرة الکمره وهی تمام العشره عبدالملک را از انحالت خنده آمده او را انعامی
وافر داد دیگر منجمی از شخصی پرسید که طالع تو چیست آن شخص جواب داد که تیس منجم گفت در میان بروج کواکب تیس نیست
غلط کرده امرد جواب داد که غلط نکرده ام در اوان بلوغ منجمی مولود مرا ملاحظه کرد گفت طالع تو جدیست و امروز که من
بسن کهولت رسیده ام ظاهر است که طالعم تیس شده باشد از مرتبه بزغالگی گذشته دیگر مردی نزد طبیب آمده گفت شکم
من درد میکند درین باب نظری فرمای طبیب فرمود که امروز چه خورده جواب داد که نان سوخته طبیب سرمه دان
طلب نموده میلی جوهر دارو در دیده او کشیدن گرفت علیل گفت ای مولانا شکم من درد میکند جوهر دارو در علاج آن
چه دخل است طبیب گفت چشمت را روشن میکردم تا من بعد نان سوخته نخوری و بقولنج گرفتار نگردی دیگر
شخصی نزد طبیب ظریف رفته گفت مادرم رنجور است و حرارتی قوی بر حلقش استیلا یافته بغایت تشنه است
چنانچه لقمه بگلویش فرو نمیرود طبیب گفت کاشکی آن تشنگی و گرمی از حلق مادر تو بکس زن من منتقل گردد و مادرت زا ان

رنج افلاس شود دیگر مردی را که دعوی نبوت میکرد بخدمت پادشاه زمان بردند ملک از وی سؤال نمود که تو کیستی جواب داد که پیغمبر خدایم
ملک گفت معجزه تو چیست جواب داد که هر چه مقرر کنی تقدیم رسانم ملک گفت همین لحظه خربزه نزد ما حاضر ساز متنبی بر زبان راند
که سه روز مرا مهلت ده پادشاه گفت همین لحظه حاضر باید ساخت متنبی گفت ای ملک چرا انصاف نمیدهی خداوند جل ذکره با کمال
قدرت در مدت سه ماه خربزه می آفریند تو مرا سه روز مهلت نمیدهی حاضران فرو خندیدند ملک دانست که آن شخص مردی ظرافت
و ظریفیت و بواسطه افلاس این سخنان میگوید او را توبه داده انعامی کرامند داد دیگر گویند جوانی از بنی هاشم نزد ابو جعفر عباسی
آمده خلیفه از وی سؤال نمود که پدر تو در کدام تاریخ وفات یافت گفت خدایش بیامرزاد در فلان روز وفات کرده در مرقدش
پر نور باد در فلان موضع او را دفن کردیم ربیع حاجب که در خدمت ایستاده بود بانگ بر هاشمی زده گفت در حضور خلیفه دعای
پدر خود چند مکرر کردانی جوان گفت تو بدین اعتراض که کردی مستوجب ملامت نیستی چه حلاوت پدر در نیافته قدر آن ندانی ابو جعفر
چندان خندید که در مدت عمر هیچکس او را چندان خندان ندیده بود دیگر گویند نوبتی در یکی از ثغور اسلام آوازه افتاد که کفار رسیدند
و حکام باحضار عساکر فرمان دادند جوانی سپاهی بیرون آمد کمانی بی تیر در دست گرفته امیر لشکر از وی پرسید که تیردان تو کجاست
جواب داد که تیر ندارم اما چون خصمان بجانب ما اندازند من برداشته و باز بروی ایشان اندازم امیر گفت شاید که ایشان تیر نیندازند
امرد گفت اگر ایشان تیر نیندازند به تیر انداختن من هیچ حاجت نیفتد دیگر مردی نزد شریک قاضی رفته گفت امیر المؤمنین علی ع
در زمان قضیه صفین بفرزند خود حضرت امام حسن ع خطاب کرده گفت ای کاش پدر تو بیست سال پیش از این مرده بودی
اکنون تو در این سخن چه میگوئی این سخن را بدان گفته که او را در خلافت خود شکی بوده چه اگر او را در آن شکی نبودی این کلمه تقرر نمودی
شریک گفت در این سخن چه میگوئی که خداوند جل ذکره از قول مریم اخبار میفرماید که گفت یا لیتنی مت قبل هذا وکنت نسیا منسیا ای کاش که من
پیش از این مرده بر خاطرها فراموش گشتمی اکنون بگوی که مریم این سخن را از چه گفت که او را در عفت خود شکی بود خارجی جواب
داد که لا والله چنین نیست شریک بر زبان آورد که هر چه تو در باب قول مریم بگوئی ما در سخن حضرت امیر المؤمنین علی ع همان بر زبان
آوریم دیگر آورده اند که روزی یزید پلید با حضرت امام زین العابدین ع بر سبیل تعرض گفت شنیدم که عبد المطلب و پسرش عباس
و پسرش عبد الله در آخر عمر نابینا شدند چون است که بنی هاشم را در آخر عمر بصر پوشیده میشود آنحضرت فرمود که همچنانکه بنی امیه را
در اول عمر بصیرت پوشیده میشود یزید از این جواب منفعل شد دیگر آورده اند که حضرت امیر المؤمنین علی ع معتدل القامت بود
و عمر ابن الخطاب دراز بالا نوبتی آنحضرت بنماز مشغول بود عمر در آمده بسبیل مزاح کفش آنحضرت را بر موضعی مرتفع نهاد تا دست
امیر بدان نرسد علی مرتضی ع از این حال آگاه گشته در آنوقت که عمر بسجود رفته بود ستون مسجد را برداشته جامهای او را بزیر
آن نهاد و ستون را بجای خود گذاشت چون عمر خواست که برخیزد نتوانست که حرکت کند حضرت مرتضی ع نعلین خود برداشته
روانشد عمر از غایت اضطراب فریاد کرد آنحضرت اضطراب او را میدید و تبسم میکرد عاقبت گفت شرط کن که من بعد مثل این حرکت اقدام
ننمائی عمر شرط کرده حضرت ستون را برداشت تا جامه اش از زیر ستون بیرون آورد دیگر اسماعیل بن محمد از فصحا و فضلای
زمان خود بوده و مقرب بعضی از خلفای عباسی نوبتی به نیشابور رفته آب و هوای آن دیار او را خوش آمده کاریزهای بسیار از او
پسندیده رحل اقامت انداخته و در آن اوان قرب دوازده هزار کاریز در آن بلده جاری بود لیکن از مردم آن دیار بسبب تقصیر
خدمت خاطر او غباری گرفت و در آن اثنا خلیفه بوی نوشت که از آب و هوا و مردم آن مملکت ما را خبر ده اسماعیل در جواب قلمی
نمود که نیشابور موضعی دلگشاست اگر آبی که در زیر زمین است بر روی زمین بودی و مردمی که در روی زمین اند در زیر

زمین باشند دیگر امیر علیکه کوکلتاش از امرای معتبر میرزا شاهرخ بوده و همواره زر بسیار بقرض حسنه بمردم درویش میداد و بعد از مرگ
میرزا شاهرخ جمعی از غمازان این سخن را بسمع پادشاه رسانیدند و بوجهی نامناسب تقریر کردند چنانچه مزاج شاهرخی را بدو
منحرف ساختند روزی پادشاه از روی غضب با امیر گفت طرفه حالیست که دولت تو بمن قائمست و تو بمرگ من مشتاقی
امیر علیکه گفت این معنی از کجا بخاطر اشرف رسیده میرزا فرمود که دلیل بر این سخن آنکه قرض بمردم میدهی که بعد از مرگ من
بستانی امیر علیکه بر زبان آورد که راست است آنچه پادشاه گفته اند لیکن بنده بجهة آن قرض بدرویشان بان موعد میدهم
که آن جماعت همواره بدعای طول عمر و درازی حیات پادشاه مشغول باشند از خوف آنکه موعد نرسد و زر باید داد میرزا از
این سخن بغایت خوشش آمده امیر را بمزید تقرب مخصوص ساخته غمازان را از نظر بینداخت دیگر خواجه غیاث الدین پیر احمد خوافی
مدت چهل سال وزارت میرزا شاهرخ نمود و خواجه احمد داود نیز بمرتبه وزارت رسیده بود و احمد بن داود مردی سیاه
چرده بود و متهم بآنکه بنده زاده است نوبتی با خواجه پیر احمد بکنار خندق هرات رسیدند در فصل بهار و در آن فصل مرغکان آبی
عصفوری در میان ایشان میباشند و کلمه کاکا رسید از صفیر اینها مفهوم میشود احمد داود از خواجه پیر احمد پرسید که این مرغکان
چه میگویند خواجه جواب داد که میگویند کاکا رسید کاکا رسید دیگر خواجه شرف الدین محمد [illegible] میرزا
شاهرخ بودند نوبتی هر دو در سر دیوان نشسته بودند که قاصدی مکتوبی از امرا رسانید که بخواجه حاجی نوشته بود خواجه مذکور
آن مکتوب را از قاصد گرفته بگشود و آغاز خواندن کرد در آن اثنا که باسم خود رسید مرغی که در هوا پرواز مینمود تحتانی انداخته بر
بالای لفظ خواجه حاجی آمد خواجه شرف الدین محمد گفت عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة دیگر در ثمار القلوب ثعالبی مسطور است که
ابو العینا که از فصحای عرب و ظرفای زمان خود است روایت کرده که روزی نزد احمد بن ابی داود وزیر رشید رفته گفتم که دشمنان
زبردست دارم و همه در ایذای من دست یکی کرده اند وزیر گفت ید الله فوق ایدیهم گفتم مکر و حیله ایشان عظیم است گفت
ولا یحیق المکر السیء الا باهله گفتم ایشان بسیارند و من بسیار کم گفت کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله
دیگر آورده اند که یکی از خلفای عباسی که سودای حکومت و خلافت در دماغ او متمکن گشته بود و مع ذلک بغایت ظلم پیشه
و ستم اندیشه بود با یکی از ندمای خویش گفت که بجهة من لقبی پیدا کن مثل المعتصم بالله والناصر لدین الله آن ندیم گفت هیچ
بجهة لقب تو مناسبتر از نعوذ بالله نیست دیگر آورده اند که روزی متوکل کمان گروهه در دست داشت و ابن حمدون که از
ندمای او بود در آنجا حاضر بود متوکل گروهه بعصفوری انداخته آن مهره خطا شد ابن حمدون گفت آفرین باد خلیفه روزگار
متوکل منفعل شده گفت چون تیر ما خطا شد تحسین چه معنی دارد ابن حمدون گفت از آنجا که کمال شفقت و مرحمت خلیفه نسبت
بدین گنجشک ترحم فرموده بعمد خطا کردی تا آسیبی بوی نرسد متوکل را این تاویل خوش آمده فرمود تا پنجاه هزار
درم نقره باو دادند دیگر پادشاهی ندیم خود را گفت که اسامی ابلهان این شهر را بنویس گفت بشرطیکه نام هر که نویسم بر من
عتاب نکنی ملک فرمود که عتاب نکنم ندیم اول نام پادشاه را نوشت پادشاه گفت اگر ابلهی من ثابت نکنی ترا سیاست کنم ندیم گفت
براتی مشتمل بر صد هزار دینار سرخ بفلان نوکر دادی که بفلان دیار رود و آن وجه را نقد کرده باز آورد ملک گفت چنین است
ندیم بر زبان آورد که من آن ملازم را میشناسم در این شهر نه ملکی دارد و نه زنی و نه فرزندی اگر آن وجه را نقد کرده بملک دیگر
رود که ترا در آن تصرفی نباشد چه میگوئی ملک گفت اگر آن مال را نقد کرده بیاورد ندیم گفت هر گاه چنین کند نام ملک را حک کنم
و نام او بنویسم دیگر فاضلی ندیم پادشاهی غیور بود اندک وسواسی داشت و عادت کرده بود که همواره موی از محاسن خود

برمیگیرند ملک بر عادت او وقوف یافته این امر در نظر بصیرتش نامستحسن نموده فرمود که اگر من بعد موازی محاسن خود بر کنی تقطیع دست
تو فرمان دهیم ندیم متوهم شده در مجلس پادشاه بمحافظت احوال خود می پرداخت اما چون استحالت طبیعی او شده بود همواره
در ترک این فعل احتیاط تمام بایست کرد عیش بر او منغص شده وقت بر او مکدر گشت و همیشه هراسان میبود که مبادا بمقتضای
عادت طبیعت او امری صادر شود که در معرض سیاست افتد بعد از چند روز که کار بغایت بر وی تنگ شده بود وقتی پادشاه خوشحال
بود و بزم طرب آراسته و مقربان و ندیمان را حاضر ساخته در آن اثنا آن ندیم فاضل بس لطایف بهجت انگیز و ظرایف دل
آویز پرداخت و پادشاه را بغایت مسرور و خندان ساخت پادشاه گفت ای فلان امروز آن روز است که مزرعه مرغوب باقطاع
تو دهیم تا از محصول آن بهره مند گشته بفراغت روزگار گذرانی اکنون مزرعه یا قریه تعیین نمای که بفرمایم تا دیوانیان آنرا
باقطاع تو نویسند ندیم گفت ای پادشاه ریش مرا باقطاع من ده تا هرچه خواهم با ریش خود بجای آرم که دستم از ریش کوتاه است
سرور و حضور من همه همچو یوسف در چاه است دیگر آورده اند که مولانا نعمان صدر در مجلس میرزا بابر در پهلوی صاحب
دولت نراد که از امرای و ندمای میرزا بود و در فن نرادی شهره روزگار افتاده از جمله بازی نرادی قرین شده بود متاذی شد
در اثنای محاوره بر زبان آورد که بد مرضیست ذات الجنب صاحب دولت گفت ذات الصدر خود را چه گویم میرزا ازین سخنان
خندید و هر دو را تحسین فرموده و خلعت داد دیگر مولانا پادشاه ندیم مجلس میرزا ابوسعید گورکانی بود و میرک عبدالرحیم
مولانا را فتراط طب ساخته از روی مطایبه گفت میرزا امیر فرمایند که از مغز شکنبه مانند مولانا پادشاه میتوان ساخت مولانا گفت
تو این را از خود میسازی میرزا بخندید و مولانا را جایزه گران داد و میرک عبدالرحیم خجل شد دیگر پادشاهی از حضار مجلس
خویش بفرحی پرسید که آن چیست که پار نرسید و امسال نرسد و سال آینده نخواهد رسید سپاهی که آنجا حاضر بود گفت آن
مواجب من است ملک بخندید و فرمود تا مواجب دو ساله او را از خزانه تسلیم نمودند دیگر آورده اند که سپاهی بود که بهر حمام
رفتی چون بیرون آمدی حمامی را متهم ساختی که فلان رخت یا زر من بازده و جنگ و نزاع راست کردی آخر الامر مزد حمامی
و دلاک ندادی همه حمامیان این معنی را دانسته او را در هیچ حمامی راه نمیدادند سپاهی بیچاره ماند بحمامی رفت و با حمامی شرط
کرد که دیگر کسی را تهمت دزدی ننهد و مزد حمامی و دلاک بدهد برین جمله گواهان گرفته بحمام درون رفت حمامی فرمود
تا مجموع جامهای وی را پنهان کردند و شمشیر و خنجر وی را گذاشتند چون سپاهی از حمام بیرون آمد جامها ندید بنا بر آنکه گواهان
حاضر بودند مجال دم زدن نداشت و فوطه را از میان او کشیدند سپاهی عریان بماند بهمان صورت خنجر و شمشیر در میان
بسته سر بسر حمام میرفت و میگفت ای استاد من هیچ نمیگویم اما تو انصاف بده که من بدین هیات بحمام آمده بودم حمامی و
حاضرین بخندیدند و جامهایش دادند و حمامی مقرر کرد که هر هفته یکنوبت بحمام او آید و مزد ندهد دیگر سپاهی زنی داشت
حور نام روزی بغزا رفته بود بعد از تلاقی صفین روی بفرار نهاد با او گفتند ای نامرد کجا میگریزی که اگر کافری کشتی غازی
باشی و اگر کشته گردی شهید باشی و در قیامت حور عین بپاداش آن یابی سپاهی گفت که من اکنون خود حوری دارم برای
عینی خویشتن را بجستن نتوان داد دیگر در کتب تواریخ آورده اند که چون عقیل ابوطالب بواسطه غبار نقاری که میان او
و برادر بزرگوارش امیرالمؤمنین علی ع سطوع یافته بود بشام نزد معاویه رفت روزی معاویه در مجلسی که مشحون باکابر شام بود
گفت ای اهل شام این آیت بشما رسیده است تبت یدا ابی لهب وتب ما اغنی عنه ماله وما کسب گفتند بلی گفت این ابی لهب
عم عقیل است عقیل گفت ای اهل شام این آیه بسمع شما نرسیده است وامرأته حمالة الحطب فی جیدها حبل من مسد گفتند بلی

گفت این

گفت این حمالة الحطب عمه معاویه است معاویه خجل شده از مطایبه خود پشیمان گردید و همچنین آورده اند که روزی معاویه با عقیل گفت ان فیکم
شرفا شبقا یا بنو هاشم عقیل در جواب فرمود که منا فی الرجال ومنکم فی النساء معاویه بغایت خایب و خاسر و منفعل و خجل گردید دیگر
دهقانی غوری که ریشی دراز داشت بمجلس میرزا بابر آمده دادخواهی کرد و گفت خراسان دیوان پادشاه ده من غله مرا بصد من خرج حس
کرده اند بداد من برس میرزا گفت ای غوری ابله ده من ریش برداشته و از اینهمه راه بجهت این سخن آمده چرا گزاف میگوئی هرگز
کسی ده من را صد من گرفته دهقان گفت ای میرزا تو دو مثقال ریش مرا ابله ده من خرس میکنی من از خراس تو بچه شکوه میکنم میرزا
بخندید و فرمود تا نشان ترخانی بنام او نوشتند دیگر آورده اند که نزد پادشاهی گفتند که درین شهر مردی ظریف است که در
صورت بپادشاه مشابهت تمام دارد ملک فرمود تا او را حاضر کردند و با او آغاز ظرافت کرده گفت ایمرد والده ترا میشناسیم عورتی
بود که حسنی داشت و بخانه ما بجهت فروختن اقمشه تردد میکرد جوان در جواب گفت که مادر من هرگز از خانه بیرون نمیرفت اما پدرم
در باغچه حرم پادشاه باغبانی میکرد پادشاه را جواب او خوش آمده او را از ندمای خاص گردانید دیگر در کتب سیر مسطور است
که روزی عربی قبیح الوجه کریه منظر بر سر خوان امیرالمؤمنین ع حاضر شده از روی حرص و ستیزه آغاز طعام خوردن کرد و از انجا
که خصلت کرامت آنحضرت بود از آن نوع طعام خوردن منبسط گشته از عرب پرسید که ای اعرابی مجردی یا متاهل گفت متاهلم
آنحضرت سؤال نمود که چند فرزند داری جواب داد که هشت دختر دارم که من بشکل از همه بهترم اما ایشان از من بدتر اند امام
المتقین تبسم نموده هزار دینار باو انعام داد دیگر ابوجعفر منصور دوانیقی روزی با عربی شامی گفت چرا شکر نعمت الهی بجا
نمی آری که تا من بر شما حاکم گشته ام علت طاعون از میان شما مرفوع شده عرب گفت خداوند جل ذکره از آن عادل تر است
که دو بلا بر عباد خویش گمارد منصور از آن سخن بسیار خجل شده کینه آن بیچاره را در دل گرفت و آخر الامر او را بکشت دیگر آورده اند
که عربی نزد قاضی رفته بجهت شخصی گواهی داد مدعی علیه گفت این عرب تمول تمام دارد و هرگز حج نگذارده و با وجود آنکه تارک فرض است
گواهی او را چه اعتبار توان کرد عرب گفت دروغ میگوید من در فلان تاریخ حج گذارده ام قاضی نشان زمزم و عرفات پرسید
که کجا یند عرب گفت زمزم پری با صفاست که بر در عرفات نشسته قاضی گفت ای جاهل زمزم چاهیست و عرفات صحرائی بی دیوار
عرب بر زبان راند که در آن تاریخ که من بحج رفته بودم آن چاه را هنوز فرو نبرده بودند و عرفات باغی بود که در و دیوار داشت
دیگر گویند عربی در عقب مردی نماز میگذارد و قاری این آیه برخواند الاعراب اشد کفرا ونفاقا عرب بخشم رفته عصائی چند بر وی
زد اتفاقا نوبتی دیگر در عقب آن شخص نماز میگذارد وی بعد از فاتحه این آیه خواند ومن الاعراب من یؤمن بالله عرب خوشدل
شده گفت ایها القاری نفعک العصا دیگر گویند که یکی از اولاد ابوموسی اشعری بتکبر تمام میخرامید چنانکه منت بر زمین میگذاشت
اعرابی او را دیده گفت چنان میرود که پندارد پدر او عمرو عاص را فریب داده دیگر اسحق بن فروه مردی ظریف و خرده
دان و عرفان و مزاح پیشه بود روزی در سر بازار بدوی را دید که هرگز شهر ندیده بود خواست که با او مطایبه کند گفت ای عرب
هرگز گواهی داده بچیزی که ندیده باشی اعرابی گفت بلی گواهی میدهم که ذکر بر فرج مادرت رفته و تو بیرون آمده از آنجا و من
این معنی را ندیده ام ابن فروه با وجود بیحیائی منفعل شد دیگر آورده اند که عربی بری در صحرا با عربی دیگر رسیده که
انبانی مملو از گوشت و نان پیش خود نهاده میخورد بدوی در برابر آن نشسته عرب سر برآورده گفت یا اخی از کجا میرسی بدوی
جواب داد که از قبیله تو گفت بر منازل من گذر کردی بدوی بر زبان راند که بلی او را بسی معمور و آباد آن دیدم گفت سگ مرا
که بقاع نام دارد دیدی جواب داد که بلی رمه ترا پاسبانی نیکو است و از یک میل راه گرگ مجال گذر به پیرامون آن ندارد

که پسرم خالد را دیدی گفت آری در دبستان نزد معلم نشسته قرآن میخواند سوال نمود که مادر فرزندانم را دیدی گفت هرگز عورتی ندیدم
که در عفت و طهارت مثل او باشد گفت شتر اکیش مرا دیدی جواب داد که در کمال فربهیست پرسید که قصر مرا دیدی گفت کنگره آن
با ایوان فلک کشیده است و اساس آن به پشت گاو و ماهی عرب چون احوال زن و فرزند و رمه و منزل خود معلوم کرده دانست
که کمرهی نیست بفراغ بال بطعام خوردن مشغول شده از بدوی بیچاره یاد کرد و چون سیر شد ابا زانسته خواست که برخیزد
و برود ناگاه سگی پیدا شد عرب استخوانی چند که پیش او جمع شده بود پیش سگ انداخته بدوی گفت وقتی که بقاع تو زنده بود این
سگ بیمانست عرب گفت مگر بقاع مرد بدوی بر زبان آورد که آری پرسید که او را چه رسید جواب داد که از بس که از گوشت
شتر اکیش تو خورد عرب گفت مگر شتر اکیش من مرد گفت آری او را در ماتم مادر خالد کشتند عرب گفت وا ویلاه مادر خالد را
چه رسید و چه بلا او را پیش آمد عرب بدوی گفت از بس که سر بر قبر خالد زد مغزش پریشان گشت عرب گفت سبب مرگ او
چه بود گفت ایوانی که ساخته بودی بزلزله خراب شده خالد در زیران ماند عرب چون این سخنان پریشان استماع نمود نان
نان و گوشت را بصحرا انداخته و فریاد وا مصیبتاه برآورده راه بادیه گرفت بدوی آنها را برداشته بگوشه رفت و بقیه نان و گوشت
را بخورد دیگر از عربی پرسیدند که برادرت وفات یافت از برای زن خود چه میراث گذاشت جواب داد که چهار ماه و ده روز
عده دیگر او را روزی که عربی موسی نام صبحگاهی در باغچه مسجد وضو میساخت گلیم زیبا افتاده بدست کرده راست بمسجد رفت
و در عقب امام نماز بایستاد اتفاقاً امام این آیه بر زبان گذرانید و ما تلک بیمینک یا موسی عرب گفت والله انت ساحر و گلیم
زیر پیش محراب انداخته روی بگریز نهاد که مبادا او را بتهمت دزدی گیرند دیگر قاضی عضد بغایت چشم دریده بوده است
روزی با یکی از علمای بخارا شیراز که بمولانا پادشاه موسوم بوده از دانشمندان مقرر از مان مباحثه نمود و میان
ایشان هم بغلظت و خشونت کشید در اثنای دو آتی بزرگ پیش مولانا پادشاه بود قاضی بحقارت جثه او را منسوب ساخته
گفت از پس این دوات آوازی می آید نگرید که چه کس است مولانا در جواب گفت که از یک نطفه پیش از این متکون نمیتوان شد
قاضی از این جواب عظیم منفعل گشت دیگر روزی سلطان نصرالله بمجلس ملک حسین کرد در آمده در پهلوی ملک نشست بعد از آن
قاضی فتح الله در آمده خواست که بر سلطان نصرالله مقدم نشیند نصرالله دستار او را گرفته در زیر دست خود نشاند و گفت
خدای تعالی جل ذکره فرموده که اذا جاء نصر الله و الفتح ما این ترتیب از دست نمیدهیم دیگر سیدی و عالمی با هم خصومت
کردند سید او از بر آورد که و محمد عالم فریاد بر آورد که وا آدماه مردم او را گفتند وا آدماه چه معنی دارد گفت او جد خود را
محمد شفیع ساخت و من میگویم وا آدماه جد خود را شفیع میسازم و او را محنت بسیار باید کشید تا ثابت کند که محمد جد اوست
و هیچکس در این شک ندارد که آدم جد منست دیگر مولانا سعید مولانائی از شاگردان مولانا قطب الدین علامه بود و بغایت
بیاد چرو شبی شنبه مرکب بر بام او بر بخت مولانا واقف نشد و صباح بحوزه درس رفته شاگردان آنحال را دیده گفتند
این چه حالت است که کرده مولانا قطب الدین گفت غالبا مولانا سعید عرق کرده است که جامه او چنین شده دیگر شخصی
از بام افتاده بر گردن مولانا قطب الدین آمده مهره گردن مولانا قصوری یافت جمعی بعیادت وی آمده از حالش پرسیدند
گفت چه حال داشته باشم که دیگری از بام می افتد و گردن من میشکند دیگر روزی مولانا قطب الدین بعیادت ترسائی رفت
که در جوار او منزل داشت و از حال وی سوال نمود ترسا گفت تب میکنم و گردنم درد میکند اما امروز تبم شکسته است
مولانا گفت امید که فردا گردنت بشکند دیگر روزی مولانا بمجلس یهودان رفته مهتران ایشان را جمع کرده گفت مرا میشناسید

که دانشمند مسلمانانم گفتند آری میدانیم که تو فاضل زمانه مولانا گفت چهل روز مرا ضیافت مستوفی کنید تا بدین شما در آیم یهودان
گفتند این خود سهل است و اگر او بدین ما در آید ملت ما رواج و رونق تمام بیفزاید و ضیافت مولانا قبول کردند و هر تکلف که ممکن بود در آن
مدت بجای آوردند چون مدت چهل روز بگذشت طالب وعده شدند مولانا گفت بحکم و اتممناها بعشر ده روز دیگر در این
بیفزائید تا بعد از آن نقل مذهب کنم و چون وقت نقل مذهب رسید همه یهودان جمع شده گفتند اکنون بوعده وفا کن گفت شما
عجب ابلهانید من پنجاه سالست که نان و نمک مسلمانان میخورم و هنوز مسلمان نشده ام بمجرد پنجاه روز که طعام شما خوردم
کی جهود شوم دیگر آورده اند که خبر ظرافتهای مولانا باتابک سعد پادشاه شیراز بود رسیده خواست که با او صحبتی دارد و ظرافتی
کند طعامهای الوان فرموده مولانا را با اکابر شیراز بضیافت طلبید و او را بر مجموع اکابر و علما مقدم نشاند چون سفره کشیدند
طبقی سرپوشیده آورده پیش مولانا نهادند و پادشاه فرموده بود که زهار گوسفند علیحده جوشانیده در آن طبق گذاشته
بودند چون سرپوش را برداشتند و نظر اکابر بر آن افتاد دانستند که پادشاه با مولانا ظرافت کرده گفتند آیا مولانا در برابر آن
چه گوید و چه سازد چون نظر مولانا قطب الدین بر آن افتاد بی تامل اتابک بر خادم زد که چرا غلط کرده طبقی که بجهت اهل حرم
مقرر و مرتب شده اینجا آورده حضار این سخن شنیده قهقهه بخندیدند و اتابک خجل شده از آن کار پشیمان شد دیگر آورده اند
که زنی دو چشم زیبا و روی نازیبا داشت روی خود را تنک بسته بود با شوهر خود نزد قاضی رفته از او شکایت کرد که این مرد
بر من ستم میکند چون نظر قاضی بر چشمان زن افتاد دلش بسته او شد جانبش گرفت و مرد را معاتب ساخته مرد بیچاره
آن صورت را فهمیده دست دراز کرده روی زن را برهنه کرده گفت این زن با وجود روی باین زشتی این همه ناز میکند
قاضی چون روی زشت او را مشاهده نموده گفت برخیز ای عورت که تو اگر چه چشم مظلوم داری اما روی تو بغایت ظالم است
دیگر زنی نزد قاضی محمد امامی هروی رفته گفت ایها القاضی شوهر مرا در جایگاه تنگ نشانده است و من از آن متألم
قاضی گفت خاموش که هر چند جایگاه زنان تنگتر باشد بهتر بود دیگر دو شخص نزد قاضی محمد امامی رفتند و یکی بر دیگری
دعوی کرد که این مرد مرا کیدی گفته است قاضی گواه طلبید شخصی چنین گواهی داد که او را زن جلب گفت قاضی گفت
که آن کیدی دعوی میکند و این زن جلب گواهی میدهد من در میان چه حکم کنم دیگر صدر الشریعه اعلم و افقه زمان خود
بوده و طبع لطیف داشته گویند بنج میخورده و گاهی کیفی از بنج بکار میبرده شعر میگفته با نک صرف مرشد خوف عاقل از بوی
باد غیبت گرچه البنج کالنبی گویند کالنبی خیث تبخ الکنیب ولکن در فارسی بمعنی نکبت روزی از صدر الشریعه
شخصی پرسید که در باب بنج چه گوئی حلالست یا حرام جواب داد که بحسب الکف و لفظ کف بعربی احتراز و اجتنابست و بفارسی
لف و نشت او باین ظرافت جواب داد دیگر از دیو سجستانی که فقیه زمان خود بوده پرسیدند که چون در صحرائی از بهر
غسل کنیم روی بکدام طرف آوریم گفت رو بجامهای خود تا دزد نبرد دیگر تو انگری و اعظی خوش طبع را انگشتری زرین
داد که نگین نداشت واعظ التماس نگین نمود واعظ در اثنای وعظ بر زبان آورد که خدایا او را در بهشت قصری ده که سقف نداشته
باشد دیگر ظریفی از طبیبی پرسید که بوسه گرم است یا سرد گفت من این نمیدانم لیکن اینقدر میدانم که سخت بادانگیز است
دیگر لطفی شاعر تربیت یافته میرزا بایسنغر است روزی قصیده که ردیف سرای او را انتر داو میخواندند گفتند این را توانی جواب
گوئی گفت بنگرم که از باغ او چه بر میخورم اگر روی بسرای او کنم میرزا خندان شده او را جایزه لایق داد دیگر شاعری
در مدح خواجه بخیل قصیده گفت و بگذرانید خواجه با وصله نداد و یکچند صبر کرد از پی ظاهر نشد قطعه تقاضائی گفت و چون

کرد خواجه التفات نکرد بعد از چند روز خواجه را هجو نموده خواجه خود را بان بیاورد شاعر بیامد و بر در خانه او مربع نشست خواجه بیرون آمد و او را دید بفراغت نشسته گفت ای مبرم بیجا مدح گفتی هیچ ندادم قطعه تقاضائی آوردی پروا نکردم هجو گفتی خود را بان نیاوردم دیگر بچه امید اینجا نشسته گفت بدان امید که بمیری و مرثیه ات نیز بگویم خواجه بخندید و او را صله نیکو بخشید دیگر مولانا شیخ حسین در زمان سلطان میرزا ابو سعید محتسب با استقلال بوده چنانچه میرزا امیر فرموده که مولانا شریک ملک منست روزی گبری را مسلمان کرده دستار از خود بر سر او نهاده نزد پادشاه گفتند که مولانا امروز گبری مسلمان کرده دستار خود بر سر او نهاد جناب مولانا عبدالرحمن جامی در آن مجلس حاضر بود گفت که مولانا شیخ حسین شصت سالست که دستار بر سر گبر مینهد دیگر در زمان میرزا بابر فقیهی مولانا مزید نام از سمرقند بهرات آمده بود روزی میرزا از ملا مزید پرسید که در باب لعن یزید چه میگوئی گفت لعن او جایز نیست چه از اهل قبله است پادشاه روی بمولانا عبدالرحمن جامی آورده گفت مولانا مزید چنین میگوید شما چه میگوئید مولانا عبدالرحمن گفت صد لعنت بر یزید و صد دیگر بر مزید باد دیگر شیخ زین الدین خافی که از جمله خلفای شیخ خافی بود بسبزوار آمده پیش مولانا عبدالرحمن جامی از روی کرامات میگفت که در نیمه ماه رمضان این سال امکان دارد که وبا شود یکی از اکابر که در آن مجلس حاضر بود گفت امکان بی عقلی دارد دیگر روزی حافظ غیاث محدث که از مشاهیر علمای زمان بود مولانا جامی بعیادت او رفت حافظ بعضی از مسائل معارف صوفیه در میان آورد و چون تتبع آن علم نکرده بود سخنان مخالف اصطلاح میگفت و مولانا جامی خاموش بود چون از نزد حافظ بیرون رفت حافظ بجمعی از علما و فضلا که بعیادت او آمده بودند گفت مولانا عبدالرحمن جامی امروز اینجا آمده چندان حقایق و معارف گفتم که گوش گرفت این سخن بمولانا جامی رسید گفت از آن سخنان که او گفت گوش میبایست گرفت دیگر شخصی پیش مولانا جامی گفت که صلحا و علما و فقها ما را از سماع منع میکنند و حال آنکه من از طرف مادر شافعی مذهبم و در مذهب شافعی سماع رواست ملا گفت تو از طرف مادر سماع میکن دیگر پیری از اهل سمرقند که ریشی دراز داشت روزی با دو پسر خویش پیش مولانا عبدالرحمن آمده پسران او بتقریبی صفت انگورهای سمرقند را میکردند در آن اثنا گفتند در سمرقند انگوری میباشد بغایت نازک و شیرین که آنرا ریش بابا میگویند و در خراسان شما انگوری بدین خوبی نمیشود مولانا عبدالرحمن جامی بر زبان آورد که در خراسان ما نیز انگوری سیاه شیرین هست که آنرا خایه غلامان میگویند خایه غلامان ما بهتر از ریش بابای شماست دیگر قاضی غور مردی سیاه چرده پر موی فربه بدشکل بود و مدتی در کفایت مهمات در هرات مانده بود روزی نزد مولانا جامی آمده مولانا گفت تو درین شهر بسیار ماندی چرا بولایت خود نمیروی گفت در ولایت ما خوک بسیار شده است مولانا گفت این زمان که تو آمده کمتر شده باشد دیگر مولانا غیاث فقیهی بود بغایت کثیف و کودن از این جهت او را مولانا غیاث خر میگفتند و گوش او گرانی داشت در جمعه مولانای مذکور در رهگذری بمولانا جامی رسیده مولانا از وی پرسید که از کجا می آئی گفت از مجلس وعظ مولانا جامی سؤال نمود که در آن مجلس چه شنیدی جواب داد که دور افتاده بودم و آواز واعظ بگوش من نمیرسید مولانا جامی گفت اگر آواز واعظ بگوش تو نمیرسید گوش تو باو از میرسید دیگر آورده اند که درودگر پسری آخر حسن بود و خطش آغاز دمیدن کرده بود گاه گاه تراشیدی روزی از درودگری خود می لافید و زبان می آورد که بجهت فلان دری چنین و برای خلان حجره چنان تراشیدم مولانا جامی گفت چه شود اگر بجهت ما نیز ریشی تراشی دیگر مردی بخیل که دعوی ظرافت میکرد

روزی

روزی پیش مولانا جامی میگفت که چهار اقچه دارم میخواهم که بان خربزه بخرم و سیر خورده باقی را بفروشم و چهار اقچه خود را حاصل کنم مولانا جامی گفت بدالسلیخ برو و شکنبه بخر و مغزش خورده پوستش بفروش و چهار اقچه خود را بدست آر دیگر چون مولانا جامی در سفر حجاز بنمانق رسید راهداران و تمغاچیان عراق با متعلقان مولانا گفتند که شما متاعهای خود را از تمغا گریزانیده اید این چه خیالست که بخاطر خود راه داده اید ما شلوارهای شما را خواهیم جست مولانا گفت هر چه در شلوارهای ما یابید از آن شما باشد دیگر در زمان سلطنت میرزا الغ بیک مولانا جامی اکثر اوقات در سمرقند میبود در آن زمان جوانی صاحب حسن ظریف شاعر پیشه خیره از کان گل بسمرقند آمده بود خاکی تخلص مینمود روزی مولانا جامی با جمعی از ظرفای خراسان از پیش خاکی میگذشت خاکی بر سبیل تعرض گفت کجا میروند خران خراسان مولانا گفت خاکی نرم میخواهیم که بران بغلطیم دیگر شاعری جهل گوی نزد مولانا جامی میگفت دوش حضرت خضر را بخواب دیدم که آب دهان مبارک در دهن من انداخت مولانا گفت غلط کرده آنحضرت میخواسته که تف در ریش تو اندازد تو در آن وقت دهان باز کرده در دهان تو افتاده دیگر شاعری غزلی گفته نزد مولانا جامی آورد بعد از خواندن گفت میخواهم که این غزل را از دروازه ملک بیاویزم تا مشهور گردد مولانا گفت کسی چه داند که شعر تست مگر ترا نیز در پهلوی او بیاویزند دیگر مولانا زولی نام که الفاظ نامرغوب درهم می بست و آنها را در قید کتابت آورده بر مردم میخواند و خلایق از آن سخنان میخندیدند نزد مولانا جامی رقعه مبالغه تمام نمود که بجهت من دو کلمه بنویس تا در میان شاعران بان مباهات کنم و سوگند داد مولانا این رقعه نوشت مولانا زولی فقیر از انخدمت خود مشرف ساخت و بخواندن اشعار دلپذیر خود بنواخت پایه شعرش از آن بلندتر است که در تنگنای وزن گنجد یا کسی تواند که اثر پیران طبع سخن تجاوز الله عنه وعن جمیع ما تکلم بلا معنی دیگر جمعی از ساعیان نزد یکی از خلفای بنی عباس گفتند که فلان از جمله ملاحده و زنادقه است و بنشان آنکه خلفا و فقها مثل المعتصم بالله و مهدی بالله بر نگین انگشتری خود نقش کرده اند او نیز برای خود زندیق بالله پیدا کرده از روی ظرافت بر نگین خود منقوش ساخته خلیفه گفت مادام که آن نگین را نبینم این سخن باور نکنم و جمعی را فرستاد تا آن مرد را غافل کرده او را آوردند آن شخص بحزانت دانست که سبب مواخذه او چیست چون ببارگاه خلیفه درامد آغاز گریه کرد خلیفه سبب آن پرسید جواب داد که دوستی مهربان نام داشتم درین چند گاه بسفری رفته است و خاتم خویش را که نام وی بران منقوش است بمن سپرده که اگر در این روز اینجا بودی مرا مدد رسانیدی و درین ساعت بران خاتم نظر کردم و مرا از وی یاد آمد و رقت نمودم خلیفه خاتم را طلبید و در نقش آن نظر کرده دید که زندیق بالله در آن کنده اند گفت ای مردک در این نگین زندیق بالله نقش کرده اند گفت لا والله زید ثق بالله است یعنی ای زید استوار باش بخداوند جل ذکره خلیفه را آن تعبیر خوش آمده از سر خون او درگذشت دیگر روزی سلطان محمود از طلحک رنجیده خواست که او را چوب زنند غلامان را فرمود که بباغ رفته چند عدد چوب بیاورند اتفاق افتاد که دیر می آمدند در آن حالت طلحک مدوزانو نشسته و غلامان در عقب وی ایستاده منتظر میبودند تا چوب بیاورند طلحک ایشان را مخاطب ساخته گفت بیکار مباشید و بالفعل بگردنی چند مرا بنوازید تا چوب بیاورند سلطان بخندید و او را بخشید دیگر روزی غضبی عظیم بر سلطان محمود مستولی شده بود امرا طلحک را گفتند اگر سلطان را ازین غضب فرود آوری هزار دینار بتو دهیم طلحک پیش سلطان رفته دید که در باغ در کنار مرزی نشسته بود و بیلداران نزا هموار میساختند طلحک از سلطان سؤال نمود که درین زمین چه چیز خواهند کشت سلطان از روی غضب گفت که کیر خر طلحک گفت این زمین نزدیک حرم است جواری حرم نخواهند گذاشت که سر از زمین بیرون کنند

سلطان خندان شده قبض از و زایل گشت دیگر ابو العینای ظریف بغداد و ابن مکرم خوش طبع مصر در مجلس یکی از اکابر در پهلوی
هم نشسته سرگوشی میکردند آن بزرگ گفت دیگر چه دروغ میسازید گفتند ذکر خیر شما میگوئیم دیگر ابو فراس فرزدق شاعر
محتسبی را دید که در مردی اویخته میخواست که او را تازیانه زند چه در دست او آلتی دیده بود که انگور شراب باو می پالودند فرزدق
با محتسب گفت این بیچاره را بگذار گفت نگذارم که آلت خمر پالودن همراه دارد فرزدق دامن برداشته متاع خود بمحتسب
نمود و بر زبان آورد که پس مرا نیز تازیانه بزن که آلت زنا کردن همراه دارم دیگر مشهور است که اهل نیشابور را بخر منسوب
میسازند و اهل طوس را بگاو روزی شیخ محیی الدین طوسی که از احفاد عابد غزالی بوده عالم و فاضل و خوش طبع بود یکی
از ظرفای نیشابور گفت چه خرانند اهل نیشابور که هر چند شهر ایشان بزلزله خراب میشود باز عمارت میکنند نیشابوری در جواب
گفت اگر خر نمیبودند جل بر گاو میبستند دیگر خواجه منعم بجهة خود مقبره خوش بتکلف ساخته و دران بجمال کار کرد از استاد بنا
که مردی ظریف بود پرسید که این عمارت را دیگر چه میباید گفت وجود شریف شما دیگر مولانا مقری قهستانی مردی شاعر و
فاضل بوده و این معنی از اوست شعر حسن را جلوه ده در رنگ چو گلنار برآر خوش ببازار در اشهر و ده از کار برآر روزی
شخصی از منعمان مولانا را بخانه برده ضیافت کرد و الوان اطعمه آورده از انجمله کپائی پیش مولانا نهاد و سر از او گشوده گفت
این کپا را بدست خود پخته‌ام از ین تناول کنید از ان کپا بوی ناخوش بدماغ مولانا رسیده دست بان دراز نکرد خواجه
گفت مگر بد پر کرده‌اند مولانا جواب داد که خوب پر کرده‌اند اما بد خالی کرده‌اند دیگر سرتراشی روزی سر خواجه میتراشید ناگاه

دستش لرزیده سر خواجه را ببرید خواجه فریاد بر آورد که ای مرد سر مرا بریدی حجام گفت خاموش
باش که سر بریده سخن نگوید بر واقفان اجزا و فصول کتاب زینة المجالس مخفی نماند که دو فصل
آخر جزو دهم که مرقوم نشده ظاهرا مولف کتاب را توفیق بر تالیف این دو فصل نشده
ملتمس انکه حمل بتقصیر کاتب نکنند بپاس توفیقات ربانی و محاسن تائیدات سلطانی
فی سلخ شهر رمضان المبارک سنه یکهزار و دویست و شصت و دو
هجری مصطفوی صلی الله علیه و آله و سلم در کارخانه بنده
درگاه جهان پناه ملا فضل الله صحاف طهرانی فی عهد
ملک المؤید الغازی هو السلطان ابن السلطان
بن السلطان و الخاقان ابن الخاقان ابن
الخاقان محمد شاه غازی خلد الله
ملکه ابد الله دولته انجام
پذیرفت کتبه الاحقر عبد الکریم
من سادات طباطبائی الاردستانی
سنه ۱۲۶۲

ملحقات

ملحقات کتاب زینة المجالس فصل نهم در ذکر سلطنت مغولان از زمان دولت چنگیز خان تا اوان دولت جغتائی
در بلاد ایران و توران گفتار در ذکر پادشاهان مغول و ایشان منسوبند بمغل خان ملکشان در ایران صد و پنجاه سال
اول ایشان چنگیز خان بن یسوکی بهادر بن برتان بهادر بن قبل خان بن تومنه خان بن بایسنقر خان بن قاید
و خان بن دوتومن خان بن بوقا خان بن بوزنجر خان است بدانکه چنگیز خان بترتیبی که در این نسبنامه نوشته اند همه در بلاد
شرق پادشاه بوده اند از همه بزرگتر بوزنجر خانست که مجموع خانان مغول از نسل ویند و او معاصر ابو مسلم مروزی بوده و جد نهم چنگیز خانست
و سلسله نسب پادشاه صاحبقران امیر تیمور گورکان نیز بسیزده پدر بدو میرسد ولادت چنگیز خان در عشرین ذی قعده سنه
تسع و اربعین و خمسمائه اتفاق افتاده و چون پدرش در اثنی و ستین و خمسمائه در گذشت او سیزده ساله بود بسیار زحمت کشید و محنتها
دید و کار او بمهالک و خطرها انجامید و در سن پنجاه سالگی در رمضان سنه تسع و تسعین و خمسمائه بدولت سلطنت و جهانداری رسید
او را اول تموچین نام بود و چون سه سال از پادشاهی او گذشت در سنه اثنی و ستمائه او را چنگیز خان خواندند چه از روی معنی
چنگیز خان بود خان خانان بتوری زبان صاحب اقبال بود و بعد از سلطنت دولت او روز بروز در تزاید و تضاعف گرفت و سال
بسال مرتبه جاهش سمت بلندی و رفعت پذیرفت و بر تمامت قبایل و صحرا نشینان و بلاد و ولایات ممالک ختا و ختن و چین و ماچین
و دشت قبچاق و اوس و روس و بلغار و آلان و سقسین و غیران سروری یافت و در سنه عشر و ستمائه بقصد قلع و قمع سلطان قطب
الدین محمد خوارزمشاه بجانب ماوراء النهر حرکت کرد و رعب و خوف بر سلطان محمد غالب شده از ماوراء النهر بخراسان در گریخت
چنگیز خان در شهور سنه ست عشر و ستمائه بماوراء النهر در آمد و غارت و قتل عام فرمود و در سنه سبع عشر و ستمائه از جیحون عبور کرده به بلخ
نزول نمود و از اخراب ساحت و سی هزار کس را بطلب سلطان محمد بایران فرستاد و سلطان از ایشان گریزان شده بجزیره
آبسکون رفته وفات یافت لشکر مغول در اکثر بلاد ایران غارت و قتل عام کردند شیخ نجم الدین دایه که در آن زمان در حیات بوده در کتاب مرصاد العباد
آورده که در این سال در شهر ری که مولد و منشاء این حقیر است هفتصد هزار کس شهید شدند و در مقدمه ظفرنامه مذکور است که خلق کشته
نیشابور را دوازده روز شماره کردند غیر از عورات و اطفال هزار هزار و هفتصد و چهل و هفت هزار بقلم آمد و مشهور است که هزار هزار
و ششصد هزار و کسری از خلق نیشابور و در مرو و خوارزم و سایر بلاد مدین بر قیاس و لشکر مغول بعد از یکسال از راه در
بند و دشت قبچاق بماوراء النهر مراجعت نمودند و بچنگیز خان پیوستند و چون ایران و توران بقبضه اقتدار چنگیز خان در آمد سلطان
جلال الدین منکبرنی پسر سلطان محمد در جنگ بکنار آب سند در رجب سنه ثمان عشر و ستمائه از او منهزم شد بهندوستان گریخت
چنگیز خان در سنه احدی و عشرین و ستمائه بممالک ختا معاودت فرمود و در رمضان سنه اربع و عشرین و ستمائه بمرد و بیست و پنج سال
پادشاهی کرده بود و از دین بهره نداشت و از زمره کفار رفت و از است او فتنه‌ای و فترتی چند سال کفار بر اهل اسلام در ایران
و توران حاکم بودند و در این امت هرگز چنین حادثه رخ نداده چنگیز خان را چهار پسر نامدار بود اول توشی خان سلطنت
دشت قبچاق و بلغار و آلان و اوس و روس بدو داده بود و در بعضی تواریخ وفات او را در سنه اثنی و عشرین و ستمائه ایراد کرده‌اند
اما حمد الله مستوفی در تاریخ گزیده و مولانا شرف الدین علی یزدی در مقدمه ظفرنامه آورده اند که او بشش ماه بعد از پدر وفات
یافته دویم جغتای خان را پادشاهی ماوراء النهر و بلاد ایغور و بعضی از خوارزم بدو تفویض کرده بود وفات او بر روایت ظفرنامه در سنه
ثمان و ثلثین و ستمائه و بقولی دیگر در سنه اربعین و ستمائه سیوم اوکتای قاآن و لایت عهد بدو داد و او را اقالیم تمام خود
ساحت و بر همه تقدیم فرمود و شرح حال او خواهد آمد چهارم تولیخان او را اموال و خزاین بخشید و او را الوک میخواند و تولی

اکثر اوقات ملازم پدر بود و تولی بزبان مغول آینه باشد پادشاهان ایران از نسل تولیخانند وفات او در سنهٔ ثمان و عشرین و ستمائه
بوده اوکتای قاآن بن چنگیزخان بعد از پدر دو سال و نیم در ماه ربیع الاول سنهٔ ست و عشرین و ستمائه بحکم وصیت چنگیزخان
بسلطنت نشست و چون مغول در القاب تکلف نمیکنند و پادشاه را قاآن یا خوان میگویند بنابراین او را قاآن خوانند اوکتای
قاآن بر جراحاتی که پدرش کرده بود مرهم نهاد و داد جود و عطا داد و عطاهای حاتم طائی و بخششهای معن بن زائده را منسوخ
گردانید آورده اند که هیچکس از درگاه او محروم باز نگشت و مبلغ صد و شصت هزار تومان بالش زر در زمان سلطنت خود بوضیع
و شریف بخشید و یکبالش زر قبولی پانصد مثقال باشد و بقولی دیگر هشتد دینار و دو دانگ و اوکتای قاآن در سنهٔ ثمان و عشرین
و ستمائه امیر جرماغون نوین را با ایران فرستاد تا سلطان جلال الدین منکبرنی را براندازد و از خوارزمشاهیان اثری نماند و
ممالک ایران سوای عراق عرب که در حکم مستنصر خلیفه بود بمغول اضافه شد امیر جنتمور از دیوان مغول بحکومت ایران آمد
بعد از او در سنهٔ ثلثین و ستمائه امیر نوسال بجای او نامزد شد اما اختیار در دست ناپاوکورکون بود بعد از او امیر ارغون
بحکومت ایران مقرر شد ده سال حکم کرد چون هلاکو خان با یران آمد همچنان حکومت بنام او مقرر بود امیر ارغون آقا شخصی
عاقل عادل پسندیده افعال بود و در زمان ابقاخان در سنهٔ ثلث و سبعین و ستمائه وفات کرد و اوکتای قاآن سیزده سال در
پادشاهی بسر برد و در سنهٔ تسع و ثلثین و ستمائه از افراط شرب خمر در گذشت و در تاریخ او گفته اند **شعر** در خلط خلط قرن
کرد زهر سال قران   روز و شب مستی خبر از بحران   اندر ابطال هر حس مددی کرد تمام   مشتری با دبران و مدد وده دبران
در ان منزل است از منازل **گیوک خان بن اوکتای قاآن** بعد از پدر چهار سال در ربیع الاخر سنهٔ ثلث و اربعین و ستمائه بسلطنت منتقل
گشت و قبل از جلوس او مادرش توراکینه خاتون بر تخت سلطنت حکم کرد بنابراینکه آیین مغول چنانست که چون پادشاه فوت شود تا زمان
تعیین یکی از وارثان ملک خاتون که مادر فرزندان مهین باشد حکم کند گیوک خان همچون پدر بخشنده بود و تقویت دین نصاری کردی چهار سال
پادشاه بود و در سنهٔ اربع و اربعین و ستمائه در حدود سمرقند وفات کرد **هلاکو خان بن تولیخان بن چنگیزخان** بعد از عمزاده
چهار سال در ربیع الاول سنهٔ ثمان و اربعین و ستمائه بسعی باتوخان بن توشیخان که مهتر قوم بود و حکومت دشت قبچاق داشت بسلطنت
معین شد و او بصفت عدل و انصاف اتصاف داشت و تقویت اهل اسلام کرد و ایشان را بر مردم دیگر ادیان تقدیم فرمود و سادات و علما
و مشایخ را از تکالیف دیوانی معاف داشت همچنین بحال دانشمندان نصاری و پیران هر طایفه و عجزهٔ هر طبقه پرداخت اما یهود
کسیر اسیور غال نداد منکو قاآن برادران خود قبلا قاآن را بطرف شرق و هلاکو خان را بجانب غرب بجهانگیری فرستاد و در تاریخ
وفات او اشتباه است صاحب تاریخ گزیده وفات او را در سنهٔ سبع و خمسین و ستمائه ذکر کرده و صاحب روضة الصفا در سنهٔ خمس و خمسین
و ستمائه ایراد کرده و ظاهرا ایراد صاحب روضة الصفا غلط است بنابرآنکه احوال هلاکو خان و قتل مستعصم عباسی و فتح بغداد
در سنهٔ ست و خمسین و ستمائه ذکر کرده و نوشته که فتوحات عراق عرب و بشارت فتح و ظفر منکو قاآن رسید مستبشر و شادمان شد
و الطاف العنایات پادشاهانه مستظهر گردانید رخصت انصراف ارزانی داشت و این کلام مقتضی آن میکند که منکو قاآن در سنهٔ
ست و خمسین و ستمائه در حیات بوده باشد و این معنی سابقا ایراد یافته هلاکو خان بن تولیخان بفرمان برادرش منکو قاآن در شوال سنهٔ
ثلث و خمسین و ستمائه از جیحون عبور نموده با یران آمد و بقلاع و قمع ملاحده پرداخت و در تون و توابع او که منشأ طایفهٔ اسمعیلیه بود
قتل عام فرمود بعد از آن بعراق آمده الموت را گرفت و خداوند رکن الدین را در غرهٔ ذیقعده سنهٔ اربع و خمسین و ستمائه از قلعهٔ میمون
دز بیرون آورد و قلاع ایشان خراب کرد و بعد از آن بعزم تسخیر عراق عرب بجانب بغداد رفت و چون بکردستان رفت غارت

وقتل عام

وقتل عام فرمود و چون ببغداد رسید مستعصم خلیفه بعد از محاربه بخدمت او رسید و بعد از دو روز با چهار پسر در بهادس صفر سنهٔ ست و خمسین و ستمائه
بقتل آمد و در بغداد نهب و غارت و قتل عام رفت و در تاریخ مرآة الجنان مذکور است که در بغداد هزار هزار و هشتصد هزار آدم کشته شدند
و این معنی سابقا ایراد یافته هلاکو خان روز جمعه بیست و دویم شهر رمضان سنهٔ ثمان و خمسین و ستمائه شهر حلب را فتح کرده از آنجا بدمشق رفت و
کیتوبوقا نوین را آنجا بنیابت بگذاشت و بآذربایجان مراجعت کرد و در تاسع عشر ربیع الاول سنهٔ ثلث و ستین و ستمائه در گذشت
و در تاریخ او گفته اند **شعر** چون هلاکو ز مراغه بزمستان گم شد   کرد تقدیر ازل نوبت عمرش آخر   سال بر ششصد و شصت و
سه شب یکشنبه که شب نوزدهم بد ز ربیع الآخر   هلاکو عظیم حکیم و حکمت دوست بود و حکما را بر بحث علوم ترغیب کردی و بحضور علما و
فضلا و علم کیمیا میلی تمام داشت و در وجه کیمیاگران چندان خرج کرد که قارون عشر عشیر آن در خیال نیاورده عراق و مازندران
و خراسان به پسر خود ابقا آن داد و دیار روان و آذربایجان بفرزند دیگر داد و حکومت دیار بکر و دیار ربیعه بامیر توران تفویض
فرمود و بر ملک بغداد خواجه عطا ملک جوینی را گماشت و ملک روم را بمعین الدین پروانه کاشی سپرد اول وزیر او خواجه سیف
الدین بتکچی بود چون او را شهید کردند وزارت بخواجه شمس الدین محمد صاحبدیوان رجوع نمود از آثار هلاکو خان زیج ایلخانیست که خواجه نصیر الدین ابوجعفر محمد بن حسن اصلش از جهرود ساوه است و در طوس متولد شده و نشو و نما آنجا یافته و بطوسی
مشهور شده یگانهٔ عصر و استاد زمان بوده در حکمت شاگرد فرید الدین داماد است و او شاگرد سید صدر الدین سرخسی
داد و شاگرد افضل الدین غیلانیست و او شاگرد ابوالعباس لوکری و او شاگرد بهمنیار است و او شاگرد بوعلی سیناست خواجه
نصیر مشهور جهانست و تصانیف او عالمگیر است ولادت او در وقت طلوع آفتاب روز شنبه یازدهم جمادی الاول سنهٔ سبع و
تسعین و خمسمائه بود در وقتی که مولانا فخر الدین رازی از عالم رفته سن خواجه نصیر الدین شصت و نه سال پنجاه بوده و در شهر صفر سنهٔ
اربع و اربعین و ستمائه از تالیف کتاب شرح اشارات فارغ شده و در وقت عصر روز دوشنبه هجدهم ذی الحجه سنهٔ اثنین و سبعین
و ستمائه وفات یافت و در تاریخ او گفته اند **شعر** نصیر ملت و دین پادشاه کشور فضل   یگانه که چو او مادر زمانه نزاد   بسال ششصد
و هفتاد و دو بذیحجه   بروز هجدهم اندر گذشت در بغداد   و داماد مولانا نجم الدین علی کاتبی قزوینی حکیم متبحر است و در حکمت
شاگرد اثیر الدین ابهریست شرح کشف و شرح محصل و شرح کشف القمر و حکمة العین و رساله شمسیه و جامع الدقایق از مصنفات اوست
وفاتش در سنهٔ خمس و سبعین و ستمائه بوده و قبرش در قزوین مشهور است **ابقاخان بن هلاکو خان** بعد از پدر بفرمان
عمش قبیلان قاآن که جای منکو قاآن پادشاه بود بسلطنت ایران بدو تعلق گرفت در رمضان سنهٔ ثلث و ستین و ستمائه نام او برا حکام
نوشته میان او و براق خان از نسل چغتای خان که پادشاه ماوراء النهر بود در خراسان در ذیحجه سنهٔ ثمان و ستین و ستمائه جنگ
شد ابقاخان مظفر گشت و براق منهزم بماوراء النهر رفت ابقاخان هفده سال در ایران پادشاه بود و در سنهٔ ثمانین و ستمائه
در همدان وفات یافت و در تاریخ او گفته اند **شعر** چو بیست روز برآمد ز ماه ذیحجه   ز دور چرخ که بر کس نمیکند ابقا چار
شنبه بهنگام صبح در همدان   بسال ششصد و هشتاد در گذشت ابقا   خواجه شمس الدین صاحبدیوان که وزیر پدرش بود
وزیر او است **احمد خان بن هلاکو خان** بعد از پدر روز یکشنبه بیستم ربیع الاول سنهٔ احدی و ثمانین و ستمائه در الادا
بپادشاهی نشست و در اول او را نام تکودار اغلی بود چون بشرف اسلام مشرف شد بسلطان احمد موسوم گشت و وزارت بقرار بخواجه
شمس الدین صاحبدیوان داد و چون دو سال و دو ماه پادشاهی کرد ارغون خان بن ابقاخان بن هلاکو خان بر او خروج کرد و او را بکشت
ارغون خان بن ابقاخان بن هلاکو خان بعد از احمد خان در هفتم جمادی الآخر سنهٔ ثلث و ثمانین و ستمائه پادشاهی

نشست خواجه شمس الدین صاحب دیوان که بیست و نه سال وزارت پدر و جد او کرده بود بکشتند خواجه شمس الدین ساعتی مهلت طلبید و غسل
کرد و مصحف مجید تفأل نمود پس وصیت نامه بفرزندان رقم آورد و این رقعه باکابر تبریز نوشت چون تفأل بقرآن مجید کرد این آیه بر آمد
ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا تتنزل علیهم الملئکة الا تخافوا و لا تحزنوا و ابشروا بالجنة التی کنتم توعدون باریتعالی چون بنده
خویش را در این جهان فانی نیکو داشته و بعد را بعالم بشارت جهان باقی بدو رسانید و چو حال بدین نهج بود بمولانا محیی الدین
و مولانا فضل الدین و مولانا همام الدین و مشایخ کبار که ذکر هر یک بتطویل میانجامد و موضع اجمال دیگر بیکرد بشارت رسانیدن
واجب نمود و دانند که قطع علایق کرده روان شدیم شما را نیز بدعای خیر مدد دهید و السلام و چون از کتابت فارغ شد در مقام تسلیم
بر زبان آورد که هر چه از تو آید خوش بود خواه شفا خواه الم و در مرثیه او گفته اند شعر از رفتن شمس از شفق خون بچکید مه
روی بکند و زهره گیسو برید شب جامه سیاه کرد زین ماتم و روز برزد نفسی سرد و گریبان بدرید و اولاد او خواجه یحیی و فرج الله
و مسعود و اتابک بسیاست رسیدند مرقد صاحب و اولاد در چرنداب تبریز است ارغون خان هفت سال پادشاهی کرد در ربیع
الاول سنه تسعین و ستمائه درگذشت در تاریخ وفات او گفته اند شعر شنبه ز هجرت نبوی ششصد و نود در پنجم ربیع آخر
بوبهار اندر مقام باغچه ارغون بوقت چاشت کرد از جهان کنار بتقدیر کردگار گیخاتو خان بن اباقا خان بن هلاکو
خان بعد از ارغون خان بدنخچاه پادشاه شد و وزارت بخواجه صدر الدین احمد خالدی داد پادشاهی کریم بود در عشرت و
مباشرت افراط کردی و ذکور و اناث و حلال و حرام فرق ننمودی در باب او گفته اند شعر چو دال و نون همه خم شد الف
قد آن ز بسکه کرد الف در شکاف کاف مکان و در سنه ثلث و تسعین و ستمائه گیخاتو خان خواست که در ایران بشیوه خطا از ده روان
باشد میسر نشد و فتنه عظیم پدید آمد و خان بر و خروج کرد امرا اطراف باید و رفتند و در صفر سنه اربع و تسعین و ستمائه گیخاتو خان
کشته شد مدت پادشاهی او سه سال و هشت ماه غازان خان بن ارغون خان بعد از پدر در سلخ شهر ذیحجه سنه اربع و تسعین و ستمائه
پادشاهی بر و قرار گرفت بنیاد عدل و داد نهاد و در ترویج دین اسلام کوشیده و وزارت بخواجه جمال الدین دستگردانی
داد و بعد از دو ماه او را بکشت و در محرم سنه ست و تسعین و ستمائه خواجه صدر الدین خالدی زنجانی را بوزارت تعیین فرمود
و بعد از یکسال و نیم که وزارت کرده بود در جمادی عشرین سنه سبع و تسعین و ستمائه او را نیز با برادرش قطب الدین بقتل رسانید
و وزارت بخواجه رشید الدین فضل الله طبیب همدانی و خواجه سعد الدین ساوجی تفویض فرمود غازان خان در ثالث
عشرین ربیع الاول سنه تسع و تسعین و ستمائه در حدود دمشق با مصریان جنگ کرد و مظفر شد و بدمشق رفت و از آنجا مراجعت
کرد و بایران آمد و در سنه ثلث و سبعمائه در اسکندره از نواحی قزوین بعالم آخرت انتقال فرمود ابن یمین در تاریخ او گفته
شعر بسال هفتصد و سه ز هجرت از شوال بروز یازدهم وقت عصر یکشنبه شد از نواحی قزوین شه جهان
غازان بسوی خلد که باد آنجهانش از این به هشت سال و نه ماه پادشاهی کرد و سی سال عمر داشت تابوت او را به تبریز
بردند و در گنبدی که جهت خوابگاه خود ساخته بود در شنب غازان مشهور است دفن کردند و در تجربه پادشاه مغول
پیش از او هیچکس را گور آشکارا نبود ولادت سلطان غازان در سحر روز جمعه نوزدهم ربیع الاول و بقولی در بیست و نهم
سنه سبعین و ستمائه بوده در سلطان دوین آبسکون آباد و در جامع التواریخ در شب جمعه بیست و نهم ربیع الاول بوده سنه مذکور
در آنکه مازندران سلطان عادل غازان خان انار الله برهانه چون خواست که برسم چنگیز خانی بر سریر پادشاهی نشیند
امیر نوروز که یکی از امرای او بود زانو زد و گفت که از علمای اسلام و اصحاب نجوم شنیده ام که در شهور سنه ستمائه

هجری

هجری یکی بن مسلمانی بواسطه پادشاهی بزرگ و تجمل شود و قصد بنده جنانست که این پادشاه غازان خانست چه آثار این اشارات چنین
مبین تو درخشانست و اگر پادشاه تقلد قلاده اسلام شود هر آینه جمع مسلمانان جان و دست و زبان مدد و معاون گشتند و همین همت مصلحت
حقتعالی بنصرت و دولت یکجا غازان خان سخن نوروز مسموع داشت و در سنه اربع و تسعین و ستمائه بمقام لار دماوند میان آل اوتی
بر تخت رفت و کلمه شهادت گفت و تمامت امرا و لشکریان بموافقت او مسلمان شدند پس بر تخت نشست و مملکت را از نور معدلت بیاراست
و آثار کفر و بدعت و جور و مفسدت را از روی زمین بر انداخت و مملکت ایران در عهد دولت او چنان آباد شد که در هیچ عهدی بآن
پایه نرسیده بود و ملوک و سلاطین جهان را چنان راسخ شد که هیچ آفریده را مجال مخالفت صورت نمی بست گویند روزی در عزای یکی از
خواتین حاضر شد و از حاضران پرسید که در جهان از همه دشوارتر چیست بعضی گفتند درویشی و بعضی گفتند بیماری و بعضی
گفتند اسیری و بعضی گفتند مردن غازان فرمودند که در دنیا آمدن از همه سختتر است چه جمله بلاها مترتب بواسطه حیات
و اگر حیات نبودی هیچ رنجی و دشواری نبودی و در جهان هیچ آسایش بهتر از مرگ نیست و اگر خواهید که این معنی بر شما روشن شود
قیاس کنید که اگر یکی آهسته براهی برود و یکی تعجیل کدام آسوده تر باشد گفتند آنکه آهسته رود گفت اگر یکی نشسته باشد و یکی
خفته کدام آسوده تر باشد گفتند آنکه خوابیده باشد گفت پس بحقیقت باید دید که مرده از خفته بآسایش تر باشد و رستگاری
نفوس و فایده کلی در خلاص از تنگنای طبیعتست و هیچ بند و زندانی سخت تر از جهل و دوستی دنیا نیست و از فواید حضرت
الجایتو سلطان نور الله مضجعه رساله ترتیب داده اند و آنچه کلمه از آنجاست پادشاهی کسیرا مسلم که از آز و مراد رهائی
بنده تواند کرد و بند کانرا بکرم آزاد جامه که هرگز کهنه نشود نام نیکست و آرایشی که بر مرد و زن نیک آید راستی و صبر
که هرکه پادشاه نبیرد علم خدای شناسی و خود شناسیست عالمترین مردم آنست که علم او را از ناکردنی باز دارد و عاقلترین
آنکه بر قهر شهوت و غضب قادر باشد شهوت شرابی خوشست و لیکن هرکه بسیار خورد زود هلاک شود عشق بلا درختیست که از آن
بگریزند و بر و در آن آویزند علم توانگریست که خداوندان هیچ حال درویش نگردد و هیچ جای غریب نباشد و جهل درویشیست
که صاحبان اگر چه مال بسیار دارد درویش بود و در شهر خود نیز غریب غرض از نماز یاد کردن خداست و غرض از روزه
قهر کردن قوت غضب و شهوت و فایده زکوة آنکه دوستی مال از دل بیرون کنند و درویشان فرو مانده را بنوازند و فایده
حج آنکه در سفر از دیدن غرایب و عجایب بسیار قدرت آفریدگار معلوم کنند و با اهل علم و معرفت صحبت دارند و آداب
و اخلاق کسب کنند پس هرکه پیوسته بیاد حق است بمعنی پیوسته در نماز است و هرکه شهوت و غضب او مقهور است بمعنی
پیوسته روزه دار است و هرکه محبت مال از دل بدر کند و درویشانرا بنوازد و حاجات بر آرد بمعنی پیوسته در زکوة
داده است و هرکه بیشتر اوقات در عجایب آسمان و زمین فکر کند و در کمال قدرت او تأمل نماید و کسب اخلاق و آداب کند
بمعنی پیوسته در حج گذارده است و السلام علی من اتبع الهدی و از غایت محبت که سلطان را با اهل طیبین و طاهرین بوده در ایام
سلطنت خود سکه و خطبه بنام ایشان فرمود و در حدود تبریز شیخی بود که در حدود باکریه درویشی رسیده اندرویش چنانکه آداب
او بود بخدمات قیام نمود سلطان خواست تا در حق او انعامی کند درویش ابا نمود چون سلطان مبالغه فرمود درویش گفت زر
و سیم و جامه احتیاج نیست اما اگر فرمان شود که چون درویشان جامه نفطی کسی زحمت ایشان سلطانرا سخن درویش خوش آمد و او
دست برادری گرفت و فرمود مرا فراموش مکن اندرویش بنا بر مواخاة هر سال جبه او هدیه بفرستادی و سلطان آنرا
یکی از نزدیکان خود قراجه سپردی تا بفروشد و بهای آنرا مقرر نمود که بعد از وفات سلطان صرف کفن و دیگر چیزها شود

و در تاریخ گزیده مسطور است که در زمان الجایتو سلطان از مولانا جمال الدین میرک که عالمی عادل مقبول القول بوده مرویست که در این سالها بشهر نیک از بلاد ترکستان رسیدم حکایتی عجیب در ان ایام واقع شده بود و همه زبانها بذکران موافق و انچنانکه در ان سال لشکر کفار بجنگ ایشان آمده مردم ترکستان از انجا رتبه ایشان میفرستادند و از شهر نیک مردی قراباهادر نام با ان مردم بجنگ رفت و شهید شد بعد از مدتی از یکگوشه خانه قراباهادر که عیال و اطفال او در انجا بودند آوازی شنیدند که منم قراباهادر مرا فلان روز کفار شهید کردند اکنون مرا انجا خوشست و من بدین شهر با هفتاد هزار روح باستقبال روح پیرزنی آمده که در خواهد گذشت بعد از سه روز دیگر چون ایشان بدین مصلحت میآمدند من نیز آمدم تا بگویم که شما در چه حالتید میباید که اهل این شهر را بگوئید که آفتی بدین شهر خواهد رسید صدقه دهید تا ان بلا دفع شود چون اهل قراباهادر ان آواز شنیدند انگوشه خانه را که این آواز شنیدند خراب کردند هیچکس را ندیدند باز آواز از گوشه دیگر برآمد که منم قراباهادر روح منست که با شما سخن میگوید و تفصیل حکایت میکرد و مبالغه میکرد در انکه با اهل شهر بگوئید تا صدقه دهند و این آواز همچون آواز اهل ابدانی نبود بلکه همچنان بود که آوازی از خمی بیرون آید اهل خانه در جواب گفتند که مردم شهر از ما سخن باور نکنند جواب داد که اهل شهر را بگوئید تا در میدان حاضر شوند و چوبی بمیدان بر زمین فرو برند تا من از ان چوب با ایشان سخن گویم همچنین کردند اهل ان شهر انحکایت مکرر از چوب شنیدند که میگفت باید دفع بلا را صدقه دهید و میگوئید اللهم کفی علمک عن المقال و کفی کرمک عن السؤال و تا سه روز این آواز در ان شهر از مواضع مختلف میشنیدند بعد از انکه ان پیرزن درگذشت این آواز دیگر کس نشنید و این از عجایب حالاتست الجایتو سلطان خدابنده محمد ابن ارغون خان بعد از برادر در خامس ذیحجه سنه ثلث و سبعمأه در تبریز بر تخت سلطنت نشست بیست و سه سال بود و از پادشاهان مغول پادشاهی نشد او نبود عدل و دادی نهایت داشت و در تقویت دین اسلام کوشید و آیین دیگر منسوخ گردانید و خرج بر یهود و ترسا معین فرمود و امر کرد تا در جمیع ممالک ایران خطبه بنام شریف دوازده امام علیهم الصلوة و السلام خواندند و منصب امیر الامرائی برامیر قتلغشاه نوین مقرر داشت و صاحب اعظم خواجه رشید الدین و دستور اعظم خواجه سعد الدین را در منصب سابق تمکن داشت و در سنه خمس و سبعمأه شهر سلطانیه بنا کرد و در ذیحجه سنه ست و سبعمأه گیلان و رشت مسخر کرد و خراج بر ایشان مقرر فرمود اما امیر قتلغشاه که نوین اعظم بود با چند امیر دیگر در راه قرمن در جنگ کشته شدند و در عاشر شوال سنه احدی عشر و سبعمأه بر وزیر خواجه سعد الدین ساوجی غضب کرد و او را بکشت و خواجه علیشاه تبریزی را در وزارت با خواجه رشید شریک گردانید الجایتو سلطان در شوال سنه اثنی عشر و سبعمأه بشام رفت و بصلح مراجعت فرمود و چون دوازده سال و نه ماه پادشاهی کرد در شب عید رمضان سنه ست عشر و سبعمأه وفات یافت خواجه حمد الله مستوفی در تاریخ او گفته رباعی

از هشتصد و شانزده چو نه ماه گذشت | از کاو کلاه سروری شاه گذشت
یکگذشت و جهان بیوفا را بگذاشت | آگاه ز حال خویش ناگاه گذشت

و او را در مقبره که در جنب ابو البر ساخته دفن کردند

دوازدهم ذیحجه سنه ثمانین و ستمأه سلطان ابوسعید خان بهادر خان بن الجایتو سلطان بعد از پدر پادشاه شد چون دوازده ساله بود زمام امور سلطنت در دست امیر چوپان بود و امیر چوپان ایالت خراسان به پسر مهتر خود امیر حسن داد و گرجستان به پسر دیگر شاه محمود و دیار روم به پسر دیگر امیر تیمورتاش تفویض کرد و پسر دیگرش امیر دمشق را برادر خانه نیابت داد و دلشاد خاتون دختر دمشق را با سلطان تزویج کرد و خواجه رشید را از وزارت عزل فرمود

وبعد از

و بعد از مدتی در حدود ابهر او را در شهور سنه ثمان عشر و سبعمأه بقتل آورد و چون دوازده سال از پادشاهی سلطان ابوسعید گذشت با امیر چوپان متغیر گشت و با دختر او بغداد خاتون که در حباله امیر شیخ حسن ایلکانی بود عشق ورزید گرفت و خواست که او را از امیر شیخ بیرون آورده بنکاح خود در آورد امیر چوپان تمکین نکرد و فتنه عظیم پیدا گشت و امیر چوپان با پسران در سر اینکار شدند و خاتمه کار امیر چوپان و فرزندان خواهد آمد و عاقبت امیر شیخ حسن بغداد خاتون را طلاق داده بنکاح سلطان در آمد و سلطان شیفته و فریفته او شده عنان اختیار سلطنت در قبضه اقتدار او نهاده و او را ملقب بخداوندگار ساخت و وزارت بعد از قتل امیر چوپان در سنه ثمان و عشرین و سبعمأه بخواجه غیاث الدین محمد رشید که بانواع فضایل و خصایل آراسته بود تفویض فرمود سلطان در حسن خط شاگرد خواجه عبد الله صیرفیست و در سخا از سایر پادشاهان مغول ممتاز بود و اول پادشاهی که در ایران لقب بهادر با اضافه اسم او کردند او بود تابستان در سلطانیه نشستی و زمستان در بغداد یا قراباغ قشلاق کردی و او را با ارباب فضل و هنر و شعر میلی تمام بود و صورت خوب و سیرت نیکو داشت وفاتش در شب چهاردهم ذیقعده سنه اربع و سبعمأه اتفاق افتاد در راهی که متوجه قشلاق ارم و دفانش در ییلاقات اران نعش او را بسلطانیه نقل کردند و در گنبدی که در غرب سلطانیه بود مدفون شد بعد از انکه میرزا امیرانشاه بن تیمور بتخریب ان گنبد حکم کرد و او را از انجا بیرون آورده بگنبد ... پدرش الجایتو سلطان دفن کردند ابن یمین در تاریخ او گفته شعر گذشت از سال هجرت هفتصد و سی و شش و در ربیع الاخرین هم سیزده یکشنبه بود در قراباغ از سر سلطان اعظم بوسعید دست تقدیر الهی افسر شاهی را ربود مدت سلطنت نوزده سال و در زمان او خواجه علیشاه که مدت دوازده سال وزارت کرده بود در اواخر جمادی الاخر سنه اربع و عشرین و سبعمأه در اوجان وفات یافت در عهد مغول وزیری بمرگ خود غیر از وی نمرد نعش او را به تبریز بردند او را در مقبره که بجنب عمارت خود ساخته بود دفن کردند بعد از سلطان ابوسعید سلاطین مغول در سلطنت استقلال نیافتند و دولت ایشان بغایت ضعف و مغلوب امرا شدند و در ایران از هر طرف پادشاهی بحکومت نشست چنانکه خواهد آمد و بالجمله چون سلطان ابوسعید درگذشت هیچکس دیگر از مغول نام سلطنت داشتند و عزل و نصب ایشان در دست امرا بود و شرح حال هر یک گفته میشود

ارپاخان چون از نسل ابوسعید کسی نماند ارپاخان را که از نسل اریق بوقای بن تولی بود بسعی خواجه غیاث الدین محمد وزیر بپادشاهی برداشتند علی پادشاه که خال ابوسعید بود چون خبر وفات سلطان ابوسعید و جلوس ارپاخان در عراق عرب شنید بغایت متغیر شد و با اقوام اویرات موسی خان را از نسل بایدو خان بسلطنت برداشت و صنادید عرب را با خود متفق ساخته و با عظمت هر چه تمامتر متوجه ارپاخان شد چون ارپاخان ازین قضیه خبر یافت با تمامی لشکر روی بدیشان نهاد و در روز چهارشنبه هفدهم رمضان سنه ست و ثلثین و سبعمأه در حدود جغتو بهم رسیدند و بیشتر امرای ارپاخان از او روی گردان شده بموسی خان پیوستند که میل خاطر مردم به نژاد هلاکو بیشتر بود و بدین سبب شکست بر ارپاخان افتاد و بعد از چند روز او را در ولایت سجاس گرفته باوجان آوردند و در روز عید فطر بکشتند مدت سلطنت او پنجاه و کسری بود و خواجه غیاث الدین وزیر و برادرش در انجنگ بدست افتادند خواجه غیاث الدین وزیری بی نظیر و بزرگی عدیم المثل بود و علمای ان زمان باسم او مصنفات کردند از انجمله مولانا قطب الدین رازی شرح مطالع بنام او نوشته و خواجه سلمان ساوجی قصیده مصنوع در مدح او گفته و شیخ اوحدی اصفهانی جام جم باسم شریف او بنظم آورده و قاضی عضد

الدین ایلچی که صاحب کتاب مواهب است در وقتی که دست مبارک وزیر شهید مشار الیه را از شیراز فرستاده بودند مرثیه
گفته و این ابیات از آن مرثیه است شعر یا حاملا یمنی الوزیر منوطة فوق القصب فقد حملت جلیلا ما بالها اذ لدی
طهرها مغنی فقیرا او تعز ذلیلا مهلا فانک سید العود لطبها بذل النوال و ظهرها تقبیلا موسی خان بن علی بادو خان بعد از کشته
شدن ارپاخان در شوال سنه ست و ثلثین و سبعمائه در اوجان بر تخت خانی نشست و در آنحال امیر شیخ حسن بزرگ مشهور
در نکاح بود و از روم در گرج لشکری کرد و محمد خان را از نسل هلاکو خان بپادشاهی برداشت و متوجه تبریز شد و در موضع نوسهر
الداق با موسی خان و علی پادشاه جنگ کرد و علی پادشاه را بکشت و موسی خان بهزیمت رفت محمد خان بن ماجوب بن
[illegible] حسین بن هلاکو خان بعد از کشته شدن علی پادشاه در اواخر ذیحجه سنه ست و ثلثین و سبعمائه در اذربایجان
بر تخت نشست امیر شیخ حسن دلشاد خاتون را که محبوبه سلطان ابو سعید بود در نکاح در آورد و بتدبیر حسن ضبط و نسق مملکت
مشغول شد و وزارت بامیر شمس الدین زکریا داد که خواهر زاده خواجه غیاث الدین وزیر بوده بعد از آن طغاتیمور
که در مازندران بود خروج کرد و امیر حسن چوپانی و اقوام مغول را که در خراسان بود جمع آورده آهنگ تبریز کرد چون
بحدود آذربایجان رسید موسی خان با قوم اویرات با ایشان پیوست و چون محمد خان و امیر شیخ حسن ازین معنی آگاهی یافتند لشکر
بجنگ ایشان بردند و در صحرای کرم رود القاق جنگ کردند لشکر محمد خان ظفر یافت و موسی خان را بسته در دو
و سرش برداشتند این واقعه روز اضحی سنه سبع و ثلثین و سبعمائه بود و طغاتیمور خان بخراسان گریخت پس از این امیر شیخ حسن
کوچک پسر تمرتاش بن چوپان که در روم بود از انجا لشکر جمع آورده متوجه تبریز شد و در حدود نخجوان با محمد خان و شیخ
حسن بزرگ جنگ کرد و مظفر شد و محمد خان بقتل آمد و شیخ حسن بزرگ بگریخت و بطرف سلطانیه رفت و این واقعه در
عشرین ذیحجه سنه ثمان و ثلثین و سبعمائه بود و مدت سلطنت محمد خان یکسال بود ساتی بیک خاتون دختر سلطان محمد
الجایتو بعد از قتل محمد خان بتعیین شیخ حسن کوچک در تبریز بسلطنت نشست و با شیخ حسن کوچک متوجه سلطانیه شدند و شیخ
حسن بزرگ نیز بانقیاد پیش آمد و شیخ حسن بزرگ و کوچک صلح کردند و یکدیگر را کنار گرفتند بعد از آن ساتی بیک و شیخ حسن
کوچک بقراباغ رفتند و انجا قشلاق کردند و شیخ حسن بزرگ بسلطانیه آمد و زمستان انجا بود و چون بهار شد طغاتیمور خان
باز لشکر جمع آورده بعراق آمد و شیخ حسن بزرگ در ساده بخدمت او پیوست و پیشکشها نموده انقیاد نمود و از انجا متوجه سلطانیه
شدند چون حسن کوچک خبردار شد او نیز با ساتی بیک خاتون روی بجنگ ایشان آوردند و در صحرای مراغه هر دو لشکر
در برابر یکدیگر فرود آمدند در این اثنا شیخ حسن کوچک طغاتیمور خان را در خفیه فریب داد و بنکاح ساتی بیک خاتون و دلشاد
خاتون تطمیع کرد و بقتل امیر شیخ حسن بزرگ ترغیب فرمود و طغاتیمور خان قبول کرد و بسوزای دو خاتون درین باب خطها بخود
نزد شیخ حسن کوچک فرستاد آن خط را بوسیله مجری با شیخ حسن بزرگ نمود و میان طغاتیمور و شیخ بزرگ فتنه عظیم
روی نمود طغاتیمور خان را جای اقامت نمانده در شب از لشکر بیرون رفته باسترآباد فرار نمود بعد از چند سال سربداران
که پس از وفات سلطان ابو سعید خان در سبزوار خروج کرده بودند ایشان را دعوت انقیاد کردند بخدمتش آمدند
و چون فرصت یافتند در استرآباد بر سر شیلان تیر زینی بر کله او زدند و بکشتند در تاریخ قتل او گفته اند شعر
تاریخ مقتل شه عالم طغاتیمر از هجره بود هفتصد و پنجاه و چهار سال در روز شنبه از مه ذیقعده شانزده کین
حال گشت واقع از حکم ذو الجلال بعد از طغاتیمر خان شیخ حسن بزرگ با امرا بلشکرگاه چوپانیان پیش ساتی بیک

او امد

در آمد و دست شاهزاده ساتی بیک بوسه داده عذر خواهی نمود و باتفاق روی باوجان نهادند و بعضی از امرا متوجه تبریز شدند
و امیر شیخ حسن بزرگ در دو فرسنگی اوجان فرود آمدند و درین اثنا شیخ حسن کوچک ساتی بیک را از پادشاهی معزول کرد و
شخصی سلیمان نام را که از نژاد هلاکو خان است بر تخت نشاند سلیمان خان بن محمد بن سنکی بن یشمت بن هلاکو خان
بسلطنت نشست و شاهزاده ساتی بیک را در نکاح آورد و آنحال در تابستان سنه تسع و ثلثین و سبعمائه بود بعد از آن امیر شیخ حسن از غدر
چوپانیان اندیشیده براه بغداد رفت و جهان تیمور خان را بپادشاهی برداشت جهان تیمور خان بن الافرنک بن
گیخاتو خان بن ابقای خان باهتمام امیر شیخ حسن بزرگ باسم سلطنت موسوم شده در مملکتی که در تصرف امیر شیخ حسن بزرگ
بود خطبه بنام او خواندند و در آخر ذیحجه سنه اربعین و سبعمائه بجنگ سلیمان خان و امیر شیخ حسن کوچک رفتند و شکست خوردند
بعد از این امیر شیخ حسن بزرگ جهان تیمور خان را بسبب آنکه در جنگ سستی کرده بود از سلطنت معزول کرد و مرتبه امیر شیخ حسن
کوچک بلند شد و بنیابت سلطنت در حکومت مستقل گشت و خاتمه کار هر دو شیخ عنقریب ایراد خواهد یافت ان شاء الله
انوشیروان خان ملک اشرف در زمان حکومت خود او را چند روزی بخانی نصب فرمود بعد از آن تا زمان ظهور
پادشاه صاحبقران امیر تیمور گورکان که سیورغتمش خان را بخانی برداشته بود دیگر کسی در ایران خان نبود که اعتبار در

ذکر ملوک طوایف که بعد از سلطان ابو سعید در ایران حکومت کرده اند ذکر چوپانیان و اول ایشان امیر
چوپان سلدوز است که در زمان سلطان غازان و الجایتو از امرای بزرگ بود و در عهد سلطان ابو سعید
مدت دوازده سال مدار سلطنت بر او بود و او در طریق عدل و داد و مردی و فتوت و مردانگی و مروت نظیر نداشت و بمحامد
صفات و محاسن سمات آراسته بود و در راه مصر و شام و بادیه مکه معظمه عمارات ساخته و خیرات بسیار کرده و اجرای
آبی که در مکه کرده تا زمان او هیچکس نکرده و در رشته دخترش بغداد خاتون چنانچه سابقا گذشت خبر قتل پسرش امیر دمشق
در خراسان بدو رسید امیر چوپان با هفتاد هزار سوار بانتقام قتل پسر متوجه عراق شد چون در فوهه روی بر تل
گرد لشکر او روگردان شده بسلطان ابو سعید پیوستند امیر چوپان فرار کرده بخراسان مراجعت نمود و در اواخر سنه
ثمان و عشرین و سبعمائه در هرات ملک غیاث الدین کرت دیگر بفرمان سلطان ابو سعید کشته نعش او را دختر او
بغداد خاتون که در حباله سلطان ابو سعید بود بمکه فرستاد تا در عرفات حجاج بر و نماز گذاردند و از انجا بمدینه طیبه برده
و بگورستان بقیع دفن کردند و امیر چوپان نه پسر داشت امیر حسن که والی خراسان بود در رفته پدرش بخوارزم و از انجا
در بعضی حروب زخم خورده بدان در گذشت و امیر تیمور تاش که والی روم بود بعد از استماع قتل پدر بمصر رفت و انجا
بفرموده ملک ناصر بقتل رسید و امیر دمشق خواجه که نایب سلطان ابو سعید بود و والد دلشاد خاتون است در شوال سنه
سبع و عشرین و سبعمائه در سلطانیه بفرمان سلطان ابو سعید خان بقتل رسید و جلاو خان که مادر او دولندی خاتون
دختر سلطان محمد خدابنده بود و او نیز بفرموده ملک غیاث الدین بعد از امیر چوپان بقتل آمد و پسر ششم امیر چوپان
امیر سیورغال و مادر او دختر دیگر سلطان محمد است ساتی بیک خاتون در دیار بکر بفرموده امیر ایلکانی پسر امیر شیخ
حسن بزرگ بقتل آمد و سه پسر دیگر امیر چوپان سیوک شاه و یاغی باستی و نوروز بودند اما یاغی باستی در تبریز بفرموده
ملک اشرف بن امیر تیمور تاش بقتل آمد و احوال سیوک شاه و نوروز معلوم نشده امیر شیخ حسن بن امیر تیمور
تاش بن امیر چوپان بعد از سلطان ابو سعید و ارپا خان چنانچه گذشت بر مملکت آذربایجان و دیار

در روم و بعضی از عراق عجم حاکم گشت پادشاه نشان بود چند روزی ساتی بیک خاتون را بخانی بر داشت بعد از ان
او را عزل کرد و سلیمانخان را نصب فرمود و امیر شیخ حسن بزرگ چند نوبت با او محاربه کرد و مغلوب شد
در تبریز عمارت استاد شاگرد او ساخته است سیاست تمام داشت چهار سال و نیم در حکومت بسر برد بعد از ان
زوجه او عزت ملک در شبی که امیر شیخ حسن در حرم مست خفته بود خصیتین او را بفشرد و بدان درگذشت
و خواجه سلمان ساوجی گفته شعر ز هجرت نبوی رفته هفتصد و چهل و چار در آخر رجب افتاد اتفاق حسن سنی
چگونه زنی خیر خیرات حسان بزور بازو خود خصیتین شیخ حسن گرفت محکم و میداشت تا بمرد و برفت زهی خجسته
زنی خایه دار و مرد افکن ملک اشرف بن امیر تیمور تاش بن امیر چوپان بعد از برادر بر ممالک آذر
بایجان و عراق عجم و آران حاکم گشت او نیز چند روز انوشیروان خان را نصب کرد و بعد از ان عزل ساخت مردی ظالم
و ستمکار و غدار نا سازکار و جور پیشه بود و ظلم بسیار کرده بود و در مملکت خود هر کس از ترک و تاجیک که گمان
[illegible] بردار را محبوس و نا چیز ساختی تا آن محقر بدو رسیدی و در هر چند گاهی امیری از امرای خود قصد کردی و اهل
و بردی و نهبش بدیگری دادی القصه اموال از ظلم جمع کرد که چهار صد قطار شتر و هزار قطار استر از جواهر و زر سرخ
و سفید و اجناس در خزانه او جمع شده بود چون مردم از ظلم او بجان رسیدند حضرت شیخ صدر الدین صفوی قدس سره
بگیلان رفت و خواجه شیخ کججی بشام افتاد و خواجه محیی الدین بردعی بقبچاق رفت و در شهر سرای و منزل رفت و در آنحال
جانی بیک پادشاه دشت قبچاق بود بوعظ او حاضر شد در اثنای وعظ شرح ظلم ملک اشرف بنوعی تقریر کرد که پادشاه
و اهل مجلس گریه افتادند جانی بیک خان در عرض دو ماه ترتیب لشکر داده متوجه آذربایجان گشت چون ملک اشرف
از توجه او خبر یافت خواتین را با خزاین بقلعه النجق روانه کرد ایشان هنوز بقلعه نرسیده بودند که لشکر جانی بیکخان در رسید
و ملک اشرف روسیاه را در حدود خوی بدست آوردند بفرمان خان شمشیر کشان در پهلویش برو بردند که از ان
طرف بیرون آمد سر او را به تبریز بردند و بر در مسجد مراغیان آویختند و قطارهای زر سرخ و زر سفید و جواهر آنچه
که بظلم اندوخته بود بدست مردم جانی بیک در آمد و یکی از شعرا گفته شعر دیدی که چه کرد اشرف خر او مظلمه
برد و دیگری زر این صورت در اوایل سنه سبع و خمسین و سبعمایه بود بعد ازین چوپانیان کسی بسلطنت نرسید جانی بیک
با ده هزار سوار به تبریز آمد و در دولتخانه انجا نزول کرد و لشکر او در میان راه در خانها فرود آمدند و هیچ
کس را یارا نبود که در خانه رعیت نزول کند یکشب در تبریز بود و صباح در مسجد خانه علیشاه نماز گذارد و از انجا
باوجان رفت و دو نوبت لشکر او در انسال بزراعات مردم عبور کردند و بجوته غله شکسته شد و جانی بیک پسر خود
بردی بیک را با پنجاه هزار سوار در تبریز بسلطنت داد و خود بجانب دشت قبچاق مراجعت کرد بعد از چند وقت خبر مرض
جانی بیک رسید و استدعای حضور شاهزاده بردی بیک کرده بودند بنابر این شاهزاده عازم دشت قبچاق شد
و اخیجق را در تبریز بنیابت داد اخیجق در قراباغ قشلاق گرفت و در تظلم قدم بر قدم اشرف نهاد و سر انجام او در ضمن حال
سلطان اویس ایلکانی معلوم خواهد شد ذکر ایلکانیان از ایشان چهار تن سلطنت کردند و ایلکانیه از اروغ
چنگیز خان همیشه نوئین و لشکرکش بودند از ایشان امیر آق بوغا بن امیر ایلکان در زمان سلطنت گیخاتو
منصب امیر الامرائی داشت و در فتنه بایدو خان بقتل آمد پسرش امیر حسین در زمان سلطان ابوسعید در خراسان

امیر الوس بود و دختر ارغون خان را در نکاح داشت در محرم سنه اثنی و عشرین و سبعمایه درگذشت شیخ حسن نویان
که بشیخ حسن بزرگ ملقب است در آخر عهد سلطان ابوسعید ایالت روم بدو دادند و تا انقراض دولت سلطان
بحکومت انمرز و بوم مشغول بود و بعد از ان با حاجی طغای علی پادشاه مستولی شده بود از روم باتفاق قوم جلایر بعزم رزم او
در حرکت آمد و در رابع عشر شهر ذیحجه سنه ست و ثلثین و سبعمایه با علی پادشاه جنگ کرد و غالب آمد و دلشاد خاتون دختر دمشق
که محبوبه سلطان ابوسعید بود و خیال بغداد خاتون را که سلطان ابوسعید باکراه از و گرفته بود بوصال دلشاد خاتون بدل
کرد و چون امیر شیخ حسن چوپانی خروج نموده میان ایشان محاربات رفت و در آخر امیر شیخ حسن ایلکانی به عراق عرب
رفت و قریب هفده سال حکومت کرد و در سنه سبع و خمسین و سبعمایه در بغداد بجوار رحمت حقتعالی انتقال کرد و در نجف
متبرک مدفون شد در زمان حکومت او کوفه خراب گردید و مردم انجا متفرق شدند و از انوقت تا این زمان همچنان
خرابست امیر شیخ اویس بن امیر شیخ حسن بعد از پدر بر تخت نشست و خواجه سلمان در تهنیت جلوسش او قصیده گفته
که مطلعش اینست شعر [illegible] بر ابروی بلند همیکنند ندا در ممالک آفاق که سال [illegible]
رجب باتفاق هلال [illegible] نشست خسرو روی زمین باستحقاق بر تخت سلاطین [illegible] ملک عراق نشست
که برای [illegible] مجلس اوست پر از جواهر انجم سپهر را اطباق خدایگان سلاطین عهد شیخ اویس پناه و پشت ملوک جهان
علی الاطلاق سلطان در بهار سنه تسع و خمسین و سبعمایه از بغداد عزیمت آذربایجان کرد و با اخیجق که از جانب بردی
بیکخان حاکم شده بود جنگ کرد و مظفر شد اخیجق فرار کرد سلطان به تبریز بر تخت نشست و چهل و هشت امیر را از امرای ملک اشرف
بیاسا رسانید و ببغداد مراجعت کرد در غیبت سلطان اخیجق باز به تبریز آمد و بحکومت نشست و در سنه ستین و سبعمایه امیر مبارز
الدین محمد مظفر از شیراز بآذربایجان آمد و با اخیجق جنگ کرد و او را بکشت و به تبریز آمد سلطان اویس از بغداد متوجه
تبریز گشت چون محمد مظفر از توجه سلطان خبر یافت بشیراز مراجعت نمود و سلطان بدار السلطنه آمد و [illegible]
او [illegible] و هفده سال باستقلال سلطنت کرد و در دوم جمادی اول سنه ست و سبعین و سبعمایه وفات یافت سلطان
اویس پادشاهی لطیف طبع کریم بود خواجه سلمان و شرف الدین رامی و خواجه محمد عصار و عبید زاکانی مداحان
او بودند و در مرثیه او خواجه سلمان گفته شعر ای فلک آهسته رو کاری نه چندان کرده ملک ایران را بمرگ شاه ویران کرده
آسمانرا برفرود آورده از اوج خویش بر زمین افکنده با خاک یکسان کرده آفتابی را که خلق عالمش در سایه بود زیر سنگ
گل بصد خواریش پنهان کرده بنیاد کار [illegible] مختصر گر حقیقت میروی قصد خون و مال و عرض مسلمان کرده [illegible]
قلعه [illegible] دور تو آسمانها زان زمان کاغاز دور کرده قبر سلطان اویس در مزارات شادباد تبریز است
در جنب مزار حضرت شیخ بزرگوار خواجه احمد شادی آباد است سلطان حسین بن سلطان اویس بجای پدر
نشست و هشت سال پادشاهی کرد برادرش سلطان احمد در یازدهم صفر سنه اربع و ثمانین بر و خروج
کرد و او را در تبریز بکشت و در دمشقیه تبریز دفن ساختند سلطان احمد بن سلطان اویس بعد از برادر پادشاه
شد سفاک و بیباک بود و دولت متزلزل داشت اول با امرای خود مکر را باعث شد و در ابتدای سلطنتش او اردو
قبچاق قریب صد هزار کس در زمستان از راه دربند بآذربایجان آمدند و هشت شبانه روز در تبریز غارت میکردند
و میکشتند آنچه درین واقعه بر مردم تبریز واقع شد زبان قلم از ادای آن عاجز است و این صورت در سنه سبع و ثمانین

وسبعمائه روی نمود و در سنه ثمان و ثمانین که چهار سال از سلطنت او گذشته بود پادشاه صاحبقران امیر تیمور کورکان بآنجا در
آمد و مسخر کرد و سلطان احمد بعراق عرب قانع شد و هشت سال پادشاه آنجا بود باز در سنه خمس و تسعین و سبعمائه امیر تیمور
بقصد او متوجه بغداد شد سلطان احمد بغداد را گذاشته بمصر رفت و عراق عرب بتصرف امیر تیمور درآمد بعد از
آن دوازده سال دیگر که امیر تیمور در حیات بود سلطان احمد گاهی در مصر بود و گاهی در روم و بغداد نیز آمد
و هر چند وقت فتنه برمیانگیخت بعد از وفات امیر تیمور دیگرباره او را سلطنت عراق عرب میسر شد و قریب
پنجسال دیگر حکومت کرد و باروی بغداد که بفرمان امیر تیمور خراب ساخته بودند از نو عمارت کرد و این بارو که حالا
بغداد دارد آنست که او ساخته است و در سنه ثلث عشر و ثمانمائه بعظمت هرچه تمامتر بتبریز آمد و در شنب غازان
با قرا یوسف ترکمان جنگ کرد و منهزم شد و در قمرآب باغ پنهان گشت مردم قرا یوسف او را از آنجا بیرون آوردند و
در شب یکشنبه بیستم ربیع الاخر سنه مذکور کشته شد و در مدرسه دمشقیه در پهلوی برادرش سلطان حسین مدفون شد
دولت ایلکانیان بآخر رسید سلطان احمد صاحب فهم و استعداد بود شعر میگفت و موسیقی خوب میدانست
و خواجه حافظ شیرازی دو غزل در مدح او گفته مطلع یکی اینست شعر احمد الله علی معدلة السلطانی
احمد شیخ اویس حسن ایلخانی و مطلع غزل دیگر اینکه شعر کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند ببرد اجر دو صد بنده
که آزاد کند ذکر امیر ابو اسحق انجو و او پسر امیر محمود شاه انجو است و اصل او از فارس است و صاحب تاریخ گزیده آورده
که از نسل خواجه عبدالله انصاری است و نسبش بموجب محمود شاه بن محمد بن فضل الله الملقب بآق خواجه و کان
بقریه سونقان من ضیاع فردین و هو عبدالله بن اسعد بن نصر بن محمد بن عبدالله الانصاری و او در زمان پادشاهان
مغول وکیل خاصه شریفه بود و از آن او را انجو میگفتند که آنچه خاصه سلاطین بود او را انجو میگفته اند او را در سر
املاک و رقبات بسیار پیدا شد و اکثر مردم شیراز بدو ارتباط تمام داشتند و حکام آنجا بمشورت و صلاح او کارهای
او دخل در مهمات نمیتوانستند کرد و کلویان شیراز حکم ملازمان او داشتند در زمان سلطان ابوسعید خان مرتبه او بلند
شد و او را امیر چوپان تربیت کرد و بعد از سلطان ابوسعید خان چون ارپاخان بسلطنت نشست بخیال غلطی که او
میخواهد دیگری را از اولاد چنگیزخان بسلطنت نشاند امیر محمود شاه را بقتل آورد و از پسران او امیر مسعود شاه بروم رفت
و امیر شیخ ابو اسحق با امیر علی پادشاه که خال سلطان ابوسعید بود پیوست و چون ارپاخان بقتل آمد بفارس رفت
و بدارائی مملکت شیراز قیام نمود و در شهور سنه اربعین و سبعمائه که امیر شیخ حسن کوچک بحکومت نشست ایالت فارس
با امیر پیر حسین چوپانی تفویض فرمود و او بفارس آمده و اولاد امیر محمود شاه را که صاحب اختیار یافت و وزارت خود
با امیر سلطان که یکی از پسران امیر محمود شاه بود رجوع کرد و بعد از چند وقت بملاحظه آنکه خود اختیاری ندارد امیر
سلطان را بقتل آورد و بدین سبب شیرازیان غوغا کردند و نزدیک بود که امیر پیر حسین در میان کشته شود بهزار
حیله فرار کرد و خود را بامیر شیخ حسن کوچک رسانید و لشکری برداشت و متوجه فارس شد و کرمان با امیر مبارزالدین
مظفر داد و اصفهان با میر شیخ ابو اسحق انجو شفقت کرد بنابر آنکه بخدمت او سبقت کرده بود بعد از این ملک اشرف
بعراق آمد و شیخ ابو اسحق بواسطه رنجشی که از امیر پیر حسین داشت حکومت فارس را در نظر او جلوه داد و باتفاق متوجه
شیراز شد امیر پیر حسین بی آنکه جنگی واقع شود فرار نمود و امیر شیخ ابو اسحق رخصت یافت قبل از آنکه ملک اشرف

بشیراز آید بشیراز درآمد و شهر را محکم کرد و ملک اشرف ظالم از شیراز گذاشت در این اثنا خبر رسید که امیر شیخ حسن کوچک
بدست زوجه اش در تبریز بقتل آمد و ملک اشرف بآذربایجان معاودت کرد و امیر شیخ ابو اسحق در شیراز بحکومت
بعد از این برادرش مسعود شاه در خدمت امیر یاغی باستی پسر امیر چوپان که از جانب امیر حسن بزرگ بحکومت فارس آمده
بود و بشیراز آمد امیر شیخ ابو اسحق بشیراز آمده با او متفق شده امیر یاغی باستی امیر مسعود را بقتل آورد و امیر شیخ ابو اسحق
بسلطنت نشست و سکه و خطبه بنام خود تعیین فرمود و این صورت در سنه اربع و اربعین و سبعمائه روی نمود و امیر
شیخ ابو اسحق مدت چهارده سال پادشاهی کرد و بعد از آن در روز جمعه بیست و یکم جمادی الاول سنه ثمان و خمسین و سبعمائه
در میدان شیراز بفرمان امیر مبارزالدین محمد بقتل رسیده و شرح این واقعه بر سبیل اجمال در بیان احوال مبارزالدین
مظفر خواهد آمد خواجه حافظ در تاریخ این واقعه گفته شعر بروز کاف و الف در جمادی اول بسال ذال و حا
و نون علی الاطلاق سپهر حلم و حیا آفتاب جاه و جلال جمال دنیی و دین شاه شیخ ابو اسحق میان عرصه میدان چو دید تیغ عدو
نهاد در قبل احباب خویش داغ فراق امیر شیخ ابو اسحق را در همین میدان سعادت که خود ساخته بود دفن کردند مدت حکومت
ایشان قبل از سلطنت نه سال و در ایام سلطنت چهارده سال بود ذکر مظفریان ایشان هفده تن مدت ملکشان
هفتاد و دو سال جد اعلای ایشان امیر غیاث الدین حاجی است و او از سجاوند خواف خراسان بود و در زمانی که لشکر
اسلام بتسخیر ولایت خراسان آمده بودند اجداد او از دیار عرب باینجانب آمدند و در آن وقت که لشکر تاتار بولایت
بولایت خراسان آمدند او بطرف یزد آمد مردی قوی هیکل بالابلند بود در یزد هر چند موزه جستند که پای او راست آید
نیافتند عاقبت قالبی علیحده تراشیدند و شمشیر او بسنگ یزد سه من و نیم بود و او سه پسر داشت ابوبکر و محمد و منصور
از ابوبکر و محمد نسل نماند و منصور را سه پسر بود امیر محمد و امیر علی و امیر مظفر امیر علی فرزند نداشت و امیر محمد یک پسر داشت
و امیر بدرالدین ابوبکر نام که پدر شاه سلطان است و احوال شاه سلطان خواهد آمد و امیر مظفر هر چند از برادران کهتر
بود اما آثار دولت از جبین او لایح بود و بغایت پاکدامن و نیک اعتقاد اتابک یوسف شاه بن علاء الدوله او را ریاست
فرمود و سرحد میبد بدو داد و او مدتی تهاد را نجده و دستبردها نمود و قطاع الطریق را که در آن حوالی بودند تاخته
بود نیز برانداخت بعد از آن بخدمت ارغونخان پیوست و شکل و شمایل او پسند ارغونخان آمد و او را به یساولی تعیین
فرمود و بعد از وفات ارغون گیخاتوخان در تربیت او هنر فرمود و بعد از گیخاتوخان امیر مظفر در ربیع الاول سنه اربع
و تسعین و ستمائه باردوی غازانخان آمد و امارت هزاره و طبل و علم بدو تفویض فرمود و مرتبه و جاه او بلند و رفیع
در اواسط جمادی الاخر سنه سبعمائه امیر مبارزالدین محمد در میبد از او متولد شد و بعد از آن غازانخان
در زمان الجایتو سلطان مرتبه او زیاده گشت و در سیزدهم ذیقعده سنه ثلث عشر و سبعمائه در شبانکاره وفات یافت
و او را بمیبد نقل کردند و در مدرسه که خود بنا کرده بود مدفون شد امیر مظفر را یک پسر بود امیر مبارزالدین محمد
که یکدختر او به برادرزاده خود امیر بدرالدین ابوبکر داده و شاه سلطان از او متولد شده امیر مبارزالدین
محمد بن مظفر سیزده ساله بود که پدرش وفات یافت مردی دیندار و شجاع بود و در تقویت دین اسلام و تعظیم
شرع و ترتیب علما و رعایت رعایا جدی بلیغ داشت در شوال سنه ثمان عشر و سبعمائه سلطان ابوسعید
خواجه غیاث الدین وزیر او را تربیت کرد و حکومت یزد بدو دادند و او در مدت چهار سال بیست و یک جنگ

با خود یار کرده و ایشان را مستأصل گردانید و شوکت و عظمت تمام یافت و در سنه خمس و عشرین و سبعمائه او را پسری شد
شاه شرف الدین مظفر نام کرد و در سنه تسع و عشرین و سبعمائه دختر سلطان قطب الدین شاه جهان بن سیورغتمش
سلطان را در نکاح آورد و شاه شجاع و شاه سلطان از وی متولد شدند بعد از سلطان ابوسعید چون دولت مغول
ضعیف شد و در ایران از هر طرف مردم در ملک طمع کردند امیر مبارز الدین محمد بنیاد اساس سلطنت نهاد و روز بروز
دولت او در ترقی بود و در محرم سنه اثنی و اربعین و سبعمائه کرمان را مسخر کرد بعد از آن میان او و امیر شیخ ابو اسحق در
اصفهان بدست شاه سلطان گرفتار شد و او را بشیراز بردند و در روز جمعه بیست و یکم جمادی الاول سنه ثمان و خمسین
و سبعمائه در میدان سعادت شیراز بکشتند و ملک فارس او را صافی شد و در اثنای این کارها پسرش نیز لرستان
مسخر کرد و در استیصال اوغانی و جرمانی که طائفه از مغول‌اند که بالتماس سلطان جلال الدین سیورغتمش از غونخان ایشان را
بجهة محافظت بسرحد کرمان فرستاد و فتنه و فساد ایشان تا زمان امیر تیمور گورکان در کرمان قریب پنجاه سال
امتداد یافت سعی نمود تا ایشان را مقهور ساخت و فتح قلعه شبانکاره فرمود و قلعه سیرجند نیز بگرفت و
نیز مسخر کرد و در آخر دولت با دوازده هزار مرد قصد تسخیر آذربایجان کرد و با اخیجوق در موضع میانه جنگ کرد و غالب آمد و به تبریز
رفت و در آنجا روز جمعه خود خطبه خواند و امامت کرد و از آنجا بعد از دو ماه مظفر و منصور معاودت فرمود چنانچه
شاه شرف الدین مظفر که بسمت شجاعت و فراست متصف بود در جمادی الآخر سنه اربع و خمسین و سبعمائه در ظاهر شیراز
وفات یافت و بیست و هشت سال و چهار ماه زندگانی کرده بود نعش او را به میبد نقل کردند و در مدرسه مظفریه مدفون شد
از او چهار پسر ماند شاه یحیی و شاه منصور احوال ایشان مذکور خواهد شد شاه حسین و شاه علی بعد از این امیر مبارز
الدین محمد در امر معروف و نهی منکر و رفع رسوم فسق و فجور بمثابه جد و اجتهاد نمود که فرزندان او و ظرفای شیراز
او را محتسب تعبیر میکردند چنانچه خواجه حافظ در آنوقت فرموده شعر دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند
پنهان خورید باده که تعزیر میکنند تا آخر غزل و شاه شجاع این رباعی در آنوقت گفته رباعیه در مجلس دهر ساز مستی
پستست نی چنگ بقانون نه دف بر دستست رندان همه ترک می‌پرستی کردند جز محتسب شهر که بی می مستست
در سیاست مفرط بود و بدست خود خون بسیار میکرد گویند قریب هزار کس را کشته بود و از هر کس اندک رنجشی بهم میرسید
از فرزندان و خویش و بیگانه دشنام بسیار میداد و تهدید بکشتن میکرد یا میل در چشم کشیدن میکرد و از اینجهة همه او را
از دشمن میبودند چون چهل و دو سال حکومت کرد از آنجمله بیست و دو سال در یزد و سیزده سال در کرمان و پنج سال در مملکت
فارس و عراق بعد از آن در تاریخ سنه ستین و سبعمائه امیر مبارز الدین محمد از آذربایجان بعراق معاودت فرموده
بود در اصفهان پسرانش شاه شجاع و شاه محمود و خواهرزاده‌اش شاه سلطان که داماد او بود بنا بر خوفی که از وی داشتند او را
گرفتند در صباحیکه او در خانه تنها نشسته بود و قرآن میخواند بر سر او رفتند و او را گرفتند و در گنبدی محبوس کردند تا شب
در آنجا پسران او را دشنام میداد بعد از غروب آفتاب مجموع ملازمان شاه شجاع و شاه محمود و شاه سلطان جبه پوشیده
با شمشیرهای کشیده تمامی قلعه ترک بایستادند و در تاریکی شب امیر محمد را بابان قلعه بردند و در شب جمعه نوزدهم
رمضان او را میل کشیدند و مباشر این امر شنیع شاه سلطان بود یکی از فضلای فارس در این واقعه گوید رباعیه
یکچند شکوه هوشش پامال کشید یکچند به زهند نا ملال کشید پیمانه دولتش چو شد مالامال هم روشنی چشم خودش میل کشید و خواجه

حافظ

حافظ این قطعه گفته شعر دل منه بر دنیی و اسباب او زانکه از وی کس وفاداری ندید الی آخره بعد از آن او را
بقلعه سفید فارس فرستادند و بعد از مدتی بقلعه بم نقل کردند و در اواخر ربیع الآخر سنه خمس و ستین و سبعمائه انجا وفات یافت
مدت عمرش شصت و پنج سال شعر کمال کار جهان بقصد ار دارد آنکه بنرگس افسر زر داد و چشم نابینا جلال
الدین شاه شجاع چون پدرش مکحول و محبوس گشت او بر جای پدر نشست و برادر خود سلطان احمد را بحکومت کرمان
فرستاد و ابرقوه و اصفهان به برادر دیگر شاه محمود داد و برادرزاده خود شاه یحیی با او مخالفها کردند اما شاه شجاع بعد
از دو باصفهان آمد و از اطراف ملوک و حکام عراق از ری و ساوه و قم و کاشان و جرباذقان و غیر ذلک بخدمتش رسیدند شاه
از اصفهان با دوازده هزار کس متوجه تبریز شدند و در موضع خرم خواران سلطان حسین پسر سلطان اویس که پادشاه آذربایجان
بود با سی هزار سوار بشاه شجاع رسید و میان ایشان جنگ واقع شد و شاه منصور که برادرزاده شاه شجاع بود دست راست
لشکر بدو سپرده بود بر سپاه دشمنان حملهای مردانه کرده غالب آمد و شاه شجاع به تبریز رفت و بر تخت نشست و در آن میان
در تبریز بعیش و عشرت اشتغال نمود خواجه سلمان ساوجی در تبریز بخدمتش رسیده و در مدحش قصیده گفته که مطلعش این است
شعر سخن بوصف رخش چون ز خاطرم سر زد ز مطلع سخنم آفتاب سر بر زد شاه شجاع بغایت معتقد او شد و فرمود
ما سلمان را آنچه شنیده بودیم بالاتر یافتیم شاه شجاع در اثنای زمستان بفارس مراجعت کرد و بیست و شش سال پادشاهی کرد و در شب
یکشنبه بیست و دویم شعبان سنه ست و ثمانین و سبعمائه بجوار رحمت ایزدی پیوست حیف از شاه شجاع تاریخ وفات او است
مدت عمرش پنجاه و سه سال و دو ماه شاه شجاع بلطف طبع و حسن خلق و وفور فضل و زیور ادب و جمال تواضع و کمال کرمت
و فرط جود و شیمه شجاعت متصف بود در نه سالگی حفظ کلام الله مجید کرده بعد از آن بکسب دیگر فضایل و کمالات کوشید
و بر قاضی عضد که مؤلف صاحب کتاب مواقف است تلمذ کرد و در علم و دانش بمرتبه رسید که علمای کبار بصحبتش
همواره ره میافتند از لطایف خاطر عاطرش بهره‌مند میگشتند و قوت حافظه‌اش بمرتبه بود که هفت بیت
عربی بیکشنیدن یاد میگرفت و اشعار عربی و فارسی بسیار خوب دارد و این رباعی از اوست رباعیه جان در طلب وصل
تو شیدائی شد دل در خم گیسوی تو سودائی شد اندر طلب وصال تو گرد جهان بیچاره دلم گشته و هرجائی شد و این بیت
مشهور نیز از اوست شعر افعال بدم ز خلق پنهان میکن دشوار جهان بر دلم آسان میکن امروز خوشم بدار و فردا
با من آنچه از کرم تو میزیبد آن میکن ولادت شاه شجاع در صبح چهارشنبه بیست و دویم جمادی الآخر سنه ثلث و ثلثین و سبعمائه
بوده قطب الدین شاه محمود بن مبارز الدین محمد بعد از آنکه پدرش محبوس گشت حاکم اصفهان شد با شاه شجاع
مخالفت ورزیده و سلطنت باسم خود کرد و شاه شجاع بعزم رزم او باصفهان آمد و شاه محمود متحصن شد و در این وقت شاه سلطان
که از جانب شاه شجاع جنگ میکرد بدست افتاده بفرموده شاه محمود میل در چشمش کشیدند و شاه شجاع بصلح بجانب شیراز مراجعت کرد
پس از آن شاه محمود با شاه سلطان اویس وصلت فرمود و دختر او را در نکاح آورد و سلطان مذکور را با تجمل و آیین تمام با اصفهان
فرستاد خواجه سلمان در تهنیت این قصیده گفته شعر آسمان سلطنت در آفاق یکی سور و چه سور که از آن
سور شد اطراف ممالک معمور الی آخره شاه محمود بحکومت بدو لشکر سلطان اویس بر شیراز مستولی شد خواجه سلمان
در بعضی از قصاید خود که بمدح سلطان اویس گفته اشارت بدین معنی کرده و بسلطان اویس نسبت داده شعر همای چتر همایون
پادشاه اویس بسیط روی زمین را بزیر سایه گرفت حدود مملکت فارس را در هرموز بسال خمس و ستین و سبعمائه گرفت و بعد

خواجه سلمان ایند و تیراد رخواب کفته شاه محمود قریب شانزده سال حکومت کرد و در نهم شوال سنه ست و سبعین و سبعمائه در اصفهان بجوار رحمت حق پیوست و شاه شجاع این رباعی گفته **رباعیه** محمود برادرم شه شیرکمین میکرد خصومت ازپی تاج و نگین کردیم دو بخش تا برآساید خلق او زیر زمین گرفت و ما روی زمین ولادت شاه محمود در جمادی الاول سنه سبع و ثلثین و سبعمائه بود و عمرش سی و نه سال و پنجماه **سلطان زین العابدین بن شاه شجاع** بعد از پدر بجای او نشست میان او و پسر عمش شاه یحیی و عمش سلطان ابویزید مخالفات و منازعات دست داد چون در شهور سنه تسع و ثمانین و سبعمائه امیر تیمور گورکان بعراق عجم آمد و در اصفهان قتل عام کرد و از آنجا متوجه شیراز شد جمهور آل مظفر بخدمتش پیوستند مگر شاه منصور بن مظفر که در شوشتر بود و سلطان زین العابدین توجه کرد و با امرای خود متوجه شوشتر شد و نزد شاه منصور رفت شاه منصور او را بضیافت طلب کرد و چون بمجلس حاضر آمد او را با جمیع امرا بگرفت و مقید ساخت و در این اثنا خبر رسید که امیر تیمور شیراز را بشاه یحیی ارزانی [illegible] و خود بجانب ماوراء النهر رجعت کرد شاه منصور متوجه فارس گشت و چون شاه یحیی را قوت مقاومت نبود فرار کرده بیزد رفت شاه منصور در فارس بر تخت سلطنت نشست بعد از این طایفه از موکلان سلطان زین العابدین او را از حبس خلاص داده و باصفهان بردند و در عراق استقرار پیدا کرده در اصفهان متمکن شده و باتفاق سلطان احمد حاکم کرمان بجنگ شاه منصور رفتند و مغلوب شدند سلطان احمد بکرمان رفت و سلطان زین العابدین بعزم دیار خراسان بری آمد موسی جوکار که از جانب امیر تیمور والی آنملک شده بود او را در آنجا گرفته نزد شاه منصور فرستاد شاه منصور او را میل کشید و بقلعه سفید محبوس ساخت بعد از آن چون پادشاه صاحبقران امیر تیمور گورکان بار دوم بفارس آمد او را از آن قلعه بیرون آورد و بعضی گفته اند او را بماوراء النهر فرستاد و در آنجا وفات یافت **شاه منصور بن مظفر بن محمد** در سنه تسعین و سبعمائه بشیراز آمده چنانچه مذکور شد بپادشاهی رسید بغایت شجاع و دلاور بود مدت پنج سال سلطنت فارس و بعضی از عراق و خوزستان تعلق بوی داشت پس چون در سنه خمس و تسعین و سبعمائه پادشاه جهانگیر امیر تیمور رجعت نمود و بشیراز رسیده شاه منصور با پنجهزار پیاده و سوار نامدار که هر یکرا از اقلیمی گزیده جمع کرده بود در روز جمعه چهاردهم جمادی الاول سنه مذکوره با لشکر امیر تیمور مصاف داد و چون شعله آتش بر قلب سی هزار سوار ترک پرخاشجوی کشور کشای حمله کرد و مجموع تشونات خصم را بهم زد و از فضای لشکر گردیده بایستاد امیر تیمور فرمود تا عساکر یکبار حمله کنند شاه منصور مانند بلای ناگهان باز خود را بر قلبگاه زده بی توقف [illegible] دو نوبت شمشیر بر خود امیر تیمور رسانید عادل آختاجی در آنحال سپری بر سر امیر تیمور برداشت تا او را از آسیب ضرب شاه منصور نگاهداشت شاه منصور امیر تیمور را بشناخت و بطرفی دیگر شتافت و کار زار بکرد که اگر رستم و اسفندیار زنده بودندی دست آن شهریار را بوسه دادندی اما چون دولتش بآخر رسیده بود او را تیری برگردن و تیری بر شانه زدند و زخم شمشیری بر رخسارش رسیده شکست یافت و روی بشهر نهاد یکی از ملازمان شاهرخ میرزا باو در راه رسید و او را از اسب فرود آورده سرش را برداشت و آفتاب دولت آل مظفر فرو رفت و مملکت ایشان در تحت تصرف امیر تیمور در آمد **سلطان عماد الدین احمد بن امیر مبارز الدین** برادر شاه شجاع حاکم کرمان بود و بعد از شاه شجاع سلطنت آنجا باستقلال کرد و در دو نوبت که امیر تیمور بفارس آمد هر دو بار بخدمت او پیوست و ایلی نمود و بار دوم در رجب سنه خمس و تسعین و سبعمائه در موضع قومشه اصفهان بحکم امیر تیمور بقتل آل مظفر نامزد گشته بود کشته شد **شاه یحیی بن مظفر بن امیر مبارز الدین محمد** بحکم شاه شجاع حاکم یزد شد و در آنجا سلطنت باسم خود کرد

ادرک

پادشاهی دلیر و مستعد مردانه و حاکمی چابکسوار فرزانه بود اما پیوسته بنیاد خویش بمکر و حیله و تزویر نهاده دایما فتنه میان [illegible] پیوسته مخالفت و منازعت میکرد در نوبت اول که امیر تیمور بفارس آمد سلطنت شیراز بدو داد و در آخر نیز در قومشه اصفهان بحکم امیر تیمور بقتل رسید و دولت مظفریان بسر آمد ولادت شاه یحیی در روز پنجشنبه چهارم محرم سنه اربع و اربعین و سبعمائه بوده آل مظفر هر چند بصفات حمیده شجاعت و دلاوری اتصاف داشتند اما پیوسته با یکدیگر در مقام مخاصمت و منازعت بودند و مملکت ایشان وسعتی نداشت و حکم ایشان بر فارس و کرمان و بعضی از عراق و خوزستان بیش روان نبود و میل در چشم کشیدن و نور دیده یکدیگر را باطل کردن در میان ایشان شایع شد شاه شجاع با آنهمه فهم و دانش چنانکه سابقا مذکور شد چشم پدر را کور کرد و بعضی گویند قصد خون پدر کرده و پسر بداشت سلطان شبلی نام او را نیز میل در چشم کشید **شعر** انجهان بر مثال مرداریست کرکسان اندرو هزار هزار این مر او را همی زند منقار آخر الامر بر روند همه وز همه باز ماند این مردار **ذکر ملوک کرت** هشت تن بوده اند مدت حکومتشان یکصد و سی سال اول ایشان **ملک شمس الدین بن ابی بکر کرت** است و او دختر زاده ملک رکن الدین است و او از فرزندان عز الدین از بنی اعمام سلطان غیاث الدین محمد غوریست و وزیر و نایب سلطان بوده در کل امور بغایت فاضل و خیر بود و مساجد و مدارس و خوانق و رباطات ساخته و ارباب فضل و دانش از و مرفه و محظوظ میبودند و بعضی بر آنند که نسب ملوک کرت بسلطان سنجر بن ملکشاه [illegible] و مولانای فاضل صدر الشریعه که از مشاهیر علما است و وفاتش در سنه سبع و اربعین و سبعمائه بوده در وصف ملک عز الدین حسین کرت گوید **شعر** ابو الفتح سلطان السلاطین کلهم مه آل فخر آل کرت ابن سنجر و در پیچی شاعر پسر قاضی توشنج در مدح بعضی از ایشان گفته **شعر** قاعده دوده سنجر توئی واسطه ملک سکندر توئی چون عز الدین در زمان حکومت سلطان غیاث الدین غوری والی دار السلطنه هرات شد قلعه خیسار و بعضی از بلاد غور بملک رکن الدین که جد مادری ملک شمس الدین بود تفویض کرد و ملک شمس الدین بعقل و دانش و شجاعت و سخاوت و مکارم اخلاق و آداب از ابنای زمان ممتاز بود و ملک رکن الدین باوجود فطنت و ذکا در تنظیم امور ملک با او مشورت میکرد و در زمانی که چنگیز خان بر ممالک استیلا یافت ملک رکن الدین ایلی نمود از دیوان چنگیز خان حکومت و ایالت ولایت خود بدو مقرر گردید و یرلیغ باسم او نوشتند بعد از این کار ملک رکن الدین قوت گرفت و در دولت او ملک شمس الدین اعتبار تمام یافت و ولیعهد ملک رکن الدین شد و وفات ملک رکن الدین در سنه ثلث و اربعین و ستمائه و بعد از مدتی باردوی منکوقاآن رفت و در بعضی حروب مردیها نمود و منظور نظر منکوقاآن شد تا هرات و غور و گرجستان و اسفزار و فراه و سیستان با توابع و لواحق بملک شمس الدین تفویض کرد و او با یرلیغ و تشریف بخراسان آمد و بر کارهای عظیم اقدام نمود و ملک سیف الدین حاکم گرجستان و ملک نصرة الدین حاکم سیستان چون با او مخالفت کردند بقتل آورده در زمان هلاکو خان و اوایل سلطنت ابقاخان همچنان بحکومت هرات و توابع اشتغال نمود و در شهور سنه سبع و ستین و ستمائه شهزاده براق خان از ماوراء النهر بایران لشکر کشید و بخراسان آمد ملک شمس الدین بخدمت او پیوست و بعد از یکهفته رخصت انصراف یافته بجانب قلعه خیسار غور رفت و چون ابقاخان با براق خان جنگ کرد و غالب شد و براق بماوراء النهر گریخت بعد از مدتی ملک شمس الدین از جانب خواجه شمس الدین صاحبدیوان استمالت یافته باردوی ابقاخان آمد و چون ابقاخان از او رنجیده بود دیگر رخصت انصراف نیافت و در سنه ست و سبعین و ستمائه در تبریز وفات کرد و مولانا وجیه الدین نسفی در تاریخ وفات گفته **شعر** بسال ششصد و هفتاد و شش مه شعبان

حصار مصحف دوران چو بخریست تفال بنام صفدر را ایرانیان محمد کرت برآمد آیت والشمس کورت در حال ملک رکن الدین بن ملک شمس الدین در شهور سنه سبع و سبعین و ستمائه باشارت ابقاخان حکومت هرات بدو تعلق گرفت و ابقاخان فرمود که او را بلقب پدرش خطاب کنند بنا برین او را الملک شمس الدین کهین میگفتند و او در عدل و احسان کوشید ملکی رعیت پرور داد گستر بود و در شهور سنه تسع و سبعین و ستمائه بطرف غور رفت و در قلعه خیسار چندگاه اقامت کرد و در شهور سنه ثمانین و ستمائه فتح قندهار کرد و چون خبر وفات ابقاخان درین حال بدو رسید بنا بر مصلحت پسر خود ملک علاء الدین را در هرات بنیابت گذاشت و خود بقلعه خیسار رفت و مقیم شد از دیوان ارغون خان مکرر بطلب او فرستادند اطاعت نکرد و در قلعه مذکوره مدت بیست و چهار سال پای در دامن فراغت و طاعت کشیده دیگر بدرگاه هیچ پادشاهی نرفت و تردد نکرد تا وفات یافت و مولانا حکیم الدین غوری در تاریخ وفات گفته شعر روز پنجشنبه از صفر ده و دو سال هجرت رسیده هفتصد و پنج شمس الدین کرت خسرو آفاق شد بفردوس ازین سرای سپنج

ملک فخر الدین بن ملک شمس الدین کهین بفضیلت و شجاعت و پهلوانی موصوف بود و در انشاء و اختراع نظم و نثر از ابنای ملوک ممتاز پدرش ملک شمس الدین با او ملاطفت و محبت بسیار داشت اما بواسطه اندک بی ادبی مدت هفت سال بحکم پدر محبوس بود تا در شهور سنه ثلث و تسعین و ستمائه خود بند بشکست و نگهبانان را بکشت و بقلعه بالا متحصن شد و هر چند پدرش او را بعنایت نوید داد اعتماد نکرد و از بالا بزیر نیامد تا از جانب غازان خان امیر نوروز که والی خراسان بود ایلچی نزد ملک شمس الدین فرستاد و در باب ملک فخر الدین شفاعت کرد و ملک فخر الدین بعهد و پیمان از قلعه بیرون آمد و چون ملک شمس الدین سوگند خورده بود که روی او را نبیند پسر منظور پدر نگشت و برادران و اقربا او را اکرام کرده بخدمت امیر نوروز شتافت و دستبردها نمود بعد از آن در عراق بخدمت غازان خان مشرف گشته و بسعی امیر نوروز حکومت هرات و طبل و علم و سراپرده و تشریف یافت کرده ده هزار دینار انعام فرمود ملک فخر الدین بهرات آمد و بحکومت مشغول گشت و شوکت و عظمت او بدرجه اعلی رسید و در مقابل نیکی با امیر نوروز بدی کرد و در وقتی که غازان خان با امیر نوروز در غضب کرده بود و امیر قتلغشاه نوروز را بقصد او بخراسان فرستاده و امیر نوروز از بیم سطوت غازان خان پناه بملک فخر الدین آورده ملک او را با امیر قتلغشاه سپرد تا امیر قتلغشاه او را در ماه ذیحجه سنه ست و اربعین و ستمائه در ظاهر شهر هرات بقتل رسانید و همچنین در بعضی امور اطاعت غازان خان نکرد و غازان خان برادر خود سلطان محمد خدابنده را با لشکر بسیار بر سر او فرستاد ملک فخر الدین بحصار شهر متحصن شد و بین الفریقین محاربات بسیار رفت و در آخر از هم جدا شدند و سلطان محمد این کینه در دل داشت تا در زمان سلطنت خود در سنه ست و سبعمائه امیر دانشمند بهادر را با لشکر بدر هرات فرستاد بعد از کوشش بسیار محمد سام که از ملازمان ملک فخر الدین بود امیر دانشمند بهادر را بطریق صلح بشهر برد و با او غدر کرده او را بکشت و فتنه عظیم پدید آمد و خلقی بر سر این فتنه کشته شدند و در آن تاریخ گفته اند شعر بسال هفتصد و شش در صفر بشهر هرات بحکم لم یزل کردگار بیمانند زدستبرد قضا از کف محمد سام چشید جام شهادت امیر دانشمند امیر یساول را سلطان محمد خدابنده بهرات فرستاد و او محمد سام را بدست آورده بکشت و بالجمله چون از حکومت ملک فخر الدین مدت ده سال بگذشت خبر موت پدرش در قلعه خیسار بدو رسید ملک در مسجد جامع هرات عزای پدر برداشت و ختا کرد و برسم سلاطین آتش داد بعد از پدر قریب دو سال در اثنای فتنه امیر دانشمند بهادر در شهور سنه ست و سبعمائه در قلعه امان کوه وفات

باعث قلعه اختیار الدین متصل بدیوار شهر هرات او ساخته است و بازار ملک در هرات منسوب بدوست

ملک غیاث الدین بن شمس الدین کهین بعد از برادر بحکم الجایتو سلطان در سنه ست و سبعمائه حکومت هرات بدو تعلق گرفت و بکاشکان خود را با اسفزار و فراه و غور و غرجستان تا حد آمویه و سند فرستاد و خطه هرات را معمور و آبادان گردانید و در ترویج شریعت غرا کوشید و بقاع خیر ساخت و بجهت علما و فضلا ادرارات تعیین کرد و اوقات شریف مصروف عبادت و طاعت گردانید و چون چهارده سال از مدت حکومت او بگذشت در سنه احدی و عشرین و سبعمائه پسر خود ملک شمس الدین را بنیابت خود گذاشت و خود با دویست مرد سپاهی روی به بیت الله نهاد و بزیارت حرمین شریفین زادهما الله تکریما و تعظیما مشرف گشته و در وقت مراجعت از سلطان ابوسعید خان گریخته در محرم سنه ثمان و عشرین و سبعمائه پناه بدو برد و بهرات آمد ملک غیاث الدین با امیر چوپان همان کرد که برادرش ملک فخر الدین با امیر نوروز کرده بود و امیر چوپان را با پسرش جلو خان بحکم ابوسعید خان بکشت و دست او را بریده نزد سلطان ابوسعید نشانه فرستاد و ملک غیاث الدین در سنه تسع و عشرین و سبعمائه وفات کرد و از او چهار پسر ماند ملک شمس الدین ملک حافظ ملک حسین ملک باقر و احوال همه خواهد آمد ان شاء الله

ملک شمس الدین بن ملک غیاث الدین بحکومت ولایت عهد قایم مقام پدر شد بغایت خوش محاوره و مردانه و دلیر و فرزانه بود اما روزگارش امتدادی نداشت و بر شرب خمر شوقی تمام داشت مدت حکومتش ده ماه بود در بیست و هشتم نبود لفظ خلد ملکه تاریخ جلوس او بود و وفاتش در سنه ثلثین و سبعمائه بود

ملک حافظ بن ملک غیاث الدین بعد از برادر در هرات بر سریر حکومت نشست جوانی بود خوب منظر و خط نیکو می نوشت اما او برادر او امر و نواهی اختیار نبود و غوریان بر او تحکمات میکردند تا در سنه اثنی و ثلثین و سبعمائه او را در قمر حصار اختیار الدین بقتل آوردند

ملک معز الدین حسین بن غیاث الدین بعد از قتل برادر بحکومت عراق معین گشت [illegible] کرت ممتاز بود غوریان را که از حد اطاعت بیرون رفته بودند مطیع ساخت و در ترویج شریعت غرا و تربیت علما و فضلا جهد تمام و سعی مالا کلام مبذول داشت جناب سلطان المحققین و برهان المدققین مولانا سعد الدین التفتازانی کتاب مطول بنام او نوشته و چون بعد از سلطان ابوسعید خان بر تخت ایران ذو شوکتی که استقلال یابد نبود حسین را قوت و شوکت تمام حاصل شد اسباب سلطنت مهیا ساخته خطبه بنام خویش خواند و حشمت و رفعت او زیاد گشت و اشراف و اعیان اطراف در دار الامان هرات در ظل عنایت او آمدند و در سیزدهم صفر سنه ثلث و اربعین و سبعمائه امیر وجیه الدین مسعود سربدار باتفاق شیخ حسن جوری با لشکر آراسته سی هزار کس از سبزوار بقصد ملک حسین بر راه آمد ملک حسین با ایشان جنگ کرده مظفر شد و بسیاری از لشکر از پای درآمد و غنیمت بسیار گرفت و شیخ حسن جوری در جنگ کشته شد و شرح این واقعه در احوال وجیه الدین مسعود خواهد آمد یکی از فضلا در آن گوید رباعیه گر خسرو کرت بر دلیران نزدی در تیغ یلی گردن شیران نزدی از بهر سنان سربداران حسن کی بر سر کرخیمه بایران نزدی بعد از این امرای ارلات و اردی از جانب اندخود و شبرغان با لشکر بسیار بدفع ملک حسین آمدند و در محاربه با ملک مغلوب گشتند ملک فرمود تا از سرهای کشتگان دو مناره در خیابان از هر دو طرف کوچه باغ ساختند چون این خبر با میر قزغن که والی جمیع ماوراء النهر بود رسید با سی هزار سوار بجانب هرات حرکت کرد و ملک بشهر متحصن شد و امیر قزغن مدتی ملک را در حصار گرفت و میان ایشان محاربات واقع شد

باصلاح اکابر و اشراف شهر فتنه بصلح انجامید بشرط آنکه ملک هر سال آینده بخدمت امیر قزغن بماوراء النهر رود و امیر قزغن
معاودت نموده این وقایع در شهور سنه اثنین وخمسین وسبعمائه که صورت حرفی ان ذنب باشد اتفاق افتاد بعد از اینکار ملک
حسین بروی در تراجع نهاد و غوریان برادرش ملک باقر را بجای او نصب کردند و او بقلعه اسکلجه که اجداد او در جنوبی
هرات ساخته بودند و در آن وقت معمور بود تحصن نمود و در سنه ثلث وخمسین وسبعمائه بجانب ماوراء النهر در شکارگاه بخدمت امیر
قزغن مشرف شد امیر قزغن او را در آغوش گرفته اعزاز و اکرام بسیار نموده گفت دشمنی تو مردانه بوده و دوستی تو نیز مردانه
بوده است اما امرای اولوس جغتای با ملک بودند بر قصد قتل او اتفاق کردند و امیر قزغن ملک را از اندیشه امرا خبر داده او را در شب
بطرف خراسان گسیل کرد و ملک بعد از قطع منازل به پشت هرات آمد و ملک باقر را گرفته محبوس کرد و باز بر سریر مملکت
و سلطنت رفت و سیزده سال دیگر پادشاهی کرد و در سیم ذیقعده سنه احدی وسبعین وسبعمائه در گذشت در تاریخ وفات
گفته اند رباعی تاریخ وفات شاه اسلام پناه سلطان جهان معز دین ظل اله چون بر خوانی ز ثالث ذی القعده معلوم شود
ز طیب الله ثراه مدت حکومت ملک حسین سی و نه سال بود **ملک غیاث الدین بن ملک معز الدین** بعد از
فوت پدر بر سریر حکومت نشست میان او و خواجه علی مؤید سربدار منازعات واقع شد و نیشابور از دست سربداران برد
او در بعد از این پادشاه صاحبقران امیر تیمور گورکان که بعد از فوت امیر قزغن به دوازده سال که والی ماوراء النهر شده بود ملک غیاث
الدین را بقرلتای طلب کرد و ملک غیاث الدین اطاعت نکرد امیر تیمور از ماوراء النهر بقصد تسخیر خراسان بجد و در هرات نزول فرمود
و در محرم سنه ثلث وثمانین وسبعمائه هرات را بعد از قتال و جدال بگرفت و ملک غیاث الدین را بفرمان امیر تیمور با پسرش ملک محمد بقتل
رسانیدند و دولت ملوک کرت بپایان رسید ملک ایشان با امیر تیمور را انتقال یافت **ذکر ملوک سربداران** دوازده
تن اند مدت حکومتشان سی و پنج سال اول ایشان خواجه عبد الرزاق و او پسر خواجه فضل الله است و باشتین ده بیست از دههای
بیهق خواجه فضل الله مردی محتشم و خواجه بزرگ بود و املاک و اسباب بسیار داشت پسرش خواجه عبد الرزاق مردی
مردانه و شجاع فرزانه بود و صورت نیکو داشت و در زمان سلطان ابو سعید خان ملازم درگاه پادشاه بود او را جهة ضبط اموال
بکرمان فرستادند و چون وجوه تحصیل و وصول یافت خواجه عبد الرزاق بعیش و عشرت مشغول شد و باندک فرصتی وجوه را
تلف کرد بعد از آن مضطرب و متردد روی بوطن نهاد املاک پدر را فروخته تنخواه مال دیوان نماید در راه خبر فوت سلطان ابو سعید
بدو رسید خرم و شاد شد و بدیه باشتین درآمد و اقربا را دریافت و اقربای او گله کردند که خواهرزاده خواجه علاء
الدین وزیر در این دیه جور و بیداد میکند و از ما شراب و شاهد میطلبد خواجه عبد الرزاق گفت و نیاز بهم آمده و در پی حسین
دقی روستائی بچه را چرا باید قبول کرد و در شب پسر خواهرزاده خواجه علاء الدین محمد رفتند و او را بقتل آوردند
و روز دیگر علی الصباح در بیرون ده باشتین داری زدند و دستارها بر آن آویختند و خود را سربدار نام کردند
و هفتصد کس با خواجه عبد الرزاق بیعت کردند چون خبر بخواجه علاء الدین محمد رسید جمعی را بدفع ایشان فرستاد و خواجه
عبد الرزاق با ایشان حرب کرد و غالب آمد و باتفاق برادرش خواجه وجیه الدین مسعود از عقب لشکر شکسته بر سر خواجه
علاء الدین محمد رفتند و خواجه آگاه شد با سیصد مرد بجانب استرآباد در رفت سربداران در عقب او روان شدند
و در قریه والاباد از حدود کوهسار کبود جامه خواجه را گرفتند و بشهادت رسانیدند و این واقعه در سنه سبع وثلثین و
سبعمائه بود بعد از آن اموال و اسباب خواجه را غارت کردند و شهر را فتح نمودند و خواجه عبد الرزاق خطبه بنام خود خواند

وسکه باسم

وسکه باسم خود زد و چون مدت یکسال و دو ماه حکومت کرد در شهر ذی الحجه سنه ثمان وثلثین وسبعمائه بر دست برادرش وجیه الدین
مسعود کشته شد **خواجه وجیه الدین مسعود بن فضل الله باشتینی** بعد از برادر بحکومت نشست مردی نیکو اخلاق
و شجاع و صاحب دولت بود مرتبه او بذروه اعلای رفعت و سعت ملک او از جام تا دامغان و از خبوشان تا ترشیز بود و صاحبقران
سربدارها و دست هفتصد غلام ترک داشت و دوازده هزار سوار را علوفه میداد و با ده دوازده هزار مرد دیگر و هفتاد هزار
از لشکر جانی قربانی به دفعه شکست و بر لب آب اندک با طغاتیمور خان که در استرآباد بسلطنت نشسته بود مصاف داد و برو غالب
شد و او مرید شیخ حسن جوری است و او مرید شیخ خلیفه مازندرانیست که در سبزوار مقتول و مدفون شده و خواجه وجیه الدین مسعود
در سیزدهم صفر سنه ثلث واربعین وسبعمائه باتفاق شیخ حسن جوری بجنگ ملک معز الدین حسین کرت رفت و شکست
خورد و بعضی از لشکر سربدار شمشیری بر پهلوی شیخ حسن فرستاد که از آنطرف بیرون رفت نسبت قتلش بخواجه وجیه الدین
مسعود کردند بعد از این ولایت فیروزکوه و رستمدار و لشکر سیاه پوش او را با بسیاری از لشکرش بکشتند مدت
حکومت او شش سال و چهار ماه جماعتی دیگر از سربداران بعد از او حکومت کردند اکثر نواب و نوکران او بودند **آقا
محمد تیمور** بعد از خواجه وجیه الدین مسعود دو سال و دو ماه حکومت کرد و در سنه سبع واربعین وسبعمائه بر دست خواجه علی کر
الدین سربدار کشته شد **کلو اسفندیار** بعد از آقا محمد تیمور بحکومت نشست مردی بی منزل و دون بود چون یکسال و یکماه
حکومت کرد لشکر سربدار باستصواب خواجه علی شمس الدین بر وی خروج کردند و در چهاردهم جمادی الاول سنه تسع و
اربعین وسبعمائه او را بقتل آوردند **خواجه شمس الدین فضل الله** برادر خواجه وجیه الدین مسعود است بعد از
کلو اسفندیار مردم سربدار خواستند که خواجه لطف الله بن خواجه مسعود را که او را میرزا میگفتند بحکومت نصب کنند
خواجه علی شمس الدین مصلحت ندید که او طفلست و راه و رسم سلطنت نداند خواجه شمس الدین که عم او بود بنیابت او بحکومت
نصب کردند و او هفت ماه حکومت بعار نگرد و بعد از آن خود را خلع کرد و گفت من به این کار شایسته نیستم و چهار خروار ابریشم
از خزانه برگرفت و از غوغای سلطنت جان بسلامت بیرون برد و ملک را بخواجه علی شمس الدین سپرد و کان ذلک فی ذی الحجه سنه
تسع واربعین وسبعمائه **خواجه علی شمس الدین** شخصی امانا و مردانه بود کار سربدار از او رواج داشت و با طغاتیمور
صلح کرد بر آنجمله ولایات که بتصرف خواجه مسعود بود بتصرف او شد هجده هزار مرد را مرسوم داد و رعیت را مرفه الحال ساخت
و بکفایت نه مدکا میکرد و بجز سبزوار شهر کمبود و مرسوم مردم را بران نوشتی و در مجلس خود نقد شمردی و در تمشیت مهمات مردم
و مملکت عدیل و نظیر نداشت و ابواب فساد در سبزوار مسدود ساخت و در زمان او هیچکس را یارای آن نبود که نام بنگ
و شراب بر زبان گذراند پانصد فاحشه را زنده در چاه انداخت و سیاست او بمرتبه بود که هرکس از ارباب لشکر که
طلب کردی و سیاه نامه نوشتندی آنگاه نزد او رفتندی و گناه کار را در میان هزار کس شناختی مردی فحشگو و بدزبان بود آکابر
از و نفور شدند حیدر قصاب در قلعه سبزوار او را در سنه ثلث وخمسین وسبعمائه بقتل رسانید مدت حکومتش چهار سال و نه ماه
بود عمرش پنجاه سال **امیر خواجه یحیی بن حیدر کرابی** کراب از دههای بیهق است و خواجه یحیی از مقربان خواجه مسعود
مردی بزرگزاده است نماز گذار و از اهل تلاوت کلام الله بوده اما قتال و بیباک بود و گاه گاه خشکی دماغ و جنون عارض او
شد بعد از خواجه شمس الدین به مسند حکومت قرار یافت و سپهسالاری بحیدر قصاب داد و در ولایت سربدار سفر و در طوس
از تصرف مردم جانی قربانی بیرون آورد و از اول سلطنت با طغاتیمور خان صلح کرد و در ثانی الحال در سلطان و زین استرآباد

در روز طوی بزرگ طغاتمر خان شهید ساخت و در سنه تسع و خمسین و سبعمائه بر دست مقربان خود بسعی برادر زن او علاء الدوله
بقتل رسید مدت حکومتش چهار سال و هشت ماه خواجه ظهیر کرابی برادر خواجه یحیی است بعد از خواجه یحیی پهلوان حیدر قصاب را
اکابر سربداران بر مسند حکومت نشاندند مردی فقیر مشرب کم آزار بود و بلعب نرد و شطرنج مولع در زمان او سربداران
یافتند مدت یکسال حکومت کرد بعد از آن خود را از حکومت عزل کرد و اموال و اسباب خود را از قلعه سفید سبزوار بقلعه مکرآ
نقل نمود و باین صورت در سیزدهم رجب سنه ستین و سبعمائه بود پهلوان حیدر قصاب از ده چشم است در روزگار خواجه علی
شمس الدین تربیت یافت مردی پهلوان و اهل مروت بوده و سفره عام داشت بعد از عزل خواجه ظهیر بحکومت نشست مدت یکسال
و یکماه حکومت کرد نصر الله باشتینی در اسفراین با او یاغی شد حیدر بجز امر دبر قلعه اسفراین آورده یکماه حصار را در بند کرد
سربداران قصد او کردند و در طهارتخانه او را زخم زده شهید کردند و نقاره بنام امیرزاده خواجه لطف الله بن خواجه مسعود
که در حصار اسفراین بود زدند و سر حیدر قصاب را بسبزوار فرستادند و این صورت در ربیع الثانی سنه احدی و ستین و سبعمائه

خواجه لطف الله بن خواجه مسعود بعد از قتل حیدر قصاب بسعی پهلوان حسن دامغانی و خواجه نصر الله باشتینی که
از امرای سربداران بودند بر تخت نشست و ارباب و اهالی سبزوار بدستکار شادیها نمودند چون مدت حکومت او یکسال و
سه ماه رسید میان او و پهلوان حسن دامغانی بر سر کشتیگیران سبزوار تعصب شد و امیرزاده لطف الله پهلوان
حسن را دشنام داد پهلوان حسن کینه او در دل گرفت و او را دستگیر کرده نقاره بنام خود زد و امیرزاده لطف الله را بند
کرده در استرداد فرستاد و در آخر رجب سنه اثنی و ستین و سبعمائه او را بقتل رسانیدند پهلوان حسن دامغانی بعد از
خواجه لطف الله بحکومت نشست در اوایل دولت او درویش عزیز نامی از مریدان شیخ حسن جوری در مشهد مقدس خروج کرد
و قلعه طوس بگرفت پهلوان حسن متوجه طوس شد و چند خروار ابریشم بدو داده او را از خراسان عذر خواسته بجانب عراق
فرستاد و در آخر عهد او شش هزار سوار بجنگ امیر ولی که بعد از طغاتمر خان در استرآباد تمکن یافته بود رفت و منهزم شد و در غیبت او
خواجه علی مؤید بمخالفت او برخاست با هزار سوار بسبزوار آمد و جمعی که با پهلوان حسن همراه بودند اهل و عیال ایشان در سبزوار بود
از خوف خواجه علی مؤید و ملاحظه اهل و عیال سر پهلوان حسن را بریده نزد خواجه علی مؤید فرستادند مدت حکومت پهلوان
حسن چهارده سال و چهار ماه بود خواجه علی مؤید بعد از قتل پهلوان حسن حکومت بدو قرار گرفت و او درویش عزیز را از
عراق طلبکرده نزد خود آورده بود و کارها بمشورت او میکرد در آخر از او متوهم شده تغیر اعتقاد کرد درویش از شنیدن این خبر متوجه
عراق شد و خواجه علی دو هزار کس از عقب فرستاد تا درویش عزیز را با هفتاد کس از مریدان بر سر چاهی که منزل ساخته
بودند بقتل رسانیدند و فرمود تا مقبره شیخ خلیفه و شیخ حسن جوری خراب ساخته مزبله اهل بازار ساختند و حکم کرد تا مردم بدان آن دو
شیخ لعنت کردند و خواجه علی مؤید از شیعه اهلبیت بود و از مسکرات اجتناب میکرد و در تعظیم علما باقصی الغایه میکوشید و هر
بامداد و شام بانتظار ظهور صاحب الزمان اسب میکشید کرم او بنهایت بود و پیوسته در زیر قبا جوشن میپوشید میان
او و امرای جانی قربانی محاربات رفت چون پادشاه صاحبقران امیر تیمور کورکان در سنه اثنین و ثمانین و سبعمائه
بخراسان آمد خواجه علی مؤید بخدمتش پیوست و ملازم شد مملکتی که در تصرف او بود بدو شفقت فرمود و خواجه علی در
سفرها ملازم او میبود و در سنه ثمان و ثمانین و سبعمائه وفات یافت و آفتاب دولت سربداران غروب کرد دید و در تاریخ
وفات خواجه علی مؤید گفته اند شعر بر دال محمد چو نهی یک نقطه تاریخ وفات نجم الدین خواجه علی است

گفتار در

گفتار در ذکر تیموریان

اول ایشان پادشاه صاحبقران امیر قطب الدین تیمور کورکان است و او پادشاهی عظیم
الشان و خسروی صاحبقران اقبال رفیع مکان بوده اکابر مورخان او را در کشورکشائی و جهانگیری و صولت و شجاعت
و دلیری نظیر اسکندر ذو القرنین و چنگیز خان گفته اند و در بیان حالات و وقایع او مجلدات پرداخته اند ظفرنامه که تاریخ
تیموری مشهور است از مصنفات جناب افصح المورخین مولانا شرف الدین علی یزدی از آنجمله است امیر تیمور بن
امیر طراغای بن امیر برکل بن ایلنگیر بهادر بن انجل نویان بن قراچار نویان بن سوغوچیجن
بن ایردمچی برلاس بن قاچولی بهادر بن تومنه خان بن بایسنقر خان بن قایدو خان
بن دوتومنن بن بوقا قاآن بن بوزنجر خان و نسب او و نسب چنگیز خان در تومنه خان که پدر چهارم چنگیز
خانست و پدر نهم اوست بهم میرسد و آبا و اجداد امیر تیمور نزد خانان چنگیزی همیشه صاحب حشمت و حکومت بوده اند
و امیر قراچار نویان که پدر پنجم اوست در زمان سلطنت جغتای خان بن چنگیز خان منصب امیر الامرائی و ضبط و نسق لشکر و رعیت
بدو مفوض بوده و وفات او در سنه اثنی و خمسین و سبعمائه وقوع یافته و هشتاد و نه سال عمر یافته امیر تیمور در شب شعبان
سنه ست و ثلثین و سبعمائه در ظاهر خطه کش از بلاد ماوراء النهر بوجود آمد و در آنوقت قزان سلطانخان از نسل جغتای
خان پادشاه ماوراء النهر بود و بسبب ظلم و ستمی که امیر قزغن که یکی از امراء عاقل پسندیده اخلاق بود بر وی خروج کرد و در
سنه سبع و اربعین و سبعمائه او را از میان برداشت و دولت خانان چنگیزی ضعیف شد و مغلوب امرا گشت و در عزل
و نصب ایشان معزول و منصوب گشتند و امیر قزغن دانشمندچه اغلان را از انجانی نصب فرمود و بعد از دو سال او را
کرده بیان قلی اغلان را از نسل جغتای خان نصب کرد و مملکت ماوراء النهر بمعدلت امیر قزغن معمور و آبادان گشت
و چون دوازده سال و کسری حکومت کرد در سنه تسع و خمسین و سبعمائه در شکارگاه بقصد یکی از نزدیکان خود بدرجه شهادت
رسید بعد از آن پسرش میر عبد الله یکسال حاکم بود بیان قلی اغلان را بسبب غرض فاسدی که با حرم او داشت بقتل آورد
و تیمور شاه اغلان را بپادشاهی تعیین کرد و امراء ماوراء النهر هرج و مرج شد و هر امیری بسر خود حکمی میکرد و یکدیگر را
در حساب نمیگرفتند و باهم پیوسته در محاربه و مقاتله بودند و مردم در عرصه تلف شدند تغلق تیمور خان از نسل جغتای
خان که باستقلال پادشاه جته بود لشکر بر آراست و در ربیع الثانی سنه احدی و ستین و سبعمائه با عظمت و شوکت تمام روی بماوراء
النهر نهاد و اکثر امرای آنجا بخدمتش پیوستند پدر امیر تیمور درین سال وفات کرده بود و او دختر امیر مسلاء بن امیر قزغن را که همدرین
سال در نکاح در آورده و سن او به بیست و پنج سال رسیده بود در اینولا بخدمت تغلق تیمور خان رفت و چون آثار رشد و دولت
از جبین او ظاهر بود او را در دیوان تغلق تیمور خان اعزاز و اکرام کردند و ایالت ولایت کش را و توابع که تعلق باقوام او داشت
بر و تفویض کردند ابتدای نشو و نمای امیر تیمور از اینوقت است بعد از این چون لشکر تغلق تیمور خان بجته مراجعت کردند و امیر حسین بن
امیر ملا که برادر زن امیر تیمور بوده و نبیره امیر قزغن بحکومت ماوراء النهر رسید امیر تیمور بحکم خویشی در زمان او ترقی کرد و میر
بزرگ شد و امیر تیمور و امیر حسین در دولت و نکبت مدتها باهم میبودند تا آنکه میان او و امیر حسین مخالفت شد امرای ماوراء النهر
جانب امیر تیمور گرفتند امیر حسین را در شهر بلخ بقتل رسانیدند و در روز چهارشنبه دوازدهم سنه سبعین و سبعمائه امیر تیمور بجای
امیر قزغن حاکم جمیع ماوراء النهر شد و سیورغتمش خان را از نسل جغتای خان بخانی نصب فرمود بعد از این پیوسته دولت و اقبال او در
تزاید بود و هر دیار که توجه فرمود مسخر کرد و هر مصاف که با دشمنان داشت غالب آمد و هر که با او مخالفت کرد بر افتاد و هیچ معرکه

شکست نخورد و مدت سی و شش سال که زمان سلطنت او بود تمام مملکت ماوراء النهر و ترکستان و خوارزم و خراسان و سیستان و هندوستان
و عراقین و فارس و کرمان و مازندران و آذربایجان و دیار بکر و خوزستان تسخیر فرمود و بسیاری از قلاع و حصار حصون بگشاد و بسیاری
این ممالک را براند احث و حکومت و سلطنت این کشورها را به پسران نامدار و پسرزادگان عالی مقدار و امرای ذوی الاقتدار تفویض فرمود
و در روز دوشنبه دویم ذیقعده سنه تسع و ثمانین و سبعمائه در اصفهان بسبب خلافی که کردند بعضی از لشکریان را بقتل آوردند و قتل عام
فرمود چنانچه هفتاد هزار کس از مقتولان شمار در آمدند و چون توقتمش خان پادشاه دشت قبچاق که از تربیت یافتگان او بود کفران نعمت
نموده با او مخالفت ورزید امیر دو نوبت بقصد او لشکر بدشت قبچاق که طول آن هزار فرسنگ و عرض ششصد فرسنگ است برد و در
هر دو نوبت با توقتمش خان جنگ کرد و مظفر شد و چند نوبت بگرجستان و ولایات آنجا رفت و با کفار آنجا غزا کرده و جزیه بدیشان تعیین کرد و
و اسیر بسیار بدست لشکر افتاد و چون در شهور سنه تسعین و سبعمائه سیورغتمش خان وفات یافت پسرش سلطان محمود خان را بر جای او بخانی نصب کرد
و در نوبت آخر سنه اثنی و ثمانمائه که بایران آمد قشلاق در قراباغ کرفت و در ثلث و ثمانمائه سفر شام کرد و در حدود حلب امرای شام
با او مقابله کردند مغلوب و مقهور شدند و سرداران ایشان بدست افتادند و مقید شدند و شهر حلب مفتوح شد امیر تیمور از آنجا به لشکر
بدر دمشق کشید و امرای شام را که مقید ساخته بود بقتل رسانیدند و پادشاه مصر سلطان فرج بجانب مصر گریخت امیر تیمور بدمشق آمد
و اکثر ولایات شام بغارت بردند و آن قدر غنیمت بدست لشکر افتاد که از ضبط آن عاجز آمدند و در همین سال که فتح شام کرده بود
در بغداد بسبب مخالفتی که از مردم آنجا بظهور آمده بود قتل عام فرمود و قشلاق در قراباغ کرفت و در سال دیگر سفر روم
کرد و در روز جمعه نوزدهم ذی الحجه سنه اربع و ثمانمائه در حدود انگوریه با سلطان ایلدرم بایزید پادشاه روم جنگ
عظیم کرده غالب آمد و ایلدرم بایزید گرفتار شد و لشکر جغتای بر تمام بلاد روم مستولی شدند و امیر تیمور قریب یکسال
دیگر در روم توقف فرمود و در آن اوقات سلطان محمود خان و ایلدرم بایزید در اردوی امیر تیمور وفات کردند ایلدرم بایزید وفات یافت
در سیزدهم شعبان سنه خمس و ثمانمائه بوده بعد از آن در اواسط همین سال بآذربایجان معاودت فرمود و قریب یکسال
دیگر در آذربایجان و عراق توقف فرمود سلاطین اطراف از گیلان و رشت و دیگر محال بخدمتش آمدند و بعضی
پیشکش فرستادند و اطاعت کردند و پادشاه مصر زر بسیار بنام او سکه کرد و بخدمتش فرستاد و در حرمین شریفین زادهما الله
تشریفا و تکریما خطبه بنام او خواندند بعد از این در تاسع ذیقعده سنه ست و ثمانمائه بفیروزکوه رفت و در دیگر روز فتح
آن قلعه کرد و از فیروزکوه بطلب اسکندر شیخی که در آن ولایت یاغی شده بود با لشکرها بولایت و بیشه‌های رستمدار در آمد
و در حدود قلعه فرسین از توابع ولایت شکاین نزول نمود و اسکندر شیخی را برانداخت و از آنجا بولایت لارجان و فیروزکوه
معاودت کرده بجانب خراسان برجهت فرمود و در غره محرم سنه سبع و ثمانمائه از نیشابور متوجه ماوراء النهر شد
در مرغزار کان کل از حدود سمرقند طوی بزرگ که مثل آن نشان نداده اند فرمود و شهزاده‌ها را با یکدیگر تزویج کرد و از آنجا بعزم
تسخیر ممالک جغتای با لشکر فاریاب رفت و زمستان آنجا بود و در زمستان در شب هفدهم شعبان المعظم وفات یافت
یکی از فضلا گفته رباعیه سلطان تمر آنکه همچو او شاه نبود در هفتصد و سی و شش آمد بوجود در هفتصد و هفتاد
و یک کرد خروج در هشتصد و هفت کرد عالم بدرود و دیگری در وفات او گفته شعر سلطان تمر آنکه چرخ از خونش گردون
عدو ردی زمین گلگون کرد در هفده شعبان سوی علیین یافت فی الحال ز رضوان سر و پیر و گرد نعش او را از انزار بیرون
نقل کردند و در گنبدی که جهة خوابگاه خود ساخته بود بعد از فتح روم در هفدهم شعبان سنه خمس و ثمانمائه در صوری

حصار روم

حصار روم وفات یافت اول پیر محمد بعد از فوت برادرش ولایتعهد بدو مفوض شد و امیر تیمور در مرض الموت امرا که
در خدمتش بودند باطاعت و سلطنت او وصیت کرد و حاکم غزنه و حدود هند بودند تا چهاردهم رمضان سنه تسع و ثمانمائه بر دست
پیر علی یار که یکی از امرای او بود کشته شد دویم معز الدین عمر شیخ که حکومت فارس داشت هم در زمان پدر در ربیع الاول سنه ست
و سبعین و سبعمائه در پای قلعه خرماتو تیری بدو رسید و بدان درگذشت بعد از او امیر تیمور بجای او به پسرش میر پیر محمد عمر شیخ داد
سیوم جلال الدین امیرانشاه تخت هلاکو که عبارت از عراقین و آذربایجان و دیار بکر است تا سرحد شام و روم بدو داده بود بعد از
پدرش در سنه عشر و ثمانمائه در محاربه با قرا یوسف ترکمان در آذربایجان کشته شد چنانکه بعد از این ایراد خواهد یافت چهارم معین
الدین شاهرخ سلطان که شرح او گفته میشود میرزا سلطان شاهرخ بن امیر تیمور پادشاه شرع پرور معدلت گستر مروت
شعار بود بر ادای فرایض و سنن و نوافل مداومت و مواظبت مینمود و در تقویت دین و ترویج شرع سید المرسلین و تعظیم سادات
و تعیین مدارس و طلبه علوم و تکریم علما و مشایخ سعی بلیغ میفرمود و امیر تیمور در سنه تسع و تسعین و سبعمائه حکومت خراسان بدو
تفویض فرموده بود و او در اکثر یورشها با پدر مرافقت و موافقت کرده بود و چون خبر وفات پدرش در رمضان سنه سبع و ثمانمائه بدو
خراسان بدو رسید در سلطنت مستقل شد و او را با برادرزادها که در اطراف ایران و توران رایت سلطنت برافراشته در مقام
مخالفت بودند مکرر محاربات دست داد و ایشان باندک وقتی بعضی نیست شدند و بعضی باطاعت و انقیاد در آمدند و او بر تمامت
ممالک ایران و توران که در تصرف گماشتگان پدرش بود استیلا یافت و سه نوبت بقصد قلع و قمع قرا یوسف ترکمان و پسران او که بعد
از فوت امیر تیمور بر آذربایجان مستولی شده بودند لشکر بدان دیار کشید و در نوبت اول و ثانی بعد از فوت قرا یوسف ترکمان که در اثنا
اثنا واقع شده بود با امیر اسکندر و میرزا جهانشاه پسران قرا یوسف جنگ کرد و غالب آمد و در نوبت سیوم میرزا جهانشاه در مقام
اطاعت و انقیاد در آمده بخدمتش رسید و امیر اسکندر چون از توجه او خبر یافت بگریخت میرزا شاهرخ حکومت آذربایجان را
بمیرزا جهانشاه تفویض کرد و میرزا شاهرخ بعد از امیر تیمور فارس را به برادرزاده‌اش میرزا پیر محمد بن عمر شیخ مقرر داشت
و اصفهان را بمیرزا رستم عمر شیخ مسلم داشت و همدان را بمیرزا اسکندر بن عمر شیخ و ایشان نیز سکه و خطبه بنام میرزا شاهرخ کردند
و بعد از مدتی که میرزا پیر محمد بر دست بعضی از ملازمان خود بقتل رسید و برادرانش میرزا رستم و میرزا بایقرا با یکدیگر در افتادند
میرزا اسکندر چند وقت سلطنت باسم خود کرد و با میرزا شاهرخ مخالفت نمود و بعد از انهزام از آنحضرت برادرش میرزا
رستم او را میل کشید و چون همچنان فتنه میکرد بفرموده میرزا رستم بقتل آمد میرزا شاهرخ فارس را به پسر خود ابو الفتح ابراهیم سلطان
در سنه ثمان عشر و ثمانمائه شفقت فرموده و بالجمله سلاطین عالم با او در مقام تنزل و فرمانبرداری بودند و او مدت چهل و سه سال
بعد از پدر باستقلال تمام پادشاهی جهانگیر کرد و مدرسه و مساجد و بقاع الخیر و خوانق بسیار ساخت و قلعه اختیار الدین در هرات
که ملک فخر الدین کرت آنرا متصل بدیوار شهر ساخته بود و حضرت امیر تیمور صاحبقران بتخریب آن فرمان داده در سنه ثمان عشر و ثمانمائه
بتجدید عمارت کرد و بروایت صاحب روضة الصفا هفتصد هزار مرد بموجب نسخه در آن کار کرده بودند تا باتمام رسید
والعهدة علی الراوی در ماوراء النهر بلده شاهرخیه را که بدو منسوبست معمور گردانید و در صباح یکشنبه نوروز سلطانی
بیست و پنجم ذی الحجه سنه خمسین و ثمانمائه در فشاویه ری وفات یافت و ولادت او در روز پنجشنبه چهاردهم ربیع الاخر سنه
تسع و سبعین و سبعمائه بوده و در تاریخ او گفته اند رباعیه سلطان جهان شاهرخ آن مظهر نور در هفتصد و هفتاد و نه آمد بظهور
در هشتصد و هفت شد بشاهی مشهور در هشتصد و پنجاه شد از دار غرور میرزا شاهرخ پنج پسر داشت اول میرزا الغ بیک

سلطنت ماوراء النهر و ترکستان بدو داده بود بعد ازین احوال او مذکور خواهد شد دویم میرزا ابو الفتح ابراهیم سلطان بمدت
بیست سال حاکم فارس بود در زمان پدر در چهاردهم شوال سنه ثمان و ثلثین و ثمانمائه وفات یافت ولادتش در شوال سنه ست
و تسعین و سبعمائه او را در شیراز آثار بسیار است مدرسه دار الصفا از منشآت اوست و خطوط او بر جدران مدارس و مساجد
شیراز هنوز باقیست و افصح المورخین مولانا شرف الدین علی یزدی در تاریخ سنه ثمان و عشرین و ثمانمائه کتاب ظفرنامه که
بتاریخ تیموری مشهور است بفرموده او ترتیب داده بنام او نوشته سیوم میرزا بایسنغر و او نیز در ایام حیات پدر در صبح
هفتم جمادی الاول سنه سبع و ثلثین و ثمانمائه در شهر هرات درگذشت و در تاریخ وفات او گفته اند رباعیه سلطان سعید
بایسنغر بهرام کهنا که بیرا بل عالم خبرم من رقم و تاریخ وفاتم اینست باد جهان دراز عمر پدرم ولادتش در شب جمعه بیست و نهم
ذی الحجه سنه تسع و سبعمائه بوده و از میرزا بایسنغر سه پسر ماندند میر علاء الدوله و میرزا سلطان محمد و میرزا بابر و احوال هر یکی خواهد
آمد چهارم میرزا سیورغتمش ایالت مملکت غزنه و هند بدو مفوض بود و او نیز در زمان پدر در شانزدهم محرم سنه ثلثین و
ثمانمائه وفات یافت و ولادت او در روز شنبه هشتم رمضان المبارک سنه احدی و ثمانمائه بوده پنجم میرزا محمد جوکی و او نیز
در زمان پدرش در شهور سنه ثمان و اربعین و ثمانمائه درگذشت میرزا خلیل سلطان بن میرزا امیرانشاه
بن امیر تیمور را جد بزرگوار خود در یورش ختا همراه بود چون امیر تیمور وفات یافت بعضی او را بسلطنت برداشتند و او در
چهارشنبه شانزدهم رمضان سنه سبع و ثمانمائه در سمرقند بر تخت نشست و تمام ماوراء النهر و ترکستان در ضبط آورد و میرزا
شاهرخ نیز سلطنت او را بر و مسلم داشت چون چهارده سال در پادشاهی بماند امیر خدایداد حسینی که یکی از امرای کبار
او بوده با او یاغی شد و او را گرفته محبوس ساخته شمع جهان پادشاه مغولستان را بسلطنت ماوراء النهر طلب کرد چون شمع جهان
بماوراء النهر آمد امیر خدایداد حسینی بخدمتش رسید در وقت ملاقات بهر او را بر داشتند و نزد میرزا شاهرخ بخراسان
فرستادند و بسزای کفران نعمت گرفتار شد و میرزا خلیل سلطان از حبس خلاص یافته ببعضی از حصون متحصن شد و در این اثنا میرزا
شاهرخ بماوراء النهر آمد و میرزا خلیل سلطان بعد از عهد و پیمان بخدمت میرزا شاهرخ رسید و احترام یافت میرزا شاهرخ او را
بطرف عراق و آذربایجان که در زمان امیر تیمور نامزد پدرش و برادرش میرزا عمر بود فرستاد و ماوراء النهر به پسر خود میرزا الغ بیگ
داد و اینصورت در شهور سنه اثنی و ثمانمائه بود و چون میرزا خلیل سلطان بعراق آمد بعد از مدتی در شب چهارشنبه پانزدهم
رجب سنه اربع عشر و ثمانمائه در ری وفات یافت ولادتش در شب پنجشنبه رابع عشرین ربیع الاول سنه ست و ثمانین و سبعمائه در شهر
هرات بوده میرزا الغ بیگ بن میرزا شاهرخ پادشاه فاضل عالیمقدار بود و در اقسام ریاضی مهارتی تمام داشت
در سنه ثلث و عشرین و ثمانمائه باتفاق مولانا صلاح الدین موسی قاضی زاده رومی و مولانا علاء الدین علی قوشچی که شارح
تجرید است و بزبان عنایت او را فرزند خطاب میفرموده و مولانا غیاث الدین جمشید و مولانا معین الدین که ایشان را از
بکاشان آورده بود در شمال سمرقند مایل بمشرق رصد بسته و زیج جدید خانی که درین ایام مدار استخراج تقویم بر آنست از مصنفات
اوست یکی از فضلا در باب الغ بیگ گفته شعر چون الغ بیگی بعلم هندسه یافت نبود در جهان از ... میرزا شاهرخ در سنه
و ثمانمائه سلطنت ماوراء النهر و ترکستان بدو ارزانی داشته بود تا انقراض ایام حیات پدرش حاکم آن دیار بود و چون در محرم
سنه احدی و خمسین و ثمانمائه خبر فوت پدرش بدو رسید بعزم تسخیر خراسان ببلخ آمد در آنجا شنید که برادرزاده اش میرزا علاء الدوله
بن بایسنغر در هرات بر تخت سلطنت نشسته است و پسرش میرزا عبد اللطیف را گرفته محبوس ساخته بنابرین با میرزاده علاء الدوله

صلح در آمد و الجرا بهرات فرستاد و میرزا عبد اللطیف و میرزا عبد العزیز بخراسان آمده در چهارده فرسخی هرات در رسیده و در مرغاب
با میرزاده علاء الدوله جنگ کرد و او را بشکست میرزا علاء الدوله گریخته باسترآباد نزد برادرش میرزا بابر رفت و میرزا الغ بیگ
بهرات آمد و بر جای پدر بر تخت نشست و چون شنید که میرزا بابر و میرزا علاء الدوله با هم متفق شده اند و قصد او دارند از شهر
هرات تا پل ابریشم بیامد و پسرش میرزا عبد اللطیف تا بسطام تاخت کرد درین حال میرزا علاء الدوله و میرزا بابر درین اندیشه بودند که از آنجا
بعراق نزد برادرشان میرزا سلطان محمد آیند که میرزا الغ بیگ بی سببی از پل ابریشم معاودت کرده و بهرات رفت چون در غیبت او
در هرات فترت شده بود و مردم بیرون شهر بدان متهم گشته بودند که یار علی ترکمان را که میرزا اسکندر بن قرا یوسف بر شهر انگیخت
مدد کرده اند محلات بیرون شهر را بر امرا قسمت کرده امر کرد تا غارت کردند و این نوع ستمی در ماه رمضان سنه اثنی و خمسین و ثمانمائه
در قلب زمستان که مردم از شدت سرما و صولت برودت هوا سر از خانه بیرون نمیتوانستند کردن واقع شد بعد ازین میرزا الغ بیگ
از هرات بجانب ماوراء النهر رفت و در غیبت او میرزا بابر از استرآباد بهرات آمده بر تخت نشست و میرزا عبد اللطیف
آمده با پدر یاغی شد و در حدود سمرقند با او جنگ کرد و غالب آمده پدر را گرفته بدست عباس نامی داده تا بقصاص پدر کشته
و بعد از قتل پدر برادرش میرزا عبد العزیز را بقتل آورد و در تاریخ او گفته اند شعر شاه مغفور الغ بیگ علیه الرحمه آنکه
خود را بسوی کعبه مقصود رساند راست در عاشر ماه رمضان کشت شهید خلقرا ماتم او بر سر آتش بنشاند اگر ایدل ز تو تاریخ
وفاتش پرسند گوی ای بیخبران دور الغ بیگ نماند و این بیت نیز در تاریخ وفات او گفته اند شعر چو عباس کشتش
جفا بود سال تاریخ عباس کشت ولادت او در روز یکشنبه نوزدهم جمادی الاول سنه ست و تسعین و سبعمائه در قلعه سلطانیه بوده مدت
سلطنت او در سمرقند چهل و یکسال میرزا علاء الدوله بن میرزا بایسنغر بن میرزا شاهرخ در زمانیکه میرزا
شاهرخ در آخر نوبت بعراق آمد او را قایم مقام خود ساخته در شهر هرات بگذاشت چون خبر وفات میرزا شاهرخ بدو رسید
بر تخت سلطنت نشست و بر خزاین جد خود که در قلاع خراسان بوده دست یافته لشکر بسیار بر او جمع شد در آنوقت عبد اللطیف میرزا
بعد از فوت میرزا شاهرخ در اردوی پادشاه حاکم شده بود و گوهرشاد بیگم حرم محترم میرزا شاهرخ که جده میرزا علاء الدوله
بود در میان سمنان و خار در سلخ ذی الحجه سنه خمسین و ثمانمائه گرفته نعش میرزا شاهرخ را با اهل اردو بسمرقند میبرد چون
رسید جمعی از امرای میرزا علاء الدوله در صبح شنبه سیزدهم صفر سنه احدی و خمسین و ثمانمائه او را از آنجا گرفته نزد میرزا
علاء الدوله بردند و گوهرشاد بیگم را خلاص دادند و میرزا الغ بیگ نزد میرزا علاء الدوله فرستاد و میرزا عبد اللطیف را
طلب کرد و میرزا علاء الدوله با او صلح کرد و عبد اللطیف را نزد پدر فرستاد و حدود بلخ و شبرغان بمیرزا الغ بیگ مسلم داشت و
در اثنای این وقایع برادر میرزا علاء الدوله میرزا بابر بر وی خروج کرد و در مشهد مقدس فریقین بهم رسیدند و بعد از تسویه صفوف
امرا در میان مصلحت شدند و میرزا علاء الدوله طرف غربی خراسان را از خبوشان تا دامغان و استرآباد بر میرزا بابر مسلم داشت و
بصلح از یکدیگر جدا شدند بعد ازین در شهور سنه اثنی و خمسین و ثمانمائه میرزا الغ بیگ با لشکرهای ماوراء النهر بخراسان آمد و در
چهارده فرسخی هرات جنگ کرد و او را بشکست میرزا علاء الدوله از وی گریخته نزد برادرش میرزا بابر رفت و دیگر روی دولت ندید
و سیزده سال دیگر در حیات بود از ینطرف بدانطرف میرفت و با برادران میرزا محمد و میرزا بابر مخالفت مینمود با وجود آنکه
میرزا بابر میل در چشمش کشیده بود چون نور دیده باطل نشده بود بهر چند وقت فتنه میانگیخت و بعضی اوقات در عراق ملازمت
میرزا جهانشاه مینمود و بعد از فوت برادران چون میرزا ابو سعید در خراسان بسلطنت رسید علاء الدوله برستمدار رفت

در کنار دریای قلزم در خانه ملک بیسون در سنه خمس وسبعین وثمانمائه وفات یافت نعش او را بهرات بردند و در شب جمعه
دیگر صفر در مدرسه گوهرشاد بیگم دفن کردند ولادت او در شب پنجشنبه غره جمادی الاول سنه عشرین وثمانمائه **میرزا سلطان**
محمد بن میرزا بایسنغر بن میرزا شاهرخ چون جدش در ری وفات یافت اردو بازار را تاراج کرده
استرآباد رفت و در سنه اثنی وخمسین وثمانمائه که میرزا الغ بیک خراسان را گذاشته بماوراء النهر مراجعت فرمود میرزا بابر
در ماه ذی الحجه مذکوره بر تخت سلطنت نشست برادرش میرزا سلطان محمد در کار خراسان با او منازعت نمود و در حدود جام با میرزا
بابر جنگ کرد مظفر شد و خراسان بگرفت میرزا بابر بعد از مشقت بسیار با هشت نفر بقلعه عماد گریخت و بعد از چند وقت با ایلی
پر در آمد و از انجا باسترآباد رفت و مردم میرزا سلطان محمد را از انجا بیرون کرد لشکر خراسان میلی بجانب میرزا بابر کردند و سپاه
بسیار بر وجمع شد از استرآباد بیرون آمد میرزا احمد لشکر بجنگ او فرستاد و در مشهد رضا در قرا النگ با او جنگ کردند میرزا بابر
غالب آمد و بعد از انکشاف حرب میرزا سلطان محمد با سیصد مرد بموضع حرب رسید و میرزا بابر از و گریخت و مردم میرزا
محمد متفرق شدند میرزا احمد متحیر ماند در بین اثنا خبر رسید که میرزا علاء الدوله در هرات بپادشاهی نشست میرزا احمد ناچار خراسان بگذاشت
و بعراق آمد و میرزا بابر با مر پادشاهی آمده بر تخت نشست بعد از مدتی میرزا احمد یکبار در حدود اسفراین چنانچه سابقا مذکور شد با
بابر جنگ کرد و کشته شد بعد از و میرزا بابر در پادشاهی مستقل گشت و از راه یزد بعراق آمد و بشیراز رفت در انجا شنید که میرزا
علاء الدوله در خراسان رایت سلطنت برافراشته میرزا بابر از شیراز بتعجیل بخراسان آمد و میرزا علاء الدوله از خراسان بعراق
گریخت بعد از ین در غیبت میرزا بابر در عراق و فارس و کرمان در سنه سبع وخمسین وثمانمائه از تصرف میرزا بابر بیرون
رفت و بتصرف میرزا جهانشاه که در انوقت پادشاه آذربایجان بود در آمد و میرزا بابر بواسطه مخالفت که در ماوراء النهر
بسلطنت رسیده بود و طمع در خراسان داشت از تدارک کار عراق باز ماند میرزا بابر هشت سال باستقلال پادشاهی خراسان کرد
و در عدل و داد کوشید و سخاوت با فراط داشت بعد از ان در بیست و ششم ربیع الثانی سنه احدی وستین وثمانمائه در مشهد
مقدس بعالم آخرت انتقال کرد و در تاریخ وفات او مولانا شرف الدین عبد القهار فرموده **شعر** آفتاب ملک بابر جا
نماند کی چنان خورشید پنهان در خور است در ربیع الثانی که فصل ربیع لاله را ساغر زخون دل پر است چرخ از الکف جگر با جا کشد
دیده را از اشک دامن پر در است اینچه حالست و چه تاریخست گفت موت سلطان مؤید بابر است و دیگری گفته **شعر**
ناگاه قضا و قدر بسنجی بر خاک فکند تاج بابر خانی در هشتصد و شصت و یک با تاریخ رسول در سادس عشرین ربیع الثانی
ولادت میرزا بابر در پنجم رجب سنه خمس وعشرین وثمانمائه در شهر هرات مدت عمرش سی و پنج سال و نه ماه و نه روز بود
میرزا عبد اللطیف بن میرزا الغ بیک در ماوراء النهر بعد از انکه پدر را بکشت پادشاه شد و بلطف طبع در
ذهن موصوف بود و خدمت اهل الله کردی و در مجالس ایشان با دب نشستی و با وجود این خالت لغایت تند خوی بود و سیاست با فرام
داشت در ضبط ممالک و قمع اعدا سعی نمود که هر سال لشکر اوزبک که تا پنج فرسخی میآمدند و غارت میکردند در زمان او بصد
فرسنگی ولایت ماوراء النهر از هیبت و صولت او نیامدند میرزا عبد اللطیف بعد از قتل پدر خود سال بسر نبرد و پیوسته از
اشعار شیخ نظامی این بیت میخواند **شعر** پدر کش پادشاهی را نشاید و گر باید بجز شش مه نپاید نوکران میرزا عبد اللطیف
و میرزا عبد العزیز در قصد او متفق شدند و منتظر فرصت میبودند تا وقتی که میرزا عبد اللطیف از باغ چنار بشهر میآمد بابا حسین
نامی از انجماعت در شب بیست و ششم ربیع الاول سنه اربع وخمسین وثمانمائه تیری بر او انداخت و تیر بر مقتل میرزا عبد اللطیف

آمد دست

آمد دست بیالی اسب زد و فریاد کرد که اوج دگلی یعنی تیر رسید معدودی چند که با او بودند متفرق شدند و انجماعت که قصد او کرده
بودند بدو رسیدند و سر او را از بدن جدا کردند و بشهر آورده از پیش طاق مدرسه میرزا الغ بیک بیاویختند و در تاریخ این واقعه
گفته اند **شعر** بابا حسین چو کشت شب جمعه اش به تیر تاریخ فوت اوست که بابا حسین کشت **میرزا عبد الله بن**
ابراهیم سلطان بن میرزا شاهرخ بعد از قتل میرزا عبد اللطیف در ماوراء النهر بپادشاهی رسید سلطان
ابوسعید بن سلطان محمد بن میرزا میرانشاه بن امیر تیمور بر و بیرون آمد و با او جنگ کرد و منهزم شد چون از سلطنت میرزا عبد الله
یکسال بگذشت دیگر باره سلطان ابوسعید باتفاق ابو الخیر خان که از جمله پادشاهان الوس چنگیزخان بوفور جاه و حشمت ممتاز
بود بحرب او آمد در شهر جمادی الاول سنه خمس وخمسین وثمانمائه با میرزاده عبد الله در چهار فرسخی سمرقند جنگ کرده و میرزا عبد الله
کشته شد و میرزا سلطان ابوسعید بسلطنت رسید ولادت او در بیست و هفتم رجب سنه ست وثلثین وثمانمائه بوده در شهر هرات
میرزا شاه محمود بن میرزا بابر بن میرزا بایسنغر بن میرزا شاهرخ بعد از انکه پدرش در مشهد
وفات یافت او بجای پدر بنشست و در انوقت سن او نه سال و چهار ماه بود و پسر عمش میرزا ابراهیم بن میرزا علاء الدوله
در هرات با او یاغی شد و در حدود رباط امیرشاه ملک با میرزا شاه محمود جنگ کرد و ظفر یافت میرزا شاه محمود باسترآباد
گریخت و دیگر در سلطنت تمکن نیافت و در سنه ثلث وستین وثمانمائه بعالم بقا انتقال کرد ولادت او در شب سیزدهم محرم
سنه اثنی وخمسین وثمانمائه بوده در ولایت ازبران **میرزا ابراهیم بن میرزا علاء الدوله بن میرزا**
بایسنغر بن میرزا شاهرخ بعد از انکه بر میرزا شاه محمود غالب شد از عقب او متوجه استرآباد گشت اتفاقا
میرزا جهانشاه بن قرا یوسف با لشکر فراوان بطمع ملک خراسان بحدود استرآباد آمده بود میرزا ابراهیم از ین حال بیخبر ناگاه در ین راه
بلشکر میرزا جهانشاه دوچار شد و جنگ در پیوست در یک لحظه لشکر ترکمان سپاه میرزا ابراهیم را زیر و زبر کردند و قریب پانصد
کس از امیرزادهای جغتای درین جنگ کشته شدند و اینواقعه در روز سه شنبه بیست و هشتم محرم سنه اثنی وستین وثمانمائه در گرگان
استرآباد روی نمود و میرزا ابراهیم و میرزا شاه محمود که باسترآباد گریخته بودند از صولت و صدمت اینواقعه هر یک بطرفی افتادند و دیگر
سلسله دولت ایشان منتظم نشد میرزا ابراهیم بعد از ین حرکت مذبوحی میکرد تا در سادس شوال سنه ثلث وستین وثمانمائه وفات
یافت نعش او را بهرات بردند و در مدرسه گوهرشاد بیگم دفن کردند و ولادت او گفته اند که تاریخ شود در شب سیوم از شعبان
میرزا سلطان ابوسعید بن میرزا سلطان محمد بن میرزا میرانشاه بن امیر تیمور بعد از میرزا عبد الله
در ماوراء النهر بتخت سلطنت نشست پادشاه عاقل عادل صاحب رای بود با مشایخ و گوشه نشینان ارادت تمام داشت و علمای حنفیه
ملحوظ او و سعید اشت و آداب سلطنت در خدمت میرزا الغ بیک کسب کرده بود و میان او و میرزا بابر منازعات دست داد
میرزا بابر لشکر بدر سمرقند آورده و سلطان ابوسعید را در حصار گرفت و در آخر بصلح بخراسان مراجعت نمود سلطان ابوسعید
در ماوراء النهر و ترکستان استقلال تمام یافت و بعد از میرزا بابر در خراسان هرج و مرج شد و میرزا ابراهیم و میرزا شاه محمود با هم
در افتاده بودند میرزا سلطان ابوسعید بعزم تسخیر خراسان یلغار از آب آمویه گذشته بیست و ششم شعبان سنه احدی
وستین وثمانمائه بهرات آمد و گوهرشاد بیگم را بقتل آورد و بسبب اخبار موحش که از ماوراء النهر بدو رسید خراسان را
در نهم ماه شوال سنه مذکوره از هرات بیرون رفت و ببلخ مراجعت نمود بعد از ین میرزا جهانشاه بقصد تسخیر خراسان بحدود استرآباد
آمد و میرزا ابراهیم غالب آمده سپاه جغتای را شکست داد و میرزا جهانشاه بعظمت تمام در منتصف شعبان سنه اثنی وستین وثمانمائه

در هرات نزول نمود و قریب بشصت هزار سوار در آن حدود و لشکر و سپاه انبوه از هر طرف بر میرزا سلطان ابوسعید جمع گشتند و میرزا بابر نیز با لشکر و سپاه
و سپاه بیشمار آهنگ جنگ میرزا جهانشاه کرده بمرغاب آمد و مردم در میان افتاده بصلح راندند بدین نوع که میرزا جهانشاه خراسان را
بمیرزا سلطان ابوسعید مسلم دارد و بعراق مراجعت نماید طرفین بصلح راضی شدند میرزا جهانشاه در اوایل صفر سنه ثلث و ستین و ثمانمائه
از مزرعه یحیی آباد کوچ کرده و از حدود هرات گذشته بعراق معاودت کرد و لشکرش هر جا رسیدند تا نه آبادانی نگذاشتند و میرزا سلطان
ابوسعید در منتصف ماه مذکور در هرات نزول فرمود و بعد ازین در اواسط جمادی الاول سنه مذکوره میرزا سنجر بن میرزا احمد بن میرزا
بایقرا بن میرزا عمر شیخ بن امیر تیمور باتفاق میرزا علاء الدوله و پسر میرزا ابراهیم در حدود سرخس با سلطان ابوسعید جنگ صف
کردند و میرزا سنجر در جنگ کشته شد و میرزا علاء الدوله و پسرش گریخته بیرون رفتند و یکی از ظرفا در آن وقت گفته شعر علاء
الدوله میرزا گریزد ز جنگ اگر در سپاهش فریدون بود پسر گر گریزد ز دشمن عجب که او از پدر بهتر چون بود و در سنه اربع
و ستین و ثمانمائه باستر آباد رفت و میرزا سلطان حسین بایقرا که در انجا استقلال یافته بود از و فرار نموده بطرف آداق گریخت و ولایت جرجان
و حصار شادمان و غزنین و کابل و سیستان نیز در تصرف آورد و چون در سنه اثنی و سبعین و ثمانمائه که میرزا جهانشاه در دیار بکر
بدفع حسن بیک بن علی بیک بن قرا عثمان حاکم انديار رفت انجا در دوازدهم ربیع الثانی مذکوره بقتل آمد و لشکر او پریشان
شدند از عراق و فارس و کرمان و آذربایجان بطلب سلطان ابوسعید فرستادند و آن سال قشلاق در مرو گرفته بود چون این خبر
بدو رسید امرا و ارکان دولت و داره و عکان از پیش با سبب نام بدان مملکت فرستاد و پسر خود سلطان احمد را در ماوراء النهر
گذاشته با لشکرها در اواخر حوت موافق آخر شعبان سنه مذکوره بوقتی که قمر در عقرب بود از قشلاق بیرون آمده متوجه عراق
و آذربایجان شد قبل از وصول او امرا که از پیش رفته بودند تسخیر عراق کرده بودند سلطان ابوسعید از عراق عبور نموده چون
بمیانه رسید حسنعلی پسر میرزا جهانشاه بخدمت او پیوست و از جانب حسن بیک مکرر ایلچیان باردو می آمدند و التماس
صلح میکردند سلطان ابوسعید از راه اردبیل بقراباغ رفت و حسن بیک چون از صلح نا امید شد سلطان ابوسعید مخالفت نموده
و راهها مسدود ساخت تا در اردوی سلطان ابوسعید قحط پدید آمد چنانچه دوازده روز اسبهای پادشاهی جو نخوردند
و اردوی او پریشان شد بعد از آن حسن بیک با امرای سلطان ابوسعید در حدود اردوباد جنگ کرده مظفر شد سلطان
ابوسعید خواست که معاودت نماید حسن بیک با پسران در رسیدند و او را در وقتیکه از اردو بیرون رفته بود گرفتند و نزد
حسن بیک آوردند حسن بیک بعد از سه روز او را بدست یادگار محمد که نبیره گوهرشاد بیگم بود داد تا بقصاص بکشت و این صورت
در سنه ثلث و سبعین و ثمانمائه روی نمود و در تاریخ این واقعه گفته اند شعر قضا چو لشکر سلطان ابوسعید شکست
ز کس نماند که زیر ستاره و ماهست بشیروان چو نه بردماند بر لب آب بمنزلی که نه آنجا مقام و نه راهست گذشته بود
ز ماه رجب ده و شش روز قدر نوشته که دشمن ز ملک کوتاهست لطیفه ایست عجایب که لشکر او را از دن حسن زد و تاریخ
و علامه علام مولانا جلال الدین دوانی در تاریخ او گفته شعر سلطان ابوسعید که در فر خسروی چشم سپهر چون او
نوجوان ندید بحق چگونه کشته گشتی گشته بود تاریخ سال مقتل سلطان ابوسعید مدت سلطنت او هجده سال میرزا

سلطان احمد بن سلطان ابوسعید بعد از پدر قریب بیست و هشت سال در ماوراء النهر پادشاه بود
در غره ذی قعده سنه تسع و تسعین و ثمانمائه هجری وفات یافت برادرش میرزا سلطان محمود که ارشد اولاد سلطان ابوسعید
بود بجای او پادشاه شد و بعد از دو ماه در محرم سنه تسعمائه درگذشت بعد از و پسرش میرزا بایسنغر از میرزا سلطان

علی مهر شده بقند ز نزد امیر خسروشاه که از برگزیدگان پدرش میرزا سلطان محمود بود رفت و آن کافر نعمت غدار در محرم سنه
خمس و تسعمائه آن شاهزاده را بعز شهادت رسانید و در آن اثنا شیبکخان اوزبک قصد تسخیر ماوراء النهر کرده بخارا بگرفت و بعد
از آن سمرقند را محاصره نمود و والده میرزا سلطان علی از ابلهی خود نوید داد و میرزا سلطان علی بتحریک و ترغیب مادرش
بخدمت شیبکخان رسید شیبک او را با مادرش بکشت و سمرقند بگرفت و خواجه یحیی پسر خواجه عبدالله که نقیب سلاطین بمشورت
ایشان می بوده بقتل آورده و بعد از مدتی اهل سمرقند در غیبت شیبکخان میرزا بابر بن عمر شیخ را بسمرقند آوردند و یاغی شدند دیگر
باره شیبکخان سمرقند را حصار داد و میرزا بابر بگریخت و سمرقند مسخر شد و بعضی اکابر بقتل آمدند و ماوراء النهر شیبکی ...
و امیر خسروشاه نیز بدست لشکر اوزبک بقتل رسید **میرزا بابر بن عمر شیخ بن سلطان ابوسعید** ...
سنه سبع و تسعمائه بعد از آنکه شیبکخان در سنه عشر و تسعمائه در خراسان در محاربه با لشکر ... پادشاه جهان ...
اسمعیل بهادر خان بقتل آمد بعد امراء و لشکر قزلباش پادشاهی بماوراء النهر رسید عبید خان اوزبک بماوراء النهر ...
از دست میرزا بابر بعد از محاربات بیرون برد و بعد ازین از نسل امیر تیمور تا بغایت که سنه اربع و الف است کسی ... ماوراء
النهر سلطنت نکرده و حالا پادشاهی ماوراء النهر در دست خاقان اوزبکست که احوال ایشان عنقریب مذکور خواهد شد ...
بعد ازین سلطنت غزنه و حدود هند قائم کرد و قریب بسی و چهار سال در پادشاهی بماند و در سنه سبع و ثلثین و تسعمائه ...
در وفات پدرش میرزا عمر شیخ بن میرزا سلطان ابوسعید در شعبان سنه تسع و تسعین و ثمانمائه بوده همیون میرزا ...

میرزا پسران بابر بن عمر شیخ بعد از پدر بجای او پادشاه شدند و معظم ممالک هند متصرف همیون میرزا
در آمد و پادشاه عظیم الشان شد و حالا مدت پنجاه و شش سالست که پادشاه قندهار و غزنه و کابل و بسیاری از ممالک هند
ایشانست و قبل ازین از شیرخان او غانی شکست عظیم بدیشان رسیده و اکثر ممالک هند از دست ایشان بیرون رفته ...

میرزا یادگار بن میرزا سلطان محمد بن میرزا بایسنغر بن میرزا شاهرخ بعد از میرزا سلطان ابوسعید
بتقویت امیر کبیر ابو نصر حسن بیک بسلطنت خراسان نامزد شد و بعضی از امرای جغتای و لشکر که بعد از سلطان ابوسعید سرگردان
شده بودند بدو پیوستند و حسن بیک بسیاری از لشکر آق قوینلو همراه کرده او را بخراسان فرستاد و او در استرآباد نزول کرد قبل
از وصول او بخراسان میرزا سلطان حسین بایقرا در سلطنت خراسان تمکن یافته بود چون خبر نزول یادگار محمد در هرات بدو رسید
لشکرها جمع کرده بحدود استرآباد آمده در نواحی بند شقان در میان ایشان در هشتم ربیع الثانی سنه اربع و سبعین و ثمانمائه جنگ شد
و یادگار محمد منهزم گشت حسن بیک دیگر باره او را بلشکر مدد کرد و باز بخراسان فرستاد درین نوبت بعضی از امرای سلطان ...
میرزا از و روی گردان شده بیادگار محمد ملحق شدند و سلطان حسین میرزا هرات را گذاشته بجانب ... و فاریاب رفت
یادگار محمد بعظمت هر چه تمامتر در محرم سنه خمس و سبعین و ثمانمائه در هرات نزول نمود و بعیش و عشرت مشغول گشت و از کید دشمن
... میرزا سلطان حسین از موضع بابا الهی از حدود مرغاب با هزار مرد ایلغار نموده بر سر او شبخون آورد و در نصف شب
چهارشنبه بیست و هفتم صفر سنه مذکوره او را در باغ زاغان گرفت و بکشت و نسل میرزا شاهرخ بقتل او منقطع گشت و خراسان
بر میرزا سلطان حسین قرار گرفت مولانا کمال الدین عبدالواسع در تاریخ واقعه یادگار محمد گفته شعر شد شهید ... صفر
شهر ... **میرزا سلطان حسین بن میرزا منصور بن میرزا بایقرا بن**
عمر شیخ بن امیر تیمور پادشاه صاحب دولت و اقبالست از سلطنت و عمر دراز بهره مند بود که در ...

علما تقویت و فضلا جد تمام مینمود و طلبه علوم و مدرسه از ابتدای سلطنت تا انتهای عهد او از وظایف او متمتع یافتند و جهة
ایشان در شهر هرات مدرسه ساخته و عمارتی پرداخته که نظیرش در ایران و توران نیست و در زمان او ده هزار طلاب و طالب
علم در شهر هرات جمع آمده بودند و معاش ایشان از انعام امرا و پادشاه میگذشت و خراسان بنوعی آبادان شده بود که
هرگز مثل آن نبوده و در شهر هرات باغ جهان آرا که آنرا باغ مراد نیز گویند از محدثات اوست و در آنجا خانهای پرکار و قصرهای
زرنگار کرده و شعرای زمان در توصیف و تعریف آن عمارات اشعار زیبا و قصاید غرا بنظم آورده اند و چون معمار تندوست بود
امرای او همه میل عمارت کردند و هر یک سراهای خوب و منزلهای مرغوب ساختند و امیر علیشیر که مقدم امرا و مطاع پادشاه بود
انقدر مساجد و مدارس و رباط و خوانق و بقاع الخیر در بلاد و صحاری و براری خراسان باتمام رسانیده که زبان قلم
از شرح و بیان او عاجز است و بسیاری از علما و فضلا و شعرا تصانیف از نظم و نثر بنام او کرده اند و از فواید آن او محظوظ
و بهره مند گشته ولادت امیر علیشیر در سنه اربع و اربعین و ثمانمائه بوده و وفاتش در صبح یکشنبه یازدهم جمادی الاولی
سنه ست و تسعمائه در تاریخ وفات او گفته اند باغی آن امیر بلند قدر عالیرتبه چو نکرد از جهان بجنت رحلت از سال وفات
جای او پرسیدم دل او بجواب من که جنت جنت و چون بزرگی و حشمت و دلالت بر علو همت و شان و سمو مکان سلطان حسین میرزا
داشت بنا بر آن احوال او در خلال احوال میرزا سلطان حسین در محرم سنه اثنی و اربعین و ثمانمائه بوده در شهر هرات و چون
هشت ساله شد پدرش میرزا منصور در شهور سنه تسع و اربعین و ثمانمائه وفات یافت و نسب او از جانب پدر نیز با میر
تیمور میرسد مادر او فیروزه بیگم دختر سلطان حسین باسم جد مادری موسوم گشته و وفات فیروزه بیگم در چهارده
سنه سبع و سبعین و ثمانمائه بوده سلطان حسین میرزا در ابتدای جوانی بعضی اوقات در ماوراء النهر خدمت میرزا سلطان
ابوسعید مینموده و بعضی دیگر از زمان ملازمت میرزا بابر بن میرزا بایسنغر در خراسان بسر برده و تومان ... علوفه
او تعیین فرموده بودند تا در سنه احدی و ستین و ثمانمائه که میرزا بابر وفات یافت و خراسان بهم برآمد و میرزا شاه محمود
پسر میرزا بابر و میرزا ابراهیم پسر میرزا علاء الدوله با هم ساختند و از جانب ماوراء النهر سلطان ابوسعید میرزا در این
قصد خراسان کرده ببلخ آمد و از بلخ بهرات آمد و باز معاودت ببلخ کرد و از جانب عراق میرزا جهانشاه در اواخر سنه مذکور
طمع در خراسان کرده بجده و استرآباد آمد میرزا ابراهیم و میرزا شاه محمود از او منهزم شده متفرق گشتند و از هر طرف فتنه برخاست
چنانچه ... کور شده او در مرو آغاز لشکرکشی کرده با حسن بیک سعدلو که میرزا جهانشاه او را حکومت استرآباد داده بود
در اوایل ذی الحجه سنه اثنی و ستین و ثمانمائه در موضع سلطان دوین جنگ کرده او را بکشت و استرآباد بگرفت و چون خراسان
بر میرزا سلطان ابوسعید قرار گرفت میرزا سلطان حسین مدت ده سال همیشه با او یاغی بود و هر وقت که فرصت می یافت در
الکای او در میآمد و هر گاه لشکر انبوه بدفع او میفرستاد به بیابانها میرفت و قزاق شده بود چون خبر فوت میرزا سلطان
ابوسعید در حدود ابیورد بدو رسید بعضی از امرا را از طریق نیشابور و مشهد بهرات فرستاد و خود بمرو رفت و از آنجا بهرات
آمد و در روز جمعه عاشر رمضان سنه ثلث و سبعین و ثمانمائه بر تخت سلطنت نشست و در ابتدای سلطنتش یادگار محمد بیگ بقوت
حسن بیک با او در سلطنت منازعت کرد و بقتل رسید چنانچه گذشت میرزا سلطان حسین در سلطنت مستقل گشت بعد ازین هر کس که انکار
با او می نمود مغلوب گشت و در اواخر عهد او پادشاهان اوزبک سلطنت ماوراء النهر از تصرف میرزا ابوسعید بیرون کرده
طمع در خراسان داشتند میرزا سلطان حسین در سنه احدی عشر و تسعمائه در موضع بابا الهی که از توابع بادغیس است رحلت

بابان

تا بابان که بر آب مرغاب است اندو وفات یافت بعد از چهار روز نعش او را بهرات آوردند و در گنبدی که جهة مقبره خود ساخته بود
دفن کردند سی و هشت سال و چهار ماه و در تمام خراسان پادشاهی کرده بود و هفتاد سال عمر داشت و در اواخر سلطنت مفلوج شد
و قدرت بر رفتار و سواری نداشت همیشه چهار کس او را بر تخت روان براه میبردند کوچک طبع بود و ببازی قوچ و کبوتر و خروس
میل تمام داشت و بهر جا که میرفت قفسهای کبوتر همراه او بود و در شهر هرات او را در تخت روان بمعرکهای مردم متفرج میبردند
از پسران او چهارده کس را نام یافته ایم بدین موجب بدیع الزمان میرزا مظفر حسین احوال این هر دو مذکور خواهد شد
میرزا ابوالمحسن میرزا محمد معصوم میرزا فرخ حسین میرزا فریدون میرزا اینها اکثر در زمان پدر و بعضی بعد از پدر وفات یافتند

بدیع الزمان میرزا و مظفر حسین میرزا پسران سلطان حسین میرزا بعد از پدر بشهر هرات آمده در شرکت
بسلطنت نشستند چون یکسال از دولت ایشان بگذشت شاهی بیک پادشاه اوزبک از ماوراء النهر بخراسان آمد و با ایشان جنگ کرد
و ایشان را در محرم سنه ثلث عشر و تسعمائه منهزم ساخت بدیع الزمان میرزا فرار نموده یکشب در حوالی شهر هرات بود و از آنجا
بطرف قندهار رفت و از جانب ترشیز معاودت کرد و در آنجا با امرای اوزبک جنگ کرد و شکست یافته بعراق آمد و بشرف پابوس
نواب کامیاب حضرت اعلی پادشاه جهان وارث ملک سلیمان ابوالمظفر سلطان شاه اسمعیل بهادرخان انار الله برهانه مشرف
گشت و بموجب حکم همایون او را در شنب غازان تبریز منزل دادند و هر روز یکهزار دینار جهة خرج او تعیین کردند مدت
هشت سال در تبریز بود و در سنه عشرین و تسعمائه که سلیم شاه روم به تبریز آمد او را همراه خود بروم برد و او آنجا وفات یافت
و مظفر حسین میرزا باسترآباد گریخت و در آنجا سنه ثلث عشر و تسعمائه بعالم آخرت رحلت فرمود **میرزا عمر بن میرزا**
میرانشاه بن امیر تیمور هر چند بیان احوال او و برادرش و بیان احوال احفاد امیر تیمور مقدم بود اما برای ارتباط
سلطنت قراقوینلو باحوال او و برادرش میرزا ابابکر تاخیر افتاد بسیاق تاریخ اولی و انسب مینمود القصه که نوبت آخر امیر تیمور
بایران آمد در سنه اثنی و ثمانمائه میرزا عمر را در ماوراء النهر حکومت داد و او مدت سه سال بحکومت آندیار مشغول بود
چون امیر تیمور از سفر شام و روم باذربایجان مراجعت فرمود در قراباغ قشلاق کرد میرزا عمر را از قراباغ طلبید و
حکومت آذربایجان تا سرحد روم و شام بدو تفویض فرمود و حکام فارس و عراق را تابع او ساخت که بجاره و یساق او حاضر شوند
و حکومت عراق عرب ببرادرش میرزا ابابکر ارزانی داشت و میرزا میرانشاه را با او ببغداد فرستاد بعد ازین بسالی
و نیم چون خبر فوت امیر تیمور در تبریز بمیرزا عمر رسید سلطنت آندیار باسم خود کرد و میرزا ابابکر را از عراق عرب نزد خود
طلب فرمود چون میرزا ابابکر در اردوی میرزا عمر نزول کرد او را بگرفت و در قلعه سلطانیه بند کرد و بعد از چند روز
کس تعیین کرده بسلطانیه فرستاد تا او را آنجا بقتل آورند چون آن شخص بدانخانه که میرزا ابابکر در آنجا محبوس بود در آمد میرزا ابابکر
پیش دستی کرده آن شخص را با دو کس دیگر بقتل رسانید و از بند بیرون رفته قلعه و شهر را فرو گرفت و این صورت در محرم سنه
ثمان و ثمانمائه واقع شد در این وقت میرزا میرانشاه بخراسان رفته در کالپوش بود و میرزا ابابکر از سلطانیه بخراسان نزد
پدر رفت و میرزا عمر بسلطانیه آمده بعد ازین میرزا ابابکر پدر را همراه داشته روی بعراق نهاد و چون بشهر باز آمدند لشکر
فوج فوج بدو ملحق میشدند و میرزا عمر در آذربایجان بود میرزا ابابکر بسلطانیه رفت جمعی که آنجا بودند قلعه را تسلیم کردند لشکر
بسیار بدو جمع شدند آهنگ جنگ میرزا عمر کرده متوجه آذربایجان شد و اکثر امرای میرزا عمر از او روی گردان شده
میرزا ابابکر آمدند و میرزا عمر را قوت مقابله نماند بطرف عراق و فارس نزد میرزا پیر محمد و میرزا رستم پسران میرزا عمر
شیخ بن امیر تیمور که از جانب میرزا شاهرخ حکومت آن ممالک تعلق بدیشان داشت رفت و از ایشان استمداد نمود و میرزا

ابابکر در آخر سنه مذکوره به تبریز رفت و بر تخت نشست پس از این عمر باتفاق اولاد میرزا عمر شیخ و لشکرهای عراق و فارس
بقصد میرزا ابابکر بحدود درجزین آمدند و میرزا ابابکر نیز با لشکرهای آذربایجان برابر رفت و در موضع جزیره بایکدیگر جنگ
سخت کردند چنانکه چهار هزار پیاده و سوار در آن جنگ کشته شدند و میرزا ابابکر غالب آمد میرزا عمر منهزم شده بطرف خراسان رفت
میرزا شاهرخ او را اعزاز و احترام نموده استرآباد و مازندران را بدو شفقت فرمود و چون در آنجا قوت گرفت با میرزا شاهرخ یاغی
شد و در روز دوشنبه تاسع ذی قعده سنه تسع و ثمانمائه در حدود جام با او جنگ کرد و شکست یافت و بطرف مرغاب گریخته
میخواست بسمرقند نزد برادر خود سلطان خلیل رود زخم تیری داشت داروغگان [illegible] و او را گرفته نزد میرزا شاهرخ فرستادند
میرزا الطبیب و جراح تعیین کرده حکم فرمود که او را بهرات برند و علاج کنند چون میرزا عمر را بقوزرباط آوردند وفات
یافت و در بیست و پنجم ذیقعده سنه مذکوره در پهلوی فخر رازی دفن کردند **میرزا ابابکر بن میرزا میرانشاه
بن امیر تیمور** بعد از هزیمت برادرش میرزا عمر در آذربایجان بر تخت سلطنت نشست مرد مشهور شجاع بود و در میان
اولاد و احفاد امیر تیمور شمشیر او کس نبود قرایوسف بن قرا محمد ترکمان که در آن ایام از مصر گریخته بکنار آب فرات که یورت
اصلی ایشان بود میرزا ابابکر دو بار با او جنگ کرد و هر دو بار مغلوب گشت و در نوبت دویم پدرش میرزا میرانشاه در جنگ بسبب
علامتی کشته گشت و اینصورت در بیست چهارم ذی قعده سنه عشر و ثمانمائه روی نمود بعد از این آذربایجان از تصرف میرزا
ابابکر بیرون رفت و قرایوسف بر آن مستولی شد و میرزا ابابکر باز رفت حاکم کرمان سلطان اویس پسر امیر ایدکو با او مخالفت نمود لشکر بسیستان
کشید و از سیستان بکرمان معاودت نمود و با سلطان اویس جنگ کرده کشته شد و اینواقعه در اواخر رجب یا اوایل شعبان سنه
احدی عشر و ثمانمائه دست داد **گفتار در ذکر پادشاهان ترکمان** قراقوینلو و آق قوینلو **ذکر پادشاهان قرا
قوینلو** سلاطین ایشان را قرا قوینلو لقب دارند و مدت سلطنتشان شصت و سه سال اول ایشان **قرایوسف بن قرا محمد
بن تورمیش بن بهرام خواجه ترکمانست** و قرا محمد از امرای سلطان احمد ایلکانی بود و دخترش در
حباله سلطان احمد بود و سرداری الوس قراقوینلو بدو تعلق داشته و جد او بهرام خواجه که بعد از وفات سلطان اویس در موصل
و سنجار و ارجیش حکومت یافته بود در سنه اثنی و ثمانین و سبعمائه وفات یافته و قرایوسف در زمان امیر تیمور همیشه با او یاغیگری
میکرد و در وقتیکه امیر تیمور بر عراق عرب مستولی شد و سلطان احمد ایلکانی را از آنجا بیرون کرد چون امیر تیمور از روم باذربایجان
آمد عراق عرب به پسرزاده خود ابابکر داد و او را بدفع قرایوسف ببغداد فرستاد و حکم فرمود که فرزندزاده دیگرش میرزا
رستم بن عمر شیخ نیز از حدود همدان بمدد میرزا ابابکر بعراق عرب رود ایشان در زیر حله بقرایوسف رسیدند و با او
جنگ کردند و برادرش یارعلی را بکشتند و قرایوسف از ایشان منهزم شده بمصر گریخت پادشاه مصر او را با سلطان احمد ایلکانی
بموجب حکم امیر تیمور بگرفت و بند کرد و قرایوسف را در آنجا پسری متولد شد پیر بوداق نام کرد و سلطان احمد او را بفرزندی
قبول نمود بعد از آن چون خبر وفات امیر تیمور بمصر رسید قرایوسف را از بند بیرون آوردند و تربیت کردند هزار سوار
ترکمان که با او بمصر رفته بودند بر و جمع شدند و او در آنجا از مصریان گریخته تا کنار آب فرات صد و هشتاد جنگ با سلطان
ارتق و امرای سرحدها کرد و در همه معارک غالب آمد و در آن راهها از دو لوکرانش هرچه دیدند غارت کردند و چون
بدیاربکر رسید خویشان و بنی اعمام بدو پیوستند و قلعه ادینک در تصرف آورد و در غره جمادی الاول سنه تسع و ثمانمائه
در حوالی نخجوان با میرزا ابابکر مصاف داد و او را شکست و به تبریز آمد و در بیست و چهارم ذی قعده سنه عشر و ثمانمائه

امیرزاده ابابکر را بار دیگر در حدود تبریز با قرایوسف جنگ افتاد و قرایوسف استیلای تمام یافت و پسر خود پیر بوداق را که
سلطان احمد او را پسر خود خوانده بود بسلطنت نصب کرد و تمام آذربایجان در ضبط آورد بعد از آن متوجه دیاربکر شد و قرا
عثمان بایندری که حاکم بود منهزم ساخت و در سنه ثلث عشر و ثمانمائه با سلطان احمد ایلکانی در تبریز جنگ کرد و او را بگرفت و در سلخ
الاخر بکشت و عراق عرب نیز در تصرف گرفت و به پسر خود شاه محمد داد و یکبار دیگر بر سر قرا عثمان رفت و قلعه مرغبی را مدتی محاصره
کرد و قرایوسف بازگشت و در سنه خمس عشر و ثمانمائه با امیر شیخ ابراهیم شیروانی که شنید ملک گرجستان مصاف کرد و شیخ ابراهیم
با برادر و امرا بگرفت و شنید ملک را با جمیع امرا و اقوام بکشت و شیخ ابراهیم را به تبریز آورد و خونبها بستد و آزاد کرد و بشیروان با سر
پادشاهی فرستاد و شیخ ابراهیم بعد از این چند سال دیگر در پادشاهی شیروان نماند و در سنه ثمان و ستین و ثمانمائه بجوار رحمت حقتعالی پیوست
و پسرش امیر خلیل بجای او پادشاه شد مدت چهل و هشت سال در شیروان بماند و در سنه ثمان و ستین و ثمانمائه وفات یافت قرایوسف
در سنه ست عشر و ثمانمائه متوجه عراق شد و بجهت عارضه از همدان بازگشت و سلطانیه و قزوین و طارم و ساوه نیز بگرفت و در سنه اثنی
و عشرین و ثمانمائه بحلب و عنتاب رفت و در سنه ثلث و عشرین و ثمانمائه میرزا شاهرخ از خراسان متوجه او شد و قرایوسف به
استقبال نمود و در اوجان روز پنجشنبه هفتم ذیقعده سنه مذکوره بمرگ طبیعی بمرد و هیچکس بتجهیز و تکفین او نپرداخت فرزندان
او هیچکدام در آن حال حاضر نبودند و لشکر او متفرق گشتند و خزانه اش غارت کردند و هیچکس را فرصت نشد که او را دفن کنند و او را در آن
خرگاه که مرده بود بر بالای کت بگذاشتند اجاد الناس و تراکمه خرگاه را غارت کردند و بطمع حلقه طلا که در گوش داشت گوشش
بریدند و او را از روی کت برهنه بر روی زمین انداختند و شبانروز بدین حال افتاده بود بعد از آن خان جهان او را بطرف
ارجیش بردند و در مرقد آبا و اجداد دفن کردند مدت سلطنت او چهارده سال و کسری قرایوسف شش پسر داشت پیر بوداق
خان قرایوسف او را بسلطنت نصب کرده بود و در زمان حیات پدر در گذشت و بعد از قرایوسف امیر ابوسعید بسلطنت نام
خود کرد و میر اسکندر و میرزا جهانشاه احوال ایشان مذکور خواهد شد امیر شاه محمد مدت بیست سال باستقلال حاکم عراق عرب
بود تا در سنه ست و ثلثین و ثمانمائه برادرش امیر اسپان بغداد را از دست او بدر برد و شاه محمد گریخته از بغداد بیرون رفت
و بموصل رسید موصل و اربیل را مسخر کرد و بعد از آن بطرف بغداد عزم کرد و یعقوبیه را غارت کرد و ببدسنگ آمد و قصد
سنجار داشت در حدود سنجان بدست امیر حاجی همدانی بقتل آمد در روز سه شنبه هفدهم ذی الحجه سنه سبع و ثلثین و ثمانمائه
امیر اسپان بعد از اخراج شاه محمد دوازده سال حاکم بغداد بود و در روز سه شنبه ثانی عشرین ذی قعده سنه ثمان و اربعین
و ثمانمائه بمرگ خود وفات یافت و ان قران حسین در سرطان بود امیر ابوسعید بدست برادرش امیر اسکندر بقتل رسید
امیر اسکندر بن قرایوسف بغایت مشهور و شجاع بود اما دولتش متزلزل بود و بعد از پدر لشکر قراقوینلو بر و جمع شدند
داد در روز دوشنبه بیست و هشتم رجب سنه اربع و عشرین و ثمانمائه در حدود الشکرد بموضعی که از الخشی خوانند با میرزا شاهرخ
مصاف داد و دو روز آتش قتال و جدال در میان ایشان اشتعال داشت و در شب طرفین بایستی جدا شدند و در روز سیم
کوشش میرفت و در روز سیوم میرزا اسکندر منهزم شد و بجد و در فرات گریخت چون میرزا شاهرخ بعد از فتح بخراسان مراجعت
فرمود امیر اسکندر به تبریز آمد و بر تخت نشست و بر آذربایجان مستولی شد و در سنه ثمان و عشرین و ثمانمائه عزالدین شیر ملک را
کردستان نیز او را در اردبیل بکشت و در همین سال امیر شمس الدین ملک اخلاط را بقتل آورد و در سنه ثلثین و ثمانمائه سلطان احمد کرد را
بقتل آورد و در سنه احدی و ثلثین و ثمانمائه بشیروان رفت و در شماخی خرابی بسیار کرد و در سنه اثنی و ثلثین و ثمانمائه سلطانیه را

از تصرف مردم میرزا شاهرخ بیرون برد و در همین سال میرزا شاهرخ نوبت دوم بقصد قلع و قمع آذربایجان آمد و در روز شنبه
هفدهم ذی الحجه سنه مذکوره در ظاهر سلماس با امیر اسکندر و میرزا جهانشاه جنگ کرد و چون آکرین دو روز قتال و جدال بود امیر
اسکندر درین نبرد دستبردی نمود که مثل آن در آیینهٔ خیال متصور نخواهد بود و در آخر چون طاقتش نماند بجانب روم فرار کرد و چون
میرزا شاهرخ بخراسان رفت در سنه اربع و ثلثین باز امیر اسکندر آذربایجان را در ضبط آورد و یکی از مردم خراسان گفت شعر
سکندر لشکر بار از دو جست ... مملکت بگرفت و بگذشت امیر اسکندر برادر خود امیر سعید را که از جانب میرزا شاهرخ بایالت
آذربایجان منصوب شده بود بقتل آورد و در سنه سبع و ثلثین و ثمانمائه میرزا شاهرخ بار دیگر جهة دفع او از خراسان متوجه شد و چون
بری رسید میرزا جهانشاه برادر میرزا اسکندر در منتصف ذی الحجه سنه مذکوره بخدمت میرزا شاهرخ رسید و بعنایت
داغر از مشمول گشت و همچنین امیرزاده شاه علی دلدار میر شاه محمد پسر قرا یوسف و امیر بایزید آینلو که از عظمای امرای ترکان بود بمیرزا شاهرخ
ملحق شدند و میرزا شاهرخ بجانب آذربایجان نهضت فرمود امیر اسکندر درین نوبت قوت مقابله نداشت فرار کرد و آذربایجان
بگذاشت و در وقت گریز قرا عثمان بایندریه که سر راه بر او گرفته بود بکشت و بروم رفت میرزا شاهرخ با آذربایجان آمد و سلطنت
مملکت تا حدود روم و شام بمیرزا جهانشاه تفویض فرمود و فرمان همیون بر آل تمغا ارزانی داشت چون میرزا شاهرخ در اواخر
سنه اربعین بخراسان معاودت فرمود امیر اسکندر از روم مراجعت کرده در صوفیان تبریز با میرزا جهانشاه جنگ کرد و شکست یافته
بقلعهٔ النجق گریخت و محصور شد و در آنجا شب بیست و پنجم شوال سنه احدی و اربعین و ثمانمائه بر دست پسر خود شاه قباد
که با یکی از مملوکان پدر لیلی نام میلی تمام داشت بقتل آمد مدت سلطنتش شانزده سال بود **میرزا جهانشاه بن قرا**
یوسف در شهور سنه تسع و ثلثین و ثمانمائه بحکم میرزا شاهرخ حکومت آذربایجان بدو تعلق گرفت و روز بروز دولت
و حکومتش ترقی پذیرفت برادرش امیر اسکندر با او جنگ کرد و بقلعهٔ النجق گریخته بر دست پسرش کشته شد چنانچه گذشت
میرزا جهانشاه پسر شاه القصاص پدر کشت و مملکت او را صاف شد و در سنه اربع و اربعین و ثمانمائه بغزای گرجستان رفت
و فتح کرد و بعد از فوت میرزا سلطان محمد ابن میرزا بایسنغر در سنه ست و خمسین و ثمانمائه بر عراق مستولی شد و مردم اصفهان را
در سنه سبع بقتل آورد و مجموع قلاع و حصون بلاد عراق را خراب ساخت و فارس و کرمان نیز در تصرف گرفت و بعد از فوت
پیر امیر اسپان ... عراق عرب نیز بدست آورد و در اواخر سنه احدی و ستین و ثمانمائه بعزم تسخیر خراسان از راه عقبه [illegible]
شکن متوجه جرجان شد و در روز سه شنبه بیست و پنجم محرم الحرام سنه اثنی و ستین و ثمانمائه با میرزا ابراهیم پسر میرزا علاء الدوله در نواحی
استرآباد جنگ کرد و مظفر شد و باستقلال تمام بخراسان در آمد و پانزدهم شعبان سنه مذکوره در شهر هرات نزول فرمود و قریب شش ماه
باستقلال در آنجا بود و ... در آنجا میرزا علاء الدوله در روز عید اضحی سنه مذکوره بخدمتش رسید و احترام یافت و بعد از
این سلطان ابو سعید از بلخ متوجه او شد و خبر بمیرزا جهانشاه رسید که پسرش حسنعلی که در قلاع آذربایجان محبوس بود بیرون آمده
تبریز را گرفته یاغی شده بنا برین میرزا جهانشاه با سلطان ابو سعید صلح کرده خراسان را بدو مسلم داشت و در اوایل سنه ثلث و ستین
و ثمانمائه بعراق مراجعت نمود و لشکرش در راه بهر جا که رسیدند خراب ساختند و میرزا جهانشاه چون بمملکت خود آمد حسنعلی را
گرفته محبوس ساخت و پسر دیگرش پیر بوداق که مملکت فارس بدو داده بود و او پسندیده معاش نکرد میرزا جهانشاه در سنه
تسع و ستین و ثمانمائه متوجه بغداد شد پیر بوداق را محاصره کرده مدت یکسال بر در بغداد نشست مردم در میانه سخن از صلح گفتند پیر
بوداق در بغداد بکشود برادرش محمدی میرزا بمشورت میرزا جهانشاه در صباح یکشنبه دوم ذیقعده سنه سبعین و ثمانمائه

بر سر او رفت و او این نوبت بصلح مستظهر گشته او را بکشت و میرزا جهانشاه به تبریز آمده شوکت و عظمت او بمرتبهٔ اعلی رسیده بود
بنوعی که پدران او را عشر عشیر آن در خیال نیامده و تمامی ممالک عراق عرب و عجم و کرمان و سواحل دریای عمان و آذربایجان تا سرحد
روم و شام در زیر نگین او بود و بعد ازین دولت او روی در انحطاط نهاد و در سنه اثنی و سبعین و ثمانمائه بقصد دفع حسن بیک
که حاکم دیار بکر بود با بجا رفت و کاری از پیش نبرد و زمستان در رسید خواست که عود نماید در کوچ دادن احتیاط مرعی نداشت
اردو و لشکر در اول از پیش روان میکرد و خود تا آخر روز بر بستر استراحت میخفت و بعد از آن در عقب لشکر میرفت حسن بیک
فرصت غنیمت شمرده در وقتیکه لشکر و اردو از پیش رفته بود و میرزا جهانشاه جمعی با سه هزار مرد مکمل بر سر او فرود آمد میرزا
جهانشاه در وقت گریز کشته شد و پسرانش محمدی میرزا و ابو یوسف میرزا را میل کشیدند و این واقعه در دوازدهم ربیع
الثانی سنه مذکوره واقع شده هفتاد سال عمر داشت جسد او به تبریز نقل کردند و در مظفریه مدفون ساختند میرزا جهانشاه مرد
نااعتماد و بدخوی بود و سرداران را باندک بهانه میکشت و شرب خمر اختیار میداشت و بر فسق و فجور اقدام مینمود حسن بیک بن میرزا
جهانشاه که در قلعهٔ باکویه محبوس بود بیرون آمد و تصرف کرده قلاع و خزاین بدست آورد و موازی یکصد و پنجاه هزار تومان بخش کرد
و قریب دویست هزار کس برو جمع شدند و چون قریب بیست و پنجسال در قلعه محبوس بود دماغ او خلل یافته بپری [illegible] کردی چند
موجود را ... نام نهاد و امرای بزرگ پدر را قلیلگر دانید درین اثنا حسن بیک متوجه آذربایجان شد حسنعلی باستقبال رفت
و در حوالی مرند امرا از او تخلف نمودند و از او منهزم شدند درینوقت سلطان ابو سعید در قراباغ بقتل آمد حسنعلی بعراق رفت جمعی کثیر
از او بسر جام برو جمع شدند و در همدان با سپاه مظفر که مقدم ایشان اغرلو محمد بن حسن بیک بود مصاف کرد و گرفتار شد در ماه
شوال سنه ثلث و سبعین و ثمانمائه خود را بکشت و دولت قراقوینلو باخر رسید **اق قوینلو** ایشانرا بایندریه نیز گویند مدت
سلطنت ایشان چهل و دو سال اول ایشان امیر کبیر **حسن بیک بن علی بیک بن عثمان بیک بن**
قتلغ بیک بن حاجی بیک است پادشاه دانا و قاهر و صاحب شوکت و رعیت پرور بود و عدل در او فتح تمام و بلندی
کلام داشت تا غایت عمل او در استیفای مال و حقوق دیوانی قانون است و خود بغور قضایا و مهمات میرسید و حکم بر نهج راستی و عدالت
میکرد و شرع شریف در زمان او رواج عظیم گرفت و قضاة اسلام اعتبار تمام داشتند با علما و فضلا می نشست و از تفسیر و حدیث
و فقه سخن در مجلس عالی او میگذشت و سادات و مشایخ را تکریم و تعظیم مینمود و همه را سیورغال داد و مساجد و مدارس و رباطات ساخت
دو فتح بزرگ در اوایل سلطنت و دولت او میسر شد و بر دو پادشاه نامدار عالیمقدار ظفر یافت اول فتح جهانشاه میرزا چنانچه
در احوال او مذکور شد دوم فتح سلطان ابو سعید میرزا شرح بعضی از احوال حسن بیک آنکه یافت و برخی در اینموضع ایراد مییابد
پدران او در دیار بکر حاکم بوده اند و قلاع و محال بحث داشته اند با ... امیر تیمور طریق موافقت سلوک میداشت جد او قرا عثمان در سفر
روم با امیر تیمور همراه بوده بخلاف قرا یوسف و پسرش امیر اسکندر و میرزا جهانشاه از او فرار کرده بخدمت سلطان ابو سعید رفت و خراسان
یافت حسن بیک به تبریز آمد و آذربایجان در ضبط آورد و در زمستان قشلاق قراباغ رفت پس ازین سلطان ابو سعید میرزا از عراق متوجه
آذربایجان شد و چون بمیانه رسید لشکر جغتای تبریز تاختند و معامله و سودا کردند و هیچکس مانع ایشان نبود و حسن بیک کرارا ایلچی
باردوی سلطان ابو سعید فرستاد و حقوق قدیم آبا و اجداد باز نمود و در عصیان قرا یوسف و اولاد او شرح داد و صلح کرد
بدین نوع که آذربایجان بدستوری که پادشاه مرحوم شاهرخ میرزا بامیرزا جهانشاه شفقت نموده بود و کلید دیگر که دشمنان ایشانرا برانداخت
بدو گذارند سلطان ابو سعید قبول نکرد و بقراباغ رفت حسن بیک چون دید که سلطان ابو سعید در مقام غرور و نخوت و تجبر است

از صلح نا امید گشته در مقام مخالفت شد و راهها مسدود ساخت و مردم شیروان نیز با حسن بیک موافقت کردند و قوت بار
گرفتند و لشکر جغتای مضطرب شدند و قحط عظیم در اردوی ایشان پدید گشت سلطان ابو سعید ابو مزید ارغون را که امیر الامرا بود
با سرداران لشکر بمقابل حسن بیک فرستاد حسن بیک بر ایشان غالب آمد و امیر مزید گرفتار شد و حسن بیک در حدود اردوی جغتای
نزول نمود سلطان ابو سعید متزلزل گشته مادر خود را نزد حسن بیک فرستاد و التماس صلح کرد حسن بیک چون میدانست که اردوی ایشان
پریشان شده و کارش از دست رفته صلح قبول نفرمود سلطان ابو سعید بعزم فرار از اردوی خود بیرون رفت حسن بیک از دی
جغتای نزد لکرد و پسرش زینل بیک بسلطان ابو سعید رسید و او را نزد حسن بیک آورد و بعد از سه روز مقتول گشت و این واقعه در
ماه رجب ثلث و سبعین و ثمانمائه بوقوع انجامید چنانچه گذشت بعد ازین حسن بیک با امرا و لشکر جغتای بطریق مروت عمل کرد و ایشانرا در خدمت
یادگار محمد بخراسان فرستاد چنانچه در احوال یادگار محمد مذکور شد حسن بیک در سنه اربع و سبعین و ثمانمائه بعراق آمد و از عراق بشیراز رفت
و ابو یوسف میرزا پسر میرزا جهانشاه در آن وقت در فارس بود بر دست لشکر حسن بیک مقتول گشت حسن بیک شیراز را در اول بعمر بیک
موصلو داد و بعد از آن به پسر خود سلطان خلیل شفقت فرمود و او تا آخر عهد حسن بیک حاکم فارس بود و شهر صفهان به پسر بزرگ خود اغورلو
محمد داده بود و او در آخر عهد با پدر مخالفت ظاهر کرد و بجد و در روم رفت و بعد از او به پسر دیگر مقصود بیک ارزانی داشت و بالجمله عراقین
و فارس و کرمان و آذربایجان بتصرف حسن بیک در آمد و چون استقلال تمام یافت در اواخر شهور سنه ست و سبعین و ثمانمائه
قصد روم کرد و در حدود آذربایجان مردم او با مقدمه لشکر روم غالب شدند و خاص مراد رومی را بکشتند بعد از آن در روز
دوشنبه تاسع ربیع الآخر سنه سبع و سبعین و ثمانمائه با سلطان محمد پادشاه روم جنگ کرد و شکست یافت و پسرش زینل بیک که والی مملکت
قزوین بود در آن جنگ کشته شد حسن بیک به تبریز آمد و لشکر روم از عقب نیامدند و سلطان محمد بروم معاودت کرد و بعد از قتل زینل بیک
قزوین به برادرش یعقوب بیک تفویض فرمود حسن بیک در اوایل شهور سنه احدی و ثمانین و ثمانمائه بگرجستان رفت
و سادات و اهالی و مشایخ قلمرو را هر کس که سیورغال داشتند همراه بود و بسیاری از گرجستان فتح کرد و برده بسیار گرفت و هر یک
از سادات و اهالی را از آن نصیبی داد و هم در سنه مذکوره به تبریز معاودت نمود و چون یازده سال کشورگیری در پادشاهی بسر برد
در شب عید فطر سنه اثنی و ثمانین و ثمانمائه در تبریز وفات یافت و در باغ نصریه که از منشآت اوست مدفون شد حسن بیک هشت
پسر داشت اغورلو محمد در اوایل شهور اثنی و ثمانین و ثمانمائه ماند سلطان خلیل و یعقوب میرزا و یوسف میرزا و احوال اینها مذکور خواهد
شد مقصود بیک بعد از حسن بیک بفرمان سلطان مقتول گشت زینل بیک در جنگ روم کشته شد **سلطان خلیل بن**
حسن بیک بعد از پدر بسلطنت نشست و دیار بکر به برادر خود یعقوب بیک داد و در عراق مراد بیک بن جهانگیر که عم پدرش بود
با او در صفر سنه ثلث و ثمانین و ثمانمائه یاغی شد و بسلطانیه آمد با منصور بیک پرناک که امرای سلطان خلیل بود جنگ کرد و غالب آمد
سلطان خلیل از تبریز آهنگ جنگ او کرد مراد بیک ازو فرار نموده بقلعه فیروزکوه رفت حسین کیای جلاوی که حاکم آن قلعه بود او را بقلعه
برد و چون امرای سلطان خلیل بپای قلعه رسیدند مراد بیک را با چند امیر که همراه بودند بدیشان سپرد تا در روز دوشنبه چهاردهم ربیع
الاول سنه مذکوره بکشتند و سرهای ایشان نزد سلطان خلیل در خرقان آوردند و در این اثنا خبر رسید که یعقوب بیک در دیار
بکر یاغی شده و بآذربایجان آمده سلطان خلیل بعزم رزم او متوجه آذربایجان شد و روز چهارشنبه چهاردهم ربیع الآخر سنه مذکوره
در حدود خوی با یعقوب جنگ کرد و بعد از کوشش بسیار کشته شد مدت سلطنتش شش ماه و نیم **یعقوب بیک بن حسن بیک**
بعد از قتل برادر بپادشاهی قرار گرفت شیورغالات و مناصبی که پدرش بمردم داده بود امضا فرمود و بشعر و شاعران رغبت تمام

داشت

داشت شعرا در دولت وی خوش گرفتند و در اطراف و جوانب قصاید و مدایح با او گفتند و به تبریز فرستادند و در سنه
خمس و ثمانین و ثمانمائه بایش بیک که امیر الامرای شام بود بطمع ملک دیاربکر آمد و بر دست لشکر یعقوب بیک در ماه
رمضان سنه مذکوره بقتل رسید و در سنه ست و ثمانین و ثمانمائه پیر جمال الدین احمد در شام وفات یافت و در اواخر شهور سنه
مذکوره بایندر بیک که امیر الامرا بود با پادشاه یاغی شده یعقوب بیک در حدود شاده با او جنگ کرد و او را بکشت و در این
سال سلطان محمد رومی پیر سلطان مراد در روم وفات یافت و چون ده سال از سلطنت او گذشت نواب رفیع جناب حضرت
سلطان اعظم خاقان اعدل اکرم قهرمان الماء والطین ظل الله فی الارضین الداعی الی الخیر فخر السلطنة والولایة والهدایة شاه
ابو المغازی سلطان حیدر الحسینی الصفوی تغمده الله بغفرانه لشکر بشیروان کشید و فرخ یسار پادشاه آن دیار بود از یعقوب استمداد
نمود یعقوب به اصلاح و ثواب نگرد و سلطان خلیل را با لشکر بسیار بمدد فرخ یسار فرستاد تا حدود تبرسران با مظهر الطاف
الهی جنگ کردند و آنحضرت بعز شهادت فایز گشت پس ازین یعقوب بیک شاهزادگان آنحضرت را که هر یک ماه آسمان پادشاهی بودند
در قلعه اصطخر محبوس گردانید قصد خاندان نبوی و عداوت دودمان مرتضوی که خلاصه اهل عالم و زبده بنی آدم اند هر کس
مبارک نیست لاجرم یعقوب بیک از عمر بهره نیافت و عنقریب لشکرش بر افتاد **رستم بیک بن مقصود بیک**
بن حسن بیک بعد از انهزام بایسنغر میرزا در اواخر رجب سنه سبع و تسعین و ثمانمائه به تبریز آمد و بر تخت نشست پادشاهی
بخشنده بود انعام و سیورغال که او بمردم داد از طبقه آق قوینلو کسی نداده در اول سلطنت او بدیع الزمان میرزا پسر سلطان حسین میرزا
هوس تسخیر عراق کرده در چهارم محرم سنه ثمان و تسعین و ثمانمائه در ورامین نزول کرد و بعد از چند روز از توجه امرای آق
قوینلو توهم کرده فرار بجانب خراسان اختیار نمود و چون یکسال از سلطنت رستم بیک بگذشت کوسه حاجی بایندر در شهور سنه مذکوره
با او یاغی شد رستم بیک بعراق آمد و بعضی امرا را بدفع کوسه حاجی نامزد فرمود ایشان کار او را در حدود قم کفایت کردند و سر او را
نزد رستم بیک فرستادند و چون در آن اوقات از کارکیا میرزا علی پادشاه گیلان مخالفتها ظاهر شده بود و میر عبد الملک حسینی
سیفی از سادات عظام قزوین که مقدم امرای گیلان بود بعضی از بایندریه را در قزوین به قتل آورده و سلطانیه را غارت
کرده بود ایبه سلطان را با لشکر قاجار بر سر گیلان فرستادند ایبه سلطان از حوالی قزوین گذشته در کوه لار دیلم در یک
منزل فرمود میر عبد الملک ازو فرار کرد و لشکر قاجار تمامی الکای رودبار که تعلق بپادشاه گیلان داشت غارت کردند و بسیاری
از لشکر گیلان را در ماه رمضان سنه مذکوره بقتل آوردند و از سرهای ایشان منارها ساختند رستم بیک بجهت دفع فتنه بایسنغر
میرزا که از شیروان خروج کرده بود بآذربایجان معاودت فرمود و نواب کامکار شاهزاده عالی مقدار ماه آسمان سلطنت
و آفتاب سلطان علی پادشاه بن سلطان حیدر را با برادران فلک مکان از قلعه اصطخر بیرون آورد و بهمت عنایت و همت نواب سلطان علی
پادشاه و غازیان ظفر پناه در نوبت دیم در حدود گنجه و بردع بایسنغر میرزا در جنگ گرفتار شده مدت یکسال و نیم پادشاهی
کرده و در اواخر شوال سنه مذکوره تا اوایل ذیقعده بقتل آمد و برادرش حسن بیک بن یعقوب بیک نیز در آن دو روز
مقتول گشت بعد ازین رستم بیک از سلطان علی پادشاه و صوفیه آنحضرت دستگاه متوهم گشته و اندیشه غدر در باب سلطان علی
پادشاه ازان واقف شده با غازیان عظام بجانب اردبیل توجه فرمودند توهم رستم بیک زیاده شد ایبه سلطان را با حسین بیک
علیخانی که پسر خال رستم بیک بود با لشکر بسیار بقصد سلطان علی پادشاه باردبیل فرستاد ایشان در حوالی اردبیل با سلطان علی
پادشاه و غازیان عظام در اواخر سنه مذکوره جنگ کردند سلطان علی پادشاه بدرجه شهادت رسید و عنقریب ایبه سلطان و حسین بیک

علیخان هر یک در وقتی کشته شدند و بسزای عمل بد گرفتار گشتند در یورت نواب کامیاب حضرت اعلی پادشاه دین پناه ابوالمظفر
شاه اسمعیل بهادرخان بگیلان تشریف بردند و کارکیا میرزا علی اینان را بقدم تعظیم و تبجیل استقبال فرموده در خدمت و اعزاز نواب
اعلی از روی صدق و اخلاص جهاد نمود و رستم بیک مکرر ایلچی نزد کارکیا میرزا علی بطلب نواب نامدار پادشاه کشورگشا فرستاد کارکیا
کیا میرزا علی بصوابدید میر عبدالملک حسینی در حفظ نواب کامیاب شاهی اقرود و ایلچیان رستم بیک را جواب داده گسیل کردند بعد از آن
چون رستم بیک پنجسال سلطنت کرده در سال ششم در شهور سنه اثنی و تسعمائه احمد بیک بن اغرلو محمد بن حسن بیک از روم خروج کرد
و چون این خبر بعراق رسید حسین بیک علیخانی و عبدالکریم لله که از خاصان رستم بیک بود در حدود سلطانیه بقتل آوردند و در غره
رمضان سنه مذکوره خطبه و سکه بنام احمد بیک که برادرزاده او بود کردند و در آذربایجان دو نوبت میان رستم بیک و احمد بیک
مقابله و محاربه واقع شد در نوبت اول ایبه سلطان از رستم بیک روگردان شد و بطرف احمد بیک رفت و رستم بیک منهزم گشت
و از آب ارس عبور نموده بطرف گرجی رفت و احمد بیک باین طرف آمده در تبریز نزول فرمود و در نوبت دویم در ماه ذیقعده سنه
مذکوره رستم بیک بدست افتاده بقتل رسید قریب پنجسال و نیم پادشاهی کرده بود **احمد بیک بن اغرلو محمد بن حسن بیک**
بعد از قتل رستم بیک در سلطنت نشست پادشاهی رعیت پرور بود در اندک زمانی که او پادشاه بود ابواب اخراجات بیوجهی
مسدود بود که هیچ آفریده را یارای آن نبود که برگ کاهی بغیر حق از رعیت تواند گرفت از ملاهی و مناهی و شرب خمر اجتناب مینمود
و در ترویج شرع شریف و تقویت دین منیف میکوشید و علما و فضلا را تعظیم و تکریم مینمود و در مجلس او گفتگوی علمی بسیار واقع
میشد و خود بدان امیر سید خویشی داشت که او را نقطه چی اغلی میگفتند و احمد بیک با او بطریق ارادت سلوک میکرد و از سخن او
تجاوز نمیفرمود اما امساک بر طبیعت شیخ و پادشاه غالب بود در اجرای سیورغالات و ادرارات که اجداد و اعمام او
و سلاطین ماضی بمردم انعام فرموده بودند مضایقه مینمودند و این صورت بر ایشان مبارک نبود لاجرم دولت بروی نپایید و ایام
سلطنت او زود باخر رسید احمد بیک را از غدر امرا ایمنی نبود حسین بیک علیخانی را که از جانب خواهر داماد او بود
در ماه دیحجه سنه اثنی و تسعمائه با چند کس دیگر از امرا بقتل رسانیدند و در این اثنا ایبه سلطان از ایالت کرمان که داده او بود فرصت غنیمت
دانسته رخصت یافت و خود را العزم کرمان از تبریز بیرون انداخت و بفارس رفت و در آنجا باتفاق حاکم آنجا یار قاسم بیک پرناک
یاغی شد پادشاه از ایشمی آگاهی یافت و بعزم دفع ایشان در زمستان آهنگ عراق کرد و ایشان نیز از شیراز با اندک سپاه قصد
او کردند و در حدود خواجه حسن ماضی در روز چهارشنبه چهاردهم ربیع الثانی سنه ثلث و تسعمائه فریقین بهم رسیدند لشکر پادشاه
در جنگ سستی کردند احمد بیک و شیخ و بسیاری از خاصان کشته شد بعد از قتل احمد بیک دولت آق قوینلو روی در انحطاط
نهاد و اتفاق ایشان بنفاق تبدیل یافت و در آن وقت از نسل حسن بیک سه کودک مانده بود و هر یک بطرفی افتاده بودند سلطانمراد
پسر یعقوب بیک در شیروان بود و الوند بیک پسر یوسف بیک در آذربایجان و برادرش محمدی میرزا در یزد و امرای
آق قوینلو و طبقه بایندریه سه فرقه شدند و هر فرقه یکی را بپادشاهی برداشتند و پیوسته با یکدیگر محاربه و مقاتله بودند و در بحر
خانواده یکدیگر میکوشیدند و ممالک را ویران میساختند تا دولت از طبقه ایشان بیرون رفت و شرح هر یک گفته شود **الوند بیک
بن یوسف بیک بن حسن بیک** چون ایبه سلطان احمد بیک را بقتل آورد در آن وقت از پادشاه کسی در دست
او نبود در عراق خطبه و سکه بنام سلطانمراد غایب کرد و ظفرشاه نهاد و احکام بنام او فرمود و چون به آذربایجان رفت قبل
از رسیدن او بدانجا دایه قاسم که حاکم دیاربکر بود و سیدی غازی بیک بایندر الوند بیک را بسلطنت نصب فرموده بودند

وجمعی دیگر سلطانمراد را اختیار کرده با ایبه سلطان در مقام مخالفت بودند ایبه سلطان با ایشان جنگ کرده غالب شد و سلطانمراد را
گرفته در قلعه روئین دز محبوس ساخت و مادر او را در نکاح آورد و با الوند بیک اتباع او صلح کرده الوند بیک را به تبریز آورد و
در اواخر شهور سنه ثلث و تسعمائه بر تخت نشاندند و عاقبت کار الوند بیک و مآل حال او در ذیل احوال سلطانمراد خواهد آمد انشاء الله
محمدی بیک بن یوسف بیک بن حسن بیک جمعی از امرا او را در عراق پادشاه کردند بعد از تسخیر
اصفهان در فارس با قاسم بیک پرناک جنگ کردند و قاسم منهزم شده متحصن بقلعه اصطخر شد و ایشان شیراز را گرفته بعراق
معاودت کردند ایبه سلطان با الوند بیک بقصد دفع ایشان از آذربایجان بعراق آمد چون ایشان بجد و دری رسید محمدی فرار کرده
بقلعه استاد حسین کیای چلاوی رفت ایبه سلطان و الوند بیک در قم قشلاق کردند و بعضی از امرا در ورامین بجهت
دفع محمدی میرزا نگاه داشتند و در زمستان محمدی میرزا باتفاق حسین کیا شبیخون بر سر امرا که در ورامین بودند آورده
ایشان را متفرق ساخت ایبه سلطان و الوند بیک از قم به آذربایجان رفتند محمدی میرزا در عراق قوت گرفت و لشکر بسیار از ترک
و تکمیل بر او جمع شدند با ایبه سلطان در عززکندی در ماه شوال سنه اربع و تسعمائه جنگ کردند و غالب شدند و ایبه سلطان کشته شد
ایبه سلطان از طبقه بایندریه صاحب شأن و پادشاه نشان بود و در شجاعت و بهادری و صولت و صدمت عدیل و نظیر نداشت
و چون بخت و دولت آق قوینلو برگشته بود او نیز در میانه کشته شد پس از واقعه ایبه سلطان الوند بیک بجد و دیاربکر
رفت و محمدی میرزا در تبریز نزول فرمود و در این اثنا برادران ایبه سلطان و سلطانمراد را از روئین دز بیرون آورده بجانب
فارس نزد قاسم بیک پرناک بردند و در آنجا او را بپادشاهی برداشتند و محمدی میرزا از آذربایجان بجهت دفع ایشان بطرف
آمده و سلطانمراد نیز از فارس آهنگ او کرده در میان این دو لشکر در کنیز و النک از حدود اصفهان در سنه خمس و تسعمائه
حرب عظیم واقع شد و محمدی میرزا بقتل رسید مدت سلطنتش قریب یکسال بود **سلطان مراد بن یعقوب بیک**
بعد از این واقعه بر فارس مستولی گشت و الوند بیک در آذربایجان نام سلطنت خود رفت در این اثنا شخصی سلطان
نام با دعای آنکه پسر میرزا جهانشاه بن قرا یوسف است در آذربایجان خروج کرد و لشکر بسیار بر او جمع شد الوند بیک در شهور
سنه ست و تسعمائه با او محاربه نمود و غالب آمد و سلطان حسین بدست افتاده بقتل رسید پس از این در شهور سنه مذکوره
الوند بیک و سلطانمراد آهنگ یکدیگر کردند و در حدود قزوین و ابهر در برابر یکدیگر نشستند و مردم در میانه سخن از صلح گفتند
بدین نوع که عراق و فارس سلطانمراد را باشد و آذربایجان و دیاربکر الوند بیک را از طرفین بدین راضی شده هر یک
بمملکت خود معاودت نمودند سلطانمراد در آخر جمادی الثانیه سنه مذکوره بقزوین آمد و قریب یکهفته آنجا مقام کرد الوند
به تبریز رفت بعد از این نهب و غارت و ظلم و ستم و مطالبات عنیف در اطراف عالم شیوع یافت و راههای مسلوک
گشت و در میان امرا مخالفت پدید آمد و قاسم بیک پرناک که سالها حکومت شیراز بدو و پدرش متعلق بود در هشتم
صفر سنه سبع و تسعمائه بگرفتند و بقلعه اصطخر فرستادند و بعد از آن بقلعه اصفهانش نقل کردند و در آنجا بقتل رسید
و در یوم السبت سیوم صفر سنه ثمان و تسعمائه ابوالفتح بیک بایندر که حاکم کرمان بود بشیراز آمد و یعقوبجان بیک که از جانب
سلطانمراد حاکم فارس بود از دهر گریخت و ابوالفتح بیک در فارس باستقلال حکومت یافت و بعد از شش ماه در یوم
الاحد ثامن شعبان سنه مذکوره از شکارگاه از کوه بیفتاد و هلاک شد و بالجمله در زمان ایشان مملکت خراب شد
و از شومی ظلم و ستم قحط و وبا پدید آمد و خلق بسیار از گرسنگی بعلت طاعون هلاک شدند و رعیت پریشان و متفرق

دستفرق گشته و مردم جلای وطن کردند و احوال عالم دگرگون شد تا آنکه نسیم عنایت الهی از مهب مرحمت نامتناهی
بر فضای عالم وزیدن گرفت و شعشعهٔ انوار آفتاب جهانتاب نواب کامیاب اعلی شاه دین پناه ابوالمظفر شاه اسمعیل بهادر خان
از مطلع سلطنت و اقبال طلوع یافت و همای رایت نصرت آیت شاهی سایهٔ مرحمت و عنایت بر مفارق اهل عالم
انداخت و بر امرای ذوی الاقتدار و غازیان عالی مقدار در اوایل شهور سنهٔ سبع و تسعمائه در حدود نخجوان با الوند بیک
و طایفهٔ آق قوینلو جنگ کردند و الوند بیک مغلوب شده فرار کرد و مملکت آذربایجان بتصرف غازیان ظفرنشان در آمد
و اهالی آن دیار از جور و ستم ترکمان پناه بی امان خلاص شدند و از انوار معدلت نواب کامیاب شاهی مرفه الحال و مبتهج
الاحوال گشتند الوند مدتی سرگردان میگشت تا آنکه ببغداد رفت و از بغداد بدیار بکر افتاد و در آنجا قاسم بیک
ولد جهانگیر برادرزاده حسن بیک که مدتها والی آنجا بود و سلطنت بنام خود کرده بود در حدود ماردین جنگ کرد و غالب
شد و بسلطنت نشست و بعد از چند وقت در شهور سنهٔ عشر و تسعمائه در آنجا وفات یافت اما رایات جلال شاهی بعون
عنایت الهی پس از اخراج الوند بیک از آذربایجان و تسخیر آن بعد از آن خیال بجهت دفع سلطان مراد بجانب عراق حرکت کرد
و در روز دوشنبه بیست و چهارم ذیحجه سنهٔ ثمان و تسعمائه در حدود همدان با سلطان مراد محاربه نمود و نصرت یافت
و سلطان مراد بطرف شیراز گریخت و از آنجا ببغداد نزد باریک بیک پرناک که مدتها حاکم آن دیار بود رفت و پنج سال و نیم
در آنجا بسر برد و چون نواب کامیاب حضرت اعلی شاه اسمعیل در سنهٔ اربع عشر و تسعمائه بجانب عراق عرب توجه
فرمودند سلطان مراد و باریک بیک عراق را گذاشته بطرف قرامان بروم رفتند و سلطان مراد دیگر روی دولت ندید
تا در سنهٔ عشرین و تسعمائه بدیار بکر افتاد و در آنجا بدست غازیان ظفر اثر بقتل رسید دولت طبقهٔ آق قوینلو سپری شد

ذکر سلاطین اوزبکیه که بعد از سنهٔ تسعمائه بماوراء النهر و خراسان آمده اند شاهی بیک خان بن بوداق خان
بن ابوالخیر خان است از نسل توشیخان بن چنگیز خان و او در سنهٔ اربع و تسعمائه سلطنت ماوراء النهر از تصرف
اولاد امیر تیمور بیرون برد و خان ده سال در آن دیار حکم کرد و سلطان حسین میرزا که پادشاه خراسان بود وفات یافت و پسران
باهم اتفاق نداشتند هر یک در مملکتی حاکم بودند و اطاعت یکدیگر نمیکردند شاهی بیک در محرم سنهٔ ثلث عشر و تسعمائه لشکر
بخراسان کشید و با بدیع الزمان میرزا و مظفر حسین میرزا جنگ کرد و نصرت یافت و میرزا بدیع الزمان که مقدم اولاد سلطان حسین میرزا
بود بعراق گریخت دیگران بعضی بر دست اوزبک کشته شدند و بعضی وفات یافتند و شاهی بیک خان در سلطنت خراسان
متمکن گشت چون سه سال و نیم ازین تاریخ بگذشت نواب کامیاب حضرت اعلی شاه اسمعیل بهادر خان لشکر بخراسان کشیدند
و او را در روز جمعه سادس و عشرین شعبان سنهٔ ست عشر و تسعمائه در حدود مرو بکشتند و بر تمام خراسان مستولی شدند
کوچونجی خان که مشهور به کوچم خان است چون اسن بود و طریق ایشان اینست که هر کس از نژاد ایشان که اسن باشد خان شود
و در ماوراء النهر پادشاهی رسید و قریب بیست سال سلطنت کرد و در زمان او میر یار احمد ثانی که نجم ثانی ملقب بود
با بعضی امرای نامدار در شهور سنهٔ ثمان عشر و تسعمائه بعزم تسخیر ماوراء النهر از عراق بکنار جیحون رفت و چون از آب آمویه
عبور کرد میرزا بابر که پادشاه حدود هند بود بدیشان ملحق شد باتفاق در بندر ترمذ عبور کرده در بلدهٔ قرشی نهب
و غارت و قتل عام فرمودند بعد از آن در حوالی غجدوان با لشکر اوزبک عبید سلطان که یکی از اعاظم آن طایفه بود در سه
شنبه هفتم رمضان سنهٔ مذکوره جنگ کردند و شکست یافتند میر یار احمد که سردار لشکر بود با چند معتبر در آن جنگ کشته

شدند

شدند پس ازین در شهور سنهٔ اربع و ثلثین و تسعمائه بعزم عبید خان تحریک کرد با کوچونجی با تمام خانان اوزبک بخراسان
آمدند و در زود آباد جام در روز شنبه یازدهم محرم سنهٔ خمس و ثلثین و تسعمائه با نواب کامیاب اعلیحضرت پادشاه زاده
خاقان [illegible]
[illegible]

مخفی نماند چون عهد قوام و اختتام مذهب اثنا عشری بسلاطین صفویه انار الله براهینهم بعملجات احوال اینها
جناب جلالتمآب آقا میرزا محمد علی خان فیلسوف الدوله در کتاب مطلع الانظار از مؤلفات خود
ضبط کرده بود لهذا این احقر جمله مجملی از آنها اینجا برای یادگار و اطلاع اخلاف در اینجا
منضبط نمود و قارئین این احقر را از دعای خیر فراموش ننماید

شاه طهماسب اول آخرین سلطان از ملوک صفویه موسویه میباشد که از سال نهصد و هفت
۹۰۷ هجری الی سنه یکهزار و یکصد و سی و پنج (۱۱۳۵) مدت دویست و بیست و هشت
سال (۲۲۸) در ملک ایران با کمال اقتدار فرمانفرمائی نمودند
و بکیا عتبار بانه تن میباشند و ما محض عبرت ناظرین اسامی نه تن از آنها را که سلطنت واقع
داشته اند با تاریخ جلوس و مدت حکمرانی ذیلا بتحریر می آوریم
۱) شاه اسمعیل اول مؤسس دولت صفویه جلوس ۹۰۷ در سن ۱۴ سالگی مدت سلطنت
۲۳ سال و کسری
۲) شاه طهماسب اول ابن شاه اسمعیل ۹۳۰ مدت ۵۴ سال
۳) شاه اسمعیل ثانی ابن شاه طهماسب جلوس ۹۸۴ مدت ۱ سال
۴) سلطان محمد بن شاه طهماسب ملقب بخدابنده ۹۸۵ بعد از ده سال سلطنت بجهت
پیری امور مملکت را باولاد خود تفویض کرد و تاج و تخت پادشاهی بپسر هیجده ساله اش
عباس میرزا سپرد (شاه عباس کبیر)
۵) شاه عباس بن سلطان محمد ۹۹۵ مدت ۴۲ سال
۶) سام میرزا بن صفی میرزا بن شاه عباس ملقب بشاه صفی جلوس ۱۰۳۸ مدت سلطنت ۱۴
۷) شاه عباس ثانی بن شاه صفی جلوس ۱۰۵۲ مدت سلطنت ۲۵ سال
۸) شاه صفی دوم بن شاه عباس ثانی ملقب بشاه سلیمان جلوس ۱۰۷۷ مدت
سلطنت ۲۹ سال
۹) شاه سلطان حسین بن شاه سلیمان جلوس ۱۱۰۵ و بعد از بیست و نه سال
سلطنت مغلوب محمود افغان شد و جبراً تاج و تخت را بوی داده
بالاخره با خلع این پادشاه دولت صفویه باختتام رسید

اینطایفه قدسیه در زمان حضرت سلطان جنید بوده و شرح اینحال بر سبیل ایجاز و اجمال آنکه چون نوبت ارشاد بحضرت سلطان
جنید که پدر دویم حضرت اعلی است رسید آنحضرت داعیه سلطنت صوری فرمودند و در تقویت دین مصطفوی و ترویج مذهب
حق امامی مرتضوی کوشیدند و پیوسته تحریص ارباب ارادت بغزای کفار مینمودند و روز بروز اسباب سلطنت
آنحضرت از جمعیت اصحاب ارادت و لشکر زیاده میگشت و چون پادشاه میرزا جهانشاه بر داعیه ایشان اطلاع یافت بتوهم
زوال آنحضرت را از قلمرو خود عذر خواست آنحضرت با جمعی کثیر از اصحاب ارادت بجانب حلب رفتند و بعد از مدتی
بدیاربکر تشریف بردند و امیر کبیر ابوالنصر حسن بیک لقدم اعزاز و تعظیم استقبال ایشان نمودند و مصاهرت باآنحضرت
مفاخرت جسته خواهر عالیه خود را مهد عالیه خدیجه بیکی آغا را بنکاح آنحضرت در آوردند حضرت شاه صفدر ابوالمعالی
سلطانحیدر را از انخاتون متولد شد حضرت سلطانجنید بعد از چند وقت با مردم بسیار از دیاربکر بعزم غزو کفار
بطرف طرابزون بیرون رفتند و با کفار انجا غزا کردند و از انجا مراجعت نموده بمملکت شیروان در آمد و امیر خلیل
که والی شیروان بود از استیلا و استعلای ایشان ترسیده لشکر بسیار در مقابل ایشان فرستاد و میان فریقین
جنگ عظیم دست داد و حضرت سلطان جنید در انجنگ بعز شهادت فائز گشت و بمقتضای آیه کریمه و لا
تقولوا لمن یقتل فی سبیل الله اموات بل احیاء و لکن لا تشعرون بحیات جاودانی واصل شد بعد از ایشان حضرت سلطانحیدر
بر مسند ولایت و ارشاد بجای پدر بزرگوار بر آمدند و زمره مریدان و معتقدان سر بر آستانه اقبال آنحضرت
نهادند و امیر کبیر حسن بیک که بعد از میرزا جهانشاه سلطنت ایران بدو تعلق گرفته بود از وفور اخلاصی که باآنحضرت
ملایک نشان داشت مجددا مصاهرت آنحضرت که همشیره زاده او بود ملتفت نموده دختر خود بلقیس زمان علم شاه
خاتون را باآنحضرت بعقد شرعی تزویج نمود حضرت اعلی شاه هدایت پناه از انخاتون بوجود آمده و ولادت همایون آنحضرت
در اول صباح روز سه شنبه بیست و پنجم رجب سنه اثنی و تسعین و ثمانمائه وقوع یافته حضرت شاه صفدر ابوالغازی سلطانحیدر
در زمان یعقوب بیک چنانکه مذکور شده بمملکت شیروان نهضت فرمودند شیروانشاه فرخ یسار بن امیر خلیل مغلوب و منکوب
گشته از یعقوب بیک استمداد نموده یعقوب بیک با آنکه از طریق مصاهرت با حضرت سلطانحیدر خویش بود از
راه صواب گم کرده سلیمان بیک بیجن اغلی را با لشکر بسیار بمدد شروانشاه فرستاد تا با آنحضرت در حدود تبرسران جنگ کردند
و خلق بسیار از طرفین کشته شدند و در انجنگ بحکم اذا جاء اجلهم لا یستأخرون ساعة و لا یستقدمون از کمان قضا
و قدر تیری بحضرت سلطانحیدر رسید و آنحضرت جرعه شهادت بدستور آباء رشید از جام و ما منا الا له
شهید در کشیده بدار الجنان روضه رضوان خرامیدند فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر این واقعه هایله در ماه
پر غائله در شعبان سنه مذکوره وقوع یافت کار دنیا خود چنین است که همیشه زمره انبیا و ائمه هدی علیهم
افضل التحیة و الثنا و طبقه اصفیا و اولیا از و جفاها دیده و ستمها کشیده اند شعر صحبت دنیا سرای آفت و شر
خانه محنت مکان ضرر نیست درو هیچ وفا و یاری یار دیده و آزموده ام بسیار بعد از این واقعه یعقوب بیک
شاهزادگان آنحضرت را که هر یک ماه آسمان سلطنت و مهر سپهر ولایت و هدایت بودند بجانب اصطخر فارس فرستاد و
اوقات شریف ایشان قریب چهار سال و نیم در آنجا بگذشت دشمنی آل پیغمبر و قصد خاندان حیدر رسم قاتل و زهر
هلست لاجرم یعقوب بیک در عنفوان جوانی بمرد و پسرانش بعد از و کشته شدند و نسلش بر افتاد و طبقه آق

قونیلو

قونیلو عنقریب بقهر دشمن سوز نواب کامیاب حضرت اعلی گرفتار شده اکثر ان طایفه از شمشیر آبدار غازیان ظفر آثار بدار
البوار رفتند القصه چون نوبت سلطنت آق قونیلو برستم بیک رسید حضرات شاهزادگان را از اصطخر باذربایجان طلبیده
و حضرت شاهزاده ولایت پناه سلطانعلی پادشاه چنانچه سابقا در احوال رستم بیک گذشت از عهد رستم بیک بعز شهادت
فایز گشته و در همین سنه حضرت اعلی هدایت پناه در اواخر سنه ثمان و تسعین و ثمانمائه بطرف گیلان تشریف بردند و پادشاه گیلان
حضرت سیادت منقبت سلطنت منزلت کارکیا میرزا علی نسبت باآنحضرت در مقام خدمتکاری در آمده لوازم عزت
و تکریم بتقدیم رسانید حضرت اعلی مدت شش سال در گیلان توقف نمودند چون دولت آق قونیلو چنانکه سابقا اشارت رفت
یافت ضعیف گشته و در ممالک ایران هرج و مرج شد مردم عالم پایمال ظلم و عدوان گشته و نهب و غارت شیوع یافت
کار عالم از نسق و نظام بیفتاد رایات نصرت آیات شاهی بعون عنایت الهی در اواسط محرم سنه خمس و تسعمائه بعزم تسخیر
ممالک ایران در حرکت آمد و در اردوی همایون که در حدود دیلمان کارکیا میرزا علی را وداع کرده از گیلان بیرون آمد
و قشلاق در ارجوان از مملکت آستاره بلندی بسر بردند و در بهار از انجا بجانب اردبیل تشریف بردند و از انجا بطرف
آذربایجان و ارزنجان نهضت کردند و در انجا مریدان و معتقدان و صوفیه قدیم قریب هفت هزار کس از استاجلو و شاملو و تکلو
و ورساق و روملو و ذوالقدر و افشار و قاجار و صوفیه قراجه داق و غیرهم بر درگاه سلطنت پناه آنحضرت جمع شدند و
حضرت اعلی در اوایل سنه ست و تسعمائه با غازیان ظفر پناه بدولت و اقبال ظهور فرمودند بدفع شروانشاه متوجه مملکت
شیروان گشتند و شروانشاه بقتل آمد و بعد از قتل حسب الفرمان قضا جریان هدف سهام عساکر ظفر فرجام شده بجزای اعمال
و افعال خود رسید شعر هر بد که میکنی تو مپندار کان بدی ایزد فرو گذارد و دوران رها کند فرضیست
فعلهای بد پیش روزگار در هر کدام روز که باشد ادا کند فرخ یسار بعد از پدرش امیر خلیل در سنه ستین
و ثمانمائه بسلطنت شیروان رسیده بود و مدت سلطنت او سی و چهار سال و چند ماه امتداد یافت بعد از و مردم شیروان در بعضی
از حدود انجا بهرام بیک بن فرخ یسار را بپادشاهی برداشتند و قریب یکسال اسم سلطنت داشته و در گذشت و بعد
از وی غازی بیک بن فرخ بیک در سنه سبع و تسعمائه بسلطنت معین شد و او نیز قریب یکسال پادشاه بود و فات یافت بعد از و
شیخ شاه بن فرخ یسار در سنه ثمان و تسعمائه پادشاه شد و مدت بیست سال در سلطنت اندیار کامرانی کرد و در روز
سه شنبه هجدهم رجب سنه ثلثین و تسعمائه وفات یافت بعد از و پسرش سلطان خلیل در شیروان پادشاه شد و مدت یازده سال
و چند ماه سلطنت کرد و دختر حضرت اعلی پادشاه گیتی ستان شاه اسمعیل بهادر خان را در نکاح آورده بود و در روز جمعه نهم جمادی
الاول سنه اثنین و اربعین و تسعمائه وفات یافت حضرت اعلی بموجب آیه کریمه تؤتی الملک من تشاء و تنزع الملک ممن تشاء و تعز
من تشاء و تذل من تشاء بیدک الخیر انک علی کل شیء قدیر بتسخیر سلطنت شیروان بر آمدند و در انسال قشلاق همایون
در محمود آباد شیروان کردند و در ین قشلاق جناب وزارت پناهی امیر شمس الدین زکریا که سالها وزارت سلاطین
کرده بود بشرف بساط بوسی حضرت اعلی مشرف شدند و شفقت فرمودند و او را کلید آذربایجان خواندند و منصب
صدارت بجناب فضایل مآب مولانا شمس الدین گیلانی که بقدمت خدمت موصوف بود متعلق داشته و از طبقه غازیان ظفر نشان حسین
بیک لله شاملو و ابدال بیک ده امیر الامرای صاحب اختیار بودند بعد از ین در شهور سنه ست و تسعمائه الوند بیک بتسخیر مملکت
آذربایجان از شروان نهضت فرموده در حدود نخجوان در موضع شرور با الوند بیک و امرای آق قونیلو جنگ کردند و مظفر شدند

زامر او لشکر آق قوینلو هشت هزار کس در انجنگ کشته شدند و الوند بیک بدیاربکر گریخت حضرت اعلی نزول
اجلال در دار السلطنه تبریز فرمودند و سریر سلطنت آذربایجان بشکوه پادشاهی ایشان زیب و زینت گرفت و
منابر و وجوه دنانیر بنام هدایت فرجام حضرات دوازده امام علیهم افضل التحیه والسلام والقاب همیون شرف گشت و مردم
بمذهب حق اهل بیت در آمدند و بتاج وهاج دوازده امام که از سقرلاط قرمزی ترتیب یافته بود سرافراز شدند و خلایق
از جور و ظلم اهل عدوان خلاص شده بیمن مرحمت و هدایت حضرت اعلی در مهد امن و امان آسایش یافتند و زبان
بلبان حال به مقال مترنم گشت شعر سریر سلطنت اکنون کند سرافرازی که سایه بر سرش افکند خسرو غازی
شکوه شهپر شاهین همتش بشکست دل عقاب سپهر از بلند پروازی فلک کلاه غرور از آن زمان بنهد که هست افسر شه بر سر
سرافرازی چنان بساحت جهان راهوای معدلتش که از طبیعت اضداد رفت ناسازی از آن گذشت که گستاخی از
کند پس ازین سحر به پرده دری باصبا بغمازی بعد ازین رعب و صولت غازیان ظفر نشان بنوعی در دلها اثر کرد که
مخالفان بمجرد آوازه ایشان از اقلیمی باقلیمی گریختند و درین سال قشلاق همیون در تبریز واقع شد و در بهار اردو
کیهان پوی بجانب زنجان در حرکت آمد و با حدود مملکت ذو القدر که والی آنجا علاء الدوله ذو القدر بود در رسید و در
غیبت ایشان الوند بیک تبریز آمد و چون نواب کامیاب حضرت اعلی برین اطلاع یافتند در اوایل سنه ثمان
وتسعمائه بیلغار بجانب تبریز توجه فرمودند الوند بیک از وصول لشکر ظفر اثر خبر یافته فرار کرد و ببغداد رفت و بعد از آن
بدیاربکر افتاد و در انجا در سنه عشر و تسعمائه وفات کرد چنانچه سابقا مذکور شده و مملکت آذربایجان با توابع از خبث
وجود اعداد دولت قاهره پاک شد و قشلاق در تبریز گرفتند پس ازین در اواخر شهور سنه ثمان و تسعمائه موکب ظفر لوا از
بعزم دفع سلطانمراد پسر یعقوب بیک آهنگ عراق کرد و بعد از طی مراحل و منازل در روز دوشنبه چهاردهم
ذیحجه سنه مذکوره در حدود همدان با سلطانمراد که حضرت اعلی او را نامراد خوانده بودند محاربه فرمودند و نصرت
یافتند و قریب ده هزار کس از آق قوینلو در انجنگ کشته شدند و حضرت اعلی از عقب نامراد که بطرف فارس گریخته
بود توجه فرمود و در ماه ربیع الاول سنه تسع و تسعمائه در شیراز نزول اجلال فرمودند ممالک عراق و فارس و کرمان
بتصرف نواب کامیاب همیون در آمد و نامراد از فارس ببغداد گریخت و درین سال قشلاق در قم گرفتند درین
سال جناب وزارت مآب ملک شرف الدین محمود جان دیلمی که باقواع فضایل و خصایل اتصاف داشت در وزارت امیر
شمس الدین زکریا شد و چون حسین کیای جلاوی که مدتها حاکم فیروزکوه و دماوند و خوار و سمنان بود عصیان ظاهر
شده بری آمده بود و الیاس بیک ایغوث اغلی که از جانب حضرت اعلی والی انجا بود بقتل آورده و مردم آن مملکت آغاز
کرده و جمعی بقیة السیف از طایفه آق قوینلو نزد او جمع شدند حضرت اعلی در اواخر زمستان این سال دوازدهم رمضان
بقصد قلع و قمع او از قشلاق قم بیرون آمدند و از راه دیر و کاج ایلغار نموده در روی نزول فرمودند و از انجا بپای
قلعه گلخندان که در دست مخالفان بود در آخر شهر مذکوره نهضت کردند و در این منازل قاضی محمد کاشی در منصب صدارت
شریک مولانا شمس الدین گیلانی گشت و روز بروز کار او در ترقی بود تا امارت با صدارت جمع کرد و فی الجمله غازیان
عظام در روز فتح قلعه مذکور نموده در دویم شوال مردم قلعه را بقتل آوردند و دماوند نهب و غارت و قتل عام کردند
و در منتصف شوال قلعه فیروزکوه را در حصار گرفتند و مدت پانزده روز میان اهل حصار و غازیان ظفر کردار قتال

وجدال

وجدال بود بعد از پانزده روز علی کیای خمندار که کوتوال قلعه بود بشرف عتبه بوسی مفتخر گشته قلعه را تسلیم کرد و بعد از ان امان
یافت مردم این قلعه هر کس سپاهی بودند بقتل رسیدند و هر کس از جمله رعایا بود خلاص شد و حضرت اعلی بعد از
فتح قلعه از راه هبله رود بپای قلعه استا که حسین کیای جلاوی و مراد بیک جهانشاه لو از طبقه آق قوینلو با لشکر و مردم بسیار
بدانجا تحصن نموده بودند نزول اجلال فرموده قریب یکماه در حرب و قتال اشتغال داشتند و در آخر آب هبله رود را
که اهل آن قلعه از ان سیراب میشدند از ممر اصلی انداخته از ایشان باز گرفتند اهل قلعه مضطر شدند و از تشنگی بسر حد
مرگ رسیدند حسین کیای جلاوی با مراد بیک و توابع در اوایل ذیحجه سنه مذکوره از قلعه بیرون آمدند مراد بیک را
باتش بسوختند و سپاه کینه خواه گوشت او را بخوردند و حسین کیا را در قفس کرده تعذیب نمودند و او خود را در قفس
کشته در منزل قوهه ری جثه او را نیز بسوختند و دیگران طعمه شمشیر غازیان ظفر نشان گشتند و قلعه را خراب ساختند
و درین یورش قریب هزار کس از مخالفان بقتل آمدند در زمانی که حوالی قلعه استا مخیم عساکر نصرت مآثر شده بود
والی استرآباد محمد حسین میرزا ولد سلطان حسین میرزا بایقرا و کارکیا سلطان برادر حضرت کارکیا میرزا علی
بصدق نیت و صفای طویت و اعتقاد درست بشرف بساط بوس سرافراز گشتند و بعد از فتح قلعه چون از پیش
همیون بمرحمت و عاطفت خسروانه شامل حال ایشان شده بتاج زر و کمر شمشیر مرصع و چهار قب و اسب بزین طلا ممتاز
یافتند محمد حسین میرزا با فوجی از لشکر ظفر اثر باسترآباد معاودت نمود برادرش مظفر حسین میرزا که در غیبت او در
استرآباد استقلال یافته بود از و منهزم شده بهرات نزد پدر رفت و استرآباد دیگربار در تصرف محمد حسین میرزا در آمد و تا آن
مملکت تا آخر حیات در تصرف او بود و کارکیا سلطان حسن در ساوجبلاغ رخصت انصراف بجانب جیلان یافت و در محرم سنه
عشر و تسعمائه اردوی گردون شکوه به ییلاق خرقان و تخت سلیمان حرکت کرد و بعیش و شکار اوقات گذرانیدند و در پاییز متوجه
صفاهان گشتند و از وقایع این سال یکی آنست که کارکیا سلطان حسن در حدود دیلمان با برادرش کارکیا میرزا علی اتفاق محاربه
کرد و کیا فریدون که از جانب کارکیا میرزا علی وکیل السلطنه بود در موضع شلند و از حدود دیلمان بکشتن کارکیا میرزا علی
سلطنت به و باز گذاشت عنان دولت بدست اختیار کرد و دیگر آنکه شخصی که او را رئیس محمد کوهی میگفتند در فترت آق قوینلو ابرقو در تصرف
آورده بود و برین دو قلعه مستولی شده حضرت اعلی بجهت دفع او متوجه یزد شدند و تفصیل اینحال آنست که در آن ایام که نامراد
شکست یافت بجانب شیراز و بغداد گریخت مراد بیک بایندر که والی یزد بود چون خبر شکست آق قوینلو بدو رسید یزد را گذاشته بجانب
هرات رفت در غیبت او خواجه سلطان احمد ساروی که وزیر او بود یزد را ضبط نمود حضرت اعلی بعد از فتح نامراد یزد را
بحسین بیک لله تفویض فرموده بودند و او جوقه بیک نامی را که از طبقات شاملو بود با معدودی چند بداروغگی یزد فرستاده
بود و سلطان احمد ساروی استقبال داروغه نموده او را نیز در قرود آورده بود و بعد از چند روز داروغه را در حمام
کشته و هر کس از غازیان که همراه بوده بقتل آوردند با جمعی پیاده در یزد مستولی شده و بعد از آن رئیس محمد کوهی رسید و از ابرقو
بحدود یزد آمده بود و سلطان احمد ساروی را محاصره کرده بعد از مدتی یزد را گرفته سلطان احمد را با جمعی ...
گرفته بقتل رسانیده و در یزد و ابرقو حاکم مطلق العنان شده چون احوال بر ضمیر منیر واضح شد در ماه رجب سنه مذکوره با
عساکر نصرت مآثر متوجه تسخیر یزد شدند و تا ماه رمضان در پای حصار یزد با مخالفان بقتال و جدال اشتغال داشتند
و بتایید الهی و اقبال شاهی یزد مفتوح شد و رئیس محمد گرفتار گشت و اتباع او طعمه ضیغم بلا و صمصام فنا شدند و رئیس محمد کره میر

آتش سوختند دیگر آنکه بعد از فتح یزد حضرت اعلی با عساکر نصرت پناه ایلغار فرموده تا حدود طبس آمدند و قریب یکهفته
در انجا توقف فرمودند و قریب چهار هزار کس از مخالفان اخذ و بقتل آمدند و آوازه ایشان در تمام خراسان شایع گشت پادشاه
خراسان میرزا سلطان حسین بایقرا با فرزندان و امرا در قلق و اضطراب افتادند حضرت اعلی بعد از یکهفته از طبس بعراق معاودت
فرمودند و در محرم سنه احدی عشر و تسعمائه در تابستان از حوالی همدان گذشته تا تخت سلیمان سیر فرموده بعیش و عشرت
گذرانیدند درین اوقات فرمان همایون بصدور پیوسته بود که هر کس در جنگ سلطان حیدر با مخالفان همراه بوده و بثبوت
رسد او را بقتل آورند و پرسش اینرا با بدال بیک دده که در انوقت قورچی باشی بود رجوع فرموده بدین سبب
بسیاری از مردم بقتل آمدند و درین سال قشلاق در طارم افتاده بود در تماشای این قشلاق پادشاهان گیلان با کارکیا
میرزا علی در خفیه اتفاق کردند و در پنجشنبه چهارم رمضان سنه مذکوره در رانکوه بر سر کارکیا سلطان حسن رفتند و او را
در جامه خواب بکشتند یکسال و نیم پادشاهی گیلان کرده بود و در زمان پدر بیست و دو سال دیگر سلطنت لاهیجان بدو
تعلق داشت و ولیعهد پدر بود ولادتش در روز جمعه نوزدهم سنه سبع و اربعین و ثمانمائه بوده برادری مبارک
داد پادشاهی عابد و زاهد بود و خیرات و مبرات داشت و اکثر اوقات بتلاوت قرآن و طاعت و عبادت میگذرانید
و بالجمله در زمانی که این وقایع در گیلان رخ نمود کارکیا سلطان احمد پسر کارکیا حسن در اردوی همیون بود حضرت اعلی
عنایت پادشاهانه و مراحم خسروانه شامل حال او فرموده سلطنت گیلان به و شفقت فرمودند و جمعی از غازیان ظفر نشان همراه
کرده بپادشاهی گیلان فرستادند چون کارکیا سلطان احمد بحدود رانکوه رسید امرای پدرش که کارکیا
میرزا علی را کشته بودند باستقبال بیرون آمدند و چون بکارکیا سلطان احمد نزدیک شدند از اسب فرود آمدند که پای بوس
نمایند کارکیا فرمود تا همه را بقتل آوردند و در رانکوه نزول کرده بر تخت سلطنت نشست و قریب بیست و نه سال در پادشاهی
بماند و در شنبه دویم شعبان سنه اربعین و تسعمائه وفات یافت و هم در قشلاق طارم حضرت اعلی بعضی امرا را از راه خلخال
بر سر امیر حسام الدین پادشاه رشت فرستاد و خود بنفس همیون با عساکر نصرت مآثر از راه خلخال طارم بحدود رشت
نزول اجلال فرمودند امیر حسام الدین جمیع الشفاعت شیوه باردوی همیون فرستاد و شیخ نجم رشتی که از مقربان
حضرت اعلی بود شفیع شد گناه او را درخواست کرد التماس او درجه قبول یافته از جریمه ایشان درگذشتند و اردوی
همیون که در موضع برلرد و النون گشن بود معاودت فرمودند چلپاپیک خلخالی که والی طارم بود بغضب حضرت اعلی گرفتار
درین قشلاق بقتل رسید و در تاریخ دهم ذیحجه این سال پادشاه خراسان سلطان حسین بایقرا وفات کرد و پسرانش بجای او نشستند
چنانچه سابقا مذکور شده حضرت اعلی در بهار از سلطانیه بطارم تشریف فرمودند و در سنه اثنی عشر و تسعمائه شکار کنان
بآذربایجان رفتند و قشلاق در خوی فرمودند و درین سال امرای عظام را با صارم کرد جنگ شد و عبیدی بیک
شاملو و ساروعلی مهردار کشته شدند و در محرم سنه ثلث عشر و تسعمائه شاهی بیگخان بخراسان آمد پسران سلطان حسین میرزا
از او شکست یافته بدیع الزمان میرزا با برادران حسن میرزا و فریدون حسین میرزا بعراق آمدند و بعز بساطبوس همیون
مفتخر و سرافراز گشتند و شرح این صورت و مآل حال ایشان بجا ایراد یافته و در بهار این سال حضرت اعلی بجانب
ذوالقدر نهضت فرمودند با جمیع امرا و عساکر از حدود قیصریه روم گذشته بر سر علاء الدوله ذوالقدر رفتند
و علاء الدوله که حضرت اعلی او را لالای میگفتند فرار نموده پناه بکوههای ذوالقدر برد غازیان ظفر آثار الکای او را

غارت

بسم الله الرحمن الرحیم احتیاطا در تواریخ مسطور است بعد از آنکه جنت مکان شاه عباس صفوی انار الله برهانه
در اصفهان به تخت سلطنت موروثی نشستند خواستند دار الخلافه را تعمیر نمایند یک خانه پیرزنی
در وسط اتفاق افتاد هر چه اصرار نمودند پیرزن از خارج شدن منزل خانه که پسرش در خراسان
امتناع نمود و گفت من با شاه کار دارم و به خواهم شد آن پادشاه عادل فرمود متعرض خانه او
نشوید امر فرمود اطراف او را هم کار کردند او را متعلقه پادشاه فرمود هیچ روز بود شاه
جنت مکان بشکار رفته بودند باصفهان خبر رسید عثمانلو تبریز را گرفته امیری و جهت نشده
بایشان عرض نماید تا اینکه در روز ورود این پیرزن قدری حلوا درست کرده بر طبق برده در جلو
در قلعه پیش خود گذاشت و نشسته تا طلیعه لشکر ظفر اثر نمودار فوج فوج سواره آمدند تا حضرت
شاهنشاهی رسید و پیرزن را دید پرسید کیست گفت مادر شاه فرمود چه میکنی گفت حلوا درست کردم
پرسید برای چه گفت پسرم مرده فرمود کدام پسرت گفت شاه پسرم فرمود نه شاه پسرت سلامت است
گفت اگر شاه پسرم سلامت است چرا عثمانلو تبریز را گرفته آن شاه تا بدار الحکومه رسید لازم در قلعه وارد
شد فرمان داد لشکر جمع شدند رو نهاد بطرف آذربایجان روز و شب چنان راندند هر جا
هفتم سوار در چالدران داد ند مردان از اصفهان چند ... وقت عصر بلشکرگاه عثمانلو
وارد شدند سپه سالار خبر داد هر پادشاه ایران آمده فرمان داد تعبیه صفوف و بنای جنگ نمایند
از طرف ایران ایلچی رفته قانون جنگ سلطنت این است و ... را گرفته بگذارید استراحت باشیم
بعد بنای جنگ نمائیم سردار قبول نکرد ارکان دولت با مع حضرت شهریار عرض کردند
قربانت شویم ایشان یکصد هزار اند لشکر ما چهار هزار در میان ایشان ساز ... شداد
بر ما هم قدری رسیده باشد بدهیم امشب مهلت بگیریم شب بایشان شبخون بزنیم ...
شکست وارد نمائیم بعد فردا ... جنگ باشد شاه جنت مکان فرمودند شما رای فاسد مزنید
مرگ ... من سلطانم سلطان دعوا نمائیم یا غالب شوم یا مغلوب فرمان داد
در همانجا تعبیه صفوف نمودند از آنطرف یک نفر سوار قورچی ... نام بر اسب کوه پیکر
سوار از سر تا پا غرق آهن فولاد شد که بمیدان آمد رو کرده به لشکر ایران و گفت
کجاست آن پسر درویش تا بیاید ما شربتی از شمشیر آبدار خود بکام او بچشانیم کسی باو جواب نداد
از آنجائیکه سلطان در وسط لشکر باشد پرسید این چه یاوه میسراید گفتند شما را
بجنگ میخواهد فرمود مرا گفتند بلی فوراً از اسب پائین آمد تنگ اسب را محکم و خود
آرایش جنگ داد و هر قدر امرا التماس کردند قربان مرو بجنگ این شغل خدا نکرد

مرتکب وجود شاهنشاهی وارد شود ایران از دولت می‌رود فرمود عبث حرف مزن بنده برامیخواهد دیگر برای من خواهد
عطف عنان کرده بطرف لشکر عثمانلو بنا کرد دیگر دوانیدن اینطرف و آنطرف تا اسب قدری بکوشش
آمد بعد رو کرد بطرف حریف او هم نمی‌داند که حریف هم نمیتواند این است از کمر درآورده یک شمشیر
از سر او شکسته نمود طاق کلاه ترک قمچی و سر و جوشن تا ناف او پاره کرد و بنا کرد فوّاره نمود
خون از کمر درین جا سپس بر کرده بطرف لشکر عثمانلو لشکر این ضرب شمشیر او دیدند شکست یافته
با قرار گذاشتند بیک شمشیر صدهزار لشکر از ارزروم مؤید خود حقه در اولیات دده حضرت
کرده به منزلت در سفر ملکه گرفته آنها هم بودند در او دیدم که فصل صفویه سوقدح کرده هم دیوانه
حرکات نامناسب از آن شاه سر زد شده خود شاه را از کوه به پائین می‌انداختند اما شاه اسماعیل
صفوی در جنگ آق‌اجق و چالدران یک شمشیر زد بتیغ اوغلو او را دو پاره کرد دیگر صدهزار
لشکر از او فرار نمودند **ایقاظ** علیحده باز در تاریخ عالم آرا مکتوب است که شاه اسماعیل
صفوی طاب ثراه خبر داده بودند که لشکر عثمانلو در آق‌اجق و چالدران معسکر ساخته‌اند شاه
مسرور با هفت هزار نفر استقبال نمود بعد از ملاقات فریقین شکست یافت لشکر
عثمانلو آمدند تبریز را گرفتند شاه مسرور تعجب نمود که هفت هزار نفر لشکر از چهل و سه
هزار لشکر شکست یابد در دار الخلافه نایب سلطنه فرمود با تغییر لباس رفت
با استنبول در لباس درویشی قصاید میخواند خیلی خوب کم کم رسید به مستوفی الممالک
سلطان روم او هم دید خیلی خوب قصیده میخواند بسلطان رسانید سلطان او را
خواند چند روز قصاید خواند خیلی خوشش آمد او را ندیم خود نمود می‌داند در این
شاه اسماعیل هم مستوفی الممالک دید که این خیلی مقرب سلطان شد با و گفت که
در وقت دماغ چاق سلطان بگو که پدر مرا سپهسالار نماید شاه اسماعیل مرحوم ملتفت شد
یکروز سلطان این عرض را رسانید سلطان تغیر کرد که سیلی با و زد هم حالا
پیره و ننگ بزنید او را زدند از دار الخلافه بیرون کردند چند روز گذشت
اوقات سلطان تلخ شد گفت آن درویش کجا شد بیارید آوردند چند قصیده خواند
سلطان خوش دماغ شد شاه اسماعیل بعد سرور از سلطان پرسید هر قربان
شما چرا آن روز بمن تغیر فرمودید گفت تو درویش که چه حق داری

در مطالب سلطنتی مداخله نمای شاه فرمود میخواهم ببینم حرف دل متفق بانم شاه عثمانلو فرمود
که پدر مستوفی الممالک باید مستوفی الممالک باشد و پدر سپهسالار سپهسالار باشد
میخواهی مرا در کار شاه اسماعیل درویش اوغلی بگذاری که چهل هزار لشکر جنگی
در آق‌اجق و چالدران معسکر ساختند درویش اوغلی از بقال و سلمانی و غیرها
تبریز و اطراف تبریز هفت هزار جمع نمود آمد مقابله شد شکست یافت که یکهزار
شاه اسماعیل مرحوم ملتفت شد برگشت فرستاد از شاملو و چلبیانلو و قراجه داغ
و سایرین هم ابداغ چند هزار لشکر که راه رسم جنگ دیده بودند
چهل و سه هزار مرد کاری و از آنها جمع کرد در رفت تا استنبول را نیز گرفت
و برگشت فاعتبروا یا اولی الابصار فی ۲۳ شعبان المعظم ۱۳۲۹

غرض نقشیست کز ما باز ماند
که هستی را نمی‌بینم بقائی

ایقاظ این احقر در ایام تحقیق تاریخ هزار و دویست و نود و نه که احوالم خوب نبود چند
روز در اصفهان بودم روزها می‌رفتم در جنب مقبره ... که ساعت آنجا می‌نشستم
شبها می‌آمدم مسجد که ده پیر کهن سال از مردم شیراز ... داشت بیکفر غریب آنجا دلم بود
چند تا کاغذ داشت آنها را می‌آورد می‌خواند ... داشت مذکور داشت آنوقتیکه کریمخان
زند پادشاه شده من نه ساله بودم در ضمن چند فقره از آن پادشاه عادل ذکر نمود آنها را
هم بیادگار بنوشتم یکی آنکه روزی کریمخان ... ملک از بازار میگذشت یکنفر نوا
که نفیس از جلوابت عرض کرد عرض دارم گفت بگو گفت پانصد تومان من قرض دار او را بده شاه
فرمود مرد که مرا با تو چه مناسبت گفت آنوقتیکه چپاول ... آنوقت نان دل بهم شاه گفت ابدا
هم چنین چیزی ... بیایید ... جلوابیت ... داند بطرف خانه عالم ارکان دولت چه قدر
زهر ... که ... از خود ... فرمود غلط میکنند فردا دیگر می‌آید هزار تومان
میخواهم رفتند نزد عالم مراتب را ... عالم فرمود ... این است یا باید
نماید یا به شاه قسم ... فرمود قسم نامه را بنویسید ... نوشت ...
در راه بارگاه ... فرمود فهمیدید آیا ... عرض ...
که او را ... فرمود ...
... مال وقرض ...
من گفتم ... گفت ...

کذاشته آمده بود به شیراز از آنجا که در سلطنت کریمخان همیشه باز خود کشی می نشست مردم عرایض بخود او
عرض می نمودند آن پیرمرد آمد سلام کرد و دیگر چیزی نگفت گندم را بر زمین ریخت مشت مشت بطرفی ریخت
تا تمام کرد گندم را جمع ریخت با بخاصه کریمخان که ... خواند پیر را با ... بعد از چند روز او را احضار کرد
یک سینی پیش او گذاشتند دستمال را برداشتند سر بریده دیدند پیر سید گفت این سر حاکم قریه ز...
این سرش فرمانیده از قدیم از زمان شتر یکی بر گرفتند حالا حاکم از ... سر او را آوردم
حکام چنین ظلم ننمایند آقا ... گفت ... کریمخان در دار الخلافه ایستاده بود ...
هم شمشیردار از اینطرف و آنطرف ایستاده بودند از یکی در دست راست ... سید ... بده به بینم
جوهردار است او شمشیر را کشید او را بوسید داد دست ... او نگاه کرد تا آنکه یکی از نصف تا
سر دو کرد به طرف ... چپ تا یک یک شمشیرها را ... الحمد الله حفظه کرد رد نمود در دم دروازه
جوانی بلند قد ایستاده بود او را خواست او هم شمشیر را بوسید دلو به کریمخان
داد شمشیر را گرفت زد سر او افتاد به زمین تمامی ارکان دولت متحیر ماندند
عرض کردند که قربان چرا او را بیگناه کشتی گفت او بناموس خود خیانت کرد
عرض کردند قربان او ناموس شما را کجا دید گفت ناموس رعیت ناموس پادشاه است
یکی از فواحش از طایفه زنان بحرم خانه میرفت خود دیدم در آمدم در پای پیر ...
گذاشت بالا بالای آن زن رعیت لهذا او را کشتم
فیا دولت ... سلام بعد عزه

غارت کرده حضرت اعلی با ظفر و نصرت باذربایجان آمد و درحین مراجعت امیربیک موصلو که از جانب آق قوینلو بود
حاکم دیار بکر بود با اقوام و اتباع و اویماق موصلو بعز بساط بوس همیون مفتخر گشت و هدایای بسیار و تحف نفیسه بیشمار بموقف
عرض رسانید و بلاد دیار بکر ضمیمه ممالک محروسه شد و ایالت آنجا بر محمد خان استاجلو قرار یافت و او مدت ...
در آن دیار حکومت کرد و علاء الدوله ذو القدر مکرر لشکر بر سر او فرستاد و در میانه محاربات واقع شد و همه بار او غالب شد
و پسر علاء الدوله در آن محاربات بقتل رسید و محمد خان رتبه بزرگ یافت و مآل احوال او بعد از این خواهد آمد و حضرت
اعلی امیربیک موصلو را بمنصب مهرداری سرافراز گردانید و در سنه مذکوره قشلاق در خوی و سلماس اتفاق
افتاد بعد از این حضرت اعلی بعز و جلال در شهور سنه اربع عشر و تسعمائه عازم عراق عرب شدند باریک بیک
پرناک بود چون از وصول رایات ظفر آیات خبر یافت نامراد راه برداشته بحدود روم و شام گریخت و بغداد و سایر
بلاد عراق عرب بی قتال و جدال مفتوح گشت و بسیاری از مخالفان در آن دیار از شمشیر غازیان گذشتند چنانچه در
دجله بجای آب خون روان شد و غازیان عظام تاخت بر سر اعراب بادیه بردند و شتر بسیار و غنایم بیشمار گرفتند
و ایالت عراق عرب با توابع و ملحقات بخادم بیک امیر دیوان ارزانی داشتند و او را خلیفة الخلفا لقب کردند و خیانت ...
مآب سید محمد کمونه را که از کبار نقبای سادات عرب بود و باریک بیک او را در چاه بند کرده از قید خلاص
یافته ترتیب فرمودند و حضرت اعلی بعد از فتح آن دیار و تشریف بشرف زیارت و علیات متعالیات کفان عتبات جنت آیات
و تعیین حفاظ و مؤذنان و خدام و قنادیل طلا و نقره و فرشهای لایق و ضیاع و دیوه عالیه و ترویج مهام مشاهد علیه مال بعضی
از عراق عرب بر آن آستانهای منوره مسلم داشتند و زر بسیاری بطبقات مردم آنجا شفقت فرمودند پس از آن
متوجه خوزستان شد و فتح شوشتر و حویزه فرمودند و بسیاری از مخالفان و معاندان و حکام اعراب در آن محال بقتل رسیدند
و چند روز در شهر شوشتر توقف واقع شد و از آنجا از راه کوه کیلویه بشیراز آمدند در آن ظرف منصب امیر الامرائی در
و فتق مهمات جمیع ممالک محروسه بر شیخ نجم مقرر شد و مهر او در دیوان اعلی بر بالای مهر جمیع امرا میزدند و او دست
امرا و ترکان بر بست و کار عالم با نسق و نظام آورد و مدار بر حساب نهاد و در اوایل شهور سنه خمس عشر و تسعمائه از شیراز
متوجه عراق عجم گشتند و قاضی محمد کاشی که در دیوان عالی منصب صدارت با امارت جمع کرده بود و خونهای ناحق ریخته
و بانواع فسق اقدام مینمود و حکومت یزد و کاشان و بعضی از محال عراق عجم بدو رجوع نموده و درین اوقات بیزد تعلق
گرفته بود بسوء اعمال و افعال خود گرفتار شده حسب الفرمان قضا جریان در ماه صفر بقتل رسید و در نیماه ابدال بیک
دده که صاحب الکاء دار الموحدین قزوین و ساوه و بلاد خاوری بود از امارت عزل فرموده امارت و الکاء و نوکر
او را بر زینلخان شاملو عنایت فرمودند و منصب صدارت بلا مشارکت بجناب سیادت و افادت مآب میر سید شریف
علامه تفویض فرمودند و وزارت بمیریار احمد خوزانی و استیفا بمولانا شمس الدین اصفهانی شفقت کردند و از دار
همیون از عراق بجانب آذربایجان حرکت کرده چند روز در تبریز توقف فرمودند و در آنجا حسین بیک لله را که
منصب امیر الامرائی و امیر دیوانی داشت از امارت عزل فرمودند و الکاء و نوکران او را بمحمد بیک سفره چی
استاجلو ارزانی داشتند و بعد از این او را چایان سلطان لقب کردند و از تبریز متوجه خوی شدند و چون در
موضع خمنه از حدود دستبر اجلال واقع شد شیخ نجم گیلانی که امیر الامرائی برحق ذات الجنب در گذشت جسد او را

بموجب فرمان همایون بنجف اشرف ملحق گردند و منصب او بمیر یار احمد خوزانی تفویض فرمودند و او را نجم ثانی ملقب گردند و بر جمیع
امرا تقدیم فرمودند و موکب همایون در خوی نزول نمود و بعد از چند روز در اثنای زمستان بجانب شیروان نهضت کردند
و تا دربند باکویه رفتند و قلاع آن دیار مفتوح گشت در بهار بدولت و اقبال بآذربایجان معاودت فرمودند و چون خاطر خطیر و ضمیر
آفتاب تأثیر همایون از انتظام کلیات امور مملکت آذربایجان و عراقین و دیار بکر و فارس و کرمان باز پرداخت تسخیر ممالک
خراسان را وجهه همت عالی ساخت و لوای اقلیم‌گشا بدفع شیبکخان اوزبک که بر بلاد خراسان مستولی شده بود و غرور
و طغیان او از حد گذشته در اواسط شهور سنه ست عشر و تسعمأه متوجه خراسان گشت شیبکخان از توجه ایشان خبر یافته در ماه
رجب سنه مذکوره در روزی که قمر در طریقه محترقه بود از هرات بمرو رفت و تحصن بقلعه مرو نمود حضرت اعلی با جمیع امرا
و عساکر بعد از تشریف بشرف زیارت حضرت امام هشتم علی بن موسی الرضا علیه التحیة و الثنا استمداد همت از آن آستان
ملایک آشیان نموده در بیستم شعبان سنه مذکوره نزول اجلال در ظاهر مرو فرمودند و یکدو روز در میان غازیان ظفر
نشان و اوزبکان قتال و جدال دست داد و چون صرفه جنگ در امکان با مخالفان نبود از پای حصار کوچ فرموده بیک منزل
پس نشستند شیبکخان اوزبک اینصورت را حمل بر فرار کرده دلیر شد و با قریب پانزده هزار کس از حصار بیرون آمده
از عقب لشکر ظفر اثر ایلغار کرده رسید حضرت اعلی بتوفیق ربانی و تایید سبحانی تعبیه میمنه و میسره فرموده در یک منزلی
مرو با شیبکخان مصاف دادند و بین العسکرین از صباح تا وقت زوال جنگی در پیوست که ناسخ داستان رستم و اسفندیار گشت و قریب
ده هزار کس اوزبک در آن جنگ کشته شدند و شیبکخان را در موضع حرب کشته یافتند و سرداران ایشان را دستگیر کرده گردن زدند
و این فتح بزرگ در روز جمعه بیست و ششم شعبان سنه مذکوره اتفاق افتاد و تمام بلاد خراسان بتصرف بندگان درگاه فلک
اشتباه در آمد و لشکر منصور غنایم نامحصور گرفتند منشیان بلاغت شعار شرح این فتح نامدار که طراز فتوحات سلاطین
کامکار نخواهد گردید بقلم گهربار گرفته فتحنامها بعراقین و فارس و آذربایجان و کرمان و بغداد و خوزستان و دیار بکر و شیروان
و هندوستان و طبرستان و شام و روم فرستادند عساکر ظفر مآثر سه روز مرو را که مسکن اوزبکان و موطن مخالفان
بود غارت کردند و بعد از سه روز عنایت پادشاهانه شامل حال عجزه و مساکین شده بر ایشان بخشودند و الکاء مملکت را باید
پیک دده ارزانی داشتند و در اینسال قشلاق همایون در شهر هرات واقع شد و در بهار سنه سبع عشر و تسعمأه اردوی
گردون شکوه بعزم تسخیر ماوراءالنهر در حرکت آمده بعد از طی منازل و مراحل حدود آب آمویه مخیم عساکر نصرت اثر
شد سلاطین اوزبک پناه بامرای ذوالاقتدار برده طلب شفاعت کردند حضرت اعلی شفاعت ایشان را قبول نموده
بدولت و اقبال معاودت فرمودند و شهر هرات را بحسین بیک لله ارزانی داشتند و در خریف این سال عازم عراق شدند
و چون شهریار منزل مبارک همایون شد قریب پانزده هزار کس از طایفه تکلو که در روم خروج کرده بودند با امرای
روم بکرات جنگ کرده و غالب آمده و بسیاری از محال روم غارت کرده قریب پانصد کس را از تجار در حدود
ارزنجان بقتل در آورده و مالهای ایشان را تاراج کرده بعزم زمین بوس در اینوقت سرافراز گشتند حسب الامر
الفرمان همایون سرداران ایشان را بواسطه حرکات شنیعه که از ایشان صدور یافته بود بسیاست رسانیدند و دیگران را
بر امرا قسمت کرده ملازم ساختند و قشلاق در قم واقع شد در ین قشلاق سلاطین مازندران بتقبیل آستانه عالیه سر
افراز گشتند و مبلغ سی هزار تومان نقد برسم پیشکش بموقف عرض رسانیدند و هم در ین قشلاق خان بخدمت رسیده.

میر سید شریف شیرازی بسبب اصرار سعادت زیارت مشاهد مقدسه حضرات ائمه هدی علیهم التحیة و الثنا متوجه عراق عرب شد
و منصب صدارت در اوایل ذیحجه سنه مذکوره بعالیجناب سیادت و نقابت پناه عرفان دستگاه امیر عبدالباقی یزدی
که از احفاد حضرت عارف ربانی میر نعمت الله کرمانی بود مفوض شد و در عشر آخر ذیحجه این سال میر یار احمد اصفهانی
که بنجم ثانی ملقب بود بعزم تسخیر ماوراءالنهر از قم متوجه خراسان شد و در بهار سنه ثمان عشر و تسعمأه موکب همایون از قشلاق
بیرون آمده بطرف تخت سلیمان و ییلاقات آنحدود نهضت فرموده و در اینسال چند واقعه روی نموده اول واقعه
فترت روم است و آنچنان بود که پادشاه آنجا ایلدرم بایزید پسر سلطان محمد رومی سه پسر داشت سلطان احمد و سلیم سلطان
و قرقوت و هر یک از فرزندان را طرفی از روم داده بود و قریب سی و سه سال در پادشاهی آنجا بسر برده در اینسال جماعت
ینگچریان با بعضی از لشکر روم اتفاق کردند و ایلدرم بایزید را از سلطنت معزول ساخته سلطان سلیم را بپادشاهی برداشتند
و او بعد از آنکه در سلطنت متمکن شد برادران را بکشت و پدرش نیز در اینسال درگذشت بعد از آن سلطان سلیم
بر تمامت ممالک روم تمکن یافت و سلطنت بر او قرار گرفت و هم در اینسال امیر زکریا وزیر در خراسان وفات یافت و
در مشهد مقدس مدفون شد دیگر آنکه نجم ثانی در اینسال با بسیاری از امرا و لشکر چون از آب آمویه عبور کرد میر بابر از اولاد
امیر تیمور که پادشاه غزنه بود از حدود هند بمدد آمده باردوی میر نجم ملحق شد و باتفاق از طریق دربند آهنین گذشته
بظاهر قرشی نزول نمودند و آنشهر را بجنگ گرفته در آنجا قتل عام و غارت کردند و مولانا بنایی شاعر از جمله مقتولان آنجاست بعد
از آن تسخیر قرشی کرده از آنجا از حدود بخارا گذشته بپای قلعه غجدوان که تیمور سلطان پسر شیبکخان در آنجا بود فرود
آمدند عبید سلطان که برادرزاده شیبک بود از آنجا بمدد تیمور سلطان آمده با او متفق شده و جانی بیک نیز با لشکر خود بایشان
پیوست میان ایشان و لشکر میر نجم جدا اول آب واسطه بود و بعضی از امرای ذوی الاقتدار صرفه جنگ در آنمکان ندیدند
نجم ثانی قبول نکرد و با اوزبکان بپای غجدوان مقابله و مقاتله فرمود شکست بر غازیان افتاد و نجم ثانی با بسیاری از امرای
کبار در آن جنگ کشته شدند و میرزا بابر بجانب غزنه و حدود هند و مملکت خود گریخت و خلق بسیار در وقت فرار تلف شدند
و اموال و اسباب بسیار بر دست اوزبک افتاد و تیمور سلطان و عبید سلطان بخراسان آمدند و تمام بلاد خراسان بهم بر آمد
و حسین بیک لله هرات را گذاشته از راه بیستان بکرمان آمد و اینخبر در روز پنجشنبه هفتم رمضان سنه
مذکوره روی نمود و چون اینخبر در اصفهان که قشلاق همایون بود بذروه عرض رسید بعضی از امرا را قبل از همه
بخراسان فرستادند و فرمان همایون باحضار لشکر ممالک محروسه نازل شد و در بهار سنه تسع عشر و تسعمأه بعزم
مخالفان از موضع قشلاق نهضت فرمودند در زمانی که یورت سال و قمش از محال شهریار لشکرگاه پادشاه جم اقتدار شد
منصب امیرالامرائی که بنجم ثانی متعلق بود بعالیجناب میر عبدالباقی شفقت فرمودند و منصب صدارت بعالیجناب
سید شریف شیرازی قرار یافت و او را از شیراز طلب فرمودند و چون اردوی گردون شکوه بحدود مشهد
مقدس رسید تیمور سلطان و عبید سلطان که در هرات بودند از توجه همایون واقف شدند بماوراءالنهر گریختند و اولاد
پیک دده که صاحب الکاء مرو بود در وقت خراسان مرو را انداخته گریخته بود او را جامه زنان در بر و مقنعه نسوان
بر سر برده دراز گوشش سوار کرده با دف و نی بتحیه عبرت لشکر در اردوی همایون گردانیدند بعد از این نزول
هرات را با توابع بزینل‌خان شاملو عنایت فرمودند و بلخ را بدیو سلطان روملو ارزانی داشتند و بدولت و اقبال

بعراق معاودت فرموده قشلاق در اصفهان کردند و درین قشلاق مبشران دولت منهیان سعادت بشارت آوردند که آفتاب
سلطنت از مطلع اقبال طالع شد و خسرو ولایت و هدایت از افق پادشاهی لامع گشت صبح روز چهارشنبه بیست ششم
ذیحجه سنه مذکوره عرصه عالم از نور ولادت اعلی حضرت پادشاه زمان سلطان سریر عدل و احسان خسرو سلیمان مکان
وارث تخت سلاطین جهان مخزن اسرار الهی و منبع فیض نامتناهی مهر سپهر شاهنشاهی گوهر درج پادشاهی مظهر
سر لافتی ظل الله فی الارضین عون الضعفاء غوث العالمین معین السلطنه والخلافه والولایه والهدایه والعز والاقبال
ابو المظفر شاه طهماسب بهادرخان خلد الله ملکه و سلطانه منور و روشن گشت و جهان از یمن وجود
مبارکش رشک بهشت برین آمد شعر گلی غنچه از باغ شاهی دمید کز انسان کلی چشم گیتی ندید حضرت
اعلی از شرف و کرامت این مولد همیون انواع مسرت و ابتهاج بحصول پیوست و اصناف بهجت و ارتیاح دست داد
آنحضرت بدولت و اقبال طوی عظمت فرمود چند گاه از صبح تا شام ابواب فرح و شادمانی بر خواص و عوام گشادند
و خلایق دست افشان و پای کوبان قدم بر بساط نشاط نهادند بعد ازین در بهار سنه عشرین و تسعمائه سلیم پادشاه روم
مخالفت نموده عصیان ظاهر کرده با جمیع عساکر روم بحدود زنجان آمد و این خبر باصفهان پایه سریر اعلی رسید
تواجیان را باحضار لشکرهای فراوان فرمان دادند و کس بدیاربکر نزد محمدخان استاجلو فرستاده حکم جهان مطاع صادر
شده که با لشکرهای دیاربکر و آذربایجان باردوی گردون شکوه ملحق گردند و رایات جلال بعز و اقبال از اصفهان در
حرکت آمده متوجه آذربایجان شدند و بعد از طی منازل و مراحل چون از خوی و سلماس گذشته بحدود موضعی که
آنرا چالدران گویند نزول اجلال فرمودند محمدخان استاجلو با لشکرهای دیاربکر باردوی همیون ملحق شدند و پادشاه روم
نیز با لشکر بیحد و شمار بدانجا در رسید و در موضع چالدران حضرت اعلی تعبیه صفوف فرموده میمنه لشکر را
همیون زیب و زینت بخشیدند و میسره را بمحمدخان استاجلو و امرای دیاربکر سپردند و جناب امیر عبدالباقی را با چند
هزار سوار در قلب تعیین فرمودند و سید محمد کمونه و میر سید شریف را تابع او گردانیدند و برین ترتیب در اول رجب
سنه مذکوره بار دو میان مصاف دادند و از اول صباح تا نماز پیشین بین العسکرین آتش قتال و جدال اشتعال داشت و در
چهار کس از طرفین در جنگ کشته شدند و میر عبدالباقی و میر سید شریف صدر و سید محمد کمونه و محمدخان استاجلو
و ساروپیره قورچی باشی و خلفا بیک خادم و حسین بیک لله با بسیاری از امرا شهادت یافتند و چون پادشاه روم
عرابها در هم کشیده و زنجیرها بر حوالی آن استوار ساخته و بر کنارهای آن توپ و تفنگ تعبیه کرده قلعه ساخته بود و در
میان آن تحصن جسته ظفر برآو مشکل بود و لشکر ظفر اثر از توپ و تفنگ رومیه کشته میشدند حضرت اعلی بدولت و
اقبال صلاح در ترک قتال دانسته دست از جنگ باز داشتند و به تبریز معاودت فرمودند و از انجا بحدود درجزین
نهضت کردند در غیبت آنحضرت پادشاه روم به تبریز آمد و بعد از دو هفته از خوف لشکر جرار صلاح در اقامت
ندانسته بروم مراجعت کرد و در اماسیه روم قشلاق گرفت و حضرت اعلی از درجزین بتبریز معاودت فرموده قشلاق
همیون انجا واقع شد بعد از این واقعه منصب امیر الامرائی بچایان سلطان استاجلو تفویض نمودند و نظارت اعلی
بخواجه شاه حسین اصفهانی ارزانی داشتند و رتق و فتق مهام ممالک محروسه و تعیین امرا و لشکر برای او مفوض بود
و او را میرزا شاه حسین خواندند و منصب صدارت بعالیجناب سیادت و نقابت پناه میر جمال الدین محمد استرآبادی

مقرر

مقرر شد و هم درینسال نام مراد بن یعقوب بیک که در فترت رومیه بدیاربکر آمده بود در دست غازیان کشته شد
و سر او را بپایه سریر اعلی آوردند و هم درینسال جناب ملک شرف الدین محمود دیلمی در قزوین وفات یافت و مشار
الیه در اواخر عمر ترک مناصب و امور دنیویه کرده بطاعت عبادت اشتغال داشت رحمه الله و در آخر سنه احدی
و عشرین و تسعمائه سلطنت بلاد خراسان بنواب کامیاب حضرت شاه دین پناه مغفور شاه طهماسب بهادرخان شفقت نمودند و امیر
بیک موصلو را که منصب مهرداری داشت لله باحشتند و بخراسان فرستادند و درهمین سال سلیم پادشاه
روم بپای قلعه کماخ آمد و آن قلعه را بتصرف گرفت و از انجا بقصد علاء الدوله ذوالقدر بمملکت او رفت و او را
بقتل رسانیده بر آن مملکت مستولی شد و از انجا بشهر برسه رفت و قشلاق انجا گرفت و در شهور سنه اثنی و عشرین
و تسعمائه قشلاق همیون در تبریز واقع شد و در آخر اینسال پادشاه روم با سلطان قانصوه که پادشاه مصر و شام و حجاز بود
جنگ کرد و او را بشکست و دیار او نیز بتصرف گرفت و در سنه ثلث و عشرین قشلاق در نخجوان بود و درینسال پادشاه
روم بمصر رفت و او را با غلامان مصری مکرر اقتال و جدال واقع شد و در آخر ظفر یافت و قشلاق در مصر گرفت
و در سنه اربع و عشرین و تسعمائه قشلاق در تبریز گرفت و در سنه خمس و عشرین کارکیا سلطان پادشاه گیلان و امیره
دیاج پادشاه رشت بعز بساط بوس مشرف گشتند و تربیتها یافتند و حضرت اعلی بخششهای بسیار فرمودند و
امیره دیاج بمظفر سلطان ملقب یافت بعد ازین شیخ شاه بن فرخ یسار پادشاه شیروان نیز بدرگاه فلک اشتباه
آمده بعنایات بسیار مفتخر گشت و درینسال قشلاق در تبریز واقع شد و در سنه ست عشر و تسعمائه قشلاق همیون
در اصفهان اتفاق افتاده و درینسال پادشاه شام در اندیار بعلت طاعون درگذشت و پسرش سلطان سلیمان
بجای او پادشاه شد و در سنه اربع و عشرین و تسعمائه قشلاق در نخجوان واقع شد و درینسال امیر سلطان موصلو
میر محمد یوسف را که سالها شیخ الاسلام هرات بود در آخر بمنصب امارت و حکومت رسیده صاحب طبل
و علم گشته بود در روز چهارشنبه هفتم رجب بتهمت مخالفت بکشت و در سنه ثمان و عشرین و تسعمائه حضرت
شاه دین پناه را از خراسان طلب فرموده درمشیرخان شاملو با شاهزاده سام میرزا بخراسان فرستادند و قشلاق
در تبریز بود و در روز سه شنبه بیست دوم یا بیست سیم جمادی الآخر سنه مذکوره مهتر شاه قلی که از خادمان
خاص حضرت اعلی بود میرزا شاه حسین منصب نظارت دیوان به ناپ و خواجه جلال الدین محمد تبریزی
تفویض فرمودند و در سنه ثلثین و تسعمائه چایان سلطان استاجلو که امیر دیوان بود و باطوار حسنه و اوصاف
حمیده اتصاف داشت در پرسش امور بطریق عدل و انصاف میمنمود وفات یافت جای او به پسرش بایزید سلطان
شفقت نمودند و او نیز بعد از چند روز درگذشت منصب امیر الامرائی بر دیو سلطان روملو شفقت شد حضرت
اعلی درینسال بجهة شکار اسب بجانب تنکی میل فرمودند و بعد از نیل مقصود در مراجعت از انجا در حدود سرا
مزاج همیون از اعتدال باعتلال کشید و چند روز مرض متمادی شد و اطباء حاذق تشخیص مرض کردند
و هر چند علاج و سعی بیش مینمودند فایده نداشت و روز بروز مرض اشتداد یافت و چون جاذبه داعی یا ایتها النفس
المطمئنه ارجعی الی ربک راضیه مرضیه غالب بود و ارواح مقدسه انبیا و ائمه هدی حضور حضرت را طلب
صباح روز دوشنبه نوزدهم رجب سنه مذکوره جهان فانی را وداع کرده بسرای جاودانی و نعیم باقی

[illegible]

اشغال فرموده خطایر قدس مجالس انس اختیار نمود انا لله و انا الیه راجعون شعر دریغ آن
شهنشاه صاحبقران جم تاج بخش ممالک ستان دریغ آنکه دیگر نه بیند سپهر نظیرش در آئینه ماه و مهر
و نعش مورد الانوار آنحضرت را در شب سه شنبه بیستم ماه مذکور مصحوب جناب سیادت مآب امیر جمال الدین
صدر بدار الارشاد اردبیل فرستادند و در خطیره مقدسه صفویه مدفون ساختند عمر شریف آنحضرت سی
و هشت سال بود و مدت سلطنتش بیست و چهار سال حضرت اعلی شکار دوست بودند و در فصول
اربعه در گرما و سرما هرگز از آن شغل خالی نبودند و در حق سادات و علما و فضلا پیوسته انعام و افر کرده بسیار
بدیشان و سایر طبقات و بر هر کس بدیده شفقت نظر کرده چرخ اثیر و فلک تدویر رسید و چهار پسر کامکار
و نامدار گذاشته که تراب نعل مرکبشان کحل دیده اولو الابصار است اول نواب کامیاب اشرف اعلی
ابو المظفر شاه طهماسب بهادر خان که بعد ازین هرجا نواب عالیشاه گفته شود مراد آنحضرتست دویم نواب کامرا
ابو الغازی القاص میرزا که سلطنت شیروان حسب الحکم قضا جریان عالمپناه تعلق به و داشت سیوم نواب
ابو النصر سام میرزا که شبانروزی بشرف خدمت شاه عالمپناه مشرف و مستسعد بود ولادت آنحضرت در روز
سه شنبه بیست و یکم شعبان سنه ثلث و عشرین و تسعمائه چهارم نواب جهانبانی ابو الفتح بهرام میرزا و آنحضرت ترا
اعیان نواب کامیابست و در نظر کیمیا اثر نواب اعلی بسیار عزیز و گرامی و معظم و معتبر بوده و حق سبحانه
و تعالی نواب جهانبانیرا چهار پسر کرامت فرموده اول سلطان حسن دویم سلطان حسین که از نواب کامیاب
حضرت شاه عالمپناه شرف قبول بفرزندی یافته او را پسر خود خوانده سیوم میرزا سلطان ابراهیم چهارم
میرزا بدیع الزمان ذکر جلوس نواب کامیاب اشرف اعلی شاه طهماسب بهادر خان
خلد الله تعالی ملکه بر تخت سلطنت ایران مظهر آیات ربانی و مجمع عنایات سبحانی شرف گوهر بنی آدم و نور
دیده اهل عالم خلاصه ایجاد و تکوین و صورت رحمت رب العالمین و مطلع انوار الهی و مسطر الطاف نامتناهی
مستقدم سلاطین نامدار و مستعبد خواقین جمشید اقتدار نواب کامیاب اشرف اعلی شاه طهماسب بوده و آن
حضرت پادشاهی بود که پیرایه سلطنت صوری سرمایه سلطنت معنوی ساخته ذات ملکی صفاتش جامع
اصناف فضایل و کمالات و منبع انواع فواضل و مکرمات بود شعر هم ولایت در حسب هم پادشاهی
در نسب کو سلیمان تا در انگشتش کند انگشتری آب و آتش را اگر در مجلسش حاضر کنند از میان هر دو
بر دارد شکوه شحنه داوری شهنشاهی بود که با وجود جمعیت اسباب سلطنت و کامرانی در حد اشتعال و عنفوان
جوانی یکلحظه اوقات قدسی ساعاتش بملاعب و ملاهی نگذشته بلکه روزگار سعادت آثارش بعدادای طاعت
و مفترضات صرف غمخواری جهان و جهانیان گشته شعر چو وصف ذات شریفش کند زبان قلم
عجب مدار که آب حیات از و چکد آثار عدل و سیاست و انوار عاطفت و مرحمت آنحضرت در کل عالم
منتشر گشته و اوصاف جلال و نعمت کمالش در اقطار آفاق ظاهر و باهر شده و معاقد دین و دنیا
از مسند سلطنت او انتظام یافته و قواعد ملک و ملت از شوکت و هیبت او آرام پذیرفته و اعلام اسلام
شعار شرایع بتقویت و تربیت او از کنگره کیوان درگذشته و بنیان ظلم و عدوان بهیج صلابت و مهابت او

بالکلیه

بالکلیه منخلع گردیده بود شعر اینچنین پایه سایه حقست و اینچنین پایه پایه حقست شکر او واجبست بر همه
حال زانکه او نعمتیست بس متعال از ارتقای مدارج منقبت و معارج مرتبت سادات که بشرافت قل لا اسئلکم
علیه اجرا الا المودة فی القربی مشرف اند بر دست همت خسروانه واجب فرموده بود و تربیت ارباب علم و فضل
و تقویت اصحاب عقل بر همت پادشاهانه لازم نموده لاجرم عامه امراء و نوع انسان در مهاد امن و امان
بعد از او امر ملک دیان از ضمیم قلب و حریم جان دست نیاز برداشته میگفتند رباعیه یا رب تو
مر این سایه یزدانیرا امید ارکه مهر جهانبانیرا او اندر کنف عاطفتش بدار از اینجا حوضه مسلمانیرا اهتمام
و قدغن آنحضرت در متابعت فرمان الهی بتخصیص در قلع و قمع مناهی و ملاهی بمرتبه بود که در ممالک محروسه کسیرا
یارای آن نبود که نام مسکرات بر زبان تواند برد شراب چون کبریت احمر در عالم مفقود و صهبا مانند کیمیا
ناموجود شعر رسم میخوردن جهان برداشت شهنشاهیش کاختران همیشب بر روی گردون ساغر ... از طاق
و بالجمله آنحضرت بعد از پدر بحکم ولایت عهد و اتفاق جمیع امرا و اعیان لشکر در روز دوشنبه نوزدهم
رجب سنه ثلثین و تسعمائه مسند پادشاهی و سریر شاهنشاهی را بفر ذات همایون مشرف ساخت و همای
معدلت آنحضرت سایه سعادت بر سر جهانیان انداخت منشی لطف رحمانی منشور انا جعلناک خلیفة فی الارض
فاحکم بین الناس بالحق بنام همایون او انشا فرموده کاتب رحمت یزدانی آیه و رفعناه مکانا علیا
طغرای مثال پادشاهی و عنوان احکام شاهنشاهی گردانید آثار ما یفتح الله للناس من رحمة فلا ممسک لها
بر عالمیان واضح و لایح گشت و انوار الحمد لله الذی فضلنا علی کثیر من عباده المؤمنین بر همگنان
لامع و ساطع شد اهل عالم از بشارت این جلوس مکرم انتظام عقود خلافت و استحکام خلود سلطنت او
بدعای مسلکت میمنت نمودند و جهان در کنف امن و امان قرار گرفت و رؤس منابر و وجوه دنانیر بالقاب
همایون او زینت پذیرفت و دبیر خرد بلسان حال گفت شعر هوای مهر تو تن را سفید تر ز غذا
حروف نام تو زر را اشکر قبر ز عیار و روز بروز اعلام دولت در ترقی و رایات سلطنت او در بلندی
بوده و همیشه در جمیع معارک اولیای حضرت منصور و اعدای دولت مقهور بوده اند شعر بر
طرف کرده رو سکندروار بوده فتح از یمین ظفر ز یسار داده شاهان باج و رباجش خان خانان
کشیده تاراجش تیغ قهرش چو در مصاف شود زهره پر دلان شکاف شود مرغ تیرش چو
آسمان گیرد نخل محشر چو بار و بر دارد باز خصم از میانه بر دارد دست جودش چو زر
فشان گردد کیسه پرداز بحر و کان گردد فیض خاصش بر عالم جبروت بوده تسخیر
ملک با ملکوت کتبته و ختمته یوم الاثنین من عشر ثانی من شهر الاول من
فصل الثانی من عام الثانی من عشر السابع من مائة الثالث من الف الثانی
من هجرة المصطفویة من الملکة المدنیة علی المهاجر الیها الف تحیة
و انا العبد الحاج حبیب الله قشار بن عبد الجبار قزوینی ۱۲۶۱

لصح الطلاق لسبعهم من

الا يا ايها المغرور تب من عثرة ناصحي
فان الموت قد يأتي فلو اوصيت فاردد

۵۵
۰۴
م
۷۵
ی
۲۲